



B15X

200

as is

History of Ali
by Hatifi – 16th century poet

حمله حیدری

محمد حیدری



بنام خداوند بسیار بخش / خرد بخش و دین بخش و دنیا بخش
همه کار دنیا و دین کرده کار / ازین هر سه نعمت نموده آشکار

خرد داد تا چشم جان وا کنی / درین آفرینش تماشا کنی
ببینی ز روی زمین تا سپهر / ز هر ذره تا درخشنده مهر

ز هر کار کبری شماری جدا / ببینی چها کرده نام خدا
بهر نقش آید ترا در نظر / فزاید یقینت بدل بیشتر

چه قدرت چه حکمت چه دانائیست / بهر کارش این چه توانائیست
عناصر موالید کردن پدید / در آن آفریدن سیاه و سپید

سپهر آفرینی زمین گستری / بتن جان دهی جان و تن پروری
نمودن مه و مهر را منتخب / یکی بهر روز و یکی بهر شب

چو محتاجیت او و نیز آوریست / ازان رنج هم داو ازاوست
وجود هر پدید آور پدید از کرم / که باشد وجودت ازان محترم

یکی همچو مهر و یکی همچو ماه / ضیا بخش شبهای روز سیاه
بچشم تو داده جهان اعتبار / که یابی ازان اعتبار اقتدار

جهان از شب و روز آراستن / که آن افزودن گهی کاستن
بهر حال داده دگرگون اثر / بهار و خزان ریزی یکدیگر

بهر موسمی از خزان و بهار / نمودی عطا نعمت بیشمار
چنین دیگر آلای نعمای او / که عقلست قاصر ز احصای او

بهر صنع کاندیشه ات برخورد / بسنجی بمیزان عدل و خرد
وزان پی بری آفریننده را / که بی صانعی نیست صنعت روا

نباشی چو حیوان و اوراک سست / بدانی از آن نقشهای درست
که بی نقشبند این همه نقش نیست / چنین نقشبندی بجز ایزد نیست

نیابد

[illegible]

[illegible]

مکن دامن عقل از کف رها / که بی عقل یک مو ندارد بها
رهت زندگی آرزوت چاه / هوا تند باد و هوس شاهراه
همان نفس تو رهزن زاد دین / بود با کمند اجل در کمین
اگر شمع و مرکب نیابی بره / بروی راست بگیر بدرگاه شاه
بجائیکه مردان دین رفته‌اند / بروی از این سرزمین خفته‌اند
وگر شمعت از راه یابد گزند / همه آید بر آن سنگ پای سمند
شوی ناگه از پشت مرکب جدا / در افتی در آنجاه بی منتها
گشاید کمین کاه نفت چو دیو / چه سود آنزمان از فغان و غریو
خرد را بهر کار کن رهنما / که مرد خرد در نیاید ز پا
دلیلی چو رهبر پدید است آن / ز قول رسول خدا بی گمان



... چراغ او | ازان رنج ... و آواز او
... چو هر پدید آورید از کرم | که باشد وجودت ازان محترم

یکی همچو مهر و یکی همچو ماه | ضیابخش شبهای روز سیاه
ببخشم تو داوش جهان اعتبار | که یابی ازان اعتبار اقتدار

جهان از شب و روز آراستن | گه آن افزودن گهی کاستن
بهر حال داون دگرگون اثر | بهار و خزان ریزی از یکدیگر

بهر موسمی از خزان و بهار | نمودی عطا نعمت بیشمار
چنین دیگر آلای نعمای او | که عقلست قاصر ز احصای او

بهر صنع کاندیشه ات برخورد | بسنجی بمیزان عدل و خرد
وزان پی بری آفریننده را | که بی صانعی نیست صنعت روا

نباشی چو حیوان در ادراک سست | بدانی ازان نقشهای درست
که بی نقشبند اینهمه نقش نیست | چنین نقشبندی بجز ایزد نیست

نیارد ولی از خرد این بیان که باید پرستیدن او را چسان
پیمبر فرستاد و پیغام کرد یکی رسم بنهاد و دین نام کرد

نمودی یقین دل بر او درست پرستیدن خویش آموخت است
طریق سلوکت نمود از کرم که باشند نیکو نه در حق هم

رهانیت از جور و بیداد داد هم از عدل و احسانت ایا دداد
بپوشی بنوشی ببخشی بعیز رسانی بدرماندگان نفع و خیر

چو شد داد و زاد و نمود طریق زبان چون تو ذات نهمای رفیق
بدست تو داد اختیار ترا بگفتت بهر ره که خواهی درآ

کنون پیش فهمیده بگذار کام که عذر تو لنگست و حجت تمام
اگر پا گذاری براه سفر لحانی بجنت رسیدن مبر

بتوحید حیرانت ندار و زبان چه گویم ز احسان لطفش بیان
وگر از صفاتش کنم ابتدا چگویم که باشد بوصفش سزا

در انجام ماجای گفتار نیست به از راستی هیچ کردار نیست
همان به کزین حرف بندم زبان کنم وصف مخلوق او را بیان

[illegible]

نخست آفریننده عقل آفرید برای بنی آدمش برگزید
برحمت نظر کرد و بر عقل پاک چه لطفست حق را برین مشت خاک

بفرمود پس عقل را کردگار که ای جوهر پاک کامل عیار
بمن روی کن راه فرمان نشست بگفتش که برگرد و در دم بگشت

بفرمود پس کردگار ودود که ای بی‌بها در یکتا وجود
بحق خداوندیت سیم بجاه و جلال و توانائیم

که چون تو دگر گوهر بی‌بها نیاید بسلک وجود از خفا
ترا آفریدم بقدرت تمام جهان را بدست تو دادم زمام

بد و نیک از بندگان بنگرم ز تو جمله کردارها بشمرم
کند بنده گر خطا یا ثواب تو باشی معاقب تو باشی مثاب

ز هر کس هر آنچه آید اندر جهان بقدر تو باشد مکافات آن
کنون با تو ای صاحب عقل و هوش یکی حرف دارم مرا دار گوش

دمی دست خود از خرد بر مدار باو کار دنیا و دین واگذار
که او کار خود در ایشان کند هر آنچیز نیکو بود آن کند

همیشه ز همت دهد اگهی نماید بامید راه بهی
گر از رهبر عقل گیری کنار بهر دو جهان میشوی رستگار

مکن دامن عقل از کف رها که بی عقل یک مو ندارد بها
رهت زندگی آرزوست چاه هوا تند باد و هوس سنگ راه

همان نفس تو رهزن راه دین بود با کمند اجل در کمین
اگر شمع و مرکب نیاری همراه رهی راست گیری بدرگاه شاه

بجائیکه مردان دین رفته‌اند بروی ازین سرزمین خفته‌اند
وگر شمعت از راه یابد گزند برآید بران سنگ پای سمند

شوی ناگه از پشت مرکب جدا درافتی در آنجاه بی منتها
گشاید کمینگاه نفست چو دیو چه سود آن زمان از فغان و غریو

خرد را بهر کار کن رهنما که مرد خرد در نیاید ز پا
دلیلی بیارم برین داستان ز قول رسول خدای بی گمان

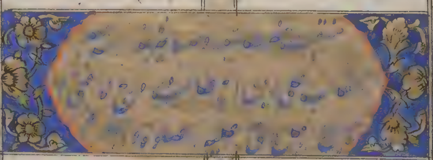
نعتی حضرت محمد

شنیدم ز استاد خود این چنین
که میگفت از گفتهٔ شاه دین
چو آدم بفرمان یزدان پاک
خجسته جو امید بر روی خاک
یکی روز آمد برش جبرئیل
درودش رساند از خدای جلیل
بگفت از برای تو حی قدیر
فرستاده سه هدیه بی نظیر
ولی کرد از حکم پروردگار
که سازی ز آن هر یکی اختیار
صفی اللهش گفت ای مهربان
بکن نام آن هدیه‌ها را بیان
چنین گفت جبرئیل امین خدا
فرستاد حق عقل و دین و حیا
بدو داد پاسخ چنین بوالبشر
که من عقل خواهم نه چیز دگر
بدین و حیا گفت پس جبرئیل
که گردید با من رفیق سبیل
عزو را گذارید با بوالبشر
شما باز گردید سوی مقر
بپاسخ بگفتند کای نامدار
چنین است فرمان پروردگار
که هر جا بود عقل و دین و حیا
نگردید ازو یک شب جدا
کنون ما بفرمان این بی نیاز
ز همراهی او نگردیم باز
چو جبرئیل گفت اینها شنید
بجا هر سه را ماند خود بر پرید
کنون ای خردمند یزدان پرست
مده دامن عقل هرگز ز دست
خرد گر بچنگ آوری ای عزیز
حیا هست و دین هست و بسیار چیز
خرد در جهان ارجمندی دهد
خرد پایه‌ات را بلندی دهد
رساند سرت را باوج فلک
ترا بگذراند بقدر از ملک
رهاند ز تلبیس دیو رجیم
رساند ترا تا به باغ نعیم
بیان خرد مر ورا بار نیست
چگویم ازو جای گفتار نیست
ولیکن که دارد خرد در جهان
همین مانده نامی ازان بی نشان
کسی که باشد زبان چرب گو
بود نزد مردم خردمند او
خرد گشته در ذات پاکش تمام
که باشد محمد علیه السلام
که چون او نیامد کسی در وجود
خمیر تن پاکش ز عقل بود
ز خلق جهان مطلب او بود و بس
نبودی اگر او نبی بود کس

[illegible]

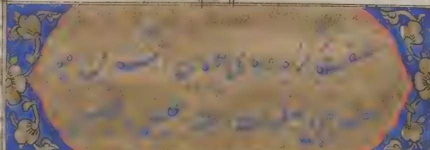
محمد حبیب خدای جهان
محمد سر جمله پیغمبران
محمد که ایزد ثناخوان اوست
محمد که لولاک در شان اوست
محمد مسلم در ارض و سماست
منزه ز اند و ز چون و چراست
محمد بعز و بقدر و بجاه
برون از تصور چو ذات اله
محمد که روی همه سوی اوست
خداوند عالم رضاجوی اوست
چه علوی چه سفلی طفیلش همه
محمد شبان است عالم رمه
محمد شه آسمان و زمین
مقدم نشین صف مرسلین
نمودند بعد از اول انبیا
فرستاد آخر پی اهتدا
بود مغز معنی و آن خانه پوست
که یعنی بدان اول آخر که اوست
حبیب خدا سید المرسلین
که شد بهر شانش ایجاد دنیا و دین
خلیلی که هر جا بد آتشکده
گلستان دین از قدومش شده
کلیمی که عرش برین طور اوست
فروغ مه و مهر از نور اوست
مسیحی که از روح پرور کلام
دهد مرده دل را حیات مدام
محیطی که جز ذات پروردگار
ز ظرفش برون نیست یک قطره آب
گشاینده گنجهای قدیم
نماینده راه امید و بیم
به پیغمبری یافته احتشام
در و قدرت صنع گشته تمام

لقب چون شدش خاتم از مهتران   چو خاتم بعهد او بد حکمران
ز او دم مکن تا مسیح و کلیم   که هر یک ز پیغمبران عظیم
بهنگام ناکامی و اضطرار   ز دشواری و سختی روزگار
چو حاجت بدرگاه حق برده اند   بحق محمد طلب کرده اند
توسل بجستند تا با نبی   شد مشکل انبیا منجلی
جهان جمله محتاج آفاق اوست   رضامندی خلق ز اخلاق اوست
بجز ذات مستغنی کردگار   باحسان او جمله امیدوار
بلند است بس زو و حق پایه اش   فتادن روا نیست بر سایه اش
نگشتی از آن سایه اش آشکار   که او بود خود سایهٔ کردگار
نیفتاد از آن سایه اش بر زمین   که شبهش نباشد بهشت قرین
بر او بست توصیفش از قیل و قال   بوصفش زبان خرد گشته لال
من بی بضاعت که باشد کرم   ز نعت و ز مدح محمد زنم دم
پس از مصطفی مدح شیر خدا   بود بهتر از باب عرفان بجا
بمدح علی خامه مشکین کنم   زمین تا فلک پر گهر می کنم



علی صورت قدرت کردگار   علی در جهان حجت کردگار
علی در قوا التاج فرق وجود   علی مالک ملک اقلیم جود
علی صاحب اختیار جهان   علی صاحب حکم بر آسمان
روانست تا عرش فرمان او   ملایک چو حجاب دربان او
خرد کرده از جان تکفل او   گهرهای اسرار تحویل او
وصی نبی جفت پاک بتول   فروزندهٔ شمع دین رسول
فشانندهٔ جان براه خدا   نمایندهٔ کفر از دین جدا
نگارندهٔ باغ سرسبز دین   برآرندهٔ بیخ کفر از زمین
فرازندهٔ رایت مصطفی   برآرندهٔ افسر هل اتی
برآرندهٔ باب خیبر ز جای   درآرندهٔ عمرو و مرحب ز پای
رهانندهٔ موسی از رود نیل   دمانندهٔ گل ز نار خلیل
بساحل رسانندهٔ فلک نوح   گشایندهٔ بابهای فتوح
نشینندهٔ مسند انبیا   رسانندهٔ ما بمطلوب ما
حذار از مباهات از آنجا وه   نبی را بظاهر ز اعدا وه
هواخواه او جبرئیل امین   بفرمان او آسمان و زمین
بدان تا نگردد نمازش قضا   خدا باز گرداند خورشید را
زمین تا بحق حشمتش راه بین   گر انقدری طاعتش را همین
تعجب درین امر چندان مکن   که در قدر او نیست جای سخن
بر بش مهر و مه را چه وزن و وقار   که گر خواهد از صاحب اقتدار
نگر واند این طارم چنبری   بانگشت کهتر چو انگشتری
وجود زمین بهر میدان او   فلک پایه ای از ایوان او
از و کار ایمان پر رونق شده   وگر کفر از منع او شق شده
چو او در وفا پایداری که کرد   شب هجرت آنجا سپاری که کرد
نیاید کس جز شه انس و جان   به پیدن دل از جان جان جهان
در ایوان قدرش ز راه یقین   نهم آسمان پایهٔ او لبین
چو آورد او در زمین پشت کفر   علم شد باسلام انگشت کفر

بر انگندن کفر همت گماشت / بدوش نبی از شرف پای داشت
بضرب ید دستی ز طاق حرم / بر آورد و بر زمین زد صنم
نه کس جز نبی هم ترازوی او / قوی دست قدرت ز بازوی او
ندانی خدا از علی را ولی / ندانی خدا تا ندانی علی
چگویم دگر جای گفتار نیست / سخن درخور وصف کردار نیست
دل هر که از مهر او نیست شاد / اگر آفتابست بی نور باد



سزاوار از بعد شیر خدا / بود در جهان یازده پیشوا
که بودند هر یک بسان علی / نبی را وصی خدا را ولی
در ایام خود هر یکی شهریار / بر اهل جهان حجت کردگار
بقدر رفیع و بجاه شرف / همه همسر از روی شاه نجف
همه چون محمد منزه صفات / همه صاحب حکم بر کاینات
همه وارث علم شرع نبی / بود غیرشان کاذب و مفتری
بقدر و شرف نور چشم رسول / جگرگوشهای علی و بتول
جهان قایم از ذوات پاک همه / سپهر برین کم ز خاک همه
گر از منع شان تا به گرد نسیم / جدا سازد از غنچه گل شمیم
ور از لطف شان ابر یابد مدد / بگلزارها خارها کم کند
وگر حفظ شان گیرد از رخ نقاب / شود کوه بر روی شان
ور از حلم شان بحر یابد خبر / ز آب گهر گردد آسوده تر
وگر قهرشان در نورد جهان / شود کوه چون سیل گردد روان
نشاید نقاب میان شان نهاد / برنگ هر آنچ بایست داد
بعلم و بقدرت همه منتهی / همه چون محمد همه چون علی
همه غنچه باغ شاه نجف / بود یازده گوهر از یک صدف
ندانند یقین قدرشان هیچکس / خدا و پیمبر شناسند و بس
ز بعد امام زمان بوده اند / نگهبان گیتی کدان بوده اند
نبودی اگر ذات شان در میان / نمی بود بعد از پیمبر جهان
چنان عاجز از وصف شان عقول / که از حمد یزدان و نعت رسول
از آن یازده پیشوای امام / گرفتند بر عرش اعلی مقام
یکی ماند قایم بر امر خدا / که باشد جهان از وجودش بپا
چگویم که آن پیشوایان دین / چه دیدند از گمرهان لعین
چه کردند اعدا ز رشک و حسد / وز ایشان نیامد مکافات بد
ستم میکشیدند از ناکسان / دعا بد از ایشان مکافات آن
ندیدی که با خور شب لاجورد / بحکم سیاه اندرونی چه کرد
مکافات آن مهر عالم فروز / برو نور افشاند تا گشت روز
ولی این سیاه اندرون گمرهان / بدانسان نگردند شب روشنان
که مهر هدایت ببخشد شعاع / بر آید از تیره چاه نزاع
شود آفتاب از فلک سربسر / سیاه چاه زندان ندارد خبر
کسی را که دل در بدن تیره است / نشاید به آب خضر پاک شست
بری گر ز خون قطره زین سیاه / صدف سازی از قرص خورشید ماه
درون صدف چون درش جا کنی / پس آنگاه در گوش فلک افکنی
برو ابر نیسان نسی روزگار / کند روز و شب آب گوهر نثار

وگر نیست زین قصه دشمنان / ملال آورد در دل دوستان
چه گویم که دونان کم کرده راه / ولی دوست خوش روی و دشمن سیاه
نگردانم از خصم روی ورق / بران عزم اکنون بتوفیق حق
که پیچم کمیت قلم را عنان / بمدح شه دین امام زمان
بده ساقی آن جام رخشان چو خور / چو بشکافتش قطره خون بود

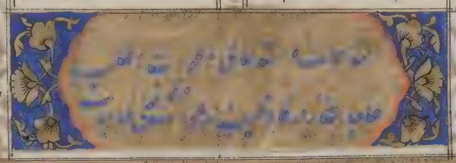
[illegible]

که داری ز یاقوت حل کرده دیر / اگر رفته دون بر فلک ون بود
ازان می که فردوس را زیب و بوست / ازان می که کوثر ازان تازه روست
ازان می که گر قطره بر سپهر / بریزند در جام زرین مهر
چو پرتو ازان نور ایمان چکد / ز هر قطره شیره جان چکد
ازان می که مستان جام هدا / بنوشند بر یاد شیر خدا
بمن ده که زان باده مستان شوم / بیک جرعه اش مست ایمان شوم
تپد و از خورشید انجام رنگ / برون آرم آیینه دل ز زنگ
نباشد او هم آب دل را صفا / بمدح جگر گوشه مصطفی
امام زمان حجت کردگار / فروزنده گوهر هشت و چهار
شکفته گل گلشن سرمدی / برآرنده مسند احمدی
فروغ دل شاه دلدل سوار / چو حیدر گذارنده ذوالفقار
طرازنده عصمت فاطمی / فرازنده رایت هاشمی
بجا از وجودش سپهر و زمین / جهان چون نگین وان چو نگین
قضا بنده حکم فرمان او / قدر شحنه‌ای ز منهیگان او
خور از کان جودش زر با بشر / ز ایوان او عرش یک کنگره
نگارنده رنگ این نه پرند / چو افراشت ایوان قدرش بلند
به بنیاد آن قصر عرش افتخار / سموات چون خشت آید بکار
ز کرسیش و کرسی از سدره دور / دو حلقه مه و مهر از سیم و زر
بود عاجز از درک قدرش گمان / نگنجد در آغوش خاک آسمان
نگهبان ز آتش جهان آفرین / ز اعوان او جبرئیل امین
مسیحا بکف شمع تابنده نور / همی جوید از دهر او را ظهور
حضر راتش را فروزنده است / برای هماش و نسیم زنده است
فلک در رهش با دل پر امید / نمود است چشم کواکب سفید
شده روز دین چون شب اندر نقاب / برآید بدولت کی آن آفتاب
ندانم بجز حکمت کردگار / وگر مطلب از غیبت شهریار
بدرمینان شنیدم ز کار آگهان / ز بیداد آفاق گرد و سنان

[illegible]

گر گردد دگرگون چو وضع جهان / برون آید آن مهر انجم سپاه
جهانرا ابد افروز و از راه این / کند تازه آیین آبای خویش
کنون گیتی از ظلم تاریک شد / ره راستی سخت و باریک شد
جهانی پر از شور و آشوب گشت / درستی و انصاف محجوب گشت
مروت در اقلیم هستی نماند / بکس ذوق یزدان پرستی نماند
زتیره دلی چشمها تیره شد / بحال کسان دستها خیره شد
دل از بیم و امید بیگانه گشت / حدیث قیامت چو افسانه گشت

شد از ظلم آفاق اقلیم زنگ / ز بیداد دلها چو شهر فرنگ
مسلمانی و پارسائی نماند / بجز علم و زهد و ریائی نماند
هوس آخرت را بدنیا فروخت / بهرق عمل خرمن علم سوخت
نماند افسر عقل بر هیچ سر / یکی مست زور و یکی مست زر
همه همچو افتاده اندر گذشت / نه بیم جهنم نه ذوق بهشت
تهی گشت دلها ز یاد خدا / شد ابلیس بیباک دلها و شاد
ز نخوت همه گشته نمرود عصر / چو فرعون و شداد ز ایوان قصر
بهر گوشه دجالی پا بجاست / جهان گشت پر شور مهدی کجاست
برون آی ای گوهر معرفت / برون آی ای اختر معدلت
برون آی ای کوکب برج دین / ز ظلمت بپرداز روی زمین
ز حولاگه غیب بیرون خرام / برون آر تیغ علی از نیام
سر دشمنان از بدن دور کن / دل دوستان شاد و مسرور کن
ز ظلم و ستم دهر تاریک شد / شها وقت موعود نزدیک شد
بکش صبح سان تیغ خورشید فام / نگونسار کن رایت فوج شام
بسیل فنا خار و خاشاک دد / جهان نیز هر خورد است تریاک دد
زمین را ز فر خود آباد کن / به بیدادگر شهد داد کن
ز عالم برانداز نام ستم / نظر کن سوی دوستان از کرم
چو آئینه دارند در ماکت زنگ / مسلمان چندی بشهر فرنگ
ز بی پای دشمنان در جهان / بجز جهان شد چو در نهان
تصدق و ار گشته ظاهر خموش / نهانی نهاده بر آواز گوش
که چون برگشته شاه شیر کین / گشاینده شیران جنگی کمین
تن و جان فدای قدومت کنند / جهان پاک ز اعدای سستت کنند
شاه پسر ورده انتظار / گرفته بکف جان برای نثار
ز دل بسته بر کین اعدا کمر / بکیدست تیغ و بدیگر سپر
بمردی همه برق پاک لشکرند / ولی بی تو شاهان بی سرند
ز مهر تو روشن دل شادمان / بجز پادشه نیست جز یاد شان
برون آی و شیران خود را ببین / بمیدان دلیران خود را ببین
یکی هم از آن دوستداران منم / که پیوسته فال ظهورت زنم
دل و جانم آکنده در فکر تست / شب و روز ورد زبان ذکر تست
براه تو بار است چشم چنان / که بر راه گل دیدهٔ بلبلان
جنابم قدوم ترا خواستگار / که در خشکسال ابر را گشته زار
گناه آنچه ممکن بود کرده ام / ستم بر خود و غیر خود کرده ام
نیاورده ام نیم طاعت بجا / نه معصیتی گشته از من قضا
ندارم نجات وگر در نظر / مگر آنکه دارم فدای تو سر
کنم فرق خود در ره تو خاک / شوم زان گنه ها بیکباره پاک
وگر توبه اینست بر من روا / مگر آب شمشیر شوید مرا
ولی بر سر آمد دولت سحاب / نسازد دورین نشاهم کامیاب
از آن آمده بدرگاهی شدیم / به بخشایش حضرت حی قدیم



وسیله کنم ذات پاک ترا / که بخشد خداوند بیباک مرا
الهی منم بندهٔ عاصیت / گرم ز خود هیچگه راضیت

بسر برده در معصیت اندکی / نیاورده یکدم بجا بندگی
اگر بوده پیش تو تن در نماز / بدل بوده اندیشه های دراز
چو طفلان بمکتب ز ترس پدر / زبان حمدخوان بوده دل جای دگر
وگر بوده پیش تو سر در سجود / تو خود دانی آنی که در سر چه بود
چو عمر از کرم مایه داده ایم / ببازار هستی فرستاده ایم
رسیدم چو در چارسوی جهان / ز هر جنس دیدم هزاران دکان
بپیش آمد ابلیس دلال وار / مرا دید و دانست کامد شکار
و آمد ز شادی من بارها / ز هر جنس آورد خروارها
بپیش من آن جنسها را گشود / نگه چون بدیدم هوشم از سر ربود
فکندم بر آن جنسها چون نظر / بگفتم بیا شد ازین به دگر
گشودم سر کیسه رایگان / نشستم بدکان چو پیرایگان
اگر دوست گفت کین سود منست / وزین جنسها بوی بهبود منست
ندادم بگفتارش از جهل گوش / چهل سال کردم خرید و فروش
گمانم چنان شد که گشتم غنی / خریدم گهرهای ارزیدنی
ازین ذوق و این انتعاش نشاط / فکندم دوباره نظر بر بساط
چو دیدم خزفهای بی آب و رنگ / شده آن گهرها همه خشت و سنگ
نبود آنهمه جنس یکجبه مال / گذشتم ز مال ربا شد وبال
چو دیدم چنین حاصل عمر خویش / چه گویم چه حال آمدم به پیش
بجستم چو شب روز کردید تار / بر آمد ز دل آه بی اختیار
عمل مانده و مال هم سوخته / زیان بوده سودی که اندوخته
نمانده بجز باد در مشت من / گزیدم بدندان سر انگشت من
بدرگاهت آورده ام رو کنون / تهیدست و گردن ز خجلت نگون
ز تقصیر خود موبمو عذرخواه / زبان لال لیکن ز شرم گناه
مقرم به نیت که بد کرده ام / گنه بیش از حصر و حد کرده ام
نکوکاری از من نیامد دمی / گنه کاریم بیش از عالمی
بعصیان گذشته است روز و شبم / بعفو بارا حمله حسبم
بسر رفت عمرم سراپا بلهو / نیامد ز من کار خوبی بسهو
مناهی نشد فوت یکمو ز من / اوامر همه ماند یکسو ز من
گنه کرده ام گرچه بیش از حساب / ندانسته ام لیک آن را ثواب
نکردم بامرت بخوبی نگاه / گنه را نپنداشتم جز گناه
ولی وسعت عفو و غفران تو / وفور عنایات و احسان تو
همه پرده پوشست بر بندگان / تجاوز نمودن ز شرمندگان
مرا در گنه کرد بیباک و بیم / وگر لطف بنماید بود رحیم
کنون معترف بر گناهان خویش / سر افکنده از شرم عصیان خویش
نبودت گنهکار استاده ام / عقوبات را جمله آماده ام
بهر گونه اکنون نمائی عقاب / بود عدل و انصاف بس بی حساب
تو آن کن ولی کز که باشد روا / نه آن کن که باشم من آن را سزا
تو آنی که پوشیده ئی بوده ام / چو ناکرده دانسته کرده ام
چو دیدی مرا بر گنه چیره دست / نکردی ز لطف و کرم خوار و پست
بمودم من ناشکور و کفور / همه نعمتت صرف فسق و فجور
نه روزی خود را بریدی ز من / نه دستم گرفتی نه بستی دهن
نه بیقدر در همگنان ساختی / نه رسوا در اهل جهان ساختی

نه معزول از زندگی کرده‌ام — نه اخراج از بندگی کرده‌ام
چو در عین عصیان نمودی کرم — کرم کن بوقت مکافات هم
ندارم بجز درگهت تکیه گاه — ز قهر تو آرم بلطفت پناه
بر آورده پیش تو دست دعا — بر میان کنم عرض مطلب ورا

الهی بحق توانائیت — بحق خدائی و یکتائیت

الهی بعفو و بغفران تو — الهی بتفضل و باحسان تو
الهی بآن اقتدار اتم — که آورده بیرون وجود از عدم
الهی بآن حکم محتوم تو — الهی بآن حفظ محکوم تو
که افگنده در گردش افلاک را — معلق نگهداشته خاک را
الهی بآن بخشش بیحساب — که دارند امید اهل عقاب
بحق محمد شه انبیا — بحق علی سید اوصیا
بخاتون جنت بخیر النسا — که هست از شرف بضعه مصطفی
بحق حسن سبط پاک رسول — چراغ علی نور چشم بتول
باعزاز شاه شهیدان حسین — که از یاد او گریه شد فرض عین
بحق علی و حسین و سبط علی — صفی الله اهلبیت نبی
بباقر خداوند با اقتدار — که بنیاد دین شد ازو استوار
باعزاز جعفر برهان او — که گردید حل مشکل دین ازو
بموسی کاظم شه اولیا — بحق علی ابن موسی رضا
بحق محمد بحق علی — که هستند نزدت تقی و نقی
بحق حسن مقتدای جهان — که از بعد او شد امامت نهان
بحق جگرگوشه مصطفی — امام زمان خاتم اوصیا
الهی باخلاص خاصان تو — بحقیت حق شناسان تو
بشکر و سپاس فزون نعمتان — بصبر جگرسوز پر محنتان
باقلیم بخشان خود بی‌نوا — بحسرت کشان دعا ناروا
بسختی کشیهای نازک دلان — بنازک دلیهای غم حاصلان
بآه غریبان گم کرده راه — بدرد اسیران روز سیاه
بجان خستگیهای دلتنگان — بدل بستگیهای پیوستگان
الهی بآن حسن ظنی که ما — بعفو تو داریم روز جزا
که بخشی مرا از عطا و کرم — کشی بر سیه نامه من قلم
درین خاکدان تا بپا داریم — بایمان بصدق و صفا داریم
دهی زان گنه ها معافی مرا — موفق کنی بر تلافی مرا
بسوی خودم ره دهی از کرم — در آنجهان داریم محترم
باخلاص در خدمت مصطفی — چو آیینه بخشی دلم را صفا
کنی دم بدم اعتقادم قوی — بحقیت وصیای نبی
بشوئی بتفضلت در احکام دین — ز دل ظلمت شک بنور یقین
کنی دست کوته ز عصیان مرا — نگهداری از ظلم و طغیان مرا
بهر گونه کامی که آید به پیش — دهی یاد از بیم و امید خویش
نسازیم در دهر محتاج کس — همین عاجز خویش داریم و بس
در اتمام این نعمت بیگزاف — مبرا ز بهتان کذب و خلاف
که گردم اساس نیایش قوی — بنام نبی و بنام علی
زبان و دلم را اگر داوری — بخشی بروح القدس یاوری

طمارم

گنارم بر نیککار توفیق خویش / که آسان رود مشکل من ز پیش
کسی از من بی بضاعت قبول / ثناخوانی اهل بیت رسول
نخواهم ازین نعت و زین مدح من / صله جز رضا تو یا ذو المنن
بدیدار خلقم کنی بی نیاز / نمائی بعقبا و حشر باز
دهی در دو عالم مرا برتری / بایمان بداری بایمان بری
نسازی بفضل خودم ناامید / دراری بمحشر مرا روسفید
باسانی از من بگیری حساب / دهی پس بدست یمینم کتاب
غلط کرده ام از کرم گستری / نجابد برین نجابم بری
بفردوس سازی بلطف و عطا / مرا از رفیقان آل عبا
بحق نبی و علی ای صمد / نسازی ز حاجات من هیچ رد
کنی یک یک حاجتم قبول / بحق رسول و بآل رسول
کنون آمدم الحذر ای جهان / ثنا باید تو بر سر داستان

[illegible]

شبی بودم از همدمان باکران / بجا داشتم صحبتی در میان
شبی چون شب قدر دلبر بود / نه تیره دلی چون شب بدر دو
شبی باصفا چون دل زهرگوش / بخورشید آبستن و مه بدوش
شبی در اثر سرمه اصفهان / که خود تیره و چشم روشن ازان
در انشب غزالم چو صیاد چین / بصید خیال غزل در کمین
نسبی دانه گستر و افتانده دام / نگردید آهوی معنیش رام
مدامش بنفتاد چون آن شکار / بهر دست بازآمد و شرمسار
چو صیادم آمد تهی از کمین / شدم از تهی دستی او غمین
ولی آنکه غافل ز بخت بلند / همائی بدامم نخواهد فکند
نه این پیشه کاری ز کم همتیست / ز طالع بلندی بر فطرتیست
نه بندد ازان بر شکاری بدام / که دارد نظر بر همای حمام
ولی چون از نیم نبود آگهی / دل آزرده بودم ز دست تهی
که از عالم غیب فرخ سروش / درآمد چو مرغ سحر در خروش
بمن گفت ای نقشبند خیال / بری چند بیهوده رنج و ملال
بفکر غزل تا بکی غم خوری / چنین خون بیحاصلی چون خوری
چه حاصل ترا از غزل غیر این / که هر رو کند سامعت آفرین
چو بر جست و از بزم گردد روان / نیاید دگر هیچ یادش ازان
چو ناچار بیایدت خورد خون / چنان خور که رنگی دهد زان برون
وزان رنگ گیری اساس جهان / که باشد بپا تا که باشد جهان
یکی داستانی در آور بنظم / بکن عزم خود را بنیکار جزم
چنان داستانی که بنود دروغ / نگیرد دگر راستی زو فروغ
چنان داستانی که پیر و جوان / چنان داند اینکه اهل جهان
وضیع و شریف و امیر و وزیر / غنی و فقیر و صغیر و کبیر
چه ارباب هوش و چه اهل نشاط / ببندند ازو ذله و انبساط
ز هاتف شنیدم چو این گفت نغز / بسر آمد از ذوق در جوش مغز
دویدم بهر سوی بهر خیال / ندیدم یکی قصه بی قیل و قال
بغیر از دروغی نبد هیچ راست / که بی آب روغن نیاید ز ماست
زدم رای با دل در این مدعا / بپاسخ دلم گفت با دل چرا
نه بندد عروس سخن را حلی / ز نعت نبی و ز مدح علی

دراندا‌ستان هیچ خبر نیست / بهر سوی انجامم و کام نیست
چو با همصلحت دید او دل و زمان / نگفتم که امیر و حرف نوجوان
رهاندی مرا از هزار افترا / رساندی بهر منزل مدعا
در این عرصه آنکه فکندم بساط / تفرج کنان هر طرف از نشاط
بهر بحر شعری شناور شدم / بدریا درون بهر گوهر شدم
وزان بحرهای هوس مهراج / نه هیچ دری سزاوار تاج
بدانسو خیالم بیاورد روی / که بد بازوی طبع شمشیر جوی
چو بر بحر شهنامه کردم گذر / صدف‌ها درو یافتم پر گهر
ولی بود بر هر طرف پاسبان / نهنگی دران قلزم بیکران
بدیدم بهر سو یکی ارجمند / ستاده سر راه را کرده بند
همه زورمند و همه نکته‌ساز / بملک سخن دست کرده دراز
همه پهلوان بوده در عرض خود / بگردون رسانده سر قصر خود
درآورده هر یک ببر نامه‌اش / در اقلیم معنی دو صد [illegible]
بگفتم که این جای جولان کیست / که میدان مردان بازو قویست
نیارم جز از کسی پایه کم / زدم چون در اندیشه اول قدم
رسیدم بفردوسی ارجمند / بدیدم سر راه را کرده بند
ز شهنامه بر دوش گرز گران / وزان گشته سرکوب همگنان
دگر سو اسدی شور انداخته / درفش فریدون برافراخته
دگر سو ستاده نظامی چو کوه / ز فر سکندر گرفته شکوه
بسوی دگر خواجو آراسته / بسام نریمان بدر خواسته
بجای دگر هاتفی در فغان / که این بند را بسته صاحبقران
دگر جانب استاده قاسم دلیر / نهاید فرزند حیدر چو شیر
همراه دگر قدسی پهلوان / ستاده باقبال شاه جهان
چو دیدم سر راه را جمله بند / بنیروی مردان اقبالمند
بدل گفتم اکنون چه چاره کنم / چه سان پیش بگذارم آنجا قدم
چو افتاد بر هفتخوان [illegible] / مدد جستم آمد ز شیر خدا
برم دم سوی تیغ حیدر پناه / دلیرانه نگذاشتم پا براه
بیکجلوه کان تیغ لامع نمود / در استاده در پیش من هر که بود
برآمد چو تیغ علی از نیام / نه گرشسپ ماند نه رستم نه سام
گشادم بشمشیر شد راه را / همان راه بودیم جان کاه را
گرفتم به نیروی شیر ژیان / بیک حمله بید این دست یلان
شکستم در گنج معنی بزور / دران پهلوانان بیفتاد شور
چو خیبر بدرسنا دست من / زدم کوس شاهی بملک سخن
کنون نامه را میشوم مبتدی / بنام نبی و بنام علی
چو صرصر زد انگشت چون خامه‌ام / ز لطف نبی و علی نامه‌ام
بر این نامه‌ها یافت بالاتری / شدش نام از آن حمله حیدری
کنون میبرم بر سر داستان / بگویم ز فرموده راستان

[illegible]

بیا ساقی ای سرو باغ مراد / که نزد تو دارم سراغ مراد
بیاور همان چهر گلگون ایاغ / که در بزم قدست روشن چراغ
ایاغی که گنجینش از جان بود / شبستن بپرتو نور ایمان بود

ایا عاقلی که مستیش باشد خرد
بجوشش آید آنکس که از وی خورد

ایا غافلی که حیدر را غبار و اد
سلمان و مقداد و عمار راد

ازان نشئه ریزید بر عنصرم
برآر از گریبان خاصان سرم

مرا مست از انجام تحقیق کن
قرابه کش بزم توفیق کن

که در پیش دارم بپایان جهل
بتوفیق اله و فضل رسول

ثناهای حیدر شه اولیا
رسانم بسر این ره دور را

ز بعثت کنون ابتدا میکنم
شروعش بنام خدا میکنم

بنام خدا و بنام نبی
بنام علی ولی وصی

چنین رانند داستان
رساننده قصه راستان

گران پیش کاحکام رب جلیل
رساند بشاه رسل جبرئیل

چنان داشت عادت شه انبیا
که اکثر برفتی برون از سرا

بکوهی که حرا بد او را لقب
شدی شهریار قریشی نسب

بغاری نشستی ز مردم نهان
نظر باز کردی بوضع جهان

ز دانش بدیدی بگردون سپهر
شتابنده ماه و رخشنده مهر

بدین سقف افراختی بی ستون
بدین سطح گسترده از حد برون

بصبح و بشام لیل النهار
به پست و بلند و جبال و بحار

بباد و باتش با بر و مطر
به نخل و به کشت و ببرگ و بر

بانسان و حیوان بوحش و بطیر
برد و داد عالم ز شر و ز خیر

بدینگونه بر صنعهای دگر
نمودی بغور تامل نظر

بدل گفتی از کارهای عظیم
نباشد بجز کردگار قدیم

فرازنده چرخ گردنده کیست
فروزنده مهر تابنده کیست

مراغ از که گیرم چنان یا بس
که بیرون ازان و ازین یا بمش

درین فکر و اندیشه سالار دین
نشستی در آنجا که تا اربعین

سوی خانه رفتی بهنگام شام
ولی در همین فکر بودی مدام

بنزدیک چون وقت بعثت رسید
بدینگونه آثار رشد آمد پدید

که تنها چو بودی شهنشاه دین
بهر سو که رفتی شنیدی چنین

ز کوه و درخت و ز سنگ و گیاه
سلام علیک ای رسول خدا

تعجب نمودی نبی زین مقال
بدل گفتی این اچه باشد بحال

گهی هم شنیدی ز خاص و عام
که او را طلب میکند کس بنام

چو دیدی پس و پیش خیر البشر
نمی آمدی هیچکس در نظر

بدل آمدی خویش را آن ندا
که از جن مبادا بود این صدا

چو رفتی شه دین بدولت سرا
بگفتی باهل حرم ماجرا

که این حالها رو بمن میدهد
بگویم چنین صورتها میدهد

مبادا که باشد ز جن این ندا
دل اندوه ناکست از بیم مرا

بگفتی باو بانوی بانوان
خدیجه که بد بهترین زنان

که غمگین مشو کای خداوند من
که این را ندانم من اهرمن

گمانم چنانست بل بیگمان
که آن خاتم جمله پیغمبران

که از بو البشر تا مسیح انبیا
خبر داده اند از وجودش بما

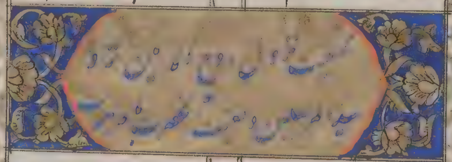
دگر آنکه گویند اهل کتاب
که باشد ز بطحا زمین انتخاب

چو مبعوث گردد بحکم خدا
کند جمله ادیان سابق تباه

شود او ز مبعوث بر دین نو
جهان سازد آباد بر دین نو

بود حکم دینش روان تا ابد
بر آنشخص ختم رسالت بود

تو باشی و شکی نباشد در آن / بود این علامات آثار آن
تو از دیو از جن بدان این ندا / که این نیست جز لطف و فضل خدا
بدین گونه آثار تا چند گاه / پدید و بود ظاهر بحکم اله
ز عمرش چهل سال چون در گذشت / بفرمان دادار مبعوث گشت



بیا ساقی ای مدبر ساز هلال / بیا ای کف ابر دریا نوال
بده زان ساغر سرمدی / که شد دور احمد بحکم ایزدی

بساط کهن در نوردیده شد / بگیتی بساط نوی چیده شد
شد آراسته از کران تا کران / یکی بزم و شهربند جهان
مه و مهر نور محمد گرفت / زهی سرور دین احمد گرفت
بده جرعه زان می با صفا / سخن بشنو از بعثت مصطفی
چنین گفت دانای اخبار دان / که از پاسبانان بالای آسمان
که روزی بعادت شه خاص و عام / چنین داشت در غار الفت تمام
ردا کشیده به تکیه زده / به دستور جمهور صنایع شده
چو ظاهر بدو گشت مردی تمام / نکو رو نکو بود و نیکو کلام
همه در رو دیده و حیران بماند / نهان زیر لب نام یزدان بخواند
به پیش آمدش شخص مرد غیب آن زمان / تبسم کنان با دل مهربان
بجنبش بلطف ای محمد بیا / بخیز و بهمراهی من بپا
بفرمانش آن سید محترم / روان گشت با او بسمت حرم
چو آمد بنزدیک مروه رسید / دو پا بر زمین ماند سر بر کشید
دگرگونه صورت و هیأتش / همه بر نظر کرد بر خلقتش
دو پا بر زمین و دو سر بر سپهر / چو ماه تمامش درخشنده چهر
نمود و دو بال از زمرد عیان / گرفته فرو شرق و غرب جهان
ز یاقوت یکپاره در گردنش / بسی صنع در موبموی تنش
میان دو چشمش بخط جلی / شده نقش نام خدا و نبی
همه در رو دید و حیران بماند / به پرسش سخن همچو گوهر فشاند
نگفتش چنین سید المرسلین / که با تو آفرینت ز جان آفرین
بگو کیستی از که داری نژاد / که مانند تو هیچ مادر نزاد
نه من دیده ام چون تو هیچ در جهان / نه هرگز شنیدم ز کار آگهان
که با این بزرگی بود خلقتی / ز با این جمال و صفا صورتی
چنین گفت آن پیک پیغمبر این / که نامم بود جبرئیل امین
منم آنکه آرم سوی انبیا / بنام خداوند ارض و سما
منم آنکه از حضرت بوالبشر / رسانیده ام تا بعیسی خبر
کنون بر تو یا سید المرسلین / شدم نازل از نزد دیان دین
رسول خدائی تو بی شک و ریب / ترا آفریده منزه ز عیب
که تا سازمت آگه از علم غیب / بحکم خدای منزه ز ریب
به پیغمبری برگزیدت خدا / نبوت بتو ختم شد ز انبیا
بارشاد خلقت گزید از کرم / مرا حکم فرمود تا دم بدم
رسانم بسوی تو احکام دین / تو آخر رسانی باهل زمین
چو آن عقل فعال کرد این کلام / بفرمود پس یا محمد بخوان
بروح الامین مقتدای امم / چنین داد پاسخ که قاری نیم

چو بشنید جبرئیل زو اشتغال
گرفت و فشردش چنان زد و بال

که تاب شنوت نبودی اگر
شدی آب اعضای خیرالبشر

رها کرد و باز امر خواندن نمود
همان پاسخ اول از وی شنود

چنان باز افشرد و کردش رها
چنین تا سه نوبت بشد این ماجرا

چهارم بر او خواند روح الامین
ز اقرأ همان سورهٔ اولین

نمودش پس بر زمین جبرئیل
روان شد یکی چشمه چون سلسبیل

در آن چشمه خود کرد اول وضو
نبی هم وضو کرد پس مثل او

باستاد جبرئیل پس آن زمان
نمود اقتدا مقتدای جهان

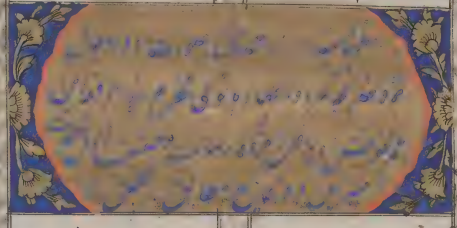
بدرگاه آن خالق بی نیاز
بکردند با هم دو رکعت نماز

قیام و قعود و رکوع و سجود
نمودند ادا با خشوع خضوع

نهان گشت پس جبرئیل امین
سوی خانه شد سید المرسلین

چو آمد باهل حرم راز گفت
بر او آنچه بگذشته بد باز گفت

چو دریافت بانو از آن گفت و گو
که جبرئیل گردید نازل باو



بشادی برافراخت سر بر سپهر
شدش چشم روشن چو خورشید چهر

دلش گشت خرم زبان شاد کام
یکی ابن عم داشت ورقه بنام

که او صاحب علم انجیل بود
شناسای احوال جبرئیل بود

بر او رفت و گفت این حکایت تمام
از او ابن عم چو شنید این کلام

بخندید از آن مژده گردید شاد
بتقدیس نام خدا کرد یاد

بگفتش خوشا آنمکان آن سر زمین
که آنجا رسد پای روح الامین

ترا باد دلشاد و دولت کفیل
که ناموس اکبر بود جبرئیل

بود جبرئیل آنکه نزد کلیم
رساندی پیام اله علیم

ترا میرسد زین شرف فخرها
که بعثت تو شد خاتم انبیا

تو اکنون برو شاد و سوی حرم
بگو تا محمد بیاید برم

بگوید بمن خود بدو آنکه دید
که باید ازو این حکایت شنید

بفرمان او بانوی بانوان
سوی حرم رفت شادی کنان

نبی آنکه گفت آنچه بشنیده بود
بر ابن عمش فرستاد زود

چو آمد شه دین بایوان او
گذشت از فلک رتبه شان او

بتعظیم شد حسب از جای خویش
باداب چون بندگان رفت پیش

بمژگان غبار از قدومش فشاند
بیاورد بر مقدم خود نشاند

بپرسید احوال بعد از درود
بیان کرد خیر البشر آنچه بود

حکایت چو بشنید گردید شاد
بفرق همایون شه بوسه داد

بگفت ای حبیب خدای جهان
تویی خاتم انبیا بیگمان

تویی اشرف جمله کاینات
تویی غالب غالبی ممکنات

بنای سپهر برین بهر تست
وجود زمان و زمین بهر تست

بقدر تو در انبیا نیست کس
همه پیش کار تو بودند و بس

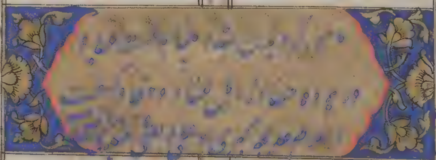
تو باطل کنی دین عیسی بیان
کشی خط بر آیین موسائیان

بود تا ابد دین و آیین تو
نگردد کسی ناسخ دین تو

در ایام دعوت ز اهل دیار
کشی سختی و محنت بیشمار

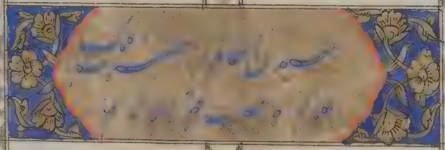
نمایند اول ستمکار کین
برآرند آخر ز بطحا زمین

ور اینجا که از من برآید نشان / نماند که سازم فدا بیتو جان
برآئی از آنجا بهنگام شب / روی سوی یثرب بفرمان رب
بر اهل آن شهر یاری کنند / بر آنجا جان سپاری کنند
کند ایزدت امر پس بر جهاد / کشی تیغ بر روی اهل عناد
گشاهی بشمشیر شه راه دین / بپردازی از کفر روی زمین
ور آنجا دهی دین خود را رواج / بپاید ز شرعت جهان امتزاج
از آنجا شود پهن دین مبین / بگیرد بتدریج روی زمین
سخن آنچه گفتم ز انجیل بود / مقال تو از قول جبریل بود
چو گفتار راهب همه بر شنید / سوی خانه شد با دل پر امید
ز احوال بعثت چو پرداختم / کنون رایت دعوت افراختم



بدینسان شنیدم ز اهل خبر / که چون گشت مبعوث خیر البشر
بارش وحی آمد از حق ندا / ولی مخفی از اهل جور و جفا
نبی گفت با زوجه خود نخست / بیاور تو ایمان بصدق درست
که او بود عمر درین انتظار / همین داشت امید از کردگار
وزان پس بسوی علی کرد رو / که بودی علی روز و شب پیش او
چو فرزند او را نبی داشتی / ز شفقت فرو هیچ نگذاشتی
نهانی گفتش سرور انبیا / بیا و کن از صدق دل اقتدا
هنوز او سخن را نکرده تمام / که تصدیق او شد جواب کلام
چنین چون نباشد که پیش از الست / علی را بدست نبی داد دست
تو نشنیده این سخن از نبی / که باشند یکنور با من علی
بدینگونه بگذشت بس روزگار / که غیر از علی کس نبد رازدار
روایت کنند از شه اولیا / که مبعوث گردید چون مصطفی
من اول بحکمش ببستم کمر / از آن روز شد هفت سال دگر
نبد غیر من هیچکس همرهش / نه پنداشتی کس رسول الهش
چو وقت نماز و عبادت شدی / نبی مقتدی بود و من مقتدی
چو بگذشت یکچند بر این نسق / چنان شد که روزی بتقدیر حق
ابوطالب آن سید نامور / که عم نبی و علی را پدر
بزرگ عرب بود عالی نسب / بقدر بزرگیش قایل عرب
بی کاری آمد برون از سرا / شد آنسو که بد خاتم انبیا
بشعبی رسید از جبال حرم / چنان دید آن سید محترم
که استاده خیر البشر در نماز / علی اقتدا کرده با صد نیاز
بجعفر که بودش کلان‌تر پسر / در آنروز بد همرفیق پدر
بگفتش بسان برادر تو هم / بکن آنچه می‌بینی از ابن عم
بحکم پدر رفت جعفر ز جا / نمود اقتدا با شه انبیا
دعا کرد در حق جعفر نبی / که ز انسان که کردی جناحم قوی
ببخشند و بالت جهان آفرین / که طیران کنی در بهشت برین
دعا گشت در حق جعفر قبول / که بعد از شهادت بقول رسول
دو بالش ز یاقوت بخشید رب / از آن روی طیار گشتش لقب
پس از مدتی زید توفیق یافت / بفرمان او در ره دین شتافت
که زید آنکه آزاد کرده بود / ولیکن پسر خوانده بود

ابوبکر از آن پس بره پا گذاشت / که گفتار کاهن بدل یاد داشت
ز بطحا زمین در همین چند گاه / بود خاتم انبیای اله
ز کاهن چو بودش نیاد این نوید / بیاورد ایمان نشان چون بدید
با و کاهنی داده بود این خبر / که مبعوث گردد یکی نامور
تو با خاتم انبیا بگروی / چو او بگذرد جانشینش شوی
وز آن بتدریج چندی دگر / نبی را بفرمان نهادند سر
چنین بود دعوت نهان چند سال / که حکم آمد از ایزد ذوالجلال
بافشای آن نزد هر همگنان / به تکلیف بر خاص و عام جهان



بدعوت چو مأمور شد مصطفی / نترسید از اهل جور و جفا
ولی سوی پس کس که آورد رو / نکردند رو آنکس از روی او
چه بیگانه چه آشنا و چه خویش / بیارایش بگذاشت کس پای پیش
عدو گشت بیش از همه بولهب / که عم نبی بود منبت و نسب
بیا سوی ایزد دگر دار صنم / مزن از جهالت بدوزخ قدم
جدا دیگه از کوهش آری بدوش / تراشی در او چشم و دست و دو گوش
نه انجیتم بیند پرستار بت / نه این گوش هم بشنود راز بت
نظر کن بحال خود اول که بود / که یک قطره آتش اساس وجود
بدین صورت خوبت ایجاد کرد / دل الدین ترا شاد کرد
که خود دست نمی یافت راه دهن / عطا کرد و چشمه آب از لبن
جوارح عطایت نمود و حواس / وگر این همه نعمت بی قیاس
ز سنگی که افتاده باشد بخاک / برو پا گذارند ناپاک و پاک
بجای خدای خود آن بی زبان / ترا شرم باد از خدای جهان
چه نیکی نماید چه احسان کند / کجا آید از وی مکافات بد
اگر بت اگر گرو بت پرست / بود لعنت حق بر او هر که هست
نمودی حبیب خدای جهان / نگردی ولی کار در سرکشان

کمر بست بر حکم پروردگار / میان تن بر آمد بجنبید هزار
نکردند قومش هدایت قبول / ز جان جمله گشتند خصم رسول
همه کافر و مشرک و بت پرست / بآزار او برکشیدند دست
ولیکن نبی در دعوت بود چست / بهر کس رسیدی و گفتی نخست
چه آید ز لات و هبا و هبیل / چه آید ازین سنگ هیچ اصل
بآن دست کی عقده ات وا شود / کجا از پی حاجت آن یار بود
سوی صانع خویشتن آر رو / که باشد پرستش سزاوار او
که گرد آب اخون و خون استخوان / بپوشند لبس خلعت جسم و جان
بدین نیکوئی صورت بدیسان فکند / که از خود ترا داشت ارجمند
بپرورد بالت بلندیت داد / توانایی و هوشمندیت داد
که او را پرستی بصنعت کمر / جزای نعم را بجا آوری
تو بر داری و تیشه بر روی زنی / بعقبیکه خواهی مصور کنی
چه مشکل ترا گردد از سنگ حل / چه برباید از خواب زشت عمل
بنگر بنجیسم ما بغثت / توئی صانع او نه او صانعت
وگر وعظ و ارشاد بر این نسق / در ابطال اصنام اثبات حق
بخواندی مدام از کلام مجید / بر آن قوم آیات وعد و وعید

منوچی اثر گفته اش گاه گاه
که نکبد انشتی ندیده کس با بر راه
ولیکن نه جمله ز راه یقین
یکی بهر دنیا یکی بهر دین

بیاد آن رسد کز بکیر و خطا
که دنیا کجا بود با مصطفی
چنین است دنیا نبود آن زمان
ولی بود آینده منظور شان

خبر داده بودند چون کاهنان
که دین محمد بگیرد جهان
همه سر بسر وا بعزت رسند
تمام اهل انکار ذلت کشند

یکی گروه از آن راه ایمان قبول
یکی محض بهر خدا و رسول
ولی بیشتر کافران عنید
نبردند فرمان رب المجید

چو از حضرت مصطفی المقال
شنیدند ارباب کفر و ضلال
شدندی چو آتش بر افروخته
ز کین دل کباب جگر سوخته

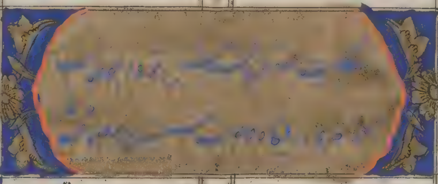
گریزی زدندی که از اضطرار
که این بود آبای ما را شعار
چرا ما ز دین پدر بگذریم
ز دین بگذریم و ز سر بگذریم

چنین داد پاسخ خیر البشر
که گویا ندارید زآبا خبر
که دارند جا جمله اندر جحیم
طعامت ز قوم است آب الحمیم

ز قطران قبا و ز نیران قمیص
ز ثعبان و عقرب انیس و جلیس
گرفته فرو آتش از تحت و فوق
ز ارجل سلاسل ز اعناق طوق

چو گفتی چنین سید انبیا
شدی منتشر کینه اشقیا
بخون تشنه گشتند آن [illegible]
ولی ره نبد مرد بیراه را

ز ترس ابوطالب نامجو
هنوزند قادر بر ایذای او
بیکبار گشتند جمع اشقیا
برفتند نزد عم مصطفی



بگفتند ای سید نامدار
محمد ز ما برده صبر و قرار
بجز طعن اصنام اوتاد ما
بجز لعن آبا و اجداد ما

نگوید دگر هیچ حرف و کلام
بود حرمتت مانع انتقام
کنون جمله پیش تو آمدیم
هم از بهر رفع شر او آمدیم

بفهمانش تا دگر بعد ازین
نگوید خدایان ما را چنین
نداریم ما هم با و هیچ کار
هر آن دین که خواهد کند اختیار

ببندد ولی لب ازین گفتگو
نداریم دیگر نزاعی با او
وگر باشد این شیوه او را پسند
شود شعله فتنه زایشان بلند

که نشناندش عذر و پوزش ز جوش
نه آب ملایمش سازد خموش
چو بشنید زیشان بزرگ عرب
بفرمود سالار دین را طلب

به و عرض کرد آنکه این التماس
چنین داد پاسخ شه عام و خاص
که ای عم چه بد کیشم من بقوم
رهی مینمایم که بو تا قیوم

نیابد ازین حکم ایشان رواج
ستانند از خسروان تاج و باج
ز ملک عرب تا دیار عجم
گذارند بر حکم ایشان قدم

ابوجهل گفتش بگو چیست آن
که آریم آنرا بجا در زمان
چنین داد پاسخ شهنشاه دین
که امنیت استاده راه مبین

که گویند از صدق بی اشتباه
نباشد جز الله دیگر اله
بگفتند قومش که بگذر ازین
محالست ما را گذشتن ز دین

وگر هرچه گویی بجا آوریم
سر موی از گفته ات نگذریم
چو پاسخ بدینسان شنید از قریش
درآمد از آن طبع اقدس بطیش

بهم بود اگر قوم از آسمان / بیارند خورشید را ترجمان
گذارند بر دست من هدیه‌دار / نه بندم لب از امر پروردگار

بجز طعن اصنام و امر آنه / بجز لعن آبای گم کرده راه
زمین قوم هرگز دگر نشنوند / اگر بنگ واندند که بر بند

نشنیدند چون قوم از او این سخن / برفتند پر کینه زان انجمن
نمودند گفتار با هم قرار / که سازند ایذای او شعار

بهر کم و کیفی که آید بدست / رسانند نسبت بجایش شکست
برین عهد بستند یکسر کمر / ولی بولهب از همه بیشتر

برآهش بیفشاندی آن بدسرشت / گهی خار گاهی نجاسات زشت
گهی سنگ بر سرور دین زدی / گهی طعنه بر دین و آیین زدی

بگفتی گهی کاهن و شاعرش / گهی نیز مجنون گهی ساحرش
بهر کس که برخوردی از خاص و عام / بگفتی بغیر از بد او کلام

چو رفتی بمکتب سرا از پیش / نمودی همه جمع در روش
چو کردی پیمبر از آن ره گذر / فکندی سوی او که خاکش بسر

دگر دشمنان هم بیازار و گو / به پنهان نمودندی آزار او
ولی چون ابوطالب نامور / نگهبان او بد از این بیشتر

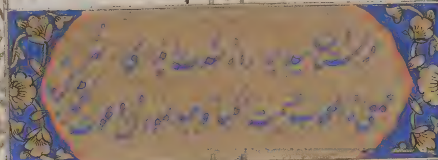
بایذای او کس نمی یافت دست / رساندندی اصحاب او را شکست
بهر کو و هر برزن و هر ممر / که کردی ز اصحاب او کس گذر

نمودندی اعدای او از غلو / بهر گونه آزار و ایذای او
بضرب و بشتم و مشقت و لگد / بدیگر ستم های بی حد و عد

فکندن بهر سو بسر خاکشان / نمودن برهنه تن پاکشان
پس آنگه نشاندن چنان بر تاب / دران ریگ تفتیده از آفتاب

بریدند از آن قوم آب و طعام / زدندی تازیانه ز خلف و امام
دگر ظلم های بلا لت بلال / که آرد بیانش بدل ها ملال

نمودند آن ناکسان بدشقی / بران زمره مومن و متقی
چنین تا ز افراط جور و جفا / نکشتند باب و عم عمار را



چو بسیار شد جور آن ناکسان
دل مصطفی سوخت بیرون
فرستاد جمعی سوی زنگبار
که باشند یکچند در آن دیار

چو کردند از چشم اعدا نهان / بیابند از شر اعدا امان
وگر نیز بعضی اهل نفاق / که ظاهر با او داشتند اتفاق

بباطن بکفار بودند یار / نمودند اسرار او آشکار
ندیدی در آن مصلحت آن رسول / که گردد بظاهر از ایشان ملول

بنزدیکی خود براند ز بطش / درانحال کردند پیدا قریش
نیارد دگر کس بسویش رجوع / بدعوت خلقی نمی‌شد شروع

در آن وقت اشرار را هم بخواند / بدینسان به نزدیکی خود نشاند
فرستادشان جانب زنگبار / که از آن نکردند دیگر آشکار

چو گشتند یاران مطلب روان / بدعوت نبی شد بجد همچنان
نه بس زار شاد لب صبح و شام / بخواندی بحق قوم خود را مدام

بگفتی در اثبات ایزد دلیل / نمودی بگم گشته راهان سبیل
ز آیات و منزل بقدر ضرور / بخواندی بر آن ظالمان کفور

چنان شد که روزی شه انبیا   ز آیات نجم اندر آن شقب
در آن وقت شیطان عنان   رسانید در گوش آنها معان

که وصف بتان میکند مصطفی   از آن شاد گشتند اهل جفا
پی سجده بعد قرائت نمود   نمودند کفار با او سجود

برفتند از آن جایگه شادکام   بگفتند با یکدگر خاص و عام
که ما را توقع همین بد ازو   که اصنام ما را ثنا شد عدو

کنون کو بتانرا نکو یاد کرد   دل و جان ما را ز خود شاد کرد
ببندیم ما هم بحکمش کمر   ز فرمان رأیش نپیچیم سر

گذشت آن روز و برگرد شهر   باصحاب کردند یارانه سر
ازین پس باصحاب باشیم یار   نداریم دیگر بکس هیچ کار

ولی چون نبی شد بدولت سرا   بدو گفت جبریل این ماجرا
که امروز شیطان کلامی چنین   رسانید در گوش اعدای دین

همه گشته اند از تو راضی و شاد   بصلح اند نزدیک و دور از عناد
پیمبر چو بشنید ازو این مقال   دلش گشت غمگین و جان پر ملال

بیامد بهاندم دگر جبرئیل   بیاورد آیت ز رب جلیل
مفادش بظاهر نمود اینچنین   که فرمود یزدان جان آفرین

هر آن بنده را که پیش از تو ما   فرستاده ایم از پی اهتدا
چنین گفت ابلیس با او عدو   بدینسان خلل کرد در کار او

ولی پیش فرمان رب تو کی   بجائی رسد مکر و تلبیس وی
چو این آیه را خواند آن پیشوا   ز اول عدو تیره شد ناشکیب

ولی یافت آن حرف صلح اشتهار   خبر یافت تا جانب زنگبار
شنیدند چون این خبر زان نهنگ   که شد صلح با قوم برخاست جنگ

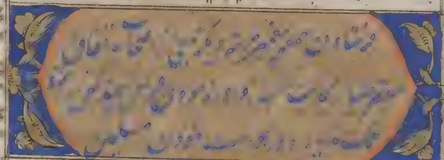
ز غیرت نکردند صبر آنقدر   که تحقیق کردند بر ایشان خبر
نهادند در راه بطحا قدم   رسیدند چون در جوار حرم

شنیدند کان مکر ابلیس بود   ندامت کشیدند اما چه سود
سوی شهر کردند ناچار رو   برفتند پنهان ز چشم عدو

وز آن پس خبر شد بآن شهریار   که یاران رسیدند از زنگبار
نیامد نبی را خوش آن آمدن   بدینگونه بی صبر و طاقت شدن

دگر بار از بیم اعدای دین   فرستادشان سوی آن سرزمین

دگر بار کرد آن رسول شفیق   فریق دگر هم با ایشان رفیق



از آنجمله بد جعفر نامور   از آنش فرستاد خیر البشر
که یاران بفرمان او ره روند   بنحوی که هر جا پی راستین شوند

دگر بو نبی بود از بیم یقین   که از حسن گفتار آن پاکدین
شود مسلم پاک بیغل و غش   بجائی که بد شهریار حبش

وز آن پس باعدای دین شد خبر   که چندی ز اصحاب خیر البشر
رسید او و حور شماید زنگ   برفتند بر سمت اقلیم زنگ

شنیدند چون این خبر کین   نمودند باهم صلاح اینچنین
که جمعی بنزدیک شاه حبش   فرستند با هدیه و پیشکش

گذارند زینگونه پیغام را   که خواهند ازو اهل اسلام را
بگفتند پس با جوانان خویش   کسی پا نگذارد درین کار پیش

که باشند زنده و دیر گذرش نصیب / زبان چرب گفتار دل بر فریب
نمودند انکه همه سر براه / هم از بهر اعیان هم از بهر شاه
شدند از پس اهل ملت روان / بدشت و بدریا چو باد روان
ز دریا گذشتند هر دو فریق / بکشتی نهادند پا در طریق
رسولان اعدا بشهر حبش / برفتند با تحفه و پیشکش
بگفتند حجاب با شهریار / که دو مرد با هدیهٔ بی شمار
طلب کردشان خسرو زنگبار / دویدند حجاب دادند بار
چو با آن تاجور روبرو / نهادی پی سجده بر خاک رو
گشودند پس رو بمدح و ثنا / نمودند رسم تحیت ادا
که داد بر خواهشت آسمان / بحکمت جهان باد و اهل جهان
بود تا بجا آسمان و زمین / ترا باد تخت و کلاهت نگین
عدو تو را باد بر خاک جا / ز خاکش کلاه و ز خاکش قبا
همه بندهٔ نیکخواه تواند / که بر عمل فر کلاه تواند
نمودند در دین آبا عدول / بخواندند از خود یکی را رسول
گشودند پس بی محابا زبان / بطعن خدایان ما جاهلان
چو زیشان شنیدیم ما این کلام / ستادیم در موقف انتقام
بملک تو ای شهریار آمدند / گریزان سوی این دیار آمدند
بنزد تو ما را فرستاده اند / بسی هدیه او تحفه داده اند
نجاشی چو بشنید این گفتگو / بخود در رفت چندی ز آتش فرو
بفرمود پس شاه عدل انتظام / که آیند آن خیل و آنان تمام
بفرمان او حاجبان در زمان / دویدند بهر طلب کرده گمان

پس از جستجو یافتند اختصاص / بایلغار عمار و گر عمرو عاص
پس آن هر دو تن را بملک حبش / روانه نمودند با پیشکش
رسیدند با هم بآن سرزمین / چه ارباب کفر و چه ارباب دین
گرفتند اصحاب هجرت قرار / همانجا که بر لب رود بار
دگر روز نزدیک شاه آمدند / بدرگاه او دادخواه آمدند
بزرگان بطحا فرستاده اند / بدر طالب بار استاده اند
چنان بود آیین شاه حبش / که هر کس همی رفت بر درگهش
چو رفتند آن هر دو ناپاک پیش / نهادند بر خاک رویهای خویش
بگفتند ای شاه روی زمین / مبادا ز نام تو خالی زمین
کلاهت بگردون فرازنده باد / ز تخت تو گیتی برازنده باد
کسی کو نباشد ز تخت تو شاد / دل شاد هرگز نصیبش مباد
شها نامداران بطحا زمین / ز تخت تو نازند بر روم چین
شها چند از جاهلان عرب / که هستند با ما یکی در نسب
پدید آوریدند آیین نو / نمودند خود بهر خود دین نو
نخواندند ما را بجز مشرکین / نه ما را شمارا همه ای شاه دین
نمودند چو مرد خناب و ستیز / گریزند بر پایداری گریز
کنون جمله اشراف بطحا دیار / که هستند مشهور عالی تبار
که سازی ز ما هدیه‌ها قبول / سپاری بما جاهلان فضول
برآورد پس سر زبان برگشود / باحضار آن قوم فرمان نمود
بیارند با خویش انجیل را / گمارند بر کار تعجیل را
نهادند آن راه را راه گام / که بود اهل دین نبی را مقام

برفتند جمعی از آنجا جوان / برای طلب کردن آن مهان
بهر جا که بد راهبی نامدار / بیایید در مجلس شهریار
رسیدند الخیل در کف همه / نشستند صف صف بزودی همه
شد آراسته مجلسی چون بهشت / ز انجیل و از نان رضوان سرشت
وزان پس بفرمان شاهنشهی / باصحاب هجرت رسید آگهی
چو نام طلب خورد بر گوششان / بپرواز آمد همه هوششان
که آیا چسان بگذرد ماجرا / چه پرسد نجاشی چگوییم ما
پس احوال یاران پاک همرهان / نمودند در پیش جعفر بیان
بگفتا مباشید ازین ره ملول / که گوییم ما آنچه گوید رسول
پس از جا بجستند و جمله برخاستند / برفتند و بر شاه دار آستند

[illegible]

رسیدند در مجلس شهریار / زد و تکیه بر فضل پروردگار
نمودند آنگه که رفتند پیش / سلام تحیت بآیین خویش
یکی گفت بهر سمت ما انجا سجود / نباید ز آیین تخلف نمود
چنین گفت جعفر که در دین ما / بجز ایزد کس سجده ننمود روا
چو بشنید خسرو ازو این بیان / فتادش بدل هیبتی در روان
به طیار پس خسرو زنگبار / بگفت ای رسولان بطحا دیار
که دارند چشم عنایت ز ما / نخواهند چیز دگر خود شما
چنین گفت طیار ای ارجمند / رسولان چه دعوا نمایی کنند
کسی را عناسیم ای شهریار / که بیهوده باشیم راه فرار
دو نیم فرض ازین و ازان کرده ایم / که از مفلسی و میان کرده ایم
سیوم خون کس بر زمین ریختیم / که از ترس خود کرده بگریختیم
بپاسخ چنین گفت عمرو آن زمان / که کس کی برد از شما این گمان
که بودید از سروران عرب / بزرگید در قدر جاه و نسب
ولیکن بر فتید برای خویش / گذشتند از دین باستانیش
نمودید دین نو پدید اختراع / که آمد ازان در میان این نزاع
همین است دعوی ما بر شما / که خواهیم باشید در دین ما
ز آیین آبا چو بگذرید / بهر کاهن و ساحری بگروید
چو بشنید جعفر ازو گفتگو / سوی شهریار حبش کرد رو
بدو گفت ای شاه ما هم نخست / در آیین این قوم بودیم چیست
بسی کاهن و شاعر سحر گر / درین قوم بودند زین پیشتر
نه هرگز بگفتیم کس را رسول / نکردیم از دین آبا عدول
کنون بشنو ای شاه انصاف کن / که گوییم بر روی دشمن سخن
یکی بود در ما محمد بنام / در اوصاف و اخلاق نیکو تمام
ببندد کمر چون زورست در عرب / نمودند مردم همیشش لقب
ندیدیم ازو هیچ جز نیکویی / نه هرگز نمودی بکس بدخویی
نکردی جز انصاف با همرهان / بجز بخشش و لطف با کهتران
نه هرگز بمال کس دست کردی دراز / ز اموال خود داشتی دست باز
نگفتی دروغ و نکردی فریب / نبودش ز سحر و کهانت نصیب
ز عمرش چهل سال چون در گذشت / ز تبلیغ احکام مبعوث گشت
چو در دعوت خلق کرد ابتدا / همی خواند ما را بسوی خدا
نمود آنگهی امر صوم و صلوة / بعدل و باحسان بحج و زکوة

ز افعال بد نهی کرد آنجناب ‌ ز نساین قمار و زنا و شراب
چو کردند معجز طلب قریش ‌ نمود او بدیشان که بد بیشتر

کلامی که حق منبر شد بدو ‌ بود که چه بس بهر اعجاز او
نماند بقول سپران کلام ‌ فصیحان بجهد و وسعی تمام

مگر چو آیات رب ودود ‌ نمود نه انشاء و ز انسان نبود
نجاشی بدو گفت آیس از آن ‌ که گر آیه یاد داری بخوان

چو جعفر بقرات نمود ابتدا ‌ ز تنزیل ز سوره کاف ها
همه محو ماندند از خاص و عام ‌ شنیدند چون جودت آن کلام

چو آن آیه را خواند که رب قوی ‌ نگویم بمریم کلوا واشربی
شد اشکش از دو چشم نجاشی روان ‌ هم از دیدهای همه راهبان

هر سید پس حضرو زکریان ‌ چه وارید در حق عیسی گمان
بگفتش چنین جعفر راستگو ‌ که او عبد رب بد و روحی از او

بمریم چو القای آن روح شد ‌ مسیحا از آن روح مفتوح شد
نجاشی چو بشنید از او این کلام ‌ بگفت این سخن را الصدق تمام

که باشد محمد رسول خدای ‌ همان احمد است این عیسی نما
خبر داد از بعثت و دین او ‌ ز پاکی و از خوبی آیین او

کلامی که خواندی کلام حقست ‌ بتورات موسی بیک منطق است
شنیدند چو بس جمله راهبان ‌ بدین قول گشتند هم داستان

پس آن حق شناس از سر قهر و طیش ‌ چنین گفت با قاصدان قریش
که گر کوههای طلا آوری ‌ وگر در گهر وارها آوری

نیابید یکموی زنهار من ‌ نگویید دیگر ازین در سخن
ز همپیش برفتند لرزان چو بید ‌ شده غایب و خاسر و ناامید

وزان پس باصحابدین گرو ‌ تبسم کنان با لب نرم گو
بگفت ای امانان صافی نهاد ‌ همیشه سرافراز باشید و شاد

خوشا کشور ما و ایوان ما ‌ خوشا ما که هستید مهمان ما
بهر جا که خواهید گیرید جا ‌ نشینید خوش دل بیاد خدا

که بدخواه را بر شما نیست دست ‌ نیابید از دست دشمن شکست
کسی بر شما چیره نبود اگر ‌ برون آورم چشم او را ز سر

شنیدند چون این سخن اهل دین ‌ نمودند بر وی هزار آفرین
برفتند پس از برش شاد دل ‌ سوی منزل خویش آباد دل

بسمت حرم قاصدان قریش ‌ برفتند شرمنده و حیرت پیش
بیا ساقی ای همدم داستان ‌ که باز آمدم بر سر داستان

برفتم ز بطحا به یثرب دیار ‌ کنون باز گویم از آن دیار

[illegible]

به نخل ز بانم زنار معین ‌ بده بکدم آب صد گل بچین
چنین گفت گوینده این خبر ‌ ز ارباب آثار و اهل سیر

که اصحاب خود صفوت کردگار ‌ فزون شد و چون جان زنگبار
بدعوت شدی آماده تر آن حضرت ‌ کمر بست در کار خود و حسب وقت

بیا سوی یکدم ز ارشاد خلق ‌ نه تنگ آمد از جور و بیداد خلق
بصبح و بشام و بروز و بشب ‌ نمودی بحق قوم خود را طلب

نه از طعن اصنام بستی زبان ‌ نه از طعن هر زمره کافران
نکردی از آن کافران احتراز ‌ نمودی ادا آشکارا نماز

چو در شان قوم شقاوت نشان / در ابای احوال آنگه بیان
اثر و خدای جهان آفرین / بسوی نبی جبرئیل امین
رساندی چو آیات قهر و عتاب / بخواندی بر ایشان نبی بیحجاب
شدی چون از آن خشم دل مشرکان / فتادی از آن غصه آتش بجان
ملاقی نمودند آن اشقیا / بدست و زبان با شه انبیا
ولیکن نتابید نیروان پاک / نبی را از ایشان نبد هیچ باک
برون آمدی سید انبیا / نمودی بمردم ره اهتدا
بخواندی بر ایشان ز آیات حق / بگفتی بفضل و عنایات حق
ز ابطال اصنام راندی سخن / هم از نسخ آیین و دین کهن
بهر جا که رفتی شه انبیا / برفتندی آن مشرکان در قفا
نمودی بهر کس که او گفتگو / بگفتندی آن قوم بر عکس او
بسحر و بشعر و جنون اهل شر / نمودندی وصاف خیر البشر

[illegible]

گذشتی چنین محنتش روز و شب / میان وی و مشرکان عرب
چنان بد که روزی قرب حرم / نمودی نماز آن شه محترم
که بگذشت بوجهل ملعون بر او / چو اندر نمازش بدید آن عدو
بدشنام واون زبان باز کرد / سفاهت با آن شهره آغاز کرد
درشتی و سختی نمود آن دنی / بگفتش سخنهای ناگفتنی
رسیدت بجائی رساندی کار / که تحقیر متش ساز آنجا کسا
همه بشنید آن عتاب و خطاب / نگفتش ولی هیچ اندر جواب
ز تحقیر متش بیه بر سوی حرم / بکنجی نشست آن شه محترم
کنیزی هم از خاندان قریش / ز ناگه بدید آن ظلم و طیش
قضا را در آن روز بهر شکار / برون رفته بد حمزه نامدار
در آن دم بیامد ز دامان دشت / سوی شهر میرفت از آن ره گذشت
ستم های بوجهل را آن کنیز / بدو گفت با دیده اشک ریز
بگفتار او حمزه چو بنهاد گوش / ز غیرت تن خویش آمد بجوش
بسوی نبی رفت آمد حزین / مشو گفت جانا کنون غمین
که عم تو آمد پی انتقام / جوابش چنین گفت خیر الانام
چه گویی کسی را که در روز غم / ندارد پدر نه برادر نه عم
نه یاری نه یاری ده و نه شفیق / نه کس وقت سختیش باشد رفیق
ازین گفتگو حمزه را دل بسوخت / چو آتش رخش از غضب برفروخت
بخیر البشر گفت کای جان عم / ببینی پس از این مخور هیچ غم
که تا من بگیرم ز خصم انتقام / حرامست بر من شراب و طعام
بپاسخ چنین گفت خیر البشر / که ای عم اگر چون خصم آن قدر
بهر نیزه که آید ترا تا بزین / چه حاصل نباشی چو در راه دین
بدو حمزه گفت ای فدایت عم / چه خواهی بگو تا بجا آورم
همه بر و عرض اسلام کرد / شد از صدق دل مؤمن آن شیر مرد
وز آن پس روان شد بطیش تمام / که گیرد ز بوجهل دون انتقام
بسوی حرم رفت چون پیل مست / ولی پر ز کینه کمانی بدست
در آن روز بودند یکجا بهم / ز ابطال هفتاد کس در حرم
بپا مجمعی نامی همگنان / نمود اول اسلام خود در عیان
شنیدند چو مشرکان این خبر / که آورد اسلام آن شیر نر

شد از بیم رخسارشان زریر ... ز غم تیره دلها که مانند قیر
پس آورد رو سوی بوجهل دون ... چنین گفت با آن سیه اندرون

که ای شوم بدبخت ناپاک کیش ... چرا آمدی سیر از جای خویش
چه یارا ترا از عناد و ستیز ... موافق بسوی نبی دیده تیز

بخواری و زشتی بری نام او ... زبان برگشائی بدشنام او
چو آن بدکنش خواست گوید جواب ... ندادش مجال سخن آن جناب

به پستی کمانیکه بودش بدست ... ابوجهل را هفت سر شکست
ولی دیگران گشت بر هم ازو ... نهادند از او رو سوی خانه رو

از آن روز اسلام قوت گرفت ... فروغ دگر شمع ملت گرفت
برین نیز نگذشت چندی دگر ... که هر روز دین آمدی بیشتر

در کیفیت [illegible]

عمر بعد از آن از پس چندگاه ... در آمد بدین رسول اله

چنان بد که بوجهل از آن سرزنش ... یکبغضی شد عداوت منش
که جز قتل پیغمبر ذوالجلال ... نبودش دگر هیچ فکر و خیال

یکی روز میگفت با اشقیا ... که آرد کسی گر سر مصطفی
هزار اشتر از خود به بخشم باو ... دو کوهان سیه دیده و سرخ مو

ز دیبای مصری و برد یمن ... دگر سیم و زر بخشمش چند من
عمر چون شنید این سخن گفتنش ... بجنبید عرق طمع در تنش

بیا گفت سوگند اگر میخوری ... که از گفته خویشتن نگذری
من امروز خدمت رسانم بجا ... بیارم به پیشت سر مصطفی

گرفت از ابوجهل اول قسم ... پس آنگاه زد در ره دین قدم
بانگار چون رفت بیرون عمر ... یکی گفت با او نداری خبر

که هم شوهرات نیز با جفت خویش ... گرفتند دین محمد به پیش
برآشفت با حفص ازین گفتگو ... بگفتا بریدم کنون خون او

سوی خانه خواهر خویش رفت ... چو آمد بنزدیک در پیش رفت
بیامد به پشتش در و ایستاد ... صدای شنید و بآن گوش داد

شنید آنکه میخواند مرد نیکو ... کلامیکه نشنیده بد مثل او
ازو میگرفتند یاد آن کلام ... همانگه بخواهر جهید او بالتمام

عمر رو در و خواهرش باز کرد ... چو آمد درون شور آغاز کرد
در افتاد با جفت خواهر بجنگ ... گرفتش بحلق و بیفشرد تنگ

در آویخت داماد هم با عمر ... گرفتند خصمانه هم را ببر
بخستند که روی هم گاه پشت ... لگد گه زدی و هم گاه مشت

ز هم پوست کندند هم گاه مو ... گهی این بزیر آمد و گاه او
وز او چون عمر بود پر زورتر ... فگندش بزیر و نشست از زبر

گلویش به تنگی فشرد آنچنان ... که تر دماغ شد تا شود قبض جان
بیامد دوان خواهرش مویه گر ... بگفتش چه خواهی زما ای عمر

اگر تا دگر دی زما و ملول ... نمودیم دین محمد قبول
کنون گر کشی سر نداریم پیش ... ولی بر نگردیم از دین خویش

چو بشنید ازو اینحکایت عمر ... بدانست کو بر نگردد دگر
بگفتش چه دیدی تو از مصطفی ... که گشتی بدینش چنین مبتلا

بگفتش کلام خدای جلیل ... که آرد بدو حضرت جبرئیل
شنیدیم گردیم بروی یقین ... که هست آن کلام جهان آفرین

عمر گفت از آن قول معجز اساس
که گر یاد داری بخوان بهر آن

بر و خواهرش آیه چند خواند
عمر گوش چون کرد حیران بماند

دلش زان شنیدن بسی نرم شد
بسوی اسلام سر گرم شد

عمر گفت دیگر بخوان این کلام
بگفتا دگر نیست اینجا تمام

ولی هست استاد ما در نهفت
که گردید پنهان چو نامت شنفت

قسم گر خوری گو بیاید زمان
بیارم به پیشت که خواند از آن

چو بگرفت سوگند از او خواهرش
بیاورد استاد خود را برش

بد از اهل اسلام نامش حباب
بیامد بنزد عمر بی حجاب

بر او خواند از آیات پروردگار
ابا حفص اسلام کرد اختیار

دگر آنکه او نیز چون یار غار
بگفتا ز کاهن بد امیدوار

چو آیات معجز بیانش شنید
همش قول کاهن بخاطر رسید

باسلام شد رغبتش بیشتر
که تا هم شود راست چون این خبر

وزان پس بشد باهم روان
بنزد رسول خدا در زمان

بدولتسرای پیمبر شدند
چو در بسته بد حلقه بر در زدند

یکی آمد و دید از پشت در
که استاده با تیغ بر در عمر

بنزد نبی رفت و احوال گفت
بماندند اصحاب اندر شگفت

چنین گفت پس عم خیر البشر
که غم نیست بروی گشایید در

گر از راه صدق آمده مرحبا
وگر باشد او را بجا طرز راع

به تیغی که دارد حمایل ببر
کشمش از یکبار سازم ز سر

چو در باز کردند بر روی او
در آمد عمر بالب عذر گو

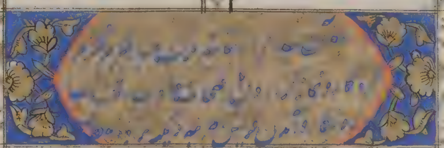
گرفتش پیمبر سرور انبیا
نشاندش بجایی که بودش سزا

بگفتند اصحاب هم تهنیت
وزان پیشتر یافت دین تقویت

پس اصحاب دین اشهد این ادعا
که در خدمت سرور انبیا

بسوی حرم آشکارا روند
نماز جماعت بجا آورند

رسید این خبر چون بعرض رسول
ز خیر البشر یافت عز قبول



بیا ساقی ای رشک خلد برین
بساط نشاط بگیتی بچین

ز خم باده مشکبو اندر شیشه ریز
سبو بر سبو شیشه بر شیشه ریز

فروز از این طاق فیروزه فام
ز خورشید جام و ز مه نیم جام

یکی روز پوشیده را بر ملا
بدو گر بنزد یک در ده صلا

از آن خم نهیم بکام فلکن
وزان می بعیش بد انجم فکن

چنان مست کن تا امی بر طرب
که جوشد چو خورشید نورم ز لب

درین بزم ساقی نسوز ایاغ
فروزد و به نیکو نه روشن چراغ

که کردند اصحاب چون اتفاق
برآمد رسول خدا از وثاق

روان شد بتایید دیان دین
چو سوی حرم سید المرسلین

بیامد از پس زمین شد کمان
که بیرون رود از بر آسمان

ملایک چپ و راست از دو رکاب
شیاطین ز هیبت شده پایش بتاب

همی رفت جبریل بالای سر
بفرق همایون بگسترده پر

شتابی برقص اندر اندر سپهر
چو خورشید هر ذره از فیض چهر

بپهلو روان حمزهٔ نامدار
بپشتش علی صاحب ذوالفقار

همی رفت در پیش حیدر عمر
حمایل همان تیغ کین بر کمر

بگرد آمده جمع یاران تمام / برفتند زانسان به بیت الحرام
جدا از حرم سر بعرش مجید / رسانید چونکه بموکب رسید
چو دیدند کفار زینگونه حال / نمودند با هم بسی قیل و قال
یکی گفت از آنها بنزد عمر / باو گفت این چیست ای بدگهر
بدانسان که رفتی و باز آمدی / بکین رفتی و با یار آمدی
عمر کرد اسلام خود آشکار / پس آنکه باو گفت ای نابکار
هزاران کز شما جنبد از جای خویش / ببیند سر خویش بر پای خویش
چو کفار دریافتند از سخن / که در دل چه دارند آن انجمن
نهادند پا در ره امتناع / نمودند با اهل ملت نزاع
چو دیدند آن صحبت اصحاب دین / همه دست بردند بر تیغ کین
از آنحال کفار پس پا شدند / دلیران دین مسجدآرا شدند
به پیش اندر آمد رسول خدا / نمودند یاران باو اقتدا
نبی کرد تکبیر چون در حرم / فتادند اصنام بر روی هم
نمایند ایزد بمسجد نماز / وز آن گرد آمد سوی خانه باز
چو دیدند احوال آنچنان / در افتاد آشوب در مشرکان
پی مصلحت جمله گشتند جمع / پر از آتش کین دل و پنهان چو شمع
نشستند پهلوی هم پر ز هم / چو در نیش عقرب گرهها بهم
بگفتند دیدی محمد چه کرد / چنان آخر از ما برآورد گرد
زجرات بجائی رسانید کار / که بدعت کند در حرم آشکار
بسر گر کفن های خونین کشیم / از آن به که عجز زبونی کشیم
پس از فکر و اندیشها بیشمار / شد آخر برین رایها را قرار
که نزد ابوطالب نامور / بیایند جمهور بار دگر
نبی را بخوانید این بار از او / گر او داد گوش و شنود گفتگو
وگر داشت حاجت ازینها دریغ / ستانند از خصم خود را به تیغ
چو کردند این مصلحتها بهم / برفتند پیش بزرگ حریم
شده متفق با دل پر ز طیش / بگفتند ای کدخدای قریش
محمد برآورد از ما دمار / دگر پیش ازین صبر ننگست و عار
کنون هفت سالست با زور دست / بما بر گشادست دست
ز ره باش بیباک چندی دگر / بپامردی او برآورده سر
نگوید بجز عیب اصنام ما / نه کس عیب مشرک بدونام ما
کند لعن آبای ما روبرو / بود دین ما کفر در پیش او
نه زینهم حجاب آیدش اندکی / که با او شمارا نبود دین یکی
شنیدیم که دی قوم او در حرم / نمودند با ما چنان استم
ولی ما ز شرم تو تا این زمان / نکردیم با او مکافات آن
نمودیم تا حال او را مدار / دگر از بد آشفته است کار
وگر ای بزرگ عرب ناگزیر / چه بر فتنه باید یکی احتریز
نخست آنکه منعش کنی تا دگر / چه او خود چه اصحاب دین بسر
بپیچند ازین گفتگوها زبان / گذشته بیار و دگر در میان
دگر آنکه گر نشنود این سخن / نبندد ز ناگفتنیها دهن
سپاری بما تا ز سوز درون / بشمشیر تیزش بریزیم خون
سیوم آنکه گردانی این را محال / مهیا شوی بهر جنگ و جدال
که ما را دگر پیش ازین تاب نیست / چو او چند کس خوندل آب نیست

چو ان این هوا را نه از سر نهیم — مگر سر ستانیم یا سر دهیم
بگفتند این حرف برخاستند — به بیرون شدن راه و رو خواستند
چو رفتند کفار بیرون در — نبی را طلب کرد آن نامور
نخست آنچه گفتند گفتا بگفت — پس آنگه چو آن عم غمخوار گفت
که جان پدر حزم زین پیشه کن — درین کار خود نیک اندیشه کن
قبایل ز ما خاطر آزرده اند — ز بس کز تو خون جگر خورده اند
کنون شرم آزرم بگذاشتند — ره کین و پرخاش برداشتند
بهم متفق در ستم گشته اند — بخونریز با هم قسم گشته اند
نداریم ما آنقدر اقتدار — که آییم با حمله در کارزار
بود شیر هر چند با زور دست — چو شد مور بسیار پایش شکست
دگر چند باشد دم تیغ تیز — چو ز مور باید شود ریزه ریز
در آرند از جای بنیاد کوه — چو باشند موشان گروها گروه
بدان ای به از نور در چشم من — که با ور نیاییم با آن انجمن
چو این بد نهادان بهم بگروند — ز مور و ملخ بیشتر میشوند
تو و جمع ما نزد ایشان چنان — که مشت گلی تر و سیل روان
نگردد چو از جنگ حاصل مراد — بتدبیر باید نشاند این فساد
همان به که چندی به بندی زبان — ز پستی خدای جهان را نهان
نگویی با صنام بد بعد ازین — نخوانی دگر قوم را مشرکین
کنی صبر تا کردگار جهان — رساند برایتو یاری دهان
چو آیند انصار و اعوان پدید — بجایی که خواهی توانی رسید
کنی آنزمان دین خود آشکار — برآری ازین بت پرستان دمار
چو بشنید ازو این نصیحت رسول — بسی گشت طبع مبارک ملول
بگفتش که ای عم عالی تبار — مرا اندرین کار معذور دار
کنم گر ز پیش خود این ادعا — بمن آنچه گویی تو باشد روا
ولی من بفرمان حق میکنم — نه از بهر ضبط و نسق میکنم
نهان بود چندی سخن زیر لب — بر اخفای آن بود تا حکم رب
چو امرش بافشای آن آز شد — زبانم ازین گفتگو باز شد
کنون لب نه بندم بحکم خدا — اگر سر نماید از تن جدا
تو گر می توانی مده یاریم — بجا آر شرطی که داریم
وگر نیست مقدورت ای بی‌همال — ندارم طمع از تو امر محال
ازین ورطه بیرون بکش رخت خویش — که من پای نگذارم الا به پیش
بود بس خدای جهان یار من — همان حفظ او اعوان و انصار من
چو این حرف بو طالب از وی شنید — ز شادی بکردار گل بر دمید
گرفتش در آغوش و بوسید دست — که باید چنین مرد یزدان پرست
بگفتش مخور غصه جان پدر — بکن آنچه فرمایدت دادگر
که من از ره استاده ام — بدست رضایت عنان داده ام
نگردم ز همراهیت یک وجب — اگر تیغ بارد بسر روز و شب
شنید این سخن چون شه انبیا — ازو گشت خوشنود و کردش دعا
ابو طالب آنگه در اندیشه شد — بتدبیر آن کار خود پیشه شد

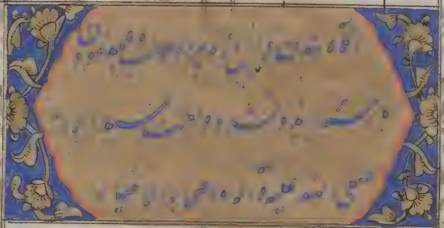
طلب نمودن ابو طالب [illegible] عبد المطلب را و مشورت نمودن در حفاظت سید انبیا از شر [illegible]

به خویش گرد از قبایل طلب ... بنی هاشم و هم بنی مطلب
سزاوار هرکس تواضع نمود ... نشاندش بجای که سزاوار بود
بگفت ای بزرگان عالی نسب ... سرافراز و ممتاز اندر عرب
بتر دانک من هیچ آمدند ... همه دوستان چو تعداد آمدند
که من مصطفی را دهم تا بزند ... بسرش ابر مند چون گوسفند
بدانید ای مهتران حرم ... محمد عزیزست چندانکه دم
نیابد زمین گر فلک را عدو ... نیابد زمن یک سر موی او
شمارا که هستید اعضای من ... چو من جمله از نسبت ابای من
کنون چیست تدبیر رای شما ... که دشمن بکرست و رکین ما
که ای اشرف خلق اهل شرف ... بحکم تو داریم سر با بکف
ولی دشمنانند چون بیشمار ... ضرورست تدبیر در کارزار
بدل شاد کردید و کرد آفرین ... بفرمود انگه بپاسخ چنین
بدانید اینست تدبیر کار ... که شعبی که مارست درکوهسار
بآن قلعه باید که از چار سو ... بود سنگ یک لخت دیوار او
ندارد جز صد و در یک راه بیش ... چو شد بسته ننهد کسی پای پیش
نمودن چنان راه را استوار ... که ره جز به روی نیابد گذار
بود چنانکه زیکطرف با عدو ... نگیرند مار از هر سو فرو
باو حمله کشند بهدم استخوان ... بجز بولهب شاه ابو دوتان
ابو طالب آنگه باصحاب گفت ... که این راز اکنون نشاید نهفت
بحکمش رفیقان شتابان شدند ... که و مه بهر جنب سامان شدند
ز شمشیر و تیر و ز خنجر سنان ... ز درع و ز مغفر ز برگستوان

برفتند در دم بفرمان او ... طلب کردگان سوی ایوان او
چنین پس زبان را بسخن برگشاد ... گرانمایه استی درج گوهر گشاد
بدانید این سرکشان قریش ... زکین محمد بر از قهر و طیش
نمودند از وی شکوه پیش من ... برین ختم کردند آخر سخن
وگر من نمایم ابا زین مقال ... ستانند او را بجنگ و جدال
گر از جان نخواهیش بسر با نخویش ... سر و جان من پیش او هست پیش
کنیم من جو و دوران او در تک ... کند کار آخر بر جانش جنگ
بیاری و نصرت طلب کرده ام ... کمان وفا چو وری برده ام
بپاسخ بگفتند گردنکشان ... چو مومن چه مشرک همه یک زبان
سرموی از گفته ات نگذریم ... اگر سر بیاریم گر سر و سیم
چو بشنید آن مهتر انجمن ... ز اصحاب خوش خواهش سخن
که تدبیر اینکار شب کرده ام ... وزان پس شما را طلب کرده ام
زبس در میانست بد بی نظیر ... ندارد و بر دست هیچ اسیر
ز رفعت رسیده سرش بر فلک ... نیابد در وره بطیران ملک
دران شعب باید شدن جا کرده ... گرفتن وطن چون پلنگان بکوه
وگر کار را انجامد آخر بجنگ ... نگیریم بر دشمنان را بسنگ
شنیدند چو قوم از و این چنین ... نمودند بر رای او آفرین
که از شدت کفر یاری نکرد ... بجز راه وفا پایداری نکرد
بزودی سرانجام باید نمود ... چو آگه شود خصم آنگه حسود
ز نوشیدنی ها و از خوردنی ... ز پوشیدنی ها و گستردنی
وگر آنچه در کار باشد بهرد ... چه در روز راحت چه در روز هرد

نمودند از بهر آرام خویش / بمقدار معونت سرانجام خویش
نمودند اول ز مردان کار / در دره را محکم و استوار
ابوطالب آنگه طلب کرد پیش / پسرها و اقوام خود را به پیش
بدستی سنان و بدستی کمان / شب و روز گردید پاسبان
بردند او را بجای دگر / بدینسان دگر جا بوقت سحر
بدینگونه اش پاس میداشتند / که از خصم وسواس میداشتند

پس آنگاه با بهتر دودمان / دران دره رفتند پیر و جوان
نبی را بجایی که بد امن تر / ببردند و کردند آنجا مقر
فکندند خفتان و خود و سپر / ببستند شمشیرها بر کمر
بجائیکه بودی وقت شام / گذشتی چو نصف شب از آن مقام
که تا بر ستم پیشه کان شقی / نباشد مشخص مکان نبی
چو دیدند اعدا که آن نامدار / نمود اینچنین کار را استوار

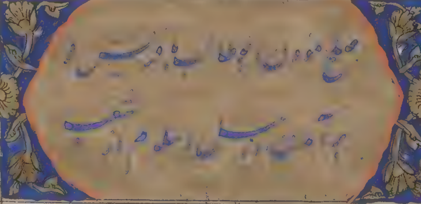


ز دود دل آتش برافروختند / هم از آتش خویشتن سوختند
نشستند یکجا همه سنگ کین / که گیرند مکافات با اهل دین
نمودند با هم بدینسان قرار / که بر مسلمین تنگ گیرند کار

دل از مهر پیوندشان بر کنند / نگیرند دختر نه دختر دهند
نه کس نان فروشد بایشان نه آب / نه جامه نه دستار و نه فرش خواب
ز سودا به بندند آنگونه راه / که کس افگند یک پر کاه
نوشتند بر کاغذی این شروط / بسوگند کردند آنرا منوط
کند گر کسی زین تعهد عدول / بود او مسلم ز تابعان رسول
چو شد ختم این نامه بیسان بطیش / چهل کس ز نام آوران قریش
پس آن نامه در کعبه آویختند / غبار عداوت بر انگیختند
بآرام بودند تا دانه بود / ذخیره چو شد در تمامی نبود
نه پوشیدنی ماند نه خوردنی / تهی گشت حال فقیر و غنی
نه تر ماند نه خشک نه تلخ نه شور / نه از بوی نان صرف حال تنور
نه بر خوان خود سان زدی کس صلا / چه بیگانه چه خویش و چه آشنا
خبردار گشتی چو دشمن از آن / رساندی پی خویش را در زمان

نباشند با آن قوم حق سلام / نگیرند خیرشان بدشنام نام
وگر آنچه بان ناگزیر / که خواهند تن زنده بسیار چیز
چو کردند این مصلحت کافران / بدان تا نگردند دیگر از آن
که بستیم با هم بدینگونه عهد / درین عهد دایم نماییم جهد
نیابند چو ایشان هم از نان آب / نبینند زما غیر رنج و عقاب
بران نامه کردند مهر از ستیز / زکین دیده خونبار و دل شعله ریز
کنون بشنو احوال اصحاب دین / که کردند ماوا در آن سر زمین
چو عشرت بسر رفت تنگ روزگار / وزان پس بعسرت گره شد کار
نه هیچ بازار و کاشانه ماند / نه در خانه‌ها مور یکدانه ماند
کسی آنقدر در جگر نم نداشت / که از تشنگی لب تر کند وقت چاشت
گهی گر کسی سوی شهر آمدند / که با اهل بازار سودا کنند
بهائیکه میداد اوی زر و زین / دو چندان اندادوی ز زهر و کین

گرفتی بزور آن زر و جنس را　　نمودی بر آن مرد دین جفا
زبیداد بدخواه آن سرفراز　　برفتی تهیدست و مایوس باز
چنین اهل اسلام را تا سه سال　　بد از جور اعدا بدینگونه حال
چو سختی و بیداد از حد گذشت　　دل بعضی از کافران نرم گشت
بجنبیدشان خون مهر اندکی　　سوی قوم رو کرد از ایشان یکی
ز آل لوی بود نامش زهیر　　همی میان زبان راند بر حرف خیر
که تا چند بیداد و شدت کنید　　کنون اندکی هم مروت کنید
اگر مهر این آن ز دل محو گشت　　ز انصاف ما را نباید گذشت
نباشد بکیش مروت روا　　نه این را پسندند اهل وفا
که باشیم ما در فراغت مدام　　نبی هاشم اندر تعب صبح و شام
همان به که در نقض پیمان شویم　　ز بد کرده خود پشیمان شویم
خود آن نامه را پاره پاره کنیم　　قسم را بکفاره چاره کنیم
ابوجهل را این سخن چون شنید　　تکبروار آتش زجا بر دمید
بگفتا ترا کی رسد ای فلان　　که برهم زنی عهد نام آوران
کسی میکند پاره آن نامه را　　که برخود ببندد کفن جامه را
چو بشنید زهیر از وی این خطاب　　برآشفت و دادش به بنیان جواب
پس آنگاه آوازها شد بلند　　ز هر سوی چندی معارض شدند
کسی را که دل بود مایل بخیر　　هم آواز شد در سخن با زهیر
ولی آنکه را سینه پرکینه بود　　ابوجهل را همدمی بنمود
شد از هر جانب بسی قیل و قال　　قضیه ولی ماند بی انفصال
برفتند آنروز قوم از حرم　　سوی خانه آزرده خاطر بهم
چنین گفت با همرهانش زهیر　　که فردا دهم فیصل اینکار خیر



چو روز دگر یوسف آفتاب　　برون آمد از چاه شب بی نقاب
برین تعبیه جان آفرین　　که یابند از آن غم نجات اهل دین
بصحن حرم قوم جمع آمدند　　چو مصلح چه مفسد بیکجا شدند
ورین فکر بودند تا چون کنند　　که آن نامه از کعبه بیرون کنند
که ناگه بمجلس در آمد ز در　　ابوطالب آن سید نامور
از آن آمدن جمله حیران شدند　　هم از هیبت او هراسان شدند
به تعظیمش از جای برخاستند　　نشیمن بصدرش بیاراستند
نگفتند با هم که این ماجرا　　ملتجا آمد از عترت اصطفا
کنون بهر صلح و صفا آمده　　بپرسش گری پیش ما آمده
سپاهی را بما بی درنگ　　ازین پس نه پرخاش ماند نه جنگ
چو بنشست بوطالب نامجو　　سوی حاضران حرم کرد رو
چنین گفت کای سرکشان قریش　　هم آنچه کردید از کین و طیش
چه حاجت که تفصیل آن بشنوید　　که خود بهتر از کار خود واقفید
بدانید اکنون که روح امین　　ز نزد خدای جهان آفرین
رساند سوی محمد پیام　　که آن نامه سرمایه ورز انتقام
که قوم تو رنگش ز کین ریخته اند　　نوشته در کعبه آویخته اند
وزان نامه جز نام رب ودود　　ز پیمان و سوگند آنجا نبود

سراسر چنان خورده کرمش تمام / که باقی نماند ز یک حرف نام
کنون میکنیم عهد من با شما / که با هم گشاییم آن نامه را

اگر آنچه باشد خلاف الخبر / در آن نامه از کرم نبود اثر
بدست شما مصطفی را سپم / کنید آنچه خواهید بروی ستم

دگر راست باشد کلام نبی / عثمان چون خبر داده است از خفی
که جز نام حق خورده کرمش تمام / شما بگذرید از سر انتقام

شمارید باطل همه عهد خویش / نباشید زان سان که بودید پیش
شنیدند چون قوم از او این کلام / برین شرط گشتند راضی تمام

بگفتند ای بهتر نام جوی / تو انصاف کردی درین گفتگوی
پس از جا بجوید جمله برخاستند / بالغای العهد آراستند

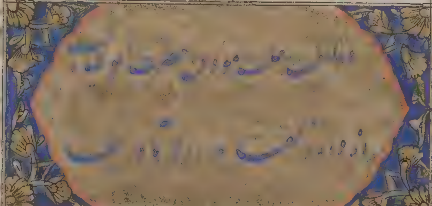
ز سقف حرم نامه کردند باز / گشودند و دیدند آن سرافراز
بجز نام پاک خدای جهان / ندیدند از حرف دیگر نشان

که کرمش سراسر تراشیده بود / ز یکدیگر آن صفحه پاشیده بود
چو دیدند آن قدرت کردگار / ز حیرت هم از خجلت بیشمار

فکندند سرها بخود در ز پیش / گرفته بدندان سر انگشت خویش
پشیمان از آن شرط اهل عناد / زهیر و رفیقان او جمله شاد

پشیمانی از ما نگیرد سود / که از گفت عثمان سخن رفته بود
ولیکن ابوجهل برگشته بخت / بر آن عهد پیشین چنان بود سخت

دگر چندی از جاهلان قریش / با و متفق گشته از مهر و طیش
نمودند فریاد و غوغا بسی / سخن گفت بر راه چون هر کسی



ابوطالب آن گفتگو چون شنود / بنفرین ایشان زبان هم گشود

زهیر و رفیقان او آن زمان / بآن نامور مهتر خاندان

بگفتند ای سید انجمن / مبرید ز گفتار این اهرمن

ز طعنی که کردیم از تو ملول / نباشد کسی را مجال عدول
کنون عهد خود را بجا آوریم / حضور تو آن نامه را بر دریم

ببندیم پیشت تعهد کمر / بیاییم همراهت ای نامور
برآریم از آن دره اصحاب را / وز آنجا رسانیم شان با سرا

دریدند پس نامه را در زمان / ببستند شمشیرها بر میان
چو آن قوم را مهتر نامدار / چنان ماند بر قول خود استوار

شدش خاطر شاد و دل گشت شاد / روانه سوی دره مانند باد
برفتند یاران همراه او / ابوجهل از آن زرد گردید رو

چو آمد ابوطالب سرفراز / بآن دوستکامی سوی دره باز
بشد تا بنزدیک اصحاب خویش / بگفت آن حکایت که تا بود پیش

رسیدند پیشش ار پیش با همرهان / گشادند بر عذرخواهی زبان
که ای نامداران عالی تبار / ز روی شما ایم ما شرمسار

ببخشید ما را که بد کرده ایم / ستمهای بی حصر و حد کرده ایم
وگر با شما نیت ما را عناد / شما هم ز رفته مدارید یاد

برآیید ازین تنگنای هراس / که ما از بد خصم داریم پاس
شنیدند یاران چو این ماجرا / شکفتند چون گل ز باد صبا

پدید آمد از بعد شدت فرج — بر ستمدیده اصحاب دین را از حرج
چه خورم زمانی بود آن زمان — که بعد از چنان محنتی بیکران

بآنکس چنین نعمتی رو دهد — که یکبار زان رنجها وا رهد
نباشد اگر هیچ لذت چنین — همینست عمر دوباره بهین

پس آن نامداران سید ار بخت — همانساعت از دوره بستند رخت
نمودند طیران سوی خانه‌ها — چو مرغان که از دام گشته رها

بشکر چنان نعمتی بی قیاس — نمودند نیکی و هش را سپاس
دل آزاد گشته ز رنج و تعب — وز آرام بودند بس روز و شب

ولیکن رسول خدا همچنان — نبستی ز آزار مردم زبان
کشیدی ز جهال رنج و ستم — نگردی سر موی از جهد کم

وز آن قوم هر کس بد از دگر — گروهی که بودند پر خشم تر
ستم پیشه‌تر داشتندی روا — ز حق زود تر یافتندی جزا

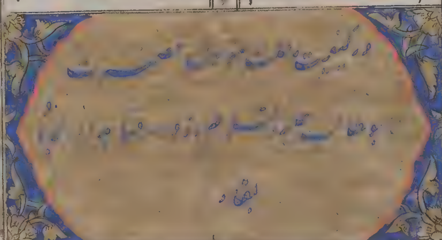
بر آن ناکسان قهر نازل شدی — یکی کور گشتی یکی شل شدی
یکی را گرفتی تب شعله خیز — بدینگونه دیگر بلیات نیز

چنان زیستی چند گه در عذاب — پس انگاه مردی بحال خراب
همین حرف گفتی در آنوقت بد — خدای محمد مرا می کشد

بدینگونه بگذشت هم چند گاه — وز آن پس چنین شد بحکم اله

که روزی سر سرافراز عرب — ز ضعف بدن گشت پیر طلب

ابوطالب آن سید ارجمند — ز ناسازی طبع شد دردمند



ز مسند به بستر تنش جا گرفت — همش درد در جمله اعضا گرفت
تنش همچو خون در رگ و پی دوید — بهر استخوان ناله چون نی رسید

به بیماری و ضعف رنجور شد — ولی تاب و توش از بدن دور شد
چو دیدند حال پریشان او — همه عمگساران و خویشان او

غمین از انحراف مزاجش شدند — مقید بفکر علاجش شدند
بهر جا که از دوستان داشت کس — نشاط طبیب مسیحا نفس

نمودند حاضر ببالین او — ولیکن نشد هیچ تسکین او
شدی دمبدم درد او بیشتر — نکردی دوا نفع افسون اثر

طبیبان کشیدند دست از دوا — چو حال اینچنین دیدن آن پیشوا
بدانست کامد ز دوا چه خواست — علاجش دوا بر قضای خداست

بخواند آنگه آن سرور انجمن — سران قبایل بر خویشتن
چو گشتند حاضر بزرگان عام — گشود آن خردمند لب بر کلام

چنین گفت کای سرور العرب — بزرگی نسب هم بزرگی حسب
همه در نسب از نژاد خلیل — هم اندر حسب پیشوا و جلیل

نماند از بزرگی و قدر و شرف — نصیبی که نامد شما را بکف
بسی گنج بخشان حاتم شعار — بسی شیرمردان رستم شکار

میان شما سروران بوده‌اند — همه سرافراز جهان بوده‌اند
بدانید ای نامور بخردان — نبود و نباشد کسی جاودان

که از اختیارات پایندگی — کجا اختیارات از زندگی
ز آثار گردید بر من عیان — که باید مرا رفت از اینجهان

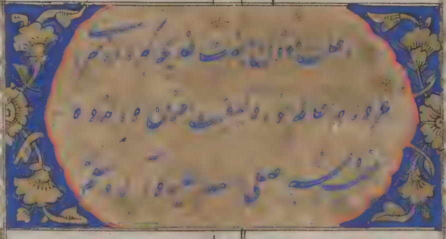
کنون رو بسوی الجهان میکنیم / وداع شما دوستان میکنم
شما شاد باشید و بیدار بخت / که ما زین ستم خانه بستیم رخت
کنون آنچه گویم ز من بشنوید / که در هر دو گیتی ز غم وارهید
نخست آنکه دارید پاس حرم / که دارد شمار احد محترم
همین فخر دارید بر خاص و عام / که هستند خدام خیر الانام
دگر آنکه پیوند هم مگسلید / بانصاف باید گر سر کشید
ز خویشان خود بر متابید رو / بدارید پاس حرم را نکو
ترحم نمائید بر زیر دست / نباشد روا بر شکسته شکست
ضعیفان خود را حمایت کنید / به درویش و مسکین رعایت کنید
مگوئید هرگز مگوئید دروغ / که از تیرگی دل بگیرد فروغ
ببندید دست خود از مال غیر / که هرگز نیابید از آن مال خیر
بدانید دیگر محمد نبی است / در این حرف دل با زبانم یکی است
فرستاده او را خدای جهان / پی رهنمائی سوی گمرهان
ز حکمش نه پیچید سر زینهار / بود حکم او حکم پروردگار
چنین دیده ام من بچشم یقین / که دینش بگیرد سراسر زمین
ز ملک عرب تا دیار عجم / در آید بفرمان او یک قلم
بسا نامداران والا تبار / که گردند از سرکشی خاکسار
بسی بی نشان مردم مستمند / شوند اندر ره پیروی سربلند
نماند از و اعتباری بکس / بود معتبر مرد دیندار بس
دریغا که چرخم نداد این مجال / که در پایم آن روز فرخنده فال
ولی بر شما باد ای دوستان / که سازید دینش مرا حرز جان
اطاعت کنیدش بحکم خدا / نخواهید خود خواری خویش را
وزان پس وداع عزیزان نمود / خود از ضعف بر روی بستر غنود
شدش درد و رنجش فزون هر دم / بهر دم زدی سوی عقبا قدم

تکفین تجهیز نمودن سید المرسلین حضرت ابوطالب را و غم و اندوه خوردن

چو آن وقت موعود نزدیک شد / بچشم اندرش دهر تاریک شد
در آن وقت فرمود تلقین او / نبی بود حاضر ببالین او
بگفت آنچه از مهر و دین گفتنو / شنیدم نمود و نفس بگسستو
خرامید در عالم پاک پاک / روانش بافلاک رفت بیسوی خاک
نبی هرچه آمرزش از کردگار / طلب کرد با دیده اشکبار
همه گریه کردند پیر و جوان / چنین است آئین رسم جهان
ندارید کس چشم مهر از سپهر / که رنگی نه نشسته او را بهر
لباس کبود است ایام از آن / که بی ماتمش نگذرد یک زمان
کنند هر شبانروز این نابکار / ز پرورده خویش چندان هزار
همه شد کبود و بگیرد عزا / نگردد پشیمان دلی از جفا
چنین بود تا بود چرخ سترگ / که را نیک خوب خرد و بزرگ
بفرمود پس سرور انبیا / که تجهیز و تکفین آن پیشوا
کنند نور چشمش علی ولی / کمر بست حیدر بحکم نبی
بشستش بسدر و بکافور تن / بآئین اسلام کردش کفن
بتابوت آنگاه بگذاشتند / پس از جای تابوت برداشتند
رسولخدا پیش تابوت او / همی رفت و میکرد این گفتگو

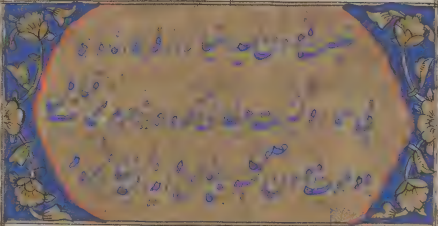
که ای مهربان عم

کز آن مهربان عم غمخوار من / نگردی چو تقصیر در کار من
ز شفقت پسر هیچ نگذاشتی / گرامی‌تر از جان نگهداشتی
گسستی مگر دو دل آزار یم / ز دشمن نبودی نگهداریم
زبس داشتی پاس من صبح و شام / جز و خواب بر خویش کردی حرام
همیشه ز خود داشتی راضیم / که باد از تو راضی خدای کریم
نگوئی نبودی ز مهر تاب پا / به نیکی بیابی جزای خدا
وگر هم ز یاران و خویشان او / بسی یاد کردند احسان او
همه گشته غمناک از رفتنش / ببردند آنجا که بد مدفنش
بخاکش سپردند گشتند باز / همین است انجام دار مجاز
ولی بر حبیب خدای جهان / بسی کرد اثر فوت آن مهربان
یکی آنکه رفت آنچنان غمگسار / دگر دشمنان را فزود اقتدار
ازین غم در اندوه بودی مدام / بهر کس گذشتی چه صبح و چه شام
بدین سو که بگذشته بد بیست روز / نگه دیده بد که آن غم هنوز
بهر جا که ملال دگر رو نمود / فلک داغ بر داغ پیشین فزود



چنان شد که بانوی دولت سرا / همان مادر پاک خیر النسا
کزو بد بهر رونق بساط معاش / ز ضعف بدن گشت صاحب فراش
بهر روز دردش فزونی گرفت / دو در تا تنش زبونی گرفت
یکی روز افزون بود رنج مرگ / نماند که ورا ساز و برگ
تنش دم بدم ناتوان‌تر شدی / بیالین سر او گرانتر شدی
غذا وی نه لذت او نه آب / نه بیدار ماندی نه رفتی بخواب
رسول خدا چون چنین حال دید / بدانست کانرا چه باشد مآل
دگر دادش نوید خبر جبرئیل / که با بانوی وراست وقت رحیل
چنین گفت با او رسول کرم / که این رنج آمد گران بر دلم
گمانم چنین است آمد به پیش / ملال فراقت ای مهر کیش
ولی بعد از این نعیم خدای کریم / ترا میرساند بفوز عظیم
چنین وعده فرمود جان آفرین / که بخشند من در بهشت برین
ترا نیز با مریم و آسیه / که باشند حوران بهشت جاریه
چو بشنید بانو از این نوید / دلش از طرب همچو گل بر دمید
چنان انتعاش از آن ذوق کرد / که گفتی نماندش از آن هیچ درد
ولی چون تمنا بعوضش داشت / بادراک آن همت خود گماشت
فتادش بسر چون هوای جنان / در آمد به پرواز طیار جان
چو نزدیک شد ساعت ارتحال / مر اورا دگرگونه گردید حال
رسول خدا داد تلقین او / پس از رحلتش کرد تکفین او
بیکماه از بعد عم رسول / ز عالم سفر کرد ام بتول
ز بعثت نبی را ده هم سال بود / که بی در پی این هر دو را بنمود
پس آنجا که گفت اشرف مرسلین / بکردند قبرش در آن سرزمین
در آمد چو اول بقبر آن شفیع / که کرد او بقبض قدومش وسیع
در آورد پس نعش آن غمگسار / ز رفتن شد دیده با اشکبار
بسی یاد فرمود غمخوار خویش / ز حق خواست آخر نکوکاریش

بخاکش چو بسپرد آن نور پاک / بیامد سوی خانه اندوهناک
شد اندوهش از پیش بیشتر / چو فرمود آنمهربان هم سفر
که دیگر چو آن هر دو یاری نبود / درون و برون غمگساری نبود
زیکسو فراق چنان همرهان / زسو دیگر شدت گمرهان
رسیدش چو بسیار ایام حزن / مران سال را نام شد عام حزن
ز فرط غم و ظلم اهل جفا / برون آمدی کم ز دولتسرا
همین زد ولی صبر سالار دین / ز اندوه و رنج چین بر جبین
بحکم خداوند بودش رضا / نبگذشت آزرده دل از قضا
چو دیدند بی غمگسارش قریش / بظاهر نمودند در کین طیش
درین بار کردند چندان ستم / که دشوار شد بودنش در حرم
چنان در دل پاک او کرد جای / که بیرون نهد چند در کعبه پای
طلب کرد پس زید را نزد خویش / بدو گفت عزمیکه بودش به پیش
نمودش بجز زید همسفر از کرم / بسوی قبایل رفت از حرم
نخست آن حبیب خدای ودود / بسوی بنی بکر نهضت نمود
بدین مبین خواندشان مصطفی / اجابت نکردند اهل جفا
وزانجا بسوی گروه دگر / نفرمود تشریف خیر البشر
بآن قوم هم ره نمود او بسی / ولی پای نگذاشت در ره کسی



ازیشان چو مأیوس گردید باز / سفر کرد ازانجا بسوی حجاز
بارشاد آن قوم بگشاد لب / بره کرد آن گمرهان را طلب
نکردند ارشاد او را قبول / نمودند از مروت عدول
بگفتند اوباش و اجلاف را / سفیهان بی شرم و انصاف را
که با سرور دین سفاهت کنند / بر آن گوهر پاک سنگ افکنند
گشادند اجلاف بی باک دست / سر زید از آن سنگ باران بخست
نبی را هم از سنگ اهل جفا / بشد ساق پا چشمه از خون جدا
چو کردند مهمان نوازی چنین / بیامد از انجا شهنشاه دین
وزانجا بسوی حرم شد روان / یکی بوستان دید آمد در آن
وزانجا بپای درختی نشست / تن از خون بشست و جراحت ببست
بر آورد پس دست جان جهان / بدرگاه یزدان نیکی رسان
چنین گفت یا ارحم الراحمین / نگارنده آسمان و زمین
توئی کردگار قوی و جلیل / منم بنده ناتوان و ذلیل
نه بر قوت خویش دارم امید / نه از خود بعزت توانم رسید
ز ضعفت بیارم بسویت پناه / بخواری گریزم درین بارگاه
شکایت کنم پیشت از ظالمان / که جز تو معینی ندارم گمان
توانبخش ضعیفان توئی / بعزت رسان فقیران توئی
بگیرد اگر دست لطفت مرا / برآید کجا صبر من با بلا
الهی بود این بلا گر زخشم / تجاوز ز عفو تو دارم بچشم
وگر آنچه باشد رضایت در آن / بود این بلا جمله آرام جان
بهرحال جویم بسویت مصیر / که عفوت وسیعست و فضلت کبیر
بده یاریم یا رب از دوستان / مرا ساز فیروز بر دشمنان

همینسان تهی تا زنان و راز بدانسان اسرار میگفت راز
وزانجا بسوی حرم شد روان پس از قطع راه آن سر سروران
بجائیکه بد بطن نخله بنام رسید از ره دور نزدیک شام
از آنجا حرم بود یکروزه راه شب آنجا بسر برد آن دین پناه
چو شد وقت طاعت شهنشاه دین بیاستاد پیش جهان آفرین
فریقی در آنوقت از جنیان گذر مینمودند از آنمکان
شنیدند آنقوم از آن سرافراز کلام الهی میان نماز
چو کردند گوش آن کلام نبی تعجب نمودند جن و پری
بگفتند با هم که بعد از کلیم بدینسان کلام متین و قویم
در آفاق نشنیده ایم از کسی ندیدیم اگرچه فصیحان بسی
کلامی بدینسان منزه ز عیب کلام الهیست بیشک و ریب
بهم گفتگو داشتند اینچنین چو پرداخت از بندگی شاه دین
بجستیم حبیب خدای جهان نمودار گشتند آن جنیان
سوالات کردند از آنجناب شنیدند از آن سرور دین جواب
چو بر جنیان شد یقین کو نبی است فرستادهٔ کردگار قوی است
نکردند از حکم محکم عدول نمودند چندی ز ایمان قبول
بعذر ضرورت ز احکام دین بیاموختشان سید المرسلین
بفرمود آنگاه کرد اهتمام که باید کنون قوم خود را تمام
شه راه دین رهنمائی کند ز گم گشته راهی رهائی دهد
نهادند بر چشم و دست قبول شدند آنگه ایشان وداع از رسول
چو بگذشت شب آنشه محترم از آنجا روان شد بسوی حرم
چو شد داخل کعبه خیر الانام ز ره رفت اول به بیت الحرام
طواف حرم استلام حجر با داب فرمود خیر البشر
وزان پس بیامد بدولتسرا برش جمع گشتند اهل وفا
همه شاد دل از قدوم رسول ولی دشمنان دردناک و ملول
وزان پس حبیب خدای علیم شب و روز در کعبه بودی مقیم
نه زانکه بیرون نهادی قدم نمیکرد از دعوت خلق کم
شنیدی بقوم خود احکام رب کشیدی از آنقوم رنج و تعب
چنانند است ثابت پریشان جدال که بدها فظش قدرت ذو الجلال
کنون میدهد عهد محتاج او سخن را بلندی ز معراج او
نباشد معین ور اهل خبر مه و سال معراج خیر البشر
ولی اکثری کین گهر سفته اند عروجش بسال و هم گفته اند

[illegible]

شبی شد عروج شهنشاه دین شبی بود چون گیسوی حور عین
شبی در صفا همچو صبح شباب بهم اختر و چون یکی آفتاب
شبی چون بروز بلند اختران شبی همچو سیمای روشندلان
شبی چون عروسان والا تبار مزین بصد گونه نقش و نگار
در آنشب حبیب خدای علیم بکاشانهٔ ام هانی مقیم
ز ره تکیه بر فرش خواب آنجناب مژه بسته لیکن نرفته بخواب
که آمد ز در جبرئیل امین باستاد و بوسید روی زمین
بگفت ای سبب ذات ایجاد را کلام تو جان شخص ارشاد را

عناصر جهان گیر از دولتت — سوالید جان پرور از سنبلت
ز نور تو خورشید سرمایه دار — ز گرد رهت آسمان سایه دار

بر اینو شده عرش افراخته — همین کاخ نه آسمان ساخته
ز آن قصر و آن خانه و آن سرای — چه حاصل نه بیند اگر کدخدای

رسید از شب از قادر ذوالجلال — بار آتش آسمانها مثال
سموات انوار افروخته — کواکب مشاعل بر افروخته

ملایک کشیده صف فوج فوج — ماهیوه تر زانکه در بحر موج
شده بیت معمور چون روی حور — در و منبری نسب کرده زنور

کشیده بر اطراف صف بیدیان — به تسبیح مشغول کروبیان
ز تنزیه عذب البیان انبیا — به تهلیل رطب اللسان اصفیا

در سدره را پرده بسته ز نور — در و چند اسباب بزم حضور
بپا تخت کرسی برون از جهات — زده خیمه عرش بر کائنات

گشاده در باغهای بهشت — صبا مشکبو خاک عنبر سرشت
لبالب شده کوثر از انگبین — روان گشته زو نهرها بر زمین

وزان نهرها گوهر در سحاب — شده فرش چون شکر تیره در آب
زده سبزه سر از لب سلسبیل — طیور چه بال و پر جبرئیل

چو منعم درختانش از بار و بر — نهاده پی شکر بر خاک سر
چه ساق و چه شاخش تمام از ذهب — همه برگهایش ز زبرجد نسب

ز لعل و ز در گل چو تابان چراغ — معطر ز بویش چو نافه دماغ
بطیران طیور ملایک سرشت — پر و بال آن مرغهای بهشت

ز یاقوت در و زمرد نگار — نوا شان ثنای خداوندگار
قصور مثال درختان چو حور — ز یکدانه یاقوت یکدانه در

دران قصرها حور و غلمان بپا — پر از لولوی تر چو حسن و صفا
حلی بسته هر یک بعید فروب — ز استبرق و سندس لفراب

برای نثار ره غلمان و حور — بکف بر گرفته طبقهای نور
فضاهای افلاک نه کانه را — همان قصر و ایوان کاشانه را

برای عطاها مقتدر آمده — پر از رحمت خویش کرده جدا
بدینگونه افلاک آراسته — به مهمانی خود تمنا خواسته

چو لبیک از سید المرسلین — ز جا جست چون بنده کمترین
کمر بست و شد مستعد سفر — قدم کرده در راه جانان ز سر

روان شد به مهمانی کردگار — زهی میهمانی زهی خانه دار
چو بگذاشت بیرون قدم از وثاق — بیاورد جبریل پیشش براق

جهنده چو برق و رونده چو باد — نداند کسی از چه بودش نژاد
چو آدم سر و روی آن بی‌همال — نسان پری در دو پهلو دو بال

سر و سینه او ز یاقوت ناب — کفل بود پشتش چو خورشید آب
سم و ناف ترکیب چون استرش — ز استر ولی خوب‌تر پیکرش

سوارش چو گردید جان جهان — جهانگرد است با وی شود همعنان
زمین گرد او انداز بالا روی — که ممکن نبودش فراق نبی

بدو گفت جبریل لب بر نوید — بجا باش اینک محمد رسید
شد آن خیمه مردم یکایک نهان — برانگیخت چون مرکب و شد روان

ز هم تا به پرسید رفت از کجا — برفت و ندید و بیاید کجا
نبود انچنین پابش اهل جهان — ولی گرد او سیر هفت آسمان

که ارواح پیغمبران

بفرمودش اول سوی ملک شام ببیت المقدس زبیت الحرام
گروه ارواح پیغمبران سلف در آن مرکز عز و جاه و شرف
مهمان پذیری آن شهر یار مصلی ختم بودند در انتظار
چو آمد زره جان شخص جهان به پیشش دویدند روحانیان
نمودند رسم تحیت ادا بگفتند خوش آمدی مرحبا
بداد انبیا را جواب سلام بآیین نیکو شه خاص و عام
گشتند صف انبیای سلف بایستاد آن پیشوا پیش صف
پی شکر آن نعمت بی نیاز روا کرد آنجا دو رکعت نماز
چو شد فارغ آن شهنشاه دین سوی صخره با جبرئیل امین
بود صخره سنگی که بهر کلیم فرستاده بد کردگار کریم
یکی نردبان دید از سیم و زر که از صخره بود تا فلک راه بر
براقش بر آمد بر آن نردبان بیکدم زدون رفت تا آسمان
چو بر آسمان نخستین رسید درش را بسوی درون بسته دید
به بواب فرمود روح الامین که در باز کن بر شهنشاه دین
ملک مرحبا گفت در باز کرد در آمد در شاه گردون نورد
یکی مرد را دید آنجا بسی که نور از رخش بد پیانه کی
بیا تا چو طوبی و چون مه بچهر شده روشن از نور گردون سپهر
بدو گفت جبرئیل کای مقتدا ملاقات کن با صفی خدا
بفرمان جبرئیل خیر البشر ملاقات فرمود با بو البشر
بدو گفت آدم که ای سرفراز بدیدار تو بود ما را نیاز
بیا خیر مقدم نکو آمدی باین عزت و آبرو آمدی
مرا چشم روشن ازین آمدن که همچون توئی باشد از نسل من
چنان کرد تعظیم او مصطفی که فرزند مر والد خویش را
از آنجا سوی هشتم شد روان گذر کرد از بام هفت آسمان
بدینگونه میکرد در هر فلک ملاقات با انبیا و ملک
چنین رفت تا سدرة المنتهی روان گشت تنها شه انبیا
براق سبک سیر را تیز پر بفرسود چون رفت چندی دگر
ز رفتار چون ماند آن راهوار شهنشاه دین شد بر رفرف سوار
زبس داشت رفرف برفتن شتاب بیکدم بپیمود چندین حجاب
ز پیک نظر تیز پرمی پرید گذشت از حجب تا بکرسی رسید
رساندش چو رفرف بسرحد خویش پس آنگاه میکائیل آمد بپیش
تحیت ادا کرد چون شد کران بیالاترش برد از آن مکان
ز کرسی چو بگذشت سالار دین نمودار گردید عرش برین
چو در ساحت عرش اعظم رسید ز عرش آفرین اذن بینی رسید
بخلوتگه قاب و قوسین شد سخن سنج با رب کونین شد
در آن شب شد احکام دین را حدود مقرر بفرمان رب ودود
ز صوم و ز اوقات خمس و صلوة هم ایام حج و نصاب زکوة
یکی آنچه او در سماوات دید بدینسان و زین آنچه گفت و شنید
بشارت نکوتش ز اهل خبر نبی اختلافست از آن مختصر
زبان بسته دارم ازان گفتگو که داند خدا و رسولش نکو
ولی دائم آورد در زیر پا سماوات را سرور انبیا
همان عرش و کرسی و خلد برین بدانسانکه فرمود روح الامین

زجن و پری و کلی سرا پا بدید
مطالب بگفت و مواعظ شنید

چنین گفت راوی آل عبا
که در قول او نیست یکمو خطا

نبی داشت بر سطح افلاک پای
علی در تماشا بصحن سرای

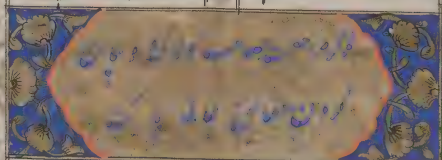
ز پیش نظر گشت رفع حجاب
علی بود در سیر با آنجناب

بهر جا شد و آنچه گفت و شنید
علی نیز آنرا شنید و بدید

ولی آنچه گفت او ز امت نگفت
ز حق وعدهٔ عفو و رحمت شنفت

بیامد بجا سید کائنات
گرفته بکف آن برات نجات

ز بس شاه دین رفت و پس گشت زود
چو آمد چنان بسترش بود گرم



بروز دگر سرور خاص و عام
بدولت بیامد به بیت الحرام

حکایات وحشیه گفتن گرفت
ازانجمله باشند اندر شگفت

ولی آنکه بد مومن پاک دین
برافروختش دل بنور یقین

چنان کرد تصدیق خیر البشر
که یکجا نشستی بود با هم سفر

ولی کجنهادان سست اعتقاد
ز نقصان ایمان گواهی نداد

ازانجمله جهال مرتد شدند
بجهلان بدل با نبی بد شدند

ولی مشرکان شقاوت نشان
گشودند بر امتحانش زبان

بگفتند بر انتظام فلک
نداریم ما آگهی چون ملک

که ما از تو پرسیم احوال آن
وزان صدق و کذب تو گردد عیان

نمودند اول بس اهل ضلال
ز اوضاع بیت المقدس سؤال

ز ارکان محراب و منبر بشش
جدار و اساتین بام و درش

نبی محمد چون درانجا نبود
بر احوال پرسش اگه نبود

شد از پرسش عیب جویان غمین
که ناگه همان لحظه روح الامین

بحکم خداوند رکن و مقام
بیاورد بیت المقدس تمام

نگه داشت در پیش چشم نبی
نمیداد پاسخ او و یکیک همی

بحالات کفار را آنجناب
درانجا ندیدی و گفتی جواب

شنیدند چون بی نقاب و نشان
شدند از سخن منفعل سایلان

دگر باره گفتند اهل نفاق
که اکنون بگو ای سوار براق

چه داری ازان کاروان آن خبر
که دارند رو سوی ما در سفر

بسوی وطن گشته عازم تمام
کجایند ایشان بگو هر کدام

نبی داد آنگه ز هر یک نشان
که بد در فلانجا فلان کاروان

دگر آنچه آنشب دران تیره دشت
بهر یک ازان کاروانان گذشت

که آنرا رسول خدا دیده بود
باحوال پرسان شان مینمود

وزان پس بقوم اخبار جو
بفرمود آن مخبر راست گو

کزان ره نوردان یکی کاروان
رسیده بیک منزل همگنان

که ده اگر امر حادث حجاب
چو آید فرو افسر آفتاب

چو اگه نمودند آن گمرهان
بد ایشان به نزدیکی کاروان

بگفتند از طنز با یکدگر
نباشد ازین وعده نزدیکتر

سحر بر سر راه باید نشست
نظر بر ره کشور شام بست

گر ایشان نیایند وقت فروغ
بود آنچه گوید محمد دروغ

بر این جمله گشتند همداستان
برفتند وقت سحر همگنان

نشستند آن کاروانان براه
همه دوخته جانب ره نگاه

نمودند

نمودند هر یک بصد جد و جهد / ملابت و منات هبل نظر و عهد
که صادق نماید اگر مصطفی / رسانیم این نظم را العجب
سپیده شدی دمبدم مشتهر / نبد ظاهر از کاروان هیچ اثر
ز زان شاد گشتی دل مشرکان / بدی جمله را با جهل بر زبان
نشسته چنین منتظر شیخ و شاب / که ناگاه بر رخ نمود آفتاب
یکی گفت اینک گل خور دمید / نگفت اند کاروان هم رسید
چو دیدند آنگو ر دل مشرکان / که بد وقت آمد رزه کاروان
رخ جمله شد زرد از انفعال / زبانها ز ذکر جهل گشت لال
ولی زان اسیران جهل و حسد / کسی انشد باز چشم خرد
که شویندش آن معجزات مبین / ز دل ظلمت شک بنور یقین
چه خوش گفت امروز دانش نهاد / که در نور کوری بچاه او فتاد
کسی را که بود دانش نباشد نگاه / نگردد درخشش روشن از مهر و ماه
شود روز و شب چون پی نور چشم / ولی کور دل بدتر از کور چشم
که خورشید بینش نبخشد ضیا / شود کور مبعوث روز جزا
نه بیند دگر روشنی تا ابد / مبادا نصیبی کس این درد ها
الهی باعزاز آل نبی / که داری دلم دور از هر بدی
بیا ساقیا تا زدل غم بکن / حق روشنی در ایام غم بکن
بود چند از زنگ کفر و عناد / چو شب تیره دل روز روشن نهاد

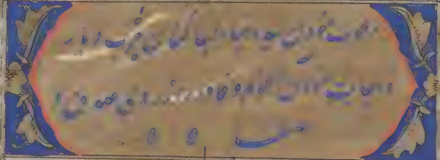
[illegible]

ایا غم بدور آر لب پر نور / که تا بشد تا ز روش تابنده خور
هجرت گردم از من رخ خود متاب / بیا در دل شب سر از آفتاب
که صبح سعادت دمیدن گرفت / شب غم بپایان رسیدن گرفت
مگر دو هپاکی صبح گیتی فروز / گهی در درازی کند گاه روز
کنون روز را شد دراری شعار / که در باغ دین گشت فصل بهار
روایت کند راوی اکنون چنین / که ده سال چون سید المرسلین
بسر برد زینسان برنج و ملال / ز فضل و کرم قادر ذو الجلال
چنانچه خواست کز عادت اقتدار / بگیتی شود دین حق آشکار
دهد تحمل صبر نبی را ثمر / دران عالمی را کند بهره ور
برافروزد اعلام دین در جهان / رساند بگردون سر مومنان
سر بت پرستان در آرد بچاک / نماید حرم را ز اصنام پاک
ز بعثت چو ده سال اندر گذشت / علامات نصرت پدیدار گشت
بتابید ایزد در ایام حج / بسا لا لا دین رخ نمود انفرج

در احوال انصار [illegible]

کنون به که در اول داستان / ز احوال انصار سازم بیان
شنیدم ز دانندهٔ این خبر / که خیلی ز عهد نبی [illegible]
شغف به تیغ شهی از مین / سوی کعبه آمد بحج از وطن
وزیری بدان شاه را هوشمند / که ناگه از راز چرخ بلند
چنین گفت با شه که ای شهریار / شد از گردش اختر آن آشکار
که از خاک بطحا پس از چندگاه / برآید رسولی چو رخشنده ماه
که مبعوث گردد بر اهل زمین / بود خاتم و افضل مرسلین
وزین خاک هجرت کند اختیار / رود سوی یثرب بگیرد قرار

بود امت او ز روی شرف — به اندامت امتهای سلف
مرا بر سر افتاده است این خیال — که اینجا به یثرب کنم انتقال
در آن خاک پاک انتظارش کنم — هم آرامش خویش را بشمرم
اگر یافتم عهد آن شهریار — زهی بخت و دولت زهی عهد یار
وگر پیش از آن کرد چرخم تلف — بیابند اولاد من آن شرف
ور از من وهشیار شاه یمن — بکوشند دل جان نشنید این سخن
بجنبش خوش حالت ای ارجمند — که بر کاخ گردون فگندی کمند
گر فتی به انگونه کاری به پیش — که بر خور زوی از دین و دنیا خویش
من خسته محروم مانم چرا — ولی از چنین دولت جان فزا
نویسیم یکی عهد سازم قبول — که گشتم بجان امت آن رسول
اگر در نیابم پس آن پاک کیش — وصیت نمائی به اولاد خویش
که دارند آن نامه را چون سپند — رسانند با او هر که ایشان رسند
تن چند دیگر هم از آن فریق — درین کار گشتند با او رفیق
فکندند دل از هوای یمن — بر فتند کردند یثرب وطن
هر استند از صد هزاران حرج — نشستند در انتظار فرج
به هر گونه بگذشت تا چند پشت — که تا ور مقصود آمد به مشت
ز اولاد آن پاک دینان بدند — ز انصار شاه خجسته دین شدند
نمایم کنون این حکایت بیان — ز انصار گشتند ایشان چنان

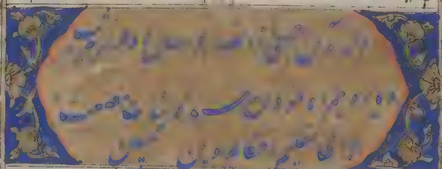


چنان شد نباید دیان دین — که در سال‌ها شد زدین مبین
سعادت برآمد شه انبیا — بارشاد ایشان زبان کرد وا
که از هر طرف بهر حج خاص و عام — گرفتند راه به بیت الحرام
بهر کس چو بگذشت دعوت نمود — ولی دعوت او نمیکرد سود
که پر کرده بودند اهل نفاق — دل و گوش مردم ز روی نفاق
نموده بسحر و جنون متهم — از و خلق را داده بودند رم
ولی او بحکم خدای جهان — بهر سوی میرفت دعوت کنان
بجای رسید آن رسول کرم — که بودند جمعی ز یثرب زمین
از ایشان بپرسید آن شهریار — که هستید ز اهل کدامین دیار
بگفتند ایشان به پاسخ چنین — که هستیم از اهل یثرب زمین
بعزم مود آنگاه خیر الانام — که ای حق گذاران بیت الحرام
برای حصول رضای خدا — نمودید طی این ره دور را
که طوف حرم را بجا آورید — ز صاحب حرم اجر طاعت برید
خدای حرم هیچ دانید کیست — وزین سعی و این طوف مقصود چیست
بتی چند از سنگ بیجان و دم — که در خدا از جمله ایشان کم
بدست خود آن را تراشیده اید — وز آن پس بنام حرم چیده اید
بخوانید او را خداوند پاک — بنالید پس پیش او روی خاک
بخواهید از وی جزای عمل — هم از وی [illegible] هر عقده حل
چو کرد او درین روزگار پدید — چه قدرت ازین سنگ آید پدید
که را گشت او یا که را زنده کرد — که را خلق فرمود پس بنده کرد
نتانند بود کر هنر ای خدا — بود کو از ایشان کلام خدا
که افتاده در روی خاک چو سنگ — خدا را بدانند که خود بشناخت

چو البته شد گوش عقل استما / کدام اهرمن برد هوش از تما
که از کاف و نون آسمان آفرید / زمین و زمان و مکان آفرید
شما را بدین عقل و هوش آفرید / زبان و دهان چشم و گوش آفرید
باکل و بشرب و لباس و فراش / دگر آنچه باید برای معاش
رسانید از لطف خود بی تعب / پی رفع هر حاجتی زین سبب
کرم کرد بس خوردنی بی شمار / حبوب و لبوب و لحوم و ثمار
اگر چه بسی درد داد و بلاء / ولی باز نگذاشتش بی دوا
چنین حلقه های دگر رنگ رنگ / بود خلقتش کوه و صحرا و سنگ
فرستاد پیغمبران جلیل / که باشند بر راه حق شان دلیل
بتبلیغ احکام جان آفرین / رسیدند بر اهل هر سرزمین
کنون گر مبعوث داور مرا / تعجب درین امر چندین چرا
زاعجاز مخصوص پیغمبران / نمایم بگویم خبر ز آسمان
بکردند تعظیم آواز و داد / و رو عهد تیغی نمودند یاد
پس از حلیه سید کائنات / نمودند معلوم نیز از صفات
وزان پس نماند بدل تا خلل / سوالات کردند از هر جدل
نکردند چون دیگران سرکشی / بگفتند با صد نیاز و خوشی
رسول خدا عرض اسلام کرد / دل هر دو شان اندرین رام کرد
همه در نسب قوم خزرج بدند / بصدق دل و جان مسلمان شدند
شنیدم ز ایشان خبر از یهود / هم از قول تیغ بدل نقش بود
چنین است امید از جهان آفرین / که آن قول همراست باشد چو این
کنون گر بود حکمت السرافراز / سوی منزل خویش کردیم باز

بدانید ای مردم حق گذار / خدای حرم باشد آن کردگار
برافروخت خورشید را بر سپهر / ز نور رخش زمین را برافروخت چهر
بیاورد محتاجیان در وجود / هم او ز رفع حاجت ز قدرت نمود
نخست آرزومند محتاج ساخت / وزان پس به بی احتیاجی نواخت
بی تشنگی کرد آبی عطا / که قصری جنان است از و بها
ز پوشیدنی و گسترده نی / فزون داد از حد خدای غنی
بدینگونه نعمای بی حصر و حد / کسی تا کجا نعمتش بشمرد
نگردند پایندگان ظلم کیش / نگیرند راهی بجز دین خویش
ز آدم به بینید تا این زمان / چه پیغمبران با همه عز و شان
رسانیدند از حق چه پیغام ها / کشیدند از امت خود جفا
ز من آنچه ای سرکشان عرب / کنید از نشان نبوت طلب
شنیدند چون اهل یثرب تمام / از و آن سخنهای معجز نظام
دلیل دویم آنکه اهل کتاب / خبر داده بودند از آنجناب
که اخبار در گوش شان خورده بود / بدل گوش آن حرف بسپرده بود
شنیدند از و یک بیک زانجناب / جواب سوالات را بی کتاب
کنی یا رسول الله اسلام عرض / که از ما قضا می شود کار فرض
بدانا که آخر ز پیشگان شش نفر / وزان جمله بد جابر نامور
بگفتند پس با رسول خدا / که ای اول آخر انبیا
که از بعد چندی بحکم خدا / شود شهر ما و از هجرت فدا
شود از قدوم تو آنخاک پاک / رسد تا فلک طارم ما ز خاک
بگوییم وصف تو با قوم خویش / مگر کار دین را بیاریم پیش

بر ایشان شهنشاه که آیین دین — بیاموزشان نیز احکام دین
پس از کرم و لطف شفقت نمود — برفتن سوی خانه رخصت نمود
بتأکید گفت اشرف مرسلین — که خوانید اصحاب خود را بدین
پس انصار از خدمت آنجناب — برفتند سوی وطن کامیاب
رسیدند چون نزد یاران خویش — نمودند اظهار ایمان خویش
بگفتند آنگه بقدر عقول — زبانها بمدح و ثنای رسول
بیاران بگفتند اوصاف او — ز اخلاق و اشفاق و الطاف او
به یثرب دو قوم اندران روزگار — سرافراز بودند با اعتبار
بخزرج یکی شهره اندر عرب — دویم را بنی اوس بود لقب
شنیدند چو وصف خیر البشر — ز اهل خود آن مردم نامور
از ایشان دل اکثری گشت رام — بسودای دین شد دل قوم گرم
نمودند مضمر چنان در خیال — که در موسم حج آینده سال
نمایند رو سوی بیت الحرام — درآیند در دین خیر الانام
با دراک آن دولت امیدوار — نشستند یکسال در انتظار
چو سال دگر گشت هنگام حج — پدید آمد آن روزگار فرج
به یثرب ببستند آن قوم رخت — سوی کعبة الله نهادند بخت
چنین گفت گوینده این خبر — که بودند ایشان ده و دو نفر
یکی بو سعد عباده از آن — دوم اسعد ابن زراره بدان



رفیقان ده گانه بودند نیز — چو ایشان همه سرافراز و عزیز
رسیدند چون آن عزیزان براه — نمودند منزل بآن جایگاه
که برخورده بودند با شاه دین — عزیزان پیشین دران سرزمین
گرفتند چو آن قوم آنجا مقام — خبر شد بخدام خیر الانام
بیامد همان دم رسول خدا — بآنقوم بنمود راه هدا
نبودند چون در مقام جدال — نمودند تصدیق بی قیل و قال
ضروری بده آنچه درکار دین — بایشان بیاموختن لازم این
طلب کرد پس سرور خاص و عام — جوانی ز اصحاب مصعب بنام
که دانستی احکام دین را نکو — کلام خدا بود در ذکر او
بگفتش رفیق عزیزان بشو — بهمراه ایشان به یثرب برو
بیاموزشان با گشاده جبین — کلام الهی و احکام دین
رسی چون به یثرب بقدر توان — بدین اهل آن سرزمین را بخوان
پس آنگاه بر شد مصعب فزود — بآنقوم آنرا سپارش نمود
که مصعب رفیق شما می شود — که یار و دیارش جدا میشود
بآنقدر لطف و خوبی کنید — که فکر وطن از یادش برید
گرامیش دارید چون میهمان — حمایت نمائیدش از دشمنان
از او یاد گیرید احکام دین — بخوانید پیشش کلام مبین
بگفتند انصار کای شهریار — ز مصعب دل خویش را جمع دار
که داریم او را گرامی ز جان — نباشیم غافل از او یک زمان
پس از سرور دین مرخص شدند — همراه او سمت یثرب شدند
برفتند شادان بماوای خویش — شده کامیاب از تمنای خویش
به یثرب رسیدند با اتفاق — برفتند هر یک بسوی وثاق

مصعب

مصعب ز مهر اسعد نیک رای ... بکاشانهٔ خویشتن داد جای
بهم مسجد گشته آنهر دو یار ... بنودی دگرشان جز این هیچ کار
که با اتفاق اول صبح دم ... نهادندی از خانه بیرون قدم
شدندی بسوی محلات شهر ... پی دعوت خلق در شهر و بهر
ز ارشادشان هیچ روزی نبود ... که چندی نبو فیض رب ودود
گرفتند در پیش شه راه دین ... رسیدند در جرگهٔ مسلمین

در دعوت مصعب ایشان را و ایمان آوردن سعد معاذ و جمعی کثیر از بنی عبد الاشهل

چنان شد که یکروز آن دو یار ... نمودند بر آل اشهل گذار
بنی اشهل اعیان یثرب شدند ... بخزرج یکی در نسب میشدند
مهر خاندان بد و سعد معاذ ... بسی داشت بر قوم حکمش نفاذ
دگر آنکه بر سعد والا تبار ... پسر خاله با اسعد نامدار
چو با مصعب اسعد بآن قوم شد ... بر ایشان عیان کرد آیین خود
پس آن قوم را نیز دعوت نمود ... پذیرفت آن کو ز رشدش بود
یکی گفت با سعد ای محترم ... شنیدم که جمعی ز قوم تو هم
گذشتند از دین و آبای خویش ... گرفتند آیین نو را به پیش
بگفتار او سعد چون گوش داد ... بر آشفت مانند آتش ز باد
طلب کرد آنکه ز خویشان خویش ... یکی مرد با هوش و فرهنگ پیش
دلیر و جوانمرد نامش اسید ... که در پیش او شیر عاجز چو صید
بگفتش برو پیش سعد و همان ... بگویش که ای ننگ این دودمان
نبودی اگر در میان مهر خون ... ترا از کفن جامه بودی کنون
بگو کیست آن مرد هنگامه ساز ... که همراهش آورده تا از حجاز
با غوای او هر که آورد رو ... بسی جاهلان را ز ره برده او
کنون گر شوی نادم از کار خویش ... مر آن تیره کیشش برانی ز پیش
نماند بنای وداد استوار ... [illegible] کار زار
اسید آمد و پس از نزد سعد ... بر اسعد آمد خروشان چو رعد
نهادی یکی تیغ هندی به پیش ... چنینش پی از کین دل پر ز طیش
ز دورش چو دید اسعد نامور ... بمصعب چنین گفت ای شیرنر
که آید همی جانب ما ز راه ... یکی نامدار است با آب و جاه
شنود او بشهراه دین گر بصیر ... بره پا گذارند جمعی کثیر
بد اسعد هنوز اندرین گفتگو ... که از در در آمد غضبناک او
نکرد ابتدا از سلام و درود ... بگفت آنچه سعد از غضب گفته بود
چو بشنید اسعد ازو این پیام ... چنین داد پاسخ که ای نیکنام
بیکبارگی در کینه را وا مکن ... بنه تیغ از دوش و بشنو سخن
شنود گفتهٔ ما ترا گر پسند ... دل از کین بپرداز و بر دین ببند
وگر آنکه ما از تو ملزم شویم ... براه رضای تو با هم رویم
پسندید اسید این سخن را از او ... نشست و بگفتش چه گویی بگو
پس اسعد اشارت بمصعب نمود ... ز ارشاد مصعب زبان برگشود
نخست او ز توحید آغاز کرد ... ز نکتهای حق سخن ساز کرد
پس از قدرت کبریا و جلال ... ز عفو و تجاوز ز خشم و نکال
ز نعما و آلای بی انتها ... پذیرفتن توبه از بندها
فرستادن انبیا بر زبان ... نمودن با ایشان سبیل رشاد

ز اوصاف و اعجاز سالار دین
ز عدل و ز انصاف و دین مبین

ز غیبش و ز اغنیت بد بگیر جهان
همش پاک پاک کرد مصعب نشان

وزان پس بخواند از کلام خدای
همه آیه چند آن نیکرای

چو بشنید اسعد ازو این کلام
شد از نور ایمان رخش لعل فام

ز اسعد بپرسید پس آن زمان
که در دین درآیند مردم چسان

بدو گفت اسعد که باید نخست
تن خویش هم مثل دل پاک شست

بتن جامه پاک باید فکند
دل از مهر اصنام ناپاک کند

بصدق و یقین کرده باید قبول
که اله الله است احمد رسول

بجا باید آورد پس با نیاز
پی شکر ایمان دو رکعت نماز

ز سعد آن اسید این سخن چون شنید
نگه داد آنچه او گفت دین برگزید

دل مصعب و اسعد نامجوی
بسی شاد گردید ز اسلام او

پس از نزد ایشان شد آن ارجمند
روان جانب سعد اندیشه‌مند

بدل گفت اکنون چه چاره کنم
که آنجا بیاید چو من سعد هم

ز مصعب کلام خدا بشنود
دلش نرم گردد بدین بگرود

یکی فکر با خویش کرد آن زمان
بیامد بر سعد روشن روان

ازو سعد پرسید کای نامجو
که آنجا چو رفتی چه دیدی بگوی

اسید این چنین گفت کای نیکنام
پیامت به سعد رساندم تمام

ولیکن از ایشان اندیشه دیدم ولی
که رو داد او را عجب مشکلی

بپیش آمد استی یکی حادثه
که گویند قوم بنی حارثه

ز بد طینتی عهد بشکسته اند
بخون ریز اسعد کمر بسته اند

ترا زود باید که گیری خبر
که اعدا نیابند بروی ظفر

همین بود فکری که او کرده بود
ازو سعد چون این حکایت شنود

برآشفت و گفتش میار این سخن
بده ای اسیر تیغ خود را بمن

که کار من است این نه از عمرو و زید
بگفت این و بگرفت تیغ از اسید

روان شد چو آتش برافروخته
ز کین چین و پیشانی اندوخته

هویدا شد از دور آن کینه‌ساز
بمصعب بگفت اسعد سرافراز

که ابن خود خاله خنجر بدست
بزرگ گروه بنی اشهل است

گر اسلام بگزیند این بی‌همال
نماند دگر هیچ کس را مجال

چنین گفت مصعب که دارم امید
که او هم درآید بدین چون اسید

ور انحرف بوده باهم که سعد
درون آمد از در خروشان چو رعد

به اسعد چنین گفت پست و بلند
برآشفت با مصعب هوشمند

بدو گفت اسعد که چندین مجوش
بکن حرف ما اندکی نیز هوش

وزان پس کنم آنچه گوئی بما
مکن اینقدر تندخوئی بما

از انحرف شد سعد کین پیشه
بگفتار اسعد درآمد دلیر

بگفت این سخن‌ها به پیش سعید
بگفت این دلش را بدین کرد صید

پس آیات حق بر زبانش نشست
دل سعد روشن چو خورشید گشت

برخ پور شرش از دل و دیدن گرفت
ز هر سوی ایمان چکیدن گرفت

دل و جان و تن جمله از کفر شست
بگلبد از زین تازه تجلی بجست

عجب نخل برجا صلی بارور
که باشد همه شاخ و برگش ثمر

دل اسعد و مصعب از آن نشاط
کرم داد گستر و خرم بساط

روان گشت آنگه سعد معاذ
سوی قوم با آن رو کردن فراز

چو در قوم خود آمد آن ارجمند
باستاد و کرد این صدا را بلند

گر خواهم از دین مردانید و زنان
چه بنده چه آزاد و چه کودکان

برآید برون ز کاخ سرا
که رو داد کاری ضروری مرا

بماندم بحکم وی آن انجمن
دو دیدند بیرون چه مرد و چه زن

چنین گفت پس سعد کای دوستان
بسر میبرم با شما من چه سان

مرا در حق خویش بیچون و چند
نکوخواه دانند یا بد پسند

بگفتند قومش همه یکزبان
که ای نامور مهتر مهتران

بجز لطف و احسان خلق نکو
دل گرم خون لب نرم گو

بهر ماندگی ها موذی مدد
بدرخواست نگذاشتی دست رد

بدشمن نگهداشتی در پناه
شدی ذره پرور بروز سیاه

اگر از تو چیزی نداریم یاد
خدا شاد واز تو که باشیم شاد

چو بشنید از قوم سعد این کلام
چنین گفت کای قوم با احترام

ز من بشنوید این سخن بیحجاب
که از دین احمد شدم کامیاب

کنون از شما هر که خواهد مرا
درین دین بیاید بصدق و صفا

کسی آنکه گردن ز فرمان من
برنجاند از خویشتن جان من

دگر گوئم حرف با او حرام
همین آید از من و السلام

شنیدند قومش چو این داستان
بگفتند یکبار خرد و کلان

که ای نامور راه ما راه تست
بجان میکنیم آنچه دلخواه تست

نمودند اسلام جمله قبول
دل دوستان شاد و دشمن ملول

از آن روز دین را فزونید اساس
دگر مصعب نامور بی هراس

بظاهر بدعوت نمودن گرفت
بتایید حق دین فزودن گرفت

بهر روز از آن مملکت فوج فوج
بدانسانکه بر خیزد از بحر موج

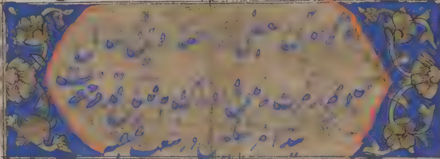
بدین از سر صدق می آمدند
بدینگونه اکثر مسلمان شدند

پس از مدتی مصعب محترم
روان شد ز یثرب بسوی حرم

بیامد بر سرور خاص و عام
بیان کرد احوال آنجا تمام

نبی زان خبر گرد با طبع شاد
بسی شکرها با حصول مراد

بسال دگر وقت حج و نیاز
شدند اهل یثرب سوی کعبه باز



درین سال هفتاد مرد سترگ
ز اعیان آن هر دو قوم بزرگ

بصدق دل از دین بهره مند
قدم کرده از سر به بطحا زدند

بخاک حرم چون نهادند پای
بمنزلگه خود گرفتند جای

یکی شد از ایشان بر شاه دین
بگفتش که یا سید المرسلین

گروهی ز اعیان یثرب دیار
که کردند دین ترا اختیار

بشوق لقای تو از شهر خویش
گرفتند راه حرم را به پیش

کنون در فلان جا گشودند بار
نشسته بحکم تو در انتظار

بهر جا که گوئی بخدمت رسند
بنوعی که خواهی تو بیعت کنند

بر آن شاه پیغمبر نو آفرین
بر الصدق والجزم انصار دین

بفرمود از آن پس مقرر چنان
که بعد از طواف حرم همگنان

دو و نیم شب از شبهای تشریق حج
بیایند بهر حصول فرج

بشعبی که بد شعب عقبه بنام
نمایند پابوس خیر الانام

شروطی از شهنشاه دین بشنوند
بر آن شرط با دوست بیعت دهند

چو آمد شب وعده هنگام نوم
که آگه نگردند کفار قوم

برفتند یکایک مدامان کوه / وزان شعب جمع آمدند انگروه
بیامد همانروز شه انبیا / بیاورد با خویشتن عباس را

که عباس بد عم آن شهریار / نکرده هنوز ارچه دین اختیار
ولی داشت چون بهره از زر انجویش / نه چون دیگران نیز بد کینه کوش

همی بیاورد همراه خویش / که در گفتگو باگذارند پیش
چو آمد وزان شعب بالا روین / بخدمت رسیدند انصار دین

بدیدند چون ماه رخسار او / شدند از دل و جان خریدار او
بصدق دل آنقوم نیز دین پرست / نبی را نمودند تقبیل دست

پیمبر بترتیب بنواختشان / بنزدیک خود جایگه ساختشان
وزان پس بآنقوم اخلاص کوش / چنین گفت عباس بسیار هوش

که ای نامداران یثرب دیار / محمد بزرگست والا تبار
عزیز است در پیش ما آنقدر / که داریمش از جان خود دوستتر

در یثرب اعدای ملت بکین / شب و روز بودند اندر کمین
نمودند بسیار سعی و تلاش / بسی چاره جستند پنهان و فاش

که یابند دست تسلط مگر / رسانند ناگاه او را ضرر
ولی سینه را ما سپر ساختیم / بیاری دهی سر برافراختیم

مدارا نپیش ایش انگذاشتیم / زآسیب خصمش نگه داشتیم
کنون شد شما را از خود راهبر / که بستید بر یاری او کمر

زیار و دیارش جدا میکنند / سوی کشور و مرز خود میبرید
یهودان وران سرزمین بیحدند / که با مصطفی با دل و جان بدند

مرا هست ازین غم دل اندوهگین / که یابند چون دست اهل کین
نمایند دست تطاول دراز / شما آنزمان دست دارید باز

یکی عهد خواهم کنون استوار / ز سوگندهای گران مایه دار
که دارید دستش آندم ز دشمن نگاه / چنان کین زنا امید هندش تباه

بسختی ازو برندارید دست / وگرنه کنون باز دارید دست
که از خویش و پیوند خود بگسلد / نه پیدا اعدا الغربت گسلد

که آخر بدست عدو میدهند / همان به که اکنون قدم پس نهند
نخواهید اسیر غم و غربتش / مباد اگذارید بی منتش

که باشد بدانسان که تا حال بود / نه رنج غریبی نه جور یهود
شنیدند انصار چون این خطاب / سخن تا بسازند بهر جواب

بر آشفت اسعد ازین گفتگو / بسوی رسول خدا کرد رو
که ای روشن از رایت آفتاب / اگر حکم باشد بگوییم جواب

با بو داد اوذن اشرف کائنات / بعباس اسعد نکرد التفات
بسوی شهنشاه دین کرد رو / در آمد بدینگونه در گفتگو

که ما را نمودی تو ای راه بم

آمدن ... اسعد بن ... و جمعی ... [illegible]

نخست ام بزرگ دین بدر

گرفتن ز آیین آبا کنار / بود کار دشوار ای شهریار
خصوص آن زمان گر شوی حکمران / نباشد ز نیر دستی در میان

چه معلوم باشد که هستی رسول / نمودی درین تو طوعا قبول
گذشتیم از دین آبا خویش / نرفتیم چو بقوم برادر خویش

وگر آنکه تکلیف کردی بما / که پیغمبر حکمت نهد هر که با
به بندیم بر کینه او کمر / پذیر و ار بر او ... بر نبیر

بود سخت دشوار این کار نیز … که جوید کسی با عزیزان ستیز
نمودیم از صدق آنهم قبول … نکردیم یکمو ز حکمت عدول

کنون گر برادر بود ور پسر … چو گردن بپیچد ببریم سر
سیم آنکه بودیم ما در جهان … بگردون کشی شهره نزد مهان

کسی را نبودیم فرمان پذیر … نه بیگانه بود بر ما امیر
زما بود پیوسته سالار ما … نه بد غیر را دست در کار ما

کنون چون خدای سیاه و سپید … بسالاری عالمت برگزید
نکردند اقوام یاری ترا … نه اهل حرم حق گذارد ترا

درینکار توفیق ما یافتیم … بفرمان داور شتافتیم
نمودیم بر خویش حکم ترا … ز جان جمله گشتیم خادم ترا

بدست تو داده همه اختیار … به بستیم پیشت کمر بنده وار
بود یار رسول الله اینکار هم … بسی سخت و دشوار بر محتشم

که خود را کند بندهٔ دیگری … نه اینکار ازو خود دهد سروری
در اول چو کردیم اینها قبول … در آخر نمی شاید از ما عدول

چنان است امید از دادگر … که بخشد ثبات قدم آن قدر
که فرزند و جان و سر و خان و مان … فدای تو سازیم منت بجان

بغیر از رضای تو ره نسپریم … برین نگرویم برین نگذریم
وزان پس بعباس آورد رو … بگفتش که ای سید نامجو

چه میثاق میخواهی از ما بگو … که بگذشته ایم از سر خود نکو
کسی که از جان خود دست شست … نماید همه کار دشوار سست

ولی چون نبی یاری کس ندید … با نصاری خویش ما را گزید
کس آید ز بیگانه خواهد مدد … که از خویش و قومش مدد کم رسد

پس آنگاه شد با نبی همزبان … بگفتش که ای مقتدای جهان
بفرمای خود آنچه خواهی و عهد … درین جان نثاران بجد و جهد

در بیعت انصار [illegible]

بگفت این چنین پیشوای امم … که ای شیرمردان ثابت قدم
همین است میثاق من با شما … که دارند احکام دین را بپا

کنید آنچه فرمان جان آفرین … بجا آورید آن بصدق و یقین
ز امروز نهیش مپیچید رو … شناسید یکسان همه حکم او

کند امر چون دادگر بر جهاد … چو مردان قدم پیش باید نهاد
دگر آنکه پاس من اید و شان … بدارید از مرد دشمن چنان

که پاس تن و مال و فرزند خویش … و گر خواهش من ازین بیش بیش
چنین گفت اسعد با و آن زمان … بده دست ای دستگیر جهان

که راضی باین عهد و پیمان شدیم … باین شرطها با تو بیعت کنیم
چو گفت این سخن اسعد ارجمند … نبی کرد دست مبارک بلند

بر العهد و پیمان بصدق و درست … نمود الجوا امر و بیعت درست
پس آن قوم یکباره پیش آمدند … که بیعت بر آن عهد و پیمان کنند

در اثنای بیعت بگفت این کلام … بزرگی ز انصار عباس نام
که القوم زینکار هیچ آگهید … که بیعت چسان با نبی می کنید

بداوند انصار پاسخ بدو … که مطلب ترا چیست با گفتگو
چنین کرد عباس آنگه بیان … که بیعت برینست ایدوستان

که چون دشمنان شهنشاه دین
نمایند آغاز پرخاش و کین

کشند کار پرخاش آخر به تیغ
نداریم اندام و جان دریغ

بمال و تن و جان خویش نثار
نمائیم یاری گهی کارزار

برآریم گرد از بداندیش او
سر و جان سازیم در پیش او

چنان باشد این عهد و بیعت بجا
بود تا سر ما بتن از ما بها

وگر نه شود صرف چون مال ما
همیدان بغلطند سر سالها

شما پا بجائیش از آن پس نهید
از آن به که دست خود اکنون کشید

شنیدند انصار چون این کلام
بگفتند از صدق مست تمام

که کردیم این شرطها را قبول
نمودند بیعت چنین با رسول

ور آمد از ایشان یکی محترم
که بد در عرب بوالهیثمش علم

بعرض حبیب جهان آفرین
رسانید از روی خرم چنین

که تا حال ما را ز موسائیان
چنین عهد و میثاق بد در میان

که بر مال و بر ملک و بر جان هم
نیاریم از هیچ جانب ستم

کنون چون بر ایشان شود آشکار
که کردیم دین تو ما استوار

بدست تو بیعت بصدق و یقین
نمودیم بر قتل اعدای دین

نماند دگر عهد و پیمان بجا
بکین و عداوت کشند عهد ما

نهد در میان پای شمشیر تیز
شود صلح منجر بجنگ و ستیز

از آن ما نگردیم هرگز ملول
بود سایه ات تا بسر یا رسول

ولی هست اندیشه زین روزگار
که هجرت کنی چون به یثرب دیار

به یثرب گذاری نه بطحا قدم
شوند از فراق تو خویشان دژم

بیاید مشیت بعجز و نیاز
بخوانند بازت بسوی حجاز

تو آیندم بیائی بسوی حرم
یهودان و ما را گذاری بهم

چو او کرد این گفتگو را تمام
تبسم کنان گفت خیر الانام

که باشد یکی خون ما با شما
ندانیم از خود شما را جدا

وگر آنکه یار شما یار ماست
بود خصم ما آنکه خصم شماست

به شهر شما چون بگیرم قرار
نیاییم برون دیگر از آن دیار



ندارید از این فکر دل در جفا
که از ما نیابید بغیر از وفا

چو بیعت بدینگونه شد استوار
عزازیل را رفت دل اختیار

برآمد همانده ببالای کوه
ندا کرد پس سوی بطحا گروه

که ای نامداران والا تبار
بدانید کاعیان یثرب دیار

نمودند بیعت بخیر البشر
که بندند بر کینه خواهی کمر

شما را بخواهند بر دین نو
ز آیین آبا بآیین نو

نباشد دگر در میان هیچ چیز
مگر عرض اسلام با تیغ تیز

چو ابلیس کرد آن سخن را تمام
بانصار فرمود خیر الانام

که ابلیس آمد آنکه گفت این سخن
عیان کرد این راز بر انجمن

بگفتند انصار آن مقتدا
چه باک ار شود راز ما برملا

کنون با بدست تو دادیم دست
نترسیم دیگر ز هر کس که هست

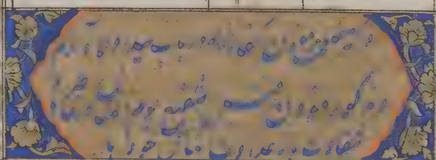
دهی گر تو فرمان خود در پگاه
برآید شهنشاه انجم سپاه

برآریم شمشیر کین از نیام
گذاریم در راه پرخاش گام

یکایک ره این آشکارا کنیم
برای چه دیگر مدارا کنیم

بگیریم این مرده

بگیریم این پرده از روی کار / برآریم از جان دشمن دمار
بفرمای از خون این ناکسان / نمائیم روی بهر سو روان
بر ایشان نمود آفرین شاه دین / که باید حبیبان رفت در راه دین
ولی صبر باید درین چند روز / که حکم غزا نیست ما را هنوز
شما را بود بهتر اکنون همین / که آرید رو سوی یثرب زمین
شب و روز باشید در انتظار / کند تا عیان حکم پروردگار
بفرمود انصار را پس وداع / بگفتا مجوئید با کس نزاع
سوی منزل خویش بندید بار / بگیرید از این پیش انجا قرار
نمودند انصار فرمان رسول / بناکام رخصت شدند از رسول
بدولتسرا شد پس انقتدا / برفتند یاران همه جا بجا
علم زد چو روز دگر آفتاب / سر رفته چو یاران در آمد جواب
شنیدند از ایشان صدائی که دوش / از آن قافله کوه آمد بگوش
بر نزد بزرگان یثرب زمین / برفتند بر فتنه اعدای دین
بگفتند مهتران عرب / عجب از شما صد هزار از عجب
که گر دید دین محمد قبول / نکرد است بنده شنید این رسول
نبود این گمان از شما بخردان / که افتید از سحر او در گمان
شنیدند انصار چون این سخن / ندادند پاسخ بآن انجمن
ولی دیگران ز اهل یثرب زمین / که بودند بیگانه آنها ز دین
بخوردند سوگندهای گران / که بار خبر نیست زین داستان
بد اندیش را آنکه کرد این ندا / که سازند از ما شما را جدا
بشاد دل مبندید بر این دروغ / که از راستی نیست آنرا فروغ
شنیدند اعدا چو زایشان قسم / برفتند خوشدل بسوی حرم
بروزی که اهل یثرب دیار / سوی کشور خویش بستند بار
ولی بعد چندی بر اعدای دین / شد اسلام آن نامداران یقین
بر آن قوم چون دست ایشان نبود / که سوی وطن رفته بودند زود
گشادند بر جور اصحاب دست / رساندند چندان بر ایشان شکست
که نتوان بیان کرد تفصیل آن / وگر من بگویم بسوزد زبان
حبیب خدا چون بدیدان ستم / چنین داد فرمان ز لطف و کرم
که اصحاب هجرت به یثرب کنند / نهان یک یک از چشم اعدا روند
نهادند یاران بفرمان قدم / برفتند پنهان بدنبال هم
مدینه رفتند یاران تمام / علی ماند و بوبکر و خیر الانام



بیا ساقی ای عیسی دم طبیب / که رنج غریبی مرا شد نصیب
می وصل اندر ایاغم بکن / غریبم علاج دماغم بکن
چنان باده ریز در جام من / که جوشد می معنی از کام من
کنم وصف هجرت به انسان جهان / که صفحه شود رشک باغ جنان
چنین گفت داننده این خبر / که گردند چون اهل ایمان سفر
خبردار گشتند اعدا ازین / که رفتند یاران به یثرب زمین
از این درد بر خشم آن ناکسان / جهان تیره شد چون دل تارشان
دران جاهلیت به بیت الحرام / یکی خانه بد دار ندوه نام
که چون آمدی کار سختی به پیش / دران خانه جمع آمدندی قریش

زوندی بهم رای اهل نفاق سندی تا بپاک رای ایشان اتفاق
چو اینکار دشوارشان رو نهاد درانخانه رفتند اهل عناد
نگفتند کار از بدارا گذشت کنون باید از صبر ما را گذشت
کنون تا بانجا رساند کار که بیعت شد از اهل یثرب بیار
چو او پا گذارد دران مرز و بوم بیارش آرند خزرج هجوم
نه بینیم آرام دیگر بخواب نشسته و زباشیم در انقلاب
مدام از دم تیغ نوشیم آب بود خون دل بزم ما را شراب
دریغ حرف بودند با یکدگر که ناگاه پیری درآمد ز در
چو دیدند اعدای دین نبی بخلوتگه خود یکی اجنبی
گرای پیر نادان بگو کیستی گر اخواهی اینجا پی چیستی
چنین گفت آن پیر گمکرده راه که از اهل نجدم یکی نیکخواه
ندارد محمد دگر پی گمان ازین پیر دشمن تری در جهان
درینخانه دارند با هم تمام بتدبیر کار محمد قیام
درین آخر عمر آرم بجای ثوابی پی توشه آنسرای
تواضع نمودند و بنواختند نشاندند و همراز خود ساختند
که باید یکی خانه تاریک تنگ پر از هول مانند کام نهنگ
یکی روزنی تنگ باید گذاشت کزان نان و آبش رسد چاشت و شام
چو این گفته گو پیر نجدی شنید بر میان بپاسخ نفس در کشید
که باشد محمد به بند شما اسیر شما مستمند شما
چنین گفت پس دیگری زان میان که این رای چون نیست اینداستان
بزد پیر نجدی بمقصد تیغ دم پسندش نیفتاد این رای هم

هران رای همداستان بشنیدند پس از بهر مطلب وان بشنیدند
نشستند یکجا بهم کمرهان نهادند پس راز را در میان
نمودیم هرچند اغماز پیش محمد نشد نادم از کار خویش
فرستاد یاران خود را تمام نهد خود هم آخر درین راه گام
چو اعوان و انصار پیدا کند نخست آرزو جنگ ما را کند
نباشد بجز رزم افسانه نه خیزد خانه زین دیگر خانه
همان به کزان پیش فکری کنیم که بنیاد این فتنه را بر کنیم
چنین دانای اینداستان که شیطان بدان پیر تیره روان
نبستند لب را ازین داستان بان پیر گفتند پس همزبان
بگفتند زین در درون آمدی بانیخانه ناخوانده چون آمدی
صواع و هبل را الهی بنده ام دل از مهر اصنام آگنده ام
شنیدم ز گوینده محترم که امروز نام اوران حرم
بگفتم که من نیز شامل شوم بود کاندرین خیر داخل شوم
ز شیطان ناپاک این داستان شنیدند چون تیره دل مشرکان
نشستند آنگه بتدبیر کار چنین گفت از ایشان یکی نابکار
نبی را دران خانه باید نشست درش را برآورده از سنگ و خشت
دران جا بود تا بود در حیات که جز حبس و محنت ما را نجات
که این رای دور است بیرون از صواب نبی هاشم این را نیارند تاب
بگیرندش آخر بپرخاش و زور شود زان سپس آنکه آشوب و شور
که او را بر آریم از اینجا بدر بغربت نیاید ازو هیچ کار
چنین گفت اینهم نباشد نکو گزین کار حاصل شود کام او

رود سوی یثرب زمین بی‌گمان
ور آید برگرد او سروران

ز کاری که ترسید آید به پیش
نباید زدن تیشه بر پای خویش

کنون گفت انگاه بوجهل دون
که ای شیخ بشنو ز من هم کنون

ور این کار باشد چنین رای من
که سازیم بر قتل او انجمن

ز هر خاندانی یکی نامور
ببندد چو بخون محمد کمر

بیک جا شده جمع گردنکشان
شوند از پی کشتن او روان

بگیرند بام و درش را فرو
زنند هر یکی زخم تیغی برو

چو زینگونه شد تیغ ما با تمام
ندارد کسی قاتلش را بنام

شود پهن خونش میان نفر بیش
چو خونش نیاید بکین طیش

نباشد پدیدار خونریز او
که خواهند خون محمد از او

شود بر رویت رفع کین و عناد
دهم آنچه خواهند با خشم شاد

بر او پیر نجدی نمود آفرین
که تدبیر این کار باشد چنین

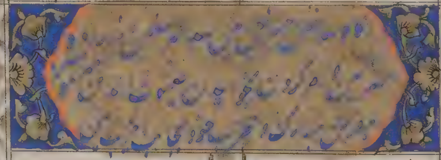
بدین رای شد جمله را اتفاق
بهم عهد کردند اهل نفاق

که چون شب نهد پای اندر میان
شود تیره چون رای ایشان جهان

ببندند شمشیرها بر کمر
روند از پی قتل خیر البشر

درین فکر دونان گم کرده راه
که جبرئیل آمد ز نزد اله

نبی را از آن راز آگه نمود
بهجرت سوی یثربش ره نمود



بگفتش که ای مقتدای جهان
چنین است حکم خدای جهان

که امشب بهنگام خواب از حرم
برآیی نهی سوی یثرب قدم

علی را بخوانی بگویی بدو
که گردن نهد زیر تیغ عدو

کنی یار تو از صدق بوبکر پیش
روایت کند بهر و پای خویش

رود تکیه امشب بجایت کند
سر و جان خود را فدایت کند

که غیر از علی کس نیارد به پیش
بحکم من مهر بر جای خویش

وز آن پس تو ای تاج فرق جهان
ز خانه برون آی و بنشین نهان

بکف مشت خاکی درآور ده باک
رسی چون با عدا بر ایشان بپاش

که از حکم یزدان بنیکی رسان
نه بیند ترا چشم آن ناکسان

روی سالم از پیش اعدای دین
سلامت رسی تا به یثرب زمین

بگفت این و رفت از برش جبرئیل
نبی شد پی حکم رب جلیل

چو برچید شاه کواکب اساس
کمر بست هندوی شب بهر پاس

بیکجا شدند آن ستم پیشگان
ببستند شمشیرها بر میان

نهادند رو سوی دولتسرا
رسیدند بر در گرفتند جا

نمودند با هم قرار اهل شر
که دارند پاس نبی تا سحر

کشند چون علم از افق صبحدم
نمایند شمشیرها را علم

ور آید ناگه به دولتسرا
کنند از پیمبر تهی خانه را

نمودند با هم چنین اتفاق
ولی بی‌خبر از دل پر نفاق

که نتوان رسانید یکمو زیان
کسی را که باشد خدا پاسبان

نبی شد چو واقف ز کار قریش
علی را طلب کرد نزدیک خویش

ز فرمان یزدانش آگه نمود
بگفت آنچه روح الامین گفته بود

علی چون شنید این سخن از رسول
بدو دیده بگذاشت دست قبول

وز آن جان نثاری تعلل نکرد
تعلل چه باشد تامل نکرد

بگفت او خوشا من خوشا جان من / خوشا رتبه و عزت و شأن من
که ایزد فدای تو گیرد مرا / ببخشد ترا و پذیرد مرا

بگفت این و برخواست شاه کنان / روان از نبی گشت و شد روان
بروی فراشش رسول خدا / بخوابید و بر سر کشید آن ردا

بخوابید هادی بجای نذیر / نخوابد بجز شیر بر جای شیر
چو ایزد بدید آن خلوص از علی / از آن شب باو داد جای نبی

از آن پس پیمبر بحکم خدا / برآمد بدولت ز دولتسرا
قدم زد به بیرون ز بیت شرف / درآورد از خاک مشتی بکف

ز کفار بگذشت آیتین بخواند / پس آن خاک بر خاکساران فشاند
ندیدش کس از حکم یزدان پاک / بیفشاند بر چشم بدخواه خاک

چنین گفت گوینده این خبر / که خاکی که افشاند خیر البشر
از آن خاک بر فرق هر کس رسید / بشد کشته در جنگ بدر آن پلید

بدینگونه از پیش اعدای دین / سلامت گذشت اشرف المرسلین
وز آن پس ورای روز حساب / بجبرئیل میکال آمد خطاب

که ای قدسیان منزه صفات / بری از غم موت و فوت حیات
مبرا ز شهوت ز خواهش نفور / ز لذات نفسانی از آن دور

نمودم شما را برادر بهم / بسی عمر کردم بهر یک کرم
حیات برون از شمار و حساب / که جز من نداند کس آنرا انقصاب

هم از عمر هر کس گذشته بسی / که آن نیز جز من نداند کسی
ولی هست عمر یکی بیشتر / وفا آمد از دیگری آن قدر

چه بینید که بر یار خود کار تنگ / بهر دو جان فدایش کند بیدرنگ
نمودند آن اتحاد آن اعتراف / که این کار ناید مبالی گزاف

بلی گرچه هستیم اخوان بهم / نخواهیم افزون ز خود جان هم
بایشان چنین گفت رب العباد / که ای قدسیان صداقت نهاد

ببینید این بنده خاص را / علی صاحب صدق و اخلاص را
که با لذت و شهوت بی حساب / درین عمر و این ابتدای شباب

بفرمان من چون دل از جان بکند / سر خویش در راه من چون فکند
ببینید چون با نبی از وفا / رساند حق اخوت بجا

حیات جان خود کرد روی نثار / زهی بنده خاص کامل عیار
کنون هر دو از جا بخود برجهید / برای نگهبانی او روید

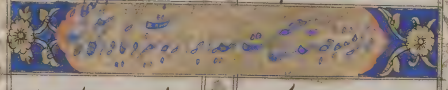
نزد یکی او بکبید بجای / یکی جانب خود یکی نزد پای
ز شر عدو پاسبانی کنید / بر آن جان فشان جانفشانی کنید

بفرمان داورنده نه فلک / نمودند پرواز آن دو ملک
رسیدند آنجا که شیر خدا / درآورده بد سر بزیر ردا

ببالای سر کرد میکال جای / باستاد جبرئیل پایین پای
ز دشمن چنان پاس او داشتند / بتوصیف این گفتگو داشتند

مرت سر ای بنده سرافراز / که جان آفرین داور بی نیاز
نماید مباهات از بنده کیست / فزون باد ازین هر دو فرخنده کیست

ور آنجا تو بگذار این داستان / کنون گوش کن قصه دشمنان



چو بگذشت از ایشان رسول انام / پس از ساعتی مردی آمد ز رام
چنین گفت راوی که ابلیس بود / دگر باره خود را بدیشان نمود

از ایشان

از ایشان بپرسید شیطان شوم
که بهر چه وارید اینجا هجوم

بگفتند داریم پاس نبی
برآید چو صبح از لباس شبی

مر او را جنت آرحیم از تیغ کین
ببرّیم خونش بروی زمین

بخندید شیطان و گفت ای گروه
چنان باند دست شما زیر کوه

محمد ازینجا خبر یافت و رفت
شمار ابسر خاک پاشید و رفت

نهادند چون دست بر سر قریش
پر از خاک دیدند سرها بخویش

تعجب نمودند زین داستان
بدیدند بر روی هم ناکسان

ز جا جست زیشان یکی چون شرر
بایوان نگه کرد از در بدر

بدیدند آنگه او خفته بر جای خویش
کشیده ردا بر سر و پای خویش

بیامد بیاران خود مژده داد
که از غم دل آزاد باشید و شاد

محمد بآرام خوابیده است
ردا بر تن خویش پیچیده است

ازین مژده‌شان گرچه تن آرمید
ولی حرف شیطان بدل نچکید

چو نزدیک گشتند حرف ردا اختیار
بهفت ازین کینه خواهان قرار

بجستند چون برق از جای خویش
نهادند پا از پی راه خویش

ز کین تیغها را بر آهیختند
بدولت سرای نبی ریختند

رسیدند بر بستر مصطفی
برآمد ز زیر ردا مرتضی

بکف تیغ و تیر و گره بر فرو
بدینها که کردو شد و روبرو

چو دیدند جویندگان نبی
که برخاست از روی بستر علی

ز سر هوش آن بدسگالان برفت
بسودند دست از تاسف بدست

بگفتند با او محمد چه شد
بگو راست خواهی از جان خود

چنین داد پاسخ خداوند راز
که نپرسیده از کس نخواهند باز

شما کی سپردید او را بمن
که باز آمدید از پی خواستن

چه دانم کجا رفت آن سرافراز
بهر جا که دانید جویید باز

چو اعدا شنیدند از و این جواب
در کین گشودند بر آن جناب

یکی گفت اول بسوی عدم
فرستیم او را اگر نیست کم

چنین گفت پس نابکاری دگر
که زخم تن قتلش بود خوبتر

بروی تنگ کنیم کار آنچنان
که ما را دهد از محمد نشان

ولی بولهب گفت زینها چه سود
بیابد چو مقصود ما در وجود

ببرّیمش اعضا اگر مو بمو
سراغ محمد نیابیم از او

همان به که از وی باز داریم دست
شتابیم دنبال صید که رفت

نه رفته است پر دور احمد هنوز
پی او بگیریم تا هست روز

بدین رای کردند شان اتفاق
از آنجا برفتند اهل شقاق

همه دست برداشتند از علی
نهادند سر بر قفای نبی

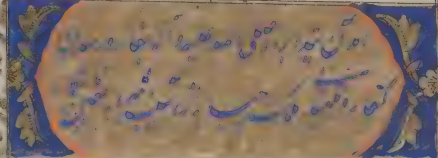
منادی به بازارها جای زد
که هرکس سراغ محمد دهد

با وصد شرمنده گامی زدیم
تمنای دل در کنارش نهیم

بهم مژده کفار باطل تمام
بکوه و بصحرا نهادند گام

گرفتند همراه خود پیروان
که بر سنگ گیرند از پی نشان

هم ایشان گرفتند دنبال او
کنون قصه بشنو از حال او



چنین گفت راوی که سالار دین
چو سالم بحفظ جهان آفرین

ز نزدیک آن قوم پیکر برفت
بسوی سرای ابوبکر رفت

پی هجرت او نیز آماده بود / که سابق رسولش خبر داده بود
چو بوبکر زان حال آگاه شد / ز خانه برون رفت همراه شد
بسر پنجه آن راه رفتن گرفت / پی خود ز دشمن نهفتن گرفت
ابوبکر آنگه بدوشش گرفت / ولی زین حدیث است جای شگفت
برفتند القصه چندی دگر / چو گردید پیدا نشان سحر
بدیدند غاری در آن تیره شب / که خواندی عرب غار ثورش لقب
بهر جا که سوراخ یا رخنه دید / قبا را بدرید از آن بچید
بدان رخنه گویند آن یار غار / کف پای خود را نمود استوار
بغار اندرون در شب تیره فام / چنان دید سوراخها را تمام
نیامد چنین کاری از غیر او / بدینسان چو پرداخت از رفت و رو
درختی بدر دیگی غار بود / که هر جای برگش همه خار بود
بیامد بحکم نبی آن درخت / ز هر سو در غار را بست سخت
یکی جفت کفتر هم اندر زمان / بیامد بامر خدای جهان
چو شد کار پرداخته آنچنان / رسیدند کفار با پی بران
رسیدش بدندان ماری گزند / وزان درد افغان او شد بلند
مخور غم مگردان صدا را بلند / که از زخم افعی نیابی گزند
چو نزدیک گشتند ز آواز پای / بپریدن آن جفت کفتر ز جای
ز هر سنگ و سوراخ خواهان نشان / ز سالار کونین جویان نشان
چنین گفت پس با رفیقان خویش / کز اینجا محمد نرفتست پیش
چو اعدا شنیدند از او این خطاب / بطعنش بگفتند زینسان جواب
کهی میدوانی تو ما را براه / بسی میکنی روز ما را سیاه

نبی بر در خانه اش چون رسید / بگوشش ندای سفر در کشید
گرفتند پس راه یثرب به پیش / نبی کنده نعلین از پای خویش
چو رفتند چندی بدامان دشت / قدوم فلک سای مجروح گشت
که در کس چنین قوت آید پدید / که بار نبوت تواند کشید
بجستند جائیکه باشد پناه / بجستند کسان دور یکسو ز راه
گرفتند در جوف آن غار جای / ولی پیش بنهاد بوبکر پای
بدینگونه تا شد تمام آن قبا / یکی رخنه نگرفته ماند از قضا
نیامد چو او این تکلف ز کسی / که دور از خرد مینماید بسی
در آن تیره شب یکیک را سپرد / یکی گام افزون بر او پا فشرد
درآمد رسول خدا هم بغار / نشستند یکجا بهم دو یار
بیامد بفرمان رسول خدای / که آید کند بر در غار جای
وزان پس بحکم خدای مجید / در غار را عنکبوتی تنید
چنان شد بامر و بحکم رب العباد / که هم آشیان بست هم بیضه داد
درآمد بکف پای آن یار غار / که بر روی سوراخ بود استوار
پیمبر باو گفت آهسته باش / رسیدند اعدا مکن راز فاش
هم آندم رسیدند پس مشرکان / بنزد یکی پای پی را بران
باستاد پی بر چو آنجا رسید / ز دانائی خویش هر سو بدید
نه نقشی ز پا بر زمین استوار / هم آنجا گرفتند دشمن قرار
مگر اندرین غار باشد نهان / وگر نیست رفته است بر آسمان
ز پی بر نماندست هوشت بجا / که گویی سخن های پا بر هوا
ازین پس نداریم باور ترا / نباشیم دیگر ز پا ور ترا

یکی بر در غار

مکن بر در غار اول نظر / بده پس ز حال محمد خبر
همین شاخ این بوته غار را / که چون تنگ کرده در غار را

نگنجد در او مور اندر همین / ز گفتار تو نیست ما را یقین
دگر جای آدم چگونه بود / در این تنگ سوراخ چون میرود

دویم پرده عنکبوتی نکرده / که بر وی نشیمی نکرده دو گذر
بهم آشیان کبوتر بپای / که تا حال در آشیانه است جای

همین دم که آواز مار اشنید / بجا بیضه را ماند و بر پرید
نهادی اگر کس درین غار پای / نماندی نشان زین نشانهای پای

ابوبکر چون این سخن را شنید / طلب کار را بر در غار دید
ولیکن گذشت از هم در بر طپان / دگر باره گفتند چو زبان

که اعدا رسید از ندای شهریار / ستوه را ز ما بیگمان آشکار
که یک گز نماند است فروختر را / ز تر دیک ما تا بر کسی نخواه

کنان چون بپاهم راه گریز / ز بس کوه از پیش شمشیر تیز
دگر باره فرمودان ارجمند / که هی هی نگهدار آن صدا را بلند

مخور غم که با ماست جان آفرین / زبان درکشش و قدرت حق ببین
که ما را نه بینند این گمرهان / نیابیم نکو از ایشان نشان

چنان شد که فرمود آن شهریار / گشتند نادیده اعدا ز غار
پراکنده گشتند پس آنگروه / پی جستجو بیش بدامان کوه

بجستند بسیار کم یافتند / شبانگه سوی خانه بشتافتند
بروز دگر باز پویان شدند / بکوه و در و دشت جویان شدند

بهر سو شتابان با خشم و کین / دل پر ز داغ تن پر حزین
نه نام و نشان نه نهای مکان / نه زاد و شروع نه جای عیان

بغار اندرون تا سه روز و سه شب / بسر برد آنشه بفرمان رب
شدی پور بوبکر هنگام شام / ببردی در آن غار آب و طعام

نمودی هم از حال اصحاب شر / حبیب خدا جهان را خبر
که بهشنید در جستجو آن گروه / شب و روز در شهر و بازار و کو

دگر راعی بود عامر بنام / که کردی شبانی به بیت الحرام
که او نیز اسلام آورده بود / ز ابریق توفیق می خورده بود

شدی شب بنزد بشیر و نذیر / به بر وی بر پیش هدیه جامی ز شیر
جز ایشان دگر از صدیق و عدو / نبد هیچکس واقف از راز او

نبی گفت پس پور بوبکر را / که ای چون پدر اهل صدق و صفا
دو جمازه باید کنون راهوار / که ما را رسانند یثرب دیار

برفت از بر پیش بوبکر زود / بدنبال کاری که فرموده بود
هم از اهل دین بود یکجمله دار / بر او کرد راز نبی آشکار

بگفتش فلان روز وقت سحر / دو جمازه بهر پیمبر ببر
ازو جمله دار این سخن چون شنود / دو جمازه در دم مهیا نمود

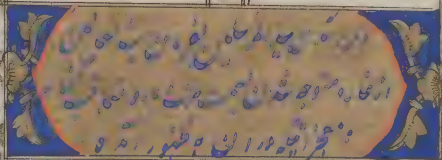
نشست از سر صدق و ز انتظار / که بوید شب وعده روسوی غار
کنون گوش کن قصه انگروه / که بودند جوینده در دشت و کوه

سه روز و سه شب چون آمد بر این / یقین گشت بر بدسگالان دین
که تا حال او در جوار حرم / نماند فراتر نهاده قدم

ز اطراف بطحا کشیدند پا / بسوی قبایل شدند اشقیا
ز صاحب حشمهای دور حرم / بهر جا که بد مهتر و محتشم

مبوندآن بدسگالان پیام　　که ای پاسبان بیت الحرام
بدانید گر نا محمد گریخت　　زهم تار و پود تعیش گسیخت

شما را و ما را نباید نشست　　بآرام تا او نیاید بدست
وگرنه نه بیند آرام و کام　　که از ما خبر کرد نی والسلام



کنون بشنو احوال خیر الانام　　که اعدا از اطراف بیت الحرام
کشیدند چون پای از جست و جو　　سوی قبایل نهادند رو

نبی بود از آن قوم آن کوه و دشت　　رسول خدا عازم راه گشت
بصبح چهارم برآمد غبار　　دو جمازه او آورده بود حمله وار

نشست از پی یکدگر شاه دین　　ابوبکر را کرد با خود قرین
برآمد برآمد یکی حمله دار　　بهمراه او گشت عامر سوار

گرفتند پس سوی یثرب شتاب　　بهمراه بر ساحل رود آب
براندند آن روز و شب بیدرنگ　　بروز دگر نیز تا ظهر تنگ

برفتند تا گرم گردید روز　　چو تفته شده شد آفتاب تموز
بآسایش آمد نبی را نیاز　　سوی سایهٔ سنگ آمد فراز

بیکدم بخفت آن محترم　　ولش پر ز وسواس اعدا بهم
دو عین نبوت در راه بود　　دلش نیز پر خوف اعداش بود

در آن سایه خورشید دوران غنود　　بدولت دمی استراحت نمود
چو شد گرم چشم رسول خدا　　ابوبکر بهر حصول غذا

بهر سوی شد تا بجهد کثیر　　گرفت از شبانی یکی جام شیر
نبی دیده از خواب چون باز کرد　　بنوشید آن شیر و شد ره نورد

چو جنبید لشکر پاره ره برید　　بنزدیکی از قبایل رسید
بزرگ حشم داشت سراقه نام　　دلیر و جوانمرد با احتشام

نبود دشمن او کسی در مصاف　　دل پر زکین نبی از گزاف
رئیسان کفار از پشت او　　با بنداء آن سرور جست و جو

یکی رفت و گفتش که ای محتشم　　همین دم ز نزدیکی این حشم
چو سیل بهاری دو اشتر سوار　　گذشتند بر ساحل رودبار

گمانم که باشد محمد همین　　که آورد رو سوی یثرب زمین
چو بشنید سراقه از جای جست　　شد نیزه بر پشت زین بر نشست

همی تاخت مانند باد دمان　　بدست سنان و بدستی عنان
چو نزدیک نزدیک شد آن سوار　　گزو تا نبی ماند یک نیزه وار

ابوبکر باز آمد اندر فغان　　برخ گشت اشک از دو چشمش روان
بگفت ای شهنشاه دین الحذر　　که آمد ز پی خصم چون شیر نر

دگر باره داوش دل شهریار　　بگفتش مکن گریه ای یار غار
مبین پیش نزدیک اگر شد عدو　　که وا مانده نزدیکتر هست از او

اگر میشناسی خدا را مثال　　به این قدرت قادر ذو الجلال
که چون میکند دفع شرش زما　　چو گفت این سخن سرور انبیا

هماندم ز فرمان یزدان پاک　　فرو رفت تا زانو اسپش بخاک
اسبی کرد و مهمیز از جا نجست　　بجنبید چندانکه انگیزه بست

چو سراقه دید اسپ را پا بگل　　پشیمان شد آنچه بودش بدل
چنین گفت از صدق با شهریار　　که بر من بزرگیت شد آشکار

بگوی تا کردم

کنون گر دهی زین بلایم نجات
کنم عهد با داور کاینات

که دیگر نیایم شما را ز پی
وز انجا روم راست یکسر بحی

دگر هرکه را بینم ای شهریار
که باشد درین ره ترا خواستار

نگویم که رفتست از آنجا رسول
تو هم گرد و خود را مگردان ملول

بپرسد ز من گر کسی این نشان
ز راهت نگویم بکس این نشان

چنان راز در دل نهان میکنم
ز نادیدنت هم بیان میکنم

نگه دارم او را ز دنبال تو
نهان دارم از دشمنان حال تو

شنید این سخن چون رسول خدا
بفرمود در حق او این دعا

که یارب تو از بهتش آگهی
اگر راست گوید نجاتش دهی

چو در صدق نیت نبودش قصور
بر آمد ز جا دست و پای ستور

ز بس رای او بود صدق و صفا
نبودش بدل کینه رهنمای

نشد پاک از بغض و کین و حسد
خدا کرد او را بایمان مدد

ثنای نبی گفت سوی حشم
روان گشت سراقه محتشم

بماند ببوسید پای نبی
ازان یافت

بدادش اجازت رسول خدا
که دیگر جدا گشت از ره جدا

وزان پس ز اعدای آن شهریار
ازان راه آن کس که کردی گذار

بجستی ز نام محمد نشان
بهر کوه و صحرا گشتی روان

ندارد نشانی نه از راه نیز
بر آن کور چشمان

بگفتیش سراقه نامور ه
ازین ره محمد نکرده گذر

تو بیهوده رنجی مکش بعد ازان
بجویش ز جایی که یابی نشان

بدینگونه اعدا ازین ره تمام
نگردند از راه آن نیکنام

وزانجا نبی شد روان پیشتر
بجای دگر او فتادش گذر

گذشت از بر خیمه اش آنجناب
نشسته زنی دید در پیش باب

بسال و بعقل و بعفت کلان
بهمین زاده خادم میهمان

بگو با نوی شهره در خاص و عام
یکی پیره زن ام معبد بنام

چو بگذشت بروی رسول خدا
بگفتش که ای صاحب این سرا

اگر تمر داری و گر نان و شیر
بیاور بها آنچه خواهی بگیر

که ای مقدمت بهتر از آفتاب
چنین گفت آن پیره زن در جواب

چگویم ز حال خود ای محترم
که هستم بسی بینوا پر ز غم

زبانم ندارد ز قوت برین
که هیچت کنم حرف تکرار این

شد امسال قحطی چنان در دیار
که برگی نروید در کشت زاره

ز بی برگیم آنچنان بینوا
که کس نان نیابد برای دوا

دگر نه کسی چون کنم نان و تیغ
نباشد چو از میهمان جان دریغ

بگفت ای معبد که ای بی همال
ز بس بود تفتنده این قحط سال

نمانده است خون در تن چارپا
بدین لاغری شیر باشد کجا

بفرمود پس سید ابطحی
که من دوشمش گر تو فرمان دهی

بگفتا بدوشش البته این و من
گر آید ز خجلت برون پیره زن

فرود آمد از ناقه آن مقتدا
بشد پیش و بگرفت نام خدا

چو بگذاشت بر موضع شیر دست
روان گشت سیلی که نتوان ببست

بآن پیره زن داد اول نبی
ازان شیر چندان که شد ممتلی

دگر همرهان شیر نوشیده
بخوردند چندانکه گشتند سیر

وزان پس رسول خدای غفور
بنوشید خود هم بقدر ضرور

دگر داشت ظرفی که انجا بدار   چه کاسه چه کوزه چه طشت و تغار
چو از سیر آن میش شد تمام   از انجا به خواست خیر الانام

همان دم ببستند رخصت از خانه خواه   بجاره نهشت و بگرفت راه
دران ام معبد بحسرت بماند   بر و بر زبان نام یزدان بخواند

دلش گشت روشن صفا در صفا   همی گفت مدح رسول خدا
زبانش بهر دم ز اندره نهان   نه فارغ بجز نام ایزد نهان

وز انجا نبی با رفیقان خویش   باقبال و دولت روانشد به پیش
چنین گفت راوی که آن محترم   چو بگذاشت بیرون قدم ز آن حرم

زبان مبارک بنام خدا   خدایا ز اعدا نسپارم رها
که کس نیست یارم بجز تو مرا   که هستی خداوند ارض و سما

از ان بامدادان بطحی دیار   که بودند جویان آن شهریار
یکی ز انجماعت بریده بنام   رسانید خود را بخیر الانام

چنان اسب میراند چون باد صبا   که کردی سمندش بافلاک جا
شتابان بهر سوی چون اژدها   نبی برد آندم خدا را پناه

در اثنای ره آمد آن نامور   بهمراه هفتاد مرد دگر
نبی را چو دید و بشناختش   بپرسش نبی لیک بنواختش

زهر سو حکایت بگفتا بگو   بهر جا که خواهی و دیگر بگو
کنون من ز روی تو شادم بدان   که در روم کند حق آن ز اعیان

زنامش بپرسید خیر الانام   بگفتا بریده پدر کرده نام
نبی نیک بگرفت آن ز الفال   بفرمود نیکوست ما را مآل

بپرسید انگه ز خیل و حشم   بپاسخ بگفت از بنی اسلم
بشد شاد و از تهنیه شه انبیا   بگفتا سلامت بماندیم ما

دگر از نژادش نبی کرد یاد   بگفت از بنی سهم دارم نژاد
تبسم کنان مهر در پاک کیش   بگفتش چه پایی تو هم بخش خویش

بریده چو بشنید لطف کلام   دلش گشت مقبول خیر الانام
بپرسید با ادب بنده وار   بگو چیست نام تو ای شهریار

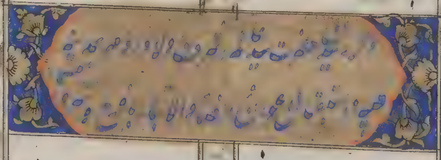
بگفتا منم سید مرسلین   محمد رسول جهان آفرین
بریده چو بشنید ازو این مقال   بیاورد اسلام بی قیل و قال

زهر گرد و پا در ره دین شتافت   ز لطف نبی بخش خود دریافت
رسانید انگه بعرض این چنین   که انجا کراهت سپهر برین

بیثرب رسیدیم ای پیشوا   ضرور است اکنون به پیشت لوا
باو داد فرمان شهنشاه دین   که سازی لوای سعادت قرین

مصالح چو انجا ندید او درست   بیک نیزه دستار خود را ببست
روانشد به پیش رسول خدا   بیاورد و بر دوش چون آن لوا

بده ساقی آن روح پرور ایاغ   من خشک لب را بکن تر ایاغ
وما غم ز فکر سخن سوخت است   لبم را تفکر بهم دوخت است



مرا خواند در بزم خود روزگار   بمجلس در کس چنان پر خمار
ببزم طرب خوش دماغم فزونست   بهارم کن آنکه بیاغم فزونست

که خشنی تواند بگیتی کشید   پیمبر ز بطحا به یثرب رسید
جهان گشت از داد آراسته   همه رسم بیداد برخواسته

براکن

بر آن شه درین زمره تا بجا   همه شد زیور بفضل خدا
در ایوان عز و شرف حجله بست   بیامد خرامان بمسجد نشست
کهن جاروی کفر را موکستان   برون شد برون بزم جهان
برافراخت ایزد لوای مدد   شد ابلیس انگه بتلبیس رد
بزد نوبت اسلام و ترسش جهت   جهان شد پر آوازه معدلت
ز شهر سبزی درین سراسر زمین   شد از خرمی رشک خلد برین
درین بزم ساقی مرا خوانده اند   بر از من پس پشت در مانده اند
فرست آنچنانم بشعر خنده گی   که امین بمانم ز شرمندگی
کنم انحکایت بر انکی عیان   که نخل زبانم شود گل فشان
شنیدم بدینسان ز اهل سیر   که آمد به یثرب زمین بی خبر
که از بس نمودند اعدا ستم   بر آمد شهنشاه دین از حرم
شب چون خور از چشم مردم نهان   بسوی دیار شما شد روان
شنیدند انصار چون این نوید   ز شادی نمودند جشنی چو عید
ز بس شد فشان گرد پی پوش تاب   ز روی صبحگه چون علم آفتاب
همه سجده کردند پیش خدا   همه شکر کردند بر وسر او
که خورشید دولت درین شهر با   که روشن نبی میشود ره نما
که مهر نبوت چو نوری فلک   که لامع همی شد دل در ومن
بغیر جمالش همه خوار و زار   بجای ضلالت همه اضطرار
بر فتند از شهر بیرون همه   بدانسان که جوید شبانی رمه
نشستند از شادی بی شمار   بره در پسین گاه در انتظار
همه چشم در راه او کرده فرش   بخاک کف پایش [illegible]
که بر تراز انجا نگاهش بدان   که جبرئیل بد در رکابش دوان
نگشتی چو پیدا از او پیش نشان   بامید روز دگر دوستان
برفتند آن روز سوی وثاق   بروز دگر باز با اتفاق
شدندی چو دی راه گرم طلب   چنین میرساندند روزی بشب
بدینگونه بودند روزی جمع   چو پروانه کان حجله جویای شمع
که ناگه یکی این ندا برکشید   که آن را که خواهید آنک رسید
شد شعله این صداها بلند   بجستند از جا همه چون سپند
قدم کرده از فرق پویان شدند   چو ذرات خورشید جویان شدند
وزان پس بیامد شه انبیا   بر دیده پیشش روان بالوا
بدیدند انصار چون موکبش   جبینها نمودند فرش رهش
فشاندند بر دوست و پا تا هوا   ببستند از دل بپالنش وا
ز خاک رهش سرمه در چشم خویش   کشیدند آن قوم اخلاص کیش
گشادند پس تهنیت بر زبان   پر از مرحبا شد زمین و زمان
دویدند آنکه بپابوس شاه   لب و لهجه در شکر در زیر شکر آه
ز بس بود به مهر محبت سوی هم   نمی یافت جا در رکابش قدم
ز شادی لبالب چنان شد درون   که والحواست از سینه افتد برون
ز بس تنگی جا ز دلها طرب   دویدی سراسیمه بر روی لب
ز لبهای خندان و روها پیشتاد   ز فردوس الغرصه میداد یاد
در و دشت از نور پر نور بود   ز روی زمین تا فلک شور بود
ز گیسوی پوشیده رو یا بکف   ز شادی گرفته دف و بسته صف
هم آواز گشته بهم از طرب   رجز خوان بآیین و رسم عرب

مگر سرسبز این کشور و شهرها   که آمد چنین ولیی بهر ما
خوشا ما که ما را جهان آفرین   شرف داد بر ساکنان زمین

پی بودن سید انبیا   درین کلبه از لطف خود کرده جا
هما سایه بر تارک ما فکند   سر ما گذشت از سپهر بلند

کنون در جهان است بالا ز ماست   ز اعزاز و اکرام ما کس کجاست
که هستند با ما خدا و نبی   زهی سربلندی زهی برتری

دگر از حسنها گروهی عظیم   که بودند برگرد یثرب مقیم
رسیدند از هر طرف فوج فوج   بدانسان که خیزد ز بحر موج

نمودند رسم تحیت ادا   زبانها به لب لب بشکر خدا
جنیبت همی راند اندک شتاب   روان جمله خورد و بزرگ در رکاب

بهر حی که بگذشتی آن خوش اشتیاق   نمودی رئیسش قبول التماس
به لطف حبیب خدای غفور   ازو خواستی عذر کردی مرور

که عذر از قبول آمدی خوشترش   فشاندی بر آن خاک سر بر سرش
بدینگونه از هر طرف میگذشت   که تا وارد آل نجار گشت

که بد ماه در حد آن شهر یار   از انجم قوم بر عتب سار
شرف بخش آن قوم شد از کرم   بکردند از آنجا ناقه قدم

فرود آمد آنجا و منزل نمود   ولی عالمی از عنایت ربود
چو مه بر دیک شب در آنجا بسر   بر آمد چو خورشید روز دگر

روان شد از آنجا به پیش آن جناب   گند رو ز نقل مکان آفتاب
یحیی ابن عمرو بن عوف برفت   سوی دوستان رفت بی خوف رفت

یکی نامور بود کلثوم نام   بس بعزت بعقل و تمام
نبی گشت در خانه اش میهمان   سرش بگذرانید از آسمان

در آنجا نه حقدی بحکم خدا   توقف بفرمود آن مقتدا
که بود از محلات شهر المقام   قبا داشت لیکن قبا داشت نام

در آنجا نبی طرح مسجد فکند   شد بر زمین آسمان بلند
بود اولین مسجد آن سجده گاه   که کردش بنا سید دین پناه

بنایش بدان شد متقی   چنان کرد اساسش ز تقوی قوی
که تا حال باقیست از آن مجتبا   بود در عرب نام او هم قبا

همه جا نداشت آنجا مقام   که آمد علی هم به بیت الحرام
چنین گفت راوی ز بعد نبی   سه روز دگر در حرم بد علی

بهر کس که نزد نشه خاص و عام   امانت طلب بود یا قرض و وام
ادا کرد آنرا که شد اولیا   که فرموده بودش رسول خدا

چو پرداخت ز نگار با بالتمام   به یثرب روان شد ز بیت الحرام
ز پیدا و اعدا چو مرکب نیافت   پیاده به دنبال اعدا شتافت

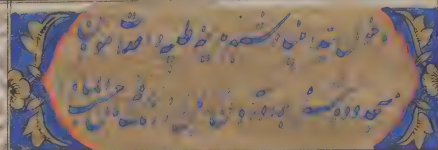
هنوز آن شهنشاه بود در قبا   که آمد زپی سرور اولیا
پیاده برید او بس مرحله   قدوم مبارک شد آبله

رسول خدا چون علی را بدید   ز شادی بگردار گل بر دمید
بشکر الهی زبان برگشاد   گرفتش سر بر جبین بوسه داد

بپرسید احوال و بنواختش   به پهلوی خود جایگه ساختش
چو پایش آن خسته گی ها بدید   شد آگه ز رنجی که در ره کشید

ز شفقت دعا کرد در حق او   همان دم شد آن خسته کیهان نکو
از آن بود دیگر ولی خدا   بدانست عمر خود در ره بپا

پس از چند روزی شه انبیا / سوی شهر فرمود میل از قبا
چنین گفت راوی که آدینه بود / کز آنجا سوی شهر نهضت نمود



به هنگام پیشین و وقت نماز / به سوی بنی سالم آمد فراز
فرود آمد آنجا رسول خدا / یکی خطبه کرد از فصاحت ادا
سر خطبه سر کرد حمد خدای / که او هست کی باد و کیوان بپای
ثنا و ستایش سزاوار اوست / جز او هر که باشد پرستار اوست
به هر کار خواهیم یاری از او / به بنیاد دین رستگاری از او
محمد خدا را یکی بنده است / به یکتایی او را پرستنده است
که از لطف خود ساختش محترم / فرستاد سوی شما از کرم
چو از عهد پیغمبران سلف / بسی رفت شد دین ایشان تلف
که گشتند مردم ز آیین و کیش / برفتند بی‌باک هر راه خویش
به اغوای شیطان شده بت‌پرست / ز یزدان پرستی کشیدند دست
ز دل هم جان آفرین دور شد / ز هر رونقی شرع منشور شد
جهان تیره از کفر شد سینه‌ها / که از گرد زنگ آیینه‌ها
ز تاریکی کفر و بهتان / چنان تیره کرد اهل زمان
حق خویش از غیر نشناختند / بتان را چو همدست انداختند
جمال و بخون دستها خیره شد / ز تکرار آن چشمها خیره شد
بر افتاد چندین چنین از جهان / فرستاد ایزد مرا بهر آن
که آیین حق آشکارا شود / جهان باز روشن چو بیضا شود
خدا ایزدای معشر مسلمین / که هر کس ز صدق و خلوص یقین
نهد سر به حکم خدا و رسول / کند داد که طاعت او قبول
بود اجر آن بیحد و بیشمار / به روز قیامت شود رستگار
بجنت بود جای و ماوای او / که حوران و غلمان در پای او
همیشه بود در فردوس مکان / به یزدان پرستی بود جاودان
وگر آنکه بیحد سر از حکم او / نیارد بها و هیچ امید رو
نه بیند بجز عدل و مهر و نکال / بد فرخ کشد کار او را مآل
بود در عذاب الیمش مکان / نباشد بر او رستنش یک زمان
نگردد و از او دور کم از عذاب / که باشد همیشه تنش در عذاب
شما را کنون میشود رهنما / به نیکوترین کاری از کارها
که باشد پرستیدن کردگار / مباشید غافل از آن زینهار
شناسید یکسان همه حکم او / مباشید در طاعت او دورو
پرستید او را بصدق چنان / بیاری قسم در آشکار و نهان
ز ما و را طاعات دارید دور / که او باشد آگه ز ما فی الصدور
نمائید با دشمنان دشمنی / که باشد عدو خدا کشتنی
بجان و تن و مال و فرزند خویش / بکوشید بهر خداوند بیش
بهر کار خواهید از وی مدد / که او هر چه خواهد همان میشود
جز امداد او کس نه بیند بهی / که لا حول و لا قوة الا بهی
پس از خطبه مشغول شد در نماز / وز آن پس کجاوه نشست باز
سوی شهر رو کرد آن شهریار / روان در رکابش صغار و کبار
رسیدی چو جماز مصطفی / ز اعیان یکی راه بستش سرا

خداوند آنخانه بهر نزول
شدی التماسی به نزد رسول

جوابش بلطف و کرم این چنین
بگفتی حبیب جهان آفرین

که این ناقه از خالق بی نظیر
بتعیین جا گشته فرمان پذیر

فرود آیم آنجا که زانو زند
مرا جای بودن همانجا بود

بدینگونه جمازه ره می برید
پس از ساعتی در فضائی رسید

که بود از دو طفل یتیم آن مقام
یکی را سهیل و دگر سهل نام

زمین بود اما عمارت نداشت
در آنجای جمازه زانو گذاشت

نبی گفت اینجا بود جای ما
اقامتگه ما و ماوای ما

نمودند انصار عرض اینچنین
که تا جا شود راست بر این زمین

به تشریف مقدم رسول خدا
نوازد یکی را ازین بنده ها

کند خانهٔ خاص آن جناب
بنا بهر آن کلبه چون آفتاب

چنین داد پاسخ شه انبیا
که هر جا رود باز اینجا رها

هم آنجا بفرمان پروردگار
نمائیم منزل گشائیم بار

نبی را چو رفت این سخن بر زبان
ز جا جست جمازه و شد روان

برفت اندکی راه و بنشست باز
فرود آمد آنجا شه سرافراز

ز اعوان و انصار خیر الانام
بگفتا بایوب مردی تمام

چنین است معروض خیر البشر
که این بنده را کلبهٔ مختصر

ز اینجاست نزدیک ای شهریار
بدولت در آنخانه پا میگذار

همه بر نمود التماسش قبول
بفرمود در خانهٔ او نزول

وز آن پس حبیب خدای مجید
ز سهل و سهیل آن زمین را خرید

بنا کرد مسجد در آن سرزمین
دگر خانهٔ چون بهشت برین

بفرمانش اصحاب بدوش گل
کشیدند بهر سرا خشت و گل

نمودی باصحاب خود هم مدد
چنین عدل و انصاف او را رسد

شنیدم که هر یک از آن پیروان
یکی خشت بردی بقدر توان

ولی داشت عمار نیکو سرشت
بدوشش ز ادب هر دو خشت

یکی هم ز اعیان اصحاب بد
که پنداشتی گلکشی عار خود

نکردی رفاقت با آن گلکشان
ستادی به یکسو تماشاکنان

چنان بود یکروز در سیر و گشت
که عمار از وی رجز خوان گذشت

زبانش بحمد خدا بد قرین
همه دم ثنای جهان آفرین

نبوده دلش هیچ بکذ زبان
ربا دهی خدای جهان

چنان یافت عمار بیهوده گرد
که عمار در کار او طعنه کرد

بر آشفت گفتش به تندی که تا
چه قدرت که بر من بخوانی نوا

مرا زین عصا تکیه دارم بدست
به حرف و دندانت باید شکست

رسول خدا چون سخن این شنید
بچشم کرم سوی عمار دید

چنین گفت او را که سالار دین
ستردی ازو خاک گفتی حزین

بدا حال آن ناکس طاغیان
که گردی تو مقتول در دستشان

بگفت ای که با مهر بود خشم من
کرا حد که او را توان خوردن

بدست مبارک پس آن نور پاک
سترد از سر و روی عمار خاک

شنیدم که در جنگ صفین بشام
برآمد چو تیغ عناد از نیام

بشد کشته عمار نیکو نهاد
ندانم که بد بغی یا اجتهاد

بتابید بخت بد او کره
اگر عمر یاری دهد آن قدر

که این نامه را من نمایم تمام
شنو گفته اند آستانان مقام

کنون میکنم بر

کنون هم کنیم صرف اوقات خویش درین داستانیکه دارم به پیش
چنین گفت راوی که تا مهبط ماه نبی بود در خانه خانه خواه

بدرگاه عزت سر ما نیاز بدرگاه لطفش همیشه براز
شب و روز کارش بحکم خدا نبوده بحکمش ز یکدم جدا

چو شد مسجد و خانه آراسته بدانسانکه بودش نبی خواسته
بفرمود نقل مکان شاه دین برآمد ببرج شرف ماه دین

بدولت در آنخانه بود تا که بود همان مدفنش شد چو رحلت نمود
کنون خامه گویای آن قصه گشت که در سال اول ز هجرت گذشت

[illegible]

سر رشته راوی این خبر رساندند زینسان ز اهل سیر

که روزی رسول خدای ودود بارشاد اصحاب مشغول بود
یهودی در آن بزم بگذاشت گام بدش نام عبدالله ابن سلام

ز اخیار آن قوم بدکیش بود بعلم و خرد از همه بیش بود
در آن وقت میکرد سالار دین بدانسان نصیحت بانصار دین

که گیرند پیشی بهم در سلام رسانید درماندگان را بکام
ز خویشان خود برنتابید رو بدارید پاس رحم را نکو

چو بشنید ابن سلام اینکلام نگه کرد بر روی خیر الانام
بدل گفت این طلعت و این بیان نباشد بجز عین پیغمبران

چنین خلق و لطف و وقار و کرم چنین دادگیری بجو داد هم
چنین رهنمایی و رسم مقتدا که در دهر و گیتی نشود یاد

ولی رفت آندم بایوان خویش همین گفتگو داشت با جان خویش
بروز دگر با دل پر امید بخلوت بنزد پیمبر رسید

بگفت ای خداوند قدر جلیل بقدر پدر محترم با خلیل
سه چیز است کانرا کسی جز رسول نداند بود که بفرض از عقول

که حکمش بجز تو نیابد دگر توانی کشیدن بدین راز بر
که سر خدائی و هم راز دار که جز تو نیابد کسی سر کار

اگر بشنوم از تو تفسیر آن بدانم که پیغمبری بیگمان
درآیم همین لحظه در دین تو شوم پیرو دین و آیین تو

همیشه بخدمت تو ام بنده وار غلامم غلام تو ای تاجدار
کنم جان نثار قدمهای تو بجان میکشم درد اعدای تو

بفرمود در پاسخش آن جناب بپرس آنچه خواهی و بشنو جواب
بگفت از نشانهای روز قیام نشان نخستینش باشد کدام

بپاسخ بگفت اشرف مرسلین که اول بحکم جهان آفرین
ز مشرق شود دود و آتش بلند که خلق از نهیبش بمغرب روند

دویم اهل جنت بروز قیام بنوشند اول کدامین طعام
نبی گفت آن ماهی بیقرین که بر پشت او ایستاده زمین

غذای نخستین فردوسیان بود پاره از جگر بند آن
سیم آنکه ماند چرا از بشر بمادر یکی دیگری با پدر

بپاسخ بفرمود خیر الانام که از نطفه مرد و زن هر کدام
بود بیش فرزند ماند بان چو بشنید ابن سلام این بیان

نماندش بدل هیچ مکر و فریب بیاورد اسلام بیشک و ریب
دگر در همین سال زید سعید که بدخواجه خلق را ارغنید

بفرمان او شد سوی کعبه باز — که اهل حرم را برد از حجاز
بیاید بحکم شهنشاه دین — حرم را ز بطحا به یثرب زمین
رسانید محفوظ حفظ اله — ز آسیب و ز دود بد کینه خواه
دگر عایشه حفصت خیر البشر — که بودی بنا بر صغر با پدر
در این سال شد در حوزه بانوی — بیاید بدو بهتر ای سنیی
دگر ام سعد آمد و نیکو سرشت — در این سال شد رهگذار بهشت

دگر کرد راوی روایت چنین — که بر کرد یثرب ز موسائیان



سه قوم آن زمان داشتندی مقام — قریظه نضیر و قینقاع نام
ز هر فرقه روزی یکی بد سگال — بر نبی رفته کردی سوال
بگو چیست آن ادعای مصطفی — که دعوت نمائی بآن خلق را
بپاسخ نمودی زبان مه برج دین — بآن تیره روزان بگفت این چنین
بود دعوتم آشکار و نهان — بمعبودی کردگار جهان
ستایید او را یگانه قرین — که یکتا نباشد مر او را قرین
که خلاق هر چیز و دانا کریم — که هست بندگان را کریم رحیم
ز قدرت نگهداشت ارض و سما — مه و مهر پیدا ز قدرت نهان
بیکقطره آبی وهد منزلت — نباشد بجز او بکس منزلت
بصدق دل او را نمودن قبول — که باشد خدا را محمد رسول
هم از رسول جلیل امین — که وصفش بتورات باشد چنین
که شد شود در جهان — بحکم نگارندهٔ آسمان
برآید ز بطحا زمین آن رسول — نماید به یثرب زمان پس نزول
بود مرحمی از دو چشمش عیان — ز مهر نبوت بکتفش نشان
ز دنیا بادنی لباس و غذا — نماید بقدر ضرور اکتفا
نهد تیغ بر دوش در شهر و کو — نگردد و نترسد ز خصم و عدو
بود روش خندان و مهربان — بر اصحاب دین تا که بر گمرهان
نماید بفرمان ایزد جهاد — کشد تیغ بر روی اهل عناد
رسید دین او تا بانجا بگاه — که اسب و شتر را نیفتاد راه
منم آن پیمبر بحکم خدا — منم خاتم و افضل انبیاء
چو کرد این سخن را تمام آنجناب — بگفتند موسائیان در جواب
که داریم از تو کنون چشم آن — که عهدی گذاری بما در میان
قدار اول ز جانب ما شود — که هرگز نگردیم بر گرد بد
نه با دشمنان تو یاری کنیم — نه با دوستان کین گذاری کنیم
تو هم چون نه بینی ز ما اختلاف — ز تکلیف اسلام داری معاف
ور آئیم در شهر پی با همه — نمائیم داد و رسد با همه
نه جویند اصحاب آزار ما — نه کس را بود کار در کار ما
بر این عهد باشیم تا آن زمان — که انجام کار تو گردد عیان
چو این راز بر ما شود آشکار — کنیم آنچه آید در آندم بکار
یکایک سپاریم جان ها نثار — شب و روز در خدمتت بنده وار
نمائیم اعدای دین را جهاد — [illegible]
چو بشنید این گفتگو را رسول — نمود التماس یهودان قبول
نوشتند پس نامه بر عهد خویش — موکد بشرطی که بگذشت پیش
در آن نامه این چیز مکتوب بود — که گر نقض پیمان بود از یهود

بر ایشان بامر رسول خدا   نبود قتل کفار حربی روا
سه روبال شان باشد از اهل دین   کنیز و غلام از بنات و بنین

چو عهد اینچنین بسته شد بر مراد   یهودان برفتند خندان و شاد
بیار الحذر ولیک گفتند راست   که مشتاق محمد رسول خداست

ولی کی پسندد دل انداوری   که از آل اسحاق پیغمبری
نماید بآل ذبیح انتقال   بود نزد ما این سخن بس محال

ازین روی هرگز نگردیم رام   نمائیم با وی عداوت تمام
نداریم ایمان باو هیچ گاه   کند روز روشن بما گر سیاه

[illegible]

دگر بود از واقعات شگرف   که آنسال گرگی درآمد بحرف

بدینگونه راوی روایت نمود   که گردی شبانی یکی از یهود
شبان شد که روزی زدامان دشت   یکی گرگ بر گله او گذشت

از آن گله یک گوسفندی ربود   دویدا از پی گوسفندش یهود
همی رفت نگذاشت دنبال او   بگردش رها تا ز چنگال او

چو آن بره از گرگ بستد شبان   بیامد بهایم سبع در زبان
که رزقی که ایزد بمن داده بود   گرفتی ز دستم چرا ای یهود

شبان چشم مالید و گفت ای عجب   که حیوان گشاید بنیکوله لب
بگفتش بپاسخ سبع در زبان   عجب تر ز گفتار من باشد آن

که مردی ز مردم درین بوم و بر   ز آینده و رفته گوید خبر
ندارند ارشاد او را قبول   نداننداش از خود پسندی رسول

بگرگ این سخن چون شبان کرد گوش   ز مهر نبی اند آتش دل بجوش
هماندم بنزد رسول خدا   بیامد بیان کرد آن ماجرا

بره کرد عرض شهادت رسول   نمود از دل و جان هدایت قبول
گذشت از یهودی بر آمد بدین   بیک گام شد بر فلک از زمین

بفرمود انگاه خیر البشر   که داد این سخن از قیامت خبر
رسیده است نزدیک روز قیام   که سر زد چو انسان ز حیوان کلام

[illegible]

دگر کرده راوی روایت چنین   که در عهد ماضی به یثرب زمین

رساندی شیوع از فساد هوا   بهر سال تبهای گرم و وبا
در آنسال هم وقت معهود خویش   باصحاب آن رنج آمد به پیش

دل افروز و گرد دید بیهوش و تاب   فتادند بر بستر اضطراب
تب آرام برد از تن دردمند   بدانسانکه آتش فتد در سپند

چو آمد از آن رنج دلها بریش   بنفرین گشادند لبهای خویش
که یا رب تو آن قوم بدبخت را   ستم پیشه دونان دل سخت را

که کردند از کعبه ما را جدا   فکندند زینسان بشهر و با
گرفتار سازی بدرد چنان   که هرگز رهائی نیابند از آن

از آن حال شد پس نبی را خبر   که اصحاب هجرت ز رنج سفر
شب و روز یاد حرم میکنند   ز هجرت ازین شهر دم میزنند

درآورد دست طلب مصطفی   بدرگاه حق در سوال شفا
که یا رب بدانسانکه بیت الحرام   بدلها بما داده از کرم

بده نیز حب مدینه چنان   مکن بلکه این را فزونتر از آن
بده با هوایش چنان اعتدال   که از طبع ما را نباشد ملال

همه رنج بیداری این دیار / سوی جحفه بفرست ای کردگار
شنیدم که بد قریه جحفه نام / که بودند آنجا یهود این تمام
خداوند عالم دعای رسول / اجابت نمود و از عنایت قبول
سوی جحفه رفت آن تب و آن وبا / مدینه ارم شد بلطف خدای
چو رستند اصحاب این از الم / بصحت بدل شد مرض های سقم
بدانسان که هیجواست خیر البشر / مدینه شد از مکه مرغوب تر
کنون خامه ام راه پیموده ازان / که اسلام سلمان نمایم عیان



شنیدم بد میشان ز اهل خبر / که در اصفهان ده یکی نامور
بده دهقانی او را گذشتی بدار / پرستیدن آتشش بود کار
پسر بعینهم جهانش تمام / دلی پاک پرورده سلمان بنام
ز جان خودش دوستی داشتی / برون رفتن از خانه نگذاشتی
بحکم پدر آن پسر صبح و شام / پی آتش فروزی نمودی قیام
پدر را به مزرع خود چو باد / برون رفتی از خانه هر بامداد
یکی روز کاریش آمد به پیش / چنان است رفتن سوی کشت خویش
سحرگه چو آن روز برگشت زار / پسر را فرستاد آن بهر کار
پسر پا چو از خانه بیرون نهاد / گذارش یکی مزرع دین فتاد
گذشت از در معبد راهبان / درآمد که بودند انجیل خوان
چو خوردش بگوش آن صدا از حزین / بجان دلش تافت انوار دین
درآمد در آنخانه بی احتراز / بدید اهل آن بقعه را در نماز
بگفت این کتابیکه خوانید چیست / کسی را که زینسان پرستید کیست
بگفتند معبود ما بی گمان / بود ذات پاک خدای جهان
خدائیکه هفت آسمان آفرید / زمین و زمان و مکان آفرید
چه انس و چه جن و چه وحش و چه طیر / همه خلقت اوست نه کار غیر
هم از خلق خود کرد پروردگار / یکی بنده عیسی نام اختیار
فرستاد او را به پیغمبری / که سازد جهان را پر از داوری
ز انفاس پاکش هر مرده زار / شده زنده در دم بفضل جبار
بقربت و کرامت چو بنواختش / بافلاک مسکن مکان ساختش
کتابی بداد او انجیل نام / درو درج احکام ملت تمام
بود دین ما ملت آن جناب / کتابیکه خوانیم هست آن کتاب
چو بشنید سلمان از ایشان سخن / فرو رفت یکلحظه از خویشتن
برآمد پس از فکر هشیار شد / تو گفتی که از خواب بیدار شد
ز ایمانش جان نور پرورده گشت / ز سودای آتش دلش سرد گشت
درآمد بدین مسیح نبی / شد از کیش آبای خود اجنبی
بیاموخت آنکه ز نصرانیان / پرستیدن کردگار جهان
بپرسید جائی بود بر زمین / که باشند اهلش همه اهل دین
بپاسخ بگفتند عیسائیان / که معموره شام باشد چنان
چنین گفت سلمان که گر بعد ازین / رود کاروانی بان سرزمین
مرا هم نمائید همراه آن / که دیگر ز آتش نه بینم نشان
شد الحرف مقبول اصحاب دین / نمودند بر صدق او آفرین
در آنجا بسر برد آن روز را / چو شد شام آمد بسوی سرا
چو دیدش پدر گفت شادی کنان / که صد شکر فرزند من شد جوان

بگفتش بیا بنشین حالی پدر — بگو تا چه داری ز مزرع خبر
پسر گفت از کشت آگه نیم — نه هرگز رسیده است آنجا تنم



بپرس آنچه می پرسی از کشت دین — در انگشت دهقانی من ببین
چو بشنید از و اینحکایت پدر — پر آگنده دل شد سراسیمه سر
بر آشفت و گفتش که ای زشتخوی — کجا رفته بودی تو با من بگوی
کدام اهرمن مر ترا راه زد — که آموخته است این سخنها بد
پسر گفت ای مرد بسیار هوش — ز من پرتو خور بآذر مپوش
نتابد بوی شعله چندان بود — که خورشید از دیده پنهان بود
بجز زشت دیدیم کنون گشت باز — ز آتش پرستی شدم بی نیاز
هم آواز ایزد پرستان شدم — چنان دانکه من هم از ایشان شدم
بد سخن رفت آن که از جای جست — بسیلی سر و روی سلمان بخست
بسی کرد تو پیچ سودی ندید — ز زنجیر آن آهنین دل کشید
ولی بود از یاد حق آنچنان — نبودش گرانی دل به بند گران
بدینگونه بگذشت چون روز چند — رسیدش زمانی رهائی ز بند
ز عیسائیان آمدش این پیام — که دارد کنون کاروان عزم شام
بوقت سحر بار خواهند بست — بنه پاره گر بر آید ز دست
بپاسخ چنین گفت آن مستمند — که آیم اگر پایم آید ز بند
ولی بود در فکر تا چون کند — که زنجیر از پای بیرون کند
در اندیشه آن روز تا گشت شب — نمی یافت بهر رهائی سبب
چو شب رفت نیمی بدر شد بخواب — به پیش حق او بود و چشم پر آب
بنالید و نالید بر بند دست — همه بند و زنجیر در هم شکست
ز جا جست از بند آزاد رست — قدش راست چون نخل شمشاد
ناستاد آنجا دگر یکزمان — بیامد دوان پیش عیسائیان
قضا را الوقتی فتادش گذار — که بد کاروان دست کرده ببار
چو دیدند عیسائیان گو رسید — ز شادی چو گل رویشان بر شد
نمودند پس از لطف خود شادمان — سپردندش آنگه بآن کاروان
چو شب شد از آن مهر تابان وداع — سوی شام آورد بی نزاع
چو در شهر ایزد پرستان رسید — بجان خدمتی راهبان بر گزید
بیاموخت آداب طاعات از و — بمحراب طاعات آورد رو
بدینگونه میبود تا ره نما — چو بربست او رخت بدار البقا
بتوسل بدانای دیگر بجست — که بی بهر بودن نباشد درست
کمر بست در خدمتش چند سال — از و هم بیاموخت چندین کمال
چو بگذشت او نیز بر جنت سر — بر دیگری شد بشهر دگر
چنین یافت از هفت کس رهبری — ولی زین یکی بعد آن دیگری
ز موصل بدان راهب هفتمی — که سلمان از و یافته خرمی
چو آمد مر او را زمان زوال — بدو گفت سلمان که ای بیهمال
کنون حکم در باره بنده چیست — مرا ره نمائید و بعد از تو کیست
چنین گفت آن راهب حق شناس — برو سوی ملک عرب بی هراس
بجائیکه بینی بدامان کوه — مقام یهودان گروه با گروه
بود سنگلاخی بدان کوهسار — بهر سوی خرماستان بیشمار

نماهی سنگونت در آن سرزمین
که آنجا رسد خاتم المرسلین
شناسی بدینگونه اش کان رسول
تصدق کند رد و هدیه قبول

میان دو کتفش بود همچنان
نشانی ز مهر نبوت عیان
چو یابی نماهی بامرش قیام
رسانی ز من هم درود و سلام

بگفت این و لب بست از آن گفتگو
چو پرداخت سلمان به تجهیز او
خبر یافت از مرزم آن دیار
که سوی عرب کاروان بسته بار

شنید این ز مردی از آن کاروان
چنین گفت با وی که ای مهربان
ز مال جهان دار و این مستمند
هم از بایش چیزی هم از گاو چند

سپارم همه مایهٔ خود ترا
رسانی بملک عرب گر مرا
ز سلمان پذیرفت آنکه باور
با و مایه را داد شد همسفر

بهمراه رفتند آن زمرا
چو گشتند وارد بوادی القرا
یهودی در آن مرز و بوم داشت جا
که با کاروانی باو آشنا

طمع چشم او را از انصاف دوخت
بیرو و بدست یهودیش فروخت
در آن سرزمین داشت سلمان نشان
ز جای یهودان و خرماستان

هل گفت شاید بگو این دیار
همانجا که هستم منش خواستگار
بیامد بدستش هیچ از آن بندگی
که دید اینش عین سر خندگی

در آن سرزمین بود عمری مقیم
ستانند تقدیر حی قدیم
که بد باب او در آمد آنخواجه را
ولیکن به یثرب زمین داشت جا

قضا را بیامد در آن انجمن
بشوق ملاقات او از وطن
چو افکند بر روی سلمان نظر
فتادش هوای خریدن بسر

بها کرد و زر را شمرد و سپرد
خریدش از او و به یثرب ببرد
چو سلمان بیامد به یثرب دیار
بدید آن نشانها همه آشکار

که راهب خبر داده بود این از آن
همانا که آن کوی خرماستان
دلش گشت خرم ز دان پر امید
ز هر سنگ و وادی شنید آن نوید

بدان خوشدلی نام نیز او بخواند
بامید روزی که شب میرسد
بدینگونه بگذشت هم چندگاه
که می بود چشمش همیشه براه

[illegible]

ز اسلامش اکنون نمایم بیان
چنین گفت دانای ابید آسمان

چو آمد به یثرب رسول اله
هنوزش قبا بود آرامگاه
که روزی عموزادهٔ آن یهود
که سلمان آزاده را خواجه بود

به نزدیک او رفت گرد این بیان
برسم حکایت تفحص کنان
که از کعبه مردی درین روزها
رسیده گرفته است جا در قبا

که دعوی پیغمبری می کند
ز وحی و تنزیل دم میزند
بنی اوس و خزرج بر او گشته جمع
بگردش چو پروانگان گرد شمع

بدانوقت سلمان به بالای نخل
که او اینچنین گفت در پای نخل
چو بشنید سلمان از او این بیان
فرود آمد از نخل شادی کنان

بگفتش که ای خواجه خوش خبر
بگو آنچه گفتی تو بار دگر
از آن حرف شد خواجه او دژم
کشید از غضب چشم و ابرو بهم

چنان سیلی زد برو آنکه سخت
که نیداشتی هر دو چشمش بخت
بگفت از تو هو و فضولی مگو
تو در کار خود باش ای هرزه گو

بگفت آن زمان هیچ سلمان جواب
چو شب گشت برخواست از جایگاه
برای رسول خدای غنی
یکی خوان بیاراست از خوردنی

روان شد بسوی قبا شادمان / بدل گفت او را کنم امتحان
بیاورد آنخوان به پیش رسول / بگفت این تصدق ز من کن قبول
پذیرفت از وی ز شفقت نبی / نه خود خورد لیکن از آن نه علی
طبق را چنان پیش یاران گذاشت / از آن تن نخورد آنکه او میل داشت
چو سلمان بدید آنکه خیر الانام / تناول نفرمود خود زان طعام
ز شادی رخش همچو گل بر دمید / بدل زان نشانش قوی شد امید
دگر روز آورد خرمای چند / که این هدیه‌ایست از من مستمند
از آن میل فرمود اول نبی / دگر داد انجشتی بدست علی
وز آن پس باصحاب قسمت نمود / از آن حال امید سلمان فزود
به روز دگر آمد از بهر آن / که مهر نبوت ببیند عیان
به پشت سر خاتم انبیا / باستاد و با صد هزاران رجا
نبی یافت گشتش چه در دل امید / ردا را ز دوش مبارک کشید
چو چشمش بمهر نبوت فتاد / نشد پی تحاشی بر آن بوسه داد
نماندش بدل از شک و شبهه نام / بیاورد ایمان بصدق تمام
نبی گفت آنکه بالطف و کرم / بگو سرگذشت خود ای محترم
همه یک بیک کرد سلمان بیان / ز آغاز انجام تا آخر آن
نظر سود آنگاه خیر البشر / که از خواجه خویش خود را بخر
ز نو آن یهود آنچه خواهد بها / نمائیم آن خواجه را ما ادا
از آن حرف سلمان شده شادمان / سوی خواجه خویشتن شد روان
چو آمد برش از دل ریش کرد / سخن از خریداری خویش کرد
بگفت آن یهودش که سیصد شجر / ز خرما نشانی رسانی به بر
بیاری دگر چل وقیه از طلا / ز من آن زمان وان خر خویش را
چو سلمان بهای خود از وی شنفت / بنزد رسول خدا رفت و گفت
پذیرفت از و اشرف مرسلین / باصحاب فرمود آنکه چنین
که سیصد فسیلش ز خرما دهید / مدد ور جز این ره نگزید
بسلمان بفرمود این را بکار / چو گشتی خبر از بر آیم بیار
ز اصحاب سلمان فسیل و شجر / گرفت و بکشت و نمودش خبر
قدم رنجه فرمود پس آن جناب / دعا کرد و شد ورد زبان مستجاب
نشد هر فسیلی درختی بلند / همه سبز و خرم همه بارمند
بسلمان بفرمود پس مصطفی / که تسلیم او ساز این باغ را
بزید و خواجه ات را نوید / که هر وقت آن نیز خواهد رسید
وزان کار تعویق چندی فتاد / از آن پس که شد حکم حق بر جهاد
ز مال غنیمت رسول خدا / بفرمود آن خواجه را سیم ادا
شنیدم که در وزن کم بود زر / بدان رز بکردند خیر البشر
بیان هدایت بیا ز الحجت / پس از وزن شد چل وقیه درست
نبی کرد از آن بسلمان عطا / نمودش ز بند یهودی رها
چو آزاد کردند از آن بندگی / بتن همچو جان شد غلام نبی
مدد ساقی انجام گلشن نگار / و باغ مرا شکفان چون بهار

[illegible] سال دوم هجرت [illegible]
[illegible] بیت المقدس بجانب [illegible]

که تا نخل کلکم نماید رقم / ز روداد هجرت بسال دوم
شد از حکم داور بر اهل نظام / معین درین سال ماه صیام

دگر حکم بر داون فطر نیز
شد از کردگار علیم و عزیز

بی روبان سوی کردی نماز
وز آن پس زبان یهودان دراز

بشد روز عید اشرف کاینات
الصحر او دین سال بهر صلوة

که جز قبله چون هیچ از دین ما
نباشد به نزد محمد روا

دگر آنکه دانای این داستان
روایت چنین کرد از راستان

اگر دین باطل و مطلق است
چه اخ قبله با درست و حق است

که بد قبله قبله گاه انام
در آغاز بیت المقدس امام

چو بشنید طعن یهودان رسول
از انگشت طبع مبارک بلول

بدل میکند نسخش احکام انجیل
که باید بکرد قبله اش انتقال

چنانست که روزی بعجز و نیاز
بهنگام پیشین بد اندر نماز

همان قبله جد پاکش خلیل
به نخچیر یا و نیز رب جلیل

بمحراب در طاعت حق بپا
نموده با و اهل دین قبله ها

در آنکه کرد در خضوع و خشوع
پس از رکعت ثانی اندر رکوع

که کردیم از آسمان تا نگاه
که روی دلت گشته زین قبله گاه

بیامد ز بام فلک جبرئیل
بیاورد پیغام رب جلیل

همان قبله کاندر دلت گرده جا
نمودیم از لطف بی حد عطا

بگردان رخ از قبله شام
بکن رو بخود سوی بیت الحرام

همین قدر پیغمبر خود ببین
که بود است از انبیا انچنین

دگر کعبه آمد ز نو قبله گاه
بود تا قیامت بحکم اله

که جوید رضایش خدا او پاک
حقیقت رو ... روحی فداک

بکن شکر یزدان برین ماجرا
که کرد خدا از امت او بسی سزا

مکن شکوه از قسمت ای بی شکیب
گر این نعمت از قسمت شد نصیب

بپاک سوی این نعمت بیقیاس
دگر سو تمام نعم بر شناس

اگر هست چشم و دولت است این
همین است نعمت بدنیا و دین

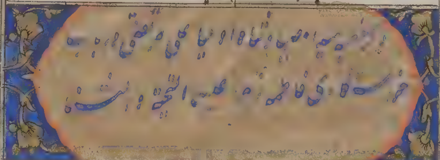
ولی خویشتن را ز فرمان شمری
زنهت کی از حکم او نگذری

چو کردی چنین منتی آشتش
نداری دگر چشم از رحمتش

نه خود رای باشی چو قوم جهول
در اهر قبول و در امر عدول

که خود رای را بر دوش بار منت
چنین منتش هیچ در کار نیست

حکویم دگر با تو زین بیشتر
همین بس اگر گوش داری بسیر



بیا ساقی ای مجلس آرای دین
بیاور ایاغی ز ماء معین

بیارای بزمی چو باغ جنان
بمهمانی اول رسل انس و جان

طلب کن سیاه از اخوان گستری
بخوان حور و غلمان بر انگشتری

بکن اهتمامی چو آغاز سور
برافروز شمعی پر از سور نور

که در خانه شاه دین مصطفی
خدا میکند نسبت مرتضی

وکالت مفوض بروح الامین
معین مشاطکی نور عین

ملایک همه در سر انجام کار
فلک از کواکب بد امن نثار

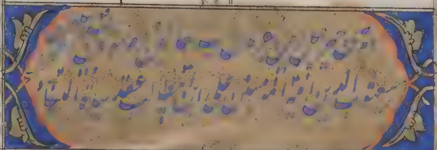
بنا کرده تا کاخ چرخ برین
ندیده است ایام سوری چنین

تو مجلس بیارا بدین عروسان
که من میروم بهر داستان

چنین گفت راوی که خیر النسا
چو آمد بحد تمیز از صبا

یکی روز بوبکر نزد نبی
بشد خواستگاریش را معتمد

بپاسخ بگفت اشرف انبیا / که هست اختیارش بدست خدا
بهر کس که فرمان کند کردگار / دهم من بدست ویش اختیار
چو بوبکر پاسخ بدینسان شنید / برفت از بر مصطفی ناامید
عمر گشت واقف از آن ماجرا / ز صدیق پرسید احوال را
ابوبکر گفت آنچه بگذشته بود / بگفتش عمر کو ترا رو نمود
چنین گفت بوبکر آنگه بدو / که اکنون تو این حرف با او بگو
عمر رفت و گفت این سخن با نبی / شنید آنچه بشنیده بد آن یکی
برون رفت او هم چنان ناامید / بگفتش ابابکر آنگه که دید
بگو چون برفتی و چون آمدی / تو هم نیز گویا چو من رد شدی
عمر گفت آن ماجرا با او / دگر لب ببستند از آن گفتگو
چو بگذشت چندی بدین داوری / یکی روز رفتند نزد علی
ز یاران مخصوص او چند تن / بگفتند ای شمع این انجمن
درین کار چیزی اولیت تراست / سکونت درین خطبه چندین چراست
رو از خدمت سید انبیا / بکن خواستگاری خیر النسا
بپاسخ چنین گفت یعسوب دین / که دارم دو معنی بر اقدام این
نخست آنکه شرم آیدم از نبی / دویم خامشم کز دو دست تهی
بگفتند یارانش ای شهریار / تو در خاطر خویش زینها میار
ترا با نبی نسبت دیگر است / ازو آنچه خواهش کنی درخور است
ز دست تهی نیز بر خود مپیچ / نخواهد رسول کریم از تو هیچ
که بر عیب یاران علی ولی / برو زود گر رفت نزد نبی
عرق ریز بنشستش از حیا / نگه دوخته راست در پیش پا
بیامد به پیش پیمبر نشست / ولی شرم گفتن زبانش ببست
نگفت از حیا هیچ راز درون / برفت آنچنان بازخواهش برون
بروز دویم نیز خامش چو دی / برفت و بیامد ز نزد نبی



بروز سیم پیش از آن کانجناب / بیامد بگوید سخن از حجاب
بیامد بفرمان رب جلیل / بنزد رسول خدا جبرئیل
رخی پر نشاط و لب خنده ریز / زبان مژده گوی نفس مشک بیز
رسانید اول درود و سلام / چنین گفت آنگه بخیر الانام
که خیر النسا را بخیر الرجال / همال از کرم ساخت این بیهمال
بفرمانش امروز که در میان / نمودند تزیین هفت آسمان
ببستند آیین در ایوان عرش / ز سندس بفردوس کردند فرش
ز نور و از صفوی صفای بهشت / شد آراسته قصرهای بهشت
بپوشند پیرایها حوریان / ز استبرق و از حریر جنان
گرفتند بر کف برای نثار / طبقهای پر گوهر شاهوار
دگر از زر و سیم از مشک ناب / ازان پیش کار و کسی در حساب
گرفتند و رفتند قدوسیان / سوی بیت معمور شادی کنان
وز آنجا بفرمان رب غفور / یکی منبر آراسته شد ز نور
برآمد بمنبر بحکم اله / ز قدسی سران با فر و جاه
بزرگی که هست افصح قدسیان / یکی خطبه فرمود اول بیان
بدین نوبت آنکه المقتدا / بتزویج عقد خیر النسا

نمودند حوران نثار آن زمان   همان بی بها هدیه های جنان
برای تبرک ملایک تمام   نمودند بر آن نثار از دو جام

شد آدم ز انبوه حور و ملک   گمان شکستن بنام فلک
در آمد بمن حکم پروردگار   رسید آنکه قدری زهم این نثار

برای حبیبم محمد ببر   ز بعد سلامش بده این خبر
که بستیم با رب سپهر برین   بهم عقد آن هر دو در ثمین

مبارک بود بر تو این اتفاق   بپا پی از ایشان شمار وفا
تو هم بر زمین عقد ایشان ببند   بده این گهر را بآن ارجمند

بگفت این و بگذاشت پیشش گهر   نثاری که آورده بد از سپهر
نبی شد که مژده بس شادمان   شد بن از پی شکر هر مو زبان

چو جبریل گفت این و رفت از برش   در آمد بیامد علی از درش
رخی بر حجاب و دلی کامخواه   زبان بر سوال حیا سد راه

نهاده بد انسان که دی و پری   سر افکنده بنشست پیش نبی
رسولش چو دید او را بچهره   نبی بر تبسم نگاه بمهر

بگفتش تبسم کنان از کرم   که خواهی کنی خطبهٔ ابن عم
بگفت او نعم او حبیب خدا   ولی پیش از آن گو کنا ابتدا

دگر باره گفتش نبی از کرم   که داری دگر حاجتی با بن عم
ازو چون بدید این عنایت علی   بگفت از طرب بی تحاشی ولی

نبی چون علی را چنان شاد دید   تبسم کنان همچو گل بر دمید
چنان رویش از خرمی بر فروخت   که از رشک دلهای اعدا بسوخت

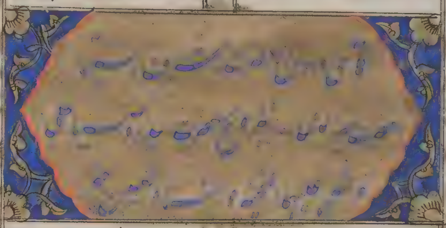
که آیا این چه قدر و شرف با علیست   دلا ما دیش اینهمه خرمی است
خبر دادش آنگاه سالار دین   از آن مژده کاورد روح الامین

علی شد از آن مژده خورم چنان   که وصفش نگنجد بظرف زبان
حبیب خدا گفت آنکه بداور   برای صداقش چه داری بگو

بگفت آن نظر کرده کردگار   که ای پیش تو راز من آشکار
تو دانی که دارم یکی درع و تیغ   دگر نیست جان و تن از تو دریغ

همه گفت از بی کارزار   که آن تیز تیغ آید بکارزار
برو لیک بفروش اندرع را   به پیش من آر آنچه یابی بها

بگفت ار و انشد بسر مرتضی   نبی رفت آنکه بدولت سرا
بر خویش خیر النساء انجا اند   نوازش بفرمود و پیشش فشاند



ماه و گفت آنکه که جان بد   سرور دل و جان فروغ بصر
که من بفرمان پروردگار   بدرت کسی مید هم اید ر
که هست او با سلام بیش از همه   در اخلاص با ماست بیش از همه

وگر داد از خلق خود و ستر   گر او را ضیا بخش شمس و قمر
نباشد چو او کس بروی زمین   او دوست سید الدنیا و دین

هذا را ولی و نبی را وصی   پسر عم و نور دو چشم علی
چو خاتون جنت شنید این خطاب   بداودش بغیر خموشی جواب

فرو بسته لب سر فکنده به پیش   ز بس شرم گفتی تهی شد ز خویش
نبی چون چنان دید از جا بجست   بفرمود خاموشیش از رضاست

پس از مادر پاک او یاد کرد   برادر که از وی یکی آدمرد
که امروز بایستی آن مهربان   که میکرد اینکار منت بجان

که گنجی ز شاه ماهی بهر جنت   ز طرز زنانه چو بودی امیر و بخت
برای خانه امروز کاشش شدی   دو چشمش بدایا و روشن شدی

بدیدی عنایات حق را ازو   شنیدی ز جبرئیل آن گفتگو
ولیکن بود لحظی ازین ره دژم   بفرمود آنگه باهل حرم

که سالار خیر النسا را کسند   ز شادی روان ولی جلال ارسند
سخن بشنو اکنون ز شیر خدا   که چون شد روان از بر مصطفی

زره را ز خانه بیاورد برد   ورا نزد عثمان با او بجز رد
بدست علی چون زره را بدید   بچیزی ز پانصد درم کم خرید

وزان پس که شد راست بیع و شرا   بگفتا باو کرد آن درع را
ولی راوی اهل بیت نبی   روایت نماید ز آل علی

که بر شکل اعرابی جبرئیل   خریدار زره را ز سبط خلیل
بدو داد پانصد درم را بها   زره برد نزد رسول خدا

بگفتش که هست از علی این زره   چو آمد به نزدت باو باز ده
پس از ساعتی آمد از در علی   ورا هم بیاورد پیش نبی

بپرسید ازو سید [illegible] را   بدستی که بفروختی درع را
بگفتش ولی آن محمد   که اعرابی از من آنرا خرید

بپرسید نامش رسول خدا   که نشناختی آن خریدار را
بپاسخ باو گفت آنکه علی   که دارند بهتر خدا و نبی

بگفت آن زنان سید المرسلین   که بود آن خریدار روح الامین
خدایا از تو آنرا بحکم خدا   بمن داد تا باز بخشم ترا

بگفت این وکرد آن زره را طلب   علی بی تحاشی ز ذوق و طرب
بیفتاد و مالید روی زمین   بشکر عنایات جان آفرین

زره را گرفت از رسول خدا   بهشتش بیاورد و وجه بها
همی بر بشستش بحق آنرا نمود   دو بخشش ازلی قیمت شکر و جود

ذکر صرف شد باقی الفلوس   برای طعام و جهاز عروس
شنیدم که بعضی ازان بیرون   دران بزم شادی بقدر زبون

ز خرما و هم خبس از خوردنی   ببردند هدیه بنزد نبی
شد منعقد مجلس انعقاد   علی را نبی نزد خود جا بداد

[illegible]

همیم چنین داد انکه مثال   که بر بام مسجد برآید بلال

سه نوبت بزد اهل دین را ندا   که در مجلس شادی مرتضی
چه انصار و چه اهل هجرت تمام   بیایند حاضر بوقت طعام

بفرمان او کرد دعوت بلال   چنانست که از قدرت ذوالجلال
چه نزدیک و چه دور هر کس که بود   ز اصحاب دین آن ندا را شنود

همه وقت موعود جمع آمدند   در آنخانهٔ سور مهمان شدند
چنین گفت راوی که بود الطعام   بقدری که ده مرد گیرند کام

بوقت کشیدن شه انس و جان   رسانید دست مبارک بآن
شد از یمن دست بشیر و نذیر   بقدری که اصحاب خوردند سیر

وزان پس بحکم شه انبیا   یکی خطبه سر کرد شیر خدا
بشکر و سپاس جهان آفرین   بر اعطای آن نعمت بیقرین

ادا کرد تو عقدی که گوش فلک　　چنان خطبه نشنیده بود از ملک
چو از خطبه گردید فارغ علی　　ز بس خورسندی خود بدولت جلی
باد عقد خیر النسا را ببست　　برقص آن زمان زهره بر دو دست
همان قیمت درع را مهر ساخت　　باحسان احمد علی را نواخت
سپردند خیر النسا را بها　　چه لطفست یک شکر حیدر را بجا
وزان پس بهنگام شب مصطفی　　بشد در طرب خانه مرتضی
گرفته پر از آب ظرفی بدست　　میان وی و جفت پاکش نشست
وزان آب آل نبی رشحه چند　　ز آب دهان مبارک فشاند
وزان پس بنام حمید مجید　　دعای تلاوت نمود و دمید
پس اول ز آن آب پر کرده مشت　　علی را بیفشاند بر فرق و پشت
دمیدم بار افشاند از مصطفی　　بفرق سر و روی خیر النسا
پس از بهر ایشان ز پروردگار　　طلب کرد بخشایش بیشمار
بهم هر دو را پس بپارش نمود　　به نیکو گهر قدرشان را فزود
بفرمود اول بخیر النسا　　کسی در جهان نیست جز مرتضی
بعقد رو شرف نزد پروردگار　　پس از من همین جفت خود را شمار
اگر او نمی آمد اندر وجود　　چنان دانکه کفوت بگیتی نبود
بکن شکر بخشنده ذو الجلال　　که دولت همالی چنین بی همال
پس از حکم حق حکم او را شناس　　که باشد برین دین ما را اساس
براهی که حکمش نباشد مپوی　　بهر کار اول رضایش بجوی
چو پرداخت از پند اندرز او　　بسوی عروس حرم کرد رو
بگفتش که جفت تو خیر النساست　　جگر گوشه خاتم انبیاست
تو بود قدر او نزد قادر چنان　　که داد او بشرف بر زنان جهان
بود نزد من از همه دوستر　　که آرام جانست و نور بصر
به نزد خدا و به نزد رسول　　عزیزی دگر نیست چون تو بتول
از امت ترا کرد ایزد عطا　　که باشید یکجا بهم هر دو تا
تو هم قدر او را گرامی بدار　　ز دلجوییش دست خود بر مدار
هم ایشان چو فرمود خیر البشر　　علی دست بگذاشت بر چشم و سر
بگفت از ادب دست بر دیده بست　　که ای پیش قدر تو افلاک پست
ز خاکم تو برداشتی از کرم　　رساندی بعرش تفاخر سرم
نمودی بلند آنقدر پایه ام　　که افتاده بر آسمان سایه ام
وزانجا شد این عقد بسته بجنت　　مرا اینهمه عزت از روی تست
کنم جان و سر در رهت ای خدا　　نگردد حق نیم لطفت ادا
چگویم دگر بشنو از خود سخن　　که پیداست نزد تو پنهان من ار
مرا آنچه هست آشکار و نهان　　تو دانی و داند خدای جهان
چنانست امیدم ز یزدان پاک　　که دارد ندارم براهت چو خاک
با او بگذرانم چنان روزگار　　که نشنیدت هیچ بر دل غبار
نبی کرد در حق ایشان دعا　　وز آنجا شد سوی دولتسرا
پس از یک دو روزی شه انبیا　　بشد باز مهمان خیر النسا
چو افتاد چشمش بخیر البشر　　دوید از طرب پیش او دیدر
ز شفقت گرفتش ببر تا بدین　　بر او خواند نام جهان آفرین
بپرسید احوال و بنواختش　　به پهلوی خود جایگه ساختش
چنین گفت خیر النسا با پدر　　که از لطف حقت زبان در گذر

کرم آنکه شد پایین

نگر آنکه شب با زبین بر بالا / زند حرف با ابن عم مصطفا
ازانحال خوفی بامیر رسد / از آن خوف دل در برم می طپید
سفر زند و لب بند خیر البشر / تبسم کنان گفت جان پدر
سپاه را ازان راه دو لهراس / کن از فضل حق خود این التماس
گر از لطف بخشد جان آفرین / مقدرست انجکم را بر زمین
که روز آنچه بر روی او بگذرد / بسبت حمله نزد علی بشمرد
بدین لطف کن شکر آن بی نیاز / که داوت همالی چنین سرافراز
از الحرف خیر النسا گشت شاد / بشکر الهی زبان برگشاد
پس آنگاه ایشان بهم می نمودند سر / بدان سان که فرمود خیر البشر
چو از مجلس بزم پرداختند / صف آرائی رزم را ساختند
بیا ساقی الحور غلمان سرشت / که روی زمین شد چو باغ بهشت
ز تاب رخ آفتاب رسل / سراسر ز باغ جهان رست گل

[illegible]

بصحن فضای زمین و زمان / شمال و یمین را علی شد روان
گل دین و دولت بمیدان گرفت / خس کفر هر سو پریدن گرفت
بیاران بزم ظفر التزام / که آمد برون تیغ دین از نیام
بیا از نور خود ساز جام هلال / که در جنگ بدر است با او مقال
چنین گفت راوی که جد و جهد / ز دعوت نبی کرد بیرون ز حد
شکفته شد از لاله دل مشرکان / مؤثر بود وعد و وعید زبان
دگر آنکه از بهر سالار دین / پدید آر گشتند انصار دین
بشد حکم داور به تیغ آختن / ز تن هر کشان را سر انداختن
بشمشیر دعوت نمودن دلیر / غنیمت ستاندن گرفتن اسیر
بران نص قاطع بحکم آیه / کمر بست سالار دین با سپاه
حبیبان شدند در انتظار / که تا کی کند دشمن آنسو گذار
بشد پس چنین ابتدای جهاد / که یکتیب بحق رهنمای عباد

[illegible]

بپرداخت چون از نماز عشاء / طلب کرد عبد الله جحش را
که بودش پسر عم آن نامدار / بفرمان مطیع و بدین استوار
بگفتش که فردا بیا صبح گاه / کمر بسته و کرده سامان راه
که من میفرستم بجای ترا / بفرمان ایزد برای غزا
بحکم وی آمد پاک اعتقاد / کمر بست و آمد برش بامداد
بیعتش نمود اشرف مرسلین / ده و دو کس دیگر از مسلمین
یکی نامه بسته دادش بدست / چنین گفت آنگه که ای حق پرست
چو انقوم کردم ترا من امیر / ز دست من این نامه را هم بگیر
بتایید یزدان نیکی رسان / برو سوی نخله با همرهان
سر نامه بگشای بعد از دو روز / نگه از سواد خطش بر فروز
دو روز آنچه بینی عمل کن بر آن / بخوان نامه را نیز با همرهان
ستد نامه عبد الله از دست او / زمین بوسه داد و به ره کرد رو
دو روز آنچنان رفت آن سرفراز / بروز سیم نامه را کرد باز
سر نامه نام آله رحیم / وزان پس نوشته نبی کریم

که تا بطن نخله برو بی درنگ بتازید ایزد و کمر بسته تنگ
که دارند جنس تجارت بسی تو زان قوم شاید بچیزی رسی
رضامند را هم بهمراه خویش رود تا رضامند بر راه خویش
بگفت اینچنین است حکم رسول نشاید نمودن بحکمت عدول
بیاید درین راه همراه من وگر بد رود باز سوی وطن
بتازید ای قوم قدیم و دلیر که تا جان تو هم راهم ای امیر
ازین سو رسیدند آن پردلان بیامد ز سوی دگر کاروان
بهمراهی او سه مرد دگر گرانبار از مال چندین شتر
از آن قوم بیگانه ترسان شدند برفتن ز منزل شتابان شدند
که کفار ازو بدگمان گشته‌اند برفتن شتابان از آن گشته‌اند
پس آگه شد از شور کاروان چنین گفت با شخصی از همرهان
که دانند تا خصم ایشان نه‌ایم پی عمره سوی حرم میرویم
چو دیدند کفار او را چنان بگفتند باید که در همان
چو دل جمع کردند ازین بگذار همان به که اینجا کشائیم بار
گشودند پس با دل جمع بار گرفتند از آن اشتران هم مهار
چو دید ابن جحش آنکه چون رنگ رو بتعجیل برانگیخت تند سپاه او
نخست از رفیقان آن هوشمند خدنگ افکنی شصت را داد بند
خدنگش بجست از کمان بی‌خطا بدان سان که از چرخ تیر قضا
لب خرمن از آن چابکی شصت صاف ز بس خنده بر خاک بگذاشت ناف
بغلطید بر خاک آن تیره جان روانش بشد سوی دوزخ روان
همان بود جنگی که از اهل دین شد اول نصیب تن مشرکین

بزاهنگ آیند آنجا به پیش چو چندی از کاروان قریش
ولی همرهان را تو در این سفر باکراه و تکلیف با خود مبر
چو خواند ابن جحش آن نامه بود بسوی رفیقان خود رو نمود
کنون از شما هر که باید و ستان بذوق شهادت بود همعنان
بپاسخ بگفتند مردان تمام که هستیم با حکم او را غلام
گرفتند پس راه نخله به پیش ره زاد گیرند تا بر قریش
سر کاروان بود مردی غنی که بد نام او عمرو بن حضرمی
چو اصحاب دین چشم آن کاروان چو افتاد و گردید دل بدگمان
از ایشان چو شد اضطراب آشکار بدانست عبدالله نامدار
که سازند منزل بجای دگر نباشند یکجا بدان نام و در
که تیراش موی از سر خویشتن هم او پیش بگذار ازین انجمن
سر خویش او تراشید زود نشد پیش خود را بدیشان نمود
که این قوم جز راه رهزن نیند پی عمره سوی حرم میروند
که از صبح تا این زمان زنده‌ایم چه انسان چه حیوان همه بنده‌ایم
کمر باز کردند غافل از آن که گردون چه بازی کند ناگهان
شد اول بشکر خدا بر زبان بر آن کاروان تاخت بس ناگهان
بزد و سینه عمر حضران تاب نشانی که در زد ناوکی چون شهاب
ز بس تیر بر سینه اش پا نهاد لبش بوسه بر جای پاش نهاد
چنان کرد سوفار بر سینه جا که شد خنده زخم دندان نما
پس اصحاب اسلام در تاختند دو کس را به بستند و انداختند
یکی رفت بیرون از آن چار کس ولیکن همین جا بخود بود و بس

شدام ۱ ال

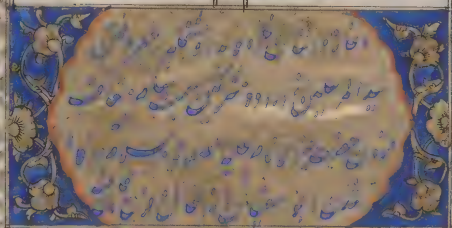
شد اموال آن مشرکان لعین
بحکم خدا قسمت اهل دین
پس آن نامداران یزدان پرست
گرفته اسیر و غنیمت بدست

موید بتأیید رب العباد
ز فیروزی و فتح مسرور و شاد
سوی یثرب آنجمله کردند رو
ظفر کرده با عزت و آبرو

نمودند پابوس سالار دین
به یثرب رسیدند نصرت قرین
شه دین و اصحاب ملت تمام
شدند از نشاط ظفر شادکام

پس آنگاهی آمد سوی مشرکان
که بر منزل نخله بر کاروان
گروهی ز اصحاب دین تاختند
بقتل و بتاراج پرداختند

دل الکافران یافت زان غم گداز
فتادند در فکر دور و دراز
کنون سامعا را خبر میکنم
که من غزوه بدر سر میکنم



چنین گفت آنم و تاریخ دان
که گشتند پیروز چون مومنان

وزان پس چنین در همان روزگار
سوی یثرب آید ز بطحا دیار

گز اهل حرم کاروان کلان
که انبار را از خبرهای کلان

زده خیمه بیرون ز بیت الحرام
نمودند عزم سفر سوی شام
بدان کاروان بد سفیان امیر
رفیقش ز اشرار جمعی کثیر

شنیدند پیغمبر چون حبیب اله
سفر مود کرده و مهیب سپاه
چو شد لشکر آراسته آنجناب
بدولت خود آورده پا در رکاب

برآمد ز تأیید حق شاه دین
که گیرد سر راه بر مشرکین
بدان عزم تا چند منزل شتافت
خبرناک و ترس آن زمان یافت

که کردند اعدا ز سرحد عبور
سوی شام رفتند و گشتند دور
بر فتن ز پی مصلحت چون نبود
سوی شهر خود باز رجعت نمود

ولی بر نگردید میدان کشید
همین تا چه بر وقت خواهد رسید
بدولت چو آمد بمأوای خویش
دو کس را ز اصحاب خواند پیش

که بودند در کارها هوشیار
جهاندیده و واقف از راه کار
سفر مود شان در پی کاروان
شتابید و دارید خود را نهان

بپوئید تا نزد یک شام
در آنجا نمائید جائی مقام
که باشد سر راه آن کاروان
شود کاروان چون بدانسو روان

رسانید خود را شتابان بسر
وز ایشان نمائید ما را خبر
زمین بوسه دادند آنهر دو مرد
گرفتند پس در زمان ره نورد

شب و روز کردند قطع طریق
رسیدند تا آنکه هر دو رفیق
بجائیکه آن بود نزدیک شام
سر راه تجار و نجار نام

به نزدیک ارباب آنده شدند
هم اندر سرایش فرود آمدند
شد آنمرد ارباب مهمان نواز
بپرسید احوال بشنید راز

رخند کرد اعزاز و اکرام پیش
بعزت نگهداشت در پیش خویش
ولیکن بسفیان رسید این خبر
که با اهل اسلام خیر البشر

برآمد بکین شاه بسته میان
که گیرد سر راه بر کاروان
چو آگه شده کاروان باز گشت
کنون تا کند چون که او باز گشت

درین ره بهشیاری آرید رو
که ره را بمردم سپردست او
چنان گشت از آن خوف ترسان دلش
که بر گشتن از راه شد مشکلش

شدش زول آرام از دیده خواب / چو سیماب افتاد در اضطراب
ز سود و زیان چشم خود را بدوخت / بتعجیل شد و رخرید و فروخت

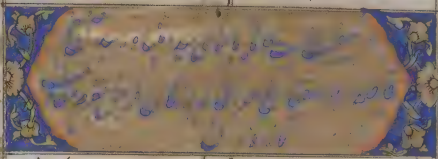
یکی مرد چالاک ضمضم بنام / چو بکذاشتی از پس باد گام
شد شاد و سوی حرم در زمان / بکفتش برو از نظر با نهان

توقف مکن هیچ جا صبح و شام / رسان زود خود را به بیت الحرام
بکو با بزرگان آل لوی / که افتاد ما را محمد ربی

زمالت جهان خواهد اخراج ما / کمر بسته بر قتل تاراج ما
بهنگام رفتن نبی مات رفت / چو ما رفته بودیم ما را نیافت

کنون یار جستن محالست و بس / کر او نیست غافل ز ما یک نفس
نیابیم کر ما بد و از شما / نیاید بجز زنده یکتن ز ما

چو ضمضم ز سفیان شنید این کلام / بیاور در روسوی بیت الحرام
شب و روز ره را بریدن گرفت / بسرعت تو گفتی پریدن گرفت



ولی پیش از آن کو رسد در حرم / شبی عاتکه بانوی محترم
که بد عمه سرور انبیا / یکی خواب دیده در آمد ز جا

در آن خواب پیچم وسواس شد / بروز دگر نزد عباس شد
بگفت ای برادر سحرگاه دوش / یکی خواب دیدم که رفتم ز هوش

نمایم به پیش تو آن داستان / ولی کر ز مردم بداری نهان
بر اخفای آنکه دو عباس عهد / چنین گفت بانو که و شب بمهد

چو بکذاشتم سر به بالین خواب / بدینسان بدیدم به آیین خواب
که در ابطح آمد یکی اشتر سوار / به ایستاد و بکرفت در کف مهار

صدائی بهیبت ولی پر ز طیش / سه نوبت ندا کرد و گفت ای قریش
بگفتن که خویش حاضر شوید / بر انجام خود و حمله ناظر شوید

پس آمد سواره درون حرم / گروهی ببوید با او بهم
سواره چنان رفت بالای بام / سه باره دگر گفت باز این کلام

پس او رفت بر بو قبیس ایستاد / نخست این صدا را سه نوبت بداد
وزان پس بغلطاند سنگی کلان / که گفتی دو شهر در زیر آن

چو آن سنگ آمد بروی زمین / جدا شد از و پاره چون نگین
بجز نماند از آن هاشم نژاد / بهر خانه یک پاره او فتاد

من از هیبتم زخواب گران / نرفته است تا حال هولم ز جان
گمان میبرد ای برادر مرا / که گردد درین شهر نازل بلا

چو عباس آن خواب هایل شنید / دل او هم از هول در هم طپید
برون آمد از خانه پس بر ملال / ولیدش بدید و پرسید حال

چو عباس را بود با او وداد / بنزدیش هر راز را برگشاد
بدو گفت آن راز را سربسر / ولید آن خبر برد نزد پدر

مر او را پدر نام عتبه بود / که در قوم خود صاحب رتبه بود
همان روز آن راز شد آشکار / چو بشنید بو جهل شد بیقرار

بسوی حرم رفت آن تیره دل / که عباس را سازد آنجا خجل
چو دیدش بدو گفت با زهرخند / زنان شما هم پیمبر شدند

بدو گفت عباس بیهوده گو / ترا چیست مقصود ازین گفتگو
ابو جهل گفتش تجاهل مکن / بگردان زبان و میار این سخن

بگو تا زو ما هم بیان عیب تست
که خواهی که همشیره ات دیدست

چو بشنید عباس ازو این نوا
بدانست کاین راز رسد بر ملا

ولیکن بابکی روا داشتش جواب
دگر باره گرد آمدند خطاب

که من مهلتیم تا سه روز ای شطار
نشد صدق این خواب اگر آشکار

همانا دم سوی قبایل تمام
نویسیم کتابت فرستیم پیام

که جبر همت مر افترا او دروغ
نگیرد ز اولاد هاشم فروغ

بر آشفت عباس از آن گفتگو
بر او گفت ای ناکس زشت خو

بدین عیب ها تو و اهل هنر
تو صد باری از ما سزاوارتر

بگفت این و برخاست عم رسول
دل آزرده رفت از بر آن جهول

ز بوجهل هم شد سوی خانه باز
زبانش بد از پاوه گوئی دراز

بر آمد سخن در حرم همچنین گذشت
سه روز اینچنین در تزلزل گذشت

بر و در رسیم بامدادان پگاه
بناگاه ضمضم بیامد ز راه

بیا لای سر بر پراگنده خاک
گریبان دریده از پس و پیش چاک

در آسبنه دار و زبالان بدوش
رخ خانه بیرون بینی و گوش

بآن شکل خود گشته بر وی سوار
ولی کرده جمازه را راهوار

باین هیات آمد و ران با بداد
دو ابطح با شتر آواز داد

که الغوث ای سروران قریش
که بر کاروان تاخت گردید عیش

محمد کمر بسته با پیروان
المقبل و تاراج آن کاروان

اگر خویشتن را رسانید زود
بتازید گوی ظفر در ربود

بدین عیبها تو و اهل هنر
تو صد باری از ما سزاوارتر

وگرنه بیاید از آن انجمن
چه پاک جبه مال و چه پاک زنده تن

ز ضمضم چو این زمزمه شد بلند
تو گفتی فتاد آتش اندر سپند

ز بس شور انداخت از آن دیار
در آن قوم شد رستخیز آشکار

شد آب از طپیدن جگرها به بر
که با خواب آمد موافق خبر

ز هر یک بشد هوش از چهره رنگ
نه جای شتاب و نه رای درنگ

نبی هاشم آن روز بودند شاد
که رستند از طعن اهل عناد

دگر بود هاشم بهر خانه
خبر ناخبر و دیگر نه افسانه

بزین خبائث کین با دل پر خون
کمر بست اول ابوجهل دون

دگر زمعه و پس سهیل شقی
وزان پس دگر اشقیا باقی

جبانان مفر که از هر دو مرد
که دارند سامان ساز نبرد

نماید یکی یاری کاروان
نماند یکی بر سر خان و مان

ولی بولهب از سفر پا کشید
که از خواب دل در برش می طپید

نمودند یاران سعی تمام
ولی سر نیاورد او سر بدام

دگر عتبه و شیبه با چند تن
نبودند راضی در آن انجمن

که از خانه بیرون گذارند پا
ولی زانکه بود با نهان قضا

ابوجهل را بس خبر شد از آن
که دارند در دل فلان و فلان

که پا از در خانه ننهند پیش
به هر چند ازین ره عنانها کشش

بشد نزد یک یک بخواهشگری
سخن گفت با هر یک از هر دری

ز طعن و کنایه بسی هر دو گرم
بگفت و ول حمله را کرد نرم

رخان دست شسته بی نام و ننگ
نهادند ناکام دلها بجنگ

همه در پی ساز و سامان شدند
سوی منقل خود شتابان شدند

زره ها و شمشیر ها و سنان
ببردند در دم بصیقل گران

اگر آنکه در کار او بود از اسباط   چه از بهر رزم و چه بهر نشاط
گرفتند همراه بستند بار   ولی داشت دل همچنان خار خار

رفتن مردمان یثرب زمین برای مدد کردن کاروان قریب پنجاه هزار

شدند از حرم سوی یثرب روان   برای مدد کردن کاروان
برفتند سی چند و کارزار   دلیران پنجاه کم از هزار
چو از خانه بیرون نهادند پا   در عیش و عشرت نمودند وا
به هر منزلی کامدندی فرود   دف و چنگ و نی زیب تا به رود
به هر روزه هر کس ز ارباب جاه   نمودی مهیا برای سپاه
بدینگونه تا انتهاش تمام   مئی در امشکری صبح و شام
ببردند آن ره به فرخندگی   همان بود نه شیفته زندگی
چو کردند خالی از آن خاک جوف   خمارش کنون میکشند آن طرف
بر احوال سفیان کنون دار گوش   که فارغ چو شدند از خرید و فروش
برون آمد از شام بربست بار   روانشد پر از سیم سوی دیار
چو تجار شد منزل و خیمه گاه   سوی خانه ارباب آمد ز راه
چو ارباب آگاه گردید از ان   نمود اول آن هر دو کس را نهان
وزان پس شکفته دل و خنده رو   بیامد دوان بر سر راه او
باو گرم برخورد با اشتیاق   بیاوردش آنگه بسوی وثاق
با عزاز و اکرام بنواختش   سزاوار او جایگه ساختش
چو بشنفت سفیان زبان باز کرد   ز هر جا سخن گفتن آغاز کرد
میان سخن گفت با میزبان   که داری خبر از محمد نشان
چنین گفت با من یکی راستگو   که در بال ما هست جاسوس او
بدو گفت ارباب کی نامور   ز حرفی که گفتی ندارم خبر
نه هرگز شنیدم من و دیگری   که از تابعان محمد کسی
در این سمت ها کرده باشند گذار   تو خاطر ازین رهگذر جمع دار
چو سفیان از او این حکایت شنید   دل تیره اش اندکی آرمید
سوی خیمه خویش برگرد و گشت   دلش با غم و شادی انبار گشت
چو او رفت آن هر دو مرد متین   بر ارباب کردند صد آفرین
که با ما چنین رازداری نمود   از آن پس مرخص نگشتند زود

عزیمت نمودن اشرف انبیا ص از مدینه طیبه بقصد تاخت بر کاروان

برفتند روی سوی یثرب دوان   برای خبر دادن کاروان
ولی پیشتر زانکه ایشان رسند   حبیب خداوند پست و بلند
بالهام گردید آگه از آن   که از شام آمد برون کاروان
خبر داد تا اهل دین متین   کمر تنگ بندند بر پشت زین
همه گشته آماده کارزار   برآیند در راه پروردگار
بفرمان او صاحبان یقین   کمر تنگ بستند در راه دین
چو شد کارهای سفر ساخته   ز کین پر دلاورا سر افراخته
بدولت برآمد ز دولت سرا   بدان فرخ و ساعت که گفتش خدا
روانشد چو در راه دین شاه دین   فلک گشت قربان ز رشک زمین
زمین سر به عیوق اعلا کشید   ظفر قامت خویش بالا کشید

ز کوفت اختر ببام سپهر / پی فتح او کوس زرین مهر
همی رفت شاه ملایک سپاه / گذشته ز نه چرخ فر کلاه

ببالای سر جبرئیل امین / امان خدا بر یسار و یمین
به پیش پیش روان شهریار نجف / حمایت یکی تیغ رایت بکف

به پهلوی او حمزهٔ نامدار / چو شیر گرسنه که جوید شکار
بگرد وپش دگر پردلان سپاه / زره بسته چون هاله بر گرد ماه

سر از غزوهای فلک قدسیان / بر آورده استاده حیرت کنان
گرانشان چنان میکند بندگی / چنان دست پیشوید از زندگی

دمیده بر آن قوم پاک اعتقاد / که انا فتحنا گهی ان یکاد
روایت کند راوی این چنین / که ما بین بطحا و یثرب زمین

بود منزلی با صفا بدر نام / که افتاده هم بر سر راه شام
روان شد بآن سمت خیر البشر / که بد کاروانها بر آنجا گذر

بفتح و ظفر راه را می برید / چو در منزل بئر سقیان رسید
بفرمود ببینند عرض سپاه / وزان نامور لشکر کینه خواه

کسانیکه باشند کهتر بسال / نه اندر خور کارزار جدال
از آنجا سوی شهر کردند باز / که از رنج بیهوده به احتراز

بدینسان بدیدند عرض سپه / شدند آن یلان سیصد و سیزده
همه درخور کارزار نبرد / بجز خورد سالان که بد رو دگرد

از آن جمله هم هشت مرد دگر / که عثمان یکی بد از آن هشت نفر
بنا بر مواضع که رو دادشان / سوی شهر رفتند با کودکان

دگر نامداران پرخاشجوی / بکار دو دشمن نهادند روی
ولی مرکب و آلت کارزار / بسی بود کم نزد مردان کار

شتر جمله هفتاد و شمشیر شصت / سه اسپ و شش درع محسوب گشت
حبیب خدای زمین و زمان / سرانجام لشکر چو دید آنچنان

بر آورد دست دعا آنجناب / بدرگاه بخشندهٔ بی حساب
که یارب تو از رحمت بیکران / نگه کن بر احوال این بندگان

باین خارزبان رخت پیرایه بخش / به بی مایگان از کرم مایه بخش
بفرمود آنکه شهنشاه دین / که بر اشتر و اسپ مردان دین

دران نوبت سواری کنند / بهم مهربانی و یاری کنند
خود اول در آن امر کرد ابتدا / چه انصاف و عدلست روحی فدا

بجز حیدر و زید را ساخت یار / که گردند بر اشتر او سوار
رسیدی چو نوبت بآن هر دو تن / بگفتند ای سرور انجمن

تو بر جای خود باش ما مستقیم / که ما در رکابت بسر می بریم
ولی التماس عزیزان قبول / نکردی بحکم عدالت رسول

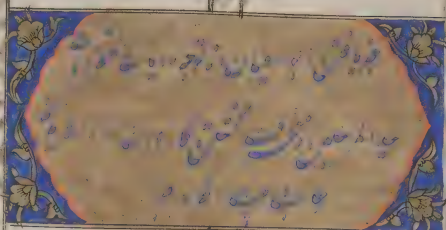
پیاده شدی نوبت خویشتن / چنین بوده است ابرار را سنن
بدینگونه آن راه پیموده شد / باندازه هم لشکر آسوده شد

چو نزدیک بدر اندر آمد سپاه / دگر باره از ره حبیب اله
دو کس را فرستاد تا پیشتر / روند و بیارند ز اعدا خبر

بفرمان او در زمان پردلان / سوی بدر گشتند باهم روان
بسرعت نمودند طی راه بدر / رسیدند تا بر سر چاه بدر

قضا را همان دم رسیدند نیز / لب آب بدر از چه دو کنیز
یکی گفت دیگری کای فلان / گمانم که فردا رسد کاروان

وگرانکه فرو اورنگ آورند ‎ بروز وکر خود بیقین میرسند
شنیدند از نیهان چو این ماجرا ‎ فرستادهای رسول خدا



دگر کل از انجا نگردند بوی ‎ سوی لشکر خود نهادند روی
رسیدند تر و یک خیر البشر ‎ رسانند از کاروانش خبر
وزانسوی سفیان جهران اساس ‎ زبس داشت در سینه هول و هراس

ببدر آمد از کاروان پیشتر ‎ گر گیرد ز شاهنشه دین خبر
یکی پیشه ور بود مجدی بنام ‎ که در منزل بدر بودش مقام
بپرسید سفیان ازان پیشه ور ‎ که داری تو هیچ از محمد خبر
درین روزها هیچ جاسوس او ‎ بدنبال ما آمد اینجا بگو
بگفت او ز نهان ندارم خبر ‎ ولی یکدو ساعت ازین پیشتر
رسیدند از ره دو اشتر سوار ‎ فلان جا که خفتند یک دم قرار
وزان پس بسرعت برفتند باز ‎ ندانم که بودند چه بود راز
چو بشنید سفیان ازو این بیان ‎ بیامد بجایی که بودش نشان
پی و پشک اشتر انجا بیافت ‎ ز جا پشک برگرفت و بشکافت
دو بر خورده تخم خرما بدید ‎ تبرسید در سینه اش دل طپید
بگفتا که این با دلیل و نشان ‎ ز یثرب بود این سرهی گمان
گر خرما نباشد جز آنک اشتر ‎ بجز خاک یثرب بجایی دگر
همان دم سوی کاروان بازگشت ‎ برفتار با باد همسار گشت
چو گردید تر و یک با کاروان ‎ درآمد بسیان جرس در فغان
که رفتن برین ره کنون نیست رای ‎ که شد تنگ بر دوست بدخواه جای
همان به بپیچیم ازین ره عنان ‎ بگردیم در راه ساحل روان
پس آن کاروان زان سفر بان او ‎ همان دم بگردند از راه رو
شتابند از ره سمت ساحل روان ‎ شتابان بتر از فضل با ذخران
برفتند آن روز را صبح و شام ‎ نگردند جایی یکدم مقام
گذشتند چون از محل خطر ‎ بود شاد سفیان کسی پیشتر
که خود را رساندند بآن سرکشان ‎ که بودند بر کینه بسته میان
بدیدند که بر خاست و کین شما ‎ بفرمود تا که بهر ابو ما
کنون من بتایید لات و هبل ‎ گذشتیم بجای خطر بیجدل
شما نیز باید که گردید باز ‎ بلشگر بدانید استاد و دوان
که باشد درفت نیکشوده به ‎ دل از فکر و اندیشه آسوده
فرستاده خود را رسانید زود ‎ مباد اول آنچه زده انکه ورود
رسانید و پیغام را کرد وا ‎ برفتن سوی کعبه شان زد صلا
از ان نکته چون شد دل شده همگنان ‎ که آمد سلامت برون کاروان
برجعت نمودن بسوی وطن ‎ مده نیز دیگر کسی را سخن
بغیر از ابو جهل آن شخص شر ‎ که از زشت خوئی نه پیچید سر
دو یار اینگونه کرد از غلو ‎ که تا من نسازم بر غنم عدو
سراپرده استاد بر جای بدر ‎ عنان از نمی پیچیم از راه بدر
سه روز و سه شب با سر انفر بیش ‎ نشینیم انجا بکام و بعیش
بجنگ و دف و نای رامشگران ‎ بنوشیم خوش رطلهای گران

به دشمن نمائیم غوغای خویش / گر او بنهد دیگر پای جرات به پیش
مگیرد سر راه بر کاروان / که دارند ایشان چو پاها میان
نشانیم این نقش بر خصم خویش / وزان پس به خانه گیریم پیش
برین رای چندی هم از جاهلان / همه جهل گشتند هم داستان
همه یکدیگران نیز ناخواه خواه / بگیرند آمد و گمره ز راه
بسی لابه کردند سوی [illegible] / که بایست شان سر و راه گذاشت
سخن مختصر جمله ناکام و کام / براه هلاکت نهادند گام
فرستاده چو نخس بو جهل دید / بتر و پاک سفیان شدند نا امید
بدو باز گفت آنچه گر داده بود / ز غم رست از دست سفیان بسود
چنین گفت کین مرد از جهل و طیش / برآورد آخر دمار از قریش
در آید اگر با محمد بجنگ / همه ناگهان باز گردد تبنگ
از این غصه با خاطر پر ز غم / بسرعت روانشد بسوی حرم
که تا کاروانرا رساند بجای / رود خود به تیر و بال آن تیره رای
بهر حال باشند با ایشان رفیق / که گشتند از دولت او غریق

[illegible]

وزانسو ابوجهل با لشکران / روانشد بکین تنگ بسته میان
ولی اخنس آمد باهوش ورا / که هر مرتعی زهره را تیر هوا
چنین گفت با قوم خود در نهان / که این بار گشتند مرد و تیره روان
نخواهد بجز ذل و خسران ما / بود آشکارا پی جان ما
بجنگ محمد شدن رای نیست / تو گوئی درین ره مرا پای نیست
وگر آنکه بود آنچه دل بیگمان / برای مدد کردن کاروان
کنون کاروان چون سلامت گذشت / نباید عبث گرد پرخاش گشت
همان به که گردیم ازین راه باز / که هشیار ننهد سر خود بگاز
نگفتند قومش چنین در جواب / که بود آنچه گفتی سراسر صواب
ولی بی سبب بازگشتن بجنگ / بود در میان یلان عار و ننگ
چنین گفت اخنس بد از بد رغم / که تدبیر اینکار را کرده ام
در آید چو شب من بهنگام خواب / و هم تن چو سیماب در اضطراب
ز خم خویش را بر زمین ناگهان / بغلطم بخاک و در آرم فغان
بگویم که ماری جهانم گزید / که زهرش مرا در رگ و پی دوید
شما بر سر من کشید انجمن / بگوئید با همرهان این سخن
که دانید این مرد سالار ماست / بهر نیک و بد یار و غمخوار ماست
کنونش که آمد بسر این بلا / نگردیم از وی یک سر مو جدا
نه بینیم ما چیست او را مآل / بیابد شفا یا کند ارتحال
وزان پس که تکیه کشند کار وی / بیائیم ماهم شما را ز پی
با هفته گردیم ازینجا جدا / چو ایشان کنند این ما و شما
نگیریم در پیش راه حرم / رهائیم خود را ازین رنج و غم
برین رای گشتند هم داستان / نمودند روز دگر همچنان
برفتند دلخوش بسوی دیار / سر خویش بردند از پای دار

[illegible]

وزانسو رسول خدا با سپاه / بتائید حق سپرند راه
چو آمد بر آن جا شه انبیا / نماز عشا کرده آنجا ادا

شدش نقش چونکه حاصل فراغ از نماز
طلب کرد حاجت ز روی نیاز
به درگاه خلاق بالا و پست
چنین گفت و برداشت دست

بگفت الهی جهان آفرین
نگارنده آسمان و زمین
ز احوال هر بنده دانا تویی
به هر کار مشکل توانا تویی

به حکم تو بستم کمر بر جهاد
تو پیروزیم ده بر اهل عناد
بکن پاک از این بت پرستان جهان
مده بر فلان و فلان را امان

نخست او ابوجهل را نام برد
دگر یک یک از مشرکان بر شمرد
بحال همه پس ز یزدان پاک
شرف بخش اشرف ترین را بجاک

همی خواست فیروزی و فتح خویش
بر آن بت پرستان بداندیش
چو برداشت سر از زمین انتجاب
دعا شد به درگاه حق مستجاب

بر آن مشرکانی که او یاد کرد
همه کشته گشتند روز نبرد
وز آن پس از آنجا روان شد رسول
بفرمود در وادی صفرا نزول

شنید آنکه نام آوران قریش
همه پر زکین و دل پر ز طیش
برای مدد کردن کاروان
شدند از حرم رو به اینسو روان

شد آن کاروان زاده را زاد حشم
ز ساحل روانه بسوی حرم
ولی آنگروه شقاوت نهاد
نگشتند باز از غرور و عناد

کمر بسته بر جنگ اصحاب دین
همه کین کرده آهنگ یثرب زمین
ندارند چون سیل در ره قرار
دو روز دگر میشوند آشکار

پس از این خبر سید المرسلین
یکی انجمن ساخت با اهل دین
بفرمود آنگه به اصحاب خویش
که ای حق پرستان پاکیزه کیش

بفرمایید کز کعبه اهل جفا
کمر بسته بر کین و بر خاش ما
رسیدند و تند و تک آمد حشر
بیایید جوید هم بر فور دگر

شما را چه چیست تدبیر کار
که دشمن رسید از پی کارزار
اجابت نخست ابوبکر از جای خواست
وز آن پس عمر نیز قد کرد راست

بگفتند یا سید المرسلین
قدم پیش بگذار و ما از پی این
که با دشمن دین جهان بشکنیم
جهان در رهت جان فدا میکنیم

وز آن پس ز جا خاست مقداد نیز
بگفت ای حبیب خدا ای عزیز
چو موسی کمر بست از بهر کین
بگفتند قومش با و اینچنین

برو با خداوند خود تو به جنگ
که ما ایم ما در همین جا درنگ
ولی با تو گوییم ما بی فریب
که پای مبارک بکن در رکیب

بفرما بهر سو که خواهی سفر
که آییم با در رکابت بسر
اگر رو نمایی سوی زنگبار
نگردیم یک موی از تو کنار

کمر بسته بر قتل اعدای دین
در آییم پیش تو در دشت کین
بود تا بتن جان و در کف عنان
بیازیم شمشیر بر دشمنان

از آن گفته خوشنود شد رسول خدا
بفرمود در حق ایشان دعا
چنین گفت پس بهترین بشر
که از کار انصار باید خبر

نگه کرد و فرمود ای دوستان
چه گویید اندر حق دشمنان
ز جا خواست این بار سعد معاذ
چنین گفت از روی صدق و نیاز

که ای اشرف خلق پروردگار
بود پای ما ثابت در کارزار
که با جان و دل با همین عهد بست
بدست تو روزی که دادیم دست

سر و مال و فرزند و خویش و تبار
همه روزه دیدیم بر تو نثار
قدم نه به دولت کنون بی خطر
که ما در رکابیم با جان و سر

رابدیا

روی گر بدریا ببر میر و نیم / بهمراهیت موج دریا شویم
همه بر سر ایشان شود آوری / به الصدق و ایمان انصار ری

چنین گفت آنگاه با انجمن / که باز این بشارت بتا را زمن
نموده بمن وعده رب قدیر / بفتح یکی زین دو جم غفیر

که باشد یکی کاروان قریش / دو همچو بسیج کاروان قریش
کنون کاروان خود رها در گذشت / سخن مختصر در همین کار گشت

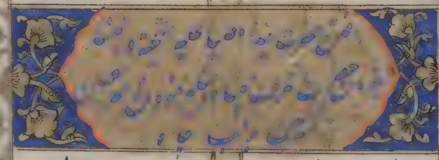
درین فتح دارم بدیشان یقین / که کوهی بچنگ آید و دشت کین
فتاده در اندیشه مهرها چو سنگ / زمین گشته از خون شتابان بجنگ

به نیروی ایزد ببندند بار / که نیرو نی از ماست در کارزار
بگفت این و آورد پا در رکاب / روان شد سوی بدر ان آفتاب

بدولت بآن سرزمین چون رسید / بنزدیک چاهی مکان برگزید
بفرمود تا بار را واکنند / سراپرده و خیمه بر پا کنند

بدو داد آنجا و منزل نمود / سپه چون بر آسود لختی غنود

پس از روی لطف و کرم نزد خویش / علی را طلب کرد و خواندش به پیش



ز اصحاب چندی رفیقش نمود / گزان ناگه زبیر و دگر سعد بود
یکی جا بد اوش نشان تا بدین / که بد چاه آبی در آن سرزمین

بگفتش که با همرهان در زمان / فلانجا برو تا چه بینی نشان
کسی را که از اهل بطحا دیار / در آنجا به بینی بگیر و بیار

غضنفر همان لحظه با همرهان / بفرمان او شد بآن سو روان
چو شیر خدا بر سر چه رسید / تنی چند سقا در آنجا بدید

که بهر بزرگان بطحا سپاه / همی آب بردند از آن تیره چاه
بهمراهیان گفت آنگه امیر / که سازید این سقاکان را اسیر

بحکم وی اصحاب تازان شدند / از انجال اعدا هراسان شدند
نهادند پا در طریق گریز / بدنبال رفتند اصحاب نیز

دو کس را گرفتند از آن ناکسان / گریزان بر حضرت آمد نگیران
پس آن هر دو تن را شه اولیا / بیاورد نزد رسول خدا

بپرسید اول شهنشاه دین / که دارند جا در کجا مشرکین
نمودند اسیران بدامان دشت / یکی تپه از دور چون گشت پست

بگفتند با سرور انبیا / که در پشت آن تپه دارند جا
دگر بار پرسید سالار دین / بگوئید چند اند مردان کین

بگفتند آگه نه ایم از شمار / که هستند بسیار مردان کار
بپرسید دیگر حبیب آله / که هستند اشراف همره کیا

بگفتند بو جهل شوم پلید / دگر عتبه و شیبه و با ولید
دگر زمعه و نضر و بولهبست / حکیم و طعیمه که ابن عدیست

سهیل و امیه دو مرد دلیر / نبیه منبه دو درنده شیر
دگر حارث عمرو بن عبدود / که کس را نداند بهم آورد خود

پیمبر چو زایشان شنید این سخن / تبسم کنان گفت با انجمن
که مکه جگر گوشه ها را همه / فرستاد نزد شما چون رمه

دگر باره فرمود از ایشان سؤال / که از همرهان سپاه ضلال
کسی هم بسوی حرم بازگشت / شد از قوم بیزار و ناساز گشت

ملقند اسیران زروی نیاز / که چندین نبی زهر دو ابرو باز
نبی گفت اوگرچه همراه بود / ره راست لیکن نقوش نبود

پس آن مقتدا رو باصحاب کرد / بفرمود کز بهر رزم و نبرد

[illegible]

همین جا که هستیم باشد نگه / که باید بسوید گر گرد رو
بدین حرف کمارت از جا جناب / باستاد و در خدمت آن جناب

چنین گفت آمرز ولی مکر و عذر / که چاهیست در آخر حد بدر
سر آبست آنجاه آتش زوال / رمیش بگو بهر قتال

در آنسر زمین خیمه برپا کنیم / برای سپه حوض آبی کنیم
نمائیم آنرا پر آب زلال / که تنگی نه بینیم وقت جدال

بعرض مقدس رسانند این چنین / که ایسر و دین این سرزمین
بحکم خدا اگر دو که نزول / نباشد کسی را مجال عدول

و که هست از مشورت این سوال / از اینجا مناسب بود ارتحال
بفرمود سالار دین در جواب / که بد مطلبم مشورت با جناب

نبی کرد آن رای را احسن بار / ولی وحی را میکشید انتظار
بیامد همان لحظه روح الامین / بیاورد حکم جهان آفرین

بگفتش عمل کن برای جناب / که باشد همان رای رای صواب
مر این نوکر و نذیر رای جناب / ز روح الامین گفتن آنرا صواب

ز گفتار آن راوی نمود عیان / دگر و اند او صدق کذب بیان
و زان پس رسول خدای / بفتح و ظفر رو بالشکر نمود

در آورد پا در رکاب ظفر / سپه در رکابش روان سر بسر
بر فتند آنروز مردان [illegible] / رسیدند در منزل ریگزار

چنان نرم ریگی که رفتی درو / نشستندی تا ساق زانو فرو
زمین تفته چون آتش از آفتاب / نه پیدا در اندشت یکقطره آب

نمودند منزل در آن ریگ بوم / که نگداختی سنگ بر روی چو موم
ز اصحاب جمعی در اندشت ریگ / بتطهیر محتاج گشتند لیک

میسر کی بود غسل و وضو / که آنروز کس را نشد در گلو
زبانها شد از تشنگی چاک چاک / جگرها ز تفتنگی شعله ناک

از آن تحال افتاد در فکر خام / نبود آنکه در دل یقینش تمام
در آنوقت ابلیس هم دست یافت / بدلهای سست اعتقادان فتاد

ملقند با خود تفکر کنان / که باید کنون دست شستن زجان
بفرمان یزدان بحکم رسول / فکندیم خود را در این دشت هول

اگر دشمن آید در این وقت تاخت / چها در دشت بالا توانیم ساخت
جگر تشنه کردیم و خسته شویم / اگر زنده مانیم لب تشنه شویم

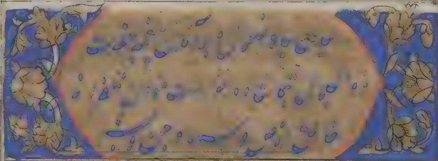
روانها ازین فکر و غم خسته شد / ولیکن [illegible] آنکه عقلش خیال
ازین هم دلها پر اندیشه گشت / ز بنها نبد هیچش اندر خیال

کرما که بحکم جهان آفرین / هم از بهر تسکین اصحاب دین
یکی ابر برخواست باید وتش / گز و حمله را بارشد چشم و گوش

بیارید باران رحمت چنان / که گه دیدن روی بهر سو روان
از ان آب خوردند لب تشنگان / سر و تن بشستند در ماندگان

ز دلها کمانهای بد بسته شد / از ان آب نخل زمین رسته شد
در این سخت شد آنچنان بند راه / تو گفتی شد آن ریگ یک تخته سنگ

ولیکن چو لشکر جهان آفرین   گشادند لبها بصدق یقین
قوی کرد دل جمله را اعتقاد   کمر تا ببستند بهر جهاد
سخن آنچه گفتی همه بود راست   مرا نیز در دل همین فکر هاست
درین ورطه بوجهل ما را فکند   که بادا بهر افکنده مستمند
کنون باید امشب بهر دو ربود   کمر بسته بیدار هشیار بود
که بر ما اگر تاخت آرد عدو   توانیم بستن بهر راه او
همانوقت ابوجهل دون هم رسید   حکیم آنچه با عتبه گفت او شنید
بر آشفت ازین گفتگو چون پلنگ   زبان کرد مانند نیش نهنگ
بگفت اینچه نامردی و پیدلیست   بدل اینهمه دهشت از بیم کیست
ز سقای من شد اگر ناپدید   بما زین چه دوری ز نیکی رسید
چو از مهرهای شما آب شد   ز رخ رنگ رفت و ز تن تاب شد
مدارید بر دل ازین سان خیال   که آرند او را و ما در خیال
کجا زهره آنکه تا زبان شوند   بپاخیزد و بر ما شبیخون زنند
بر آرید از دل شما این هراس   بخواهید خود را بدارید پاس
ز طعن ابوجهل رفتند باز   سوی خیمه گردان گردنفراز
ولی تن کجا داشت آرام خواب   که دل بود بر بستر اضطراب
قضارا همانشب رسول خدا   بگفت ابن مسعود عمار را
که تا خیمه گاه مخالف روید   بهر سو بگردید و آگه شوید
که چنیند و چونند اعدای دین   چگویند با هم ز پرخاش و کین
بحیله ز مغفر ربا در هراس   چه سان خویش را نیز دارند پاس
برفتند آنهر دو یزدان پرست   بآن تیره شب رخت داده زدست
نشستند برگرد آن خیمه گاه   شنیدند که از کید و کم سپاه
برفتند در پیش سالار دین   بگفتند یا سید المرسلین
بدانیم حق در دل دشمنان   گرفته است جا خوف و رعش چنان
کز آن نامور انجمن هیچکس   نیارد کشیدن بهنجار نفس
ستوری کند تشنه کر ملب   نمانده به او تا تموشش کنند
شده آب از بیم دلها چو موم   زبان پر ز نفرین بوجهل شوم
شنیدند چون اهل دین این نوید   ز شادی چو گل رویشان بر دمید
وزان سو بروز دیگر چون قریش   پی اجنبی کرد بنگاه خویش
بدیدند از بیم لرزان شدند   بر آن نقش پا جمله جمع آمدند
شنیده که بر پی بری دست داشت   نگه را بر آن نقش پا چون گماشت
بگفتا که این پی ز اغیار نیست   جز از ابن مسعود و عمار نیست
کنون گشت بر من ازین پی یقین   که هستند ایشان همه اهل دین
محمد نماید این هر زمان   بجنگ شما تنگ بسته میان
نیارید اکنون درین جنگ درنگ   که فیروز باشیم تا روز جنگ
ولی تیغ در اهل یثرب زنید   همی هر ز اطفال ره بر دهید
کسانیکه هستند در شهر ما   که هجرت نمودند با مصطفی
مباشید بر خون ایشان دلیر   بکوشید و سازید زنده اسیر
که بسته بزنجیر سر تا قدم   بریم ارمغانی باهل حرم
نمائیم و گوئیم هر بوالفضول   گر از دین آبا نماید عدول
سرانجام یا داشتن باید چنین   بگیرند عبرت بر آن اهل دین
ببستند آنگه کمرها بجنگ   نشستند بر زین چو شیر و پلنگ



همه گشته مغرور از آن گفتگو ... سوی اهل اسلام گردند رو

پس آگاهی آمد بخیر البشر ... که اینک رسیدند اصحاب شر

برآمد ز پرده سرا مصطفی ... بنظاره فوج اهل غزا

نخست آمدش زمعه اندر نظر ... شده غرق آهن ز پا تا بسر

فکنده به بر گستوان سمند ... بتن بوس گبر و ببازو کمند

حمایل یکی تیغ بر سینه کعب ... خرامان چو پیل وزتن هیبتش صعب

ز دنبال او بود از هم چنان ... کمربسته با تیغ و گرز و سنان

وزان پس سر مهتران سپاه ... بزرگ عرب عتبه رزمخواه

بیامد نکو دار شیر ژیان ... کشیده چو کوه اشتری زیر ران

ز سر تا بپا رفته آن کینه جو ... بفولاد چون نقش خاتم درو

نشسته به پشت شتر باشکوه ... فروزان چو آتش به بالای کوه

وزان پس ابوجهل هنگامه ساز ... گرازان چو در خشم رفته گراز

بیامد خروشان چو جوشان زکین ... قبا و کلاه و تنش همه آهنین

پس آمد نکو دار کوه احد ... ستون سپه عمرو بن عبدود

چو مشعل رخش ور گرفته بخشم ... بسان دو اخگر فروزان دو چشم

دمش اژدها وار آتش فشان ... شده دشت روشن ز برق سنان

ز ره بر تن و خود بر فرق سر ... همه جابجا گرز و تیغ و تبر

رسیده از پیش عتبه کینه خواه ... ز دود دلش گشته رویش سیاه

که او با رسول خدای جهان ... عدو تر چو از جمله مشرکان

بیامد کمربسته کارزار ... علامات کین از رخش آشکار

چنین از پی او دگر سرکشان ... رسیدند با تیغ و گرز و سنان

فرود آمد آنگاه خیل عدو ... بآنجا که شاه دین رو برو

سراپرده خود هر یکی جا گرفت ... سراپرده و خیمه بالا گرفت

بر آورد آنگه رسول خدا ... بدرگاه حق دست بهر دعا

که یا رب تو ای آنکه سمیع و بصیر ... حکیم و علی کل شیء قدیر

یکی ناتوان بنده ام مرترا ... که از فضل خود برگزیدی چرا

سوی پرستندگان صنم ... فرستاده ام با کتاب از کرم

نبودم بامر تو یارب قیام ... ببستم ز ارسال لب صبح و شام

نکردند از جهل حکمم قبول ... نمودند تکذیب وحی رسول

همین آنچه کردند از بغض و کین ... تو دانی نکو ای جهان آفرین

کنون بر جهادم فرمودیم ... دگر وعده دادی بتغییر و بیم

بحکم تو آید اور راست گو ... بسیجم کمر بر سر عدو

الهی رسیدند اینک قریش ... سراپر ز نخوت دل از طیش

بجنگ تو یا رب کمر بسته اند ... دل از بیم و چشم از حیا خسته اند

ز لطف تو دارم کنون این رجا ... که بر وعده خود نمایی وفا

کنی جانب من ز رحمت نظر ... بر اعدای خویشم ببخشی ظفر

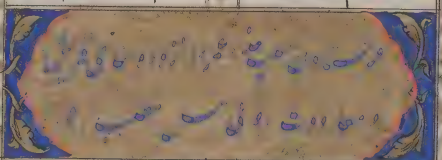
که در نزد تو خلف میعاد نیست ... ز کس جز توام چشم امداد نیست

چو کرد این دعا سید المرسلین ... بلرزید این سپهر و زمین

بدو گفت آنگاه سعد معاذ ... که ای بر درت آسمان نیاز

اگرچه براه تو ما بندگان ... فدا کرده ایم از وفا مال و جان

دم تیغ نام او زان قریش ندانیم تا کی دم آب بیش
بود تا سر کین از ما بجا بشنا زنیم دست از رکاب جدا
ولیکن زما بهتر و بیشتر تو دانی که با جنگ باشند دو سر
ازین روی در خاطر آورده ایم که بهرت عریشی مرتب کنیم
چو کردیم ما رو بروی قریش بگیری بدولت تو جا در عریش
تنی چند کز دولت خواهیم شویم ز دشمن ترا پاسبانی کنند
اگر گشت تائید حق یار ما ز فیروزی افروخت رخسار ما
بیائیم پیش تو شادی کنان گرفته بکف با سر دشمنان
وگر آنکه تقدیر باشد چنین که سر تا بپا زنیم بر دشت کین
تو با پاسبانان خود در زمان بدولت شوی سوی یثرب روان
که از ما کسانیکه پس مانده اند ترا از دل و جان همه بنده اند
ندارند جان و سر از تو دریغ نه از دشمنانت گوپال و تیغ
پسندید از ایشان رسول خدا ز روی کرم کرد او را دعا
هماندم که بوری خشم قریش مهیا نمودند بهرش عریش



پس آنگه عمر را نبی پیش خواند دو گوهر از آن درج مرجان فشاند
بگفتش برو تا بنزد قریش هنرمی سخن کو نه اندر خوی طیش
بنعمان باین اهل جور و جفا که برنا گرانست رزم شما
شما را بود نیز بهتر همین که در را به بندید بر روی کین
سوی منزل خویش گردید باز بسازید آنید است تا نو در راز
عمر شد بگفتش همان دم روان بگشتند اگه از آن مشترکان
به یکجا همه ساخته انجمن عمر آمد و آمد اندر سخن
پیام نبی را بایشان رساند ز خود هم بسی پند برایشان بخواند
چو کرد او سخن های خود را تمام از ایشان حکیم آمد اندر کلام
بیاورد اصحاب و سوی خویش چنین گفت کای مهتران قریش
محمد ز عین باب انصاف داد نباید کنون گشت کردن عناد
بجنبیم تامل یکی بنگرید دو رویه بنی عم یک دیگرید
چنین چهره بر یکدگر تاختن بجو نیز بر هم تیغ کین آختن
بود این او از اهل خرد زدن تیشه در ریشه بر پای خود
محمد هم اکنون نمود این پیام نباید دگر جنگ از هر دو نام
همان به که گیریم از پیش کار خویش بیارامم هر یک در شهر خویش
برآشفت ابوجهل از آن گفتگو زبان ساخت تلخ و ترش کرد رو
بگفت این سخن های بی مغز پست زما پاسخ او بجز تیغ نیست
کز انجا پی انتقام آمدیم نه بهر سلام و پیام آمدیم
هبل داد چون فرصت انتقام بگفت تو کی بس گذاریم گام
گذشت آنکه با هم بنی عمه ایم کنون دشمن جانی هم شدیم
ز پشت فرس بر نداریم زین ز اعدا بجوید تا بگیریم کین
نه ایم اکنون باین پر دلان گرفتن سر راه بر کاروان
برآنیم از سینه تا تمام هنوز سنان این هوس های خام
برآریم اول دمار از عدو بشهر خود آریم آنگاه رو
تنی چند دیگر هم از جاهلان به بوجهل گشتند همداستان

بهم خورد مجلس ازان گفتگو / زبانها پر از لعن آن زشتخو
عمر هم بنزد نبی بازگشت / بگفت آنچه از نیک و بد گذشت

نهادند از هر دو سو دل بجنگ / که بشکسته صلح [illegible]

[illegible]

پس آن بحر زد موج کینه گوش / عمیری وهب نام مردی بهوش
معزز بودند بهر خبر / که آرد سپاه نبی در نظر

بدیدند که چند مردان کار / بکین بست عهدی با استوار
عمیر آمد و کرد هر سو نگاه / بگردید بر گرد دیدش سپاه

گذشتش ز دل اجتناب نخستین / که جمعی بیا و ز اصحاب دین
کمین کرده باشند جای دگر / که تازند بر فوج ما بی خبر

چو این خدشه او را بخاطر رسید / بهر جا که جای کمین گاه دید
بیامد نظر کرد از روی جزم / چنان چون بود پیشه مرد رزم

از ایشان بجائی نشان چون نیافت / بانگه که خویش ز انجا شتافت
نخستش حکیم دلاور بدید / بپرسید ازو چون بنزدش رسید

که دیدی چسان اهل دین را بگوی / بجز راستی راه دیگر مجوی
بپاسخ چنین گفت با او عمیر / که گردم به اطراف اندیشه سیر

بگفتم نگه کرده سپاه / نگردم کمین گاهها را نگاه
نسنجیدم این پردلان را بسی / کم و بیش باشند سیصد کسی

ولی روز جنگ آن کرگار را / بهم بر توانند اشتر با سه هزار
که من آنچه دیدم ازین پردلان / بگفتار نیارد اندر زبان

تو گوئی شترهای ایشان مهار / ندارد بجز مرگ بار زهرمار
نخواهند خود هم ز بیم قریش / نپاید از کسی غیر شمشیر خویش

گشته شدن شاد پیر و جوان / بود مرگ سوی عجب نزد ایشان
نیفتد از ایشان یکی بر خاک / ز ما تا که دو تن نسازد هلاک

ازو چون حکیم این حکایت شنید / ز سر هوش از چهره رنگش پرید
بر عتبه آمد چو دیوانگان / دل از بیم در بر چو بسمل طپان

بدو گفت ای مهتر نامدار / دلم گشت سوراخ از خار خار
شما چون نخود و غا فلید بیقرار / ندانم که گردون چه دارد بسر

ازان پرده کافکنده بر دیدگان / چه لعبت برون آورد ناگهان
ندیده است چشم شما کارزار / اگر گیرد این فتنه را سهل خوار

مپندیش آندم که از رزمگاه / دو رویه به تنگی در آید سپاه
فغان خیزد از کوس و شیپور و نفیر / شود گرم هنگامه دار و گیر

قضا پرده از روی خود افکند / هوا از دم اژدها دم زند
بر آید این تیغها از نیام / دلیران بمیدان گذارند گام

وزد از دو سو تند باد ستیز / بمیدان فتد مرد بر روی مرد
نماند دران عرصه رستخیز / نه روی ستیز و نه پای گریز

کنون آنچه خواهی توانی نمود / دران دم که گردی پشیمان چه سود
بده اختیارت ز کف این زمان / که آخر نماند بدستت عنان

وگر نیز بنگر که با کیست جنگ / نزاع از چه راه و پی چیست جنگ
محمد هم از خاندان شماست / زبان وی آخر زبان شماست

بجنگش میان بر نبندید چون / کجا رفت شرم و چه شد مهر خون
دگر اندر کجا بر شما شد یقین / که فیروز گردید بر دشت کین

نگردد تلف از شما هیچ کس
همی کشته گردند ایشان و بس

ز ابن وهب پس ابن استان
که دیدست این پردلان جهان

بجز دو محمد نباید کمه
نباشید زینگونه پیکار خصم

برو گر نترسید از کین و طیش
بترسید هر جا بجوید قریش

ندانید سهل این بلای عظیم
مسازید اولاد خود را یتیم

کرا غیر از شما نیست غمخوارشان
نخواهید خود بیکس و خوارشان

ندارید بر حرف بوجهل گوش
که بغض و عداوت ازو برد هوش

نخواهد بجز خواری همگنان
نمایید بابت کارهای گران

دگر جاهلی چند مغرور تیز
که دانند بازی بجز و ستیز

بآن هیچ هم زبان گشته اند
نجوید غره و پهلوان کشته اند

همان کینه عمر بن حضرمی
که شد کشته در بطن نخله همی

دگر دعوی مال آن کاروان
که کردند تاراج اسلامیان

بهانه نموده کمر بسته اند
مرا جهل را عزم دانسته اند

ندارند چو نعقوم جز این سخن
توای نامور مهتر انجمن

بکن وجه تاوت پاوان قبول
که گردند سعید ز قوم جهول

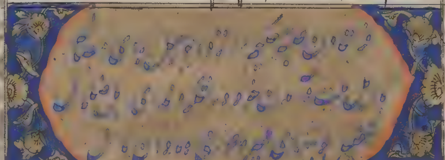
سوی کشور خویش گردند بار
بشرم و بعزت نه با ننگ و عار

چو بشنید ازو عتبه این داستان
نگفت ایچ جز دمند بسیار دان

سخن آنچه گفتی تو در گوش بود
روا نیز اتوان هوش اگوش بود

ندانی که من هم بروز نخست
نبودم درینکار چون قوم سست

مگر راز اگراه این رزمگاه
شدم عازم باز گشتن ز راه



همی‌برزد که راهش زند آسمان
ابوجهل آمد تهمتن خاندان

من اکنون کنم ایمن از قریش
مگر تا بشبان آرم از کین و طیش

تو ور نه زدان تیره دل سخت جان
بزمی ز من این پیامش رسان

که بر رفتنه در بسته بهتر بود
دل خوارم از خسته خوشتر بود

اگر هست از طلبش جنگ و جدال
غرض کینه عمرو تاوان مال

نبودم قبول آنکه سازم ادا
هم انتقیمت جبین آن خونبها

سپه را کنون باز گردان ز جنگ
برآورد ور کینه از خشت و

بجنگش بماندم حکیم حزام
نشنید تو بوجهل برد آن پیام

چو او رفت خود عتبه نامدار
کمر بست و پس پیشتر شد سوار

بیامد باستاده در قلبگاه
ندا داد و سوی سران سپاه

که ای سرافراز ان بطحا زمین
بکوشید در جنگ و کین بیش ازین

محمد درین دعوی ار کاذبست
که گفتش که جنگش بما واجبست

کجوار بد با رشش بموسائیان
که دشمن تر اند از شما بیگمان

بکین خود ازوی کشند انتقام
شما هیچ و رنج یابید کام

دگر آنکه با او شود بخت یار
کند در جهانش یکی شهریار

شما بهره یابید ازو چه ان
که هستید با وی ز یکخاندان

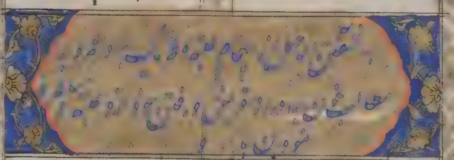
سیم آنکه گر دعویش هست راست
بدینسان که گوید رسول خداست

مسازید خود را ز کین و عناد
به نزد خدا بدترین عباد

دگر مدعای شما قتل است
ازین جنگ و خونریزی کین طیش

همان خون عمرست و تاراج مال
میارید زراه و در دل ملال

که آن وجه را من بگیرم ادا   چه تاوان اموال و چه خونبها
از آن حرف ماندند قوم خموش   خموشی رضا گفته اند اهل هوش
درآمد چو ابوجهل در خانه بود   مذاکره دون عتبه را می‌شنود
درآمد درآمد حکیم از درش   بیاورد پیغام عتبه برش
چو بشنید فرعون بوجهل نام   ازو آن کلام و از او این پیام
بیا پاسخ خموشی بدید از قریش   درآمد دل پر ستیز از بطیش
دل گفت اگر آنکه این انجمن   نماید از وی قبول این سخن
دهد عتبه تاوان این خونبها   پدید آیدش عظم در دیدها
مسلم شود این ریاست برو   نماند مرا عزت و آبرو
از آن ترسناک از بغض اصحاب دین   بپیچید بر خود چو ارقم زکین
برآشفت و گفتش بگو عتبه کیست   مرا او درین کار با دخل نیست
چو بشنید از وی حکیم این خطاب   بجنبید و دادش ز بینا جواب
که عتبه بود مهتر قوم خویش   بفضل و هنر پیش قابل قریش
لجوبی نیست معتبر و چون دیگران   که داند خود از جهل خورد و کلان
ابوجهل شد زین سخن‌ها کباب   زبان کرد پرشعله چون پیچ و تاب
سخن گفت زان شعله بس چون شرر   بدو گفت ای ناکس بدگهر
که چون نوی داند او را بزرگ   بزرگیست در پیش کفتار گرگ
دگر کس برای رسالت نبود   که آن مرد نادان به خویش نمود
برآشفت او نیز از آن گفتگو   بگفتش که ای بد دل و تلخ گو
مرا آمدن نزد تو عار بود   ولیکن چه سازم که لاچار بود
ز دوست و ز بانت لحوتش کم است   که آید بگوید بر حرف راست
تو ای زشت خو دشمن خاندان   چو عقرب برآورده تیغ زبان
نگوهی بجز حرف کین و عناد   نخواهی بجز آشوب جنگ و عناد
چه افتاده در پی عالمی   که هرگز نه بینی دل خوش دمی
نشینی بمرگ خود ای کینه‌گر   که بستی بقتل ستمگر کمر
تو میخواهی الحق بری از کسان   به پیش بود آن خدای جهان
چو محکم ابوجهل از آن کلام   بپیچید دود جگر بر مشام
طپیدش دل از کین چو جگر پرس   بنزدیک عامر فرستاد کس



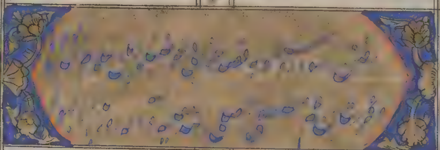
برادر بد او عمر مقتول را   که برخواست بر خویش این عتبه را
بگفتش بیر نزد عامر پیام   بگویش که ما از پی انتقام
مهیای جنگیم پیر و جوان   ولی عتبه با خصم دارد زبان
نمیخواهد این خون گرفته شود   علاج جگرهای تفته شود
تو اکنون برآری بگرد سپاه   بگردو قصاص برادر بخواه
فرستاده شد نزد عامر روان   ابوجهل خود بسته بر کین میان
بیامد بر عتبه لب ریز جنگ   زبانی چو سوهان دلی چو سنگ
چنین گفت او را چو از دور دید   که تا چند ترسی تو یا بوالولید
غم جان به بیصورتت ساختند   گسسته دل و رنگ در باختند
ز سر جسته هوش و ز تن رفته تاب   جگر گشته خون زهره گردیده آب
بهر است همت ز دل رفته است   کلی هر دلی از کلفت رسته است
ز از بسکه کم کرده دست و پا   دهی گاه تاوان گهی خونبها

که آری حقوق نمک درمیان / بری نام خویشتن گهی بر زبان
بگو راست بیچاره و اشتلم / که ترسیده زینسوم چشم و دلم
تو هرگز ازین ناتوانان بزار / نترسی بد نیکو نه ای نامدار
همروی اگر بر خوری ناگهان / به بینی دم خنجر خونچکان
نداری ور ایذم علاجی دگر / مگر آنکه سنجر کند از ی سپر
از و عتبه چون این حکایت شنید / ز هر موی او شعله بر کشید
نگه را چو نوک سنان تیز کرد / زبان را چو شمشیر خونریز کرد
برآشفت و گفت ای جهول ظلوم / زبان شوم و خود شوم و رویش شوم
ترا کی رسد ای تو ناک جهان / که بر عیب مردم کشائی زبان
کرمستی خود از فرط جهل و غرور / چو شیطان همه صورتت شرور
نشینی اگر با ملک یکزمان / بطبع اهرمن سازیش بیگمان
درختی که باشد گلش برگ بار / نگیری دمی گر بپایش قرار
از و خار روید بجز وارها / که بادا بچشم تو خروارها
خمیر تن با قصب ز عناد / ندارد دل تیره آتش از فساد
سرشتت ز جهل و ز بغض و حسد / نیاید ز تو هیچ جز کار بد
چه رانم ز جهل تو دیگر کلام / که گشتت ز جهلش ابوجهل نام
خبیثی تو چندان که خواهی بجان / بدی خویش بهر بد دیگران
نداری بچشم آب یکدیده وار / بجز آتش افروزیت نیست کار
که آن آتش آخر بجانت فتد / شود برق و بر خان و مانت زند
من از بهر آرام جان قریش / بگفتم بود صلح بهتر ز طیش
که هستیم اندیشمند و دمان / چه ما و چه ایشان ز یکخاندان
برآید چو شمشیر از دو طرف / ز هر سوی گردند چندین تلف
شود بیشتر کین و دعوا بجون / رود رشتهٔ صلح از کف برون
ز نایک خون انجا رسیده است کار / زده چون قیامت شود آشکار
بهر جا که دیگر بهم برخورند / نه هم طالب کینه باهم شوند
بجائی رسد آخر این کین و طیش / که یکتن نماند بجای قریش
مگو تا بهی دعوی جاهلان / شدم وجه مال دیت را ضمان
نه از ترس آن ناکس از خور / که گر وی بابر اتو ز نیکو نژاد
برآید چو شمشیر کین از نیام / نکوشند مردان پی ننگ و نام
دگر خیزد از دشت نبرد / پدید آید آنگه زنا مرد مرد
تو میدان مردان کجا دیده / که بر خویشتن این همه دیده
هنوز این سخن عتبه را بر زبان / که ناگه برآمد ز عالم فغان

[illegible]

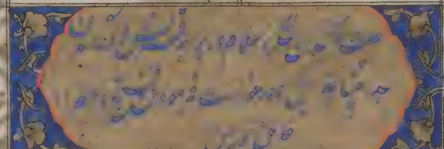
چو پیغام بوجهل آمد برش / بیفکند عمامه را از سرش
گریبان ز سر تا بپا کرد چاک / خراشید روی و بسر ریخت خاک
برآمد بافسوس آن کینه خوا / برآورد فریاد واحسرتا
همین بخت خونگلگه بر کنار / همی گفت با دیدهٔ اشکبار
که ای پردلان اینچه بی همتیست / در اول که وی یک تن مرد نیست
که کینم ستانید ازین انجمن / بهندم همی بر دل چاک من
برافتاد وسمه حمیت چنان / که اندر عرب هم نماند نشان
چه شد غیرت و مردی و پاس نام / چرا تیغ شد پرده کی در نیام

بامید آن وعده‌های دراز | که تا کی بینیم ما تکبیر باز
نه آرام خواهید نه بزم عیش | نمودید خوش دل مرا ای قریش
به پیش آمد اکنون که روز مصاف | کجا رفت آن طیش لاف گزاف
چرا شد زبان گونه سرنگون | بدل‌ها دمیت گشت غلوای خون
اگر بود در دل شما را چنین | چو در کار بود این همه طیش و کین
نباشند در آیین مردان روا | که مرد آنچه گوید بیارد بجای
به میدان سخن‌های آتش فروز | همی گفت با سینهٔ پرسوز
ور آمد از آن نوحه دلها بطیش | یکایک بجنبید جیش قریش
بجنبید از جا همه قهرمند | بدانسان که آتش فتد در سپند
فکندند بر تن زره‌ها زکین | به پشت ستوران نهادند زین
ببستند شمشیرها بر میان | سپرها بدوش و بکف سنان
درافتاد آتش در آن انجمن | ابوجهل بدبخت شد بادزن
از آن غیرت قوم نخستین نمود | ستایش کنان جهل ایشان فزود
چو آن شور آشوب فتنه شنید | سراسیمه از خیمه بیرون دوید
بدید آتش فتنه افروخته | دماغ یلان از غضب سوخته
شده آشکارا یکی رستخیز | دلیران کمربسته بهر ستیز
برآورد فریاد و گفت ای قریش | مسازید بر خویشتن تلخ عیش
میارید در فتنه جویی شتاب | که باشد شتر گم نفار از اضطراب
مسازید آتش بلند آنقدر | که نتوان خموشش نمودن دگر
در فتنه بر روم توان کرد باز | ولی بسته نتوان به عمر دراز
مکنید آنقدر رای جفا پیشگان | زخون تیز دندان گرگان نهان
که از زخم آن خود توانید رست | که آخر گزیدن بود پشت دست
سکونست تعجیل در کارها | که من امتحان کرده‌ام بارها
بدارید دست ای یلان از ستیز | درآمد شتر آنکه پا کرد تیز
از این‌ها بسی گفت سودی نداشت | فغانش بهر کس چو دودی بداشت
درافتاد آتش چو در نیستان | فرو کی نشیند بآب دهان
چو دید آنکه از دست رفت اختیار | کمر بست گفتا ز مردان سوار
بدانست کاندر قضا ناگهان | نه برگردد از قصهٔ داستان
کمر بست ناچار خود هم بجنگ | انه بخاک گرچه دلش بود تنگ
که باشد بر اهل غیرت مدام | به از عمر با ننگ مردی بنام
ولیکن از آن مشرکان سپاه | رود وصف ببندد برآوردگاه
شود کم هم هنگامهٔ گیرودار | برآمد ز میدان بکیوان غبار



دلیری ز کفار اسود بنام | که تیغش نگنجید اندر نیام
ز بسیاری جهل و افراط طیش | قسم خورد نزد سران قریش
که تنها بلشکر اهل دین | روم من برآورده شمشیر کین
از آن حوض آبی که کنده جناب | خورم آب و آرم تمامی خراب
ببینم که آن قوم یزدان پرست | که بر من توانند یازد دست
بگفت این و در دم بکردار باد | سوی حوض با تیغ خود رو نهاد
وز آنسو نگه کرد شیر دژم | عم مصطفی حمزهٔ محترم
که از فوج اعدا سوی حوض آب | بتک تاخت برگشته دارد شتاب

بکف تیغ خونریز بر تن زره / سپر سوز کین بود ابرو گره
بیازی خود غره و خشمناک / نه چین ز اصحاب دین بیمناک
چو مغرور بیباک دیدش چنان / روانشد بسویش هژبر ژیان
سر راه بگرفت بر خصم تنگ / نکودار نخچیر دیده پلنگ
چو دید اسود دستش پیش بگذاشت گام / برافراخت شمشیر بر کف بنام
بینداخت آن تیغ را کینه خواه / بآن نامور شیر لشکر پناه
عم مصطفی حمله اش کرد رد / بگفتش که با همچنین تیغ زد
بینداخت شمشیر بر پای او / بیفکند یکپا ز پاهای او
ز پا لیش درآورد چون آن جناب / بسینه روانشد سوی حوض آب
کز آب دم واپسین را خورد / بود کان قسم را بجا آورد
چو دیدش چنان حیدر شیر دم / نیامد امان گر امانم دهم
چو تر دامن ناپاک آب آمد آن اهرمن / رسیدش ز پی شیر لشکر شکن
بسر زد که تا سینه اش کرد چاک / بگفت این آرزو در انجاک
سوی لشکر خویش برداشت گام / بیامد بکف تیغ یاقوت فام
شدند اهل اسلام ازان خنده رو / گرفتند برخود شکون قتل او
بیا ساقی اکنون بده جام می / بگو تا مغنی دهد دم بنی



دماغم شد از عطر آتش فشان / بدل سوخت معنی سخن همزبان
دماغ مرا نشاء تازه بخش / خلاصیم از دست خمیازه بخش
نه زین می که رخنه بدینم کند / ازان می که سست نعیمم کند
بده چند جامی پیاپی مرا / که جنگیست با دشمنان خدا
ستوم مست با تیغ تیز زبان / کشیم اره بر تارک مشرکان
چنین گفت راوی که چون اهل شر / بانطیش بستند بر کین کمر
بهشت ستوران گرفتند جای / برآمد خروشیدن کره نای
چنان خواست از کوس حربی غریو / که شد آب ازان زهره نره دیو
روانشد پس آن لشکر کینه خواه / خروشان و جوشان بناوردگاه
حبیب خدا ای جهان آفرین / چو دید آن کمربندی از بهر کین
بفرمود تا اهل اسلام نیز / کمر تنگ بندند بهر ستیز
بفرمان او پردلان در زمان / ببستند بر جنگ اعدا میان
نتابید پیروان ز هر روی دین / بفرمود سید المرسلین
بمیدان پرخاش کردند رو / چو تشنه شیر تشنه بخون عدو
رسولش اهمر و خاص و عام / به ترتیب خود صف نمود اهتمام
بهرجا که هر کس سزاوار بود / بواند شت کین ایستاده نمود
کشیده شده صف مردان آنچنان / که بنیان مرصوص شد صف آن
ز آرایش صف چو پرداخت باز / بآن نامداران گردنفراز
بفرمود کز صف خود یک پدید / نه بی حکم من تیغ بیرون کشید
گرایند نزدیک اهل غرور / به تیر از بر خویش سازید دور
چو استاد صف روبروی قریش / بدولت خود آمد بسوی عریش
بفرمود آنکه اسعد معاذ / که با چندی از مردم رزم ساز
بایستاد در گرد و پیش عریش / بدارید پاسم ز هر قوم خویش
پس آورد رو سوی یزدان پاک / بنالید و مالید رو در انجاک

بگفت ای نماینده عدل و داد — گزیننده انبیا بر عباد
نگونسار سازنده قوم یهود — برآرنده بیخ عاد و ثمود
نباشد بر تو هیچ امر خطیر — بهر کار دشوار ذاتت قدیر
تو دانی که بر رهنمایی قریش — بحکم تو بودم به بر راه خویش
بدعوت نکردم کم و کاستی — نیامد دل قوم بر راستی
ببین آنچه کردند این ناکسان — ازین هم تو آگاهی ای غیب‌دان
کشیدم برایشان بحکم تو تیغ — مکن نصرت خویش بر من دریغ
الهی گدا نیخته‌ام از عباد — که کردند امر ترا اعتقاد
بحکم تو بستند برکین میان — ندیدند بیش و کم دشمنان
نماید از فتح کوتاه دست — نیابند از دست اعدا شکست
بر ویرانی تا قیامت دگر — نگردی پرستنده ای دادگر
کنون یاری دین جو داد کرم — ظفر بخش یارا بر اهل ستم
این زاری و عجز در سجده بود — که خواندش بفرمان حق در ربود
در آمد صف خصم نزدیک شد — ز بس گرد خورشید تاریک شد
بجوشید میدان ز مردان کین — هوا آتشین شد زمین آهنین
ز بس گرد و بر دشت پرخاش خواست — زمین گرد بر هوا گشت راست
ابوبکر نزد نبی زانست جای — بگفت ای بحق خلق را رهنمای
در آمد به تنگی سپاه ضلال — چه فرمایی اکنون برای قتال
از آن طرف سید ارشد انتجاب — نه حاشاک از لطف حق کامیاب
که راننده حکم ابادست — نمودش بخواب آنچه بودش هوا
بر او حال اعدای دین عرض کرد — نشانه او دشمن انجام دشت نبرد
سران سپه را همه کشته دید — سپه را ز رخ از رزم برگشته دید
برآمد برامید لشکر ز عرش — روان شد بعزم نبرد قریش

[illegible]

بماندم بحکم جهان آفرین — برای مدد کردن شاه دین
مثل بسته افواج کروبیان — رسیدند از کشور آسمان
بیکبارگی چنان تند بادی وزید — که هرگز بدان تندیش کس ندید
تو گفتی که روزش کند بیگمان — ز روی زمین خیمه آسمان
نبی گفت این باد جبرئیل بد — که آمد بفرمان رب جلیل
بیامد و ما از پی کارزار — بهمراه او از ملایک هزار
شتابنده بر جانب دست راست — ثنا گوید حق فتح میثاق زماست
دگر باره بادی وزان شد پدید — نبی گفت میکال هم دررسید
با هشتاد ما را بسمت یسار — بهمراه او سیصد ملایک هزار
بیار سیوم هم وزید آنچنان — بفرمود این بار رجان جهان
که آمد سرافیل هم جنگجو — باستاد صف بسته در پیش رو
با و نیز همره هزار دگر — بگوئید که ماست فتح و ظفر
وز انسو سپاه سپاه قریش — جگر تفته از آتش کینه طیش
به دشت نبرد آن سپه چون رسید — چو دیوار آهن صفی برکشید
شتابنده مردان کین جا بجا — نمودند هرجا لوائی به پا
ابوجهل در پیش صف ایستاد — ازانگفته که انگیخت خو رشید و شاد
بنفرین خود و بیزبان کرد باز — چنین گفت کای اورسرافراز
تو هستی که از آشکار و نهان — هویدا است راز از اهل جهان

زنا هر که بر ناحق و باطل است　　بقطع رحم راغب و مایل است

ببینی که هنود رضایت و ران　　کند دعوت خلق و خواند بر آن

تو او را درین رزمگه خوار کن　　بچنگال تا هش گرفتار کن

چو کرد این دعا قدوه مشرکان　　نگفتند آمین زمین و زمان

به بستند در دم قضا و قدر　　بالحصول مرادش کمر

فلاک گفت منت بجان میکنیم　　بد انسان که گفتی همان میکنیم

نهادند پس از دو جانب نظر　　که بر کینه اول که بندد کمر

[illegible]

نخست آنکه آهنگ میدان نمود　　بزرگ عرب نامور عتبه بود

چو دید آنکه هستند اصحاب دین　　پیاده شتابان بمیدان کین

ز دو آمد از اسپ آن جنگ جو　　دو مرد دگر نیز همراه او

یکی شیبه بود و ولید آن دگر　　که این باب را در بدن آن پسر

حکیم دلاور چو آن حال دید　　که داند و هم زنگه بو الولید

بیامد بر ایشان با دل دردمند　　روان پیر ز مهر و زبان نیز بند

چنین گفت کای سرور انجمن　　چه داری بدل زین پیاده شدن

که بست انجمن چشم و گوش ترا　　کدام اهرمن برد هوش ترا

ترا جنگ جستن ز هر جنگ نیست　　سپه دار خود از پی جنگ نیست

نظر بر تو دارند یکسر سپاه　　نشاید ترا رفت در رزمگاه

که گر از ستمکاری آسمان　　رسد چشم زخمی ترا ناگهان

شود میر این لشکر نامدار　　نماند دگر پای کس استوار

تو بر جای خود ای سپهبد بایست　　بمیدان کین دیگری را فرست

اگر دیگران کشته گردند نیست　　چه باشی تو در قلب که باک نیست

دگر آنکه از بهر صلح و صفا　　تو خود بودی این قوم را رهنما

کنونت چه شد ای یل نامور　　که بستی کمر از همه بیشتر

بپاسخ چنین گفت آن جنگ جو　　که هر آنچه گفتی سراسر نکو

ولی آنکه من دل نهادم بجنگ　　نبود بازگشتن کنون عار و ننگ

میان دلیران بطحا زمین　　بدین عزم کردیم بر اسپ زین

بمیدان نمودم رخ از بهر جنگ　　نبود بازگشتن کنون عار و ننگ

تو عار مروا ای برادر مدار　　ندانی که مرگست بهتر ز عار

حکیمش بفهماند بار دگر　　نکرد این سخن هیچ در او اثر

که از طعن بوجهل دون خسته بود　　بجو بند سست از جا بجو بسته بود

پس از نه برآمد از آن انجمن　　بمیدان رخ آورد با آن دو تن

ابوجهل را دید در پیش صف　　سواره همی گشت در هر طرف

[illegible]

برآشفت و گفتش که ای شرم نیست　　بجنبید و دون هیچ آزرم نیست

چه گردی سواره به پیش سپاه　　نمی بینی ای ناکس دل سیاه

دو رویه بزرگان آل لوی　　بحشمت فزونتر ز فغفور و کی

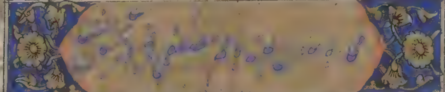
پیاده شتاده بر این دشت کین　　تو از اسپ پیاده پشت زین

بگفت این و زد بر پی اسپ او　　ز پای اسپ افتاد اندر آمد برو

پس آشفت با تیغ پر خون بدست　　ز خود و بهر کشته چون پیل مست

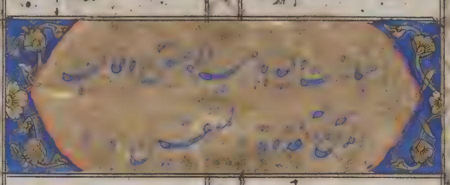
نه اندیشه جان نه پروای سر　　برادر روان از پس آن با پسر

سپاه و به با شاه و روشت کین … مبارز طلب کرد از شاه دین
شه انبیا داد فرمان چنان … که از انصار دین سه تن پهلوان
که باشند اگر کارزار نبرد … روند از پی عزم آن هر سه مرد
بفرمانش انصار پاک اعتقاد … به میدان برفتند تازان چو باد
از آن هر سه تن عتبه نامور … ز نام و نسب جست اول خبر
بگفتند انصار دینیم ما … ز مردان یثرب مهینیم ما
که دانیم چون شیر با در جلال … بجو خون اعدای خسران مآل
به پاسخ چنین گفت آن کینه‌خواه … شما باز گردید سوی سپاه
مرا با شما جنگ و پیکار نیست … بکس جز بنی عم خود کار نیست
خبر چون شنید پس از صف کارزار … که از جنگ با جنس ما راست عار
فرستد محمد به پیکار ما … کسی را که باشد سزاوار ما
رسول خدا چون شنید این ندا … اجابت نمود از کرم خصم را
فرستاد و پس فخر آل عبید … برش یک عم و دو پسر عم خویش
چو رفتند آن هر سه تن رزم‌ساز … ز صف جو د انصار گشتند باز
بر آیین خود عتبه نام و نسب … بپرسید از آن سروران عرب
چنین داد پاسخ عم مصطفی … منم حمزه شیر رسول خدا
عبیده است این آن دگر یاد علیست … بکین جستن اکنون ترا عذر نیست
بگفتا کنون نیست از جنگ بیم … که هستیم هم رزم کفو کریم
پس آن نامداران پرخاش‌خر … کشیدند شمشیرها از کمر
بهم رو نمودند با تیغ تیز … برانگیختند از جهان رستخیز
به نظاره مردان هر دو سپاه … نظر باز کرده بر آن رزمگاه
شده محو پرخاش آن پردلان … سرانگشت‌ها جمله را در دهان
نخستین آن جان نثاران دین … زبان ملایک پر از آفرین
نبی را به پیش خدای جهان … دو دست دعا جانب آسمان
همی خواست فیروزی اهل دین … بر آن بت‌پرستان ز جان آفرین



پس آمد سوی عم خیر البشر … بزرگ عرب عتبه نامور
هژبر ژیان ابر شمشیربار … عم مصطفی حمزه نامدار
در آمد علم کرده شمشیر کین … بر او رو آورده دست اجل ز آستین
بر آویخت با عتبه چون شیر نر … نه هستی حسام و نه هستی سپر
بکف تیغها ابر خونبار گشت … هوا آتشین چون دم مار گشت
ز جستن بس از برق تیغ یلان … شده خیره چشم تماشاییان
دم تیغ جستی ز پشت سپر … بدانسان که خیزد ز آتش شرر
شده گرم مردان کوشش چنین … یکی بهر کفر و یکی بهر دین
بچشم یقین مرگ خود دیده فاش … بهر غرقه در آب عرق با تلاش
چنین آن دو پرکینه در حرب هم … نمودند بسیار رد و ضرب هم
چو رد و بدل شد بسی ضربها … تماشا نمود آن عم مصطفی
در آمد بکردار غرنده میغ … علم کرده چون شیر برنده تیغ
ز دل بانگ الله اکبر کشید … ز کف تیغ او شعله سر برکشید
بگردون بزد عتبه را تیغ تیز … بر آورد از جان او رستخیز
بیفکند خوارش به دشت وغا … سرش از تن جدا آن هم از سر جدا
رسول خدا نیز با پردلان … گشودند تکبیرها در زبان

نشد عتبه با شور و غوغای خویش
سر خویش را دید بر پای خویش
تن کشته بر خاک یکدم طپید
روان شد هماندم بدوزخ رسید

مگر آنکه بندد بحکم خدا

در آورد فلاک انچنینش ز پا

پس آمد بناورد شیر خدا
ولید دلاور چو تند اژدها

ز باد جوانی سر پر ز شور
بامید بازوی خود در غرور
بدستیش تیغ و بدستی سپر
پر از کینه جان پر از بغض سر

چو شیر خدا بازوی مصطفی
در آرندهٔ عمرو و مرحب ز پا
بمیدان هم آورد خود را ندید
ز جا همچو قهر خدا بر دمید

بیازید دستش تیغ آهیخته
بهم آتش و آب آمیخته
بر او حمله آورد اول ولید
بفرقش بینداخت تیغ آنچنان

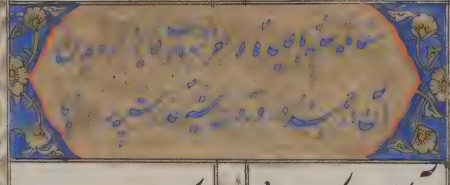
بهر یک دم ضرب او کرد رد
پس آمد که خود ضرب بر وی زند
در آمد تبنکش چو قمقام دین
بر آورد چون برق صمصام دین

بکف قبضهٔ تیغ کرد استوار
چو بر داشت بازوی پی زینهار
قضا گفت بردار اسپر تو من
قدر گفت آمین علامت ز من

قدم پیش بنهاد پس برد دست
ولید آندم از بیم سر کرد پست
سلط بر او گشت ضرغام دین
بر آورد اسد اکبر طنین

بقوت بزد آنچنان بر سرش
که تا با دو پر کاله شد پیکرش
بجیب یمنی افتاد یمنی بر است
غریو آندم از هر دو لشکر بخواست

ز پس تیغ تیزش بتندی شکافت
تن او مجال طپیدن نیافت
دگر باره با سید المرسلین
کشیدند تکبیر با اهل دین

ازان نامداران که شیبه بود

که سوی عبیده ز کین رو نمود

عبیده در آمد بجنگش دلیر
بذوق شهادت ز کشتن سیر

بر افراخت تیغ و بر انگیخت گرد
بر او ریخت بیباک با هم نبرد
چو کردند رد و بدل ضرب چند
ز شکر و غا فضل آن هوشمند

که از حملهٔ او آفت جان بدستش
بسر تیغ بنمود پیکار دوش
ببرید تا استخوان تیغ تیز
شدش استخوان قلم ریز ریز

در آمد ز پا خوش دل آن نامدار
بر او خدا کرد جان را نثار
چو ابن عم سید المرسلین
بمیدان غلطید در راه دین

ملایک گرفتند گرد اندرش
نهادند بر زانوی خود سرش
ولی چون نگه کرد شیر خدا
که شیبه در آورد او را ز پا

رسانید خود را بآن ناگهان
رسد چون قضائی که بر آسمان
همان تیغ را تیز بر وی کشید
که خون ولید از دمش میطپید

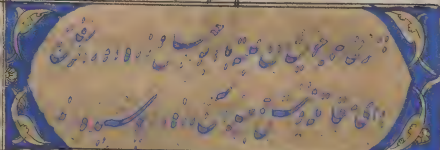
بزد چو کمرگاه کرد شش نگون
رسانید از لطف خونش انجوان
بسان چنارش دو نیم کرد
دل مشرکان خوار از بیم کرد

پس آن شیر و حمزه با شور
گرفتند از خاک آن خسته سر
به بستند مجروح خود را به پشت
که بدست جانش بزخم درشت

بنزد رسول خدا آمدند
مظفر بدشت وغا آمدند
بر مشرکان ظلوم و جهول
فکندند در پیش پای رسول

می چکید

شد از قتل اعدا نبی شادمان / بی شکر هر موی گشتش زبان
ولیکن بسوی عبیده چو دید / بچرخ از چشمش ز رقت رسید
عبیده چو دیدش چنان اشکبار / بگفت ای خداوند چون صد هزار
نگهدار و امین تو ای وردمان / نه بیند تنت ماتم شهریان
بشنیز سمم از آنکه مرگم رسید / ولی آه اگر من نباشم شهید
بپاسخ بگفتش نبی با بن عم / از این ره میاور بدل هیچ غم
بر اه خدا داده نقد جان / شهیدی و شکی نباشد در آن
عبیده از ان مژده دلشاد گشت / ز فکر غم مرگ آزاد گشت
پس آنگه بحکم رسول اله / سوی خیمه بردندش از رزمگاه
وزانسوی خویشان عتبه بدرد / بچشم آب کرده و بلب باد سرد



گرفتند بوجهل را در میان / بضرب سنان و بضرب زبان
که ای زشت خوناکش و نابکار / باینجا رسید از عناد تو کار
بر این آمدن هیچکس با نداشت / که پرخاش سید عنا جا نداشت
برحمت رضامند پیر و جوان / بغیر از نوای دشمن و دودمان
که آتش برافروختی روز و شب / نه بستی ز گفتار بیهوده لب
چو شیطان بتلبیس تیغ و بر و عذر / بیاوردی آنروز را به ببدر
که رهبان بخواری بکشتی وی / عیینا و خشم تو روی بهی
ز سوز دل خویش از مهر چون / بگفت اینچنین با بوجهل دون
درشتی نمودند افزون ز حد / نه دیدند انجام چشم خرد
که از این سخنهای تلخ و درشت / نیاید بجز باد چیزی بمشت
نهادند دل بر نبرد و ستیز / بعزم مکافات گشتند تیز
یکی درع بوجهل را بد ببر / که تیغی نگشتی بر او کارگر
گرفتند از او آن زره را بوام / که گیرند از اهل دین انتقام
پس آن جوشن نامبارک نخست / بپوشید مردی بکین کینه جست
عبیدالله ابن منذر بنام / بیامد بمیدان پی انتقام
که از سرفرازان مغرور بود / بمردی دران قوم مشهور بود
غضنفر چو دیدش بد اختر نبرد / گمان ابوجهل بدبخت کرد
بسویش روان گشت با گیرودار / چو شیر گرسنه که گیرد شکار
چو آمد بنزدیک آن درع پوش / برآورد تیغ و برافراخت دوش
بگفت ای عدو اله قدیر / ز ابن ابیطالب ابن الکبیر
بزد تیغ بر گردنش ناگهان / سرش جست چون گوی از بدگمان
بیفتاد بر خاک پی سر تنش / بدانست ضیغم پس از کشتنش
که او گرچه بوجهل ظالم نبود / ولی از ضلالت از و کم نبود
ازان کشته پس درع را در زمان / کشیدند بیرون ز تن مشرکان
دلیری بپوشید ابوقیس نام / بمیدان پرخاش بگذاشت گام
چو بر دوش آن کین حمزه او را بدید / گمان ابوجهل کرد و دوید
فکندش بیکضرب و زو درگذشت / چو دیدش که او نیست از وی گذشت
پس آن درع شوم بار دگر / کشیدند آن کشته را هم زبر
بپوشید از بهر رزمش بتن / یکی حرمله نام از آن انجمن
شد او هم بپندار ابوجهل دون / بیک ضربت حیدری سرنگون

چو از کشته او همه دران دره شوم / زبیم آب گردید دلها چو موم
وگر آن کفن را بپوشید کس / برآمد ز دل مهرکشتان را هوس

[illegible] معوذ و معاذ

بیا ساقی اکنون دو جامی بیار / بکن مهر خویشم ز نامی خوشگوار
که من کار دارم درین داستان / ابوجهل را امسکنم ریسمان
چنین گفت راوی که آن هر سه / چو کشتند کشته بدشت نبرد
بیامد ابوجهل در پیش صف / سوار تگستنه تیغی بکف
چو آتش رخش در گرفته بطیش / چنین گفت با مهرکشتان ز پیش
که ای نامداران بطحا زمین / اگر عتبه و شیبه در دشت کین
نهادند از جهل خود سر بخاک / مدارید ازین ره بدل هیچ باک
که کشتند ایشان براه صواب / نبودند در جنگ جستن شتاب
نبودند اگر رند تیر رزم / بهشتند از دست یاران حزم
وگر آنکه خبابست این سو نشست / در اینجا بجز تیغ و سنان تو ربست
همین است آخر مآل نبرد / که افتد بمیدان یکی از دو مرد
زنا کم شدند ار سه تن از ستیز / سلامت بماندند انیقوم نیز
عبیده که کم شد ندانید کم / میارید از جنگ جستن درنگ
سقادوه اند این سه تن بر زمین / زناکم نشد هیچ افزود کین
کمر را درین کین ببندید تنگ / که سالار را بود او ابن عم
بکوشید با تیغ الماس فام / هم از بهر ننگ و هم از بهر نام
مباشید ازین کار و کس را گمان / که از ماست فتح و ظفر بیگمان
همیگفت و گرد ویت بس سیاه / که راند ملایان را سوی رزمگاه
از آنسو دو پر دل ز اصحاب دین / از آن جان نثاران انصار دین
برادر بهم هر دو کردند از / پدر نام کرده معوذ معاذ
شنیده ز اصحاب هجرت مدام / ستمهای آن اهرمن را تمام
که میکرد از غایت بغض و کین / در ایام دعوت بسالار دین
زجان گشته خصمش بآن بی اعتبار / قسم خورده بر قتل آن خاکسار
چو دیدند او را در آن رزمگاه / چنان تیغ بر کف بپیش سپاه
نماندند آمد و پرخاش حذر اقتدار / بکردار شیری که بیند شکار
بجستند از صف چو تیر از کمان / شده تن آینه دل نشان
برفتند تا در میان دو صف / یکی تیغ هر یک گرفته بکف
خروشیدن تکبیر دار رعد بهار / بکف تیغها برفشان شعله وار
برآورده تیغ و کشاده بغل / رسانید خود را بدو چون اجل
معاذ و دلاور ندادش امان / بیامد چو تیر قضا ناگهان
بزد تیغ بر ران بوجهل شوم / تو گفتی مگر بود پایش ز موم
جدا شد بیکضرب آن نامور / زتن پای آن شوم بیدادگر
چو پای بریده فتاد از تنش / نگونسار سوی زمین گردنش
جدا شد ز پشت شتر دردناک / سر پر غرورش درآمد بخاک
چو بر خاک زانگونه افتاد پست / معوذ دلاور برافراخت دست
درآمد ز پهلو بکردار باد / محال النفس است کز آن نژاد
بشمشیر یکی تیغ زد برق وش / که شد کافت از سینه تا پهلوش
سلاطیه فرعون امت بخاک / جهان گشت از آن ملک ناپاک پاک
همان بنیه کو داشت از کین بمشت / بپایش زد آخر سپهر درشت

ولی عکرمه زاده آن پلید   چو او را نگه داری چنان کشته دید

[illegible]

غضب از نهادش بر انگیخت دود   چو تنگ آشتی رو بمیدان نمود
معاذ و دلاور نه آگه از او   که تا کرد آید رحیب آن عدو

بدستش یکی تیغ زد تیز دم   که بازوی آن نامور شد قلم
شد از استخوان مغزها ریخته   ولی پوست باند اندک آویخته

بزد تیغ و سوی صف خود شتافت   معاذ از پسش رفت او را بیافت
ولی از چنان ضربتی هولناک   نبود آنچه کرد او را هیچ باک

پیامبر چو آن دید لب خنده بار   تو گفتی که بسته بر کف نگار
برفتند پس هر دو در پیش صف   بر او در سو گفت ابا شغف

بگفتند یا سید المرسلین   بتابید یزدان نیروی دین
فکندیم بوجهل دون را بخاک   بر بدید ز تن پاتن کرد چاک

رسول خدا از طرب آن زمان   بر آورد تکبیرها از زبان
بپرسید احوال گفتند باز   که چون سرنگون گشت آن سرافراز

بجی کرد پس تیغ هر دو طلب   بدید و بفرمود دل پر طرب
که دار و ز خونش نشان هر دو تیغ   نکردند در قتلش از خود دریغ

ولیکن سبب را که پرد معاذ   که دستش بر او نشتر شد دراز
برفتند پس هر دو با تیغ تیز   دگر باره غران بدشت ستیز

چو غلطید ابوجهل ملعون بخاک   بیامد یکی پیش صف خشمناک

[illegible]

که عاصم بدستش بنام مهاجر   بیاد سپه بود روز نبرد
نکوفت اندر ایران بطحا زمین   نوفل یکی دست در آستین

بر آورد شمشیرها از نیام   در آمد در معرض انتقام
بکوشید مانند مردان مرد   بر آمد بر آتش زد دشت نبرد

کنون رست آن کس بغدار پیمان   که کرده بقطع رحم دست باز
مبادا دهد اکبر مو نجات   ز دست شما یابد از او نجات

بجنبید لشکر ز گفتار او   بهم رزم نمودند از هر دو سو
ولی گفت و ز آنه نامدار   روان سوی عاصم پی کارزار

با وکشت چون بود در مصاف   بزد بر سرش تیغ خارا شکاف
چو شمشیر او بر سرش جای یافت   ز سر تا لب بر زه کوبش شکافت

بغلطید بر خاک راه آن سیاه   تو گفتی که بد مرغ آتش براه
ور ازهم که گفت او بیابم نجات   نجات از بیابد شه کائنات

شد مستجاب آن دعا و زبان   بداوش قضا تیغ ساعت آن
از آن پس نیامد بجا انتقام   که ناگاه پرسید و سعید نام

چو زان زد تیغی از پشت سر   گشته گر چه ضربش با ذکار گر
ولی اندلا و ریل ز رحجه   سپه دار از صدر رسیدن بر او

ز جاحت پس تیغ آهیخته   بقتل عدو دست افراخته
بزد تیغ بر معبد کینه ور   نشد تیغ او هم بر او کارگر

که سرتا میانه بر فولاد بود   نبایست شمشیر او ره گشود
نیامد از آن تیغ او هیچ کار   بر آشفت از آن حال آن نامدار

ابوجهل از خشم چون تند میغ   که تیغ با پدر بر روی تیغ
نشد کارگر هیچ شمشیر او   ولی گفت سعید که بیزار از آن

روان شد زپی تیر آن اژدها / چو شیر یکه گرد و تنگارش رها
با تصید جسته زکف چون رسید / گر پای او را گرفت و کشید

نگندش بیک حمله برخاک پست / پر از کینه بر سینه او نشست
فروبرد تیغ آن یل ارجمند / سرش را برید چون کوشید

رسیدند پس از دو جانب یلان / کشیدند شمشیرها از میان
قدم بر نهادند در دشت کین / چو ارباب کفر و چو انصار دین

سر ره گرفتند مردان بهم / نمودند رو ها بهم نبرد آوران
بر آمد خروشیدن کوس و نای / در آمد دل شیر مردان ز جای

علم گشته شمشیر با شعله وار / شد گرم هنگامه گیرودار
فتادند بر یکدگر بی دریغ / تواضع نمودند با هم بتیغ

ز بس شور و غلغل چو در هم شدند / شد آمد چنین رستخیزی بلند
که از وحشت آن زره ابرگون / ببارید از آن آهنین دیده خون

فتاد آنچنان بر زمین اضطراب / تو گفتی قیامت در آمد بخواب
ز خنجر هوا اینچنین سبز بود / ز خون دشت چون پشت نخجیر بود

سنان بر سر نیزه لرزان چنان / که جنبد زبان بازرا در دهان
قضای جهان بر یلان گشته تنگ / بلا را زگیرائی افتاد چنگ

زمین شد ز پشت پلنگان آهنین / هوا چون دم اژدها آتشین
که از دم شمشیر شد خون فشان / بپا بی همی جست برق از سنان

خروشیدن پردلان رعد بود / که هوش از سر شیر نر می ربود
شد افروخته آتش کارزار / سنان شعله اش گرد و آتش غبار

دلیران بکوشش کمر بسته سخت / شده رو بمیدان چو پای درخت
همان نخل کین بار داد و گرفت / سر و تن بهر سو فتاد و گرفت

زره ها چنان گشته از خون نگار / که لاله دمد از لب چشمه سار
ز هر گوی گرز های گران دم / شده دشت بازار آهنگران

ز بس تیرها بر زمین گرد و جا / تو گفتی که از هول دشت وغا
طپید است از بس دل نامور پیش / شده موبها راست بر پیکرش

دوان داوری زمعه با پور خویش / گذشتند شیر حذار از پیش
چو ضرغام دین دید و کس را شناخت / بسان هژبر غضبناک تاخت

بیامد پی صید چون شیر نر / با و زمعه شد روبرو با سپر

[illegible]

همه همچو جنگی نهنگ آو بجست بند / قیامت ز میدان برانگیختند
بچنگال زور و زان تیغ را / بیارندگی گشت ابر بلا

قدم پیش بگذاشت ضیغم دلیر / در آمد میان دو شمشیر تیز
نخست آن دو شمشیر از رو نمود / چو نوبت باو داد برق و دود

بر افراخت شمشیر زو کینه ور / یکی را کمر دون یکی را بسر
سر او برید و تن او درید / فتادند بر خاک هر دو پلید

بیفکند و خود پیش بگذاشت پای / بر او آفرین کرد آن دم خدای
روان شد دگر سوی با تیغ تیز / بر آورد از زمعه رستخیز

تو گفتی که تیغش بکف آتش بود / که هرگاه آمد درو می نمود
همی رفت مانند شیر ژیان / که از جیب از دست مرد افکنان

علم کرد شمشیر بی خونبها ز / بر آورد ز اعدای ملت دمار
در آمد بکردار گرگ گله / در آمد ز پهلوی او خنطله

تنافتن

که او بود سفیان مه پیل صف / قدم پیش بنهاد خنجر بکف
چو شیر خدا دید کان بد نهاد / غضبناک اندر آمد بکردار باد
کمربسته از قانون تیغ آختن / بشمشیرش از تن سر انداختن
برافراخت بازو چو شیر دژم / بزد بر سرش مشت و شد جمله هم
چنان مشت ضیغم بفرقش نشست / که از کاسه سر دو چشمش بجست
سپهدار از آن قصد همه بر نبست کین / چو چشم خود انگور و پیاده دین
ازو نیز بگذشت شیر ژیان / بزد دیگری را و بیم از میان
بدینگونه هر سو که رو مینمود / یکی دم تهی از عدو مینمود
که ناگاه چشمش بنوفل فتاد / رسانید خود را بدو همچو باد
که بود او عم طلحه و هم سپیر / سراپا پر از شر و خالی ز خیر
رسول خدا زو بهم آزرده بود / بوقت دعا نام او برده بود
چو نزدیک او شد ندادش مجال / برآورد تیغ و برافراخت بال
بگفت ای خدا نوفل او بنی / بگیر این پلارک ز دست علی
بزد بر میان خصمش آن صید ریغ / که او را دو تا کرد و بگذشت تیغ
در آمد ز پا سرافراز فرسش / به پس هیچ افتاد هیچی به پیش
ز سوی دگر حمزه نامدار / برآورد از جان اعدا دمار
بمغز سر خون اعدای دین / برآمیخته خاک میدان کین
بسا نامداران با آب و جاه / که گشتند بر دست او هم تباه
دلیران دیگر بدینگونه نیز / فکندند آتش بدشت ستیز
بهر سو که با تیغ کین تاختند / ز اعدا جهان را بپرداختند
شنیدم که ابن وز چون برق تیر / سعود و معاذ آمده در دو لب

[illegible]

نمودند کاری در آن دشت کین / که گردند تحسین سپهر و زمین
معوذ و ولا در زدوی عناد / تنی چند افکند خود هم فتاد
ولیکن معاذ آن یل نامدار / همان قاطع پای آن خاکسار
همی گشت با دست آویخته / بدست دگر تیغ آهیخته
در آن حال آن مومن پاکدین / درآویخت یک چند با مشرکین
چو دید آنکه از بهر رزم و قتال / تن کشته دست بریده و بال
درآورد آن دست در زیر پا / کشید و نمودش ز بازو جدا
بآسانی کندش آن حق پرست / تو گفتی که آن آستین بد بدست
بکند و برآمد بدشت نبرد / بعینیش از دست نه پا و تن درد
بیکدست پس دستبردی نمود / که گفتی بر و دست دیگر فزود
دگر آنکه شد کشته در رزمگاه / بکف تیغ و از آن رزمخواه
بیامد بنزد نبی شکوه مند / که این تیغ دست مرا کرده بند
شکافنده با دوی آسمان / بدستش نبی چوب دادا همان
چو بگرفت وز آن به رزمخواه / ز دست نبی الحوب که دش نگاه
یکی برق دم تیغ خونریز دید / که آتش چو آب از دمش میچکید
ز شادی رخش گشت خرم بهار / دلش بر دمید انبی کارزار
روانش همان دم بعزم مصاف / علم کرده آن تیغ خارا شکاف
بآن تیغ و آن زور چون پیلمست / بسی سرفرازان در افکند پست
بنی آدم از یکطرف انجمن / و افکنده آشوب در دشت کین

[illegible]

دگر روز دیگر که لشکر آسمان | هم آورده گرد از زمین و زمان
ز ازبک و در دیده مشرکین | نماید بسیار مردان دین

بحکم فروزنده ماه و مهر | فروزنده سقف سبز سپهر
مجسم شده حمله کردن پا تن بر | نمودند جوزا از آن مغفرشان

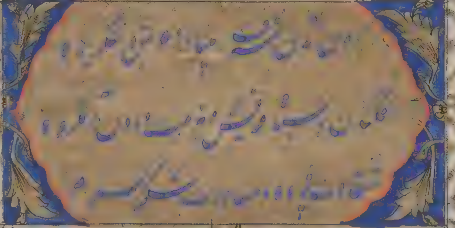
ببالا چو سرو و برخ چون سمن | بسیاسبان سهیل یمن
بکف حمله را حربهای ستیز | عمامه تبرزین و کلگونه زرد

دو شمله رها کرده بر پشت سر | فزونتر ز هیبت ز شیران نر
سراسر کمندافکن و نیزه‌ور | شده بر ستوران ابلق سوار

روان آن ستوران بر دشت کین | چو صرصر میان سپهر و زمین
همه بنیان بلا یک شده جلوه‌گر | زمین و زمان پر ز تیغ و سپر

کسی کز دلیران اسلام پیش | شدی عاجز از دست همرزم خویش
یکی زان سرافراز گردنکشان | رسیدی با مداد او ورزبان

بران خصم در تاختی خشمناک | بیک ضرب او را فکندی بخاک
رسول خدا اشرف ممکنات | شه انبیا سید کائنات



درآمد به پیش جهان آفرین | برآورد دو دست اجابت قرین
بعجز و نیاز و شکر خنده | که باشند سرافرازان بنده
ز فرمانده آسمان و زمین | طلب کرد فیروزی اهل دین

پس از ریزه سنگ مشتی بکف | گرفت و باستاد در پیش صف
دعائی بخواند و دمیده بر آن | بیفشاند بر جانب مشرکان

چو سالار عالم بیفشاند دست | درافتاد در صف اعدا شکست
همه چیکه زو برآستینش هوا | ز جا کنده آنکوه فولاد را

بکبر و بدر روی سران قریش | همیت ز دل رفت از طبع طیش
چو افتاد آن سنگها بر زمین | برآمد صدائی چنان سهمگین

چو بارید بر دشت مشرکین روی سنگ | جهان گشت پر از تیره ناکاه تنگ
از آن حال شد خوف اعدا زیاد | طپش در دل و لرزه در تن فتاد

سراسیمه گشتند مانند مست | عنان خرد رفته بیرون ز دست
نه جای فرار و نه پای قرار | زمین سنگلاخ و هوا تیغ بار

کند هر که با خالق خویش جنگ | بدانسانکه از زن بریزد و جنگ
دلیران اسلام شیران دین | چو دیدند احوال دشمن چنین

ز کشتن کشیدند دست آنزمان | به بستن فتادند جنگ آوران
بپا شد ز دست دلیران کمند | برآمد ز هر سو بگیر و ببند

پراکنده گشتند بر دشت جنگ | سر آمدش تیغ و بر پای سنگ
فلک رشته عقد ایشان گسیخت | زمانه ز کف دانه‌ها را بریخت

به پیش آن بزرگان گردنکشان | گریزان و افتان و زاری کنان
ز پی شیرمردان اقبالمند | کمندافکن و دست بر پشت بند

دلیران یثرب دوان دار و گیر | نمودند هفتاد کس را اسیر
دگر نیز هفتاد تن کشته بود | که از خونشان خاک آغشته بود

از آنجا که رفته بدار البوار | بضرب علی سی و شش نامدار
وگرها که رستند از قتال و بند | پریشان و دلخسته و مستمند

بکشتند در پیش راه حرم   لبی پر ز باد و رخی پر ز نم
ز اسباب و سامان مال و معاش   نیارست کس کرد یکجا تلاش
شد آنها همه قسمت اهل دین   غنیمت گرفتند از مشرکین
چو گشتند آواره اهل جفا   کمربسته های رسول خدا
سر کشتگان را بریدند ز تن   کشیدند بندیگان در رسن
رسیدند از دشت پرخاش و کین   بفتح و ظفر نزد سالار دین
فشاندند از آنجا فشانندگان   به پیش قدومش سر سرکشان
پس اول خداوند آن غزوشان   که جستی رضایش خدای جهان
هم از پیش ظفربخش یزدان پاک   بمالید روی مبارک بخاک
بدان عجز و زاری و افکندگی   که بود از آن بیشتر بندگی
پی شکر آن نعمت بی قیاس   ادا کرد آداب حمد و سپاس
سپاهی که نشنیده هرگز هلاک   ز نوع بشر نه ز جنس ملک
وز آن پس بگفتند آفرین خدا   بر آن برق دستان فولادپا
که امروز کارزار در راه دین   نمودید بر جان اعدا کمین
نیامد چو جنبش برون از هزار   ز دورگاه دانسته اخبار
پس آنگه خبرهای آن اشقیا   نظر کرد لیکن ز لشکر جدا
نماند بجنبش سپهر بوالحکم   چنین گفت آن پیشوای امم
که خواهم کسی آورد این خبر   که بوجهل دون را چه آمد بسر
شنید ابن مسعود چون این کلام   هماندم سوی دشت بگذاشت گام

[illegible]

بیامد بمیدان چو باد شمال   ابوجهل جویان پی قتال
بدانخواری افتاده دیدش بخاک   قلم گشته پا و تنش چاک چاک
ولی با چنین جسم خاراشکن   هنوزش چو سنگ نیم جانی بتن
چو دید ابن مسعود کان ذوفنون   بدانخواری افتاده در خاک و خون
بدرگاه حق برد اول سجود   سپاس ظفر شکر نعمت فزود
وزان پس بآن ناکس آورد روی   بگفتش که ای ناکس زشت‌خوی
بپا و آمدت هیچ از بغض و کین   چه کردی تو با سید المرسلین
هوادار اصنام بودی بجان   بدل دشمن کردگار جهان
فراموش کردی بحکم غرور   ز قهر آنکه فوقی ز غیور
نمودی بکفر آنقدر اهتمام   که فرعون لقب گشت بوجهل نام
بدانسان که در کفر بشتافتی   بلات و هبل اجر آن یافتی
گمان در خور خویش بردی چرا   رسیدی بجائی که بودت سزا
سپاس و سزا بخش یزدان پاک   بدینسان بخواری فکندت بخاک
نگهداشت جان از ره اهرمن   که با این فضیحت نمودی بمن
نگفت این و بگذاشت پا بر سرش   که سازد ز تن پر کین سر کشش
بپاسخ ابوجهل گفت ای فلان   که از قتل خود نیستم دلگران
من آن سرکشم در پی نام خویش   شدم کشته از دست اقوام خویش
ولیکن از این رتبه و اعتبار   تو ای برزگرزاده بر خود منار
که نگذاشتی پا بجای بلند   پی چشم زخمت بسوزان سپند
بگو اول از کیست فتح و ظفر   مرا از تن آنگاه بردار سر
بدو ابن مسعود گفت ای شقی   شد الحمد لله فتح نبی
نه هیچی که گردنکشان قریش   همه چون تو گردیده در خون طپش

ولیکن ز هر گون کافرتری که تا حال اسلام کفر می پروری
بگفت این و شمشیر بر وی کشید که پرواز از تن سر آن پلید

..اندم به تیغی فنا دش نظر که بود آن اجل گشته را او کمر
بر آورد آن تیغ را از نیام که او مستحق اول انتقام

بگفت که تیغی که ای کینه ور به بستی پی قتل ما بر کمر
نمایم که تا من سر از تن جدا ستایید یاری ده مصطفی

بگفت این و گفتا که خلق او دم تیغ را آن یل نامجو
در آن وقت آن کافر دل سیاه سر زیر شمشیر و عال شاه

چنین گفت با قاتل خویشتن نبود آنکه در قوم پیوسته من
سر اعدا از معبودم و محترم ز پا پهن کردن جدا کن سرم

بدان تا نماید سر دشمنان کلاه سرم از سر دیگران
چو بشنید قاتل ز شه این سخن بخندید و گفتش که ای اهرمن

نباشد از این پس کنون خرسری که این سر نگونی ز باده سر
خیال بزرگی به از سر برت که جز خاک نبود کنون افسرت

دگر من کجا دارم این دار و ا که این آرزو هم بر آید مرا
بگفت این و شمشیر را داد دست هر پیدا ز پیچ کش کشتن

پس آن سر بخاک مذلت فکن بیاورد نزد نبی در زمان
همه سر چو دید آن شر پر کین شده خاک میدان ز خون رخ عجایب

بدرگاه حق سجده شکر کرد که آن خاک بر سر بر آورد گرد
وز آن پس رسید آن خیر البشر که دارد کسی هم ز نوفل خبر

ز اسپ چنین گفت شیر خدا که ای اشرف و افضل انبیا
ثنا گفت رب و آله قدیم شمشیر که هم من او را دو نیم

خدا شاد و داور بی نیاز ز شادی به تکبیر لب کرد باز
بفرمود شکر آله ودود که از من قبول نبد عار ا نمود

ز ادآن سپه اندرو نیز امان گرفتار گردد بد اهرمن
وز آن پس بفرمود بر فتح آله سوی بار که رفت از رزمگاه

بفرمود اصحاب او تا بلند

[illegible]

تن کشته کان را از آنجا فکند

ز اسباب و اموال اعدای دین که هست آن به آگنده در دشت کین
ز هر جا بیکجای گرد آورند خود آنچه بود را سپاهی کنند

کنند تا رسول خدای جهان بفرمان حق حکم در باب شان
بدانسان که گفت اشرف انبیا ستانند آن جان نثاران کجا

شنیدم کزان بسته کان ... یکی بود عباس عم رسول
که از سختی بند بد دردمند فغان هر نبی شد از وی بلند

شنیدی ز افغان او آن جناب ز مینالی دل نرفتی بخواب
یکی گفت با او ز اصحاب دین سبب چیست یا سید المرسلین

که دارید است حسن اضطراب دل چشم اقدس آرام و خواب
بفرمود کاین ناله عم من ز من برد خواب و قرار من

یکی رفت آن بند را است کرد بیاسود عباس از رنج و درد
زبان بست از ناله و شد خموش بیامد چو آن شه نبی را بگوش

بفرمود آمد چو بر جان او که نامد بگوشش من افغان او
در آندم ز اصحاب گفتش یکی که کردیم بندش سست اندکی

زبانش از آن نجاتی و رکام یافت | که از بند سختش تن آرام یافت
شنید این سخن چون رسول کریم | بفرمود از روی لطف عمیم

از ایشان بود بند هر کس گسست | نماید چون بند عباس سست
چنین بود عدل حبیب خدای | به این عدل بر انصاف بنهاد پای

بروز دگر بامداد پگاه | بر آمد چو سلطان انجم بگاه
بیامد بمجلس شهنشاه دین | ستون سپهر آفتاب زمین

بفرمود اصحاب اخیار را | که آرند اسیران کفار را
بامر خدا حکم کردن گرفت | قضا حکم او را بکردن گرفت

از آن بستگان هر که دارنده بود | بجا فدیه بر وی مقرر نمود
که هر جه فدا را نماید ادا | تن خویش از بند سازد رها

بپا گفت عباس آنگه چنین | مرا شهر از جمله مشرکین
که ایمان بحب تو آورده ام | تبرا ز اصنام خود کرده ام

از این آمدن نیز بودم نفور | گرفتند همراه قومم بزور
بپاسخ پیمبر بگفتش چنین | که دارند اسلام جان آفرین

ولی آنچه دیدیم ما از شما | کشیدند شمشیر بر روی ما
ندارد ترا زین سخن هیچ نفع | نگردد از این گفتگو فدیه رفع

بده فدیه دیگر مپا در سخن | نه تنها ز خود بلکه از چار تن
ز خود و ز عقیل و ز نوفل دگر | که هستند هر دو برادر پسر

چهارم حلیف تو انعم بود | که آن عتبه ابن جحدم بود
چو بشنید عباس از او این سخن | بزاری برآمد از آن انجمن

بگفت آه از این سخط حضرت کجاست | مرا آنقدر ها بضاعت کجاست
که سازم ادا فدیه چار تن | بصد سال این بر نیاید ز من

نبی گفت انعم بده آن درم | از آن زر که وقت خروج از حرم
سپردی بنانوی خود در نهان | بگفتی مرا گر سر آید زمان

تو خود وانیقدر حصه زین زر ببر | بهر یک ز اولاد و دو اینقدر
چو بشنید عباس این ماجرا | ندانست انکار کردن روا

بگفت از تعجب که ای پیغمبر | کزین راز پنهان که دادت خبر
نبی گفت آنکه علیم و خبیر | کز و نیست پوشیده ما فی الضمیر

در آن وقت عباس انصاف داد | چنین گفت از پاکی اعتقاد
سخن راست گفتی توای رهنمای | که آگه نبود هیچکس جز خدای

بیاورد ایمان بصدق یقین | شد آزاد از بند دنیا و دین
نبی شد ز ایمان او شادمان | بیفزود شادی همه مومنان

در آن پس بدست رسول جلیل | بیاورد از صدق ایمان عقیل
ز بس بالا شد شادی مصطفی | برافروخت چون گل رخ مرتضی

چو در حق دارنده این حکم راند | اسیران نادار را پیش خواند
از ایشان کسی چون نبودش نبود | چنین فدیه بر وی مقرر نمود

که استاد اطفال یثرب شوند | نوشتن و هم یاد آنکه ز نو خوانند
از آن کار هم آنکه بهره نداشت | بفرمود آزاد و منت گذاشت

ولی زان اسیران با شان و فر | یکی نضر بد بخت عقبه دگر
ز گردنکشان کلان فتنه بیش | بکفر و ضلالت هم از جمله پیش

که ابلیس از کفرشان داشت ننگ | ز مهر صنم گشته دلها چو سنگ
ز مهر حمی بغض و سنگین دلی | منش گشته چون کافر بابلی

در ایام دعوت به بطحا زمین   بسی کرده آزار اصحاب دین
نظر چون بر ایشان فکنده جناب   بفرمود اشارت بقرب القلیب
که از شدت کفر آن بهر و کس   زمین را امیز او ار بپوشید و بس
و زان پس بحکم آمده وجود   غنیمت بر اصحاب قسمت نمود
پس آنگه به فتح و ظفر شد سوار

[illegible]

بر آن چاه بر ره که زان بس فتاد
که افکنده بودند اصحاب دین   بگلبش در آنجا تن مشرکین
بیامد بایستاد بالای چاه   نمودار شد از سپاه اله
بدان کشتگان کرد آنگه خطاب   خطابی پر از شکوه با عتاب
بیاورد نام همه بر زبان   بگفت ای فلان و فلان و فلان
شما نیز آیا چنان یافتید   بوعده که اکنون که بشتافتید
بدیدید قهر و نکال خدا   که باشید دایم بر آن مبتلا
نیابید هرگز از آن فرصتی   که بودید ای قوم بد امتی
یکی بود با من شما را نژاد   نمودید پس از بهر دون عناد
بدیدید آیات و رمز تمام   ز اعجاز هم در نزول کلام
نکردید ازین لطف شکر خدا   که هیچم چو خویش کرده ز شما
فتادید در جهل از راه بد   برفتید دنبال بغض و حسد
شما را نسب گشته هم داستان   نمودید تصدیق بیگانه کان
با آنهم نکردید پس اکتفا   نمودید از کینه بیرون جفا
همان مردم اجنبی ای قریش   مرا جا بدادند در شهر خویش
بر بستید از آن پس بحکم کمر   بروی کشیدید تیغ و سپر
نمودند انصار یاری مرا   به بیگانه شد حق گذاری مرا
وز آن بو قت با سید المرسلین   عمر گفت با چند دیگر چنین
که ای اشرف خلق رب غنی   با جساد بیجان سخن میزنی
نبی گفت ایشان بحکم خدا   با ینحرف سامع تر اند از شما
وز آن پس به پیچید از آنجا عنان   بدولت شد سوی یثرب روان
ز اصحاب شد زید را خواستگار   نمودش بیکباره خود سوار
بفرمود تا آورد پیشتر   با اهل مدینه رساند خبر
که فیروز شد سید المرسلین   سپه روی کشتند اعدای دین
بحکمش بماندند بره رو نهاد

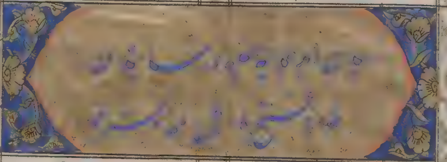
[illegible]

چو آن بخت حماره باشند باد
کنون گوش کن حال آن مشرکین   گرفتند و لخته از دشت کین
نه اسپ و نه اسباب نه پار کاه   پیر و پا برهنه بحال تباه
گه خیزان دل و ریشش چو بحر بس   نگاهی به پیش و نگاهی به پس
خلیده به پا جمله را خارها در   بدل بار اندوه جنون در با
گو نیز ان افتان و خیزان ز بیم   برفتند دل خسته از غم دو نیم
پس آنگاهی آمد به بیت الحرام   که بر عکس شد صورت انتقام
بزرگان و گردان گشتان قریش   گرفتند با آن تحیر بطیش
به بیرنگی آسمان دورنگ   نیفتاد بر شیشه بخت سنگ
بیک لمحه رفت از قضا و قدر   بتاراج اموال جاه و سر
شد افنا آمد لیران که در ده گیر   گروهی قتیل و گروهی اسیر

تن چند دیگر ز ادبار بخت / از آن توده بیرون کشیدند رخت
گریزان و افتان و بی پا و سر / فتاده کلاه و گسسته کمر
بریدند این ره بکوه و جگر / بپایند شاید بروز دگر
نکوهیده با دور بخت از غرور / که آن توده شان بود بسیار دور
چنان گشت دلهای پر غم ز داغ / که پیچید شان دود در دماغ
بسرها بپا کنده شد بس که خاک / زمین حرم گشت از خاک پاک
ز بس گریه سیلی بهر سو روان / بر آن گریه زد خنده ها آسمان
حرم دامن افشاند از گرد کفر / دل اصنام را خون شد از درد کفر
ببارید از مو بمو خون چو ابر / چو در هند برهمن چو در فارس گبر

بجهد تمام و بحال تباه / برآورد جانی از آن رزمگاه
بدل کوه اندوه و در مشت باد / بجایی که بدخواه کس هم مباد
شنیدند چون این خبر مشرکین / فکندند از اعراض چین بر جبین
ولی چون بپایی رسید این خبر / بیفتاد شان آتش اندر جگر
چو نی ناله برخواست از بند بند / ز دیوار و در گشت شیون بلند
بوادی در و هیچ سنگی نماند / که بر سینه راز دلبر نجواند
بسر کوفت این آن گریبان درید / فلک شان بجایی که میخواست دید
چو فردوس چهره نخل رخ برفروخت / عزازیل درد و رخ از غصه سوخت
بت نار زار نالید و در نار زند / ز بهری خویش رسوا شدند

کنون گوش بر مژده فتح دار / که زید آمد از ره چو باد بهار



چنین گفت داننده داستان / که چون زید شد سوی پیغمبر روان
بیاسود یکدم بره چون صبا / رسانید چون خویش را در قبا
برانداخت عمامه را بر هوا / که شد فتح از بهرور انبیا
ابوجهل مرد و دو آن شخص شر / دگر عتبه و شیبه نام دور
گرفتند گشته بدبخت هر دو / بنام و نسب یک بیک اشمر دو
فلان و فلان سرکش ارجمند / نگشتند اسیر آن شکنج کمند
کمانم که بود از دولت رسید / براوج فلک فرق ملت رسید
شد پر ز شکر خدای جهان / زمین و زمان چون دهان زنان
شد از خرمی خاطر دوستان / شکفته تر از باغ و از بوستان
ز دلهای مومنان تا بلب / همه خنده بود و نشاط و طرب
به پیش بشوریدند کودکان / ز شادی دوان دست بر همگنان

چو بر خواند یک گرد آن ارجمند / صدا کرد از شادمانی بلند
بتائید یزدان و بازوی دین / نشستند در خاک و خون مشرکین
همان زمعه با رده خویشتن / دگر ماندار ان آن انجمن
بگفتا فلان و فلان و فلان / نهادند سر زیر تیغ یلان
ز فتح و ظفر اشرف انس و جان / فکنده اسیران به پیش عنان
ز شادی از افزوده اصحاب دین / رسانیدند سر بر سپهر برین
ز شادی چنان چهره ها برفروخت / که از پرتو آن هوا برفروخت
کجا آن تراوت بگلزار بود / که ذوق ظفر تاک در خسار بود
ز خنده بلب چهره غرفه تنگ / دل از ذوق در سینه گرم سلنگ
بداوندی امثال خود در ابو / که شد کشته بوجهل شوم پلید

چنین گونه در کوی و برزن تمام   در آن روز زدند شادی چو جشن عام
زبان مومنان زد چو از تهنیت   ولی مشرکان تیره از تعزیت
اگرچه یهودان ناپاک کیش   بشکستن دلهای تاریک خویش
نکردند از و این سخن ها قبول   که دلشان نمیخواست فتح رسول
بظاهر نیارند گشت انکار آن   ولی بود از اندیشه خون جگران
بدینگونه بگذشت آن روز تا شب   عدو را الم دوست را در طرب
چو روز دگر خسرو خاوری   برآمد برین تخت نیلوفری
چو فیروزمندان برافروخت چهر   منور شد از تاب او روی مهر

[illegible]

جهان گشت روشن چو دلهای شاد   سیه زنگی شب چو غم در فتاد
زمردم بجوشید بازار و کوی   بیرون نمودند از شهر روی
برفتند با صد هزاران نیاز   شرف بخش افلاک را دیدن باز
بره دوخته چشم اخلاص مند   که شد ناگهان گرد موکب بلند
یکی گرد برخواست راحت فزا   که بد دیده را بهتر از توتیا
شد از باد چون دامن گرد چاک   که از گرد خورشید آن در پاک
عیان شد در آن فتح و ظفر کامیاب   فلک در عنان و ملک در رکاب
بزرگان گردن کشان در پیش   ز پس دست بسته فکنده به پیش
روان در جلو سرافرازان دین   ظفرمند برگشته از دشت کین
ز خون بداندیش از دشت جنگ   رخ و دست و شمشیر یاقوت رنگ
چو افتاد چشم اصحاب دین   برآمد موکب فتح و نصرت قرین
بدانگونه دلها ز جا بر رمید   که گفتی ز تن روح خواهد پرید
پس اول بشکر جهان آفرین   فتادند سجده کنان بر زمین
به پیروزی سید انبیا   رساندند شکر الهی بجا
دویدند سوی جانب آن جناب   نمودند تقبیل پا در رکاب
لب از پای اقدس گل بوسه چین   زبانها به تهنیت گوی فتح مبین
ز شرم نمودن در آن رزمگاه   زبان لب و موبمو عذرخواه
حبیب خدا اشرف انبیا   شفیع امم شاه روز جزا
پذیرفت عذر و نوازش نمود   ز بس لطف بر قدر ایشان فزود
همه برفت پس سرور خاص و عام   به فتح و به پیروزی دوستکام
دل دشمنان گشت از آن کار خون   شده رو بهار و سرها نگون
سوی خانه رفتند دل تیره نیز   دلش شعله انگیز خشم انتقام جو
بر اندیشه از فکر انجام خویش   که ما را کنون تا چه آید به پیش
شه انبیا شد بدولتسرا   مؤید به تایید نصر خدا
کنون غزوه بدر را تمام یافت   بجنگ قینقاع باید شتافت
به پیش آمد این داستان خوش مرا   کنم ختم این داستان بر دعا
بود تا جهان فتح اسلام باد   تن مشرکان در خم جام باد
بیا ساقی اکنون به بهر خدا   بجامی بکن دستگیری مرا
که تیغ زبان را کنم آبدار   ز جان یهودان برآرم دمار
چنین گفت راوی که از فتح بدر   چو برگشت خورشید لولاک قدر

[illegible]

رخ این اسلام را زان ظفر ز تایید حق آمد آب دگر
به آوازهٔ فتح شد مرز و بوم رسید آنچه با قضای روم

که سالار دین پیش والی امم ظفر یافت بر کافران حرم
سران قریش آنچه ناحق بدند همه کشته گشتند و بسته شدند

بسی پنجهٔ دین شه احمد بند ز دولها رگ و ریشهٔ کفر کند
به یثرب زمین یافت خورشید دین بشست ظلمت کفر زان سرزمین

دران بوم از گبر و ترسا نماند به بتخانها نقش بتها نماند
رخ دین اسلام را زان ظفر ز تایید حق آمد آبی دگر

مسلمانی اکنون چنان عام شد که شرک و در انمکان دشنام شد
ازان چیست گر گشت زانگونه‌ها پرید از سر کافران هوشها

عجب هستی زان مقالی شگفت همان دل دشمنان جا گرفت
بهر جا که بد کافری خودپسند شد از بیم این فتح اندیشه‌مند

بدو بصدمه شد سست بنیاد کفر خم آورد آزاد بالای کفر
چو خاشاک شد کفر و اسلام سیل به ایمان دل مشرکان کرد میل

گذشتی کز از دین نصرانیان پس از فتح بدر این سخن بر زبان
که تحقیق او خاتم انبیاست بر این دعوی این فتح او را گواست

نشستند از آن درد و غم تا کمر یهودان یثرب بخونین جگر
ز عهدی که بد با نبی در میان فراموش کردند تیره دلان

به بیهوده گویی زبان کرده باز نمودند ازرو بدل پرده واز
قینقاع را الیک پیش از همه بلند از حسد گشت این زمزمه

که با کارنادیدگان بد نبرد نباشد عجب گر نبی فتح کرد
چه دانند تیغ آختن اهل کیش که نگرفته باشند جز نام عیش

کجا دیده بودند میدان رزم بجز خانهٔ شور ایوان بزم
کس از تیغ بستن نکرده دلیر نباشد اگر دست شمشیرگیر

نه بر تیغ هندی بوده مرد چناک که هر پنجه درنیست شیر پلناک
محمد بما همچو دارد نبرد دم تیغ میدید و بازوی مرد

رسولی خدا این خبر چون شنود که دارند این گفتگو با یهود
طلب کرد روزی بد بسترا بزرگان آنقوم بدعهد را

بفرمود پس کای سران یهود شما را بجا عهد این گونه بود
که هرگز نگردید بر گرد بد نمایید در وقت سختی مدد

دگر چون یقین کرد این بر شما که هستم من آن خاتم انبیا
که موسی خبر داد زین پیشتر بدبینم درآیید بی شور و شر

کنون هم یقین دانم ای تیرکین که شد بر شما این نبوت یقین
نشکنید با وصف شان عهد خویش گرفت ایزد از هر تو به پیش

نفاقی که در دل نهان بد با آن فکندید این راز را بر زبان
شکستید چون عهد را آشکار نمایید ایمان کنون اختیار

وگرنه بیاید شما را به پیش بلایی که آمد به پیش قریش
یهودان پرشرم و تاریکدل نگشتند ازان کردهٔ خود خجل

جوابی نگفتند از روی طیش که ما را ندانند کسی چون قریش
چه دانند اهل حرم کارزار کجا جنگ ما دیدند گرد سوار

نه ز ایشان بکین تاختن حسام آختن نیزه افراختن
که هرگز ندانند دل و دستشان بجز کار در حلق قربانیان

چو آید بمیدان

چو آمد به میدان ز دست قریش   نبودند سوداگری بخت پیش
کجا تا جبر آرد شمشیر تاب   که از بیم ضربش شود زهره آب

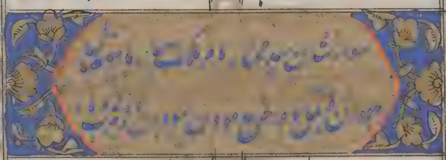
بما کرد روی به میدان جنگ   به تیغی که چو بند مرد الجنگ
در آمدم که هر چیز وا ز دست کند   کشند مرد شمشیر بر روی مرد

جمعیت در آرد غضب را بشور   بود دست بالا ز بازو و زور
نمایم خود را بدشمن چنان   که احسنت گوید زمین آسمان

اگر زین دلیران عزه بدین   کند که کسی آرزو دشت کین
بدینگونه کابره پیچ چنند   نگفتند از جای برخاستند

سوی منزل خویش کردند رو   جبین پر ز چین و لب گفتگو
شنیدم که هرگز کسی از یهود   یکی قلعه از بهر خود کرده بود

که بودی در آن قلعه با قوم خویش   نه آن قلعه را بود دیگر اه پیش
برفتند آن تیره دل سرکشان   سوی قلعه خویش نورس کنان



رسول خدا وحی او داد هوش   سوی آسمانش دل و چشم و گوش

که آمد ز نزد جهان آفرین   هماندم بر او جبرئیل امین

بگفتش بفتح ظفر شو سوار   ازین بست عهدان که آورد کار
بفرمان کمر بست سالار دین   چه اصحاب هجرت چه انصار دین

همه گشته آماده کارزار   گرفتند در خانه زین قرار
برآمد ز دو لشکر آن انتخاب   در آورد پای ظفر در رکاب

عطا کرد زان پس شیر خدا   روان شد به پیکار آن اشقیا
یهودان چو گشتند آگه از آن   که آمد بکین داور شیر زیان

بسی را چو آمد خود بهر جنگ   ز سر هوششان رفت از چهره رنگ
پشیمان ز بیهوده گفتار خویش   فکندند سر از ندامت به پیش

چه خوش گفت آن مرد با هوش و حزم   بسی دیده هنگامه بزم و رزم
که چون برگشائی زبان سخن   نگه بر مدار از سر خویشتن

که بربند زبان گرچه قایم بسر   ولی سرزد شش بود پر خطر
چو خواهی که باشد سرت در امان   نگهدار در کف عنان زبان

بیکباره دست از زبان برمدار   در اول اندیشه از انجام کار
که آخر پشیمانیت هیچ سود   نبخشند بدانسانکه بهر یهود

یهودان بدیدند تیره روان   شنیدند چون این خبر ناگهان
ز خواب گران چشمشان باز شد   بکردار مستی که آید بخود

بجست آمد دلیری و مردی ببر   در آمد دل اندر طپیدن ببر
فتادند پیش از ده گیر جنگ   بجان باک و گر به شیر و پلنگ

دل و دست با حمله رفته ز کار   ببستند از بیم در بر حصار
زبانها ز کر ببرد و طعن هم   نمودند بر روی هم لعن هم

نمایان شد از دور چون آفتاب   ظفر در عنان دولتش در رکاب
زمین و زمان حمله پرور گشت   بدانسانکه خورشید ناید بدشت

چو آمد بپای حصار یهود   ز فیروزی آمد بمرکب فرود
بفرمود تا گرد و پیش و حصار   همه دو آمدان لشکر نامدار

به بندند ره بر یهودان چنان   که بربسته ماند لب از آب و نان
گرفتند آن قلعه را اهل دین   بفرمان او در میان چون نگین

که یکباره کی رفت تا آن علو / ز کفشان عنان و ز رخ آبرو
نمودند پیغام نزد رسول / که گردیم اخراج خود را قبول
بفرما که آییم از این دژ بدر / بگردیم زو راه سمت دگر
فرستاده بگذارد چون این پیام / بپاسخ بفرمود خیر الانام
که آیند آنکه برون از حصار / که در حکم باشد مرا اختیار
بآن قوم گردنکش تیره رای / بگفت آنچه باشد بحکم خدای
فرستاده شد باز نزد یهود / بگفت آنچه از سرور دین شنود
یهودان سرکش که با آن غرور / گشودند بر خود در کین بزور
ز بس نخوت و عجب پرخاش و طیش / زدند آنهمه طعنها بر قریش
شنیدند چون این پیام از رسول / علاجی ندیدند غیر از قبول
نهادند گردن بحکم قضا / در قلعهٔ خویش کردند وا
چنین گفت دانای ایزد شناسان / که بودند هفتصد آن ناکسان
برفتند بیرون و در خوار و زار / سر خویش بردند خود پایدار
وزان پس بفرمود خیر الانام / بهر وی ز اصحاب منذر بنام
که از روی شدت ببندی درست / ببندند دو دست یهودان نخست
عمل کرد منذر بفرمان وی / در آنوقت عبد الله ابن ابی
که از سرگروهان انصار بود / ولی داشت عهد و قسم با یهود
ولیش با زبان نیز در اتفاق / نهان با رسول خدا بس نفاق
بیامد بر منذر آنجو سپند / که دست یهودان گشاید ز بند
بدو گفت منذر که این کی شود / مرا تا نه بالای سر تن بود
که حکم نبی بسته دست یهود / جز او دیگری کی تواند گشود
پس آن تیره دل مرد دور از حیا / بیامد بنزد رسول خدا
زبان باز به پرسش گری برگشود / که هستند هم عهد با من یهود
دل دوستان را فراشاد کن / بفرمای احسان و آزاد کن
پیمبر بفرمود اعراض از او / دگر باره کرد او همان آرزو
نبی باز فرمود اعراض از آن / نفهمید بی شرم تیره روان
پس آن کور دل از حیا دیده بست / ز جیب نبی باز بگرفت دست
بر آشفت و گفت ای بشیر نذیر / که وا باک ز من دست خود بازگیر
نفاقش ز بس چشم و دل را ببست / بجیب مبارک بیازید دست
نه بیم خدا و نه ز اسلام شرم / بدلسوزی کافران گشت گرم
چنین گفت با خاتم انبیا / که تا حاجت من نه سازی روا
چو سستی بر این قوم بردگرم / بشاری مرا نزد شان محترم
نه بردارم از دامنت دست خویش / همی گفت ابرام را کرده پیش
حبیب خداوند چون آن لجاج / بکرد او ز آخر چنان لاعلاج
بحکم حبیب اله صمد / عباده بانکار شد نامزد
بگفتش که مهلت بده تا سه روز / بصبح چهارم چو گیتی فروز
برآمد سحر از منظر آسمان / تو زین سرزمین این سگان را بران
ولیکن همین جا که در راه اند / اگرچه همه در خور کشته اند
ز اموال بگذار ماند بتاب / نه یکلقمه نان و نه یکجرعه آب
ازین مملکتشان بخواری برار / ببر تا بسرحد یثرب دیار
بدنبالشان باش باشند گرد / مدر کن ز حد خود و بازگرد
عباده بفرمان که بست حبیب / پس از مهلت آن سه روز عقیب

بچارم برآورد شان زان دیار   برهنه سراپا و رسوا و خوار
بخواری همه پیر دشا چون کلاب   رسانیدشان تا بکوه ذباب
که آن بود سرحد یثرب زمین   گذشتند زانکوه چون مشرکین
عبادة به نزد نبی بازگشت   بعرضش رسانید آنسر گذشت
پس اموال آن مشرکان لعین   نبی کرد قسمت به اصحاب دین
وزانجا بیامد بفضل خدا   بیامد مظفر بدولت سرا
سپرداخت چون نامه ام زالفریق   نمایم کنون شرح رزم سویق

[illegible]

چنین گفت راوی که چون اهل غدر   بالجمله رفتند از جنگ بدر
از آنجمله سفیان قسم یاد کرد   که تا زاهل دین انتقام نبرد
نگیرد نه روغن بمالد بتن   نخواهد بهم خوابه خویشتن
چو بگذشت چندی بدینها جدا   برانست که آرد قسم را بجا
گرفت از دلیران بطحا دیار   بهمراهی خود دو صد نامدار
به یثرب روانشد ز مردم نهان   چنان چون بود شیوه رهزنان
پس از قطع وادی بهنگام شب   به یثرب رسید آن اخس عرب
بسر برد شب با دلی همچو قیر   بنزد یهودان اهل نضیر
بوقت سحر گشت از انجا سوار   بیامد بسوی عریضش گذار
که آن عرضه بود نزدیک شهر   بانجا شد با دل پر ز قهر
چنین گفت راوی که انصار دین   یکی داشت کشت در انسر زمین
سوی مزرع خویشتن رفته بود   شب نیز بر کشت خود خفته بود
قضا را دران تنگنای سحر   بر آنسمت شد همچو سفیان گذر
ز کین کرد انرو دو تن را شهید   دگر نخل چندی ز خرما برید
چو زود اوکشش از غضب فحی چنان   کمانکرد سر دفتر مشرکان
که آواز و سوگند خود را بجا   کشید انتقام از رسول خدا
هماندم بسوی وطن بازگشت   بپرواز با باد همساز گشت
وزان پس خبر شد بسالار دین   که جمعی ز کفار بطحا زمین
کمر بسته با خشم و غیظ آمدند   ز مردم نهان تا عریض آمدند
بوقت سحر پیشتر از نماز   بکردند این کار رفتند باز
هماندم رسول جهان آفرین   بتعاقب بفرمود با اهل دین
بدنبال پیچید بشتافتند   نشانی نه زان مشرکان یافتند
مگر آنکه اینان چند از سویق   پراگنده افتاده بد در طریق
که بهر سبکباری خویشتن   فکندند و رفتند زان انجمن
گرفتند اصحاب دین زان طریق   شد آن غزوه را نام زان رو سویق
وزان پس حبیب آله مجید   چو در ره نشانی ز دشمن ندید
به پیچید سر باره کی را زراه   بیامد بدولت بآرامگاه

[illegible]

بیا ساقی ای گلرخ سیمتن   چو گلشن بهارا یکی انجمن
بمطرب بگو دست بر دف زند   مغنی کف خویش بر کف زند
تو پر کن ایاغی چو بدر منیر   ز سر دستی از لطف با ما بگیر
که گردد دماغم از انجام تر   سرایم بیم داستان دگر
باندازه آن نشاه بر نامه ام   کند آنچه قایع رقم خامه ام
که از گردش آسمان کبود   ز هجرت بسال سیوم رو نمود

چنین گفت راوی که اصحاب دین / چو گشتند باز از پس مشرکین
پس از چند روزی بخیر البشر / رساندند کار آگهان این خبر
که جمعی ز غطفان و آل سلیم / بکردار دیوان دون رجیم
پدیدار مقر هبوط بدور / ز نیرنگ تا شهر زین کدور
چو بودند آن یکی انجمن کرده اند / بدانیم در دل چه آورده اند
شنیده آن خبر را چو خیر البشر / در آورد پا در رکاب ظفر
دلیران دین همچو شیر و پلنگ / نشستند در دم بزین خدنگ
براندند چون باد صرصر ستور / رسیدند تا شهر زین کدور
تکاور شدند جویا بهر سو بسی / ندیدند از آن تیره بختان کسی
بگردید اشتر بیک سمت دشت / بدیدند با ساربانان بگشت
بفرمود سید باصحاب خویش / که آرند آن اشتران را به پیش
یلان تاختند از یمین و یسار / گرفتند یک اشتر از هر مهار
در آورده و بست شتربان به بند / بنزد رسول خدا آمدند
همی بر احوال اهل ضلال / بفرمود از آن ساربانان سؤال
اسیران بگفتند با آنجناب / که دانیم رفتند از بهر آب
ولیکن از آن سمت آگه نیم / کز ایشان نشان درستی دهیم
پس آن اشتران از رسول امین / بفرمود قسمت به اصحاب دین
وز آنجا سوی منزل و شهر خویش / بدولت روان شد ظفر پیش پیش
بیاید بفضل خدا همعنان / شده پر ز فرش زمین و زمان

[illegible]

چنین گفت راوی که سالار دین / چو برگشت از آن غزوه با مؤمنین
پس از چند روزی رسید این خبر / بسمع همایون خیر البشر
که از ثعلبه لشکری بی شمار / بنزدیکی نجد در کوهسار
بیکجا شده جمع در آن مکان / که ذی امر خوانند عرب نام آن
سپهدار را هست دعثور نام / که کم روی او دیده روی نیام
همه تاختن را کمر بسته اند / بتاراج یثرب زمین جسته اند
شنید این خبر چون شه انبیا / صلا زد بشیران دشت وغا
بفرمود ز آن پیش کان مشرکان / گرایند بر جانب ما عنان
همان به که ما در رکاب آوریم / برفتن بر ایشان شتاب آوریم
کمر بست لشکر بفرمان او / ظفر سر بر آورد ز ایوان او
نشست از بر زین چو بر چرخ مهر / بر انگیخت مرکب چو گردان سپهر
روان فوج در خدمت آنجناب / چو ذرات از پرتو آفتاب
شنیدم که آن لشکر نامدار / به پنجاه کم بود پانصد سوار
برفتند رو سوی آن دشمنان / رسیدند تا آنکه نزدیک شان
قضا را یکی شد از آن مشرکین / گرفتار دست مردان دین
ببردند پیش رسول خدا / بپرسید از وی سید انبیا
که اعدا چه آرند در دل بگو / کجا رزم را کرده اند آرزو
چنین داد آن دل شکسته جواب / که ایشان برزمت نیارند تاب
نیاید از آن رو بمیدان رزم / ولیکن بدینگونه دارند عزم
که گر فوج اسلام آید بجنگ / ببارند از قلعه باران سنگ
پس آن پیشوای جهان با گروه / بدولت روان گشت بر سمت کوه
چو دیدند گرد سپه مشرکان / دویدند بر کوه چون رهروان

برآن قلعهٔ کوه و تنهای سنگ / مهیا نمودند از بهر جنگ
وزان پس رسول خدا با گروه / بیامد بدانجا و بالای کوه
در اندیشه مردان دین تا چنان / رسانند خود را بآن مشرکان
که برخاست ناگه بحکم خدا / یکی ابر چون دست اهل سخا
بباریدباران رحمت چنان / که شد تند سیلی ز هر سو روان
چنان تر شد اصحاب را جامه‌ها / که از دو ارزند گفتی سحاب
برون آمد آنگه پیمبر ز صف / درختی بچشم آمدش بر طرف
که از فوج اصحاب دین دور بود / بنزدیکی سمت دعثور بود
نبی رفت پنهان بپای درخت / پس از تن برآورد افسر و رخت
بشاخی بیفکند آن جامه را / که خشکش کند آفتاب از هوا
خود آن شاه مستغنی تاج و تخت / نمود استراحت بپای درخت
چو دیدند آنحال را مشرکان / بدعثور گفتند شادی کنان
مبارک بود بر تو ای نامور / که آمد بپایت اکنون ظفر
محمد چنان دور شد ز اهل خویش / که تنها بخفتست بیگاه و بیش
چنان خفته بنگر بپای درخت / کمر کرده باز و ز تن کنده رخت
ازین به نیابی دگر فرصتی / بزن گر توانی کنون ضربتی
چو دعثور کرد استماع این خبر / ز جا جست با تیغ چون شیر نر
بدانجا روانشد بپای درخت / زبانی پر از ناشکر آمد و سخت
بآهستگی پیش بگذاشت پای / که تا بر نخیزد ز پایش صدا
چنان تا بنزدیک سید رسید / چو نزدیک تیغ بیرون کشید
بیامد بایستاد بالای سر / چنین گفت آنگه بخیر البشر
که از من کنونت که بخشد نجات / تبسم نمود آن شرف کاینات
بپاسخ بگفت آن خدای جلیل / که بخشد ز آتش نجات خلیل
برافراخت دعثور پس تیغ کین / همان لحظه ناگاه روح الامین
بزد دست بر سینه‌اش آنچنان / که افتاد بر پشت آن پهلوان
ز دستش جدا گشت شمشیر کین / نبی تیغ را برگرفت از زمین
بایستاد و گفتش بگو ای فلان / که از من کنونت که بخشد امان
بپاسخ چنین گفت او هیچکس / ندانم مرا نیست فریادرس
مسلمان گشت چون زو بروشن یقین / که هستی رسول جهان آفرین
نخواهم بجنگت دگر قوم را / ندانم ترا جز رسول خدا
بگردند پس بر شهادت زبان / بیاورد ایمان بصدق چنان
کسی را که باشد سعادت قرین / بکیشش ره آورده آید بدین
شد از زمرهٔ دوستان آنعدو / نبی کرد لطف و عنایت بدو
پس آن تیغ را هم باو باز داد / سوی قوم خود رفت دعثور شاد
چو دیدند او را چنان آنگروه / دویدند سویش ز بالای کوه
بگفتند با وی ملامت کنان / چه گوئی تو ای نامور پهلوان
رساندی بسر وقت او خویش را / ولی فرصت از دست دادی چرا
چنین گفت دعثور با انجمن / که دیگر مگوئید زینسان سخن
که پیغمبر محمد رسول خداست / بر این حرف جان و دل من گواست
من آوردم ایمان بصدق و یقین / در آئید اکنون شما هم بدین
نمودند اسلام قومش قبول / نکردند از حکم مهتر عدول
وزان پس رسول خدای جهان / بدولت سوی شهر خود شد روان

بیامد بدانسان بصبح انجلاب　　که آید به بیت الشرف آفتاب

بده ساقی آن ساغر لاله گون　　که آید ز رنگش همیشه ابر جنون

دمی زان میم در رگ و پی بدم　　که خواهم بکوه احد زد قدم

[illegible]

چنین گفت راوی که در جنگ بدر　　بآنجا رفتند چون اهل غدر

بآن ماتم عام تا چند گاه　　گرفتار بودند با اشک و آه

وزان پس در اندیشهٔ انتقام　　نشستند یکروز باهم تمام

یکی بو صفوان از آن سرکشان　　زکین بد پر جان دل خونچکان

امیه که شد کشته روز وغا　　پدر بود صفوان بدبخت را

دویم عکرمه پور بوجهل دون　　بجوشیدش از خشم چون چشمه خون

زبس کآتش کینه از دل فروخت　　نفس بر لب از گرمی حرف سوخت

شرر رسان سخنهای آتش فشان　　برو بخت از شعلهای زبان

پس از فکر بسیار و انجام کار　　برین شد همه رایها را قرار

که آورده جنسی که سفیان ز شام　　که شد بهر آن این همه قتل عام

چو بودند در ره که مالکان　　چنان بهر مهر است تا این زمان

بیارندش اکنون بپای قریش　　که از کینه آمد دل و جان بطیش

ز هیغش بسو دیگر بندیم طرف　　نمائیم آنرا در این کار صرف

برین ای همه عهد و پیمان شدند　　وزان پس همه نزد سفیان شدند

گشادند پیشش سر درج راز　　بپاسخ چنین گفت آنگه بساز

که اول کسی کز سر خود قدم　　بر غیرت که از دو درین ره منم

که فرزند و پیوند من حنظله　　دگر آمد ابهران همچون کله

در آن کشته شد در پیش چشم　　دلم لخت لخت است زین بکین خشم

ولی تا بزرگان بطحی تمام　　نگردند یکدل برین انتقام

کمر بستن ما نه تنها رواست　　که در ریسمان قوت از تارهاست

بپاسخ بگفتند آن سروران　　گزین ره میاور تو در دل گمان

بزرگان قوم آنچنان یکدلند　　که از هم چو تار رسن نگسلند

شد شاد سفیان چنان زان نوید　　که چون لاله خونین دلش بر دمید

بگفتا کنون جای تاخیر نیست　　که بهتر از این هیچ تدبیر نیست

رساندند آن مال را پس بهیچ　　گرفتند از اصل و در نفع پیچ

شنیدم که بد اصل آن زر بها　　بمثقال پنجاه هزار از طلا

دگر از نر و ماده اشتر هزار　　هم از راس مال آمد اندر شمار

پس از ربح هم چند شد نفع آن　　هزاران گذشت از درم و لمنز کان

چو آمد بکف مایهٔ افزون ز بار　　بدینگونه شد رایها را قرار

که بهره دار پی انتقام　　فرستند سوی قبایل پیام

نمودند پس چاره کس انتخاب　　کز آتش فروزنده بودند باب

مجیل فر زبان آور و چرب گو　　سخن ساز گیرا همه راه جو

چو شیطان بهنگام گفت و شنود　　ز دل فتنه انگیز و در پوست رود

برفتند آنجا کس چارسو　　بفرمان سفیان ابلیس خو

فرستاد سوی قبایل پیام　　پی کرده ترغیب در انتقام

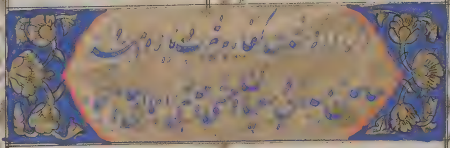
همی یادشان داد از جنگ بدر　　دمید آتش جهل در باد غدر

چو پیغام او نزد دونان رسید　　دل تیره بختان زکین بر دمید

همه گشته آماده کارزار　　رساندند خود را بآنجا کبار

تو بهشام حنین

چو هشام چون عمرو بن [illegible] ابی / که گردند شبه بر اقبال نبی
دگر خالد و طلحه نام جو / که کینش به کینه عقب بود او
بدانگونه دونان سه بار و هزار / برو جمع گشتند جویای کار
چو سفیان بدید آنکه شد کار او / چنین گرم کردید بازار او



چو شیطان ره فکر دیگر گرفت / سر رشته حیله از سر گرفت
چنین کرد اندیشه با خویشتن / که باشند همراه اگر چند تن
میان دلیران چو در کارزار / شود گرم هنگامه گیر و دار
سرآیند زنهار خشم [illegible] صف / برآرند از آتش کینه تف
زنین تنگ مردان نبا وردگاه / نیارند گردن پی سر نگاه
زهی نامور مرد با نام و ننگ / که دل باید و زن نبیند بجنگ
بعینه چنگه زن باشد پس صف / بمرد جای تیغ سر چنگ و دف
ببین تا چه باشند مردان نکو / سپاهی که باشد زنش جنگجو
ز زن مرد هرگز نخواهد مدد / مگر آنکه بر سیرت زن بود
جوان کمتر از زن بر راه صواب / چه مکر زنان ریخت رنگین بر آب
بصورت نه مردی بمعنی نه زن / بران رای تدبیر آن انجمن
ننوشند تحسین بیجا بسی / بر آوازه زین کرد هر ناکسی
زنان را سپاری دهی خواستند / میان با تموده بموج آراستند
چو شد کارها جمله پرداخته / سرانجام بر مدعا ساخته
بهامون کشیدند رخت بسرای / براه ملالت نهادند پای
چنین گفت راوی که اهل ظلام / یکی زنگی بود وحشی بنام
غلام یکی از زنان قریش / بمردی مثل در میان قریش
نجست افکنی داشت دست تمام / شدی کم خطا حربه آن غلام
طلب کرد او را جهان نزد خویش / سیه دلترین زنان قریش
همان جفت سفیان جویای کام / که بد دختر عتبه و هند نام
نخست از نکو تند و برخواند / بهر دستش به رزق رستم نشاند
وز آن گفتنش از کین و قهر / تو دانی که بر من چه رفت از سپهر
ندیدی که آن نازپرور تنم / پدر با برادر دگر عم من
که بودند چشم و چراغ قریش / همه بارور نخل باغ قریش
بیاک خشم به همرزدن ناگهان / فتادند چون برگهای خزان
بچشمم بگشته ز انروز و شهر / دهد آب در کام من طعم زهر
نگیرد زبان سپند و شرار / دلم در تن و تن به بستر قرار
ز بی برگ و نوایی بر آتش مرا / بخون یکی زین سه بدخواه‌ها
که باشد از آن دشمنان اولی / محمد دوم حمزه سیوم علی
کنم شرط من با تو ای نامور / که هم زینت از خواجه خواهم گهر
نباشد دریغ از تو باک مرا / حرم آنکه آزاد سازم ترا
پس از نقد و جنس آنچه آیم نقد / که محتاج هرگز نگردی دگر
چو کرد آن جگرخواره این گفتگو / بپاسخ چنین گفت وحشی بدو
که گردم بعرض ار نسیم صبا / نباشد گذر بر محمد مرا
دگر حمزه در خواب باشد اگر / به بیدار گردن ندارم جگر
بقصد علی لیک خواهم شدن / اگر بخت یاری نماید بمن

بسی پیش یکی چو به خواهم فکند — دگر تا چه خواهد سپهر بلند
نمودند این عهد و [illegible] خواستند — برفتن سوی یثرب از آن شتافتند

برفتند هر دو ز بیت الحرم — نهادند پا در ره [illegible] ام

[illegible]

در آن وقت عباس در کعبه بود — بخیر البشر نامه بنوشت زود
پس از حمد و نعت خدا و رسول — رقم کرد از کار قوم جهول

که چند اند و چون اند احوال چیست — سپاهی که [illegible] سالار کیست
نوشت از کم و بیش اعدای دین — به مهر قفل زد و بس نقش نگین

یکی قاصدی تیزتک برگزید — بدو نامه را داد و گفت ای [illegible]
میاسای یکدم بره چون [illegible] — بپرواز سر فرو و آر [illegible] پای چند

بشد نامه آن قاصد و شد روان — در آمد ز جا همچو باد دمان
شب و روز در راه چو صبح و شام — همی شد به پیش کوچ یکدم مقام

چنین تا سه روز و سه شب ره برید — به صبح چهارم به یثرب رسید
رسول الله آن روز بد در قبا — که قاصد رسانید مکتوب را

چو آن نامه نزد پیمبر رسید — وهر از میان ز [illegible]
سر کنج اطهار را برگشاد — که [illegible] هر کو شنید [illegible] داد

چو مضمون آن نامه شد جلوه‌گر — جمع [illegible] خیر البشر
چو بشنید آن راز به همگنان — نیاورد با هیچکس در میان

سوی شهر آمد رسول شفیع — بیامد با ایوان سعد ربیع
بدو گفت فرمود کای [illegible] — ولی [illegible] گوش

ز [illegible] سعد [illegible] بیدار بود — حدیث رسول خدا را شنود
نظر [illegible] به تنگی [illegible] — صدا کرد از [illegible] بلند

شد آن [illegible] روز دگر داستان — شنیدند تکبیر کیهان و جهان

[illegible]

چو زن گشت از پهلوی [illegible] — بعالم ز جیب [illegible] کس [illegible]
ز جیب که [illegible] — بلی [illegible] گر نماید ز جیبست

چو بشنید پیغمبر نام دار — که آن راز در شهر شد آشکار
بفرمود تا پیش آمد حباب — بدو گفت [illegible] بسر بر نقاب

بر آنجا همی کو اعدای دین — سپاهی نشان اندر آن سرزمین
همین تا کجا شد چو [illegible] چند — نکو چشم بگشا ولی لب ببند

بفرمود [illegible] جهان — شد اندر زمان ابن منذر روان
برفت و بدید و بیامد پگاه — بیان کرد یک یک ز حال سپاه

ز اسپ و ز مرد و سلاح [illegible] — همه پیش خیر البشر یاد کرد
بعرض مقدس رساند اینچنین — که [illegible] رسیدند اعدای دین

چو بشنید از او سرور انبیا — پناهید بر ذات پاک خدا
ولی خاطرش بود اندیشه ناک — که ریزد کجا بر سر خصم خاک

نشاید بمیدان [illegible] نگاه — کند روز [illegible] چو دشمن سیاه
که چون مردم [illegible] حصار — بگیرد و کند با عدو کارزار

در اندیشه آن روز را کرد شام — چو پرداخت شب از قعود و قیام
در این فکر در خواب شد مصطفی — یکی خواب دید و در آمد ز جا

[illegible]

سر عرش بالین ز جا برگرفت — بمسجد شد و جا بمنبر گرفت

چو شیر سپهر بصد شان و فره / برو شد چو خورشید خیر البشر

[illegible]

بفرمود کاصحاب جمع آمدند / چو پروانه برگرد شمع آمدند
یکی خطبه کرد از فصاحت ادا / سر خطبه سر کرد و نام خدا

زبان طوطی شکر و شکر گو ده / دهان مخزن گوهر ذکر کرد
ز حمد و سپاس جهان آفرین / ز نعت و ثنای دنیا و دین

بهار می بیار است شاه رسل / چو گلها از جنبت بصد رنگ و گل
خدا را بنوعی همه برستود / که در ذات او را سزاوار بود

وزان پس باصحاب خود اینچنین / بفرمود کای معشر مسلمین
بدانید کاعدای دین آمده / رسیدند نزدیک ما با سپاه

کنون بسته باید کمر بهر جنگ / بخون کرده باید لب تیغ رنگ
خدای جهان را اعانت کنید / رسول خدا را صیانت کنید

خوشا حال آن بنده کز وی رسد / خدای جهان آفرین راه داد
دگر گفت چون دوش خفتیم غنود / یکی خواب دیدم که چون وحی بود

که در جنگ بنمودم ببر استوار / دگر شد دم من رخنه دار
بدیدم سیتم سر گاو نر / وزان پس میشی بریدند سر

چو فرمود آن خواب را مصطفی / بگفتند اصحاب کای مقتدا
بفرمای کاندرع شمشیر چیست / کدام است آنگاو آن میش چیست

رسول خدا اوج و زیر گشاد / چنین کرد پرسش اصحاب یاد
که آن درع محکم بود شهر ما / که حصنیست چون درع در شهر ما

دگر شد دم تیغ دندانه دار / بمن میرسد رنجی از کارزار
چنین است تعبیر آنگاو نر / که جمعی ز اصحاب بازند سر

همان پیش کیش کینیته بود / خیانت امیدم که گشته شود
از آن پس بفرمود رسول خدای / بیاران که بار اچنین است رای

که باشیم بر جایگه مستقیم / چو آید پی جنگ جستن غنیم
در شهر بندیم بر خاکسار / نسبان در رحمت کردگار

هم از قلعه با خصم جنگ آوریم / همه جو چه بندش عرصه تنگ آوریم
گروهی ز اصحاب پیر و جوان / برین رای گشتند همداستان

ولیکن جوانان شاه رسل / بکف سر نهادند چون شاخ گل
گشودند لب در درود و ثنا / نمودند رسم تحیت ادا

بگفتند ای سرور خاص و عام / غبار رهت عرش و کرسی تمام
تو را جمله از جان و دل بنده ایم / هم از بهر کشتن نه بنده ایم

چنین روزها عید و نوروز ماست / اجل اختر طالع افروز ماست
چنین مرده بی را بجان میخریم / که جان میدهیم و جنان میخریم

بعجز و نیاز از جهان آفرین / شب و روز خواهیم مرگ چنین
کنون خود بتیر دعا م هدف / که دشمن بی کین بیاراست صف

بخانه نشستن نباشد روا / که خیره شود دشمن بی حیا
پس از جای برخواست شیر عرین / عم مصطفی حمزه پاک دین

بگفت الخیانت سر و جان نعوم / طلب دارم امروز من مهر صوم
عزیزی دگر هست شمشیر نام / که او نیز عمریست دارد صیام

در آیین مردی نباشد روا / کرپی اوکت نیم مار وضه را
لبش تا به سازم پر از خون ناب / بکام از آن حسام آب

سپید چادری سیاه و سفید   علم‌ها و پیران چو زینگونه دید
نفر مود از آرزو شتابان نزول   نمود التماس از کرامت عدول

چو آن کعبه‌ها همه کعبه شد   پذیرفته‌ئی هم پذیرفته شد
ز مجلس بخلوت شد آن شهریار   کمر بست در خدمت کردگار

شتابان بیامد بجای نماز   دو دیدش چو خون رکعتی نماز
که مغز عبادت بدو پیوست   سر و پای او شد ولی پرده دوست

بنوعی به یزدان پرستی ستاد   که از بنده یزدان بدارد و یاد
چنان سر ز جیب افکنده کی   که گفتی مجسم شده بنده‌ای

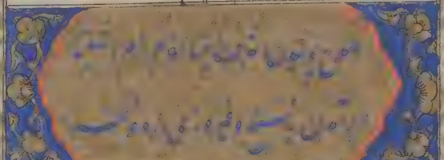
به پیشانی نظر دوخت بر سجده گاه   که مسجد شد از نور او عرش شان
با چهره را کرد بر خاک فرش   زمین مسند افکند بالای عرش

سرشکش شد از چشم بر روی روان   مه آمد قران کرد با اختران
چو آن اشک که را از رخ برد مید   بروی گل از هر شبنم چکید

چو با چشم تر بر دعا لب گشاد   اجابت بپای دعا سر فتاد
همه روزش نسیم دعا در سفر   که گل جوش زد از نهیب اثر

بدادار روز آن شب پیش خدا   شرف بخش صدر رسالت پناه
چو بگذشت شب صبح روشن ز روز   بر الصبح خورشید گیتی فروز

کشیده آنچنان تیغ در کوه سیاه   که حیدر کشید در احد ذوالفقار
چنان بود در بندگی الخباب   که تا گشت از تیمت آسمان آفتاب



بپرداخت از بندگی شاه دین
نخست آن شهنشاه نصرت پناه
چنانکه بند و کمر بهر کین
بپر کرد درعی چو حفظ اله

زره پیکرش تنگ در بر کشید   در انسانکه ماهی بپوشش رسید
همه چو پوشید آهن و تابا   شد از رشک زر درنگ طلا

برافراخت او بر عرش سر   که از صنعت خویشتن یافت بهر
زره بر تن روشن شهریار   چو جوهر ز آئینه بد آشکار

بیاراست بر تن چو درع جبین   کمر بست در راه حق شاه دین
سپهر رسالت ز صبح ظفر   کمر بست چون آسمان از سحر

کمربند میانش بد انسان محیط   که بر گرد گردون گردان محیط
کمر بست محض ازبی کارزین   عذار الکمر بسته با پاینین

وزان پس یکی تیغ الماس فام   حمایل بفکند خیر الانام
بپا و بحث از پهلوی در تیغ   که اکثر بود برق در ابر میغ

نمودی حسام از میانش چنان   که خورشید را اندرین در میان
سپر بر پشت انشا لحاشت   که خورشید بر آسمان وقت چاشت

ز نورش شده همچو روی سپهر   بد انسانکه از پرتو خور قمر
سپر شد صدف ذات پاکش گهر   کشید آفتابی مسیحی به بر

یکی نیزه بگرفت از آن پس بدست   که از نوک سینه چرخ خست
سنانی ز تیغ نگه تیزتر   دمی از دم غمزه خونریزتر

زره با تن و نیزه با دست یار   چو سرو سهی بر لب چشمه سار
بیاراست نوعی ز سر تا به پا   که جان عدو گفت روحی فدا

پس آنگه ز ایوان عرش اشتباه   سوی آستان زد قدم دین پناه
ولی پیش از آن کان سپهر کرم   ز خلوت بمجمع گذارد قدم

بشد از اصحاب

نشستند بر او اصحاب سعد معاذ / چو سعد ام شاه رسل انقیاد
چنین گفت کین ای رسول / زبانیکه بنیان من زی فضول

که باید بمیدان شدن جنگجو / حصاری نشستن نباشد نکو
چو اینقدر بوده باید فضول / چو دانیم تا آنچه خواند رسول

چو بلبل وحی باغ خداست / به پیشش چو گل گوش نو و بن روان است
چو ما او نه از آن و این بشنود / سخن از سخن آفرین بشنود

گمانه آنچه فرمایدش کرد کار / شما را بدین مصلحت ها چه کار
چو اینحرف سرزد از آن اهل حمیت / دل دوستان تا گران اندیشه مند

نسیم ملامت بدلها وزید / ز هر دل گل صد ندامت دمید
در اینحرف با هم صغار و کبار / که بر دوشت تیره ز دور تیره دار

هوا آمد و دولت همرا آنجناب / بدانسانکه از جیب صبح آفتاب
دویدند اصحاب از چار سو / چو ذرات گشتند خورشید جو

همه منفعل از تمنای خویش / جبین ها عرق ریز سرها به پیش
پشیمان همه زانچه گفتند زی / گشادند لبها به پوزشگری

که ای تازه گی بخش گلزار وحی / بسوز تو گرم بازار وحی
بحرفی نشست گشودیم لب / بنجا که کردیم ترک ادب

بگو آنچه رایت تقاضا کند / ز رایت که احد جا تماشا کند
چنین داد پاسخ شه انبیا / چو دیروز گفتم چو این ماجرا

نبایست کردن ز فرمان گذار / کنون تحمل خواهش یار بار
که من درع کردم بتن استوار / بها دهم دل خویش بر کار زار

نشاید نبی آنچه پوشید زره / که بی میل مطلب گشاید گره
شما دل بدارید از ینکار تنگ / که فیروز خواهید گشتن بجنگ

بفرمان حق تقسیم قضا / زند سکه فتح بر نام ما
ولی صبر باید کنون پیشه کرد / بد آغاز و انجام اندیشه کرد



ازان پس سه رایت مرتب نمود / علی را لوای نبی اوس بود

بسعد عباده بداد آن لوا / که او بود کوهی بروز وغا

لوای دگر کش برافراشتند / که خزرج مر آن را برافراشتند
بفرمود تا پس نیاید عتاب / لوا را بدستش سپرد آنجناب

که تا این همای ظفر آشیان / کرا بر سر از پر کشد سایبان
همه گشته از حسرت آن لوا / مگر را چو آیینه پاک [illegible]

که ناگه حبیب خدای جهان / علی را طلب کار شد زان میان
سپهر شجاعت جهان وفا / محیط فتوت سحاب سخا

چنان رفت از جا بفرمان او / که بنده آنستی رفت قربان او
لبش گفت لبیک وحی خدا / دلش گشت با فی ضمیری سوا

بپا بر بش گروه از سر قدم / بدانسانکه آید صبا در ارم
نبی داد از ایشان برانی نشان / وهد خور همه نور از اختران

به پیش خدا رایت خود سپرد / علی شیر از شیر میراث برد
طلب کرد پس ابن مکتوم را / بدستش سپرد آن بر و بوم را

زاندرز و پند آنچه در کار بود / بدو گفت و در شهر والی نمود
بفرمانده جای خویشش نشاند / سپه را ابر بش تفاخر رساند

خلف کرد و پس در زمان باد پا / برآمد برو او چو افلاک بر هوا
نشستند اشرف خلق بر پشت زین / بنزدیک با نام خدا بر نگین

چو خورشید بر آسمان شد سوار / بر انگیخت مرکب چو باد بهار
بسر گشت عرشش روان در رکاب / گرفت ابرشش زیر سم آفتاب

دوان در رکاب شه خاص و عام / غلامی بد اقبال و اقبال نام
روان از چپ و راست فتح و ظفر / هماوار جبریل بالای سر

خرامان به پیشش ولی خدا / بدانسانکه در چشم دیده نگاه
بگردش قدم کرده از سر میان / چو پرگار بر گرد نقطه روان

برآمد بدولت بدین شان و فر / سپهرش همی گشت بر گرد سر
بفرمود پس سید المرسلین / که در ظاهر شهر اصحاب دین

نمایند بهر تو روشن معسکر / که باشند از شهر هم باخبر
بامرش دلیران در آن سرزمین / نمودند دشتی مسطح یقین

گشتند در دشت یکده سرای / بر آن حال شد آسمانی همای
سوی بارگه راند خیر الانام / چو آمد به نزدیکی آن مقام

بدولت فرو آمد از باد پا / بدانسانکه روح الامین از سما
بفرمود از خانهٔ زین سفر / روان شد بسوی منزل عرش فر

بهر موضعی کو قدم میگذاشت / بهشتی در آن سرزمین مینگاشت
بیا همچنین تا بمسند رسید / بدولت جلوسش همایون کشید

گشودند اصحاب لب بر دعا / که ای اشرف ارض و سما
مبارک شود بر تو نقل مکان / بکامت گردش کند آسمان

گل نصرت زیب دستار باد / نشاط ظفر رنگ رخسار باد
بر فتح یابی ز نخل امید / گلی کام چینی ز باغ امید

همه کارها بر [illegible] / سر دشمنت را تن نیزه باد
کسی کو ببندد بکینت میان / بکینش کمر بسته باد آسمان

بجنگ تو هر کس که آید بغل / رهائی مبادش ز چنگ اجل
تن دشمنت از زره دام باد / چو صید اوفتد در خم دام باد

چو اصحاب گفتگو شد تمام / بابیشان بفرمود خیر الانام
که بینند عرض سپه را کنون / زبانها که [illegible] و چون

بامرش دلیران برون تاختند / بعرض سپه باز پرداختند
سواران جنگ آزموده هزار / هوا را چو تیغ آلت کارزار

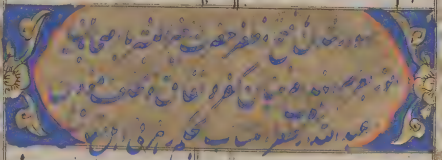
همه گرده ساسان را عدم / گذشت [illegible] بر زبان قلم
بعرض سپه روز روشن گذشت / [illegible] افگند سایه بدشت

سپه شد چو [illegible] آسمان / کو اگر [illegible] رعا بیان
شده دین ره بندگی برگرفت / [illegible] سعیدن از سر گرفت

چنین بود شب تا سحر که سپا / ز غیثم [illegible] سیر نجف خور لب عا
زبامون چو برخاست بانگ سحر / [illegible] این شب صبح برداشت سر

شفق رایت افراخت بهر مصاف / برون آمد آن تیغ تیز از غلاف

گرفت اوج شهباز بیضا خطاب / که [illegible] خواهان بهر آب



بگردید گردون آهسته سر / همی تیر زد موج ارز خور رفو
شد از بندگی مصطفی را فراغ / برآمد ز خلوت که آید براغ

کمر بست بر کین اعدای دین ... باصحاب فرمود انکه چنین
دلیران بفرمان خیر البشر ... ببستند از رشته جان کمر
زره پوش گشتند مردان کار ... چو آتش که گیرد بمجمر قرار
گرفت نیزه و خود بر فرق سر ... زرهها بتن تیغها بر کمر
بدان تیغها بر زرهها چنان ... که پنداشتی لشکر ماهیان
بدریای آتش سفر کرده اند ... که از شعلها مهر بر آورده اند
چو نان بد منیان بیاراستند ... شهادت زجان افزون خواستند
بپوشیدند بر جان برات وصول ... جنیبت کشیدند پیش رسول
چو بر آسمان زد علم آفتاب ... حبیب خدا کرد پا در رکاب
چو مرکب برانگیخت خیر البشر ... جدا بست بر کین اعدا کمر
همی رفت شاه رسل پیش صف ... دلیران پس پشت نیزه بکف
از آنجمله عبدالله ابن ابی ... بشد راه توفیق کم کرده پی
نفاق نهانش رگ جان گرفت ... برون آمد از دل گریبان گرفت
ز راه صوابش خطا دور کرد ... سرش رای جهل مغرور کرد
عنان تافت از خدمت شهریار ... ره شهر بگرفت آن خاکسار
بهمراهی او که خاکش بسر ... برفتند سیصد سوار دگر
خبر یافت چون سید المرسلین ... که ابن ابی کرد کاری چنین
بخاطر منشست گرد ملال ... توکل بودش امید از ذو الجلال
ولی شد روان ابن عمش ز پی ... بد او نیز همنام ابن ابی
بدو گفت ای سرکش تیره دل ... مشو وی ازینکار ما را خجل
جدا از خدا از وی بر تافتی ... ندانم چه زین سرکشی یافتی
بتا برده اهلبین از راه دین ... بچشم خرد پیش پای به بین
چو کوران نبید از خود درا چاه ... مکن روز رخشنده بر خود سیاه
به بین تا چه کردی تو ای اهرمن ... پشیمان بشو از کرده خویشتن
مده پشت بر همرهان سپا ... مگردان رخ و شرم دار از خدا
میندیش از هول روز حساب ... چو پرسند فردا چگوئی جواب
مبر گرد ذلت بمیدان جنگ ... بر پیشانی خود مکش نیل ننگ
مساز از گل خشت مسجد کنشت ... بدوزخ مسوزان و رخت بهشت
مکش بر رخ دین ز طغیان نقاب ... میالا بگل چهره آفتاب
مکن اینهمه بد دلی بهر جان ... بعالم نماند کسی جاودان
خدائی که جان بهر جانان سرشت ... بجانان بر افشاندن جان نبشت
بده مفت نقد شهادت بکف ... بدر کی رسد دست هرگز صدف
بجا آنکه در راه یزدان فتاد ... قدم بر سر عرش و کرسی نهاد
ندیدی که نام یلان از کمین ... چو شد کنده گردید کرسی نشین
مکن شیون ای برادر مکن ... بدست خود از خاک بر سر مکن
بتقسیم سخنهای بیم و امید ... بدو گفت بسیار و گفتش نشنید
بپاسخ چنین گفت ابن ابی ... که این شعله پیچید در خشک نی
مرا غیر رفتن دگر رای نیست ... تو گوئی به پشتم دگر پای نیست
محمد زما یاری از خشم داشت ... چرا پای از شهر بیرون گذاشت
کسی کو بمیدان شدش راهبر ... بگو تا بیاری ببندد کمر
چو بشنید از او ابن عم این سخن ... ز غیرت بپیچید بر خویشتن
بر افروخت چون تند آتش ز باد ... زبانی چو شعله بطعنش گشاد

که ای بت‌پرستان بدگهر خاکسار / سپه روی برگشته از کارزار
بری نام خدام خیر البشر / چه دانسته‌اید خویشتن را نگر
چو چندین بکوبید چیده دستگاه / نبرزی بچشمم چو یک برگ کاه
نفرمود افسوس خیر البشر / که سازم سگ خصمت از بار سر
بگفت و عنان را بپیچید از او / سوی لشکر خویش بنهاد رو
ترا کی رسد کاینچنین بی حجاب / زبان [illegible] از هفتاد آب
نباشد بمیدان اگر [illegible] / [illegible] جستن دلیران نبرد
دلیران با وصف کارزار / تو مرد خواهند هر یک هزار
وگرنه بدینحرف خالی زبان / ترا در دهن بود اکنون سنان
چنین کرد الم ذوالفقار یک بحث / کنون شد جواب این نیک بحث

در احوال عمرو [illegible]

شنیدم که الفغاز وین عمر نام / یکی نامور بود در دین تمام
دلی چو پیکپای معذور بود / با پنج ورا نعوم مشهور بود
زنی بود امرو را هند نام / نه زن شیرمردی بمردی تمام
با چهار فرزند داده خدا / [illegible] شتران و ستور و غا
پسرها چو [illegible] دیدان بزرگ / که هر یک بکردار درنده گرگ
گرفته بنا [illegible] / به پشت ستوران نهادند زین
رشته [illegible] دلش ومید / بسوی احد مرغ روحش پرید
زصحبت آن پسر چون بخوان / [illegible] که دشمنه ربع و ستان
بگفت [illegible] که ای نامدار / با [illegible] تو معذوری از کارزار
نکرده است تکلیف بر تو [illegible] ای / منه [illegible] ند از ه خویش پای
وگر کی توانی بمیدان روی / که هر کام افتان و خیزان روی
اگر مطلب اجر است زین رفت خیر / مرا کم نیست از آنچه [illegible] سر
که در خدمت سید المرسلین / بروی دم تیغ اعدای دین
جگرگوشه‌ها را فرستاده / رضا بر قضای خدا داده
جوابش چنین گفت آن هوشمند / که این غبن بر خود ندارم پسند
گر باشند اولاد من در بهشت / من افتاده در کنج خانه چو خشت
بمیدان همین معنیسم می برد / که آن قصد رغبت هم از من نبرد
حرامم بفردوس با اهل خویش / پسرها بدنبال من پیش پیش
[illegible] چون باز مانم بجنگ / که مرد و پذیرد غمنی عذر لنگ
چنین گفت الکاه جفتش با او / کزین رفتن خود مبر آبرو
که دانم درانجا نگیری قرار / سوی خانه آخر بگیری فرار
برآشفت از آن حرف آن شیرمرد / سلاح زید و بگرفت تیغ نبرد
برآورد دست [illegible] جانب سپهر / بگفت الهی ز بنده باد و مهر
بنه گوش من با نشاط و شعف / نهادم قدم سر نهاده بکف
تویی واقف سر و دانای راز / نگردانیم جانب خانه باز
بگفت این و آمد برون از سرا / بشد تا به نزد شه انبیا
چو او را بدید آن شفیع امم / بفرمود از روی لطف و کرم
که ای عمر سعی تو مشکور باد / ولیکن تو هستی معاف از جهاد
قبول است اعذار لیکت قبول / نبرده خدا و نبرده رسول
تو رو باش در خانه خود مقیم / بکن طاعت کردگار قدیم
جوابش چنین گفت آن نامدار / که الحکم تو حکم پروردگار

که او را

کمر احد که پیچم ز حکم نبی سر / ولی نقشبند قضا و قدر
بجا من این آرزو را کشت / که گویم باین پای خاک بهشت

چنان دید چون رخش را رسول / بفرمود از کرم التماسش قبول
بآن شیر دل داد اذن نبرد / زدن وی صحاب را منع کرد

پس آمد ز مومن الیس خوشدلی

[illegible]

روانشد بسرو رکاب نجاة

کنون میروم بر سر داستان / بمینان شنیدستم از راستان
که آن شهریار رسالت پیاده / بفرمان یزدان در آمد ز راه

بنزدیک کوه احد چون رسید / در آنجا ازین کوه دشتی گزید
چه دشتی که خود دست اهل کرم / بصحرای محشر قدم بر زنم

چنان پهن دشتی که بر طرف آن / سرزد ریحین رنگبار ارغوان
در آن دشت چندان من روزگار / برآراست صف صفوت کردگار

به پشت احد با سپاه ایستاد / بفضل خدا پشت بر کوه داد
پس آنگاه بگماشته را پیش خواند / بسی گوهر لطف بر وی فشاند

ز مردان بدو داد آنکه خواست / فرستاد بر جانب دست راست
از آن میمنه گشت البرز کوه / بسقف فلک سود فرق شکوه

سوی دست چپ با سران سپاه / ابو مسلمه شد بفرمان شاه
ببرداه یاجج حنیل عدو / چو سد سکندر بیاستاد او

به پیش سپه [illegible] / بفرمان او شد کمانی بدست
به پشتش سپه جا بمقدار داد / سپه پشت بر کوه فولاد داد

بقلب صف از ذات خود داد زیب / که در قلب باشد مکان حبیب
در آن قلب با کان چنان کرد جای / که اندر دل پاک نام خدای

شهنشاه چون خیمه خود در میان / چو مژگان در اطراف تیر و سنان
به پیش ایستاده ولی آگه / چو دشتی که بر چشم گردد پناه

چو آراست صفها بدین ارتباط / بهر سو نظر کرد از احتیاط
به پشت و پس جانب راست دید / ولی چون سوی دست چپ بنگرید

بچشم آمدش دره هولناک / که می آمدش بوی خونش ز خاک
شکافی در آن پهلوی کوه دید / که چون زخم پهلو بدل میچکید

یکی رخنه چون رخنه ملک و دین / چو کام و لب اژدها سهمگین
بهر ضمیرش چنان کرد جای / که خصم ار گذارد در آن دره پای

کند کار بر اهل اسلام تنگ / شود کله مستش خیل پلنگ
بفرمود آنکه با ابن جبیر / که برخیز و آنجا ره بر روی غیر

با پنجاه مرد جوان / کمان دار زنبیره در پهلوان
بگفتش برو با دلیران راد / بپیچید در دره مانند باد

اگر خصم خواهد در آن سو گذر / به تیرش بدوزید پا را بسر
نجنبید از جا و هر چه دست / اگر فتح باشد زما و شکست

زمین ... آن پا گذرد / روان شد بسوی دره مانند باد
چو یاران آن با نبی رسید / در آن دره دیوار آهن کشید

بدینگونه صفها چو آراسته شد / ظفر از ظفر آفرین خواسته شد
ز شوق شهادت عذار یلان / بیفروخت چون لاله در بوستان

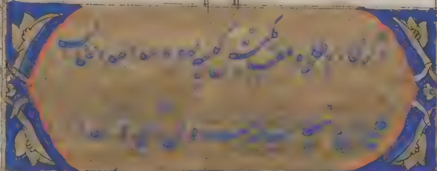
از آن لاله های شهادت بهار / همه دامن کوه شد لاله زار
در آن دم سوی صف نها بسته صف / زبان جنبش صف در انگشت و نهان بکف

سوی میمنه رفت خالد چو باد / برای دمی همچو باد ایستاد
سوی میسره بو ربو جهل دون / برافراشت آن رایت سرنگون

بقلب سپه بو سفیان چنان / که کفار را کفر از دل عیان
به پیش صف آمد چو ابر بهار / بدرک گروهی بنی عبد دار

دلیر عرب طلحه دریای جنگ / لوای سپاه مخالف بچنگ
پدید آمد از هر دو صف کینه خواه / هوا گشت از دود دلها سیاه

زبان در ف ... گشته نغمه سرای / برآمد دل جنگجویان ز جای
ز هر سوی برخاست شور و غریو / بجنبید کیش کینه چو دیو



بجنبید او با دو رکه زد قدم / عنان فلک سود نوک علم
میان دو لشکر چو کوه ایستاد / سوی صف اسلام آواز داد

که ای نامداران لشکرشکن / کسی گر بود مرد میدان من
بگو تا بیاید باهنگ جنگ / به میدان دل شیر چشم پلنگ

که دیدم با اسم درین پهن دشت / بخواهیم از تیغ هم سرنوشت
ندادش کسی پاسخ از انجمن / که بایست سر کشیدن کفن

چو شیر خدا دید کز سهم او / بمیدان نشد هیچکس جنگجو
بیامد بر سید المرسلین / بگفت ای شرف بخش عرش برین

بمیدان عدو خیره گی میکند / بچشم جهان تیره گی میکند
اجازت دهد گر رسول خدا / برآرم من از پیچ لافش ز جا

مدد داد اجازت شهنشاه دین / امانت سپردش بجان آفرین
چو بشکفت از التفات رسول / گل خواهشش از نسیم قبول

بزد اسپ رو سوی میدان نهاد / نفیر که گردون بدو کوچه داد
بیاورد که رفت شیر خدا / گرفته بکف رایت مصطفی

چو رایت بهین ساق عرش برین / بسر بر چو چتر از بال روح الامین
بیا در حرم آن بمیدان جنگ / سر راه بگرفت بر طلحه تنگ

هم آورد خود را چو طلحه پدید / برانگیخت مرکب بسویش دوید
بدو گفت بر گوی نام و نسب / بدانسان که رسم است نزد عرب

چنین داد پاسخ شه اولیا / به اوج شوکت سپهر وغا
که هم رزم تو شاه مردان علیست / ترا بر سر خویش باید گریست

چو دانست کان شیر فیروز جنگ / بجنبید او تیز کرده اسپ جنگ
دلش چون دل میش در بر طپید / بلرزید بازوش چون شاخ بید

طپان تیغ کین در دل بد نهاد / چو برگی که بر شاخ لرزد به باد
برانگیخت ناچار از خنگ تور / ز رخ رفت رنگش ز بازوش زور

بگرد شهنشاه گشتن گرفت / ره زندگی بر نوشتن گرفت
بیازید شیر خدا چون پلنگ / یکی تیغ الماس پیکر بچنگ

بهم حمله کردند شیر و گراز / زره در تن از جوش دل گداز
بجنت او برافراخت شمشیر کین / بینداخت بر فرق شیر عرین

بزد بر سپر شه در آورد سر / نشد تیغ دشمن بدو کارگر
بزد ضربتی در گذشت از بلند / چو نوبت بشاه ولایت رسید

سپر را بیفکند بر پشت دوش / برآورد چون بحر عمان خروش
برانگیخت کوه شیر خیبر را / بر آهیخت ابر اجل برق را

بزخم

نزد بر سر خصم شمشیر کین در افکند چین از غضب بر جبین خروشی ز الله اکبر کشید تو گفتی فلک از هم بر درید
بغلطید در خاک کوه گران بلرزید از آن ضرب دست آسمان روان گشته خون بر اعضای آن ناکسان چو سیلاب از کوه ابر بهار
نگونسار شد رایت مشرکان برآمد تکبیر دون سر مومنان نشد کشته کیش کینه بخت شد آن خواب شاهنشه دین درست
حبیب خدا با هزاران عرب کشیدند تکبیرها از طرب دل کافران خون شد از جوش غم جگرها کباب و درونها دژم
برخشان چپ از دیده خون بشد چهرها زرد و سرها نگون چو پرداخت شیر خدا از صید مست همی خواست آید سوی صف خویش

روان شد بر سید المرسلین [illegible] که ناگاه از صف اعدای دین
ز جو شیبان طلحه دو پیل دژم [illegible] برآورده کف بر لب از جوش غم

بر انگیختند اسپ و خنجر بکف رسیدند تا از میان دو صف یکی برگرفت آن لوای نگون یکی گشته از تشنه طلبکار خون
چو شهباز دین دید کاید و عراب سوی مرکز انداز انسان زمین تنگ شت بمیدان دگر باره کردند رو بدانسانکه برگشت خور بهرام او
وز انسو عدو همچو پیل دمان بیامد چو اوردشیر ژیان چو نزدیک شد دشمن بد نهاد به بیهوده گوی زبان برگشاد
بشمشیر کرد او جوابش ادا که شمشیرها شد زبان مرورا برانگیخت شمشیر شیر خدا فلک خواست آدم که افتد ز جا
بزد تیغ برگردنش شهریار تو گفتی تنش بهر بیاورد با بسوی علمدار پس رو نهاد برافراخت تیغ و نعل برگشاد
چنان زد بفرقش که از زین گذشت بگشت و بیفکند خود بازگشت بیامد باستاد برجای خویش بر آنسان که گفتی نرفتست پی

وزان زخمهای قیامت فشان [illegible] غزو رحیت دلها سفیانیان

دگر هیچکس رخش همت نراند وزان زرکه رایت افتاده بار زنان باز در پیش صف آمدند رجزها سرودند و فرهار زدند
بافسرده اخگرش دامن زدند نه دامن که آتش بخرمن زدند کشیدند بر گوش عثمان نوا همانا برآورد او طلحه را
زبانه کشید آتش کینه اش بجوش آمد از خون دل سینه اش برانگیخت او رخش همت ز جا بمیدان شد آتش فشان اژدها
بیامد علم برگرفت از زمین باستاد چون کوه بر دشت کین سبار از طلب طلبکرد و دیو نژند برانگیخت شاه شهیدان سمند
جهان پهلوان حمزه صف شکن بیامد بجا ور دو آن اهرمن سهره گرفتند بر پاید کرد رسیدند یکجا بهم خسرو شیر
برآورد عثمان حسام از نیام که گیرد ز عم علی انتقام هژبر دلاور بدادش مجال چو شیر گرسنه برافراخت بال
علم کرد آن شعله را آب گون چنان کوفت بر دوش عثمان دون ز از دوش چپ تا بپهلوی راست حمایل بهر بدی کم و کاست

بگیرد نام علی بر زبان که حد کسی نیست همرب چنان
مرو سینه وه ست او با لوا محرف مغفکه زرش پاد

برآمد غریو از سپاه عدو که آیا و گر کیست آن جنگجو
باستاد چندی برابر دو گاه نیامد کسی بر وی از رزمخواه

چو در جنگ جستن عدو گرد دیر ره بیشه خویش بگرفت شیر
ز میدان سوی صف خود باز گشت بفیروزی و فتح دمساز گشت

دگر باره دلهای اعدا بدین

[illegible]

چو قلزم بپا آمد از باد کین

بپیش سپه بود طلحه ظفر بیفکند بر خاک عسمه و بیدر
چنان شد چو زانگونه شان کشته دید که گفتی حباحت بجنبش رسید

برآورد از سوز دل آه سرد بچشم آب که دیدش از دور دور
بیامد دگر زو چو شعله قدم رسانید خود را بپای علم

علم را ز روی زمین در ربود ولی قد بزین راست ناکرده بود
که سعد ابن وقاص بگشاد شست چو یاران فگندش بر خاک پست

چنین نه نفر از بنی عبد دار برو زاد در صف کارزار
برانگیختند از پی هم علم نهادند رو در سرای عدم

ولیکن چنین گفت مردی تمام که فرمود صادق علیه السلام
که هر نه تن از خشم شیر خدا چشیدند آتش ز زهر فنا

بد افتاد چون تخمه عبد دار نشد هیچکس را هوس کارزار
مبارز نیامد بمیدان جنگ دلی اهل اسلام آورد تنگ

بیکباره اسپان برانگیختند

[illegible]

غبار از بر فلک بیختند

بجوشید میدان ز خیل عرب دلیران خونخوار را از غضب
چنان راست شد مو بر اندام که چشم زره گشت مژگان نما

سوی نیزه و تیغ بردند دست فتادند بر دشمنان چون شکست
فرستاد اجل سوی جانها درود بدل کرد جانها عدم با وجود

دو دریای آتش زبانه کشید قضا بر اجل تازیانه کشید
دو لشکر بکوه و دو خیل پلنگ بخون ریزی هم برآورده چنگ

کشیدند بر روی هم تیغ تیز گرفتند بر مرگ راه گریز
چنان قبضه چسپیده بر شستها که چون غنچه بچسبد بانگشتها

بر اندام گردان لشکر پناه زره بود خونبار ابر سیاه
دروبر چنان تیغ زهرابدار شدی گاه پنهان گاه آشکار

خروشش دلیران رستم نژاد فکندی طپش رعد آسا بکوه
همی خواست طوفان ز بحر کمان زره موجها بود در روی طپان

شدی هر نفس زان نهنگی برون نمودی بجی گشتی تن نگون
ز پیکان تیر آتش افروختند بدان خرمن عمر هم سوختند

ز بس آهن و شد استخوان از عمود زره بر تن مرد غربال بود
ز نعل ستوران سراسر زمین چو صحرای محشر شده آهنین

وز آن آهنین دشت [illegible] شده بهر جان کوهها کینه
ز بس تاخت بد بر که بنهاد جای نهادند روان بر دم تیغ پای

و دیده بچشم زره میل تر ز بس تیر بر میل قندیل تر
نی تیر از بس بدل جا نمود ازو دل چو گلدسته جاروب بود

بدو رفت تیر قضا هر زمان   دو پیرا نهای قدم کرده جان
ز نیست سر نیزه خوردی چنین   که گفتی سنان درت آستین
ز بس نیزه چون از رگ جان نشاند   اجل را سنان بی ناخن دواند
یلان تشنه از آب شمشیر روی   نشسته بدل نیزه چون آب روی
ز بس خورد بر خود گرز گران   سر گرزها صیقلی شد از آن
که گفتی بروی اجل روزگار   گرفته است آیینه دستوار
ز خون دلیران بطحا زمین   شده رشک لاله ستان دشت کین
تن سرکشان بی سر افتاده خوار   بسی سرو غلطیده در لاله زار
ز جوش خروش نهنگان کین   فضای هوا گشت دریای چین
ز هر سو که پاک کینه ور پهلوان   شدی گم فروی بدل کین ستان
چنین هم نفس با هم آویخته اند   نگین نوی خون هم ریخته اند
بهر سو که شیر خدا کرد روی   روان ساخت آب اجل را بجوی
کشید از نیام اژدها بیدرنگ   برآورد از قعر دریا نهنگ
نهنگی ز بحر اجل جوهرش   خط سرنوشت عدو جوهرش
کشیده در آمد بصف عدو   چو شیر یکه آرد به نخچیر رو
ز برق حسام آتشی برفروخت   وجود خسانرا چو خاشاک سوخت
چو خون آب شمشیر او شد روان   ز جو بیک گردن سرکشان
ز جان عدو آن محیط نبرد   برآورد با آب شمشیر گرد
نکرد آنچنان آب خضر تیغ او   که لب تشنه اش بود جان عدو
چو آتش که شور افکند در سپند   بهر سو که شد گشت آتش بلند
دلیری فنبر دار بجنگش قدم   گرفت از همان راه پای عدم
بفر فنایه تیغش سدی خونفشان   بیکدم دمش در کشیدی چنان
زلال روان از عروق عدو   که لب تشنه سر نهد بر سبو
ز سوی دگر حمزه با تیغ تیز   برآورد از رزمگه رستخیز
بهر کس که او میندی رو برو   دگر زندگی رو نکردی باو
بهر جا که میساخت چون اژدها   شکست از جنگ او کس رها
دلیران دیگر ز هر سو چنین   قیامت نمودند بر دشت کین
ز دلدوزی ناوک دلفریب   یلان را از جا رفت پای شکیب
سپر انداز هر رمح خاره شکاف   برآشید از سینه ذوق مصاف
چنان آب شمشیر طغیان نمود   که کوه گران اشکبار و نمود
غضب در مزاج حمیت نماند   علاجی بغیر از هزیمت نماند
دلیران کشیدند دست از ستیز   نهادند پا در طریق گریز
گرفتند جلدی برفتن جنان   که یکدشت یک گرز کاب از عنان

[illegible]

بهشتند ایشان ز رکی بپاسی   چه نقد و چه جنس و چه پرده سرا
غنیمتها بکف حمله زادند دست   ز سامان همین باد مانده هشت
بدینگونه رفتند در رزمگاه   نهادند پا بر سر هم براه
چو افتاد بر فوج دشمن شکست   دلیران بغارت گشادند دست
چو پادار خیبر است تشنا فکند   به بنگاه تاراج انداختند
از آن ورطه یاران آن خیبر   ز آغاز و انجام گردید سیر
چو دیدند خیل عدو را شکست   به یغما زدند اهل اسلام دست
ز ول آتش حرص شان برفروخت   به برق طمع خرمن صبر سوخت

عقاب عمل بال و پر باز کرد
تذرو خرد ساز پرواز کرد

چو خون در رگ و پوست شیطان بماند
عناها ز کف نفس سرکش ستد

صف جهل عار نگه هوش شد
حدیث همه فراموش شد

نگفتند با هم طمع پروران
که عاقل ز خود کی پسندد زیان

اگر با نخبسیم از جای خویش
ز دست که گیریم کالای خویش

نیابیم هیچ از غنیمت نصیب
همان به که گیریم راه نشیب

چو آن از سر کوه برخواستند
چو آتش بپا ز باد و را خاستند

به یغمای آن جیفه اهل جفا
گرفتند چون فوج کرکس هوا

ولی بیخبر زانکه انجام چیست
فلک را چنین دانه بیدام نیست

نه ز انسان حریف خراج شکر
که و نیه نهد پی بیش کرک

چو این خیر آنجا ندید حال
بسی داد از دیدشان گنج نتمال

کسی کو بدل داشت نور یقین
چو بشنید گفتار آن پاکدین

از ان تیره بختان دنیا طلب
جدا گشت چون صبح از تیره شب

ولی رفت آنرا که دل تیره بود
که از شب سیاهی نشاید زدود

همه بهر دنیا بدین داد و دشت
بهشتند یکجا و غنا نما نشست

به یکجا کس هفت کس ماند و بس
دگر ها گرفتند راه هوس

بزن مطرب آن ساز شبگون طراز
که نرم فلک اینچنین است ساز

[illegible]

ندانم چو خود آرزو این از ویا
که گاهی سحاب است گه آسیا

به پرورده خویش اینچرخ پیر
کند آنچه با دانه اینچرخ پیر

که سازد برو تیره جان نثار
بخاکش بیارد رساند بباد

وهد پس بگهواره خونشه جا
بجنباند او را بدست صبا

ز گهواره اش چون برون آورد
بسوی دبستان خرمن برد

وزانجا بصد گونه اعزاز و قدر
نشاند بایوان بوزن بصدر

بسنجد بمیدان عز و وقار
پس از اینهمه عزت و اعتبار

نماید گردش تند چون آسیا
کند ناگهان پیکرش طوطیا

ز بی رنگی چرخ بیداد گر
روایت نمایند اهل خبر

گزان دره یاران این خیر
زکف چون بهشتند دامان خیر

برفتند دنبال حرص و هوس
نماندند با او مگر هفت کس

دران داوری خالد و عکرمه
رسیده ز مردان دین چون رمه

زهمراه جمعی زیاران بجود
گذشتند از پای کوه احد

دران دامن کوه مانند باد
برآمد ناگه گذرشان فتاد

بسرزان کمین که نمودند پیش
بخنجر چاره و تیغ ندیدند پیش

بداهان فرصت در آویختند
یکباره اسپان بر انگیختند

چو این خیران نخستین شهید
صدای سم بادپایان شنید

به نیت سر خویش کرده او کان
بدید آنکه تنگ اندر آمد سپاه

بیفشرد بر جای چون کوه پای
بخود خویشتن ابر شهادت صلای

وزان پس چنین گفت با همرهان
که باید کنون کند دل از جان

کند از بد مردانه یاران خویش
در آیید حضانه با خصم خویش

که فرمود از لطف بیحد خدا
جا بهترین غنایم عطا

که نقد شهادت بود ای یلان
ستانیم و گیریم راه جنان

پی کم نامدران

پس آن نامداران پاک اعتقاد
دویدند بر روی اهل عناد
به نیزه و به رمح و شمشیر تیز
در اندشت دادند داد ستیز

ولی آنکه از هیچ شخص کینه خواه
چو آید بناورد با لاک سپاه
بسیلاب رنگ جنبد ز جا
ولیکن نه جنبد ز ره سیل را

نداوند جا را بر اعدای خویش
همه گشته کشته بر جا بجیش
ز زین بر فتادند پا بر زمین
نهادند پا در بهشت برین

چو گشتند ازان نامداران شهید
بگرداب سیلاب بن ولید
برون آمد از دره با فوج خویش
چو قلزم پر آشوب با موج خویش

نبی ابن بید اول آن اهرمن
که در قلبگه بود با چند تن
دگر نامداران و مردان دین
پراکنده گشتند در دشت کین

از آنجمله اکثر بتاراج مال
دگر در پی دشمن بد سگال
تهی دید چون خالد کینه خواه
یمین و یسار نبی از سپاه

چیاران چنان گفت شادی کنان
که آمد که هیچ اسپندای یلان
با سپاهی انگیخت ساندش هیل
کنون بر گشایند دست و بغل

بگفت این و چون باد آن کینه خواه
برانگیخت مرکب ز جا با سپاه
گرفتند بین و میان مشرکین
رسول خدا را بسان نگین

وزان سوی سفیان بد بخت نیز
بگردند رو را ز ره گرد تیز
بیامد بیا نگاه خود با سپاه
شد انجم چو شب روز روشن سیاه

بهم حمله آمد زنگه انچنان رزر
که گفتی که شد تیرگی آسمان
بگردید ازین رو پا بر زمین
در انگشت زیر و زبر دشت کین

بهر جای هر کس که بود از یلان
ز بس در آن دشت پیکار با دشمنان
نمی یافت فرصت ز خصم آنقدر
که گیرد ز یار آن دیگر خبر

ورافتاد در زنگه رستخیز
شده تیر اعدا بدین در ستیز
سوار و پیاده گشاده دو چنگ
برمح و به تیغ و به تیر و تفنگ

زمین بسکه سیلی بود در خون طپان
پر و بال از تیغ و تیر و سنان
گره ها به پیکان دران تیره میغ
بیا زنده گی قطره آب تیغ

شده ز زنگه بیشه سر بسر
هوا گشته از تیر چون تیره ابر
ز باران تیر و ز ابر کمان
شده رود خونی بهر سو روان

دلیران جنگی بدشت نبرد
بخون سر از و بخون دشته درد
به نیروی تیغ و ز طعن سنان
زره را شد از دیده خونبار وان

ز بس سنگ شد بر هوا جلوه گر
تو گفتی بر آورد آن کوه بر
ز بسیاری سنگ گرد و غبار
هوا چون دل مشرکان گشت تار

وزان خیره شد آنچنان دیده ها
که نشناخت بیگانه از آشنا
غرض وحشتی شد بدشت نبرد
که نتواند آنرا قلم شرح کرد

[illegible] اصحاب [illegible] حضرت [illegible]

چنین گفت راوی وران ابتدا
که از دره بیرون شدند اشقیا

بیکباره اسپان برانگیختند
بر اصحاب ملت برآمیختند

فکندند بر اهل دین تیر و سنگ
گشادند بر نیزه و تیغ و چنگ
پراکنده بودند از اهل دین
ازیشان بدانکس که صاحب یقین

بهر جا که بر خورد با دشمنان
برآویخت چندان به تیغ و سنان
که میکشت با دست تیغ و علم
نیاورد از دشمنان پای کم

نه پیچید روی و نه پایش کشید   بکوشید با خصم تا شد شهید

ولی اکثر از بیم فوج عدو بیش   رمیده و ترسیده بر جای خویش

از آن جمله بعضی زبان آوران   که دل شان موافق نبد با زبان

بآن لاف آن دعوی اعتقاد   ز جان نبی شان نیامد بیاد

همان دم برفتند از رزمگاه   نکردند دیگر پی مهر نگاه

بهمراهی آن سپه باطنان   برفتند چندی هم از مؤمنان

که از لبس پراکنده خاطر شدند   نبودند آگه کجا میروند

چو گشتند واقف که در خویش بیش   نمودند بسیار آزار خویش

بگشتند از راه دور و صواب   بپایند تا کی بر آن خناب

گرفتند از آن عرصه بعضی کنار   ستادند دور از یمین و یسار

که بینند انجام تا چون شود   کنند آنچه آن دم مناسب بود

نماندند بر گرد سالار دین   بجز چند مردی ز انصار دین

یکی زان وهب بود و حارث دگر   وهب عم حارث برادر پسر

دگر هم از آن قوم با احترام   یکی شیرزن بود نسیبه بنام

که بر دوش خود داشت مشکی ز آب   خوراندی باصحاب بهر ثواب

چو دیدند که هنگامه شد آنچنان   رمیدند از دشمنان دوستان

بیفکند مشک و برآورد تیغ   به پیش نبی خویش را دید تیغ

رسانید با شوهر و با پسر   ستادند بر گرد خیر البشر

شنیدم که نسیبه در آن داوری   تن خود سپر کرده بهر نبی

ولیکن سپر در کف او نبود   که رخ خصم عدو رو نتواند نمود

در آن دم در آمد بچشم نبی   ز اعیان اصحاب هجرت یکی

که لاف وفا داشت پیش از همه   عنان را بپیچید پیش از همه

زنیش شد سراسیمه از بیم جان   فرار است خود المؤمنون عیان

گذر کرد و در پیش خیر البشر   بدستیش تیغ و بدستی سپر

بگفتش رسول خدای جهان   بده بالفیلان این سپر را بان

که آید ز دستش درین دشت کار   رخ خود نگرداند از کارزار

سپر را بیفکند او در رفت   نسیبه دوید و ز جا برگرفت

باستاد سالار دین را به پیش   فدا کرد بر جان او جان خویش

دگر عمر اعرج بیفشرد پای   که آمد ز بد عذر لنگیش بجای

برادر زنش همره و یک سپر   نهادند بر دست یکبر فته هنر

چو نزدیک شد فوج اهل جفا   بفرمود سالار دین مصطفی

[illegible]

کنون گشت آن دست شسته ز جان   که گیرد دمی ره برین سترگان

وهب مرکب خویش را راند پیش   منم گفت آن دست شسته ز خویش

برانگیخت پس باره نیزه بدست   بصف عدو تاخت چون پیلمست

بجنگ آمد آمد بسان پلنگ   سنان را ز خون یلان کرد رنگ

برآویخت چند از آن بد سرکشان   که دور از جوار نبی کرد شان

تنی چند از نیزه بختان فکند   وز آن قوم بر داشت خود زخم چند

دگر باره آمد بنزد نبی   که تا دور دارش بأس از اجنبی

در آن دم ز اعدا گروهی دگر   رسیدند نزدیک خیر البشر

پیمبر دگر باره آواز کرد   که این فوج را کیست مرد نبرد

وهب گفت من ای رسول خدا   بگفت و برانگیخت مرکب ز جا

بیفکند رمح و برآورد تیغ خروشان بکردار غرنده میغ
سر ره بر آن نابکاران گرفت چو ابر بلا تیغ باران گرفت
صف مشرکان کرد زیر و زبر بیفکند بر خاک چندی دگر
بضرب دم تیغ زهرآب دار بسی بر دوشان باز بی‌پیر وار
وز آنجا دگر باره آن شیر نر بیامد که کیفر رسید خبر
بکف تیغ رنگین ز خون دست و رو رخ از خون خود کف ز خون عدو
همان دم رسیدند جمعی دگر دگر باره فرمود خیر البشر
کنون کیست همرزم این انجمن بپاسخ بگفت آن دلاور که من
همه برکشیدش بر والجها ان که جانت بود جنت جاودان
چو بشنید او از نبی این نوید چو باد بهار از رجا بردمید
سپه‌ها در صف اعدا جهان که در گله میش گرگ دمان
ز کین گرم گشته چو باد سموم بهر سو که شد سنگ را کرد موم
برافروخت آتش بدشت نبرد همی از چپ و راست افکند مرد
پس اعدا گرفتند اندر میان بزخم دم تیغ و طعن سنان
ولی او برابر بیفکند خصم از آن قوم برداشت تا بیت زخم
برون رفت چون خونش از تن تمام رها شد ز دستش عنان حسام
نگردید از پشت زین آن سوار گرفتند حوران سرش در کنار
باعزاز و اکرام کرد و بیان ببردند جانش بسوی جنان
چو جاری شد این بدید السعادت ز غم بزد بر فضای شهادت قدم
برآویخت با دشمنان خدا ز سر چند کس کرد و از تن جدا
بورزید چندان ثبات قدم که آخر رسانید خود را ز غم
چو افتاد او نیز بر دشت کین پیمبر بر ایشان نمود آفرین
بگفت ز شتاب کمال و کرم خدایا دو راضی که من راضیم
رسانید بد امر الهی بجا بیابید هم اجر آن از خدا
دگر عمر با آن دو همراه خویش همیدان کین پای بگذاشت پیش
زبس کرد با دشمن دین جهاد از آن رزمگه داد مردی بداد
بیفکند بسیاری از دشمنان خود آخر شهید او با همرهان

[illegible]

بخفتش بفرمود آنکه رسول که ای هند شد سعی و دولت قبول
کنون در بهشت است یاران که دون خرامان بسان صبا بر چمن
چنین گفت پس بنده شاه دین که دارم ز لطفت کنون چشم این
که دارم مرا هم خدای شفیق بدیشان در آن صحن جنت رفیق
دعا کرد در حق او مصطفی دل هند شد شادمان از وفا
زبان بر ثنای نبی بر گشاد نمود شکر از آن کشتگان هیچ یاد
بشد دیگر بود با آن سه مرد که جان بر رسول خدا ایثار کرد

[illegible]

چو پروانه بودند برگرد او سپر کرده خود را بر زخم عدو
بهر سو که کردی عدو ازدحام بمقصد تن پاک خیر الانام
رسیدند آن جان نثاران به پیش گرفتندی آن زخمها را بخویش
در آن دم ز اعدا یکی اهرمن در آویخت با پور آن شیرزن
چنان زد شمشیر بی زینهار که از پا در افتاد آن نامدار
دو دید آن زن آن زخم او ابر بست به پیشش بمالید از مهر دست

با او گفت ای جان بادر پایست که اینوقت تسکین و آرام هست
که واراند از چار سو دشمنان نبی را لبان نکبین در میان

برآویز با دشمنان خدا مکن جان نخود و بر جنبش عذا
بهانا دکرد انجو اطر و باز بر اعدا بدین دست خود و راز

رسول خدا آن حکایت شنید بر آن شیر زن آفرین گسترید
چنین گفت او با نبی آنچنان که ای خاک راهت بلند آسمان

ز لطف تو دارد دلم این جا که خواهی ز خلاق ارض و سما
که این خاکساران کم مایه را تهی کیسه کان فرو مایه را

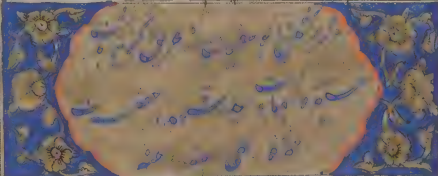
رساند بعرش تفاخر ز خاک رفیق تو سازد بفردوس پاک
حبیب خدا عذر خواهد ازم برآور دو دست دعا از کرم

بگفت ای بجان زندگی بخش تن بحنا باین جان نثاران من
که امروز با من درین تنگنای رساند بند شرط رفاقت بجای

تو خود داکن از لطف شان سرافراز بفردوس اعلی رفیقم بساز
شنید این دعا چون ز سالار دین دلش از طرب گشت خاند برین

بگویا ازین پس که باب تن بود مر ابهیل هر غم که رو آورد
پس آن خالص ایمان نبی زاپه پیش بایستاد دل کند از جای خویش

نمایم کنون شرح ایذاء ان



که برگشت سفیان چو با مشرکان

چه آمد از آن پس با صحابه دین چه آشوب افتاد با مشرکین

چنین گفت راوی که سفیان چو دید که بر بسته دین باخت این پلید
نکبه داند او نیز رو را ز راه بیامد به بنگاه خود با سپاه

برآویخت با نامداران دین بدانسان که مذکور شد پیش ازین
همه ره گرفت آنکه بر اشقیا عم مصطفی بود و شیر خدا

که از جای مرکب برآویختند بر اعدای ملت برآویختند
فتادند در بحر کین بی دریغ نغل باز کردند بر موج تیغ

ولیکن ز انبوهی موج ها در آن بحر گشتند از هم جدا
بیکسوی کرار با تیغ تیز برانگیخت از رزمگه رستخیز

بسوی دگر عم خیر الانام برافروخت آتش ز برق حسام
در آنوقت آن زنگی نابکار که از هند بودش دل امیدوار

بحمزه یکی زان سه والا گهر گرفته از و وعده سیم و زر
برآمد چو کرکی بدشت وغا که آرد بجا وعده خویش را

شد اول بقصد امیر نجف گرفته یکی خشت رخشان بکف
مر او را چو شیر غضبناک دید که صفهای اعدا بهم بر درید

بهر کس که میکرد رو با حسام بیک ضرب میساخت کارش تمام
بیامد بماندم عم مصطفی علم کرده شمشیر خون ریز را

ز اعدا یکی بر فکنده به پیش چو شیری که آید پی صید خویش
رسید و بزد بر سرش خشمناک در آوردش از پا فکندش بخاک

در آنساعت آن زنگی بد نهاد بدید آنکه فرصت بدستش فتاد
چو افعی ز جا جست بکتاب جناک بینداخت آن خشت از شست خناک

رسید از قضا خشت زان تیزکاف عم مصطفی را بنزدیک ناف
دریدش از بر ناف او تا کمر ز پهلوی پاکش برآورد سر

که بر پهلوش

بتو تا بپای بگذاشتی در رکاب
نهنگان کشیدند سر زیر آب

بدینگونه دیگر سخن های گرم
بگفت و دلش کرد بر کینه گرم

لب و لهجه چندان بوصفش گماشت
که بر گرد دشتش کشته گشتن گذاشت

وز آن پس بآیین افسونگران
بیاورد و بگرفت ره بر زبان

کنم دایم بتو ای شیر بر جا نشتجوگاه
بنزد علی وارشتی آرزو

کنون گشت گردون تیغ ابر مراد
گر تنها بدستت علی اوفتاد

بر و با سپاه ایدلاور به پیش
گر یابی بلطف سهل کام خویش

ازین فتح نام تو گردد بلند
شوی در میان یلان ارجمند

وزان پس سوی لشکر آورد رو
بگفت ای دلیران پرخاشجو

شما در قفای کنانه روید
بهم حمله یکجان و یکدل شوید

شنود او که چون با علی روبرو
شما هم ورا آیید ز اطراف او

باینگونه زخم بیابی زنید
بدینگونه شاید که کاری کنید

بگفتار آنکافر تیره جان
ز دامان کوه احد در زمان

بجنبید یکباره لشکر ز جای
تو گفتی برآورد آن کوه پای

سپاه عدو انسان گروها گروه
صدای سم اسپ دامان کوه

چنان گرد چشم غلط بین گمان
که از هیبت ... آن سپاه گران

زمین را که در پیشه از هم گسیخت
بپاشید آنکوه بر دشت ریخت

بپیچید گرد آنچنان بر هوا
که در کوه دود و دم اژدها

درختان سنانها میان غبار
بدانسان که در دود باشد شرار

کنانه همی رفت در پیش صف
یکی نیزه اژدها وش بکف

روان از پس پشت آن نامور
دلیران برآورده تیغ و سپر

به بسیاری از ریگ صحرا فزون
زکین همچو گرگان تشنه بخون

باین شان و شوکت صف اشقیا
روان شد بناورد شیر خدا

قضا را بفضل جهان آفرین
در آمد سه چار از انصار دین

که پیچیده بودند از ره عنان
ز همراهی آن گریزندگان

سوی رزمگه گشته بار دگر
بدانسانکه گفتم ازین پیشتر

رسیدند نزد رسول خدا
خجل ز آنچه کردند بس بارها

یکی بود دجانه نامدار
دگر سهل و عاصم دو جنگی سوار

دلیری چهارم بدستش طلحه نام
رساندند خود را بخیر الانام

نبی چون چنان منفعل دیدشان
ز روی کرم گرم پرسیدشان

مر او را گفت ز لطف از حد فزون
که او آمده تان از جبالت برون

پس آن چار گردنکش جنگجو
نبی را ستادند از چار سو

علی را چو دل جمع شد ز اصحاب
که هنگام آن چار تن در رکاب

[illegible]

روان شد سوی خصم با گیر و دار
بدستش همان خونچکان ذوالفقار

برانگیخت مرکب چو گردان سپهر
برافروخت رخ چو مه رخشنده چهر

دو ابرو گره کرد از روی خشم
بخشم معارض در افکنده چشم

در آمد غضنفر بدشت نبرد
سم اسپ افشاند بر چرخ گرد

روان شد بسوی کنانه چو باد
بر او خواند روح الامین وان یکاد

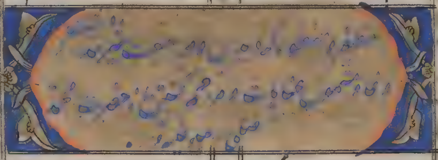
چو نزدیک شد باهم آورد خویش
بادو داد پس از کرم دست پیش

کنانه برانگیخت مرکب چو دود
بنیزه بر آن شیر حمله نمود

چو او نیزه انداخت از روی خشم / شد آن نیزه تا رو نماید ز خویش
پلنگ و نگه دید از پشت زین / وزان پس بیازید ضرغام دین
ز پیش سنان نیزه آتش گرفت / از او ماند بدخواه اندر شگفت
در آمد بزور آنکه آن اژدها / که از چنگ او نیزه سازد رها
نمود آنچنان زورهای شدید / که از بیم بازگشتش خون چکید
ولی تا یکی سر سوی چنگ شیر / نیامد برون نیزه آن دلیر
چو آن زور خود کرد شیر ژیان / جدا ماند آن نیزه را ناگهان
که با پوست بیرون کشیدش ز کف / بیفکند پس نیزه را یک طرف
برانگیخت مرکب بیازید چنگ / در آمد به تنگ اندرش بی درنگ
به سان که شاهین ز روی هوا / رسد بر کبوتر کند پنجه وا
گرفتش دوال کمر زآنچنان / بجنبید تا پیچد آن پهلوان
ز هر سو بیابستش چنان در ربود / فکندش بسوی سپهر کبود
شد آن سرنگون پس بلند آنقدر / که آمد چو گنجشک اندر نظر
به هنگام برگشتن از آسمان / بزد ذوالفقارش چنان بر میان
که با درع و جوشن بدو نیم کرد / دل آن سپه را پر از بیم کرد
پس آورد رو سوی نیزه وران / که آن شیر را باید آن نیستان
گرفتند پس اعدا هم از چار سو / برآمد از آن زمرهٔ های و هو
هژبر از میان بست و بازو گشود / برانگیخت آتش برافروخت دود
یکی را به نیزه و بر دوال کمر / یکی را بکند و یکی را بسر
بهم مرد و مرکب فکندن گرفت / بن و ریشهٔ کفر کندن گرفت
به نیروی بازوی شیر دژم / سر و تن همی ریخت بر روی هم
چو گردید گرم از دم ذوالفقار / بدانگونه هنگامهٔ کارزار
نظاره در آن رزم شد قدسیان / گرفتند اذن از خدای جهان
گشادند پس غرفه‌های فلک / نظر را گشادند حور و ملک
یکی تخت یاقوت روح الامین / بیاورد در میان سپهر و زمین
زده تکیه تختش بدوش هوا / خود او چون سلیمان بدو کرد جا
نشسته در اطراف کروبیان / تفرج کنان رزم شیر ژیان
نهاد آنچه ساقی سلسبیل / بگفتی چنین در همه دم جبرئیل
ندید و نه بیند دگر روزگار / جوانی چو علی تیغ چون ذوالفقار
سر روی چنان انجمن باخروش / که اهل زمین را رسیدی بگوش
بگردید در آن دشت شیر خدا / بیاراست از کشته‌ها پشته‌ها
شنیدم که آن روز در دشت کین / ز بسیاری ضرب اعدای دین
بر او نیز بین شاه دلدل سوار / بیفتاد از پشت زین چار بار
بهر بار گشتی جوانی عیان / نکو روی و خوشبوی شیرین زبان
ستردی ز بس لطف گردش ز چهر / گرفتیش با ناز و گفتی بمهر
که ای شیر پروردگار جهان / بپایش فشاننده نقد جان
تو در طاعت کردگار و نبی / نیاورده یکسر موی کمی
خدا از تو راضی رسول از تو شاد / جهان چون تو مردی نزاد و نزاد
بخویش آی و برخیز ای نامور / که دارد وعده وقت خیر البشر
نبی را نگه دار از شر شان / بیا و بزن ای شیر با آن سگان
از او این سخن را چو شیر خدا / شنیدی ز جستی همان دم ز جا
گرفتی دگر باره بر زین قرار / بر آهیختی در زمان ذوالفقار

دگر باره

دگر باره مرکب برانگیختی / سر و تن ببالای هم ریختی
سوی هر که با تیغ کین تاختی / بخاک کفتی و انداختی
برافراختی بهر هر سر که دست / نگفتی سرش در ته پای پست
بخاک جاک شمشیر آن شیر نر / در آمیزد گوش فلک کرد کر
به آواز تکبیر و خون بار تیغ / هوا بود مانند غرنده میغ
بهر سو که میرفت با ذوالفقار / بیکدست بودش خزان و بهار
خزان بهر نخل حیات عدویش / بهار از پی شاخ شمشیر خویش
دران امن کوه چون تیره میغ / بهر جا که بارید آن ابر میغ
نمودی ز خون تند سیلی روان / که بردی خس و خار گردنکشان
زبیار ای کس از میدان او / که رستم بود و حیل دربان او
شده کفر نکسان یکدم چنان / که احسنت گفتند کروبیان
در آمیزد آن شیر دشت وغا / بوقت زد و خورد با انتصا
صدائی برون آمدی از گلو / چو غرندیدن شیر برخاستی جو
چنین گفت راوی که شیر خدا / در آمیزد با خاک دشت وغا
به نیروی بازوی فیروزمند / ز نام آوران چار صد تن فکند
که بودند مشهور نزد عرب / به نیروی شمشیر و نام نسب
که آرد از آنها سخن در میان / که بودند غازی ز نام و نشان
ز وصفش چو جبریل دران مصاف / نموده است به عجز خود اعتراف
سخن عجز و ناقص و ناتوان / که باشم ز وصفش تمامی بیان
چه دیدند اعدا که ضرغام دین / از ایشان بپرداخت میدان کین
بماهیم کز یکزمان و دگر ده / نماند یکی را بتن باز سر
گسستند دست خود از کارزار / نهادند پا در طریق فرار
غنائمها یکباره بر تافتند / بسوی دامن کوه بشتافتند
غضنفر ز پی رفت با ذوالفقار / رسانیدشان تا بانکوه سار
از انجا پس آنکوه و دشت وغا / سپهر فتوت جهان سخا
بر آورد از جان دشمن فغان / شکسته بد ایشان سپاه گران
بهم بر زده دشت اوردگاه / رسانیده گرد از زمین تا بماه
روانکرده سیلاب خون هر طرف / چو شاخ تقم تیغ رنگین بکف
بیامد بر سید المرسلین / مؤید بتأیید دیان دین
بوصف چو امروی مرتضی / چه یارا و قدرت زبان مرا
ولی در خور دانش خویشتن / هم از روی اخلاص گفتم سخن
زهی بخت و طالع گر افتد قبول / شمارم سپهرم یکی از عقول
وگرنه اسد هم هم از عفو اوست / همینم بهر دو سرا آرزوست
چنین گفت راویکه ضرغام دین / چو برگشت فیروز از دشت کین



نبی زانکه تا سوی نیش فتاد / الحق گشت خندان دلش گشت شاد
جو از دور دیدش بنعل بازگرد / بهر موی شکر حق آغاز کرد
ولی خدا چون بنزدش رسید / نگهدار جان در کنارش کشید
رشید از خوشدلی چشم هر دو پر آب / ببوسید پیشش الحباب
بگفت ای تو با جان برابر مرا / نگهبان اسلام شیر خدا
بدینگونه کاری به دشت کین / نمودی تو امروز زر راه دین

خدایت بتو داد فتح و ظفر / بجز تو نیابد چنین از دگر
بشارت شده لافتا آشکار / که مانند تو نیست شیر کردگار
مدار و بپا دار کرسی آسمان / بپا گشته تا کارگاه جهان
زمین و زمان تا بگردان فلک / چه ماه و چه مهر و چه حور و ملک
بدین رزم بودند نظارگی / بحیرت فرو رفته یکبارگی
نگارندهٔ آسمان و زمین / نمودی بتو دمبدم آفرین
وزان پس بفرمود بابو الحسن / شنیدی تو ندای اخی خویشتن
که بشکفت روح القدس جبرئیل / بفرمان پروردگار جلیل
مرا گفت ایزد در این زمان / که در رزم کفار و حیدر بخوان
برای رضایت چنان یافته / که خود را اسیر نبی ساخته
نه بند و نه بیند دگر روزگار / جوان چون علی تیغ چون ذوالفقار
علی را از آن مژدهٔ دلگشا / روان اشک شادی شد از دیده‌ها
بیفتاد و بوسید پای نبی / بگفت ای فدای تو جان علی
بمن هر عنایت که جان آفرین / کند از طفیل تو دانم یقین
مرا هست اگر قدری از روی تست / سرافرازی من ز پهلوی تست
نه غیر از تو بستهٔ خالق مرا / که تا زنده‌ام بنده باشم ترا
چنانست امیدم ز جان آفرین / که تا دم زنم زنده دارد چنین
وگر گشت اسیر ورا آن بلا / ز بسیاری عرب اهل جفا
وزآن عین هنگامهٔ گیر و دار / فتادم من از پشت زین چار بار
به هر بار مردی منزه ز عیب / نمودار گشتی بجستم ز غیب
مرا خاک و خون پاک کردی ز چهر / گرفتی ز بازو و گفتی بمهر
تو در طاعت کردگار نبی / نیاورده یک سر مو کمی
بکوشش آی و برخیز و برکش حسام / که دارد عدو قصد خیرالانام
بدین حرف ای مقتدای جهان / مرا قوت دست دادی چنان
که گفتی ندارد دلم هیچ الم / همان دم سوار فرس گشتم
بر اعدا دگر باره بتاختم / زد و برد پراکنده بساختم
چنان حال بر من چو تاری شدی / که در رزم کفار عاری شدی
نه کس را به پیشم مجالی بود / که از ضرب تیغم خالی بود
تبسم کنان گفت با وی نبی / که او را تو نشناختی یا علی
بپاسخ چنین گفت آن ارجمند / که از من جدا و رسول عالمند
بود چون ولی وجه سیمای او / نشسته بدل نقش زیبای او
نبی گفت روشن ترا دیده کان / که روح الامین بود نیز آن جوان
بفرمان یزدان ترا داد دل / که کردی ز خون عدو خاک گل
دگر باره از چشم شیر ژیان / از آن مژده شد اشک شادی روان
رسانید شکر الهی بجا / بپا ایستاد و بخدمت مصطفی
در آمد ز انصار جمعی دگر / رسیدند نزدیک خیر البشر
از آن نامداران گردن فراز / نمودار شد فوج اسلام باز
دگر باره رایت برافراختند / بگرد نبی انجمن ساختند
از آن سوی اعدای دین آنگه / شکسته سر و رو بحال تباه
ز خجلت سر افکنده سرها به پیش / از آن شرم دلهاشان ریش
برفتند نزدیک سالار خویش / ز خجلت نگون کرده سر را به پیش
سپهدار بر طعنشان کرد وا / زبان چون پیکان دل جان ربا

که از مردم خویشتن شان بترم باد … وزین ریش و دستار ازرم با

[illegible]

دلیری که نه دل ز سر برکشد … به از جای دستار معجر نهد
ز شمشیر پی همتان واتش به … وزین نیزه ها نیز [illegible] آر به
به تیر و کمان و چنین جنگ شان … نکوتر بود چرخ دوک زنان
مرا حیف آید همین و [illegible] … بجوشد ز بس غصه خون از دلم
چنین فرصتی داد ما را اجل … که تا حال در دامن این حیل
کسی جز علی با محمد نبود … علی را فزون خطر ز دو دیده بود
از بد دو دست زنان بس هزار … زهی نامداران با ننگ و عار
که داود پیمبد ان [illegible] بدست عدو … نبود انیمه زر غیرت و آبرو
زنگین کمربزان چرا منشو بد … وگر روبه با کراهی شوید
که مردان نه پیچید دست از عنان … همین رزم آرند تیغ و سنان
که از کین جنگ چو خیره بار … گریزد چنین لشکر بی شمار
ز طعن سران سپاه قریش … برآشفت و گفتند از روی طیش
که ای پهلوی کوی عینه بن محجن … مداری نگه دیده بو روی و هوش
نه دیدی در آندم که هنگام جنگ … چه کردند مردان با نام و ننگ
نمودند چندان قدم استوار … که یک کس نماند از بنی عبد دار
دگر آل سفیان ابن عیوف … که بودند هریک چو شیر [illegible]
نمودند از بس هنر رزم اهتمام … به یکجای گشتند کشته تمام
وگر نامداران گردنکشان … که بودند هریک چو شیر ژیان
بزرگ قبایل همه در نسب … به مردی و همت مثل در عرب
نمودند کوشش بکین آنقدر … که چون کاه بر باد دادند سر
فتادند در پیش حشمت تمام … زمین گشت از خون شان لعل فام
وگر حیف این گفتگو کام تو … که تا دل نهی هستی از نام و
بگر خواهی اید [illegible] ندان … که یک کس نماند زنام و جهان
تو انیز از این ریش و دستار هست … میان یلان [illegible] هست
کمند و سنان تیغ و تیر و کمان … همه داری ای نامور پهلوان
علی نیز استاده در روز کین … قدم پیش بگذار و خود را ببین
نیامد زما هیچ با او بجنگ … تو اکنون چو شیر و با نام و ننگ
برو پیش و دست علی را ببند … بگیتی بکن نام خود را بلند
چو بشنید سالار از آن انجمن … از این پاسخ سخت و دندان شکن
ز شرمنده گی سر بیفکند پیش … زبان بسته گشتن از آنقهر و طیش
در آندم ابی خلف آن سرفراز بلند … که بود از همان چار مرد عنید
که برگشتن سرور انبیا … بهم عهد بستند در ابتدا
بسفیان چنین گفت آنگه [illegible] … که از هم قسمهای من آن بیار

[illegible]

رساندند سوگند چو در انجا … نمودند پرخاش با مصطفی
نیامد در آندم ز من هیچ کار … کنون شد مرا نوبت کارزار
که تنها بجنگ محمد روم … بمیدان طلبکار او را شوم
بدانم از این آیدش عار و ننگ … که مردیکه بر [illegible] بجنگ
چو آید بمیدانم بی کمان … خود آید وگر کی بیاید امان

برو آفرین کرد و سفیان گفت / که باد الثقات اهل با تو جفت
برون آمد از صف ابن خلف / بجنگ نبی رفت نیزه بکف

بنزدیک اصحاب دین چون رسید / خروشی چو غرباد سهاک برکشید
بپاسخ نگفتش رسول خدا / که من هم بهر دو نوا هستم بپا

چو نزدیک شد با دلیران دین / بگفتند یا سید المرسلین
نهی گفت با او ندارید کار / که خوانده مرا از پی کارزار

بیفکند پس نیزه را آنجناب / برآمد بر او سیرت چو تیر شهاب
ولی آتش افکند در وی چنان / که از دل شد آرام از تن توان

عنان پس بپیچید آن دل سیاه / سوی لشکر خود بحال تباه
بکردار بسمل طپیدن گرفت / ز هر سوی افغان کشیدن گرفت

که ای نامور اینهمه ناله چیست / بگردون خراشی ترا علت چیست
که این زخم آتش فکنده بتن / تو گوئی رسیده بهر عضو من

چهارم بسوی جهنم شتافت / جزائی که بودش سزاوار یافت

بر آنچه گفتی بپا ور بجا / که کردی سرافراز در دو سرا
بهر پیش یکی کوه پیکر ستور / دلش پر ز کین و سرش پر غرور

بگفت ابو مجهد درین رزمگاه / همآورد خواهم نه از این سپاه
چو بشنید آن پهلوان این جواب / روان گشت حمزه دل آسوی آن جناب

بسی خیره می‌آید این بت پرست / اگر حکم باشد برآریم دست
بگفت این و بگرفت خیر الانام / سنانی ز دست زبیر عوام

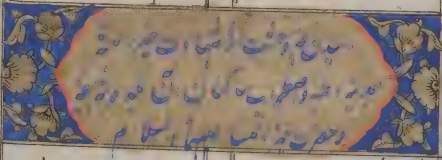
دم رمح بر گردن او رسید / بظاهر بقدر خراشی رسید
دلش گفت از بسکه بیهوش باد / خروشی برآورد مانند گاو

چو آمد بقلب صف خویشتن / زمین پای افکند بر خاک تن
چو دیدند پیدا بپیش مشرکین / بگفتند از روی طعن این چنین

بپاسخ چنین گفت آن تیره جان / بظاهر نمی‌بینید ای دوستان
چنین تا سه روز و سه شب آن پلید / ز فریاد و افغان نمی‌آرمید

نمایم کنون شرح آن رستخیز / که آنروز برخاست از شهر نیز

چنین گفت دانای اخبار آن / که آمد چو از چار سو دشمنان
شدند بر سر روی دین هجوم / بدادو آن مدار اعزاز یل شوم



شکست اندر افتاد بر مسلمین / پراکنده گشتند اصحاب دین
رسول خدا شد بمیدان شهید / دران حال گشتیم ما ناامید

زبس هول و آرام از شهر برد / تو پنداشتی سنگ بر سنگ خورد
هراسیمه چون مست فتنه زنود / شدند رو سوی کوه احد

قیامت در آنخانه شد آشکار / ز زینب النسا رفت صبر و قرار
کنان با فغان گشته گریان بدرد / ز خانه برون فاطمه پای کرد

از آنجا رفتند بعضی بشهر / بگفتند که کینه ورزی دهر
جهان وحشتی در مدینه فتاد / که شکلش نه بد آسمان را بیاد

تنی چند زانصار روشن روان / که بودند در خانها پاسبان
بال الحرم این خبر چون رسید / تو گفتی سرافیل دم در دمید

ز شوری که شور قیامت پدید / ز افغان خاتون چنین کس ندید
بجا ذره به پیچید سرتا بپا / روان شد سوی مهر و اهبا

زتید هوا

نبی چند دیگر ز اهل حرم   شتابان برفتند با او بهم

شنیدم که از انصار خیر الانام   انس نام مردی ز ایمان تمام

دوان سوی کوه احد زان نفر   همی رفت گریان بسوز جگر

[illegible]

عمر را بره دید با چند تن   نشسته نموده یکی انجمن

همی پرسید ز احوال خیر البشر   وز آن قوم نشنید نیز این خبر

بر آشفت و گفت ای دلیران دین   اگر کشته شد سید المرسلین

شما را نبایست گردند ز ره   که هستیم ما زنده از خوان او

بباید که بعد او زنده کی   و بالست ما را بفرخنده کی

نباشد چو پای نبی درمیان   بحالیکه بد تر نباشد از آن

بر آرند کفار از ما دمار   کشند از غضب زنده ما را بدار

وز آن بیش گفتن شما را چنان   بر آید ز بیداد دشمن روان

همان به که خود پا گذارید پیش   بیازید جان بر سر دین خویش

وز آن پس بفاروق آورد رو   بدل داشت گویا غباری ز او

به بیباکی کرد با وی خطاب   که آید مرا زان سخن ها حجاب

بدو گفت یاران زلی باکسیم   که گوینده او بود من خاکیم

بگفتش که ای بی وفا در نظر   مباهی بصدق و صفای ضمیر

تو آنی که هرگاه گشتی رسول   زبان ها به تقریبی اندک ملول

زبس صدق و اخلاص بی اختیار   همان لحظه مستی از جا چو بار

همین بود حرف تو ای محترم   که فرمای تا گردنش را بزنم

کنون آمده از غیب این انجمن   فرستاد از بهر گردن زدن

بهر بار بر بی مراد تو گشت   چه شد ای عمر اعتقادت که گشت

چرا پس شدی از این عرصه پا   گذشتی ز اخلاص صدق و صفا

نبی را از آن ورطه باید رستنی   بیکبار زو مهر برداشتی

ندانسته انیقدر ای عزیز   که هر کس کشند بر نبی تیغ تیز

نگشتن بود او سزاوار تر   ز اعوان و انصار خیر البشر

همین بهر ما بود تیغ تو تند   چو شد نوبت دشمنان گشت کند

تو بودی وفادار و با هوش   تو گردن زدن با کشتن سزا

تو کردی وفاداری از چو چنین   کنون بیوفایی ما را ببین

بدانسان بسی گفتگو کردنش   جوابش نداد و نکشتش ولی هیچکس

که آن حرفها هیچ پاسخ نداشت   برفتن بدان سوی کس رخ نداشت

چو نشنید انس هیچ زیشان جواب   نه کس کرد با او بره فن شتاب

روان گشت تنها سوی رزمگاه   زهی پر ز اشتیاق و دل پر ز آه

بدامان کوه احد چون رسید   رسول خدا را سلامت بدید

ز شادی رخش گشت روشن چو مهر   بر افروختش چون گل سرخ چهر

بشاکر خدا گشت رطب اللسان   بر آورد الحمد لله ز جان

ولیکن رسید او در آن گیرودار   که شیر خدا بود در کارزار

چو دید آنکه تنها هزبر جهان   بر آویخته با سپاهی چنان

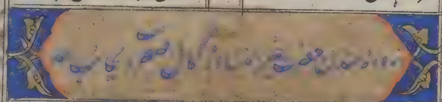
بر انگیخت مرکب بعزم نبرد   رسانید خود را با عدا چه کرد

در آمد بیک سمت با تیغ کین   بیفکند چندی پس از پشت زین

بایشان نمود آنقدر دار و گیر   که برداشت هشتاد زخم آن دلیر

ز ان پس بهفتاد بر روی خاک   خرامید روحش بفردوس پاک

بنزد خدا رفت با آبرو / همه جان فدا کرد در راه او
کنون بشنو احوال خیر النسا / که چون رفت بیرون ز دو لشکرا

همراه چندی دگر از زنان

روان گشت گریان و ناله کنان

با دو هند بر خورد در عرض راه / سوی شهر میرفت از رزمگاه
بر اشتر فکنده قتیلا بخویش / گرفته مهار و فتاده به پیش

بر او چون بیفکند زهرا نظر / بپرسید گریان ز حال پدر
بپاسخ چنین گفت آن شیرزن / که گر لی چرا ای فدا یتو من

مگر یاد جنبت مگر در نماند / مپرس و هر گز دلت رنج و آز
بحمد الله از لطف یزدان پاک / سپهدار و چشم بد خواه خاک

بفتح و ظفر سید المرسلین / سلامت شاد است بر دشت کین
هزار آفرین جفت پاک ترا / بشارت دل و روناک ترا

که بعد از جهان آفرین بود او / نگهبان نبی را ز شر عدو
چو شیطان نمود آن صدا را بلند / میان سپه شور وحشت فکند

برفتند انصار و اعوان تمام / علی ماند پس نزد خیر الانام
بگویم ز کم فرصتی مختصر کین / در آن دم چه کردند بر دشت کین

ز هر سو بقصد نبی فوج فوج / بگرد ار بحر بکه آید بموج
رسیدند با گرز و تیغ و سنان / وز آن سو علی بود و همرزم شان

بنا بید یزدان فیروزگر / بهر سو که رو کرد آن شیر نر
چو کوهی که بندد به سیلاب راه / بگردند روشان بنا خواه خواه

بدانگونه آن شیر پرخاش جو / بگرداند روی سپاه عدو
بنزد دو بازو بدشت نبرد / همه را ه دشمن چنان خاک کرد

که نگهین بکرد رسول خدا / نیارست گشتن ز اهل جفا
بسی نامداران با آب و جاه / بیفکند در عرصه رزمگاه

زنیم حسامش کنون آنگروه / چو کاهند چسپیده در پای کوه
نمانده است آن دسته با قید بین / که پای حلاوت گذارند بش

تو اکنون به نزد پدر پهراس / ز شکر الهی زبان پر سپاس
برو با دل جمع خورسند و شاد / که کم از سرت سایه او مباد

برو آفرین کرد خیر النسا / نمود از ته دل بجا لس دعا
وز آن پس بفرمود کای نامجو / بگو تا چه داری بیار سر تو

چنین گفت آن شیرزن در جواب / که ای خاک راهش سما آفتاب
برین چارپا بار دارم سه تن / برادر دگر جفت و فرزند من

که بر دشت کین بر رسول خدا / نمودند جانهای خود را فدا
اگر چه بود این مصیبت کلان / ولیکن بفضل خدای جهان

سلامت چو باشد نبی پاک سرشت / که ما را سرانجام جز خاک نیست
خوشا حال آنکس که در راه دین / شده کشته پیش شهنشاه دین

دگر بار خاتون جنت نهاد / نمود آفرین ها بر ایمان او
وز آنجا بسوی احد شد روان / زبان پر ز شکر خدای جهان

شنیده نوید حیات رسول / وز آن شاد کرد و بد جان ملول
ولی خاطرش نیز اندیشه ناک / ز آسیب دندان آن نور پاک

ره با ملال و طرب میسپرید / بنزد مآب کوه احد چو رسید
خبر شد بسید که خیر النسا / شنیده است این حرف وحشت فزا

که بر پهلواش دسته انگشت زد　　بیامد بکوه تا خود بگیرد زد
شه مست دین زان آمد بهوش　　که جام شهادت بخورد و نوش

نظر بر یمین و یسارش فکند　　که بیند رسید از که او را گزند
ستاند از آن بدکنش انتقام　　چشاند باو نیز طعم حسام

چو بر آن سیه روی چشمش فتاد　　گریزان شد از بیم مانند باد
ندانست عم حبیب آله　　که بود آن دغاکار آن دل سیاه

باو سبکه بزد وس مشتاق بود　　جدا ایش از آن پیشتر شاق بود
تقبلش بر انگیخت مرکب ز جا　　ولی آنکه وحدت ندادش قضا

ز دستش رها گشت تیغ و عنان　　بگردید از پشت زین ناگهان
تغلطید در راه ایزد بخاک　　فدا کرده جان بر خداوند پاک

ز پشت فرس چون درآمد برو　　شد از زانوی حور بالین او
ملایک گرفتند ش اندر کنار　　فرشته و رحمت بر او کردگار

بپس آن بی بها گوهر جان پاک　　که افشاند در راه یزدان بخاک
باعزاز چون هدیه اش قدسیان　　ببردند نزد خدای جهان

تن نامور بود بر دشت کین　　همین است پایان دنیا همین
ولیکن خوشا حال آن ارجمند　　برومند اقبال و بختش بلند

کز انجا رود آنچنان سرخ رو　　که خواهد خدا عذر خدمت از و
چو بسمل طپید نیم دم سیر جان　　وزان پس شود زنده جاودان

بروز جزا مرگ آنچنان بود　　گوارا تر از شیره جان بود
همیچو اسم از کردگار حبیب　　که آن مرگ گردد مرا هم نصیب

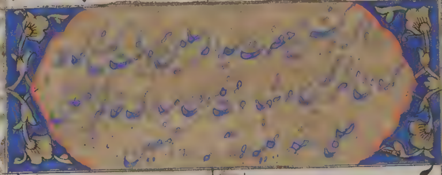
چو خنطلید بر خاک آن شهسوار　　بدانست آن زنگی نابکار
که بشکست از ضرب خشتش کمر　　همان نامور حمزه بند کارگر

بیامد به بالین او در زمان　　برابر بدیدش بصد سالکان
زشادی دل تیره اش برگرفت　　که جاه حربه خویش را برگرفت

بآن پهلوی پاک او بر درید　　جگربندش از سینه بیرون کشید
وز ایشان بامید سر تشکر رفت　　بنزدیک هند جگرخواره رفت

بگفت این جگر نخل عمر کسی است　　که بر دست او گشت باب بیوست
ز حاجت آن سر بریده دوان　　که گفتی مگر یافت ملک جهان

ز بس جان تو از بغض و کین برده میسوخت　　سیه دل گرفت آن جگر را مکید
ز زر بود هر چه بدش آنچه در بر تمام　　ز شادی عطا کرد بر انعام



نمودند لعنت بر او کائنات
نوشت ایزدش بر جهنم برات

نمایم کنون شرح آن انقلاب
که گذشت از بر و آب بر انجناب

چنین کرد راوی روایت ز من　　که او روز اعدای دین چند تن
بهم صاحب عهد و پیمان شدند　　که سالار دین را بقتل آورند

از انجا ره بد بخت ناکامیاب　　یکی بود عبدالله ابن شهاب
ملکنا ابن قمیه دوم　　ابی خلف آن ناکس سیوم

دگر عتبه ابن وقاص بود　　که چون او نیامد یکی در وجود
چو شد گرم هنگامه گیرودار　　گرفتند اکثر زیاران کنار

نماند بر سید المرسلین　　بجز چند مردی ز انصار دین
بدانسان که گفتم ازین پیشتر　　چو کشتند آن پردلان بی سپر

نگهبان سید ز شر عدو
سپه بد و حجت و فرزند او

ولی با جهان لشکر بیشمار
بهنگام خونریزی و کارزار

چه آید ز دو سه تن جناب جوی
گرفتم که باشند از سنگ و روی

در آن فرصت اعدای بدبخت شوم
ز هر سوی کردند بر وی هجوم

نمودند سنگین دلان ازدحام
چو اصنام بر کعبه و بیت الحرام

فکندند از چار سو تیر و سنگ
نمودند بر شاه دین کار تنگ

درآمد ز خود و هم شمشیر و تیر
فکندی بر اعدای دین سنگ و تیر

ولی دشمنان خدا و نبی
ز بس از عناد و ز کم فطرتی

نمودند چندان غلو و ستم
که سوزد ز شرحش زبان قلم

از آنجا رتن عتبهٔ خاکسار
ز بس سنگ افکند بر شهریار

جبین مبین جست از چند جا
قضا را یکی هم از آن سنگها

چنان بر لب حق بیانش رسید
که از ضرب آن شد دو دندان شهید

درآمد قلم بر زمین عرش برین
طپیدند در خون سپهر برین

بزاری فتادند کروبیان
برآمد ز ذرات عالم فغان

هم قهر ایزد درآمد بجوش
همی برآمد از آن سخت کوش

که از کوه آهن در آن شکست
برآمد دمار از بت و بت پرست

بود آن علی و وصی نبی
که گرداد او را اکنون باستوی

چو آن چشم رحم از گروه عنید
رسول خدائی جهان را رسید

شد دندانش از لب و چهره خون
محاسن ز خون گشت یاقوت گون

شنیدم در آن حالت انقلاب
همی دیدم بار و آن جناب

ستردی ز رخ خون گفتی چنین
کزین قطره گر چکد بر زمین

بلاهائی فرستد خدا بجهان
که گردند خاکستر این خاکیان

دگر عذر کف ز اهل جفا
ز روی کرم خواستی از خدا

بگفت ای الهی باحسان خویش
بجز رضاجوی خاصان خویش

بجز آنکه شد در رهت ریخته
بگوی گذران گشت انگیخته

که بر امتم رحم کن نه عتاب
ببخشای و بنمای راه صواب

بدین امتم دور از شر و باک
چه احسان و لطف است رحمی و پاک

قیامت شد آندم که اعدای دین
چو دیدند سگهای پرخشم و کین

سواران میدان بر انگیختند
یکبار از چار سو ریختند

نشسته که با حجت فرزند خویش
چو پروانه بودند بر گرد و پیش

چو دیدند آن بارش رمح و تیغ
نکردند در جانفشانی دریغ

نهادند پای جلادت به پیش
نکردند قاصر ز مقصد و ز خویش

چو خوردند از مشرکان زخمها
فتادند ناچار از دست و پا

ز حس ماند دست و ز تن رفت تاب
ولی چشم بر جانب آنجناب

چو پروانه بال و پر سوخته
که بر شمع باشند نظر دوخته

در آن ساعت این قمبه چو دیو
درآمد به تردستی با غریو

بحفظ جهان داور دادگر
نشد تیغ آن سنگدل کارگر

ولی بود از بسکه ضربش شدید
تن پاک او زخمی از آن رسید

از آن ضرب و سنگینی درع چو...
ز بسیاری خون که ور رفته بود

از ... حضرت سید ...
و ... [illegible]
از ... [illegible]

عجمی گشت طاری بسالار دین   که از زین درآمد بروی زمین
گرفتش جهان آفرین در امان   تنش ساخت از چشم اعدا نهان
درآمد ز درگاه جان آفرین   ملایک بامداد سالار دین
ز بی طاقتی آن دو خواستند   همه تن پی زخم از آن کاسته شد
ندا آمد از عالم کبریا   که ای جان فشانان درگاه ما
شما در خور صدق اخلاص خویش   نهادید پای ارادت به پیش
درین ره چو از صدق ثابت قدمید   ز درگاه ما اجر خود یافتید
ولی بهر سلاخی این کلاب   بود بس همین شیر بوتراب
شما بر در و بام چرخ اسیر   باستید و بینید کان شیرگیر
چه با روزگار سگان میکند   جهان پاک از ایشان چسان میکند
زهی رتبه و نسبت بندگی   زهی سرافرازی فرخندگی
که خالق نگر و بیان الحنان   ثنا سازد از رحمت بیکران
چه فضل و چه قدر است این تشریف   سر مرخاکراه امیر نجف
جهان جز نبی حمله قربان او   بقربان آن رتبه شان او
عجب بشنوی آن لحظ شیطان فکند   که ناگاه کرد این صدا از بلند
گرامی نامداران بطحا زمین   محمد شد کشته در دشت کین
درآمد جهان وحشتی شد عیان   که گفتی نگر اوفتاد آسمان
بهم خورد و آورد که پیغمبر   ز اعوان و انصار خیر البشر
گروه بودند بر گرد دشت ستیز   گرفتند یکبار ره راه گریز
نکردند استادگی آن قدر   که کردند تعیین صدق و کذب خبر
رسول خدا ماند و شیر خدا   دگر کس نبود از دلیران بجا
چه بکر و چه زید و چه عمر و بو لبید   شدند آن زمان از نظر ناپدید
یکی زد بعرض و یکی زد بطول   نه بیم از خدا و نه شرم از رسول
نه کس از مهاجر نه انصار ماند   علی ماند با تیغ خونخوار ماند
علی داشت پیکار با اشقیا   که ناگه بگوشش رسید این صدا
چو شیر خدا آن صدا را شنید   نگه کرد بر دشت تا دور دید
که تا کس نماند است از پردلان   همه دست بر تیغ و خود در میان
نگه کرد آنگه سوی قتلگاه   نیامد بچشمش حبیب اله
چو مطلوب خود را ندید آن پدید   بدین هولناکی صدا را شنید
درآمد جهان دور از آرام گشت   که گفتی بسر گشتنش کوه و دشت
بدل گفت هرگز رسول خدا   نه پیچد عنان از دشت وغا
همانا بود راست این خبر   که در راه ایزد فدا کرد سر
دگر میرود نیز این احتمال   که چون ناپدید آن قادر ذوالجلال
چنین بود وای ز نابندان   چو عیسی برندش سوی آسمان
بهر حال بی او مرا زندگی   وبال است از خویش شرمندگی
همان به که چندان بکوشم بجنگ   که گردد ز خونم زمین لاله رنگ
دگر باره گفتا که تا قلبگاه   یکی برگشایم ز شمشیر راه
نه بینم که چون گشت احوال او   وزان پس نهم سر بدنبال او
بگفت این و افروخت تیغ ستیز   چو شیر غضبناک چنگال تیز
بآن برق جانسوز آهن گداز   چو آتش ره خویش را کرد باز
بیامد سوی قتلگه در زمان   نظر کرد اول بر آن کشتگان
چو سالار دین در شهیدان ندید   ولیکن از آن طیش اندکی آرمید

بهر سو نظر کرد اول نبی — بد اسنا که گم کرده جوید کسی
گوی ناگهان آمدش در نظر — درو دید بشکسته خیبر [illegible]

چو افتاد چشمش بآن شهریار — دویدش ببرخ اشک بی اختیار
لبش گفت فی الفور روحی فداک — دلش خواست کز سینه افتد بخاک

نهالست کور اعدای جهان — نهانند استاده دیده دشمنان
قدم کرد [illegible] بسر لشکر دین پناه — نبی کرد در وقت چو او را نگاه

بگفتش که دیدی تو ای مهربان — که با ما چه کردند این همرهان
علی گفت با دیده اشکبار — چه گوییم چه کردند یاران چکار

فراموش کردند پیمان خویش — گزیدند بر جان تو جان خویش
ترا با بد اندیش بگذاشتند — بدینگونه پاس وفا داشتند

دگر باره گفتا رسول خدا — که گشتی تو چون از رفیقان جدا
چنین داد پاسخ شه اولیا — که کفرست کی بعد ایمان روا

دگر چیز تو یا سید المرسلین — مرا کیست مونس بدنیا و دین
که دست از تو دارم باو یکدم — گذارم ترا در بلا [illegible]

دگر بهر جان کی برم از تو کنار — مرا هیچ ایجان نباید بکار
بجنبم ازینجای هرگز کجان — نمیترسم از کثرت دشمنان

ازین مشرکان خباثت چند کیم — که تا کردگار جهان از کرم
کند وعده خویشتن را وفا — ترا فتح بخشد بر اهل جفا

دگر بر مرادم نگشت آسمان — کنم سر فدای تو منت بجان
بپاسخ بگفتش نبی یا بن عم — مشو رنجه کردند یاران ستم

مرا با [illegible] — که او منت محتاج امداد کس
بد اسنا که گفتی تو ای حق پرست — قدم پیش بگذار و بگشا بدست

که در وعده [illegible] تمامی کند — بنام تو این فتح نامی کند
بیفکند آنگه غضنفر نظر — بمیدان [illegible]

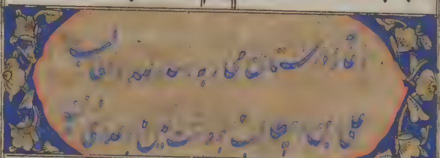
بدیدار آنکه مرکوب سالار دین — بیک سمت افتاده بر دشت کین
برفت و بیاورد شیر خدا — [illegible]

شتر کرد استاده تا آنجناب — خم آورد خود شانه زیر رکاب
بدوش همایونش بنهاد پا — نشست از بر زین رسول خدا

وزان پس چو آن شیر دشمن شکار — نشد بر هزبر بارهٔ خود سوار
بایستاد [illegible] دل بدنگرد — نگشتش در اندیشه غیر از نبرد

وزین سو علی در صف کارزار — [illegible] اعدای وین سه هزار

بیا ساقی اکنون ایاغی بیار — دل و جان یاران [illegible] برآر



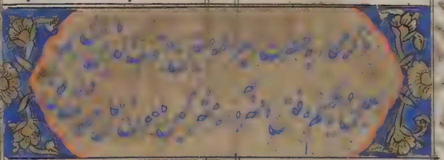
زیاد شهیدان خونین کفن — محرم بود تا بکی انجمن
بیاد شهیدان اکنون بدریغ — بیاور چو قربانیان زیر تیغ

که رنگینی دست و دامان کنم — وزان داستان عید قربان کنم
کنون وقت خورشید ولایت — که میدان [illegible] علی ولیست

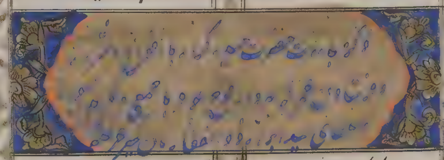
بود تا اهل بصیرت عیان — که بود این شکست از پی امتحان
که در غزوه بدر بشتافتند — بر اعدا ظفر بی تعب یافتند

[illegible] در وفا و نفاق امتیاز — وزان شد زبانهای یاران دراز
زحسنی که یکذره در دل نبود — زبان سخنور [illegible] گشود

همه لاف صدق و وفا میزدند　بسی حرف بیهوده آمیزدند
که گردیم با خصم در راه دین　در آن رزمگه ما چنان و چنین
نکردیم از مصطفی جان دریغ　نه از دشمنان تیغ و پیکان دریغ
خود از گفته خود سرافراز و شاد　ولی غافل از سستی اعتقاد
که یکسان بود آشکار و نهان　نه زو خدای زمین و زمان
نشاید فریبش بگفتار و داد　نه بر راز دل مهر بتوان نهاد
خدائیکه در علم او نیست شک　ز کوه احد ساخت شان محک
که گرد و غبار دلیران عیان　شود گونه از لاف هنجار بان
چو کرد و بدر از نهان آشکار　نه بد جز علی با کسی آن عیار



چنین گفت راوی که شیر خدا　بد استاده در خدمت مصطفی
که ناگاه فوجی ز اعدای دین　بجوشید چون قلزم آتشین
وز آن آتشین بحر بی انتها　سنانها علم گشته چون شعلها
ز آهن قبایان خنجر بچنگ　بهر موج آن بحر بد یک نهنگ
هشام دلاور روان پیش صف　یکی نیزه آتش آتش فشان بکف
چو دیوی که آید ز دوزخ برون　سیه مار پیچان بچنگ اندرون
شده همچو سیلی بدشت کین　رسیدند نزدیک سالار دین
بشیر خدا گفت آنگه نبی　ز من این سگان را بران یا علی
غضنفر روان گشت با تیغ تیز　چو تیغ کلیم از دم رستخیز
بهر راه آن تند سیل دمان　بپا شد بکردار کوه گران
نخست آشنا شد دل زشیر　شد زو به و با هشام دلیر
که در قوم او صاحب رتبه بود　عمو زاده شیبه و عتبه بود
چو آتش برانگیخت مرکب ز جا　بیامد بنا در شیر خدا
بدستی عنان و بدستی سنان　به نیزه‌ی بازو بچو درکمان
ز کین نیزه چون شعله افروخته　نشان سینه شاه را ساخته
در آمد غضنفر هم از پیش او　بهم حمله کردند از هر دو سو
بینداخت رمح او بیدریغ　قلم کرد شه نیزه اش را به تیغ
وز آن پس بر افراخت چون شیر یال　ز دستش تیغ دیگر بنبرد وبال
که با آهنین درع کرد تن دو نیم　فرستادش آسان بسوی جحیم
در آمد در این پس بقلب سپاه　جهان کرد بر چشم دشمن سیاه
در آویخت تنها با هل ضلال　که یک شیر بس بهر پانصد شغال
بیفکند چندی از آن ناکسان　گریزان برفتند از او دیگران
سگان را ز دو روبهی ساخت دور　پی گرگسان کرد سامان سور
شه باز نزدیک خیر البشر　با شاد و سینه بنموده سپر
بکف خونچکان تیغ زهر آبدار　بر آورده از جان دشمن دمار
شده شاد دل مقتدای امم　بر او خواند نام خدا دمبدم



همانم گروهی دگر صف بصف　رسیدند چون باد از یکطرف
گرفته تنک زان فوج بر دشت جا　تتق بسته گرد آنچنان بر هوا
تو گفتی که آمد یکی نیزه میغ　خروشش بلا رعد و برقش ز تیغ

صدای سم بادپایان دو رو
چو آواز باران که ریزد و قرو
دلیری به پیش سپه عمر نام
بزرگی بنی جهم و مردی تمام

چنان پر دلی کز نهیبش پلنگ
گره کرده میدرشت ناخن بچنگ
یکی تیغ آتش فروزش بدست
که چون برق ازو دمبدم شعله جست

چو کشتند نزدیک با شاه دین
بفرمود فخر زمان و زمین
که ای شیر فیروز جنگ خدا
نگهدار از شر ایشان مرا

غضنفر برانگیخت مرکب چو باد
نه این باد آن صرصر قوم عاد
که از جا برد کوه فولاد را
چو خس بر کند عاج و شمشاد را

پس اول سوی عمر او رو شتاب
که بود آن سپه پای بر جای او
روان شد به پیکار او عمر نیز
بلب برکشید تیغ بکف تیغ تیز

سوی یکدگر مرکب انگیختند
بهم باز و گرز در آویختند
بحرب آن دل برافراخت دست
نگهدار خرطوم از پیل مست

بینداخت شمشیر بر فرق شاه
سپر بر سر آورد شیر آله
ز خون زخم بدخواه را کرد رد
پس آنگه که با وی تلافی کند

برافراخت شمشیر و کوفتش بکیر
بجنبید بر خویش تا آن دلیر
بسر خورد تیغش که تا زین رسید
بیفتاد بر خاک جسم پلید

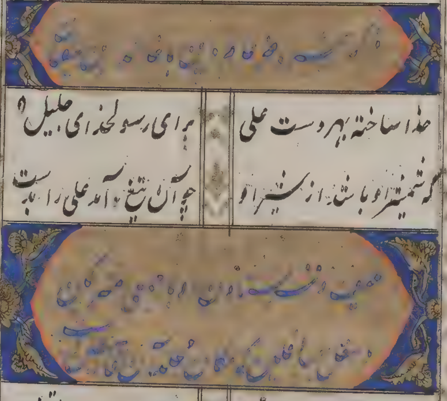
چو افکند او را بخواری چنان
سوی دیگران کرد رو در زمان
درآمد خروشان میان سپاه
چو شیری که افتد به نخجیرگاه

چو شیری که چون پنجه را وا کند
ز خون دشت نخچیر دریا کند
بیفکند بسیاری از دشمنان
ز خون سیلها کرد هر سو روان

ز پا چون در افکند از ایشان بسی
نه استاد دیگر از ایشان کسی
گریزان بهم شد آن ستمکارگان
همی رفت از پی هر ریان

چو شیری که بگذشت آهو ز پیش
بیامد از او از ضرب بازوی خویش
درآمد شتابان به پیش سپاه
وز آنجا به نزد حبیب آله

بیامد که باشد ز شر عدو
نگهبان جان و تن پاک او
ولیکن در این جنگ تیغش شکست
نبرد نبی رفت قبضه بدست



باو داد پس صنعت کردگار
حسامی که بد نام او ذوالفقار

بخورده دمش تیغ آهنگسار
خدا ساخته بهر دست علی
برای رسول خدای جلیل
ز عز و سر آورده اش جبرئیل

بشیر خدا داد شمشیر او
که شمشیر او باشد از شیر او
چو آن تیغ آمد علی را بدست
بگفت آرم اکنون عدو را شکست

همانده ز دونان گروهی دگر
و سهیم [illegible] جنس البشر

اگرچه تمام از یلان در شمار
سپه بود افزون ز پانصد سوار

ولی جمله از آل عبد مناف
سواری چو فوجی بروز مصاف
همه یکه چابک سپاه قریش
بیارزود ل رستم وقت خویش

از انجمله ده تن چو بر بند سیف
پسرهای سفیان ابن عفیف
که هر یک از آن ده تن نامدار
همیدان کین بود چون صد سوار

بر او بر کلان بد نشست خالد علم
که میکرد از شیر درنده رم
شده جمع یکجا همه غنچه وار
نموده بهم پشت هم استوار

سر نیزه خواباند هر گوش اسپ
ز مریخ رمح افگنی کرده کسب
رسیدند نزد نبی ناگهان
نبی با علی گفت دریاب شان

برانگیخت ضیغم همانگه ستور
چو افتاد چشمش بخالد ز دور
بگفتا ترا من بخت ای سوار
کنم میهمان بردم ذوالفقار

پس اول بسوی وی آورد رو
که سازد نگون تیغش از جوان او
برانگیخت او نیز از جا ستور
که بودش دل از هستی خود نفور

بزد شاه را تیغ بر روی خود
بدانست چون شد سنانی نمود
ولی غافل از آنکه بی انتظار
کند ناگهان یاری روزگار

نگارش بد انگونه دست بسی
که کم خورده باشد کسی از کسی
چو بر آهنین مغفر شهریار
نشد کارگر تیغ آن نابکار

برافراخت بازو و گفت ای دلیر
ز من تیغ انداختن یاد گیر
برانگیخت اسپ و برآهیخت تیغ
خروشید مانند بارنده میغ

یکی نعره زد الله اکبر کشید
که از هیبتش کوه و صحرا طپید
چنان کوفت بر تارکش ذوالفقار
که بگرفت تا پشت اسپش قرار

دو نیم تنش با دو نیمه ز زین
بخاک اوفتاد از یسار و یمین
روان تا بدوزخ رسید با شتاب
فرستادش از لطف حق الجواب

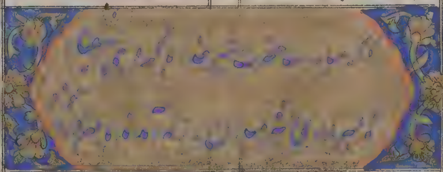
چو او را چشانید ضرب چنان
شد از بهر مهمانی دیگران
بهر کس کز ایشان رسیدی همی
نکردی بمهمان پذیری کمی

چشانیدش یکجرعه از ذوالفقار
نشاندش بر صدر دار البوار
چو آن ده برادر ریحان نسب
سرافراز بودند اندر عرب

بفرمود اکرام شیر خدا
ضیافت از ایشان نمود ابتدا
وزان پس که پرداخت از همرهان
کمر بست در خدمت همگنان

بگوشید چندان هژبر دلیر
که گشتند یاران ز پیکار سیر
گریزان برفتند از دشت کین
ز دنبال با تیغ ضرغام دین

عقابت به پشتان رسانید باز
بیامد بفتح و ظفر سرافراز
ولیکن چو نزد نبی تا رسید
گروه دگر را ز اعدا بدید



که دارند آهنگ سالار دین
گرفته فرو دامن دشت کین

سراپا شده غرق آهن تمام
برآورده شمشیرها از نیام

زناپیدن خود چرخ کبود
درخشیدن جوشن و تیغ و خود
بجسم آمدی آن بیابان ز موج
چو دریای عمان که آید بموج

شعاعش ز تابیدن آفتاب
کند خیره چشم نگه را کباب
بجنبش سپه شد بدو با علم
چنان چون بدریا نهنگ دژم

گرفته یکی تیغ رخشان بچنگ
نکرد ار بموج شنای نهنگ
بزرگ بنی عامر سرگروه
چو سیل اندر آمد ز دامان کوه

دگر باره فرمود او را نبی
که دریاب این قوم را یا علی
ولی خدا شاه دلدل سوار
بجنبید از جای با ذوالفقار

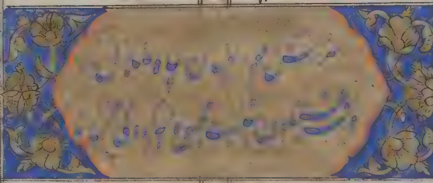
چو از قهر مهمیز زد با سمند
زهیبتش بلرزید چرخ بلند
ز رخ رنگ بپرید بهرام را
بدل رعشه افتاد ضرغام را

چو شیر ژیان میدان پرخاش دید
نکرد ار آتش ز جا بر دمید
بیامد بناورد شاه نجف
گرفته همان تیغ رخشان بکف

بر انگیخت مرکب چو سیل بهار / برافراخت بازو چو شاخ چنار
ولیکن نشد کاری از ضرب او / برافراخت پس تیغ هم حرب او
بدان تا نماند دلش آرزو / بر او گردنش ضیغم اژدر رو
دران قلزم افگند تن بیدرنگ / بر ستیمش با دوده تیسی نهنگ
بسی کشتی تن نگون ... / یک داب جیحون حزن ...
درآمد بر رسول جلیل / سپاه تعجب کنان جبرئیل
که در وصف او جای گفتار نیست / سخن در خور مدح کرار نیست
چو آمد ز دشمن برو هوش رام / بود بذل جان شاهای کرم
بپاسخ چنین تا شهنشاه دین / چه فرمود با جبرئیل امین
چنین گفت فی الفور خیر البشر / خوشا حال من کز شما هر دوام
دو ابدشان تا رسیدان کین / بدر کرد و آمد بر شاه دین

درآمد بدان سان که درنده ببر / برآمد بجنگ دلاور هژبر
زبانها بنام خدا برگشاد / بیا و تیغ انداختن یاد داد
سر از تن بحبث و تن از زین فتاد / غضنفر بسوید کرد و هنر د
ز بهر ثنا چون لب لعل بر گشود / دران بحر پرشور طوفان نمود
بیکدم بد انسان بهم خورد فوج / که موج افتد از باد بر روی موج
بگفتش که ای سرور انبیا / ندانم چه گویم ز شیر خدا
نبارست ز کردار او کرد کار / ملایک بحیرت ازین کارزار
ازین بیش با حق مواخات نیست / که در هیچکس این مواسات نیست
که بود در میان من و او دویی / علی از منست و منم از علی
پس آن قوم را نزد شیر خدا / بیفگند از پیش رفت از قفا
بابستاد بر جای خود استوار / گرفته بکف خونچکان ذوالفقار

دران سوی سفیان تیره روان / چو دید آن تطاول ز شیر ژیان
که بی پی افواج او را شکست / بسی سرافراز ماند ار گر دست



بپیچید بر خود چو مار سیاه / برآشفت از جوش دل با سپاه
گرفتم علی را که از آهن است / ولی آنکه آخر همین کار این است
که در پیش یک مرد چندین دلیر / گریزید چون فوج روبه ز شیر
که نزد محمد درین داوری / نمانده است دیگر کسی جز علی
بسوی علی حمله آرید ... و / بتازید یکبار هر اسپان برو
همین اتفاق ای هنرپرورش / مگر دست یابید بر کام خویش
همین یکدم امروز سختی کشید / وزین رنج امروز فارغ شوید
نخست آنکه در پیش مردی شتود / میان یلان باد آتش بر فزود

که ای پهلوانان اینجا چه هست / شمار از کردار خود شرم نیست
ندارید شرم از سر و مال خویش / ازینها که اندیشه گو بال خویش
هبل کرد امروز تا شد ... / بیار آمده نخل امید ما
بکوشید امروز بر دست کین / که دیگر نیاید روزی چنین
بزخم عمود و حسام و سنان / بگیرید دستش از چار سو در میان
درآرید چون مرتضی را ز پا / خود آید بدست شما مصطفی
بسوی کنانیین آورد روی / که او بود جنگ آور و ناجوی
بگفتش که ای شیر فولاد چنگ / بمردی فروتنتر از شیر و پلنگ

زلیخا بی از بس چکیده دلش   [illegible]   بانجا رساینده از سر سخن

از سکون تا که چون آفتاب   به هر چند جمال پدر بی حجاب   شنیدم این خبر را الحبیر این   بچشم آب گشتش چو آب گهر

نال پاک آمد ز دروغش بدر برد   ز میدان بشعب احد میل کرد   بر فتند یاران پی پیدرنگ   که بد رسیت نه ره بمیدان جنگ

بیامد به نزد پدر پس بتول   چو افتاد چشمش بروی رسول   جبین مبارک همه خسته دید   لبش چاک و دندانش بشکسته دید

ز خون گشته لبش مبارک خضاب   چنان چون بود در شفق آفتاب   چو دیدش با آن حال بی اختیار   شدش چشم گریان چو ابر بهار

چو پروانه آمد بسوی پدر   همیخواست تا گرد دوشش گهر   زلیخا بیش اختیاری نمود   رسول خدا انیر رقت نمود

همه بر فتاده ز اختر گهر   گرفتش در آغوش و بوسید سر   چو دیدش بدانگونه گریان بدرد   بهر شکش بدامن ز رخ پاک کرد

بگفتش مکن گریه جان پدر   بگفتا شکر بخشد ز اندوه گرد   که قتلم شنیدی و بیتابیی   مرا زنده از فضل او یافتی

بحکم پدر کرد خیر النسا   سر شاک روان پاک از دیده ها   اشکر و سپاس خدای جهان   شد او بهر موی تسبیح خوان

طلب کرد پس آب آن نور پاک   که روی پدر شوید از خون و خاک   بیاور و شمشیر خدا در سپر   بیامد پیمبر چو ظرف دگر

علی ریختی آب هستی بتول   ز خون جبهه و روی زیبای رسول   چو شد شسته خون از رخ آنجناب   برآمد ز زیر شفق آفتاب

همه پیر بفرمود دلبند خویشتن   نوازش بفرمود زاندازه بیش   شد و دستش از لطف و کرم سر افراز   فرستاد و شستش آنکه سوی جای باز

خود آمد بهمراهی مرتضی   بجائیکه بد جمع اصحاب را   چو دیدند اصحاب این آنجناب   برون آمد از کوه چون آفتاب

بحیثیت از جا همه رزه وار   ولیکن زگردار خود شرمسار   نمودند بر گرد او انجمن   همیگفت هر کس برنگی سخن

از آن رفتن خویش از رزمگاه   [illegible]   یکی چون دگر هر یکی عذر خواه

روایت کند راوی اکنون چنین   که از دوست ناورد سالار دین   بهمراه اعوان و انصار خود   چو آمد بسوی شعب کوه احد

از آن سوی سفیان تیره روان   چو میدان تهی دید از پردلان   بیامد چنان شاد تا پای کوه   که بالای آن بد نبی با گروه

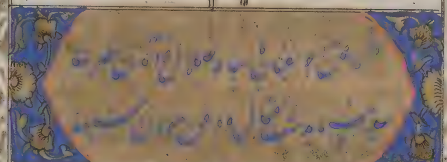
بسان شغالان ز زیر حیل   برآورد فریاد اعلی هبل   بیاران بفرمود آنگه نبی   بپاسخ بگوئید با آن شقی

که اعلی الهست هسبم اول   کند سرنگون پیش چشمت هبل   عمر کرد از ایشان صدا را بلند   رسانید خود را بآن نوپسند

دگر باره از پای کوه آن پلید   ز فرط غرور این ندا برکشید   گرفتیم فیروز گرما بجنگ   شمار شد دل خود ز اندیشناک

که باشد چنین راه و رسم قضا   بود از شما گاه گاهی زما   دلیران ز اصحاب آمدم چو ببر   برآشفت و گفتش که ای بیر کیر

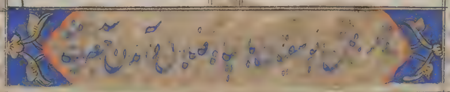
چه تازی بفیروزی خویشتن / نیاید ترا شرم از خویشتن
نبدی ازین بیش رزم خواه / چسان گشته حال سپاهت تباه
تو با لشکر خود بحال سگان / درین دامن کوه تا این زمان
نهان بودی از بیم جنگ پلنگ / خزیده چو دریا وز بیم نهنگ
کنون اشرف انبیا با گروه / پی امر آمد ز میدان بکوه
بدست تو میدان خالی فتاد / تو نامیدیش فتح ای بدنهاد
یکی چون زمین پشته رو دست بر / شغالان شمارند آنجا ظفر
وگر باره آن کافر دل سیاه / چنین گفت کامروز در رزمگاه
زما و شما آنچه شد بود و بس / نماند است دیگر توانائی کس
که اکنون ازینجا روان میشویم / سوی کشور خویشتن میرویم
ولی حال آینده با عزم جزم / بیاییم در بدر چون پای رزم
بحکم رسول جهان آفرین / بپاسخ بگفتند اصحاب دین
که گردیم با هم بدین وعده حزم / بود سال آینده در بدر رزم
چو سفیان شنید این سخن با گروه / جلو را بگردند از پای کوه
بحال تباه و بروی سیاه / روان شد بسوی حرم با سپاه
چنین گفت راوی که آن نابکار / عنان را چو پیچید سوی دیار



ازان اهل اسلام خرم شدند / بگرد نبی جمله جمع آمدند
حبیب خدا سید المرسلین / نظر کرد در معشر مسلمین
نیامد دران جمعش در نظر / عم پاک او حمزهٔ نامور
که آن شیر میدان روز نبرد / ز دلهای کفار بر آورد گرد
بسوی علی کرد رو آن زمان / بگفتش که ای مونس مهربان
ندانم چه شد کاندرین انجمن / نیامد مرا در نظر عم من
تو برخیز و هر سو بکن جستجو / ببین تا که چون گشته سر انجام او
بفرمان سرور هنر اسیا / همانا ز جا جست شیر خدا
پی جستنش رو بمیدان نمود / که مرد دلاور که نیران نبود
همی گشت هر سو دران رزمگاه / که ناگاهش افتاد بر وی نگاه
بدیدش تن آغشته در خاک و خون / زده خیمه از بام هستی برون
فتاده ز کف تیغ و خودش زبر / دریده جگرگاه آن شیر نر
غضنفر چو او را بدان حال دید / [illegible] بی تحاشی کشید
بیامد بنزد نبی گریه مند / خبر دادش از حال آن ارجمند
رسول خدا چون شنید این سخن / دلش گشت زاندوه بیت الحزن
روان شد سوی رزمگه دردناک / بجائیکه افتاده بود او بخاک
بیامد ستادش ببالای سر / چو دیدش بآن حال خیر البشر
بفرمود با دیدهٔ پر ز نم / که تا بر زمین من نهادم قدم
نا ستاده ام هیچ جا یک زمان / که دشوارتر باشد از این مکان
وزان پس برو کرد سید نماز / چنان با دل پر ز سوز و گداز
پس آنگه بفرمود خیر الانام / شهیدان آن رزمگه را تمام
بدانجا بپا زد بهر نماز / که سالارشان هست این سرافراز
تمام آن شهیدان دشت نبرد / شنیدم که بودند هفتاد مرد
ازانجمله از اهل هجرت چهار / وزان چار جان کرده بر دین نثار

بیا کرد

یکی حمزه ابن جحش آن دگر / پسر عمه بهترین بشر
سیم مصعب آن شیر گردنفراز / چهارم دلیری ز اهل حجاز
دگر جمله بودند ز انصار دین / که گشتند قربان سالار دین
چو آن کشتگان را از آن رزمگاه / ببردند نزد حبیب اله
نهی کرد از بهر هر یک نماز / بهر یک همه حمزه همراه باز
دگر منع از غسل دادن نمود / که آب دم تیغ شان شسته بود
نمودند شان دفن پس همچنان / قبا و سر و تن همه خون چکان
چنین است رسم سرای غرور / در و گاه ماتم بود گاه سور
وز آن پس حبیب جهان آفرین / روان شد سوی شهر با اهل دین
رسیدی بهر جا که خیر البشر / دلیران آن ناحیت سر بسر
شدندی به پیشش با درود و سلام / بگفتندی از صدق باطن تمام
که از چشم زخم زمان ور زمان / نگه دارد ت کردگار جهان
همه جان بسازیم بر تو فدا / که هستی شفیع امم در جزا
خدایت ترا گفته مدح و ثنا / شده وصف ذاتت بکل والضحی
جهان آفرین را هزاران سپاس / که ذات شریف تو از انس پاس
چه غم گر شود کشته از ما هزار / که کردیم جان را بزینت نثار
چو باشی سلامت تو ای نور پاک / ز غمهای دیگر نداریم باک
نگه دار از فراق تو ما را دژم / فدایتو بگرفت ما از کرم
بپاسخ نمودی شه انبیا / بصد لطف در حق ایشان دعا
بدینگونه میرفت سالار دین / روان در رکاب وی انصار دین
بهر خانه کان روز بودی عزا / بگوشش رسیدی ز شیون صدا
بنزدیک دولت سرا چون رسید / در خانه حمزه را بسته دید
نیامد صدائی از آنجا بدر / که او را نبد هیچکس نوحه گر
از آن حال کرد بد طبعش دژم / بفرمود با دیده پر زنم
که عم غریب مرا هیچ کس / نبود آنکه گرید بر او یک نفس
بگفت این و آمد بدولت سرا / برفتند اصحاب هم جا بجا
ولی طبع اقدس چو مغموم بود / ز بس حزن و اندوه خوابش ربود
شنیدم که اصحاب دین مبین / ز همراهی سید المرسلین
سوی خانه خود چو رفتند باز / بایشان چنین گفت سعد معاذ
که هست از شما هر که صاحب عزا / برای رضای رسول خدا
فرستد زنان را ز خون اشکبار / سوی خانه حمزه نامدار
که اول بر آن صفدر ارجمند / بگریند از درد و شیون کنند
وز آن پس بیایند بر جای خویش / برای عزای عزیزان خویش
نمودند انصار دین مبین / بدانسان که فرمود آن مرد دین
همه جان بسازیم بر تو فدا / که هستی شفیع امم در جزا
بچشم تر و دل بآتش کباب / اساس شکیبای گشته خراب
چو گردید آواز شیون بلند / ز کاشانه حمزه ارجمند
در آمد ز خواب اشرف انبیا / بپرسید و گفتند آن ماجرا
دعا کرد در حق ایشان رسول / که گردید آن سوگواری قبول
بنزد احد شد در آنجا تمام / کنون نیز میکداریم کام
چنین گفت راوی که اهل ستم



چو گشتند راهی بسوی حرم

نبودند چندی بهم زین خطاب
که گرد از رها بود و دود از صواب

منقبت [illegible]

گشودیم خرجی فزون از توان
نمودیم سامان سپاه گران
نکندیم با دشمنان طرح جنگ
نکردیم ره جنگ چندین درنگ

بسی نامور را نمودیم پست
ندادیم اعدا بجز در شکست
گرفتیم گرچه زخصم انتقام
ولیکن نکردیم کارش تمام

چه شد گر فتادند بر دست کین
تنی چند از انصار و اعوان دین
محمد که انیقوم را پیشواست
وزین جنگ و کین قتل او مدعاست

هنوز است بر جا بد انسان که بود
ز رنجی که بردیم ما را چه سود
درختی که خواهی در آید ز جای
بود از بن و ریشه کندن روا

زنی گر بشاخ و برگش تبر
نباید ترا زان نخل جز اهده بر
نکو تر ازین نیست رائی کنون
که بار دگر دست شسته بخون

به پیچیم رو از ره حجاز
از آنجا به یثرب بگردیم باز
بتازیم ناگه بر اهل دین
که دیگر نیابیم وقتی چنین

یکی آنکه ترسیده هستیم عدو
ز وحشت نگردد دچار و برو
که هستیم با هم دلیران همه
نخستیم عدو حمله باشد رمه

چنان تند تازیم بر رزم عدو
نه یارای کس که شود روبرو
دویم آنکه ما را سپاه چنین
دگر کی میسر شود بعد ازین

چنان تیغ بر فرق اعدا زنیم
که یکدم بگیرند راه عدم
بگیریم توهندیم و سازیم اسیر
ز پیر و جوان دلیران هر

نمائیم کار محمد تمام
وزان پس دین را گذاریم کام
برین رای گشتند راسخ همه
ولی بیشتر از همه عکرمه

کسی کو ازین رای پیچید سر
که میدید جان و سر اندر خطر
خردمند صفوان ناموس بود
بد ایشان پاسخ زبان برگشود

که این رای سستست دور از خرد
ندامت سرانجام بار آورد
مرنجید اگر راست گویم سخن
که بیگانه نیست در انجمن

بسنجید با خویشتن پی گذشت
که گشتند چون روبرو در مصاف
در اول بیک حمله اهل دین
همه پشت دادند و دست کین

ولی با شما بخت گردید یار
که شد دره خالی ز مردان کار
گشادند از آنجا به پشتان کمین
فکندند آشوب در دشت کین

دگرگونه شد گردش آسمان
گرفتند میدان از آن پردلان
خبر دید یا وصف کار زار
ز کوشش بجائی رساندند کار

که در دشت یکمردی از صد نماند
کسی جز علی با محمد نماند
ولی چون علی پای بگذاشت پیش
تهی گشت میدان ز شمشیر خویش

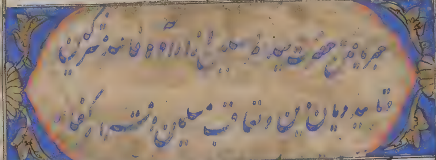
بهر سو که میتاخت در رزمگاه
شما حمله کشتید اندم ز کاه
نه یارای زخم ضرغام او
خدا کرد ازین علی نام او

شما حمله با او بر او بستیند
بگرز شوران بر او بخستند
نمودید بسیار جهد و غلو
که شاید نبی را بگیرید ازو

ولیکن نبردیک کاری ز پیش
کشیدید آخر عنانهای خویش
کنون بازگشتن ز تدبیر نیست
که دشت وغا دشت نخجیر نیست

علی را همان دست بازو بجاست
مجال هم آوردی او کراست
دگر آنکه اعوان و انصار او
که گردند یو ... جنگ او

ازان رفتن خود خجل مانده اند   همه از سر خویش بگذشته اند
ببندید ازین گفتگوها زبان   که سودی ندارد بغیر از زیان



وزان پس خبر شد بسالار دین   که دارند اعدا خیالی چنین
بفرمود تا پیش آید بلال   خبر داد وی از فکر اهل ضلال
وزان پس بگفتش که در شهر و کو   منادی کن و با دلیران بگو
که اینها و اعدای دین را بسر   دگر باره سودای آشوب و شر
برگشتن از راه آهنگ رزم   نمودند باید که عزم جزم
چنین است حکم خدای جهان   که زان پیش کان اهرمن سیرتان
رسانند خود را بما بهر جنگ   همه ره بگیرند بر ایشان تنگ
کنون من بحکم جهان آفرین   بگفتم ببندند بر اسپ زین
ازان رفتن خود خجل مانده اند   همه از سر خویش بگذشته اند
شما نیز یکره براه غزا   بر آئید بر دشمنان خدا
ولی باید آن نامداران مرد   که بود همراه روز نبرد
بر آئید امروز هم چند تک   جز ایشان نیاید دگر هیچ کس
چو گشتی روان حکم سالار دین   شنیدند اعوان و انصار دین
به پیشش بر کین اعدا کمر   نمودند پس زخمیان را خبر
همان لحظه آن پاکدل مؤمنان   دل پر ز خشم و تن ناتوان
به بستر بجستند چون شیر نر   ببستند پیش از جراحت کمر
مهیا شده جمله بهر غزا   رسیدند پیش رسول خدا
پیمبر بر ایشان بر آفرین   که بی عذر باید چنین مرد دین
پس آنگاه شیر خدا را بخواند   بدو داد رایت سپه بر نشاند
نشست آن شرف خلق چون مه بزین   چو خورشید بر آسمان برین
بر آمد بتائید ایزد ز شهر   بجنگ عدو با دل پر ز قهر
چو از شهر بگذشت در دشت گام   شد اندیشه خصم باطل تمام
پس آگاهی آمد بسوی دشمنان   که حیدر البشر با سپاه گران
بر آمد باهنگ جنگ شما   چو آگاه شد از درنگ شما
دلیران که هستند همراه او   بکردار شیران آشفته خو
بهم عهد کردند اصحاب دین   نشستند بر اسپها بر زکین
دل شان فروزان ز غیرت چو مهر   که تکبیر ایشان رسیده بسپهر
اگر دست یازند بر اعدای دین   چنان کرد گیرند چون نقش نگین
کسی را رهائی نباشد ز شان   که از بیم شان لرزه گیرد زمان
همه تیغ در دست و نیزه بکف   بسازند زمین را الجو چون تنگ
بر اعدا اندازند دست و زبان   نه در رزم کس را دهند امان
بخون دست بگشته خونخوار تمام   برنگ اجل داده جان را زکام
چو سیلاب در می نوردند راه   اگر دیر آیند ما را بگاه
شده زین خبر حال اعدا چنان   که گفتی ز تن میکشند رخت جان
دل از بیم در بر بنوعی طپید   که آواز آن تا بطحا رسید
هراسیمه گشتند نامرد و مرد   دهنها شده خشک رخساره زرد
چنین گفت صفوان بانجمن   که معلوم شد صدق گفتار من
کنون ماندن اینجا چو دشمنست   بجز بازگشتن دگر رای نیست

که از ماندن ما درین سرزمین
محمد سپه راند بر عزم کین
چو ما روی آرم بسوی حرم
نیاید بدنبال ما یک قدم

دگر از پی حیث انجا درنگ
که بر سال آینده افتد جنگ
همان به اکنون به بطحا رویم
تنبه بر آن وعده کوشش کنیم

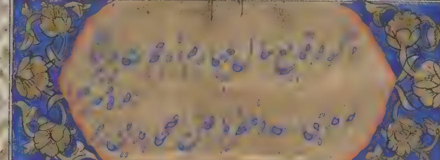
نگفتند ان حرف بستند بار
نمودند اسپان همه راهوار
گرفتند راه وطن را به پیش
پشیمان زبیهوده گفتار خویش

پس آنگاه آمد به یثرب زمین
که آوازه مرکب اهل دین
بلطف ظفر بخش یزدان پاک
دل دشمنان شد زبس خوفناک

چو سیماب گشتند دور از قرار
همان لحظه بستند از بیم بار
بهیئت که کم خود بپرداختند
برفتن سر از پای نشناختند

رسول خدا ای جهان پناه
بدین مژده گردند لشکر آگه
وزانجا سوی شهر گشتند باز
ز تأیید حق خوشدل و سرافراز

بیا ساقی ای باده کامل عیار
بده ساغری زانمی خوشگوار
که شیرین کنم کام جان از آن
شوم در حکایات رطب اللسان



همراهم برت آنچه چرخ کبود
بسیبال چهارم زهجرت نمود

روایت کند راوی اکنون چنین
که روزی حبیب جهان آفرین

نشسته بدولت در ایوان خویش
شده جمع اصحاب گرد و پیش
که ناگه رسانند کای آگه جهان
بسمع همایون اقدس چنان

که آل اسد دو دلیر از قوم
بزرگان قوم برادر بهم
یکی سلمه دیگر طلیحه بنام
بسی خورده آب هوس بی لجام

باغوای شیطان لعنت سرشت
هم از شدت کفر و از خوی زشت
خیال بد اندیشی کرده اند
فراهم یکی لشکر آورده اند

که تازند بر شهر ما ناگهان
برآرند نامی میان جهان
رسول خدا چون شنید این خبر
بفرمود تا چند مردان کمر

ز اصحاب تا سلمه را پیش خواند
بسی گوهر لطف بر وی فشاند
وگر پانصد از کار دیده یلان
باو داد و گفتش که با همرهان

برو تا بدان مسکن و سرزمین
که دارند جا بد سگالان دین
ولی از نظرها نهان زو چنان
که آگه نگردند آن گمرهان

بر آن قوم مغرور ناگه بتاز
ز هم جمع شان را پراکنده ساز
بکش هر که اوست سازو بلند
کند آنکه تاخیر و بستش به بند

ز مال آنچه یابی غنیمت بگیر
بیاور بما را از صغیر و کبیر
سخن چون ادا کرد سالار دین
ابو سلمه بوسید روی زمین

مرخص شد از خدمت آنجناب
برون رفت آورد پا در رکاب
یکی راه بر گزیدند نخست
که بر روی بیراهه ره بد درست

روان گشت پس با رفیقان چو باد
بدان سو که گفتش نبی رو نهاد
نگردند آگاه تا دشمنان
بشب رفتی و روز گشتی نهان

بدین آگهی راه را میسپرید
که تا بر سر خصم ناگه رسید
شدند آن زمان آگه آن غافلان
که برخاست گیر و دار از ره روان

رسیدند مردان چو فوج پلنگ
همه نیزه و تیغ و خنجر بچنگ
یکباره اسپان بر انگیختند
بر آن قوم از چار سو ریختند

سرآمد ده و که از اهل دین
در افتاد آشوب در مشرکین

زبس دست و پا گم شد از هولشان
ثبات از قدم رفت از کف عنان

نمودند کوتاه دست ستیز
قدم تیز کردند بهر گریز

دلیران دین از عقب تاختند
گروهی بکشتند و انداختند

گروهی دگر راه بستند و دست
بخاک مذلت فکندند پست

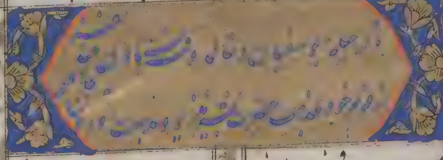
نمودند تاراج مال و متاع
همین است انجام خبث و نزاع

ازان پس که گشتند فارغ ز کار
نمودند ثنای پروردگار

گرفتند اسیر و غنیمت بسی
برفتند شادان نبرد نبی

ازان فتح شد شاد سالار دین
بر ایشان نمود از کرم آفرین

غنیمت بر اصحاب پس بخش کرد
برآورد از اندیشه خصم گرد



چو این داستان گفته شد سربسر
بروم بر سر داستان دگر

چنین گفت راوی که اهل حجاز
ز یثرب به بطحا چو گشتند باز

در اطراف کشور یلان قریش
فکندند آوازه فتح خویش

سران قبایل ز نزدیک و دور
از آن مژده اشعاشن سرور

بشهر از پی تهنیت آمدند
بمسجد حرم جمله جمع آمدند

ازان تیره بختان کفر انتظام
یکی سفله سفیان خالد بنام

که ابلیس در حیله میبرد گوی
گروهی بزرگ از ملل نزد وی

شنید آنکه در عرصه کارزار
چو شد گرم هنگامهٔ گیرودار

ز آنخوز عبدطلحه صاحب علم
به تیغ علی رفت سوی عدم

ز اولاد او هم دو پور جوان
به پیکار عاصم سپردند جان

کنون مادر آن دو نادیده کام
که او را بد بکرده سلافه نام

ز درد جگر گوشها بیقرار
قسم خورد و با دیدهٔ اشکبار

که از کاسهٔ فرق او تا شراب
نه نوشم نه آرام بینم نه خواب

کسی کو بیارد سر آن عدو
دهم مژده کانی صد اشتر باو

چو سفیان خالد شنید این نوید
ز فرط طمع در برش دل طپید

در اندیشه شد تا چه سان نزد او
بیارد سر عاصم نام جو

بدینگونه تدبیر آن کار کرد
که بگزید از قوم خود هفت مرد

بایشان چنین گفت آن کج نهاد
که آرید رو سوی یثرب چو باد

ولی چون بسوی مدینه رسید
ز ره سوی ایوان عاصم رسید

بگوئید با او بنرمی سخن
هم از دین خویش و هم از دین من

که گشتیم بیزار ز آیین خویش
گرفتیم دین نبی را به پیش

دل از مهر اصنام بر داشتیم
سر از طاعت حق بر افراشتیم

بر شاه و سالار ما را کنون
که تا فاش سازیم راز درون

بدست رسول خدا بگرویم
بنزد حق از رسته کاران شویم

کنون از تو خواهیم ای نامور
که ما را بری نزد خیر البشر

چو او از شما این سخن بشنود
هماندم به نزد محمد برد

چو بیند او را بشوق تمام
رسانید از من درود و سلام

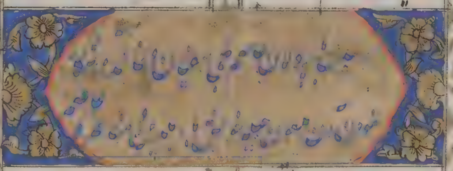
بگوئید ای سرور انبیا
نماینده ره بسوی خدا

شد از دین پاک تو بر ما عیان
که هستی رسول خدا بی گمان

نمودیم دین ترا اختیار
گرفتیم از بت پرستی کنار

فرستاد ما را اکنون پیش تو / یکی بنده خیر اندیش تو
حذیفه و هند سفیان که سالار ماست / بدین تو ما را هم او رهنماست
که نزد تو ای مقتدای جهان / نماییم اسلام خود را عیان
طلب کرد دیگر ز روی یقین / تنی چند دانای احکام دین
که سازید آگاه ما را تمام / ز فرض و سنن از حلال و حرام
بگیریم تعلیم احکام دین / نباشیم از جاهلان بعد ازین
محمد باین گفتگو در زمان / نماید تنی چند همراهشان
در آنجا مگویید با وی چنین / گرامی خاتم و افضل مرسلین
که عاصم درین کار کرد ابتدا / که ما را بسوی هدی شد رهنما
ز لطفت چنین است دلخواه ما / که او را کنی نیز همراه ما
ز جهد یکی بود و محمد بدین / نماید قبول این سخن هم یقین
چو همره شود عاصم نامدار / بگیرید دیگر در آنجا قرار
بهمراهی آن یل نامجوی / سوی کشور خویش آرید روی
چو نزدیک گردید باهم سفر / نماید ما را خبر بیشتر
دگر ما بدانیم تا چون کنیم / بایشان چنان دعوی خون کنیم
بگفت این و پس کرد بدرودشان / بیثرب برفتند آن ناکسان
چو یک شهر از ره نهادند پای / در ایوان عاصم گرفتند جای
برفتند با او بنزد نبی / بر او آشنا و بدل اجنبی

نمودند اسلام خویش آشکار / رسانند پیغام آن نابکار
رسول خدا مقتدای امم / بر ایشان بگستر ز ظل کرم



نمودند آن التماس از رسول / شد از پیشگاه رسالت قبول
نبی داد همراهشان ده سوار / از آنها یکی عاصم نامدار
چو حاصل شد آن ناکسان را مراد / نهادند رو سوی طلب چو باد
چو گشتند نزدیک با حی خویش / از آن بدسگالان یکی زد به پیش
بسفیان خالد رساندند خبر / که با عاصم از اهل دین ده نفر
نمود است همراه با مصطفی / بنزدیکی حی رسانیدیم ما
بکن آنچه خواهی بایشان کنون / که کام تو حاصل شد ای ذوفنون
چو این مژده سفیان خالد شنید / بتدبیر خود آفرین گسترید
طلب کرد از قوم خود در زمان / دو صد مرد جنگ آور پهلوان
بایشان چنین گفت آنجایه زور / که پوشند خفتان و جوشن ببر
مسلح نشستند بر پشت زین / که ما را بود جنگ با صحاب دین
کمر بست خود نیز با همرهان / روان شد بهنگار آن پردلان
چنین گفت را او یکی اهل ضلال / مهیا شده بهر جنگ جدال
رسیدند نزدیک اصحاب دین / چو دیدند آن حق پرستان چنین
بمکر بد اندیش دانا شدند / برای شهادت مهیا شدند
قضا را در آن دامن دشت بود / یکی کوه مانند چرخ کبود
دلیران ز انبوهی آن گروه / کشیدند خود را ز میدان بکوه
شتابند اعدا بپای جبل / نمودند آن پردلان از قبل
در اول و صلح کردند باز / بگفتند از روی مهر و نیاز
که ای شیر مردان با نام و ننگ / مسازید بر خویشتن کار تنگ

بنازید بر زور بازوی خویش بسنجید سنگ ترازوی خویش
بسفتید زنگوله هم در کمان گروارد شماره ز باور امان

چو نو از گوه باشید این گوه قاف چه آید ز دست شما در مصاف
شما را گرفتم که اهرمنید ولی آنکه آخر همین و تنید

همان به که بر خویشتن رحم آورید به هر و جان خود را زیاد و خیر
گشادی نیاید ز تیر و کمان کمان افکنید و بخواهید امان

بود گوهر جان گرامی بسی نیاید عوض در جهان کسی
نشاید ز کف دادنش رایگان دوباره نیاید کس اندر جهان

چو بشنید عاصم از آن تیره رای بد میان سخنهای غیرت فزای
بر آشفت پاسخ چنین داد باز که ای بدکنش ناکس حیله ساز

بصد وادی از ذات مردی بدور چه گوهی به میان سخن از غرور
تخت آنهمه مکر و پرداختی که ما را جدا از نبی ساختی

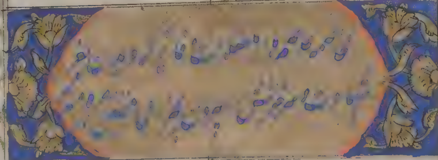
کنون باز گردی در معرفت نیامد ترا شرم ای زن صفت
تو مید آشتی گر ز مردی نصیب هنیات را اضحی و لت فریب

باین مردی از خویش ترسانیم بیا به گرمی سوی خود خوانیم
ز کشتن دهی اهل دین را هراس مکن چون خود ای کبر پایه قیاس

تو گر ترسی از کشته گشتن رواست که جای تو دوزخ به یکسر است
مرا نیست باکی ز کشته شدن که جایم بود در بهشت عدن

وگر آنکه گشتی تو عاجز نواز بر بهار خود گردیم استوار
بدان ای ز خنجر بر ناپاک تر که گر سازدم چرخ زیر و زبر

وگر ازو بر سر نهند روزگار نخواهم ز اعدا بدین زینهار
بگفت اینجواب و برافراخت دست سر آستین را ببالا شکست



برآورد بیرون زمان خدنگ ز قربان کمان و ز ترکش خدنگ
خدنگی بگیر دار تیر شهاب بخون تشنه مانند آتش به آب

سر فاق بگذاشت بر خط ره ز انگشتها زه بقبضه گره
چو ابر بیفکند در حلقه شصت در آمد بجان کمان با دو دست

یکی را کشید و یکی را گشاد به چپ شانه راست را تکیه داد
کمر را به پیچید گردون خشم بکه دوخت بر روی دشمن چشم

بنام خدا با صدای بلند زبان را اندر شست وا کند
بزد بر سر و سینه آن شقی که آورد او را به پیش نبی

در آورد و تیر ز شست کمین بخوارش افکند در خاک و خون
بد میان نخست آن سرافراز مرد به تیر و کمان جنگ آغاز کرد

بهر تیر افکند مردی ز زین شد از کشته چو بفضید که دست کین
تهی گشت چون ترکشش از خدنگ کمان را بیفکند جنگی ز جنگ

یکی نیزه بگرفت از آن پس بدست که از نوک آن اندر سینه جست
بر انگیخت مرکب چو آتش ز جا به دشت آمد از کوه چون اژدها

گرفتند اعدا بدین در میان وز ایشان بفضاد عاصم خبان
که در گله میش افتد پلنگ همان نیزه خون فشانش بچنگ

بسی نامور زان گیرودار نیاید چو عاصم نامدار
به نیروی آن نیزه از پشت زین در آورد و افکند بر دشت کین

چنین بود تا نیزه او شکست — ز مردانگی بر نهید پشت دست
بر آورد و پس تیغ زهرابدار — بر آمد بدانسان که از دست باد

بهر کس که با او و هم آن رسید — و گر بر نماند دم آن پلید
به میدان بسی سر گشا بر زبانی — برآورد آن زخم جان گزا تاب

گذشت از سرش اعدا همه اندر میان — ز زخم دم تیغ و نوک سنان
ز بس زخم شد پیکرش لخت لخت — چنان کز دم تیشه شاخ درخت

چنین گفت راوی که آن نامور — ز سوگند شتابنده با خنجر
چو احوال خود را بدانگونه دید — ببرید از زندگانی امید

سر خویش سوی فلک کرد و گفت — که ای واقف آشکار و نهفت
الهی است تم لذات ایمان خویش — تو دانی که بگذشتم از جان خویش

ز لطف تو دارم کنون این رجا — که چون خصم از پا در آرد مرا
سر من نگهدار از بدکنش — بر من بنده مپسند این سرزنش

بگفت این و جان را به جان آفرین

[illegible]

سپر و سپهدار از پشت زین

چو بشتافت او سوی باغ جنان — بمیدان نهادند رو همرهان
از آن جمله شش تن بشمشیر تیز — فکندند در دشمنان رستخیز

بسی سر نمودند از تن جدا — برفتند خود هم ز سر کرده پا
سه تن باز ماندند از آن سوار — ندیدند چون چاره در کارزار

به زنهار لاچار راضی شدند — گرفتند امان و فرود آمدند
نهادند از کوه چون پا بدشت — ز عهد و امان آن کفار گشت

ولی آن سیه بخت ابلیس خوی — که گردند از خالق خویش بری
نبوده دگر هیچ امید از آن — بجز خدعه مکر و نقض امان

چو آن نیکبختان پاک اعتقاد — رسیدند نزدیک اهل عناد
دویدند از جا بسوی مشرکان — گرفتند شان تا که اندر میان

یکی زان دلیران جنگ آزما — بدانگونه چون دید هنگامه را
برآورد دست شمشیر بیرون کشید — نهی چند افکنده خود شد شهید

دو مرد دگر را نماند آنجا دلی — که گیرند تیغ و غزا کرده بال
فتادند در دو رهم چون صید دام — یکی بد حبیب و دگر زید نام

رسیدند کفار چون سیل مست — گرفتند و بستند بر دست و دست
نمودند حاصل چنین کام خویش — شمردند آن تنگ نام خویش

سوی عاصم آنکه شد شد اشقیا

[illegible]

که سازند از تن سرش را جدا

بنزد یک سلافه هدیه برند — وزو شد شتر مرده دست آورند
ز نکری که کردند باید کلام — میان دلیران برآرند نام

ولی غافل از آنکه آن نامور — چنان حافظی را اسیر است سیر
که گر جمع گردند اهل جهان — نیارند یک موی کم کرد از آن

چو کردند قصد سر آن مشرکین — بماندم به فرمان جهان آفرین
یکی حیله منور آمد پدید — که نیشش چو پیکان بجان میخلید

کشیدند صف بر سرش آنچنان — بدانسان که بر گردش از کافران
بدان نیش چون نشتر جان گزا — کشیدندش از خون به رخ غسل‌ها

ز زخم سهام جنود آن ... — چنان تنگ شد کار بر خیره خواه
که بر دایان خویش مشکل فتاد — به جای سران سعادت نهاد

رمیدند از گرد وحشش همه
بدانسان که از پیش گرگان رمه

بدو راستادند و حیران شدند
که از پیش آن کار را چون برند

بگفتند آخر هم این چنین
که نتوان گرفت از رگش انگبین

چرا کار بر خویش تنگ آوریم
همان به که اکنون درنگ آوریم

بگیریم چندان بگینت قرار
گر شب افکند پرده بر روی کار

نمانند ز ره هنوز آندم نشان
اگر گرد جوشان عمل آسمان

به کاری خود وران تیره شب
کنیم از طفیل هبل بی تعب

نشستند پس با دل پر امید
که تا کی شب تیره گردد سفید

کنون گوش کن قدرت کردگار
که چون مید پرستان به انتظار

چنین گفت راوی که از حکم رب
بدانگه که نزدیک گردید شب

یکی سیل از کوه آمد بدشت
که آن کوه پنداشتی آب گشت

بیکدم چنان روی صحرا گرفت
که دریا از او ماند اندر شگفت

تن عاصم از زرگه در ربود
ببرد دشمن بفرمان رب ودود

چو دیدند آن قدرت اعدای دین
بترسیدند و ماندند بیزدان کین

همه گشته آشفته و منفعل
زاندوه صد درد و بر دست دل

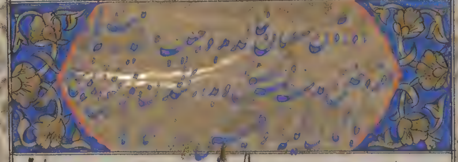
سوی خانه رفتند از رزمگاه
بپیوستند و خایف بحال تباه

کسی رو به درگاه او از نیاز
کند سر بعجز و بزاری فراز

خدایش شود یار در کارزار
ز آسیب گردون نه بیند آزار

گرفتند راه حرم را به پیش
برفتند و بردند همراه خویش

همان مومنانی که بودند اسیر
حبیب [illegible] و زید دلیر



چو گشتند وارد به بیت الحرام
فکندند آوازه انتقام

از آن مژده گشتند دلخوش ولیش
شتر رانده فتح و گر بهر خویش

نمودند تحسین فزون از شمار
ندادند بیچه ولی مزد کار

تهی ماند آن کینه از بخت سست
که بر بند شتر و خفتند سخت

شد در کف سر عاصم سرافراز
که خواهند مردش ز سلاقه باز

چو نخل توقع نیامد ببر
پشیمان نمودند فکر دگر

که آن هر دو آزاده رهنده وار
فروشند و باشند همان مزد کار

از این کافران مشرکان قریش
خبر یافتند آن هر دو تن از طیش

ولی بد چو آن ماه ماه حرام
توقف نمودند در انتقام

چو بگذشت آن ماه اعدای دین
گشودند و کان خارش کین

نمودند پس در برون حرم
دو دار ایستاده به رسم عجم

ببردند آنها هر دو را بیدرنگ
نهادند بگردن یکی پالهنگ

نمودند آنگاه دو دار پایدار
به پیشند تا مرگ خود آشکار

بود گر نه غم کشتن و هم ز جان
بپیچید از حکم ایشان عنان

پس آنگاه از روی طیش و نهیب
بگفتند اول چنان با حبیب

که خواهی اگر جان تو ای بی نصیب
نگردان دل خود ز دین نبی

بیا باز در دین آبا خویش
مزن بیش ازین تیشه بر پای خویش

و گر نه مهیاست بهر تو دار
پس از دار شمشیر زهر آبدار

حبیب دلاور بخندید و گفت
که جان شما با جزا باد جفت

نگردید اگر ز آیین من
بدانید چون دین خود دین من

گزان در دم از بیم جان بگذرند   دو صد لعن بر لات و عزا کنند
مرا گر بمقراض ببرید تن   بسوهان بسایید اعضای من

وزینها نمائید گر زجر پیش   نگردم سر موی از دین خویش
شنیدند کفار چون آن جواب   نمودند در کشتن او شتاب

درآمد چنین گفت آن مرد دین   که ای نامداران بطحا زمین
نه دور از مروت بود گر چنان   دهیدم بقدر دو رکعت امان

شنیدم که آن مشرکان جهول   نمودند این التماسش قبول
ادا کرد اول دو رکعت نماز   پس آنگه بر آورد دست نیاز

بر آن قوم بدبخت نفرین نمود   اثر در بروی دعایش گشود
از آن بدکنش مردم نابکار   که بودند آنروز در پای دار

ز تاثیر نفرین آن سینه چاک   همان سال رفتند در زیر خاک
چو پرداخت او از نماز و دعا   بدارش کشیدند اهل جفا

دگر باره گفتند با او چنین   که اکنون روا داری ای مرد دین
که باشی تو در خانه عشرت گسار   بجای تو باشد محمد بدار

بپاسخ چنین گفت آن پاکزاد   که بدگوی را دور هین خاک باد
فدای محمد چو من صد هزار   مرنجاد پای وی از نیش خار

وزان سوی آسمان کرد سر   چنین گفت کای داور دادگر
درین آخر عمر و پایان زیست   ازین خلق انبوه یکدست نیست

که تا تو چه بیت سلامم برد   نیازم رساند پیامم برد
رسانی تو یارب سلامم باو   که دیگر ندارم جز این آرزو

چو کرد این سخن را تمام آن بزرگ   درآمد شقی بکردار گرگ
یکی نیزه بر سینه اش زد چنان   که از پشت او جست بیرون سنان

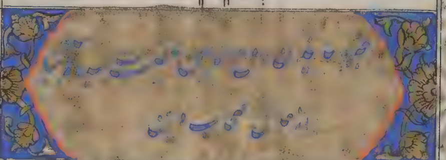
بنام خدای حمید مجید   زبانرا بکردند و دم در کشید
وزان پس نمودند اهل ضلال   بدانگونه بازیدهم قیل و قال

شنیدند ازو نیز قوم عنید   جواب آنچنان کز حبیب شهید
کشیدند او را هم آخر بدار   شد از خون او هم زمین لاله زار

پس آن هر دو را مشرکان عنید   بانظلم و بیداد کردند شهید
چنان هر دو سردار بگذاشتند   وز انکار این مدعا داشتند

که شهرت کنند این خبر در جهان   بگیرند عبرت از آن دیگران
دگر کم کسی مایل دین شود   ور انکار ملت ز دونین فتد

نمودند جمعی بر آن پاسبان   سوی خانه رفتند پس مشرکان
کنون گوش کن تا رسول خدا   چسان گشت آگه ازین ماجرا



چنین گفت راوی که بد شاه دین   بمسجد شرف بخش با مومنین
که ظاهر برو گشت آثار وحی   بر افروخت ویش ز انوار وحی

درآمد چو پیک خدای جهان   بر آورد این حرف را بر زبان
که بادا بر آن مومن مهتدین   سلام من و رحمت مومنین

که جانش بفردوس باشد یقین   که جان را فدا کرده در راه دین
نرفته باندیشه از مشرکین   که او رزم کرده چو شیر عرین

باصحاب فرمود آنکه حبیب   که آن مومن پاک یعنی حبیب
همین دم ستم دید کان قوم بیش   بدارش کشیدند از قهر و طیش

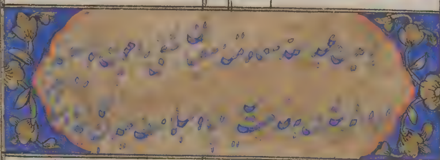
بوقر

بوقت شهادت ز روی یقین — سلامم رسانید آن پاک دین
بیاورد روح الامین آن سلام — بفرمان ایزد برم چون پیام
نمودند اصحاب رحمت بر او — کزین خاکدان رفت با آبرو
کنون گوش کن قصهٔ انتقام — که اینجا داستان گشت آنجا تمام
حکایت چنین کرد راوی او

[illegible] حضرت رسالتپناه عبدالله ابن انیس [illegible]

که سفیان خالد چو کرد این دعا
دلش گشت خایف ز خیر الانام — که تا گیرد از وی حساب انتقام
پس از فکر و اندیشه داد این قرار — که بر دارد آن پرده از روی کار
سپاهی فراهم کند زر بخواه — بجنگ پیمبر رود با سپاه
برین کار چون عزم را جزم کرد — شد و بر سر انجام ساز نبرد
سر کینه پرورم کرد و بود او — بترتیب لشکر نمود ابتدا
طلب کرد مردان ترویاک و دور — صلا زد بجنگ نبی از غرور
وز آنسو حبیب آنکه و دود — که از انجام آگه در آغاز بود
طلب کرد از اصحاب مردی تمام — که عبدالله او را ابد کرد نام
دلیر و زبان آور و هوشیار — ندیم و سخن سنج و دانای کار
بدو گفت سوی هزیل ای دلیر — برو چون علم زن سفیان پیر
بپاسخ چنین گفت آن نامدار — که ای در جهان حجت کردگار
بحکمت همین دم ثریا بهم — سر او برم با سر خود بهم
نیم لیک آگه ز سیمای او — ز دیدار شوم و ز بالای او
نشانی بده تا شناسم بآن — پس آنگه نگذارم از وی نشان
حبیب خدا کرد ارشاد او — نشان داد سیمای آن کینه جو
وز آن پس چنین گفت با وی نبی — که با آن سیه دل که چون بر خوری
هزبری ز آن کافر بد نهاد — دگر آیدت هم ز شیطان بیاد
چو کرد آن نشانها پیمبر بیان — چنین گفت عبدالله کاردان
که ای اشرف و افضل انبیا — اجازت دهی از کرم گر مرا
بهر کام برخوردن آنجا کسار — بگویم سخن آنچه آید بکار
شود تا دلش خرم و طبع شاد — کند بر من و حرف من اعتماد
رسول خدا داد اجازت بدو — بگفت آنچه دانی مناسب بگو
رسید چو عبدالله ارشاد یافت — زمین بوسه داد و بمطلب شتافت
پس از چند روزی بآنجا رسید — در اثنای ره آن شقی را بدید
که میرفت با چندی از پیروان — ز سیمای او آن نشانها عیان
چو دیدش بدل غبطت آمد پدید — همان لحظه شیطان بیادش رسید
چو بشناخت خرم شد و شادکام — به پیش آمد و کرد با وی سلام
بدو گفت سفیان بگو کیستی — که از آشنایان ما نیستی
چنین داد پاسخ که ای نامدار — منم از خزاعه یکی مرد کار
شب و روز جویای رزم و ستیز — بخون تشنه ام چون شمشیر تیز
بود هم نبردم اگر پیل تن — نماید کم از پشه در چشم من
منم برق سوزان ابر رزم — درخت گل افشان ایوان بزم
هبل را ز جان چاکر و بنده ام — دل از کین اسلام آکنده ام
شنیدم که داری تو ای نامور — هوای نبرد محمد بسر
رسانیدم از شوق خود را برت — که همره باشم بجان چاکرت
روم در رکابت بدین رزمگاه — کنم بر عدو روز روشن سیاه

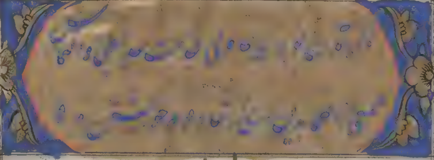
چو بشنید سفیان از و انتقال   دلش گشت خرم چو گل از شمال
بگفتش که خوش آمدی مرحبا   خوش آمد تو از نسیم صبا
وزین آمدن خوشتر این گفتگو   که داری بخاک محمد غلو
بگفت این و بردش بهمراه خویش   بدو دمبدم لطف میکرد بیش
در آمد حریفانه او هم بحرف   بر آورد از دل آنچه بودش بظرف
ز نقل و حکایات نثر و نظم   ز ترتیب بزم و ز آداب رزم
چه افسون بر او خواند هشیار بود   نگه دار جان در دلش جا نمود
چنان گشت سفیان بر او شیفته   ز شیرین زبانیش یکسر فریفته
هنیه است یکدم زخویشش جدا   نسازد بدانسان که از تن قبا
چنین بود با او جلیس قدیم   که بگذشت از شب فزونی ز نیم
چو شد وقت آرام و هنگام خواب   سرش خواست بالین تنش جامه خواب
سوی بستر خویش شد میهمان   بفرمود تا از پی میزبان
بنزدیکی او فکندند جا   که آن اقتضا داشت حکم خدا
چو سفیان خالد ببستر غنود   همان دم زخود خواب هوشش ربود



بخفتند پس پاسبانان چنان   تو گفتی بقالب ندارند جان
در آنوقت عبد الله کامیاب   نگشوده اند کی چشم از جا بخواب
بحکم خرد هر طرف بنگرید   همه خانه بر کام جاروب دید
بدانست کان خواهش ایزدیست   بدیر امکافات خون بدیست
بنام خداوند جان آفرین   ز جا جست و برداشت شمشیر کین
بیامد ببالین آن کینه ور   چو ببرید از تن او ببرید سر
ز دوش سرش را ز جا بر گرفت   ره آمد ز خانه ره در گرفت
نه استاد یکدم دگر هیچ جا   دوان شد قدم بر قدم تا صبا
بدینگونه تا بود شب ره برید   دم صبح در پای کوهی رسید
یکی غار دید اندر آن کوهسار   بتاریک دل کافران تنگ و تار
رسانید خود را در آن غار زود   که از قوم سفیان در اندیشه بود
همان دم بحکم خدای مجید   در غار را عنکبوتی تنید
تو اکنون در غار را واگذار   بر احوال سفیان دون گوش دار
چنین گفت راوی که چون صبحدم   شد خاور از باختر زد علم
بجستند از خواب برنا و پیر   بدیدند ایوان تهی از امیر
سوی جامهٔ خواب بشتافتند   بدریای خون غرقه اش یافتند
بریده سر و برده چون گل ز شاخ   تن افتاده چون خاک گنده بکاخ
چو دیدند او را چنان مستمند   یکباره کردند شیون بلند
فکندند عمامه ها را بخاک   گریبان همه سر نمودند چاک
همی بخستند از غم بیشمار   بسر خاک و خون جگر بر کنار
چو از ماتم و نوحه پرداختند   بدنبال قاتل برون تاختند
بکردار مور و ملخ آنگروه   نهادند سر در بیابان کوه
گذشتند بر هر گذر چون صبا   رسیدند چون آب بر هر گیاه
بسی بر چپ و راست بشتافتند   بجستند بسیار و کم یافتند
رسیدند تا غار گم گشته راه   گرفته بپرده عنکبوتی پناه
چو حاصل نشد هیچ از آن جستجو   سوی خانه ناچار کردند رو

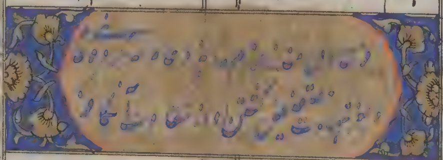
بهم دست مالان

شنیدند و ناکام رفتند باز / شده گونه گونه اندیشه‌های دراز
ولی آنکه عبدالله نامدار / نیامد برون روز از کنج غار
شب پا از آن غار بیرون نهاد / روان گشت سوی مدینه چو باد
گرفته بکف آن سر خونچکان / شب رفتی و روز گشتی نهان
بدانگونه آن راه را می برید / بتایید حق تا به یثرب رسید
بیامد بدرگاه عز و شرف / گرفته سر آن لعین را بکف
بپا اوفتادش بخیر الانام / ادا کرد اول درود و سلام
بیفکند پیش پای نبی / سر باطل اندیشه آن شقی
چو آن سر حبیب خداوند پاک / چنان دید غلطیده در خون و خاک
نخست از پی شکر آن انتقام / زبان گشت هر موی خیر الانام
از آن پس بعبدالله پاکدین / نمود آفرین جهان آفرین
وگر جمله اصحاب خیر البشر / نمودند تحسین آن نامور
بیا ساقی اکنون بده یک دو جام / که شد قصه کار سفیان تمام
بده آن قدر می که لب تر کنم / یکی داستانی دگر سر کنم



چنین گفت دانای این داستان / که روزی حبیب خدای جهان
نشسته بدولت در ایوان بار / شده جمع اصحاب چون غنچه وار
بارشاد مشغول خیر البشر / که ناگاه مردی در آمد ز در
نمایان ز سیمای او احتشام / ز ایمان بری بود براء نام
ز اکابر بنی عامر و نامدار / میان عرب صاحب اعتبار
بیامد به نزدیک خیر الانام / ز روی ادب کرد بروی سلام
جواب سلامش نبی باز داد / وزان پس باسلام آواز داد
بپاسخ چنین گفت آن نامدار / که ای در جهان حجت کردگار
رسول خدایی تو بی شک و ریب / مبراست دین تو از نقص و عیب
مرا نیست انکار از دین تو / خلیق و شریفست آیین تو
ولیکن بدل دارم این ادعا / که اول در آرم بدین قوم را
پس آنگاه خود هم مسلمان شوم / بهشت در از غلمان شوم
چنین است امیدم کنون از رسول / که گردد از لطف عرضم قبول
بارشاد آن قوم همراه من / نماید اصحاب خود چند تن
نویسد یکی نامه هم از کرم / که گردند قومم از آن محترم
پیمبر چنین داد پاسخ بدو / که در جهل دارند قومت غلو
مبادا اگر آن سنگدل انجمن / رسد چشم زخمی باصحاب من
در آندم چنین گفت آن هوشمند / که ای خاک راهت سپهر بلند
چنان دان که مهتر بر آن انجمن / برادر پسر هست و فرزند من
نه او باشد از گفته او بدر / نه از حکم او قوم پیچند سر
من از جان ترا بنده و چاکرم / نباشد ازین راه طعنت ز تم
که اصحاب تو در پناه منند / گرامی تر از چشم و جان منند
ندارد ز قومم کسی این مجال / که آرد بدل اهل دین در خیال
چو بشنید از و سرور انبیا / بدینسان سخن گفتن بد غا
و هر سخن سنج را پیش خواند / ز ارشاد و حکمت بسی در فشاند
بفرمود تا نامه چون بهشت / سوی بزرگان آنجا نوشت

سرنامه نام جهان آفرین	نگارندهٔ آسمان و زمین
وز آن پس ز مضمون امید و بیم	شد آن نامه درج و دیر سیم
پس آنگه طلب کرد خیر الانام	دلیری ز اصحاب مسند بنام
بدو نامه بسپرد و پدرود کرد	بهمراه او داد هفتاد مرد
سپهبد مکرم زمین در زمان	شد آن سوی با بو براعه روان
شب و روز ره چون صبا می‌برید	چنین تا بدیر معوند رسید
چو مسند ز خداوند تدبیر بود	بدین گونه زآنش تقاضا نمود
که نامه نویسد سوی کرمان	توقف کند خویش با همرهان
در آنجا کشد انتظار جواب	وز آن پس کند آنچه باشد صواب
یکی نامه هم بو براعه نوشت	درشتی و نرمی بهم در سرشت
سپردند پس نامها در زمان	بخدام نامی ز اسلامیان
روان گشت خدام پاک اعتقاد	در اندامن دشت مانند باد
چو آمد به نزدیک حی در زمان	ز سالار پرسید نام و نشان

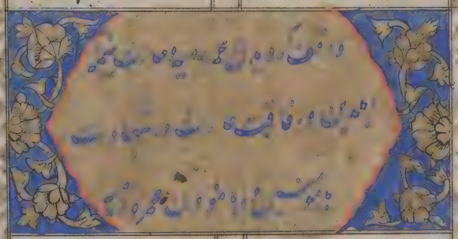


بگفتند سالار عام بنام	فلان جای دارد مقر و مقام
فرستاده آمد به نزدیک او	که روشن کند جان تاریک او
چو دیدش نمود از ره احترام	بآیین اسلام بر وی سلام
پس آن نامها را بدو داد و گفت	که اندیشه‌ات با خرد باد جفت
یکی نامهٔ سرور انبیاست	که فرمان او بر دو عالم رواست
دوم نامه نامور عم تست	که بسته کمر را بدین راه چست
از و عام آن نامها را ستاند	سر نامه بگشود و مضمون خواند
چو در نامه تکلیف اسلام دید	بکردار آتش ز جا بر دمید
ز فرط حمیت خشن گشت زرد	اشارت بقتل فرستاده کرد
همان دم بفرمود کان پلید	نمودند آن پاکدین را شهید
ز قتلش چو پرداخت آن جنگجو	کمر بست بر جنگ یاران او
طلبکرد پس قوم خود را نخست	وز ایشان در آن کار امداد جست
بپاسخ بگفتند آن بخردان	که ای کم خرد سرکش نوجوان
بنود آنچه کردی سزاوار تو	کشیدیم ما خجلت از کار تو
نیامد ترا از غم خود حجاب	که کردی بقتل رسول ارتکاب
اگر بر تو اسلام دشوار بود	فرستاده کشتن چه در کار بود
نبایست تکلیف کردن قبول	بر آنچه بایست کشتن رسول
کنون چشم امداد از ما مدار	که گل امیدت نیاید ببار
از آن رو که عم تو سالار ماست	با و جنگ جستن ز شرط حیاست
بگفتند این حرف و برخاستند	نه بر مدعا پاسخ آراستند
چو کرد او از آن قوم قطع رجا	سوی دیگران برد پس التجا
طلب کرد از آن قبایل مدد	که بودند نزدیک آن بیخرد
اجابت نمودند گمراه چند	گروهی با نبوه گرد آمدند
چو گشتند جمع آن پراکندگان	قوی شد دل عام تیره جان



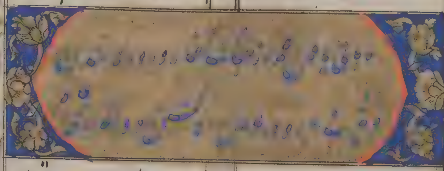
بزین برنشست و علم بر فراخت	بناگاه بر اهل اسلام تاخت
شدند آگه از آمدن مؤمنان	که بگرفت شان دشمن اندر میان

نماند از زمان جای فکر دگر / بجز دست بردن به تیغ و سپر
یلان گشته آماده بهر مصاف / کشیدند شمشیرها از غلاف
بر آورده دست دعا بر سپهر / بگفتند ای خالق ماه و مهر
خود آگاه حال ما ناتوانان زار / که سازیم جان را براهت نثار
و هیچکس نیست از ما سلام / رساند بخدام خیر الانام
نماید پیام پیش او سر بسر / که ما را از اعدا چه آمد بسر
تو از فضل و احسان خود ای ودود / رسانیش از ما سلام و درود
بگفتند این حرف با تیغ تیز / نهادند پا پیش بهر ستیز
ز انبوهی خصم بگریختند / نه بهر امان آبرو ریختند
بمیدان مردی فشردند پای / بهشتند جان و بهشتند جای
بشمشیر و خنجر بگرز و سنان / زد و خورد کردند با دشمنان
فگندند ز اعدا انجا که آن قدر / که شد دشت دریای خون سر بسر

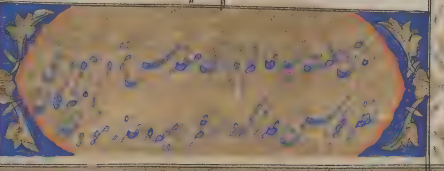


فتادند خود نیز در راه دین / نهادند پا بر سپهر برین
چنین گفت راوی که آن شیر نر / که بر اهل ملت رسید این خبر
بصحرا شترهای خود را پگاه / فرستاده بودند از بهر کاه
برای چرانیدن از همرهان / دو کس زاده بودند آن پهلوان
یکی بود عمر امیه بنام / دوم حارث صد مردی تمام
ز صحرا در آن دم رسیدند باز / که بودند با هم یلان رزمساز
بدیدند از دور آن نهر و مرد / بلشکر که خویش پیچید گرد
ز روی زمین تا سپهر کبود / غبار افق بسته چون تیره دود
چو دیدند آن وحشت گرد و خاک / بگشتند از آن حال اندیشه ناک
وزان سر زمین بود کوه بلند / بنظاره بر قلعه آن شدند
بپرواز در ظلمت آن غبار / غلیواج و کرکس هزاران هزار
چو کردند بر لشکر خود نظر / همه نیزه دیدند و تیغ و سپر
فتاده تن پردلان چاک چاک / شده ارغوانی ز خون روی خاک
چو دیدند زانکوه حال سپاه / جهان گشت در چشم ایشان سیاه
بحارث چنین گفت عمر آن زمان / که باید کنون شد به یثرب روان
رساند این خبر را الحبیب البشیر / که انصار دین را چه آمد بسر
چنین گفت حارث باو در جواب / که دور است این گفتگو در جواب
نباشد بکیش رفاقت روا / نه این است پسندند اهل وفا
که افتاده غرقه بخون همرهان / بر آریم ما خویش را از میان
وگر چون ز دشمن گریزان شویم / بگه روی نزد پیمبر رویم
ز رفتن بود مدعا که خبر / خدا می رساند ز ما بیشتر
نکوتر بود بهر ما آن شرف / که ندهیم نقد شهادت ز کف
بگفت این و با تیغ کین در زمان / به پیکار اعدای دین شد روان
نشد همرهش عمر ناچار نیز / نبودش ولی هیچ در دل ستیز
رسیدند چون در صف کارزار / برافروخت شمشیر آن نامدار
برآویخت تنها بر آن انجمن / بیفگند از مشرکان چند تن
چو دیدند آن جرات دشمنان / گرفتندش از چارسو در میان

بنوک سنان و دم تیغ تیز / نمودند جنگی تنش ریزه ریز
چو افتاد بر خاک آن جنگجوی / سوی عمر کردند کفار روی
ندیدند او را چو مرد قتال / ز قتلش گذشتند اهل ضلال
ببستند و بردند چون بنده اش / بنزدیک سالار خونریزنده اش
بفرمود آن کافر سست خو / که تا خبر را بگیرند از او
بگفتش پسر ابن عبد مناف / برو آنچه دیدی بگو بی گزاف

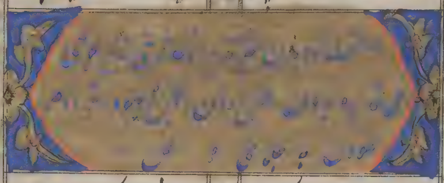


چو بشنید با باز و این نوید / نگر دار گل ز صبا بر دمید
بدو دیده بگذاشت دست قبول / بگفت این حکایت بستان و نزول
نمایم بیان تو ای سالار دین / دگر یکیک از تو و انصار دین
بگویم سخن را بصد آب و رنگ / کزین پس نیاید کس اینجا بجنگ
پس از دست او بند بر داشتند / گرفتند آن عهد بگذاشتند
ز خود عمر چون بند بگسسته دید / چو مرغ شکسته قفس بر پرید
چنان شد همان دم نهان از نظر / که گفتی بهر مو برآورد پر
نیاسود یک لحظه تا روز بود / بشب در یکی از منازل غنود
قضا را در آن منزل از اتفاق / گرفتند دو مرد دیگر وثاق
دو مرد از بنی عامر آن هر دو تن / ز یثرب روان گشته سوی وطن
ولیکن نه چون قوم خود بیگمان / گرفته ز شاهنشه دین امان
ولی زان امان عمر آگه نبود / دل کشتن هر دو مضمر نمود
چو خفتند شب آن اجل کشته ها / ز جا جستها با چو تیر قضا
بآهستگی تیغ بیرون کشید / سر هر دو تن را یکایک برید
چو از لوث ایشان جهان کرد پاک / بعالیه روی پیش یزدان پاک
که شکر تو ای داور دادگر / مرا دوست داری ز لطف آن قدر
که از تن ببردم سر مشرکین / بهفتاد خون دلیران دین
وزان پس به یثرب شتابید چو باد / ز خونریزی خصم خورسند و شاد
ولی پیش از آنکو بیاید ز راه / نماید بیان حالت رزمگاه
بفرمان حق جبرئیل امین / رساند این خبر را بسالار دین
چو آگه شد از کار عامر رسول / برو کرد نفرین و گفت آن قبول
بگیتی روان حکم یزدان پاک / شد آن دیو سیرت بطاغون هلاک
دگر بو براءه از این انفعال / که شد از امانش بدانگونه حال
ز بس غصه رنجور شد ناگهان / بآن رنج آخر برفت از جهان
پس آنگاه چون عمر آمد ز راه / بیانکرد احوال آن رزمگاه
هم از قتل آن دو تن عامری / که خود کشت شان شب ز کین پروری
بر رسول خدا باز گفت / ازو چون نبی این حکایت شنفت
ز اعراض فرمود اندر جواب / که بود آنچه کردی تو دور از صواب
نبایست کشت آن دو تن را چنان / که بودند آنها مرا در امان
شنید از پیمبر چو آن گفتگو / بشد عمر تاریک از پیش او
چنین گفت با او که آن مشرکان / که بودند از شاهدین و امان
چنان تیره بودند از دیده گاه / ملیت بهودان کم کرده راه



چو کشته شد مقتول از دست عمر | شد آگه از آن صاحب نهی و امر
رسیدش بدل آنکه خود بهر آن | رود و عذر خواهد ز موسائیان
بگویید که از عمر شد این خطاب | دیت آنچه خواهد سازد ادا
علی با او و چندی ز اصحاب خویش | بهمراهی خویشتن خواند پیش
وزان پس روانشد بشیر و نذیر | بسوی یهودان آل النظیر
یکی تیره دل حی اخطب بنام | بر آن ناکسان بد امیر و امام
چو شد آگه از مقدم مصطفی | برآمد ستایش کنان از سرا
بدل گر چه آمد قدومش گران | ولی کرد لابه بسی از زبان
بگفتا خوشا بخت و اقبال من | که لطف تو شد شامل حال من
سرم زین عنایت برافراختی | سرافراز در همگنان ساختی
کدامین سبب شد که از بهر آن | قدم رنجه کردی چنین ناگهان
نبی گفت کز اقتضای قضا | ندانسته از عمر شد انخطا
کنون مینمایم ادای دیت | برت آمدم بهر این مصلحت
چنین گفت آن تیره دل در جواب | بهر کار زاری تو باشد صواب
بود هر چه رای تو آن میکنم | بدانسان که گفتی همان میکنم
ولی چون نمودی بما این کرم | که خود کردی از لطف رنجه قدم
دمی هم درین کلبه آرام گیر | که گردیم فی الحال مهمان پذیر
سزاوار تو دست بس کم چه نیست | وزان دست با نامرادی کسیست
ضیافت نمائیم در خورد خویش | که باشد یکی نزد تو کم و بیش
رسول خدا پیشوای امم | نمود التماسش قبول از کرم
جداری بلندی در آن خانه بود | نبی جای در سایهٔ آن نمود
نشستند اصحاب گرد اندرش | ولی رفت آن تیره دل از برش
که سامان مهمانی آرد بجا | زبان پر دروغ و دلی پر دغا
بیامد بهمدم بر فوج خویش | بدیشان چنین گفت آن کفر کیش
که دیگر بدست شما ای یلان | نیاید محمد چنین رایگان
یکی آنکه اعوان و انصار خویش | ندارد و همره تنی چند بیش
دویم آنکه از اتفاق قضا | گرفته است در پای دیوار جا
کنون باید از پر دلان شما | یکی نامور مرد زور آزما
برآید به بالای دیوار زود | بدانسان که برخیزد از شعله دود
برد نیز همراه سنگ گران | که باشد احد کم ز یا سنگ آن
رها سازد آن سنگ زاتیش (زخاک) | زند ناگهان بر سرش بی درنگ
نماید زیک سنگ کارش تمام | نهد منتی بر سر خاص و عام
بپاسخ یکی گفت ز اهل ستم | که این سنگ را من بسر آورم
قضا را در آن قوم بی ننگ و نام | سلامت دهی بود نامش سلام
چنین کرد با حی اخطب خطاب | که بود این کلام تو دور از صواب
نیاییم ما و تو بر وی ظفر | که جبریل او را نماید خبر
نیاید ازین راه ما استوار | بجز نقض پیمان دگر هیچ کار
چو از ما شود نقض عهد یهود | دگر کی به یثرب توانیم بود
مرانید زنهار ازین سخن | مسازید خود را جلای وطن
بدینسان سخنهای غیرت فزای | بسی گفت آمد باهوش و رای
ولی آنگروه ظلوم و جهول | نکردند گفتار او را قبول
برفتند بر رای خود اشقیا | ندیدند چون اعمیان پیش پا

گران بار سنگی به بام بلند ** ببردند تا بر سر شه زنند
که سر زنده پاک کس ناید بجای ** شود مغز سرسوده با خاک پای
وغافل از آنکه اندر نهان ** زند چرخ بر فرق شان ناگهان
درین فکر با عمرو دین یهود ** بفکر یهودان سپهر کبود



قضا را همان لحظه روح الامین ** بیامد بنزدیک سالار دین
خبردار گردش ز غدر یهود ** پیمبر از آنجای برخواست زود
روان شد بدانسان که کس زانجمن ** رود وازپی باز پس آمدن
چنان فهم کردند اصحاب او ** که خواهد مگر تازه سازد وضو
از ایشان بجنبید یک کس ز جای ** نه او هم بکس گفت همره بیا
چو آمد برون اشرف انبیا ** روانگشت تا آنجا بدولتسرا
نشستند اصحاب در انتظار ** که تا باز کی آید آن شهریار
چو شد دیر کرده نیامد نبی ** چنین گفت با همنشینان علی
که چه دیر فرمود خیر البشر ** ضرورست اکنون گرفتن خبر
پس اصحاب ملت از آنجا تمام ** برفتند جویای خیر الانام
بهر سوی احوال پرسان شدند ** چنین تا بدولتسرا آمدند
چو دیدند او را سلامت قرین ** نمودند شکر جهان آفرین
رساندند او را سلام و درود ** پس آنگاه گفتند باعث چه بود
نبی کرد آگه از اسرارشان ** خبردار از غدر موسائیان
که آگاه ناکرده اصحاب را ** توجه نمودن بدولتسرا
پس آنگه یکی را ز اصحاب خویش ** به پیغام دادن طلب کرد پیش
بگفتش برو نزد آن ناکسان ** بدیشان پیامم بدینسان رسان
که کردید با ما شما نقض عهد ** شکستید پیمان خود در الجهد
من از راه صلح و صفا آمدم ** پی دادن خونبها آمدم
غنیمت شمردید فرصت بها ** چو آنکس که افتد بداس گیا
فراموش کردید میثاق و عهد ** نمودید در قتل من سعی و جهد
یکی سنگ بردید بر پشت بام ** که سازید کار مرا زان تمام
نگوئید دیگر سخن از وداد ** که از بام طشت شما او فتاد
نفاق شما چونکه پنهان نماند ** ز ما نیز آن عهد و پیمان نماند
ولی باز پاس آن نگه داشتم ** که از مال و زن دست برداشتم
کنون غیر بیرون شدن نیست بار ** نیابد دگر هیچ عذری بکار
مگر اینقدر رسم مروت کنیم ** که ده روز مهلت برفتن دهیم
برآرید اموال و اسباب خویش ** بگیرید راهی که خواهید پیش
در این عرض ده روز بیرون روید ** وگر بیشتر زین توقف کنید
بود مال و خون شما بی جدال ** بدانسان که شرط است با حلال
بتاراج و خون نیز فرمان دهیم ** دگر عذر و پوزش ز کس نشنویم
چو فرمود سالار دین این نشان ** فرستاده شد نزد موسائیان
تو اکنون شنو از یهودان سخن ** که چون رفت خیر البشر زانجمن
کشیدند یاران او انتظار ** برفتند از آن پس پی اختیار
یکی مرد از ایشان کنانه بنام ** بقوم خود آمد چنین در کلام
که دانید ای سرکشان یهود ** محمد چرا اینچنین رفت زود

بپاسخ بگفتند با او چنین   چه پرسی سبب چیست کام از این
که از رفتن او چنین ناگهان   نه مائیم آگه نه تو ای فلان

گنانه بگفتا که من آگهم   شما را همه ایقوم آگه کنم
بدانید کو را ز عذر شما   خبر داد خلاق ارض و سما

یکایک برای همین رفت او   نبود از شما نقض پیمان بگو
کنون آنچه گویم ز من بشنوید   ستیز و حسد را به یکسو نهید

نپوشید حق را از این بیشتر   که گوهر بگفتن نگردد حجر
نگوید خزف لعل را هوشمند   درو گفت کی خلق باور کنند

بدانید کاحمد رسول خداست   رسولی که تورات بروی گواست
اگرچه چنین بود آن آرزو   که باشند ز اسحاق اولاد او

ولی آنکه این بخشش ایزد بدست   در انجام او تا مدخل منست
بهر کس که او خواست گردد این عطا   چه آید کنون از عناد شما

بسی خفت و خواری خویشتن   بر دشمن و دوست رسوا شدن
همان به که از بغض و کین بگذرید   با وی نزاع و جدل بگروید

بدینسان بود مال و جان در امان   بعقبی رضای خدای جهان
سیه دل یهودان ظلمت نهاد   بگفتند آن روز هرگز مباد

گر از دین خود ما بداریم دست   بدست محمد در آریم دست
ز توریت دوری گزینیم آشکار   اگر خود رود سر به بالای دار

وگر باره بر گفت فرزانه مرد   که اینکار را گر نیارید گرد
وگر چاره بیرون جستن توان   که مانیم از آن مال و جان در امان

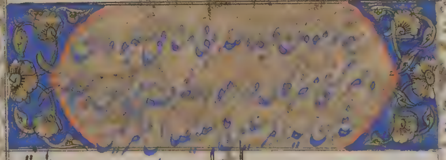
ولی آنچه گویم بجان بشنوند   ز دل ریشه سرکشی بدروند
بدانید اکنون که او بیگمان   کند امر بیرون شدن زین مکان

ز امرش مپیچید سر زینهار   جلای وطن را کنید اختیار
که فرمان پذیری ندارد زیان   نماند بجا مال و ناموس و جان

وگر آنکه از حکم پیچید سر   بود مال و جان بیگمان در خطر
یهودان نمودند این را قبول   بیامد هم اندم رسول رسول

پیام شهنشاه دین را بداد   ز کین زرد شد روی اهل عناد
ولی چون نبد شان علاج دگر   بفرمان نهادند ناچار سر

بپاسخ بگفتند فرمان بریم   درین عرض ده روز بیرون رویم
فرستاده شد باز نزد رسول   بگفتا بکردند فرمان قبول

یهودان مقید بسامان شدند

که بر وعده خویش بیرون روند

وگر آنکه عبدالله ابن ابی
کزین بیشتر نیز شد دگر و

ز بغضی که بودش بخیر الانام   فرستاد نزد یهودان پیام
اگر چون میگذارید ماوای خویش   مجنبید زنهار از جای خویش

بنی گر کند بر شما کار تنگ   در آیید بی باک با وی بجنگ
که من دارم از بخشش روزگار   ز مردان جنگ آزموده هزار

در از نهان پرده می افکنم   شما را بسختی مدد می کنم
وگر چون بانجا رسد گفتگو   یهود و قریضه نتابند رو

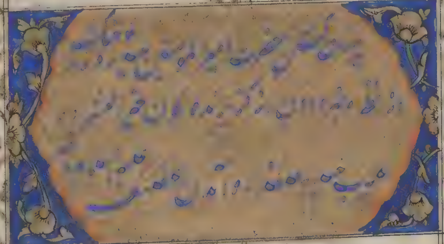
شما را بدین روز یاری کنند   بمیدان کین پایداری کنند
قریضه چو بستند دل بر ستیز   بناچار خطفان نیایند تیز

گره هشتند باید که هم قسم / نداشند جا بر تخلف ز رسم
چو حی ابن اخطب شنید این پیام / ز شاهوی زخمش گرفت آینه فام
ز بس کرد امید عهد و غره شد / ز بالش که چون موم بدازره شد
که بر ما جلای وطن مشکل است / کمینه آنچه آید شما را بدست
چنان کرد از خبر به تکبیر او / که پیچید در صحن مسجد صدا
پس آنکه رسول جهان آفرین / حضور فرستاده مشرکین
پس آورد سوی فرستاده روی / بگفتش که با حی اخطب بگوی
فرستاده آمد بر آن شقی / بگفت آنچه دید و شنید از نبی
کمر بست با لشکر کینه خواه / که بر روی گیرد روز روشن نگاه
پشیمانی اما نمیکرد سود / که تیر از کمانش برون جسته بود
بر و جنس به مردان جنگی سپرد / دگر منجنیقی بهر برج برد
بسی شیشه‌ها را پر از نفط کرد / دگر آنچه از پیش میرفت کرد
وز آنسو رسول جهان آفرین / نشسته با قبال بر پشت زین
روان شد بتایید رب ودود / چو برق تجلی بقمع یهود
رسیدند جنگ آوران دلیر / چو سیلی که زاید ز بالا بزیر
بفرمود تا پردلان در زمان / بگیرند شش از چار سو در میان
پس اول برای رسول خدا / به یکسو کشیدند پرده سرا
بفرمان او رفت شیر خدا / قتل کرد از چار سو قلعه را
دلیران کشیده سپرها بسر / در اندیشه و فکر با یکدگر
ز پایین درین فکر جنگ آوران / ز بالا یهودان پی دفع آن
ز بسیاری تیر و سنگ یهود / در آن دشت جای ستادن نبود

رسد چون شمار اندر آنقدر / چو آید ز دست محمد دگر
همه راست بندیشت آنکو نوال / دلش رسته از فکر و جان از ملال
نگنجیدش از می ز تنگی بجام / فرستاد نزد پیمبر پیام
فرستاده چون رفت پیغام داد / نبی لب بنام خدا بر گشاد
بدان شان همه اصحاب ارجمند / کشیدند تکبیرها را بلند
بفرمود اعوان و انصار را / که گردند آماده بهر غزا
که گر مردی اکنون نگهدار جای / که اینک رسیدم بفضل خدای
چو دانست آن مشرک تیره دل / که شد باز قهر نبی مشتعل
پشیمان شد از گفت خود بد نهاد / زبان کسی در پی او مباد
بناچار شد در پی کارزار / به بست اول از بیم در بر حصار
بپا راست در پای هر کنگری / ز خشت و ز سنگ و شکسته تلی
بدینگونه شد قلعه بند آن شقی / مهیای جنگ و قتال نبی
کمر بسته با پردلان سپاه / لوا داد در دست شیر خدا
یهودان بنظاره بر پشت بام / که در آخر روز نزدیک شام
شد آنجا صفوف کرد کار / چو آمد نبرد یکی آن حصار
شتابند آنجا برون از یهود / ز جان یهودان برآرند دود
خود آمد بدولت در آنجا فرود / علی را باصحاب حاکم نمود
یهودان گشادند بازو بجنگ / ز بالای آن قلعه از تیر و سنگ
که دیوار را چون ز جا برکنند / حسیان بر در قلعه آتش زنند
شده گرم هنگامه گیر و دار / هوا سنگبار و زمین سنگزار
شنیدم که زان قوم بی نام و ننگ / هزار از بام فکندی خدنگ

کرفتی

که رفتی خدنگش نبود رکمان … ز پانصد قدم بیشتر بیکمان
یکی تیر افکند آن بی حیا … سوی خیمه سرور انبیا
به دولت سرا ناوک او رسید … از انحال اصحاب آل طه پدید
فکندند از آن سر زمین خیمه را … نمودند در جای دیگر بنا
گر آسیب پیکان تیر یهود … بود در امان خدای ودود
کسی را که باشد پناه و اله … چه غم از سنان و ز تیغ سپاه
بدانسان نگهداشت او را مدام … پیمبر محمد علیه السلام
دو دانسو چنان گرم بد روزگار … میان دلیران اهل حصار
که شد تنگ وقت نماز عشا … همه اهل دین با ولی خدا
برفتند یکسو ز پای حصار … برای پرستیدن کردگار
چو از طاعت حق بپرداختند … دگر باره دژ را قبل ساختند
ولی دست از جنگ کوتاه بود … هم از اهل اسلام هم از یهود
دلیران دین گرد دژ جا بجا … نشستند در پاس اهل جفا
پری آن دل مردم خود پسند … ره آمد و شد نمودند بند
یهودان بدبخت هم در حصار … نشسته کمر بسته و هوشیار
نخوابی بکس بود آرام نیز … همه بار بسته براه گریز
کمر بسته از کین اهل ضلال … نه قوت ببازو نه گفتن مجال
که ناگه مبادا دلیران دین … برآرند بنیاد دژ از زمین



دو ره چنین پاس هم داشتند … زکف دامن حزم نگذاشتند
شنیدم که شیر خدا زامیان … یکایک شد از چشم مردم نهان
نجستند یاران ز هر سو بسی … نمی یافت اما سراغش کسی
یکی از گزینندگان احد … گمان کرد کرار را هیچ خود
بنزد نبی شد شماتت کنان … زبان پر ز افسوس شادی کنان
بگفت ای حبیب رسول امین … علی گشت غایب ز اصحاب دین
کسی نیست واقف که باعث چه بود … کجا رفت چون روی پنهان نمود
نبی داد پاسخ تبسم کنان … کزین ره نباشید خاطر گران
علی رفتنی نیست از دست کین … مگر بهر کاری نکوتر ازین
کزان چشم احباب گلچین شود … دل دشمنان آتش آگین شود
نبی را هنوز این سخن بر زبان … که از دور آمد علی ناگهان
بخون اهل کین پنجه و خنجرش … یکی خونچکان سر بچنگ اندرش
بیفکند در پیش پای نبی … بگفتا که هست این سر آن شقی
کزین پیکر و دم پس کو زنده بود … سوی خیمه‌ات تیر افکنده بود
نبی با زبان پر از آفرین … بگفتش بگو ای نگهبان دین
که بر این سیه دل چسان تاختی … کجا یافتی کش سر انداختی
بپاسخ چنین گفت شیر خدا … که ای بر تو جان و سر من فدا
چو شب سایه افکند بر پهن دشت … مرا احتمالی بخاطر گذشت
که شاید بامید بازوی خویش … برون آید از قلعه این کینه کیش
بدان تا بهنگام فرصت کمین … گشاید بناگاه بر اهل دین
چو آمد بخاطر مرا این گمان … بسوی در قلعه رفتم نهان

چو شد پیر بر طبق تقدیر بود
همان لحظه این کینه ور گشت زود

بگرد از آتش درآمد ز در
به همراه او نه دلیر دگر

همین شد چو تر دید آن جسته‌ام
بتابید ابرو بر او تاختم

فکندم سر پر غرورش ز تن
نمودند رم همرهانش ز من

هر آن شقی را چو من یافتم
به دنبال یارانش نشتافتم

بیاوردم این هدیه نزد رسول
ولی شاید آن سرکشان جهول

بدانگونه باشند بیرون در
اگر اذن باشد ز خیر البشر

کنم بار دیگر بر ایشان گذار
بر آرم از آن خاکساران دمار

بر او آفرین کرد زانسان نبی
که شد زرد ز آنکس رخ مدعی

وزان پس ز انصار دین هشت مرد
همه سرفرازان دشت نبرد

با او داد گفتش برون حصار
بر آر از نهاد یهودان دمار

زدین پر امید با همرهان
روان شد بدانسو هژبر ژیان

هنوز آن گروه شقاوت اثر
بدانگونه بودند بیرون در

کمین کرده یکسو که بر اهل دین
تبارند هنگام فرصت کمین

که ناگاه صبا چرخ کبود
بر ایشان کمین گاه خود را گشود

قضا کرد اشارت بسوی عدو
عدو رست و روم بفرمان کمر

رسیدند ناگاه مردان دین
علم کرده شمشیرها را ز کین

شدند آنکه آگه یهودان برفت
که چون شعله شمشیر بالا گرفت

چو دست دلیران دین شد بلند
شد آن قوم را دست و پا هر دو بند

نه او بر آمد نه کس را گریز
نهادند سر زیر شمشیر تیز

دلیران چو رخش اجل تاختند
سر هر یه از تن جدا ساختند

وزان پس گرفته سر اشقیا
رسیدند نزد رسول خدا

نبی آفرین کرد بر پردلان
زبان ساخت از شکر عذب اللسان

چنین گفت آنگه با صحابه دین
که سرهای این مشرکان لعین

بهبندید بر نخلهای بلند
که از دور یهودان نظاره کنند

ببینند حال دلیران خویش
نگردند آگه ز یاران خویش

دلیران بحکم شه انبیا
برفتند چو باد بر نخلها

سر پا ز هر نخل آویختند
ز چشم عدو خون بر انگیختند

چو شد صبح سر زد ز مرغان صفیر
بگردون صیقل گران چرخ پیر

برآورد دم بصد آب و تاب
ز تر نیل شب مصقل آفتاب

بیک جنبش دست آن پیرکار
تن خاک روشن شد آیینه وار

یهودان ز کنگر بر آورده سر
نمودند بر سمت صحرا نظر

بچشم آمد آن نخلهای بلند
که بود از سر دوستان بارمند

چو دیدند احوال آن الخنان
سیه شد بچشم یهودان جهان

ز دل چون سپه بر بر خواست دود
فرو ریخت از دیده خون دو رود

در و بر چنان ساخته استوار
که شد بسته اندیشه راه گذار

پس از غصه با خاطر کین پرست
گشادند بر سنگ و بر تیر دست

دلیران دین هم ز پای حصار
بر اعدا به تنگی گرفتند کار

بدین گونه تا چند روز از دو سو
کمین ساز بودند پرخاشجو

سیه بخت موسائیان خسته آز
بامید ابن ابی کرده باز

نه یاری دهی از وی آمد پدید
نه سود از قریظه نه غطفان رسید



چو کشتند نومید

چو گشتند نومید اهل نفاق ز امداد آن سرکش پر نفاق

[illegible]

زده کرده خود پشیمان شدند بر او تا فغانش چو پایان شدند
نمودند پیش پیمبر پیام که چون خورده است آن شهی خام

نباشد عجب گر نماید خطا که هر عیب از خام باشد روا
نمودیم گر ما ز پیمان عدول نکردیم از جهل حکمت قبول

به بخشا گر از کرده نادم شدیم به پذرفتن امر جازم شدیم
بهر جا که فرمائی اکنون رویم ازین شهر زین بلکه بیرون رویم

ز لطفت همین است ما را رجا که بخشی بما جان و اموال را
فرستاده آمد به نزد رسول بگفت آنچه گفتند قوم جهول

رسول خدا چون شنود این پیام بپاسخ پیمبر خیر الانام
که در خورد کردار زشت یهود مکافات جز قتل و غارت نبود

ولی از ندامت چو دم میزدند بعجز و زبونی قدم میزدند
بحکم تفضل عمل میکنم تجاوز ز قتل و جدل میکنم

نمی باید اما سلاح و براق بگیرند با خویش اهل نفاق
ز اموال خود نیز چندان برند که بار شتر های ایشان کنند

نگیرند در حد یثرب قرار نمایند جای دگر اختیار
اگر تن بدین شرطها در دهند امان داده ام از قلعه بیرون روند

فرستاده شد باز نزد یهود بگفت آنچه از سرور دین شنود
نمودند فکر و تامل بسی سخن گفت بر رای خود هر کسی

ولی چون ندیدند بر خویش زور نهادند ناچار از سر غرور
باین شرطها جمله راضی شدند برفتن سوی کارسازی شدند

چنین گفت دانای این داستان که گشتند شتر داشتند آن سگان
ز اموال و اجناس بیحد و حصر باندازهٔ آن نمودند قصر

بقدر شتر بار برداشتند دگر جمله ناکام بگذاشتند
برفتند بیرون بحال تباه ولی پر ز خون و دلی پر ز آه

روان سوی غربت بناچار پی ولی چشم گریان و دل در مرای
بحسرت رفیق بغم هم عنان بسی بار اندوه بر دوش جان

پراکنده گشتند بر دشت و کوه برفتند هر سو گروها گروه
گروهی بخیبر گروهی بشام گرفتند بعضی دگر جا مقام

چو آواره گشتند اعدای دین رسول خدای جهان آفرین
در قلعهٔ مشرکان برگشود بر اصحاب اموال قسمت نمود

زمین و زراعات و باغاتشان در آورد در ضبط اسلامیان
وز آن پس دولت سرانجام روان مظفر بفضل خدای جهان

[illegible]

بر آسود چندی دگر ز سپاه وز آن سوی بدر سر کرد راه

چنین گفت راوی که روز احد پس از جنگ سفیان چو گفته بد

که با رو گر من آینده سال بیایم ببدر از برای قتال
نبی نیز آن وعده پذرفته بود بپاسخ نعم با عدو گفته بود

چو هنگام آن وعده آمد فراز بفرمود تا لشکر رزم ساز
رسانند خود را بعزم جهاد بدان وعده پیش اهل عناد

دلیران بفرمان او بیدرنگ
نمودند مردانه سامان جنگ

بجو نیز دشمن مهیا شدند
کمر بسته در خدمتش آمدند

پس آن آفتاب سپهر شرف
گهر گشت و شد خانه زین صدف

عطا کرد رایت بشیر خدا
روانشد سوی خانه بدر آلحی

همه رفت او پیش لشکر ز پی
ز فیروزی آن راه را کرده طی

بمنزلگه بدر چون جا نمود
سراپرده و خیمه بالا نمود

در آن وعده کو میکشید انتظار
که با دشمنان کی شود آشکار

وزانسو بسفیان رسید این خبر
که آمد بر آن وعده خیر البشر

صلا زد بنام آوران قریش
همه جمع گشتند از روی طیش

چنین گفت او که مردان کار
برفتند با او برون دو هزار

دو منزل که از کعبه گشتند دور
پشیمان شد از کرده ناصبور

طلب کرد اشراف انبوه خویش
برآشفت و گفت ای سران قریش

بنا شد نکو این سفر را مآل
که امسال ز ما نیاید قتال

یکی آنکه بودیم غافل ازین
که آید محمد به میدان کین

نکردیم خود هیچ فکر ستیز
نه لشکر فراهم نمودیم تیز

ز جمعی که هستند همراه ما
عجب گر شود کار دلخواه ما

دگر آنکه امسال قحط غلاست
که هر کس که بینی بخود مبتلاست

در انسان و حیوان نماندست جان
که قحط غلا برده از کارشان

نخواهیم کز از قبایل مدد
در این وقت کس حرف ما نشنود

ز کاری که انجامش ابتر بود
در آغاز ترکش نکوتر بود

همان به که اکنون درنگ آوریم
چو فرصت بیابیم جنگ آوریم

نکردیم با خصم خود روبرو
که هست از تطاول تغافل نکو

چو سر زد از آن تیره دل آن کلام
بر آن رای گشتند راضی تمام

که بودند در جنگ دیدیم اسیر
گرسنه از آن قحط و از جنگ سیر

جلو از ره بدر برتافتند
ره آمده باز بشتافتند

سوی کعبه گشتند از آنجا روان
که دست تهی به ز بار گران

وز آنسو حبیب جهان آفرین
شفیع امم سید المرسلین

زبان کرده گویا بشکر آنکه
نشسته بفرخنده گی با سپاه

وزان پس زان سرزمین با سپاه
نظر دوخته بر سر کینه خواه

گه از فضل ایزد رسیدش خبر
ز برگشتن لشکر کینه ور

بکردار خورشید ره می برید
پس از چند روزی به یثرب رسید

بفیروزی و اعتلای سخن
روانشد سوی مسکن خویشتن

بیامد بدولتسرا آنجناب
چنان چون ز برج شرف آفتاب

[illegible]

بیا باغبان بار یکسو گذار
گشاید در گلستان را بهار

که فصل بهار آمده کام بید
مرا صوت بلبل گریبان درید

بود تا یکی دست من حلقه گیر
بیا باز کن در که گیرد دبیر

سحر رفت و شد صبح بی نقاب
همین دم علم میکشد آفتاب

ز در قفل بر کرده ده جام فیض
که با دور گلست هنگام فیض

در این فیض باشد که کاری کنم
ز شبنم به گلشن نثاری کنم

کنم تکیه و ساغر از باده نوش
در آیم چو بلبل بجوش و خروش

سرایم بسی داستانهای نغز
برآرم به پیراهن پوست مغز
بگوییم که در سال پنجم جهاد
شد از هجرت سرور انبیا

چنین گفت راوی که کارآگهان
رسانند روزی خبر ناگهان
که حصن حصین است از حد روم
بنزدیکی حد انمار و بوم

بنا کرده اسلس بانی ارجمند
بیالای یک تخته کوه بلند
عرب دومة الجندلش کرده نام
ابو قلعه درمنات تمام

ولی قلعه دارش ز اهل شقاق
چنان کرده با قوم خود اتفاق
که تازند بر شهر ما ناگهان
کشند آنچه آید از آن سرکشان

رسول خدا چون شنید این خبر
بفرمود لشکر ببندد کمر
کمر بست خود نیز سالار دین
برآمد چو خورشید بر پشت زین

مهیا شده اهل ملت تمام
نهادند در راه توفیق گام
بشیر خدا رایت خویش داد
روان گشت به تنبیه اهل عناد

شب راه پیمودی آن شهریار
بروز از سر ره گرفتی کنار
که آگه نگردند اعدا از او
نترسند و پنهان نسازند رو

بدینگونه تا چند شب ره برید
بنصرت چو نزدیک آن ده رسید
نمودند کارآگهان آشکار
که از چارپایان اهل حصار

چه اشتر چه گاوان و چه گوسفند
بدشتست بیرون ز حصر و ز چند
که هست آن نواحی چراگاهشان
چه حکمت در آن باره افتدشان

حبیب خدای قدیر ودود
با صحاب ملت اشارت نمود
که جمع آورند آنمواشی تمام
همانا دم بفرمان خیر الانام

دلیران در این چارسو تاختند
با خذ غنیمت بپرداختند
نمودند حی گله را از همه
سپاه ور دو هر بره ولی یک رمه

دگر آنکه را مشرکان یکدلیر
بدست یلان گشته زنده اسیر
اسیر و غنیمت گرفته بهم
رسیدند نزد شفیع امم

بپرسید از او مرد خیر البشر
که از اهل این دژ چه داری خبر
بگو آنکه چندند مردان کار
چنان قلعه را کرده اند استوار

بپاسخ چنین گفت با وی اسیر
که اکنون ز همت دل نره شیر
دلیران ما کاندرین دژ بدند
شب رفته زین باز آگه شدند

که آمد رسول خدا با سپاه
رسد [illegible]
شنیدند چون این سخن پردلان
ز سر هوششان رفت از دل توان

چنان عرشی آمد بدلها پدید
که گفتی ز تن مرغ جان بر پرید
بکردند با مال و سامان [illegible]
که دشوار شد بردن جان ببر

گرفتند از اموال مانند مست
ز نیک و ز بد هر چه آمد بدست
نهادند سر در بیابان و دشت
ندانم کجا هر کس آواره گشت

چو بشنید سید از او این بیان
بشکر خدا گشت رطب اللسان
بفرمود آنکه با صحاب دین
که اموال و اسباب آن مشرکین

ز هر جا بیکجای جمع آورند
وز آن هر یکی حصه خود برند
دلیران همانا دم بفرمان او
برفتند هر سو پی جستجو

نبی کرد خود چند روزی مقام
که تا جمع گشت آن غنیمت تمام
بفرمود قسمت به اصحاب خویش
وز آنجا ره خانه بگرفت پیش

بتائید حق راه را میسپرید

[illegible]

پس از چند روزی بمسکن رسید

چو برگشت آن غزوه خیر البشر   پس از چند روزی رسید این خبر



که سردار قوم بنی مصطلق   ز بس کینه کرده دو روی ورق
دلیر است و مغرور حارث بنام   غرورش فکنده است در فکر خام
مدد از قبایل طلب میکند   سرانجام جنگی عجب میکند
ندارد بخاطر خیالی جز این   که بر شهر ما آید از بهر کین
شنید این حکایت چو خیر الانام   ز اصحاب مردی بریده بنام
طلب کرد و گفتش ببایدت حق   تو تنها برو تا بنی مصطلق
رسی چون چو آن قوم کوته نظر   بر آمیز مانند شیر و شکر
ببین در چه فکرند آن گمرهان   چنانند بر روی و در دل چسان
دگر آنکه چندند خود در عدد   بایشان مدد از کجا میرسد
بشو واقف از کار ایشان تمام   وز آن پس بیا نزد ما والسلام
بریده زمین از ادب بوسه داد   بشد رخصت و زود ره برنهاد
پس از چند روزی بآنجا رسید   برفت و بزرگ سپه را بدید
سپه دار او را بر خویش خواند   ز هر در سخن با بریده براند
بگفتش که چون نزد ما آمدی   بگو کیستی وز کجا آمدی
سوی یثرب است هم فتاده گذر   ترا هست هیچ از محمد خبر
بریده چنین داد پاسخ باو   که ای شیردل مهتر نامجو
ندارم ز حال محمد خبر   نه هرگز نمودم به یثرب گذر
مرا با دیار محمد چه کار   که هستم بمهر صنم استوار
دل من ز کین محمد پر است   بخاطر به تردید و بیم مضمر است
شنیدم بدانسان ز کارآگهان   که داری تو ای نامور پهلوان
هوای نبرد محمد بسر   بدین آمدم از پی این خبر
بدل راست داری اگر زین جدال   ببندیم با هم کمر بر قتال
بیایم همراهت ای نامجو   رسیدم از طفیلت باین آرزو
چو بشنید حارث از او این سخن   نشاندش چو دل پهلوی خویشتن
بسی لطف و اعزاز و اکرام کرد   برش برده و از راز دل باز کرد
بگفتش بلی این سخن هست راست   که ما را نبرد محمد هواست
زمینی که سامان او می کنم   سپه جمع از هر کران میکنم
ولی در دلم بود این آرزو   مرا یار بود پردلی نامجو
همه ایلجان بنده و دوستدار   چنین با محمد بکین استوار
که بی حرف ترغیب و تکلیف من   کند از قدم خود درین انجمن
خوشا تو خوشا بخت و قیمت ترا   که بنمود رو این سعادت ترا
نکو آمدی مرحبا ای دلیر   درینکار بادت دلی همچو شیر
چنین گفت آنگه بریده باو   که ای نامور مهتر کینه جو
به تنها برت آمدم بهر آن   که آگاه گردم ز راز نهان
در این کار کز همت استوار   فراهم کنم لشکر نامدار
به بندم بکین محمد کمر   بیایم بهمراهت ای نامور
بکین یافتم چون ترا استوار   چنان چونکه شرط است از هر دو کار
دلم گشت خورسند گفتم قوی   گرفت آن کهن آرزویم نوی
ولیکن به تنها تن خاک من   چه آید اگر باشم از روی پاک
کنون گر تو فرمائی ای محتشم   که سر بسوی قبایل کشم

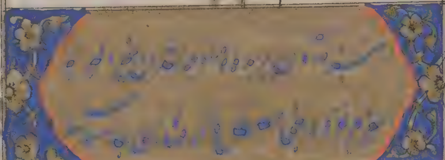
ازان پس بیایم برت بی نیاز — تو چون پیش رو باشم ای سرافراز
چو بشنید حارث ازو این سخن — لبش گشت خندان چو گل در چمن

برو آفرین کرد و گفت ای دلیر — کنون تکیه دارم از انجا بگیر
برو زود و لشکر بدا هم نما — که تا میکشم انتظار ترا

نیابی تو تا بر سر انجام خویش — ازانجا بگه پای هستیم پیش
بره بود و گفت سرکش تو راه — که من هم رسیدم برت با سپاه

بگفت این و برخواست از جا چو باد
نهانی نشستند چو از چشم اهل عناد

ز راه قبایل بگردند روی
روان شد سوی یثرب آن نامجو



چوان هدهد نامه پی پر پرید — چنین تا بنزد پیمبر رسید
چو آمد بنزد ابتدا از سلام — بیانکرد پس انحکایت تمام

حبیب خدا سید المرسلین — بفرمود انگه باصحاب دین
نروی نمایند سامان راه — که من میروم خود با آن رزمگاه

ظفر حمله شیران بازو قوی — شنیدند چون انحدیث از نبی
بجنبند از جا چو باد بهار — برفتند بهر سرانجام کار

بروز دیگر بامدادان پگاه — کمر بسته و کرده سامان راه
بدرگاه سالار دین آمدند — همه برنشسته بزین آمدند

برآمد ز دولت سرا آنجناب — بدانسان که از جیب آسمان آفتاب
فلک شد کل جمازه تند رو — برو زین چو بر آسمان ماه نو

کشیدند پیش رسول خدا — برآمد برون چو قمر بر سما
وزان پس دو رایت مرتب نمود — کزان دو یکی رایت خاص بود

بدست علی داد آن رایتی — که او در خورش بود نه دیگری
لوای دویم بود انصار را — بسعد عباده سپردان لوا

عمر را که بودی ز اصحاب خویش — بداد و بگفتش برو پیش پیش
ابو سلمه شد آن بحکمش روان — سوی میمنه با دگر پردلان

بعکاشه فرمود تا بر یسار — رود با گروهی ز مردان کار
مرتب چو کردند صفها چنین — بدولت روانگشت سالار دین

بران راه میرفت بر این نسق — چو نزدیک شد با بنی مصطلق
چنانست که روزی بحکم قدر — یکی دید از همرهان عمر

که اعرابی میرود دور دور — بظاهر چو دیوانگان بی شعور
ولی در نهان میکند گاه گاه — نظر بر یمین و یسار سپاه

بدانست امر و ندیدار را — که بی حیله نسبت این شیوه ها
ز لشکر برون تاخت چون شیر نر — نمود آن نکه در ور او تکبر

بیاورد تند عمر در زمان — بگفت آنچه را دیده شد بدگمان
بپرسید ازان دست بسته عمر — ور انجا چه میکردی ای بدگهر

بگو کیستی از کجا آمدی — بنظاره ما چرا آمدی
بپاسخ چو دیوانه کرد ادا — سخن های بی ربط با در هوا

بر خشمگین شد عمر چون پلنگ — سوی قبضه تیغ آورد چنگ
بگفت ار نگوئی بصدق سخن — کنی لابه دیگر ای اهرمن

بیکتا جهاندار جان آفرین — بجان نبی و باعزاز دین
که سازم همه پیکرت ریزه ریز — باین برق گرد از شمشیر تیز

چو هنديد قتل ابو عمرو شنيد / طبر زید از بیم بر خود چو بید
سر حقهٔ راز را باز کرد / سخن گفتن از صدق آغاز کرد

بگفتا فرستاد حارث مرا / که آگاه گردیم کار شما
ببینیم سپاه و سپهدار را / کم و کیف اعوان و انصار را

که چونند و چندند مردان کار / بدل چیست یا نیست در کارزار
چنان است سامان پیکارشان / ز اسپ و ز درع و ز تیغ و سنان

بانعزم کردم سفر اختیار / ولی غافل از بازی روزگار
که می آرد هم آسمان بلند / کند تا گرفتار خم کمند

بگفتم بت راست ای نامدار / بگو آنچه خواهی بکش یا بدار
چو بشنید ازو این حکایت عمر / بیردش بنزد نبی خیر البشر

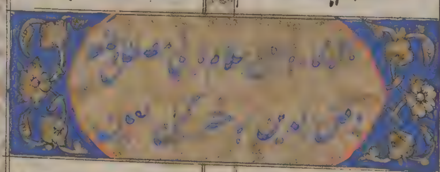
همه را او نیز پرسش نمود / بگفت آنچه نزد عمر گفته بود
بیاورد تکلیف ایمان رسول / نکرد آن جهول از حمیت قبول

چنین گفت آنکه نبی با عمر / که سازد سبک جسمش از بار سر
بفرمان عمل کرد آن تیغ زن / بیفکند آن بسته را سر ز تن

وزانجا بیامد سوی صف خویش / روان شد سرافراخته پیش پیش
ولی چون بآن حی رسید این خبر / که جاسوس را کشت خیر البشر

چنان رعبی آمد بدلها پدید / که شور و حمیت ز دلها پرید
گروهی که او را ده بودند رو / ز جاهای دیگر به تکلیف او

چو دیدند هنگامه را آنچنان / گرفتند هر یک ره خاندان
نبی مصطفی خود نماندند و بس / ز انصار و اعوان نماند هیچکس



طمع بند بر پای ایشان فکند / که نتوان دل از مال و فرزند کند
بزور دگر مقتدای جهان / بیامد بفتح و ظفر هم عنان

چو دیدند از دور اعدای دین / چو شد گرد موکب بلند از زمین
کمر بسته رفتند ناچار پیش / پشیمان و نادم ز کردار خویش

ولی کار از دست چون رفته بود / دگر در ندامت ندیدند سود
نهادند ناچار بر جنگ دل / سراسیمه و مرده و تنگ دل

بجایی چنین رزم را ساختند / لوائی بناچار افراختند
دلیری از آن قوم صفوان بنام / لوا بستد و پیش بگذاشت گام

برآراسته صف خود کینه خواه / نبی مانده استاده در پیش راه
وز آنسو بیامد شهنشاه دین / ظفر پیش رو بود و نصرت قرین

صف پیش صف بند و بر کشید / بر و بر سپه دشت را در کشید
ور آندم بحکم خدای جهان / سپاه گران زکرد و بیابان

رسیده بیاستاد بر طرف دشت / بچشم مخالف نمودار گشت
چو کردند اعدای ملت نگاه / در آن دشت دیدند ریز سپاه

ازان حال شد خوف شان بیشتر / که خیره بدل بد اندیش تر
عمر را بفرمود پس شاه دین / که پیش صف استاده بر دشت کین

کند سوی موج مخالف ندا / اگر خواهند اگر جان و اموال را
بیارید ایمان بصدق و قویم / بحی قدیم و رسول کریم

عمر شد بفرمان برین ماجرا / به پیش صف استاده گرد این ندا
نکردند کفار ایمان قبول / عمر رفت و گفت این سخن با رسول

بفرمود آنکه

بفرمود آنگه حبیب خدا / که یکباره لشکر بجنبد بجا
بفرمان او اهل ملت تمام / گرفتند یکباره دست از لجام
دویدند سوی عدو فوج فوج / تو گفتی مگر قلزم آمد بموج
یلان بر صف دشمنان ریختند / بکردار باد آتش انگیختند
در آمد ز میدان کین گیرودار / بیامد بخون تیغ زهرآبدار
ز بس گرد برخاست از دشت کین / هوا تا فلک شد سراسر زمین
در آن عین برخاست آن ازدحام / دلیری ز دین بو قتاده بنام
رسانید خود را بصاحب لوا / بیکضرب تیغ کردش دو تا
علمدار افتاد چون بر زمین / بکردید روی صف مشرکین
بیکباره دادند اشرار پشت / دلیران ز پی تیغ و خنجر بمشت
فکندند ده تن ز زین بر زمین / اسیر تن فتادند پس اهل دین
شدند آن قبیله سراسر اسیر / چه مرد و چه زن چه جوان و چه پیر
مواشی و اجناس اموالشان / غنیمت گرفتند جنگ آوران
ببردند پس نزد سالار دین / نبی کرد قسمت به انصار دین
یکی زان اسیران نادیده کام / که بد دختر حارث ویره نام
چنین کرد ثابت مقرر با او / که خود را ازو ره رهاند ازو

[illegible]

بیامد بسهم یکی ز اهل دین / که ثابت بدش نام مرد گزین
ولی بود از بسکه مبلغ گران / نمی شد ز بره سرانجام آن
بیامد بر سید المرسلین / بیاورد ایمان بحق الیقین
چنین گفت پس با دل لخت لخت / منم دختر حارث تیره بخت
که از شدت جهل آن خودپسند / بدین روز خود را و ما را فکند
کنون کرده ثابت مکاتب مرا / که در سهم او رفته‌ام از قضا
ولی هست از بسکه مبلغ گران / بمن گشته مشکل سرانجام آن
از آن آمدم نزد تو امیدوار / که ذاتت بود رحمت کردگار
چنانست امیدم ز احسان تو / ز الطاف بیحد و پایان تو
که بر من کنی آنقدر ها کرم / که از خواهش بنده گی وارهم
بفرمودش از لطف [illegible] / دل افسرده اکنون مباش و غمین
که گشتی مسلمان و یزدان پرست / وهم آنچه ثابت طلب کرده هست
وگر گر نمائی قبول از رضا / دهم آرم بکابین خود من ترا
چو بشنید ازو ویژه این داستان / شکفتش دل از ذوق چون گلستان
بگفتا خوشا من خوشا حال من / زهی اختر و از فلاک بخت من
که گردم یکی از جواری ترا / در آیم بخدمت گذاری ترا
پس آن توجه را سید انبیا / بفرمود از خود بثابت عطا
از آن پس بسوی ویژه آورد روی / جویریه کرد از کرم نام اوی
در آورد او را بکابین خویش / بمجد و عقد بستش بآیین خویش
چو او را نبی در حرم داد جا / سرش را رساند از شرف بر سما
بگفتند با هم دلیران چنین / بنا شد کنون شرط اخلاص این
گر اقوال اهل رسول خدا / بد نیکو نه باشند در بند ما
پس آنگاه اصحاب خیر الانام / اسیران آن قوم را بالتمام
نمودند آزاد از قید و بند / چو ویژه در آن قوم شد سربلند

جویره

که از دولت او بیکباره کی … ز پس شد از بند و زنده کی
بفتح و ظفر پس نبی همعنان … سوی شهر و شد از آنجا روان
پس از چند روزی بدولت رسید … ز رنج سفر با سپه آرمید
کنون راوی عهد خیر البشر … بیان مسلمانی دگر
بیا ساقی امروز امداد کن … دلم را ز دست غم آزاد کن

[illegible]

بیاران درخشنده جام بلور … که پر کردهٔ از شراب طهور
بمن بخش ای من فدای سرت … که بخشند عوض ساقی کوثرت
مرا جرعهٔ زان می ناب ده … زبان مرا همچو تیغ آب ده
که من رزم را تن بیاراستم … مدد از جهان آفرین خواستم
کنون خاک احزاب را هم کنم … سر خامه از نیشتر می کنم
نمایم درین داستان نبرد … زلال سخن صاف سازم ز درد
درین داستان کارستان کنم … زبان چون صدف گوهرافشان کنم
گشایم رگ کان معنی پاک … کشم در و یاقوت و گوهر بساک
دلم چون خم باده آمد بجوش … به پیش آر ای مستمع جام گوش
مدان گفته های مرا سرسری … که منکر شوی ضربت حیدری
بیا گوش کن از من این داستان … چنین گفت آمرز تاریخ دان

[illegible]

که چون آن یهودان آل نضیر … بحکم رسول بشیر و نذیر
به یثرب رسیدند با خشم تیز … بدانسان که گفتم ازین پیشتر
همه گشته آوارهٔ دشت و کوه … برفتند هر سو گروها گروه
ازانجمله برخی بخیبر شدند … پر از درد با دیدهٔ تر شدند
چو بگذشت چندی برین روزگار … دل تنگشان شد ز غم بیقرار
نشستند روزی گروهی بهم … که بودند سرکردهٔ آن حشم
شده جمع یکجا بتدبیر جنگ … بکردار ناخن بچنگال پلنگ
حکایت گفته با دیدهٔ اشکبار … ز هم باز جستند تدبیر کار
یکی چاره گفتند باید نمود … که آید بکف امن بخت غنود
بجوئیم هم کینه زان انجمن … بیا تا همه دست زین در وطن
نجوئیم اکنون براه شتاب … که چندان نگشته بلند آفتاب
که دین محمد بگیرد رواج … ستانند ز روم و عجم باج و تاج
که با او نتواند گرفتن طرف … چه آید بجز افسوس آندم بکف
وزان پیش کاتش علم برکشند … توانند دم آب او را کشند
ولی خانه را چون بگیرد فرو … چه سود ار تو دریا ببندی بجو
[illegible] حمله همداستان … ز هم چاره جو گشته بیچارگان
سخن گفت هر کس ازان انجمن … باندازهٔ دانش خویشتن
فکندند هر گونه کشتی بر آب … ولیکن نه بد رای کس بر صواب
یکی گفت ازین مردم چاره جو … که باید سوی کعبه آورد رو
که دارند نام آوران قریش … بدست محمد دلی پر طپش
همه سرفرازان با دستگاه … بخواه آن کسی که آرد پناه
همان به که خواهیم از ایشان مدد … که بنهند بر حرف او دست رد
هم از غیرت ما هم از کین خویش … بزودی برندند این مهم راه پیش

برین رای شد جمله را اتفاق　سوی کعبه رفتند اهل شقاق
چو با دختران دشت همراه شدند　بنزد بزرگان بطحا شدند

بنزدیک سفیان گرفتند جا　نهادند آن راز را بر ملا
بگفتند ای مهتر محتشم　بزرگ عرب کدخدای حرم

مدار جهان چون تو مردی مباد　بدینسان مروی ز مادر نزاد
دگر چون تو اصنام را بنده نیست　هبل را چنین پاک پرستنده نیست

سخن را به از جان و سر پروری　ز سر بگذری و ز سخن نگذری
کسی کو به بت آورد التجا　نترسد ز شور و شمشیر قضا

براهی که عزم تو بندد کمر　نخستین قدم باشدش ترک سر
کنون این چنین با دل خونچکان　به پیش تو ای کدخدای جهان

برای حصول مراد آمدیم　ز دست محمد بداد آمدیم
چه گوئیم با ما محمد چه کرد　وزین خاندان چون برآورد گرد

چنانکه دمار از حجازی بدر　که بگریست بر حال ما بحر و بر
بزرگان و گردنکشان جهان　بجاهی که دشمن مباد آنچنان

همه دست پوشیده رویان　گریزان و افتان بالا و پست
نهادند سر در فضای جهان　پریشان تر از برگهای خزان

گروهی بشام و گروهی بروم　بر و بوم ما جای جغد است و بوم
ندارد کنون یکتن از انجمن　چه حیّ چه میّت قبا و کفن

بسی فکر کردیم در کار خویش　ندیدیم کس در جهان یار خویش
ز دلهای ما عقده بگشا و کن　که بست این گره را بنامت سپر

چو بشنید سفیان سر این سخن　بشد بر دلش تازه زخم کهن
بدر واندش زین حکایت درون　بجوشیدش از چشمه چشم خون

ز سوز دل آتش بجانش فتاد　بمهمان نوازی زبان برگشاد
بگفت ای بزرگان والا تبار　بسی دیده ناکامی از روزگار

ز دور شما گشت پرخون دلم　بجوشید آتش ز آب و گلم
چنین است آئین دوار غرور　درو گاه ماتم بود گاه سور

بد و نیک دنیاست پا در رکاب　نه آن پا شکیب و نه او را شتاب
کنون آنچه بد بود با خویش گذشت　پراکنده کی ماند در کوه و دشت

ندارید دلتنگ ازین تنگی　که تره باک شد وقت آستگی
نه بینید دیگر بجز خرّمی　ببینی که آمد سراسر کمی

از آن دست تر کس بنا شد مرا　که خواهد بجنگ محمد مرا
هر آنکس بود با محمد عدو　بود دشمن من به فرزند او

دلم بود از دست او پیش ازین　چو اخگر درون و برون آتشین
ازین باد دامن که اکنون رسید　سراسر از ان شعله بالا کشید

چنان شعله شد گرم در انتقام　کز آن بیشتر سوز تیزتر تمام
شما هیچ ازین پس ندارید باک　کنید انتقام از گزنده چو تاک

که من جزم کردم بد این عزم را　بدین کینه بستم کمر در غزا
کنون پیش گردنکشان جهان　کنم یاد سوگندهای گران

که تا سر بود زین سخن نگذرم　شما را گرانی ز خاطر برم
یک امروز باشید مهمان من　نشینید دلخوش در ایوان من

چو فردا کشد مهر تابان علم　بمهر شما راه کین سر کشم
روم با بزرگان درون حرم　برین کین دهم شان بعبری قسم

زر

نشستیم زین پس به تدبیر کار
بشوییم شما را ز دل انتظار

بدو چاره گفتند پوزش کنان
که هرگز مبادا ز تو خالی جهان

نگار جهان پروری تا تو دست
قضا دوست افشاند فارغ نشست

چنین پنبه بر ریش آن کینه‌ور
بچسپاند هر یک به نیکی و گر

نشستند یکدو ره یک شب به هم
ز آینده شاد و ز گذشته دژم

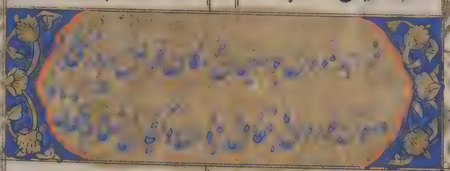
ز هر جا یکی حرف میداد و زو
ولی بیشتر بود این گفتگو

چنین باز آید ز عجز از حجاب
وامید از پس کوه شب آفتاب

به بوبکر و سفیان از آن کینه‌ور
بجان بست به وعدهٔ وی کمر

فرستاد پس با نیاز تمام
بر بزرگان بطحا پیام

بپایید سوی حرم همکنان
که اکنون همه رازها در میان



که امروز رو داد کار شگرف
بود گفتنی با شما یکدو حرف

فرستاده در راه چون زد قدم
فرستنده بگرفت راه حرم

روان با یهودان فریادگر
زهی دادخواه و زهی دادگر

برفتند با هم قدم بر قدم
نه بیم از خدا و نه شرم از حرم

نشستند در کعبه تا آن زمان
که جمع آمدند آن طلاب گردکان

چو سفیان مر آن قوم را جمع دید
نخست آه سرد از جگر بر کشید

برآورد آن راز را از نهفت
اشارت به بوسفیان کرد و گفت

که تا مداران با عز و جاه
بسر برده در خرمی سال و ماه

نه بیهوده هرگز ره انقلاب
ندیده شب و روز اندر خواب

سپرده جهان را به ناز و نعیم
نفهمیده مضمون اندوه و غم

نوشته اگر دیده رنج و عنا
ز بیگانه کی خوانده رنج و عنا

چنین بود تا بخت مستان ز
کنون کرده گردون جهانجوی شان

که از خانه بی چاشت با صد نیاز
هراینده ولی شام کردند باز

ندارد کسی بر هوا و هوس
بقدر سر ناخوشی و ترس

چنان گشته نومید از خان و مال
که گوهر ز بحر و جواهر ز کان

بانیجال ناخوشتر از مال و ملک
که گشتند یکباره بی ساز و برگ

ندید اخت شان جز محمد کسی
همان نیز کرده است تنها بسی

کنون این ستمدیدگان خراب
لگدکوب گردنده انقلاب

که زمنیان بحال تباه اند
به پیش شما دادخواه آمده

با امید نام آوران حجاز
بدیدند این راه دور و دراز

دلیران بپاسخ گشادند لب
بگفتند کای پیشوای عرب

نباید کنون کردشان ناامید
که آید خلاف مروت پدید

وگر چون به یثرب رسد آگهی
که گردیم با پهلو از کین تهی

محمد قوی‌تر شود زین خبر
کند سال آینده ما را بدر

بدست من ای جز خبائث نیست
شما را بگویید تا رای چیست

دلیران بپاسخ گشادند لب
بگفتند ای پیشوای عرب

بود رای ما تابع رای تو
سپاریم ره پای بر پای تو

ازین کینه هرگز نپیچیم سر
اگر سر درین ره شود پی سپر

به پیش تو سوگندهای گران
برین کین خوریم ای بزرگ جهان

چو بشنید سفیان از او این سخن
بدانسان که میخواستش دل سخن

بدان

بران نامداران نمود آفرین — پس آنگه از آن گفت عثمان چنین
که باید کنون ای سران قریش — هم از کین ایشان هم از کین خویش

کمر بسته بر جنگ اصحاب دین — ولیکن نبد زان بنا که شد آنچنین
یکی عهد باید بنخست استوار — بسوگندهای گران پایدار

که رو برنتابند از دشت کین — بود تا نشسته محمد بزین
بسوی وطن آنکه آریم رو — که خالی نمانید یثرب ازو

ز اصحاب و نیز باید چنین — نمانند یکتن بروی زمین
چو گفت این سخن قدوهٔ مشرکان — نمودند تصدیق او همگنان

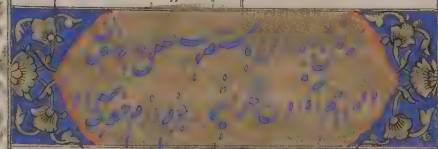
شد این گفتگو جمله را دلپذیر — بسوگند جستند از جا دلیر
ز تن جامه کندند اهل جفا — برهنه نمودند همه سینه‌ها

بدیوار مسجد نمودند ضم — بدینگونه خوردند با هم قسم
که سوگند ما را ببیت الحرام — بلات و بعزی و رکن مقام

که زن داوری برنتابیم رو — مگر کاوریم آب رفته بجو
بود از نبی تا بگیتی نشان — نداریم دست از حسام و سنان

نسازیم هم زان قسم پا گسست — بود زنده گر یکتن از ما درست
بدینگونه شد تا قسم استوار — دل و جان نهادند در کارزار

بر آن آمدند از حرم تیز تک — برای سرانجام آلات جنگ



چو دیدند موسائیان آنکه کار — بدینگونه شد از قسم استوار

بغایت فرحناک و خرم شدند — دل آزاد و از اندیشه و غم شدند
بسفیان بگفتند کای نامدار — قوی بسته رزو نیو بنیاد کار

کنون کسب وهی اذن باید کنان — گرائیم سوی قبایل عنان
بنزد سران قبایل شویم — بدر و دل خویش مایل شویم

بگوئیم با هر کسی آشکار — که شد کار کین این چنین استوار
بدینگونه از مهتر اهل خشم — بخواهیم یاری بعهد و قسم

شما تا نمائید سامان کار — نتابید اصنام ای نامدار
بیائیم ما نیز تا آنزمان — فراهم نموده سپاه گران

پسندید آن رای سفیان دون — شدند از حرم پس بپوید برون
بسوی قبایل نمودند رو — دل از کینه آگنده و فتنه جو

پس اول سوی حی غطفان شدند — ز دست پیمبر خروشان شدند
بزرگ حشم بود عتبه بنام — یهودان برفتند نزدش تمام

بگفتند با وی هم از درد و سوز — بدیشان سخنهای آتش فروز
که گفتند از آن پیشتر با قریش — وزان آمد آن قوم را دل بطیش

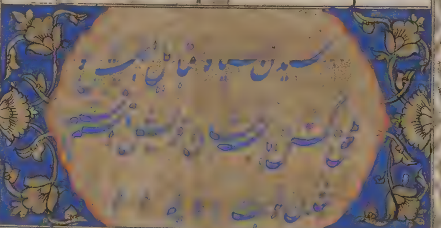
وگر هم ز سوگند اهل حرم — نمودند ظاهر بصاحب حشم
بگفتند از آن پس بروی نیاز — که ای نامور گرد گردنفراز

دگر نیز با ما شوی همعنان — بچندین نکوئی شوی بیگمان
یکی آنکه ما با هزاران رجا — بپیش تو آورده‌ایم التجا

ز خیل تو ایم ای بزرگ حشم — دو خیل است نیز عزت محترم
دوم لات و عزی و دیگر بتان — تمام از تو گردند راضی بجان

سیم مهتران حرم ای دلیر — همه از تو باشند منت پذیر
چهارم چو فیروز گردی بجنگ — بیابی غنیمت ز بی رنگ رنگ

دگر بخم ای مهتر نامور ... نداریم گر چه غم اندر جگر
ولی هیچ یکجنس خرما و بر ... که داریم اکنون بتان عمر و ترس
بیکسال خرمای خیبر تمام ... نمائیم خدمت دگر والسلام
عتبه چو بشنید آن گفتگو ... دمی از تردد نجود شد فرو
ولی بر دهی خشن ز کف اهل میا ... بدل گفت خرما به از سوسما
نمود التماس یهودان قبول ... وز انجا صلا زد بجنگ رسول
وز آورد او نیز چون بسر دام ... یهودان شده خرم و شادکام
بگفتند ای شیر فولاد چنگ ... تو تا میکنی ساز و سامان جنگ
بحی دگر ما کداریم رو ... بیاریم فوجی دگر جنگ جو
عتبه پسندید رای یهود ... برفتند از انجا دگر سو چو دود
روان سوی حی فزاره شدند ... زکین با دل پاره پاره شدند
سرافراز حی بد حارث بنام ... سیاست سر تهی مغز جویای کام
باو نیز کردند گفت و شنید ... بکرهای خیبر بدادند امید
چو بشنید او این نوید از یهود ... ز انکار اندیشه لختی نمود
که آدم بکشتن و هدر ایگان ... بگیر و عوض مشت خرما چنان
پس از فکر و اندیشه با خویش گفت ... که بد نیست کاین دست خرمای مفت
نیز زد از نه قوم بی پا و سر ... بیکدانه خرما سری بیشتر
رضامند گردید بیچون و چند ... بفرمود تا قوم سامان کنند
یهودان ازو نیز گشتند شاد ... نهادند سر سوی یکدیگر چو باد
سوی حی آل اسد آمدند ... پی التماس مدد آمدند
چو طلحه جوان و دلیر و جوان ... بر آنقوم بد مهتر و مهربان
برفتند و سامان بیا نزد او ... بکردند با او همان گفتگو
نمودند او را بجود نیز یار ... از او هم گرفتند قول و قرار
وز انجا بحی کنانه شدند ... چو صیاد با دام و دانه شدند
سپهدار حی بود معبد بنام ... کشیدند او را هم آخر بدام



فراهم نموده سپاه گران ... کم کم زدید چشم زمین و زمان
بهر روی همه شهره در خاص و عام ... نهادند رو سوی بیت الحرام
وز انسوی سفیان ز بس مهر و طیش ... مهیا نموده سپاه قریش
مکمل ز سامان و ساز نبرد ... که باشند همراه او مرد و مرد
ز تیغ و ز خنجر ز گرز و سنان ... ز جوشن و ز درع و ز برگستوان
سپاه و سپهدار آراسته ... غریو از زمین و زمان خواسته
ز غریدن کوس و افغان نای ... شده گوشها پر صدا چون درای
به پیش سپه عمر بن عبدود ... عمودی بر آورده بر دوش خود
خروشان همی رفت چون زنده پیل ... ز کین در تلاطم چو دریای نیل
در آورده در دست عثمان لوا ... که بود آن لوا در بر طلحه را
همان طلحه کاندر نبرد احد ... بشمشیر ضرغام دین گشته رد
روان پیش سفیان بتان و شکوه ... بر آورده با گفتی البرز کوه
بقلب سپه بود سفیان روان ... بکردند در پیش حمله تیر روان
چنان فوج دیگر بسوی دگر ... روان بود با جنگجوی دگر

چه نو چه چه بازار و چه چارسو | پر از پر سپه بود از چار سو
بهم چون رسیدند دو موج گران | بجنبید وادی کران تا کران

تتق بسته با آسمان تیره گرد | وز انسوی شد روی خورشید زرد
بهم سرافرازان چو جام و سبو | تواضع نمودند از هر دو سو

چو محشر از اندشت پرجوش بود | زمین رفت بر بام و سستم ستود
بر آمد بآن شوکت و شان ز شهر | که شد خیره از دیده اش چشم و مهر

بر آمد ازین سوی جد پدید | وز انسو سپاه قبایل رسید
کشیدند بر دشت پرده سرا | زمین خیمه گشت و فرسنگها

پس آن کشتگان قبایل تمام | دگر سرافرازان بیت الحرام
بهمراه سفیان روانه شدند | چنین تا سوی خیمه اش آمدند

یکی انجمن ساخت آن تیزجان | پس انگاه برداشت شد از زبان
حکایت ز پیغمبر آغاز کرد | گره از دل و جان خود باز کرد

بموسائیان کرد اول خطاب | که ای حق شناسان صاحب کتاب
شمایند آگاه از کار ما | ز آیین و رفتار از راه ما

که تعمیر رکن حرم میکنیم | بحج عالمی را صلا میزنیم
بقربان که آریم مست بجان | دو کوهان شترهای سرخ و کلان

همیشه رحم را رعایت کنیم | پناه آور را حمایت کنیم
برهنه زنانی ستانند ثواب | گرسنه بر نان و هم تشنه آب

دگر می پرستیم اصنام را | خدایان بر بام بر طاق را
که اجداد ما هم پرستیده اند | اگر چه خود آنها تراشیده اند

نداریم دیگر خدائی ز کس | نه بیند همین نشنود نام کس
بدان سان خدائی برون از جهان | که خواند محمد شما را بآن

نه جسم و نه جوهر نه جان و نه تن | ندارد زبان لیک گوید سخن
نه جسم و نه گوشت نه دست و پا | سمیع و بصیر و قوی و خدا

نه نوشد نه پوشد نه خورد و نه خواب | بعالم دهد روزی بیحساب
مکانش نه ارض و سما نه هواست | کسی داند اینم که آخر کجاست

نبود جز زمین و سپهر جا کجا | که باشد نشسته در انجا خدا
عدم را بذات خدای وجود | هر آن بد نکونه تا بهت نمود

چو کرد آن ولایت به آتش بیان | بیاورد رو سوی موسائیان
که گویند ای صاحبان کتاب | ز ما کیست نزد شما صواب

یهودان بگفتند اینک شما | برادر صواب اید بی شک شما
پس آن تیره دل مشرک زشتخو | بسوی سران عرب کرد رو

بگفت ای بزرگان والا گهر | بزرگ قبایل پدر بر پدر
ز کار محمد همه آگهید | کنون آنچه گویم ز من بشنوید

نخست او چو این دین نمود اختراع | چها کرد با ما ز کین و نزاع
بدینی که بعد از خلیل آله | عرب ایمان بود تا حال او

بزرگان و آبا و اجداد ما | همیشه بآن داشتند اقتدا
بر آن دینی و کفر منسوب ساخت | جهان را پر از شور و آشوب ساخت

خدایان ما را بت و سنگ خواند | تو را هم بر ایشان بصد ننگ خواند
لقب ها بما داد از خود سری | شقی زنده مرده را دو زنجی

بسر برده اینجا بسی سال و ماه | که ما را بگرداند از رسم و راه
چو در آفرینش نشد کارگر | ز عقل خود و پاس دین پدر

نگشتش درین شهر حاصل مراد
بناچار رو سوی یثرب نهاد
بجوروند از اوس و خزرج قریب
که بودند ... زخرد بی نصیب

تنی چند زاوباش جمع آمده
تهی کیسه و مفلس و مستمند
پشیمان نکردند تا آنکه ...
نیایند از دست غیرت ستوه

پریشان نمود از ستیز و جدال
هم اموال شان عون ما را حلال
کمر بسته بر قتل و تاراج ما
زمانک جهان خواست اخراج ما

بیدرا دهد انچه کرد از عناد
شما حمله آرید آنجا بیاد
وگر نشمرم کار او تا کجا
که با اهل نه رحی نمود او جفا

وگر انچه او کرد با موسیان
شنیدید ای خود شمیدید کان
کنون باید این کینه ها را تمام
بدل داشت و نگه کشید انتقام

ولیکن نه زانسان که دین پسند
بمیدان بدر و بکوه احد
درین کار باید چنان عهد بست
که تا خود محمد بیاید بدست

نه بیچ کسی رو ازین انجمن
همه مانده باشند اگر یکدو تن
ولی باید این عهد و قول استوار
بسوگندهای گران استوار

شنیدند چون زمرهٔ اشقیا
ازو این سخن های غیرت فزا
تبعیدند ولها زکین جان بشور
حمیت آورد بر عقل زور

سران عرب گشته یکدل بهم
گشودند پیشش زبان بر قسم
بعزی و لات و منات و هبل
بود و صواع اعر و جبل

به بتخانه آرائی و بت گری
بآواز گوساله و سامری
که هر و نایله خیزد بدشت نبرد
بجوئی که خوار زد شمشیر مرد

بسم ستوران غار اشرکاف
به تیر و سنانهای روز مصاف
بحق حمیت بحق نمک
با عزاز این رشتها یک بیک

که یکسر و از ما بود تا نزین
عنان را نه پیچیم از دشت کین
که آنکه این کین بجا آوریم
سر سرکشان زیر پا آوریم

برآریم بنیاد یثرب زخاک
جهان را ز بدعت نمائیم پاک
همه شهر را دشت و صحرا کنیم
بکاویم آنجا و بدرویم

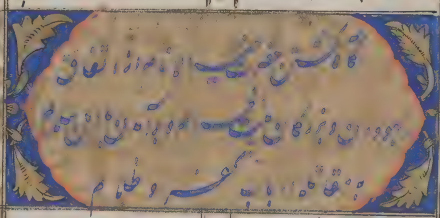
بسازیم از آنجو زغیف و سویق
پس آنرا نمائیم زاد طریق
سوی وطن آن زمان رو کنیم
که این گفتها را بجا آوریم

کسی کو بگردد ازین داستان
نباشند زپشت پدر بیجمان
بکین بسته شد انجمن چون کمر
بپاشید آن مجمع از یکدگر

برفتند هر یک سوی جای خویش
بروز دگر کار سازند بیش

پس آنگاه آمد بسالار دین
ز مکر یهود و سپاهان کین

ازان اجتماع قبایل بهم
وزان همگنان لشکر محتشم

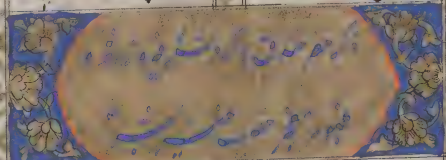


شنید این حکایت چو سالار دین
بپا خاست بر وفق جان آفرین
طلب کرد پس اهل دین را تمام
یکی انجمن ساخت خیر الانام

چو جمع آمدند اهل صدق و صفا
نبی کرد آن راز را بر ملا
بگفتا بدانید ای پردلان
که شورش فکندند بهوشیان

ز خیبر برفتند با کین و طیش
زنان شکوه بردند نزد قریش
وزانجا بسوی قبایل شدند
ز خیل جوانان جاهل شدند

کنون از پی بستدگان صنم   ز اهل حرم هم ز اهل حشم
سپاه گران جمع آورده اند   ز بطحا زمین رو بجا کرده اند
بمن آنکه کرد این سخن آشکار   سپه گفت افزون هزار ده هزار
چگوئید یاران کنون چون کنیم   کجا طرح میدان جنگ افکنیم
چنین گفت عبد الله ابن ابی   که انجاک راه تو خاقان وی
بود بهتر از بهر این کارزار   که از شهر بیرون نگشائیم بار
ولیکن نه بیرون رود نه دگر   که هر سه پی شهر باشد سپر
نباشد دگر این چنین هیچ جا   بجز دامن سلع آن مقتدا
که از یک طرف بسته انکوه را   بسوی دگر شهر باشد پناه
نمائیم ما در میان جا بخویش   که باشیم محفوظ ز اعدای بیش
بفرمود پس اشرف انبیا   که مردان کمر بسته بهر غزا
به بیرون گذارند از شهر پای   بگیرند در دامن سلع جای
دلیران بحکم شه [illegible]   کمر بسته گشتند حاضر چو شیر
برآمد بتائید حق مصطفی   کمر بسته خود هم ز [illegible]
زره بر تن از حفظ پروردگار   ز تیغ توکل کمر استوار
بسر خود عز و بکف رمح عزم   سپر بر پس پشت بسته ز حزم
برآمد چو خورشید بر برج نور   دو دیده یاران ورش دور
سر ره گشودند بر دین پناه   جنیبت کشیدند در پیش راه
بنام خدای جهان آفرین   برآمد بر آن باره سالار دین
شکوهش سر چرخ تا عرش برد   وقارش زمین تا بماهی سپرد
بحکمش قضا و قدر سر نهاد   بفتحش زمین و زمان مژده داد
روان شد بدولت سوی خیمه گاه   بسر چتر مهر و رخ از رنگ ماه
[illegible] روان شاه دلدل سوار   کلید ظفر در کفش ذوالفقار
دگر نامداران جنگ آوران   شتر از یمین و یسارش دوان
فلک را ز تیغش بسینه شکاف   زمین هم ز بازوش [illegible]
به پیشش جلو جبرئیل امین   ببالا زده دامن و آستین
بر تیغ بسجده کارزار   دلیران جنگ آزما سه هزار
بیامد چنین تا بمنزل رسید   سزاوار پیکار جا برگزید
فرود آمد انجا بفتح ارجمند   بفرمود تا خیمه برپا کنند
پدید آمد آنگاه تا استوار   از آنکوه شهرش یمین و یسار
ولی شهر و دشت هموار بود   که دشمن از انسوی رو مینمود
باصحاب فرمود آنکه چنین   ضرور است فکری هم از بهر این



یکی حایلی باید انجا چنان   که دشمن نیاید فکنده عنان
چنین گفت آنگاه سلمان پاک و   که خصم ترا باز آید وعد و
یکی رسم باشد بایران دیار   که هر گه چنین لشکر بیشمار
گذارند رو سوی شهری گزین   که باشند کم اهل آن سرزمین
ببندند در خویش چون مجال   که آید برون ز رشت قتال
نمایند بر گرد خود چون حصار   زمین خالی از خاک باشد [illegible]
بجوانند پس خندق اندر امام   نشینند و دارند پاس تمام
که نتوانند آمد معاند دلیر   درآیند زنندش بسنگ و به تیر

بپسندید سید از او این کلام بفرمود تا اهل ملت تمام
بیارند بیل و کلنگ و سبد نمایند در حفر خندق مدد

پی اول معین نمودند جا که حدش بود از کجا تا کجا
وزان پس نمودند قسمت بهم بده مرد چهل ذرع بی بیش و کم

گرفتند پس جمله بیل و کلنگ گشادند بازو و بستند چنگ
بجهد و بذوق و نشاط تمام نمودند در حفر خندق مقام

نبدشان شب و روز آرام و خواب همه بود در کار سعی و شتاب
شنیدم که سلمان جوان نامدار نمودی برابر بده مرد کار

بذات مقدس رسول خدا نمودی مدد نیز اصحاب را
چنین راوی که در عین کار ز خندق یکی سنگ شد آشکار

چنان سخت کز وی نگشتی دور بصد ضرب یکذره چون چشم مور
ز خاراشکن تیشه‌ها دم بریخت ز بس ضرب بازو و نیروان گسیخت

نمیشد چو آهن برو کارگر نمودند خیر البشر را خبر
بیامد بدانجا بدولت نبی یکی تیشه بستد ز دست یکی

چنین گفت داننده این خبر که قحطی بد آن سال بد بیشتر
سه روز و سه شب بد که خیر الانام ز نوشیده بد از رغیف و طعام

بلی بهر آن کاهل شرک و نزاع نیابند بر حال او اطلاع
برو بستکم سنگ زیر قبا یکی سنگ بسته به معده را

بدان فاقه و ضعف سالار دین ستد تیشه از دست انصار دین
چو برداشت فولاد خارا شکاف برآمد بر آن خاره از کوه قاف

بنام خدای جهان آفرین بزد تیشه را سید المرسلین
که یک گوشه سنگ شکست هم در آن وقت برقی از آن سنگ جست

که روشن شد اندشت و صحرا تمام برآورد تکبیر خیر الانام
بضرب دوم شاخ دیگر شکست بدانگونه برقی ازو باز جست

بفرمود تکبیر یاران بهم بزد پس بر آن سنگ ضرب سیم
در این بار هم جست برقی چنان همی شد به تکبیر رطب اللسان

شد این بار آن سنگ ریزه دگر نماند احتیاجش بضرب دگر
در آن دم بد و گفت چنین که آنجا که راهت سپهر برین

ندیدیم هرگز که گردد پدید بدینگونه برقی ز سنگ حدید
چه بود این و باشد چه تعبیر آن به تکبیر چون برگشادی زبان

بپاسخ چنین گفت خیر البشر که چون جست برقی نخست از حجر
نمودند ایوان کسری بمن دویم قیصر روم و سیوم یمن

سبب را چنین گفت روح الامین که بعد از من اخوان و انصار دین
بر آن مملکتها مسلط شوند بآیین من اهل آن بگروند

بدین مژده و شکر لطف خدا بهر بار تکبیر کردم ادا
شنیدند این مژده چون مؤمنان کشیدند تکبیر شادی کنان

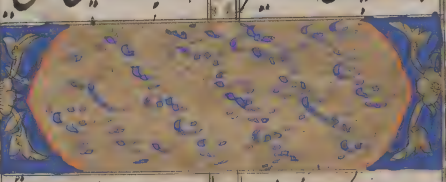
وزان پس بسعی و تلاش تمام نمودند در کار خود اهتمام
بشش روز شد خندق آراسته زمین کنده و خاک برخواسته

بهفتم رسید این خبر ناگهان که نزدیک شد لشکر دشمنان
رسیدند آنجا بیک منزلی درون و برون شان ز کین ممتلی

رسول خدا چون شنید این خبر بفرمود تا اهل دین سربسر
توکل نمودن بذات خدا بنزدیک خندق گرفتند جا

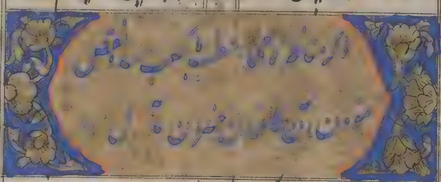
نماید

نمایند هر گوشه جمعی کمین   بدارند پاس خود از بیم کین
نهند پای اگر پیش دشمن دلیر   نهند در آتش سنگ تیز



دلیران بفرمان او جابجا   سر راه بستند بر اقربا
کنون ساعتی نیز ای اهل هوش   باحوال کفار دارید گوش
چنین گفت راوی که چو لشکر کین   رسیدند نزدیک یثرب زمین
سپهبد ابوسفیان ز روی عتاب   چنین کرد با حی اخطب خطاب
که ای نامورهای اهل حرم   دگر نامداران حی و حشم
بحرف تو بربسته بر کین کمر   در آورده در زیر شمشیر سر
گذشته ز هر کام و هر آرزو   بجنگ محمد نمودیم رو
کنون من بدینسان ز کار جهان   شنیدم که از قوم موسائیان
گروهی یهودی فریضه بنام   که دارند در شهر یثرب مقام
چنین عهد با مصطفی بسته اند   که با خصم او هیچگه نگروند
نکردند بر گرد پرخاش و کین   باخلاص باشند با مسلمین
بکیش مروت نباشد روا   که خوانند ما را بدشت دغا
چو از خانه ننهند بیرون قدم   بود شیوه نیک انصاف هم
ترا باید اکنون شوی خود روان   روی نزد آن بیخرد جاهلان
بدانسانکه دانی بلطف کلام   کنی باطل آن عهد و پیمان تمام
برون آری از حلق ایشان رسن   بیاری ما بکین خویشتن
بگفت ابن اخطب چنین در جواب   که بود آنکه گفتی سراسر صواب
روم من بنزدیک آن بیخرد   سرافراز آن قوم کعب اسد
بگوییم سخن آنچه باشد سزا   بگردانمش سر ز راه خطا
بیارم برت با سپاه گران   کنم پیش رو روز پیکارشان
بگفت این و برخواست از پیش او   برون رفت بسوی آن کوردو
بیامد بهنگام شب همچو بوم   بایوان کعب اسد حی شوم
چو آمد در خانه را بسته دید   بایستاد و چون سنگ صد ره کشید
که بر حی اخطب گشایند در   نمایند کعب اسد را خبر
در ایوان خود کعب بیدار بود   سخن گفتن حی اخطب شنود
بدانست کان آمدن بهر چیست   ورا مقدم نحس او خیر نیست
بدربان بگفتا که بگشای در   بگو با سخنش خبری از خیر و شر
چو بشنید پاسخ یهود عنید   بزد حلقه بر در بصد ره شنید
زبس در دل گرد شور و فغان   دل کعب آمد ز دستش بجان
بیامد بناچار بر پشت در   بگفتش چه میگویی ای فتنه گر
بگفت ابن اخطب مکن فتح باب   که دارم یکی مژده چون شهد ناب
گر آن کام جانت تو شیرین شود   ز شادی دلت کان آهن شود
چو بشنید از و کعب این گفتگو   بگفت ای فساد افکن فتنه جو
سخن آن مژده را نیک دانم که چیست   مرا آنچنان مژده در کار نیست
پی عزت خویش و برگرد زود   که من در بروی نخواهم گشود
دگر باره گفت ابن اخطب که ای   کرکی در عرب بود این رسم کی
که بر میهمان در ببندند باز   بروییش بگویند برگرد باز
بود میهمان صد ره از جان عزیز   ولی پیش تو نان ز مهمان عزیز

زمین گفتم از جنگ و از آشتی — که ما گفته را گفته انگاشتی
چه دانی که در دل هر اصحاب راز — که کردی زبان را بد اندیشان
که باشند بی بیم با ما نکو — بپیمان همون چنین گفتگو
که بود این دروغم عیب کلان — که بر کرد و ازبیش در میهمان



چو کعب ناچار در باز کرد — زبان لابالی و پرباز کرد
در آمد ز در حی اخطب چو دیو — زبان دل و جان پر از رنگ و ریو
زکعب آل و شکوه آغاز کرد — طربها بسی کرد و پرناز کرد
ازو کعب هم پاره عذر خواست — بیاورد و بنشاند و خوانگه وراست
دو سه لقمه زهر از نوم کرد — سوی کعب پس روی مشئوم کرد
بدو گفت ای جان شیرین من — نکردی چرا هیچ تحسین من
ندیدی که کردم چه کار شگرف — گذران اهل توریت بند بد نظر
برفتم بسوی حرم دردناک — ز دست محمد دل و سینه چاک
نگشتم در المملکت روز و شب — چو از گفتگوی محمد و لب
بدادم سخن را چنان آب و رنگ — که سر زد از آن آتش کین و جنگ
بزرگان حی سروران قریش — همه با جگرهای طعنه زنیش
بخوردند با هم قسم بر صنم — بود و سواع و هبل و حرم
که گشتند به پیچید زمیدان عنان — بود تا بدهر از محمد نشان
چنان با مور لشکر بیشمار — که هستند افزون هزار دو بار
بد اندیشان شده یکدل و یکزبان — به یثرب رسید آنکه آتش فشان
چه باشند در دره شان انبوه — که از جان برآرند بنیاد کوه
نه هیچی دگر از محمد نشان — نه از دین و آیین نه از پیروان
چرا در چنین وقت ای ارجمند — ازین خیر گردی تو هم سودمند
کند آنچه باید سپاه حجاز — که هستند از ما و تو بی نیاز
تو سنگین زیک کوه استاده سیر — ولی باشد اخلال در انکار خیر
بپاسخ چنین گفت کعب اسد — که از بد نیاید بجز کار بد
برای همین منهم ای فتنه ساز — نمی ساختم دزد و بیتو باز
نداری تو ای دیو سیرت خبر — ز پیمان ما و محمد خبر
که بر جنگ پیکار او خواهیم — چو خود رفت پیمان شکن خواهیم
نباید ز من نقض و پیمان او — که هستیم مرهون احسان او
ز روزی که بسته است پیمان بما — ندیدیم ازو هیچ غیر از وفا
نمائیم در عهد اگر انقلاب — چه پرسد سبب چیست با ما جواب
ز سوی رخ این بار ناید برون — تو بیهوده چندین چه خواهی فسون
بپاسخ بگفت ابن اخطب باو — که در عهد و پیمان بهانه مجو
به این عهد و اخلاص و تعظیم بود — ز بیچاره گی بود از بیم بود
کنون گشته اختر بد و کار ما — که پر شد ده و دشت از انصار ما
نماندست جالی مدارا دگر — برون آمد و بود از تیغ و سپر
میندیش و سواس در دل میار — که فیروزی از ماست در کار زار
بپاسخ چنین گفت کعب اسد — که بر خود مبادا بلا سیر از مدد
که آید مراد و نظر این سپاه — بگیر دار آن تیره ابر سیاه
که در رعد و برقش نباشد نمی — ولی آب یکقطره هیچ و همی

چو آمد بر ایشان امید رواحه
که اکنون تو مرد پشکوه شد

نیاید ازین ناکسان هیچ کار
تو امید مردی از ایشان مدار

بده خویشتن را ره بار اقرب
گر ایشان نیاید شتاب شکیب

نه بینی که فردا از آوردگاه
شکسته سر و روی بحال تباه

حسابان امید لیران نشان روند
گریزان و افتان و خیزان روند

نه کس را بکف رمح باشد نه تیغ
بود دیده پر اشک و دل پر دریغ

تو جو در او بار را گردان جواب
که ناید ازین قوم کار صواب

چو این حرف از و این خطاب اشنید
چو شیطان اندر رگ و پی دوید

بگفت آنچه گفتی تو از جزم بود
نمی باید از حق تجاوز نمود

ولی این سپه را بسا بوی سنج
که امنیت پنجاه آن بود پنج

کجا بود در رزمگاه احد
یکی بود چون عمر بن عبد ود

که او را بگیتی هم آورد نیست
بمیدان ما و هیچکس مرد نیست

دگر از قبایل سپاهی چنین
بسان دد و دام صحرا نشین

نداند هیچ از جهان سرد و گرم
بچنگال از شیر دزدند چرم

عدد شان ز ده الف افزون تراست
ولی هر یکی چون یکی لشکراست

اگر بر نیارند تیغ از نیام
همین سرو ها هست خود در انجام

تو از ایشان همه وهم و اندیشه چیست
که این بار در فتح ما شبهه نیست

زده خاک یثرب گر آن باکران
بپا دسم اسپ بر آسمان

از و کعب بشنید چون این سخن
بجنبید عرق نفاقش ز تن

بداغ کهن گشته ناخن رسید
بآن آتش خفته دامن رسید

بر آورد آخر ز سوراخ مار
که افسونگرش بود استاد کار

بگفت ار چه با مصطفی دشمنی
ز دل نیست ما را بر او رفتنی

ولی آن زمانش کنم آشکار
که بینیم در خویشتن اقتدار

باین گفته کی دل تسلی شود
ندانی که فتح آسمانی بود

بکین بر وفور سپه اعتماد
ز طالوت و جالوت آور بیاد

شما را بگیرد اگر چرخ دست
در افتد درین کوه آهن شکست

نگردند حیران و اندیشه ناک
که آنجا بگارند تخمی بخاک

برفتن کند از بدر و چون صبا
ز بطحا قریش بخیبر شما

ولی کار بر ما بسی مشکل است
که ما را درین خاک پا در گل است

ز رفتن نه ماندن میسر شود
نه یاری و امداد از کس رسد

محمد بیاید بکین بی گمان
برد یکقلم مال و ناموس و جان

همان به که ما را گدازی بخویش
که تا این بلاها نیاید به پیش

بد و گفت حی آن زمان کی عزیز
میاور از اینها بدل هیچ چیز

نگردد اگر چرخ بر کام ما
نیفتد گر این صید در دام ما

بهیدست با نیم از کام و آز
وز آنجا بنا کام گردیم باز

به توریت منشیت قسم میخورم
که من بر ندارم از آنجا قدم

در ایم بحصن تو با اهل خویش
شریک تو باشم بهر کم و بیش

بگفت این و توریت از بغل
بر آورد و بگذاشت دست از بغل

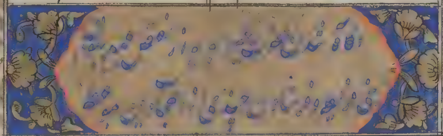
چو کعبش بپایند بر راسخ قدم
دگر بر نیاورد از انکار دم

قضا چشم و گوش زبانش به بست
تو گفتی که آهنوش از مهر بجست

طلب کرد آن نامه را و از آن
که عهد نبی بد نوشته در آن

ز هم بر دریدش بقهر و بطیش
هم آوازه شد با نظیر و قریش

چو دید این خطاب از وی آن بوالعجل ز شادی بر افشاند دست و بغل
ببوسید او را سر و دست و پا بیفکند دستار خود بر هوا
بگفتش که اکنون تو ای نامدار مهیا شو و باش در انتظار
که من نزد سفیان روم این زمان ازین مژده اش بخشم آرام جان
که فردا بیاییم ما با سپاه نماییم این دشت را خیمه گاه
تو هم از در دژ برون آی تیز به پیوند با ما چو پیکان به تیر
بگفت این و شد سوی سفیان چو دود بیا و باز گفت آنچه رو داده بود
ازین مژده سفیان بشد شادمان که زوری بهم تار و در ریسمان
بدین ذوق شب را بپایان رساند سپه را به روز دگر بر نشاند
کنون این سخن را در اینجا گذار ببین تا چه گویم بمن گوش دار



چنین گفت راوی که روزی دگر به یثرب پراکنده شد این خبر
که کعب اسد نیز پیمان شکست ز کین درع پوشید شمشیر بست
باصحاب دین این خبر چون رسید عجب رعبی آمد بدلها پدید
ز یکسو سپاه بدان تازگی ز سوی دگر دشمن خانگی
ز بس بیم و اندیشه اضطراب ز دلها شد آرام از دیده خواب
فرستند نزد رسول خدا نمودند کس آگه از آن ماجرا
نبی زان حکایت تعجب نمود که بر کعب زینسان گمانش نبود
بسوی زبیر آنکه آورد روی بگفتش تو خود تا بجا بپوی
برو بی محابا درون حصار خبر آنچه تحقیق باشد بیار
زبیر خبرجوی پیچان چو دود روان شد بسوی حصار یهود
برفت و بدید و بیامد بگفت که با راستی این خبر هست جفت
چو سالار دین گشت آگه از آن بسی بر دل قدس آمد گران
طلب کرد اعیان انصار را سخندان بزرگان هشیار را
همه سرکرده بزرگ و شریف که بودند با آن یهودان حلیف
چو سعد عباد و چو سعد معاذ چو ایشان دو مرد دگر سرفراز
بفرمود شان پیش یهودان روید بنزدیک آن سست عهدان شوید
بفرمود کین نقض پیمان چرا چه دیدند از ما بغیر از وفا
دگر آنچه باشد سزای مقام بگوئید سازید حجت تمام
بفرمان او در دم آنجا سه تن نمودند رو سوی آن انجمن
بایوان آن بددل سیاه آمدند چو شیران به نخجیرگاه آمدند
گره کرده ابرو و فرو هشته لب برافروخته چهره ها از غضب
بدان حال شان دید چون آن یهود بدانست اما تغافل نمود
سر ره بیامد تواضع کنان بیاورد بنشاند بر صدرشان
پس اول چنین گفت سعد معاذ که ای نامور مهتر سرفراز
شنیدم حرفی که هست از تو دور ولی هست اظهار آنهم ضرور
بما داد گوینده این خبر که پیمان شکستی تو ای نامور
نمی آید این حرف باور مرا که با آن وفا از رسول خدا
کسی بی سبب کار زشتی چنین ز عقل تو بسیار دورست این
بپاسخ چنین گفت آن تیره رای که ای سعد هست اعتراضت بجای
وی جز شکستن ندارد مآل بر آن عهد کو بگذرد بیست سال

که ما نه ز آیین خود بگذریم
نه هرگز بدین شما بگرویم
شما هم رها بر ندارید دست
پس آنگه همین بت در کاسه ست

چو ما را همین است انجام کار
نتوان روز را روز آخر شمار
بدو گفت سعد خردمند مرد
بدینگونه نه کرد سفاهت نکرد

بکن جهل را بر خرد پادشاه
نه فرمان روا بر خود ابلیس را
ترا اهرمن برد دل این نقص بست
که این عهد ناچار باید شکست

چو دارند پاس از دو جانب نگاه
نگردد بصد سال پیمان نگاه
چو باشی تو در عهد با سینه صاف
نباید ز ما بیش ازین خلاف

دگر آنچه گفتی ز تکلیف دین
شد شرط در عهد ما هم چنین
که هر که شود بر شما آشکار
که ما را ازین صعوبت گرد کار

همان خاتم و اشرف انبیاست
که توریت بر مقدم او گواست
نماید آیین وی را قبول
نشاید که از حکمش عدول

چنین نیز گوییم بازت چنین
که دینش گزینی تو بعد از یقین
چنین گفت آنگاه کعب شقی
که بتوان تعهد به بیچارگی

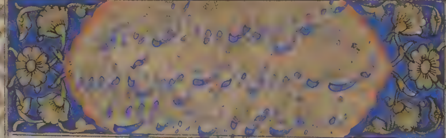
وگر نه نشوییم از عطای رحیم
نگردیم از راه دین کلیم
نمودیم گر با شما این عهود
پی انتظار همین روز بود

کنون از فلک شد روا کام ما
مه و مهر زد سکه بر نام ما
درخت نکه کشتیم آمد ببار
گرفتیم این پرده از روی کار

کنون گر ز تو عهد بشکسته شود
کند بر آن تکیه صاحب خرد
بعهدی که بگرده خلل اوفتاد
نباشد دگر در خور اعتماد

چو فرد واجب آید فرصت شما
کنید آنچه کردیم امروز ما
بباید کنون کرد اصلاح گشت
که از جنبه کار جراحت گذشت

کنید آنچه باشد شما را توان
که ما نیز خواهیم کرد آنچه دان



چو گفت این سخن از غرور آن یهود
جهان تنگ خشم دلیران کنود

برآشفت سعد عباده چو شیر
ز غیرت بپاسخ در آمد دلیر
بدو گفت ای دون پیمان شکن
سخن گوی اندر خور خویشتن

باندازهٔ خود منه پای پیش
در آیینهٔ خود ببین روی خویش
تو خود را انجز خود چه پنداشتی
که افسار از نیوز بر داشتی

نرو پیش بران ای ز خود بی‌خبر
ز سم ناخن شناخ ای کور خر
که گر هست این هرزه گویی ز جوش
ترا از غرور سپاه قریش

ببد رو احد دیدهٔ پیش ازین
کنونهم بمیدان بیا و ببین
کرا امداد او ور به روز ستیز
چسان زین دلیران آریم گرد

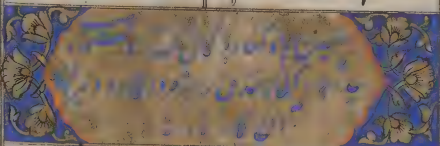
بانبوهی این کلاغان مناز
که بس بهر ایشان یکی حیدر باز
چه باک از جهان گر شود پر سپاه
که فتحست در دست یکتا اله

ندو دیدهٔ هوش خود را بخواب
ز فرعون و موسی بگیر انتخاب
شما را اگر خلق باشند یار
بود یار ما ذات پروردگار

بنازم دمی را که این یاوران
همه رفته باشند بر یک کران
ترا دست بسته گرفته ز من
بیارند از بهر کردن زدن

سخن سعد را چون بدانجا رسید
دل کعب از خشم در بر طپید
چو آتش ز سر ما هوا در گرفت
نظر بست بند از زبان برگرفت

به بیهوده گویی زبان برگشاد نبی گفت کای بیروه از عناد
همیکرد از وعده هم هیچ کم یکی را دو میگفت ای پاک هم
چنین شد صداها بلند از دو سو بجائی رسید آخر این گفتگو
که آید برون تیغ کین از نیام همانجا گرفته شود انتقام
چو سعد عباده چنان دید حال بدانست کار از چه باشد زوال
بآن نابمور گفت کای ارجمند مکن بیشتر این صدا را بلند
که غیر از فضیحت نیارد دگر نفرموده بود ام خیر البشر
نصیحت نمودیم سودی نداشت نباید کنون تا فزاتر گذاشت
بیا باز گردیم نزد نبی که بیشتر سم از غیظ عاصی شوی
به تحریف برخاست از جای سعد خروشان و جوشان بکردار رعد
برفتند نزد رسول خدای نمودند اظهار آن ماجرا
چو بر اشرف انبیا شد یقین که پیمان شکستند اعدای دین



نفرمود هیچ آن رسول جلیل بجز حسبنا الله نعم الوکیل
چنین گفت راوی که انصار دین درین گفتگو بد که سالار دین
که ناگاه گرد سپاه عدو عیان گشت چون تیره ابر از دو سو
ز فریاد اسپ و فروغ سنان شده رعد و برق آشکارا از آن
همی آمدی دمبدم بیشتر بدانسان که با رعد و برق ابر تر
جهان گشت چون روی اعدا سیاه زمین و زمان شد چو بخت سپاه
چنان گرد برخاست زاندازه بیش که برچید خورشید دامان خویش
دران گرد چون لالهای لوا چو در دود پیچان بهم شعلها
گرفت آن همه دشت و کوه و کمر ز هر سو سپه تا حد نظر
ز بالای وادی و دامان کوه بهم بد سپاه گروها گروه
رسید بد غطفان هزاره بهم ببد فوج گران سنگ از سه حشم
رسیدند مانند سیل بهار ستادند بر دامن کوهسار
ز پایان آن وادی شهر و قریش و کنانه پر از کین و شر
رسیدند چون قلزم بیکران که جوشش بود گرز و تیغ و سنان
یهودان بدبخت هم زانحصار بکردار خیل شغالان ز غار
خروشان و جوشان برون آمدند با فواج کفار ملحق شدند
ز اهل حرم خیبر و بر یهود همه هفت فوج گران سنگ بود
پس افواج اهل ضلال و ستم در آن سرزمین گشته یکجا بهم
برابر نشستند هموار و مانند کف جوانان نشستها برکشیدند صف
ز پایین آنکوه تا دشت تیه که بد وسعت آن چو اندازه بهر
سپه بود هر سو هم فوج فوج چو دریای عمان که آید بموج
به پشت سپه عمر چون پیل مست ستاده ز آهن عمودی بدست
بقد لخت کوه و بقد نار دون بمرخ دیو دوزخ بجان اهرمن
نهنگ از نهیبش نهان در بحار بمیدان آواز دادی سوار
دلیران دیگر چنین هر طرف ستاده بجوش و عربده در پیش صف
برافروخته هر یکی رایتی که بر مرد پیش باشد آن آیتی
ز یکسوی کوس و ز یکسو نفیر ز یکسو برآورده اسپان صفیر
ز یکسو دگر های و هوی یلان برآورده شور از زمین و زمان

نشان و شکوهی چنین مشترکین نمودند خود را باصحاب دین
رسول خدا و دگر مومنان که بودند ز اهل یقین بیگمان
بدانها بسیج ناورد و رستخیز نهادند دل بر نبرد و ستیز
ضعیفان اسلام لیکن ز ترس بجائی فتادند کز من مپرس
جگرها ز طپیدن شده لخت لخت ز بس لرزه دندان بهم خورد سخت
نه دل ماند بر جا نه زهره نه رنگ فتادند در اندیشه و هم ناک
درین فکر و تدبیر با یکدگر کزان زمره چون بر آرند سر
بذات خود آنگاه خیر الانام سوی خندق آمد پی اهتمام
سپردند هر گاه را جا بجا بجنگ دلیران فلک آزما
بفرمود کای پردلان صبح و شام نخسپید در روز و شب بر مقام
مباشید غافل دمی از کمین نظر بر مدارید ز اعدای دین
گر آید کسی سوی خندق دلیر ز دورش بر آید با سنگ و تیر
خبردار باشید از اعدای دین که بر گرد خندق بگیرید کمین
دلیران بفرمان او در زمان کمر بسته و برگرفته کمان
نشستند هر جا چو شیر و پلنگ فراهم نموده بسی تیر و سنگ
نظر دوخته بر سپاه عدو خبردار از خود و هم از عدو
شنیدم یکی جای بد زان میان که بهر گذر کردن دشمنان
بد آسانتر از جایها بد گذر خود آنجای بنشست خیر البشر
نبی پاسبه دار محنت بخویش نداد او روا کی دو کار بیش
علی را بفرمود سالار دین که با چند دیگر ز انصار دین
بشب پاس دارند ازین پاس شهر که بر شهر دشمن نیارد ز قهر
ولی چون علم بر کشد آفتاب بهنگام آید بر آنجناب
که گر خصم خواهد ز خندق گذر ببندد بسر راه آن شیر نر
ازین سو رسول جهان آفرین چنین بست راه بر اعدای دین

[illegible]

وز آنسو پدید آمد چو دشمنان که حایل شده خندق اندر میان
تعجب نمودند اول بسی گران بیش در ملک ایشان کسی
بنای بد آن وضع دیده نبود در آنحال حیرت بر ایشان فزود
بر آن فکر تدبیر سالار دین نمودند ز انصاف صد آفرین
وز آن پس بر اطراف خندق میان که کمتر رسد سیر اسلامیان
ز پشت مراکب فرود آمدند اقامت نمودند خیمه زدند
ولیکن شب و روز شام و پگاه بهنگام فرصت چه بیگاه چه گاه
سوی خندق از هر سوی می آمدند که گر وقت یابند ازان بگذرند
جز ... بودند چو مومنان نمی شد روا مطلب مشرکان
بتیر و بسنگ از دو سو جنگ بود ولی عرصه بر مومنین تنگ بود
یکی آنکه قحطی در آن روزگار بعسرت گذشتی نیا وردی بار
دوم از قبل کردن الجنود ره آمد و رفت مسدود بود
ز بیرون هم از بیم اهل ستم رسیدی ز اجناس ماکول کم
دو روز و سه روز اهل دین مستدام نمانید معطر ز بوی طعام
و گر بود آنوقت و نیت اشتها که نه چیز در دندان بهم زردها
ز بی هوای آن قدر بایه داشت که اخگر هم از شعله پیرایه داشت

هنوز آنچنان و شکم بی غذا
نشستن شب و روز تحت سما
بدینسان همی بستر بود خاک
گهی تیر افکندن و گاه باک
ازین تنگتر حال باشد چنان
هزار آفرین باد بر مومنان
گذشتی برین سخت آن روزگار
یکی روز جابر بدید آشکار
که پژمرده رخسار سالار دین
چنان کز یکی آبرخ یاسمین
چو دید آنکه گردید زرد آفتاب
دلش گشت بر آتش غم کباب
قضا را یکی بره در خانه داشت
شد و کار و بر دیگ او خود گذاشت
ز جو هم یکی صاع موجود بود
بر آسیابان فرستاد زود
به بانوی خود گفت کای بی نظیر
بکن دیگ را بار و نان از خمیر
که من میروم نزد آن مقتدا
بیاو میکنم عرض این ماجرا
تو باید مهیا کنی آش و نان
که آوا آنچه گوید کنم آنچنان
خود آمد بر شفیع امم
بگفت ای فدای تو جان و سرم
مهیاست یک قاشق شوربا
بفرمای کان را بیارم بجا
نبی گفت ای مرد نیکو سیر
بده اول از کیفیت آن خبر
بفرمان او کرد جابر بیان
که یک بره آش و یکصاع نان
بپاسخ بفرمود خیر الانام
که بسیار خوبست وافر طعام
ولیکن ازینهم خبر ده مرا
که پخته است یا خام آن شوربا
چنین گفت آن مرد صافی ضمیر
که دیگیست بر بار و نان در خمیر
پیمبر بدو گفت ای نیک مرد
تو اول بسوی سرا باز گرد
که من نیز می آیم اکنون
ولی تا نیائیم از در درون
بیاور در آن خانه هر کس که هست
بطشت خمیر و بآن دیگ دست
بفرمان او در دم آن سرفراز
سوی خانه خویش گردید باز
چو گفت این بدو جابر نامور
باصحاب فرمود خیر البشر
باواز رسا تا که جابر شنید
که ای بندگان خدای مجید
بیائید گیرید کام از طعام
که هستند مهمان بجابر تمام
چو بشنید جابر ازو این سخن
فرو رفت باندیشه در خویشتن
که با اینهمه میهمان آن طعام
رسد کی بیک انگشت کس را بکام
بیامد پر اندیشه سوی سرا
ببانوی خود گفت آن کدخدا
چه سازیم اکنون که بر اطعام
صلا زد نبی اهل دین را تمام
بدو گفت بانو که ای محترم
بیا نکرده تردد از بیش و کم
بدو گفت جابر که او خود ز من
بپرسید بی پرده گفتم سخن
بدو گفت بانو که این غم مدار
که او کرده دانسته را زینهار
باعجاز خویش آن مختصر طعام
رساند بارباب ملت تمام
درین گفتگو با هم آن مرد و زن
که آمد نبی نیز با انجمن
بفرمود اصحاب را بالتمام
نیائید یکباره با ازدحام
بنوبت ده ده به بیت حاضر شوید
چو کردید فارغ بخندید و بود
چو جابر صدای مبارک شنید
قدم کرده از سر به پر و دوید
بپرسید ازو سیّد انبیا
که هست آن طعام و ضیافت کجا
نشاند او جابر بجایی که بود
قدم خود بآنجای رنجه نمود
در آن دیگ و آن طشت هم صبح چند
لعاب دهان مبارک فکند
بجابر بفرمود آنگه چنین
که اکنون نبندید نان این عجین
چو نان پخته شد گشت و آن طعا
ازین شوربا نیز نزد من آر

چو آر

چو آری برون نان و هم شوربا … بپوشان سر دیگ و تنور را

وز آن پس بیا و بمجلس تمام … چو یاران بنوشند گردد تمام

میا بر سر دیگ و تنور باز … و گر باره آن کاسه‌ها پر بساز

بدین گونه اطعام مسکین و پیر … که گردند اصحاب زانجا سیر

چنین گفت جابر که کردم چنین … بحق خدای جهان آفرین

که بودند اصحاب بلکه هزار … همه سیر خوردند بی مد طعار

همانم زدم خاص و عام تمام … ازان سیر گشتند بود آن طعام

که بیش و کمی هم بقدر توان … فرستادم از بهر همسایگان

وزان پس بلطف شه انبیا … بفرمود در حق جابر دعا

وزانجا بیامد به بنگاه خویش … که آگاه باشد ز بدخواه خیش

شب و روز پیوسته با تیر و سنگ … میان دو لشکر چنین بود جنگ

ولیکن ضعیفان اهل نفاق … نشستند ز همراهی اتفاق

همی گفت ما را شفیع امم … دهد وعده ملک روم و عجم

نداریم اکنون مجال القدر … که از جیب خود هم برآریم سر

بروم و عجم چون رسانیم زور … بود وعده او تمام از غرور

منافق چنین کرد لیکن ضعیف … بیامد بر رسول شریف

که چون شهر ما را بد اندیش دین … ز هر سو گرفته فرو چون نگین

نداریم کس در سرا بهر پاس … بدل از شبیخون دشمن هراس

برای نگهبانی خانه‌ها … رویم ار بگوید رسول خدا

بیامد همان لحظه روح الامین … بیاورد آیت ز دیوان دین

که گوید منافق بدیشان سخن … بدینسان ضعیفان آن انجمن

که خانه است خالی و باید گمان … ضرورست رفتن پی حفظ جان

سرا نیست خالی ولی از هراس … فرار است مقصود اینها بیاس

چو بشنید آیت خداوند پاک … شد از شرم غرق عرق چون نمناک

چو در جنگ جستن بسی شد درنگ … دل عمر بن عبدود گشت تنگ

بسر رفت پس چند روزی چنین … میان نکوخواه و بدخواه دین

[illegible]

بر آشفت و بر عزم پیکار شد … بهنگام شب تا دو سالار شد

بدو گفت ای مهتر سالخورد … نیاید ز پیکار را کم شمرد

با شجاعی رزم و جنگ آمدیم … نه از بهر بزم و درنگ آمدیم

کنون از سه هفته فزونتر گذشت … که سم ستوری نه پیمود دشت

نه بادی ز پرکین ولی بردمید … نه گردی ز میدان بکیوان رسید

نه مردی بکوشش کمر بست چست … نه تیغی بخون چهره خویش شست

نه نام آوری کرد نامی بلند … نه گردنکشی شد اسیر کمند

نتابید خورشید بر مغفری … نغلطید در خاک میدان سری

ندانم درنگ تو از بهر چیست … ترا اینقدر هول در دل ز کیست

توهم با محمد مگر ساختی … دل خویش از کینه پرداختی

بچندین حشم لشکر نامدار … که هستند افزونتر از ده هزار

بحرف تو بسته کمر بر میان … گذشته از سر جان و مان

همه جنگجوی و همه رزمساز … گرفتند این راه دور و دراز

نبودت بجز غیر ازین گفتگو … که آریم آن آب رفته بجو

به یزدان پرستان آرم دمار
نمانم یکجا کودک و شیرخوار

همه شهر با دشت یکسان کنم
بنای حصار از زمین برکنم

به یثرب نبندد ازین پس کمر
بیابان خونخواره کوه و کمر

درآیندم که مستی کین مدبی
چه جمعهای هستی بغالب زدی

کنون یک سبو بر نیاید درست
به آب حیا بایدت روی شست

ترا نیست پاسخ بجز آب نیست
ولیکن مرا پیش ازین تاب نیست

چو فردا شود مهر گردون نورد
بنوزم سراپای دشت نبرد

وهم خاک یثرب بباد فنا
بجا آورم گفته‌های شما

چنین گفت سالار کای مهربان
مشو در حق من چنین بدگمان

همانم که بودم نه دیگر شدم
بر آن ره استانم که پیشتر بدم

تو فردا برآرا تن و برنشین
که من برنشانم سپه را برین

ولی صف کشیدن زتندیر پست
که جا در خور جنگ شمشیر پست

زخندق نکورای و بدخواه ما
چه چاهی به بین کنده در راه ما

بیاییم آنسوی خندق گذار
و زینسو سپاهان دست جیبنده کار

اگر چند روزی شکیب آوریم
ازان به که پا در رکیب آوریم

نبندد پیر و وافش نه با اضطراب
نمائیم سد ره نان و آب

چنان ره به بندیم از هر طرف
که یکجو نیفتد کسی را بکف

بر ایشان چنان کار تنگ آوریم
بد آنسوی خندق بجنگ آوریم

چو دشمن بمیدان کین پا نهد
چنان دان که شد کار ما بد مرد

به بینی تو آن روز کردار ما
شود سبز پیش تو گفتار ما

کمر را به بندیم بر کینه چست
کنیم آنچه گفتیم روز نخست

چو عمر این سخنهای سفیان شنید
بپیچید تا پاسخ چسان بردمید

چنین گفت کای مهتر هوشمند
دلم شد ازین گفتگو دردمند

کنون گر تو داری بدل رای جنگ
کمر بسته دارم بدینکار تنگ

ولی از تو اینها سزاوار نیست
ترا اینقدر شرم سالار نیست

کسی اگه سالار دانی بدو
درستی نمودن نباشد نکو

سخن باید آهسته و نرم گفت
نباید بسالار بی شرم گفت

چو سالار از شرم باشد بری
نخواهد کسی شرم از لشکری

تو آن کن که گویند مردان کین
نباشد سزاوار مردان دین

اگر کرد و پیچا رهی چاره وار
بآنچاره ما مرد کین را چه کار

بود حیله و مکر کار زنان
گریزند از حیله نام آوران

دگر خود چه جای فریب فن است
یکی تن از ایشان نماده من است

زخندق بدل بیم داری چرا
بده جنگ آنروی خندق مرا

بدین روی هر کس تو صف سپاه
که تنها روم من بآوردگاه

چو من می زنم روز کین بر سمند
جهد گر بود عرض جا ده کمند

زخندق چه خواهی سخن گفتن است
که پهنای یکگام اسب من است

ازین دولت گر بپاند نشسته شند
به نیروی لات و باقبال ود

تن کشته چندان ازان افکنم
که بهر عبور رسته پل کنم

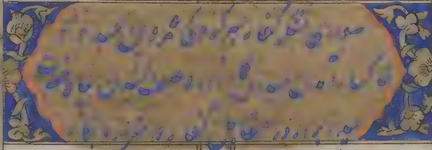
تو فردا برآرا سپه را بجنگ
که من دل نهادم به آهنگ جنگ

چو سفیان ز عمر این حکایت شنید
بجز جنگ جستن علاجی ندید

بفرمود تا روز دیگر پگاه
به بندد کمر لشکر کینه خواه

چو دانست عمر آنکه شد کار راست
دلش جمع گردید از جا بخاست

بعزم سرانجام و ساز نبرد / سوی خیمهٔ خویشتن روی کرد
شنیدم ز دانشور هوشمند / که گردنکشی را همیداد پند
بگفتش که از گردش روزگار / تنومند شد چون درخت چنار
ز بسیاری برگ انبوه شاخ / بر و تنگ گردد جهان فراخ
بشاخ و تن خود نگارد همین / بن شاخ کاو سپهر بود زمین
پس افتد به بیخ و بخود در گمان / نخواهد جز او کس بود در جهان
جهاند ز خویش آتش برق و تن / که سوزد جهان را بسوزد چو خود تن
مشو غره بر زور خود ای دلیر / که ناگه بروزی خود آیی بزیر
ولی عمر چندان زگین برفروخت / که آخر تن خویشتن را بسوخت
چو آن نامور گرد گردنفراز / سوی خیمهٔ خویشتن گشت باز
طلب کرد تیغ و کمند و کمان / زره و کلاه خود و گرز و سنان
دم تیغ بر سنگ خارا کشید / به آتش زه پشت کمان خم بچید
سر رمح پیکان بزهر آبداد / کمند چهل حلقه را تاب داد
همی بست بر مغفری پهلوی / زره صیقلی کرد و دل را قوی
چو پرداخت سنگی از آن ساز و برگ / درآورد سر را به بالین مرگ
دلی داشت از بیم و ترس اضطراب / ز کین و نبردم نجستی ز جا خواب



چنین بود تا تیره شب درگذشت / شفق رایت افراخت بر کوه دشت
چو روز دگر صبح گستر درخت / برآمد شهنشاه انجم ز تخت

گرفته بکف تیغ گیتی فروز / شب از برق شمشیر او گشت روز
چو آمد بمیدان چرخ آفتاب / سر مرد میدان درآمد بخواب
بفرمود تا اسپ از زیر زین / درآرند چون نملک زیر نگین
بفرمان او زین به پشت سمند / نهادند تنگش کشیدند تنگ
فگندند بر گستوان بر سمند / بزد خیمه ابری بکوه بلند
پس از جای برخاست آن پیلمست / بیازید بر جامهٔ رزم دست
برآراست تن را به عید و بُد / زره پوش گردید کوه احد
کله خود بر فرق کرد استوار / یکی گنبد آراست بر کوهسار
کمر بست اهریمن شوربخت / یکی ترکش آویخت پس چون درخت
نمودی چنان ترکش او میان / که بر دامن کوه خرماستان
کمانی بقربان دو صد من بزور / چو کشتی بدامان دریای شور
کمندی بیازو و خم فزون / شده اژدهایی ز نخلی نگون
وزان پس بر آن هیکل آهنین / حمایل بیفکند شمشیر کین
بر آن تن بدان تیغ زهر آبدار / رگ کان الماس در کوهسار
سپر بست بر پشت خنگی پلنگ / کشف لب بر پشت کفشی نهنگ
بر آراسته خود او سر چنان / که گر بیندش دیو خواهد امان
بفرمود تا بارگی را به پیش / کشیدند بر جست از جا بخویش
چو شیری که گیرد بر آهو کمین / بجست از زمین و برآمد بزین
چو بنشست چون کی بزین پلنگ / یکی نیزه بگرفت آنگه بچنگ
بگو نیزه نخل سطری بلند / که گفتی ستون فلک را فگند
نمودی بقربوس زین پر شکوه / که کوهی که روید به پهلوی کوه
برانگیخت چون بارگی را ز جای / دمیدند دم در دم کرنای

چنان از غو کوس تر شد هوا / که در گنبد کهنه پیچد صدا
ز اختر فلک پنبه در گوش کرد / فلک ذکر خود را فراموش کرد

چه بر خواست فریاد رویینه نای / بجنبید لشکر سراسر ز جای
ز ضرب لگدکوب نعل سمند / یکی شد در آن دشت پست و بلند

ز روی زمین گرد چندان دمید / که تا تارک پای ستوران رسید
ز بس رفت بر آسمان تیره گرد / هوا تیره شد چون شب لاجورد

ز بر ورع مردان آهن قبا / فروزان چو در شب دم اژدها
همی رفت آن نامور پیش پیش / سپاه از پس پشت با کینه کیش

گوزنی که باشد اجل رهبرش / برو تا کمینگاه شیر نرش
دلش هر دم از کینه آتش دمید / چنین تا به نزدیک خندق رسید

از آن سوی اصحاب دین بیدرنگ / گشودند بر تیر و بر سنگ چنگ
ولی هیچ پروا نکرد آن دلیر / چه با کوه آهن کند سنگ و تیر

ز اطراف خندق یکی جای جست / که زان اسپ جستن تواند درست
بر آن آتشین گام مهمیز زد / دمی طرفه بر آتش تیز زد

بجلدی چنان جست از جا سمند / که گردد هزاری ز سنگی بلند
بدانسوی خندق چو خود ور گرفت / نماند از جلادتش در شگفت

بدنبال آن گرد لشکرشکن / گذشتند از پردلان چار تن
یکی زان ضرار ابن الخطاب بود / که هم رزم او نیز کمیاب بود

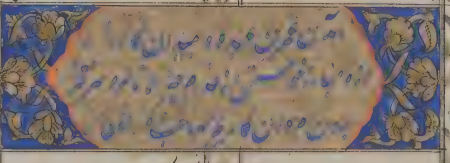
دویم عکرمه پور بوجهل دون / همیره سیم گرگ تشنه بخون
چهارم یلی بود نوفل بنام / بدانسوی خندق نهادند گام

برین روی خندق سراپا سپاه / کشیدند صف با دل کینه خواه
وز آنسو رسول خدای جهان / چو دید آن صف آرایی دشمنان

بفرمود تا اهل اسلام نیز / کمر تنگ بستند بهر ستیز
بفرمودش صفوت کردگار / سپه گشته آماده کارزار

بتایید یزدان و نیروی بخت / ز منزل بمیدان کشیدند رخت
بپیش صف آمد شه انبیا / ستادند مردان همه جابجا

دلیران بمیدان گشوده نظر
که ناگاه عمرو آن سپهر ستیز



که بر کینه اول که بندد کمر
برانگیخت اسپش برافشاند گرد

ورو دشت از هیبت آن سوار / هلبر زید برخویش سیماب وار
چو آن آهنین گبر آمد بدشت / بهم رزمگه کوه فولاد گشت

بنظاره رزم آن نره شیر / ز رفتار افتاد گردون پیر
هیاهو بدشت و نفس کرد راست / کسی کو که با ستاد هم رزم خواست

حبیب خدای جهان آفرین / نگه کرد بر روی مردان دین
همه برده سر در گریبان فرو / نشد هیچکس را هوس رزم او

بجز بازوی دین شیر خدا / که شد طالب رزم آن اژدها
به مصطفی بهر رخصت شتافت / ازو خواست دستوری اما نیافت

دگر بار آن کافر جنگجو / سوی اهل اسلام آورد رو
که خواهم یکی نامور زین سپاه / که با من بگردد بآوردگاه

کمین بلایان رزم شیران کنیم / دم تیغها را سرافشان کنیم
بگردیم با هم درین رزمگاه / به پیش دلیران هر دو سپاه

ز بیم تا مهر و کین و توف / بتازند که احوال سازد گرا

سوی لشکر خویش کرد او رو / بگفت از شما کیست هم رزم او

بگرد حیدر آن شاه یزدان پرست / که با او و گرز و بر الکار دست

بفرما که با وی شوم رزمساز / نخستش ببرم زبان دراز

بود عمرو بن عبدود اندر سیر / که با او نکردد هم آورد شیر

که منم علی بن ابیطالبم / تو دانی که لیث بنی غالبم

که گیرم سر راه این اژدها / حسنا ندبا و طمع ز هر فنا

دلیر است جنگ آور و زورمند / که بر دد سر شیر چون گوسفند

بدشتی که او خود خروشید زکین / بدرد سپهر و بلرزد زمین

یکی داستان دارم از وی بیاد / که ما را سفر اتفاق اوفتاد

شب تیره در منزل خوفناک / رسیدند دزدان بی بیم و باک

سره گرفتند بر کاروان / کشیدند شمشیر و گرز گران

نشد هیچکس را از ما آن مجال / که گردد یکی تن از آنها همال

بجای سپر اشتری در ربود / خروشید و سوی دزدان نمود

کشیدند دست از نبرد و ستیز / گرفتند در پیش راه گریز

وزین گفتگو هم زمانی گذشت / دل عمرو بن عبدود گشت تنگ

که چندین درنگ از هم آورد چیست / مگر از شما یکتن مرد نیست

ز غیرت در آمد چو دریا بجوش / منم گفت مرد تو انجود فروش

بگفت ای طفیل تو ارض و سما / بگردد بسر گرد مر را آسیا

بگوید زما دم بدم هم نبرد / بگوید مگر در شما نیست مرد

چرا ای جگر دار چندین سپاه / که ترسند از یکتن کینه خواه

رسول خدا مهتر انجمن / چو بشنید گفتار آن اهرمن

نداوش کسی پاسخ از خاص و عام / تو گفتی ندارد زبان کس بکام

بگفت ای برت پست چرخ بلند / منم مرد میدان آن دیو بند

ز شفقت بگفتش رسول خدا / که ای بهتر از نور چشم مرا

شه اولیا گفت ای شاه دین / ندارم بدل باک ازین مرد کین

رسول خدا رو باصحاب کرد / بگفت از شما کیست مرد نبرد

چنین گفت فاروق کای شهریار / ندارد هم آورد او روزگار

بگوپال او کوه را تاب نیست / شب از بیم او دیو را خواب نیست

ز نام زنان گر بدست اندرش / بمردی ز رفتن نگهداردش

سوی شام کردیم عزم رحیل / شد انبوه با ما رفیق سبیل

شنیدم که بودند ایشان هزار / بمردی دل هر یکی زان هزار

بکین وار کردند ما را قتیل / بغارت گشادند دست و بعیل

بگرانید لاور که تیغ از نیام / همانندم بر آورد بر کف تمام

ولی بیش از آن گو که آید عیان / شنیدند تا نام آن ره زنان

ازو آنچه دیدم در آن تیره شب / ندانم هم آورد او در عرب

دگر باره آن گشته کارزار / خروشید چون رعد در نوبهار

چو بشنید از آن کافر بی ادب / چنین گفتگوها امیر عرب

بیامد به پیش شهنشاه دین / دگر باره بوسید روی زمین

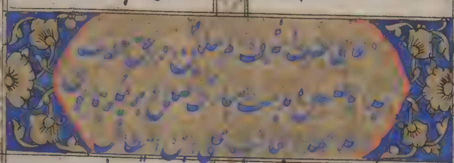
ازان که این دشمن بت پرست / بگرد و درین دشت چون پیل مست

وزین نامداران برخاشجو / نباشد کسی مرد میدان او

اگر دیگری نیست در خورد او / به نیروی ایزد منم مرد او

دلم گوش بر حرف تو مانده است سر من فدای تن و جان تست

بفرمای تا با عدوی خدا بگردم بناورد این اژدها



سرش را بحکم خداوند هور بچنگال اندر آرم ز اوج غرور

چو دید اشرف خلق کز پردلان نشد جز علی هیچکس جان فشان

ستاده همه جنگ را جانچو پشت چنینها عرق زیر مغفر نشست

ز بیچارگی شاه یزدان پرست بیازید بگرفت دستش بدست

بچشمی بروی علی بنگریست بچشمی بسوی سپهر و گریست

رخ ماه را اگر و انجم نگار بنالید پیش پروردگار

که ای آفریننده نه سپهر فروزنده مشعل ماه و مهر

همه بنده کاینم فرمان رست توانائی و ناتوانی ز تست

بیارد اگر تیر از آسمان بروید اگر از خاک تیغ و سنان

شود کوه با یکجهان گرز عمود روا نگردد از آب شمشیر رود

نه بخشد چو حکم تو آن را اثر نیابد تنی یک سر مو ضرر

تو ئی آنکه چون شد بامرت روان خلیل تو آن قدوه قدسیان

بآهنگ ذبح پسر بی دریغ بحکمت دم تیغ شد پشت تیغ

الهی علی بندهٔ خاص تست در ایمان کامل بصدق درست

بحکمت شب و روز بسته کمر فدا کرده در راه تو جان و سر

نگردنده رو از صف کارزار اگر بود ده مرد و ور ده هزار

نه پیچید هرگز عنان از عدو ندیده عدو پشت شمشیر او

بهر رزم چندان فشرده است پای که بیجا شده خصم و پی خصم جای

علی آنچه کرده است در راه دین تو دانی و بس ای جهان آفرین

وگر هیچکس نیست چون او مرا ترا پشت دین است و بازو مرا

کنون در دم اژدها میرود همین در دل من چها میرود

گرفتی ز من حمزه را در احد عبیده ببدر اندرون کشته شد

ندارم کنون جز علی مهربان مکن هیچکسم ای کس بیکسان

ز من قوت بازوی من مگیر مکن دین و اسلام را بی نصیر

نگهدارش از شر این اهرمن ظفر بخش بر دشمن خویشتن

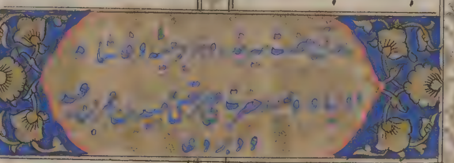
بگفت این و آنگه علی را به پیش طلبکرد و کند از بدن درع خویش

بدست خود اندر ع را مصطفی بپوشید بر پیکر مرتضی

چه درعیکه حصنی ز فولاد و رو ایمنی و رستی حوادث ازو

وز آن پس به بست مبارک نبی بپیچید عمامه بر سر علی

بهر پیچ او با دل پر امید کلام خدا ختم کرد و دمید



ببستش بفرق آن نگهبان دین خیان شاه را باید افسر چنین

پس آنگه ببند کمر ذوالفقار ببستش سپرد و به پروردگار

علی را که بند و محمد کمر بود گر فلک خصمش آید بسر

چو آن صفدر عرصهٔ روزگار بزار است تن از پی کارزار

به ستوری سرور انبیا بمیدان پرخاش کند اشتها

پیاده بیامد بر ضرغام دین که ناگاه رود او روز چنین

پیاده بمیدان

پیاده بمیدان شد آن شهسوار / پیاده رو و شیر در کارزار
ولی چون بگردد بمیدان کین / سواران بگردند از پشت زین
قدم زد چو در دشت شیر خدا / ز هیبتش بلرزید ارض و سما
گرانسنگی و شوکت شاه دین / تزلزل فکند آسمان بر زمین
که خاقان و قیصر بروم و خطا / دویدند بیرون ز کاخ و سرا
فتادند از آن لرزه هولناک / پلنگان در آب و نهنگان بخاک
چو دریا درآمد بکه کوه کوه / باوج هوا رفت موج شکوه
ز شان و شکوه شه اولیا / ز بس تنگ گردید جا بر هوا
هوا دشمنش را فشرد آنچنان / که مغزش برون جست از استخوان
بدین شان و شوکت بدین عز و جاه / درآمد بمیدان شه انبیا
شد از هیبتش بسکه لبریز دشت / فلک خاک چندان که انبار گشت
که از ثقل آن شاخ گاو زمین / چو شاخ غزال ختن خورد چین
چو نزدیک گردید با هم نبرد / شد از هول خورشید را چهره زرد
هم آورد خود چون عمرو نگریست / بخندید و پرسید نام تو چیست
پیاده برای چکار آمدی / همانا پی زینهار آمدی
شنودار چنین لشکر نامدار / هزاروار میدان من یکسوار
که آید پیاده بمیدان جنگ / چرا بر شما زود شد کار تنگ
چنین داد پاسخ نگهبان دین / که ای کبر بر خویش چندین مچین
سواران ما را بود ننگ و عار / که چون دید با چون توئی کارزار
بهیچ آن زمان با سواران عنان / که یابی ز دست پیاده امان
نباید مرا اسپ در دشت کین / که کوه گرانست مرکب زمین
ستیزنده آید پیاده بجنگ / گریزنده جوید کمیت سرنگ
تو بر بارهٔ خویش چندین مناز / که یکباره گردی از آن بی‌نیاز
بکار آیدت آنکه این گرم خیز / که چون ز دست پیاده گریز
تو میخندی و میکند لب قضا / اجل وار در خنده ات خنده ها
زمانی بخندای یلا رادمرد / که باید دم دیگرت گریه کرد
چو می پرسی از نام من ای سوار / مرا شیر خود خوانده پروردگار
اگر بر سهی سرو گلزار دین / گرازی کند تیز دندان کین
چو شیران تنش را بدرم ز هم / سرش را ز ملک بدن بر کنم
علی کرد نامم رسول خدا / که بر خصم باشد بلندی مرا
بدو گفت عمرو ای دلاور پسر / جوانی و از عمر ناخورده بر
ترا نیست هنگام پرخاش و کین / دلم از برایت بسوزد همین
ز خویش و تباری تو هستند نیز / بسی ناجوینده پا ستیز
جهان را بسر برده با عیش و کام / که من جمله را اشناسم بنام
دگر من چنین داشتم در نظر / که بو بکر آید برون یا عمر
تو برگرد و بفرست زانها یکی / که با من بگردد بجنگ اندکی
چنین داد پاسخ شه دین پناه / که مردت منم گر توئی رزمخواه
تو با آنکه بینی بمیدان گرد / چرا بایدت دیگری یاد کرد
دگر آنکه من از دلیران حنین / شنیدم که میگفته اندیش ازین
سه چیز آنکه خواهد ز من در جهان / یکی را اجابت کنم بیگمان
من امروز میخواهم از تو سه چیز / یکی را اجابت بکن بی‌ستیز
جواب شه آن کافر بت پرست / چنین داد کین حرف حرف منست

بخواه آنچه باشد ترا ابد ‌ ‌ که یک حاجتت را نمایم روا
شنو زین بگفت آنچه خواهم نخست ‌ ‌ بدین اندر آئی کمر بسته چست

شناسی کسی را اگر دید بد ‌ ‌ تن جان بیازوت زور آفرید
رسول خدا را کنی پیروی ‌ ‌ بیابی در اقلیم دین سروری

چنین گفت آن تیره دل در جواب ‌ ‌ که این را امیدا که بینم بخواب
دوم آنکه کین تو از بهر چیست ‌ ‌ خصومت کسی را ز ما با تو نیست

دگر واردار از ما دل غیر درد ‌ ‌ برانچه باید ترا جنگ کرد
نگیرین کسان چه نکنی کارزار ‌ ‌ تو برگرد ما را بهم واگذار

چنین گفت آن کافر دل سیاه ‌ ‌ که این آرزو نیز از من مخواه
که ترسم ز طعن زنان عرب ‌ ‌ دگر حاجتت چیست از من طلب

بپاسخ گذارنده ذوالفقار ‌ ‌ بیاغت اندیشه سیر از روزگار
دگر آنکه شمشیر کین از نیام ‌ ‌ برون آر و در شست کام

بگردیم باهم بپای سوار ‌ ‌ به بینم تا بخت با کیست یار
بخندید آن گبر و گفت ای جوان ‌ ‌ نبود از کسم این گمان در جهان

که از من کند آرزو جنگ تیغ ‌ ‌ من این حاجت از کس ندارم دریغ
ولی بود چون دوستی استوار ‌ ‌ مرا با ابوطالب نامدار

بجای برادر مرا داشتی ‌ ‌ ز حرمت فزون هیچ نگذاشتی
کنون یاد آمد دل بفرسایدم ‌ ‌ بدین روز در رزم تو نیز آمدم

نخواهم شوی کشته از دست من ‌ ‌ تو هم رسم کن بر تن خویشتن
برآشفت زان حرف شیر خدا ‌ ‌ بگفتش بکافر چه نسبت مرا

کسی کو ندارد ز دین افسرش ‌ ‌ بود گر برادر ببرم سرش
تو ای عدوی خدای جهان ‌ ‌ اگر قتل من بر دل آید گران

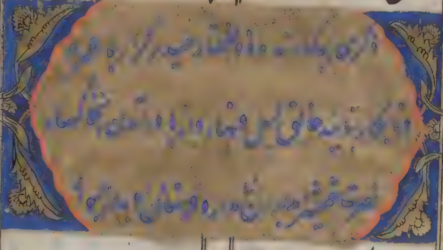
مرا بهتر از خاک روی زمین ‌ ‌ که خونت بریزم بر آیندست کین
برآشفت از حرف شه آن پلید ‌ ‌ بزد دست و شمشیر خود بر کشید

بگردند باز از پشت نهنگ ‌ ‌ فرود آمد از کوه کوهی بلند
بجنبید از غضب کافر کینه کیش ‌ ‌ زد آن تیغ را بر پی اسب خویش

قلم کرد چون نی قلم های او ‌ ‌ شد از پشتش بخاک اندر آبد
پس آشفته چون تیر خورده گراز ‌ ‌ ز کین کرد دست و بریده دراز

درآمد بگردد از پیل دژم ‌ ‌ که زنجیر ناگسسته باشد ز هم
بسوی هژبر ثریا نگرد ز رو ‌ ‌ به پیشش درآمد به جنگ آن چو

دویدند از کین دل سو بهم ‌ ‌ ور صلح بستند بر رو بهم
فلک باخت از سهم آن جنگ رنگ ‌ ‌ بود همچو کین جنگ شیر و پلنگ



نخست آن سیه روز برگشته بخت ‌ ‌ برافراخت بازو چو شاخ درخت
سپر بر سر آورد شیر خدا ‌ ‌ علم کرد شمشیر آن اژدها
سپهبد چون کوه پا بر زمین ‌ ‌ بخایید لبها به دندان کین

بزور یکه بودش بیازو و دست ‌ ‌ بینداخت آن تیغ را اسب تاب
سپر را دم تیغ برهم درید ‌ ‌ عمامه بپرید و بر سر رسید

بجست از دم تیغ شیر خدا ‌ ‌ چو شیر جهنده بگردید باز
بزد دست بر قبضه ذوالفقار ‌ ‌ بتنگ عدو رفت با گیرودار

اجل گشته اندر تن باز و چو دید   در آن دشت کس وقت رفتن رسید
برو بسته شد زره هوش و دل از جای   ولی وارهید او چو از مرد پای
بینداخت پس شاه پیکر و لاف   بر آن کوه تن تیغ خارا شکاف
چو بر فرق او تیغ شه پا نهاد   بدر رفت از زیر تیغش چو باد
چو همچون رخ شاهد آرزو   بهم حمله کردند باز از دو سو
نهادند آوردگاهی چنان   که کم دیده چشم زمین و زمان
گشودند از روی محشر نقاب   در ارکان عالم فتاد اضطراب
نماند اثر زمان جای گفت و شنید   شدند از چپ و راست بیم و امید
هوا چاک چاک از دم تیغ شد   جهان تیره از گرد چون میغ شد
تو گفتی که ابری است آن تیره گرد   که باران او آب تیغ نبرد
ز بس تیغ بارید بر روی تیغ   هنوز آید از رزمگه بوی میغ
در اندیشه ریگی که افتاده بود   بر آن رزمگه دیده بگشاده بود
بسی شیر مرد و امام انام   پلنگ آمد از کوه شیر از کنام
پی دیدن نظاره آمد مصاف   بسی زد پر و بال عنقا بقاف
ز حیرت سراسیمه مانند آسمان   سر انگشت با دوش در دهان
ره خاور از هول گم کرده مهر   زحل گشت لرزان بهفتم سپهر
چو از خشم ضرغام خیبر شکر   نهان شد تن پاک آن شیر نر
بترسید بر جان او مصطفی   بزاری بر آورد دست دعا
ز دوارنده گنبد هفت تو   همی خواست فیروزی شیر او
میان شه دین و آن تیز چنگ   چنین بود از چاشت تا ظهر جنگ
ز شمشیرها ریخت چون رود دم   سپر تخته تخته جدا شد ز هم
زره لخت لخت و قبا چاک چاک   سر و روی مردان پر از گرد و خاک
ز باریدن تیغ کین متصل   زمین گشت از آب شمشیر گل
چنین اندر آن هر دو ارباب حرب   ز هم رو نمودند هفتاد ضرب
چو شد دیر برخاش مردان کین   دل شه بتحویل آمد از درد دین
شجاع غضنفر وصیّ نبی   شهنشاه با قدرت حق علی
چنان دید بر روی دشمن ز خشم   که شد ساخته کارش از زهر خشم
بر افراخت پس دست خیبر گشای   پی سر بریدن بیفشرد پای
چو شه کرد شمشیر و بازو بلند   سر خصم بیتاب شد چون سپند
فتادند بر دو تبارن حسام   قضا گشت رونق فزای عدم

[illegible]

بنام خدای جهان آفرین   بینداخت شمشیر کین شاه دین
چو شمشیر خارا اند بر خصم تیغ   بسر کوفت شیطان دو دست دریغ
پرید از رخ کفر در هند رنگ   طپیدند بتخانها در فرنگ
در افتاد آتش بپازند و زند   ز جا جست آتشکده چون سپند
قضا رفت صحن سرای عدم   جهنم شد از شعله ور دم بدم
که مهمان مغرور در راه داشت   سرانجام از دولت شاه داشت
غضنفر بزد تیغ بر گردنش   در آورد از پای پیکر تنش
دم تیغ بر گردنش تا رسید   سر عمرو صد گام از تن پرید
بغلطید بر خاک آن ژنده پیل   بزد بوسه بر دست شه جبرئیل
بر او آفرین کرد یزدان پاک   ملک از افلاک گفت روحی فداک
نگاهید کفر و ببالید دین   جهان گشت پاک از ملوث زمین

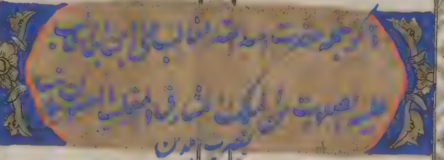
ز شادی مقیمان ارض و سما / فکندند دستارها بر هوا
حبیب خدا با بزرگان دین / نهاده دل و دیده بر دشت کین

که ناگاه از آن تیره گرد سیاه / برون آمد آواز تکبیر شاه
چو بشنید آواز او را نبی / برآورد تکبیر از خوشدلی

بدانست شاهنشه انبیا / که کرد و بید فیروز شیر خدا
به پشتش ظفر بخت یزدان پاک / بمالید روی مبارک بخاک

پر از اشک چشم و پر از شکر لب / ستایش همی کرد در پیش رب

چنین گفت ای که شیر خدا / در آورد چون اشقی را ز پا



بسوی رفیقان و کرد رو / که جامی بهر یک دهند از سبو
ضرار و هبیره از آن جای مرد / بر انگیختند اسپ بهر نبرد

نگه کرد کرار را چون ضرار / که نابد است پا پیش با ذوالفقار
عنانرا به پیچید گردند رو / که نتوان شدن با اجل رو برو

هبیره ولی اسپ را راند پیش / بامید شمشیر و بازوی خویش
در آمد بر افراخته تیغ کین / سپر بر سر آورد ضرغام دین

بشمشیر بازوی ضیغم فتاد / وزان داوری خشم آن بد نهاد
بدانست کز وی نیابد امان / بدل گفت اکنون بپیچان عنان

بود تا سر او بزیر سپر / سر خویش را برد باید بدر
تن زنده و خنده دشمنان / به از کشته و گریه دوستان

بگفت این و کردند تا که سلو / نگاه و رجه گاه اندر آمد بدو
رزه کند و افکند کنده بلند / ز نو آن نامور سرکش ارجمند

ز پی رفت با تیغ ضرغام دین / دلیران گریزان از آن دشت کین
بخندق رسیدند و از گرد راه / جهانیدند اسپان چو پیک نگاه

در آن وقت نوفل ز بالای زین / برو رانشد سوی اسفل السافلین
سرش خورد در زیر خندق بخاک / برآورد آه از دل دردناک

غضنفر همان لحظه از پی رسید / عجب حسرتی فتاده ور تله دید
به آهنگ آن صید پیچیدن سپر بجست / ز بالا علم کرد شمشیر و دست

رسیدن همان بد زدن همان / همان ضرب که وی تن دو نیم از میان
برفتند لیک آن سه تای دگر / سلامت از آن عرصه بردند سر

زخندق بر آمد پس آن شیر نر / سر پنجه سرخ از شکار دگر
وز آنجا بیامد بمیدان کین / سر عمرو را برگرفت از زمین

روان شد بسوی رسول خدا / شه اولیا سید اوصیا
ز ذوق ظفر چهره یاقوت رنگ / همان خون چکان سر گرفته بچنگ

سر پر غرور عدو خدای / نبی را فکند و پیش پای
بگفت این عدو اله ودود / پرستنده سنگ ناچیز بود

به نیروی آن سنگ بسته کمر / بیامد که بر ما بیابد ظفر
پرستار رب محمد منم / ز دم بر امیدش بمیدان قدم

نمودند امداد بر دشت کین / چنان رب او و رب من این چنین
بدانید احباب و گیرید پند / که من شیر ایم صد از ارجمند

نخواهد خدا خواری دین خویش / به بی قدری صاحب دین خویش
پس او را رسول خدا پیش خواند / چو جان عزیزش بر خویش خواند

گرفتش

گرفتش در آغوش از بس وداد   میان دو ابروی او بوسه داد
بفرمود پس با لب شکربار   که این ضربت صاحب ذوالفقار
بود به ز اعمال ملت تمام   ز امروز تا روز حشر و قیام
همین اجر یک ضربتش را همین   که انصاف باشد همین بس همین
پس او را نمودند تقبیل سر   ابوبکر از راست از چپ عمر
چه انصار و چه اهل هجرت تمام   گشودند لب در درود و سلام
همه شاد و خرم ز دفع بلا   زبان و لب و لهجه پر مرحبا
زمین گرچه آنروز پرنور بود   ولی در هوا بیشتر شور بود
سپهر و مه و مهر باغ نعیم   چه سدره چه کرسی چه عرش عظیم
پر از تهنیت بود تا لامکان   بوصف علی تر زبان قدسیان
نگارنده آسمان و زمین   نمودی بر او دمبدم آفرین
بفردوس گسترده رضوان بساط   در افتاده حوران برقص نشاط
نگنجید جبرئیل آندم بپوست   عجب شادی و رامشت از فتح دوست
ملایک همه چهره افروختند   شیاطین ز بار غم سوختند
وزان سو برفتند آن هیچ تن   گریزان و لرزان سوی انجمن

[illegible]

نبود آگه از لشکر کینه ور   که آن جنگجو را چه آمد بسر
در خندق از خاک انبار بود   ازین سوی آن سوی کم می نمود
همه گوش داده بیانگ ظفر   که یاران رسیدند با آن خبر
پر از درد و نزدیک سفیان شدند   به نزد سران بزرگان شدند
بگفتند گریان که شیر خدا   در آورد آن پهلوان را ز پا
شنیدند چون مشرکان این خبر   حمیت ز دل رفت نخوت ز سر
بدلهای ناپاک اهل ضلال   فکنده آنچنان وحشتی ذوالجلال
که از هول گفتی جگرها گسیخت   همه خون شد و از ره دیده ریخت
ز غم کشتن عمرو بر دوست کین   نمودند گم دست و پا مشرکین
ستون سپه بود آن سرنگون   کجا سقف ماند چو غلطد ستون
بدلهای اعدا بغیر از گریز   نیامد دگر هیچ رای ستیز
بنازم بر آن تیغ و بازو و دست   که یک ضرب او هفت لشکر شکست
روان شد سپاهی از آن مرز و شان   پریشان تر از برگهای خزان
همه سرکشان سر انداخته   نگون آن علمهای افراخته
ز سرها بدر رفته باد بروت   بدلها در افتاده قفل سکوت
چنان در طپش بود دلها مگر   کز آواز او گوش میگشت کر
چو آن دزد کش باشد از پی عسس   نظر از قفا بر نمیداشت کس
نشسته ز اندیشه اهل دین   بزین حمله وارون چو نقش نگین
باین ترس و این بیم و حال تباه   سپه دار و گردنکشان سپاه
نمودند یکچند قطع طریق   رسیدند تا در مقام عقیق
ز شهر آمدگان چار فرسنگ بود   در انجا دمی آن سپه بر غنود
چو دیدند کز پی نیامد کسی   نمودند خود را ملامت بسی
که دیدی چه کاری نمودیم ما   چو بر خواری خود فزودیم ما
بجستیم بد اندیش خود زین فرار   فتادیم از عزت و اعتبار
که آمد بناورد افراخت دست   که افتاد بر پا بد بنیان شکست
بخود کرده خود سرنوشتها چنین   نمودند منزل در آن سرزمین

که آیند در معرض انتقام　نگر آهوی خسته افتد بدام　رسیدند موسائیان هم زپی　همه کرد لبها نواخوان چو نی

بگفتند ای شیر و ران حرم　پناه دلیران روم و عجم　ز نام شما پر زمین تا بسر　چو دریا ز آب صدف پر گهر

ز تیغ شما شیر صحرا نورد　ز بیم شما روی خورشید زرد　دل چرخ ریش از سنان شما　معارک پر از داستان شما

ز دست شما پشت افلاک خم　بپای شما سرور انبیا قسم　وفا و حمایت شعار شما　حرمیت بود ننگ و عار شما

بر آنیم این چشم زخم از چه بود　چه نیرنگی کرد چرخ کبود　کشیدند پس پا ز دشت وغا　چه کردید خود خویشتن را دغا

کنون هم نرفته است هیچ از میان　نجسته است ناوک هنوز از کمان　اگر عمر و غلط شد بحکم قدر　نبایست گردون ز خندق گذر

ور او کشته گردید از جهل خویش　چه کم شد که کین هنوز است پیش　نبایست از قتل آمد خام　بدشمن دهد پشت لشکر تمام

ولی شد بحکم قضا این شکست　تلافی نرفته است از دست　کنون حمله گیرید و یکجان شوید　ز نو بر سر عهد و پیمان شوید

که فردا کند چون علم آفتاب　شما هم در آرید پا در رکاب　بگیرید اطراف خندق فرو　بجنگ اندر آیید از چار سو

چو باشند پیش شما این گروه　بفرض ار همه سنگ باشند و کوه　شما گر بمیدان فشارید پای　بر آرید بنیاد ایشان ز جای

بهانه نداریم دم هوشمند　که چندند ایشان و مائیم چند　بریزیم سنگ از همه رو بجنگ　بپایند با شهر خود زیر سنگ

چو گفتند موسائیان این سخن　بجوشید از نو دل انجمن　ز خجلت گر بارهٔ آن مشرکان　بخوردند سوگندهای گران

که از خون بدخواه فردا بجنگ　بشوئیم از روی خود نیل ننگ　نمائیم کاری که در روزگار　نماند ز ما تا ابد یادگار

وگر کار دشمن نکرده تمام　ز میدان کین پس کشیم از کام　هبل را سر و گردن و دست و پا　خود از دست خود گشته باشیم ما

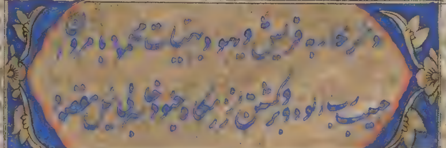
یهودان شنیدند چون این قسم　برافروختند از طرب چون علم　بگفتند با خویشتن در نهان　که کی آید از سحر کار زبان

کشیدیم آخر بلطف کلام　دگر باره این وحشیان را بدام　ولی غافل از آنکه چون ناگهان　در آن دام رفتند بیچارگان

از این گفتگو روز روشن گذشت　هوا چون دل مشرکان تیره گشت　فلک چادر قیر بر سر کشید　نهان گشت خورشید و انجم دمید

تو گوئی رها کرد چون کودکان　ز کف گوی چوگان زن آسمان　پی جستن آن در آن دشت و راغ　برافروخت پس صد هزاران چراغ

چنین بود در جستجو تا سحر　در آن کوه و آن وادی و دشت و در　بهر سایهٔ سنگ و وادی شتافت　دم صبح آخر پس کوه یافت



گرفتش ز روی زمین و زمان　ز شادی فکندش سوی آسمان

چو گردید آن گوی زرین بلند　جهان گشت زو چون زرین پرند

چو سر زد ز جیب فلک آفتاب
سر جنگجویان برآمد ز خواب
سپه را سیه جوشیدند از جا چو دیو
ز وحشت درون و برون غریو

نشستند بر باره خون جگر
شد نیلتاک از رخ ماه بدر
کمرها ببستند از بهر کین
به پشت ستوران ببستند زین

لواها شد از نو برافراخته
دگر باره مردان سرافراخته
گرفتند بر پشت اسبان قرار
برآمد غریو از یمین و یسار

بغرید کوس و بنالید نای
تو گفتی درآمد قیامت ز جای
روان گشت آن لشکر جنگجوی
سوی اهل اسلام با های و هوی

صدای سم اسب و دامان دشت
هوا آنچنان پر ز آشوب گشت
تو گفتی زمین آمد اندر فغان
ز سنگینی آن سپاه گران

پس آنگاهی آمد ببالای حصین
که تنگ آمد او بر دو دشمن زمین
ز جا جست سید بفضل اله
بفرمود تا پردلان سپاه

ز اطراف خندق بگیرند جای
ببندند ره بر عدو خدای
فشارند بر جای پای رسوخ
به تیر و به سنگ و بخشت و کلوخ

ز جان و تن خصم تیره درون
برآرند دود و بریزند خون
بحکمش یلان کوه اسباب جنگ
فشردند پا دامن پر ز سنگ

که فوج بداندیش تا که رسید
ز ره بر زمین گرد تا مه رسید
هوا شد ز بسیاری آن غبار
چو کام و لب اژدها تنگ و تار

فضای هوا تیره گون شد چنان
که گفتی برون رفت خور ز آسمان
گمان که و عقل مهندس حصین
که برخواست از دامن دشت گرد

بحکم قضا تیره ابر مطیر
که باران آتش شکست برق ریز
ز بس کامدی متصل تیر و سنگ
چنان کار بر اهل دین گشت تنگ

که فرصت نمییافت کس آن قدر
که ناخن تواند رساند بسر
ولیکن نتابید دیان دین
به نیروی بازوی مردان دین

نمیکرد پای بداندیش هم
که پس آید از جای خود یک قدم
بدینگونه از هر دو سو بود جنگ
مسقف شده دشت از تیر و سنگ

بسی پردلان از سر و پا و دست
ز پیکان و از سنگ و از خشت خست
درآمد خدنگی چو تیر قدر
ز شست یکی کافر کینه ور

بسعد معاذ دلاور رسید
ز ضربش رگ اکحل او برید
برون جست از آن رگ چو فواره خون
از انگشت و بر زمین لاله گون

چو احوال خود سعد زانگونه دید
ببرید از زندگانی امید
برآورد دست دعا آن زمان
چنین گفت کای کردگار جهان

خوشا حال این بنده سعید
که در راه دین تو گردد شهید
تو مپسند لیک ای اله ودود
که با دیده انجام کار یهود

روم چشم پوشیده سوی مغاک
برم با خود این آرزو را بخاک
مرا آن قدر بخش یارب امان
که بینم بتر حال موسائیان

چو آن مرد مومن نمود این دعا
باستاد خونش بحکم خدا
دگر همچنین زان گروه عزیز
بفیض شهادت رسیدند نیز

ز گفتار بکر و عثمان بنام
بدوزخ در آمد ز نیک اختر کام
بدینگونه از صبحدم تا مسا
نشد خالی از سنگ و ناوک هوا

ز کم فرصتی فرض ظهر و پسین
قضا شد رسولرا و اصحاب دین
چو وقت عشا شد جهان تیره گشت
و زان تیرگی چشمها خیره گشت

سپاه اندرون بان باطل پرست
گسسته شد آنجا ز هر کار دست
سوی خانه خویش بستند بار
ز ناکامی افتاده دل ورگذار

رسول خدا نیز با اهل دین
سپه برد بخرگاه نصرت قرین
زبان پر تأسف ز فوت نماز
لبش پر ز نفرین اهل حجاز

بفرمود تا گفت مقری اذان
رسول خدا با همه سروران
نماز ادا و قضا را گذارد
وز آن پس سپاس خدا را گذارد

نشستند اصحاب گرد او
به هرجا از آن رزم در گفتگو
چنین گفت با وی که ای شهریار
چو شد فارغ از طاعت کردگار

آمدن نعیم بن مسعود بخدمت نبی علیه السلام

سپاهی دلیری از آن اشقیا
نظر کرده و دیده در پیش پا

نعیم ابن مسعود غطفان بنام
درآمد ز در کرد بر وی سلام
چو دیدش پیمبر تعجب نمود
سبب گفت این آمدن را چه بود

چنین گفت آمد و بیدار بخت
که ای حضرت ناصر و یار بخت
یقین گشت بر من که تو میهمان
رسول خدائی سوی بندگان

رسیدم به نزد تو دل کرده پاک
که بر آستانت بسایم ز خاک
چو بشنید از او این سخن شاه دین
بدل گفت شکر جهان آفرین

وز آن پس بعرض رسالم کرد
مسلمان شد از صدق آن شیرمرد
چنین گفت آنکه بسالار دین
که ای پیش قدرت فلک چون زمین

کسی زین جهودان نگشته بروز
ز اسلام من نیست آگه هنوز
کنم آنچه خواهم بدین ناکسان
چه فرمائی اکنون تو در حق شان

چنین گفت با وی رسول خدای
که گر میتوانی نوائی نمای
پریشان کنی جمع ایشان ز هم
نمایند پروا ز ره نه قدم

بگفت آن خردمند بسیار هوش
که از جان ایشان برآرم خروش
ولی گر تو رخصت دهی بی حجاب
بگویم بقوم آنچه دانم صواب

نبی گفت رو آنچه خواهی بگو
که داده ام ترا رخصت گفتگو
چو آن هوشمند از نبی اذن یافت
زمین بوسه داد و بمطلب شتافت

روان شد بفرمان کمر بسته چست
بیامد بنزد یهودان نخست
چو کعب اسد دیدش از جای خواست
با عزاز بنشاند بر دست راست

وز آن پس بگفتش که ای محترم
ازین آمدن گرچه کردی کرم
که کردی قدم رنجه اینوقت شب
ولیکن بفرما بباشد سبب

چنین گفت آمد پاک اعتقاد
که من هرچه دارم ز غطفان نژاد
نباشد روا نزد اهل خرد
که با غیر گوئیم بد قوم خود

ولی دوستم بیشتر با شما
که یکجا یکی رانده است جا
بدانید کامروز در روی جنات
ولی قوم کردند بسیار ثبات

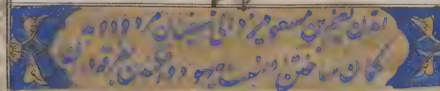
که ناکام گشتند از رزم باز
نشد دوست ایشان بمطلب فراز
کنون حمله بودند یکجا بهم
بسی حرف گفتند از بیش و کم

به این رای آخر مصمم شدند
که با خصم تا جنگ دیگر کنند
زهی بخت اگر پیش دیده کار
اگر نه بگیرند ره دیار

شنیدم چو این حرف از ناکسان
دلم بر شما سوخت ای دوستان
که بر قول ایشان شکستید عهد
بجنگ محمد نمودید جهد

کنون چون نگردید حاصل مراد
نیارند هیچ آن سخن را بیاد
نبردیم با این بلا نیز از راه
نمودیم همان خود را تباه

کنون ما چه گیریم راه وطن   چه آمد ز اعدا بر آن انجمن
چو دیدم که انبوه مردم ز قرب   نداریم هیچ از مروت نصیب
بهرت آمدم تا دهم این خبر   نماییم رهبست نیز ای نامور
تو دانی که بر قوم یزدان پرست   بده جنگ هم کس نیارد شکست
چو ناکام گردند فردا ز جنگ   بگیرید راه حرم بیدرنگ
نیارند هیچ از شما در خیال   که گردید از بهر ایشان قتال
شکستید با احمد این عهد خویش   نکردید تقصیر در عهد خویش
ره خویش گیرند از این سرزمین   بمانید تنها شما بیکسان
دگر هم بدانید این را یقین   که چون نامداران بطحا زمین
نمایند رو سوی بیت الحرام   محمد کشد از شما انتقام
شما را در این وقت تدبیر چیست   کدام است فریادرس یار کیست
چو بشنید از و کعب این گفتگو   بدریای درماندگی شد فرو
تو گفتی که از خواب بیدار شد   برآمد ز مستی و هشیار شد
بدو گفت ای تاج فرق وفا   رهاندی تو سر صد آفت بجا
درآوردی از خواب هوش مرا   گشودی تو این چشم و گوش مرا
کنون چون بفرمای تدبیر چیست   که اینم مرا عقل بر جای نیست
نعیم آن زمان گفت با وی براز   که تدبیر آن نیست ای سرفراز
که این بار سفیان سالار ما   فرستد چو پیغام نزد شما
که فردا بر آیند بهر مصاف   بگویید پاسخ شما پاک و صاف
که عهد محمد شکستیم ما   نه بر خواهش خود بحرف شما
کنون گر شما را رسیده بکام   گذارید رو سوی بیت الحرام
محمد بیاید به پیکار ما   که باشد در آن داوری یار ما
همان به که از مهتران حجاز   گرامی تنی چند کردن فراز
گذارید اول گرو نزد ما   که گیرید راه حرم چون شما
دل ما قوی باشد و استوار   که جوید محمد اگر کارزار
شما هم پی پاس آن مهربان   نمایید ما را عهد و پیمان
بدین شرط خواهید با او جنگ   نداریم در جنگ اعدا درنگ
وگرنه نیاید ز ما کارزار   گزین بیش خود را نیاریم جواز
چو پاسخ چنین از شما بشنوند   سخن را پذیرند و باور کنند
شنو گر پذیرفته این آرزو   گروه ار فرستند بی گفتگو
شما هم فرستید در جنگ پای   رسانید شرط ادب را بجای
وگر از شما عذر خواهند خواست   صدرشته دانید تا در کجاست
گذارید فهمیده یارانه پیش   نظر بر مدارید ز انجام خویش
که دارند کار آهنین با شما   نیاید بکار آن زمان مهربان
شنود آفرین گفت بر رای او   بیفتاد ز اخلاص بر پای او
بگفتش که خضر ره من شدی   برین خانه سوز آتش آبی زدی
ز بهر اینکار آگه شدم   ز بیراه گشتم براه آمدم
کنون گر ز سفیان رسید انبساط   ندانم که چون گویم او را جواب
از آن حال دریافت آن نامور   که تیزیش بر انصید کار کبه
ز کار یهود آن دلش جمع شد   لب آورد و روسوی راه نجود



برون آمد از پیش کعب آن جوان   بشد سوی خرگاه سفیان روان

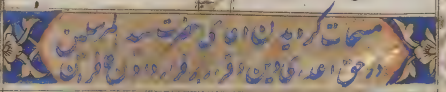
چنین گفت راوی چو آن نامور درآمد چو سفیان دوان از در
بدیدش که بنشسته با چند تن بخلوت نموده یکی انجمن
درین گفتگو حمله باید کر که یابند چون بر محمد ظفر
نعیم آمد و کرد بر وی سلام بدو گفت سفیان بلطف کلام
که خوش آمدی مرحبا پیش آی بگو چه خبر داری ای نیکرای
بپاسخ چنین گفت آن هوشمند که ای نامور مهتر ارجمند
خبرهای خوش دارم از اصل کار که گردد ازان زارها آشکار
سر رشته کار آید بدست هویدا شود آنچه در پرده هست
چو بشنید سفیان ازو این سخن بگفتش نهانیتر جان من
بر اندازد این پرده از روی راز سر رشته برباید پدیدار ساز
چنین گفت با وی نعیم آن زمان که من پرده گیرم ز راز نهان
ولیکن بباید جز این چند تن که هستند حاضر درین انجمن
دگر کس نباید ازان آگه شود اگر این سخن بر زبانها رود
یکی فتنه حادث شود آنچنان که مشکل شود باز اصلاح آن
بدو گفت سفیان که ای نامور ز ضبط من آگه نه ای تو مگر
کرا حد که از خلوت خاص من برد یک سخن هم برون انجمن
تو خاطر ازین انجمن جمع دار بگو آنچه داری بدل آشکار
نعیم آن زمان گفت با وی چنین که با داور هبل بر تو صد آفرین
بدان ای سپهبد کزین نیک و خناک دل سست موسائیان گشته
از آن نقض پیمان پشیمان شدند دگر باره جویای پیمان شدند
نمودند نزد محمد پیام که ابلیس افکند ما را از نام
گذشتیم از راه و رسم ادب شکستیم عهد ترا بی سبب
کنون از ندامت جگر خسته ایم دگر بر تلافی کمر بسته ایم
ببخشی تو ما را اگر این خطا بد نیکوئی آید تلافی زما
که این بار چون سرکشان قریش بخوانند ما را پی کین و طیش
بپاسخ بگوییم ما این چنین که ای نامداران بطحا زمین
بگفت شما ما شکستیم عهد بجنگ محمد نمودیم جهد
اگرچه دل ما یکی با شماست دگر گر نه گیرند گوئیم راست
که هستیم آخر زهم اجنبی شما ابطحی قوم و ما یثربی
کند گر چنین بازی روزگار که ناکام کردیم از کارزار
گذارید رو سوی بطحی شما چه باشد در آن وقت احوال ما
بود با شما همعنانی محال که آنجاست املاک و مال و عیال
نماند دگر نیز روی وطن که آید محمد بکین خواستن
نداریم لیکن گریزی ازین میسر شود آنهم اما چنین
که باشند ز اعیان این انجمن برسم گرو نزد ما چند تن
که آید محمد اگر بهر جنگ رسد از شما هم بدل بی درنگ
بدین حیله گیریم ز اهل حجاز برسم گرو چند کردن فراز
چو ایشان ره کعبه گیرند پیش فرستیم نزدت گروهای خویش
بدینها کنی آنچه دانی روا ولی بگذری از سر خون ما
نموده محمد هم این را قبول من آنجای بودم که آمد رسول
یهودان نگردند از من نهان که دانند از خود مرا بیگمان
شما را نمودم من آگه ز راز که باشید ازین قوم در احتراز

بر او کرد سفیان هزار آفرین   که باید هوا خواه یکدل چنین
مؤدی تو شرط وفا آشکار   مرا ساختی آگه از سر کار
وگر نه یهودان تند و بدخوی   بحیلت ز من برده بودند گوی
چو دیدش نعیم آنچنان شادکام   بدانست کو نیز آمد بدام
دلش گشت خرسند و خرم روان   بسفیان چنان گفت کای بس شه این
که ای نامور مهتر سرفراز   ترا کردم آگاه اول ز راز
کنون نزد سالار خود میروم   که شرط رفاقت بجا آورم
بگویم با وی نیز این داستان   سرش را بر آرم ز خواب گران
بر اعزازش از لطف سفیان فزود   بر او آفرین کرد و رخصت نمود
شد آنگه بسوی عیینه روان   که او بود سالار غطفانیان
چو آمد بنزدیک او راز گفت   همان گفته‌ها را با و باز گفت
نمود آنقدر در سخن هم تپاک   که گردید او هم بدل خوفناک

پیغام ابوسفیان بکعب و جواب دادن آن

کنون شمه‌ای را نمایم بیان   ز گفتار سفیان و موسائیان
چو سفیان شنید این سخن از نعیم   فتادش بدل خار خار عظیم
مگر وانقد تا شود شب تمام   فرستاد نزد یهودان پیام
که از بس نمودیم اینجا درنگ   دل آمد بجان خلق گردید تنگ
دگر تاب طاقت ز قحط غلا   نماندست در چارپایان بجا
بماندن ازین بیش مقدور ماست   نه بیهده ما را بکشتن رواست
از آنرو چنین در دل آورده‌ام   که فردا بجنگ محمد روم
در آئیم در عرصه روزگار   بکوشیم کوشیدنی مردوار
نداریم دست از قتال جدل   نیابیم تا کام خود از اجل
وزان پس بفیروزی آو ابروی   از آنسو سوی کعبه آریم روی
شما نیز باید مهیا شوید   که فردا بامید خود میروید
فرستاده شد نزد کعب یهود   بگفت آنچه سفیان با و گفته بود
چو پیغام بشنید کعب لئیم   یقین گشتش آن گفتگوی نعیم
که ره بر چنین با فرستاده گفت   که جان شما با خرد باد جفت
بدانی بود روز شنبه صباح   به شنبه نجوشیم هرگز صلاح
بجز طاعت داور دادگر   نگردیم برگرد کار دگر
ولی غیر شنبه وگر بعد ازین   ببندیم آنگه کمر بهر کین
که باشند از سرکشان شما   برسم گرو چند تن نزد ما
گر انجا شما را دل آید بتنگ   نگنجد دل تنگ در دست تنگ
شمار است باک جنگ دیگرا   ولی در نظر آنچه داریم ما
عجب گر بجنگ ایستاد دگر   نیابد کسی بر محمد ظفر
چو ناکام کردیم از کارزار   شمایش بگیرید راه فرار
محمد بیاید به پیکار ما   که باشند در آن داوری یار ما
شما هم بگیرید از ما خبر   نباشد گرو در کف ما اگر
غرض تا نگیریم رهن از شما   نیاید بنزد محمد ز ما
فرستاده چون پاسخ از کعب یافت   همان دم بنزدیک سفیان شتافت
بگفت آنچه کعب اسد گفته بود   چو بشنید سفیان پیام یهود
همه راست آنست گفت نعیم   دلش در گرفت از غضب چون جحیم
بسوی فرستاده آورد روی   بگفتش برو با یهودان بگوی

غرورست هوش آنقدر مرد را		که دوزد باندازهٔ خود قبا
چرا من ز دستور شد پیشتر		نه پیچید بپایش در آرد بسر
شما را همی زیبد این گفتگو		که از ما کرده ها کیند آرزو
بخسپید و امیدگستر اید		مگر دیده زین ره غلط کرده اید
که این صید هرگز نیاید بدام		نه این ره شما را رساند بکام
چه جای بزرگان والا تبار		که گر از شترهای بطحا و بار
نخواهید بهر کره یکدو موی		نیابید از ما بصد جستجوی
شما را اگر هست دل پر ستیز		مجوئید بیهوده راه گریز
بیائید خود اگر بسته تنگ		که ز نیزیم بر دوشت کین طرح جنگ
وگر گشته دل سیر از جنگ کین		بود این بهانه برای همین
دل ما شده از شما سیر تر		که هم ور هنر دیم و هم در سفر
ره کشور خویش گیریم باز		نمائیم کوتاه رنج دراز
شما نیز باز از سر نو بعهد		ببندید با اهل اسلام عهد
درین بار دارید زانگونه پاس		که باشید امین ز بیم و هراس
فرستاده آمد به نزد یهود		رسانید پیغام و گفت آنچه بود
برآشفت کعب اسد بیشتر		بجوشیدش از غصه خون در جگر
شد آن گفتگو بیشتر باورش		مگر دید گفتی زمین بر سرش
در آمد باشوب چون در خمار		که در زیر و مش گذارند خار
چنین با فرستاده گفت از غضب		که ای پیشوای تو اند عرب
برو نزد آن ناکس قلتبان		بگو مروت بود بر من عیان
ترا کرده بودم به بدر آزمون		نمانیست باز آزمودن کنون
بد آشکی شد زما این خطا		که کردم تصور ز مردان ترا
ولی حی اخطب مرا راه زد		که سوگند تورات راهش زند
که شیطان شد او بر و حیلت فزود		مرا حرص اگه خدائی نمود
وگرنه عیان از شما بد چو روز		که خواهید دادن نیاگاه کون
گرفتم شما را زما ترم نیست		ز گفتار خود نیز آزرم نیست
چو شد آن سخن های لاف و گزاف		نیارفت سوگند لات و منات
که تا از محمد نگیرید کین		ز پشت فرس نگذارید زین
عنان زابه پیچید از رزمگاه		بود زنده یکتن اگر زین سپاه
نشد کشته اکنون سه تن بیشتر		چه رو داد ای لشکر نامور
که ترسیده از نیکوی چشم شما		زبونی نمود او خشم شما
شما را همین پیشتر بد در کاره		برین عزم و همت بدید راه
گذارید پرستان کشته پیغام		دگر بر شما نام مردی تمام
چه گویم دگر طعن ازین بیشتر		وگر من بگویم کند کی اثر
همین است اکنون سخن والسلام		که ناپی کرد و بر ندارید کام
فرستاده چون گوش کرد این کلام		نشد نزد سفیان و داد آن پیام
بدانست سفیان از آن گفتگو		که موسائیان از ره گشته رو
بر و سکه زد گشت حیرت نعیم		شدش دل پر اندیشه جان پر زبیم
زامدنوه و غم طاقتش گشت طاق		که بدر رفتن و ماندنش هر دو شاق
از ان سو رسول خدای جهان		بر آورده کف ها سوی آسمان
همی خواست از کردگار حرم		ظفر بر پرستندگان صنم



به نشق سر انگشت مفتاح بود از آن در بروی اجابت گشود
همانا دم بحکم خدای جهان ز لشکر که تیره دل مشرکان
بهیجا درآمد یکی تند باد که از صرصر عاد میداد یاد
خشاک چون تگرگ و چو شمشیر تیز بهر جا که خوردی شدی ریزه ریز
ز سرما چنان خشک شد سبزها که بستن نیارست بند قبا
ز بس لرزه هر دم تن میفزود نمیکرد پوشش بکس هیچ سود
دل آزرده گردید در بند آب همه تن چو سیماب در اضطراب
چنین سرد بد باد و تند آنچنان که گفتی برد کوه را کاه سان
ز روی زمین خیمه‌ها را بکند بفرق سر سرافرازان فکند
بیفکند در چشمها ریگها بغلطید از دیگدان دیگها
بحرف شتگرف و کردار گون که میگشت از آن باد آتش [illegible]
بلاناک ازان باد بودند تیز نهان از نظرهای اهل ستیز
بران سخت دل کافران فرنگ ز هر جانبی می فکندند سنگ
گمان می نمودند اهل عناد که آن سنگ را میزند تیز باد
یکی سر کشیدی بزیر سپر یکی زیر پالان خزیدی چو خر
همه دشت پر شور و آشوب بود هوا تیره و سنگ پر زور بود
بهم خورد آن خیمه و بارگاه بزرگان فتاده بحال تباه
بهم حمله در مانده خرد و بزرگ پراکنده چون گله از بیم گرگ
سپاه و سپهبد همه بیخبر تو گفتی عیان شد قیامت مگر
سه روز و سه شب اینچنین بود حال برآمد دمار از سپاه ضلال
ز تندی باد و نفاق یهود دگر در توقف ندیدند سود
بناکام دادند با هم قرار که آرند رو سوی بطحا دیار

[illegible]
[illegible]

چو چارم شب آمد رسول خدا نوید اجابت شنید از دعا
ز شب نیمه رفته بد بیشتر که از خلوت خویش خیر البشر
باصحاب زینگونه آواز داد که ای حق پرستان پاک اعتقاد
خبر از شما هر که امشب بمن رساند ز احوال آن انجمن
بفردای محشر بود رستگار بجنت رفیقم کند کردگار
شنیدند مؤمنان این ندا که بودند بر گرد او بیشترا
بپاسخ نجنبید کس را زبان که از جوع سرما بلب بود جان
همه سر برآورده ز زیر لحاف نفس در کشیده ز لب تا بناف
دوباره دگر آمد این ندا بپاسخ ز کس نیامد صدا
ز اصحاب آنگاه خیر الانام حذیفه طلب کرد تنها بنام
حذیفه نیارست خود را نهفت ز جا در زمان جست لبیک گفت
بیامد بنزد نبی بی حجاب ازانرو که چون دیر دادش جواب
نبی گفت با او بلطف و کرم که اول ندادی چرا پاسخم
بپرسش نیارست دادن جواب که از جوع سرما نماندست تاب
رسول خدا چون شنید این بیان بر خویشتن خواندش تبسم کنان
برآورد پس دست و گفت ای کریم نگهدار او را بلطف عمیم
ز خلف و امام و یمین و یسار ببر با سلامت سلامت بیار
وزان پس بمیدان وغا [illegible] او بگفتش برو تا سپاه عدو

زمین بر فرازند یا بر قرار / خبر آنچه تحقیق باشد بیار
ولیکن مگو هیچ بر هیچ کس / برو پس بپا بین و بیا باز پس
حذیفه بمجلس زمین بوسه داد / کمان برگرفت و به پا بنهاد
چنان گرم شد پیکرش زان دعا / که پنداشت دارد بحمام جا
بیامد به لشکرگاه اهل عناد / نهان در پناه درخت ایستاد
نظر کرد در حالت مشرکان / بدید آنکه در کس نماندست جان
برآورده این باد از ایشان دمار / مهیا شده جمله بهر فرار
برفتن شتابان چو دانش پرست / همه کرده بر بستن بار دست
ولی آنچنان دشت پا کرده گم / که نشناختند از عنان پا ز دم
سپهدار خود از همه پیشتر / جهاند که گردد سوای شتر
ز زانوی جمازه بگشوده بند / نشسته بر پشت مهتر ارجمند
چنین گفت آندم با عکرمه / که چون تو شبانی و ما چون رمه
نمی زیبد از تو که پا در رکاب / گذاری باین سرعت و اضطراب
بگیری خبر از رفیقان خویش / مداری تو تنها همین جان خویش
نشستی بر اشتر ندانی چو مست / که بار است زانوش یا بسته است
سپهدار باید ز خود پیشتر / بود در غم لشکری چون پدر
چو بشنید سر لشکر کینه کش / ز پور ابوجهل این سرزنش
مخجل گشت و آمد ز مرکب فرود / هم از دست خود زانوش را گشود
بفرمود تا پس منادی کنند / که مردان سوار ستوران شوند
بگیرند راه حرم را به پیش / که گشتیم نادم ز کردار خویش
هماندم سپاه سقات و کرای / به پشت ستوران گرفتند جای
ز هم منفعل جمله و شرمسار / نمودند رو سوی بطحا دیار
برفتن گرفتند زانسان شتاب / که پائین ز کوهی رود سیل آب
بیکدم شد آن دشت خالی چنان / که گفتی نگردیده آدم در آن
برفتند نالان در آن تیره شب / دل از غم لبالب ز افسوس لب
ز حیرت بپای هوس خارها / ز خجلت بدوش از قسم بارها
حذیفه همانجای استاده بود / به الحال شکر خدا مینمود
چو رفتند آن مشرکان شقی / حذیفه بیامد بنزد نبی
در آندم حبیب آله ودود / نماز تهجد ادا می نمود
چو شد آن دو رکعت نمازش تمام / ادا کرد و بعد از تشهد سلام
بسوی حذیفه نگه کرد و دید / که میلرزد از فرط سرما چو بید
قبائی بدوش همایونش بود / بسوی حذیفه اشارت نمود
که خود را درآرد بزیر قبا / برآساید از رنج و برد هوا
بزیر قبا او درآورد سر / بطاعت باستار خیر البشر
چو فارغ شد از بندگی آنجناب / بدید آنکه رفته حذیفه بخواب
بگفتش که برخیز وای خوابکن / بگو تا چه دیدی درآور سخن
حذیفه ز جا با لب پر نوید / بحجبت و بعرضش رسانید آنچه دید
چو بشنید خذلان اعدا دین / بمالید رخ پیش حق بر زمین
بشکر خدا تا زمانی دراز / چنان داشت بر خاک روی نیاز
پس آنگه ده شهره زد خاص و عام / شنیدند اصحاب ملت تمام
برفتند نزد رسول خدا / لبالب ز ذوق و طرب سینه ها
زبانها گشودند بر تهنیت / که رفتند اعدا بآن ماهیت

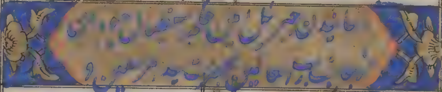
بنیان

با ایشان بفرمود خیر البشر   که باد انتمار را نوید دگر
گزین پس نیابند اعدای دین   بشهر شما از پی جنگ و کین
بتوفیق و تایید رب مجید   شما بر سر شهر ایشان رسید
نمایند فتح حرم عنقریب   شود این سعادت شما را نصیب
شنیدند چون این نوید از نبی   درو بالا شدند اصحاب احمدی
برین رای پس حمله یکدل شدند   که گردد چو خورشید تابان بلند
بفیروزی و فتح سالار دین   نشستند باقبال بر پشت زین
ز نیکه کند رو بدولت سرا   که تا دشمنان را شود چشم وا
ببینند فیروزی شاه دین   شوند آگه از خواری مشرکین

[illegible]

بحال یهودان کنون گوشدار   که چون میبردشان قضا پای دار
چو از رفتن تیره دل مشرکان   خبردار گشتند موسائیان
چنان خشک ماندند از آن آگهی   که گفتی نمودند قالب تهی
بدر رفت باد غرور از دماغ   وز انگشت خاییدن آل چو چراغ
چو مجمر بجوشید دود از مشام   ولی خام ماند آرزوها تمام
هوا جسته از سر دل از رعشه آب   هوا موج خیزان چو در یم حباب
بصد حیله خود را درون حصار   کشیدند چون روبه شل بغار
شد حی اخطب بناچار یار   در آمد بهمراه شان در حصار
که سوگند تورات بد در میان   نیارست ازانرو گرفتن کران
برفتند باهم درون حصار   ز خون جگر دیده ها اشکبار
سر خویشتن کعب کرده نگون   شده در تنش خشک از هول جان
پشیمان ز کار خود و منفعل   ز حیرت فرو رفته چو خر بگل
سوی حی اخطب بعهدش ستیز   بسی کرد اول نگه های تیز
وزان پس ز درد دل سوز جان   بگفتش که ای دشمن دودمان
تو این آتش تیز افروختی   که تا بیخ بنیاد ما سوختی
مکن گفتمت بر قریش اعتماد   که نبود روا تکیه کردن بباد
مخور از سخنهای آن پر فریب   ز مکر تو بیرا ز صفا بی نصیب
همین بس که خود را فکندی بچاه   کنی روز رخشنده بر ما سیاه
تو نشنیدی از جهل گفتار من   درآ برام افزودی ای اهرمن
قمار دغا آنقدر باختی   که ما را باین حال انداختی
کنون دیده کر دیده روشن ترا   که دیدی بدین تیره روزی مرا
ز خجلت سر حی اخطب به پیش   زبان بر لب ز نفرین خویش
بدینسان تمام اهل این انجمن   نشستند در ماتم خویشتن
همه مستعد بر هلاکت شدند   ز فرزند و زن در نوا آمدند
فتاده عجب شیونی در حصار   زن و مرد و کودک همه سوگوار
وزان سو رسول خدا با سپاه   بفیروزی و فتح در جایگاه
نشست از سر باره نام جوی   ز نبگه سوی کار روان کرد روی
روانشد مؤید بتایید حق   درآنهم دل دشمنان گشته شق
به پیش اندرش صاحب ذوالفقار   اگر بود لات از یمین و یسار
برفتند شاد و سرافراخته   علمهای نصرت برافراخته
به بیت الشرف چو برآید آفتاب   بدولت بکردند پا از رکاب
مرخص نمود آنکه اصحاب را   خود آمد بایوان خیر النسا

چو خاتون جنت پدر را بدید / قدم کرده از مهر با آتش دوید
بهر گام کردی ز ذوق و طرب / یکی سجدهٔ شکر در پیش رب
چو شد او به نزدیک خیر البشر / برای قدم بوس او کرده سر
ز شفقت گرفتش پیمبر الجناب / بچشمش ز رقت بگردید آب
عذارش همی کرد شکر و سپاس / باعطای آن نعمت بی قیاس
که بر دشمن خویش منصور گشت / بدیدار فرزند مسرور گشت
بیامد بایوان آن ارجمند / کمر باز کرد و زره را فکند
پس از گرد ره شست رو شاه دین / زبان پر ز شکر جهان آفرین



بیامد بفرمان رب جلیل / بیامد برش از فلک جبرئیل
بگفت ای حبیب خدا ای جهان / هنوز از پی رزم گرد و میان
بکف تیغ وا بند و جوشن ببر / نیفشانده کس گرد از بال و پر
تو چون درع کندی گشودی حسام / که باید کشید از یهود انتقام
چنین است حکم جهان آفرین / که بندی همین دم کمر بهر کین
نشینی به پشت فرس بیدرنگ / دهی باز رایت علی را بجنگ
سپه را بزین برنشانی تمام / برآئی بتائید این اهتمام
که شیران میدان و مردان دین / کند از ره آنجا نماز پسین
کنی رو بسوی حصار یهود / برآری ز جان بداندیش دود
ز روح الامین سید المرسلین / چو بشنید حکم جهان آفرین
بفرمود تا پیش آمد بلال / بدو گفت سالار عالم مثال
که در اهل ملت منادی کند / ز فرمان داور خبرشان دهد
بگوئی که بندند مردان میان / بآهنگ ناورد موسائیان
نباشند در فکر ترتیب فوج / روند از پی هم بکردار موج
شود هر که بر پشت مرکب سوار / کند روی از خانه سوی حصار
ولیکن بصاحب لوا چون رسد / شود همره او و زو نگذرد
وگر آنکه ز ایشان بسرعت روند / که آنجا نماز پسین را کنند
روانشد هماندم بحکمش بلال / که خواهد بیاید برای قتال
طلب کرد پس سید المرسلین / علی را بحکم جهان آفرین
سواران بدو داد و گفت از وداد / که جان آفریننده یار تو باد
بتائید پروردگار قدیر / برو تا حصار یهودان دلیر
بره هر که را بینی از اهل دین / ببر همره خویش بر دشت کین
برو با دلیران بحکم خدا / که من نیز می آیم از پی شما
بگفت این و همراه با او نمود / هر آنکس که حاضر ز اصحاب بود
زمین را ببوسید شیر خدا / روانشد بفرمان او با لوا
دگر سو ز اصحاب ملت تمام / کمر تنگ بستند بر انتقام
گرفتند بر پشت اسپان قرار / نمودند رو جانب آن حصار
بفرمودهٔ سید انبیا / برفتند چون پای صاحب لوا
رسیدی با هر که از پیروان / شدی سایه گردش از پی روان
بدینگونه ضرغام دین با سپاه / همه رفته تا زان ناوردگاه
وز آنسو بموسائیان شد خبر / که آمد درخت خصومت ببر
محمد برآراست لشکر بجنگ / علم باز داده علی را بجنگ
فرستاده با لشکری پیشتر / رسانند خود را زمانی دگر

بجوشش یهودان چو خورد آن جگر / ز بس خوف بگسسته بند کمر
ز سر کین برید و ز دل خشم / گره بر لب افتاد و حیرت بچشم
ز تن توش رفت و ز رخ رنگ شد / زبان لعل و ش دست و پا لنگ شد
به بستند ناچار در بر حصار / بچشم یقین دیده مرگ آشکار
هراسیمه و کرده گم دست و پا / بهر سو روان همچو دیوانه‌ها
یکی در سر انجام بر خاستن جنگ / یکی در شتاب و یکی در درنگ
یحیی ابن اخطب یکی در نزاع / یکی در وصیت یکی در وداع
یکی خفته از بیم در جامه خواب / یکی رفته بر بام از اضطراب
نظر بر ره اهل دین دوخته / دل و سینه از هول اندوخته
که برخواست ناگه یکی تیره گرد / کز انگشت روی هوا لاجورد
همی آمد آن گرد پیچان چو دود / که آتش برآرد ز جان یهود
چو از باد شد دامن گرد چاک / برون آمد از گرد آن نور پاک
نگه کرد از دیده که دیده‌بان / که رایت بکف آن هژبر ژیان
برآمد چو خورشید ز ابر غبار / برآورد فریاد و لی اختیار
که ناگاه منودار شد با لوا / درآرنده عمرو جنگی ز پا
همی کرد آن بند ادیده بان یهود / سر و پشتی ز غیب آن منادی شنود
که افکنده از پا علی عمرو را / بکرسی علی بر نشانند مرا
علی کرد راز نهان آشکار / علی ساخت بنیاد دین استوار
علی پشت کرد و نفر زان شکست / علی بازوی سرکشان را ببست
علی کرد با زهره مشترکان / کند آنچه تنها ز با کرگسان
بشکر عنایات جان آفرین / ز انگشت هر موی ضرغام دین
همی گفت شکر تو ای ذو الجلال / که کردی چنین قمع کفر و ضلال
بپس آمد و آن تا بپای حصار
یلان همرهش ز صغار و کبار
علم را چنان کوفت بر دشت کین
که بنشست یکسر آن در زمین

سوار شدن حبیب [illegible]
حصار آن [illegible]

باستاد آنکه بپای علم / دگر پردلان نیز با او بهم
نکردند اقدام بر کارزار / نبی را ستادند در انتظار
وز آن سو بپا راست خیر البشر / زره بر تن پاک و مغفر بسر
بروی زره تیغ کرد استوار / که گردد روان روی خصم شکار
سپهر چنین مه بدر بر پشت پست / چو سماک رامح سنانی بدست
گرفت و برآمد ز دولت‌سرا / ظفر فتح و دستش ببوسید پا
درآورد پای ظفر در رکاب / درآمد بزین چون برج آفتاب
روانه شدند بسوی حصار یهود / ز اصحاب هر کس که پس مانده بود
شد آنگه بسر در رکابش روان / همی رفت با لطف حق همعنان
بتائید و امداد پروردگار / چو آمد بنزدیکی آن حصار
شه اولیا آمدش پیش باز / ببوسید پایش بروی نیاز
شده در رکابش آن پس یلان روان / زبان بر ز گفتار موسائیان
بدینگونه تاکید کرد از سخن / برفتند آنجا که بود انجمن
شه دین بپای علم چون رسید / بدولت عنان نگاه در کشید
بفرمود کز هر طرف پردلان / بگیرند آن قلعه را درمیان
به تیر افکنی بر گشایند چنگ / بموساییان کار گیرند تنگ

دلیران نگهبان بدند ناخفته ... ز هر سو بدر جنگ اندر شدند
اسید دلاور ز قلب سپاه ... بر انگیخت مرکب چو پیک نگاه
کشید آن زمان باریکی را عنان ... که آمد بدروازهٔ دژ دمان
فرود آمد از اسب آنگه چو باد ... علم کرده شمشیر و بر دژ فتاد
بر آورد فریاد و گفت ای یهود ... کنون آنچه کشتید باید درود
بگفتا بساکنان درون حصار ... خزیدید مانند روبه بغار
یهودان چو آواز آن نامور ... شنیدند و گفتند از پشت در
که ای دور از وفا و محبت بعید ... نبود از تو هرگز مرا این امید
که یار انمائی بدینگونه یاد ... کجا رفت آن یاری و اتحاد
کنون وقت احسان و یاری و همت ... نه هنگام این داغ بر دل نهست
چنین داد پاسخ بایشان اسید ... که یاری مدارید از من امید
که از کعب و اسلام یاری نماند ... مشترک مرا دوستداری نماند
نکرد استم اندکی اتحاد ... ز عهد نبی بود نه از وداد
شما پاس عهد انچنان داشتید ... که یکمو ره صلح نگذاشتید
بگفتا رسفیان بدان اضطراب ... زبان گفت کینه بدنا و دیده آب
رسول خدا را بوصف آن ... کرم بر شما کرد ای ناکسان
برای نصیحت شما راه پیش ... فرستاد چندین ز اصحاب خویش
نکردید شرم از رسولان او ... نگفتید آن هرزه ها روبرو
دگر چشم دارید احسان ز ما ... که چون دل سیه باد روی شما
چو آمد ل سپاهان شوریده بخت ... شنیدند از او این سخنهای سخت
ندیدند در پرسش و عذر سود ... که از حد تقصیر بگذشته بود
بریدند از زندگانی امید ... نگفتند دیگر سخن با اسید
برفتند با دیدهٔ خونچکان ... بدو از لعن حی ابن اخطب زبان
همه افکنده در پیش آن بیحیا ... بنفرین سفیان زبان کرده وا
چو از ناخن حیله نگشود کار ... نهادند دل بازور کارزار
ز بالای دژ برگشادند جنگ ... فکندند بر اهل دین تیر و سنگ
دلیران دین زیر پای حصار ... گرفته کمانها بکف استوار
به تیر افکنی برگشادند دست ... یهودان هم از هم گروبند بست
نماند استقبال اجال آنقدر ... که از کنگر دژ برآرند سر
چنین از دو سو تا شب جنگ بود ... چو تاریک شد آسمان کبود
رسول هدی حبیب اله ... سوی خیمه چون رفت از رزمگاه
پس از هر دو جانب خدنگ افکنان ... نهفتند از دست تیر و کمان
ولی دامن کینه نگذاشتند ... ز هر دو طرف پاس هم داشتند
ز هر سوی آن قلعه مردان کار ... نگه داشت خندق بگرد حصار
گرفته کمان و نموده کمین ... خبردار بودند اعدای دین
وز آن سو بهر کنگره بد نهان ... یهودان بسان سگ پاسبان
رساندی صدا آن بآن این بدین ... که چه داروا استند شان اهل دین
بدینگونه بودند تا آفتاب ... برافکنده از چهرهٔ خود نقاب
دگر باره از هر دو سو پردلان ... گرفتند در دست تیر و کمان
در کینه از نو نمودند باز ... بجنگ از دو جانب فزودند باز
بدینگونه تا چند که بود حال ... بشب پاس و در روز جنگ و جدال
ولی بر یهودان برگشته بخت ... شدی دم بدم کار دشوار و سخت

ز بیم دلیران درون روز و شب ... تن جان‌شان بود در تاب و تب
چو شش هفته ز ایشان گذشت ... تعیش بر آن ناکسان تنگ گشت
دلیران ز بیم رزش کارزار ... رسانند خود را ببرج حصار
چو دیدند آن حال موساییان ... بکندند یکباره دل از جهان
ببستند دیگر در و کار مجید ... چنان رعبی آمد بدلها پدید
که پای جلادت نماند استوار ... غرور آخر آورد ذلت ببار
ندیدند چاره درون گمرهان ... علاجی بجز کید و مکر زبان
ولی غافل از آنکه چون عمرو زید ... خدا و نبی چو نیاید بکید
بگفتند با هم که باید کنون ... بزاری و عجز و فریب و فسون
برآریم خود را ازین تنگنای ... تمهات گر کرم سازیم جای
وزان قوم چون دست پا کنیم ... ز دوست آنچه آید باعدا کنیم
بدین مکر و تدبیر اهل عناد ... نمودند خود خاطر خویش شاد
پس آنگه بعجز و نیاز تمام ... نمودند نزد پیمبر پیام
که بی شرمی افزون ز حد کرده‌ایم ... جفاهای بر ما که بد کرده‌ایم
گنه کرده‌ایم آنقدر بیکران ... که لالست در عذرخواهی زبان
ولیکن ز عفو تو داریم چشم ... گر از کرده ما نباشی بخشم
کنی آنقدر لطف در شان ما ... کزین پیش کردی بیاران ما

[illegible]

دهی حکم تا ما ز اسباب خویش ... باندازه چارپایان خویش
بگیریم و سر در بیابان نهیم ... ز سرحد ملک تو بیرون رویم
اگر آنچه ماند ز اسباب و مال ... بود بر تو پیروز آنت حلال
فرستاده نزد پاک خیرالانام ... برفت و رساند از یهودان پیام
نبی چون شنید این پیام از یهود ... که بنیاد آن مکر و تدبیر بود
چنین داد پاسخ تبسم کنان ... که بد عهد با ما شما همچنان
همین است اکنون سخن ای یهود ... که بر حکم آئید از دژ فرود
کنم آنچه رایم تقاضا کند ... و گرنه قراری نه قولی بود
فرستاد نومید و دل پر ز خون ... نشد باز نزد یهودان دون
بگفت آنچه خیرالبشر گفته بود ... وزان زرد شد رنگ روی یهود
دگر بار آمد ز قوم حیله ساز ... نمودند پیغام با صد نیاز
که کندیم از مال دل پاک قلم ... ولی جان ما را ببخش از کرم
گذاریم از نقد و جنس آنچه هست ... همین دستگیریم با هم بدست
گرفته برآئیم از دژ برون ... برو تا بهر جا که بخت نگون
فرستاده شد باز نزد رسول ... نگفت و نشد التماسش قبول
بپاسخ چنین گفت آن شهریار ... که در حکم باشد مرا اختیار
چو از وی بدینگونه پاسخ شنید ... فرستاده یکباره شد ناامید
بدانست کامد زمان هلاک ... برآمد بر نزد دنی خوفناک
وز آنجا روانشد خفیف و خجل ... ز جان شسته دست و ز سر کنده دل
بیامد بسوی اجل گشتگان ... شده رنگ زرد و ز بیم جان
بگفت آنچه فرموده خیرالبشر ... یهودان شنیدند چون این خبر
در افتاد شیون درون حصار ... که شد مرگ در چشمشان آشکار
همه گشته نومید از جان خویش ... نمودند زاری بفقدان خویش
چو دیدند دونان که نزد رسول ... نگردید آن ادعاهم قبول

زدند پیر رنگ و کر ریختند
یکی مکر بی نفع انگیختند
یکی غرقه لجه بیکران
بهر جنس زند دست از بیم جان

شنیدند اصحاب خیر الانام
یکی مرد بولبابه بنام
که بود او بموسائیان محترم
بنزد رسول خدا محترم

دگرباره آن مشرکان شقی
نمودند پیغام نزد نبی
که او را بر ما فرست از کرم
بدان تا نشینیم یکدم بهم

نبودگان خرد و پیشه رهنمار
نماید ره رستگاری بما
فرستاده نزد پاک خیر الانام
برفت و رساندند از یهودان پیام

درین باره عرض گروه جهول
شد از پیشگاه رسالت قبول
بفرمود پس صفوت کردگار
رود بولبابه درون حصار

ازایشان سخن بشنود پیچ
بگوید جواب آنچه داند صواب
ببود گردن اهل حقد و حسد
کند ریشه کفر و دین افکند

روان شد بحکم وی آن نامدار
چو آمد بنزدیکی آن حصار
یهودان بر وی پیش گشتند در
دویدند در پیش او با پسر

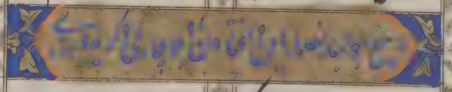
زن و مرد آن قوم با کودکان
بپایش فتادند شیون کنان
گرفته دلیران شمشیر زن
یکی دست فرزند و یکدست زن

سر ز عجز و رخ بر خاک
مژه اشکبار و صدا گریه ناک
بدو نیسان بزاری زبان در سخن
که رحمی برین تیره بختان بکن

چه آمد به پیش بر سر جان ما
تو مستند این ال حسران ما
که کردند یکباره ای مهربان
یتیم این صغیران اسیر این زنان

بکن لطف و راه نجاتی نما
نجنبش از سر تو حیایی نما
چگونه ازین در بحکم رسول
برآریم و سازیم حکمش قبول

خوشش آید اما ز فرمان خبر



کند در برابر کرم گستری

زبان را بپاسخ چنین راند او
که بیرون شدن باشد از فر نکو
بدانید کو رحمت داور است
ازو عفو بخشایشی درخور است

ولیکن در اثنای این گفتگو
بکردند انگشت خود بر گلو
که یعنی بر افکندن سر ز تن
کند حکم در حق این انجمن

اشارت چو دیدند موسائیان
فتادند در گریه پیر و جوان
ولی آن رای پاکیزه کیش
بماندم پشیمان شد از کار خویش

بروی گریه افتاد پیش از یهود
ز گرد از خود و دست بر دست سود
ز غم آمد از بس دلش در گداز
به العفو گفتن زبان کرد باز

بدندان چو دلب گزیدن گرفت
یهودان بماندند اندر شگفت
بدو گفت کعب اسد از زمان
که بر ماست انجا لب از بیم جان

ترا از برای چه شد ای عزیز
تن از بیم لرزان و چشم اشک ریز
بپاسخ چنین گفت آمد و دین
که بهر چه حالم نباشد چنین

خیانت ز من با خدا و رسول
شد از مهتران گروه جهول
بگفت این و برخاست آن متقی
ز خجلت بشد لیک دینی

چو آمد برون از حصار یهود
بسوی شهر با چشم تر رو نمود
بمسجد شد نادم و سر نگون
تن خویش را بست بر یک ستون

چنین گفت پس با دگر مؤمنان
که صادر شد از من گناه کلان
بکردو اگر توبه من قبول
بنزد خدا و به نزد رسول

تن خویش نگشایم ازین ستون   نه پا از مسجد گذارم برون
شما ای عزیزان بوقت نماز   گشایید آنگاه بندید باز
پس از حال آمد نکو سیر   خبر شد بخدام خیر البشر
بفرمود سالار دین از کرم   که می آمدی از نخست او برم
بتقصیر او میگشادی دو لب   طلب کردیش عفو از رب
کنون باشد او بسته تا آن زمان   که بخشد گناهش خدای جهان
دو هفته بدینگونه چون در گذشت   بدرگاه حق توبه مقبول گشت
بنزد نبی جبرئیل امین   بیاورد وحی جهان آفرین
بفرمان یزدان رسول خدا   تن از بند بگشاد آن بسته را

[illegible]

بحال یهودان کنون گوش دار   که چون بولبابه برفت از حصار
بدانگونه کعب اسد دید حال   بلرزید بر خود ز فکر ملال
طلب کرد آنگه بر خویشتن   بزرگان و اعیان آن انجمن
چنین گفت کی سرکشان یهود   شناسید اندک زیان از سود
بدانید بیشک بحکم یقین   که ما برنیائیم با اهل دین
ولیکن نمیخواهد این حرف من   بود هیچ پایی حصاری شدن
که دیدید خود بولبابه چه گفت   بر آورد این راز از نهفت
کنون بهتر آنکه گردان سپهر   بگردند از ما بیکباره چهر
چنین است آیین ادیوستان   که باهم شده متفق همگنان
یکی از دو شق را کنیم اختیار   کنیم هر سه شق را اکنون آشکار
نخست آنکه دانید از یقین   که هست او رسول جهان آفرین
بود بیشک آن خاتم انبیا   که موسی خبر داده از وی بما
بتوریت وصفش برون از خداست   بحق خدا کان همان احمد است
بغیر از حسد هیچ باعث نبود   که کردید تکذیب او ای یهود
کنون از حسد دشمنان نشوید   بیارید ایمان با و بگروید
بدینسان شوید از مذلت رها   بعقبی ز قهر و نکال خدا
بپاسخ بگفتند آن گمرهان   که ما نگذریم از سر مال و جان
ولی از سر دین خود نگذریم   بکس جز کلیم خدا نگرویم
چو بشنید کعب اسد این جواب   دگر باره آمد چنین در خطاب
که گر ترک این هر شما مشکل است   از این خود بهم بداریم دست
پس از بهر ما این نکوتر بود   که خود بگذریم از سر و مال خود
پی قتل کوشیده زنان نخست   کمر چون یلان بربندیم چست
نمائیم بکین از اینها الحب   که افتند بدبخت عیش نعش با
وز آن پس همان تیغ خونین بجنگ   گشائیم از قلعه در بیدرنگ
بر آئیم بر در دو بانگ زده   بکردار مار سر دم زده
سوی اهل اسلام آریم روی   چو آشفته شیران پرخاشجوی
وگر کشته گردیم بر دست جنگ   زما باز ماند کجا نام و ننگ
وگر باید باشد سپهر برین   بیابیم اگر فتح بر دشت کین
نباشد کم از بهر ما آن زمان   بگیتی دگر از زن و خانمان
بپاسخ بگفتند اجل گشته ها   که اینهم نمی آید از دست ما
بر نیکان دستگه یاری دهد   کدام آهنین دل بدینسان بود
که فرزند و زن را اکشند بکین   شود خشک آن دست و آن دل سیاه

وگر بعد ایشان خود از زندگی
چه لذت بیابیم و فرخندگی

چو بشنید این حرف کعب اسد
بدانست کان راه هم سر رود

چنین گفت پس با دل پر ز خون
که ماندست یک رای دیگر کنون

شب شنبه است امشب اندیشان
ز ما غافلند اهل دین بیگمان

که دانید جز طاعت کردگار
درین شب نیاید ز ما هیچ کار

بیایند تا همچنین فرصتی
به بندیم ای پر دلان همتی

و روز بهنگام شنبه کنیم
بر ایشان بیا که شبیخون زنیم

نکوشیم در تن بود تا توان
مگر پاک سازیم از ایشان جهان

که این رای هم هست دور از صواب
بگفتند قومش چنین در جواب

تو دانی که هر کس ز قوم یهود
چنین کارها روز شنبه نمود

کمال الهی گرفتش فرو
بجز بر و هم خوک شد مسخ او

چنین کی پسندیم بر نفس خویش
مگر ما را هم آن نیز آید به پیش

چو کعب اسد دید کان رای نیز
مگر دید مقبول اهل تمیز

ز حیرت فگندند سر را به پیش
فرو شد چو گرداب در کار خویش

ازو بر نیامد صدای دگر
که فکرش نپذرفت جای دگر

پس آن تیره جانان برگشته روز
بحال تباه و دل پر ز سوز

بسی فکر کردند در کار خویش
ندیدند چون هیچ در بارهٔ خویش

بناچار داده رضا بر قضا
در قلعهٔ خویش کردند وا

چو جبریل کس بر غریو فغان
که آنجا برانی تو از روی خوان

[illegible]

بناکام دل کنده از جان و مال
برفتند بیرون ز دژ پر ملال

رسول خدا را خبر شد از آن
که پیمان شکن قوم تیره روان

بناچار از دژ برون آمدند
دل و دیده غرق خون آمدند

بفرمود سید بحکم خدا
که بندند شان دست بر پشتها

بضبط اندر آرند مردان دین
و زین اسارا و اموال آن اهل کین

بفرمان او در زمان پردلان
ببستند بر پشتها دستشان

شنیدم که بودند اسلامیان
ز موساییان هم قسم اوسیان

چو دیدند آن قوم بی اعتبار
خلیفان خود را چنان خوار و زار

زجان گشته نومید آن انجمن
نشستند در ماتم خویشتن

برآمد ز دلها نفس شعله گون
روان گشت از دیدها رود خون

بسی بود اگرچه گناه عظیم
ببخشیدشان لیک مهر قدیم

سران نبی اوس نزد نبی
برفتند از بهر خواهشگری

بگفتند بشنو ای حجت کردگار
شفیع گناهان بر نو شمار

بود گرچه تقصیر این گمرهان
فزون زانچه بنوشتنش نتوان

بجز قتل این زمره خود پسند
سزاوار امری دگر نیستند

ولی چونکه با هم قسم بوده‌ایم
شریکان شادی و غم بوده‌ایم

بسی یار و در کار در وقت بد
رسیده است یار از ایشان مدد

ز عفو تو داریم امید آن
که ما هم تلافی کنیم این زمان

همان کن بجا آنچه او کرد دین
که کردی با بن ابی پیش از این

مدد جوئی اوقت شفاع را
به بخشیدی از لطف گردی رها

بما لطف کن امروز هم
به بخشا برین بستگان از کرم

چنین عذر و تقصیر موساییان
طلب مینمودند اوسیان

رسول خدا بود شفیع از جهات
نمیگفت آن سرور لابه جواب

چو بگذشت الحاح ایشان ز حد
بگفت آن حبیب احد ز صمد

که هستند راضی بر آن تا کنم
یکی از شما را بر ایشان حکم

ولی آنکه باید ازین پس دگر
ز فرمان آن کس نه پیچند سر

بدین شرط راضی شدند اوسیان
بفرمود سالار دین آن زمان

که سعد معاذ آن سعادت پژوه
کند حکم در باره آن گروه

ولی سعد زان ناوک جان شکاف
که بر تن رسیدش بروز مصاف

بغایت المناک و رنجور بود
ز آزار جان تنش دور بود

نگشتی ز بستر جدا پیکرش
بجنبیدی از روی بالین سرش

از آن تیره در غزوه آن نیکرای
نه بد در رکاب رسول خدای

بآن ناتوانی و حال تباه
که بیرون برفتی ز چشمش نگاه

ز حکم پیمبر چو آگاه شد
ز جا جست و آماده راه شد

بآن حال بنشست بر پشت زین
روانشد سوی سید المرسلین

چو پیدا شد از دور آن سرفراز
گروهی بنی اوس با صد نیاز

برفتند از پیش راهش دوان
پی عذر کردار موسائیان

تو آن کن کنون کز تو باشد سزا
که آنها پسندند اهل وفا

ز کردار ایشان همی آور یاد
مده حق خدمتگذاری بباد

بخاطر بیار آنکه در عهد خویش
وزین نامور مردم نیک کیش

بهنگام سختی و قطع امید
مگر رحم امداد و یاری رسید

بهر کار کافکنده دوران گره
شد از سعی آن قوم باز آن گره

کنون از تو زیبد که احسان کنی
گره باز از کار ایشان کنی

بدینسان سخنها ز کار نیاز
بگفتند بسیار و آن افزاز

جوابی نمیگفت از نیک و بد
چو بگذشت ابرام یاران ز حد

بد و نیکو نه او کرد پاسخ ادا
نمانده است وقت آنکه سعد را

که اندر ره دین ملامت کشد
رود چون ره حق ندامت کشد

شنیدند از او چون بدینسان جواب
دل جمله افتاد در اضطراب

بر آن قوم شد روز روشن سیاه
کشیدند افغان که واحسرتاه

بدین حرف تا شام ازین انجمن
نمانده سر یک بلاکش بتن

حکم سعد معاذ در باره یهود [illegible] و فرستادن [illegible] این حکم به سید مرسلین [illegible]

پس آن پاکدین مرد گردن فراز
سعید خردمند سعد معاذ

چو آمد بدرگاه عرش اشتباه
پیاده شد و رفت در بارگاه

بیفزود قدرش رسول خدا
سران و مهان بنی اوس را

که در مجلس خاص جا داشتند
بفرمود تا بهر آن ارجمند

باستند بر پا تواضع کنان
برسم کهان در حضور مهان

دلیران بفرمان خیر البشر
نمودند تعظیم آن نامور

ز فضل و کرم سید انبیا
بادب داد صدر اصحاب جا

چو بنشست آن مهتر سرفراز
اسیران بنی اوس با صد نیاز

بگفتندش ای کدخدای جهان
رسول خدای زمین و زمان

کسی احسان عذرخواهی بر
که بگذشته تقصیر ایشان ز حد

اگر چه گناهان این منکران
بپوزشگری بسته ما را زبان

ترا کرده دانسته زانرو حکم
که هستی باین عاصیان همقسم

ولی خصم چون آورد التجا بود عفو نی انتقامش سزا
وگر آنکه دیدی تو ای نامور که با آن یهودان از آن بیشتر
چو همراهی کرد ابن ابی که بودند در عهد و سوگند وی
تو هم با حلیفان خود کن چنان رضا بر حکومتیم ای مهربان
چو گفتند پوزشگران این سخن بپاسخ چنین گفت آن مؤتمن
که بر حکم من جمله راضی شوند کنون آنچه گویند از آن نگذرند
چو اینها بگفتند گردنکشان که دادیم در دست حکمت عنان
ز رای تو دیگر نه پیچیم سر تو دانی و انصاف ای نامور
از ایشان چو بشنید پاسخ چنین پس آورد رو سوی سالار دین
نبرد از ادب نام او بر زبان چنین گفت آن مرد آداب دان
که دیگر بزرگان این انجمن رضا هشته‌اند بر حکم من
بپاسخ بگفت اشرف انبیا که باشند در باب حکمت روا
چو دادا جواب اشرف مرسلین چنین گفت آن مؤمن پاکدین
که سرهای مردان این قوم را بشمشیر سازند از تن جدا
زنان خط بندگی بر جبین کشند و نبخشند بر مسلمین
بگیرند اموال این منکران نمایند قسمت بدین پیروان
چو این حکم فرمود آن نیکرای بفرمود با وی رسول خدای
خوشا حالت ای مؤمن ارجمند که باشد سرت در دو عالم بلند
همان حکم کردی که رب ودود ز بالای هفت آسمان کرده بود
دگر هیچکس را درین انجمن نماند این زمان هیچ جای سخن
بفرمود پس صفوت کردگار که شیر خدا صاحب ذوالفقار
شده متفق با زبیر عوام نمایند کار یهودان تمام
بفرموده سید المرسلین ز جا جست چون شیر ضرغام دین
با او گشت همره زبیر عوام نمودند بر امر سید قیام
بضرب دم تیغ آتش فشان فکندند سر از تن مشرکان
اسیران و اموال آن شاه دین بفرمود تقسیم بر مسلمین
بدانسان که میخواست سعد سعید چو انجام آن قوم بدبخت دید
بدرگاه حق با دل شادمان بمالید رخ را ستایش‌کنان
وزان پس بدستوری شاه دین سوی خانه رفت او نکوخواه دین
که از بس تنش بود بی تاب و توش سر او نبودی گرانی بدوش
چنین گفت راوی که سعد سعید ز مجلس بایوان خود چون رسید
بدانسان که از حق طلب کرده بود که پاید امان تا زوال یهود
نگهداشتش آن قدر کردگار که آن آرزو آمدش در کنار

رحلت سعد [illegible]

وزان پس چو بر روی بستر غنود قضا زخم خصم او را بسود
ز زخمش روان گشت خون آن زمان که از چشمه‌سار آب گردد روان
نهادند مرهم نبخشید سود که نتوان بمشتی گلی بست رود
چو خون از جراحت نگردید بند دگرگونه شد حال آن ارجمند
ندیدند تاثیر چون با دوا بگفتند با شاه دین ماجرا
حبیب خدای کریم ودود ز فضل و کرم خود عنایت نمود
بیامد ببالین آن محترم بدیدش مهیا براه عدم
ببالین آن کامل ایمان نشست ز شفقت بروی‌اش بمالید دست

سرش را گرفت از کرم در کنار / زهی قدر و عزت زهی اعتبار
پس آورد رو جانب آسمان / بگفت ای خطا بخش نیکی رسان

تو دانی که این بنده جان بفدا / رسانید مقدور خود را بجا
بیاورد ایمان به تنزیل وحی / بپیچید یکمو سر از امر و نهی

همی رفت در راه دین پیش پیش / رسول تو او داشت راضی ز خویش
کنون بذل جان کرد در راه تو / نموده است رو سوی درگاه تو

تو بسیار رنجیدی و اندک پذیر / جز بلیت احسان و عفوت کبیر
چنان روح این بنده صادق کیش / بکن قبض کارواح خاصان خویش

درین نحو سعد صاحب یقین / چو بشنید آواز سالار دین
دلش یافت قوت ز تن ناتوان / بخود آمد از بیخودی در زمان

گواهی دهم من بقلب و زبان / که هستی رسول خدا بیگمان
چو بر زانوی او سر خویش یافت / در آنحال هم از ادب رو نتافت

سر از جای برداشت آن پاکدین / بگفت ای رسول جهان آفرین
نمودی تو حق رسالت ادا / رساندی بجا شرط تبلیغ را

بداد این گواهی شد آنگه خموش / که ضعف بدن باز بردش ز تن هوش
نبی نیز از نزد آن بی همال / بدولتسرا کرد رو با ملال

چو آمد بمنزل شفیع امم / بیامد همان جبرئیل [illegible]
ز استبرق او را عمامه بسر / چنین گفت خندان بخیر البشر

که امروز آیا که از مومنان / سوی آنجهان رفت ازین جهان
که بر ماتم او بلرزید عرش / بجنت ز سندس نمودند فرش

گشودند بر روی آن میهمان / بفرمان حق در هفت آسمان
بپاسخ بگفت اشرف مرسلین / که سعد معاذ آن نکوخواه دین

کنون بود در حالت احتضار / کمر بسته باشند با آن سوی بار
درین گفتگو بود خیر البشر / که از رحلت سعد آمد خبر

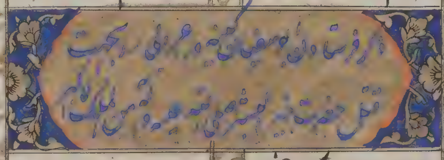
قدم رنجه کرد اشرف خلق باز / بیامد ببالین آن سرافراز
بفرمود تا غسل و تکفین او / نمودند بر دین و آیین او

بر او کرد سالار عالم نماز / زهی قدر و عزت زهی امتیاز
وزان پس بتابوت بگذاشتند / گرفتند بر دوش و برداشتند

عزیزان و یاران تن پاک او / ببردند آنجا که بد خاک او
رهائی ز زندان ایام یافت / بنزهتگه عرش اعظم شتافت

بتائید یاری ده مصطفی / نمودم بیان جنگ احزاب را
کنون سر کنم داستان دگر / که بخشد حلاوت بقند و شکر

ز عیاری عمرو گویم سخن / که نقلی ضرور است در انجمن



چنین گفت راوی که سفیان دون / چو برگشت با دیده پر خون

شب و روز می بود آن تیره دل / از آن رفتن و بازگشتن خجل
بنزد نکوخواه و بدخواه خویش / سر افکنده میداشت از بیم پیش

که خورد آن تپانچها پس فشار / برآراست آنسان سپاهی گران
بآن قهر و کین رفت از بهر جنگ / بدانگونه برگشت با عار و ننگ

ازان درد و غم قدوة المشرکین / بجا ماند چون گفت روزی حزین
که تا زنده باشد محمد به دهر / بود زندگی تلخ بر من چو زهر

یکی مرد خواهم ز نام آوران / که برد از این بارم از دوش جان

تقبل محمد به عهد و کمر / از اینجا به یثرب رود بی‌خبر

که آسمان برو میتوان یافت دست / رئیس کو بحفظ خدا خوشدل است

کند سیر تنها بیازار و کو / نه بیند نشید از دشمن کینه جو

بهنگام فرصت بتوان ناگهان / بپاک زخم خالی کند زو جهان

چنین هر که زین انجمن میکند / مرا بندهٔ خویشتن میکند

و هم آنقدر مال دنیا باو / نماند و گر هیچ از و آرزو

شنیدا اینچنین مرد اعرابئی / ممول ازبس حرص دنیا بسی

که از بهر یک تمر و یک سوسمار / بصد خون کمر بستی آن نابکار

بشد نزد سفیان بخلوت روان / بگفتش که ای کدخدای جهان

شنیدم که هستی تو در آرزو / کسی را که با سینهٔ کینه جو

به یثرب رود زود خنجر بچنگ / ز خون نبی سازدش لعل رنگ

چو خدمت نماید تو در فرد کار / تهی آرزوی دلش در کنار

بپاسخ چنین گفت سفیان بدو / که دارم بلی همچنین آرزو

وهد هر که اینکار را التزام / بباید ز من کار خود را تمام

نمیدانم از کس چو خنجر بدست / بگیرم ببود که همه شیر مست

نکو آید از من بکین ساختن / بقا نو بشدن حربه انداختن

یکی خنجری تیز دارم بچنگ / برآرد ز گل آب و آتش ز سنگ

ولی راه دره خواهم و چارپا / کز آنجا روم خدمت آرم بجا

چو بشنید ازان دست تکوی زن / مراد دل خویش سفیان دون

بر افروختش روی ظلمت نهاد / بگیرد ز افسرده اشکر زیاد

ز بس مهربانی گرفتش ببر / زدش بوسه بر جبهه و چشم و سر

طلبکرد و جمازه و زاد و راه / بدو داد و گفتش که ای نیکخواه

و گر نیم ساعت درینجا میای / برو آنچه گفتی بپا و ربجای

چو بر کرد وی اینکار کرد و تمام / بیابی ز من باشدت هر چه کام

وزان پس باعزاز کردش وداع / سپرونش بعزت و و وصواع

برون رفت اعرابی از پیش او / همانم سوی یثرب آورد رو

شب و روز چون باد ره میبرید / پس از چند روزی بدانجا رسید

چو شد نزد یکی یثرب آمد نخست / یکی جای در خارج شهر جست

که بود از سر راه بر یک کنار / شتر را در انجا به بست استوار

سوی شهر شد پس پیاده روان / بزیر قبا کرده خنجر نهان

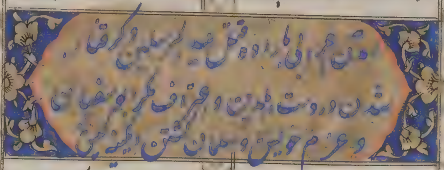
چو آمد بدرگاه عرش انتساب / تهی دید مهبط اشرف آفتاب

بپرسید احوال پاسخ شنید / که آن اشرف خلق و رب مجید

بسوی بنی عبد اشهل قدم / نموده است انجا بلطف و کرم

که بود آنکه آن ز محلات شهر / بآن سمت شد با دلی پر ز قهر

ور انجا که مسجدی بود نیز / بمسجد حبیب خدای عزیز



یکی انجمن کرده با پیروان / بتبلیغ احکام رطب اللسان

که از در درون آمد آن اجنبی / بر ویش چو افتاد چشم نبی

باصحاب فرمود خیر البشر / که اینم و کاند ز و بی خبر

ندارد بدل غیر مکر و فریب / ولی از فریبش نباشد نصیب

پس او پیش بگذشت با پیچ و تاب   چنین کرد با اهل مجلس خطاب
که آیا از این قوم با احترام   بود ابن عبد المطلب کدام

بنفس مقدس شفیع امم   بفرمود کانرا که خواهی منم
چو بشناخت آن تیره دل اهرمن   رسول خدا را از آن انجمن

روان شد چنان سوی خیر الانام   که دید ایستادند اهل مجلس تمام
که خواهد مگر مطلبی در خفا   رساند بگوش رسول خدا

ولی بسکه گستاخ رفت او به پیش   اسید دلاور در آمد بطیش
ز جا جست چون شیر نر بر شکار   گرفت از بر و دوش آن نابکار

کشانش به پس برد و گفت از غضب   که باش از نبی دور ای بی ادب
ولی خورد دست اسید از قضا   بر آن دشنه کش بود زیر قبا

ز مکرش چو آگه شد آمد ز دین   گرفتش سر بناک و گفت ای لعین
بگو چیست این دشنه زیر قبا   چه بودت بدل زین عمل مدعا

چو دانست آن تیره دل نابکار   که افتاد دستش این نکته بر روی کار
در آمد بزاری و عجز و فغان   بیفتاد بر خاک و گفت الامان

بگفت آنگهش مقتدای امم   که گر راست گویی امانت دهم
و گرنه منم آگه از ماجرا   هویدا کنم بر تو راز ترا

وزان پس بپالی ز من زینهار   اگر راست گویی شوی رستگار
نوید امان از نبی چون شنید   علاجی بجز راست گفتن ندید

بگفت آنکه سفیان برای شکار   فرستاد چون کردش امیدوار
چو او کرد بر قصد خود اعتراف   پیمبر نمودش ز کشتن معاف

ولی امر بر حبس کردن نمود   سه روز آن ستمگار محبوس بود
بروز چهارم طلب کرد و گفت   که چون بود قول تو با صدق جفت

ترا کردم از قید آزاد و بند   بگویم کنون که دستت وا کنند
بهر جا که خواهی برو غم مدار   که دادم ترا من بجان زینهار

ولی هست کاری دگر کردنی   که بهر تو بهتر بود گر کنی
چنین داد آن مست شسته جواب   که بنما بمن آنچه باشد صواب

نبی گفتش آنچه بود راه دین   نمودن بیکتایی حق یقین
بتحقیق دانستیم بی گمان   که هستی رسول خدای جهان

شنید این سخن چون ز خیر البشر   شد از موم سنگین دلش نرم تر
چنین داد پاسخ ز روی یقین   که ای اشرف خلق روی زمین

رسول خدایی تو بی شک و ریب   مبرا ز کذب و منزه ز عیب
قسم میخورم هست ای شاه دین   بحق خدای جهان آفرین

که تا من رسیدم بحد تمیز   نترسیده ام هرگز از هیچ چیز
اگر بود هم رزم من شیر نر   ز روبه ندانسته ام بیشتر

وگر رو بمن کرد پیل دژم   ز یک پشه اش بیش نشمرده ام
لب تیغ بر دم لب جام بود   روانم ز خون باده آشام بود

ولی چون بروی تو چشمم فتاد   مرا حالتی آنچنان دست داد
که گفتی دلم گشت از هول خون   توان رفت یکباره از کف برون

نماند بس خوف هیبتش زان   مرا هیچ حرفی دگر بر زبان
وگر غیر سفیان کس از مرد و زن   نبود آگه از سر مکنون من

تو بودی چنان آگه از ماجرا   که گویا فرستاده خود مرا
بدانستمت شد دلایل یقین   که هستی رسول جهان آفرین

بکن بر من اسلام را انعقاد
که نگذارد ره شناخت انکار جا
نبی عرض اسلام بر وی نمود
ز مرآت دل زنگ کفرش زدود
چو آورد ایمان بصدق تمام
بفرمودش آزاد خیر الانام
شنیدم که رفت او سوی راه خود
وگر کس ندانست کو راه شد

فرستادن رسول حضرت باری عمرو
و سلمهٔ انصاری را بقتل ابوسفیان

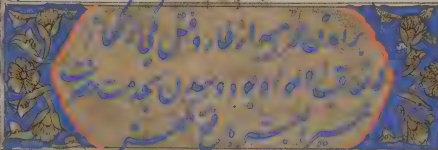
از آن پس رسول جهان آفرین
دو کس را طلب کرد از اهل دین
علی تاج فرق همه سروران
گذارنده خنجر جان ستان
خداوند تنزیل و نطق کلیم
شکرور تر از بوی گل یا نسیم
رباینده سرمه از چشم باز
برآرنده جامه از شخص آز
بشیرینی و رندی و اخذ و جر
مثل در جهان عمرو و قند و شکر
دوم سلمه نام ز انصار دین
برخویش خواندش چو سالار دین
بفرمود تا هر دو با اتفاق
بسوی حرم رو کنند از وثاق
رساند خود را به بیت الحرام
بهنگام قابو کشند انتقام
بنجویکه از پیش بردن توان
نمایند خالی ز سفیان جهان
چو فرمود خیر البشر این سخن
زمین بوسه دادند آن هر دو تن
گرفتند رخصت ز خیر الانام
نمودند رو سوی بیت الحرام
چو باد صبا دشت پیما شدند
پس از چند روزی ببطحا شدند
بنزدیکی شهر در یک کنار
نمودند حجاره ها استوار
پس اول بقصد طواف حرم
برفتند سوی مطاف حرم
چو بر کار کردش ز سر کرده پا
نگشتند بر گرد بیت خدا
در اثنای طوف از کسان قریش
یکی عمرو را دید کاید بطیش
برآورد فریاد و گفت الحذر
که کرده است بر ما بلائی گذر
بطوف حرم باز عمرو آمده است
ندانم برای چه امر آمده است
خبردار باشید از خود همه
که گرگی در آمد میان رمه
چو کرد آن صدا را بلند آن کنیز
کشیدند پا سلمه و عمرو نیز
بگفتند کاین راز شد برملا
نباشد کنون بودن اینجا روا
همان به رو سوی یثرب کنیم
سر خویش ازین ورطه بیرون بریم
درین گفتگو باهم آن هر دو یار
که شد رازشان زان صدا آشکار
دویدند کفار از چار سو
همه عمرو گوی و همه سلمه گو
ز اندیشه و بیم اهل جفا
بناچار گشتند از هم جدا
پس اول بزد سلمه کندی بلند
پس کوچه خویشتن را فکند
چنان شد که تا دید رب مجید
که از بت پرستان کسش ندید
رساند خود را باشتر چو باد
نشست از بر آن رو به یثرب نهاد
ولی عمرو چون دید کاعدای دین
زهر سو گشادند بر وی کمین
فضای زمین را نمودند تنگ
نه جای گریز و نه جای جنگ
در اندیشه افتاد تا چون کند
که خود را ازان ورطه بیرون کند
قضا را در آن دم بحکم قدر
رسید از دگر مشرکان پیشتر
یکی مرد عثمان مالک بنام
ز اعیان و اشراف بیت الحرام
چو بشناخت عمرو آن اجل گشته را
بزیر زبان کرد شکر خدا
بدل گفت باید ازین او مرد
بیک زخم خنجر بخیلی نه کرد
یکی آمده در پس اهل حرم
ز سفیان بقدر و بشرفت کم
ازو گر مرا دست کوتاه ماند
با این دست خود میتوانم رساند

نبردی همی هم برم آبرو / که او گر نشد کشته شد مثل او
ولی چو نرسد خیل این محترم / بوی گرد آیند اهل حرم
درین وقت یابم اگر فرصتی / بخواهم ز باد صبا همتی
بهر کن آورم دست ازین تنگ / روم دامن کوه آرم بچنگ
برآیم ازین ورطه جان گداز / روم نزد سالار دین افراز
بگفت این و با اندکی شست مرد / ز جا جست و تیرش پا بضید خورد
درآمد نبرد و یک آن خاکسار / نزد دست بر خنجر آبدار
بگردید در روم بکردار باد / چنان دشنه اش ز دگر پا فتاد
چو غلطید بر خاک آن ارجمند / ز دلهای دونان شد افغان بلند
بر او جمع گشتند اهل وفا / بدنبال با کشیدند پا

سوی بوتنپس آن زمان رخ نمود
[illegible]
گریزان و پیچان چو سیل بهار

چو بگذاشت بر دامن کوه پای / ندیدش وگر کس بحکم خدای
همی رفت در دامن کوهسار / گریزان و پیچان چو سیل بهار
در اثنای آن ره بغاری رسید / ومی گفت باید درینجا کشید
اگر جای بودن بود همگنان / شب خویش اینجا مگر بگذران
که هستند کفار در پی مرا / کنون بهتر است از ظهورت خفا
بگفت این و در دامنه در روی خزید / ولی جای بودن در انجا ندید
بدر رفت چون باد ازان تنگنای / بدامان آنکوه بگذاشت پای
روان شد از آنجا پس پیشتر / به پیش آمدش باز غاری دگر
که بود از سر راه بر یک کنار / درو نقش و سبع و درش تنگ و تار
درآمد در آن غار پاک رسول / عجب منزلی دید بهر نزول
نکردند بر شکر ایزد زبان / بضلع ز اضلاع آن شد نهان
در انگوشه تا باید همی مکث کند / ز رنج ره و خصم آرمید
شنیدم که در پای آنکوهسار / شبانی پدیدار شد نابکار
دل از ظلمت کفر چون تیره گور / ز دود دلش گشته یکچشم کور
گذشتی در انجا چو نیمی ز روز / شدی شعله بار آفتاب تموز
بجوش آمدی مغز آن دل سیاه / ز گرما سوی غار بردی پناه
بعادت شد آنروز هم سوی غار / ولی غافل از بازی روزگار
که از بهر جانش در آن سرزمین / نشانده است شیری عجب در کمین
ز تابیدن مهر بیدار شد / که نیز آن بحفاش در غار شد
در آمد بغار اندرون بیخبر / چه آید کنون زین زبانش بسر
بدیوار آن غار چون پشت داد / به بیهوده گوئی زبان برگشاد
بسی طعن اسلام اول نمود / پس آنگاه اصنام خود را ستود
وزان پس زبانی سزاوار کار / نشستم نبی گرد آن سنگ دراز
از و عمر آن یاوه ها را شنید / بافسرده انگشتش دامن رسید
برافروخت چون آتش از بند باز / ولی باز جو در آباد رام داد
بدل گفت چندان مکن اضطراب / که این تیره باطن در آید بخواب
چو بگذار در او چشم کورش بهم / تو نفرستش ایدل بسوی عدم
بگفت این و بنشست تا آن زمان / که در خواب رفت آن سگ بدگمان
ز جا جست با پاسبان شرار / همی تا دو در جان آن نابکار
کمان گوشه بر چشم بینای او / نهاد و بیفشرد در بن فرو

چنان کوشه در کاسه سر نشست / که چون بسته اش دیده از هم بجست
چو بر روی افتاد خشمش ز سر / بیفشرد او کوشه را پیشتر
فرو برد و دادش ملی انگشت / که آمد برون کوش از پشت پیش
از آن جانستان زخم آن کور دون / چو بسمل بغلطید در خاک و خون
گران بود جان و تن بود تنش / بپیچید اختر و وش مار تنش
برفت و تنش سوی دوزخ شتافت / که آنجا از آن پیش آرام یافت
چو او شد بسوی جهنم روان / چو بکشید خود عمرو دست و کمان
که دستت مریزاد ای نامدار / کمان تو از تیر بر داشت کار
بمالید پس رو بیزدان پاک / شکر ظفر روی خود در آن خاک
همی گفت شکر تو ای کردگار / که شد کشته بر دست این نابکار
پس از زور دانست در آن غار بود / که از قصد اعدا خبردار بود
چو روز دگر کوشه پشت سپهر / بزد دست بر کوی زرین مهر



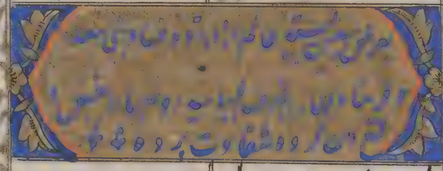
زجا جست با چیان بشتیر بود / که گفتی مگر خواهد امروز بود
بهوش کرید کامی تنگ جست / بزد بر زمین با چو کردش درست
بدر رفت چو پای آنکه ز غار / دو انگشت در دامن کوهسار
چو رد قطره چند در آن فضا / عجب شوخی کرد با او قضا
که جمعیکه بودند او را ز پی / دو تا کس رساندند خود را بوی
ز دورش چو دیدند و بشناختند / بر او همچو باد صبا تاختند
از آن تاختن عمرو دانست نیز / که دارند با وی عزیزان ستیز
چنین گفت با خود در اثنای دو / که باشد مبارک ترا مرگ نو
دگر باره پا اندکی کرد سست / کمان لیک در چنگ بگرفت چست
بیاورد تیری ز ترکش چنان / که آگه نشد دیده دشمنان
بزه تخته فاق کرد استوار / بکف قبضه مالیده دادش فشار
نگه بر قفا دوخت از زیر دوش / چو نزدیک شد دشمن کینه کوش
بگردید با چو سنگ آسیا / بجا ناوک کمان اندرون کرد جا
با ستاد بر روی دشمن دلیر / کمان سنگ با لا و خود سنگ زیر
خط زه که بر گرد او بسته بود / خط گردش آسیا می نمود
چو کرد اندرو شست را از کمند / برآورد الله اکبر بلند
چنان جست پیکانش از زه بچنگ / که خیزد شرر از میان دو سنگ
بیامد کمان زان شرر شعله جست / یکی برق از آن شعله بر پا بیست
بیفتاد بر خرمن عمر آن / که بد بشتر زاند و تیره روان
چنان خورد بر سینه نابکار / که از پشت او جست چون تیره مار
ز پا اندر آمد سر آن پلید / رفیقش از آن حال پا پس کشید
چه با با نمودش چنان سر بدم / ز جا جست کلبانک زد بر قدم
بدر رفت مانند تیر از کمان / تو گفتی شد از چشم خود هم نهان
ولی آن رفیق دویم چون بدید / که یارش بیک ضرب در خون طپید
بترسید بر جان شیرین خویش / دگر یک قدم پای ننهاد بیش
ز دنبال آن صید بگذاشت سر / که دیدش بشکل اجل جلوه گر
دگر عمر چون باد ره می برید / در اثنای آن ره بسلمه رسید
بدیدند هم را و بشتافتند / بتفتیش احوال پرداختند

بهم گفت

بدو گفت عمرو آنچه بگذشته بود بر سلمه نخستین بپیچید نمود
رسانید اول درود و سلام بگفتند پس ماجرا را تمام
برفتند پس هر دو با یکدگر بفتح و ظفر نزد خیر البشر
نمودار کرم اشرف المرسلین بر آن کارپرداز عمرو آفرین

ولی آنکه سفیان از آن روزها شب و روز میبود در احترا
گر از خانه بیرون قدم میگذاشت تنی چند با خویشتن همراه داشت
نگهبانی خویش کردی بسی ز رفتی بنزدیکی هر کسی
بدینگونه از خویش بیگانه گاه خبردار میبود از اول سپاه

کنون قصه عمرو شد مختصر به پیش آورم داستان دگر



روایت کند باز راوی چنین که روزی خبر شد بسالار دین
که از جمله هندکان صنم شده بر بنی سعد اختر دژم
نمودند با اهل خیبر قرار که سازند راز درون آشکار
بهم متفق گشته آن مشرکان که تازند بر شهر ما ناگهان
کنون از بنی سعد آمد خبر که بستند بر کینه جویی کمر
شده جمع یک جا صغار و کبار بباغ فدک میکنند انتظار
که تا کی ز خیبر یهودان رسند بیکجا شده رو بما آورند
چو بشنید سالار دین این سخن علی را طلبکار شد ز انجمن
روانشد بسویش علی آنچنان که بر پای طوبی است کوثر روان
رسول خدا گفت با آن جناب که یاور رکاب آر یا بوتراب
برو بر سر این اسیران آز ز هم جمع شان را پراکنده ساز
زمین بوسه داد صفدر دین پناه روانشد بحکم رسول آله
بفرمود پس اشرف انبیا که باشند همراه شیر خدا
ز اصحاب ملت فلان و فلان چو آمد فراهم سپاه گران
بتایید یزدان نگهبان دین اعانت ده حمله آوران دین
روان شد بسوی فدک پادشاه که سازد بر ایشان جهان را سیاه
شنیدم که شب راه را میبرید کناری ز ره روز می آرمید
که آگه نگردند اعدا از آن نسازند از بیم جان رو نهان
بنزدیک آن ناکسان چون رسید یکی مرد را بر سر راه دید
باصحاب فرمود تا در زمان بنزدش بیارند ویرا دوان
شه اولیا اول او را نمود ز نسبت و ملت آنچه در کار بود
بپرسید پس حال از آن انجمن بگفتش اگر راست گویی سخن
رهایی بود مر ترا زان برستی وگرنه سرت در ره پاستی
چو زینگونه بشنید گرد آنجناب چنین داد آن دست بسته جواب
که یابم اگر من بجان زینهار ور اینجا رها شد کمر استوار
شما را براهی برم آنچنان که آگه نگردند آن مشرکان
شوند آن زمان از شما با خبر که آیند با تیغ بالای سر
بدین شرط داد آن غضنفر امان ز بیراه سر کرده ره در زمان
همی رفت آن راهبر پیش پیش غضنفر بدنبال با فوج خویش
برفتند زینگونه ره تا سحر سحر که شد آن مشرکان را خبر
که شد بر شما روز روشن سیاه ز یثرب بکین جستن آمد سپاه

سپهدار و صاحب لوا حیدر است — که شمشیرش از برق سوزانتر است
رسیده است غزو یک با همرهان — سپیده دم اینجا شده بیگمان

شما چون ندارید آن دستگاه — که او را توانید شد سد راه
همان به که زان پیش یکسان شوند — سر خویش از زین و ره بر زنند

شنیدند چون این خبر مشرکان — بحالی فتادند از بیم جان
که گردید آن قوم گمراه را — گران بر سر و تن قبا و کلاه

نیامد بدل یاد اسباب و مال — که جان گشته از هول بی تن وبال
سراپا برهنه بحال خراب — پراگنده گشتند از اضطراب

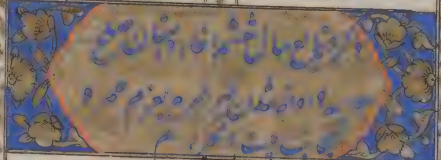
دران تیره شب با دل چو [illegible] — نهفتند هر سو چو دیوانگان
چه مال و چه اسباب و چه چارپا — همه ماند از آن نابکاران بجا

سفیده علم چون ز مشرق کشید — غضنفر زره با سپه در رسید
تهی دید از آن تیره بختان مکان — ولی مال افتاده بد رایگان

تخت از پی بدسگالان شتافت — نشانی از ایشان بجائی نیافت
پیمبر نمود آنگاه اصحاب را — که یکجا نمائید اسباب را

پس اول ولی خدای علی — جدا کرد خمس از برای نبی
وز آن پس به اصحاب قسمت نمود — وز آنجا بتائید رب ودود

به یثرب روانشد بفتح و ظفر — خبر زو نبی رفت پیش از خبر
رسول خدا دید چون روی او — ز شادی شکفتش چو فردوس رو



بروآفرین کرده و بنواختش — سرافراز در همگنان ساختش
بیا ساقی ای سرکش پرجفا — که میخانه افتاده است از صفا

چه در شیشه چه در سبو چه بجام — نمانده است یک قطره می بهر نام
چنین تا بکی بگذرد روزگار — که باشی تو در ناز و ما در خمار

نه هنگام نازست ای تندخو — که شاخ گل آورده گل در گلو
بیا ترک این قهر و این ناز کن — در مهر بر روی ما باز کن

بده چند جامی پیاپی بما — که خم ساز لبریز از می مرا
که تا بحجوی جو شدم زآب و گل — چو خم بر لب آرم کف از خون دل

زبان برگشایم درین انجمن — ز صلح حدیبیه گویم سخن
که در ضمن این دلگشا داستان — شود برملا رازهای نهان

ز راوی بمن این روایت رسید — که سال ششم چون بهجرت رسید
رسول خدا سید المرسلین — بخواب اندرون دید یک شب چنین

که سوی حرم رفت با همگنان — کلید در کعبه اش در بنان
طواف حرم با رفیقان نمود — در آن پس در خانه را برگشود

پس از طوف اصحاب دین در زمان — ز سر موی ستردند چون محرمان
چو شد مجلس افروز روز دگر — باصحاب پیغمبر خیر البشر

که من دوش در خواب دیدم چنین — شمارا دهم مژده‌ای اهل دین
که از فضل پروردگار مجیب — نمائید فتح حرم عنقریب

شنیدند آن مژده چون اهل دین — نمودند فتح حرم را یقین
پس از آن کلام اشرف انبیا — دگرباره خبر نمود اصحاب را

بسازید ره را که من میروم — پی عمره کردن بسوی حرم
شنیدند چون این سخن اهل دین — شد این بار حاصل یقین بر یقین

که بر وعدهٔ حق نبی میرود | همین سال فتح حرم میشود
بدنیز زوه آمر قوم ارجمند | بلکه سرانجام آن ره شدند

بفرمود آنکه سوار براق | که یاران بگیرند با خود یراق
ندانند اگر دست خالی روا | به تیغی کند هر یکی اکتفا

چنین گفت فاروق آنکه با او | که داریم ما زو بسوی عدو
ضرور است همراه بردن یراق | که دل مطمئن نیست از این سباق

بپاسخ بفرمود خیر الانام | که این رفتن ما به بیت الحرام
بود از پی عمره نکبد ازون | روا نیست آلات کین داشتن

وزان پس بفرمان او در زمان | نمودند سامان ره مؤمنان
طلب کرد آنگاه خیر البشر | ز اصحاب هجرت یکی نامور

دلیر و جوانی بشر سفیان بنام | بگفتش برو سوی بیت الحرام
برین چون قریش این سخن بشنوند | که بستیم ما زین به نیت سمند

پی عمره کردن بسوی حرم | نهادیم از خانه بیرون قدم
چگویند با هم به تدبیر کار | نمایند اغماز یا کارزار

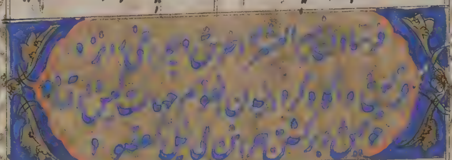
بشو آگه از کار آن مشرکان | برو باز خود را بسوی ما رسان
زمین را ببوسید آن ارجمند | ز جا جست در دم بسامان سمند

بمقصد روان گشت با بند و باد | به بطحا شد و در تفحص فتاد
وزو نیز رسول خدای جهان | بتابید و توفیق حق همعنان

رسول از برای خود احرام بست | بیکبارهٔ راه رو بر نشست
سواره برآمد ز دو لشکرا | زبان پر ز لبیک لب پر دعا

بفرمود تا اهل اسلام هم | ببندند احرام طوف حرم
شنیدم که دو بار هفتصد هزار | ببستند احرام با شهریار

وزان پس بمطلب نهادند رو | برهنه سر و پا بلبیک گو
برآمد چو از شهر سالار دین | نمودش بخاطر خطور اینچنین



کسی پیشتر هم بسوی حرم
فرستند نزدیک اهل ستم

خبردارشان سازد از عزم خود
بود بهتر از آنکه غافل رود

طلب کرد آنگاه خیر الانام | دلیری ز اصحاب خراش نام
بگفتش شترهای قربان یکی | بگیر و میان سابره اندکی

برو تا بسوی حرم بی درنگ | مکن با کسی نیز پرخاش و جنگ
رسی چون بنزد سپاه قریش | خبر می سخن گو نه از راه طیش

که داریم ما قصد طوف حرم | شما دل مدارید ازین ره دژم
بگو آن قوم را داوی از خبر | بفرما بگه آنکه شتر را ببر

چو کردیش قربان براه خدا | بیایند و ما و بگیر انجا صفا
بفرمان او خراش نام جو | زمین بوسه داد و بره کرد رو

یکی از شترهای قربان گرفت | بسوی حرم ره شتابان گرفت
رسانید خود را به بیت الحرام | شد نزد کفار و داد این پیام

از او گوش کردند چون آن سخن | بجوشید از کین دل انجمن
شتر را نمودند پی از ستیز | بکشتن ز تیز او نیز گشتند تیز

رها شد وی از دست اهل ستم | نه استاد آنجا دگر نیم دم
چو مرغ شکسته قفس بپرید | در اثنای ره نزد و شد رسید

بعرض وی آن ماجرا رساند   نبی پس عمر را بر خویش خواند
با او گفت از روی لطف کرم   که باید ترا رفت سوی حرم
سخن گوی با جاهلان قریش   ز راه نصیحت ز روی طیش
که ما را ازین آمدن در خیال   بود طوف عمره نه جنگ و جدال
شما این اداها چرا می کنید   و رفتن نه بهر چه وا مکنید
برانید از ینکار بیهوده دست   کز ینکار ظرفی نخواهید بست
دگر سخت و سستی چه آید بکار   بگو جاهلان را ز غفلت برآر
عمر چون حکایت از و چون شنفت   به پاسخ چنین بی تامل بگفت
که گرچه ز حکمت مرا چاره نیست   ولیکن علاجم تو این کار چیست
تو دانی که هر سرکشی زان گروه   بدل دارد از من کینه کوه
که در کار دین سعی ها کرده ام   و مار از قبایل برآورده ام
نیابد در ان قوم کس یک نفر   که آزرده نبود ز دست عمر
اگر من برم نزد ایشان پیام   نیابم از ایشان مجال کلام
هنوزم زبان در تحیت بود   که صد دست با تیغ بالا شود
درآیدم که حامی و یار من است   که برم چنان زانکه عار من است
شوم کشته بیجا من ای مقتدا   بحالت نه بینم بوقت وفا
بهم من چو این آرزو را بجاک   که در پیش حشمت نگشتم هلاک
بدین کار عثمان ز من بهتر است   که در اهل بطحا ز من مهتر است
شناسند او را همه انجمن   ندارند با او عداوت چو من
بهم رام چون مرغ هم بام همند   چنین چون نباشد که خویش همند
دگر قوم با هم دران سر زمین   نباشند کم از دگر بسته کین
ز یکسو با و گر شکستی رسد   رسد نیز از چار سو بیش بد
پسندید گفتار او را رسول   نمود التماسش ز شفقت قبول
طلب کرد و پس آن رفته انبیا   به اصحاب عثمان صاحب حیا

فرستادن [illegible] عثمان را [illegible]
حرم محترم بقصد [illegible] افتادن از اصحاب سرور عالم

با و همچنان گفت خیر البشر   کز آن پیشتر گفته بد با عمر
ببوسید عثمان زمین در زمان   بمقصد روان شد چو تیر از کمان
چو او رفت اصحاب روز دگر   بگفتند چندی بخیر البشر
خوشا حال عثمان با احترام   که شد قسمتش حج بیت الحرام
رسول خدا چون شنید این سخن   به پاسخ چنین گفت با انجمن
به عثمان نداریم ما این گمان   که بی ما کند طوف آن آستان
ولی گر شما را بود این هوا   رسانید خود را بوی از قفا
شنیدم که ده کس ز عربان وی   برفتند آن نامور را ز پی
ولی او چو سیماب ره می برید   باندک زمانی به بطحا رسید
چو آمد بنزدیک بیت الحرام   بجایی که خوانند بلده بنام
بدید آنکه جمعی کثیر از قریش   شده متفق با دل پر ز طیش
در آن سر زمین جمع گردیده اند   که سد ره سرور دین شوند
چو عثمان بنزدیک ایشان رسید   بمجمع شد و یکیک را بدید
رسانید بعد از درود و سلام   با نقوم پیغام خیر الانام
شنیدند از و این سخن چون قریش   بپیچید شان دل چو قلزم ز طیش
به پاسخ بگفتند اهل ضلال   که هست این تمنا بغایت محال

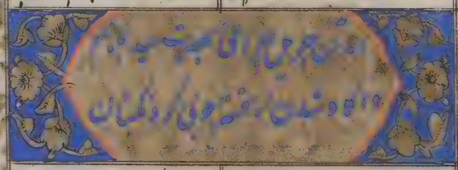
پسندیم این ننگ خود چنان / که باشیم در زمرهٔ زندگان
محمد بهمراه خیل و حشم / بیاید برای طواف حرم
کند طوف مسجد بآیین خویش / نماید بما شوکت دین خویش
کنند از تعصب همه اصحاب او / بما خودنمایی بهار از نکو
نهان ما بگیرد از نیزه زنان / نشستیم در خانه از بیم شان
بود تا سر کین از ما بجا / نداریم این ننگ خود را روا
سخن آنچه گفتند عثمان شنید / نگفت او و هم آنچه بد آنش رسید
نکردند ما را گروه جهول / ز بس کینه گفتار او را قبول
ولی کرد هر چند عثمان نظر / ندید از سپهدار سفیان اثر
بپرسید احوال و گفتند باز / که در شهر ماندست آن سرافراز
چو عثمان شد آگه ز احوال او / از آنجا بسوی حرم کرد رو
روان شد بعزم ملاقات وی / رسیدند آمده نفر هم ز پی
که از بعد عثمان شفیع امم / فرستاده بد بهر طوف حرم
پس آنگاه عثمان و آن ده نفر / بسوی حرم ره نمودند سر
بدان تا با ایوان سفیان روند / بآن نیز آن گفتگو را کنند
بسفیان شد از کار عثمان خبر / که همراه او رفت تا پیش در
رسیدند چون هر دو با یکدگر / گرفتند از مهر هم را ببر
بدو گفت سفیان که ای نامجو / سبب چیست این آمدن را بگو
بیان کرد عثمان همه پیام / سخنهای خیر البشر را تمام
از آن حرف سفیان بر آشفت نیز / درآمد میان سخن در ستیز
چو تزئین بسیار بیهوده یار / بسی هرزه و دور از کار گفت
بجوشید آنکه بدل گشت خون / بعثمان چنین گفت آن سرنگون
که گر میل داری تو طوف حرم / بکن با فراغت هوس زین حشم
ولیکن محالست این گزاف / که آید محمد برای طواف
چو بشنید عثمان از او این سخن / چنین داد پاسخ بآن اهرمن
که طوف حرم بی رسول خدا / نباشد بر پیروانش روا
ازین گفته سفیان آنچ اشنفت پیش / نگردند از سوی او رو بخویش
بفرمود پس با دگر مشرکان / که عثمان و آن ده کس از پیروان
نشاید برفتن بسوی رسول / اگر شاد باشند گر زین ملول
چو عثمان از و اینحکایت شنید / بجز صبر کردن علاجی ندید
مقید نمودندش اعدای دین / همانا نجاتش کنم بعد ازین
کنون بشنو این را از خیر الانام / جهان مهر و سوی بیت الحرام

آمدن بشر سفیان از بیت الحرام و بیان خبر [illegible] و جنگ حضرت و [illegible]

چو آمد از نزدیک پایان رسید / ز سوی حرم بشر سفیان رسید
بعرض مقدس رساند اینچنین / که بستند اعدا کمر بهر کین
شنیدند چون این سخن مشرکان / که وار و رسول خدا ایجهان
هوای طواف حریم خدا / نه بی قصد آمد برون از سرا
برافروخت رخ ز آتش خشمشان / بجوشید خون دل از خشمشان
بایستاده کی تن بپا راستند / ز اهل قبایل مدد خواستند
کنون حمله پوشیده چرم پلنگ / نشسته بر اشتر مهیای جنگ
برون آمدند از حرم اشقیا / گرفتند راه درِ روی طوا

نشد پرکار تا چون کنند / که از خون با طره گلگون کنند
همه جمع در روی طوبی گشته اند / غرض مانع راه ما گشته اند
ولی ز امنیان خالد و عکرمه / که دارند کین بیشتر از همه
ز یاران خود بیشتر چند کام / بجائیکه خوانی عمیمش بنام
نشسته بره میکشند انتظار / بهمراه شان نیز دو صد سوار
چو بشنید خیر البشر این خبر / بفرمود تا اهل دین سربسر
گذارند ره سوی خالد نخست / چو او کنده شد نقش گردد درست
بپیچید لیک از ره کاروان / که دارد در این راه او دیده بان
به پی راهه از جانب دست راست / ور آید اگر نامداران رواست
که شاید بر آن قوم غافل رسیم / معا با صدای جلاجل رسیم
که این فوج را گر بگوئیم سر / وزان بشکند دیگران را کمر
بفرمان او اهل ملت تمام / نهادند در راه پی راهه گام
برفتند تا غافل و بیخبر / رسیدند بر خالد کینه ور
خبردار شد آنکه آن خودپسند / که گردید گرد مراکب بلند
چو دید آن غبار زخاک سیاه دور / برفت از سرش هوش از تن غرور
سر خویش را دید بر دوش بار / نماندش بجا پای عزم استوار
گذشت از سر عزت و ننگ و نام / پدیدش ز سر دعوی انتقام
حمیت ز دل کینه از جان سترد / در آمد هزیمت غنیمت شمرد
نشست از بر باره گام زن / روان شد بدان سو که بد انجمن
چو آمد بنزدیک آن مشرکان / خبر از قدوم نبی داد شان
سبک آگه گشتند اعدای دین / که آمد ز ره سید المرسلین
ببستند بر جنگ جستن میان / هم از کینه دل هم از بیم جان
وز آن سو حبیب خدای مجید / بفتح و ظفر چون بدانجا رسید
که بر بنگه خالد نامدار / بدیدش که آورده رو در فرار
برفت از پس سید انبیا / که از عجز دشمن نماید قفا
در آیین مردان والا تبار / روا نیست با عاجزان کارزار
از انجا روان گشت سالار دین / بسوی حدیبیه بنصرت قرین
چنین گفت راوی این خبر / که جمازهٔ خاص خیر البشر
چو سوی حدیبیه در آمد زره / در اثنای ره گرد زانو دو ته
ز رفتار وا ماند برجا نشست / تو گفتی کسی دست و پایش ببست
بدیدند اصحاب زان چار سو / چو دیدند کان ناقه ماند فرو
بزور و جبر کردند چندانکه بیش / نجنبید آن ناقه از جای خویش
بگفتند از آن پایش بسته شده / که از دوری راه خسته شده
چو بشنید ز اصحاب چون این کلام / بدینگونه فرمود خیر الانام
که این ناقه از دوری ره نخست / ولی حابس فیل پایش ببست
مراد رسول خدای جلیل / ازین حرف بد دیگر اصحاب فیل
که چون ابرهه فیل بر کعبه راند / بحکم خدا فیل استاده ماند
بفرمود پس فضل انبیا / کز اینجا گذشتن نباشد روا
کنون در حدیبیه بگیرید جای / که امروز ما را همین است رای
پس آنگاه خود زد بجا رحلی / ز حاجت دو دم بفرمان دهی
حدیبیه بد دست چپ راه بود / رسول خدا رو بدانسو نمود
برفتند اصحاب هم در رکاب / در آن سرزمین چون رسید آن سحاب

بیابان عسس یکی چاه بود / رسول خدا رو بدانسو نمود
ولی دشت آنجا آب نمی / همه آب آن صرف شد در دمی
چو تنگی کشیدند از تشنگی / برفتند اصحاب تا دو نجا
ببردند شکوه ز دست عطش / برآورد تیری از تیر کش
بفرمود تا نوک پیکان او / نمایند در قعر آن چه فرو
خزانشد چو آنخاک را این پدید / ببینید قدرت ز رب مجید
برفتند یاران بدو تمام / که رفته بکف تیر خیر الانام
چو در قعر چه گشت پیکان فرو / بجوشید فواره از آب او
تو گفتی مگر دانهٔ آب بود / گرفتند زان ره رود
گرفتند اصحاب چندان آب / که سیراب گشته رجال و دواب
پس آنجا همی اقامت نمود / کنون گوش کن کار قوم جهود

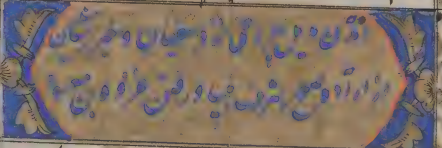


چنین گفت راوی که چون مهر کین / شنیدم که از مقدم شاه دین
بجوش آمدند از تف کین و طیش / نشستند بر زین سران قریش
بکشتند آماده قوم جهول / که بندند ره گر بیاید رسول
شنیدم که آمد بزودم اجنبی / یکی بود از مخلصان نبی
دلیری مسمی باسم بدیل / خزاعی نسب در وفاپی عدیل
خدنگ ستم بود آن نامدار / میان عرب صاحب اعتبار
نمود آرزوی لقای رسول / جدا گشت از آن مشرکان جهول
بسوی حدیبیه چو شادان شتافت / بیامد رسول خدا را بیافت
بآداب اوای تحیت نمود / نبی نیز بر قدر او را فزود
رسانیدش نبرد پاک خود از کرم / بپرسید احوال از آن محترم
بپاسخ چنین گفت آن هوشمند / که ای خاک راهت سپهر بلند
تو دانی که گردن کشان قریش / ندارند با تو بجز کین و طیش
شنیدند چون از قدومت خبر / سفیها و شان آتش اندر جگر
همان دم بکین تن بیار استند / ز اهل قبایل مدد خواستند
بنی کعب با چند حی و گروه / ببستند از بهر یاری کمر
کنون جمع در ذی طوی گشته اند / مهیای جنگ شما گشته اند
بهم مصلحت کرده اند اینچنین / که چون ره و مسجد کنند اهل دین
سر ره ببندیم و مانع شویم / اگر بر نگردند جنگ آوریم
بپاسخ بفرمود خیر الانام / که این آمدن سوی بیت الحرام
همین از برای طواف است و بس / نداریم پرخاش با هیچ کس
سر عمره داریم نه جنگ و طیش / وگر خود بجاوند با ما قریش
سر ره ببندند با کاروان / بسی دار داز بهر ایشان زمان
وزان پس بفرمود خیر البشر / که دارند یاران سر صلح گر
بهر طریکه راضی شویم از دو سوی / ببندیم عهدی چو فولاد روی
معین کنم مدتی بهر آن / که بر جا بود عهد تا آخر زمان
شما تا بمیعاد فارغ ز طیش / نشینید در خانهٔ خود بعیش
مرا و را گذارید با دیگران / تماشا نمایید از یک کران
که چون میشود کار ما را مآل / بما یا بسوی روی آرد زوال
اگر برد گوی ظفر با عدو / شما کام یابید از جست و جو

وگر من بتابید پروردگار   برآرم ز اعدای ملت دمار
شمار اسر و گر کشید انقیاد   که هستید با من یکی در نژاد
که آسوده گردید از کارزار   ز دشواری و سختی روزگار
بیکتائی کردگار صمد   که جان محمد بدستش بود
بدانید این را هم ای با یقین   که پروردگار سپهر و زمین
چو بشنید از او این حکایت بدیل   بگفت ای برادر تو جانها سبیل
بود گر سر طیش و کین بگذرند   بجنبیم خود پیش تا بنگرند

بگیتی شود پهن آیین من   گزینند بیگانگان دین من
وگر بر نتابید از کینه سر   نبی را غنیمت بود اینقدر
دگر آنکه از سختی و کین و طیش   همین به هنر دست کار قریش
کنیم با شما آنقدر کارزار   که جان در ره دین نمایم نثار
ندارد روا خواری دین خویش   دهد یاری صاحب آیین خویش
اگر حکم باشد زدم در زمان   رسانم پیامت بدین جاهلان
بد و داد رخصت رسول جلیل   روانشد سوی مکه شتابان بدیل

چو آمد بنزدیک آن سرکشان   ز شادی زبان گوهر و شکرفشان
بگفت ای بزرگان بطحا دیار   یکی مژده دارم چو خرم بهار



گران نشکفد طبع چون یاسمین   بود آن پیامی رسالت آیین
تنی چند از جاهلان قریش   بپاسخ نگفتندش از روی طیش
ولی جمع دیگر ز دانشوران   بگفتند با او به لطف بیان
به پاسخ چنین گفت ای نیکرای   که با او خرد با شما رهنمای
نبود است آهنگ بیت الحرام   پی عمره نه از پی انتقام
نگه دید زنهار برگرد شتر   که دارد شمار از زبان شتر
پس آنگاه گفتا حلیس الانام   بیان کرد در پیش ایشان تمام
که او راست با مصطفی اتحاد   نشاید بجز قولش نمود اعتماد
چو ما اول نمائیم خالی زکین   تبارزند ناگاه اصحاب دین
ازین رد نداوند پاسخ باو   که کردند او را گمان حیله جو
چو دیدند که آن مردم خودپسند   ندادند پاسخ بآن هوشمند
چنین گفت کای سرکشان قریش   مرا چون شناسید در حق خویش

چه باشد مرا مژده گانی کنون   که این مژده آرم ز پیرو برون
که با ما ازین در مکن گفتگو   نداریم حاجت به پیمان او
بگو تا چه پیغام داری از او   که بی حجتی نیست پیغام او
بداعدای سرکشان قریش   که با کس ندارد نبی جنگ و طیش
سر راه بستن بر او خوب نیست   که داند در جنگ مغلوب کیست
وگر آنکه بر صلح راضی است او   نه در فکر هنگامه سازیست او
شنیدند ازو چون چنین این بیان   نگفتند با یکدگر در نهان
مبادا زبان داده باشد بما   که ما را فریبد ازین گفتگو
نباید ازین حرف خوردن فریب   که گردد پشیمانی آخر نصیب
یکی مرد از آن قوم عروه بنام   که بودش ز دانش نصیبی تمام
ز جا جست و استاد بر پا چو شمع   بیاورد پیش وی خود سوی جمع
نگو خواه دانید یا بدسگال   بجز دوست یا دشمن جان و مال

بپاسخ نگاهند

بپاسخ بگفتند گردن کشان
که کس نیست در حق او بدگمان

بگو خواه دانیم و صادق ترا
ندانند ناکس منافق ترا

چنین گفت پس عروهٔ نامدار
که ای سرافراز ان بطحا دیار

بود این سخن مصلحت را کفیل
اگر گفت از آن سان چنین بدیل

بپیچید ازین رای زنهار سر
که بهتر ازین نیست رای دگر

ندارید اگر بر بدیل اعتماد
مدانید حرفش ز صدق و وداد

بگوئید تا من بآن انجمن
روم با محمد بگویم سخن

و ز و بشنوم آنچه گوید تمام
بیارم برای شما این پیام

شنیدند از و قوم چون این خطاب
بدادند اذنش ز بی بازی جواب

که کس با تو نیست ای نامجو
اگر خواهدت دل برو نزد او

ازان سرکشان عروه چون اذن یافت
بسوی نبی بی تامل شتافت

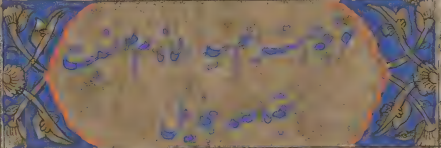
بیامد بدرگاه عرش اشتباه
پیاده شد و رفت در بارگاه

چو آمد بنزدیک خیر البشر
تحیت ادا کرد و خم کرده سر

جواب سلامش شفیع امم
تبسم کنان داد از بس کرم

بگسترد ظل عنایت بر او
نشاندش بلطف و کرم روبرو

ور از مرحمت عروه در انجمن
ببالید بر خویش صد پیرهن



پس آمد ز روی ادب در کلام
چنین داشت معروض خیر الانام

که ای اشرف در جهان بی عدیل
چو آمد ز پیشت بر ما بدیل

رساند از زبانت پیام اینچنین
که گر راضیند اهل بطحا ازین

بیایند تا رفع غوغا کنیم
در صلح بر روی هم وا کنیم

یکی عهد بندیم تا مدتی
به پیشیم از یکدگر راحتی

چنین داد پاسخ رسول جلیل
که در قول خود هست صادق بدیل

شنیده ز من آنچه گفته است او
نه از پیش خود کرده این آرزو

بلی گر به صلحند راضی قریش
بپاک سو گذاریم این کین و طیش

بآنسان یکی عهد بندم چنان
که باشند خلق از دو سو در امان

چو بشنید از و عروه این گفتگو
شکفتش ز شادی چو گلدسته رو

بگفتا درود خرد بر تو باد
که آنچه گفتی ز انصاف داد

جدائی ندارد ز تو قریش
سزد گر نباشی از ایشان بطیش

ز کین بگذری گر بدل داشتی
برآری در جنگ از آشتی

که این مهتران با تو ای ارجمند
همه‌اند با خویش چون با خنند

نمودند از جهل اگر سرکشی
سر راه بستند از بیهشی

نمی زیبد از چون توئی این شعار
که گردی بهر کار اینها سوار

زکین امر بر زیرش خون کنی
نباشد روا از تو این چون کنی

و گر آنکه چون آتش کین و جنگ
کشند از دو سو شعله‌ها بی درنگ

چه داند کسی عاقبت چون شود
ز خون که اندیشه گلگون شود

ولی آنچه آید مرا در نظر
ازین بی نشان قوم بی پا و سر

که جمع اند گرد تو پروانه وار
نیاید درون وقت بد هیچ کار

که چو پای مالند این مفلسان
نیاید گذشتن از ایشان بجان

نایستند در پیش راه قریش
نیارند تاب سپاه قریش

چو برخیزد آشوب از شست جنگ
بسوی رهی هر کسی بیدرنگ

چو تنها بمانی در آن وادی که با او ز نو دور دست بدی
غرض صلح بهتر ز جانش یقین که دانیم خیره دلالت همین
برآشفت صدیق از آن گفتگو گره زد بر ابرو بد و گرد رو
بگفتش که ای سفله تا از خطا زبان دار کوتاه ازین گفتها
که باشی تو ای فتنه ناشسته رو که زنین بری نام یاران او
بدان ای تهی مغز هرزه درای که ما را به بند اگر دست بی
نه از کعب و ال رکابش دوهم نه از خدمتش پای خود واکشیم
ز بهر مبینش که تا هم سر مگر اینکه سرهم شود بی سپر
چو بشنید از عروه این گفتگو سوی یکی ز اهل دین کرد رو
بپرسید از هم دگر شو که کیست کدام است او را نسب نام چیست
چنین گفت با عروه آن مرد دین که باشد ابوبکر صدیق این
بدانست چون عروه این آن که کیست یکی بر سراپای او بنگریست
وز آن پس بگفتش بلطف بیان که ای بیخرد مرد بسیار دان
سوی مروت گر بر من است نمی بود اگر حق ادای وی است
جواب تو میگفتم ای نابکار ترا می نهادم سزا در کنار
بدل داشت گویا از این گفتگو که جناب احمد را نه بد یاد او
کنون آنچه گفت از وی گوش کن که مبهم بماند ترا این سخن
شنیدم که پیش از زمان رسول خطائی شد از عروه بوالفضول
که کردید لازم وی آن خطا ولی عروه قادر نبد بر ادا
نموده اند امداد او دیگران یکی بود بوبکر هم زان میان
که دو کار مر عروه را داده بود همان حق او عروه ظاهر نمود
پس آنگاه در مجلس شاه دین نشست و زبان دگر در کمین
که اصحاب ورا کنند امتحان به بیند چون سنت اخلاص شان
بظاهر کرده ابرو خشم نهانی همین دید در زیر چشم
چو اکرام و تعظیم فرمان بری ارادت شعار عقیدت وری
ز اصحاب نسبت بسالار دین ستاده نه آمد و در دیده دین
از این طور آمد شگفتش بسی گران پیش دیده نبود از کسی
پس از جای برخاست چون بندگان چنین گفت با خواجه دو جهان
که گر حکم فرمایی اکنون روم تبرک کرد و نگشتان حرم
سخن آنچه گفتی بگویم تمام بیارم برت نیز از ایشان کلام

اندر آمدن عروه بخدمت خیر الانام [illegible]

بدو داد رخصت شه انبیا روان گشت عروه سوی مصطفی
چو از پیش او رفت آن نامور باصحاب فرمود خیر البشر
که دارند چون رفت آمد قریش مبادا درین پرده از روی طیش
به هنگام فرصت فریبی کنند مبادا که بر ما شبیخون زنند
ضرور است پاس عدو داشتن همی پاسبانیش و دست انگاشتن
شبها نگهبانی ... کنند بنوبت همی طلایه روند
از آن نوبت هر شب انصار دین گروهی بفرمان سالار دین
بر سم طلایه بگردد سپاه خبردار بودند تا صبحگاه
وز آن سوی چون عروه مامور برون رفت از نزد خیر البشر
بیامد بنزدیک قوم جهول بگفت آنچه بشنیده بود از رسول
وز آن پس چنین گفت کای سرکشان بفهمید یکذره سود از زیان

بدانید کاین مرد والاتبار / ندارد بجز حج دگر هیچ کار
نه بنهاد بر روی سر زد طیش / بیفشانید چو در راه پی التویش

که من آنچه دیدم ز یاران او / ازین سر نبیند جان نثاران او
در ایران و در روم و در زنگبار / ندیدم بنیکی چنان در دیار

که وارند پاس شه خود چنین / بسایند بر نقش پایش جبین
محمد گر اندازد آب دهن / بر آن آب خون میکنند انجمن

که گیرند و مالند بر چشم و رو / وزان آب تازه کنند آبرو
وگر هر که را آنچی از مهتران / کنند کفش او پاک چون کهتران

بر آب وضوعش نزاعی کنند / که خواهند سرهای هم بشکنند
غرض از دلیران با نام و ننگ / ندارد برای شما صرفه جنگ

که ایشان ز ما بر نتابند رو / کجا هامی نازک رسد گفتگو
همین به که این قصه کوته کنید / از آن پیش کو ره بدر در دهید

گذارید او با طواف حرم / شمارید این صلح را مغتنم
وزان پس که او عمره آرد بجا / دهید از ته دل بصلحش رضا

که بسیار خوبست بهر شما / چه آید ازین کین و قهر شما
شنیدند از او چون قریش این خطاب / بدین گونه دادند او را جواب

که ما نیز داریم بر صلح عزم / بود صلح بهتر ز پرخاش و رزم
ولی هست ما را بسر این هوا / اگر در پذیرد محمد ز ما

که امسال از قصد خود بگذرد / بگردد و ازینجا به یثرب رود
گذارد بیاید به آینده سال / اگر حج وگر عمره بی قیل و قال

وگر او بود بر تمنای خویش / نگردیم ما نیز از رای خویش
ز مال و سر و جان خود بگذریم / بطوف حرم سد راهش شویم

در این حرف بودند با هم قریش / ز الطاف چندی و چندی ز طیش
بقوم احابیش آن مهتر رئیس / که مردی ز اشراف نامش حلیس

چو بشنید از آن عروه راستگو / صفات نبی ذات اصحاب او
بجان گشت مشتاق خیر الانام / بپا ایستاد و آمد چنین در کلام

که باشند اگر رخصت آید از آن / نباید شما را بخاطر گران
روم من بنزد محمد یکی / وزین در کنم گفتگو اندکی

رفتن حلیس مهتر قوم احابیش برد
حضرت [illegible] بسوی قریش و [illegible]

شنیدم اگر آنچه دارم خبر / بپاییم شما را نمایم خبر
بپاسخ بگفتند اهل ستیز / هبل را و یارت برای عزیز

حلیس دلاور برآمد برین / روانشد بسوی سید المرسلین
برفتند همراه آن نامدار / ز قوم احابیش چندین سوار

چو آمد بنزدیک آن نامور / نمودند خیر البشر را خبر
نبی آگه از رسم آن قوم بود / باصحاب خود نیز القا نمود

که در پیش این مردم با تمیز / شترهای قربان بود بس عزیز
شما این شترهای خود را بریز / سر راه او ایستاده کنید

که چون کرد آگاه از عزم ما / ندارد روا هیچکس زخم ما
یلان در سر راه او در زمان / نمودند استاده قربانیان

برآنها چو چشم حلیس اوفتاد / عنان را کشید و بدانجا ستاد
چنین گفت با همرهانش ز طیش / ندارند یکجو مروت قریش

پی حج گذاران بیت الحرام   کمر بسته اند از پی انتقام
بجز عمره امیره ام تا مره   ندارند در دل خیالی دگر

شترهای ایشان ندا میکنند   که ما را شتر بار بی آورده اند
سر راه بستن بر ایشان کهین   روا نیست در هیچ آیین و دین

بگفت این چو از انفعال قریش   بیامد رسول گذارا ره پیش
نگردند پس زان همان جا عنان   بسوی دلیران خود شد روان

چو آمد بنزدیک ارباب شر   بر آورد افغان و گفت الحذر
بدانید ای سرکشان قریش   که دارید همواره این کین و طیش

مراد محمد طوافست و بس   ندارد دگر کار با هیچ کس
که من خود شترهای قربان او   کنون دیده ام ای مردم فتنه جو

بگیرید این ماجرا را زمام   نماید شتر می ز بیت الحرام
گذارید شان بهر طوف حرم   روا نیست بر حج گذاران ستم

شنیدند از و این سخن چون قریش   بپاسخ نگفتند از روی طیش
که خاموش اعرابی بی خرد   چه دانی که کار جهان چون بود

تو کاری نداری بما واگذار   که ما کار خود را کنیم استوار
بر آشفت از آن طعنه آن تند خو   از ایشان ورق را بگردانید رو

بپاک سمت استاد با قوم خویش   سر نیزه خواهند سوی قریش
بگفت آنکه از راستی شرم نیست   چه بینم کنون آن قوی پنجه کیست

که شد دشمن ره بر این انجمن   بود تا سر من بپا لای تن
چه گفتند با پورش لابه باز   که ای نامور مهتر سرافراز

مرنج از سخن تند گفتیم و تیز   که از دوستی بود نه از ستیز
بدانسان که بیگانه هم نه ایم   در گفتگو با تکلف کنیم

نخواهیم این صلح بر هم زدن   ولیکن ضرور است با این سخن
تو بنشین و وسواس دل مبار   که با با محمد دهیم این قرار

گر اینجا دگر پیش ننهد قدم   کند سال آینده طوف حرم
بدین حرف پس باز آمد بطیش   نشستند در مصلحت پس قریش

شد آن روز آخر درین گفتگو   که خورشید تابنده بنهفت رو
هوا چون دل مشرکان تیره گشت   سیه شد زمین و زمان کوه و دشت

ز گفت و شنید خود و خیره و بس   جهان گشت خالی چو نای از خروش
بره هر شناسنده با کشیده   سوی مسکن خود شد و آرمید

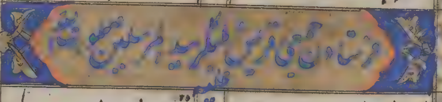
در آن تیره شب جاهلان قریش   فکندند رنجی نو از کین و طیش
چه نیکو نه گفتند با هم همه   که باید تن چند کردن فراز

فرستیم امشب سوی اهل دین   که سازید یک سمت لشکر کمین
از آن خیره سر قوم یزدان پرست   فتنه هر که هنگام فرصت بدست

بگیرید و نزدیک ما آورید   چو این خیره دستی بجا آورید
بترسد زنا چشم اعدای ما   مقرر شود صلح بر رای ما

بستر طیکه آریم ما در میان   نه پیچند سر این گروه از زبان
نماید ناچار رفتن با بنری   که از دوست وز دست بالا تری

چو بشنید خامان بدل اینچنال   ازان حسن تدبیر بسته بال



پس از پهلوانان خود ورزنان   بجستند پنجاه مرد جوان
قوی پنجه و زورمند و دلیر   بسی دیده هنگامه دار و گیر

بگفتند کار ...

بگفتند کای پردلان حرم　　مثل در دلیری بروم و عجم
بدانید کاندر جهان هیچکام　　نباشد بمرد بهتر ز نام

سرافراز مردان فطرت بلند　　ز جان نام را بیشتر پرورند
که از جان نماند بگیتی نشان　　بماند ولی نام کس جاودان

کنون وقت مردی و نام آوریست　　تلاش غضنفر بدام آوریست
شدن باید اکنون به بنگاه دین　　نمودن نهیب سمت لشکر کمین

بدست انکه افتد از آن مشرکان　　بر ماش ما آورد باید گزان
بدان تا بدانند خصمان ما　　که جویند الضار اعوان ما

که در صلح از حرف ما نگذرند　　بشرطیکه خواهیم کردن نهند
شمارا درین نامور انجمن　　شود روی روشن چو گل در چمن

بگفتار آن ابلهان در زمان　　شدند آن قوی پنجه مردان روان
رسیدند تا نزد بنگاه دین　　نمودند یک سمت لشکر کمین

قضا را همین دم طلایه رسید　　یکی تیره کی در شب تیره دید
ستاده ز انسپاهی و لشکر بدان　　همیچ نیست گهگاه گرد و از آن

برافروخت در لحظه روشن چراغ　　که گیرد بشب از سپاهی سراغ
بنزدیک آن تیره کی چون رسید　　پر و گشت حالی سیاه و سفید

بدیدند آن پاسبانان دین　　که دارند چندی زیکجا کمین
نهادند پس پیشتر گام چند　　که دانند آن ناکسان کیستند

معاً چون چشم شان بر قریش　　برایشان دویدند با خشم و طیش
گر شد دست و پای دلیران خطا　　ز وحشت همه جنبش بازمانده بجا

ز سرمردی و پهلوانی بجست　　تو گفتی قضا دست ایشان ببست
دلیران اسلام در تاختند　　گرفتند و بستند و انداختند

نشد دست یک کس از آنسان بلند　　نهادند بازو بخم کمند
میان بسته و دست ایشان بپشت　　سر ریسمانها گرفته بمشت

بدرگاه سالار دین آمدند　　بفتح و ظفر از کمین آمدند
بنزد رسول خدای ودود　　نمودند عرض آنچه رو داده بود

حبیب خدا سید المرسلین　　بر ایشان نمود از کرم آفرین
بفرمود کاین بستگان جبان　　شما بسته دارید و بستان

وهم از زمان سان تو بست قریش　　که گیرم از ایشان سیر الجیش
که عثمان و آنده دلیر دگر　　گرفتند سوی حرم پیشتر

بعید قریشید اکنون چو صید　　اسیر سنان نیزه باشند قید
بفرمان او پاکدل مومنان　　ببردند آن بستگان را کشان

چنان بسته در قید بگذاشتند　　درودند تخمی که خود کاشتند
وز آنسوی گردن کشان حرم　　بره دوخته چشم تا صبح دم

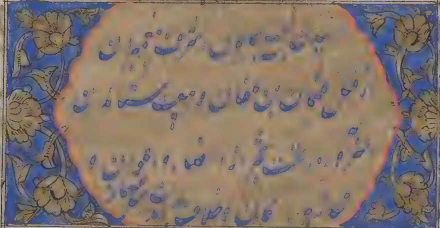
که کی باز گردند آن قدکاران　　بیارند اصحاب دین را کشان
چو شد صبح و از بار ایشان بدید　　ازان رفتگان هیچکس برندید

بپایان رساندند شب را چنین　　نیامد خبر هیچ زاهل کمین
چو طالع شده مهر گیتی فروز　　بیام فلک باز زد طبل روز

در آمد جهانی ز خواب گران　　زمین گشته تر هیچگه زندگان
یکی داد آن مشرکان را خبر　　که آن نامداران پرخاشخر

که رفتند دیشب بهنگام صید　　چه نخجیر دادند خود را بقید
شنیدند چون آن خبر انجمن　　که افتاد در حلق ایشان رسن

بجا هیچکه از بهتران مومنان　　نکندند افکندشان آسمان
بدلها بپیچید از غصه دود　　وزان دود شد رنگ روها کبود
بفکر تدارک نشستند باز　　ول از شرم کردار خود در گداز
پس از فکر و اندیشه پی شما　　برین مصلحت جمله راشد قرار
که آرند سوی نبی التجا　　بخواهند ازو عذر این ماجرا
بشیرین زبانی و روی ادب　　نمایند آن بستگان را طلب
بخواهند ازو هم اسیران خویش　　سپارند پی عذر مست قریش
چو گردیدشان دلنشین این سخن　　گزیدند ز اشراف آن انجمن
برای رسالت یکی نامور　　که از عقل و تدبیر بد مایه ور
سرافراز و ممتاز نامش سهیل　　بتمکین چو دریا سبکتر چو سیل
پس آن کاروان بخرد نامور　　بهمراهی چند مرد دگر
بسوی حدیبیه نمودند رو　　وزانجا کنون باشد این گفتگو



که گوییم بارش بوقت مقام　　تو بشنو ز احوال خیر الانام
چنین گفت راوی که چون شب گذشت　　سپیده شفق گشت بر طرف دشت
رسول خدا با دلیران دین　　ستادند در پیش جان آفرین
نمودند با صد خضوع و نیاز　　دران بامدادان ادای نماز
وزان پس جماعت چو آگه شدند　　نشستند هر کسی از پی کار خود
گذر کرد چون یک دو ساعت ز روز　　شد ابلیس بدبخت آتش فروز
بلشکر که سید انبیا　　یکایک نمود او بلند این صدا
که دانید ای معشر مسلمین　　قریش ستم پیشه از قهر و کین
ز عثمان و آن ده دلیر دگر　　چو گاوان قربان بریدند سر
شنیدند چون این سخن اهل دین　　بتفتید دلهای ایشان بکین
پس از یک دو ساعت رسید این خبر　　بسمع همایون خیر البشر
نمود استماع خبر چون رسول　　ز بس گشت طبع مبارک ملول
بجو بخواهی نماند از آن بیش　　کمربسته سید بجنگ قریش
درختی در اندشت بد سایه ور　　که میداشت از نخل ایمن خبر
رسول مؤید بتائید بخت　　بیامد بسوی سایه آن درخت
بر او تکیه فرمود خیر البشر　　بعزت ز طوبی گذشت آن شجر
بفرمود تا اهل دین ضعیف　　بیایند نزدش وضیع و شریف
دلیران بماندم بفرمان او　　کمربسته رفتند از چار سو
همه مجمع نمودند انصار دین　　بدیشان چنین گفت سالار دین
که جهال و گردن کشان قریش　　نهادند از کثرت کین و طیش
عدا نیز از اندازه خویش پای　　کنون نیست ما را بجز جنگ رای
بپاسخ نگفتند اصحاب دین　　که یاری دهت باد جان آفرین
بحکم تو بودیم در انتظار　　چو بر جنگ رای شما شد قرار
کسم پیش نگذارد ما را همین　　که چون میزنیم آسمان بر زمین
برایشان نبی آفرین کرد و گفت　　که تا هست حق با شما باد جفت
الی ز شما خواهم ای اهل دین　　بحکم خدا ابتغی این چنین
که ورزید چندان ثبات قدم　　که گیریم از دست دشمن حرم

دگر آنکه اندر گردش آسمان
نگردید فیروز بر دشمنان
همه کشته گردید در کارزار
نگیرید در پیش راه فرار

پس اول از آن نامور مومنان
دلیری ز جا جست نامش سنان
بدست حبیب خدای ودود
بآن شرط معهود بیعت نمود

پس آنگاه اصحاب ملت تمام
نمودند بیعت بخیر الانام
ولی بعضی از روی صدق یقین
دگر چندی از شرم المومنین

شنیدم که در عین بیعت خبر
ز بیت الله آمد بخیر البشر
که عثمان و یاران او زنده اند
ولی آنکه دارند اعدا به بند

شنیده این خبر چون بشیر نذیر
دل اقدسش گشت تسکین پذیر
نماید عجب لیک این ماجرا
که از گفت شیطان رسول خدا

ستاند چنان بیعت از انجمن
ندانند کز ابلیس بود این سخن
ولی می‌تواند بود این چنین
که از بهر آگاهی مشرکین

ز اصحاب بیعت که رفت آن جناب
که باشند اعدا از او در حساب
نمیداند این آرزو هیچ کس
خدا و رسولش بداند و بس

من از گفت راوی بیان میکنم
جواب سر او گفته از بیش و کم
چنین گفت دانای این داستان
که بیعت چنین بود اندر میان

که برخواست یکی ز دروازه طوا
بزو با او اما بن آن گروه را

[illegible]

سهیل خردمند با چند مرد
پدید آمد از پشت آن تیره گرد
چو افتاد چشم پیمبر بر او
بفرمود از روی خلق نکو

شود کار آسان سهیل آن زمان
که آمد و نک اینست یار میان
سهیل دلاور چو آمد به پیش
تحیت ادا کرد بر ذات خویش

نبی مرحبا گفت و پیشش بخواند
کرم کرد و نزدیک خویشش نشاند
چو بنشست آن مهتر سرافراز
سر حقه راز را کرد باز

بگفتار آمد ز روی ادب
پر از شرم چشم و پر از عذر لب
بگفت ای خداوند قدر جلیل
پدر بر پدر محترم تا خلیل

سفیهان و ناپخته کاران قریش
ز بسیاری جهل و طغیان طیش
عبارت بکاری چنان جسته اند
که ما را ز پیوندش زبان بسته اند

ازین بیخرد جاهلان عنید
بعثمان و یاران او بد رسید
بحق صلاح و بحق سبیل
که کردند بی علم ما این عمل

ور این کار را دخل بنودیم ما
نه ترغیب ایشان نمودیم ما
چو این کرده برای تدبیر ماست
اگر عذر ما را پذیری رواست

نمائی بما لطف منت نهی
اسیران ما را رهائی دهی
بپاسخ بگفت اشرف انبیا
که گردید اول شما ابتدا

نمودید دست تطاول بلند
فکندید اصحاب ما را به بند
رساندیم ما هم تلافی بجا
نماندیم چندی اسیر از شما

نکردیم اینکار را بی غرض
مدار از گله آنچه دارد عوض
که دارید اکنون بخاطر شما
که گیرید اسیران خود را ز ما

اسیران ما را نخست آورید
پس آنگه اسیران خود را برید
چو بشنید از وی سهیل این جواب
چنین داد پاسخ که گفتی صواب

بتو اول اصحاب تو بسپریم
پس آنگه اسیران خود را بریم
پس آن هوشمند از رفیقان خویش
فرستاد مردی بسوی قریش

نگفتش یکی رفته با انجمن / گزافات گوید محمد سخن
اسیران خود چون ستانند زما / اسیران ما را سپارند بما

نماند دگر جای گفت و شنود / اسیران او را فرستند زود
فرستاده در دم ز نزد سهیل / شتابان همی رفت مانند سیل

رسانید خود را بدان انجمن / میان گروه سرکشان انجمن
از آن مژده گشتند خرم قریش / دگر توبه کردند از کین و طیش

پس اول طلب کرد ده عده زراغ / نمودند اصحاب دین را وداع
دلیران بذوق و نشاط تمام / نمودند رو سوی خیر الانام

ملنگر که خود برفتند باز / که داشتند نزد نبی با نیاز
حبیب خدای حمید مجید / چو اصحاب خود در سلامت بدید

فرح ناک شد شکر ایزد نمود / بر ایشان بسی شکر احسان نمود
بفرمود پس اشرف انبیا / که آرند اسیران کفار را

گشایند از دست آن قوم بند / بدست سهیل دلاور دهند
بحکم وی آزادگان در زمان / نمودند وا دست آن بستگان

سپردند پس نزد آن نامجو / سپردند اسیران او را بدو
سهیل خردمند آداب دان / بپوزش رجا خواست چون بندگان

رسانید شکر عنایت بجا / مرخص شد از خدمت مصطفی
سوی لشکر خویشتن شد روان / ولش بود از بیم لیکن طپان

که دیدانکه اصحاب دین بهر رزم / نمودند بیعت بصدق و عزم
چو آمد سوی لشکر خویش باز / برفتند آن سرکشان پیش باز

گرفتند اسیران خود در برا / بوسه دادند بر چشم و سر
که افکنده بودند بیچاره ها / بتکلیف ایشان سر اندر بلا

نمودند پس از سهیل آرزو / که چون دیدی اصحاب دین را بگو
بپاسخ چنین گفت آن هوشمند / که ای خیره سر مردم خودپسند

اگر راست پرسید از من سخن / مرا دوست دارند با خویشتن
بدارید از دامن صلح دست / میارید بر خویشتن خود شکست

که من آنچه خود دیدم از دوستان / بهنگام بیعت ازین پردلان
نگفتن نمی آید این حرف راست / ازین قوم اندیشه کردن رواست

کنم تا کجا وصف این از کس / بود حرف آخر همین حرف و بس
اگر کار بر جنگ گیرد قرار / نماند بجا پای ما استوار

شنیدند از و چون قریش این سخن / در افتادشان کیک در پیرهن
چنان رعشه برداشت ایشان ز بیم / که نزدیک شد سینه گردد دو نیم

بتن لرزه از بیم جان اوفتاد / ز وحشت گره بر زبان اوفتاد
بگفتند با او ز روی نیاز / که ای نامور مهتر سرفراز

بکاریکه دوران گره افکند / سر انگشت اندیشه ات وا کند
قضا از نهیب هراسان شود / که هر مشکل از رایت آسان شود

در این کار هم پای بگذار پیش / که آسان بپایان رود کارش
همین است ما را بدل آرزو / که امسال بی عمره برگردد او

وگر خواهد آید بآینده سال / بجا آورد عمره بی قیل و قال
بدینگونه هم چند شرطی دگر / نمودند و گفتند ای نامور

باین شرطها صلح کن با رسول / نسازد و اگر با تو شرطی قبول
بکن آنچه دانی در آن مصلحت / ولیکن بده صلح را تمشیت

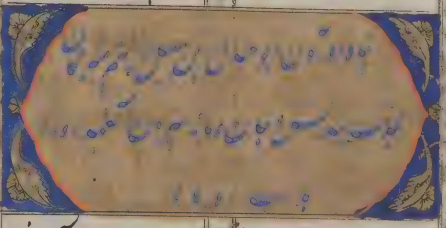
چو بشنید

چو بشنید از ایشان سهیل این سخن		گرفت از بزرگان آن انجمن
تنی چند دیگر همراه خویش		که بودند از مهتران قریش

[illegible]

پس آورد سوی مدینه چو روی		که تا آورد آب رفته بجوی
چو آمد بنزدیک سالار دین		بپرسید ازو اشرف المرسلین
که این آمدن را چه باشد سبب		چنین داد پاسخ ز روی ادب
که گردنکشان و سران قریش		بصلحند راضی تر از کین و طیش
ولیکن بشرطیکه میثاق چند		ترا گر قبول افتد ای ارجمند
نبی گفت آن شرطها را بگو		چنین گفت آن مهتر نامجو
که شرط نخستین این سرکشان		که ممکن نباشد تخلف از آن
بود آنکه امسال طوف حرم		تو موقوف داری ز لطف و کرم
بخیریت و عافیت بی حرج		بیائی کنی سال آینده حج
حبیب خدا واقف سر غیب		نگردد ز نقص و مبرا ز عیب
نمود التماس چو لان قبول		سهیلش بجان منت از جهول
دوم چون نیاید بهر طواف		نیارد بیرون یراق از غلاف
نیاید در کعبه بیش از دو روز		که با هم نسازند برف و تموز
پذیرفت این را هم آن شهریار		سهیل از طرب گشت خرم بهار
چنین گفت آنکه ز روی ادب		که ای چون پدر مهربان در عرب
سوم وی کرم پیش از امید ما		بیارا اکنون مجلس صلح را
حبیب خدا سید المرسلین		طلب کرد چندی ز اعیان دین
ازان بگذرد وان رضوان سپهر		بیاراست مجلس چو باغ بهشت
خود آن صدر آرای بزم الست		در آن صدر مجلس مربع نشست
نمودی ورا الجمع خیر الانام		فروزان بکردار ماه تمام
نشستند اصحاب گردش چنان		که برگرد ماه تمام اختران
سهیل چو دید آنش خوش خواند		بخود از عنایت مقابل نشاند
پس اول رسول خدای ودود		بده سال مدت معین نمود
مقرر چنان شد پس از گفتگو		که در عرض آمد ز تجار سو
نیاید برون تیغ کین از غلاف		دلیران نیارند یا در مصاف
سوی کشور هم تردد کنند		خرید و فروش آمد و شد کنند
نباشند از یک دگر در هراس		در رفت نه بندند و از بند پاس
دگر گر شود دیگری هم قسم		باصحاب دین یا باهل حرم
نگیرند با وی خصومت به پیش		نه مانع کنندش از آن قصد خویش
نه از کین بپیوندند با وی زیان		چه در آشکارا و چه در نهان
چو این شرطها شد قبول از دو سو		سهیل انچنین گفت آنکه با او
که ماندست یک التماس دگر		بگویم قبول تو افتد اگر
پیمبر بگفتش بگو چیست آن		قبولش کنیم گر نباشد گران
بپاسخ چنین گفت آن کام خواه		که از ما گر آرد بیثرب کس پناه
اعم زانکه دین تو گیرد به پیش		بود یا که بر دین آیین خویش
نداری نگاهش بر خویشتن		دهی باز او را بجای سخن
وگر از تو کس روی گردان شود		بر ما ز همت پناه آورد
بگیریش از دست ما باز پس		همین بود در خدمتت ملتمس
رسول خدا از کمال کرم		ازان پذیرفت آن شرط هم

تنی چند از اهل اسلام کیش   که بودند غیرت‌کش دین خویش
تعجب نمودند از آن مقال   ولی بر عمر بیشتر گشت حال
بیاراست از غیرت آنگه شگفت   بسوی نبی روی آورد و گفت
که ما گر بایشان سپاریم باز   کسی را که آرد سوی ما نیاز
ز فکرش نیاریم خاطر فکار   که باشد نگهبان او کردگار
ولیکن بدانید کامد نهان   چه باک ار بظاهر کنیم آنچنان
بحق نیست یاریم پیشان آب   سپردن نه از خود قوی‌تر چه عیب
اگر در ره دین کشند آن خفی   دهد داورش در عوض راه خفی
ولی آنکه بیزار گردد ز ما   بنزد مآب ایشان برد التجا
نداریم در کار زانگونه کس   که گیریم از نزد ایشان باز پس

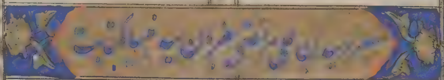


نبی را هنوز این سخن بر زبان   که برخاست از طرف وادی فغان
یکی مرد از سمت راه حرم   مسلسل بزنجیر سر تا قدم
درآمد خروشان بکردار سیل   ابوجندلش نام و پور سهیل
چنین گفت با وی که آن ارجمند   ز اسلام گردیده بد بهره‌مند
پدر چون ز اسلامش آگاه شد   نصیحت ولیکن در او کاه شد
درآمد ز راه نصیحت نخست   نمودش میان سخن سخت و سست
نشد چون نصیحت در او کارگر   کشیدش بزنجیر آن ناپدر
بر او کرد بسیار بیداد و کین   که شاید بگرداندش وی ز دین
ولی آن جوانمرد ثابت قدم   بجان می‌کشید آن عذاب و ستم
نمی‌گشت اما از آیین خویش   که بودش ز جان و سر آن دین خویش
نمی‌یافت فرصت که آید بدر   که خود را رهاند ز دست پدر
پدر چون پی تقریب صلح و صفا   بیامد بر حضرت مصطفی
ابوجندل آنوقت فرصت بیافت   چنان با سلاسل به بیرون شتافت
چو آمد بنزدیک آن شاه دین   برآورد فریاد کای مسلمین
یکی از شمایم من ناتوان   گرفتار در دست این ظالمان
نمانده است هیچ از عقوبات سخت   که از دست آن قوم شوریده‌بخت
نشد قسمت این تن ناتوان   دگر تا کجا گویم ای دوستان
ولیکن بتابید رب العباد   همین لحظه فرصت بدستم فتاد
که خود را رهانیدم از مشرکان   بنزد شما آمدم دوستان
دگر بر شما باد ای مسلمین   که دارید پاس من از مشرکین
شنیدند از آن خسته چون این کلام   دویدند اصحاب ملت تمام
بر او جمع گشتند از مهر دین   گرفتندش اندر میان مسلمین
نمودندش اول بسی دلدهی   ببردندش آنگه بنزد نبی
چو افتاد چشمش بخیر الانام   بیفکند احوال خود را تمام
رسول خدا را بر او دل بسوخت   ز رحم و ز غیرت رخش برفروخت
ولی بود چون در میان پای عهد   نبی در حمایت نفرمود جهد
سهیل آن زمان گفت با وی چنین   که ای عهد تو همچو نقش نگین
همین بود ما را یکی از شروط   که بنیاد عهد است بر آن منوط
که آرد ز ما هر که سوی تو روی   سپاری بما باز بی گفتگوی

کنون از پی تتمیم

کنون از تو هستیم امیدوار / که باشی بر آن عهد و شرط استوار
دهی این سپر را امان جدل / وگرنه درین صلح افتد خلل
بپاسخ بگفت اشرف انبیا / که شد گرچه مذکور این شرطها
هنوز است لیکن سخن در میان / بکاغذ نرفته است حرف از زبان
وگر از مروت نباشد بعید / شما از سر این تیغ بگذرید
بتجدید تنها همین رهنما / که دیگر نخواهیم هیچ از شما
نکرد آن سیاه اندرون جهول / حدیث رسول خدا را قبول
دگر باره گفت آن بپاسخ همین / که این صلح صورت نبندد جز این
چو انکار آن بیحیای لئیم / بدید آن خداوند خلق عظیم
بسوی ابوجندل آورد رو / چنین گفت از روی شفقت باو
چو کردیم ما شرط چون این چنین / که زایشان کسی گر درآید بدین
وزان پس بیارد بسوی ما پناه / نداریم او را بر خود نگاه
از آنرو ترا نزد ما نیست جا / که پیمان شکستن نیاید زما
ترا میسپارم باین قوم باز / ولی چشم دارم ز دانای راز
که از شر ایشان نگهداردت / درین محنت و رنج نگذاردت
چو بوجندل از وی شنید این سخن / درآمد بافغان که ای مؤتمن
بجان تو یا سید المرسلین / که اکنون ز قهر و غضب مشرکین
بظلم و عقوبات صعب درشت / مرا بی‌شک و ریب خواهند کشت
چنین گفت پس با سهیل آنجناب / که من التماس تو دارم مجاب
ز خیل منست آنکه بیچاره وار / سپردم بدست تو با اقتدار
چو من داشتم پاس عهد اینچنین / شما نیز باید دگر بعد ازین
ندارید بر وی تعدی روا / مکر و بدی کرد جور و جفا
شنید این سخن چون سهیل از رسول / بدو دیده بنهاد دست قبول
وگر از بزرگان بیت الحرام / یکی نامور کرز بن حفصه نام
که حاضر در آن مجلس صلح بود / بتعهد با بقای پیمان نمود
پس آنگه بفرمان خیر البشر / سپردند او را بدست پدر

وزان پس دوات و قلم خواستند

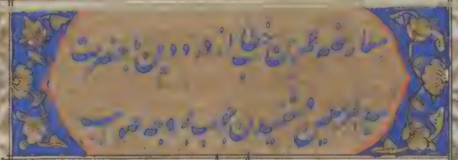


ز نو مجلس صلح آراستند

چنین داد فرمان بشیر نذیر / که آید برای نوشتن دبیر
نشد باز راضی سهیل از لجاج / بود لازم کفر سوء مزاج
چنین گفت بار دگر با نبی / که عثمان کتابت کند یا علی
فرستاده کرد کار رو دود / قبول سخن نیز با وی نمود
بفرمود با سید اوصیا / درآرد بتحریر آن نامه را
غضنفر بفرمان گیتی مطاع / قلم کرد سر بهر رفع نزاع
بفرمودش آنگاه سالار دین / که بنویس ای نور چشم اینچنین
محمد که باشد رسول خدا / مقرر نمود اینچنین صلح را
نوشت آن عبارت چو ضرغام دین / سهیل اندر آمد بشورش زکین
که دانیمش ار ما رسول خدا / نمائیم از دین او چون ابا
چه می‌نویسی رسول اللهش / بنویس ای علی ابن عبداللهش
غضنفر بتاب و گفت خاموش باش / نزیبد زبان بودنت گوش باش
رسول خدا هست او بیگمان / چو خورشید روشن بر اهل جهان
کرا حد و یارا بود ای عنید / کزو این صفت را تواند برید

ز کف نامه بنهاد و خامه ز جنگ که در خواب شد صلح برخاست جنگ
غضنفر چو بشنید ازو انحطاط برافروخت از خشم چون آفتاب
بیفکند از کف قلم بید رنگ سوی قبضه تیغ آورد چنگ
برآشفت و گفتش که ای ناسزا تو بر نشانی از لشکر خود مرا
بآن گوی از مردم خود سخن که بیکار باشد ازین انجمن
من آن نیستم که تو دیده ام پیش ازین بگیرد امارت به پشت زین
شما را اگر هست چنین ادیب زبان تلخ گو و دست شمشیر گیر
مجان عزیز نبی کین سپاه بهر زد بخشم نیاید به کاه
مراد است بسیار است حکم رسول که از حکم کفر دایم عدول
وگرنه ترا می نمودم کنون ز آب دم تیغ سیلاب خون
چو سید شنید اینکه ضرغام دین با عدا بدانگونه شد خشمگین
تبسم کنان گفت یا بوتراب میندیش ازین گفته ناصواب
که من کردم این گفته ها را قبول تو بتراش ازین صفحه اسم رسول
مجانی نویس آنچه گوید سهیل که ما را ز جنگ و جدل نیست میل
بگفتش چنین صاحب ذوالفقار که الحکم تو حکم پروردگار
ترا تابعم من ز روز الست ولی بر نمی آیدم این ز دست
که وصف رسالت ز نام تو من کنم محو السیر ور انجمن
بگفت این و بگذاشت نامه ز کف نبی داد و بستد ز دست اشرف
گرفت و بدولت خود آن عقد را تراشند از نامه آن لفظ نامه
پس آنگاه از دست معجز رقم گرفت آن شکافنده مه قلم
نوشته نمود آرزوی سهیل رساند از کرم مطلب او به نیل
پس آورد و سوی ضرغام دین بگفتش که یا ابالحسن بعد ازین
بعهد خلافت ز اهل حسد تو ایز صلحی چنین رو دهد
شنیدم که بعد از رسول خدا خلافت چو شد از شه اولیا
ز کین پور سفیان و قتال شام برآورد شمشیر بغی از نیام
پس از جنگ و خونریزی بی شمار نهادند بر صلح آخر قرار
وزان صلح آن ماجرا رو نمود که سالار عالم خبر داده بود
تتابید یاری ده مصطفی کند عمر من آنقدر مکر و دغا
که آنجا رسانم سر داستان تمامیم وز آن وقت آرامیان
ولی در حق پور سفیان مرا بدل خار خاری عجب کرده جا
ندانم که بد دانمش یا نکو با دوست باشم بجان یا عدو
بقول نبی باطل مطلق است باجماع یاران ولی بر حق است
کنون بر سر حرف خود میروم وز آنجا سر رشته را وا کنم
که بنوشت از اعجاز خیر البشر بر آن نامه خود نام خیر البشر
وزان پس به دست علی داد باز رسانندش با تمام آن سرافراز
نوشته شده شرطها چون تمام با عیان اصحاب خیر الانام
بفرمود ثبت شهادت کنند بر آن مهر خود را علامت کنند
بفرمانش اعیان اصحاب دین نقشاندند بر نامه نقش نگین
وزان پس سهیل و سران قریش نمودند یک یک بر آن مهر خویش
شدند از خشم های دو سر هم نبی بکر با مشرکان هم قسم
ذراعه خلیفه و حبل سنی شدند ار چه بودند از دین بری
پس آنگاه کردند هم را وداع نمودند کوتاه کین را نزاع

سهیل و رفیقان او در زمان　　برفتند با هیبت و شادمان
چنین گفت با یکه چون شیر کین　　برفتند از مجلس شاه دین



گروهی ز اصحاب خیر البشر　　که بود مدام امید و ظفر
از آن صلح بر خویش پیچان شدند　　ز بس غصه گفتی که بیجان شدند
در آن وقت ابلیس سیم راه یافت　　بدلهای آن پاکدینان شتافت
خللها بیفکند در اعتقاد　　بنای یقین بر سر شک نهاد
عمر را ولی از همه بیشتر　　بجوشید چون چشمهٔ خون جگر
نماندش ز غیرت بدل هیچ تاب　　در آمد چنین با نبی در خطاب
که هستی تو بر حق رسول خدا　　فرستاده‌ات از پی اهتدا
بگفتش رسول منزه ز عیب　　که آری چنین است بی شک و ریب
دگر باره گفت او که ما بیگمان　　بحقیم و بر باطل این مشرکان
نبی باز گفتش نعم در جواب　　چنین کرد فاروق آنگه خطاب
که هرگه چنین است ای مقتدا　　کدامین سبب بود باعث ترا
مر این مشرکان را چه باید آشتی　　که گردی باین زشتگی آشتی
بحقیم اگر ما و باطل عدو　　چرا میکشیم این حقارت از او
بپاسخ بگفت اشرف انبیا　　ندانی که هستم رسول خدا
کنم آنچه باشد در آن حکم او　　که میداند او مصلحت را نکو
نزیبد کسی را در آن انجمن　　که ایراد گیرد دگر او ز من
دگر باره از غیرت و درد دین　　چنین گفت کای قدوة المسلمین
که اما نگفتی تو این را سبب　　چو تعبیر میکردی آن خواب را
که فتح حرم میشود عنقریب　　نتابید ایزد و شما را نصیب
کلید در کعبه گیرم بچنگ　　گشاییم در کعبه را بی درنگ
شما سر تراشید و قربان کنید　　طواف حرم شاد و خندان کنید
نشانی ندیدیم از آن وعده‌ها　　بدین صلح آنهم بدین انتخاب
چنین داد پاسخ شفیع امم　　که دارم خبر من ز فتح حرم
ولی هیچ گفتم که در این سفر　　شما را میسر شود این ظفر
چو بشنید از شاه دین این جواب　　ز انصاف کرد اعتراف آن جناب
که این را نفرموده‌ای آری یقین　　ولی بود امید ما اینچنین
بفرمود پس آنگه خیر البشر　　مکن اینچنین اضطراب ای عمر
کنون مصلحت در همین صلح بود　　ولیکن نتابید رب ودود
نباشد در آن صلح ما را خلاف　　که ما آنچه گوییم نبود گزاف
مدارند جنگ احد را بیاد　　که چون حمله کردند اهل عناد
کشیدند دست از نبرد و ستیز　　گرفتند در پیش راه گریز
بجستند از پیش چشمم همه　　سراسیمه چون گرگ دیده رمه
بسی آدم از پند شان گوشمال　　نگفتیم بود وعدهٔ ذو الجلال
که از ماست فتح و ظفر بی گمان　　بپیچید از پیش دشمن عنان
نگردید حرفی مرا هیچ گوش　　برفتید چون دیده چشم و خموش
دگر روز احزاب چون دشمنان　　ز بالای وادی ز پایان آن
بآن کثرت و شوکت و اقتدار　　رسیدند مانند سیل بهار
شما را از آن بیم شد خون جگر　　فتادید در فکرهای دگر

یکی گفت از غایت بیدلی | که این وعده های خدا و نبی
نه بد هیچ گونی تعبیر از غرور | با آن وعده رسیم زنده بگور

چنین گفت آنگه یکی از هراس | که در خانه کس نیست از بهر پس
مبادا که دشمن رساند ضرر | ضرور است رفتن برای خبر

بسی گفتم آن روز هم با شما | که حق وعده خود حق نکرده نما
مگو آن سخنها ولی هیچ اثر | عطا کرد تا آنکه ایزد ظفر

نبود بد باور ز من آن زمان | کنون نیز میگویم این دوستان
که فتح حرم می کنیم عنقریب | ولی باید اندک سکون و شکیب

شنید این سخن چون پیمبر بسیتر | نداد ش دگر هیچ پاسخ عمر
ولی از سرش رفت اینهم غبار | که در خاطرش بود آن خار خار

دلش بسکه از غیرت دین بسوخت

[illegible]

چو آتش رخش دمبدم برفروخت

چنین گفت او وی کر اینجا عمر | بشد نزد صدیق تفته جگر
بد و گفت با خاطر دردناک | که از غصه شد سینه ام چاک چاک

مرا دل پر اندیشه داوریست | که آنچه خدا و پیمبر بسیست
نداری تو قول نبی را بیاد | که ما را بفتح حرم وعده داد

بران وعده احرام بسته تمام | نمودیم رو سوی بیت الحرام
سر راه بستند چون دشمنان | دم تیغ بگذاشت با در میان

چو گاه گهی وعده بر باد رفت | همان خواب تعبیرش از یاد رفت
شد از بیم مردان بطحا و یار | بصد التجا صلح را خواستگار

ز بس وهشت و خوف کرد این رسول | تکالیف دشوار انشان قبول
بدان عجز و پی همتی صلح کرد | که نشنید هرگز کس از هیچ مرد

چو پرسی از و گر چه کردی چنین | بگوید کنون مصلحت بد برین
پی مصلحت با توانان بوند | خدا و نبی مصلحت چون کنند

کران وعده میبود از نزد حق | نمی شد چنین کارهای نسق
ابوبکر گفت ای عمر زینهار | تو این گفتها را بخاطر میار

که باشد رسولی منزه ز عیب | شناسا و دانای اسرار غیب
خدا نیک میداند آنرا نه غیر | که در ضمن این صلح باشد چه خیر

زما و تو اینها نباشد نکو | که امید اگر هم بر کار او
درین فکر افکنده شیطان ترا | بگو ای تو به زین گفته ها

ز صدیق پاسخ چو زینگونه یافت | ازانجا سوی بوعبیده شتافت
چو بر نزد یک ورفت بعد السلام | با و نیز این سخن ها تمام

از و هم بدانگونه پاسخ شنود | که سابق ز صدیق بشنیده بود
بهوش آمد آنگه از آن قهر و طیش | پشیمان شد از اعتراضات خویش

روایت کنند از عمر اینچنین | که گرچه سخن گفتم از درد دین
ولی چون از آن غیظ باز آمدم | زبد گفته خود پشیمان شدم

بخیرات و صوم و صلوه و دعا | چه روز و چه شب چه صباح و مسا
تلافی نمودم بسی روزگار | پذیرفته باشد اگر کردگار

همین بود گفت و شنود عمر

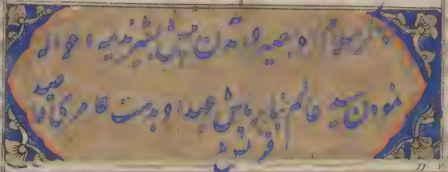
[illegible]

سرایم کنون داستان دگر

روایت کند راوی زر استان | شکر لهجه طوطی شیرین زبان
که چون نامه صلح مرقوم شد | گرفتند اهل حرم راه خود

باصحاب فرمود

باصحاب فرمود خیر البشر / که قربان کنند و تراشند سر
برآیند ز احرام نام آوران / که خواهیم شد سوی یثرب روان
شنیدند حکم رسول خدا / ولیکن نجنبید یک تن ز جا
چنین تا سه نوبت نمود آنجناب / ز اصحاب نشنید انا جواب
نکردند انقیاد کس جز علی / دل شان از آن غصه بد ممتلی
همه دوخته چشم بر چشم او / جبین بر جبین و ترش کرده رو
چو آتش شده چهرها لعل رنگ / نجنبید زانره ز جا کس چو سنگ
چو کردند از حکم محکم عدول / ز اصحاب شد طبع اقدس ملول
پس از جای برخاست سالار دین / بسوی حرم رفت اندوهگین
چو با نوی خود ام سلمه بنام / که بودش ز دانش نصیبی تمام
سپاهند بدستش اندوهناک و غمین / بگفت ای طفیلت سپهر و زمین
خدایت نگهبان و جبرئیل یار / لهذا چو نشنید بخاطر غبار
نبی کرد شرح آن ماجرا را بیان / بگفتش چنین با نوی بانوان
که ای بر جهان رحمت کردگار / دلیران خود را تو معذور دار
که بودند امیدوار ظفر / برآورد هنگامه رنگی دگر
از آن روی بر خویش پیچیده اند / که مایوس از آن فتح گردیده اند
نه تکلیف اول با یشان مکن / وزین در مران هیچ با کس سخن
بدولت خود اول بکن این چنین / شتر ساز قربان و مو را بچین
گران پس کنند انجمن آنچنان / نماند بکس جای عذر آن زمان
همه بر پسندید آن رای را / همان دم برآمد ز دولتسرا
شتر کرد قربان تراشید سر / برآمد ز احرام خیر البشر
چو کرد آن چنین اشرف انبیا / نمودند اصحاب هم اقتدا
شتر کرد قربان ستردید موی / ولی گریه از غم گره در گلوی
در اثنای آن ره بر آن پیشوا / فرستاده انا فتحنا خدا
چو آورد آن سوره را جبرئیل / همان دم حبیب خدای جلیل
عمر را طلب کرد ز اصحاب خویش / برفت او قدم کرده از همه پیش
بر آن پاکدین اشرف انبیا / تبسم کنان خواند آن سوره را
بگفتش ز کاری که بودی غمین / ببین کاندرو شد خوانده فتح مبین
عمر کرد بسیار پوزش گری / پذیرفت از لطف عذرش نبی
پس آن را بهر سید المرسلین / تباشید دین با دلیران دین
برفتند تا چند روز دگر / بخانه رسیدند چون از سفر
نشستند آسوده یک روزگار / ز فکر نبرد و غم کارزار
چنین گفت داننده این خبر / که چون صلح فرمود خیر البشر
در آن سال چندی ز اصحاب این / گزیدند ایمان بصدق و یقین
که اسلام را شد دو چندان اعتبار / دو چندان اهل ملت دو چندان اقتدار
شدند آگه از راز آن مومنان / که بودند از صلح خاطر گران
پشیمان از آن گفتگوی و گزاف / نمودند بر نقض خود اعتراف
النبی خدا خود خواستند از رسول / رسول خدا کرده باشد قبول
بلطف حق آخر شدانید آستان / کنم قصه دیگرا کنون بیان

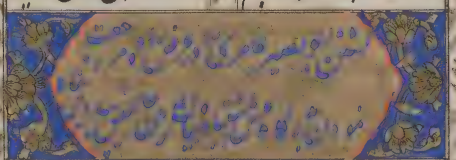


چنین گفت راوی که سالار دین / چو آن صلح را کرد با مشرکین

دگر هیچکس را نماند این مجال   که با اهل ملت نماید جدال
شنیدم که از اهل دین چند تن   که در کعبه‌شان خانه بود و وطن
ز بیم بد اندیشی قریش   نهانی نمودند آیین خویش
از آنروز کردند دین اختفا   که اعدای دین را نماند اقتدا
دگر بی محابا ببازار و کو   نمودند ایشان نماز و وضو
شدندی بهر خانه بر ملا   زدندی بدین مشرکان را صلا
کسی را که توفیق گشتی رفیق   ز ایمان شدی سرخ رو چون عقیق
بدینسان چو بگذشت یکچند کار   نمودند دین گستری اختیار
چنان شد که روزی جوانی دلیر   درآمد بدین نام او بو البصیر
نبود ار چه از مهتران حرم   ولی با نبی زهره بد هم قسم
به تیره دلش نور ایمان چو تافت   شد از ذوق بیخود به یثرب شتافت
که بیند قدوم رسول خدا   نگردد دگر ز آستانش جدا
بدین قصد شد سوی یثرب روان   نبی زهره گشتند واقف از آن
بگفتند با اخنس این ماجرا   که بود او نبی زهره را کدخدا
چو اخنس شنید این خبر شد ملول   یکی نامه بنوشت بهر رسول
که ای دور عهدت ز نقض زیان   بدان کز حلیفان ما بندگان
یکی خیره سر نام او بو البصیر   ز آیین ما گشته نفرت پذیر
نموده است دین شما اختیار   بسوی تو آورده روزی فرار
کنون از تو داریم ما چشم آن   که چون خوانی این نامه را در زمان
بعهدی که کردی وفا می‌نمای   ببخشی بما این تباهنده رای
نداری نگه نزد خود نیم دم   بر ما فرستیش باز از کرم
همین بود مطلب ز ما والسلام   پس آن نامه را کرد اخنس تمام
روان شد بدنبال آن نامه دار   شتابان بکردار سیل بهار
چنین گفت او یکه سالار دین   یکی انجمن داشت با مسلمین
شده جمع نزد دلش صغیر و کبیر   که ناگه درآمد ز در بو البصیر
فرستاد اول درود و سلام   پس اسلام خود آشکارا نمود
نبی باز دادش جواب سلام   نمودندش اصحاب دین احترام
بگفتند خوش آمدی مرحبا   نشاندند آنجا که بودش سزا
پس از ساعتی عامری هم رسید   بمسجد شه دین را بدید
تحیت او و تحیت جواب گفت   بیاورد آن نامه را از نهفت
ببروش برسید اشتیا   و پیر آمد و نامه را کرد وا
بخواند آنچه در نامه مکتوب بود   پیمبر چو مضمون آن را شنود
بقاصد سپرد آن تباهنده را   نبودند پیمان شکن انبیا
بدو گفت آنگه چنین بو البصیر   که ای خاکراه تو چرخ مسیر
مرا می‌سپاری باهل ستم   که ریزند خاک بلا بر سرم
بقصد هلاک از من کشند انتقام   ستم را بدندان بخایند خام
بپاسخ بگفت اشرف انبیا   که اکنون نبودی تو از عهد ما
ندانی که ما عهد خود نشکنیم   سخن آنچه گوییم آنرا کنیم
نبایست اول بما روی کرد   کنون کانچنان آمدی باز گرد
ولی خاطر خویش جمع دار   که نیکی رسان داور کردگار
ترا با دگر مسلمین حرم   رهائی دهد زود از اهل ستم
چو بشنید از او این سخن بو البصیر   شد از رغبت طوع فرمان پذیر

زمین را ببوس

زمین را ببوسید پس در زمان ... سوی کعبه با عامری شد روان
ولی بود در فکر تا چون کنند ... که از خون او خاک گلگون کنند
برفتند همراه تا آن مقام ... که خواندند عرب ذو الخلیفه بنام
بودند منزل در آن سرزمین ... که بود از حرارت هوا آتشین

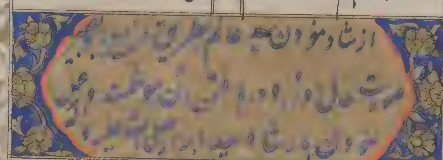


در آنجا یکی مسجدی تیره بود ... در آن مسجد آمد فرود
ادا کرد اول در آنجا نماز ... پس از دوش خود توشه را کرد باز
بآن عامری کرد تکلیف نیز ... نکرد او اجابت ز روی ستیز
چنین گفت آنگه که آن مرد دین ... که شرط رفاقت نباشد چنین
بسر میبرم من ای همسفر ... تو هیچ اندیم بر سر جان دگر
خجل گشت آن عامری زین سخن ... برش رفت با توشه خویشتن
نمک سفره آن هر دو بد خواه ... نخوردند از توشه راه هم
گشودند آنگه در اختلاط ... نمودند باهم بسی انبساط
چو شد صحبت از هر دو سو دلپذیر ... چنین گفت با عامری بوالبصیر
چگونه است تیغ تو ای نامجو ... که اندازه آن بد بخشم نکو
بپاسخ چنین گفت آن عامری ... که تیغیست در غایت نادری
منش امتحان کرده ام بارها ... بهر بار از او دیده ام کارها
دمش از دم برق بران تر است ... برش مثل آهن حصار تر است
بکارم که در روم و ایران چو من ... نباشد به تیغ دگر آتشین
بدو گفت با لابه بوالبصیر ... منم عاشق تیغ خوب ای دلیر
ز وصفی که کردی تو این تیغ را ... به پرواز آمد دل و دین مرا
بده تا کنم سیرش ای نامجو ... نکه را دهم آب از آب او
چو بشنید از او عامری این کلام ... برآورد شمشیر را از نیام
بدو داد و گفتش نکو با اخاه ... که تیغی چنین دیده ای هیچ گاه
بلی چون کسی را سزاید زبان ... ده حد و بید خواه تیغ و سنان
شد از آن شقی تیغ را آن سعید ... دم پشت تیزی و اپس بدید
نمود امتحانش بانگشت خویش ... بیفشرد پس قبضه در دست خویش
بتعریفش آنگه زبان باز کرد ... میان سخن یکه واند از کرد
بزد پس چنان صاف بر گردنش ... که سر جست مانند گوی از تنش
بیفتاد آن عامری در قفا ... بخندید از آن جلد دست قضا
شنیدم که آن کشته تلخ کام ... یکی خادمی داشت کوثر بنام
چو پرداخت از قتل او بوالبصیر ... سوی کوثر آورد رو همچو تیر
چو احوال را دید کوثر چنان ... دویدش گریزان ز بیم آن
بنا راست ره سوی بطحی نمود ... که بیابان آنجا حرم دور بود
به یثرب دگر باره سر کرد او ... که آن رو بسالار عالم پناه
روان شد بدنبال او بوالبصیر ... بدانسان که دنبال نخجیر شیر
نشسته بران بارگاه آنحوار ... حمایل همان تیغ زهر آبدار
چنین گفت راوی که سالار دین ... چنان انجمن داشت با مسلمین
که ناگاه کوثر در آمد ز در ... پریده ز رخ رنگ و هوشش ز سر
چو افتاد چشمش بخیر الانام ... بپا کرد آن ماجرا را تمام
هنوز آنچنان در سخن بود کی ... که آمد دمان بوالبصیر تش ز روی

چنین گفت با سید المرسلین / که ای فرش کویت سپهر برین ; گر ایمان خود او رسانم بجا / سپردی بآیین بدسگالان مرا

ولی از کرم داور دادگر / مرا داد بر دشمن دین ظفر ; بریدیم سرش را ز شمشیر او / رهاندم سر خویش را از عدو

نهادم بدنبال او نیز سر / که نیکو بری هم نماند سفر ; نمی آمدی گر نه او در امان / با او میرسانیدمش بی گمان



ولی چون بدرگاه آورد رو / گذشتیم من از ریزش خون او

چو کرد آن دلیر این سخن را تمام / ببخشیم کنان گفت خیر الانام

عجب بر ز دستت ای نامور / شوند ار با وجیه باز گر ; برآید ز دستش بسی کارها / به سعیش شود سهل دشوارها

چو آن گبر و مرد باهوش و رای / شنیدند این سخن از رسول خدای ; با الهام پروردگار قوی / شد آگاه از مدعای نبی

زمین بوسه داد او چو باد بهار / چو خود را رساند او بدریا کنار ; برآمد ز تیرب چو آن فرد ان / بپیچید او از بطحا عنان

روان شد سوی ساحل رود بار / بدو رفت آمد بنه بر کار ; به پیش آمدش منزلی غبطه نام / در آنجا گرفت اندر آن او مقام

از آنجا سوی مسلمین حرم / یکی نامه بنوشت آن محترم ; که ای نام داران مردان دین / بیا مد رسکهای بطحا ازین

که از دشمن دین شماتت کشید / ز هر ناکس آن حقارت کشید ; از آن کینه ور کافران عنید / چو نشنید پنهان که باید شنید

همان به که آرید رو سوی من / که سازیم اینجا یکی انجمن ; که بندیم با خاطر پر ز طیش / سر راه بر کافران قریش

بقتل و بغارت برآریم دست / در آریم در کار ایشان شکست ; بما آنچه کردند تا این زمان / برآریم از مشرکان

چو خواندند آن نامه را اهل دین / کشیدند خود را بآن سرزمین ; ولی آنچنان از نظرها نهان / که آگه نگشتند از آن مشرکان

وگر یک یک سرافراز دین / کشیدند خود را بآن سرزمین ; پس اول ابوجندل نامجو / بتابید حق سوی او کرد رو

به نیکو نهفتاد مرد دلیر / رساندند خود را بآن بوالبصیر ; چو افزود ش از همرهان اقتدار / برافکند آن پرده بر روی کار

گذشتی از آن راه آن کاروان / گرفتی سر راه با همرهان ; بر ایشان پناگاه در تاختی / بقتل و تاراج پرداختی

کسی را نمودی سر از تن جدا / ستاندی همه مال و اسباب را ; چو اینکار را نوبتی چند کرد / بشمشیر آن راه را بند کرد

وز آن تاختن گشته عاجز قریش / علاجش ندیدند در قهر و طیش ; بجز بردن منت و التجا / بدرگاه شاهنشه و سرا

پس از مصلحت بیند مهر چنین / که سفیان رود نزد سالار دین ; برون آرد از نامه آن شرط را / که نزدش نماند پناهنده جا

کند رهزنان را ز هر خود طلب / رهاند تن و جان ما از تعب ; وگر هر که زین پس مسلمان شود / جدا گر دو از ما بدو او رود

رساند پیغام قوم جهول / رسول خدا کرد آنرا قبول
بفرمود تا پیش آید دبیر / رقم کرد فرمان سوی بوالبصیر
که بگشاید آزاده بر کاروان / به یثرب کند روی با همرهان
شنیدم که آن نامهٔ دلپذیر / چو آورد قاصد سوی بوالبصیر
ز رنج تن مرد رنجور بود / گرفت و بچشم خود آنرا بسود
شد نامه و سوی جانان شتافت / بتن بود معذور و با جان شتافت
همان همرهان هم آیین او / نمودند تجهیز و تکفین او
وزان پس بحکم شهنشاه دین / تخلف نکردند آن مؤمنین
از آن روز آن شرط منسوخ شد / وگر هر که برگردی از کیش خود
ز اسلام عز و شرف یافتی / سوی شرف خلق بشتافتی
چو نقش قدم بر سر کوی او / بسر بر دمی ایمن ز خوف عدو
چنین نیز تا بد نشست یکی روزگار / که از هر سو عهد بد استوار

آغاز داستان نامه نوشتن حضرت سید مرسلین بسوی فرمانفرمایان روی زمین

بیا مطربا ای بلبل خوش نوا / یکی نغمه سر کن چو باد صبا
کزان بشکفد دل مرا غنچه وار / شود طبعم از خرمی چون بهار
صفت حبیب خدای جهان / زبان برگ سوسن شود در دهان
روایت کند راوی این خبر / ز اصحاب اخیار خیر البشر
که دین را پیمبر و چون اقتدار / نبی را نمود امر پروردگار
بهر ایشان کند نیز حجت تمام / که فردا عذر باشند روز قیام
بحکم جهاندار جان آفرین / شفیع الامم سید المرسلین
دبیر خردمند امینش خواند / سخن با وی از حکم معبود راند
به شش کس ز شاهان اهل زمین / نویسد فرامین تکلیف دین
یکی سوی دارای ایران دیار / دوم جانب خسرو زنگبار
سیم بهر قیصر خداوند روم / چهارم بر والی شام شوم
سوی شاه اسکندریه دگر / ششم کدخدای یمامه مشیر
بفرمان گیتی مطاعش دبیر / بیاورد کلک و دوات حریر
سر خامه را کرد با دبها ر / تن صفحه را ساختش لاله زار
نمود ابتدا نام جان آفرین / فرازندهٔ آسمان و زمین
سپهر و زمین و زمان و مکان / بود جمله مصنوع او بی گمان
منزه ز کیف و ز این و متی / ذوی العز والمجد والکبریا
برون از گمان و قیاس و خیال / قوی و غنی قادر و ذوالجلال
مبرا ز نقص و معرا ز عیب / توانا بهر کار و دانای غیب
نگارندهٔ آدم از تیره خاک / شرف بخش انجاز جان پاک
شکافندهٔ دانهٔ خشک مغز / دمانندهٔ نخل سرسبز نغز
فرستندهٔ ابر بر کشت زار / برآرندهٔ خوشه از شاخسار
رسانندهٔ روزی بندگان / گشایندهٔ کار درماندگان
پذیرندهٔ عذر آن عذرخواه / بهانه طلب بهر عفو گناه
یکی نزد او آشکار و نهان / برهنه برش دل بسان زبان
سزای پرستش بجز او نیست کس / همه عابد اوست معبود و بس
مطیعان ز اعزاز او سرفراز / ز قهرش تن عاصیان در گداز
نه آرد برش هیچکس پهلوی / قوی تر بود ذاتش از هر قوی

ممالک و ملک پرور و بحر و بر ... باو بر نیاید جهان سر بسر
سر سرافرازان گردون نورد ... زمین بوسه بر درگه او چو گرد
سموات از هیبتش در خضوع ... ضعیف و قوی و سوی او رجوع
بایمان بگیرد ره عبد خویش ... گنه بخشش کفر دو صد ساله پیش
فزون است ز اندازه گفتگو ... بر این بندگان مرحمتهای او
بود از جمیع مراحم زیاد ... فرستادن انبیا بر عباد
که از خواب سازنده بیدارشان ... ز غفلت نماینده هشیارشان
برآرند از جهل و دانا کنند ... بصنعتگریها شناسا کنند
بر ایشان نماید حجت تمام ... که بی عذر باشند روز قیام
بدانید که دانشان اینقدر ... گرانکش ز ایشان نبود و پشیز
که آورد شان در وجود از عدم ... نه از احتیاج از ره فرط کرم
دگر زو نه حقی طلب داشتند ... نه بهر بزرگی سبب داشتند
بیفزود از لطف قدر شان ... سرافراز کرد از دگر بندگان
ز امثالشان برگزید و کبیر ... خداوند کرداند شاه و امیر
پی شکر این نعمت بی نیاز ... گذارند سر بر زمین نیاز
پس از حمد پروردگار مجید ... بود بر کتابی ز بیم و امید
بزد و محمد رسول خدا ... بنزد فلان شخص فرمان روا
بدان ای خداوند تخت و نگین ... که از بهر ارشاد اهل زمین
فرستاد خلاق عالم مرا ... که سازم ز هم حق و باطل جدا
بحق خلق را رهنمائی دهم ... ز زندان باطل رهائی دهم
بدانگونه دیگر ز خوف و رجا ... نوشتن بکف اشرف انبیا
از انشو نکردم من آنرا بیان ... که آگه نبودم ز مضمون آن
ولی در تواریخ دیدم چنین ... که مضمون آن بود تکلیف دین
نوشته شده نامه‌ها چون تمام ... بر آن مهر فرمود خیر الانام
طلب کرد آنکه ز اصحاب خویش ... ز دانشوران شش نفر را به پیش
یکی بود عمرو امیه از آن ... بملک حبش کرد او را روان
دوم دحیه کلبی نامور ... هم اوش فرستاد خیر البشر
سیم بود عبدالله نامدار ... روانکرد او را بایران دیار
چهارم یکی حاطبش نام بد ... باسکندریه فرستاده شد
از آن بحر دان بود پنجم شجاع ... بسوی شام فرمود او را وداع
ششم بد سلیط از فرستادگان ... بسمت یمامه نمودش روان
پس آن نامداران گروهی از ... زمین بوسه داده ز روی نیاز

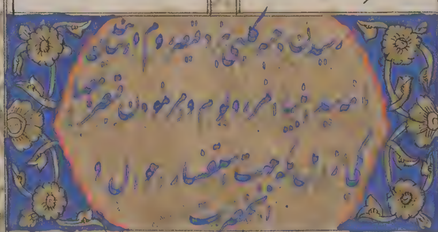
همان لحظه گشتند رخصت از او



بسمتی که فرمود کردند رو

چنین گفت راوی که آن قاصدان ... همامی بمقصد شد و رهروان
بریدی شب و روز ره بی درنگ ... چو آمد بدرگاه سالار زنگ
شناسا نبود و در انتخاب ... بگفت آنکه هر چه آورده رو
برفتند حاجب تا پای تخت ... بگفتند با شاه بیدار بخت
که با نامه مردی ز یثرب دیار ... بدرگاه استاده خواهان بار
بدینگونه خود میکند ادعا ... که هستم رسول از رسول خدا
فرستاد با نامه آن انتخاب ... بنزدیک آن خسرو کامیاب
شنید این سخن چون شه زنگبار ... بفرمود با عزت و اعتبار

درآمد اورا در ایوان ما — که هست آن سرافراز مهمان ما
بمجلس دویدند آن حاجبان — گشودند در بر رخ میهمان
درآمد زد عمرو با احترام — چو در مجلس شاه بگذاشت گام
کتاب نبی با دل پر طرب — بروی دو دستش گرفت از ادب
بتعظیم آن نامه سلطان زنگ — فرود آمد از تخت خود بیدرنگ
گرفتش باعزاز آن تاجور — ببوسید و بگذاشت بر چشم و سر
دگر پای بگذاشت بر تخت خویش — کشید از ادب بر زمین رخت خویش
بیاراست بزمی چو باغ بهشت — ز انجیل و انان عنوان سرشت
بسی عمرو را نیز کرد احترام — بنزدیکی خویش دادش مقام
دبیر سخن سنج را پیش خواند — بدان نامه بس سیم و زر بر فشاند
پس آنگه با او داد و گفتش بخوان — برون آر این راز را از نهان
دبیر از ادب نامه را برگشاد — بفرد و بس بند آشتی مهر گشاد
رسانید مضمون جان پرورش — بگوش خداوند ملک حبش
چو آن مرزبان خسرو سرافراز — شنید آن کلام هدایت طراز
فکندش بدل نور ایمان شعاع — بیاورد اسلام بی امتناع
بتبعیت آنشه ارجمند — تمام اهل مجلس مسلمان شدند
پس آن شاه دریادل لطف جو — باعزاز و اکرام بر بافزود
بزر و سیم از بس بفرقش فشاند — در انبان زنبیل او جا نماند
وز آن پس بفرمود آن تاجدار — که در پاسخ صفوت کردگار
نویسد دبیر از ادب آنچنان — که در خدمت خواجگان بندگان
پس از حمد خلاق ارض و سما — کند نعت خیر البشر را ادا
دگر شکر حق منت آن جناب — که شد رهنمایم براه صواب
وز آن پس ثنا سازی از بخت خویش — که بنشسته غره بر تخت خویش
برفتیم بدنبال جهل و هوا — شدم امت اشرف انبیا
جهت بس دبیری عطارد سرشت — بدانسان که شه گفته پاسخ نوشت
بیا با سپردند آن نامه را — گرفت و روان شد چو باد صبا
طربناک و مطلب روا دوستکام — بیامد بدرگاه خیر الانام
بنزد نبی برد آن نامه را — دبیر آمد و کرد سر نامه را
بخواند آنچه در نامه مکتوب بود — نبی آفرین بر نجاشی نمود
شنیدم که آنشاه گردنفراز — چو کرد انتقال از سرای مجاز
بوحی خدای جهان آفرین — شد از فوت آن آگه سالار دین
بر آن مؤمن پاک روشن روان — رسول خدا با همه مؤمنان
نمودند در ملک یثرب نماز — زهی فخر و عزت زهی سرافراز
کنون قصهٔ دحیه بشنو تمام — که چون میرود سوی قیصر بنام



چنین گفت راوی که سلطان روم — که از هیبتش سنگ میگشت موم
بشوکت شهی بود با هوش و عقل — مر او را بدی نام کرده هرقل
همین پادشاهی و آن احتشام — در اخترشناسیش دستی تمام
چنان بد که یک شب بعلم نجوم — چنین گشت معلوم دارای روم
که از گردش نیلگون آسمان — رود ملک از دست عباسیان

شنودند کیشان و جهان پادشاه　　که در دین ایشان ختنه باشد روا
بروز دگر بامدادان پگاه　　برآمد بر اندیشه قیصر بگاه

طلب کرد پس نزد خود در زمان　　حکیمان انجیل دان را نهان
چو کردند آن بخردان انجمن　　درآمد شه رومیان در سخن

بگفت آنچه در گردش اختران　　چنین گشت بر دانشش پس عیان
که بر کشور ما بزودی شوند　　مسلط گروهی که ختنه کنند

ببینید تا چیست تدبیر کار　　از آن پیش کز کف رود اختیار
بپاسخ بگفتند دانشوران　　گر گردد بکامت بد آسمان

بدان ای خداوند تخت و نگین　　خدیو زمان شهریار زمین
که امروز در زیر چرخ کبود　　بود ختنه کردن شعار یهود

همین است تدبیرت ای شاه روم　　که فرمان دهی تا در مرز و بوم
بهر جا که باشد یهودی مقیم　　نمایند با تیغ تیزش دو نیم

از ایشان بگیتی نماند نام　　بتو باشی بر او رنگ دولت مدام
هنوز این سخن بود با شهریار　　که ناگه درآمد ز در پرده دار

ببوسید و پیش قیصر زمین　　بگفت ای جهانت بزیر نگین
یکی قاصدی در عرب دحیه نام　　رسیده است با نامه و با پیام

ولی حرفهای عجب می‌زند　　بپا تا نه نشنیده کس میکند
همینست حرفش که اهل حجاز　　یکی نامور مرد کرده فراز

برای رسالت جهان آفرین　　فرستاده بر ساکنان زمین
محمد بود نام آن مقتدا　　فرستاد او نزد قیصر مرا

نوشتست بهرش یکی نامه هم　　ولی من خود آنرا بقیصر دهم
بلرزید قیصر بخود زان مقال　　بدانست کامد زمان زوال

بپاسخ چنین گفت با پرده دار　　که با نامه او را بر من بیار
بشد حاجب و دحیه را در زمان　　بیاورد از در بر مرزبان

چو بشنود رو بر دحیه با شهریار　　بدو گفت حاجب که ای نامدار
بتعظیم وی سر بپا در فرود　　که رسم است در پیش قیصر سجود

بپاسخ چنین گفت آن هوشمند　　که از کفر گفتن زبانم به بند
در آیین ما جز خدا را سجود　　روا نیست دیگر کسی را سجود

ازو قیصر آن گفت کو چون شنید　　ز دهشت بلرزید بر خود چو بید
وگر در دل اهل آن انجمن　　درآمد هراسی چنین زان سخن

که کس پاسخ او نیارست داد　　تو گفتی گره بر زبانها فتاد
پس آمد به پیش آن سرافراز مرد　　سلامی بر آیین اسلام کرد

بیاورد آن نامه را او نهفت　　بروی دو دستش گرفت و بگفت
گر این نامه خاتم انبیاست　　که جبرئیل بر مقدم او گواست

نگه کرد قیصر بسوی دبیر　　بگفتش که این نامه را زو بگیر
دبیر آمد و نامه از وی گرفت　　ولی آنکه قیصر شد از وی شگفت

دمی کرد سر در گریبان فرو　　پس آنگه بسوی دحیه آورد رو
نخستش بگفت آنکه بر گوی راست　　بدین شاه ختنه کردن رواست

چنین پاسخش داد آن نامدار　　که اسلام را ختنه باشد شعار
چو قیصر بدینگونه پاسخ شنید　　یقینش شد آنچه ز اختر بدید

نفرمود دیگر سوالی ازو　　سوی مردم خویش آورد رو
بگفتا کسی از بطحا دیار　　که افتاده باشد بانجا گذار

بیارند نزد منش بی حجاب که پرسم ازو آنچه دانم جواب
بفرمان او در زمان حاجبان بجستند از جا چو حرف از زبان
برفتند هر سو پی جستجو بر آن گشتها در شهر و کو
قضا را چنان شد بحکم قدر که سالار سفیان و چندی دگر
بعزم تجارت ز بطحی دیار بآن مملکت بسته بودند بار
چو دیدندشان پرده‌داران شاه ببردند از ره سوی بارگاه
بدرگاه آنشهریار آمدند وزانجا بایوان بار آمدند
چو بر روی شه دیده گر شوند باز نهادند بر خاک روی نیاز
بدانسانکه دستور آنمملکت بود نمودند در پیش قیصر سجود
پس از سجده با صد درود و نماز ستودند او را زمانی دراز
بپرسید قیصر از آن تاجران که وارد قرابت کسی زین میان

[illegible]

بآن نامور سید ابطحی که پیغمبر است او و مدعی
چنین گفت سفیان که ای شهریار نژاد تو آفاق را افتخار
منم خویش نزدیک او در عرب بنی عم بالاو یکی در نسب
چنین گفت آنگاه قیصر بدو که من از تو پرسم ز احوال او
ترا باید از صدق بی کم و کاست بگویی جوابم بود آنچه راست
اگر کذب گویی کنی افترا زنم در کنارت سزای ترا
بترسید سفیان ز تهدید او بلرزید برخود از آن گفتگو
بگفت ایکه اورند و دیهیم و تخت بتخت تو نازند اقبال و بخت
مر او زمن بهتر براچه حد که مینیت دم از کذب و بهتان زنند
شنود صادر از وی دروغی اگر اشارت نمایید از پشت سر
پس اورا طلبکرد قیصر به پیش در ایوان نشاندش مقابل بخویش
بیاران او گفت آن نیکرای که پشت سر او بگیرند جای
نفهمید سفیان هم آن ماجرا که یاران نشستند آنجا چرا
نگهداشت خود را از کذب و خلاف که از بیم شه داشت پیچش بناف
بپرسید پس قیصر اول ازو که بابا نخست از نژادش بگو
شریفست یا کم نسب از نسب که بودند آبای او در عرب
چنین گفت سفیان که ای شهریار محمد شریفست و والا تبار
که اسلاف او با حسب بوده‌اند همه سروران عرب بوده‌اند
نژادش رسد با خلیل خدا بود بهتر کیش عالم کجا
دگر باره گفتش چنین شهریار که این را ز آباهم کس آشکار
گر اجداد او بود کس پادشاه خداوند فرمان و تخت و کلاه
چنین گفت سفیان که ای نامجو بزرگند اگرچه بزرگان او
ولی افتخار چو نتوانم نمود که کس پادشه در میانش نبود
دگر کس نبی بوده ز آبای او که خود هم هوس کرده باشد ازو
بگفتا شریفند ایشان بسی نبوده است لیکن نبی هم کسی
دگر گفت این را بگو بی فریب که هست از کسانت هم او را نصیب
بگفت از کهانت ندارد نشان بود خود بجان دشمن کاهنان
بپرسید دیگر که او پیش از آن که مبعوث گردد بر اهل جهان
چسان بود در خصلت و در شعار پسندیده یا ناپسندیده کار
بگفتا میان عرب او مدام مثل بود در نیکویها تمام

دگر آنکه پیش از نبوت گهی
فتاده به بهتان کذبش رهی

بگفتا نداریم هرگز پدر
ز کذب و بهتان و سهو و فساد

دگر آنکه در وعده و میثاق و عهد
کند عذر و اغماض با جد و جهد

بگفتا از این پیش هرگز نبود
دروغ و خلف میعاد و نقض عهود

ولیکن کنون بسته عهدی نما
بپرسیم تا چون رساند بپا

ولی آنکه بر قصد او شاه روم
نشد ملتفت گرد و اعش چو موم

دگر گفت بر گوی پی افترا
که سویکه میخواند او خلق را

بگفتا بسوی خدای جهان
فرازنده گنبد آسمان

دگر آنکه او بر گدا این شعار
شمارا کند امر و نهی از چه کار

بگفتا کند امر بر طیبات
چو صوم و صلوة و حج و زکوة

بود نهیش از کار دور از صواب
بسان زنا و قمار و شراب

دگر آنکه فرمان بر ندش کهان
ضعیفان آن قوم با اقویان

بگفتا ضعیفا و افلاس مند
و بیشتر ز اغنیا کبر وند

دگر آنکه اتباع آن ارجمند
فزایند هر روز یا کم شوند

بگفتا بهر روز بل هر زمان
فزایند از بهر او پیروان

دگر آنکه هرگز کس از دین او
به آیین پیشین کند باز رو

بگفتا که تا این زمان هیچکس
نگردید از دین او باز پس

چو بشنید قیصر از او این جواب
بفرمود نامه آن جناب

بیارد دبیر و بخواند بلند
چنان کاهل مجلس همه بشنوند

دبیر خردمند بیارد و آن
بیاورد آن نامه را در زمان

ز گنج گهر بهر او بر گرفت
پس آنگه زبان را بگوهر گرفت

بخواند آنچه در نامه بنوشته دید
ز حمد و ز نعت و ز وعد و وعید

چو بشنید قیصر کلام متین
ز هیبت نشستش عرق بر جبین

پس آورد رو سوی آن انجمن
چنین گفت با لشکر خویشتن

که در وصف او آنچه ایمن بگفت
رسولست حق را نشاید نهفت

بود این صفات انبیا را و بس
بغیر از نبی نیست متعد و کس

دگر نیز از گردش مهر و ماه
مرا بود معلوم از چند گاه

که آن اشرف و خاتم انبیا
که عیسی خبر داده از وی بما

درین عصر آید به پیغمبری
نهانی نماید بر از داوری

ولیکن هنوز این گمان و خیال
که باشد از این قوم آن بی همال

عرب را شود این سعادت قرین
کز ایشان بود خاتم مرسلین

ولی آنکه این بخشش ایزدیست
دران خواهش غیر را دخل نیست

بهر کس که خواهد کند مرحمت
نپرسد ز ما و شما مصلحت

بآنکس که او خواست کرد این عطا
زما نیست انکار اکنون روا

شمارا بگویید تا چیست رای
که او خوانده ما را بحکم خدای

چو بشنود رسالا ز روم انجمن
بجوشید دل در بر انجمن

بجستند از جای پر طیش و قهر
زبان چون سر مار لبریز زهر

بگفتند با قیصر از روی خشم
که امروز هرگز مه نیاید بچشم

که گیریم از دین عیسی کنار
نمائیم دینی دگر اختیار

بدین جرم اگر کس شمشیر تیز
کند پیکر ما همه ریزه ریز

سر خویش داریم او را به پیش
ولی بر نگردیم از دین خویش

تو ای تاجور خسرو نامجو
اگر کرده میل آیین او

بگفتا ازین کشور مرز و بوم / که ما را نه بینی ازین بیش روم
چو بشنید شاه این جواب از جهود / روانش ز باز اگر وند زود

بگفت ای دلیران با هوش و رای / بود بر شما آفرین از خدای
مرا زین سخن مطلب و مدعا / نبد هیچ جز امتحان شما

بدان تا بدانم که در دین خویش / چو من سخت کوشید یا سست کیش
کنون شد دلم جمع ازین رهگذر / که دیدم شما را ز خود سخت تر

ز قیصر شنیدند تا این سخن / شگفت از طرب خاطر انجمن
نمودند در پیش بخشش سجود / روان پر سپاس و زبان پر درود

نمودند آفرین شاه هم بر سپاه / پس آنگاه برخواست از بارگاه
نه با دحیه دیگر نمود او خطاب / نه بنوشت این نامه را هم جواب

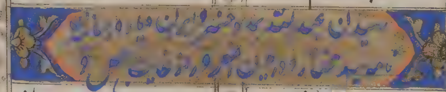
ز اورنگ دولت چو برخاست شاه / برفتند بیرون سران سپاه
ولی هر یک از روی قهر و ستیز / سوی دحیه کردی نگه های تیز

از آن حال شد دحیه بی بیم و باک / برآمد ز ایوان شه خوفناک
دگر مصلحت در توقف ندید / که از پاسخ نامه شد نا امید

نترسید بر خود هم از بیم جان / ز خیره نگه های گردن کشان
درآمد چو پشت گه و پا در رکاب / سوی یثرب آورد رو بی جواب

بنزد رسول چون رسید / بگفت آنچه در روم دید و شنید
همی راز دار این حکایت شنفت / ولی هیچ در حق قیصر نگفت

شنیدم که دارند ازین رهگذر / نهانی در ایمانش اهل نظر


رسیدن عبدالله به خسرو ایران و دادن
نامهٔ سید عالم را و دریدن خسرو نامه را و خاتمت حال او

کنون شرح گرد از خسرو دهم / که پرداخت از حال خسرو قلم
چنین گفت راوی که زان قاصدان / سهیم بود عبدالله کاردان

که او را فرستاد سالار دین / بارشاد خسرو با ایران زمین
چو آمد بدرگاه خسرو ز راه / چنین گفت با پرده داران شاه

که ای نامداران با هوش و رای / بدانید این را که یکتا خدای
همان افرازنده آسمان / جهان پادشاهی ده خسروان

یکی بندهٔ خود محمد بنام / که هست او در اخلاق نیکو تمام
ز اشراف و سادات و قوم عرب / رسد با خلیل خدا اش نسب

به پیغمبری با کتاب مبین / فرستاد بر ساکنان زمین
که از نور ایمان فروزد چراغ / ز تاریکی کفر بخشد فراغ

نماید ره حق بهر کس که هست / اگر بت پرست است و آتش پرست
مرا آن پیمبر بحکم آله / فرستاد با نامه نزدیک شاه

رسانید از من بخسرو خبر / ز خواب گرانش برآرید سر
برفتند حجاب با صد نیاز / برند در پیش خسرو نماز

بگفتند بس آمد دین آنچه گفت / ازان گفتگو ماند شه در شگفت
بفرمود آنگه سالار بار / که با نامه او را بر من بیار

زمین را ببوسید سالار رفت / بدر آمد و دست او را گرفت
بیاورد با نامه اش نزد شاه / چو آمد فرستاده در بارگاه

بجنبیدم آمدش بارگاهی چنان / که کم دیده چشم کسی در جهان
چو گیتی فراخ و چو گردون بلند / ره از بام او تا فلک یک کمند

بگسترده در وی گران تا گران / بساطی ز دیبا و از پرنیان
بهر گوشه اش مجمری از طلا / شده عنبر افشان ز بویش هوا

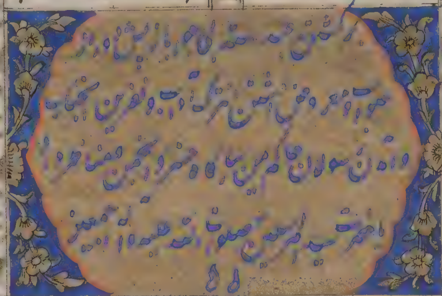
نهادند ایوان قصر تختی ز زر / مکلل بیاقوت لعل و گهر
برده گرد شاه ایران زمین / بسر تاج شاهی بدستش نگین
ز نخوت کله گوشه احتشام / رسانیده بر چرخ فیروزه فام
نشسته بزرگان ایران دیار / همه جا بجا بر یمین و یسار
ز بس زیب و زینت شده کان زر / ز لعل و گهر شان کلاه و کمر
ستاده دلیران بگرداندرش / کمر بسته و دست کرده بکش
سر جمله از هیبتش گشته خم / ستاده چو تصویر بیجان و دم
نسق پیشگان جا بجا صف بسته / گرفته عصاهای زرین بکف
لب از بیم خسرو خموشی برایش / زبان ونکه لیک از دور باش
به پیش اندر و سو بسته شیران نر / بطوق مرصع بزنجیر زر
وزان پیش استاده با انتظام / ستوران تازی بزرین لجام
شده پر ز زیب زمین و زمان / گذشته سر شوکت از آسمان
و لیکن نتابید جان آفرین / نیرزید در چشم آن مرد دین
جهانداری و شوکت و فر شاه / بیکدانه ارزن نیامد بکاه
بپیش آمدش با وقار تمام / بر آیین اسلام کردش سلام
بر آورد پس نامه را از نهان / ببوسید و مالید بر دیدگان
چنین کرد آنگه بخسرو خطاب / که بنوشته آن نامه را انتخاب
که اینجا دو دنیا و دین همره اوست / وجود سپهر و زمین همره اوست
نبود این همان سید ابطحی / که از بوالبشر تا مسیح نبی
خبر داده اند انبیا پیش ازین / ز دولت شمر بعثتش با اهل زمین
فرستادش اکنون خدای جهان / ز بس لطف بر مردم این زمان
خوشا حال آن بنده حق شناس / که در شکر این نعمت بی قیاس
به تکلیف او بیجدل بگرود / ز امثال خود گوی دولت برد
وگرنه نتابید خود گرد کار / بدینش در آید النعقد اقتدار
گناه خواه و خواه از کران تا کران / بدینش در آیند اهل جهان
چو ختم رسالت بر او کرده حق / بود نیز واجب بر او این نسق
چو بشنید خسرو از او این بیان / ز بس نخوت آمد بطبعش گران
ولی کرد اشارت بسوی دبیر / که بر خیز و نامه روشن بگیر
دبیر آمد و نامه از وی ستاند / بفرمان شه باز کرد و بخواند
سر نامه حمد خدای مجید / وزان پس به نیکونه مرقوم دید
ز نزد محمد رسول امین / به پرویز دارای ایران زمین
چو بشنید آتش گرفت تیره رای / که نام مبارک رسول خدای
مقدم نوشته است بر نام او / ز نخوت دلش شد گره در گلو
بپیچید از غصه بر خود چو مار / بر افروخت از خشم خود شعله وار
ز زانو بزانو بگشت از ستیز / نگه کرد از خویش دل زهر ریز
ز راه صوابش خطا ساخت دور / بر آشفت و گفت از کمال غرور
که در جهان باشد این دستگاه / که بر من کند با حقارت نگاه
نهد پا ز اندازه خود به پیش / مقدم ز نامم برد نام خویش
بگفت این و از شدت غیظ و خشم / بگردند در کاسه سر دو چشم
ز جا جست چون افعی قهرمند / شقی کرد و دست بریده بلند
شد نامه را از دبیران عنید / قلم با دو دستش که آنرا درید
پس از خشم رو کرد سوی دبیر / بگفتش که بردار کلک و حریر

یکی نامه بنویس از نزد من
بیا زان نگهبان ملک یمن
گر بغر بست کس در دیار عرب
بکین جست و جو از قریشی نسب

که دعوی پیغمبری میکند
وهم از دین و آیین تو میزند
بهر جا که یابی بیارش بخاک
فرستش بنزد یک من بیمناک

باین طیش آن نامه چون شد تمام
سپیر و بشد پوینده تیز کام
بگفتش بیا سایره چون صبا
بیا زان رسان زود این بلا

شد نامه را قاصد و شد روان
قضا خنده‌ها زد بر آن داستان
چو عبدالله الخالق از وی بدید
بدانست کش تیره بختی رسید



بیارند از آن گرچه کار صواب
نه بر وفق خواهش نوشته جواب

وگر ماندن خود مناسب ندید
از آن عرصه خود را برون کشید

برآمد ز ایوان آن تیره بخت
سوی کشور خویش بربست رخت

شتابنده شد سوی تیره روان
ولی بهر نفرین خسرو زبان

چو آمد بدرگاه خیر الانام
بیانگر و آن ماجرا را تمام
نبی چون ز کار وی آگاه گشت
چنین بر زبان مبارک گذشت

بدانسان که او نامه ام را درید
درو و اشکنش بر اعدای مجید
وز آنسوی قاصد بره میسپرید
پس از چند روزی بیا زان رسید

باو نامهٔ شاه ایران رساند
سر نامه بگشود باران بخواند
چو گردید واقف ز مضمون آن
طلبکرد از قوم خود در زمان

دو مرده زبان آمدی هوشمند
بگیتی بسی دیده پست و بلند
ز فرمان شه کرد آگاه شان
چنین گفت آنگه بلطف بیان

که ای نامداران گردن فراز
شتابید اکنون بره حجاز
نماید از آن هاشمی جستجو
که دعوی پیغمبری دارد او

چو بشنامد اول بصد احترام
رسانید از من درود و سلام
دهیدش پس از حکم خسرو خبر
بگوییدش آنگه ز من اینقدر

که از حکم شاهان نباید گذشت
عبث از سر و جان نباید گذشت
نبایست اگر او این راه را
که دعوت نمانی شهنشاه را

وگر شه ندانسته آن اجتهاد
تلافی نبود حکم را انقیاد
بحکم شهنشاه بسته کمر
بیا نزد من بیهراس و خطر

اگر کرده ام گنه ترا عذرخواه
یکی نامه بنویسم از بهر شاه
ترا با نوشته فرستم برش
برون آرم این کینه را از سرش

وگر سر بپیچی ز فرمان شاه
منکمان
کنی کار خود را تباه
باو بر نیابی بپرخاش و کین
که امروز او راست ملک زمین

درآید چو او را بهنجا غضب
نماید بگیتی نشان عرب
چنین گفت پس با فرستادگان
چو بگرفت آن نامه از دستشان

که نامد ز احوال آن ارجمند
که دارد چنین دعوی بس بلند
نماید تحقیق این ادعا
ز خود میکند یا بحکم خدا

بگفت این و فرمود کامد دبیر
بیارد دوات و قلم با حریر
یکی نامه هم بهر سید نوشت
بسی بیم و امید در هم نوشت

بگفت این و فرمود تا زودشان
سوی کعبه گیرند رو قاصدان

برفتند با هم کمر بسته چست
لطایف رسیدند از ره نخست

قضا را در آمد بحکم قدر
چو سفیان صفوان وحیدی دگر

ز اعیان بطحا لطایف بدید
فرستادگان سوی ایشان شدند

نمودند مقصود خود اول بیان
بجستند پس از پیمبر نشان

شنیدند چون مشرکان این سخن
دمیدند از ذوق صد پیرهن

بگفتند شد کار ما بر مراد
که کسری بفکری محمد فتاد

بآیین ذوق کردند با قاصدان
بسی زیرکی تیره دل حاسدان

بدادند پس از پیمبر نشان
که دارد به یثرب مقر و مکان

فرستادگان رو به یثرب زمین
برفتند با درگه شاه دین

بدرگاه عزت افتان آمدند
ز حجاب چو پایی باز آمد بدر

در آن وقت بد سید المرسلین
بمسجد شرف بخش با اهل دین

نشد حاجب و گرد مطلب عیان
نبی گفت باز در درون آرشان

بفرمان سالار دین کوه وار
ز در بر دو شان سوی ایوان بار

چو بر ماه رخسار خیر البشر
فتاد آن فرستادگان را نظر

ز تقدیر حی قدیر مجید
چنان رعبی آمد بدلها پدید

که سیمای شان لرزه بر تن فتاد
ز گفتن زبان باز رفتن فتاد

ز دهشت فتادند بر جای خویش
ولی رفت تکین بصد سعی پیش

برو بر زمین پاکشان همچو شل
برآورده آن نامه را از بغل

فتاده بتن لرزه وحشت بجان
طمینش بر دل و لکنتش بر زبان

بحال تبه تر ز حال علیل
زبان کرد گویا بعجز ثقیل

رسانید اول ز بازان سلام
پس آن نامه را داد و گفت ای امام

چنین گفت اول بسالار دین
که باشد برا تیو بهتر همین

اگر کردی بسوی شهنشه روان
کنی رحم بر خویش و بر پیروان

دگر رفتن خود ندانی صواب
نویسی بدانسانکه دانی جواب

پیمبر بپاسخ تبسم کنان
بفرمود با آن فرستادگان

که اکنون روند و یکسر جدا
بمانید امروز در شهر ما

بیائید فردا برای جواب
که گویم جواب آنچه گویم صواب

شنیدند چون از نبی این سخن
برفتند در دم برون ز انجمن

گر از شدت لرزه نزدیک بود
بدن را ز هم بگسلد تار و پود

قدم چون نهادند بیرون ز در
بگفتند ز انصاف باید گذر

که در بزم شاهان گروه شکوه
گر از بیم شان آب میگشت کوه

چو نوشیروان و بسان قباد
چو پرویز و دارای آتش نهاد

بسی رفته باشیم و گفته سخن
که هرگز نجنبید یکمو بتن

ندانیم در پیش این ارجمند
چرا لرزه افتاد بر بند بند

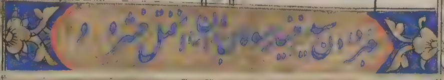
وگر اینهم او را ز اعجاز بود
که ما را چنین زود رخصت نمود

اگر هست تا دیم لختی دگر
بی استخوان رفتی از پیکر

نباشد درین حرف گویا خلاف
که ایزد کند کار او بی خلاف

بدینسان بهم گفتگو داشتند
بدل تخم تصدیق میکاشتند

بیکجای بودند با هم بشب
پر از گفتگوی محمد دو لب



چو روز دگر شاه سیارگان
برآمد برین سبز تخت روان

فرستادگان گرده دلیر و قوی   برفتند بر وعده نزد نبی
نمودند بهر جواب ادعا   چنین داد پاسخ شه انبیا
که پروردگار من آن ذوالجلال   همه صاحب قدرت بی کمال
برآورد از غایت اقتدار   ز پروردگار شما شب دمار
زشب هفت ساعت گذر کرده بود   که بر وی پسر را مسلط نمود
مکافات آن کبر و عجب و گزاف   دریدش بخنجر شکم تا بناف
شما سوی یاران بگردید باز   که کوته شد آن روزهای دراز
بگوئید اول جواب سلام   رسانید آنگه ز من این کلام
که از قدرت قادر ذوالجلال   شود پاک گیتی ز کفر و ضلال
همه اهل ایران و اهل یمن   بزودی درآیند در دین من
تو گر دین گزینی شوی حق پرست   یمن از تو باشد بدانسان که هست
شنیدند گبران چو این گفتگو   ز حیرت فرو رفته در خود فرو
بگفتند با اشرف انبیا   که ما می‌نویسیم تاریخ را
اگر راست شد آنچه گفتی ز غیب   رسول خدائی تو بی شک و ریب
پیمبر بفرمود تا در زمان   نوشتند تاریخ و بسپردشان
طلبکرد آنگاه خیر البشر   نطاقی مکلل بسیم و بزر
بآنکس که مهتر از آن هردو بود   کمر را عطا کرد و رخصت نمود
فرستادگان با دل فکرمند   چو با دختران دشت همپا شدند
بتعجیل چون از ره دراز   بنزدیک باذان رساندند باز
بفرموده بهترین بشر   بدادندش از قتل خسرو خبر
چو بشنید باذان پیام نبی   چنین گفت با محرم و اجنبی
که باشد اگر قتل پرویز راست   محمد بلا شک رسول خداست
نخست آنکه دینش گزینم همم   شما حاضرانرا اگر گو اسکنم
دو روزی بدین حرف بگذشته بود   که آن دولت سرمدی رو نمود
ز شیرویه فرمان بباذان رسید   که بگشود و روی نوشته بدید
که خسرو مرا بود گرچه پدر   ولی چون ز حد کرد جورش گذر
که اعیان ملک و سران سپاه   بکشتی عبث بی خطا و گناه
دگر بر بزرگان والا گهر   ستم کردی از قتل هم بیشتر
چو دیدم که از قتل و بیداد او   ولایت بویرانی آورد رو
سپاه و رعیت کهان و مهان   رسیدند از دست ظلمش بجان
بدانستم افنای او را ضرور   که در پادشاهی نیفتد فتور
بیک زخم خنجر که بردم بکار   جهانرا برآوردم از کام مار
کنون راست شد پادشاهی بمن   ترا باید ای کدخدای یمن
که باشی بدانسان که بودی ز پیش   بدانی یمن را بفرمان خویش
که دادیم ما این امالت ترا   بدستت سپردیم آن ملک را
دگر با بدان سرافراز عرب   که خسرو طلب کرده بود از غضب
نیازاریش یکسر مو ز خویش   گذاری بکاریکه دارد به پیش
کنی صبر چندیکه در باب او   رسد باز حکم من ای نامجو
درآندم کنی آنچه فرمان کنم   که من هرچه نیکو بود آن کنم
چو آن نامه را خواند باذان تمام   شد از جان هواخواه خیر الانام
نمانده بدل از شک او را نشان   بیاورد ایمان بصدق جنان
دگر اهل آن مملکت از خاص و عام   نمودند با او رفاقت تمام

شد احوال عمرش چو خسرو تمام	کنون سوی دیگر گذاریم گام

[illegible]

چهارم از آن شش تن نامور	بگفتم که بد خاطب نامور
که او را حبیب خدای ودود	باسکندریه فرستاده بود
ورا مملکت سالار با احتشام	یکی کم خرد بد مقوقس بنام
بدرگاه او خاطب نامجوی	شد و کرد با حاجبان گفتگوی
همان لحظه حاجب بر تاجور	برفت و بداد او ز خاطب خبر
مقوقس بدو داده فرمان بار	برفت و بیاوردش آن پرده دار
بیامد به پیشش خجسته کام	وز او نامه بستد بصد احترام
ز روی ادب نامه را برگشود	چو شد خوانده آن نامه خلوت نمود
پس آمد دوین را بر خویش خواند	باعزاز نزدیک خویشش نشاند
ز اوصاف و افعال خیر البشر	بپرسید از خاطب نامور
بیان کرد خاطب بدان سان که بود	مقوقس چو آن گفتها را شنود
بخاطب چنین گفت کای نامجو	تو گویی بیان آنچه ز اوصاف او
بود وصف آن ختم انبیا	که عیسی خبر داده از وی بما
شود تابع او جهان سربسر	چه املاک و چه ملک های دگر
وز آن پس بگفتش که از رنج راه	برآسای امروز و فردا پگاه
بیا تا جوابت دهم با صواب	روانت نمایم بر آنجناب
چو روز دگر شد نمود او جدا	هدایا برای رسول خدا
شنیدم بمثقال زر بد هزار	دگر بیست و با کنیزک چهار
یکی استری نغز دلدل بنام	دگر مصری مرکب خوش خرام
یکی نیز خواجه سرای صغیر	فرستاده بهر بشیر نذیر
بظاهر نمود آنقدر بندگی	تو گفتی شد از بندگان نبی
ولی از تعلق بملک و بمال	نیاورد اسلام خسران مآل
پس آنگه باعزاز آمد دوین	روان شد بر سید المرسلین
پس از چند روزی بیثرب رسید	شد نزد سید بگفت آنچه دید
هدایای او بگذرانید از نظر	چو بشنید احوال خیر البشر
بفرمود در حق او این حدیث	بخیلی بملکش نمود آن خبیث
ولی دانم از قدرت ذوالجلال	نمی ماند آن ملک بر وی بحال
شنیدم که در عهد عدل عمر	مقوقس روان شد بقعر سقر
بتأیید فضل جهان آفرین	ممالک مسلط شدند اهل دین

[illegible]

وز آن قاصدان بود پنجم شجاع	که سید سوی شام کردش وداع
در آن عهد گویند سالار شام	یکی سرکشی بود حارث بنام
چو آمد بشام آن جهاندیده مرد	پی دیدن شه بسی سعی کرد
نبد هیچ کس گوش بر حرف او	نمی یافت ره سوی آن زشت خو
بدینسان بسر برد تا چند گاه	بر آن شاه آخر چنین یافت راه
که کرد بد با حاجبی آشنا	بدو کرد اظهار آن ماجرا
بتوفیق و فضل جهان آفرین	پدید آمد او را بدل حب دین
نشد نزد شه گر در آن زشتکار	فرستاده را داد نه حکم بار
شجاع دلاور ز همراه او	نشد نزد آن سرکش زشت خو
بدو داد نامه را با احترام	گرفت آن بد اندیش خواندن تمام

چو او دید

چو گردید آگه ز تکلیف دین بر آشفت و زد نامه را بر زمین
نداد از تحیر جوابی باو بسوی مهران سپه کرد رو

بگفتا ببندید بر کین کمر نمایید سامان و ساز سفر
کشیدند از برای نبرد و ستیز علم رمح پیکان دم تیغ تیز

بسم ستوران ببندید نعل ز کین برفروزید رخها چو لعل
دل و جان کمر بربد بر کین او که جنگست با صاحب آیین او

چو از وی شجاع آن سخنها شنید دگر بودن خود مناسب ندید
برآمد ز ایوان آن هرزه گو سوی منزل حاجب آورد رو

چنین گفت با وی که آن زشت شوم بد از تابعان خداوند روم
بقیصر یکی نامه بنوشت زود بدینگونه مضمون آن نامه بود

که ای نامور خسرو سرفراز محمد بنامی ز اهل حجاز
برآورد بهر خود آیین نو بجز دین عیسی یکی دین نو

نوشته کنون نامه بهر من مرا خوانده بر ملت خویشتن
چو آن نامه را خواندم ای شهریار ز غیرت مرا دیده شد شعله‌بار

همان دم بگفتم سپه سربسر ببندند بر کینه او کمر
کنون من بدستوری شهریار روان میشوم جانب آن دیار

که سازم جهان پاک ازین اختراع وگرنه رسد جای بد این نزاع
پس آن نامه را با نیاز و درود بدرگاه قیصر روانه نمود

چو شد خوانده در پیش دارای روم بدش پیش آمد از فکر شامی شوم
بفرمود تا پیش آمد دبیر بگفتش چنین شاه روشن ضمیر

که بنویس پاسخ بسالار شام که خواندم من این نامه‌ات را تمام
ترا با محمد نمودن قتال نباشد روا دور کن این خیال

که هر کار در وقت باشد نکو کنون نیست وقت خصومت باو
بیا نزد ما اول ای سرفراز که با هم نشینیم و گوییم راز

نماییم از نیک و بد مشورت کنیم آنچه باشد در آن مصلحت
چو منشور قیصر بحارث رسید بحکمش عنان خصومت کشید

ز جا جست و پرسید حال شجاع چنین گفت آمد دو روز از نزاع
که بیچاره در کلبه این حقیر نشسته بامید لطف امیر

بگفتش که او را بر من بیار که با ارزش فرستیم به یثرب دیار
بشد نزد حاجب از آن گفتگو سوی منزل خویش آورد رو

بآن مرد و بنده از آن مژده داد شد او هم بغایت فرحناک و شاد
بپرورد و کرد و ببرد همراه خویش بر شاه آن کافر کینه کیش

بگنجور فرمود آن بی خرد که آرد دینار زر صد عدد
بآن مرد دینی هم از خلعت نمود بگفتش دگر از پیام و درود

چو آن مومن از شر او شد رها بدانست آن نیز از فضل خدا
برآمد ز ایوان او در نفس ندید از منظر دگر باز پس

قدم در ره ملک یثرب نهاد شب و روز میرفت مانند باد
بنزد رسول خدا چون رسید بگفت آنچه زان سفله دید و شنید

نبی گفت در حق آن ذل سپاه که سازد خدا ملک او را تباه
شنیدم که در سال فتح حرم نهاد آن شقی در جهنم قدم

ز دنیا برون رفت و ناشاد رفت [illegible] همه ملک و شاهیش بر باد رفت

ششم بود از آن فرستادگان — سلیط سخن‌سنج آزادگان
یکی مرد عیار هوذه بنام — در آن ملک بد صاحب انتظام
که او را رسول خدای ودود — بملک یمامه فرستاده بود
فرستاده با نامه شد نزد او — بتعظیم پیش آمد آن حیله جو
ازو نامه بگرفت و بر سر نهاد — بمالید بر دیده و بوسه داد
گشود و بخواندش ز روی ادب — بسی کرد اظهار ذوق و طرب
در آمد بآن مرد دین در سخن — بشیرین زبانی و خلق حسن
یکی خانه مانند قصر جنان — جدا کرد از بهر آن میهمان
نگهداشت تا چند روزش چنین — ببزم و بصحبت صباح و پسین
وزان پس بصد عزت و احترام — نمودش روان نزد خیر الانام
جواب نبی را ز روی ادب — رقم کرد بر راه و رسم عرب
که نیکوست این دین و آیین تو — مرا نیست سرتابی از دین تو
در آیم بدین تو من ای رسول — ز تو یک التماسم کنی گر قبول
مرا پیش باید ز عزت نصیب — که هم شاعرم در عرب هم خطیب
ز دست تو می آید ای سرفراز — که بخشی در اقران مرا امتیاز
سپاری بمن بعضی از ملک خویش — کز آنم شود عزت و جاه بیش
کنی ایمنم گر بخشم کرم — شوم پیروت کرده از سر قدم
چو شد ختم آن نامه مهرش نمود — سپردش بآنکس که آورده بود
بسی معذرت خواست از میهمان — ز زر و ز جامه اش داد کردش روان
ولی حیله آلود آنچه کرد آن عدو — که شاید نبی ملک بخشد باو
ندانست با آن شعور و کمال — که باشد فریب پیمبر محال
پس آن نامور مرد باهوش و رای — روان شد بنزد رسول خدای
چو آمد بدرگاه عز و شرف — بنزد نبی رفت نامه بکف
ازو نامه بستد پیمبر گشود — بخواند آنچه در نامه مرقوم بود
چو بشنید مضمون حبیب اله — بشد آگه از مکر آن دل سیاه
بفرمود یکدانه خرمای خام — نیابد ز من گر بخواهد تمام
برو دی کند حق چو برگ گیاه — هم او را و هم ملک او را تباه
شنیدم پس از فتح بیت الحرام — بیثرب چو برگشت خیر الانام
شد آن کافر تیره باطن هلاک — ببرد آخر آن آرزو را بخاک
بتوفیق روزی ده بی حساب — بپرداختم زین سوال و جواب
کنون جنگ خیبر به پیش آورم — ز تاریخ در نظم خویش آورم

[illegible]

بنام نگارنده کامها — از آغاز دانای انجامها
گشاینده بابهای سرور — رساننده بر آرزوها و دور
جهان پیش او هیچ و اهل جهان — برش سهل و دشوارهای کلان
سپهر و زمین را بشرح وجود — که یک حرف کن پیش حرفش نبود
توانش بهر کار یکسان تمام — نگردد ورا فوت وقت و مقام
هر آن کس که شد بنده بی ادب — بلهو و لعب میکند روز و شب
شود آگه آندم ز بند نهان — که بر تن رگ وی شود ریسمان
بآن ناتوان بنده مستهام — که دارد [illegible] اعتصام
بهر خشم مربودن گوشمال — دهد تا نیاید بغفلت مجال

کند عفو عصیان و جرم عباد / بگویم درود و ثنا بر نیاد
خدا را ستا و بر اشرف انبیا / هزاران درود و سلام و ثنا
ستاینده آنکه باشد خدا / دگر کیست چون او بهر دو سرا
زهی قدر و عزت زهی اعتبار / که نقشی چنین بهر او شد نگار
وزان ره که او را بود جا بجای / بجا بد تقرب بنزد خدای
همین بس دلیل و برین گفتگو / که ایزد باو کرد تأیید او
دگر هیچکس نیست مانند او / بغیر از شش و پنج فرزند او
روایت نمایند اهل سیر / که از هجرت بهترین بشر
چنانشد که روزی شهنشاه دین / بحکم حکیم جهان آفرین
که باید بفرمان پروردگار / بخیبر روان شد پی کارزار
برآید چون شیر بهر شکار / که جنگست با خصم در کوهسار
نهادند بر دیده دست قبول / بامر خدا و بحکم رسول
ولی چون سخن بر زبانها فتاد / برآمد ز تن جان اهل عناد
ز هر کس که وامی طلب داشتند / مُحَصَّل بر ابرام بگذاشتند
شب و روز باشند موی دماغ / ملازمتر از پشه روی چراغ
تقاضا چو کردند قصد انچنین / بگفتند با اهل کفر اهل دین
بدارید دستی ز کردارتان / که هستید با ما شما در امان
کنون دست دارید کوته ز آز / که از فتح خیبر چو گردیم باز
که ما را درین غزوه پروردگار / بالطاف خود کرده امیدوار
یهودان شنیدند چون آن جواب / شدند از غم جگرشان فزونتر کباب
شمارا چنین خیره و سربزیر / قریظه نمودند و آل نضیر
معاند بود آن گروه شقی / که هرچند کردند ز حکم نبی
از آن نام پاکش محمد نمود / که خود ذات او را ستاینده بود
بلی خلق هر دو جهان بهر اوست / زمین بهر او آسمان بهر اوست
بدا حال آن ناکس تیره رو / که خود را ندانند طفیلی او
پس از وی بقدر و بعز و شرف / نباشد کسی غیر شاه نجف
چه خیبر چه احزاب و بدر و احد / شد از دست ضرب علی الحد
نیاید ز من وصفشان در بیان / از انبوه و روم بر سر داستان
چو یکچند بگذشت شش سال و هفتم رسید / کلید در خیبر آمد پدید
باصحاب فرمود کز بهر جنگ / کمر چون پلنگان ببندند تنگ
همه حزم کرده بدل عزم را / مهیا شده کوشش رزم را
چه حکم خداوند و سالار دین / شنیدند اعوان و انصار دین
برفتند بهر سرانجام کار / نهادند دل خویش بر کارزار
نشستند از شهرت این خبر / یهودان یثرب بخون جگر
که بیگاه و گاه و صبا و مسا / نگردند چون سایه از وی جدا
شتابان شوند از کس بیشتر / نتابند رو تا نگیرند زر
که ما از تهیدستی خود کنون / نداریم قدرت برد دیون
درستی درین کار چندان کنید / که تاب تلافی بدست آورید
چو آییم از آنجا بفضل خدا / نماییم قرض شما را ادا
بر آن وعده از لطف حق عنقریب / دهد از غنیمت فزونتر نصیب
بگفتند از غایت بغض و کین / که ای نامداران یثرب زمین
شما آن دلیران خونریز را / کدامید آب آتش تیز را

یهودان یثرب کمانکش بیند	گر از ما نشان قرض خواهید باز
به موسی و توریت ما را قسم	که اینجا گر امروز باشند کم
نخواهند بودن کم از ده هزار	دلیران جنگی همه نیزه دار
قوی پنجه و پردل و پیلتن	کماندار و تیرافکن و تیغ زن
یکی از یکی اهل‌تر در ستیز	ز روباه کم تر دشان شیر نیز
وز ایشان دلیری است مرحب بنام	که آوازهٔ او رفته از روم و شام
چو پیل دمان و چو شیر ژیان	چو پیل دمان و چو شیر ژیان
ز هیبت درآن کوه و وادی و دشت	نیارند شیران جنگی گذشت
چو روباه عاجز بدستش پلنگ	ز خرچنگ کمتر بدستش نهنگ
به هیکل فزونتر ز پیلان نر	به بازو ز شیر ژیان بیشتر
نتش برده از اژدها تاب و تو	دلش خورده از زهرهٔ شیر آب
فشارد اگر سنگ خارا بچنگ	ز تنگی جهد آتش از جرم سنگ
دهد گر بکوه از کف پا فشار	بجوشد از او آب فواره وار
ببازوی خود گر نهد در کمان	که دارد نگه گر فتد آسمان
جز او نیست مردی به روی زمین	که دیو است در صورت آدمین
ندارد بمیدان هم آورد خود	دو صد مرد چون عمر بن عبدود
چو اسپش برانگیزد از دشت گرد	کند خاک در کاسهٔ هم نبرد
ز بیم دم تیغ آن تیز چنگ	زره پوش گردد بدریا نهنگ
بر او کس نیارد نگه تیز کرد	چه جای دم تیغ و دشت نبرد
دگر دارد او یک برادر چو خویش	که حارث بود نام آن کینه کیش
بلای سپاه است روز جنگ	نهد سر بصحرا ز بیمش پلنگ
چو بینی بجنگش مصمم شده	تو گوئی حمیت مجسم شده
چو او برنشیند به پشت سمند	شود آتش از خانهٔ زین بلند
بهر جا که افتد بدشت نبرد	بر آرد چو برق از زمین دود و گرد
نترسد بمیدان کین از زحال	که هم نبردش بود پور زال
چو او بر سر دشت گیرد سنان	ز مرحب سرو گر بخواهد امان
بجنگ چنین پردلان میروید	بما وعده از ما نشان میدهید
قبولست این وعده های دراز	از اینجا اگر زنده گردید باز
چو گفتند موسائیان این سخن	بجوشید خون دلیران بتن
بگفتند از روی اعراض و طیش	که ای بدتر از کافران قریش
نمودند بر ما نهان زندگی	نبایدت خواه ما داشتن بندگی
چنین چشم بستن ز شرم و حیا	که گوئید این هرزه ها بر ملا
نباید بغیر از شما ناکسان	دگر از کسی اهل در جهان
برغم شما منکران عنید	ز بخت بلند فتح داریم امید
که خود را چنین بر کردیم باز	به فتح و ظفر همدم و سرفراز
همان نامداران خونخوار را	خدنگ افکنان و کماندار را
که هستند نزد شما ارجمند	سراپا کشیده بخم کمند
بخواری فکنده به پیش رکاب	اسیر و غنیمت برون از حساب
گرفته شماتت کنان آوریم	شما را به پیش سر افکنیم
برآریم از آن دار و پیکار	ز چشم شما خون دل و جگر وار
پس از غیرت آمد دم حق پرست	بهر جد و جهد یکه آید بدست
نمودند قرض یهودان ادا	اگر جامه بفروختند ردا

وزان پس دلیران بفضل اله
کمر بسته و کرده سامان راه

بدرگاه سالار دین آمدند
مهیا بپرخاش و کین آمدند

بیرون آمدن حضرت [illegible]

رسول خدا اشرف انبیا
بدولت برآمد ز دولتسرا

طلب کرد ز اصحاب با احترام
دلیری شجاعش بدر کرده نام

ز بس لطف بر قدر و جاهش فزود
کرم کرد و در شهر والی نمود

وزان پس بتابید پروردگار
نشست از بر باره راهوار

چو آورد پای ظفر در رکاب
تو پنداشتی شد بلند آفتاب

بفر و شکوهی برین کرده جای
که بر صدر دیباچه نام خدای

فروزان رخ پر ز نورش چو مهر
برانگیخت مرکب چو گردان سپهر

همیر بخت اسپش بدست قدر
ز گرد سم خویش رنگ ظفر

دلیران جنگی دو هفصد سوار
برآراسته تن پی کارزار

بجوشن نهفته ز سر تا بپا
گرفته همه صورت اژدها

بکف نیزه ها تیغها بر کمر
تبرزین بدوش و سپر پشت سر

بقربوس زین در فکنده عمود
سپه از جوشش دلها ز کین جهود

چنین مستعد گشته مردان کار
ز خلف و یمین و امام و یسار

روان در رکاب ظفر انتساب
چو ذرات در پرتو آفتاب

ولیکن ورا نیز و ز ضرغام دین
بدند همره سید المرسلین

که چشم شریفش بدرمند بود
بحکم پیمبر توقف نمود

حبیب خدا با دگر پردلان
بفیروزی و خرمی شد روان

تو امید استا نه او را اینجا گذار
مجال یهودان کنون گو شدار

روایت کند راوی کاردان
که چون بشنوند آگه آن مشرکان

که ابن ابی ارنغا فتنه کاشت
نیارست انگشت بر لب گذاشت

فرستاد بهر یهودان پیام
که اکنون محمد بطیش تمام

بجنگ شما تنگ بسته میان
برون آمد از شهر با پیروان

ولیکن شما دل مدارید تنگ
که فیروز خواهید بودن بجنگ

دو هفصد سوار است با او تمام
کز ایشان نه کس جانشدار و نه ستام

نمائید افزونتر از ده هزار
برآید برون پی کارزار

حصاری نکردید از بیم جنگ
مسازید بر خویشتن کار تنگ

بمیدان برآئید و جنگ آورید
که گوی ظفر را از و میبرید

بآن منکران این خبر چون رسید
بفرمان پروردگار مجید

در ایشان در افتاد رعبی چنان
که گفتی ز تن میکشد رخت جان

هراسیده و کرده گم دست و پا
برفتند غمگین بر پیشوا

بران مشرکان نه آمیز آن زمان
سلام ابن مشکم سگی بدگمان

در آنوقت بیمار بد از قضا
معید بسامان راه فنا

برفتند و ماندند کان ترد و
بگفتند پیغام ابن ابی

در الحال گفت آن شقی در جواب
که ابن ابی داده رای صواب

شما را حصاری شدن خوب نیست
نگیرد پناه آنکه مغلوب نیست

شما گر ببندید در بر حصار
شود زور ایشان یکی دو هزار

که دانند عاجز شما را بجنگ
برآرند ناخن چو شیر و پلنگ

بگیرد رخ کار رنگی دگر
شما زیر گردید و ایشان زبر

بسان قریظه بسان نظیر
نمایند آخر شما را اسیر

همان به که هم را اصلاً امید / همه اهل خیبر بیکجا شوید
بر آیید از قلعهها بی درنگ / نمایید دلها قوی بهر جنگ
بخواهید یاری ز غطفانیان / گذارید با هم قسم در میان
بیکجا شده جمع برنا و پیر / ببینید آن گذارید پا را دلیر
به بندید مردانه همت بجنگ / هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
که دشوار از همت آسان شود / همه کار همت بسامان شود
چو پاسخ ز سالار خود این چنین / شنیدند اعدای دین مبین
بسی جهد کردند بر نفس خویش / که پای جلادت گذارند پیش
ولی بود چون خواهش ذو الجلال / که گردد تبه حال اهل ضلال
ز بس هول دل درنمید او تن / که سازند بر دشت کین انجمن
ز اقبال وارون و بخت نژند / بدین رایشان فکر باطل فکند
که گیریم اگر جا درون حصار / بهنگام جنگی که کارزار
خورد زخم ما بر تن آن گروه / رسد زحمت ایشان بسنگ و بکوه
بدبینیان در ایام معدود چند / اگر یار باشد سپهر بلند
نیابد از ان قوم تمکین امان / نه از ما تنی نیز یابد امان

[illegible]

برین رای تدبیر شوریده سر / سپاهیم بر دشمن خود ظفر
شده خوش بدان رای هم جان / خزیدند در غار چون روبهان
روایت کند راوی اکنون چنین / که در ملک خیبر قلاع متین
فزون بود گرچه ز حد و شمار / ولی بود ممتاز از آن شش حصار
یکی صعب و ناعم یکی شق و کر / قموص و نطات و کتیبه شمر
یهودان تیره دل نابکار / بدینسان نمودند تدبیر کار
که بوسید رویان اطفال را / بحصن کتیبه بدادند جا
نشاندند پس پاسبانان چنان / که گشتن نیارد بگردش کمان
بصعب و بناعم ذخیره تمام / ز نقد و ز جنس و شراب و طعام
کشیدند و کردند دیوار و در / ز فولاد و از روی مضبوطتر
بشق و نطات آن دو حصن حصین / گرفتند خود جای مردان کین
نمودند آنرا چنان استوار / که پرنده بر وی نیارد گذار
کنون گوش کن قصهٔ از قموص / که آن قلعه ممتاز بد چون عروس
قوی بود بر دامن کوهسار / که کم دیده مانند آن روزگار
تراشیده از کوه دیوار وی / بر آورده از سنگ خاراش پی
چنان از زمین لنگر او بلند / که اندیشه نارد فکندن کمند
ز بس مرتفع بود دیوار آن / نمودی بر او همچو سقف آسمان
نموده بدروازهٔ آن حصار / ز یک تخته آهن دری استوار
ز کیف و کم آن در آهنین / بیان کرده اهل سیر این چنین
چهل شبر بالا و پهنا سه چار / بیک شبر قلب بن سی هزار
به نیروی پنجاه مرد گزین / شدی بسته و وا در آهنین
یکی خندقی بود بر دور آن / که گشتی خرد عاجز از غور آن
مغاکی که گر بنگرد کس در آن / نیابد نگه زانتهایش نشان
بدین عمق چهل شبر پهنای او / ز تخته پلی کرده بالای او
که بالای آن پل هر دو کسند / چو دشمن پدید آید آنگه کسند
غرض مثل آن در عرب کم بود / وزان قلعه بر کوه شیب هبود

ز احوال آن قلعه بیش از این ستاره‌شناسان نوشته چنین
که این دژ گرفتن بجنگ و جدال بود از دلیران عالم محال

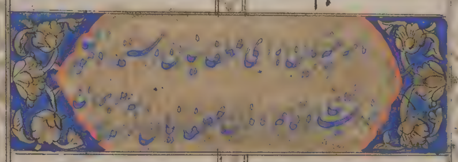
مگر آنکه از گردش آسمان یکی مرد پیدا شود در جهان
که باشد بظاهر بنوع بشر بعقد و بشرف از ملک بیشتر

بتنهائی خود چو شیر ژیان بیاید به تسخیر این دژ دمان
نشان آنکه باشد لواش بجنگ زند آنچنان آن لوا را بسنگ

که در سنگ خارا به نیروی او رود تا کجا در میانش فرو
شود فتح آن قلعه بوالعجب ببازوی آن شهسوار عرب

سیه‌دل یهودان تیره‌روان بهشتند آن قلعه را بهر آن
که گر دو برآیین اگر کار تنگ برآیند از دژهای دیگر بجنگ

در آنقلعه انگاه خود درگشتند نشینند فارغ ز بیم گزند
بدینسان چو کردید کار استوار نشستند خوشدل درون حصار



نوشتند پس نامه را در زمان بخواهشگری نزد غطفانیان

که ای سرفرازان والاتبار میان عرب شهره و نامدار

حمیت سرشت و نهاد شماست مروت همه خانه‌زاد شماست
زنام شما فتح و نصرت ماست نکو و از طفیل شما پشت ماست

بمهر شما ما چنانیم شاد که گلزار از آب و آتش ز باد
به تندی قضا سوی ما بنگرد که و اندوه از شما بسپرد

کنون کار بر بندگان گشته تنگ که آورده لشکر محمد بجنگ
بود وقت امداد و امید دوستان که گرده خزان روی در بوستان

نمودیم ما مطلب خود تمام کنون مانده لطف شما والسلام
چو آن نامه دیدند غطفانیان بخواندند و بستند بر کین میان

ز مردان چهار بار ده هزار زره‌پوش شایسته کارزار
ز غطفان بخیبر نهادند رو همه رزمخواه و همه رزمجو

چو رفتند یک منزل از جای خویش بدانگاه یعنی ز شب رفته بیش
شنیدند آوازی از پشت سر که ای نامداران پرخاشخر

شما چون برفتید بیرون ز حی سپاه محمد در آمد ز پی
فکندند بر اهل آنجا شکست بتاراج و غارت گشادند دست

نیامد بهمراه ایشان کسی گرفتند اسیر و غنیمت بسی
شنیدند آن لشکران این ندا ولیکن ندیدند گوینده را

از آنحال هولی بدیشان فتاد که رفتند یاران چنین ز یاد
سوی منزل خویش گشتند باز نمودند کوتاه راه دراز

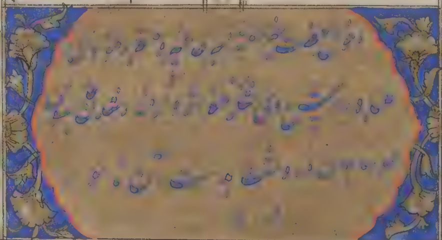
پس آن نامه را پاسخ آراستند بنا آمدن عذرها خواستند
یهودان شنیدند چون این خبر نشستند در خون دل تا کمر

کند آری این غم جگر را فگار که امید نومیدی آرد ببار
دل خون گرفته یهودان دون شد از غصه چون کاسه پر ز خون

نگه کرم خیبر و نفس بر نقف چو طفلی که مرغش بپرد ز کف
ز انصار و اعوان شده ناامید بریده ز جا از سیاه و سفید

تعبیه نمودند در کار خویش که جز دل ندیدند کس یار خویش
بهنگام شب با دف و با نفیر مشاغل برافروخته با صفیر

همه‌جا برافروخته زیر و بم / خبردار و بیدار تا صبحدم
دل از بیم پرخون و جان پر ز غم / چنین هم بماندند شب تا به روز
هم از صبحدم تا بهنگام شام / در اطراف دژ در تکاپو تمام
وزین سو برآمد چو خیر البشر / ز شهر مدینه به فتح و ظفر
به همره بفرمود آن رهنما / بدانسان رهی سر کن از بهر ما



که ما بین غطفان خیبر بود / به راه اه چون لشکر مار و مور
فکندند در بند غطفانیان / ز یاری و امداد موسائیان
ببوسید پیش زمین راهبر / بدانسان که فرمود ره کرد سر
به دنبال رهبر بد آن شاه راه / همی رفت سالار دین با سپاه
چو نزدیک سرحد خیبر رسید / ز اعیان اصحاب خود برگزید
دلیری که عباد بودش علم / بجا ماند یک دو که از بیش و کم
به همراه او بیست مرد دگر / بداد و بفرمود خیر البشر
که تا بد شما ای دلیران براه / دو فرسنگ باشید پیش از سپاه
خبردار و هشیار و ره بسپرید / نگه بر یمین و یسار افکنید
کسی گر بجستید آید از مشرکان / بیارید نزد منش در زمان
چو بشنید عباد فرمان او / زمین بوسه داد و به ره کرد رو
همی رفت آن مرد پاکیزه کیش / به پیش سپه با رفیقان خویش
ز هر سو خبردار چون دیده بان / ز ره یک سو جستم آمدش ناگهان
یکی مرد بر شکل و وضع یهود / که در دامن دشت گشته بود
چو دیدند آنجا ندیده کاردان / یکی مرد تنها در آن خارسان
بفرمود در دم بیاران خویش / که او را بگیرید و آرند پیش
دویدند یاران ز چار سو / گرفتند و بردند تا نزد او
بگفتش چه ای نادیده مرد کهن / که راستی اگر راست گفتی سخن
بگو کیستی و ز برای چه کار / درین دشت پر بیم کردی گذار
چنین داد پاسخ بدو آن اسیر / که هستم یکی ساربان ای امیر
شترهای من شب گسسته زمام / برفتند و بودم من اندر منام
چو بیدار گشتم بوقت سحر / ندیدم ازان جا ز پایان اثر
نهادم بدنبال هر سو زمان / برآمد بدین سوی اشتران
از آن سو بدینجا دلیر آمدم / که گیرم شتر خود بگیر آمدم
بپرسید از او باز آن نامور / بگو تا چه داری ز خیبر خبر
چنین داد آن دست بسته جواب / که مردان کین اندرین بی‌حساب
نموده همه ساز و سامان جنگ / نگهبان پا کرده قایم چو سنگ
ز غطفانیان نیز آمد سوار / برای مدد پنج باره هزار
کمر بسته بر کارزار شما / همه میکنند انتظار شما
زره پوش با تیغ و تیر و سنان / همه موسائیان یکدل و یکزبان
از ایشان هم از ما کنون در شمار / دلیران فزونند از ده هزار
چو بشنید عباد از او این سخن / برآشفت و گفتش که ای اهرمن
بگفتم که خواهی اگر آبرو / سخن آنچه پرسیم ز تو راست گو
تو بودی خبرجوی موسائیان / نمودی بما خویش را ساربان

بگو بهم

کنون هم اگر راست گوئی سخن / رهانی سر خویش از تیغ من
وگرنه بحق خدا و نبی / گر از من نیابی امان ای شقی

سرت را دهم بر سر دار جای / تنت را بسایم چو گل زیر پای
بگفت این و پس قهقهه چند زد / که میخواست اقرار از و کشند

چو آید بتن از تازیانه بدرد / گره از سر راز دل باز کرد
بگفتش بزاری و عجز و نیاز / که ای نامور گر دهی زنهار از

امانم دهی گر ز تیغ و سنان / موکد بسوگند سازی امان
بگیریم از لطف در زینهار / به پیش کنم راز خود آشکار

چو بشنید از و اینحکایت عباد / بجان نبی کرد سوگند یاد
گر راست گوئی سخن بیگمان / نه از من نه از غیر یابی زیان

به موسی قسم کز نهیب شما / نمانده است جان در دلیران ما
ز کاریکه گردید ای اهل دین / شما بر یهودان یثرب زمین

دل اهل خیبر بدانسان شکست / که همت نیارند بر جنگ دست
ز غطفانیا هم نیامد مدد / وزان بیشتر حال شان گشت بد

ندارد کنون هیچکس آن مجال / که بیرون بر آید برای قتال
نه در قلعه از پایداری شدند / زبس خوف و وحشت حصاری شدند

گمانم که مردیست با مال و جاه / درینقوم او را توان گفت شاه
خداوند حصن قموص است نیز / بنزد یهودان بزرگ و عزیز

فرستاد بهر تجسس مرا / که بینم دلیران اسلام را
درآرم کم و کیف شان در نظر / شوم آگه او را نمایم خبر

بدان عزم کردم بدین سو گذار / بگیر آمدم چون بدبخت یار
بزنهار تو راست گفتم سخن / کنون هر چه زیبد بتو آن بکن

چو بشنید از و مرد دین این کلام / ببردش بنزد نبی الانام

جمال مقدس چو دید آن یهود / فرستاد اول سلام و درود

پس آنگه به پیش نبی گفت باز / همان ماجرا با عجز و نیاز

[illegible]

عمر بود در خدمت مصطفی / زجا جست با تیغ گردن روا
بگفت ای حبیب خدای ودود / بود او لعین صید ما این یهود

اگر حکم باشد برای شگون / باین تیغ هندی بریزم خونش
شنید این سخن چون عباد از عمر / چنین داشت معروض خیر البشر

که هست ارچه او دشمن دین ما / سزاوار کشتن در آئین ما
ولی آنکه تا من بدادم امان / نیاورد این راز را بر زبان

بود قتل بعد از امان کی روا / بنزد خدا و رسول خدا
بدان کار از غیر او بی سهیم / بفرمای تا گردن او زنم

بپاسخ بگفت اشرف انبیا / که باشد امانش تو زنهار ما
بدانسان که دادیش امان از نخست / نگهدار بر دوش عهد درست

چو بشنید عباد قول نبی / دلش گشت از آن لفظ قاطع قوی
پس آنگه بسوی عمر کرد روی / بدو گفت کای مهتر نامجوی

بود گشته در معنی آن مستمند / که باشد دو دستش بحکم کمند
بود تیغ بیرون کشیدن چه سود / که بیچاره گوئی ندارد وجود

سزد بر کسی آختن تیغ تیز / که او را بود تیغ در دست تیز
کجا بود آن تیغ روز احد / که امروز آید برون خود بخود
بگفت این و بیرون شد از انجمن / امانداده را برد با خویشتن
رسانید خود را به پیش سپاه / زبان بر ثنای رسول خدا
همی رفت از چار سو با خبر / بدانسان که میرفت از آن پیشتر
رسیدند روزی که چاشتگاه / بسر حد خیبر نبی با سپاه
چو فرمود آنجا بدولت نزول / چنین گفت با اهل بیت رسول
که باید بهنگام شب زیرکان / نتابید پروردگار جهان
به پشت ستوران گذاریم زین / نمائیم رو سوی خیبر زمین
رسانیم خود را چنان ناگهان / که آگه نگردند موسائیان
شوند آنکه از حال ما با خبر / که استاده بینند بالای سر
بفرمان فرمانده کاینات / حبیب خدا اشرف ممکنات
نمودند سامان دلیران بزین / چو شب شد نشستند بر پشت زین
نبی هم بفتح و ظفر شد سوار / روان گشته لشکر بسمت حصار
یهودان بدبخت ادبارمند / که شب تا سحر پاس میداشتند
در آن شب بفرمان رب ودود / بدانگونه شان خواب غفلت ربود

آگاه شدن اهل خیبر [illegible]
[illegible] متحیر شدن [illegible]

که تا صبح یکتن ز پیر و جوان / نجنبید از جای چون پهلوان
نه مرغ سحر آمد اندر نوا / نزد بر زمین دست خود جا بجا
شد آنگاه از چشمشان دور خواب / که شد تیره واری بلند آفتاب
چو دیدند روشن شده آسمان / جهان گشت تاریک در چشمشان
هراسیده جستند از جای خواب / از آن غفلت خویشتن پیچ و تاب
گروهی که بودند دهقان بخاک / گرفتند در دست بیل و کلنگ
ز دروازه ها بیرون آمدند / که بر جانب مزرع خود روند
چو رفتند چندی بدامان دشت / یکی گرد ناگه پدیدار گشت
که عالم سراسر از آن تیره گرد / طلای رخ مهر شد لاجورد
چو دیدند آن گرد را اشترکان / شد از هول دلها چو بسمل طپان
بر آن گرد و دونان نظر دوختند / پی دیدنش سر بر افراختند
همه هر دم آن گرد پیش آمدی / هوا هر دمی قیرگون تر شدی
چو گردید نزدیکتر آن غبار / نمودار شد لشکری بیشمار
دلیران و مردان جنگ آزمای / شده غرق آهن ز سر تا بپای
چه کوه و چه صحرا گرفته فرا / همه زره خواه و همه جنگجو
چو دیدند آن فوج آراسته / غبار از زمین تا فلک خواسته
چنان یافت تغییر احوالشان / تو گفتی تهی گشت قالب ز جان
گریزان لرزان بسمت حصار / دل و دست و پا رفته مطلق ز کار
برفتند چون طایر بسته پر / که صیادش آید بدنبال سر
بهر گام افتان و خیزان چو لنگ / رها گشته از دست بیل و کلنگ
ز خیبر رسیدند ز ایشان بجهد / که کودک بزانو رود سوی مهد
نمودند یاران خود را خبر / که آمد درخت خصومت ببر
ابوالقاسم آورد اینک سپاه / که بر ما کند روز روشن سیاه
کند تا نظر کار در دشت و کوه / سپاه است هر سو گروها گروه

شنیدند

شنیدند چون منکران این خبر
نشستند در خون دل تا کمر
سلام ابن مشکم که سالار بود
در آن روزها نیز بیمار بود

چو آوازهٔ اهل دین را شنید
بگردار بسمل به بستر طپید
چو سیلاب خون دل از دیده راند
سران سپه را بر خویش خواند

بدیشان چنین گفت کای هم جان
بگردید تفریق سود و زیان
همان رای را او پسندیده بود
که عبدالله ابن ابی دیده بود

مرا نیز آن رای نیکو نمود
شما را ولی هوش بر جا نبود
ز بیم ابوالقاسم و بیم جنگ
گرفتند بر خود چنین کار تنگ

نبودید فرمان آن نیکرای
فکندید خود را درین تنگنای
کنون هم نرفته است از دست کار
نمائید ما را اگر استوار

بود مرگ بهتر از آن زندگی
که کس بگذراند بشرمندگی
بتاراج دشمن دهد مال و جان
بغربت خود و در اسیری چنان

شدن پاره پاره بمیدان جنگ
بچندین جهت به ازین عار و ننگ
من این را همی گویم از بهر خویش
که عمرم دو روزی نمانده است بیش

ازین در دو دایم که جان در تنم
فتاده بلاهای بد در هم
دو روزی دگر میروم زین جهان
نموده وداع شما دوستان

شما لیک باید بجهد تمام
هم از بهر ننگ و هم از بهر نام
نموده کمین در پناه حصار
بکوشید کوشیدن مردوار

بیارید از دژ چنان سنگ و تیر
که بر گرد دژ کس نگردد دلیر
بر آید خروش از دل پردلان
بترسید ازین بینوا مفلسان

که هستید ازیشان شما بیشتر
ز لشکر بشوکت بزور و بزر
میان شما نیز ای دوستان
چو مرحب چه حارث دو شیر ژیان

که همرزم شان نیست کس بر زمین
بروم و بایران و توران زمین
چو ایشان در اسلام بگرویدنیست
ندانم که بیم شما بهر چیست

مسازید خود را عبث خود زبان
همه دست شوئید از جان و زن
کس آنگاه بر جان دشمن زند
که اول دل از جان خود بر کند

بدیشان سخن های غیرت فزای
بگفت و بفرمود آن کدخدای
که گردید آمادهٔ کارزار
بگیرید جا در بروج و حصار

کنید آنچه آید شما را ز دست
وگرنه دگر زندگی مشکلست
یهودان خسته دل و تفته جان
بفرمان سالار تیره روان

نهادند ناچار بر جنگ دل
پریشان هواس از غم و تنگدل

[illegible]

بروی بروج حصار آمدند
جگر خسته و دلفگار آمدند
بهر برج مردان جنگی هزار
نموده یکی منجنیق استوار

برو چیده خمره از ها خشت و سنگ
که ریزند بر اهل دین وقت جنگ
بهر کنگره بر دو سنگی چو کوه
نهادند از بهر جنگ آنگروه

دگر کرده از نفط پر شیشه‌ها
بچیدند چون بزم می جابجا
که نزدیک دژ اهل دین چون رسند
و آهند آتش و سوی شان افکنند

گرفته کمانها بکف با سهام
نمودند هر سو چنان ازدحام
تو گفتی که هر کنگر آن حصار
بر آورده ده سر پی کارزار

کسی کو نبودش کمان بهر جنگ
بدستش و سنگ فلاخن بچنگ
ازین سو یهودان سرانجام رزم
نموده باین هوشیاری و حزم

وز افسون دلیران لشکر شکوه / که از جا درآرند بنیاد کوه
رسیدند مانند سیل دمان / به دستی خدنگ و به دستی کمان

بجنبش دلیران بر او تاختند / ز هر سو در جنگ انداختند
چو گشتند نزدیک حصن بطات / بجنگ امر کرد اشرف کاینات

برآمد ز هر دو طرف هایهو / هوا شد نیستان ز تیر دو سو
ز یکسو یهودان گرفته راه / ز دیوار کنگر نموده پناه

برآورده دست از پی جان / ز سنگ و فلاخن به تیر و کمان
ز یکسو دلیران سید العرب / کمین کرده در پشت سنگ و درخت

نهاده همه تیرها در کمان / نظر دوخته سوی مومنان
گهی هم ز نام او آن یهود / تنی چند با تیغ و خفتان و خود

برون آمدندی ز در جنگجو / شدندی بمردان دین روبرو
که سازند چون سر ز کنگر بلند / دلیران دین تیر و دور کمند

گهی زین طرف گاه از آن طرف / شدی یکدو مرد دلاور تلف
هوا زان دو سو این چنین بود جنگ / نمیشد هوا خالی از تیر و سنگ

بهنگام شب سید المرسلین / برفتی به بنگاه با اهل دین
طلایه فرستاده از بهر پاس / که دشمن نسازد کمین بهراس

یهودان هم از بیم جان تا سحر / برافروخته شمع و بسته کمر
ستاده پر اندیشه و سرنگون / بگرد حصار از درون و برون

بدینسان گذشتی شب و روزشان / که تن بر کمین بود و بر کف کمان

[illegible]

سلام ابن مشکم پس از چند روز / برفت از جهان با دل پر ز سوز
ز ضعف تن و هول اجل جان برد / چو دانست کافر شود کشته مرد

یهودان بساخته انجمن / بیاب شکستش بشستند تن
کفن کرده بر ملت و دین خویش / نمودند مدفون بآیین خویش

پس از وی کنانه سپهدار شد / بر آن قوم بی بهره سالار شد
بر او بگرویدند برنا و پیر / نمودند بر خود بزرگ و امیر

ببستند بر کینه از نو کمر / نهادند بر جنگ دل بیشتر
انگیزد کین پای از عیش و بزم / بشب پاس میبود و در روز رزم

بدینگونه میبود چون چند گاه / دل مشرکان شد ز تنگی سیاه
کنانه یکی روز مجمع نمود / برفتند نزدیک سران یهود

بدیشان چنین گفت آن کینه ور / که ای سرافرازان پرخاشخر
نبود آنچه کردیم ما از خرد / خردمند هرگز چنین کی کند

که باشند یکجای خود در قتال / وگر جا عیال و دگر جای مال
یکی آنکه لشکر پریشان شود / که باید سه جا را حراست کند

دوم آنکه با دشمن خود نبرد / توانیم با خاطر جمع کرد
چو باشیم در فکر مال و عیال / ازین فکر افتد خلل در قتال

سیوم گر برد دشمن آن سو سپاه / بر ایشان کند روز روشن سیاه
رسانیم تا ما از اینجا مدد / ز سر آب شان رفته گردد بلند

وگر چون شود جمع لشکر تمام / الا آنکه دارد این کار را انجام
سپهبد بلشکر کند پهلوی / گذاشتن آنها بنجه باشد قوی

کنون مصلحت در همین صورت است / گزین هر دو وز باز داریم و
دگر نیز از بهر دفع نزاع / گذاریم یکجا زر و مال و متاع

بدشمن سپاریم پی قتل و قتال | رسانیم خود را بمال و عیال
کنند اهل دین گر بآن اکتفا | نیایند ما را دگر از قفا

چو این هر دو دژ را بدست آورند | به یثرب زمین از همه لجار وند
همان نزد شما ریم ما صف چنین | ز اندازه تنهیم پا را ز پیش

دگر آنکه بیایند و با آل ما | نیارند کندن دل از مال ما
بکوشیم تا جان بود در بدن | رهائیم اگر گوی از انجمن

چو آنجا که یثرب گرا زما شود | برای دو روز این دو دژ وا شود
و گر بخت باشد بما همرهان | بگردد بکام عدو آسمان

رود ملک و مال و سرها بباد | تو گو این دو دژ منتشر رفته باد
بگفتند موسائیان در جواب | تو رائی که بهتر بود و صواب

ازین بهتر نباشد رای دگر | بگفتیم آنچه گفتی بچشم و بسر
برین رای شد جمله را اتفاق | مقرر نمودند اهل نفاق

که چون شب شود در دو صعب آورید

[illegible]

دران دژ کمین های قایم کنند

بگفتند این حرف و بستند لب | رساندند آنروز را تا بشب
وزان شب بفرمان خیر البشر | برای طلایه برآمد عمر

چو پاسی ز شب رفته شد ناگهان | بفرمود مردی ز موسائیان
بر و پاسبانان دین تاختند | گرفتند و بستند و آوردند

بیرون بسته بنزد عمر | عمر گفتش از سر ببرند تن
چو دید آن اسیر کمند قضا | که آمد بر ناگهش این بلا

رود سر بپا دار بماند خموش | در آمد بزاری چنین در سخن
که پی با عتی چون سرم را برید | مرا نزد پیغمبر خود برید

که با وی کنم راز خود آشکار | برای همین آمدم از حصار
چو بشنید ازو آن حکایت عمر | بیرونش بنزد نبی خیر البشر

حقیقت بعرض مقدس رساند | رسول الله او را بخویش خواند
چو پیش نبی رفت و بر دو نیاز | حبیب خدا را ز او پرسید راز

چنین داد آن دسته جواب | که ای روشن از سایه ات آفتاب
شما بسکه کردید سختی بجنگ | یهودان ما را دل آمد بتنگ

بفرمودند امروز با هم قرار | که آیند امشب برون از حصار
از اینجا سوی صعب آیند رو | نمایید در جنگ جستن غلو

بکین با شما سخت کوششی کنند | و گر سر گذارند یا سر برند
چو گردیدم آگه من از زنشان | ز دانش بگشتم آگه آواز نهان

بدانستم آمد زمان زوال | نه خود ها بمانیم و نه ملک و مال
فکندم تن خود برون از حصار | بدست آمدم از پی آن نهار

من و اهل من از همه آگهیم | پس از فتح آن از نشان میدهیم
چنانست امید از شفیع امم | که بر من کرم کند از کرم

به بختی امانم ز قهر و نکال | بجان و بمال و باهل و عیال
باو از کرم سید انبیا | امان داد از ایشان کس نبود همو

بفرمود آنکه که مردان دین | کمند ایمها را سحرگاه زین
بپوشند آنکه ز آهن کلاه | و گر آنکه در خور بود در رهم

ز شمشیر و از نیزه های دراز | که فردا سوار نیست بعد از نماز
از آن لشکر هر دو ان برکشته روز | دران نیم شب با دلی پر نشو

برفتند بیرون ز شق و نطات — بحال تبه تر ز حال ممات
سوی قلعهٔ صعب کردند روی — روان همره از اشک حسرت دو جوی
شبا شب نمودند در اسپ سوار — ز بیم دلیران یثرب دیار
چو آمد سحر نامداران دین — به پشت ستوران نهادند زین
مهیا شده خود بسامان و ساز — بدرگه رسیدند وقت نماز
امامت نمود اشرف انبیا — نمودند یاران با واقتدا
چو شد شاه دین فارغ از بندگی — طلب کرد مرکب بفرخندگی
ازین سو برآمد بر آن آنجناب — وز آنسو بروی سپهر آفتاب
دلیران دین گشته سوار — جنیبت براندند سوی حصار
رسانند خود را به شق نطات — نشانی ندیدند از ذی حیات
بجز آن یهود و سعادت نشان — که دادش ز شب فتنه سیه امان
برون آمد از قلعه با اهل خویش — بیامد رسول خدا را به پیش
زبان برگشاد و ثنا و سپاس — از او عرض ایمان نمود التماس
پیمبر بر او عرض اسلام کرد — مسلمان شد از صدق آن نیکمرد
بیفتاد در پای شادی کنان — نبی راند از بر دو با پردلان
بهر جا که اموال خود را یهود — نهان کرده بودند یکیک نمود
پس آنهر دو دژ با دفاین تمام — در آمد به تسخیر خیر الانام
بجنگ یلان قلعه ها را سپرد — وز آنجا سپه جانب صعب برد

[illegible]

چو از فضل پروردگار مجید — پیمبر بنزدیک آن دژ رسید
ظفر بود تا نامداران دین — نمایند آن از قبل چون نگین
بفرمان او قلعه را در میان — گرفتند از چار سو پردلان
بگردش سپه بست صف از نمط — که پرگار بر گرد مرکز ز خط
از آنسو یهودان بدبخت نیز — کمر سخت بستند بهر ستیز
چنان از دو سو ریختی تیر و سنگ — که بر بسته جا بر هوا بود تنگ
ز بس تیر بر تیر میانداخت شست — کسی فرصت خارش سر نداشت
در میان شب و روز شام و سحر — بلا میفگندند بر یکدگر
بسر رفت چون چند روزی چنین — پدیدار شد قحط بر اهل دین
که بسته بدند از تقاضت عدو — بر ایشان ره روزی از چار سو
چنان گشت آن قحط آتش فروز — که از مسلمین تا دو روز و سه روز
کسی غیر قرص مه و آفتاب — نمیدید قرص دگر را بخواب
وز آن پس به یثرب رسید این خبر — که انصار و اعوان خیر البشر
بهم رفت از پیش کار حصار — که در خود نمیدید کس زور کار
بامداد و تایید رب ودود — گرفتند شق و لطات از نطات
ولی تا نشستند در تاب صعب — ز قحط و غلا کار گردید صعب
نمانده است در دست کس آن توان — که بستاند آن دز ز موسائیان
شنید این حکایت چو شیر خدا — دلش گشت از صبر و طاقت جدا
نیارست دیگر توقف نمود — که در تشنه تیغش بخون یهود
چنان داشت چشم مبارک رمد — بآنحال شیر خدای صمد
ز یثرب بسفر سوی خیبر نمود — بپای دل آن راه را سر نمود
ولی بود در ره بدولت هنوز — که شد فتح آن قلعه در چند روز
کنون جامه من بر بساط معان — بیان میکند قصهٔ فتح آن

چنین گفته

[illegible]

چنین گفت راوی که تا مومنان   هنوز ارچه از ضعف تن آن توان

که با زور بازو و شمشیر کین   ستانند اعدا از اعدای دین
ولی تخم امید میکاشتند   چنان قلعه را در قبیل داشتند

ور افکند باوک سنگ تیز   بدانسانکه بودند بود تیز
چنان بسته بودند ره بر یهود   که پیرو نشد اندیشه را هم یهود

کنانه چو احوال دید آنچنان   ملرزید بر خویشتن از بیم جان
یکی انجمن کرد و فرمان نمود   که آیند نزدش سران یهود

کنانه چو جنگ آورانرا بدید   یکی آه سرد از جگر بر کشید
چنین گفت با دیده خونچکان   ندانم چه دارد بما آسمان

چه کردیم ما با سپهر بلند   که از کین بدینحال ما را فکند
وزین پس ندانیم تا چون کنند   سیه مار دیگر چه افسون کند

ز گیتی که دارد پی یکسان   پریشان کند جمع ما را چنان
چه آرد بر احوال اولاد ما   بدین حال و اندیشه آباد ما

ازینغم نماندست فکرم بجا   که فکر نجاتی کنم زین بلا
شما را برای همین خوانده ام   که من هم درینکار درمانده ام

بگوئید تا چیست رای شما   نمائید راهم فدای شما
چو کرد این سخن را کنانه تمام   یهودان گشادند لب بکلام

سخن گفت هر یک در آن انجمن   باندازه دانش خویشتن
ولی دلنشین کنانه نبود   که آن گفتها عاقلانه نبود

پسندش نیامد چو آن گفتگو   کنانه بسوی مرحب آورد رو
که او بود خاموش در انجمن   بدو گفت ای شیر لشکر شکن

چه البته داری ز گفتن زبان   که دارند بر تو زبان همگنان
دل و دیده ما همه سوی تست   اگر هست امیدی از روی تست

بپاسخ چنین گفت مرحب بدو   که ای نامور پهلو نامجو
بگوییم مرا تاب گفتار نیست   که حاصل ازین گفته جز عار نیست

در آمدنم که بودیم با اقتدا   مگر دیده کاری که آید بکار
شنیدند تا نام اسلامیان   هراسیده گشتید از بیم جان

منو دیدم قالب تهی ز اضطراب   ز با موزه کنند تا دیده تاب
ببستند مردانه همت بجنگ   کشیدید بر سر سپرهای ننگ

هنوز از شما بود دیده خواه و   که گردیده خود را زبون و خود
عنان جز نگرده از کف رها   خزیدید در پشت دیوارها

بسی سعی کردید بیچاره وار   که آخر بدینجا رساندید کار
چو من دیدم آن تجلیهای خام   نهاندادستم تیغ خود در نیام

نکردم تمنای پرخاش جنگ   که ناکرده به جنگ با عار و ننگ
کنونهم نرفته است از دست کار   بیک دای باشید اگر استوار

همین است آنرای بی قیل و قال   که باشیم با خصم با در قتال
بدینسان که باشیم بی کم و کاست   که دشمن نداند که در ذهن ماست

فرستیم در خفیه مال عیال   بجویم هموس آن دژ بیمثال
چو آنها در آن دژ بگیرند جای   برآئیم ما هم درین تنگنای

پس این قلعه ها را بدشمن دهیم   همه دوستان رو بآهن دژیم
چو کردیم آن قلعه را مستقیم   شنیدند یاران بنا زو نعیم

من و حارث از قلعه بیرون رویم
بمیدان در آییم و جنگ آوریم

نماییم کاری بمیدان جنگ
که باز آید این نام رفته بچنگ

کنانه برو آفرین کرد و گفت
که اندیشه ات با خرد باد جفت

همین است فکر و همین است رای
بدین کار یار تو بادا خدای

گرفتند پس رای مرحب به پیش
نهان ز اهل دین مال و ناموس خویش

بشبهای تار از ره کوهسار
روان مینمودند سوی حصار

چو آن کار بر مدعا ساختند
بفکر تن خویش پرداختند

در اندیشه بودند تا چون کنند
که خود را هم از قلعه بیرون کنند

چنانکه در روزی که اصحاب دین
تنی چند افتان ز روی زمین

ز ضعف بدن رعشه بر دست و پای
برفتند نزد رسول خدای

شکایت نمودند از دست جوع
ز بس پای جوع تن در رکوع

نمودند پس التماس دعاء
برآورده دست اشرف انبیا

بگفت الهی او بد روزی رسان
فرستنده رزق از آسمان

ببخشا برین ناتوانان زار
که گردند جان در ره دین نثار

خلاصی ده از جوع قحط و غلا
بگردان ز درماندگان این بلا

بکن فتح این قلعه بر دستشان
که باشند ازان نعمت بیکران

هنوز این دعا بد نبی را بلب
که آمد جواب اجابت ز رب

[illegible]

بالهام شد بر نبی منکشف
که آید دژ صعب آسان بکف

طلب کرد آنگاه سالار دین
لوای فلک سای نصرت قرین

بعمرو تا پیش آمد حباب
با ورایت خویش داد آنجناب

چنین گفت آنگاه سالار دین
که یار شما باد جان آفرین

بتایید حق کرده دل استوار
ببندید همت بفتح حصار

نترسید از زخم سنگ و خدنگ
رسانید خود را بدر بیدرنگ

که شاید بفضل و کرم کردگار
گشاید بدست شما این حصار

حدیث حبیب خدای مجید
چو در گوش آن ناتوانان رسید

بذوق نعم وز نوید حصار
بیفزود قوت یکی ده هزار

بتایید پروردگار قوی
بتن زور آمد پدید از نوی

بجستند از جا بذوق تمام
نه از جوع یاد و نه از ضعف نام

چو کوهی حیاتی ز نو یافتند
چو شیران سوی قلعه بشتافتند

بیکجا شده جمع پیر و جوان
لوا کرده پیش و خود از پی دوان

در آهن ز سر تا بپا گشته غرق
تبرها بدست و سپرها بفرق

لب و لهجه نصراً من الله گو
بدروازهٔ دژ نهادند رو

ز فکری که موسائیان داشتند
بدانست خود نقش پنداشتند

که یکجا شده جمع مردان دین
گشادند بر پای دژ از کمین

تهی ماند دروازه های دگر
ازان پاسبانان پرخاشخر

میسر شد از بهرشان بی ستیز
بدانگونه راهی براه گریز

بباطن ازان رهگذر شادمان
بظاهر ولی بهر رفع گمان

فشردند پا را بمردی بجنگ
بسنگ و فلاخن گشادند جنگ

بدان تا دلیران ملت تمام
برغبت بر آن دژ کنند ازدحام

هوا شد ز بسیاری سنگ و تیر
ببارید مانند ابر مطیر

برفتند لیک اهل دین بیهراس
سپر کرده سقف و زهمت اساس

نکردند

نگردند از سر اعدا حذر / گرسنه خور و تیز چون نیشکر
رساندند خود را چو پیلان مست / بدروازه و در نبرها بدست
گرفتند در راه زخم درشت / یهودان مکار از سمت پشت
نمودند دروازه را سنگچین / که در وا نشود بهر اهل دین
همان فرصت سهل بهر فرار / غنیمت شمردند اهل حصار
برفتند از سمت دیگر برون / دل از غصه پرخون سرها نگون
رساندند خود را الحصن القموص / رخ از بیم اسلامیان شد عبوس
وز انسو دلیران فیروزگر / شکستند در را بضرب تبر
فکندند آن سنگها یک کنار / که طل کرده بودند اهل حصار
ره آمد و شد نمودند باز / برفتند در قلعه با صد نیاز
بهر سو که از قلعه بشتافتند / بدانسان که میخواست دل یافتند
بدیدند نعمت گران تا گران / هم از خوردنیها هم از غیر آن
ز بسیاری نعمت و خواسته / چو باره ز چین بود آراسته
تنی چند هم یافتند از یهود / نمودند بیرون ز ملک وجود
گرفتند و کشتند و انداختند / بسوی عدم شان برون تاختند
پس اصحاب دین آن غنیمت تمام / ببردند در پیش خیر الانام
حبیب خدای حمید و ودود / برایشان بانصاف قسمت نمود
شنیدم که از جمله آن نعم / خمی چند بود از می ناب هم
بفرمود مبعوث یزدان پاک / که ریزند آن باده ها بخاک
دلیری ز اصحاب خیر الانام / که عبدالله امزورا بود نام
همی داشت خواهش چو کودک بشیر / درین معصیت نفس را بد اسیر
ز بی اختیاری دلش بر دمید / بسی ساغری چند ز آن می کشید
چو دیدند یاران از او این ادا / ببردند نزد رسول خدا
بر آن مرد دین شد نبی در غضب / بنعلین خود کرد او را ادب
بفرمود تا هر که از مومنان / سزای گناهش دهد آنچنان
دلیران لشکر شه انبیا / بنعلین دادند او را سزا
عمر کرد لعنت بر آن مرد دین / بر آشفت از آن سید المرسلین
بگفتش مگو اینچنین ای عمر / ندانی تو حکم شریعت مگر
که ای دوستدار خدا و نبی است / بر او لعن کردن سزاوار نیست
خجل گشت از کرده خود عمر / بلی حرف بیجا دهد این ثمر
پس آنکه حبیب خدای ودود / در آن قلعه چندی توقف نمود
که آسوده گردد سپه از وبا / از آن شدت قحط و فرط بلا
غضنفر هم آنجا ز یثرب رسید / نبی شادمان شد چو او را بدید
گرفتش در آغوش بنواختش / بنزدیک خود جایگه ساختش
نشانید او را بزانوی خویش / چو دل جا بدادش به پهلوی خویش
بپرسیدش از روی لطف آن جناب / که چونست چشمت بیا با مزاب
چنین پاسخش داد شیر خدا / که ای خاکپایت مرا توتیا
بحق خدای علیم صمد / ندارم دگر شکوه زین رمد
بجز آنکه گردد از قدومت جدا / چه گویم که چون بودم ای مقتدا
کنون کامدم گشته دور از شکیب / ز دیدار تو بودم بی نصیب
همی گفت از بس کرم ابن عم / میاور بدل هیچ غم زین الم
که داننده غیب از این رمد / شفا بخشدت وقت خود چون رسد

وزان پس که لختی سپه برغنود
روانشد بدولت بقمع یهود

[illegible] قلعهٔ خیبر با لشکر اسلام

بیا ساقی از طاق پیمانه آر
سبو آر و خم آر و خمخانه آر

چو آید ز مینا و جام و سبو
فرو ریز خم خم مرا در گلو

بده رطلهای گران بهر آن
که دارم سر مستی بیقیاس

دو بالا بکن نشئه ام را بلند
که خواهم بخیبر فکندن کمند

صبوح از می خسروانی کنم
درین داستان پهلوانی کنم

جهان سخن پر ز منشور من است
که آید آستان سنگ در بست

درین داستان مستی از نم
حسام زبان را دو دستی زنم

برون آرم از پوست مغز سخن
چو ریحانه از نافه مشک ختن

ستوم سرخوش از باده خوشگوار
کنم صفحه را رشک باغ و بهار

بر اعجاز قلم لحن بلبل دهم
ز برگ ورق صد چمن گل دهم

برآرم ز ظلمات آب حیات
سخن را دهم جان ز ترشح دوات

تمامم تا یید ایزد بیان
دهد آنچه روح القدس در زبان

مدایح صاحب ذوالفقار
زبان را کنم ابر گوهرنثار

سخن را گرامی تر از در کنم
وزان چون صدف گوشها پر کنم

کنون میسرایم بسر داستان
بمن گوش دار ای سامعان

چنین گفت راوی که مو بیان
چو رفتند سوی قموس آن یکجهان

نمودند آن قلعه را استوار
ز آلات حربی و مردان کار

نشاندند بر دیده که دیدبان
که باشند خبردار ز اسلامیان

از این سو تا بید پایان دین
شه انبیا سید المرسلین

نشست از بر زین چو تابان قمر
باقبال و دولت بفتح و ظفر

بفرمود تا نامور پردلان
ببستند بر کینه جستن میان

بفرمان رستم دلیران نهاد
زره پوش گشتند بهر جهاد

نمودند سر خودها استوار
گرفتند در خانهٔ زین قرار

نمودی چنان دشت آوردگاه
ز آهن قبا بان آهن کلاه

که گفتی یکی رود قلزم شدن
ز فولاد یکپارچه شد روان

در آن قلزم تیغه از آفتاب
زره ها چو امواج مغفر حباب

برون زره ترکش پردلان
بهر موج فوجی ز ماهی روان

نهنگی ورم بود شمشیر کین
که بر ماهیان گرده باشد یقین

سپرها در آن بحر چون لاک پشت
چو خرچنگ گوئی تیرها بر پشت

کمانها چو کشتی علم بادبان
طلاطم در او ز رکاب و عنان

پس آن آتشین بحر آهن گداز
روانشد از آن لشکر رزمساز

بخیبر نهادند رو چون سموم
که سنگش گدازند مانند موم

چو رفتند لختی در آن آهن دشت
وز اندر نظرها نمودار گشت

یکی قلعه دیدند بالای کوه
که پشت زمین شد ز بارش ستوه

اساس جدارش به پشت سماک
سر کنگرش بر بروج فلاک

مدور ز برج و صفیر و حصار
چو کوه احد سنگ رفته بکار

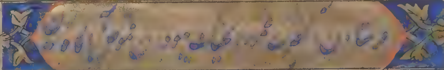
سطبریش افزون ز حد نظر
بلندی ز طول امل بیشتر

بدعوی سختی بر او خموش
چه آهن چه فولاد چه هفتجوش

نمودی بر آن کوه سنگین حصار
چو یک تخته آهن دری استوار

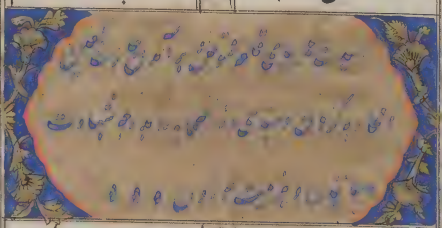
بلایا بر او چو افتاد بر وی نظر
نهادند دعوی فتحش ز سر

بگفتند این دست و این پشت دست که گردون بباید ز بیداد شکست
بغیر از حبیب خدای قدیر دل حمله از جنگ گردید سیر
چو آن قلعه بر دامن کوه بود بر اطرافش از سنگ انبوه بود
زمینش نبد در خور خیمه‌گاه بفرمود سالار دین ای سپاه
فرود آید از پای دژ بیشتر بجایی که از سنگ نبود اثر
تفحص نمودند چاره چنین در آنجا فرود آمدند اهل دین
یهودان ستاده به برج حصار بسیر سپه چشم خود کرده چار
هم از بیم دشمن طپان دل ببر هم از دامن خویش نخوت بسیر
ولی غره بر حصن خود بیشتر که بس ایمنند فتح آن در نظر
نشستند غافل ز انجام کار دل از استواری دژ استوار
نبی هم بفرمود آن روز جنگ که بهتر ز تعجیل باشد درنگ
چنین رفت آن روز و آن شب بسر بفکر سرانجام روز دگر



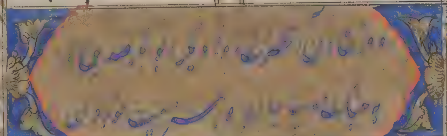
چو روز دگر طاس زرّی سپهر برآورد آن آتشین جام مهر
ز زیر سراپرده شب برون ز عکس زمین گشت یاقوت گون
برآمد شه دین بایوان بار بفرمود تا لشکر نامدار
کمر تنگ بستند از بهر جنگ کزان پیش جا بر نباشند درنگ
بفرمان او پردلان در زمان برفتند با تیغ و گرز و سنان
چو گشتند حاضر دلیران دین طلب کرد رایت رسول امین
بفرمود تا پیشش آمد عمر لوا را باو داد خیر البشر
بر آن لشکر او را سپهدار کرد ز اندرز کوشش گرانبار کرد
بگفتش بتمکین و هوش و وقار سپه را ببر تا بپای حصار
کسی را پس و پیش رفتن مده نگهدار برجا بسان گره
یهودان اگر پای بیرون نهند بمیدان در آیند و جنگ آورند
میندیش و دل را مدار استوار که با ماست تائید پروردگار
نکو با دلیران به تیغ و سنان در آیند خصمانه با دشمنان
نگهدار تو پشت مردان خویش ز پی باشدت چون پا گذارند پیش
یهودان اگر میکنند ازدحام منه پای خود را از این بیش گام
که گردد چو تیغ از دو جانب علم بود چیره دستی ز ثابت قدم
شما گر نمایید پا استوار شود دشمن از لاعلاجی فرار
که باشد اگر کوه بر راه سیل نگرداند گر سو بناچار میل
چو افتاد بر فوج دشمن شکست شما را حصار آید آسان بدست
بکن آنقدر سعی در کارزار که گیری ز دست یهودان حصار
بگفت این چو دید او دگر دین رسول عمر ماند بر دیده دست قبول
سوی دژ روان گشت با همرهان بعزم ظفر بسته میان ر
و زان سو چو دیدند گرد سپاه برآورد دیدبان نعره از دیدگاه
ز برق سنان گشته روشن هوا که پیش اندرون رایت مصطفی
که ای نامداران خیبر زمین رسیدند ناپاک بجنگ اهل دین
یهودان برفتند از دیده گاه بمرحب بگفتند کامد سپاه
نمایید سامان میدان جنگ که فوج عدو میرسد بیدرنگ
ببندد با او و ایشان کمر بهمراه پانصد سوار دگر
چو بشنید آنکافر زشت خو بفرمود تا حارث جنگ جو

بفرمان او حارث نامدار / بیامد کمربسته کارزار
بدو گفت مرحب که تا این زمان / بد انگاره در عهده دیگران
کنون باید عوی درین انجمن / گرفتیم برگردن خویشتن
نباید ز گفتار خود درگذشت / بیا پس سخن باید از سر گذشت
بنه دل درین کینه جستن بنو / برون آی از دژ بمیدان دو
بمن کیست آن سرکش نامدار / که آورده لشکر بپای حصار
بدو گفت آنچنانش یکی کوتوال / که ناید دگر در دلش این خیال
بفرمان او حارث نوجوان / نشستند بر اسب با همرهان
گرفته لوای کنانه بکف / برآراسته فوج بربسته صف
برآمد ز دژ با شکوه تمام / برآمد بدانسانکه شیر از کنام



بمیدان برفت آن یهود عنید / بخندق برفت و زره بر کشید
وز آنسو بیامد عمر با سپاه / با ستاد بر دشت آورد گاه
چو افکند حارث بر ایشان نظر / ز دل طاقتش رفت هوشش ز سر
تکاور برانگیخت نیزه بدست / بناوردگه رفت چون پیل مست
مبارز طلب کرد بر دشت کین / برآمد برش یکی ز اهل دین
بگشتند با هم به تیغ و سنان / هنرها نمودند جنگ آوران
ولی عاقبت غالب آمد یهود / بنوک سنان مرد دین را ربود
برآورد از زین و زد بر زمین / شد از خون او لاله گون دشت کین
مبارز طلب کرد بار دگر / بمیدانش آمد سواری دگر
گرفته یکی نیزه هر یک بکف / بگشتند با هم میان دو صف
بسی حمله کرد این بر آن آن برین / ولی گشت آخر تلف مرد دین
چنین چند تن از پی هم هلاک / بیفکند آنجا فرو خشمناک
بیامد دگر کس پی تن رزمخواه / تهی ماند از اهل دین رزمگاه
عمر کرد ترغیب یاران بسی / ولیکن نجنبید از جا کسی
چو تاکید سالار شد بیشتر / بگفتند مردان پرخاشخر
که گستاخی ما کنی گر معاف / بگوییم حرفی که نبود خلاف
بآن کار از ما تو والاتری / که ما کهتر انیم و تو مهتری
بمردی فزونی ز ما ای عمر / که سالار مردان بود مردتر
قدم رنجه میکن درین رزمگاه / بگردان ز ما این بلای سیاه
سپاه و سپهبد بهم در جدال / که از دو گروه بد نشد قتال
وز آنسو یهودان شده خنده رو / ز فیروزی حارث جنگجو
ولی بی خرد زانکه بیچاره وار / کند خانه روشن آن نامدار
فغانی ز لشکر چنان شد بلند / که گویی ز دشمن نبینند گزند
ز آنسوی دگر مرحب رزمخواه / ببالای دژ با سران سپاه
نشسته بنظاره دشت کین / بهر خسلم کرده صد آفرین
از آن رای مرحب همه شادمان / بتحسین و تدبیر او بر زبان
همی گشت حارث بدشت نبرد / همی خواست از اهل اسلام مرد
نشد هیچکس چون بمیدان سعید / ز بسیاری کین دشتش دمید
اشارت بموسائیان کرد و گفت / که باید کنون پای دژ را برفت

یهودان پس ایشان برانگیختند / باصحاب ملت درآویختند
دلیران دین هم به تیغ و سنان / سر ره گرفتند بر مشرکان
سناها و شمشیرها شد علم / دلیران دویدند بر روی هم
چو شد گرم هنگامهٔ گیر و دار / نماند اهل دین را قدم استوار
چنان هول جان هوش از سر برد / که بند همه بر ز خاطر سترد
برفتند از پیش فوج یهود / بجائیکه ز ایشان مناسب نبود
یهودان ظفرمند و نصرت قرین / بدر رو نمودند از دشت کین
لبالب ز شادی چه برنا چه پیر / برفتند با نای و کوس و نفیر
یهودان دگر با نشاط و بناز / دویدند آن فوج را پیش باز
گرفتند هم را در آغوش تنگ / ز ذوق ظفر چهره‌ها لعل رنگ
بهم تهنیت گوی پیر و جوان / که آن فتح کس را نبد در گمان
کنانه چو دیدار حارث بدید / بذوق تمامش ببر در کشید
بزد بوسه اش بر سر و بر جبین / ستود از رخش گرد و از آستین
بر او آفرین کرد و پوزش نمود / میان یلان پایه اش بر فزود
پس آمد برش مرحب رزم ساز / گرفتش ببر تا زمانی دراز
ز بسیاری ذوق بیخود چو مست / گهی بر سرش بوسه زد گه بدست
بفرمود تا مجلس آراستند / دف و چنگ و نی از طرف خواستند
نشستند یکجا همه مشرکان / کشیدند خوش رطلهای گران
قضا نیز خندان بسوی دگر / باحوال آن قوم چون بیخبر
که ای غافل از خویش بیچارگان / دو روزی دگر مانده از عمرتان
زن و مرد و پیر و جوان گشته مست / ز شادی همه دست کوبان بدست
نمایید در شادمانی شتاب / که دیگر نه بیند شادی بخواب
وز آنسو بناکام انصار دین / برفتند نزدیک سالار دین
کسی کز گریزش نبد هیچ عار / سبب‌ها تراشیده بهر فرار
ولی آنکه از شرم بودش نصیب / سرافکنده بود از خجالت نشیب
نبی از کمال کرم در حجاب / بفرمود آن قوم را در جواب
که اکنون سوی منزل خود روید / تلافی امروز فردا کنید
برفتند هر یک بماوای خویش / ز شرمندگی سرفکنده به پیش

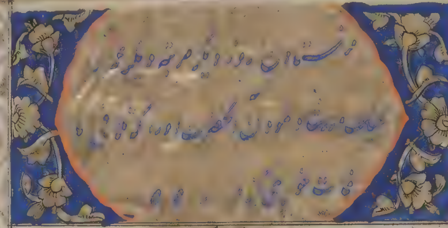


چو روز دگر زد علم آفتاب / برآمد ز دست آل الخطاب
طلبکرد بوبکر صدیق را / همانا ز ره رو ره توفیق را
لوا را حبیب خدای ودود / باو داد و سالار لشکر نمود
بگفتش برو سوی دژ با سپاه / بآیین مردان ناورد خواه
میاور بدل از یهودان هراس / بکن آنچه آید ترا در قیاس
نمایند این بخت برگشتگان / که از بیم تیغ شما پردلان
گریزان ز صعب و ز شق و وطات / برفتند بهر احتمال نجات
شما چون به پشتید دنبالشان / گرفتند ناچار تیغ و سنان
کنون گر نمایند جنگ آوری / به بیچارگی و نه از پردلی
گر آیند اینان بدشت نبرد / تو هم پیش باز چو مردان مرد
چنان بر فروز آتش کارزار / که از جان و نان بر آید دمار
تلافی روز گذشته بکن / نگه‌دار در خاطرت این سخن

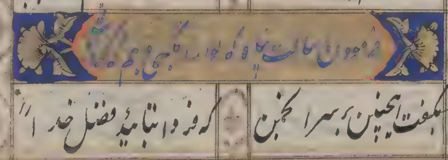
ببوسید بوبکر روی زمین ‌ سوی دژ روان گشت با اهل دین ‌ وزان سوی چون دید یاسر پدید ‌ چو روز گذشته فغان برکشید
بمرحب بگفتند کامد سپاه ‌ نمود او بسوی برادر نگاه ‌ بسان هژبر حارث از جای جست ‌ بزین همچو اخگر به مجمر نشست
همان فوج دیروزه شد همرهش ‌ گشودند دروازه بانان درش ‌ برآمد ز دژ شد بمیدان رزم ‌ بذوقی که مستی رود سوی بزم
باستاد خود پیش آن نامور ‌ یلان صف کشیدند از پشت سر ‌ ابوبکر هم با سپه در رسید ‌ برابر به بدخواه صف برکشید
شنیدم که از خجلت انفرار ‌ نمودند باهم دلیران قرار ‌ وگر بخت باشد بما سرگران ‌ نگردیم فیروز بر دشمنان
که امروز درین بود تا توان ‌ نکوشیم در رزم با دشمنان ‌ مگر نام رفته بدست آوریم ‌ بر اعدای ملت شکست آوریم
همه کشته گردیم بر دشت جنگ ‌ ولی بر نگردیم با عار و ننگ ‌ مصمم بر آن گشته مردان دین ‌ چو شیران ستادند بر دشت کین
چنین گفت حارث بموسائیان ‌ که از اهل دین کس ندارم گمان ‌ که با من بگردد با آوردگاه ‌ همان به که یکباره ما با سپاه
بر ایشان بتازیم با تیغ تیز ‌ چو دی پس نشستیم امروز نیز ‌ یهودان بگفتند فرمان تراست ‌ بکن آنچه خواهی که میدان تراست
نهان شان گرده از زره باز ‌ گرهها که بود از زبان دراز ‌ دم تیغ افکند در کارزار ‌ که تا افکند تخته بر روی کار
چو شد گرم هنگامه دار و گیر ‌ دران عرصه حارث درآمد دلیر ‌ نظر بر لوای پیمبر گماشت ‌ که آن را ابوبکر در دست داشت
روان شد بدانسوی مست غرور ‌ که از وی ستاند علم را بزور ‌ ابوبکر دریافت چون قصد او ‌ ندانست استادن خود نکو
پس آن کینه ور تیره جان اهرمن ‌ بیکباره با لشکر خویشتن ‌ برانگیخت مرکب چو باد خزان ‌ بسوی صف مومنین شد روان
دلیران دینهم بقهر تمام ‌ کشیدند شمشیرها از نیام ‌ بکف نیزه از خشم داده تکان ‌ سر ره گرفتند بر دشمنان
علم گشت چون تیغ با نیزه ها ‌ چو آتش زده نی ستان شد هوا ‌ دو دریای آتش شد افروخته ‌ دو باغ یلان از غضب سوخته
دویدند بر روی هم سرستیز ‌ نهادند در یکدگر تیغ تیز ‌ بدل گفت بیاید اکنون لوا ‌ بدر برد از پیش این بی حیا
بگفت این و برگشت از دشت کین ‌ که رایت رساند بسالار دین ‌ کمانگر دو لشکر که آن نابکار ‌ به بیهوده از بیم راه فرار
برفتند ناچار مردان همه ‌ که بیباشند از پی شبانرا رمه ‌ یهودان برفتند از پشت سر ‌ بدانست خود کرده فتح دگر
دلیران چو گشتند از قلعه دور ‌ نگشتند موسائیان پر سرور ‌ سوی دژ برفتند شادی کنان ‌ چو دی خورم و با ظفر همعنان
نشستند باهم بذوق نشاط ‌ همه آراسته بزم می را بساط ‌ وزان سو برفتند مردان دین ‌ بخجلت بر سید المرسلین
نبی بار بنواختشان از کرم ‌ مدارید فرمود دل را دژم ‌ که میداند از لطف خود کردگار ‌ بما برگشاید در این حصار

پس از فتح

پس از خدمت سید انبیا / برفتند یاران سوی خانه ها
چو روز دگر صبح صادق دمید / جهان گشت روشن چو تابنده شید
ز طاعت بپرداخت خیر البشر / عمر را طلب کرد زان بار و کر



لوا را بدو داد و گفت از کرم / که باید ترا رفت امروز هم
برو با سپه تا باوردگاه / ز موسائیان کینهٔ خود بخواه
بآن نابکاران تلافی بکن / تلافی وافی کامی بکن
گرفت آن لوا را عمر از رسول / نیارست کردن ز جنگش عدول
نوین برنشست و سپه بر نشاند / جنیبت سوی قلعهٔ خصم راند
وزانسو نگه کرد چون دیده بان / بدید آنکه آمد سپاه گران
برآورد فریاد از دیده گاه / بمرحب بگفتند کامد سپاه
حارث یهودان چو مرحب شنفت / بجنبید و با حارث انگاه گفت
که باز آمدند اهل دین رزمساز / ضرور است رفتن بر ایشان باز
بجنبید حارث از آن حرف تیز / بهار است تن را برای ستیز
برون رفت از قلعه با فوج حبش / سپه را از پشت و از پیش پیش
بیاید بدانسان بمیدان جنگ / که چون پای نخچیر آید پلنگ
عمر نیز با فوج خود در رسید / چو دیوار آهن صفی بر کشید
چنین گفت حارث بیاراست خویش / که باید نهادن کنون پای پیش
ببینیم امروز سالار کیست / ز سامان مردیش در بار هست
بگفت این و مهمیز زد بر سمند / یهودان هم اسپان برانگیختند
وزانسو دلیران اسلام نیز / نهادند پا پیش بهر ستیز
حسام و سنان از دو سو شد علم / نمودند جنگ آوران روبهم
شد افروخته آتش کارزار / سنان شعله و قطرهٔ خون شرار
ز فوارهٔ خون و گرد سپاه / هوا گه شدی سرخ و گاهی سیاه
یلان را بکف تیغها ابر تر / قضا گشته کارندهٔ تخم شر
چنین از دو سو باهم آویختند / چو تار رسن باهم آویختند
وزان قوم همی حارث کینه ور / بکف تیغ با چند مردی دگر
رساندند خود در اقرب لوا / عمر را نماند استقامت بجا
همآوردی بوبکر راستش نمود / که رایت نمعیند بدست یهود
چو دیدند کو رفت رایت شکست / دلیران نمودند ناچار پشت
یلان در زد و خورد با دشمنان / که سالار شد سوی لشکر روان
یهودان ظفر کرده و سرافراز / سوی قلعهٔ خویش گشتند باز
نشستند باهم برزم و شتاب / حکایت نمودند با آب و تاب
گر بودیم ما چون و دشمن چسان / سبک شد چه قسم آن سپاه گران
وزانسو شده با سپه کدخدا / برفتند پیش رسول خدا
سرافکنده از شرم و غیرت بپیش / بگفتند با شاه دین از خویش



که با دشمنان جنگ دشوار نیست / چه سازیم لیکن که سردار نیست
چو بشنید سالار دین این سخن / بگفت اینچنین بر سر انجمن
که فردا بتابید فضل خدا / نبردی کنم رایت خود عطا

خدا و نبی را بود دوستدار
که کرار باشد نه فرار

خدا و نبی دوستدارند او
بود فتح این قلعه در شان او

بود صادر شد از شاه دین این سخن
عجب شوری افتاد در انجمن

که آیا خداوند این رتبه کیست
علی خود بتحقیق دانیم نیست

که فردا دهم او دیده در پیش پا
کجا او و خیبر کشایی کجا

ز جمعیکه بودند با احتساب
بخود هر یکی گشت امیدوار

روایت کنند اینچنین از عمر
که گفتی مگر سوز جگر

که هرگز چو امروز در عمر خود
مرا آرزوی ریاست نشد

نبرداشتم خواب تا بامداد
که باشم من آیا از آنکس مراد

عجب بود که این آرزو می‌نمود
مگر غیر فرار نشنیده بود

رسید آن سحر چون بصبر عام دین
که فرموده امشب پیمبر چنین

بخشمش ز بس بود آزار بیش
هم او آن گمان هیچ در حق خویش

بحضرت برآورد دست دعا
بگفت الحمد اوند ارض و سما

کسی نیست مانع عطای ترا
نه در منع تو آید از کس عطا

نگفت این سخن را و خاموش ماند
حدیث نبی را الخود در نخواند

در اصحاب لیکن همین حرف بود
بخود هر کس اسناد آن مینمود

در آن حضرت آن شب بپایان رسید
پس از تیره شب روز رخشان رسید

برآمد خور از جیب آنچنان
که لاله دمد از بنفشه ستان

شد از عکس آن لاله آتشین
چو صحن گلستان منور زمین

در آن صبح یاران بذوق لوا
شده غرق آهن ز سر تا بپا

بدرگاه سید شد آن انجمن
چو گلخن که سازد بگلشن وطن

بیامد شه دین با یوان بار
دویدند یاران امیدوار

نخست اندر آمد سعد و قاصی بپیش
بذوق لوا کرده تزئین خویش

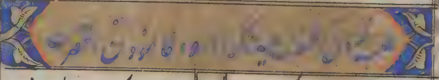
کله خود بر فرق جوشن ببر
بدستی کمان و بدستی سپر

دگر ترکش و تیغ کین در میان
کمندش بیازو و در کف سنان

برابو در آمد به پیش نبی
که من حاضرم گر تو رایت دهی

همین کرد هر کس بذوق لوا
در آن صبح پیش نبی جلوه ها

ولید آنگه گفت ای جهان
سر خویش در پیش تا گیرمان



پس آنگاه چون خور بجیب سحر
برآورد از جیب اندیشه سر

ز اصحاب پرسید حیدر کجاست
گشاینده باب خیبر کجاست

علی را طلبکرد خیر البشر
که بود آن مه آسمان ظفر

بجان نقش ایمان بدل منعقد
بتن شخص تا ... جان آفرین

بیاهد خوش آن حرف آن جمع را
که بودند امیدوار لوا

بدل گشت امیدشان با ملال
ملال آورد آرزوی محال

شد از خون دل سینه ها ممتلی
که گشت آن شرف هم نصیب علی

یکی گفت از آن جمع امیدوار
که ای در جهان حجت کردگار

علی را ز بس کرد عاجز رمد
نیارد که در پیش پا بنگرد

بگه داد التفاتی بحرف نبی
که در دست بود دستش و ای علی

سلیمان بفرمود آن شهریار
که تاب سنا او را برمن بیار

ز بس ذوق سلمان همانندم چو باد
بنزد علی رفت آمرده داد

که آن شیر حق وز جناب خدا
تو بودی مراد از حدیث لوا

کنون خاک را تن بیارا چو شیر
که خواندت برخود نبی شیر گیر
غضنفر چو بشنید از او این کلام
ز جا جست شادان بذوق تمام

خدا را الحمد و ثنا کرد یاد
پس آورد سوی نبی رو چو باد
روان شد بدرگاه عرش اشتباه
گذشته ز عرشش سر عز و جاه

ولی داشت چون چشم انور رمد
بگفت تکیه بر دوش سلمان بزد
در آمد چنین از در آن شیر نر
چو افتاد بر روی نبی را نظر

که شد پر از مهر و رخ پر طرب
بچشم اشک شادی تبسم بلب
بپرسید از فرط لطف آن جناب
که چون است چشم تو یا بوتراب

بپاسخ بگفت اول او صبا
که ای خاتم و اشرف انبیا
ندارم جز این شکوه از این الم
که محروم از دیدنت مانده ام

نبی پیش خود خواند از بس وداد
بزانوی اقدس سرش بر نهاد
بچشمش زبان مطهر کشید
ز اعصاب او درد را برکشید

شد از فیض آب دهان نبی
چو خورشید روشن دو چشم علی
دعا کرد پس در حقش آن جناب
بگفت ای فروزنده آفتاب

ازین درد و این حر و برد و هوا
نگهدار او را بود تا بقا
روایت کنند از غضنفر چنین
که بعد از دعای شهنشاه دین

ندیدم دگر از رمد هیچ اثر
نه سرما نه گرما نشد کارگر
وزان پس علی پیش خیر البشر
باستاد بر دست بگرفته سپر

شد او چو بدیدش شه انبیا
چو شمشاد آزاد نام خدا
نماندم نشانی بچشم از رمد
مهیای میدان شده چون اسد

بسی کرد و شکر خدا آن جناب
وزان پس بفرمود با بوتراب
کنون نوبت تست بر دشت کین
که فتحست در دست تو چون نگین

بپوشان بجوشن سراسر بجود
برارای تن بهر جنگ یهود
چو خیبر گشا شیر لشکر شکن
شنید از رسول خدا این سخن

بفرما بزی ماند بر چشم بست
کمر تنگ از رشته جان ببست
همانندم طلب کرد آن شیر نر
زره با کله خود و تیغ و سپر

نخست او بنام خدای مجید
کله خود آهن بسر برکشید
ز آهن کلاه و رخ از نور پر
تو گفتی قران با زحل کرده خور

نمودی چنان بر سرش آن کلاه
که تابک گوشه گیرد ز بالای ماه
وزان پس بجوشن بپوشید بر
چنان آمده پیکرش در نظر

که شیر است پوشیده چشم پلنگ
بر آراسته تن به آهنگ جنگ
زره چون بپوشید ضرغام دین
بلرزید تا روم و ایران زمین

نمودی چنان در زره آن جناب
که باشد ورا بر تنک آفتاب
بروی زره تیغ کرد استوار
که برقی از آن ابر شد آشکار

چنین بسته شد تیغ بر درع تنگ
که بر چشمه ساری نهد سر نهنگ
حسام از میانش نمود آنچنان
که عقرب نماید شب از آسمان

چو شیر خدا بر کمر تیغ بست
ظفر دامن خود ببالا شکست
در افتاد در طاق کسری شکست
بخاک اندرون تخت قیصر نشست

برافراخت اقبال سر بر سپهر
برافروخت اختر چو رخشنده چهر
بزد جبرئیل امین طبل جنگ
بسر کوفت ابلیس از غصه سنگ

در آمد بلرزیدن ارکان کفر
رسید از طپیدن بلب جان کفر
وزان پس سپر بست شیر آنکه
در آورد اسلام را در پناه

سپر بود بر شانهٔ آنجناب
چو ابر سیه پهلوی آفتاب
بر آراست ضیغم چو خود را چنین
بیامد بر سید المرسلین



بر او چشم سالار دین چون فتاد
ز بس لطف و شفقت بخواندش نگاد
طلب کرد و پس آیت اندر زمان
بدو داد و گفت ای هنربر زبان

ثنا برد بر داور قدیر
برو سوی خیبر بکردار شیر
که این فتح را هم خدای مجید
بدست تو داده است و اقلیم کلید

نگردان رخ خویش از کارزار
ازین مشرکان تا بگیری حصار
پس آورد رو سوی اصحاب دین
نفرمود از روی لطف این نخستین

که باشید همراه شیر خدا
نگردید از و تا یک سر مو جدا
کنید آنچه او گوید ای دوستان
بود حکم او حکم من بی گمان

نگفتند اصحاب دین در جواب
که ای روشن از سایه‌ات آفتاب
به بینی کنون جانفشانی ز ما
که داریم امیری چو شیر خدا

برآورد و پس دست سوی سپهر
پر از اشک چشم و پر از عجب چهر
بگفت ای آنکه حمید مجید
بود دهر در بند بستت کلید

نه از کس غمی نی تو خواری کشید
نه خوار تو هرگز بغربت رسد
الهی علی عبد منقاد تست
ثنا گفت و بنیت کمر بر حسیب

ترا کرده از بدو فطرت سجود
بغیر از معبود و او را نبود
بظاهر بباطن بقلب و لسان
پرستنده یکسانت ای مهربان

تو آتش در وادی این غربت اعتبار
که شد ناصر دین بهر کارزار
کنون میفرستم بجنگ یهود
بتو میسپارم منش ای ودود

بده فتحش از لطف بر مشرکان
بمن باز او را سلامت رسان
نفرمود انکه برو یا علی
سپردم ترا من بحی قوی

زمین را ببوسید ضرغام دین
نشد رخصت از سید المرسلین
نبی کرد از مهر او را وداع
علی زو جدا شد چو خور از شعاع

گرفته بکف آیت مصطفی
به ره روی آورد شیر خدا
در اثنای رفتن رسید بیاد
که پرسد از و انتهای جهاد

ولی چون رسول الله این گفته بود
که تا دژ بگیری ز دست یهود
نگردان رخ خویش برتست پیچ
نگردید رخ شیر فیروز گرد

چنان رو به ره کرد از روی سوال
که ای حجت قادر ذو الجلال
چه فرمان دهی بندهٔ خویش را
کنند تا یکی با یهودان غزا

بپاسخ بگفت اشرف مرسلین
که ای صف شکن شیر نصرت قرین
دم تیغ از فرق شان بردار
که تا دین ما را کنند اختیار

حدیث نبی را ولی خدا
شنید و برآمد ز پرده سرا
جنیبت طلب کرد و پس آنجناب
در آورد پای ظفر در رکاب

ید الله چو بر پشت زین برنشست
قضا آستین برابالا شکست
عقاب قدر بال و پر باز کرد
سوی خیبر آهنگ پرواز کرد

ولی چون تن خود هنوز اهل دین
هنوزند آراسته بهر کین
توقف نمودند از و التماس
بپاسخ چنین گفت آن حق‌شناس

ز حکم رسول خدای جهان
نیاید تخلف ز من نیم آن
رسانید خود در اثنا از قفا
که من پیشتر میروم با لوا

بگفت این

بگفت این و انگیخت مرکب ز جا   بحکم خدا و رسول خدا
وزان غزوه زانصف راز حمید   پدیدار کرد و پدید اعجاز چند

بتوفیق حق خالی از کم و بیش   شنو وهریکی گفته در جای خویش
بتنهاتن خویش آن شیرزه شیر   روانشد بجنگ یهودان دلیر

رسیدن اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب بپای قلعه بتنهایی و لوا را در فرا فرو بردن از معجزه

دران سو همان دیده بان گزین   که دیدی شب تیره مو بر زمین
بیالای دروازهٔ آن حصار   نشسته دو دیده بره کرد چار

که تا که ز دامان آن آهنین دشت   یکی گرد پیچان نمودار گشت
چو آن گرد را دیده بان بنگریست   بدانست کان گرد و روزه چیست

ولش رعشه برداشت جانش بسوخت   نگه را بدقت بران گرد دوخت
همی آمد آن گرد چون تیره ابر   نمایان ازان نقش پای هژبر

بران گرد پیچان نسیمی وزید   که از جیب تا دامنش بردرید
برآمد ازو ناگهان آنجناب   بدانسانکه از پشت ابر آفتاب

به تنها سواری نمودار گشت   که از دیدنش دیده خونبار گشت
یکی خشمگین شیری آمد پدید   که دل اژدها را ازبیمش طپید

زبار وقارش شده بخش کوه   زمین پرشکیب و هوا پرشکوه
درافکنده چین از غضب بر جبین   چو سکه بزر برنشسته بزین

بسر آهنین خود و بر تن زره   ببازو گشاده ببالا گره
حمایل بپهلوی چپ ذوالفقار   چو پیچانش فتح از زمین آشکار

بدستی عنان و بدستی علم   نگه بر حصار و ظفر بر قدم
بیامد بآستان و بر دشت کین   شد از هیبت وچیان بر زمین

تو گفتی همه دشت لشکر گرفت   هوا را دم تیغ و خنجر گرفت
قضا و قدر از یمین و یسار   بحکم وی استاده در انتظار

بران شوکتش دیده چون دیده بان   دل ناشکیبش شده پر گمان
نگه دوخت بر وی چو روبه بشیر   که بیند چه سر میزند زان دلیر

بدید آن لوائیکه بودش بچنگ   بقوت چنان کوفت بر روی سنگ
که تا شیر در وی فرو شد سنان   برآمد فغان از دل دیده بان

نخستین بد اعجاز شیر خدا   که در سنگ خارا فرو شد لوا
چو آن قدرت از وی تماشا نمود   خروشید از دیده‌گه آن یهود

بیفکند عمامه از سر بخاک   گریبان ز مرگ همه کرده چاک
همی گفت ای وای موسائیان   که رفتید از جان و از خان و مان

باعجاز توریت و حکم کلیم   که گردید نازل برای عظیم
نشانیکه اختر شناس یهود   بعمد ازین شیر گفته بود

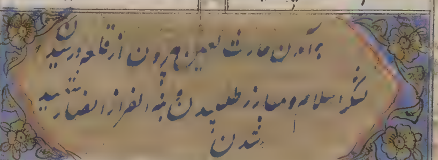
شد امروز ظاهر بحکم خدا   که آمد یکی نامور با لوا
لوا کوفت بر سنگ خارا چنان   که تا شیر آن گشت در وی نهان

کنون از خود و زر بشوئید دست   که حرف منجم بکرسی نشست
نشینید در ماتم خویشتن   که تا یک تن نماند ازین انجمن

بدینگونه شیون کنان دیده بان   شد از دیده‌گه سوی مرحب روان
چنان با دلی از مشرک بتر   بآن نامور میرساند این خبر

چو مرحب شنید این حکایت ازو   بخندید و گرداند از طنز رو
ز بس بود آن تیره دل غره بود   بران حرف نگذاشت اصلا وجود

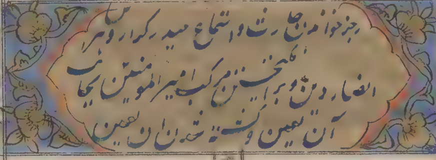
ندانست در کار پیکار خویش   بفرمود تا حارث آید به پیش
بدو گفت بیرون برو از حصار   به بین کیست آن پر دل نامدار
زجا جست آن اژدها بیدرنگ   پی جنگ جستن کمر بست تنگ
حسام و سپر را طلبکرد زود   برآمد خروشان بکردار دود
بتنها درینجا بجنگ آمده است   همانا ز عمرش به تنگ آمده است
سزاییش برو در کنارش گذار   سر سرکشش را ببر نزد من آر
بفرمان او حارث نامور   چنان جست از جا ز اخگر شرر
برفتند همراه آن نامور   همین جنگ جویان پرخاشخر
نشست از بر زین یکبرد ارسنگ   روان شد چو آشفته نر پلنگ
سیه دل یهودان تیره روان   چو دیدند او را بآن فر و شان
گرفتند فیروزی خود بفال   برافروخت شد از غضب چون زغال
بشادی دویدند از چار سو   گشودند دروازه بر روی او
چو بیرون نهاد از در قلعه پا   تو گفتی برآمد ز غار اژدها
کشیده دو تیغ ابرو از چین خشم   شده سرخ چون کاسه خون دو چشم
بدستش یکی گرزه گاو سر   کف آورده بر لب ز خون جگر
سراپایش از غایت قهر و کین   چو اخگر درون و برون آتشین
شده بر تنش است موها چو خار   نگاهی پر از زهر چون تیر مار
برآمد ز در تا شد به میدان جنگ   بنخچیر گه رفت گویی پلنگ


برآمدن حارث لعین بیرون از قلعه و رسیدن آن
لشکر اسلام و مبارز طلبیدن و به الفرار انقضا رسیده
شدن

همی رفت با کوس و با نای و دف   دلیران به پشت سرش صف به صف
چو آن پر دل از تخته پل گذشت   همه دشت پر ز آشوب گشت

ملکبکر چنین گفت آن کینه خواه   که من میروم خود با وردگاه
شما پای ننهید زینجا به پیش   بایستید صف بسته بر جای خویش
ولی برمدارید از من نگاه   چو من بر خروشیده از رزمگاه
کنم حمله بر فوج اسلامیان   شما هم دهید اسپها را عنان
بگفت این و انگیخت مرکب زجا   بمیدان شد آتش فشان اژدها
همیگشت بر دشت مانند مست   گرفته یکی گرز رویین بدست
برآمد بدشت و بپیچید جولان نمود   مبارز طلبکرد و آن بد جهود
در آنوقت چون دید او دلیر این   رسانیده بودند بر دشت کین
همه جمع گشته بپای علم   کشیده صف استاده پهلوی هم
دلیری برانگیخت مرکب زجا   بآهنگ نبرد آن اژدها
بهم چو رسیدند مردان جنگ   یهود اندر آمد بدیشان تنگ
بگردون در انداخت گرز گران   نموده بکه شیر نر از سنان
برافراخت با زور بس خشمگین   سپر بر سر آورد آن مرد دین
به پشت سپر چون زد گرز آنچنان   که بر سر فتد کوهی از آسمان
ز سنگینی گرز و ضرب سوار   بدستش نماند آن سپر استوار
سپر خورد بر خود و خود پس بسر   سر و سینه شد خورد و بر یکدگر
بگردید از پشت زین آن سوار   برافراخت پس حارث نابکار
گرفته بکف گرزه گاو سر   طلب کرد پس هم نبرد دگر
یکی پر دلی دیگر از اهل دین   بشد تیغ بر کف بمیدان کین
چو در دشت او دید حارث حسام   برآورد و خود تیغ تیز از نیام

چو آمد و بیدار آمد به پیش / ندادش امان کافر کینه کیش
برآورد شمشیر را بی دریغ / در آوردش از پای بی زخم تیغ
چو از اهل دین آمد و کس افکند / شد از مردی خود غرورش پسند
بجولان در آمد میان دو صف / همان تیغ پر خون گرفته بکف
دگر باره آن مشرک کینه جو / سوی اهل اسلام آورد رو
نگفت آنچنان من بخون تشنه ام / که فولاد تیغه تا تنش به نم
بیایید زود ای اجل گشتگان / که آمد اجل بر لب تشنه جان
شنیدند چون اهل دین این کلام / یکی نامور مرد با ننگ و نام
برانگیخت مرکب میان دو صف / بیاورد او رفت نیزه بکف
نگشتند با هم بمیدان جنگ / دو جنگی یکبار شیر و پلنگ
یهود جهود اندر آمد ولیسر / بدستش یکی نیزه چون شاخ تیر
سر رمح بر ناف او کرد بند / بنیروی بازوی خود داد کند
که یک نیزه بالا تن مرد دین / بروی هوا رفت از پشت زین
وز آنجا بینداخت بر خاک پست / بضربی که اعضاش در هم شکست
نغلطید بر دشت کین اندرین / ز سر تا بپا گشته خورد و خمیر
ز ره شد چو ابنان پر استخوان / برآمد ز اصحاب ملت فغان
یهودان از آن حال مسرور و شاد / بفیروزی خویشتن بر مراد
نگفتند خندان بصورت بلند / که دست مریزاد ای ارجمند
چو دید از خود آن زور بازو یهود / هم از قوم خود آفرینها شنود
بصد نیزه بالا فزودش غرور / ولیکن گشت از کار خود پر سرور
سنان را بکرد وند بر گرد سر / جهاند اسپ را چاچو باد سحر
در آمد بمیدان کین در طرید / علی را گمان کرد چون عمرو زید
رجز خواند و خود را امروی ستود / چو من گفت کو زیر چرخ کبود
یکی نیزه بر کوه خارا زنم / برآرم ز جا بر هوا افکنم
چه دانسته بودند اصحاب دین / که بسته بر پا کمر بهر کین
بنوشید اکنون بنام زهر / که خود کرده را نیست یارای بهر
بگفت این و آنگه شماتت کنان / مبارز طلبکرد از اسلامیان
ولی هیچکس پای ننهاد پیش / بماندند استاده بر جای خویش
که از تیز چنگالی آن یهود / دل اهل اسلام رم کرده بود
چو شیر خدا دید در رزمگاه / نظاره ز دشمن هراس از سپاه
بدل تا بسی از غیرت دین نماند / عنان را بجنبید و مرکب براند
بزد دست بر قبضه ذوالفقار / خروشید چون شیر وقت شکار



رجز خواندن حارث و استماع حیدر کرار و بعد اظهار دین و برانگیختن مرکب امیر المومنین بجانب آن لعین و کشته شدن آن لعین

که ای غره بر زور بازوی خویش / هم آورد آمد به پای پیش
برانگیخت مرکب پس از بیش و اوج / تو گفتی که شهباز بگرفت اوج
در آمد بمیدان چو شیر خدا / ببالید بر خویشتن زشت و غا
چنان گشته پر از شکوهش جهان / که ظرف مکان تنگ بد بر زمان
ولی بهر اتمام حجت با او / که تکلیف دین کرد و هم گفتگو
نگفت آنکه خواند در روی ورق / بود در وحی چشم پوشی ز حق
یقین است بر من که تو بوده‌ اید / که دانید این را یقین ای یهود
محمد همان خاتم انبیاست / که تورات بر مقدم او گواست

ولی آنکه بغض و غرور و حسد   شما را فکنده است دور از خرد
پس از علم انکار عین خطاست   از آن روی منکر علی و خداست
برای همین کرد آن ذوالجلال   بما مال و خون شما را حلال
ور انکار را ز بهر ملک و مال   که ترسید از آنکه نماید زوال
بحق خدای جهان آفرین   که از صدق گر تو در آیی بدین
کنم التماس از رسول خدا   که بخشد بچیز ریاست ترا
وگرنه می آیدم اینک دریغ   که با این دل و دست بازو و تیغ
نباشی ز اعوان و انصار دین   شوی کشته از جهل بر دشت کین
بجنبید حارث از آن گفتگو   ز بیم خود انگاشت انکار او
چنین داد پاسخ که ای نامدار   غم من چه داری غم خود بدار
تو منمای چندین فراز و نشیب   که من نیستم مرد فن و فریب
بیار آنچه داری ز تیغ و سنان   که در زرگه نیست جای زبان
برآشفت از آن حرف شیر خدای   بدو گفت ای ناکس تیره رای
تو اول برآور تمنای خویش   که من خصم را میدهم دست پیش
شد از حرف شه در غضب آن یهود   چو آن گشت کانش تصور نمود
برافراخت شمشیر و برگفت نام   درآمد بطیش و غرور تمام
بینداخت شمشیر بر فرق شاه   سپر بر سر آورد شیر اله
بزد تیغ او را به پشت سپر   سپر را بکرد و ندانکه به سر
برآمد ز زیر سپر ذوالفقار   چو برقی که گردد ز ابر آشکار
از آن برق او رانکه خیره گشت   بجنبش زمین و زمان تیره گشت
ز بس خیرگی گم شدش دست و پا   کم از موش گردید آن اژدها
بدر رفت باد غرورش ز سر   رخش گشت از زعفران زردتر
فتاده بتن لرزه چون شاخ بید   سپر بر سر از بیم جان برکشید
هنر بر زبان شاه دلدل سوار   درآمد چو شهباز با ذوالفقار
هنوز او سپر راست بگرفته بود   که آورد شه تیغ و بازو فزود
بوقت زدن برد نام خدا   کند برق وقت فتادن صدا
چنان خورد بر تارکش ذوالفقار   که بر شاخ تر تیشهٔ آبدار
ببر خورد و جست از میان دو پا   شدش هیکل کوه پیکر دو تا
بخاک سر آن تن پرشکوه   فتاد از دو سو چون دو پرکاله کوه
البرز بدار از آن صدمه دشت ستیز   یهودان گرفتند راه گریز
بدر رفته از سر امید ظفر   گسسته ز بس هول بند جگر
شده گریه آن خنده های رسا   چو سیماب لرزان ز سر تا بپا
یهودان برفتند بر تخته پل   شکسته نفیر و گسسته دهل
غضنفر برفت از پی آنگروه   که میخواست مرحب آید ز کوه
وز آنجا سوی صف خود باز گشت   بفیروزی و فتح دمساز گشت
دلیران اسلام مردان دین   شده شاد و خرم ز فتح مبین
کشیدند تکبیرها از طرب   پر از شکر نطق و پر از خنده لب
برآمدست و بازوی ضرغام دین   ز هر یک برآمد هزار آفرین
یهودان برفتند گریه کنان   دریده گریبان و خسته روان
بگفتند با مرحب نامدار   گذشت آنچه در عرصه کارزار
چو مرحب شنید آنکه از پشت زین   فتاد آن دلاور به میدان کین
ز بس غصه آتش بجانش فتاد   بجوش آمدش دل چو قلزم ز باد

برآمد ز جا چو دد از کین شده ‌ بکردار مار سر دم زده
طلبکرد خفتان و خود و کمر ‌ کمند و کمان رمح و تیغ و سپر

سلاح پوشیدن مرحب لعین و جنگ شتابیدن از قلعه برآمدن او

پس از جای برخاست آن تیره بوم ‌ زبان پر ز افسون و جان پر ز شوم
نخست آن ستیزنده پیل دژم ‌ دو جوشن بپوشید بالای هم
همی کرد نالان زره را به بر ‌ همی ریخت از دیده خون جگر
شد از پیکرش بر زره عرصه تنگ ‌ که در چشمه گنجد به تنگی نهنگ
وزان پس بپو و آن هرزه سوار ‌ کلاهی ز آهن بفرق استوار
نهاد از برش بر سر پر غرور ‌ یکی خود سنگین چو وارون تنور
به خنجر آهن پس آن نابکار ‌ کمر بست با بند کوه از حصار
بروی کمر تیغ را داده جا ‌ تو گفتی که آمد بکوه اژدها
سپر بست بر هیکل پر شکوه ‌ برآمد سیه ابری از پشت کوه
وزان پس به ترکش میان کرد چست ‌ نیستانی از پهلوی کوه رست
به بازو کمندی بنود استوار ‌ پر از پیچ و خم چون بزه کوهسار
به بازوی دیگر کمندی فکند ‌ چو شاخ نگونی ز نخل بلند
چو خود را بیاراست آن کوه تن ‌ طلب کرد کوهی دگر کافگن
نشست از بر زین چنان با شکوه ‌ که پیلی زره پوش بالای کوه
یکی نیزه بگرفت آنگه بدست ‌ که از نوک او سینه خورشید خست
وزان پس بفرمود آن کینه کوش ‌ که از طبل حربی برآید خروش
بغرید کوس و بنالید نای ‌ دل جنگجویان برآمد ز جای
برانگیخت مرکب بکردار باد ‌ چو پیل دمان رو به بیرون نهاد
برآمد ز دژ آنچنان با شکوه ‌ که گفتی برون آمد از قلعه کوه
همی رفت آن پیلتن پیش صف ‌ ز نی نای و نقاره و سنج و دف
دگر نامداران خنجر گذار ‌ روان همرهش از یمین و یسار
نبا ورد شیر خدای ودود ‌ برآمد بدین طمطراق آن یهود
ز خندق چو بگذشت آن کینه کیش ‌ سپه را بجا ماند و خود رفت پیش
درآمد بمیدان بحث کنان ‌ به نیروی بازوی خود در گمان
تن و توش چون اژدهای دژم ‌ بدر رفت کوپال و یالش بهم
برو سینه چون کله ژنده پیل ‌ زکین در تلاطم چو دریای نیل
هیبدار چون دیو بی زینهار ‌ دو بازو بسان دو شاخ چنار
بجرات چو آتش بشدت چو سنگ ‌ بجرات هژبر و به خصلت پلنگ
به نخوت و غره چو نخوت پرستان مست ‌ کمانی به بازو کمندی بدست
نشسته بزین چون یکی اژدها ‌ سنان چون دم اژدها شعله زا
تن از درع و بر فرق خود گران ‌ سراپا چو آتش در آهن نهان
درآمد چو در رزمگه با غریو ‌ زمین شد پر از دد و هوا پر ز دیو
چو بر حارث افتاد او را نگاه ‌ که افتاده بد کشته در رزمگاه
بداندیش افتاده دو پاره بدشت ‌ دلش چون تن او بدو پاره گشت
سیه شد بچشمش زمان و زمین ‌ برو گشت ظلمتکده دشت کین
ز دود دلش گشت چرخ قیرگون ‌ روان شد ز دو دیده در روز خون
ز بس کینه لرزید بر خود چنان ‌ که شد آرد در پیکرش استخوان
ز کین پدر در بخون شسته دست ‌ ز غم گشته مدهوش مانند مست

بکف تیغ خونریز و دل پر ز درد
طلب کرد از اهل دین هم نبرد

طلب کردن مرحب لعین مبارز را و برآمدن اسد الله الغالب

از آن شو به پیکار بدخواه دین
یدالله برون آمد از آستین

که دیگر کسی را نبد آن مجال
که آرد نبرد وی اندر خیال

بجز شیر یزدان و بازوی دین
برآمد ز بیخ کفر از زمین

برانگیخت چون شعله مرکب ز جا
با آهنگ ناورد آن اژدها

غضنفر چو مهمیز زد بر سمند
بلرزید کهسار را بند بند

چنان خورد از آن لرزه سیلی بسنگ آسیب
که دندان پیل بمیدان خناک

یدالله چو در زین رکاب پا نهاد
ز هیبت طپش بر زمین او فتاد

بچشم آمدی دشت چون سطح آب
حبابش چو امواج سنگش حباب

جهان بسکه از شوکتش گشت پر
بلرزید از هول بر خویش حور

که از تنگی جای شد بیم آن
که پاشد ز هم گنبد آسمان

چنان لرزه افتاد بر دشت کین
که آمد بجنبش سراسر زمین

زمانه بترسید از آن کان فلق
از آن زلزلت را شو و با صدق

ز فرق فلک سای شیر خدا
در آمد چنان در تلاطم هوا

که از بیم افتادن و هول جان
زمین را بناخن گرفت آسمان

شکوهش به انسان فلک فشرد
که نقد مه و مهر گردید خورد

خزیدند از بیم جان زو نهان
بغار اژدها شیر در نیستان

زمین تنگ شد جا بدشت از شکوه
فتادند بر یکدگر سنگ و کوه

بآن شان و شوکت هژبر ژیان
بناورد که رفت جولان کنان

چو آمد بمیدان بدین اقتدار
هوا پر شد از قدرت کردگار

تو گفتی که گردید بر دشت کین
مجسم جلال جهان آفرین

چو نزدیک گردید با آن یهود
رساند از اجل سوی جانش درود

هم آورد خود را چو مرحب بدید
رجز کرد آغاز و سر برکشید

منم گفت مرحب بزرگ گروه
که داند مرا خیبر و دشت و کوه

هژبر و پلنگ اژدها و نهنگ
مرا میشناسند در دشت جنگ

بلرزد ز رزمم سپهر برین
طپید زیر تیغم چو بسمل زمین

اگر گرز بر کوه خارا زنم
بخاکش چو مسمار پنهان کنم

هر آور جهان کس بهستم آورد نیست
وگر هست آید به پیشم که کیست

چو کرد آن رجز را تمام آن یهود
بغرید شیر خدای ودود

بخواند آنچنان یک رجز در جواب
که شد زهره مرحب از بیم آب

منم گفت آن خصم جان یهود
که مادر مرا نام حیدر نمود

منم شیر یزدان و بازوی دین
منم یار سید المرسلین

منم آنکه پروردگار مجید
مرا بهر رفع ستم آفرید

منم ارّه تارک مشرکان
منم ناوک دیده منکران

منم آنکه در راه دین خدا
در آورد دام سرکشان ز پا

کنون نوبت تست الخصم دین
بیا پیشتر آنچه گفتم ببین

چو بشنید مرحب ز وی این کلام
که خود را همی خواند حیدر بنام

بلرزید از بیم بر خود چو بید
بدانست وقت روانش رسید

شنیدم گران پیشتر آن یهود
شبی را بخواب اینچنین دیده بود

که شیری غضبناک او را درید
از آن گفت از خواب جست آن پلید

بیان کرد با مادر خویش خواب
چنین گفتش او از کهانت جواب

مرحب بسوی جهنم

که خواب دلالت بر آن میکنید
چو بشنید نامش یهود عنید
که حیدر بنامی ترا میکشد
بیاد او آمدش نام شد نا امید

ز سهم جبهت هوشش ز رخ رفت رنگ
اظهار معجزهٔ دوم از شیر خدا و هر بر مرحب وغا و رفتن
ولی از حمیت درآمد بجنگ

بود این دویم معجز الجناب
پس اول بر انگیخت مرحب سمند
که یا دوی آورد تعبیر خواب
بگردد از آشفته دیو نژند

غضنفر بر او عرض اسلام کرد
که از قتل حارث جگر تفته بود
از این کار آن کافر اندام گرد
با آتش فشانی زبان برگشود

ز کین بر او در به کینش تمام
سخن های بیهوده ناصواب
بجذام درگاه خیر الانام
بسی گفت ناگفتنی بی حجاب

پس از غایت خشم و قهر تمام
شده بیخود از قهر چون پیل مست
بر آمد بر آورد تیغ از نیام
یکی تیغ چون تخته در بدست

بر افراخت بازو چو خرطوم پیل
عنان تاب اسب گرد و سنگین رکاب
رگ گردنش از غضب گشت نیل
نگاور ز جا جست چون موج آب

عنان در عنان شد چو با شاه دین
ز بس کین چو در خشم رفته پلنگ
خروشید و جوشید از پشت زین
بصر یکه تازش بیا رد نهنگ

چپ و دست بر بیده فرود
غضنفر سپر در دم تیغ داد
بزد تیغ بر فرق شاه آن یهود
خم خود و سپر در دم تیغ داد

چنان خورد شمشیر او بر سپر
سپر را بکرد و بضیغم بدست
که بشکافت زو یک وجب بیشتر
دم تیغ او خورد و در هم شکست

پس آنکه سپر در پی سر فکند
که از گفت بیهودهٔ آن یهود
بزد از سر قهر هی بر سمند
غضنفر بغایت غضبناک بود

بدان تا سر آتش نهد در کنار
چو او تیغ کین برکشید از غلاف
بزد دست بر قبضهٔ ذوالفقار
سپهر و زمین سینه ورز و ندیاف

که دست حق آنجا که خواهد رسد
نشنو ربید تا سدره چرخ برین
بلندی و پستی نه مانع شود
علم زد تا پشت ماهی زمین

بکاه زمین گفت گاو و فلک
ز افتادن شانهٔ او بخاک
که و کاه گشتش سپر از سماک
تن و زره بخاک شد چاک چاک

بکف قبضه را کرد پس استوار
که تا پشت ماهی شکافد زمین
چنان لنگری داد و تن استوار
نمود آنکه آهنگ بدخواه دین

بیفشرد از خشم دندان بلب
پر و بال در دید اول چنان
شده راست موی تنش از غضب
که در وقت جستن بهر بر زبان

وز آن بیش قهری ز جا بر دمید
بر افراخت تیغ و عنان برکشید
که رنگ از رخ شیر گردون پرید
بر افروخت آتش بر انگیخت باد

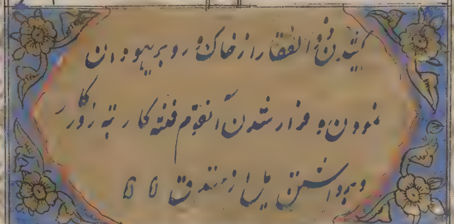
در آمد بتنگ عدو ناگهان
بزانو بایستاد بر پشت زین
بدانسان که آید قضا ز آسمان
بیالا کشیده سر آستین

علم کرده چون شعلهٔ شمشیر را
گشاده بر و تاب داده کمر
طپاند بجوش زهرهٔ شیر را
بیالا کمر بر کشید آنقدر

که بگذشت دستش بحکم اله
شنیدم که بد آن یهود نژند
دو دست از سر کافر کینه خواه
بقامت دو دست از غضنفر بلند

سیم معجز از وی پدیدار گشت
چنان هم چو مرحب بلند است و تیغ
که دستش ز بالای او در گذشت
نمودی که بر کوه ابر است میغ

چو شد زیر تیغش یهود عنید   خروشی ز الله اکبر کشید
برآمد بهیبت چنان از خروش   که گفتی محیط اندر آمد بجوش
در آمد که میخواست ضرب عابدین   زند تیغ بر تارک آن لعین
ندا آمد از درگه کبریا   سرافیل و جبرئیل و میکال را
که امروز دارد غضب شیر من   ندارد زمین تاب ضربش متین
بقهری که او برکشیده است تیغ   چو بازو فرود آورد بی دریغ
بپرید و بگیرید رحلی پرند   ز ترک عدو تا به تنگ سمند
وز آن بگذرد ذوالفقارش چو برق   شود در بن سینهٔ خاک غرق
چنان شعلهٔ تیغ او فتد کشید   که تا صفحهٔ پشت ماهی رسد
ز آسیب آن برق آتش فشان   نماند دگر از بنی جان نشان
همین دم شما از سپهر برین   رسانید خود را بروی زمین
یکی زیر تیغش بهر شاه پر   کشید از برای بنی جان سپر
یکی گیرد اش دست و بازو یکی   نمانید این ضرب را اندکی
برهنه تا آن وصی نبی   چنان میکشد اجنبی
که این ضرب او ضرب دست منست   که را طاقت ضرب دست منست
همانندم بحکم خدای جهان   پریدند از عرش کروبیان
رسانند خود را در آن دار و گیر   که نام خدا برد آن نره شیر
بفرق و سر و تارک آن یهود   بیاورد شمشیر و بازو فرود
چنانش ید الله بر فرق زد   که گفتی که کوه را برق زد
دم تیغ تا خورد بر خود بناک   بجست اسپ را برقش از زیر تناک
فتادند بر خاک اسپ و سوار   شده چار پاره بیک ذوالفقار
چو مرحب در آمد ز پشتش زپا   قضا گفت یا حیدر مرحبا
ظفر دست بوسید و فتحش رکاب   ملک و شش فلک گشت با آفتاب
فضای هوا از فلک تا زمین   زبانی شد آمد پر از آفرین
ز تسبیح نبی بهر مرغ کز ند   ز خود ساخت مجمر ز اختر سپند
رخ دین چو فردوس گلگل شکفت   جهان آفرین بارک الله گفت
یکی آنکه خواهد سلامت روی   کشید خویش را در پناه توی
چو شمشیر از مرد و مرکب گذشت   همیخواست تا هم در و کوه و دشت
چو او خورد بر خاک روح الامین   رسید و بگسترد پر بر زمین
سرافیل بازو و میکال دست   گرفتند تا خاک از ان ضرب رست
ولی بال جبریل بشکسته بود   که روح الامین پر بگسترده بود
بریدند شمشیر ضرغام دین   شه پر از پر و بال روح الامین


کشیدن ذو الفقار را از خاک و رو بر یهودان نمودن و فرار شدن آن قوم فتنه کار به زور گار و برداشتن پل از خندق

ز ضربش طپید آنچنان پشت در   که گاو زمین باخت گفتی کمر
شنیدم کز آن ضربت آنچنان   بر افتاد یک خاندانی کلان
پس آن شیر پروردگار مجید   سر تیغ از خاک بیرون کشید
نه بد ضرب او را چو گیرنده کس   زمین و زمان پیش تیغش چو خس
در آمد بگرد آن شیر نر   که بر کلهٔ گور رش افتد نظر
یهودان چو گوران ز میدان او   سوی قلعه کوه گردند رو
ز خندق گذشتند با هول جان   نگشتند پس تخته پل ز میان

غضنفر جلو ریز خود را رساند
ولی آنکه تا نزد آن پل نماند

چو کردند آن مشرکان این ادا
بفرمود آید از اسب شیر خدا

بزد دامن درع را بر کمر
بدستی حسام و بدستی سپر

بیامد ببالای خندق ستاد
از آن پل کشیدن بهیچش نیاد

بزد بر زمین پا و بگرفت اوج
تو گفتی یم قدرت آمد بموج

شنیدم که پهناش ده چل ارش
که جست آن هنرور بر آن از زمین بر

ازین سوی خندق چو بگرفت شیر
بدان جانب خندق آمد دلیر

برفتند بازش یهودان پیش
که دشمن نبودند بر جان خویش

رمیدند از بیم شمشیر او
بسوی در دژ نمودند رو

زنان از سر دژ بآیین طعن
زبان برگشودند بنفرین و لعن

که ای ناشکیبای بی ننگ و عار
سیه روی برگشته از کارزار

شما را نباشد مگر شرم نیست
درین دیده تا هیچ آزرم نیست

بدین خیره چشمان که بادا سفید
دگر روی ما بار خواهید دید

زیک کس گریزان سپاه گران
نه شرمی ز مردان نه از زنان

بما نیزه و تیغ خود را دهید
شما معجر ما بسر بر نهید

اگر کشته شد مرحب نامدار
چه شد از شما کم بجز یک سوار

چرا بیدل از قتل او میشوید
هراسیمه چون پهستان میدوید

نخواهید ما را بخواری اسیر
فشارید پا را بمیدان دلیر

دگر نیز مردان با نام و ننگ
فرومیفرستیم از بهر جنگ

شنیدند چون این اجل کشتگان
سخن های غیرت فزا از زنان

علاجی ندیدند غیر از ستیز
کشیدند ناچار پا از گریز

برآورده زان طعنها تیغ کین
نمودند رو سوی ضرغام دین

برفتند بر از درون حصار
بامداد اقوام با پانصد سوار

دگر اهل دژ کودک و مرد و زن
بیکجای گشتند هم انجمن

زبالای دژ بر گشادند چنگ
گهی تیر و گه می فکندند سنگ

زپایین دژ تیغ و گرز و سنان
علم بود و شیر خدا در میان

زبالا همی ریخت آن سنگ و تیر
بدانسانکه قلزم شود موج گیر

زبالای دژ ریختی سنگ و تیر
بکردار باران ز ابر مطیر

در آن بحر در تیغ شیر خدا
نهنگی بغل کرده و آبشنا

دلیران اسلام هم زان طرف
ستاده لب خندق بسته صف

شده محو پیکار او با یهود
که جستن ز خندق میسر نبود

چنین گفت راوی که موسیان
چو کردند رو سوی شیر ژیان

در آمد غضنفر بغل کرده باز
علم ساخته مشتعل جان گداز

برآمد ز ناورد که دار و گیر
هوا گشت مانند ابر مطیر

بشمشیر بازوی شیر ژیان
سر و دست میریخت از مشرکان

بدانسانکه از باد و باران سخت
بریزد فرو برگ و بار از درخت

بهر سو که میرفت با ذوالفقار
نزول بلا مینمود آشکار

زدی بر سر هر که شیر خدا
رساندی از تارکش تا بپا

کسی را که او کوفتی بر کمر
دو نیمش نمودی چو ریحان تر

رسیدی بگردن اگر تیغ او
بجستی سر از تن بکردار گو

بدینگونه آن شیر لشکرشکن
زهر سو فکندی چه سرها ز تن

یهودان هم از بیم جان چون پلنگ
بر تیغ و سنان بر گشادند چنگ

گرفته یدالله را در میان / ولی غافل آن بیخرد گمرهان
که گر پر شود عالم از تیر و شمشیر / نیارد کسی دست حق را بزیر

بدانگونه هنگامه گیرودار / شده گرم از صاحب ذوالفقار
بر آن جنگ نظاره جن و ملک / مه و مهر و اختر زمین و فلک

پلنگ و نهنگ و دد و دام و دیو / ز آشوب این زمره در غریو
وز آن دم زمین کوه خاکی که بود / گل ارغنی شد ز خون یهود

قضا را در آن دم بحکم قدیر / بپیچید از دست ضیغم سپر
ستم دیده آنرا غنیمت نمود / یکی آن سپر را ز جا در ربود

بر او حمله آورد شیر ژیان / بیامد یهودی دگر در میان
از او تا بپرداز آن شیر نر / به بر برد آن بادپا آن سپر

رسانید خود را بپای حصار / ستادند دیگر یهودان قطار
گرفتند آنرا و در پناه / بر آشفت از آن حال شیر اله

یکی حمله آورد بر آن جهود / که تا آتش نار سپهر کبود
بنیروی بازوی خیبر گشای / در آورد چندی دگر را ز پای

جهودان از آنجمله بیجان شدند / بحال تبه روی گردان شدند
گریزان ز دنبال او در سپر / برفتند در دژ و بستند در

رفتن یهودان در قلعه و در بستن و به خشم آمدن شیر خدا و کندن در آهنین

هزبر ژیان شیر پروردگار / ورآمد ز دنبال با ذوالفقار
چو در قلعه دیدند و بستند در / بسوی در آورد شیر ظفر

که آن آهنین در زجا بر کند / سپر سازد آنرا و بر سر کشد
بیامد در آن حلقهٔ در گرفت / ملایک ز او مانده اندر شگفت

سماهی زکارش صدای جلیل / چو پروانه گرد سرش جبرئیل
سرافیل و میکال چون عاشقان / بر آن دست و بازو فدا کرده جان

پی کندنش همت خود چو بست / کمر کوه را از نهیبش شکست
بر آن تخته زد پنجه چون شست او / فرو شد در آن پنج انگشت او

بود این هم اعجاز شیر خدا / که در آهن انگشت او کرده جا
چو در خانهٔ زور بنشست آن شیر / زمین خواست از زور او افتد بزیر

زبس بر تن خاک زور اوفتاد / بپشت سمک گاو سینه نهاد
شکم داد از آن زور چندان زمین / که خورده سرش بر سپهر برین

زمین شد محدب مقعر سما / ببال فلک رفت هیچ کیا
فشرد آنچنان حلقه را شیرگیر / که شد آهن آهن بسان خمیر

چو در را تکان داد بازوی دین / عجب نیست کوه و در و دشت کین
چنان از تکانش بلرزید کوه / که بر رو فتادند دد در گروه

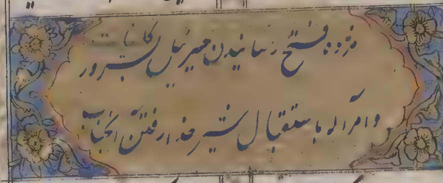
صفیه که بد زوجهٔ قلعه دار / ببالای تختش بد آن دم قرار
از آن لرزه بر خاک افتاد پست / بضرب یکه پیشانی او شکست

پس آن شیر فیروز جنگ خدای / برافشاند دست و بیفشرد پای
یکی نعره زد الله اکبر کشید / که گفتی زبانها ز هم بر درید

بنام خدا کند ضرغام دین / چو کاهی زکوه آن در آهنین
ز بهرام و کیوان و ماه و ز مهر / ز غبرای ساکن بگردان سپهر

زعرش و زکرسی و لوح و قلم / ز جرم و زبر و ز حل و حرم
ز مسند ره نشینان و از انبیا / ز طوبی و از سدرة المنتهی

ز بیت المقدس ز بیت الحرام   ز میراب و زمزم ز رکن و مقام
ز رضوان و غلمان و از حوریان   ز لاهوت و ناسوت و از لامکان
ز وحش و ز طیر و نبات و جماد   ز آب و ز آتش ز خاک و ز باد
ز علوی ز سفلی ز مغز و ز پوست   ز مومن ز کافر ز دشمن ز دوست
بر آمد هزار آفرین خدای   بر آن دست و بازوی خیبر گشای
بر او رحمت افشاند رب کریم   ز روی زمین تا بعرش عظیم
از آن سوی خندق دلیران دین   گرفتند پس از ید الله بدست نگین
خجل رفته بودند ناکامیاب   فتادند از غصه در اضطراب
چو بشکسته آن در به نیروی دست   کمرهای گردن فرازان شکست
بر آمد ز خیبر خروشی چنان   که افتاد پیدا اشتی آسمان
زن و مرد و کودک صغیر و کبیر   رساندند افغان بچرخ اثیر
ز سوراخ کنگره یهودان نهفت   تماشا کنان مانده اندر شگفت
ز اعجاز شاه ولایت شده   هراسیمه و خشک و حیرت زده
گر این کارها نیست کار بشر   مجسم شده قدرت حق نگر
چو آن تخته در زد در بر کشید   سپر کرد و آمد او بر سر کشید
نمودش سپر شیر رب ودود   نه از احتیاج از برای نمود
که بردند از او که یهودان سپر   گرفت او عوض بهتر و بیشتر
پس آن آهنین تخته آن شیر نر   بیفکند هفتاد ارش پشت سر
سوی تیغ آورد آنگاه دست   سر راه را بر یهودان ببست
یهودان بدیدند حال آنچنان   علاجی ندیدند غیر از امان
گروهی گرفتند از آن انجمن   بدندان حسام و بگردن کفن
ز برج و ز کنگره فرود آمدند   امان خواه و زنهار خواه آمدند
به پیش ایستادند سر کرده پست   نهاده همه دست بر روی دست
روان گریه حسرت از دیدگان   نه حرفی بجز الامان بر زبان
بدان حال شان شاه مردان چو دید   ز خونریزشان دست بیرون کشید
چنین داد او را جواب امان   که فرمود مبعوث حق جهان
که گر در نیائید در دین او   نگردید محکوم آیین او
شما را نباشد امان ای یهود   نمی بخشد این زاری و عجز سود
اگر چشم دارید از من امان   نخست است ایمان بعد از آن
وگرنه نبرد و همه سر برید   به پیش وی اظهار مطلب کنید
ولی خدا با گروه یهود   بدینگونه گفت و شنودی نمود
تو این قصه بشنو ز سالار دین   چنان گشت آگه ز فتح مبین



روایت کند راوی این خبر   ز خاصان اصحاب خیر البشر
که اول بر سید انبیا   بفرمان خلاق ارض و سما
پی تهنیت رفت روح الامین   جناح یمین را گشاد از برین
جبینی شکفته چو صبح بهار   لب و چهره مانند گل خنده بار
ز خلاق عالم بخیر الانام   رسانید اول درود و سلام
بدو داد آنگه ز فتح خیبر خبر   میان گروه آمد آستان سر
بگفت آنکه چون رفت شیر اله   بر آمد ز در حارث رزمخواه
نخست آمد او در میدان کین   تنی چند افکند از مرد دین

وز آن این چنین زخم از تیغ رزم   فرستاده او را به پیش البصیر
برآمد پس آنگاه با اشتکاه   بجون خواهش مرحب کینه خواه
چو آمد بدست هژبر آن یهود   سپه زعمت آن شیر رب ودود
بیکضرب با اسب او را فکند   ز خندق بجست و در او تا بکند
نبی چو ولا بر از قوم یهود   به شمشیر بران سر از تن ربود
کنون بر و را ستاده با تیغ تیز   در افکنده و ز اهل قلعه رستخیز
چنین است حکم جهان آفرین   که اکنون تو یا سید المرسلین
بخواهی علی را بر خود نشستن   با عزاز و اکرام در انجمن
چو آید هژبر و بگیرد آن سر افراز   ز روی خود ز لطف و کرم پیش باز
بگیری در آغوش بوسیش رو   بجا آوری شکر و اورا ثنا
بخواهی از او عذر آن سعی را   هم از جانب خود هم از سوی ما
حبیب خدا امروز از انجمن   چو بشنید از جبرئیل این سخن
ز شادی برافروخت پس چون مهر   بشکفت چون گل از رو وش چهر
طلب کرد آنکه ز خاصان خویشتن   چو مقداد و بوذر یکی را به پیش
بگفتش برو جانب رزمگاه   بجاییکه باشد علی با سپاه
بگو تا بماند سپه را الجبا   خود آمد بفتح و ظفر پیش ما
سپه را بگو کرده جا استوار   خبردار باشند ز اهل حصار

فرستادن رسول بطلب زوج بتول و استفسار از سبب

فرستاده رو زمین تو بسته داد   روانشد سوی زنگبر وار باد
وز آن پس رسول جهان آفرین   بپرسید از جبرئیل امین
که من هیچم امروز بال ترا   فرو هشته تا ز دو کر روزها
سبب چیست این ماجرا شد چنین   تبسم کنان گفت روح الامین
کای اشرف خلق ارض و سما   درین جنگ از دست شیر خدا
بمن هم رسیده است ضربی چنین   که شهپال خود میکشیدم بر زمین
نبی بازگفتش تعجب کنان   که آمد بتفصیل فرمایان
چنین گفت او با حبیب خدا   که ای خاتم و سید انبیا
ورا یا مهیمین که حی قوی   غضب کرد بر قوم لوط نبی
بدان پانزده قریه در پاک زمین   مرا امر فرمود یزدان چنین
که آن قریه ها را ز جا برکنم   بیا لا برم پس نگون افکنم
چو رفتند آن تیره بختان بخواب   زمین برکنم من از روی آب
نهادم به بال پر چو پاک خاک   که تا هیچم نبود از کرانش باک
کرنه پس آن قریه ها را ز جا   برفتم بلند آنقدر بر هوا
که آواز سگهای آن عاصیان   ملایک شنیدند از آسمان
چو رفتم که باز افکنم شان بخاک   ندا آمد از نزد یزدان پاک
گزین مستحقان قهر و عذاب   نرفت است یک پر تنگیر بخواب
بود محترم هر شب بنده وار   اگرچه بود بیشتر از این کار
ترا باشد این ها ز چندان بدوش   که او را برد خواب غفلت ز هوش
چو او هم کند پای خود را دراز   تو این عاصیان را نگو سار ساز
پس آنشب زمینی با طول و عرض   که ابعاد آن در نیاید بعرض
مرا بود تا هفت ساعت بدوش   که آن هر سبب سار ز رافت هوش
من آن ندم بفرمان رب ودود   بدان گونه بار گرانیکه بود
بکیفیت کم افزون ز کوه احد   چو کردی برافتادم از بار خود

جبرئیل

نشد هیچ تغییر

نشد هیچ تغییر در حال من / نه سنگینی گرز در بال من
کنون بسازم این داستانرا بیان / که امروز بگذشت بر من چسان

سپر غم تو چون بقهر تمام / برافراخت بر فرق مرحب حسام
ندا آمد از درگه کبریا / مرا و سرافیل و میکال را

که امروز دارد غضب شیر من / ندارد زمین تاب ضربش متین
کند تیغش از مرد و مرکب گذار / نشیند بخاک اندرون گاو وار

در آسیب آن برق آتش فشان / نماند وگر از بنی جان نشان
همین دم شما از سپهر برین / رسانید خود را بروی زمین

بگیرید و بخود ضربت او یکی / یکی گیر دستش و بازو یکی
بحکم حکیم جهان آفرین / رسیدیم ما هر سه تن بر زمین

ور آن نوبت تیغش از اسب بود / گذر کرده بر خاک ننشسته بود
که دادم نشان در دم تیغ هر / نمودم برای نبی جان سپر

سرافیل و میکال هم در زمان / گرفتند بازوش با وصف آن
به نیروی آن شیر لشکرشکن / چنان خورد شمشیر بر بال من

که پنداشتم کوههای جهان / هماپای را افتاد از آسمان
بگردید از من از آن ضرب حال / فرو هشته شد از همان دو بال

چو بشنید ازو این حکایت نبی / تبسم بفرمود از خوشدلی
بسی شکر حق کرد سالار دین / که از لطف داورش مغنیی چنین

پس اصحاب دین با نوید ظفر / رسیدند نیز از پی یکدگر
همین قصه را اثر خیر الانام / بیان کرد و هر یک به بسط تمام

بهر بار رخسار شاه رسل / ز شادی شکفتی بکردار گل
ازو بار بر سیدی آن داستان / بشکر الهی شدی تر زبان

رسیدن اسد الله الغالب در سرور کائنات و معذرت حضرت و استقبال فرمودن و عذر خواستن آن حضرت علیه السلام

ازان پس هژبر بپا هم رسید / خبر شد به مبعوث رب مجید

چو بشنید و برخواست خیر الانام / ببوسید گفت با انبساط تمام

بعزم ملاقات شیر خدا / بدولت برآمد ز دولتسرا

چو بر آفتاب جمال نبی / بیفتاد چشم علی ولی
تن خویش افکند از پشت بور / ز شادی لبالب چو اختر بنور

بپابوس محبوب رب مجید / غضنفر قدم کرد از سر دوید
شرف بخش عالم بغل کرد باز / دو دست مبارک نمود دراز

گرفتش در آغوش و در بر کشید / علی از شرف بر فلک سر کشید
نبی از شفقت بکشید تنگش ببر / گهی چشم بوسیدش گاه سر

پس از غایت رافت و مرحمت / زبان برگشود از پی معذرت
بگفت آنچه کردی تو در راه دین / بمن پیک پاک گفت روح الامین

بلی از تو می آید اینکار و بس / نیاید بغیر از تو از هیچکس
ز دست تو امروز کاری چنان / برآورده پیروز کار جهان

بفرمود تا خواهمت عذر خویش / چو آیی ظفر باشدت پیش پیش
بخواهم ز تو عذر اینکار زار / هم از خود هم از جانب کردگار

خوشا حالت ای بنده سرفراز / که خواهد ز تو عذر آن بی نیاز
چو گفت این سخن از عنایت نبی / روان شد بسر اشک از دو چشم علی

ز شادی بیفکند خود را بخاک ‌‌ بمالید رو پیش نمودار پاک
همی گفت ازین عزت و اعتبار ‌‌ چه آید ازین بندهٔ خاکسار
که گویند از رحمت بیکران ‌‌ نبی اینچنین وعدهٔ آنچنان
حسودان از آن عزت و اعتبار ‌‌ که شد قسمت صاحب ذوالفقار
بگردد از آنگونه سوز جگر ‌‌ ور آتش نشستند تا حشر نیز
شده پیش او شرم کین مخجل ‌‌ گرفتند آن کینه‌ها را بدل
که هنگام وقت تلافی کنند ‌‌ بخود نسبت رتبهٔ او دهند
چو بسیار بیمانند این داستان ‌‌ بحرف یهودان تیره روان
که احمد همان خاتم انبیاست ‌‌ که توریت بر مقدمش گواست
ولی ما چنین داشتیم آرزو ‌‌ که باشد ز اولاد اسحاق او
چرا شد ز نسل ذبیح این رسول ‌‌ نه زانرو بداریم او را قبول
بانحال شرمی همی داشتند ‌‌ که اندازه پایش نگه داشتند
بگردند از عزم آن سرکشی ‌‌ که خواهند از خود کسی را نبی
ولی آن بزرگان انصاف مند ‌‌ که بهر خود آن رتبه هیچ خواستند
چو کردند آنها جدا او نبی ‌‌ عنایت بذات شریف علی
نمودند از آنحکم اول ابا ‌‌ بآن هم نکردند پس اکتفا
گرفتند خود جای او بیحساب ‌‌ زهی صدق کیشان عدل انتساب

[illegible]

کجا بودم اکنون کجا آمدم ‌‌ ز جا رفته بودم بجا آمدم
بدارید معذور ای اهل هوش ‌‌ که ساقی ز من برده امروز هوش
چنان کرد مستم ز صهبای خویش ‌‌ که عقلم نمانده است بر جای خویش
بحرفم نگیرید ای دوستان ‌‌ که رفته است از اختیارم عنان
نه این مستی از ساغر دیگر است ‌‌ ز پیمانهٔ ساقی کوثر است
عجب نشئه‌ای داده این می مرا ‌‌ بکیش محبت نباشد روا
که گردد زبانم در خوش‌دلی ‌‌ بحرف دگر غیر مدح علی
بوجد آی ای دل بخویش آی زبان ‌‌ که باز آمدم بر سر داستان
حبیب خدا سید المرسلین ‌‌ بحکم حکیم جهان آفرین
چو بخشید آن عزت و آبرو ‌‌ علی را میان صدیق و عدو
جنیبت طلب کرد پس آن جناب ‌‌ در آورد پای ظفر در رکاب
بزین کرد جا بهترین بشر ‌‌ ظهر وار نور بصر در نظر
بهمراهی صاحب ذوالفقار ‌‌ بدولت روانشد بسمت حصار
دگر چندی از نامداران دین ‌‌ که بودند با سید المرسلین
بسر وز رکاب ظفر انتساب ‌‌ برفتند چون ذره با آفتاب
همی رفت با فوج شاه رسل ‌‌ فروزان چو خورشید خندان چو گل
وز آن دشت کین با تفرج کنان ‌‌ پر از آفرین غضنفر زبان
پدید آنکه گردن فراز یهود ‌‌ دو تا گشته با اسب افتاده بود
بیاد آمده خوش فرح روح الامین ‌‌ پدید از کرم سوی ضرغام دین
بهوش آید دستش بجلدی آن ‌‌ علی سر برافراخت بر آسمان
پس آن نامداران مردان دین ‌‌ که بودند صف بسته بر پشت کین
رسیدند روشن روان شاد دل ‌‌ نه چون دونهای دگر منفعل
فرحناک با صحت و عافیت ‌‌ زبانها و لبها پر از تهنیت
پس آمد چنان بسته صف با سپاه ‌‌ بنزدیک خندق حبیب اله

ز عادت دگر و کار مجید
چو راه گذشتن ز خندق ندید
چنین گفت با شیر رب غفور
که باید زهی کرد بهر عبور
علی بر سر خشم بگذاشت دست
بحکم پیمبر ز خندق گذشت
روان شد بسوی آن در آهنین
که افکنده بود دشمن میدان کین
بمقدار چون مقتدی همو سپر
به پهنای خندق درازی در
ز جا برگرفتش ولی آن ره
که سازد ز وی پل و بگذرد سپاه
گرفته در و دست کرده بلند
بایستاد در خندق آن ارجمند
چو کم بود یک دست با پیشتر
ز پهنای خندق درازی در
غضنفر پی راحت اهل دین
نهادی سر تخته آهنین
بدینسو ز خندق بیازوی زور
بدانسوی بردی بگاه عبور
ابوبکر از آن حال حیران بماند
بیاروی او نام یزدان بخواند
چنین گفت با سید المرسلین
که ای آبروبخش دنیا و دین
سپهر عم تو از شرم برده هوش
نگه کن یکی سوی این تخت گوش
گرفته چنین آهنین تخته بدست
بدین سوی خندق نهاده نخست
چو گیرند بر روی دلیران قرار
بدانسوی خندق نمودن گذار
ز دست که می آید اینکارها
چه انسان و چه شیر و چه اژدها
متبسم کنان گفت سالار دین
که یکباره سم سوی پائین ببین
نگه کرد ابوبکر چون سوی پا
بدید آنکه استاده بر بهرها
چو آن معجز از وی تماشا نمود
تعجب بر وی تعجب فزود
متبسم کنان باز گفتش نبی
بدان این بدایع عجب از علی
که آید بتائید پروردگار
ظهور عجایب ز وی بیشمار
پس از روی آن تخته آهنین
رسول خدا با دلیران دین
نمودند بسیار آسان عبور
علی تخته را باز افکند دور
بیامد بر سید الانبیا
گرفته بکف قبضه تیغ را

عجز کردن یهودان به خاک افتادن و ترحم فرمودن

یهودان چو دیدند حال چنان
بریدند امید از مال و جان
دویدند بیرون ز در مرد و زن
سر و پا برهنه بگردن کفن
فتادند بر خاک زاری کنان
فغان برکشیدند الامان
بسودند از بس بخاک نیاز
سر و چهره با دیده خون طراز
بفرمود رحم اشرف المرسلین
که او رحمتی بود بر عالمین
گذشت از سر خون آن آهنین
سزا بود شان گرچه خون ریختن
بفرمود فرمانده ما سوا
که هر یک از آن قوم گمکرده راه
زما کودک و ملبوس از بهر خویش
نگیرند از یک شتر بار بیش
دگر آنچه باشد ز اسباب و مال
ز نقد و ز جنس و یراق عیال
گذارند در قلعه و خود روند
نه از قلعه از راه خارج شوند
یهودان ز فرمان خیر البشر
فزودند در عاجزی پیشتر
که شاید حبیب آن صمد
و زان الحکم تخفیف دیگر دهد
کنون باشد اینها ز نو گیر و
لو انجام حال کنانه شنو
گناه که بر قوم سالار بد
بدست دلیران گرفتار شد
گرفتند و بردند نزد نبی
نبی داد او را خبر از خفی
بگفتش کجا هست آن گنج و زر
همان گونه کون زیور و زیب و زر
که روز عروسی و گاه طرب
گرایه گرفتندی از نو عرب

بیارش که بهر آن متاع ثمین / بحکم خدا حق اصحاب دین
چنین گفت در پاسخش آن جهود / که آن زیور و غیر آن آنچه بود
درین قلعه گیری و جنگ و جدال / شد خرج چون آب در خشکسال
چنین گفت سید بآن کفر کیش / که گر راست باشی تو در قول خویش
بدانسان که گفتی نماندست گنج / نبینی ز من هیچ آسیب و رنج
بجان بخشمت از نکالت امان / بهر جا که خواهی روی شادمان
وگر آنکه باشد مقالت دروغ / نگیرد چراغ حیاتت فروغ
شنود آنکه آن را چو گنج نهان / نیابی تو از زیر تیغش امان
بر افراط جهل آن جهود جهول / نمود این سخن از پیمبر قبول
یکی زان جهودان بگفتش چنین / که ای بیخرد پیش پای ببین
بگو تا چه آید بخاطر ترا / که کردی قبول از روی این شرط را
ندانی که جبریل ازان گنج زر / همین دم پیمبر بسازد خبر
برآید چو آن گنج ای قلتبان / ورانوقت نه مال ماند نه جان
مکن ظلم در حق خود آن قدر / بده مال و جان را ازو بار خر
کنانه ازو این حکایت شنود / ولی از خر جهل نامد فرود
چنین بود بر حرف خود استوار / که جبریل از نزد پروردگار
بیاورد فرمان خیر البشر / خبر داد او را ازان گنج زر
بویرانه بود آن زر نهان / ز ویرانه جبریل دادش نشان
بفرمان جبریل سالار دین / فرستاد چندی ز انصار دین
که آرند بیرون ز ویرانه گنج / بدست آمد آن گنج بی سعی و رنج
ببردند نزد نبی در زمان / نبی داد او را به آهنگر نشان
کنانه سر خویش افکند پیش / همی زد بلب کرد نفرین خویش
ز بیم ندامت زبان گشته لال / تلف کرده آن مال و جان زوال
بفرمود آنکه رسول خدا / که سازند از تن سرش را جدا
بکشتنش ببردند مردان دین / که او را بخون بود تشنه زمین
سرش را بریدند چون گوسفند / بر و خنده زد آسمان بلند
جهود طمع پیشه در رفت و داد / ز حرص و طمع مال و جان داد باد
بفرمود آنگاه سالار دین / حبیب خدا سید المرسلین
که آرند مردان دشمن شکار / اسیر و غنیمت برون از حصار

بیرون آوردن اسرا جهودان از قلعه و حاضر کردن بمجلس حضرت و قسمت مال آنها به مسلمانان ه

دلیران بهر سو دویدند درون / کشیدند اسیر و غنیمت برون
ببردند در پیش سالار دین / نبی کرد قسمت به انصار دین
چو شد نوبتی آن در آهنی / که قسمت شود بر فقیر و غنی
بودند همراه آهنگران / که پاشند از هم به پتک گران
بضرغام دین گفت آنگه نبی / که این در تو قسمت بکن یا علی
علی آستین را بالا شکست / بر آن آهنین تخته بنهاد دست
دریدی ز هم تخته را چون حریر / بپیچیدی و کندیش چون خمیر
بدادی بدست یکی ز اهل دین / چو شد آخر آن تخته آهنین
بمیزان کشیدند قسمت گران / که باشد اگر بیش و کم در میان
حق خویش را کمتر از بیشتر / ستاند بحکم گواه دو سر
برابر بد آن حصه ها آنچنان / که یکمو تفاوت نبود اندر آن
گر از دوست پیچی گر از عدو / نگوید بجز معجز آن کار او

صفیه که بد زوجه آن شفیع   گرفتند او را به حکم نبی   ور اصل و نسب از همه بهتر   که بود همان حی اخطب پدر

به بند آمد او نیز چون دیگران   بسهم یکی رفت از مومنان   وزان بار زوی او را نواخت   همان عشق را بهر او مهر ساخت

درآورد در عقد خویش از کرم   صفیه شد از بانوان حرم   چو در خدمت سرور دین رسید   نبی بر جبینش یکی زخم دید

بپرسید باعث شفیع امم   چنین گفت آن بانوی محترم   درآمدم که میخواست شیر خدا   به آرد در آهنین را ز جا

جهان از نگاهش بخندید کوه   که بر رو فتادند در ژرف گروه   مرا بود بالای تختی نشست   فتادم ز تخت و جبینم شکست

متمم بفرمود سالار دین   برآمد ز دست و بازو نمود آفرین   کنون داستان یهودان شنو   همان داستانها که بد در گرو

چو فرمود در حق آن انجمن   رسول خدا جلای وطن

عجز کردن یهودان نزد انصار که اخراج نشوند و جبرات نکردن ایشان

ازان حکم شد حال و نان تباه   جهان گشت در چشم ایشان سیاه   که آن بود از قتل و سوز و تباه   شدند از سر اسپکی دربدر

بهر یک ز اصحاب این التجا   ببردند با صد امید و رجا   بگفتند گریان بعجز و نیاز   که ای نامداران کروفر

شما را مسخر شد این مملکت   ولی از پی بردن منفعت   مزور یدچندی زیاری دهان   چه چه پایان و بذر لرو با غبان

بیارید آخر گروهی دگر   که پی این نیارد کس از خاک زر   ع و معاون چو لابد بود   شما را چه نقصان ازان میبرد

که در حق ما این رعایت کنید   نزد محمد شفاعت کنید   که مارا نسازد ز خیبر جدا   نگهدارد از بهر اینکار ما

بهر کس نمودند این گفتگو   ولی هیچکس شان نمیداد رو   چو از جمله نومید و بیدل شدند   نزد ولی خدا آمدند

نمود از کرم شاه مردان قبول   که آنرا رساند بعرض رسول   عمر نیز گردید با او رفیق   برفتند نزد رسول شفیق

رسانید آن التماس یهود   بعرض حبیب خدای ودود   پیمبر نمود از تفضل قبول   باین شرط اما که قوم جهول

ندانند اینجاک املاک خویش   زخود بر ارفرو روانند بیش   اگر کشت و گر باغبانی کنند   ازان نصف حاصل بخیبر دهند

یهودان باین شرط راضی شدند   پی کشت و کار اراضی شدند   گرفتند سکنا دران سرزمین   ولی دل پر از کین سالار دین

روایت کند راوی این خبر   یکی داستان شگرف دگر

زهر نمودن آن گروه بر اهل خیبر و دهقانی دادن
به هناوه دادن زن ابن مشکم سم بحضرت او لوا الاحترام
آن خسته

که چون فتح خیبر شد از فضل حق   نبی ماند چندی برای نسق

یهودان تیره دل و بدنهاد   که در ذات شان بود مضمر عناد   چو از بهر اضرار خیر البشر   نبد دسترس شان ز راه دگر

نمودند مصلحت از حسد   که زهر کشند و ... از میسر شود   زن ابن مشکم که سالار بود   بر آن فعل ناخوش تعهد نمود

پس آن تیره گفتار ناپاک گبر / بپرسید از عمرو و زید دگر
که راغب بود طبع خیر البشر / بلحم کجا از غنم بیشتر
بگفتش یکی شانهٔ گوسفند / کند بیشتر طبع اقدس پسند
چو آگه شد از طبع سید نخست / یکی بره پس کرد بریان درست
بزهر ابای او را بیالود زهر / ولی شانه را بیشتر داد زهر
پس آن هدیه را با نیاز تمام / بیاورد از بهر خیر الانام
چو آورد بر دستش به پیش نبی / نبی از کمال کرم گستری
بفرمود رغبت سوی آن طعام / که کرده دل او با سلام رام
ولی رفت آن تیره دل از میان / که خود بود در حق خود بدگمان
صلا زد باصحاب خیر البشر / برای رفاقت بدان ماحضر
بفرمان پیغمبر آمد همان / گرفتند جا گرد بر گرد خوان
پس اول یکی ز اهل دین بشر نام / بیازید بر لقمه و زان طعام
چو خایید آن را و بودش فرو / شد از ناگواری رم طبع او
ولش آمد از بس تنوع طلب / نکهد نشست خود زانجا لب
وزان پس گرفت آن شه خلق جم / یکی لقمه از شانهٔ آن غنم
بدندان چو خایید آن ارجمند / بفرمود کی گوید این گوسفند
که هستم مرا زهر آلوده اند / که با زعفران و نمک سوده اند
چو بشر این حدیث از پیمبر شنید / بگفت ای حبیب خدای مجید
مرا هستم چنان حالتی داد دست / که اظهار آن ناپسندیده است
از آن لقمه طعمی و رانده بشور / نخهد استم لیک خود را بزور
نبی کرد اشارت بخدام خویش / که بردارند آن طبق از پیش
گرفتند اصحاب با خود دو دست / بر آشفته مانند پیلان مست
از آن لشکر بدخواه بر هم شدند / تفحص یهودان مصمم شدند
نبی کرد تسکین آنها ازان / وزان پس بفرمود تا حاجبان
کسی کز یهودان بود نامور / بیارند با آن زن حیله ور
دویدند حجاب اخلاص کیش / طلب کرده کانرا ببردند پیش
بایشان بگفت اشرف انبیا / که پرسم یکی حرف من از شما
ولی یابد از صدق آن از فروغ / که پنهان نمی ماند از من دروغ
بپاسخ بگفتند موسائیان / بپرس آنچه خواهی ازین بندگان
که هرگز نکردیم کرد دروغ / نگیرد بجز صدق از ما فروغ
نبی گفت اول بگویید راست / که جد بزرگ شما از کجاست
که هستند از نسل وی این یهود / چه بود اسم او را و کارش چه بود
بگفتند آن تیره دل کافران / که نامش فلان بود کارش فلان
چو بشنید فرمود خیر الانام / نه آن بود کارش نه این بود نام
بگفتم بگویید با من دروغ / که آنها نباشد بر من فروغ
کسی کو شما را بدانگاشت پشت / فلان بود کارش فلان نام داشت
نمودند آن گمرهان اعتراف / بگفتند بد عذر ما کذب خلاف
که مطلب ازین کذب بود امتحان / کنون گشت علم تو بر ما عیان
دگر هرچه پرسی بگوییم راست / بزین حرف توریت موسی گواست
بپرسید آنگه خیر الانام / که آلوده زهر بود این طعام
بگفت آن زن حیله ور برملا / که صادر شد آری ز من این خطا
سبب را بپرسید آنگه ازو / چنین گفت بیچارهٔ حیله جو

ز دوجست تو بردند سر در کفن
پدر با برادر و گر جفت من

دلم بود پر درد و جان پر ز قهر
ازان نزد تو آلودم آن را بزهر

که گر تو نباشی رسول خدا
ز تو انتقام خود آرم بجا

وگر آنکه باشی نبی بیگمان
شوی آگه از راز من در زمان

توانم زیانی رسد زان فریب
مرا هم نگار تو اند شکیب

نبی گفت گر زدی چو خود اعتراف
نمودم مکافات جرمت معاف

چنین بود دستور خیر الانام
که نگرفتی از بهر خود انتقام

پس از نزد وی آن یهودان برون
برفتند شرمنده و سرنگون

به بستر دلاور نگر دید حال
شدش رنگ رو تیره گون چون زغال

ببردند او را به پیش نبی
بسوی خیمه اش هر چاره گری

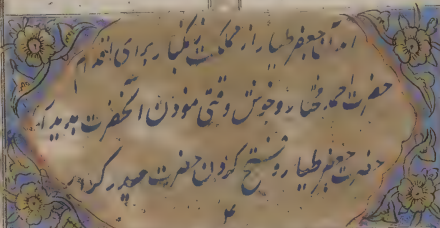
دو قول است در باره آن دلپذیر
یکی آنکه گردید چاره پذیر

بدستش تا یکسال دیگر حیات
بفرمان حق یافت زان پس وفات

دوم آنکه زان جا برابه برد
هنوز او که جان بجانان نسپرد

سرایم کنون داستان جدید
که تا کار یهودان به پایان رسید

بنا بر تقاضای وقت مقام
بهنگام دعوت بنیت الحرام



بحکم نبی جعفر نامدار
سفر کرده بد جانب زنگبار

چنانچه حکایت به بسط تمام
پذیرفته بر جای خود انتظام

در آن مملکت از آن وقت ماند او
بحکم نبی بود در انتظار

که او هر که از لطف یاری گزید
قدم کرده از سر بخدمت رسید

در آندم که مبعوث رب ودود
ز یثرب بخیبر توجه نمود

یکی نامه چون قطعه از بهشت
بفرمانده آن ولایت نوشت

که جعفر ز ما سالها مانده دور
کنون شوق دیدار شد او زور

بخوانی چو آن نامه را بی درنگ
سوی ما فرستیش ای شاه زنگ

چو آن نامه نزد نجاشی رسید
بچشم از سیاهیش سرمه کشید

وزیر آمد و خواند آن نامه را
عیان کرد نهفته خامه را

نجاشی چو بشنید کز مدعا
بر خویش خواند و تلطف کرده ها

بدو داد مکتوب خیر البشر
هما لیه جعفر بحسبتم بسر

چو خواند و ز مضمونش آگاه شد
همان لحظه آماده راه شد

نجاشی باو گفت کای نامدار
کنون میبری فیض خود زین دیار

که امروز میباشی مهمان من
بیارای از لطف ایوان من

که هم کردم از خدمتت کامیاب
هم از بهر سید نویسیم جواب

بنای محقر بقدر توان
فرستم بدرگاه او ارمغان

نمود آن سرافراز از وی قبول
نکرد از کرم طبع او را ملول

پس آن روز او بود مهمان شاه
شد آن در سرانجام اسباب راه

بدانسان که باشد ز شاهان سزا
بیاورد سامان آن راه را

هدایا برای رسول جلیل
جوابی نوشته بوجه جمیل

سپرد و نمود پس وداع از دوام
بره جعفر نامور پا نهاد

شب و روز از شوق ره میبرید
پس از فتح خیبر به خیبر رسید

خبر شد بخدام خیر البشر
که آمد ز ره جعفر نامور

نبی شد ز شادی چو خرم بهار بفرمود تا صاحب ذوالفقار
بهمراهی جمله گردنکشان روند بر سر راه آن میهمان

ولی خدا با دلیران دین بفرمان نشستند بر پشت زین
شدند آن سرافراز را پیشباز رساندند او بگردون ز امتیاز

بهم چون رسیدند در نیم راه به تعظیم جعفر ولی اله
فرود آمد از پشت زین در زمان از آنرو که بودش دل از گمان

که بود او نیز پا از رکاب بشادی لبالب چو گوهر ز آب
سوی هم دویدند با صد نیاز ز بس شوق آغوشها کرده باز

گرفتند پس یکدگر را ببر ز بادام توام بسی تنگ تر
بیالای هم بر سر و چشم و رو گل بوسه می ریختند از دو سو

روان گریه شادی از دیدگان رسیدند پس هم دو برگزیدگان
بپیش اصحاب ملت بپیش آمدند به تقبیل دستش مشرف شدند

برفتند با هم بنزد نبی رسول خدا نیز از خوشدلی
به تعظیم برخواست از جای خویش ز لطف و کرم پای برداشت پیش

نپیر عجم مصطفی و بر پای او بپای مبارک بمالید رو
پیمبر سرش را ز جا برگرفت جبینش ببوسید در برگرفت

بگفت اهلا و سهلا و مرحبا کز این آمدن شاد کردی مرا
بفرمود آنکه حبیب اله که امروز شادی کنم از چه راه

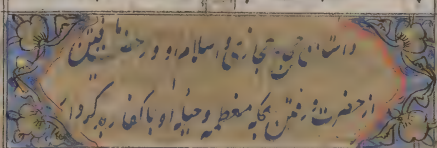
ازین فتح دلخواه خاطر پسند که از مقدم جعفر ارجمند
لشکر عنایات آن مقتدا بیاورد اهدای جعفر بجا

نشستند با خاطر پر طرب رسول خدا با سران عرب
ولیکن نبی را در آن انجمن بآن نامور بود روی سخن

زپرسش چو پرداخت خیر البشر باستاد بر پای آن نامور
همان نامه خسرو زنگبار دگر هدیه‌هایی که بودش ببار

بیاورد پیش بشیر نذیر نبی داد نامه بدست دبیر
هدایا بر اصحاب قسمت نمود بفرمانده زنگ رحمت نمود

ازین داستان نیز فارغ شدم کنون نقل شیرین شوخی کنم



روایت کند راوی خوش کلام که سوداگری بود حجاج نام

به بسیاری مال ضرب المثل بدستش کلید در هر عمل
بهر ملک چون نام خود درگذاشت ولی خانه در کعبة الله داشت

بعزم تجارت بهم بسته بار قضا را فتادش بخیبر گذار
چو دید و شنید آنکه شیر خدا چه سان ساخت مفتوح آن قلعه را

شدش رهنما لطف پروردگار نماندش بدل هیچ از شک غبار
بحقیت دین نمود اعتراف به نزد نبی رفته دل کرد صاف

پیمبر برا و عرض اسلام کرد درآمد بدین آنحضرت مرد مرد
چنین گفت پس با شه انبیا که ای خلق را سوی حق رهنما

تو دانی که اوقات این سیهکام بسر میبرد از تجارت مدام
کنون نزد گردنکشان قریش که دارند از تو دل پر طپش

طلب دارد این بنده خاکسار زر و مال و ز سود دارد شمار
چه کردند آگاه آن سرکشان که گفتم ترا هم من از پیروان

بخواهند دادن بمن یک درم
ازآنرو چنین در دل آورده‌ام

که باشد اگر حکم خیر البشر
روم من بسوی حرم از خیبر

خبر را رسانم باهل حسد
بجویم که دلخواه ایشان بود

بدان مژده کان ز قوم جهول
نمایم ز خویشتن را وصول

چو بشنید گفتار آن مرد دین
تبسم نمود اشرف المرسلین

بگفتش بگو آنچه خواهی بگو
ز زر خویش زان مشرکان باز جو

چو او از حبیب خدا اذن یافت
شد از رخصت و سوی مقصد شتافت

شب و روز چون باد در ره پرید
چو سیلاب یکدم نمی آرمید

چنین با سعی و تلاش تمام
رسانید خود را به بیت الحرام

چو او را بدیدند اهل عناد
نمودند مجمع ز روی وداد

بگفتند خوب آمدی مرحبا
چه داری خبر میرسی از کجا

چنین گفت آن مرد بسیار دان
که می آیم از خیبر ای مهربان

یکی مژده دارم برای شما
که گلشن شود سینه‌های شما

بگفتند ظالم چه داری بیار
مفرما از این بیشتر انتظار

گرائید شادی دل ناگسیخت
محمد بکر از یهودان گریخت

چو آن بیخرد مرد مغضوب کر
چنان دیدشان تشنه‌ی آن خبر

بگفتا کنون داستان بشنوید
ز جان و ز دل با هل بگروید

که وارید مشکلگشائی چو او
خدای چو او غمزدای چو او

چو سفیان از او این حکایت شنید
سرشکش ز اخلاص بر رو چکید

بگفتای رسل جا بمن
سر و مال و فرزند و سامان من

چنین مرحمتها از او دیده‌ام
که همتا و سازش نپسندیده‌ام

بکن آنچه دانستی آشکار
که گردم بگرد سرش هفت بار

چنان گفت حجاج آنکه با او
که ای نامور مهتر نامجو

محمد چو نزدیک خیبر رسید
دل اهل خیبر ز کین بردمید

همان مرحب و حارث نامدار
چو شیران برون آمدند از حصار

دو گرد سرافراز آن انجمن
که هریک بمردی چو آهرمن

بمیدان نهادند مردانه پای
زده بسته با کوس با کرنای

بمیدان مرحب در آمد علی
بیک ضرب شد کار او منتهی

در آن پس یهودان چو پیلان مست
سنان و تبر تیغ و خنجر بدست

بیکباره بر اهل دین تاختند
بسی را بکشتند و انداختند

نمودند پس یکدگر را اسیر
در ایشان محمد هم آمد بگیر

ابوبکر صدیق را با عمر
نمودند زخمی از همه بیشتر

دو دست از پس پشت بر بسته تنگ
بگردن فکنده یکی پالهنگ

خراشیده روی و تراشیده مو
کشان پا برهنه بیازار و کو

شنیدم که دارند در چنین
که سالار را با دگر اهل دین

بیارند زنده به بیت الحرام
حضور شما زو کشند انتقام

مرا هم بدل بود اول چنان
که آیم بهمراه آن بیدلان

ولی چون ز اموال آنجا بدین
بسی تحفه‌های نفیس و گزین

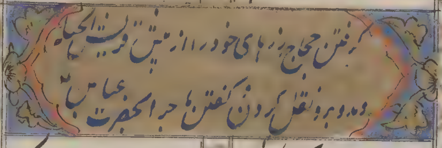
فتاده است در دست موسائیان
دوان آمدم بهر بشرای آن

که آرم فراهم طلبهای خویش
بنزد شما ای سران قریش

بتعجیل از اینجا بخیبر رویم
خریداری آن متاع گزینیم

بگیرم برای شما دوستان
بارزانی آن جنسهای گران

کنون خواهم اسیر ورا جرم / بدین مژده این مسلق از کرم
مهمات زین نماید زود / که خود را رسانم بملک یهود
وگرنه رود از کف این تحفها / بود عین آن بر من و بر شما
شنیدند چو این خبر ابلهان / بپاسخ بگفتند منت بجان
ببوسیم دست تو و پای تو / رسانیم و زو طلبهای تو
بگفتند این حرف و برخاستند / بفکر سرانجام آن زر شدند
ز پیشش برفتند شادی کنان / بره پای کوبان و قهقهه زنان
بهر کس رسیدند گفتند باز / که کوتاه شد فکرهای دراز
کنون با دل فارغ از کین و طیش / بشادی نشینید با کام خویش
که آمد محمد به بند یهود / بکام شما چرخ گردون نمود
بگفتند و آنگه پس از ستیز / خبر داد زو اهل اسلام تیز
بگفتند باشد تو مدت تمام / که آمد کنون ساعت انتقام
شد آن شخص آخر اسیر یهود / که من جانب الله مبعوث بود
بیارندش اکنون به بیت الحرام / که تا ما بگیریم ازو انتقام
شنیدند چون اهل دین این خبر / نشستند از غم بخون جگر
ولیکن پی انفعال قریش / بپاسخ بگفتند از راه طیش
که گر شد محمد اسیر یهود / چه بر مردی اهل بطحا فزود
نشاید شما را ازین شاد شد / چو مشتاک از دم عنبر بر باد شد
اگر همچو بند خود انصاف / کجا بود امروز لاف گزاف
شنیدند از اهل دین این جواب / برفتند خواهنده چشم از حجاب
پس اول بنزد هبل آمدند / بشکر حصول امل آمدند
همه آن سنگ کردند زرها نثار / بلندند گرد سرش هفت بار
سجودش نمودند به هوب حسند / زدندش ببا بوسههای بلند
وز آنجا بشوق نشاط و طرب / پر از خرمی طبع و پر خنده لب
برفتند آن نابکاران خبر / سوی خانه بهر سرانجام زر
ببردند و دادند و گفتند زود / بر تحفها را که از یهود

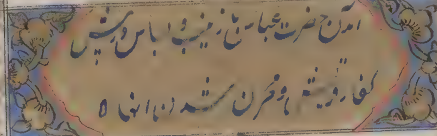


گرفتن حجاج زرهای خود را از تیغ قریة الحیات و رفتن و نقل کردن گفتن خبر الخیرات با عباس

زرهای خود را چو حجاج یافت / بفکر سرانجام آن زر شتافت
در آن وقت عباس در کعبه بود / چو آن هرزهها را بر اعدا شنود
نگهداشت خود را ز غیرت بسی / کند ضبط خود لیک تا کی کسی
نماندش ز بس تاب زهره و جگر / فرستاد کس و آن نامور
که این چه خبر بود کاورده / دل ما ز اندیشه خون کرده
فرستاده شد نزد حجاج گفت / چو حجاج گفتار او را شنفت
بگفتش برو نزد عباس باز / سلامم رسان با درود و نیاز
بگویش مخور هیچ اندوه و غم / که من وقت پیشین بخدمت رسم
به پیش تو سازم عیان راز خود / ولی خانه باید که خلوت بود
فرستاده شد نزد عباس باز / بگفت آنچه بشنید ز آن سرفراز
چو عباس پیغام او را شنید / وز آن غم دلش اندکی آرمید
در خانه بر روی اغیار بست / بامید در انتظارش نشست
چو تابنده شد آفتاب تموز / زمین گشت تفتنده و گرم روز
کشیدند مردم ز رفتار پا / شد از آمد و شد تهی کوچها

برون رفت

چو بشنفت حجاج پنهان ز خلق / نهفته رخ و بر سر افکنده دلق
بشد نزد عباس بهر نوید / ز حاجت عباس چون آورید
گرفتش همی را در آغوش تنگ / بپرسید عباس و شد پر ز رنگ
که اکنون بگو راست جویا چیست / که اینجا کسی غیر ما و تو نیست
سخن بی تصنع ز پرده برآر / که دل گشت سوراخ از خار خار
بخندید حجاج از خرمی / بدو گفت کای سید هاشمی
میفکن دل خویش را در قلق / که فتح نبی شد بتایید حق
پس آنگه بداستان زد ابتسام / ز اول بپا کرد تا اختتام
چو پرداخت از شرح حال یهود / ز اسلام خود نیز ظاهر نمود
دگر باعث شهرت این خبر / چنین گفت کای سید نامور
گرفتم بر این ابلهان این فضول / که رزهای خود را نمودم وصول
چو عباس بشنید کز اصل کار / دلش گشت خرم تر از نوبهار
بود خنده زنگ از دل زدای / بر آن ای کرد آفرین خدای
چنین گفت حجاج آنگه بدو / که ای پر خرد مهتر نامجو
کنون در سرا تیو این بنده را / ازین پیش بودن نباشد روا
که آگاه گردند اگر دشمنان / شوند از تو غمگین و بدخواه گمان
کنون رخصت از خدمتت میشوم / وزین شهر فردا چو بیرون روم
ولی دارم از لطف امید آن / که داری دو روز این خبر را نهان
بروز سیوم آنچه خواهی بگو / بده این سگان را کنون گشت شو
بگفت این و رخصت ستد آن نامور / برون رفت از شهر روز دگر
عم مصطفی بعد آن نیک رای / نیامد برون تا دو روز از سرا
بسر بست عمامه پر بها / بپوشید زربفت یمانی ردا
تن جامه قیمتی در فکند / چو روز سیوم گشت آن ارجمند
گرفته ز عود قماری بخور / شد از خانه سوی حرم با سرور



خرامان همی رفت آن نامدار / قضا را بجائی فتادش گذر
که سفیان وحیدی و کرار قریش / بیکجا همی بودند ناکام و عیش
چو دیدند عباس را مشرکان / که آمد بدان زینت و فر و شان
بطعن کنان نه برش آمدند / که بگذاشته در پرده داغش کنند
بگفتند با خنده و خرمی / که ای نامور سید هاشمی
که مژده فتح خیبر رسید / که از خوشدلی گردی امروز عید
بپاسخ چنین گفت آن نامور / که نشنیده این خبر را مگر
بتایید پروردگار قوی / ظفر یافت بر اهل خیبر نبی
پسر عم آن که نامش علیست / بنام از نداینده او را که کیست
بیاد شما آورم کار روی / همان مرد مردانه جنگجو
که روز احد پای کابد است پس / نگهداشت میدان بشمشیر خویش
بتایید یزدان بضرب درشت / ظفر یافت بر خصم بعد از شکست
دگر روز خندق بد دشت وغا / سر عمرو را کرد از تن جدا
همان مرد از لطف رب ودود / برآورد اکنون دمار از یهود
بفرق سر مرحب نامدار / جدا کرد و تایید پروردگار
که با اسپ گردش بمیدان دو نیم / سوارش فرستاد سوی جحیم

دگر حارث و یسر والان یهود | که هر یک یکی رستم وقت بود
چو قربانیان بر سر هم فکند | ز خندق بخبث و درون بفکند

همان آهنین در که اعدا ستان | شما بهتر آید که از وصف آن
گمانه که بد بر یهودان امیر | بدست دلیر اندرین شد اسیر

بحیدر او را نبرد و ستیهی | نبی گفت اگر گنج خود را دهی
بیا بی امان گر نگوهی دروغ | نماند بشمع خیانت فروغ

شد او منکر و جبرئیل امین | نشان داد از او اثر زبالا زمین
بر آمد چو آن گنج از زیر خاک | نبی گفت کردند او را هلاک

صفیه که بد زوجه آن شقی | ز را آورد در عقد خویشتن نبی
شنیدند چو مشرکان اینخبر | شد از زعفران رنگ شان زردتر

بگفتند با وی زنان زادی شگفت | که با تو نکو این خبر را بگفت
بیا بشنو چنین گفت آن ز رب حمیت | که آنکس که آمد پی رستخیز

خبر داد تا آن دو شکر رسول | بدان تا نماید ز رحم وصول
ز رخویش از شما چو نگر | من این خبر را بگفت و برفت

شنیدند چون این حکایت ز و | برفتند اعدا ز حیرت فرو
بدر رفت از سر نشاط ظفر | هبل گشته کمتر زسنگ در نظر

بر ایشان منغص شد آن عیشها | طپیدن چو من جرس دل ز خوف و رجا
گزین دو خبر راست یا کدام | نگردد گرا چرخ گردان بکام

یقین گشت بر مجرم و زینبی | شکست یهودان و فتح نبی
دل دشمنان گشت از غصه خون | نگه ها زمین دوز و سرها نگون

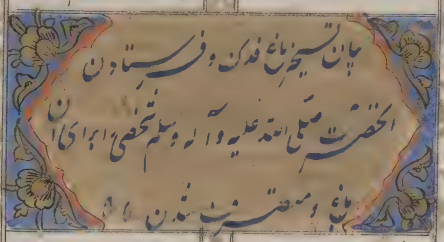
نشستند بر ترک در خانه ها | چو دیوانه بنگنج و ویرانه ها
ز بسیاری غصه دل گشت تنگ | وز احوال با اختر خود بجنگ

که در طالع نانشاط و فروغ | هم از دولت نیست ای سپهر دروغ
چه میشد اگر یکدو روز دگر | نمیخورد بر گوش ما این خبر

بدین خواری افتاده از غرور | ولی اهل دین با کمال سرور
جز امان به تقطیع در شهر و کو | ز شادی لبالب دل از خنده رو

بهم تهنیت گوی فتح مبین | ز شادی نواخوان با اعدای دین
چنین است رسم سرای دو رنگ | که گردد یکی دم ز زنگی هزار رنگ

بتوفیق پروردگار مجید | حکایات خیبر بپایان رسید
کنون سر بسوی فدک میکنیم | ز هر کسی به محک میکشیم



روایت کند راوی این سخن | که از شهر یثرب چو خیر البشر

بخیبر روان شد بجنگ یهود | ز بده پی حیدر عطا می نمود
بجائی رسید اشرف انبیا | که سمت فدک راه میشد جدا

فرستاد از آنجا بحکم خدا | بسوی فدک ابن مسعود را
بگفتش که رو تا بان سرزمین | بخوان اهل آنجا حدیث این

بوعد و وعید خدای جهان | نگر بر آن ناشناسان بخوان
بهیدین گرد آیند بی قیل و قال | اماند بجان و ملک و بمال

یکی ور نه بحث ایشان تمام | که چون وقت شد میکشیم انتقام
فرستاده بوسیده روی زمین | روانشد بفرمان سالار دین

پس از حیدر

پس از چند روزی بمقصد رسید / همه ساتیان گرد گفت و شنید
پس از راه تهدید و تخویف داد / ز جان یهودان یثرب بیاد
جواب سخن گفتند اهل عناد / که از اهل این بوم ما و بیاد
دگر آن یهودان یثرب دیار / سرافراز بودند و خنجر گذار
همان نیشتر ماندست گویا بسر / که بستند بر جنگ خیبر کمر
چه مرحب چه حارث چه پیل دمان / دگر نامداران گردنکشان
بدانید آنکه که ناورد جست / کدامند مردان و نامرد کیست
برانند که آید برون زانتقام / بخیبر رود نزد خیر الانام
نمودند باهم یکی انجمن / بگفتند با یکدگر خویشتن
وزان پس بگفتند که باشد صواب / فرستیم نزد نبی ما جواب
تو اکنون برفتن مکن اضطراب / بدان آنچه گفتیم آنرا جواب
بیاریم حرف ترا در میان / بخواهیم پاسخ از آن مهتران
جوابست همانست بی کم و بیش / بگیرد بر و نزد سالار خویش
پس او را بدینگونه تا روز چند / شد و برد حیله نگه داشتند
که از مشرکان اشرف ممکنات / سه قلعه صعب و شق و نطات
شده پاره پاره دل از خار خار / که تا چون شود آخر انجام کار
بسر رفت زینسان دو روز دگر / که ناگه ز خیبر رسید این خبر
فلان و فلان از سر خشم و رشت / غضنفر چنان سهل و آسان گشت
کمانه بخواری چنان گشته اند / ز موسائیان بخت برگشته اند
جگرها گسسته کمرها شکست / بدست از تأسف بسودند دست
پشیمان از آن لاف باقی شدند / زو هست بفکر تلافی شدند

نخست از دلیل و برهان گفت / کسی کمتر آن گفتها را شنفت
دگر رفتن سید المرسلین / بخیبر پی قمع اعدای دین
چنین بود تقدیر حی قدیر / ز تقدیر او کس نباشد گزیر
شمار اینچنین غزوه و پهلوان / نکرده دگر جنگ آنجا چنان
ولیکن رسد چون بخیبر سپاه / دلیران در آیند در رزمگاه
برآرند شمشیرها از نیام / بمیدان مردی کنارند کام
شنیده این مبعوث چون آنجواب / نه دانست ماندن در آنجا صواب
ولیکن یهودان تند و سمند / ز خوفی که پنهان بدل داشتند
نگه داشت او را بمکر آنقدر / که آید بانجام خیبر خبر
برفتند پس چند تن نزد او / بنرمی بگفتند ای نامجو
که یکبار با با بزرگان خویش / گذشتند از ما بفرسنگ بیش
جوابیکه باید از ایشان صدور / کر اندوه بخشند ترا گر سرور
نمود ابن مسعود آنرا قبول / که شاید گزینند دین رسول
که ناگاه صبحی چو باد سحر / ز خیبر رسید آن نخستین خبر
یهودان شنیدند چون آن خبر / گرفتند ماتم ز سوز جگر
ازین فکر و اندیشه جان گداز / زبان ملامت بمردم بساز
شنیدند چون قوم گم کرده راه / که شد فتح خیبر ز لطف اله
بسی سرکشان را امیدان فکند / در آهنین را ز بنیان بکند
شنیدند امتعضه آنچون تمام / نمودند ایشان قیامت قیام
زبانها شده لال و سرها نگون / روان جوی از دیده سیلاب خون
بر ابن مسعود باز آمدند / بالحاح و عجز و نیاز آمدند

بروند بهر قوتی از هول جان   زر و زیور و هدیه های گران
نهادند پیشش به ابای خویش   ستادند افکنده سرها به پیش
بتابه همه گشته کمر زخاک   بکه عجز بار و صدا گریه ناک
بگفتند ای مهتر نامور   کرم کن ز تقصیر ما در گذر
که از کرده خود پشیمان شدیم   بسر خویشتن سنگ بر زدیم
سخن های سابق فراموش کن   چنان دان که نشنیده این سخن
که اکنون نداریم در سر غرور   بصلحیم نزدیک و از جنگ دور
بکن این نیاز محقر قبول   برو با سلامت بنزد رسول
بکن عرض از جانب ما نیاز   بگو تا گزیند کی سرافراز
که آید بفرمان او سوی ما   گشاید در صلح بر روی ما
شنید این مسعود چون انتقال   دلش گشت خرم چو گل ز اشتمال
رسانید شکر الهی بجا   روان شد سوی سید انبیا

رفتن پیغمبر خدا انجام خیر الوری و فرمان خالق
یکتا برای تسخیر حصن فدک و با صلاح آوردن مرتضی

پس از چند روزی بخیبر رسید   حبیب خدای جهان را بدید
بداد اول آن فتح را تهنیت   وزان پس بپا کرد این کیفیت
که اول یهودان او یارمند   ز راه درشتی به پیش آمدند
بجز گفته تلخ پاسخ نمود   ولیکن بتایید رب ودود
چو آوازه فتح خیبر رسید   غرور از سر شور بختان پرید
ز بد گفته خویش باز آمدند   بزاری و عجز و نیاز آمدند
چو من روی کردم برین سرکشان   بگفتند با لابه زاری کنان
که از ما بسید ز روی نیاز   بگو تا نماید در صلح باز
فرستند یکی مرد با اعتبار   که گیرد دل ما ز قولش قرار
نخواهد خراجی این عاجزان   نهد بار بر ما بقدر توان
غرض آنکه این فتح فرخنده فال   وزان تیره فالان بما ماست حال
ز جنگند کاره چو روز حساب   بصلح اندر راغب چو تشنه باب
چو بشنید گفتار او را نبی   بفرمود تا پیش آید علی
بدو گفت ای ناصر دین من   فروزنده شمع آیین من
ز تو نیست کس معتمدتر مرا   بباغ فدک رفت باید ترا
که آورده اند اهل جور و جفا   ز بیم حسامت بصلح التجا
قدم رنجه فرما بآن سو برو   ورا با یهودان بگفت و شنو
سخن گوی اول ز تکلیف دین   که اسلام پاک تن به از ملک چین
سعادت بایشان اگر گشت یار   بجان و تن و مال و ده زینهار
وگر برنگردند از کیش خویش   ولی از ره صلح آیند پیش
بکن صلح بر آنچه دانی صواب   که را هیچ باشد بر ما حجاب
وز از راستی هم نمایند ابا   بر ایشان حکم ساز شمشیر را
علی از عنایات خیر البشر   بفرقش لقا خر برافراخت سر
بچشم و سر خویش بگذاشت دست   مرخص شد و بر فرس بر نشست
روان شد بسمت فدک حیدر   هم از بهر صلح و هم از بهر جنگ
چو شمس و قمر روز و شب ره سپرد   بنزدیک باغ فدک چون رسید
خبر شد بآن تیره دل مشرکان   که آمد بکردار شیر ژیان
درآمد ز سرافرازان بپای   برآمد ز آهن در از جای

یهود لرزیدند

یهودان شنیدند چون این خبر / شدند از هراس یکی جان بسر
ز وحشت شفتا و آن قوم را / طپش در دل و رعشه بر دست و پا

به نزد ولی اله آمدند / جبین سای بر خاک ره آمدند
نخست او با خلاص دعوت نمود / بزاری بگفتند قوم یهود

که ما را از اسلام معذور دار / دگر آنچه گویی کنیم اختیار
پس از صلح آمد سخن در میان / بر او جمع گشتند موسائیان

بسی گفت و گو شد در آن باب نیز / زبانها ملایم شدی گاه تیز
مقرر چنین شد پس از قیل و قال / که نصف زمین خود اهل ضلال

نمایند نذر رسول خدا / که مخصوص او باشد آن بی عنا
نباشد شریکش کسی ز اهل دین / بود از نبی حاصل آن زمین

یهودان نمودند طوعا قبول / غضنفر روان شد بنزد رسول
پس از چند روزی امیر نجف / بیامد بدرگاه عز و شرف

چو تقبیل دست مبارک نمود / بعرض مقدس رساند آنچه بود
نبی گشت خرم ز دیدار او / بر او آفرین کرد بر کار او

حکم عطای خالق اکبر در باب فدک بحضرت پیغمبر و نوشتن آن سرور قباله آنرا بنام حضرت فاطمه زهرا علیها السلام

پس آمد ز نزد جهان آفرین / به پیش نبی جبرئیل امین

بدو گفت کای مقتدای جهان / چنین است حکم خدای جهان

که ای از همه حق‌شناسی پیش / بده حق خویشان نزدیک خویش
بپاسخ بفرمود خیر الانام / که ایشان کدام‌اند حق‌شناس کدام

جوابش چنین داد جبرئیل باز / که خویشان نزدیک را سرفراز
بود فاطمه با شبیر و شبر / کز ایشان کسی نیست نزدیکتر

فدک حق ایشان بود بیگمان / بتملیک ایشان بده در زمان
پیمبر چو حکم خدا را شنید / چو گلشن ز شادی دلش بر دمید

بر خویش فرزند خود را بخواند / سخن با وی از حکم یزدان براند
وزان پس بفرمود کاید دبیر / بیاورد کلک و دوات و حریر

بگفتش که بنویس عهدی ز من / بنام بتول و حسین و حسن
که باغ فدک را بحکم خدا / بتملیک کردم بایشان عطا

ندارد در آن حق دگر هیچکس / بود آن زمین ملک ایشان و بس
دبیر خردمند پاکیزه رای / نوشت آنچه گفتش رسول خدای

پس آنرا بدست پیمبر بداد / نبی مهر خود را بر آن بر نهاد
سپردش بفرزند دلبند خود / فدک مال زهرا بتخصیص شد

فرستاد آنگاه خیر النسا / بسوی فدک عامل خویش را
از آن بود تا بد نبی در حیات / پس از رحلت میر کاینات

بدانسان که بوبکر جا را گرفت / فدک را هم از دست زهرا گرفت
بنزدیک او رفت خیر النسا / گرفته بکف آن فدک نامه را

ابوبکر خواند و نکردش قبول / چنین داشت پاس عطای رسول
کنون بیش ازینجا انحرافست / که این قصه در جای خود گفتنی است

بتوفیق خلاق ارض و سما / کند آنقدر گر حیاتم وفا
که انجا رسانم من این داستان / بشان نزولش نمایم بیان

کنون میروم بر سر مدعا / طی خط صحبت نباشد روا

مراجعت خیر البشر بمدینه با لشکر بجانب ذوالقری و ینبع

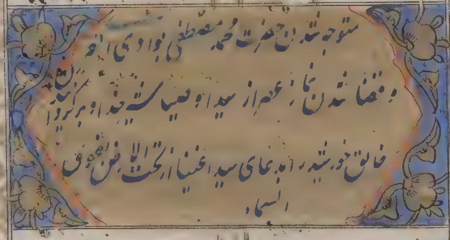
چنین گفت راوی که یکسال از این / ز خیبر ظفرمند و نصرت قرین

بمکان صهبا و نزول وحی و قضا نماز شدن و بیان اعجاز و رد آفتاب

چو شد منزل مهر و رخاص و عام / بجائیکه خوانند صهبا بنام
علی بود وقت پسین نزد او / که ناگاه شد وحی نازل بر او
بتابید بر روی کار جهان / بود او القرا با سپه شد روان
که آن سرزمین نیز بود از یهود / بإصلاح آن قسم سرافراز بود
چو شوق کمال حقش در ربود / نشد محو آن وحی و تکیه نمود
حبیب خدا بر ولی خدا / بود تکیه گاه محبت و لا
بزانوی او سر نهاد آنجناب / که با شد اسد حایل آفتاب
ولی مدت وحی چندان کشید / که خورشید شد ز آسمان ناپدید
ز زانوی کرار بر داشت سر / چو شد منجلی وحی خیر البشر
ندید آنکه بنهفته رخ آفتاب / بدو گفت حیدر که یا بوتراب
نماز پسین کرده بودی ادا / علی گفت نی ای رسول خدا
برآور پس دستگیر جهان / دو دوست دعا جانب آسمان
بگفت ای توانای فی الضمیر / بهر کار دشوار ذاتت قدیر
الهی و ربی و البر لی / اگر بود این بنده تو علی
بطاعت ترا و رسول ترا / شده دو مغایب نمازش قضا
بود نزد تو طاعتش محترم / مکن رد سهمش ز کمال کرم
که تا او گذارد نماز پسین / بپسند قدرش همه اهل دین
چو کرد این دعا اشرف انبیا / نشد حکم از درگه کبریا
بآن قدسیان شرف انتساب / که دارند اشراف بر آفتاب
که امروز از بنده خاص من / پرستنده صاحب اخلاص من
ولی من و جانشین رسول / علی بوالحسن جفت پاک بتول
که غیر از رضای من مصطفی / ندارد دگر هیچ از و هوا
قضا گشت در طاعت من نماز / حبیبم برآورد دست نیاز
که از قدرت خویش خورشید را / کنم حکم بر رجعت قهقرا
که تا او گذارد نماز پسین / بپسند قدرش همه اهل دین
شما را کنون باید ای قدسیان / بیارید او را ز مغرب کشان
بلندش کنید آنقدر بر سپهر / که بیسندش اهل جهان ز چهر
گذارد نماز اول هشت و چار / شود قدر او بر همه آشکار
همانندم بحکم قدیر ودود / ز زیر زمین بر سپهر کبود
ملائک کشیدند خورشید را / بوقت کشیدن برآمد صدا
صدای مهیبی عجیبی چنان / که بشکافت پنداشتی آسمان
برآمد بروی سپهر آفتاب / زمین گشت روشن چو لعل خوشاب
غضنفر بپاخاست بهر نماز / فتادند اهل حسد در گداز
از آن قدرت کردگار قدیر / بحیرت فرو رفته برنا و پیر
کسی کو بود ذات او آنقدر / بنزد خدا و نبی معتبر
که گردد نمازی اگر زو قضا / برآرد پیمبر دو دست دعا
دگر باره خورشید را گرد و کار / نگردند از غایت اعتبار
که سازد نماز مقرر ادا / نماندش در دل قضا
با نیعزت و حرمت و آبرو / نبیند و کجا قوت طاعت از او
در آیندم که بیافت وحی اعتدا / بدرگاه دانای مهر عباد

یا کبیکج

که کم مدت وحی کرده دراز   قضا میشود از غضنفر نماز
منور چنان وحی را منجلی   که دریافت وقت طاعت علی
ولیکن درین صورت آن اعتبار   نمیگشت بر اهل دین آشکار
خدا و نبی را غرض بود آن   که قدرش ببینند اهل جهان
که این لطف در حق آن اجتبی   نه ایزد نماید نخواهد نبی
مگر ز اعیان اصحاب دین   قضا شد نماز صباح و پسین
که یکذره از جای خود بهر کس   برابر نمولی نشد پیش و پس
خود انصاف ده ای خداوند رای   که نزد خدا و رسول خدای
نبی کو بود اینقدر ارجمند   که افشای قدرش بدینسان کنند
بهر وقت و هر موقف و هر مقام   دهند امتیازش ز امت تمام
عنایات مخصوص از بهر چیست   درین ضمن اگر مطلبی عمده نیست
نباشد چنین لطفهای جلی   مگر از برای نبی یا وصی
اگر هوش داری همین حرف بس   وگرنه مرا نیست بحثی بکس
کنون بر سر مدعا میروم   ز خیبر بوادی القرا میروم
چنین گفت راوی که پیش از ین   همی کرد یثرب با فوج نصرت قرین


متوجه شدن حضرت محمد مصطفی بوادی القری و قضا شدن نماز عصر از سید اوصیا و بر گردانیدن خالق خورشید را بدعای سید انبیا از تحت الارض بفوق السماء

ز خیبر روان سوی وادی القرا   خبر شد یهودان بدبخت را
که شد بر شما هم و تر روزگار   ابوالقاسم آمد پی کارزار
یهودان شنیدند چون این خبر   نشستند در فکر با یکدگر
که آن دو را چون بدا او کمند   در جنگ یا آشتی وا کنند
نمودند با هم بسی مشورت   ندیدند بهتر ازین مصلحت
که از آن حصنهای صحرا نشین   که بودند برگرد آن سرزمین
نخواهند امداد اهل شقاق   نمایند ایشان اگر اتفاق
بمیدان برآیند و جنگ آورند   مگر نام رفته بچنگ آورند
وگر سر بپیچند از حق نشان   در صلح کوبند موسائیان
بر آنها که رفته حمله را چون قرار   برفتند دنبال تدبیر کار
گزینند از قوم خود مرد چند   سخن ور زبان آور و هوشمند
نمودند سوی قبایل روان   رسیدند چون آن فرستادگان
بشیرین زبانی و لطف کلام   کشیدند آن وحشیان را بدام
برآمد ز هر حی سپاهی گران   کمر بسته بر جنگ اسلامیان
زره پوش با نیزه جانگزا   رساندند خود را بدار القرا
یهودان جنگی دمانیده دم   نمودند از شادمانی ذرم
وز آن سو حبیب خدای مجید   بفتح و ظفر با سپه در رسید
یهودان بعجب و غرور تمام   کمر بسته بر کینه و انتقام
بامید امداد حیوان چند   بجنگ جنود اله آمدند
شد از هر دو جانب صف آراسته   غبار از زمین تا فلک خواسته
علمها علم شد به دشت وغا   ستادند مردان همه جابجا
ز کوس و ز کرنا برآمد خروش   دل از نحوا باین درآمد بجوش
یکی نامور از سپاه یهود   که بر بازوی خویش مغرور بود
لوای یهودان گرفته بکف   درآمد خروشان میان دو صف

رجزخوان همی گشت در پشت کین / ستایش کنان خویش را آنچنین
گر باشد کسی بی بها در ستم / گرانمایه‌تر از درمها چو جم

ولی بود او از نظرها نهان / نداند کسی قیمت و قدر آن
نباشد چنین کشتن پردلان / ازین ره کند غزه و شادمان

که چون حارث و مرحب نامدار / نباشد دو که مرد در کارزار
بسی پردلانند پوشیده نام / که صد همچو مرحب بجا بد خام

همان تیغزن مرد بیباک و هم / که گر دو مرحب نامور را دو نیم
نیامد بمیدان آن بی نشان / که بیند دم تیغ آتش‌فشان

غضنفر چو کین را ور آن شنید / نکرد ار آتش ز جا بر دمید
برانگیخت مرکب چو باد بهار / نیاورد که رفت با ذوالفقار

بوی شد چو نزدیک آن میر عرب / بگفت آمد اینک گروهی طلب
بیا تا نمایم ترا ای فلان / که کردم دو نیم آن دو تن از جان

بهم حمله کردند پس از دو سو / بکف تیغ خونریز چین بر ابرو
در آمد نخست آن یهود نژند / ز کین کرد شمشیر و باز و بلند

چنان بر سرش زد گران تا بسینه / پس او را بپاران پیشین رساند
چو افکند او را هنر بر زبان / بپیچید سوی صف خود عنان

که دیگر ز جنگاوران یهود / بهمراو ز میدان او کس نبود
صف خود آمد چو ضرغام دین / اجل کشته دیگر از مشرکین

نیامد بمیدان چو پیل دمان / بسا رزطلب کو ز اسلامیان
ازین سوی مرحب نامور / نیاورد آن کفر بر خاک جز

برون رفت نیزه گرفته بکف / بکشتند با هم میان دو صف
سنانها برافراختند از دو سو / ولی کشت مرحب نه غالب بر او

ز زینش بر آورد و زد بر زمین / شد از خون او لاله گون دشت کین
وزان پس بیامد دلیر دگر / شد او هم هلاک زخم بی پا و سر

چنین بود تا آخر روز از کمین / پی هم فتادند بر دشت کین
چو روز درخشان بپایان رسید / روان شد پس کوه تابنده شید

چو وحش و طیور و سباع و هوام / نمودند رو سوی مسکن تمام
برفتند نیز آن دو رو سیاه / سوی منزل خویش از رزمگاه

بیارام و آسایش آنشب گذشت / بیفکند چون صبح پرتو بدشت
برآمد بیام سپهر آفتاب / سر جنگجویان درآمد ز خواب

کمربسته جنگ آوران بهر جنگ / بمیدان نمودند رو بیدرنگ
شد از هر دو جانب صف آراسته / خروش دو کهر نو خواسته

بغرید کوس و بنالید نای / دل رزمجویان درآمد ز جای
بیکجا شدند انجمن اهل دین / که تا زند یکباره بر مشرکین

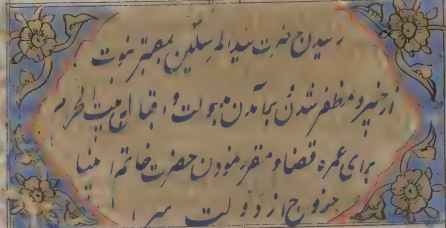
یهودان نه اندازه دریافتند / ز میدان کین روی برتافتند
بتقدیر حی قدیر مجید / چنان عشق آمد بدلها پدید

که پیش از دو لشکر جنگ ستیز / گرفتند در پیش راه گریز
ز دنبال مردان کین تاختند / یکباره سامان برانگیختند

نمودند آن بدبران دار و گیر / چه شهری چه دشتی چه برنا و پیر
بریدند سر و بنی و زنان / بنی بخت خود نمود بر غازیان

بر آن بستگان که در علم آنچنین / که مثل یهودان چنین بر زمین
پی باغبانی و برزه گری / نمانند بی دعوی برتری

یهودان نمودند طوعاً قبول ... گر همچنان بخشند همشان رسول
چو پرداخت زان کار خیرالبشر ... به تیمار روان شد بفتح و ظفر
که آن سرزمین بود بهر یهود ... بانجا نزول ظفر چون نمود
یهودان شدند آگه که خیرالانام ... برفتند با خوف و غم تمام
بمنت نمودند جزیه قبول ... گذشت از سر خون ایشان رسول
شد آنکه بفتح و ظفر همعنان ... بسوی مقر نبوت روان
بیامد به یثرب پس از روز چند ... باقبال و فیروز بخت بلند
دلیران دین شاه کردند فراز ... بفیروزی فتح گردیده باز
برفتند تازان دیار از زر و گو ... همه از طفیل علی سرخ رو
بسی بر یهودان یثرب نوا ... بخواندند با طعنه جان گزا
سر افکنده آن تیره بختان به پیش ... فرو رفته در فکر اندوه خویش
ولی دوستان گشته خورم چو باغ ... شده چشم روشن بسان چراغ
بشکر الهی همه تر زبان ... به پیش ولی خدای جهان
چنین تا بیامد بدولت سرا ... معز زبان غرا ز یکتا خدا
بتوفیق پروردگار مجید ... باتمام این داستان هم رسید
سرایم کنون داستان دگر ... براه حرم پا گذارم بسر



رسیدن حضرت سید المرسلین بمعبر نبوت از خیبر و مظفر شدن بیامدن بدولت و اقامت بیت الحرام برای عمرهٔ قضا و مقرر نمودن حضرت خاتم انبیا خروج از دولت سرا

چنین گفت راوی که سالار دین ... چو برگشت از فتح خیبر زمین
به یثرب بسر برد تا چندگاه ... که لشکر بر آساید از رنج راه
چو نزدیک شد وقت حج حرم ... چنین داد فرمان شفیع امم
که بر وعدهٔ اهل بطحی دیار ... که در مجلس صلح کردند یار
بسوی حرم میروم با سپاه ... نمایند یاران سرانجام راه
هر آن تا بیارم بجا عمره را ... که سال گذشته شد از ما قضا
دگر آنکه میاید از آن فریق ... که بودند سال گذشته رفیق
نورزد تخلف کس از سانهم ... بیارند همره قدم بر قدم
ولی باید این بار مردان دین ... بگیرند با خویش آلات کین
که آید اگر در میان پای جنگ ... نگردد بر اصحاب پا کار تنگ
بفرمان آن پردلان با سپاه ... بتعجیل کردند سامان راه
چو شد ساخته کار بر آرزو ... بدرگاه سید نمودند رو
چو جمع آمدند آن دلیران تمام ... برآمد باقبال خیرالانام
نشست از بر زین عضبا آنگه ... روان شد بسوی حرم با سپاه
چو بیرون نهاد او ز بنگه قدم ... طلب کرد ز اصحاب و محترم
یکی را محمد پدر کرده نام ... بشیر آن دویم مرد با احترام
دگر چند کس نیز از مسلمین ... بهمراه شاه آمد و سالار دین
چنین گفت آنکه سوار براق ... که جز تیغ دیگر سلاح و یراق
گزیدند اصحاب همراه خویش ... بگیر و بشیر و کند رو به پیش
دگر اسبهای جنیب تمام ... محمد برو سوی بیت الحرام
روند آن دلیران بهمراه هم ... نکردند منزل ولی در حرم
نزدیکی کعبه گیرند جای ... کنند انتظار رسول خدای
بشیر و محمد بفرمان او ... سوی کعبة الله کردند رو

برند با خویش اسپ و سلاح — همه ره بریدند شام و صباح
چو گشتند وارد بهر منزلی — نشستند در انتظار نبی

ولی اهل آن شهر زمین و زمان — نمودند رو سوی کعبه روان
بگفتند با سرکشان قریش — که آمد محمد ولیکن بطیش

رسیدند ز اصحاب و چندین تن — بهر منزلی ساختند انجمن
ز تیر و کمان و عمود و سنان — ز خود و زره و ز برگستوان

شنیدیم خود هم زنان و زبان — ز پی میرسید با سپاه گران
شنیدند چون این حکایت قریش — بر آن سرکشان تلخ گردید عیش

ز هم باز جستند هر کار — شد آخر بر آن رایها را قرار
که تا در همه بر فرستند کس — ازو این سبب را بپرسند و بس

نمودند آنکه ز خود انتخاب — یکی مرد دانای حاضر جواب
بتعجیل کردند او را روان — که نزد رسول خدای جهان

که پرسد سبب از خیر البشر — جواب آنچه باید بیارد خبر
شد و از کعبه رفتند بیرون همه — سوی قلعه کوه‌ها چون رمه

نمودند خالی از آن دشت و کوه — که تا اهل دین را ببینند رو
وز آنسو فرستاده ره می‌برید — بنزد رسول خدا چون رسید

ادا کرده هر رسم و راه عرب — درود و تحیت ز روی ادب
رسانید از بزرگان بطحا پیام — بپاسخ بفرمود خیر الانام

که ما هیم بر عهد خود استوار — بقول شما نیست لیک اعتبار
نه از روی پرخاش از روی رزم — که هستیم همراه آلات رزم

که گر رو دهد احتیاجی بآن — ندامت عنا بد که آید زمان
مباشید خایف ازین رهگذر — که بر طبق پیمان براقی دگر

نیاریم با خود ز بیت الحرام — بجز تیغ و آن تیغ هم در نیام
بفرمود پس اشرف المرسلین — که آلات دین را دلیران دین

گذارند بیرون ز بیت الحرام — بجایی که بد بطن یاجج بنام
فرستاده گفتار او چون شنید — دل و جانش از اضطراب آرمید

بگفتش نکو آمدی مرحبا — بیا پای بگذار بر چشم ما
بدانسانکه دل خواهدت کن طواف — که در عهد ما هم نه بینی خلاف

شد آنگاه رخصت ز خیر البشر — بسوی حرم رفت از و بیشتر
رسانید چون در آبان کوهسار — که بودند اشراف بطحا دیار

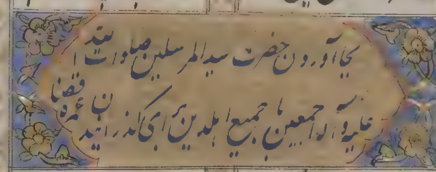
بگفت آنچه از سرور دین شنید — دل سرکشان از طپش آرمید
وزین سو حبیب خدای جهان — نشسته بعماره با فر و شان

دلیران باطراف از چار سو — زمانی نشد سوی کعبه لبیک گو
بفتح و ظفر با رخ لعل گون — ز شهر اندر آمد بسمت حجون

بسوی حرم ناقه راند آنجناب — همه سرافراز از دین رکاب
زبان پر ز لبیک حمد و سپاس — دل و چهره‌ها شادمانی اساس

بمسجد درآمد بدانسان سوار — نمودند تا پای پروردگار

بسوی حجر شد بعز و شرف — بدان تازیانه که بود بکف

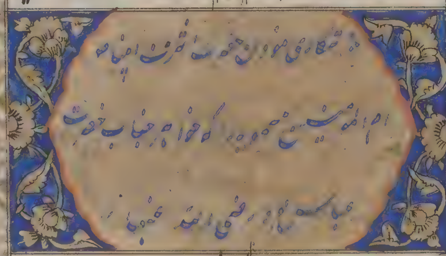


بجا آوردن حضرت سید المرسلین صلوات الله علیه و آله اجمعین با جمیع اهل دین آنچه را باید ائمه فقها

سواره نمود استلام حجر — حجر بر سموات افراخت سر
نمودند اصحاب ملت تمام — حجر را بفرمان او استلام

و زان پس بدولت

وزان پس بدولت بسمت مطاف
عنان تاب پیچید بهر طواف
سواره همیکرد طوف آنجناب
پیاده همه اهل دین در رکاب
بزرگان بطحی ببالای کوه
شده جمع هر جا گروها گروه
تماشا کنان طرز و آداب را
عنایات او صدق اصحاب را
پس آنگاه از لطف خیر البشر
فرستاده سوی قریش این خبر
که با عهد و پیمان نباشد حذر
کلید حرم را فرستند اگر
بدان تا در کعبه سازیم باز
گذاریم در خانهٔ حق نماز
فرستاده آمد بر مشرکین
رسانید پیغام سالار دین
بپاسخ نگفتند قوم جحود
گر این شرط در وقت پیمان نبود
نشد آنچه مذکور در وقت عهد
نخواهیم کردن مفرهای جهد
فرستاده برگشت نزد رسول
بگفت آنچه گفتند قوم جهول
بپاسخ نفرمود هیچ آنجناب
خموشی بود جاهلان را جواب
چو شد وقت ظهر اشرف المرسلین
بطاعت بپا ستاد با اهل دین
بفرمود پیغمبر ذو الجلال
که بر بام کعبه برآید بلال
بگوید به الحان اذانی بلند
که بر کوه اعدای دین بشنوند
ازان گفت بر بام کعبه بلال
چو آنرا شنیدند اهل ضلال
فتادند چون مار در پیچ و تاب
بگشتند در آتش دل چو کباب
چو فارغ شد از طوف سالار دین
برآمد ز احرام با مومنین
بفرمود تا بعد خیر الانام
متبرکه چون ز بیت الحرام

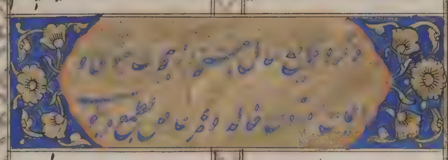

در خواستگاری نمودن حضرت رسالت پناه
ام المومنین میمونه را که خواهر جناب حضرت
عباس بود رضی الله عنها

روایت کند راوی این خبر
ز خاصان اصحاب خیر البشر
که بانوی عباس عالیمقام
یکی خواهری داشت میمونه نام
حبیب خدای کریم ودود
ز تزویج میمونه رغبت نمود
بجعفر بفرمود خیر الانام
که از بهر با تو بر داین پیام
بفرمان او جعفر مؤتمن
بشد نزد بانو بگفت این سخن
بیامد که با تو ز جعفر شنفت
بر خواهر خویشتن باز گفت
ازان حرف میمونه شد شرمگین
ز آزرم دادش جواب اینچنین
که عباس آن سید نامور
مرا هست اکنون بجای پدر
کند در حقم آنچه داند صواب
ندارم من از حکم او اجتناب
چو بشنید بانو ازو اینکلام
بعباس گفت اینحکایت تمام
بشادی بخندید عباس گفت
که میمونه با همینت باد جفت
خوشا حال آن دختر بی پدر
خوشا حال او باشد تا بو البشر
خوشا بخت و طالع خوشا روز او
خوشا اختر گیتی افروز او
نصیبی که اینقدر و عزت شود
که بانوی بیت نبوت بود
من اینکار نسبت بجان میکنم
وزان فخر بر آسمان میکنم
بگفت این و آمد بنزد نبی
چو مجلس تهی گشت از اجنبی
نشد منتظر قصه آغاز کرد
سر حرف با خرمی باز کرد
متبسم بفرمود خیر البشر
ز عم شرم آمد چنان از پدر
نبی را چو عباس بشاش دید
چو گل خود هم از خرمی بردمید
وزان پس یکی خطبه آغاز کرد
بحمد الهی زبان باز کرد

پس از خطبه ایجاب کرده قبول / عقیقه در آمد بعقد رسول
نیاورد پس ماند دولتسرا / ازان صبر کرد اشرف انبیا
که اول طعام و ولیمه دهند / وزان پس به بیت الشرف آورید
بسابان تا مقتضی شد سه روز / چهارم برآمد چو گیتی فروز
ببینند بطحاییان کاهل دین / برفتند و بستند بر اسب زین
سهیل و خویطب ز بطحی دیار / که بودند در صلح صاحب مدار
بنزد رسول خدا آمدند / ولی تشنه چشم از صبا آمدند
بگفتند بعد از سلام و درود / که در وقت پیمان چنین شرط بود
که پیش از سه روز پیامی شما / توقف نورزید در شهر ما
شد آن روزهای توقف تمام / کنون رفت باید ز بیت الحرام
بپاسخ بگفت اشرف انبیا / گر بند معتقی گرچه آن روزها
ولی آمده کار خیری به پیش / که من کرده ام عقد از بهر خویش
نباشد بعید از مروت اگر / درین شهر باشیم با اینقدر
که یکروز ترتیب خوانی دهیم / نکاح با شما باز تازه کنیم
چنین گفت آن بیحیا در جواب / که ما بی نیازیم از نان و آب
مگر فکر طعام از بهر ما / برون آی امروز از شهر ما
درآندم که میرفت آن ماجرا / میان سهیل و رسول خدا
به پیش حبیب خدای ودود / کسی غیر سعد عباده نبود
برآشفت از گفت آن بیحیا / درو دید چون درگون اژدها
بگفتش که گفتی دروغ این سخن / مرا و ترا مادر ای اهرمن
نه ارثست از پدر این زمین / که باشد زمین از جهان آفرین
حبیب خدا است سید انبیا / که شد بهر او خلق ارض و سما
با آن لطف و نرمی نماید خطاب / تو با این درشتی نگوئی جواب
چو دانسته خویش را ای دنی / که بر ما بدینسان تحکم کنی
نخواهیم رفتن برون زین دیار / مگر بر رضای خود ای نابکار
بلرزید بر خود سهیل آن زمان / رخش گشت از بیم چون زعفران
نبی چون چنان دید احوال او / ز شفقت بسوی سعد آورد رو
تبسم بفرمود و گفت از کرم / مکن رنجش ای شیخ خود را دژم
که این جرات او ز پیمان ماست / سخن گفتن از عهد و پیمان رواست
بدینحرف شد سعد خاموش ز طیش / بحال آمد آن سرفراز قریش
بفرمود پس سرور انبیا / که بندند اصحاب دین بارها
بسوی مدینه گذارند گام / نماند کس امشب به بیت الحرام
سهیل و خویطب از امر حمیت / شده خرم و شادمان گل صفت
نمودند سالار دین را وداع / برفتند از نزد او بی نزاع
رسول خدا بود در اهتمام / که نهضت نماید ز بیت الحرام
طلب کرد پس از غلامان خویش / ابو رافع معتمد را به پیش
بدو گفت در کعبه باش آنقدر / که از بهر میمونه ساز و سفر
بدانسانکه باید مرتب کنی / همراه او رو به یثرب کنی
زمین را ببوسید آن نامدار / برو رفت از بهر تدبیر کار
بیاری پی او نکو راهی هم / بیاورد همراه اهل حرم
همه نامداران همراه او / ز بطحا به یثرب نمودند رو
جنیبت طلب کرد پس شاه دین / باقبال بنشست بر پشت زین

حبیب خدا را

حبیب خدای قدیم مجید   باقبال و دولت به یثرب رسید
ازین داستان نیز پرداختم   ز اسلام خالد سخن ساختم



بیا ساقی ای گردش چرخ جفا   زمانه دهد هفته فزون و صفا
بیار آن ایاغی شراب کهن   که داری بکف چون سهیل یمن

لب جام را بر لب من گذار   کلامم بکن تازه و آبدار
که مینا بدم واقع آن سرگذشت   که در سال هشتم ز هجرت گذشت

چنین گفت راوی که سالار دین   تنابید فضل جهان آفرین
چو سوی حرم رفت و برگشت باز   بعز و شرف خرم و سرافراز

قریش از زبونی گرد ها گروه   چو روباه خزیدند در غار و کوه
نشد هیچکس را ازیشان مجال   که آید بوی در مقام جدال

وزان پیشتر فتح خیبر دیار   شد از فضل ایزد بدان فتح کار
بدلها عجب هستی راه یافت   ز غم سینه کینه وران شکافت

فتادند در فکر و ننگ آن   که اکنون در آیند با وی حسان
ازانجمله بد خالد ابن ولید   که خون از دم تیغ او میچکید

چو دید آنکه اسلام قوت گرفت   جهان را شعاع نبوت گرفت
بدر رفت از طبع کفار طیش   نمودند صلح از زبونی قریش

در اندیشه میبود تا چون کند   که از دوست خواهش به امان زند
که از خواری و عجز آید بدر   شود در کهان و مهان نامور

گهی میل کردی بسوی حبش   ولی باز گشتی پریشان دلش
بگفتی ز شاه حبش چه امید   که او نیز دین محمد گزید

پس آن به که رو سوی روم آورم   روم سوی قیصر نصارا شوم
ولی او دهد کی بمن اعتبار   که دارد به از من هزاران هزار

چه حاصل بفرض ار شوم معتبر   که دوست باشند نه دشمن خبر
کجا کشور روم من از کجا   که آید بیاد که سپندم را

پس آن به که نزد یهودان روم   بدین کلیمی بگروم
وگر باز گفتی ازینهم چه سود   که روز ره نمانده کنون با یهود

چو آن رای زاسنم نمود استوار   بجوید گفت آن طالب اعتبار
همان به که نزد محمد روم   کنون خود بظاهر باو بگروم

گروهیکه دانا بجان ایمنند   با دوستانند با دشمنند
دهد عزتم بهر اسلام او   شوم شهره نزد صدیق و عدو

وزان حسن تدبیر بر خویشتن   رسد شادیی بالید صد پیرهن
ولی بهر افزونی قدر خویش   نمیخواست تنها نهد پا به پیش

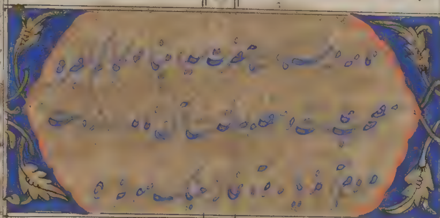
بسی خواست ز اعیان بطحا و یار   که با وی رفاقت کند اختیار
ولی هیچکس پیش تنها و کام   مگر زاده طلحه عثمان بنام

همان طلحه کز دست شیر خدا   بروز احد گشته از زین جدا
پس آنهر دو تن گشته یکدل بهم   نهادند در راه یثرب قدم

در اثنای آن راه شد عمرو عاص   دوچار عزیزان توفیق رسان
که آمد که او جانب زنگبار   برفت از پی جعفر نامدار

از انطاکیه رجعت کنون کرده بود   ملاقات یاران دیرین نمود
نمودند با هم یکی انجمن   بگفتند از مطلب هم سخن

چو عمرو آنچنان قصه‌ها را شنید / بر آن رای او آفرین گسترید
بخندید و گفت ای عزیز عرب / بدل النقش لستی خیال عجب
مگر سینه‌ام را تو بشکافتی / وزان جای انده را یافتی
که هستیم بحال تو ای نامدار / باین مقصد آییم از زنگبار
پس آن سه تن گشته با هم رفیق / نهادند پای طلب در طریق
درین مصلحت جمله یکدل شدند / که از ره نبرد و غضنفر شدند
نبی را ببینند همراه او / که یابند ازین بیشتر آبرو
بدین عزم در راه عاجل شدند / بشهر مدینه چو داخل شدند
برون آمدند از لباس سفر / فکندند رخت تحمل بهر
ببردند نزد ولی اله / ز افعال خود نادم و عذرخواه
بترحیب بنواخت آن مهربان / بنزد نبی در زمان بردشان
چو چشم حبیب خدای مجید / بعثمان و بر خالد ابن ولید
متبسم شد و از کرم آنجناب / برآمد دل خالد از اضطراب
به پیش آمد و کرد بروی سلام / جوابش نکو داد خیر الانام
باظهار خالد زبان برگشود / بگفت آنچه اسلام را شرط بود
برفت از پس عمرو عثمان متین / زبان کرده گویا باسلام حق بین
نبی از کرم سر برافراختشان / بپرسید احوال بنواختشان
ببد کرده خویش غافل شدند / وزان پس در اصحاب داخل شدند



نمودند اسلام را اختیار / ولی بیشتر از پی اعتبار
کنون گویم از رزم موته سخن / کنم تازه آن داستان کهن
چنین گفت راوی که سالار دین / چو برگشت از کعبه نصرت قرین
یکی نامه مانند خرم بهشت / بفرمانده ملک بصره نوشت
ز اصحاب خود خواند خیر الانام / دلیری خردمند حارث بنام
باو نامه را داد و کردش روان / روان گشت حارث چو پیل دمان
بحکم نبی راه را می‌برید / پس از چند روزی بموته رسید
که آن مرز از قیصر روم بود / بحکمش نگهبان آن بوم بود
یکی زشت‌خو نام او شرحبیل / قوی در شرارت چو آتش جلیل
خبر یافت از حارث آن کینه‌کیش / طلبکرد او را بنزدیک خویش
چو آمد برش حارث نامجو / بدو گفت آنگاه آن زشت‌خو
گمانم چنان است بل بیگمان / که نزد یکی از مهان جهان
فرستاده باشد محمد ترا / بگوئی اگر راست یا بی‌سزا
بپاسخ چنین گفت آن نامدار / که آری چنین است ای شهریار
بر حاکم بصره این بنده را / فرستاده با نامه آن رهنما
چو بشنید ازو این سخن شرحبیل / بجوش اندر آمد چو دریای نیل
بفرمود بی باعث آن پلید / که کردند آن مرد دین را شهید
پس آگاهی آمد بخیر البشر / که شد بی‌گنه کشته آن نامور
فرستاده کرده کار جلیل / چو شد آگه از کرده شرحبیل
تبه‌کاری آن پلید جهود / بطبع مقدس گرانی نمود
مصمم بر انتقام شد دین پناه / که خواهد ازو خون آن بیگناه

بفرمود

بفرمود تا نامداران دین / کمر تنگ بستند از بهر کین
دلیران بفرمان خیر البشر / ببستند از رشتهٔ جان کمر
هم از وان پرخاش خوش هزار / مهیا شده از پی کارزار
کمر بسته و کینه خواه آمدند / همه گروه سامان راه آمدند
پس از روضه بیرون رسول خدا / بدولت برآمد ز دولتسرا
بانجا شد آن مقتدای زمن / که مردان دین داشتند انجمن
طلب کرد و پس زید را دین پناه / بدو داد سالاری آن سپاه
باصحاب گفت اشرف انبیا / که کردم امیر شما زید را
بنا شد بیرون ز گفتار او / که هستند اعوان و انصار او
اگر او براه خدای جهان / فشاند بمیدان کین نقد جان
بحکم خدا و نبی بعد او / بود مقتدا جعفر نامجو
گز او هم بتقدیر رب مجید / بشمشیر کفار گردد شهید
امارت ز ابن رواحه بود / که او نیز در جنگ کشته شود
نمائید از خود یکی را امیر / ولی رو مپیچید از دار و گیر
بود تا بتن جان و در کف روان / میارید پای کم از دشمنان
ملک بشنید گوشهٔ مردانه وار / که بخت شما را ظفر کردگار
دلیران بفرمان خیر البشر / نهادند انگشت بر چشم و سر
کرا ابن خیبری ز قوم یهود / در آن مجلس از اتفاقات بود
حدیث رسول خدا چون شنید / سوی زید آورد و روان رخ رسید
چنین گفت با وی که ای نامور / سلیمان و موسی و داود اگر
چنین لشکری با اهل عناد / روان مینمودند بهر جهاد
بدینسانکه فرمود خیر الانام / اگر می شمردند صد کس بنام
سوی خانهٔ خود دگر هیچکس / از آن جا نمی آمدی باز پس
هم ترتیب میری سپه میشدند / همه کشته در رزمگه میشدند
محمد که پیغمبر نبی است / ترا این سخن آخر اندر کیست
بخندید از آن حرف آن نامدار / بپاسخ بگفتش که ای خاکسار
یقین دان که او مخبر راستگوست / زمر کم فرستان گر آن آرزوست
پس آنگه حبیب جهان آفرین / برای وداع دلیران دین
بیرون شهر از کمال کرم / بدولت بفرمود رنجه قدم
از آنجا وداع دلیران دین / باندر و پند از عنایت فزون
دگر گفت بپیند آزار یار / گروهی که باشند عزلت شعار
ز آمیزش خلق بر یک کران / بکنج صوامع نشسته نهان
بدین گوشه گیران مورزید کین / اگر چند بینید بیرون ز دین
دگر بر زن و کودک و مرد پیر / نگیرید تنگ و مسازید اسیر
ز قطع درختان کنید اجتناب / مسازید خانهٔ کس خراب
نمودند اصحاب فرمان قبول / پس آنگاه رخصت بدادند رسول
نبی سوی دولتسرا بازگشت / نهادند جنگ آوران رو بدشت

[illegible]

پس آگاهی آمد سوی شیر خیل / که فوجی بکردار دریای نیل
ز یثرب روانند سوی اندیار / بجو نخواری حارث نامدار
چو کردند آگه از این ماجرا / بلرزید دل در برش چون درا

نماندش لیک سوی تدبیر دست — بناچار بر جنگ همت گماشت
ز جنگ آوران دلیران روم — که بودند در حد آن مرز و بوم

بخویش خواند آن جهول جهود — سپاهی گرانی فراهم نمود
برادر یکی داشت سندوس نام — مگر دیگر کشتی بهره در روم و شام

باو داد پنجه سوار دگر — دلیر و کماندار و پرخاشخر
بگفتش بهوشیاری و راستی — برو تا بفوج محمد رسی

سپه بین که چند است و سالار کیست — سلوک سپه با سپهدار چیست
بفرمان او بنده با خود بسی — چه سان نیز در جنگ یکدیگرند

بهم متفق یا مخالف بهم — ز ما در عدد بیش یا آنکه کم
بره در نشستند با ما درنگ — بصلحند نزدیکتر یا بجنگ

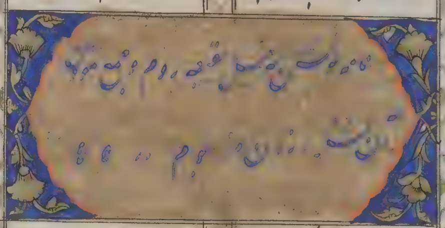
مطلع بشو بر حقایق تمام — وزان پس بیا نزد ما والسلام
بیره سید سندوس روی زمین — روانشد بجاسوسی اهل دین

بوادی القرا چونرسید آشنا — رسیدند این و میانهم ز را
ز سندوس آن که شدند اهل دین — که بار و میان هست اندر کمین

بر آن بیخبر ناگهان تاختند — بتیغ از دو سو دست افراختند
وزان جنگ شد دوش تیره روان — بشد کشته با چندی از همرهان

و گرها که رستند از تیغ تیز — گرفتند در پیش راه گریز
بموته رسیدند خوار و ذلیل — بگفتند آن قصه با شرحبیل

ز قتل برادر چو آگاه شد — بچشمش جهان چون سیه چاه شد
بلرزید از بیم بر خود چنان — که شاخ نی از باد تند خزان



نماندش دل و هوش غیرت بجا — سراسیمه گم کرده شد دست و پا
درآمد ز خوف اندرون حصار — چه برج و چه دروازه کرد استوار
یکی نامه آنگه بقیصر نوشت — که داد این خبر اندر آن نیکه گشت

بیامد اگر لشکر اکنون ز روم — برون میرود از کف آن مرز و بوم
بقیصر فرستاد آن نامه را — خود آنجا بپا داشت هنگامه را

بسوی هراقل ببل پیام — نمود و مدد خواست از هر کدام
چو آن نامه نزدیک قیصر رسید — برآشفت مضمون آن چون شنید

برو کرد اعراض و تقریر بسی — که چون این عدد خیره باشد کسی
نمیخواست اول نماید مدد — که چون حارث انیز کشته شود

ولیکن نبودش علاج دگر — که میرفت از دست آن بوم و بر
بفرمود تا لشکر بی شمار — بیاری روند نزد آن خاکسار

روانشد بکمکش برای مدد — سپاهی چو خیل ملک بیعدد
چو سیل آن سپه راه را در برید — بیاندک زمانی بموته رسید

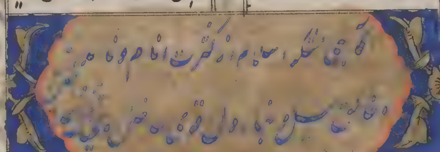
ز اقسام هم لشکر بیحساب — بیامد چو امواج دریای آب
چنین گفت راوی که از صد هزار — فزون شد تمام سپه در شمار

بیالید بر خود چنان شرحبیل — که از کثرت موج دریای نیل
برفتش ز دل بیم فوج عرب — برآمد زدن با غرور و عجب

سر از خوش بخوت بگردون کشید — سراپرده بر طرف هامون کشید
ز بسیاری خیمه رنگ رنگ — بروی زمین جای کردند تنگ

سه صحرا چه وادی چه کوه و چه دشت
هو زبر سپه ناپدیدار گشت

پس آگاهی آمد بمردان دین
که دشمن برآراست فوج چنین



بزرگان لشکر شدند انجمن
بگفتند با هم بدینسان سخن

صد و صد هزار است ما سه هزار
با و چون برآییم در کارزار

همان به که سازیم اینجا مقام
فرستیم کس نزد خیر الانام

کنیم آگهش از وفور عدو
بخواهیم ما نیز امداد ازو

چو آید ز یثرب سپاه دگر
ازان پیش کاریم یا پیشتر

برین رای شد جمله را اتفاق
برین صبر بودن ولی بود شاق

چنین گفت با اهل آن انجمن
که ای نامداران لشکرشکن

نکو باشد این فکرها آنزمان
که منظور آنکس بود حفظ جان

نباشیم از مرگ خود خوفناک
ز انبوهی خصم ما را چه باک

ظفر چون بدست خدای تو است
وفور عساکر در آن شرط نیست

کجا بود در بدر یار آن سپاه
سپاهی کجا در خور رزمگاه

که بر بدسگالی بآن اقتدار
ظفر داد او از لطف پروردگار

کنون نیز ماند بهزم عدو
قوی کرده دلها بتأیید او

گذاریم مردانه پا را بپیش
بکوشیم خصمانه با خصم خویش

اگر فتح کردیم گردیم باز
بنزد رسول خدا سرفراز

وگر آنکه در جنگ کشته شویم
به پیش خدا سرخ‌روی رویم

چو در هر دو صورت بود سود ما
نگردد ز ما فوت مقصود ما

برا انچه این فکرها می‌کنیم
نپاییم تا رو باعدا کنیم

چو این مصلحت داد آن مرد دین
نمودند بروی هزار آفرین

همین است گفتند رای صواب
همانا دم نهادند پا در رکاب

بنا ورد اعدا مصمم شدند
ز دیگر خیالات بیغم شدند

گوارا بخود مرگ را ساختند
بقطع مراحل بپرداختند

ز تنها روی همه رخ برافروختند
بسوی دو سر کینه را دوختند

برفتند آنروز را با فراغ
بدانسان که کس آورد رو بباغ

رسانند خود را پس از روز چند
بجائیکه اعدا بنه داشتند

برابر بدشمن فرود آمدند
بعزم قتال عدو چون عمود آمدند

نشستند آنروز بر جای خویش
نمودند ترتیب صفهای خویش

چو روز دگر شاه سیاره‌گان
برآمد بتخت زبرجد نشان

بخنجر ز هندوی شب برفکند
هزیمت در افواج اختر فکند

بزد سکه در ملک چرخ برین
زمین را درآورد زیر نگین

بوضع جهان در فکند انقلاب
سر اهل عالم درآمد ز خواب

دلیران و مردان هر دو سپاه
نمودند آهنگ آوردگاه

ببستند شمشیرها بر کمر
زره در بر و خود بالای سر

تبرکش بدادند پهلو ازان
که عاجز نگردند ز چرخ کمان

سپه را ازان سوی وادی نشست
که باشد نگهبان ز خشم درشت

نگشتند ازان با سنان دست یار
که گیرد سر دست هنگام کار

بزین برنشستند از هر دو سو
بمیدان نبرد آوریدند رو

به پیش صف اهل اسلام زید
همی رفت چون شیر جویای صید

گرفته لوای نبی را بکف / سپه از پس پشت او بسته صف
چنان پر شد از جنگجویان دشت کین / که گفتی نماند است جا بر زمین
ز سوی دگر با سپه سیل خیل / خروشان و جوشان چو دریای نیل
از اسپان تازی بسیمین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
سپاهی بآن کثرت و زیب و فر / کم آورده باشد کسی در نظر
بهر گروه هر چه دلی زان سپاه / دگرگونه جوشن دگرگون کلاه
ز برگستوانها که بد رنگ رنگ / چو بازار چین گشته میدان جنگ
سناها درخشان چو تابنده مهر / بگردار انجم ز سقف سپهر
چه درع و چه خفتان چه خود و کمر / همه بود مکلل بسیم و بزر
ز آواز کوس و ز فریاد نای / شده گوشها چون دم کرنای
زره پا و از پرنیان و پرند / بهر سوی گشته علمها بلند
دلیران دین را ز فضل اله / نبد هیچ باکی بدل زان سپاه
بآیین شان و شوکت سپاه عدو / باستاد با اهل دین روبرو
چنان گشته از بیم بجال خس / که گفتی کند خویشتن بجنس
مگر بو هریره که دیده بود / ازان پیش هرگز بدانسان جنود
پس از هر دو جانب برآمد خروش / دل جنگجویان درآمد بجوش
نمودند تسکین او دیگران / برونش از پیش صف بیکران
نخست آنکه شمشیر کین بر کشید / برانگیخت اسپ و ز جا بر دمید

شهادت زید بن [illegible]

نترسید از کثرت آن جنود / سرافراز و شمشیر زن زید بود
خروشان درآمد بمیدان کین / گرفته بکف رایت اهل دین
گرفتند اندر میان زان میان / بشمشیر و خنجر بگرز و سنان
چو شد گرم هنگامه دار و گیر / بسی سرکشان را فکند او بزیر
بشمشیر کین خاک دشت نبرد / ز مغز سر و میان حرب گرد
پس از جهد و کوشش براه خدا / سر خویش را کرد آخر فدا
بزخم سنانی که بر وی رسید / شد آن پاک دل مومن شهید
چنین گفت راوی که بر دشت کین / ترازو چو شد جنگ بر اهل دین
شد از حکم پروردگار قوی / محجب رفع از پیش چشم نبی
شده آنچه واقع در آن کارزار / بروی رسول خدا آشکار
از آن واقعه ساختی دیده تر / نمودی باصحاب خود هم خبر

از شهادت جعفر [illegible] خبر
شدن [illegible]
[illegible] جعفر [illegible]

بگردید چون زید از پشت زین / باصحاب دین گفت بالا روین
پس از زید جعفر علم بر گرفت / ز خون شهادت رخش برگرفت
پیاده شد و اسپ را پی نمود / که دیگر گمان بازگشتن نبود
چنان کرد با نفس خود گفتگو / که ای از هوا و هوس کامجو
ندانم چه داری تو فرخنده پی / که دل بر همیداری از زندگی
اگر دوری زن بود بر تو شاق / نمودم من او را احرام از طلاق
ور اندیشه داری ز اولاد خویش / کند آفریننده قهر از تو بیش
برای غلامی اگر هست بلا / بآزادی از خویش کردم جدا
وگر دوری از خانه در کشمکش / مبالا ردین باکشش گرد خوش

دگر از [illegible]

دگر از برای تعلق چه ماند / کنون با بدیت نقد جان برفشاند
بگفت این و آمد بدشت نبرد / بقلب سپاه عدو حمله کرد
بکردار مور و ملخ در میان / گرفتندش از چار سو در میان
نکرد از هجوم اعادی حذر / علی‌وار آورد آن نامور
درآمد چنان در صف کارزار / که روز احد صاحب ذوالفقار
برافراخت بازو هنر بر زبان / درافتاد چون برق در رو میان
روان کرد با ابر شمشیر خویش / دران دشت از خون دو رود بیش
بهر سو که با تیغ چون می‌شتافت / صف و میانه از هم می‌شکافت
چو شمشیر و بازو علم می‌نمود / صف و میانه را قلم می‌نمود
بلبها برآورده از قهر کف / همی زد بشمشیر صف را بصف
ز خلف و امام و یمین و یسار / ندید از تیغش یکس زینهار
زبس خون که او ریخت بر روز کین / هوا گشت گلگون چه جای زمین
ولی آنکه از دست اعدا رسید / باو نیز هفتاد زخم شدید
ز بسیاری خون که رفت از تنش / نشد سست بازوی مردافکنش
بایستاد بر جای رفته ز کار / لوای نگهداشت لیک استوار
که ناپاکی آمد ز پهلوی او / بینداخت تیغی ببازوی او
چنان زد که شد دست پاکش قلم / گرفت او بآن دست دیگر علم
یکی دیگر آمد زکین قهرمند / بزد تیغ و دست دوم را فکند
بخاک آن زمان خواست افتد لوا / نگهداشت آن نامور با دو پا
زهی صدق و اخلاص و دین درست / بآن پایداری و آن حال سست
درآمد پس از پشت آن نامدار / یکی سنگدل رومی نابکار
زدش ضربتی بر کمر جان گزا / بیفتاد و آن پاکدین با لوا
چو غلطید در راه یزدان پاک / بر او رحمت افشاند یزدان پاک
گرفتند حوران سرش در کنار / ز خونش نمودند بر رخ نگار
بیاراست رضوان قصور بهشت / که مهمان او بود قدسی سرشت
نبی چون شهیدش بآن حال دید / سرشکش بروی مبارک چکید
بفرمود گریان باصحاب دین / که گردید جعفر شهید اینچنین
عطا کرد لیکن باو ذوالجلال / بجای دو دست از جواهر دو بال
که باشد بفردوس در گشت و سیر / درانفرصه طیران نماید چو طیر
همه گریه کردند پیر و جوان / تمناکنان حمله مرگی چنان
ز آنروز شد در صغار و کبار / بطیار مشهور آن نامدار

[illegible]

پس از وی شد ابن رواحه امیر / علم برگرفته درآمد دلیر
برآورد شمشیر و بگفت نام / شهیدان ز جانش بگذشت کام
بزد بر سر خصم بی بیم و باک / که بود از برای شهادت هلاک
ز اطراف پرگاروش در میان / گرفتند چون نقطه‌اش در میان
علم کرد شمشیر آن دلیر / درآمد بکردار درنده شیر
باعدای دین جنگ آغاز کرد / بسی را ز تن بار سر باز کرد
بیفکند بسیاری از دشمنان / باو نیز از دست آن ناکسان
عجب زخمهای نمایان رسید / ز بسیاری زخمها شد شهید
خبر داد از حال او هم رسول / شدند اهل بیت بغایت ملول
پس از قتل او نامدار اندرین / لوا برگرفتند از دشت کین

ندیدند از خود سزاوار او — کسی را بجز خالد جنگجو
نمودند بر خویش او را امیر — لوا برگرفت آن جوان دلیر

ز الهام خبر داد خیر البشر — که سالار شد خالد نامور
چو کردید خالد بر ایشان امیر — سوی رزمگه کرد رو ناگزیر

ولی چند از پردلان سپاه — که بودند جنگ آور و رزمخواه
بهمراهی خویشتن برگزید — از آنگرد کانکار را ابن ولید

که باشند آن قوم در کارزار — نگهبان او از یمین و یسار
بر او بود مشکل گذشتن ز جان — که بودش بدل آرزوها نهان

بدنیا سر و کار بسیار داشت — ز امید دل بسته انبار داشت
بپاس تن خویش از روی حزم — رفیقان گرفت و درآمد برزم

حکیمانه میکرد جنگ و ستیز — گهی داشت پیکار و گاهی گریز
گهی در طرید و گهی در نبرد — بدینگونه آن رزم اتمام کرد

چو شد شاه مشرق بمغرب دوچار — ز رو روشن چشم جهان گشت تار
شه زنگ را بخت و دولت نشست — ز انجم بر افلاک آیین ببست

ندای امان گشت در شش جهت — صلا زد و آرام در مملکت
شد اهل جهان از گذشتن نجات — بآرامگه رفت هر ذیحیات

دلیران جنگی هم از هر دو سو — بمنزلگه خویش کردند رو
بیاراست خالد یکی انجمن — ز مردان دانشوران رایزن

نشستند باهم بتدبیر کار — که فردا نمایند چون کارزار
در اول ز هر جا سخن گفته شد — ولی آخرین رای پذیرفته شد

که فردا چو مردان میسر شوند — بلشکرگه خویش شهرت دهند
که آمد بحکم حبیب آله — ز یثرب بیاری فراوان سپاه

امیر سپه سر مردان علیست — که از تیغ او شیر نر روبهیست
ولی باید آن حرف چون اشتهار — چه سازیم کاعدا کنند اعتبار

بدینگونه تدبیر [illegible] — که تغییر در وضع لشکر دهیم
بگوییم فوجی که بد بس بسیار — دو جانب است گیرد قرار

شود جانب چپ سپاه یمین — بدینگونه قلب و جناح و یمین
به پشت سپه خالد نامور — بایستد نهان با گروهی دگر

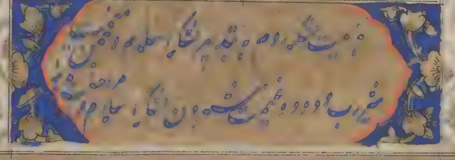
چو بینند اعدا به هر سو یمین — که رایات افواج سالار دین
بدانسانکه وی بود امروز هست — بپایندگان اختلاط از نوست

ز یثرب یقین فوج دیگر رسید — که ترتیب نو در صف آمد پدید
بر ایشان تحقق شود این خبر — پس از جای خود خالد نامور

که اینک بتایید رب مجید — بامداد ما شاه مردان رسید
جلوریز شد خالد جنگجو — بیفتند بقلب سپاه عدو

ز دنبال مردان دین هم تمام — برآورده شمشیرها از نیام
بآواز تکبیرها برکشند — بیکباره بر قلب ایشان زنند

امید است از فضل رب مجید — نماند بروز اعدا ثبات و
بگردد رخ دشمن از دست کین — بما فتح بخشد جهان آفرین

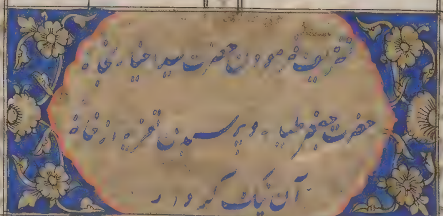


بدین رای کرده همه اتفاق — نهفتند آن شب بسوی وثاق
چو روز دگر شاه ملک سپهر — ز جام صبوحی برافروخت چهر

برآورد شمشیر الماس فام هزیمت در افتاد در ملک شام
مناوی ندا زد باهل جهان که غافل مباشید چون بهشتیان
نعیم جهان حمله بهر شماست بتحصیل آن سعی کردن رواست
ببندید بهر حصولش کمر قدم را گذارید بیرون ز در
به هنگامه خوشتر از شهد ناب سر اهل عالم درآمد ز خواب
کمر بسته بر پاکی کام خویش یکی خواست سود و یکی کام خویش
دلیران و مردان هر دو سپاه به بستند همت برآوردگاه
نهادند پا از دو جانب به پیش همه نقش بسته بدل فتح خویش
رسیدند به دشت و بستند صف شد افراخته رایت از دو طرف
جلوریز پس خالد جنگجو رها مد بقلب سپاه عدو
ز دنبال مردان بهی و سم تمام برآورد شمشیرها از نیام
بگفتند تکبیرها در کشید یکبار ره به قلب ایشان زنید
امید است کز لطف رب مجید نماند در اعدا ثبات و شکیب
شنیدند چون این خبر رومیان که آمد ز یثرب سپاه گران
امیر سپه همره آن علی است که در ربع مسکون چو او مرد نیست
به بستان جنان بهشتی راه یافت که گفتی جگرهای ایشان شکافت
فکندند در اهل ملت نگاه بدیدند وضعی دگر در سپاه
نیامد چو روی آن سپه در نظر لواهای دیگر سپاه دگر
از آن تیره گشتند هم بدگمان که خالد ز پشت سپه ناگهان
برون تاخت با لشکر فوج فوج بدانسان که دریا درآید بموج
برافراخته دست از پشت زین چو وحشی برآمد ز اصحاب دین
که اینک بتایید رب مجید با مداد ما از مدینه رسید
درآرنده عمرو و مرحب ز پای برآرنده باب خیبر ز جای
شتابنده فتح از کردگار علی ولی صاحب ذوالفقار
پس آن نامداران اقبالمند برآورده تکبیرها را بلند
همه تیغ و خنجر برآهیختند چو سیلاب سیان برانگیختند
به پیش اندرون خالد رزمخواه ز دنبال خالد سران سپاه
یکبار ره به قلب دشمن زدند از آن حملات عدا هراسان شدند
که با اهل دین با همه پردلی نباشد بجز اعتقاد علی
نداریم یارا با علی تاب رزم هزیمت بود اقرب اکنون بحزم
چو خوردند مرد علی یافتند همه روی از رزم برتافتند
بهم خورد آن لشکر بیکران ز هر سوی گردیده فوجی روان
نماید مثالش چو چرخ انجمن که گر نشکند پل ز دو پای چنین
حسابان روها کرده از روی روان گریزان گرفت آن سپه همچنان
ز بی اهل دین شاد و گردن فراز برفتند لختی و گشتند باز
که کس آرزوی غنیمت نداشت نه واقع بغیر از هزیمت نداشت
همین بست همبودنی را نعیم غنیمت شمردند و فوزی عظیم
به لشکرگه خود دوان آمدند به فتح و ظفر همعنان آمدند
ز نام هنرور زبان یکزمان شکستی فتاده به رومیان
که در رزم نام علی شد علم که نخل ضلالت دگر شد قلم
ولی آنکه بگرفت آنجا قرار شترهای خود را نمودند بار
که دنیا محل حوادث بود مبادا که امروز گردد بد

برفتند با شادی و خوشدلی
ظفر یافتند از طفیل علی

ازان فتح هم داد سالار دین
بشارت باعوان و انصار دین



تشریف فرمودن حضرت سید انبیا بخانهٔ حضرت جعفر طیار و پرسیدن تعزیه از خانهٔ آن نیک کردار

همه گشته خورسند و مطلب روا
رسانند شکر الهی بجا

قدم کرده پس رنجه خیر البشر
سوی خانهٔ جعفر نامور

هنوز از اهل او را هنوز آگهی
که شد از وجودش زمانه تهی

چو شد داخل خانه خیر الانام
نگسترد بانو بر آتش مقام

دو اختر بدش چون دو گیتی فروز
ولیکن مکلف نگشته هنوز

پسرهای خود را بیاورد پیش
نبی خواندشان از کرم نزد خویش

به پهلوی خود داد جا چون پدر
بمالید دست مبارک بسر

بپرسید احوال آن نور پاک
صدای مقدس ولی گریه ناک

ازان لطف با رقت آمیخته
دل بانو از هول شد ریخته

بگفت ای فدایت دل و جان من
بفرما چه داری ز جعفر خبر

بماند آنزمان تاب در آنجناب
بچشم منور بگردید آب

بفرمود کان مومن پاکدین
براه خداوند جان آفرین

فدا کرد جان و تن خویش را
بدانسان که باشد ز فردان روا

چو بشنید بانو از و این جواب
بیفتاد در گریه و اضطراب

ز بس غم از کشته سلب شعور
بزد بر سر و سینه و کرد شور

بگفتش حبیب خدای ودود
که از گریه منفعت نشاید نمود

مزن لیک بر سینه و روی خویش
بگو حرف و آهی مکن موی خویش

غم این یتیمان مخور زینهار
همه کار ایشان بمن واگذار

که بودند اول برادر پسر
ز فرزند دانم کنون بیشتر

کرم کرد او بر پسرهای او
در آغوش بگرفت و بوسید رو

بالطاف خود ساخت امیدوار
دعا خواست از نزد پروردگار

وز انجا بیامد ولیکن سرا
بگوش آمدش صوت خیر النسا

که بر جعفر نامور گریه داشت
به تسکین او نیز رافت گماشت

بیامد ببر دیات فرزند خویش
بدیدش جگر خسته و سینه ریش

وگر باره خود کرد رقت بسی
بفرمود با چشم تر گر کسی

که نه گریه بر موت جعفر رواست
ورزان رضا بر قضای خداست

باینحرف تسکین زهرا نمود
بصبر و شکیبایی القا نمود

بخدام فرمود پس از کرم
که اولاد جعفر زاندوه و غم

ندارند پروای نان و طعام
باطعام ایشان کند اهتمام

طعامی مهیا نمایید زود
برید و رسانید از ما درود

برفق و مدارا کنید آنچنان
که بر قدر حاجت بنوشند ازان

رسانند حکمش بجا اهل دین
در امت از امروز شد سنت این

شنیدم که شیر خدای ودود
در آنروز در خانه خود نبود

برون رفته بد بهر کسب معاش
که بروی یکی این خبر کرده فاش

بجز اشک چشم در آن گفتگو
نشد هیچ تغییر در حال او

بصبر آن مقصود کو را نمود
باین لب نطق و مبارک گشود

که هستیم ما از خدای جهان
نمائیم رجعت باو بیگمان

بعینه همان

بعینه همان قول را داد کر — فرستاده اینک بخیر البشر
که هستند ما را چنین بندها — که وقت مصیبت پسندند اکتفا

به منقول باشد بر ایشان مدام — من البنده درود و صلوة و سلام
بروز سیوم پس شفیع امم — دگر باره فرمود رنجه قدم

بگفت از عنایت که جانا منم — ز سر موی تر آئید و شوئید تن
بر جامهای دگر افکنید — ز دل درد و غم را بدر افکنید

برآئید از سوگ ای نامور — که هستم من اکنون شما را پدر
وزان پس بتسکین با تو فرود — بصبر و رضا مستمالش نمود

بگفت این و برخواست خیر الانام — بلطف حق ایشان شدند تمام

[illegible]

بیائید ای ساکنان حرم — بشکر الهی برآریم دم
که عمری میان بلا و حرج — نشستید در انتظار فرج

رنید او اعدای شوریده بخت — جگر بود تا سالها لخت لخت
ز دشمن کشیدید سختی بسی — ندیدید مهر و وفا از کسی

بنزد نکرد از بهر دفع بلا — نکرد جز خدای حرم التجا
توکل چو کردید بر ذات او — بمطلب رسیدید با آبرو

شما را نمود از کرم سربلند — عدو را بخاک مذلت فکند
نبی را عطا کرد آن اقتدار — که آمد بدولت چو ابر بهار

به بستان و کشت و چمن آب داد — خس خاک یکسر بسیلاب داد
بشکر چنان نعمت بیکران — ز هر مو برآید اگر صد زبان

بگوئید تا روز محشر سپاس — توان گفت تا حق نعمت سپاس
کنون شرح آن نعمت بیکران — نمایم بتائید ایزد بیان

ز صلح شه دین و اهل حرم — بتفصیل زین پیش کردم رقم

[illegible]

شروطی که مبعوث رب ودود — وز آن صلح با اهل بطحا نمود

یکی بود هم کز دو جانب جفا — ندارند هم برفتنها روا
اپی بکر با مشرکان همقسم — خزاعه حلیف شفیع امم

بکعبه بد آنهر و حی را مقر — بهم دشمن ایا پدر بر پدر
ولی از پی پاس عهد نبی — ز بیچاره کی کرد کرگ آشتی

چنان شد که روزی یکی مرد رذل — ز حی بنی بکر از روی هزل
بطعن حبیب خدای ودود — ز تیره روانی زبان برگشود

سخنهای بیهوده نا روا — که چون خود بود مرد دون آن سزا
بسی گفت نسبت بسالار دین — باصحاب اتباع آنرا چنین

چو بشنید از او این سخنهای سست — برآشفت و گفتش که ای نادرست
یکی خشم بگشای و خود بنگر — ترا کی رسد ای سگ خوک تر

که نام کمین بنده آنجناب — بد بینان بری سیه چشم از حجاب
برآشفت آنرذل ناپاک نیز — باو پاسخ تلخ داد از ستیز

بدینگونه آنهرزه تا کرنان — نمودند رد و بدل تا زمان
ولی گفت بکری زبس ناصواب — غلام خزاعی نیاورد تاب

برآمد لطیفش و برافروخت دست — سر و روی آنرذل در هم شکست
شد آنسر شکسته بحال تباه — بنزد بزرگان خود داد خواه

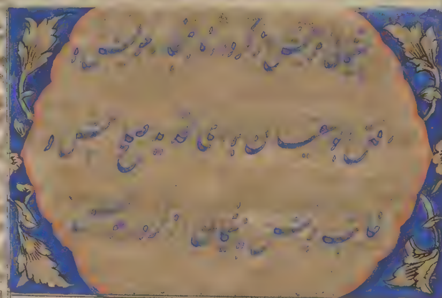
بنی بکر با سینهٔ پر طپش
که خون تن مشرکان قریش
کشیدند از کین دل همه
ولی بهر ایفای شرط و عهد
چو نیمی گذشت از شب تار نیز
نداند کس آن روی بسته که بود
بقوم بنی بکر همره شدند
شدند آن دم آنگه که شمشیر تیز
سلاح و یراق اندر آن شب بکف
که شاید چو آرند آنجا پناه
ز بسیاری قهر و کین بید ز تیغ
ز بیداد آن کافران فرناک
پراگنده گشتند در کوچها
بهر بیت پنهان رهانند بیچارگان
خزیدند در خانه‌ها آنچنان
بروز دگر بود این داستان
ببستند روها برسم زنان
گروهی دگر از سران قریش
بر آن ناشکیبان هیچ او کوشش
نمودند از حد فزون سرزنش
در اصلاح آن بسکه حیران شدند

ببردند فریاد و نزد قریش
بجوش اندر آمد ز افراط طیش
سهیل و حویطب و دیگر عکرمه
در اخفای خود نیز کردند جهد
نشستند بر زین بعزم ستیز
که در شب چنان دست بردی نمود
شبیخون بحی خزاعه زدند
بر آورد از جان شان رستخیز
ز حیرت همه گشته بی دست و پا
شده شیر کین دشمن دل سیاه
وزان مستمندان نهادند تیغ
بر ایشان چو بسیار شد کار تنگ
که کردند از خیانت دشمن رها
تن خود ز دست ستمکارگان
که گویا نه بد جای ایشان نشان
بهر جا و هر خانه و هر زبان
بزین بر نشستند چون هر زمان
که بودند با صلح خوش در طپش
بفرسنگها دور از عقل و هوش
پشیمان شد از کار خود بدکنش
ز بیچارگی نزد سفیان شدند

بگفتند چند آن بآه و فغان
فراموش کردند عهد نبی
چو ایشان ز اصرار چندی دگر
نمودند صبر آنقدر ز احتیاط
فکندند بر چهرهٔ خود نقاب
وزان پس مسلح ز سر تا بپا
که عهد نبی بود بس معتبر
سراسیمه گشتند از جامه خواب
بدیدند در خود چو تاب ستم
ولی آنکه اهل جفا و ستم
بتیغ ستم کشته شد هست مرد
سوی شهر کردند ناچار رو
یکی گشت پنهان بویرانه
همان از روی پوشان همان شکن
زند هر خود شاد و خورم بسی
که در بیت فلان و فلان قریش
بقوم بنی بکر همره شدند
چو آگه از آن نقض پیمان شدند
که کردند پیدا بر ایشان دعا
پشیمانی اما نمیداشت سود
در اول نمودند افشای راز

سخنهای غیرت فزا مفسدان
وز آن شرط و پیمان شدند اجنبی
ببستند بر کینه خواهی کمر
که بر چید خورشید تابان بساط
که باشید از دیدها در حجاب
بکف نیزه‌ها در کمر تیغ ها
خزاعه ز مکر عدو بی خبر
نه عمامه بر سر نه بر تن ثیاب
گریزان برفتند سوی حرم
نکردند شرم از خدای حرم
کجا خفته را کس تواند شمرد
فکندند خود را بیازار و کو
یکی شد سراسیمه در خانه
برفتند تا خانهٔ خویشتن
که نشناخت از روی شان هر کسی
شکستند عهد نبی را ز طیش
شبیخون بحی خزاعه زدند
ز اندوه چون مار پیچان شدند
درین شب فتنهٔ خفته را
که گنجشک از دست پریده بود
بگفتند آنکه ز روی نیاز

بدی گر شود وصا در از جاهلان　　بود بر خردمند اصلاح آن
کنون چشم دارم که آن سو نشست　　که از تو شود این شکسته درست
بپاسخ چنین گفت آن کدخدا　　که بود آنچه گردید بس روا
نمی آید اصلاح آن از کسی　　چه من گو بود بهتر از من کسی



وگر آنکه نومید ام این یقین　　گر چون اینسخن بشنوند اهل دین
مرا منشاء اینکه آن میکنند　　بسوی من استاد آن میکنند
کنون چاره بینیست بهتر از این　　که باید مرا شد به یثرب زمین
ولی کرد باید بسرعت سفر　　که شاید رسیم از خبر پیشتر
بسازم با پیغمبر لب آشنا　　وگر گون گذارم سخن را بنا
بگوییم بدان آمدم از حرم　　که بنیاد پیمان متین کنیم
نباید دگر گرد بیداد گشت　　که دو کشور از صلح آباد گشت
از آن نیز دارد دل ما نشان　　که سازیم آن عهد را پاره باز
فزائیم در مدت صلح نیز　　که آرام بهتر بود از ستیز
چو من اینسخن آورم بر زبان　　محمد قبولش کند بیگمان
نویسیم پس عهدنامه ز سر　　وزان پس چه باک ار رسد اینخبر
که باشد چو کهنه بر عهد نو　　بود عهد آینده را در گرو
ز جرم گذشته نباشد هراس　　بدارید آینده را پاک پاس
همه نامداران بطحا زمین　　نمودند بر رای او آفرین
بگفتند این نقض پیمان اگر　　نشد بر رای تو شد پی سپر
ورآیند داریم پاس آنچنان　　که نگوی هرگز نه بیند زیان
چو ما را نمودند رایش پسند　　بفکر سرانجام شد هوشمند
گرفت آنچه بایست بهر سفر　　به یثرب روان شد برآورده سر
تو آیند استاده همین جا گذر　　همین تا چه گوییم من گوشدار
چنین گفت راوی که روز دگر　　چو خورشید تابان برآورده سر
ز قوم خزاعه یکی نامجو　　کجا عمرو کرده بدو نام او
بفریاد رو پیش خیر البشر　　روان گشت با چند مردی دگر
ز سفیان بر دو پیشتر پا گذاشت　　کزو پیشتر در دل سینه داشت
ولی پیشتر زان که رسد ورد پاک　　نبی را خبر کرد یزدان پاک
که پیمان شکستند آن مشرکان　　تو هم شو بفکر مکافات آن
از آن ماجرا نیز خیر البشر　　همانروز داد اهل دین را خبر
چنان بد که در صحن دولتسرا　　بدولت نشسته رسول خدا
دو کرت بفرمود یاری دهم　　یکی گفت از آن ها توان چه رم
که آیا چه بد مدعا زین کلام　　که گردید پیدا ورا خیر الانام
بپاسخ بگفت اشرف انبیا　　که آمد بگوشم همین دم صدا
شکستند عهد نبی را قریش　　بکشتند چندی زنان را لطیش
نبد ناصر و یار ما هیچ کس　　که باشد درآنوقت فریادرس
شنیدم چو من آن حدیث ستم　　بپاسخ بگفتم که یاری دهم
پس آن حرف شد شهره در اهل دین　　که امروز فرموده سید چنین

دو روز این سخن بر زبانها دوید
سیوم روز عمرو خزاعه رسید

که آمد ز در عمرو با ناله و آه
بمسجد بیامد حبیب اله

شنید این سخن را چو فریادرس
ز رافت بفرمود ای عمرو بس

فرستاد اول درود و سلام
بیاستاد پس پیش خیر الانام

ز مژگان فروریخت در پای خون
برآورد از لب نفس شعله گون

پس از جای برخواست بس خشمگین
ردای مبارک گشاد بر زمین

روان شد بخلوت سراپا ملال
برابرو گره بر زبان بی مقال

که یاری بیا هم ز رب حرم
اگر من شمارا بیاری و هم

چو بشنید عمرو این حکایت ازو
بدل آمد آرام رنگش برو

نبی زانجمن شد بسوی حرم
پراکنده گشتند اصحاب هم

بگفتند با عمرو هر یک چنین
مباش ای ستمدیده اندوهگین

که آمد درخت امیدت ببر
رسیدت بفریاد خیر البشر

چو باز وقت نماز و دعا
بیامد بمسجد شه انبیا

دگر باره اصحاب جمع آمدند
ز طاعت پس آنگه که فارغ شدند

بفرمود سید بعمرو اینچنین
که اکنون مباش از گذشته غمین

بر و بار رفیقان بماوای خویش
مسازید یکجا ولی جای خویش

پراکنده کرد دیده و در حرم
کشید انتظار فرج دمبدم

دگر او خزاعه بحکم مطاع
بزد بر زمین بوسه و شد وداع

بسوی وطن با رفیقان خویش
روان گشت مرهم نهاده به ریش

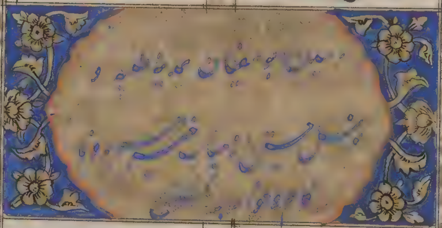
وزان پس باصحاب خود اینچنین
تبسم کنان گفت سالار دین

گر ببینیم امروز و فردا ز راه
رسیده است سفیان هم از کامخواه

بلابه گری خواهد از روی جهد
فزونی در ایام وگردید عهد

ولی بر نیاید ز من کام او
رود منفعل باز بی آبرو

به تبعیت مقتدای حرم
تبسم نمودند اصحاب هم



چو بگذشت شب روز دیگر پگاه
جهاندیده آمد ز چند روزه راه

شد از کرده نا امید تمام
سوی دختر خود حبیبه بنام

که او بود در عقد سالار دین
چه آمد برش قدوهٔ مشرکین

ز نخوت همی خواست آن بوالفضول
نشستند بروی بساط رسول

حبیبه چو دیدش چنان بیحیا
بپیچید برچید آن فرش را

خجل گشت سفیان ز کردار او
بگفتش چه بود اینکه کردی باو

بپیش تو ای زبده دودمان
مگر من نبودم سزاوار آن

که یکدم نشینیم درین جایگاه
چنین داشتی حرمتم را نگاه

حبیبه بپاسخ بگفت ای پدر
ز کاری که کردم ز من بد مبر

بدین مسند از اطهر الطاهرین
حبیب خدا سید المرسلین

تو آن تکیه گه را نه اندر خوری
که ز آلایش کفر و طغیان بری

دگر نیز از من مخواه احترام
روا نیست در کیش خیر الانام

که دارند گفتار را محترم
بود گر اب و ام اگر خال و عم

برآشفت سفیان ز کردار او
بپاسخ بگفتش که ای زشتخو

نبودی تو در خانهٔ من چنین
جدا گشت مهرت ز دل بهر کین

چه شد خوی نرم و دل مهربان / چرا رفت پای ادب از میان
چنین داد دختر جواب پدر / که شکر جهان داور دادگر
که از ظلمت کفر داده نجات / عطا کرده از اسلام آب حیات
مرا زنگ ز آیینه دل زدود / ز آلایش کفر پاکم نمود
ولی ای پدر از تو دارم عجب / که با این بزرگی و عقل و نسب
پرستی یکی سنگ ناچیز را / بسنجی بری نزد او التجا
که نه چشم دارد نه گوش و زبان / نه سودی بکس زو رسد نه زیان
تو خواهی از آن سنگ کام و امید / مکن شرم آخر ز ریش سفید
پدر را ازین گفتار او دل بسوخت / جگر وار آتش خشم برفروخت
بگفتش که ای ننگ بنیاد و دودمان / با این مهربانی و لطف زبان
گذاری مرا نیز این ره به پیش / که برگردم از دین آبای خویش
مبادا بضیغم که بار دگر / بروی تو از سهو افتد نظر
بگفت این و رفت از برش منفعل / غضبناک آشفته و خسته دل
ز بس گشت طبعش ز دختر ملول / بشد بی وسیله نزد رسول
بمسجد بد آن وقت سالار دین / در آمد ز در فرقه مشرکین
بنزد حبیب آنکه بود و نبود / شد او مهر از راز او بر گشود
سخن گفت بسیار از روی جهد / ز تطویل ایام و تجدید عهد
ولی بر سخنهای او آنجناب / نکرد التفات و ندادش جواب
چو نشنید پاسخ ز سالار دین / خجل گشت و نومید و اندوهگین
شد از شرم باریک آهسته تر / برون رفت با خاطر خسته تر
در اندیشه افتاد تا چون کند / که پیمان تو مدت افزون کند
برین رای گشتش خرد رهنمای / که آرد بخیر النسا التجا
بشد بر در بیت عز و شرف / که سر رشته رفته آرد بکف
بالحاح و زاری و عجز تمام / بگفتا تو آن جنبش نمود این پیام
بپاسخ بفرمود خیر النسا / که بود با نگار نسبت مرا
بهر کار یکه مخصوص مردان بود / در آن دخل کردن نه از من سزد
چنین گفت بو حنظله در جواب / که گر گفتن خود ندانی صواب
مگر با حسین و حسن از کرم / بخواهند عذر از شفیع امم
که دانم بتحقیق نزد رسول / شود آنچه خواهند ایشان قبول
چنین گفت خیر النسا در جواب / که هست این سخن نیز دور از صواب
ندانی که در خواست از کودکان / روا نیست در کارهای کلان
چو سفیان بدینگونه پاسخ شنید / ز خیر النسا نیز شد نا امید
برفت از ره خانه آزرده دل / فرو رفته در فکر چون خر بگل
که نزد که دیگر برد التجا / بخاطر رسیدش ز شیر خدا
بشد روز دیگر بر آنجناب / بلابه گری گفت با بو تراب
ندارم بغیر از تو کس را گمان / به پیوند اقرب بدل مهربان
اگر آنکه حلال مشکل توئی / گشاینده عقده دل توئی
ز کاریکه گردون همی آسان شود / چو همت بلند تو آسان شود
بهر در که زد چرخ قفل بلند / کلیدش ترا داد ای ارجمند
چه باشد که از روی لطف و کرم / در این کار ما هم گذاری قدم
روی بهر پوزش بر مصطفی / بخواهی از و عذر تقصیر ما
که چندی ز جهال گم کرده راه / نمودند از روی سهو این گناه

بجنشد اگر این گناه از کرم / ز نو عهد گیرد و بندد ستم
گر دیگر ز فرمان او نگذریم / بجز حکم او هیچ ره نسپریم
ورا از ره بیرون گذاریم گام / بجو یکه خواهد کشد انتقام
یدالله چنین داد پاسخ بدو / که هیهات بگذر از این گفتگو
بکار یکه نبود نبی را رضا / کرا قدرت و خواهش و ادعا
نمیکرد دور از من روا کام تو / که دور از صواب است پیغام تو
چو بشنید سفیان از و این جواب / فزودش بدل حسرت و اضطراب
ز بطحا فتی گفت یا بو الحسن / پس از لطف بنمای راهی بمن
بگو تا چه سازم چه چاره کنم / که این بستها را ز هم بگسلم
چنین گفت شیر خدا در جواب / که بهتر از این نیست راه صواب
که برخیز از جای در انجمن / باستی بگوئی سخن را بلند
که من در میان پای بگذاشتم / خصومت ز ما بین بر داشتم
بداد دم هر دو طرف زینهار / چو اهل مدینه چه بطحا دیار
نباید از این پس خصومت کنند / که هر دو طرف در جوار منند
چو بشنید سفیان از او این سخن / بگفت آنچه گفتی تو یا بو الحسن
اگر من بگویم چنان بر ملا / پذیرد محمد جواب مرا
بپاسخ چنین گفت ضرغام دین / پذیرفتنش را ندانم یقین
ولی زینهارت گر دهی زینهار / که هستی تو سالار بطحا دیار
چو بشنید سالاری خود از او / بخود گشت مغرور از آن گفتگو
ز بس نشئه بهجت و بخت بلند / نفهمید از مصلحت ریشخند
بشد روز دیگر سوی انجمن / بآستاد بر پا و گفت این سخن
حبیب آنکه محبوب بود و ودود / ز گفتار لغوش تبسم نمود
بر او خنده کردند پیر و جوان / بگفت این و از انجمن شد روان
برون رفت سوی حرم کرد رو / بدل شاد و خرم از آن گفتگو

آمدن ابو سفیان از مدینه بمکه معظمه خایب و ناامید و خاسر

چنین با دل جمع ره می برید / پس از چند روزی به بطحی رسید
چنین گفت راوی که هنگام شب / رسید از سفر کدخدای عرب
بسوی سرا رفت با کش و فش / چو گردید هند آگه از مقدمش
نشد بر سر راه شادی کنان / برخ خنده ناک و بدل مهربان
غبار ره از روی و مویش فشاند / باعزاز برد و بمسند نشاند
بپرسید از رنج راه دراز / دگر گفت با عشوه و مهر و ناز
که بسیار کردی به یثرب درنگ / مگر بودی از صحبت من بتنگ
ز بس دیر کردی تو ای کدخدا / چنان شد گمان در حقت قوم را
که دین محمد گرفتی بپیش / گرفتی ز آئین آبای خویش
ز نو عهد را ساختی استوار / بمدت فزودی گرفتی قرار
تو از بهر یکه کردی سفر / از آن کار باری بگو چه خبر
اگرچه بسی دیر که آمدی / ولیکن چه غم گر درست آمدی
سرافراز بطحا زبان باز کرد / بتمکین سخن گفتن آغاز کرد
زبانش گهر بر گهر می فشاند / ز اول گرفت و بپایان رساند
ازو هند آخر چنان چون شنید / چو گفتار پر کین ز جا بر دوید
ز بس غصه و کین و حجت لگد / چنان بر سر و سینه او بزد

که افتاد

که افتاد بر پشت آن کدخدا   رواریش جدا و عمامه جدا
چو افکند او را بدانگونه پست   ز جا جست و بر سینه او نشست
بچسپید بر ریش آن سرافراز   بدشنام طبعش زبان کرد باز
که ای گاو کون ابله ناسپید   کجا کرده ریش خود را سفید
بدین ریش چون دنبه گوسفند   که تا حال دانسته ریشخند
علی راند در آب جو نخز برا   نبود آنقدر هوش و هنر ترا
که فهمم تسخر زند بر کار   سیه باد رویت ای نابکار
چه دیدی تو ای گاو در کار خویش   که مغرور گشتی بر اظهار خویش
که باشی تو و زینهارت کدام   وجودت چرا ای دب کوده تمام
که پاس جوار تو دارد نبی   چرا گشته از خرد اجنبی
محمد همانست ای بدگمان   که در بدر احزاب با همگنان
بالتصورت پس فرستاده بود   کنون کی گذارد که جرفت وجود
چه بود اینکه کردی تو ای کودنال   که خاکت بسر باد با این فعال
همین گفت زینسان سخنها باو   همی کند موی و همی خست رو
سرافراز از بر پشت افتاده بود   بدستش سر و ریش خود داده بود
نبودش علاجی دگر غیر آن   تو خود گو که مرد زکی حسبان
که آورد زنی این بلا پیش بس
[illegible]
بجز صبر دارد علاجی دگر
چو زن کرد خالی دل خویش را   فرود آمد از سینه کدخدا
پس از جای برخاست آن نامراد   کتک خورده و ریش وا داده باد
دگر باره عمامه بر سر ببست   بادبار و نکبت بکنجی نشست
خراشیده رو موی کنده ز نو   بدانحال آورد شب تا بروز
ولیدانست از کفر از بس غلو   بدانحال و آن ریش و آن خشم
بدل بود تا صبحش آن خار خار   که از دیر ماندن به یثرب دیار
گمان کرده بودند اهل حرم   که بگذاشت در شارع دین قدم
جهان کی ز خورشید روشن شود   که او از پی رفع آن ظن شود
چو شد صبحگه بیشتر آفتاب   برون آمد از خانه با اضطراب
که رفع گمان عزیزان کند   ز نو کفر خود را نمایان کند
بسوی بتان رفت اخلاصمند   هم از بهر قربان یکی گوسفند
ببرد و بتر و بابت ما رسید   سر عاجزی پی زبانها برید
بمالید خونش بروی صنم   همیگفت با دیده پر زنم
که تا زنده باشم من ناتوان   بپرستم ترا آشکار و نهان
بنهاد بعض سم به پیرانه سر   که غیر تو گیرم خدای دگر
همیگفت با بتان ز نیکونه را   پرستش نمودش زبان دراز
از آنجا بشد باز سوی سرا   دل و دیده را داده نور جلا
شنیدند پس مشرکان آن خبر   که برگشت از یثرب آن نامور
بر و بتان رفت و قربان نمود   همیکرد در پیش هر یک سجود
دل دوستان شد از آن مژده شاد   که میداد باید از حصول مراد
نگفتند البته تجدید عهد   نمود است افزود مدت بجهد
که در شکر آنکرده قربان کنون   ز دیم و بهر سیم از چند و چون
برین ذوق رفتند نزدیک او   ز بعد ملاقات شد گفتگو
بیان کرد سالار کردار خویش   عزیزان فکندند سرها به پیش

بگفتند اف بر تو ای کدخدا　　که کردی عجب کار با ما رها　　نه از صلح داوی نه از کین نشان　　که ما نیز باشیم در فکر آن

باینکار رو نیست باد اسپید　　دگر روی آن کز تو داریم امید　　بگفتند و رفتند از نزد او　　زبان پر ز نفرین آن نابجو

گزین شرح انفقه موقوف شد　　[illegible]　　گزین پس شنو گفته در جای خود

تو بشنو سخن از شفیع امم　　که چون میکند عزم فتح حرم　　چنین گفت دانای این داستان　　که چون گشت سفیان ز تدبیر دان

بروز دگر اشرف انبیا　　بدولت برآمد ز دولت سرا　　نخست از خدای جهان آفرین　　مدد خواست در کار خود شاه دین

بگفت ای اله معین و نصیر　　بهر کار ذات تو باشد قدیر　　ز لطف تو دارم امید رجا　　که دانی نهان آشکارا مرا

زنی قفل بر چشم و گوش قریش　　نمای چنان سلب هوش قریش　　که باشند از عزم من بی‌خبر　　رسانی مرا از خبر بیشتر

رسید از اجابت همان دم جواب　　دعا شد بدرگاه حق مستجاب　　چو از سوی حق کام دلخواه یافت　　بفکر سرانجام آن راه شد

ز اصحاب اول نمود آنچه یار　　تنی چند سنجیده و هوشیار　　فرستاد بر راه‌های حرم　　بفرمود از روی لطف و کرم

که باشید در روز و شب با خبر　　شود تا کسی بد درین ره نظر　　ببندند ره را چنان استوار　　که تا کس نیارد نمودن گذار

به حکمش برفتند تا م... آن　　همه بسته آن راه‌ها را چنان　　که دیو و پری را نباشد گذر　　دگر کی تواند گذشتن بشر

وزان پس تنی چند گرد انتخاب　　سخنگوی دانای حاضر جواب　　بسوی آن قبایل مرخص نمود　　که دلشان ز دین ذلّه گستر بود

چنین داد فرمان شفیع امم　　که فوجی از آن شاک گیر هر حشم　　برآیند بحکم خدا و رسول　　کمر بسته بر جنگ قوم جهول

فلان روز باید درین جایگاه　　بسرعت رسانید خود را بگاه　　که هر کس سوار از فرس میشوم　　بدان سو که خواهم قدم می‌نهم

همان دم دلیران بفرمان او　　بسوی قبایل نمودند رو　　وزان پس بفرمود سالار دین　　که چه اهل هجرت چه انصار دین

نمایند سامان ره بیدرنگ　　بگیرند هم آلات جنگ　　شدند آنچنان مستعد اهل دین　　که در دم نشستند بر پشت زین

چو کرد این سرانجام خیر الانام　　[illegible]　　دلیری ز اصحاب خاطب بنام

که از اهل هجرت بدان نامدار　　بسوی بزرگان بطحا و یار

یکی نامه بنوشت با آب و رنگ　　که دارد رسول خدا عزم جنگ　　ولی نیست پیدا کو سمت دگر　　از آن روی پیدا بدانند نظر

که آید بسوی شما بیدرنگ　　شما نیز باشید در فکر جنگ　　دگر آنکه ما یعرف حق تمام　　بود با عیالم به بیت الحرام

ندارم دران مملکت یک نفر　　که در وقت سختی بکار آیدش　　چنانست امید امیدوستان　　که غافل نباشید از حال شان

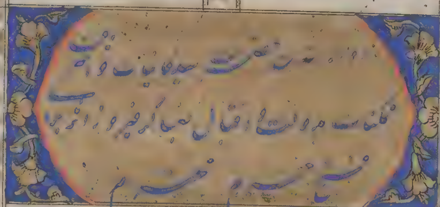
[illegible]

که آمد بر النبی با سپاه / طلب کرد اهل مرا در پناه
چو فارغ شود از رقم خامه را / بدست نبی داد آن نامه را
بدان تا نگفتند کسی در کمان / که نامه بری هست کار زنان
بدو داد تاکید کردش بسی / گزین پیر آن کو نگردد کسی
بدانسان نهانش نشد او خبیر / که ظاهر نکرد و نداند هیچ اثر
شد نامه را آتش شد روان / ولیکن نماند از همه بر نهان
خبر داد آنکه که باشد خدا / نماند از و هیچ اندر خفا
بیامد همان لحظه روح الامین / بگفت آن حکایت بیالار دین
چو بشنید از جبرئیل این خبر / علی را طلب کرد خیر البشر
ز اعیان اصحاب هم چند تن / باو داد و فرمود یا بوالحسن
قدم نه براه و برو در زمان / سوی روضه خاج با همرهان
برو نامه نزد آن نابکار / ازو نامه بستان و نزد من آر
بحکم حبیب جهان آفرین / زمین بر امیر سید ضرغام دین
بسرعت روانگشت با همرهان / رسانید خود باو ناگهان
طلب کرد ازو نامه شیر خدای / نشد منکر آن کمره تیره رای
تفحص نمودند اصحاب نیز / ندیدند در پیش او هیچ چیز
بگفتند یاران بضرغام دین / که مکتوب کس در پیش این
کنون باز گردیم نزد رسول / که شد مدعا بی نصیب از حصول
چنین داد پاسخ شه اولیا / که هیهات از اشرف انبیا
بیاید صدور امر کذب و خلاف / محالست قول او اختلاف
به بینید اکنون کزین بیحیا / چسان می نمایم من این نامه را
بزد دست بر قبضه ذوالفقار / بدو گفت کای ناکس نابکار
بجان عزیز حبیب خدا / که بیرون نیاری گر این نامه را
سرت را برم از این تیغ تیز / مکن با تن خویش ای زن ستیز
زن از بیم شمشیر شیر خدا / بر آورد از موی سر نامه را
چو دیدند آن را اهل دین / شدند از سخنهای خود شرمگین
سند نامه را شیر یزدان علی / بیاورد و بگذاشت پیش نبی
دبیر آمد و نامه را برگشود / بسمع مقدس رسانید آنچه بود
باحضار حاطب نبی امر کرد / ز شرمم که روی او گشت زرد
بیامد بناچار چون پیشمان / ز سر رفته هوش و سخن از زبان
بگفتش حبیب آله ودود / بگو راست از نیکار مطلب چه بود
چنین گفت آن نادم زار خویش / سر و چشم گردون فکنده به پیش
که از قصد من هست آگه الله / از آن عذر وی می آرم او را گواه
که دارم چنان دامن دین بکف / بر آن منکرم از بت و بت پرست
کشیدند بر آن صفحه خط از مداد / نه بود از نفاق و نه از ارتداد
نمودم ز روی طمع این خیال / که دارم در انجا که مال و عیال
ندارم ولی مکتین نگهبان / که دارد خبر دار از جانشان
رسد چون بانجا که درست فتن / بغارت رود حاصل عمر من
بدان قصد زین نامه کردم رقم / که حقی بر آنقوم ثابت کنم
از آن نیکار شاید که ممنون شوند / نگهبانی خان و مانم کنند
گواهست پروردگار ودود / که قصدم بجز این چیز دیگر نبود
چو بشنید عذرش شفیع امم / بعفو و تصدیق او از کرم

ولی چون عمر اینحکایت شنفت
بحیبت جو آورد شمشیر و گفت
بفرمای ای اشرف انبیا
که سازم سر این منافق جدا

که با این سپه تا بش روز
چنان حمله کرد از حرص و آز
مدد و گفت سالار دین کای عمر
نجا طب کان خیانت مهر

که در دین او نیست یکمو خلل
از و گشت صاحب لهوا این دلیل
تو شمشیر خود را بکن در نیام
که او نیست خود با این انتقام



عمر منفعل گشت و بر جا نشست
بانطلبستن بجای خود وانشست

بیا ساقی الصبوح صبحی
می خوشدلی مایه حور زی

بیارای بزمی چو خلد برین
که فتح حرم میکند شاه دین

کنی هستی چندان که شادی کمست
که این فتح معموره عالمست
ازین فتح مبعوث رب ودود
در دین بر آفاق خواهد گشود

تبا هوا انکو نشاز خواهد فکند
ز هر کفر دستار خواهد فکند
بیار آن ایاغی لبالب ز می
که عمر است دارم تمنای وی

وجهم نمانده است از فکر رنگ
بر آئینه دل نشستست زنگ
بکن پر دماغم بهوئی از ان
دلم را بده شست و شوی از ان

و دآب و گلم تخم معنی بکار
بگاز و نصیبد زنگ دل که آر
چو کلک از طبع مرا بشکفان
که این داستان را نمایم بیان

چنین کرد راوی حکایت ادا
که چون قاصدان رسول خدا
رسانیدند سوی قبایل پیام
بگیتی روان حکم خیر الانام

برآمد ز هر سو سپاه گران
ز ره پوش و با تیغ و گرز گران
کمر بسته از بهر جنگ عدو
بسوی مدینه نهادند رو

بدانسان که سیلابهای دمان
ز هر سو شود سوی عمان روان
رسانند خود را شتابان چو دود
سپه روز یکه سالار دین کعبه بود

نشستند جمع آن دلیران تمام
صلای سفر داد خیر الانام
با قبال و دولت بفتح و ظفر
برآمد چو خورشید خیبر شکن

نشست از بر کوه پیکر سمند
شد از کوه خورشید گیتی بلند
برانگیخت پس بارهٔ آنجناب
چنان کاسمان را بلند آفتاب

جوانان و مردان پرخاشخر
روان در رکاب سعادت اثر
چو جنبید با آن سپاه گران
بجنبید گفتی سراسر جهان

بیامد بتائید حق پس چنین
بفتح و ظفر سید المرسلین
بپیش روان شاه دلدل سوار
لوا در کف و بر کمر ذو الفقار

اگر نامداران مردان دین
بانبوهی فوج دریای چنین
شده غرق آهن همه مو بمو
روانگرد بر گردش از چار سو

ز هر سوی فرسنگ داری نبین
بدستش زبیرا فوج نصرت قرین
بود وصف آن فوج کی گفتنی
که شد از غبارش فلک

ز سنگینی آن سپاه گران
برون آمد از گاو ماهی فغان
مؤید بتائید پروردگار
همه رفت با شوکت و اقتدار

پس از چند منزل بجائی رسید
که خوانند عرب نام آنرا قدید
بفرمود ام انجا حبیب اله
بترتیب ایات و عرض سپاه

دلیران جهان

دلیران جنگی ده و دو هزار / محاسب در آورده اند از شمار
محاجر از آنجمله هفصد سوار / ز انصار دین جابر باده هزار

که با همه اهل حی و حشم / گذشتند آن به زبان قلم
حبیب خدای جهان آفرین / بفرمود ترتیب صفها چنین

که انصار و اصحاب هجرت تمام / زدندش همه ره ز خلف و امام
صفی بر یمین و صفی بر یسار / همه درع پوش و همه نیزه دار

و رایهای نصرت برافراخته / بتائید یزدان سرافراخته
لوا آن فلان فوج گیرد فلان / لوای مرا صالح مومنان

بفرمود در حق اهل حشم / که باشند پیش رکابش علم
ولی نامداران هر حی جدا / بهمراه سالار خود با لوا

پیادان مرصوص بر بسته صف / همه نیزه و تیغ و خنجر بکف
پیاده ز پیش سواران ز پی / بآهستگی ره نمایند طی

برآرند الله اکبر طنین / ز دنبال او فوج دیگر چنین
بگردند داخل بهم فوج ها / که هر صف از صف دیگر جدا

چو ترتیب صفها نمود اینچنین / زمین برنشست اشرف مرسلین
روانشد بتائید رب ودود / بدینگونه قطع مراحل نمود

بجائی رسید آن سپهر کرم / که بد چار فرسخ از انجا حرم



بود مر ظهران بنام آن مکان / زمین مسطح کران تا کران
یکی تل بدامان آن دشت بود / بدامان تل لشکر آمد فرود

ز بسیاری خیمه رنگ رنگ / بر آن عرصه پهن شد جای تنگ
دلیران کمرها نمودند باز / نمودند از رنج راه دراز

چنین گفت تا روز روشن گذشت / شب آمد در آن دشت تاریک گشت
چنین داد فرمان حبیب آله / که هر یک ز خورد و بزرگ سپاه

فروزد جدا آتشی شعله ناک / فروزند با هم [illegible]
بدانسان که گفت اشرف مرسلین / اطاعت نمودند مردان دین

بهم آتش افروختند پس از آن همه / که باشند در آن تحکم پیش آر همه
سراپای آن دشت بی انتها / شد آتش برافروخته جابجا

چو یکباره آن شعله ها شد بلند / ببرید هوش از سر هوشمند
بهر سو که میرفت مد نظر / بجز آتش نمیدید چیزی دگر

ز بس گشت آن دشت آتش زده / تو گفتی که دریای آتش شده
نه چندان بد آن آتش کس بخواب / که از حدتش زهره میگشت آب

اگرچه دلیران مردان دین / بحکم حبیب جهان آفرین
چه افراختند آن جهانسوز را / ولی برکشیدند چون شعله ها

دل جمله از هول در بر طپید / که هرگز چنان آتشی کس ندید
از آنجمله عباس کرد آن نظر از / بیفتاد در فکر دور و دراز

دلش گفت از حب در قریش / رسد لحظه اگر با این قهر و طیش
شود داخل کعبه با هر روان / نیاید از ان قوم یک تن امان

دل او فتادش چنان خارخار / شد از مهربانی بهاندم سوار
روانشد بقصد آن محترم / که گر بد جز کس ز اهل حرم

چو بشتافت هی هی فروش و دمان / فرستد پیامی بآن غافلان
که فردا بیایید زنهار خواه / وگرنه شود حال ایشان تباه

چنین گفت راوی کزان روز باز ... که مجروح گشت صفیان راز
ز بیم رسول خدای جهان ... شد آرام و جمعیت آمد کران

[illegible]

گذشتی شب و روز شام و سحر ... بر آن قوم در جستجوی خبر
در آن روز و هم از مهران حجاز ... بدین حکم اندر کردند فراز
بوقت پسین زن و سفیان شدند ... بگفتند با او که ای ارجمند
نداریم هیچ از محمد خبر ... درین فکر خود گشت با یکدگر
بیاییم تا سر راه یثرب رویم ... مگر از قضا با کسی برخوریم
چه دیدند از پشت تل آنچنان ... که روشن هوا گشته تا آسمان
که باشد خبردار از کار او ... بیا هم با هم سراغی از او
ببینند بالای آن جای را ... همی راندند با هم بره پای را
برفتند با هم دگر در کلام ... بانجا رسیدند هنگام شام
برفتند با هم دگر در کلام ... بانجا رسیدند هنگام شام
بحیرت فتادند گردنکشان ... بدان تا نمایند تحقیق آن
شتابان برفتند بالای تل ... طپش در دل هر زبانان بیل
چو کردند در دامن تل نگاه ... بدیدند هامون پر از سپاه
سپاهی برون از قیاس و گمان ... نه آغاز پیدا نه پایان آن
جز افروخته هر نی را سپاه ... ز بس آتشی چون دل کینه خواه
همه جای اندر شب آتش شده ... ز هر آتشی شعله سرکش شده
چو دیدند آن حال را پر دلان ... بماندند حیران خسته روان
بگفتند کین لشکر آیا ز کیست ... چنین آتش افروزی از بهر چیست
بدیل آن زمان گفت با مهربان ... که می آیدم اینچنین در گمان
که باشند اهل خزاعه تمام ... شده جمع ایشان پی انتقام
بپاسخ چنین گفت سفیان باو ... که باشد عجب از تو این گفتگو
کجا با خزاعه است این لشکرگاه ... باین زینت و این فزونی سپاه
درین گفتگو با هم آن هر سه تن ... که عباس هم رفت زین انجمن
بیامد یکی آن هر سه تن را بدید ... بشد تا به نزدیک ایشان رسید
چو بشنید آواز سفیان شناخت ... ازین روی آواز خود برفراخت
بگفتا تویی یا ابا حنظله ... که آورده بختت برین مرحله
بآواز سفیان ببست از سریر ... بگفت از کمال شعف ای امیر
تویی یا اباالفضل گفتا نعم ... بگفت ای فدایت سر و جان من
بفرمای کین آتش از بهر چیست ... سپاهی بدین بیشماری که کیست
بپاسخ چنین گفت آن نامور ... بگو هستی آگه ای بی خبر
که آمد حبیب خدای جهان ... ز طیش و غضب با سپاه گران
دلیران جنگی دو ده دو هزار ... زره پوش و نیزه افکن و تیغ دار
همه تنگ بسته کمر بهر جنگ ... دم تیغها را کشیده بسنگ
بدان گشته از تشنه انتقام ... نماید از آن قوم گیتی تمام
خصوصا که ای پیشوای قریش ... که دارد نبی بیشتر بر تو طیش
چو افتند بر روی او را نظر ... ز نخل تنت افکنند بار سر
بکن آنچه امشب ببایدت بیش ... که خود را نمانی جهت هست پیش
چو بشنید سفیان از او این سخن ... تهی کرد قالب چو نخل کهن

بگفتش که ای

بگفتش که ای سید نامدار
برهان زکی دست خصم بدار
بفرمای تا حیث پرور آی
که ایام نمانده است هم بجای

بدو گفت عباس بسیار خویش
که کرد است سعی من از کوش
همین است تدبیر محکم اساس
که آئی بهمراه من بی هراس

که از رنج برآمد کنابت برم
چو هر به بقصد آب و تاب بم
بسوی آری ایمان و یابی امان
وگر آنچه خواهی دهد بی گمان

از این حرف سفیان نظر کرد و تافت
ولی عم سید مجالش نداد
شتر راند تند و بیک او چو شنید
بهر دست بگرفت و بالا کشید

زد و تیغ خود و بر شتر بر نشاند
شتر را بسوی لشکر خویش راند
ز دنبال رفتند شیران و زن
ز لرزه فکنده به تن پیرهن

همیراند عباس مانند باد
که ناگهش بسوی عمر اوفتاد
چو آتش ور آن خیمه بسیار بود
چه بدی اگر پیشه می نمود

بسویش نگه کرد و او را شناخت
چو بشناخت از در دوی نا بتاخت
بدانست که این همین سر زده
برای امان خواستن آمده

کشید تیغ بگرفت از اضطراب
روانشد بسوی نبی با شتاب
که خود را رساند از آن پیشتر
که یابد امان او ز خیر البشر

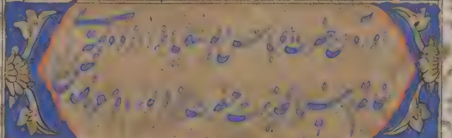
کند التماس از نبی قتل او
همی راندش تن چو کدو
بدین عزم با تیغ آتش نهاد
روانشد شتابان و پیچان چو باد

چو عباس دیدش بآن اضطراب
بقصد ابو حفصه شد بی حساب
همی راند آن مرد آن ناقه را ان ستیز
که خود را رساند از و پیشتر

عمر نیز گلبانگ زد بر قدم
بزنجیر پای کرد و از و پای کم
رساندند خود را به کوی حسن
پس و پیش هر دو گرشتاده تن

ولی آنکه عباس آمد نخست
ورود آمد از ناقه چالاک و چست

به بیرون در مانده همراه را
بشد خود به نزد رسول خدا



بگفت ای حبیب خدا ای کریم
که هستی خداوند خلق عظیم
به کار سفیان رسیده رزا
بامید عفو تو زینهار خواه

هنوز این سخن داشت او بر زبان
که از دور آمد عمر ناگهان
بگفت ای بحق خلق را رهنما
نباید خلاق ارض و سما

عدوی خدا سفیان تیره روان
بدست آمده بی یمین و امان
نیفتد دگر اتفاقی چنین
بفرمای تا با دم تیغ کین

دهم حز من عمر او را بباد
که فرصت نمی باید از دست داد
چو بشنید عباس از و این کلام
چنین گشت معروض خیر الانام

که من تکیه بر عفو او کرده ام
مرا او را امان داده و آورده ام
چنان کرده ام من بجان این
بود نیز آن زینهار من

عمر چون سخن گفته او شنود
بداده ام بر قتل سفیان درود
همی گفت هم دم بسالار دین
که دیگر نیابیم وقت این چنین

که از جنگ ما او درین بار رست
بمالیم دست تأسف بدست
بگفتش حبیب خدا کای عمر
اگر خواهد گشتن نباشد ضرر

زعجز آمده است او برای امان
نه مردی بود کشتن عاجزان
عمر ماند خاموش از آن گفتگو
نبی سوی عباس آورد رو

بگفتش به شب بر خیمه بنشستن ... چو فردا شود آورش نزد من
شب تیره عباس روشن روان ... برآمد بر نبی شادمان

بشد نزد سفیان و داد این خبر ... که عجب جلیلگه خیر البشر
گرفته به دست آن زمان دست او ... سوی خیمه خویشتن آورد رو

بدیل و حکیم خردمند هم ... برفتند همراه آن محترم
به روز سپید آن شب تیره را ... رسانیدند با این شرف و رجا

که فردا چه فرماید آن رسول ... کنند آنچه خواهند رد یا قبول
چو آن شب گذشت و سفیده دمید ... ره کفر گفتی بپایان رسید

ورا نصح شد آشتی پیشگان ... که روشن شد از نور ایمان جهان
موذن اذان گفت بهر نماز ... شد اصحاب آماده از خواب باز

کسی را که از خود بشد چشم وا ... رسانید آن پیاران دیگر نوا
روان شد ز هر سو یکی سرفراز ... بنزد نبی از برای نماز

چو سفیان در آن صبح تاریک دید ... که در لشکر آمد تکاپو پدید
بجنبید از جای با اضطراب ... نمودند بیدار سهم از خواب

پس از خیمه خود برون آمدند ... ده و بیست سر جا فراهم شدند
بپرسید از عم گرو این گمان ... که هستند چو یابی و پیر و لان

ز عباس پرسید کاین حال چیست ... تکاپوی این لشکر از بهر کیست
بخندید عباس و اوش جواب ... که بهر نماز است این انقلاب

دگر باره گفتا کنند اهل دین ... به از روستی چند نوبت چنین
بگفتش که در روز و شب پنج بار ... کنند اینچنین طاعت کردگار

چو بشنید این حرف از آن نامور ... بگفتا که این با هست عدد
چو شد کیش سالکان حجاز ... که نشنید کس نام و بانگ نماز

بیا ای مغنی سرودی برآر ... تو مطرب به دف و چنگ و بربط نواز
نپذیر خرابات از ما بگو ... که کوی مغان را کنند رفت و رو

[illegible]

بساقی بزن بانگ کز خواب تاز ... ورا آمد که گفتند بانگ نماز
بیارید الوان میخانه را ... بیارید صراحی و پیمانه را

کند جام را از شراب طهور ... دمید صبح چو مهر لبریز نور
ز هر جرعه زان بهره و نجات ... که امروز جشن است و کاینات

حریم کریم جهان آفرین ... به نیروی بازوی سالار دین
ز آلایش کفر و لوث بتان ... تهی میشود چند دل مومنان

چو کردند صبح سماعت تمام ... برآمد بزین نغز شیر و رخام
به دولت شهنشاه سیاره گان ... نعیم یکه بود و ند شمر از آن

کمر بسته بر یاری شاه دین ... جگر تفته از کینه بدتر کین
بیاراست بر آسمان جای خویش ... جهان گرد روشن ز سیمای خویش

بر ذهن هزاران عالم گهان ... برآرید بود از نهان و عیان
رخا خواست آنکه عم مصطفی ... به سفیان بگفت آنکه همره بیا

برفتند با هم بنزد رسول ... ولی بود از هم سفیان ملول
که گر دو کجا کار او منتهی ... چه فرماید امروز حق او بهی

چو آمد به نزد شفیع امم ... بفرمود از روی لطف و کرم
نیاید بتا او قت ای بجز ... که گردی شناسای معبود خود

بدانی عزا آشکار و نهان
که هستم رسول خدای جهان

چو بشنید سفیان ازو این خطاب
چنین بر زبان گشت وی اندر جواب

زهی لطف و احسان و فضل و کرم
که من با همه جرم و عصیان کنم

تو با این تلطف نمائی خطاب
نیاری گناه مرا در حساب

نیاید ز غیر تو این داوری
که ایزد ترا داده این برتری

ندارم در این باب از تو شکی
که باشد خداوند عالم یکی

که بودی اگر خالق ما خدا
نبودی چو رب تو امداد ما

ولی در نبوت ندارم یقین
مگر آن یقینم شود بعد از این

چو بشنید عباس ازو این جواب
بگو گفت بیهوده و بی حساب

شهادت بده ور نه خیر البشر
تعلل کنند حکم ای بی بصر

چو بشنید سفیان ازو این سخن
ببر زید از بیم کشتن شدن

علاجی بغیر از شهادت ندید
که در وعده قتل خود را شنید

بگفت آنچه بد گفتنی بر زبان
بود ماکان فی ل خدای جهان

بود او به اسلام آن اصنجا
چنین گفت عم نبی با سخا

تو آگاهی ای رحمت کردگار
که سفیان بود طالب اعتبار

کنون دارد امید احسان تو
ز لطف و عطای نمایان تو

ببخشی باو امتیازی چنان
که گردد سرافراز در همگنان

بود آرزو وش امان از تو بیش
که داند ترا آن قوم داری طلب

بفرمود آنکه حبیب اله
بود هر که در خانه او پناه

سر و مال و اهلش بود در امان
نه بیند زیان کس نه سوز زیان

چو بشنید سفیان ازو این مقال
بگفت ای خدایت سر و جان و مال

بود وسعت خانه ام تا کجا
که آیند آنجا در این التجا

چنین گفت آنکه شفیع امم
که در کعبه هر کس گذارد قدم

بود او هم ایمن بجان و مال
چنین گفت سفیان ای بی همال

نه چندان بود وسعت کعبه هم
از آن بیش فرمای لطف و کرم

بفرمود آنکه سوار براق
که هر کس نشیند از او در وفاق

وگر آنکه بندد در خانه را
بود نیز ایمن بحکم خدا

چو بشنید سفیان ازو این کلام
بگفتا رسیدیم اکنون بکام

چنین گفت عباس پس با نبی
که اکنون گر از لطف حضرت نبی

سوی کعبه سفیان رود بی ستیز
دهد قوم را زین عنایت خبر

مرخص شود تا شفیع امم
روان گشت سفیان بسوی حرم

وزان پس حبیب خدای جهان
بفرمود کافواج نصرت نشان

نماید ز رب جهان آفرین
پی دولت و کفر اعدای دین

برآراسته تن پی کارزار
بگیرند بر پشت زینها قرار

بفرمان او نامداران دین
به پشت ستوران نهادند زین

چنین گفت عباس آنکه با او
که سفیان ببیند ارچه آورد رو

ولی منت بر حرف او اعتنا
که راغب بود طینتش بر ثنا

مبادا بیاران خود چون رسد
ز تیره درونی فسادی کند

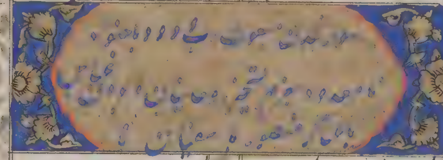
نبندد است این سپه فوج ما را تمام
که از بیم دارد کشیدن زمام

اگر حکم باشد من از پی روم
بجایی چنانش ستاده کنم

که این لشکر از پیش او بگذرد
سپه را ز سر تا به پا بنگرد

تماشا کن فضل رب قدیر
برآرد خیال فساد از ضمیر

پیمبر پسندید تدبیر وی / روان گشت عباس او را ز پی
همی رفت چون باد آن نامجو / رسانید در راه خود را بدو
برآورد فرمان و گفتش بایست / بپرسید سفیان که از بهر چیست
بگفت ای بنی هاشم این عذر بیش / نگشتند با اینهمه قدر خویش
چنین داد عباس پاسخ بدو / نیاید ز ما عذر هر زره نکو
نه عذر است رحمت ای بن فلان / بدین آمدم از پیت من دوان
که بنمایمت شوکت این سپاه / به بینی و فوز جنود اله
ز مردان جنگی و آلات کین / ز جهدی که دارند در کار دین
بروی ما زکوی سخن با تو نیست / که از خود نمائی نور زند طینتش
نسازند بیهوده خود را هلاک / بسر اهل خود را بریزند خاک
چو سفیان از او این حکایت شنید / برای تماشا یکی جا گزید
ستادند عباس و سفیان بهم / ور انشو لحکم شفیع امم
کمر بسته بر کوه کشت کارزار / شد آن آتش افروز لشکر سوار
دلیرا اندرین رزم را صاحب جنند / بهر جا لوائی برافراختند
تو هر کس که آن لوا بنگرید / گرفتند بد ایستاده در پیش صف
ستادند صف بسته زیر لوا / ولی هر صف از صف دیگر جدا
مهاجر چو گشتند انصار دین / جنیبت طلب کرد سالار دین
گزیده ... خیر الانام / یکی کوه تن ناقه قصوا بنام



نشست از بر ناقه آن شاه نور / تو گفتی تجلی است بر کوه طور
مؤید بتائید ربانی چنین / مظفر به امداد روح الامین
مه ماهی بیاروی شیر خدا / مشرف بتشریف مجد و علا
روان گشت آن سپه چون رجال / تو گفتی که گیتی برآورد بال
سواره و پیاده برون از شمار / همه تیغ بند و همه نیزه دار
چو جنبید از جا گروه سپاه / ز لشکر دشت روز روشن سیاه
زمین رفت زیر سم باد پای / سپهر برین بر سر نیزه جای
فراوانی آن سپاه گران / خروش یلان صیحه مرکبان
ز شور قیامت هویدا او جا / جهان پر ز غوغای اسلام بود
لقب یافته اشرف مرسلین / به اطراف انصار و اعوان دین
به پیش نبی شاه دلدل سوار / کف او به کم و ذو الفقار
ثنا گوی تاثیر جز این چنین / گر انصاف داری بگو آفرین
... کشتی نوح بود / چو امواج طوفان بگردش جنود
خدا ناخدا جبرئیل ... / همای لطف ایزد چو باد مراد
علی بود ملاح و صاحب مدار / لوا بادبان لشکرش ذو الفقار
روان شد بتائید حی قدیر / سوی کعبه آن بحر طوفان نظیر
ز خاک حرم ساز داز کفر پاک / بتان را ز طاق افکند در مغاک
بدین شان و شوکت سپهر کرم / روان شد بآهنگ فتح حرم
صفوف سپاه ظفر انتساب / بدانسان که فرموده بد انتخاب
روان گشت ممتاز زانگه گروه / نمودند از پیش سفیان گروه
تحیت از همه عالمان ... / کمر بسته با فوج خود در سپه
لوائی جدا افراخته بس بلند / بدستش کمان و به بازو کمند

سواران همراه ...

سواران همراه او یکهزار — همه کرده آرایش کارزار
زره‌ها بتن تیغها بر کمر — سپر خود بر پشت بسته سپر
گرفته یکی نیزه هر یک بچنگ — نشسته بزین خشمگین چون پلنگ
ز سم ستوران خاک تیره گرفت — زمین تا هوا گنبد پخش آفتاب
سنانها درخشنده در غبار — که در تیره شب شعله‌ی پرشرار
گذشتند از پیش او بیشمر — کشیدند تکبیر یاران بجهر
بپرسید سفیان که این مرد کیست — هراوردار گردنکشان نام چیست
چنین گفت عباس کاین خالد است — که او را ولید شما والد است
ز عباس نامش چو سفیان شنفت — ز روی تهاون بخندید و گفت
وز آن پس بیامد زبیر عوام — تنی از زره چون نهنگی بدام
سپاه و سپر مغفر صیقلی — بپالند کی بر چو او از پی و
یکی نیزه با ترکش بدست — روان پیش صف با سپه پیل مست
به پیشش لوای زرباف چین — شده چون گلستان روی زمین
بهمراه او نیز با صد سوار — فروزنده آتش کارزار
بجفتان تن خویش کرده نهان — تن اسپها را به برگستوان
بکف نیزه با تیغها در کمر — کمانها ببازو و مغفر بسر
زترکش برآورده پر چون عقاب — گشوده دو بال از عنان در رکاب
سپر فراز از زور بازوی خویش — گذشتند گویان [illegible]
بپرسید سفیان ز عباس نیز — بپاسخ چنین گفت آن سرفراز
که هست این دلاور زبیر عوام — که ذاتش او را اهل و جام
رسیدند از آن پس گروهی دگر — نشانی دگر با شکوه دگر
چو بگذشت او دیدند پس سپاه — ز آهن قبا و ز آهن کلاه
حمایل یکی تیغ الماس رنگ — یکی خفته رخشان گرفته بچنگ
ز انوار ایمان رخش لعل فام — نمایان ز سیمای او احترام
لوای سفیدی بپیشش روان — بگرد اندرون چون به شب کهکشان
ز پس نشست مومن نماید زار — هم از حی غفار سیصد سوار
بهر و تن نهفته بخود و زره — ز نوک ار غضب دو ابرو گره
زبس گشتن چو خنجر نگه کرده تیز — چو آتش برافروخته بار ستیز
بدستی عنان و بدستی سنان — خروشان و جوشان چو پیل دمان
رسیدند و گفتند تکبیرها — سپرعیب گذشتند چون تیرها
بپرسید سفیان از آن فوج هم — بپاسخ چنین گفت ابن الحزم
ابو ذر ابن مومن نیکرای — ز اصحاب خاص رسول خدای
وز آن پس بنی کعب سر آمدند — تو گفتی در آن دشت آتش زدند
بر ارکن خشم تیغ سیاه — گذشته صف خویش را در پناه
بجوشن نهفته تن از بهر جنگ — در امواج گشته نهان چون نهنگ
کلاهی ز فولاد رخشان بفرق — در آهن ز سر تا بپا گشته غرق
برآورده رومین عمودی بچنگ — نشسته بزین تنگ چون نقش سنگ
دو رایت روان از یمین و شمال — عقاب ظفر باز کرده دو بال
روان از پس پشت دنبالدار — ز حی بنی کعب با صد سوار
دلیران بکجا شده انجمن — زرهها رومی فکنده بتن
شده از تف چهره خونین کفن — چنان حلقهای زره آتشین
که پیدا شدی شعله پرشرر — ز هر خانه زین بر آورده سر

گرفته علمها فوجی بهر
بسانند تکبیرها را به ابر

بپرسید سفیان از آن دو دلان
چنین گفت عباس روشن روان

که این فوج فوج بنی کعب بود
بنی کعب رفتند چون تند رود

رسیدند از آن پس چو سیل بهار
ز حی مزینه سواری هزار

همه پیشش سپه که خدای حشم
همه دور افکنده از قهر خم

کلاه یلی کج نهاده بفرق
چو چوب سراپا بفولاد غرق

کمندی بفتراک و گرزی بزین
به بازو کمان و کمر تیغ کین

یکی نیزه اژدها در بکف
همی شد سرافراخته پیش صف

ز بسیاری فوج و سامان خویش
فکنده سپه را کلاله رایت به پیش

دلیران حی از پی پشت او
چو انگشتها حمله در مشت او

چه مرد و چه مرکب چه برنا چه پیر
سراپای آهن چه پیکان تیر

پس پشت صف بسته مردان جنگ
به السان که جنبی هژبر کشن پلنگ

بدین احتشام از پی هم روان
چو امواج بر روی سیل دمان

تو گفتی ز امان آن آهن پشت
روان داده ای از آهن گشت

چنین کرده سامان جنگ از درش
کشیدند تکبیر گویان به پیش

بپرسید سفیان از آن فوج هم
چنین گفت عم شفیع امم

که این فوج فوج مزینه بود
مزینه قریب ... بود

پس آمد بکردار سیل جدا
سیاه جهینه بعزم جهاد

مبارک خطیله به پیش اندرا
ز قهر و غضب دست شسته ز جان

یکی برج آهن نشسته بزین
دل از صخرات تن ز درع آهنین

ز آهن کلاه و ز آهن کمر
ز آهن بودی بکف گاو سر

فروهشته ز آهن نقابی بروی
جهینه ز آهن تنش مو بمو

نه پیدا ازاو غیر آهن نشان
چو آتش سراپا و از آهن نهان

کمند تا عیان چهره ... خویش
برافراخته چار رایت به پیش

بهمراه او غیر هشتصد سوار
روان از قفا و یمین و یسار

در ایشان بسی مردم رزمیار
دلیران مشهور گردن فراز

همه کرده سامان ز نسب زر
پدید آنکه نه پیدا ز مردان مرد

ز تیغ و ز خنجر ز گرز و سنان
ز خود و ز درع و ز برگستوان

فکنده به بر جوشن صیقلی
ولی کرده از غایت برتری

برهنه ز کف تا کتف دست تیغ
که ضربت تواند زدن بی دریغ

همه تیغهای برهنه بدوش
برآورده الله اکبر خروش

بگاهی که بگذشتند از ره به پیش
علمهایشان و وضع مردان خویش

ابو حنظله ماند اندر شگفت
بپرسید از آن قوم عباس گفت

ز حی جهینه ... اسپاه
که از دیدنش خشم کرده سیاه

مدینه ای ان دلیران حشم
که بو سلمیند ... هم

سرافراز عباس روشن روان
نمودی باو نام هر یک عیان

پس روی چنین کرده سفیان ال
که بگذشته گویا نه ... جمال

بدو گفت عباس ای بی بصر
نمی گفتمت ... اگر

که کن فوج ... ز مسلمان گمان
که دیدی ازین ... دلان

که در جنب این باشد آن فوجها
چو نهری که گردد ز بحری جدا

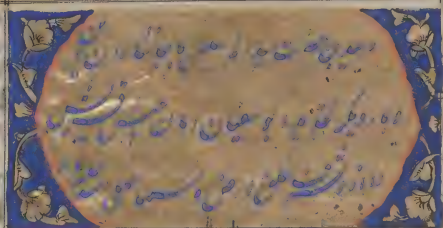
چو آمد تو آن فوج را در نظر
بماندند بی تاب و هوش و بصر

بآن بو مسلمان نبود این بیان
نهم مصطفی داشت اندر میان

که تا که نگردد را ابر و تگرگ
نمایان شد آن فوج با ساز و برگ

ز بس گرد زین گرد و بر جو اسنه
شده بر هوا کوهی از آسنه

رخ مهر گردید از آن گرد زرد
زمین و هوا و فلک زیر گرد



همی آمد آن گرد چون تیره ابر
بسی پهلوان ترک نام هژبر
غریو یلان شد بهر کیان
ز غریدن شیر وادی نشان

سنانها درخشان بگرد اندر برق
زمین گشته در آب شمشیر غرق
صدای سم بادپایان براه
بسان تگرگی که ریزد ز فره

چو نزدیک گردید آن تیره گرد
رخ نو مسلمانان شد از هول زرد
بجنبش فضا می زمین و زمان
درآمد بر از تیغ گرز و سنان

ز بس پرچم آن سنانها گذشت
ز صد جای تارنگ با پر گذشت
هم از بیم پامالی آن سپاه
سراسیمه هر سو دویدی نگاه

بهر سو که عسکر و سفیان نظر
نمیدید جز تیغ و گرز و سپر
سراسیمه گی گردش از لشکر زبر
تو گفتی که سرسام شد اندلیر

هژبر زید بر حود به عباس گفت
که امروز دست حق ار شاید نهفت
چو کسری با ایران چه قیصر بروم
چو دیگر سلاطین بهر مرز و بوم

چنین با سنه دیده باشم بسی
ندیدم بدین شوکت و شان کسی
نبودی تو این برابر پسر
بگردون فرازی برآورده سر

شد از پادشاهان روی زمین
کجا یافت ملک عظمی چنین
بگفت عباس کای مرد پیر
سخن گوی فهمیده دلپذیر

ندانی مگر آنقدر معرفت
که پیغمبری دانی از سلطنت
نه با پادشاهیست این پیغمبریست
چه حاصل ولی چون اصدق حیست

سر زکه تو باشی بر جود خجل
مگر گشتی مسلمان نه از راه دل
پس آن فوج گردید نزدیکتر
جهان گشت از گرد تاریکتر

سرافراز سعد عباده نخست
بیامد بمردی کمر بسته چست
که او پیشتر بود بر اوس میر
بپای سپاهی کهی فرا ابو

گرفته بکف رایت او سیان
بفر بوس گرز و تیر و کمان
بسر خود فولاد بر تن زره
زده حلقها بر زره را گره

ز هیبت پی رزم آن ارجمند
نشسته بزین چون برابلق سمند
حمایل یکی تیغ خارا شکاف
برآراسته صف بعزم مصاف

ز انصار مرهران جنگی هزار
سراپا چو تیغ آلت کارزار
همیرفت بر قهر چون شیر نر
که تا که فتاد پیش سفیان گذر

ندو شید کان سرافراز قریش
برو را حد پنجه کردی بطیش
فراموش شد یا که دارم بیاد
کنونت ازین باب اش باد

که آید بفضل خدای جهان
بدین وضع روز مکافات این
ملا باشد چنین روز در روزگار
که امروز کفار گردند خوار

تو امروز بینی بر آه و نخیز
بر اعدا چنین تیغ و خون رخیز
نشستند امروز ز اوج غرور
شماتک بذلت ز ترس غیور

بس آوازه شدی با یاران خویش
بگفت این چنین با سواران خویش
بود بر شما نام بر وی حرام
بگیرند اگر از قریش انتقام

چو بشنید سفیان از او این سخن / بلرزید چون بید بر خویشتن
بگفت این و بگذشت از آن نامور / وز آن پس به اقبال فتح و ظفر

بیامد بگیرد ذوات رسل نقی / حبیب خدا اشرف انبیا
ز نور رخ سید المرسلین / منور شده از زمین تا زمین

هوا گشته روشن ز تابک شفق / شد آن گرد چون سوده زر ورق
تعالی بنود در امان حبیب / هوا از شکوه زمین از نهیب

بدرانند به پیشش روان با لوا / فکنده به پیش جلو فتح را
زمین بر نشسته چو حق بر یقین / بحق ورسته چو نقش نگین

سپر کرده و سینه ولی آله / ورا اوج قدر اسلام را او پناه
فدا او نبی دست یاران او / قضا و قدر رهنکاران او

ز فر و شکوهش جهان گشته پر / ندا انبیا که از نور تا بنده خور
ز دستش سر کفر در زیر خاک / دل و سینه مشرکان چاک چاک

که در شان او گفته رب کریم / بجا خود شدید و بمؤمن رحیم
زره بر تن و بر کمر ذو الفقار / بو تنهای خود هزاران هزار

که رفته بگف رایت مصطفی / جناح همای ظفر کرده وا
شکست بنان فتح بیت الحرام / ز سیمایش پیدا چو غنچه از غمام

چو سفیان بآن صورت اورا بدید / ز سر هوش و از روی رنگش پرید
که میگشت از هیبت الحباب / دل از دهها زهره شیر آب

چو بگذشت سر دفتر اولیا / رسید از پس سرور انبیا
لقد ضوا انشسته الصید شان و فر / بفتح و ظفر با رخ چون قمر

جهان گشته روشن ز دیدار او / قضا و قدر حکم بردار او
هوا خواه جبرئیل با ورد اله / فلک بنده و اخترش خاک راه

ز خلف و امام و یمین و یسار / سواران جنگی هزاران هزار
زره پوش و تیر افکن و نیزه دار / چو بیدل هنرمند بر خاکسار

یکی بر ستور و یکی بر شتر / دل جمله از کین کفار پر
در اخلاص چون خاک درگاه او / فکنده سر خویشتن در راه او

حبیب خدا چون برابر رسید / جگر تشنه سفیان فغان برکشید
که ای صورت رحمت کردگار / خداوند عفوی رحم اله نثار

مکن حکم کردی ز قهر و غضب / بجو بر زنی اقوال و اهل و نسب
شفیع قیامت بفرمود با / چنین گفت سفیان که ای مقتدا

همین قوم که سعد عباده گفت / مرا دید و از کین آن آشفته گشت
بگفت آمد امروز گر اوج عیش / نشیند بر خاک ذلت قریش

بپیوستند امروز خون ریختن / به تیغ و بخنجر بر آویختن
کنون من به نزد تو ای مهربان / شفیع آوردم بهر این عاصیان

یکی ذات پاک جهان آفرین / دگر نسبت خویشی محرمین
بفرما کرم عذر ما را پذیر / که در عفو و احسان نداری نظیر

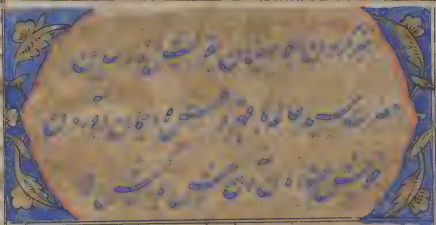
بجز هیچ بگفت اشرف انبیا / که گفته چنین این سخن از خطا
نه امروز روز ستیزه است و کین / نباشد مکافات آن این چنین

بود روز احسان و لطف و کرم / که امروز کرده حرم محترم
بیابند امروز عزت قریش / وز امروز باشند دایم بعیش

چو بشنید سفیان از او این جواب / دلش گشت خندان چو مرغی ز آب
بزد اسب و سوی حرم شد روان / برای خبر کردن غافلان

علی حیدر اله

وزان چند از اهل هجرت چنین / بگفتند یا سید المرسلین
گمان امان میبرد و ترس قریش / که دارد از ایشان دل سعد طیش
علاجی نماید حبیب اله / که ماند ز آسیب و درد پناه



طلب کرد شیر خدا از نبی / بگفت از کمال کرم یا علی
برو از کف سعد رایت بگیر / بگویش سخن گفتنی دلپذیر
که تا من بگویم بیاید بطیش / نگه دو بکین احد یاد بیش
غضنفر بتابید خیر الانام / رسید نزد سعد بحسن کلام
پیامم رسول خدا را رساند / بظهرمانش او چو رست از چشم ماند
بداد از بدست غضنفر سپرد / عنانرا کشید و دل از کین سترد
چنین گفت آنکه حبیب خدا / که افواج احزاب و زردی طوا
توقف نمایند تا من رسم / از آن پس سپاه آید که فرماندهم
کنون گوش بر داستان قریش / که چون بشنود شیخ هر قوم عیش
چنین گفت او ای که در جانشکار / بماندند از دور گرد و سپاه
فتادند در هول گردنکشان / که آیا نبود از چه کردی چنان
پس آن گروه سر بر شدی باشتر / نگه دار بر آیدی پیشتر
از انگشت هول دلیران فزون / دویدند از کعبه بیرون برون
چو دیدند هامون همه زیر گرد / شده گرد چون ابر گردون نورد
بسیاری گرد خیره شدند / روان سوی آن گروه پره شدند
بدان تا بدانند احوال چیست / که آن گرد از شدت باد چیست
برفتند با خاطر پر غبار / که ناگاه که دید سفیان دچار
بسوی ایش و دیدند با اضطرار / همان انکه پیشتر رده سوی ات
بگفتند با او بگو حال چیست / شبار جنبیت و دنبال چیست
چنین گفت سفیان که ای عاقلان / پیامبر با سپاه گران
سواران جنگی هزاران هزار / هزار آشسته تن بی کار زار
همه غرق آهن ز سر تا بپا / نمایان شده دشت از تیرها
شجاعان شنیدم با او بسی / که کم دیده باشد چو ایشان کسی
سخن مختصر از شما این سپاه / حریم بنی تا بخواه خواه
چو من دیدم این لشکر بیکران / دلم بر شما سوخت ای دوستان
برفتیم نبرد بنی عذر خواه / نگردد از غضب جانب من نگاه
بدان نامور شد و ره گفت گو / نمودم بناچار تصدیق او
شد انکه زمن راضی مهربان / برای شما خواستم من امان
بشنید اول قبول التماس / پس از عجز نگذاشت بنیان اساس
که هر کس نشد در هر انبیا قدم / که هر که داخل شود در حرم
دگر آنکه اندازد از کف نزاق / بپند دیگران که در بر وثاق
ز قتل و غارت بود در امان / وگرنه ببینید تیر از زبان
بگوید آنچه دانید اکنون بگو / که با دستگاه چنین آمد او
شنیدند چون قوم این ماجرا / بگفتند رویت سپاه الغافلان
نزد و هیچکه حرف خیر از تو سر / سوی لالای مکه بد خبر
بپاسخ چنین گفت آن کدخدا / که کرتیات اید کر بدمرا

گه او با سپه گرد سامان جنگ
همی دم زنی میر هندو نهنگ
سپاه آن که بد با همان گردکان
سوی شهر گشتند از آنجا روان

کنند هر را پای بر جا سند
در جهان آتش آشتی واکشند
بد نیکو نه با هم درین ماجرا
رسیدند تا خانهٔ کدخدا

گه هند اکن سخن از پس و رشتیند
دلیساری قهر بیرون دوید
بهر بسیار از وظیفه دوستان
درآورد تحیت بر آن پیر و نیاکهان

بگفت البرت گروه در گرد
شنیدی تو لقمان گفتش رشت
با هر خصم زبت شتوم ای شهریار
دگر باره آورده چه خبر

که گروه چنین کس که ماند بوم
رسانی بقوم انجه های شنوم
کسی چند هر روز عاصی مرا
شود کای دوست خلاصی مرا

خویش آنزو زآو اخذم لعای اهرمن
نشینیم بر کتب سپه روان چمن
بیاورد و انگه فغانی ز طیش
گرای کسان و مهمان خویش

بگیر بدان پیر مسنوم را
سهر کش را انما بید ز اینجا جدا
که تا سر بود بر تن این لابه را
نه بیند ازین بود جا چاره

به و گفت سفیان که ای معاصی
تو اکنون اگر سر خویش با حق
بکجا نه بر و به دو در آید هند
سر است ورنه خواهند از تن فکند

چو او ساخت خالی دل خویش را
رها کرد او دست از پیش را
نیس آنکه دلیران بطحی و یاره
فتادند در فکر و تدبیر کار

گروهی گرفتند راه ایمان

[illegible]

گروهی ببستند بر کین میان

کنون گشته ای ساحت خیمه را
که چون میر سید اشرف انبیا

چنین گفت راوی که او جاجرین
که با نصرت فتح و دولت قرین
رسیدند در وادی ذی طوا
ستادند صف بسته از هم جدا

به هر جا بوری برافراختند
به هر لوا انجمن ساختند
لواها بگردون سر افراخته
یلان دست و بازو بر افراخته

به ترتیب صف سروران حشم
الهی سپهها گروه از زنجم هم
دلیران هر صف بوضعی دگر
دگرگون کلاه و دگرگون کمر

ستاده همه جا بجا با ادب
شده ذی طوا سپه گاه عجب
پس از ساعتی سرور دین پناه
میان بست فتح و ظفر با سپاه

دلیران دین را چو استاده دید
باستاد و خود هم عنان برکشید
نظر کرده هر سو تفرج کنان
بچشم آمدش لشکری بی کران

برآمد نشست تا چشم میکرد کار
سنان بود شیر و اسب و سوار
میا داد آتش نسب تیره گون
که از کعبه آمد به هجرت برون

به تنهایی کسی زان مضیق
نهاد و زهرا سه پا در طریق
نگه کرد آگاه تا دشمنان
بهر بت شدن از نظرها نهان

پس اکنون ثنا بید رب کریم
رسیدند تا آن ستانگاه عظیم
شدن داخل کعبه با آن سپاه
که کس را نباشد مجال نگاه

سواره بروی جهان گستر
بی شکر بگذاشت در سجده سر
بسر شکر از دو چشم سوز روان
به شکر نعم گشته هر سو زبان

وزان پس که بگذاشت سجده خود
بفرمود مسعود رب ودود
گهر شمت علی زبیر عوام
روید با سپه سوی بیت الحرام

۷ دو مقام

فلی در مقام حجون چون رسید   باشند در انجا و صف برکشند
سپارا روا کسی را بجان   ز هر جانب جستن عنید و میان

ولی که دلیران بطحا دیار   تقدم نمایند در کارزار
دگر آنزمان آنچه آید ز دست   که دشمن چو آسوده باید نشست

کی آنکه باشند هم انجا بپا   به بند و صف برفراز لوا
رسید چون بدو بار زهرا بگفت   شود داخل کعبه با انجمن

زمین را بپوشید ابن عوام   زده آن فتند از آنجا به بیت الحرام
بفرمود پس خالد زر نخواه   ز بالای آن وادی رود با سپاه

رسد چون بنزدیکی شهر بند   ببستند لوا بر فراز بلند
بدو نیز فرمود الغا نمود   بابن عوام آنچه فرموده بود

بدر رفت خالد چو سیل دمان   از آن نیزه داران سپاه گران
وزان پس روان گشت چون ابر شاه   ز راه دگر با سپاهی سیاه

رخا جو بجنبید با آن شکوه   عبور بید دشت و جبا شد کوه
زپس کرده خواستند آن که دشت   زمین شد مصفا فلک تیره گشت

زمین بود زیر سپه تا فلک   از آن سوی انسان آن ز آن بانک
ملایک گرفته جهان زهره   شیاطین ز آفاق رفته بدر

شده پهن اسلام و باریک کفر   جهان جمله پر نور و تاریک کفر
سم بادپایان هامون نورد   بکردون کردان رسانید گرد

شده از سنانهای بالا بلند   القبهای انا فتحنا بلند
برافراخت ایمان بعیوق سر   گرفتند جیب و دامان و گهر

جهیناد بد لرزه در جان کفر   تهی شد از آن لرزه بنیاد کفر
چو از هر سه جانب درآمد سپاه   چو باگشت در چشم اعدا سیاه

دل جندی از جاهلان قریش   ز خشم نفس حمیت آن بطیش
یکی بد سهیل و دگر عکرمه   سیوم هم بنو سفیان شده از همه

کمر تنگ بستند در کارزار   بایشان نبی بگفتند یار
نشستند بر پشت زین قهرمند   برافروخته نیزه های بلند

سر ره نگه دار از کوه کدا

[illegible]

ببستند بر خالد ابن ولید

گرفته بکف نیزه های دراز   در کینه و جنگ کردند باز
دویدند بر روی مردان دین   دلیرانه دین نیز از قهر و کین

که دارا آشفته شیران نر   کشیدند فی الفور تیغ و سپر
بهم در فتادند جنگ آوران   علم شد در انگشت تیغ و سنان

شد افروخته آتش کارزار   فروزان دم تیغها شعله وار
برآمد ز مردان کین های و هو   بهم حمله کردند از هر دو سو

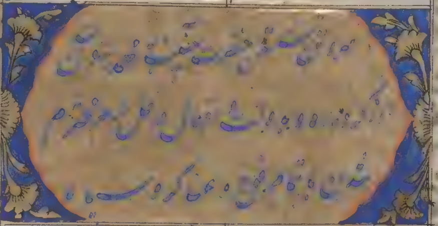
بنیروی بازوی مردان دین   ز گردنکشان بد صف مشرکین
ز پشت ستوران به پشت سر و   فتادند افزون ز هزار بیست و دو

درون نامداران دو مرد سعید   شدند از دم تیغ دونان شهید
نباشد چو جنبان آفرین   ظفر شد نصیب دلیران دین

ز دشواری صدمهای درشت   سواد از آن بطحا نمودند پشت
کمر خوان ببستند سوی حرم   فتاده زنیمه خود از کف علم

بسیاران از آن طیش بیجا بسی   مبادا اسیر جهالت کسی
دلیران دین با حسام و سنان   روان از پی آن گریزندگان

چو چون شدند با یکی از روز جیش / حشم خارها را فکنده به پیش
چو دیدند اعدا که آن بحر و کان / رسیدند از پی فکنده عنان
گرفته بکف از غضب تیغ‌ها / گره کرده مشت و بغل کرده وا
بنوک سنانهای الماس دم / ز زین مهرها جیدشان توأم
شد از هول و اهای آن سیدیم / گرفتند راه حرم را ز بیم
در آمد بر آورد سبحان خروش / که ای نابکاران بی عقل و هوش
بکشتن چرا خویش را میدهید / ز کف نیزه و تیغ را افکنید
که هر کس بیندازد از کف یراق / ببندد کمر آنکه در بر و تاق
رسول خدا را بود در امان / نه چندی دگر بکسر مورپایان
بگوش یلان چون رسید این ندا / فکندند در دم ز کف حربه‌ها
کشیدند مردان دین هم عنان / بحجت بمعبوث آن اجل گستران
همانا دم حبیب آن محتجب / با قبال و فتح و ظفر در سما
چو آن گبر دور دید گرد حرم / هر سید با عذب شفیع امم
بگفتند کار آگهان نیک نیز / که با دشمنانت جدا لکنیک
بطبع مبارک گرانی نمود / که خالد کین جدا برگشود
قضا را همان لحظه ابن لبیب / بعزم مدد کوس قدس سید
چو خشم همبر او افتاد / بگفت آنکه گفتم بماندت یاد
رسانید او و بعرض مقدس چنین / که تقدیم کردند اعدا بدین
هر آنکه بر ما گرفته شتاب / گشادند دست اجل بی حجاب
شوید بهم با هم پی جمع ستر / یکی حمله و داد ایزد ظفر
فتادند چندی از آنها بدین / دگر ها فکندند آلات کین
کشیدیم ما منبر آمد عیان / بحکم تو دادیم زانها نشان
بفرمود آنگه حرمت انبیا / که خیر است اندر قضای خدا
ولی بعد از این اهل بیت الطیبین / نباید که ریزند خون قریش
که شهر حرم جای خونریختن / نه است اینجا برآمد گریختن
جزاء ولی تا توقف لیسین / به تیغ ار نه بکر خواهند کین
که چون نبی بکر را ذوالجلال / بر ایشان از این ظلم کرده حلال
پس آنگه زره رفته سوی بارگاه / کشودید تن خویش از گرد راه
در آن انجمن بد لطیف حرم / حرم پاک سازند ز لوث صنم

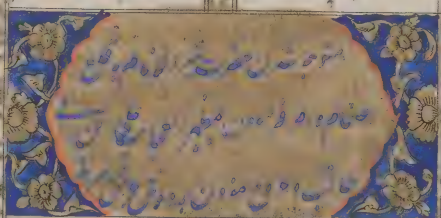


قضای جهان جنیه که گشته بود / بغزو شرف و بآن سوی مود
خبر مود تا ماعدا زان دین / بدر نیکو نه باشید بر پشت زین
که هم پس از لحظه میرودم / لبطوف حرم با به سیر دوم
ستادند مردان همه جابجا / بخیمه در آمد شه انبیا
سر و تن همه شسته از گرد و خاک / لب ابدان و دل از شکر یزدان پاک
تن پاک در اشت چون اغبار / لباس سفید چو صبح بهار
پیر کرده مبعوث رب غفور / تو گفتی که خورشید پوشید نور
بغیر وری آنکه مرتب نمود / بفرق همایون ز پولاد خود
ز نور رخش بسکه معمور شد / لب حوض چون بقعه نور شد
زره کرد زان پس الحجاب / زره گشت چه خیمه آفتاب

درخشنده شد

درخشنده شد آنکه بودی قبا / ز عکس رخ انورش چون طلا
تو گفتی که در وی ز بستش گهر بود / با آهن رسید و طلایش نمود
بروی زره تیغ کرد استوار / تو گفتی بموج آمد آن چشمه‌سار
یکی نیزه بگرفت آنگه بدست / که از نوک او سینهٔ کفر خست
نموی چنان هشت و با نشان / که گفتی نگر نقش‌بند جهان
کشیده است با کلک قدرت کمی / به پیشش الف الف حجری
برآمد پس از خیمه خیر البشر / چنان کز پس ابر تابان قمر
نشست از بر ناقهٔ راهوار / برانگیختش همچو باد بهار
چو آن کوه تن پیش بگذاشت پای / بجنبید لشکر همه از جای
خروشید آن سپاه گران / زمین خورد است گرییم دند چون کمان
همی رفت آن لشکر کوه آسته / علمهای نصرت برافراخته
ز پیشان تا ثریا قدم / بدو بیت والسند بشیر نذیر
چو الله به پیش اندرش با لوا / بیامد ز پس پشت با احد ا
روان در جلو جبرئیل امین / بیالا ز دو دامن و آستین
دگر سایه الناس بالای کوه / همه نظاره وی با شکوه
ز فوج و ز لشکر شفیع امم / ز انصار و اعوان تا مبادا قدم
ز براق خود و درع و سنان / شده محو چشم تماشائیان
پدید از سپر همی تف از دل سنگ آب / فتاده تن لرزه از بیم هیبت
حبیب خدا اشرف انبیا / چو بدر الدجی همچو شمس الضحی
با آن شوکت و شأن آن ازدحام / چو آمد سوی بیت الحرام
حرم چون به عز تمیز یکی خاندان / که دید و دست اعداش ناگهان
دران قوم سختی کشند روز و شب / ز جدا و ستان جان لب آمده
پس آنگه تجاید پروردگار / بپاید محمد بآن اقتدار
که کس را نماند مجال ستیز / دران وقت واحد ذو العزیز
چها میکنند از نشاط بهر روز / که یکبار شد قسمتش چند نور
پی پرستش از دست آن ستمگران / ز دوم با زهی و سستی و سنان
دگر گشتن از ریح سختی خلاص / بلطف و شرف با قرن اختصاص
در آمدند از مقدم آنجناب / حرم داشت آن شادی بی‌حساب
پس آن اشرف خلق بر بد کار / بمسجد در آمد بدولت سوار
بشوق ملاقات او صد نیاز / ز در وازه مسجد بغلی گرده باز
رسول خدا با کمال غرور / بتائید و توفیق رب غفور
بمسجد درون رفت با ساده / جهان گشت چشم اعدا سیاه
تنهاتن خود سوار آن جناب / دگر اهل ملت همه در رکاب
همه دلیران لشکر شکن / بدیدار مسجد تن خویشتن
بچسپانده گرد نگستان گرد پست / ز سرها بدر رفته آن خوش و طبق
بسوی حجر رفت خیر البشر / سوار شده نمود استلام حجر
نمودند اصحاب هم استلام / ز شادی شده چهره‌ها لعل فام
پس آنگه حبیب جهان آفرین / برآورده زد الله اکبر طنین
تبعیت مقتدای جهان / دلیران این از کیان جهان
گفتند یکبار تکبیرها / بپیچیده در کوه و دشت آن صدا
دلیران و مردان شجاع و یار / که بودند در شهر و در کوهسار
چه بر گوش شان چون رسید غلغله / فتادند از بیم در زلزله

وزان پس حسب آنچه ورد ود / طواف حرم هم سواره نمود
یلان در رکابش شفیع امم / پیاده نمودند طوف حرم



چو آورد طوف حرم را بجا / بدولت فرود آمد از بادپا
بیکدست دست غضنفر گرفت / یکی تیره در دست دیگر گرفت
بسوی بتان رفت با قهر و طیش / که سازد نگون چشم قریش
ز پی اهل بیتش نهاده قدم / ز کثرت شده تنگ جا در حرم
چنین کرده راوی خبر آشکار / که سیصد و شصت بت در شمار
که در حرم چیده بودند شان / ولی مهین ها بهای بتان
بسر بر ز مس و آهن اکنده بود / که از جا نیارید جنبش نمود
چو در بت هر بت که سالار دین / رسیدی همی بر عمودی اول چنین
که آمد حق و گشت باطل تباه / پس از این سخن داور دین پناه
بآن تیره کردی اشارت شاه / بیفتادی آن بت بهامون ز رو
به بتگونه میرفت اصنام را / ز پا میفگند اشرف انبیا
چنین تا رسید اشرف کائنات / بجائی که عزا و لات و منات
دگر و د و دیگر صواع و هبل / که بودند بس ز اعزاز اجل
ز تعظیمشان هر مکان بلند / برافراخته کافران نیز تند
گر کس ابا باشد از آن تیر بس / پرستش نمایند از دور و پس
چنان کرده مضبوط با سرب و سنگ / که نتوان ز جا کندشان با کلنگ
چو آنجا رسید افضل انبیا / چنین گفت با اوصیا اولیا
که بگذار پا ای سرور انجمن / کف پا بحیدر بسر دوش من
تهی سازم این مسکن عز و جاه / بر آرم و بیفکنم بخاک سیاه
چنین گفت با او شفیع امم / تبسم کنان با کمال کرم
که اینها به تحقیق بازوی تست / ترا باشد این نیرو حیدر درست
چو در زیر بار تو اسلام بس / ندارد جز آن حق بغیر از تو کس
ز تیغ تو خورد آب گلزار دین / بپا مرد بیت راست شد کار دین
کجا بود زور احدی جز تو کس / تو بودی مرا یاور و فریادرس
که هر دم ز گرد ملکستان دین / رسیدی یکی فوج با قهر و طیش
برافراخته تیغ و تیر و سنان / نظر سوی من دوخته چون شبان
تو در پیش من سینه کردی سپر / گذشته ز جان سخت سینه زبر
فدا کرده خود را ز هجوم سپاه / نه پروای از کثرت اشقیا
ز من می‌نمودی روان آن جفا / بخود جای گرفتی بطوع و رضا
چو دیدی آن زور چندان قرار / که اعدا گرفتند راه فرار
دگر جنگ احزاب کاعدای دین / نمودند با ما قتال چنین
ز خط عدو را نمودی شتابان / همی یافتند از دین بوی نان
در آن وقت چشم همه خیره گشت / که عمرو دلاور ز خندق گذشت
مبارز طلب کرد چندانکه او / نه هستش یاور دگر جز تو رو
تو با او گشتی بمیدان کین / بگردیدی آسیب او را بزین
بچنبر که جنبیت رزمناک بود / برآورد زو دست نظاره آن بود
دلیران یک یک ز هار رسا / برفتند و گشتند ناکام باز

یلم تیز

نمیرفت چون میتوان از شکار / شفا داد و چشم ترا کرد کار
که کردی تمامید رب کریم / بیکبر و زان کارهای عظیم

درین کارها جز رضای خدا / نبودت دگر مطلب و مدعا
تو بگذار بر دوش من پای خویش / بچین بر بتحل تمنای خویش

چنین گفت شه عابدین در جواب / که ای خاکپایت سر بوتراب
یکی از عبید کمین توام / نه من ابن عم و قرین توام

که رب علیم قدیر مجید / برای فدایت مرا آفرید
برآینوا بر حمت ذو الجلال / بنا بر درستی آنچه بد در خیال

کنون کو بیم از کمال کرم / که بر دوش اقدس گذارم قدم
بنا بر زمن الحبیب خدای / تو بگذار بر چشم این بنده پای

بدو گفت آنکه بشیر نذیر / چنین است حکم حکیم قدیر
که تو برنهی پای بر دوش من / به بخشند قدر ترا انجمن

شناسند قدر و وقار ترا / بدرگاه حق اعتبار ترا
که بر وزد کار سمیع و بصیر / چنین میشد احمد مهر و مطیع

بپاسخ چنین گفت شیر خدا / که ای اشرف خلق ارض و سما
اگرچه ادب هست مانع ولی / چه چاره ز حکم خدا و نبی

پس آنگه نبی از کمال کرم / بدوش علی دوش را کرد خم
بر آن عرش اعظم بعز و علی / بر آمد حبیب حبیب خدای

چو بنشست بر دوش اقدس علی / چنین گفت از لطف با او نبی
که ای بینی الحال خود را عیان / علی گفت کای مقتدای جهان

رسیده است بر عرش اعظم سرم / که بستم بود هرچه را بنگرم
اگر خواهم ای اشرف مرسلین / فرود آورم آسمان بر زمین

پیمبر بلطف آنکه بنی / رسیدی بمامول خود یا علی
پس آن شیر خیزد ز جنبان خدا / بر آورد اول هبل را ز جا

چنانش بیفکند بر خاک پست / که اعضای او خورد و در هم شکست
سر از تن جدا کرد و بشکست دوش / بر آمد ز کفار بطحی خروش

ضعیفان چنین گفت آنکه ز بر / ترا با و امروز با و الخبیر
که میگفتی ای علی هبل ای عزیز / بپیش که چون شد بگو ریز ریز

چنین گفت سفیان که ای بیرفراز / بطیبم نکردی زبانم دراز
بر آورد پس از را از نهفت / بسوی نبی و علی دید و گفت

گو بود نه چنان دو کس دیگران / چو با این بتان را پرستندگان
که دین اسلام را پیش و پس / تفاوت همین بکه بود و عیب و بس

بلی که بدی خالق یاد کرد / ور خیال ازما گرفتی حسیر
پس از روی قهر آن هزبر زیان / بر آورد کرد از نهاد بتان

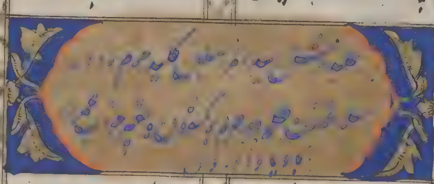
بزرگان اصنام را پاک بک / بر آورد و در بر زمین چون سماک
برو می هم از زور بازوی خود / بیفکند چون کشتگان احد

دلیران بطحا سران قریش / حبیب است استاده بر قهر و طیش
روان کرد خون از دل دیده کان / ولی هیچکس را نه یارای آن

که از بیم آن شیر خیبر شکن / نتوانند ز چون و چرا دم زدن
چو کرد به فارغ ز کار بتان / غضنفر بپاس ادب بر زبان

بجست از سر دوش سالار دین / بتید احمد خود از روی بر زمین
دران او فتادن تبسم نمود / نبی گفت این خنده بهر چه بود

چنین داشت معروض آن شیر نر … که آمد مرا خسته زین رهگذر
که خود را فکندم ز جای بلند … چسان ماند سالم تنم از گزند
ز لطف و کرم گفت با وی نبی … چه گونه گزندت رسید یا علی
که اول محمد بلندت نمود … پس آورد روح الامینت فرود
وزان بعث وین سوال و جواب … دل حاسدان علی شد کباب
گرفتند در سینها کینها … گذارند در وقت فرصت بجا



وزان پس حبیب خدای ودود … به دروازه روی مبارک نمود
در خانه کعبه را بسته دید … که در نزد سیلاقه بودش کلید
چنین گفت با وی که ای سیمبر … تو طفلی و اینها ز کار دگر
کلید ار بگیرند ایشان ز ما … دگر باز ناید بدست شما
بود در تنم تا توان و نفس … من او را نخواهم سپردن بکس
سپر گفت با خوی که ای مهربان … سخن جز ز الهام بر آرد زبان
توان گفت اگر جز خدا از غرور … در آندم که در خود توان نیست زور
دگر در سپردن کنی سرکشی … بگیر از تو گیرند با ناخوشی
چو آید ز دست تو آنگه بگو … بمن ده کلید و مرنج ای برو
بپاسخ چنین گفت آن اهرمن … که اینکار هرگز نیاید ز من
به زور ار بگیرند باشم صبور … که بالا بود ای پسر دست زور
ولی خود بطوع رضا کی دهم … که دانم نیاید باز دگرهم
بدو گفت عثمان گردن فراز … اگر خود فرستی ز روی نیاز
بود غالب احتمالات این … که با زنت سپارد رسول امین
دگر گیرد از تو بزور جدال … بود باز گشتن بعید و محال
نه نیکو نه هند او نه پشتش بسیر … منکر خدا باور و هیچ اثر
چو شد دیر و عثمان نکردند باز … دگر گشت نزدیک وقت نماز
حبیب خدای حمید ودود … بصدیق فاروق فرمان نمود
به هنگام پیشین همی رسید … نیاوردنا حال عثمان کلید
شما هر دو نیز از پی او روید … بزودیش با آن کلید آورید
به تندی برفتند آنهر دو تن … که گیرند مفتاح از آن پیرزن
رسیدند چون بر در آن سرا … بعثمان رساندند از آنجا صدا
که سالار دین میکند انتظار … کلید حرم را بزودی بیار
وگرنه بگیریم با اندرون … بر آریم با آن کلیدت برون
چو سیلاقه آواز ایشان شنید … بدست پسر داد و در دم کلید
که اکنون ز هر جوی نیز و نبی … مبادا که گیرند تیم و عدی
ابوبکر تیم و عدی هم عمر … بهم خصم بودند از پیشتر
کلید حرم را بایشان مداد … که آن دشمنی بود اندر نهاد
چو بگرفت عثمان ز مادر کلید … دوان رفت تا نهد در سینه
گرفتش بزودی و دو دست ازاو … بشد نیست تا آواند ز عرب
نهی کرد دست مبارک دراز … که عباس پیش آمدش از نیاز
بدو گفت ای سرور انجمن … بد انسانکه داوی سفانت من
بده دیگر کلید حرم هم دهی … درین لطف منت بجانم نهی
چو عثمان تمنای او را شنید … کف خویش را بر بوسی با کلید

رسولش ازو طلب کرد باز   کف خویش را پیش آورد باز
دگر باره عباس گفت این سخن   بپس برد باز او کف خویشتن

درین بار فرمود آن مقتدا   که ایمان گر آورده با خدا
بیرون ز حجرا نیز واری یقین   بمن ده کلید و مکن این چنین

بیاورد عثمان به پیش کلید   بگفت ای حبیب خدای مجید
بگیرش امانت ازین هیئوا   مکن پس هر آنچه از تو باشد روا

شد این بار خاموش عباس هم   پیمبر ز عثمان کلید حرم
گرفت و بنام خدای ودود   در خانهٔ کعبه را برگشود

چو شد داخل کعبه آن خیر انام   تو گفتی که جان یافت جسم حرم
بشکرانهٔ خالق بی نیاز

وزان پس بذوق انشاط تمام
حبیب خداوند بالا و پست   گرفته دو بازوی او را بدست

پس اول عمر را بخواند آنجناب   بیاد وی آورد تعبیر خواب
بفرمود پس آنکه تبسم کنان   که شد راست آنخواب و تعبیر آن

ز خجلت عمر سر فکنده به پیش   بیاورد اقرار بر سهو خویش
وزان پس بشرف نجست از رضا   طلب کرد عثمان بن طلحه را

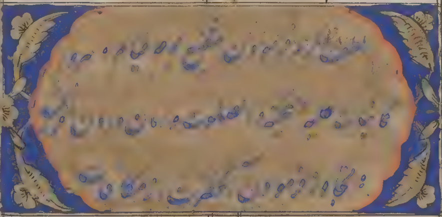
کلید حرم را بلطف تمام   باو داد فرمود خیر الانام
بگیر و نگهدار در پیش خویش   بر انسان که میداشتی زین به پیش

که امروز روز عطا و وفاست   سزاوار این روز احسان رواست
چو عثمان چنان دید احسان او   همی خواست کردد بقربان او

کلید حرم را ز دستش ستاند   گرفت و ببوسید و بر سر نشاند
بگفتش ازین عزت و اعتبار   که داری کمن در صغار و کبار

حسیبان شکر احسان نمایم ادا   که کم باشد ار جان نمایم فدا
بگفت این و عثمان فتد پیش   نبی بود استاده بر جای خویش

وز آن تو فضلت اشراف بطحا دیار   بسوی نبی چشم خود کرده چار
که در حق ایشان چه فرمان کند   کشد کینه یا آنکه احسان کند



پس اول حبیب اله ودود   بحمد الهی زبان برگشود
بگفتا سپاس خدا آنکه داد   ظفر اهل حق را بر اهل عناد
بتنهائی احزاب را شکست   شکستی که دیگر نیاید بدست

قدیری که از غایت اقتدار   بلاهائی چو قتل شه رکنار
ز تیغ قدرت بر ایشان ببست   که از جای خود پیش نگذاشت دست

برانداخت چندانکه او را به پیش   بیاورد سوی حرم روی خویش
کنون بندهٔ خویش باز از کرم   نمود از تسلط عطا بر حرم

که گردن ز آلایش کفر پاک   تماشا نکو نسازد کرده نگاه
پس آورد رو سوی بطحائیان   ز لطف و کرم گفت کای سرکشان

چسان است بر با گمان شما   که از من چه آید بجای شما
بگفتند بطحائیان در جواب   نگوییم خیر جز خیر از صواب

گمانی نداریم جز خیر نیز   که دانیم از تو نیاید ستیز
برادر کلانی و صاحب کرم   ترا داده قدرت خدای حرم

بهارست کاران احسان خویش / همان گفت که یوسف با خوان خویش
حبیب خدای حمید مجید / چو آن فضل از خالق خویش دید

که قومی بآن نخوت و بود و جبری / نشاده بالحاح و خواهشگری
بأین عجز دادند او را جواب / ز رفعت بخششش مگر بود آب

بشکر عنایات رب حرم / که داوری برایشان ظفر از کرم
عفو نمود از روی لطف عمیم / که مهر است بسیار رب کریم

بگویم همان با شمای قریش / که فرمود یوسف با خوان خویش
کنون بر شما هیچ ترتیب نیست

سخن نه روید از حرم شادکام / گر گشته آزاد از انتقام
شنیدند ازو چون قریش این نوید / رخ رنگ شد تازه دل از امید

گشودند در شکر احسان زبان / بسوز شکری کرد عذب اللسان
بگفتند با نکسار تمام / سخن آنچه بد در خور آن مقام

وزان پس حبیب خدای جهان / یکی سر کرد معجز بیان
سر خطبه حمد جهان آفرین / نگارنده آسمان و زمین

قدیمی که جز ذات او هیچ چیز / نبود و نماند و جز او هیچ نیز
شب و روز مهر و مه و آسمان / زمین و زمان و مکین و مکان

بیاورد او از عدم در وجود / کند باز از آن نکته گویی نمود
علیمی که برگ گیاه و شجر / خس بیشه ها قطرهای مطر

نجوم سما ذره های غبار / او آن زمان معجز های بحار
وحوش و طیور و هوام و سمک / بنی نوع انسان چه جن و ملک

چو ریگ بیابان چه تل و جبال / چه آب و چه آتش چه خاک و چه باد
چه کوه گران و چه دشت بسیط / چه سطح محاط و چه قعر محیط

زمین و سپهر و هوا و جهات / دگر آنچه را بینی از ممکنات
بوزن مساحت بقدر شمار / نمودند او یک بیک آشکار

حکیمی که تزیین ملک وجود / بانواع و اصناف خلقت نمود
ز هر نوع و هر صنف رب مجید / چنان هیچ و بیجهت آفرید

که عقلست عاجز ز احصای آن / ولی نیست یک ذره بیکار از آن
دگر هرچه هست گر نیستش کار / نباشند عبث خلقت کردگار

چو بینی بود بهر دانی دوا / که فعل عبث نیست از وی روا
سمیعی که راز نهان بشنود / سخن بیشتر از بیان بشنود

ز مشرق زمین تا بمغرب دیار / بودند اهل عالم از او خواستگار
ولی هر یکی با زبان دگر / بصوت دگر با دهان دگر

بگفتند از آن صوتها در غلط / نکرده و نبا و اشتباه آن نمط
سؤالات بشنود از عباد / دهد لیک آنرا که خواهد مراد

بصیری که تا زیر هفتم زمین / به بیند ز بالای عرش برین
نه او را نهد روشنی خیرگی / نه تاریکیش آورد تیرگی

بجنبد اگر مور از قعر چاه / وگر برزه رفته از سیرگاه
برو فرشته گر شبهای تار / نهد قطره گر ز موج بحار

وگر کار نیکو بد اهل جهان / نهفته آنچه در آشکار و نهان
به بیند تمام و بداند تمام / جز آنش دهد لیک روز قیام

قدیری که از قامت اقتدار / چو من بنده را نمود اختیار
فرستاده بر ساکنان زمین / نه ناصر مرا بود نه کس معین

بابطال ادیان پیشینیان / چه موسائیان و چه عیسائیان
وگر بت‌پرستان آتش‌پرست / نموده مر خلاق بالا و پست

بکلیش ببستم کمر بر میان / بمن خصم گشتند اهل جهان
عنادند اندر پی جان مرا / نگهداشت از بند ایشان مرا

نمود از کرم داور دادگر / مدد بنده خویش را آن قدر
که از دست اعدا بنصرت و شکست / حرم را گرفت و بتان را شکست

زلوث بتان کعبه را ساخت پاک / بفرق سر مشرکان ریخت خاک
ز کفر و ز کافر برآورد گرد / جهان را ز اسلام آباد کرد

پس از حمد شکر جهان آفرین / بیان کرد احکام دین مبین
نخست از قصاص و باب حدود / نبرد و قریش آنچه معمول بود

وگر دعوی خون و دعوی مال / همه رسم و عادات اهل ضلال
بفرمود باطل شده انبیا / بحکم خداوند ارض و سما

پس آن حکم‌ها را ایشان نزول / بپا کرد بر طبق ملت رسول
که باشد حدود الهی چنین / عمل کرد باید باین بعد ازین

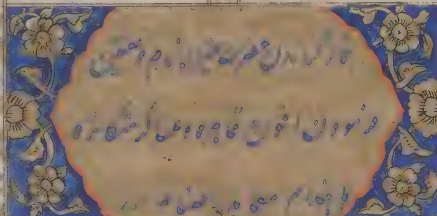
وزان پس باعتراف و بیان / بفرمود مبعوث پروردگار
که امر و نهی قدیر غنی / ز دود از شما کبر و فخر و منی

نژاد بنی نوع انسان تمام / رسند تا بآدم علیه السلام
که باشند ذریت پاک پدر / تفاخر روا نیست بر یکدگر

دگر آنکه هستند خورد و کلان / همه بنده کردگار جهان
مبالید ز اعزاز آبای خود / پدر نیز همچون شما بنده بد

بدانید این کس که از عبید / نبرد و حمید خدای مجید
معزز نه اعزاز آبا بود / بتقوی اکرم آنکس که اتقا بود

به پیش خداوند از بندگی / بود بنده را فخر از بندگی
نه از خودپسندی و کبر و غرور / که او خوانده عهدی چنین را نفور



ازین خطبه چون سید کاینات / بپرداخت گردید وقت صلوة
چنین داد سالار عالم مثال / که بر بام کعبه برآید بلال
بگوید اذانی بهم ایشان بلند / که کفار بطحا همه بشنوند

باذنش بلال از برای اذان / برآمد ببام حرم در زمان
اذانی بگفت آنچنان باشکوه / که پیچید آواز بر شهر و کوه

چه اهل نبوت چه اهل جمال / شنیدند آواز بانگ بلال
چنان هیبتی حق بدلها فکند / که افتادشان لرزه بر بند بند

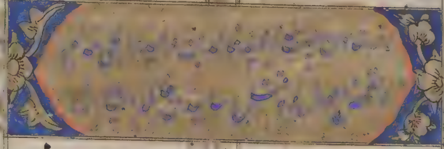
در آن وقت سفیان و چندی دگر / که بودند از آن فتح خسته جگر
بیک سمت مسجد نشسته خموش / صدای اذان چون رسیدشان بگوش

برآوردند از جوش دل بر زبان / سخنهای ناگفتنی مشرکان
ولی گفت سفیان در آن انجمن / که من بر زبان کی بیارم سخن

رسانیدند این ریزه‌های حجر / بگوشش محمد همین دم خبر
اذان بسته دارم لب خویش را / ضرورست دیدن پس و پیش را

چو گردید فارغ نبی از نماز / باو جبرئیل آن سخن گفت باز
که کردند با هم بوقت اذان / چنین گفتگوی فلان و فلان

نبی که و آن سرکشان طلب — چو گشتند حاضر همه سران عرب
بهر یک حبیب خدای ودود — بگفت آن سخن را که او گفته بود
نمودند گویندگان اعتراف — که گفتیم با این سخن از گزاف
ولی گشت این نیز ما را یقین — گر استی تو پیغمبر رسول امین
نداده جز غیر حی ودود — گذین ره آنکه جز او کس نبود
بگفتند این و مسلمان شدند — بهای ز بت و بت پرستان شدند
چنین گفت آنگاه سفیان با او — گله و لی تو ای مخبر راست گو
که من نیز بودم در آن انجمن — نگفتم ولی هیچ زین در سخن
نبی زانحکایت تبسم نمود — که از گفت او نیز آگاه بود
وزان پس بفتح و ظفر با سپاه — نشد باز جم جانب خیمه گاه
چو روز دگر خسرو خاوران — در آورد زین مژده از بهر آن
پی نصرت سید المرسلین — بر آمد به تسخیر روی زمین
شد اسپاه نیز شد نور بار — چو خورشید تابان با پوران
دلیران دین با همه تیغ و حرب — بخدمت رسیدند از هر طرف
از آن نامداران آن نامداران کامیاب — تن چند نشسته زن انتخاب
بهر یک یکی فوج همره نمود — بغیر مو مبعوث رب ودود
که هر یک بسیمتی رود از حرم — بهر جا که باشند نشان صنم
صنم را بحال تبه بشکنند — صنم خانه را از زمین برکنند
بجنگش دلیران دین زمان — برفتند هر سو چو سیل روان
بهر جا که دیدند بتخانه — یکدم نمودند و بیرانه
شکسته شد بت ها همه دست و پا — ز مینا و کندند بت خانه را
دل بت پرستان شد از غصه خون — چو افلاکه بر آتش دگرگون
نمی آمد از دستشان لیک هیچ — چو کرم خراطین بخزتار و پیچ
دلیران بر اطراف بیت الحرام — ز تنها نه بت هستند نام
وزان پس به نزد نبی آمدند — بعیز وری و خرمی آمدند
نمودند معروض رایش چنان — که خاک حرم پاک شد از بتان
بدو مژده مبعوث رب ودود — نشکر الهی ترنم نمود
گذشتش درآمدم چنین بر زبان — گر این پس بفضل خدای جهان
نکرد و صنم تا بروز قیام — پرستیده در ارض بیت الحرام
گذر کرد چون مکه و روزی بن — حبیب خدا سید المرسلین



بخالد بفرمود تا بست بار — باو داد افزون ز سیصد سوار
گروهی ز اخیار پرخاشخر — ز اصحاب هجرت گروهی گزیر
دگر نیز جمعی ز آل سلیم — بخالد همه ز سر یک کلیم
چو خالد کمر بست با همرهان — نگفتش حبیب خدا جهان
برو تا بگیرم ازین انجمن — که دارند آنجا حریمه وطن
نشد مانک اقف ز احوال آن — که جویند در دین و احکام آن
بود آنچنان بار ابده اطلاع — مکن لیک با کس نبرد و نزاع
روان شد بدان سوی خالد چو باد — که بودش بدل از خزینه غنا
سبب آنکه پیش از زمان نبی — عم او همی کرد سوداگری
ز ملک یمن مال آورده بود — در آن حی یکی را که منزل بود

خدیعه نمودند او را قتیل　　بپرورده بر آتش چو آب سبیل
ولی رفته عمری بر آن داستان　　نمانده کسی نیز از قاتلان

دگر دعوی عهد کفر و ضلال　　رسول خدا کرده بد پایمال
چو خالد بدل داشت کینه نهان　　گر نسبت قتل آن مؤمنان

چو آمد نبرد یک حی با سپاه　　خبر شد بآن قوم بیگناه
که آمد سپاهی بجنگ شما　　روا نیست اکنون درنگ شما

چو حی دگر بود بدخواه شان　　نمودند آنها مدارا گمان
گرو دشمن مگو بهر جنگ آمده　　که ناگه چنین بهر جنگ آمده

فکندند در دم زره ها ببر　　ببستند شمشیرها بر کمر
گرفته بکف نیزهای دراز　　برون آمدند از حشم رزمساز

چو خالد بدید آنکه آن پردلان　　رسیدند با درع و تیغ و سنان
بپرسید از خانیت قهر و کین　　که از اهل کفرند یا اهل دین

بگفتند هستیم ما اهل دین　　بجان و بسر بنده امر مرسلین
بمسجد نماز جماعت کنیم　　خدا و نبی را اطاعت کنیم

چنین گفت خالد ز روی دغا　　که هستید اگر پیرو دین ما
نگویید این نیزه و تیغ چیست　　شما را اگر قصد پرخاش نیست

بگفتند آن مردم بی خبر　　که هستند با ما گروه دگر
چو غافل رسیدی تو ای ارجمند　　گمان شد که آن دشمنان منند

از آن بر گرفتیم تیغ و سنان　　که گفتیم جنگ با دشمنان
دگر باره خالد بگفت از فریب　　که دارید از راستی گر نصیب

کنون نیزه و تیغ را افکنید　　بما صدق خود آشکارا کنید
چو بودند از جمله راستان　　همه پیش من گرد بیچارگان

فکندند آلات کین را ز کف　　سنان یکطرف تیغ را یکطرف
پس آن کینه ور خواندشان نزد خویش　　برفتند آن ساده لوحان به پیش

چنین گفت با همرهان آن زمان　　که اکنون بپایند ایشان امان
ببندید شان دست ها را به پشت　　که جز بادشان نیست غیری بمشت

نمودند ازان گفته ناروا　　چه انصار و چه اهل هجرت ابا
ز مردان دین راه بندیم سست　　نهادیم بر خویش هر که شکست

نمودند آل سلیم التجا　　که بودند با خالد از یک نژاد
دو دیدند از کین ستم پیشه گان　　گرفتند آن قوم را در میان

فتادند چون گرگها در رمه　　ببستند بر پشت دست همه
چو دیدند آن حال بیچارگان　　بماندند حیران و خسته روان

نمودند فریاد و افغان بسی　　نه بلبیک فریادرسشان کسی
چو شد بسته بازوی مردان جنگ　　دلیران بغارت گشادند چنگ

فتادند از قهر بر اهل حی　　چنان کاتش تند بر خشک نی
رسیدند بشان اهل حی و زنان　　هر آنکه گشتند از بیم جان

همه مال آن قوم آل سلیم　　نمودند تاراج بی باک و بیم
غنیمت ببست و اسیران ببند　　بهر لشکر خود فرود آمدند



سپرد آنزمان خالد کینه کیش　　یکی را بهر یک ز خویشان خویش

چو آمد ز روز و شب رفت روز دگر　　یکی زان اسیران خسته جگر

بگفت اینچنین با نگهبان خویش
که ای نامور مرد با گیر و بیش
نگهبان بشنید از گرم گستری
عرا کرد می جانب ... بر

بدان تا کنم اصلح خود را وداع
که دانم شود شمع من بی شعاع
نگهبان چو گفتار او را شنید
ز روی ستم و دلش بر ... بدید

بیرون آمد آن جگر خسته را سوی
چو آمد سوی خیمه خویش وی
برآورد آه از دل شعله گون
یکی زن از آن خیمه آمد برون

چو آورد آن جوارح چنان خسته دید
شد از آب دیده درخش ناپدید
بحسرت بدیدند هر دو بهم
و دیدند از بیخودی ... بهم

بجوشید چون چشمه خون دو چشم
روان شد و خوبی نگون از دو چشم
زبان بی سخن و دل ... زار زد
زده گریه بیکس گره بر گلو

برآمد نفسها لصبر بپیچ و تاب
ور آمد بدانسانکه از زهر آب
بگفتند با هم دگر گریه مند
بجو اندند بر ... حسینه

پس آنگاه هم راز بیچاره گی
نمودند چهره و یکبارگی
بجا تا که گشتند از هم وداع
زبان کار ره نطق گوش از سماع

ببرد و بخواهر انگهبان او
زن استاده گریان ز هجران او
بدینگونه تا بود شب اندر نظر
ستاده همی بخت خون جگر

خفیفش نهان گشت چون آن جوان
بخیمه در و نرفت شیون کنان
چو از انگهبان بشنید رستا
به پهلوی دیگر اسیران نشاند

چو آن روز بگذشت گردید شام

[illegible]

ببستند روز عمر اسیران تمام

هنگام شب خالد کینه ور
بفرمودشان تا برند سر
دلیران آل سلیم از ستیز
برفتند با خنجر و تیغ تیز

اسیران چو دیدند آنحال را
نمودند پیره دو اجمال را
بزاری فتادند بیچارگان
بگفتند با اشک و آه و فغان

گرامی نامداران مردان دین
پی قتل ما مشکنید آستین
که داریم ما نیز دین شما
شما از چه راهست کین با شما

بگفت شما بی نزاع و درنگ
فکندیم از دست آلات جنگ
چو بودیم ما راست قول خویش
ره راستی اگر رفتیم پیش

نبود این تلافی رها بر شما
گره بستند بر پشتها دست ها
نمودیم تاراج مال و متاع
نه دیدا سبب از برای نزاع

کنون بهر گردن زدن آمدید
شما از چه روا نهفتند دشمنید
بحق خدا و رسول خدا
بپا داد مکافات روز جزا

بدارید از قتل ما دست خویش
چنین دست بسته فکندید پیش
چه با این جزا خیزد رسول
کنید آنچه او حکم باشد قبول

بدینگونه کردند زاری بسی
ولی هیچ نشنید از ایشان کسی
دلیران آل سلیم از ستم
نمودند شمشیر بار اعلم

بهر بابی یکی تیغ خود برکشید
اسیران شنفتند آنزمان تا امید
بدیدند بسیار ریز بیش و پس
کسی را ندیدند فریادرس

نه زاری شنفتند و نه خسته جان
گشودند پس بر شهادت زبان
بنام خدا و رسول خدا
نهادند سر زیر تیغ جفا

دلیران سبه بود که در زمان
نکشند از تن سر مومنان
رسانند آنکه بجا لد خبر
نشستند شادمان خاطر کینه ور

چو آن شب گذشت و سفیده دمید
خبر سوی حی خزیمه رسید
بکردوش آن اسیران ناکام را
سر از تن بکشتند اهل جفا

بیکبار شیون شد از حی بلند
که بودند آن کشتگان ارجمند
ز هر خیمه برخاست آه و فغان
ز هر دیده شد رود خونین روان

یکی کوفت بر سر یکی رو برو
یکی کند موی و یکی خست رو
ز زاری و افغان بی اختیار
قیامت در آن قوم شد آشکار

پس آن زن که زد حرف با آن جوان
برون آمد از خیمه چون بیهشان
بناخن رخ و سینه اش چاک چاک
دریده گریبان بسر کرده خاک

فتاده بجان آتش از سوز دل
فرو رفته پا را بدیده بگل
خروشان و نالان و مویه کنان
بدانجا که اهل یقین شد روان

که از سوز زان بحال تباه
رسانید خود را بآن قتلگاه
بگشتند بر گرد آن کشتگان
چو آمد بچشمش تن آن جوان

بیفکند خود را ببالای او
رخ خویش مالید بر پای او
بنالید از روی درد آنچنان
که از ناله شد چشمه خون روان

ز بس آتش افتاد در اندرون
بجای نفس دود آید برون
چنان آتشی از جگر بر فروخت
که بودی دل مرغ و ماهی بسوخت

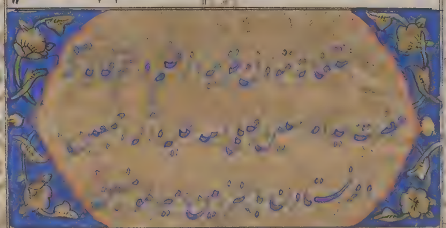
بناکام جانش تنش را گذاشت
که تابی چنان آتشی را نداشت
بدینسان بناکام و دم در کشید
روان جامه مرگ بر سر کشید

چو تاب جدائی ز یارش نبود
آه و فغان جست خویش نمود
بخاک عدم چون سراغش بیافت
که خود شد جدا و پی او شتافت

بدو گریه کردند پیر و جوان
که کم دیده بودند حالی چنان

بر آن ناتوان سوخت جان همه
پر از طعن خالد زبان همه

بر آن قوم ساده دل از دست باز
چو رفت آنچنان حالتی جانگداز



یکی زان اسیران روز سیاه
فرو همی رفت با اشک و آه
جگر تفته با سینه پر ز درد
بگفت آنچه خالد بایشان چه کرد

حبیب خدای حمید مجید
چو بشنید از کار این پلید
که ظلمی چنین کرد بر اهل دین
شدش طبع اقدس بغایت حزین

برآورد دو دست دعا بر سپهر
سه نوبت بفرمود از روی مهر
که بیزارم از کرد کار ودود
از این کار خالد که ناخوش نمود

چنین خواست پس غمگسار جهان
که مرهم نهد بر دل خستگان
جدا کرد و از نقد جنس آنقدر
که گردد ز نقصانشان سربسر

وزان پس علی را بر خویش خواند
سخن با وی از حال آن قوم راند
ز رقت بفرمود با چشم تر
بکن سوی حی خزیمه سفر

ببر نیز مالی که کردیم جدا
بتاوان آن غارت و خونبها
بکن مهربانی بقوم آنقدر
که آن غم رود شان ز خاطر بدر

وصیت [illegible] بایشان تو تا توان
باجر مصیبت بکن استمال
بدلجوئی خسته جانان بکوش
بایشان ردای تلطف بپوش

باحسان و اکرام و لطف و عطا
رضامندیشان ساز و آنگه بیا
زمین را ببوسید ضرغام دین
برون رفت و بنشست بر پشت زین

بشد سوی حی خزیمه روان / چو ابر تری سوی لب تشنگان
خبر شد بدان ساکنان بلا / که بهر تدارک رسول خدا

پسر عم خود را ز روی کرم / فرستاد با مال و رخت و درم
شنیدند چون خستگان نوید / دل از زارشان اندکی آرمید

چو نزدیک حی آمد آن سرفراز / دو دیده بدیشان گشادش باز
فکندند عمامه ها را بخاک / گریبان زبیداد کردند چاک

نمودند با آه و اشک فغان / همه عذرهای خواری خود عیان
دل شیر مردان ایشان بسوخت / نثار کرم زخم دلشان بدوخت

بدست و زبان لطف خندان نمود / که زنگ غم از سینهاشان زدود
دهش داد و تاوان تاراج و مال / ببرد از دل معتمدان ملال

چو گشتند خشنود آن مؤمنان / علی شد بنزد پیمبر روان
امیر عرب شهریار نجف / چو آمد بدرگاه عز و شرف

قدم کرده از سر بمجلس گذاشت / رضامندی قوم معروضه داشت
رسولی که گشت از ان شادمان / که راضی شدند آن ستمدیدگان

بروز دگر خالد کینه ور / بیامد بنزدیک خیر البشر
ندا از خداوند و جبریل او / که آزرده دل بود از کار او

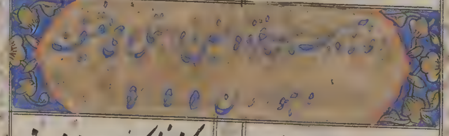
چو خالد به تحسین بد امیدوار / ز بی التفاتی شد شرمسار
در امثال او گشته خود او خجل / بیک گوشه بنشست افسرده دل

دگر نامداران اصحاب دین / چه اصحاب صحبت چه اعوان این
که بودی با خالد نامدار / ز قتل خزیمه ولی در کنار

نمودند تقبیل دست رسول / رسول خدا کرد ایشان قبول
بپرسید احوال روز مصاف / سخن باز گفتند بی کذب شان

یکی هم از ایشان بلطف کلام / جهانگیر و احوال آن زن تمام
همه بر نفر بود رقت کنان / بید و رشتها یکتن مهربان

ثنا باید پروردگار مجید / بانجام این داستان هم رسید
ز فتح و ظفر چون بپرداختم / کمیت قلم بر چنین تاختم



بیا ساقی آن لولبین را بیار / که برکرده بهر دفع خمار
ایاغی ازان ماه لبریز ساز / بکن دست حق جانب ما دراز

لب جام را بر لب من گذار / که از رعشه رفتست دستم ز کار
لبم گشته خشک و زبانم خموش / بده جرعه تا آیم بجوش

برآیم ازین پیچ و تاب خمار / بشوم سرخوش از باده خوشگوار
بنعت نبی و بمدح علی / کنم هم زبان و قلم را جلی

به سحر کمیت قلم را جلو / بدشت چنین بزم گرگ دو
که آن آخرین غزوه مصطفاست / ازین غزوه شد کار اسلام راست

چو این فتح را کرد سالار دین / بحکم حکیم جهان آفرین
چنان یافت دین نبی امتزاج / که دیگر نشد جنگ را احتیاج

چو زین پس نجوید پیمبر نبرد / نباید سخن بهر آن ناله کرد
گهرهای معنی که دارم نهان / برآرم کنم صرف این داستان

بکاهم زبان سخن گستری / چو آمد ایشان سر کینه نشنوی
بتوفیق حق سازمش زیر پر / ز یاقوت در گوهر لعل و در

نغزو چنین

بر آن ثنای

برای نثار علی و ولی
چو این داستان سر کنم منتهی
کنون این حکایت نمایم بیان
بمن گو شد ار بدایع بنان

درین غزوه شد هم بحکم قدر
در اول شکست و در آخر ظفر
ز اخلاص مندان کامل عیار
ابی سخیبه افتاد بر روی کار

نمایم بتفصیل یک یک بیان
که هر کس که گردد ز وفا برون
حسن گفت راوی که سالار دین
بتائید حی جهان آفرین

چو فتح حرم را بدولت نمود
جهان گشت در چشم اعدا کبود
چو حشمهای دور بحرم زان ظفر
نشستند از غم بخون جگر

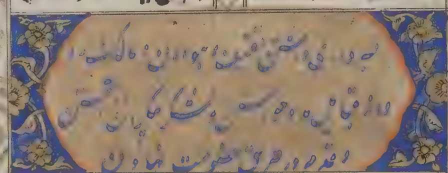
ثقیف و هوازن دو قوم عظیم
که بودند در ملک طایف مقیم
نه انبازی مرد و آلات رزم
در افزونی مال و سامان سیم

ز دیگر حشمها فزونتر بسی
بآن شهر بودند اندر عرب کم کسی
ز اشراف اعیان هر دو حشم
نشستند روزی گروهی بهم

زکا حبیب خدای جهان
سخن آمد القوم را در میان
بگفتند با خاطر پر ز غم
محمد قوی شد ز فتح حرم

نخواهد کنون گرز کیهان و جهان
بجز ابتال اکس بود در جهان
نه دینی در آفاق جز دین او
نه آیین دیگر جز آیین او

کسی کو بپیچد ز فرمانش سر
بخونریز بر پای بندد کمر
چنین میشود ظاهر از روی کار
که آخر نماید بما کارزار



بسی آن گروه بر افرازیم یال
که باشند مصون ست و بیش از زوال

برین رای گشتند سیدانسان
نشستند در فکر سامان آن

نخست از پی اجتماع سپاه
ز دیگر حشمهای با دستگاه
که بودند باهم یکی در نسب
نمودند امداد و یاری طلب

بنی کعب و هم آل کلاب
نمودند زان آرزو اضطراب
بنی نصر و آل جشم و دگر
بنی سعد بستند بر کین کمر

ز ترک هوازن هم آن روزگار
یکی نام مور بود نا کرده کار
جوانی تهی مغز و جویای کام
دلیر و نجد و غره با تاک نام

نمودند بر خویش او را امیر
بفرمان شدندش صغیر و کبیر
پس از هر حشم لشکر نامدار
برآراست تن از پی کارزار

زره پوشش با جود کذر گران
کمرها ز سیم و زر اندر میان
در آهن نهان گشته سر تا بپا
چو ماهی نقابی ز جرم اژدها

نمودی زره کرده تیغ استوار
نهنگی در افکنده در چشمه سار
که از تنگی جا نبارد درنگ
برآید چو میدان آتش او نه بجنگ

ز خودهشته ترکش به بند کمر
پی جنگ گفتی برآورده سر
کمانها ببازو کمندها بمشت
تبرها بزین و سپرها بپشت

یلان گشته در خود آهن بهم نهان
ستوران همه زیر برگستوان
چنین کرده آراسته کارزار
دلیران شمشیرزن سی هزار

نمودند چون لشکر اهرمن
بجنگ خدا و نبی انجمن
بدرگاه آن نوجوان آمدند
همه دست شسته بجان آمدند

چو مالک بر آن قوم شد شهریار
هنر رو عجبتش یکی دو هزار
نخست از پی رایت خاص خویش
طلب کرد و گرد انگشتی ابه پیش

دلیری که بوجهلش نام بود / همال رسول رستم سام بود
تنومند تن اژدهای هژبر / به نیرو فزونتر ز شیران هژبر

بکار حسام و سنان و عنان / سرافراز ممتاز در همگنان
ز آوازه اش عراق حجاز / بهر کار دشوار دستش دراز

چکیده دلش از غرور غضب / نه او را هم آورد کس در عرب
به تنها تن خویشتن چند بار / شکسته صف چند لشکر هزار

بحمله نخستین سخت پی هم و تک / ز پیکارش چرخ اندیشناک
تلقفش که ای شیر لشکرشکن / مبادا تهی از تو این انجمن

ز جنگ آوران گرچه تن تا هزار / کمر بسته اند از پی کارزار
همی چشم دارند بر تو همه / که تو چون شبانی و ایشان رمه

مبادا از تو خالی بود تا زمان / دو خانه یکی زین و دیگر کمان
نهیب تو از دشت کین کم مباد / تو با هر که باشی بادغم مباد

دگر این که او را که دون آن لوا / سپه حمله در سایه آن درآر
قدم پیش کن ز آنکه ای نامور / که پی در رهت میگذارد ظفر

ابوجهل از وی لوا را گرفت / پی جان خود آن بلا را گرفت
بپیوسته نجابت این شادمان / که صاحب لوا بود آن پهلوان

وز آن پس چنان کرد با احتیال / که باشند همراه مال و عیال
همان تا دلیران با نام و ننگ / فشارند ناچار پا را بجنگ

چو همره بود جفت و فرزند و مال / بود نیز کردن فرار از محال
که فرزند و زن تا به دشمن دهند / وز آنجا قدم سوی دیگر نهند

خود اول در آن کار کرد ابتدا / وز آن پس همه قوم خود در صلا
هوازن بفرمان آن خورد سال / گرفتند همراه مال و عیال

بزین برنشستند از کین رزم / گرفتند در پیش راه حرم
به پیش سپه بود چون اژدها / ابوجهل زرمزن با لوا

بدنبال او آن سپاه گران / روان جمله از قفای شبان
چو جنبید آن لشکر از جای خویش / خجل گشت هامون ز پهنای خویش

چنان تنگ شد بر تتابند جای / که پا جا نمی یافت جز پشت پای
ز نعل ستور و ز برق سنان / زمین و هوا گشت آتش فشان

پس آن بیکران لشکر پر عناد / ز بسیاری خویش مغرور و شاد
نمودند منزل بذوق و طرب / بجایی که اوطاس خوانند عرب

چنین گفت او یکه در آن زمان / بجز خیبر ز جهان دیده کان
یکی نامور بود نامش درید / کهی گشت صیاد که بود صید

خردمند و بینا و هوشمند / بسی دیده در دهر پست و بلند
بدانشوری در عرب منصف / بتدبیر و رایش بسی معترف

زعمرش گذشته صد و شصت سال / گهی در نشاط و گهی در ملال
زپیری نمانده بصارت بجا / ولی بود در حال دیگر قوا

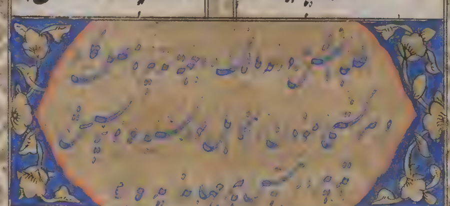
چو کردند منزل در آن سرزمین / ز پشت ستوران گرفتند زین
بپرسید از قوم مرد کهن / که بر گوش من میخورد صوت زن

زنان را در این رزمگه چیست کار / نماییدم این راز را آشکار
چنین داد پاسخ یکی ز آن میان / که سالار ما آن گو نوجوان

پی جلب آرام و رفع ملال / گرفته است همراه مال و عیال
دگر قوم او از اعز و اذل / بفرمان او کرده اند این عمل

چو بشنید از وی وزیر این کلام — بگفت آه ازین سخت‌کیشهای خام
وزان پس طلب کرد زی خویش — یکی مرد آداب‌دان را به پیش

بگفتش برو نزد آن نوجوان — ز من او را سلامی رسان
ازان پس بگویش که ای ارجمند — بود با تو ام گفتنی حرف چند
که در وقت سختی بکار آیدت — وزان هم خرد هم دانش بیفزایدت



اگرچه بدین مقتضای مقام — که من خود نیارم بر آن اهتمام
ولی چشمم آورده پایم به سنگ — تو دانی که این عذر من نیست لنگ
مشو گر تو شفقت بجا آوری — قدم رنجه آری صفا آوری
بپایی کنی شمع‌سان ار کرم — چو فانوس روشن بیار برده‌ام
پیاده به پرده‌سرای وزید — نمود و نشد جا خالی از عمرو زید
نشستند با هم به بند هر کار — جهانا ندید و بگفتش که ای نامدار
بگو از چشمها به ذوق تمام — کمر بسته‌اند از پی انتقام
چنین گفت با آنکه ای هوشمند — چشمهای جنگی همه همره‌اند
پس آید تعداد آن پردلان — فلان و فلان گفت بشمر نشان
بر آور آن ز ایشان نفس — گر چه بینند بهتر سپاهی و پس
بگو چون نگشتت زبان در جواب — برای بنی کعب و آل کلاب
چنین گفت سالار کرد و نفراز — که گردند ایشان ز جنگ احتراز
بگفت او اگر بخت منمود یار — عدو می‌نمودند مردان کار
بگو که دلیران خیره منند — که تنها ز جان لشکری بشکنند
کیانند همره درین رزمگاه — که دارند پشت سپه را نگاه
چنین داد پاسخ باو نوجوان — که هستند همراه پیر و جوان
چو عمرو و چو عامر سپرهای عوف — که از بند و شیران ندارند خوف
وزیرش چنین گفت کای هوشمند — که اینها ز هستی فزون از سپند
دگر کیست از مردم رزمساز — که نامش تو بیرون دهی سرفراز
بگفتا ابو جهل زر فرزان — که دارند بر وی نظر انجمن
بدو گفت آن پیر بسیاردان — که یک مرد داری و بس ای جوان
کنون بیا که مرا زین خیال — که بهر چه همره گرفتی عیال
چه حسبت بگو ای سرافراز مرد — زن و کودکان را به پشت نبرد
جوان داد پاسخ به مرد کهن — که ای شیخ ناموس مرد است زن
چو ناموس همراه باشد به جنگ — به همت بجویند مردان ننگ
بود گرچه بهتر ز هر چیز جان — ولی هست ناموس بهتر از آن
زبان بگذرد بهر ناموس مرد — نهد جان به پا بهر غیرت نبرد
ز سر آنکه بگذشت باید ظفر — ولی فتح باشد به ترک سر
وزیر آن زمان گفت با پیرمرد — که هیهات ای کار نادیده مرد
چنانست این گفتگوها و بس — [illegible] کس
جوانی و مغروری این سپاه — ندیدست چشم تو روز سیاه
مبادا که افتد شکست انجمن — که از جوانش کم و کار جهان
شود گر چنین دور از این انجمن — بفر ز بدر نیاید اندام زن
چنان روبه پیچید اندیشه جنگ — که ماند بفرسنگها نام ننگ

بیفکند خود را فقند برنا و پیر — شوند این عزیزان بخواری اسیر
ورا نوبت آمد جهان را و کار — نماند ز ما و تو جز ننگ و عار
مکن ور جهان این ضعیفان ستم — بگردان تو شان زان سوی
یکی نامه بنویس با آب و تاب — بسوی بنی کعب و آل کلاب
برخت و باسب و بملک و بمال — بده شان نخوت و کن مستمال
بیار اول آن پردلان را بجنگ — وزان پس قدم نه بمیدان جنگ
که محفوظ مانی ز ننگ گریز — ظفرمند گردی بدست ستیز
ولی مالک سرکشش تند خو — ز بس بود پر ز اعتراضات او
بر آشفت یکباره زان گفتگو — بگرزد بهم بر و بگردید زو
بگفتش که ای پیر بیهرزه درای — ز پیری نمانده هواست بجای
فتاده خلل از حرم در حواس — وزان بیم دولت گشته غالب هراس
ز روی تو پیداست از بیم ننگ — فتاده بعقلت لکد از نام جنگ
که گشت از تو جوینده مصلحت — که زینسان گشتی تهی در معرفت
تبه پیر را رزم و بیهوده چکار — کجا تو کجا عرصه کارزار
بگفت این افتاده ام من ز قهر — چو او رقم رغا حسبت لبریز زهر
بر آشفت از پرسش با دل پرغضب — چنین بر جبین پر ز دشنام لب
چو آن نامور رفت مرد کهن — چنین گفت با اهل آن انجمن
گر این بیخرد کودک سرافراز — ندیده بگیتی نشیب و فراز
براه خطا از کمال غرور — فتاده است مانند بدمست کور
گر پست و بلندی نه بیند براه — ره و پیچ با رود تا بحر چاه
شده پا و بسته جهل طرب او — که عقلش افتاده از ناب و بو
چو جهل افکند پرده خویش را — نه بیند بچشم خرد پیش را
خرد را کند جهل بی تار و پود — تهاری کی از چشم رستن چه سود
ز دانای خویش این خورد و سال — شما را کند عاقبت پایمال
نیاید ازو هیچ غیر از عناد — و بد نام و ناموس ما را بباد
اگر بهر ما بند بر جان خویش — بمال و براولاد و صبیان خویش
رها هید از دست این نوجوان — گر پیمان خود را چنان چون زنان
وگر نه از این خیره ناکرده کار — نه بیند جز خواری ننگ و عار
ولیران شنیدند چون این سخن — ازان ننگ و بد دیده مرد کهن
رهانند خود را از بیچارگی — ز ننگ رمیده بیکبارگی
چو مالک بدید آنکه اهل حجاز — ز فرمان او سرکشیدند باز
نکردند جاهل ورا وصاف خویش — سپر تیغ بگذاشت بر ناف خویش
چنین گفت با پردلان سپاه — مدارید که حرمت من نگاه
بگفت کسان بیوفائی کنید — ورنه وقت از من جدائی کنید
بجنبانم این تیغ با دست خویش — سرش را برون آرم از پشت خویش
زرنگینی تیغ گلگون من — شما را اگر ریخت خون من
نباشیت اول نبود اتفاق — کنون شرط مردی نباشد نفاق
بگفتار آن سرکش جاهل کیش — یلان دل نهادند بر مرگ خویش
بگفتند ناچار از شرم رو — بکن قصد قتل خود ای نامجو
که ره جز رضا نیز نسپریم — هم از عهد و پیمان خود نگذریم
چو مالک از ایشان شنید این جواب — دلش گشته خرم چو گلشن ز آب
بروز دگر بامدادان پگاه — روان گشت سوی حرم با سپاه

وز انسو خبر شد بسالار دین — که احشام طایف ز اغراض کین
شوند با یکدگر اجتماع — کمر تنگ بستند بهر نزاع
نهادند چون باد در ره قدم — گرفتند در پیش راه حرم

[illegible]

شنید این خبر را چو خیر البشر — نخست از دلیران یکی نامور
که با دانش و هوش و فرهنگ بود — طلب کرد مسعود رب ودود
بگفتش که پنهان ز چشم کسان — برو تا بلشکرگه دشمنان
نگه فاش کن تا چه تنها بهین — که چیدند چون بند اعدای دین
چه گونه است سامان خورد و کلان — ز خفتان و جوشن ز تیغ و سنان
بفرمان که و کیش سرافراز — که دارند نام و نشان حجاز
چه از اهل رزم و چه از اهل رای — که باشند همراه این خود نمای
سپاه و سپهدار با یکدگر — بدل مهربانند یا کینه ور
دگر چیز از آنها کم و بیش شان — شو آگاه و چون باز با ما رسان
زمین را ببوسید آن نامور — روان شد مطلب چو باد سحر
پس آنگه بفرمود سالار دین — چه از اهل هجرت چه انصار دین
کمر بر موافقت ببستند تنگ — یکی بهر سیر و یکی بهر جنگ
شمار سپاه ظفر انتساب — ده و شش هزار آمد اندر حساب
شد آماده تا لشکر رزم ساز — فرستاده هم با خبر گشت باز
بیامد بنزدیک خیر البشر — زمین بوسه داد و سخن کرد سر
چنین داشت معروض ای مهتر — که ای اشرف قدر رب قدیر
بسی دیده ام بیشتر زین سپاه — ندیدم سپاهی بدین دستگاه
سوار و پیاده همه سی هزار — ولی بیشتر از پیاده سوار
شده غرق آهن ز سر تا بپا — ز آهن قبا و ز آهن کلاه
بسامان همه ساز پیکارشان — ز تیغ و سنان و کمند و کمان
ز مردان نامی بر آن انجمن — دلیری سیه جبر و پیل زور زن
که از عمر مرحب ندارد کمی — نهنگی است در کسوت آدمی
ورید است از اهل تدبیر و هوش — ز ناسازی مالک ابا خموش
سپاه و سپهدار هم آن قدر — صفائی ندارند با یکدگر
دگر آنکه سامان دین مشرکان — کز و نیست از حد شرح و بیان
بود کمتر آنکس که در عشت بار — کشیده شتر بیشتر زیر بار
بثروت گرفته همه امتزاج — از و بیشتر سرانجامشان را حج
پر از چارپا آنچنان دشت و در — که کوته بپهناش باد نظر
نبی چون ازو اینچنین گفت شنفت — بدولت تبسم بفرمود و گفت
چنین است امید از خدای جهان — که اموال و اجناس این مشرکان
شود قسمت نامداران دین — ظفرمند گردند در دشت کین
بفرمود از آن پس حبیب خدا — که جنگی دلیران رزم آزما
هزار آستین تا پی کارزار — بگیرند بر پشت اسپان قرار
بفرمان شاه ملایک سپاه — هزار آستین لشکر رزم خواه
ز زرهای داودی حلقه تنگ — گذاران بکندند ز موی سیه نهنگ
ببر در فکندند زره آوران — بچشم آمدندی بهیبت چنان
که هر یک استی مرد آهن قبا — نهنگیست در جامه اژدها
بسر بر نهادند ز آهن کلاه — ببستند بر تیغ بدخواه راه

ز شمشیر و ترکش همین بس سلاح — نمودند مردان دین استوار
سپرها به پشت و سنانها بدست — بفرق بوسین زین گرزها و شست

پس آنگه در خانهٔ زین بیابان — نشستند چون تیر اندر کمان
بدرگاه سالار دین آمدند — چو امواج دریا چنین آمدند

حبیب خدا اشرف انبیا — [illegible]
[illegible] — بسوی خدا خلق را رهنماید

برآمد بدولت سراپا ظفر — بدانسان که از باده نور قطر
نهفته تن پاک در زیر زره — بتایید حق داده آنرا گره

نمودی زره بر تنش همچنین — تو گفتی بموج آمده بحر دین
بفرق همایون به آهن کلاه — گرفته جهان لشکر در پناه

چنانی بدستش مغفر آهنین — که آن بحر خواهد جهانی چنین
کمربسته در راه دین خدا — بروی کمر تیغ را داده جا

نمودی در آن بحر فیروزه رنگ — کمر بند کرد آب و تیغش نهنگ
ز پیش و کمینگاه او مکذره — کمین بر گشایید هم در گشید

سپر بود بر شانهٔ آن جناب — تتق بسته بر روی دریا سحاب
گرفته سنانی بکف شعله وار — از آن ابر گردید برق آشکار

برآمد بدولت بدین شاه نیز — سپه در پسش بگروید برگرد سر
دویدند اصحاب از چار سو — نگه در پسش ریخته آبرو

طلب کرد پس رایت خاص خویش — علی را بفرمود کاید به پیش
نخست از عنایات کرده عطا — لوا را بضرغام آل لوا

بگفتش بگیر این لوا یا علی — همین همنشین و بگو یا علی
که دائم دهد حق درین جنگ سهم — بدست توی مفتاح فتح از کرم

هنر هم زبان شیر پروردگار — گرفت آن لوا را بچنگ استوار
ببوسید و مالید بر چشم خویش — روان گشت رایت بکف پیش پیش

چو آن شیر فیروز جنگ خدا — روان شد به پیش نبی با لوا
بنازم همی گفت فتح سروش — که ناموس عالم گرفتی بدو

تو گفتی که ایمان صدیق و یقین — چو انبر دی همت دو دین
وفائی کرم شوکت اقتدار — شکوه مهابت شکیب و وقار

دگر عزم اقبال و فتح و ظفر — ز بانگ حبیب با هم برآورده سر
همی رفت در پیش ضرغام دین — مدبّال او سید المرسلین

دلیراندرین از یمین و یسار — چو آمد بدرگاه عرش افتخار
کشیدند پیش حبیب خدای — بچی کوه تن ناقهٔ باد پای

بتایید حق بر آن جناب — درآورده پای ظفر در رکاب
بنام خداوند بالا و پست — زمانه را بگردند بر زین نشست

برآمد بر آن بارهٔ تندرو — بدانسان که بر آسمان ماه نو
ز نورش منور زمان و زمین — چنان شد که از مهر چرخ برین

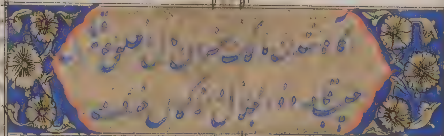
برافراخت اسلام سر بر سپهر — بت کفر را لرزه از بیم چهر
ز سوی دگر شهریار نجف — گرفته لوای نبی را بکف

ز جا جست و بر نیت دل نشست — برخساره دین رنگ گلگل شکفت
بدل کینه بر دشمن اندوخته — رخ از آتش دل برافروخته

نشستند در خانهٔ زین چنان — که شمع فروزنده در شمعدان
برانگیخت چون ناقه را استاد بین — بجنبید لشکر چو دریای چین

ز جنبیدن آن باد

ز جنبیدن آن سپاه گران ز / زمین خورد تا که تکان چنان
گر از جنبش خاک آنچه بود بی‌شمار / چنان بر محیط بیرون که انگه شرار
ز بس غلغل لشکر بی شکوه / غبار را ز زمین بر هوا کوه کوه
بپوشید خورشید چشم از غبار / چو شب روز گردید از آن گرد و تار
ز نعل ستوران که چون زد همی بسنگ / بجستی شررهای یاقوت رنگ
نمودی چنان در نظر آن شرر / تو گفتی چراغان شده دشت و در
شرر میجهید نعل سم تا زبان / زمین را بجا دید تن انچنان
که از هیبت سم آن گاو گاو / پر از خاک شد کاسه چشم گاو
همه کوه و دشت و زمین و زمان / از آن چون زمین بد گران تا گران
بهر سو که میرفت مد نظر / نمیدید جز رمح تیغ و تبر
زبانهای ستوران نوک سنان / کر و کور را بد بچشم و گوش زبان
ور آمد از او بکر از چار سو / نگه کرد بر لشکر خاک جو بو
شگفت آمدش زان سپاه گران / که دیده ندید بیشتر مثل آن
ببیغر و دستش از بس عجب بر / چنین گفت با همرهان آن اب
که با این سپه بر نیاید بجنگ / چه دارای روم و چه سلطان ناک
سقیفت و هوا زن کجا در خور بند / که بر جانب این سپه بنگرید
نبود فتح از ما کنون بیگمان / نشینند بر خاک این دشمنان
چو این حرف از عجب پیدا و باد / بدز و در که حق قبول او فتاد
ازین ماجرا نیز دیان دین / خبر میدهد در کتاب مبین
نه او آن رفت تعذیب حی قدیر / گر آن فوج گردد هزیمت پذیر
نماند جز جنید تن با رسول / بدان تا زبان آورد از فضول
ننازند بر زور بازوی خویش / نسنجید سنگ از زوی خویش
چه چون گفت دانشور حقشناس / که گفتی بهر حال حق را سپاس
شنو غره بر زور بازو و کیش / به بر باره انصار اموال خویش
که بودی تو روزی آنها نبود / خود آنرا بپاداوده در وجود
ز لطف کرم کردت ایزد عطا / بود شکر آن نعمت او را سزا
کرا او گیر دان واده را نابایس / تو زانسان که بودی تماشی و بس
نه یار و نه یاور نه مال و نه زور / ندامت بود حاصل آن غرور
کنون باشد العفو یا ذا المقام / شنو گفته از لطف ایزد تمام
چنین گفت را او بکه سالار دین / بر آمد چو با فوج نصرت قرین



رسید این خبر سوی اهل حرم / که صاحب فتوحات این اثرم
برآمد با آهنگ رزم شما / که شیون برآرد ز بزم شما

چو بشنید صاحب حشم این خبر / بلرزید سرش از هم دو بر جگر
دو کس از دلیران با رای هوش / فرستاد او تا نهان در خموش
پلنگ که سر در زمین ره ... ند / ز کیف و کم لشکر آگه شوند
فرستاد کان با دل چاره ساز / برفتند ناکام گشتند باز
گرانده چنین روی آن پردلان / عجب خوفی افتاد بر آن الحان
یکی گفت با نشان باغراض جسم / که گردی آبرو و گردید چشم
گر از تم شمار زین سپه بشنید / کنون رهست کو بید از سینه
بگفت این و شد از غضب مشتعل / چنان رعبی افتاد بار ابدل

که چون مانده‌ای سرافراز عرب
ز رفتار پای و گفتار لب
ندادیم ما هیچ او را جواب
که دل تشنه بود و آب از سراب

ندیدیم در خویش آن تاب ستم
که بر تو کنیم از اینجا قدم
بناچار گشتیم نزد تو باز
یقین نیز دانیم ای سرافراز

که هر کس بر ایشان نظر افکند
زمانش بتر دست و پا کم کند
با ایشان نباید ترا جنگ و حرب
گر از آب این سو برآید درست

برآشفت مالک از این گفتگو
بر آن است کو یا درشتی کرد رو
بگفتا غلط کرده‌ام ای فلان
که کردم شما را کنون پهلوان

نیامد گرش چشم اعرابی
نکند بد خود را بری نا بی
که در دست باید چنان زبان
برابر به موئی نماند توان

شما را بود بند زندان سزا
گر این حرف بیهوده بارها روا
سپاه مرا جمله بیدل کنید
پس آن به که جا در سلاسل کنید

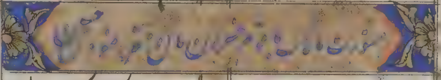
بگفت این و افروخت رخ سفله رنگ
بزندان فرستاد شدشان بد رنگ
بدان تا نگویید با کس سخن
نه راز آگه شوند انجمن

وزان پس دلیر و دو مرد جوان
مقرر نمود از پی امتحان
که تا لشکر حق پرستان روند
خبر از کم و بیش آن آورند

برفتند و دیدند و گشتند باز
نگفتند با مالک کینه ساز
سخن زان سواران ایلچی دین
بدانسان که مذکور شد پیش ازین

وگر آنکه آید به تنگی سپاه
فرون از دو منزل ندیده است راه
تو هم آنچه دانی بگو نیک رنگ
ولی نزد ما صلح بهتر ز جنگ

بر ایشان هم آن جاهل خودپسند
برآشفت و فرمود زندان بند



طلب کرد پس بهر تدبیر را
زهی حی بهی چند کار آزمای
چو جمع آمدند آن طلب کرده شان
چنین گفت گردنکشی نوجوان

بدانید و دوستان یکسر آن
که آمد محمد بعزم مصاف
هزاران لشکر بیکران
که کم دیده چشم کسی پیش از آن

دلیران همه رزم را ساخته
علی رتبتش را برافراخته
رسیده است نزدیک ما با سپاه
بدانجا بیاید فرود ایگاه

بروز دگر هیچکان مهتر
بدانسان که باید چنان سر رسید
بگویید ای مردم هوشمند
کجا طرح این خاک باید فکند

همین بنماید از آنکه به چاه
که شهید ان نماند بدست تمام
یکی جای را هر یکی نام برد
ولی دیگری عیب آن را شمرد

و ز آخر جهاندیده بخت گوش
چنین گفت از روی تدبیر هوش
که دشت چنین است و خوردوان
وگر جا بیابد بهتر از آن

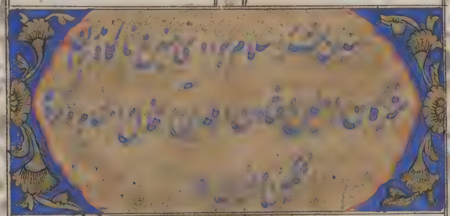
گزین سو که ماییم دشت مصاف
بود چون کند دست همواره صاف
وزان ره که آمد محمد بجنگ
بود بر مغاک گذرهای تنگ

چو زان ره بدین سو گذارد قدم
همان کنده گرد سپاهش راهم
گروهی درآیند از هر گذر
که باشند از حال هم بی‌خبر

وزین سو کمین کرده باشیم ما
برآید سپه چون درین کوهها
کمین برگشاییم با رمح و تیغ
درآییم از پیش ره بی دریغ

از ایشان برآید دم زین اضطرار
نباید که هیچ عیبر از فراز
چو بر گرد آن لشکر نامور
برآورد روی ... ظفر

چو اینحرف بشنید ازان کهنه گرگ / بیندیش نمودند خورد و بزرگ
رساندند خود را وران سرزمین / نمودند در هر کمینگه کمین
ولیکن بحد امام خیر البشر / رساندند کار آگهان این خبر
که اعدا گرفتند جا در چنین / بفرموده فرمانده خافقین
که گردا وحی چشم بد انسوروان / روان گشت لشکر چو سیل دمان
وزانجا حبیب آنچه بود و بود / دگر باره ترتیب لشکر نمود
طلب کرد رایات نصرت قرین / گرفتند پا بر سر جا بدین
یکی زان لواهای لازم ظفر / بدست عمر داد و خیر البشر
یکی سعد ابن وقاص داد / ولی هر دو را کرد خورسند و شاد
دگر سرافراز ان حی جشم / چه از اهل یثرب چه اهل حرم
بحکم مطاع رسول خدا / برافراخت ضیغم لوای جدا
بآیین همه بسته صفهای چو پیش / لواهای الوان فکنده به پیش
دلیران جنگی چو پیلان مست / گرفته سنانهای رخشان بدست
نگاور درآورده در رستخیز / شده تیز از شوق دست ستیز
به هر پا نهادند با گیر و دار / خروشان چو شیران پیل نهار
به پس پیش اشرف آن سپا / غضنفر ازو پیشتر با سپاه
دگر نامداران مردان دین / ز خلف امام و یسار و یمین
بسامان و سازی که زیبد نبرد / نمودند از راه دشت نبرد
چو شیران خونخوار جویان جنگ / برفتند تا آن گذرهای تنگ
بجائی رسیدند نام آوران / که آید بدل هول از وصف آن
عجب وادی موحش و هولناک / همه پر گریوه همه پر مغاک
چه دریای پر موج پست و بلند / فتادند در کوچها زان گزند
جز آن کوچه ها راه دیگر نبد / بناچار لشکر پراکنده شد
ز هر کوچه گشتند جمعی بران / همه کشته و زخم دیده روان
چو شد منتهی کوچه بر دشت کین / کمین برگشادند اعدا اندرین
یکی دشت دیدند نام آوران / چو دریای آهن گران تا کران
زده بوستین مردان خنجر گذار / بسان نهنگان پی زینهار



علم کرده شمشیر و گرز و سنان / دو دیدند بر روی آن پردلان
چو ناگه چنین حالتی دست داد / بدینها چنان هیبتی اوفتاد
ز هر پشت اسپان دیر اندرین / نمودند قالب تهی همچو زین
ز دل تاب و گیرای از دست رفت / همان عجب چون هوش از دست رفت
بجز جان بدر بردن زان خطر / نیامد بدل هیچ رای دگر
عنانها بیکبار برتافتند / زمین از سم اسپ بشکافتند
چنین گفت داننده این خبر / که پیش از همه خالد نامور
نگه داده رو از صف کارزار / شنیدم که در حق آن نامدار
گروهی بر آنند از مسلمین / که از غایت جهد در کار دین
السیف الهی خواند اورا نبی / ازینجا خبر داده استاد کی
که آنرا که تیغ خدا خواند او / محالست کش کرد از کفر رو
چو یکبار رستگی آن سپاه گران / گریزان شدند از نهیب دشمنان

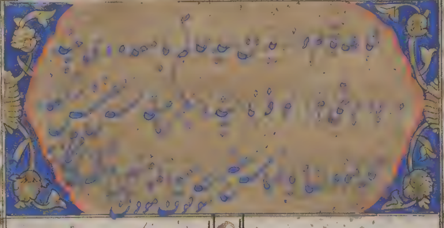
چنان شوری افتاد در شهر دین / تو گفتی که برگشت دریای چین
فکندند این یکی نیزه وآن یک لوا / که گرد و سنگ باید گیرد هوا
در آن وقت میگفت سالار دین / الی این یا معشر المسلمین
ولی رو نمیکرد کس بازپس / روان از پی یکدگر چون نفس
بجستند از بیم اهل عناد / بدرگاه حرمین بدانسان که باد
همه گشته از مردم اجنبی / نه شرم از خدا و نه شرم از نبی
نه شرمی از کردگار و نه ترس / که استاده بودند بر گرد و پس
ز یاد آنکه در فتح بیت الحرام / بایشان نمودند آن احترام
کنون چون بیابی جفا و عناد / نمایند از پیش ایشان فرار
هتک دادند ناموس و ننگ / که ما را ز جانست بیش آن خناک
در آن وقت از غایت اضطرار / ز اصحاب هجرت یکی نامدار
که در صدق و اخلاص و مهر و وفا / شمردی فزون از همه خویش را
چو رم خورده آهو در آن پهن دشت / گریزان بپهلوی سفیان گذشت
بخندید سفیان بآواز گفت / که دل مر ورا با زبان بد جفت
گرفتش عنان سست کرده دراز / بگفت این سخن بشنو انگه بناز
تو ای آنکه میگفتی ای نامدار / چنین گر بود جان مرا صد هزار
کنم هر یکی را بنوبت جدا / فدای قدوم رسول خدا
شب و روز از پس و از پیش سر / چو پروانه بودی بگرد نبی
چه مسجد چه خلوت چه ایوان و بار / همیگشتی از وی جدا سایه وار
براه وفا از همه پیش پیش / بدعوی اخلاص از جمله پیش
کمر بسته دایم نگهبان او / سر خود فدا کرده بر جان او
چنان مخلص و یکدل و جان فدا / که از غایت صدق و فرط ولا
بهر ریزی ز پیشانیش خون چکد / بهر جا که یک قطره خونی چکید
در اسلام صاحب بدین اشتهار / نگو تا نیز که از پی اختیار
اگر آمدی کس برای امان / تو بودی نشستش سپیدی پهلوان
در آن دم که آمد نه در کار بود / ازین یاد و ظرف بود همرشنا
شب و روز این گفت و گو داشتی / همین روز را آرزو داشتی
کنون آمد آن روز ای جنگجو / ز بهر چه برگشت رویت بگو
چه شد در غلو بود در کار دین / همان حرمت و کشتن مشرکین
کجا رفت آن تیغ خونریز تو / که طیار میبود بهر ستیز
بگو مشرکان بستند این دو / که صف بسته در دشت تا کرده
کشیده همه نیزه و تیغ تیز / بسوی نبی گرده و از ستیز
ندانی بجان دشمنان وی اند / به بینی که در قصد جان وی اند
حسیان دولت آمد ای جان نثار / که گشتی جدا رو درین گیرودار
نه اینست شرط وفای عزیز / که گیری درین وقت راه گریز
کنون دست خود از مدد کار بس / بیکبارگی دست بدخواه بگذار بیش
ز حق آنچه میجو رستی یافتی / در آن دم چه از وی بر تافتی
بکن شکر او بر حصول مراد / بکش تیغ بر روی اهل عناد
رسان باز خود را بنزد نبی / مشو ای صدیق ایقدر اجنبی
بکش تا توانی ازین مشرکان / که ننگ است در کفر و شرک آن سکان
ازین ناسزا بس که گفت او کم شنید / عنان خود آخر ز دستش کشید
بدر رفت از غایت اضطراب / بیکجانب دشت چون سیل آب

دل هر که از اهل بطحا زمین
بدل عار شد وردی ز مرد این

بطعن و کنایت بصوت و نوا
همی کرد خالی دل خویش را

جدا ماند این آرزو شد ولی
گر خالی نکردند دل از علی

گروه بود آتش بجان همه
پر از خون ز تیغش زبان همه



چو دیدند شش افتاد چون شیر نر
به دو دو شدند از تعجب نظر

که نشنید چون میکند کارزار
به تنها تن خویش با سی هزار

چنین گفت با وی که چون آن سپاه
به یکباره رفتند از رزمگاه

نبرد نبی زان همه انجمن
ولی خدا ماند با چند تن

که بودند از آل هاشم تمام
همه خویش نزدیک خیر الانام

ولیکن نیاورد سالار دین
بدل هیچ از کار انصار دین

ز روی یقین آن چند تن
که بودند همراه گفتا که من

رسول خدایم بگوید دروغ
بهر دم رها شد نگیرد فروغ

نکوشید کوشیدنی مرد وار
که بخشند شما را ظفر کردگار

نگفت او و برانگیخت ناقه زجا
نگیرند همی که در سر نیزه را

همیخواست تا خود بتازد دین
فکند حمله بر لشکر مشرکین

باقبال و دولت بفتح و ظفر
بفیروزی داور دادگر

برانگیخت جمازه بر دشمنان
تو گفتی که جنبید از جا جهان

همیخواست بردارد آن ناقه گام
که سفیان حارث گرفتش زمام

ندا داد ابن عم رسول خدا
ز رفتن نگهداشت جمازه را

بجنبید عباس عم در رکاب
ولی ناقه میراند با التهاب

به پیش آمد و گفت شیر خدا
که هیهات ای اشرف انبیا

نمایم که امروز زین روز جنگ
که باشد علی زنده تر دست جنگ

محمد کند حرب را ارتکاب
مبادا که آن روز بینم بخواب

تو بر جای خود باش چندان بپا
که غلطد بسر من بدشت وغا

وز آن پس تو دانی و اعدای دین
که بادت نگهبان جهان آفرین

بفرمود رفتن نبی زان کلام
بایستاد بر جا کشیده زمام

به پیش ایستادش شه اولیا
سپر کرده بر روی تن خویش را

از این سو محمد بدشت نبرد
تقلب به پیش بود با هشت مرد

به پیش اندرش صاحب ذوالفقار
وز آن سوی اعدای دین سی هزار

زمین و زمان ماه و مهر فلک
جن و انس و وحش و طیور و ملک

شده محو حیرت در آن رزمگاه
به نظاره آمد رو به سپاه

به یکسو ز انبوه تیره روان
شده دشت هامون همه نیستان

سواران جنگی هزاران هزار
مکلل به پیرایه کارزار

زره بر تن و خود بر فرق سر
بکردن برآورده گرز و تبر

ز صفها که بسته بدشت وغا
کشیده ز فولاد دیوارها

ز بسیاری آن سپاه گران
شده تنگ جا بر زمین و زمان

ستاده چنان مست در دشت کین
تو گفتی زند آسمان بر زمین

ز سوی دگر ده تن نامدار
ستاده مقابل بآن سی هزار

زجا دست بسته گذشته ز شیر
قدم کرده قایم چو شخص قدر

همان نامور لشکر بیکران	چنان خار و بیقدر در چشم شان
که بگذشت آهو بچشم پلنگ	زهی شیر مردان با نام و ننگ

بیکسو ستاده سران قریش	بر ان زن که دوخته چشم خویش
که ناورد ده مرد با سی هزار	چنان میشود در که کارزار

در آندم ابوجهل زن مردان

[illegible]

نگه کرد و دید چون چند تن

بدل گفت فرصت غنیمت شمیم	که او را بیابی بدینسان دگر
بجنبید از جا بجز با علم	بمیدان بپرخاش دارد قدم

چو آن آهنین کوه آمد بدست	همه زنگ گان فولاد گشت
فرو کوفت رایت بمیدان جنگ	بیستاد در پای آن چون پلنگ

بنام او نسب خویش را یاد کرد	پس از نامداران چنین خواست مرد
نکرد آرزو هیچکس جنگ او	که خود را ندیدند همسنگ او

دگر باره آن اژدهای دمان	زبان کرد چون شعله آتش فشان
رجز خواند و خود را بری ستود	به نحیر آنکه زبان بر گشود

که مرحب کسی آمد خیبر گشا	که سازد بهم آورد خود را دوتا
کند کاه از جا در آهنین	زند که خدایان ما بر زمین

همان کوه ثابت قدم در وفا	که شیر خدا خواندش مصطفی
ز اهل فرارست پا بر قرار	اگر هست بر جای خود استوار

ندارد روا بر تن خویش ننگ	بیاید بمیدان کین بیدرنگ
به بینیم بازو ز بازوی هم	بسنجیم سنگ تن از روی سم

هژبر ژیان شیر رب مجید	چو گفتار بیهوده این شنید
بر انگیخت دلدل بعزم ستیز	هوا گشت از هیبتش موج خیز

بدانسان که قلزم ز باد شدید	زمین از تلاطم ز باد شدید
بمیدان در آمد چو با ذوالفقار	برآمد ز سنگ گیاه زینهار

شد از شدت ذوالفقارش هوا	که از نده تر از دم اژدها
وزان شه چنان مرحل خصم شوم	که گفتی بروخورد باد سموم

چو استاد و برداشت شمشیر خود	گرفته بکف رایت مصطفی
زامداد آن شیر لشکر شکن	هبا کید اسلام صد برهمن

چنان چاک شد کفر را دل ز غم	که تا حشر دیگر نیاید بسم
پس آن رایت افراخت فیروزمند	بهم رزم خود باز گفت حرف چند

که آمد کسی را که خواندی بجنگ	میا پیش اکنون میا در درنگ
به بنشین که امداد رب کریم	چنان مرحب عمرو شد از دو نیم

و بینی تو هم زور بازوی او	برون آید از دل این آرزو
ابوجهل را بر بمیدان چو دید	بدینسان سخن گفتن او شنید

دلش را بخیت چون کاسه ز خون	که از لرزش تن سست گشت و نگون
پشیمان شد از گفته خود چنان	که لعنت بخود کرد زیر زبان

پشیمانی آنا نبید او سود	که هم رزم خود را طلب کرده بود

بناچار کرد آن اسیر قضا	گوارا بخود تلخی مرگ را
ز جان درگذشت و بقهر تمام	برآورده شمشیر کین از نیام

در آمد بکردار پیل دمان	که آمد بجنگ هژبر ژیان
برآشفته مانند صعب جلیل	کف آورده بر لب چو دریای نیل

برافراخته تیغ باز و بلند / برافراخته از دل کمر میبند
ز ذو تیغ بر ترک ضرغام دین / بسر دوشت نشد مغفر آهنین

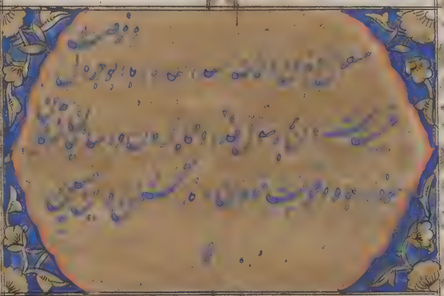
نشد کارگر زخم آن نامدار / شده تیغ چون اره دندانه دار
پس آنکه چو نوبت بضیغم رسید / چو قهر الهی ز جا بر دمید

بمالید از غیرت دین چنان / که بالد گل از باد در بوستان
برافروخته رخ چو مهر منیر / برافشانده بال مانند شیر

گرفته بکف قبضهٔ ذوالفقار / بسوی عدو چشم را کرده چار
فشرده دو پهلو و با هر دو ران / کشاده بر و دست کرده عیان

برو همچو برق درخشنده تاخت / بکفتش بکبر و بفرقش نواخت
عنان خود دهر تا ز کف تیغ کین / که از میل و قلعه تا قاش زین

دو پرکاله کردش بسان خیار / چو مرحب تنش از زمین بیار
بیفکند بر خاک دشت نبرد / رساند تن تا آن ز روی که گرد



چو انداخت او را بدانسان بخاک / بیامد ز هر ذره روحی فداک
چنین گفت راوی ضرغام دین / در آن دم که آمد بمیدان کین
پی رزم آمد بدشت نبرد / چو مالک بدید آنکه آن شیر مرد
نماند است کس زنده سالار دین / که باشد بکجا نفس از سر کین

تکاور برانگیخت از پیش صف / بسوی نبی رفت نیزه بکف
چو باشد ز دین راه نزدیک گرد / یکی جان فشانند ناهست مرد

که بود دید نیزه رسول خدا / بر آمد به پیکار آن اژدها
بهم حمله کردند نیزه بدست / دو شیر غضبناک چون پیل مست

برافراخت مالک سنان شعله وار / بزد بر سر ناف آن نامدار
رها گشت چون تیره از شست او / سنانش بر و بگذشت از پشت او

ز اسبش برآورد و بر زد زمین / ز خونش لعل کرد و بمیدان کین
چو آن مرد دین را بیفکند پست / ببالید بر خویش از آن زور دست

خروشید و کرد اسب چون راد گاه / بدان تا زند نیزه بر آنجناب
بجنبید چون سنگ اسبش ز جا / که بس آفرین شنیده آن دست و پا

در آن وقت شیر خدای ودود / ربا صید خود را در آورده بود
چو دید آنکه چو مار سیاه / کشیده سنان بر حبیب اله

برانگیخت مرکب ز جا بی درنگ / همان تیغ الماس پیکر بچنگ
خروشید ای بد دل جنگجو / منم اهل نبرد تو را آرزو

چو این حرف بشنید مالک از او / عنان را بجنباند و گردید رو
برانگیخت مرکب بکردار باد / عنان سوی لشکر خویش داد

ز بیم غضنفر بحال تباه / بیفکند خود را میان سپاه
ولی خدا شیر لشکر شکن / بیامد بر سرور انجمن

بر او آفرین کرد سالار دین / رسانید فرقش بعرش برین
بیفتیش با شاه آن جان نثار / گرفته بکف خونچکان ذوالفقار

نظر دوخته بر صف شیر کین / که بارش که خواند بمیدان کین
ز گیسو دلیران بطحا دیار / شده محو نظاره کارزار

به انصار گفتند با کید گر — که از حق نشاید نمودن گذر
همه روی زمین چون علی مرد نیست — بعالم کس او را هم آورد نیست

پس آنگاه دانای راز سپهر — العباس فرمود از روی مهر
که اصحاب دین را بلطف و بیان — بخواند بجوی مشرکان

شنیدم که بود آن سپهر افراز — صدای نبی هیبت بلند و رسا
خبر داد که ای ناموران دین — حبیب خدا سید المرسلین

که ایجاد هر دو جهان بهر اوست — زمین بهر او آسمان بهر اوست
بمال شما جان مال و نعیم — طفیلش عطا کرده رب کریم

ستاده است با خنجر کین گذار — بمیدان کین بر رخ سی هزار
بباید اکنون بتائید او — که گردید پیش خدا سرخ رو

شنیدم ز راوی که چون اهل دین — بآن حال رفتند از دشت کین
چو تسکین پذیرفت آن اتفاق — دل صدق میدان شد از شرم آب

که چون پا درین راه بگذاشتیم — نبی را به بدخواه بگذاشتیم
گروهی ز انصار تا صد نفر — هم منفق بوده بار دگر

نمودند رو سوی میدان کین — در آندم رسیدند انصار دین
که میکرده عمیم سر ندا — که در کوشش ایشان بمیدان جهاد

هر آنگه که هستند اسپها زجا — رساندند خود را چو باد صبا
بنزد رسول خدا آمدند — بسی منفعل زان صف آمدند

بگشتند در عذر خواهی زبان — ز دیده سرشک از حیا شد روان
بر ایشان کرم کرد آن بی‌همال — بر آورد از خجلت و انفعال

بشیر خدا گفت آنکه نبی — بدهشت یکی بین یا علی
فرود آمد از اسب ضرغام دین — بدانسان که گفت اشرف مرسلین

ز روی زمین آنکه از سنگ خود — گرفته بنزد پیمبر سپرد
گرفت آن شرف خلق اکرم کف — چنین گفت آنکه بنیاد نجف

چو من برفشانم کف خویش را — تو برکش حسام و عنان برگشا
بزن بر صف مشرکان بی‌دریغ — بکش این مجادل را زبر تیغ

که این بار هم داور دادگر — بجنبند ترا آبروی ظفر
علی بر سر قوم بگذاشت دست — ز جا جست و بر دلدل نشست

گرفته بکف قبضهٔ ذوالفقار — بافشاندن دست انتظار
به انصار فرمود آنکه نبی — که چون برگشاید عنان را علی

شما نیز با او رفاقت کنید — درین خرمن کاه آتش زنید
بفرمان انصار اقبال مند — همان لحظه بلخی بضیغم شدند

پس آنگه رسول جلیل امین — طلب کرد و حضرت دویان دین
چو آن اشرف خلق و ارض و سما — بپا لا در آورد دست دعا

بامداد دستش از درگه کبریا — ابکرو بیان نیز آمد ندا
همان سرفرازان ابلق سوار — ز گردون رسیدند با گیر و دار

که هر دو دشمن از حکم رب ودود — [illegible]
[illegible] — چو باران آتش برآرند دود

پس آنگه که چون پنجهٔ آفتاب — [illegible]
[illegible] — برافشاند سید بسان حباب

همان ریگها را که بودش بدست — بیفکند بر لشکر بت پرست
چنان شور اندر فتاد در دشت کین — که گفتی حکیم جهان آفرین

کشته

هشتیم

فلک را کبود از غبار بخت / فتاده همه سنگ گرد و درخت
شتابان بتازند ولد السوار / بزد دست بر قبضه ذوالفقار
فرس را جلو داد بر مشرکین / به دنبال او نامداران دین
برانگیختند اسپها را بقهر / کشیدند تکبیرها را بجهر
علم کرده شمشیرها برق سان / رساندند خود را چو سیل دمان
درآمد یدالله با صد سوار / بتابید حق در صف سی هزار
نه باکی ز بسیاری دشمنش / نه اندیشهٔ جان بیفکنده تنش
بیفکند خود را بقلب سپاه / چو شیری که افتد به نخجیرگاه
رسول خدا سید المرسلین / نظر سود با نامداران دین
برآمد که شیر خدا حمله کرد / که شد گرم اکنون تنور نبرد
پس از غایت قهر ضرغام دین / برآورد الله اکبر طنین
برافروخت شمشیر خونریز تیز / برآورد از آن رزمگه رستخیز
چنان شوری از مشرکان شد بلند / تو گفتی فتاد آتش اندر سپند
ز تیغ خارا شکافش زمین / تن آهنین جامه را بر زمین
فکندی به انسان که از محترم / بیفکند اصنام را در حرم
از آن تیغ دین پرور کفرکاه / بیفتاد آشوب در رزمگاه
از آن تیغ خونریز و انصر بدست / سپر هر که را خورد و بر زمین نشست
دگر بر کمر زد و دو نیمش نمود / دگر زد و بگردن سر از تن ربود
بهر سو که افراختی ذوالفقار / برآوردی از جان اعدا دمار
ز دین پرور آتش اندر او / ز دم دم تیغ جیحون نظیر
بخون آب میداد آن نیشتر / که میکاشت در خاک آن تخم شر
ز خونش کفن کرد بیننده را تا بگو / به تندی آب دم تیغ او
نه نیل و نه جیحون بد و نه فرات / که کندی همی موج سیلاب حیات
ز فولاد و چه آهن و چه حجر / همی رفت از زهر تیغش بدر
پس پشت او نامداران دین / ز خون کرده شمشیرها آتشین
هم از شهر و دشمن نگهبان او / هم اندر مدد با سپاه عدو
دگر آن دلیران ابلق سوار / همان لشکر خاصه کردگار
فکنده تن سرکشان همچو پیل / بسان ابابیل اصحاب فیل
بر آن کشت مردم چنان بید ریغ / ببارید آب اجل زیر تیغ
ز بارید ابر شمشیرها / چو دریای خون گشت دشت وغا
فتاده در آن بحر پر انقلاب / سر خود پوشان مثال حباب
شناهای خونبار جنگ آوران / نمودی در آن بحر فولاد میان
خروشان چو روبه دلیران کین / بسان نهنگان دریای چین
شده تیره چون شب جهان از گرد / شناها و خونبار جنگ آوران
فروزان چو مشعل در آن تیغ / ز مغز سر خصم روغن چراغ
صدای ده و گیر گردنکشان / بدو رفته از گنبد آسمان
فتاده سر و دست مردان جنگ / درآغشته خونخوار چون نهنگ
ندیده چنان جنگ هر که جهان / نه ماه و نه خورشید و نی آسمان
درآن رزم که صاحب ذوالفقار / نظر داشت بر پاک نامدار
به شمشیر صفها ز هم بر درید / به نزدیک آن نوجوان چون رسید
عنان را به پیچید از و اندر سبیر / که گربه بنیاید با هنگ شیر
چو برگشت روی وی از کارزار / قدم هیچکس را نماند استوار

سپه بود سر و تن بود انجمن — بهر سو که سرگشت گرد و بدن
سپاهی بان کثرت اقتدار — بیکباره نمودند راه فرار
دم تیغ خونبار ضرغام دین — بهم زد چو سیل عرم دشت کین
ز جا برد آن کوه فولاد را — بکندند از زین نخل بیداد را
شد آن نامور لشکر کینه کیش — پراکنده چون آب در ده حشیش
نمودند با اضطرار فرار — که نشنید کس از صغار و کبار
چو آن پردلان روی گردان شدند — ز بس هستی پرستوران شدند
به پیش آمدان گفته‌های درید — که نگذاشت پا بر سر عمرو زید
نگابر سر خویش هر کس فتاد — نه مال و نه فرزند نه زن بیاد
در و دشت آغوش کردند گر — زجا نم سمند و زجا نم گهر
بحالی گرفتند از بزمگاه — که نشناخت همراه را کس ز راه
پراکنده گشتند از یکدگر — پدر را نیامد بیاد از پسر
بهر سمت و هر سو که ره یافتند — غنیمت شمردند بشتافتند

[illegible]

بهمراه مالک هوازن تمام — سوی حصن طایف نهادند گام
بدان تا بگیرند جا در حصار — گرامی شه امین که کارزار
با وطاس رفتند حی ثقیف — دریدو دیگر از وضیع و شریف
بهنگام رفتن بعزم نبرد — نگفت و ندید آنچنان دیده مرد
چه صامت چه ناطق ز اموال خویش — در آنجا نهفتند و رفتند پیش
بآن ره طی سریع کردشان رهبری — که آیند ناخوانده کرد یاوری
دگر هم گروهی بحال تباه — سوی بطن نخله گرفتند راه
که از غایت وحشت و اضطراب — بدان ره فتاد اتفاق و وهاب
ورفتند چو مردان پیکارجو — گرفتند میدان ز دست عدو
بغیر از ره فتح گشتند باز — ظفر کرد و او خوشدل و سرفراز
علی رفته پیش ستیزنده بر — گرچون بنصرت دین حی قدیر
دگر هیچ اندر خیالش نبود — نظر جز باسیران و مالش نبود
نبی چون علی را ظفرمند دید — جبین مبارک چو گل بر دمید
طلب کرد پیشش و گرفتش ببر — ز شفقت بوسه از مهر بر چشم و سر
بدو گفت با لشکر پروردگار — که دست تو بر داد ای شهسوار
که امروز بنیاد دین مبین — نشد بمودی ز شمشیر کین
نمایش چنان ساختی استوار — که تا روز محشر بود برقرار
خدا از تو راضی منم از تو شاد — تو را اجر این سعی هم حق دهاد
غضنفر بیفتاد بر پای او — بپاهای مبارک بمالید رو
همی گفت با انکسار و ادب — روان اشک شادی برخ از طرب
علی را همین است قصد و مراد — که باشد خدا راضی و روی تو شاد
بگفت این و بنشست بر پشت زین — بایستاد در پیش سالار دین
دگر نامداران پیکارجوی — بسوی غنیمت نمودند روی
پی خون صید است چون نره شیر — بود کوشش از سباع دگر
به بنگاه کفار رو خاستند — تباراج اموال برخاستند
دگر آنکه پیران و کودکان — که برگشته بودند از دشمنان
چو دیدند کز فضل خود کردگار — نبی را ظفر داد در کارزار

برفتند زانسانکه یک پر کاه / نماند از بنی عامر در رزمگاه
ببردند نزد رسول خدا / محاسب شمارش چنین کرد ادا
کاسیران آن قوم صحرا نورد / چه پوشیده رویان چه کودک چه مرد
همه شش هزار آمد اندر شمار / شترها دو باره ده و دو هزار
دگر گوسفندان چه ماده چه نر / شده چهل هزار از عدد بیشتر
هم از نقرهٔ پاک کامل عیار / بوزن وقیه ده و دو هزار
چو کیفیت آن غنیمت رسید / بعرض حبیب خدای مجید
طلب کرد از انصار مردی تمام / عباد ابن بشرش بهر کرده نام
چو او گشت حاضر ز لطف و کرم / چنین گفت با او شفیع امم
که شد از عنایات رب مجیب / فراوان شمار غنیمت نصیب
ولی نیست هنگام تقسیم آن / که ما کار داریم با دشمنان
ترا باید اکنون بدانش ور / بجعرانه این مال را بر بری
که جاییست محفوظ دار الامان / چراگاه بسیار و آب روان
که من بعد رجعت کنم انتقام / نگهدار آنجا غنیمت تمام
زنین را ابوسید آمد و دین / روانشد بحکم شه مرسلین

[illegible]

در آندم که بود این سخن درمیان / زنی زان اسیران بعجز و فغان
بگفت ای ز نورت قمر را شعاع / منم خواهر تو بحکم رضاع
چو بشنید زو سید این گفتگو / بگفتش نشان چیست بر گو بگو
جواب حبیب خدای جهان / چنین داد آن خستهٔ ناتوان
که ای خاتم اشرف انبیا / در ایام مهد و بعهد صبا
تو یکروز بودی در آغوش من / بدندان گرفتی سر دوش من
چو آنحضرت آمد بنی را بیاد / طلب کرد او را بلطف و داد
ردای مبارک بتکریم او / بگسترد و فرمود تعظیم او
نشیمن بر وی روا ساختش / بپرسید احوال بنواختش
بگفت آنچه پرسید سید از او / بپرسید پس از آب ام او
چنین داشت معروض کای منیر / که آنها بتقدیر حق قدیر
بسی سالها شد که بستند بار / ازین دار فانی بدار قرار
باسلام دعوت نمودش رسول / بصدق چنین کرد دعوت قبول
بدو گفت پس سرور انجمن / که باشی بخواهش اگر نزد من
باعزاز حرمت بدارم ترا / ز خواهر نه کمتر شمارم ترا
بسوی وطن باشدت گر نیاز / فرستم بآیین نیکوت باز
غلام و کنیز و جمال و غنم / بدو داد و بنمود لطف و کرم
وطن را نمود آنعجوز اختیار / که آرام دیگر نبود در دیار
هزاروار از گردش آن انجمن / بعزت فرستاد سوی وطن
بعز و وقار از کمال وفا / که کرد او چو جعرانه منزل مرا
بیاما ز خویش و قوم و تبار / نبود هرکه موجود همره بیار
که بهر شما بر سبیل اثم / سرانجام وجه معیشت کنم
نشیبگر عنایات آن مهربان / شدش موهبتها جهان در جهان
طربناک شد هوازن از ان انجمن / بعزت روانشد بسوی وطن
و زان پس حبیب جهان آفرین / شد اندر پی قلع اعدای دین

فرستادن اشرف انبیا ابو عامر اشعری را با [illegible]

ابوعامر اشعری را بخواند / سپاهی بهمراه او برنشاند

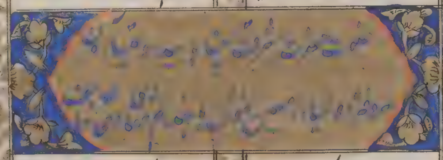
باوطاس بجنگ ایشان [illegible] حبیب [illegible]

بگفتش باوطاس و بیدرنگ / کمربسته کرده سامان جنگ
باعدا رسان خویش را از قفا / بر ایشان حکم ساز شمشیر را
بده فرصت شان خونریز بکس / که جرعهٔ آب شمشیر بس
برون از پی ستان و دیار / غنیمت بدست آنچه افتد بیار
زمین را ببوسید از رزمگاه / برآمد از پی دشمنان با سپاه
رسانید چون زار بدیشان جهان / که بازو دلاور بر غاصیان
باوطاس پس از پی یکدگر / رسیدند مانند باد مطر
چو دیدند اعدا که مردان جنگ / زمین را بر ایشان تیغ وند تنگ
پشیمان و ناچار گشتند باز / پس هر دو سو دست ها شد دراز
دم تیغ خفتان دریدن گرفت / ز شمشیرها خون چکیدن گرفت
بدینگونه با هم درآویختند / به تیغ و سنان خون هم ریختند
بسی نامداران خاص حبوب / فتادند بر خاک از هر دو سوی
ارسید الحسبان دیده هوشمند / بان رای و تدبیر و فکر بلند
بخواری شد کشته در رزمگاه / که تقدیر بر هست تدبیر کار
وز آنسو ابوعامر نامدار / براه خدا کرد جان را نثار
هم روی در آن رزمگه شد شهید / خوشا حال آن نیک مرد سعید
ولیکن بتأیید رب معین / ظفر شد نصیب دلیران دین
بر اعدای ملت هزیمت فتاد / بدست دلیران غنیمت فتاد
غنیمت گرفتند گشتند باز / ظفر کرده و خوشدل و سرافراز
رسیدند چون نزد سالار دین / بر ایشان بخواند از کرم آفرین
فرستاد رحمت بسالارشان / که در راه اسلام درباخت جان
غنایم بجعرانه نزد عباد / فرستاد زان فتح گردید شاد
وزان بخدام خیر البشر / رساندند کار را کهان انجیز
که در طایف آن جاهلان نابکار / هنوز میرد از پی کار زار

[illegible] طایف و تسخیر [illegible]
[illegible]

سرانجام یکساله اندر و بحزم / زماکول و ملبوس آلات رزم
بفرمود فرمانده خافقین / که مردان جنگ آزما از حنین
به نیروی بخشنده دادگر / لطایف ببستند بار سفر
برآمد بفتح و ظفر آنجناب / ز دولت سرا چون ز صبح آفتاب
بدرگاه عرش اشتباه آمدند / کمربسته در رزمگاه آمدند
دلیران بفرمان ببستند بار / گرفتند در خانهٔ زین قرار
طلب کرد و شیر خدا را نخست / که میشد ازو کار ملت درست
موونش عطارات خاص لبن / جبینت طلبکرد و آنگه ز پیش
نشست از بر ناقهٔ باد پا / باقبال و فتح و ظفر آزما
بطایف روانشد بشیر نذیر / نشان و شکوهی که گردون بپیش
پدید است زهیجا درش جهان / زهی فر و شوکت زهی عز و شان
بدولت چو آمد میان سپاه / بکردوشش دلیران آهن کلاه
شده بهن ور دشت گرد و هجوم / بدانگه در و ورمه را انجوم
بدولت همی رفت با آن سپاه / هوا گشت از گرد موکب سیاه

در اثنای آن ره فتادش ورود / بقصری که با تاک بنا کرده بود
بفرمود تا در وی آتش زدند / تو گفتی بدشت تیر آتش زدند
ازان قصر بوز غیث از نگار / دخان بر هوا رفت جای غبار
چو یکسان شد او دشت بحابل سیاه / بره پای بگذاشت پس با سپاه
بدمیان ثنا یزد رب مجید / زمین کرده طی تا بطائف رسید
بفرمود تا نامداران دین / نمایند در را قبل چون نگین
بفرمان او پر دلان در زمان / گرفتند آن قلعه را در میان
ز بالای دژ مردم قلعه تیز / کمان و فلاخن ز روی ستیز
گرفتند در جنگ پیوسته جنگ / همی رفت بر روی هم تیر و سنگ
ز بس گرد در روی هوا گرده قیر / وزان گرد باریدن سنگ و تیر
تو گفتی ز دامان دشت نبرد / یکی ابر برخاست برپا بوزد
که بارد ازان ابر پر شور تیر / همیجای با هم بکدیگر مطر
ز بیرون دژ نامداران دین / قبل کرده آن قلعه را چون نگین
سپرها بفرق و کمانها بچنگ / نشستند اندرون تیرهای خدنگ
چنین بود تا شام جنگ از دو سو / ولی ز اهل ملت بسی جنگجو
دران رزم کز زخم بر داشتند / ز زیر سپر کرده سر داشتند
چو گردید بیگاه مانند شید / زمین را سپردار بر سر کشید
پناهی شد از بهر اهل جهان / دو کالخته کردند تیر افکنان
در خانهای کمان بسته شد / لب ناوک تیرافکنان بسته شد
برفتند مردان ز پای حصار / که در شب نباشد روا کارزار
پس از پاس پاسبان رسول خدای / بمنزلگه خود گرفتند جای
شب تیره بگذشت در پیچ و تاب / زمانی بفکر و زمانی بخواب
چو شد صبحگه بست گردون پی / ز خورشید قندیل بر دوش نی
خطوط شعاعی چو تیر خدنگ / نشستند بر خاک و برخواست جنگ
دلیران کمر بسته از بهر کین / برفتند بر درگه شاه دین
بفرمود مبعوث رب قدیر / که مردان جنگی بکردار شیر
بگیرند بر گرد آن قلعه جای / فشارند بر جای چون کوه پای
بورزند چندان ثبات و درنگ / که آرندش از لطف ایزد بچنگ
بکوشش دلیران جنگ آزمای / بر اطراف آمد گرفتند جای
به بستند بر سعی و کوشش کمر / بدان تا در آن دژ گشایند در
نمودند مسدود از چار سو / ره آمد و رفت را بر عدو
ولی هیچ از آن خصم پروا نداشت / که سامان یکساله در خانه داشت
ز پایین دژ داشتند اهل دین / ز بالای دژ زمزمه مشرکین
بشب پاس در روز سامان جنگ / گهی با شتاب و گهی با درنگ



از آن روزها اشرف المرسلین / یکی روز از حکم دیان دین
بپرداخت از غیر دولتسرا / طلب کرد تنها یدالله را
بخلوت درون تا زمان دراز / همی با پسر عم خود گفت راز
ز اصحاب گفتند جمعی بهم / که پیغمبر امروز با ابن عم
بسی رازها گفت آیا چه بود / چو بشنید مبعوث رب ودود
چنین داد پاسخ بآن قوم باز / که من با غضنفر نبردم براز

بآواز مکیفت جان آفرین … نگارنده آسمان و زمین
چو این حرف فرمود خیر البشر … تعجب شد آن قوم را بیشتر
فشاندند از رشک در یح و تاب … که جا سند شود از حسد خود کباب
وزان پس حبیب جهان آفرین … چنین داد فرمان که غازی برتن
بگردد بر اطراف طایف تمام … بهر جا که یابد ز بتخانه نام
بتان بشکند خانه سازد خراب … رساند زمین بنایش بآب
چو گشتی روا حکم سالار دین … که بد عین حکم جهان آفرین
بسمع شریف غضنفر رسید … رزنده بر تن پاک جوشن کشید
کمر بسته و کرده سامان راه … بیامد بدرگاه عرش اشتباه
رسول خدا سید المرسلین … چو دیدش کمر بسته در راه دین
برو خواند نام خدا و دمید … ز گلزار نعمت گل شکر چید
طلب کرد پس رایت خاص خویش … تبسم کنان خواند او را به پیش
به پیش آمدش اشرف اولیا … بدادش لوا اشرف انبیا
پس آنگه ز خنگاوران دلیر … بهمراه او داد جمعی کثیر
سپردش بپروردگار ودود … جنیبش ببوسید و رخصت نمود
غضنفر زمین از ادب بوسه داد … لوا برگرفته بره بی نوا و
برآمد ز ایوان بزین بر نشست … چو شیری که بر گور گیرد نشست
روان شد بتایید یکتا خدا … گرفته بکف رایت مصطفا
پس پشت او صف خنگاوران … چو امواج دنبال کشتی روان
بهر سو که رفتی چو باد بهار … ز اسلام گلشن شدی شهر کار
بهرجا که دیدی صنم خانهٔ … بیکدم نمودیش ویرانهٔ
چنان آنکه روزی ور آتنا سپیر … نمودار گردید فوجی ز خیر
دلیران مردان خثعم تمام … کمر بسته از کین پی انتقام
جوانان خونریز خنجر گذار … دران فوج افزون ز حد و شمار
همه کرده سامان شبت دلال … برافراخته نیزه بربسته بال
رسیدند غافل بمیدان کین … که گیرند کین از نگهبان دین
از آنیان یکی مرد پرخاش جو … که کم دیده گردون چو او جنگجو
بجرات پلنگی بکین ارقمی … ببالا و بازو دل رستمی
زیادش دل اژدها چاک چاک … که دارد گیر الحذر سهمناک
که گوینده داستان نبرد … ز بس آنچه لا نامش فراموش کرد
بزد اسب آمد بمیدان کین … شماتت همی کرد بر اهل دین
چو شیر خدا دید گرنیم او … بلا نیز انسا ندانست نیکی برو
برانگیخت دلدل چو باد شمال … بدان تا رود خود بدشت قتال
سرافراز مردی بوالعاص نام … که بد بفتنش هم بجز الا نام
بیامد به پیش و گرفتش عنان … بگفتش پیمبر ای هژبر ژیان
بمیدان تو رفتن از جرم نیست … که سالار خود از پی رزم نیست
بجان تو بسته است جان همه … زبان خود باشد زبان همه
رسد چشم زخمم تو اگر ز دهر … شود زندگانی بر آن قوم زهر
تو بر جای خود باش ای شهریار … بگو تا کند دیگری کارزار
بپاسخ چنین گفت قمقام دین … یکی سوی این نامدار از یمین
که خود را نداند کسی مرد او … مرا رفته باید هم آورد او
وگر من شوم کشته گردد سرو … تو باشی بر این نامداران امیر

بگفتا ذو الیمن

ملک غث و برانگیخت ناقه ز جا برآمد به پیکار آن اژدها سپر ره گرفتند بر هم چنان که شیر طرف پیش جنگ آوران

نخست آن ستیزنده خثعمی همان دیو در صورت آدمی بزد تیغ بر مغفر شیر حق بضربی که گرد از آن جا شق

نگه داشتش ایزد از شر او نشد کارگر زخم آن جنگجو وز آن پس بتائید پروردگار برآورد شیر خدا ذوالفقار

درآمد بکردار شیر عرین که برزنده پیلی گشاید کمین برافروخت چهره برافراخت دست رسانید خود را بآن پیل مست

یکی نعره ز الله اکبر کشید که از هیبتش کوه هامون درید بفرق سرش کوه خارا شکاف چنان زد که شد تا شتر زین غلاف

تن خثعمی پاره زد در دو نیم دل دیگران چون تن او دو نیم نماند آن سپه را قدم استوار گرفتند در پیش راه فرار

شهنشاه مردان تعاقب نکرد که بیند از عاجزی پشت مرد بکیش مروت نباشد روا که کس عاجزان را زند از قفا

ولی آنکه آن ضرب خارا شکاف زده لهما را شنید دون مصاف دگر هیچ کس را نماندان مجال که آید برا و بعزم قتال

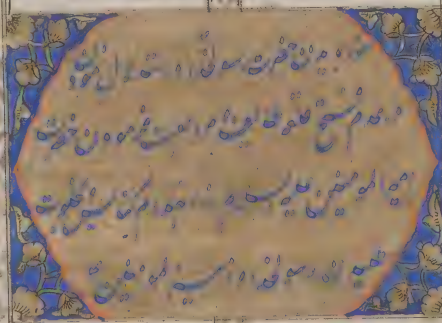
همه بر زبان قاتل مشرکان بتائید پروردگار جهان یکی شقیقه هوا زن تمام ز بیخانه او بت اندام نام

وزان پس روان شد بفتح و ظفر بشوق قدم بوس خیر البشر

روایت کند راوی اکنون چنین که ضرغام دین را چو سالار دین

بفرمان پروردگار جهان فرستاد هر شکست تبان

بدولت چنین دید یک شب بخواب که هرش او جامی از شیر ناب



همیخواست او را تناول کند که تا که خروسش منقار زد بغلطید جام و فرو ریخت شیر نشد باز چشم بشیر و نذیر

باهمام عیسی شه انبیا چنین گو و تعبیر الخواب را که از سعی آن در نیاید بدست نیاید بامید فتحش شکست

چو شد روز فرمود تا بیان به بوبکر آن خواب و تعبیر آن بیامد بنزد حبیب خدا از آن باز پرسید این ماجرا

باشکر پس آن خواب شهرت نمود عمر نیز آن گفتگو را شنود بفرمود در پاسخ آن جناب که آری همین است تعبیر خواب

بعرضش رسانید آنکه عمر که هر که چنین است حکم قدر و هر گه اجازت رسول آله زپای دژ آمد به تنگ سپاه

اجازت بداد اشرف مرسلین عمر رفت نزد دلیران دین رسانید حکم رسول خدا بگفتند مردان جنگ آزما

که پی فتح گردیم اگر زین مکان چنان رو نمائیم در همگنان چنان است امید از شه انبیا که این ننگ بگذارد روا

عمر باز شد نزد سالار دین بگفت آنچه گفتند انصار دین چنین داد پاسخ حبیب خدای که انصار را گر جنگ است رای

بهندید بر در گشایی میان — ستانندش از دست اشترکان
بشد باز نزد دلیران عمر — نگفت آنچه فرمود خیر البشر
همانا دم دلیران مذوق تمام — نمودند از چارسو از دو بام
چو شیران دویدند سوی حصار — گرفته کمانها بچنگ استوار
ز بالای دز تیر مردان خدنگ — دو بازو کشیدند بر تیر و سنگ
شده افروخته آتش کارزار — بجنبیده آمد چو مور الحصار
ز بس تیر بارید بر دشت کین — هوا شد مسقف مشبک زمین
چنین بود از صبح تا شام جنگ — تگرگ وار میریخت سنگ و خدنگ
بسی سعی کردند مردان دین — که دز را ستانند از مشرکین
ولی سعی ایشان نه بخشید سود — که بر فتح تقدیر ایشان نبود
از آن مومنان سعادت نصیب — تنی چند را شد شهادت نصیب
ولی خسته گشتند مردان بسی — برون رفت بی خستگی کم کسی
چو خورشید تابنده شد ناپدید — جهان چادر خویش بر سر کشید
برفتند ناکام انصار دین — از آن پای دز نزد سالار دین
بگفت از عنایت رسول خدا — بکوشش نیامد یکی از شما
ولی آنکه تقدیر حی ودود — به تسخیر این قلعه رفته بود
نیامد میسر از آنرو ظفر — مباشید دلتنگ از این رهگذر
چنین مر اوشان از رحمت نجات — سیه گشت جمع شد از آن التفات
پس آنگاه در انتظار علی — توقف بفرمود آنجا نبی
پس از تکیه و روزی هژبر ژیان — بیامد بفتح و ظفر همعنان
بر ویش چو افتاد چشم نبی — بر آورد تکبیر از خرمی
قدومش چو بوسید شیر خدا — گرفتش به بر اشرف انبیا
درآورد پس دست او را بدست — بخلوت شد و با غضنفر نشست
نبی با ولی تا زمان دراز — بفرمان ایزد همی گفت راز
عمر را ز حیرت دل آمد بجوش — بر آورد و از پشت پرده خروش
که ای مقتدا با علی تا بکی — کنی خلوت و راز گوئی بوی
پیمبر جوابش چنین داد باز — که من نیستم با غضنفر براز
بدان گر ندانی که رب حرم — بآواز میگوید از بس کرم
دگر گفت کس را نباشد روا — که با من زند دم ز چون و چرا
که حق آنچه گوید بجا آورم — بی خاطر کس از آن نگذرم
چو بشنید از وی عمر این سخن — پشیمان شد از گفته خویشتن
از آن یادش آمد که کرد آن خطاب — بصلح حدیبیه با او عتاب
بترسید او نیز چون آن بود — دل ایشان آزرده از وی شود
لبش در کشید و ز لا و نعم — همان پاسخ دگر بر نیاورد دم
نبی با علی تا زمانی مدید — چنان راز میگفت و می‌شنید
نشد لیک آگه کس از رازشان — که نشنیده جز حق کس آوازشان
چو شد گفته آن گفتها تمام — علی یافت رخصت ز خیر الانام
سوی خیمه شد از طرب خنده ناک — دل حاسدانش ز غم چاک چاک
بفرمود آنگاه خیر البشر — همه فیدوانه بنهادند پای سفر



روان شدن حضرت سید عالم [illegible]

برآمد چو روز دگر آفتاب — درآورده پای ظفر در رکاب
روان شد بجعرانه با اهل دین — بتقسیم اموال مسلمین

بدولت بآن سرزمین چون رسید / شده تازه اهل طلب را امید
نخست از همه گفت سفیان باو / گدای از تو هر ساعت آرزو

بعز و بجاه و بسامان حال / نداری تو امروز مثل و همال
چه باشد گزین مال افزون ز حد / بیابم نصیبی ز لطفت رسد

ز گفتن همین بس سخن نمود / باکرام در باره او فزود
که چون نفع دنیا بیابد ز دین / ولش رام کرده بدین مبین

نمودش دفینه عطا پر ز سیم / وگر صد شتر هم جوان و جسیم
دل کدخدای عرب زان عطا / چنان شد شکفته که گل از صبا

چنین داشت معروض خیر الانام / که ای از تو خواهشگران شادکام
بمن بیش از خواهش خاطرم / نمودی عطا از کمال کرم

ولی الله دارم دو پور جوان / ز من پیش جویای نام و نشان
ز لطف تو هستند امیدوار / که بخشی در امثال آن افتخار

بهریک از ایشان هم آن بی‌همال / بمقدار او داد مال حلال
چو سفیان ز مبعوث رب مجید / چنان لطفها در حق خویش دید

بحدی ببیند وخت ذوق و نشاط / تو گفتی شود محو از انبساط
زبان بر مدیح نبی برگشود / بگفت ای نبی خدای ودود

باین همت و این سخا و کرم / نه کس را شنیدم نه خود دیده‌ام
مرا گر بود صد زبان در دهان / نیاید ز صد یک سخن در بیان

در ایام کفر و جفا و ضلال / که بودیم بدخواهت ای بی‌همال
نیامد ز ما غیر جفا و ستم / ندیدیم لیک از تو غیر از ستم

کنون چون نامد او بخت بلند / شدیم از فیوضات و بهره‌مند
نمودی بهائی ز احسان و جود / عطائی که در ذهن یار انبود

ازین همت رسم آیین تو / یقین گشت حقیت دین تو
زهی مرد دیندار اسلام ور / که حقیت دین است اندر نظر

شگفتی نیاید ازین داستان / که اکثر چنینند اهل جهان
کسی را که باشد ز زر مایه‌ور / شناسند مرد حقش مایه‌ور

بود آنکه در پی زری در فلق / نخوانند مرد و کم بخت حق
برای همین سید المرسلین / ولی سرافراز ازان لطفها زین

که بودند ممتاز در اعتبار / چو صفوان چو حارث بنامدار
سهیل خوش لطیف حکیم اسد / بایثار صد صد شتر کرد هد

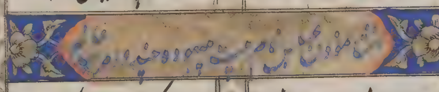
دگر بود هر کس ز امثالشان / همان لطف فرمود بر جانشان
حکیم الحکیمان گفت با الحباب / که ای منفعل از عطات سحاب

دگر نیز صد اشتر کوه تن / زجود تو خواهد تمنای من
ز لطف و کرم اشرف است باب / بقدر تمنا نمودش عطا

گروهی دگر از سران کرم / که بودند در قدر انعام کم
بهر یک عطا کرد و پنجه شتر / شتر بهوان امیدشان [illegible]

بنو این عطایا مگر بهر آن / که گیرند الفت بدان سرکشان
وزان پس بعضی ز اصحاب اسم / نصیبی رساند آن شفیع امم

یکی مرد عباس مرداس نام / که بودش نصیبی ز نظم کلام



حبیب خدای کریم ودود / با او چهار اشتر عنایت نمود
عطائی که کمتر ز دل آمد گران / ترا دیده راز دلش هر زبان

بگفت از رو فور طمع حیث   که مضمون آن بود دل شاد
چو گفتار بیهوده او رسید   بسمع رسول خدای مجید

بفرمود ضرغام دین راهنی   که قطع لسانش بکن یا علی
غضنفر گرفتش سر آستین   برون بردش از مجلس شاه دین

چو عباس حکم را شنید   بدست علی دست خود را بدید
بلرزید بر خویش از بیم جان   بزاری بدو گفت زاری کنان

که ای شیر پروردگار مجید   زبانم بتحقیق خواهی برید
غضنفر بگفتش ز حکم رسول   کم از قدرت انحراف و عدول

سر موئی از حکم او نگذرم   بمن آنچه گفته بجا آورم
چو بشنید عباس ازو این بیان   با آب قطره شست دست از زبان

ببرم زبان گرد لعنت بخویش   که آورده خود آن بلا را به پیش
همی رفت از اندوه سر گرد و پست   غضنفر چنان بست دستش بدست

ببردش چنان بهر قطع لسان   بجائی که بود مجمع اشتران
چو آنجا رساندش بگفت این چنین   که ای ابن عم دار سالار دین

تر داده تا صد شتر اختیار   ببر آنچه خواهی گرفته مهار
چو عباس بشنید ازو این نوید   دل تنگش از خرمی بر دمید

ز دستش بوسه بر دست پا از نشاط   بدو گفت با گونه انبساط
که ای اهلبیت سخا و کرم   فدای شما باد و جان حرم

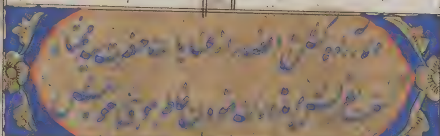
چگونه بود اینان شما   که اینست قطع لسان شما
کنون آنچه گوئی تو اینست کار   من از این شترها کنم اختیار

چنین داد ضرغام دینش جواب   که نزد من اینست ای صواب
که راضی شوی بر عطای رسول   نمائی بطوع و رغبت قبول

که در آنچه خیر تو دانست داد   نشاید ترا آنکه خواهی زیاد
سخن کرد عباس طوعا قبول   رضامند شد بر عطای رسول

همان چار اشتر بگیرد به پیش   روان شد ثناخوان بایوان خویش
دگر کرد راوی روایت چنین   که چون آن عطای شهنشاه دین

بفرمود در حق اهل کرم   دل آزرده کردند انصار هم



جوانان کم ظرف کوته نظر   بگفتند از رشک با یکدگر

که در کام شیر و دم اژدها   کنند پیش یار رسول خدا
بمیدان کین جانفشانی کنیم   ز دشمن غنیمت ستانی کنیم

شتابنده تا و بقومی دهد   که از تیغ ما خون ایشان چکد
بود بهره ما تیغ تیز و تبر   نصیب قریش اشتر و سیم و زر

از آن بیشتر داد تفاوت نبی   که خویشند ایشان و ما اجنبی
بدینسان سخنها چو خون جگر   ز رشک عطایات خیر البشر

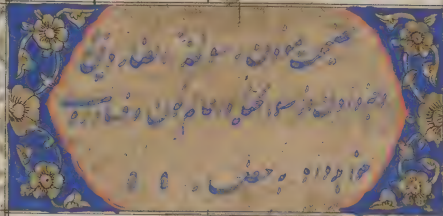
بگفتند با هم شکایت کنان   نباشد که عیب از دوستان
رسید آن سخنهای ایشان تمام   بسمع همایون خیر الانام

بفرمود تا خیمه دلگشای   فرازند بر دولت سرای
در آن خیمه انصار آیند بس   نیاید بجز ایشان دگر هیچکس

چو در خیمه انصار جمع آمدند   علی را طلب کرد آن ارجمند
ز بس لطف دستش گرفته بدست   بدولت در آن خیمه رفت و نشست

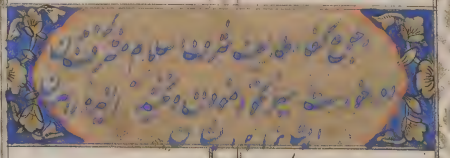
نموده اشرف خلق اول بیان / محمد خداوند عذب البیان
بانصار فرمود آنکه چنین / که ای جمع نصرت قرین آمدین
چنین حرفهای تعجب فزا / بمن میرسد از زبان شما
بزرگان آن قوم اخلاص کیش / بگفتند سرها فکنده به پیش
که تا چند تن را مقالی چنان / نه هرگز بدل بود و نه بر زبان
جوانان نادان جاهل ولی / نمودند کوری از جاهلی
چنانست امید از رسول خدا / که تقصیر ایشان ببخشد بما
بفرمود پس اشرف المرسلین / که ای با مدد ازان مردان دین
سخن آنچه گویم ز من بشنوید / حقوق مرا جمله یاد آورید
نبودید اما شما بر ضلال / که گشتید از من هدایت مآل
بگفتند ایشان بپاسخ نعم / بفرمود آنکه شفیع امم
که بودند دشمن بهم بیشتر / ز من دوست گشتند با یکدگر
پراکنده بودید با اعتبار / ز من جمع گشتید با اقتدار
پریشان و درویش و مفلس بدید / ز من با مداد و توانگر شدید
بپاسخ بگفتند انصار دین / که ای اشرف خلق روی زمین
حقوق تو برگردن بندگان / فزونست از حد شرح و بیان
رسانید پروردگار قدیم / بما از طفیل تو خیری عظیم
خدا و رسول خدای از منن / فزونست بر ما ز موهای تن
با ایشان بفرمود پس آنجناب / که من آنچه گفتم دهندش جواب
بگفتند آن قوم اخلاص ور / نداریم جز آن جواب دگر
بگفت این زمان اشرف انبیا / چنین گر نگوئید باشند روا
که ما راست حق نیز بر تو بسی / که کمتر کسی را بود بر کسی
نمودند تکذیب اهل حرم / نکردند کم در جفا و ستم
بتصدیق ما برگشادیم لب / فزودیم در احترام ادب
نمودند قوم تو چندان بدی / که ناچار از کعبه بیرون شدی
گرفتیم پس ما ترا در پناه / ز شر بدان دشمنت نگاه
وگر داشتی فقر و دست تهی / نکردیم در خدمتت کوتهی
بدی خایف از قوم حق ناشناس / نمودیم تا ایمنت از هراس
چو گفت این سخن با رسول خدا / بجستند انصار گریان ز جا
ازان لطف و احسان شده شرمسار / زبان شکرریز و قطره اشکبار
بجائی که موی محاسن ز اشک / چنان شسته که مژگان ز برده رشک
زبار گران کرمهای او / فتادند چون سایه در پای او
نمودند تقبیل زانو و پای / جبین بر زمین ادب سجده سای
بگفتند با ارتعاش سرور / که ای رحمت کردگار غفور
بکن آنقدر لطف در شان ما / که گنجد بظرف دل جان ما
که باشیم مانند کان ذلیل / که گوید حبیب خدای جلیل
بدین شفقت و لطف با ما سخن / فدای تو مال و سر و جان من
چه جای غنائیم که اموال ما / همان حاصل و سعی اعمال ما
بهر کس که خواهی بفرما عطا / بحکم تو باشند اشتر رضا
بفرمود آنگاه سالار دین / که ای مایه داران صدق و یقین
با اهل حرم اینهمه لطف و جود / که گردم ز مهر قرابت نمود
باین لطف از مهر تالیف قلب / که گردد دانم از طبعشان [illegible]

که ایمان بناچار آورده‌اند / نه از رغبت اعتقاد آورده‌اند
چو از دولت دین بیابند نفع / شود خار زنار یکباره دفع
نگردم اگر بر شما این عطا / دلم جمع بود از رسوخ شما
که دارند ایمان دنیا درست / نگردم کم و بیش از صحبت
نه از سود دنیا ببین بگرود / به هنگام سختی از آن بگذرید
سخن فاش گویم برای شما / درین نیست آیا رضای شما
که آن قوم با اشتر و گوسفند / از آنجا بسوی خانهٔ خود روند
شما بر رسول خدا شاد کام / بسوی خانهٔ خود گذارید گام
چو گفت این سخن اشرف انبیا / بگفتند انصار صاحب وفا
که ما را همین است کام و مراد / اگر غیر داند حسد ور عناد
که باشیم در خدمتت صبح و شام / بود سایه‌ات بر سر ما مدام
فدایت سازیم ما مال و جان / تو جاوید باشی بود تا جهان



مبینا و چشم کسی روز بد / که دهر از وجود تو خالی شود
چنین گفت آنکه بشیر نذیر / که از مرگ کس را نباشد گزیر
شما را در این عالم پایدار / بود زیست پی من بسی روزگار
بدانید ای صاحبان یقین / که صد سال اگر ما بر روی زمین
بمانیم و گردیم آخر جدا / که دنیاست دارد زوال و فنا
بود چند روزی در این زندگی / ولیکن محال است پایندگی
طلبکار عقبی سرای بقا / بدانسان که این دار دار فنا
شما را بدل نیست گر این خیال / که باشید با من علی الاتصال
نمائید جهدی که در آن سرا / شود حاصل این مطلب و مدعا
که آنجا نه موت و فنا نیست نام / بفردوس باشیم با هم مدام
بدانید من زین سرای غرور / کشم رخت خود چون از این بهرور
نماند بحال این نظام و نسق / بگردند مردم ز آیین حق
بر اعقاب واقع شود انقلاب / بدانسان که فرمود حق در کتاب
شود نو همه کینه‌های کهن / صداهای آهسته پرده شکن
نمایند بر اهل بیتم جفا / دهند اینچنین اجر حق مرا
بدانید ای نامور انجمن / که من میگذارم پس از خویشتن
بحکم خدا و خداوند ارض و سما / دو چیز گران قدر نزد شما
کتاب خدا عترت خویشتن / که حق بر سر حوض کوثر بمن
رسانند بروز جزا بارشان / به تعظیم و تکریم و اقرارشان
دگر هر که همراه ایشان بود / بمن بر لب حوض ملحق شود
ننوشند از آن آب خوشتر ز جان / که وصفش نگنجد بظرف بیان
نه لب تشنگی در قیامت کشند / نه از کردهٔ خود ندامت کشند
نه خایف ز حق نه ز من شرمسار / سرافراز از رحمت کردگار
دگر آنچه گردد ز راه صواب / بود حاصلش این بروز حساب
که آید دوان تشنه سوی من / فتاده زبانش برون از دهن
گریزان ز گرمی روز عقاب / پشیمان از آن کرده ناصواب
هراسان ز دشواری انتقام / خروشان بالحاح و عجز تمام

متوقع نمایند ز من یاوری   شناسیم من او را و ران آوری
همانم ملایک ز پی در رسند   برانندش از نزد من قهرمند
به انسان که رانند زجر و عتاب   شترهای لب تشنه از پیش آب
بگوییم ورا نو قت من این سخن   که هستند این قوم اصحاب من
ملایک بگویند آنگه چنین   تو آگه نه ای خداوند دین
که بعد از تو این سنگدل معضلان   چه کردند با دین و با اهل آن
حق اهل حق را چگونه نهاد   بدانند از فرط و بغض و عناد
نه بینند دیگر مرا هیچ گاه   که هرگز نه بخشد خدا آن گناه
بجنت روا نیست ماوای شان   مهیا بد و زخ شده جان شان
کنون مستحق شفاعت نیند   سزاوار خشم و عتابت نیند
بمنقوا انگاه جنت رسید   که از چشم سوزن شتر بگذرد
بگویند از چشم رانند شان   بسوی جهنم دوانند شان
کسی را که باشد بدل این نیاز   که گردد بر وز جزا سرافراز
شنو و قسمت او رضای خدا   نگردد ز من یک سر مو جدا
سخن آنچه گفتم ز من بشنود   از آن بگذرد تا بمن در رسد
ز فرموده سید المرسلین   نمودند رقت دلیران دین
بگفت این و برخاست سید ز جا   گرفته بکف دست شیر خدا
روانشد سوی بارگه با علی   نموده بر آن قوم حق را جلی



چنین گفت راوی که روز دگر   چو خورشید تابان بر آورد سر
رسیدند از آن قوم غارت زده   تنی چند راغب بیابسته ده
بنزد رسول خدا آمدند   باخلاص صدق و صفا آمدند
گشودند لب با شهادت نخست   گزیدند ایمان بصدق درست
بگفتند پس با نیاز تمام   که ای سید انبیای عظام
ز نارشت کاران تیره روان   شده گرچه صادر گناه کلان
که بندگان جناب تو تیغ   گشتیم از جهل خود بی دریغ
نداریم انجه ز انفعال   که بینیم سوی تو ای بیهمال
ولی چون خداوند بالا و پست   تو از رحمت خویشتن خوانده است
سزد گر کنی رحم بر حال ما   ببخشی بما اهل و اموال ما
به پیش آمد آنکه از آن عاجزان   یکی خوش سخن مرد شیرین زبان
بگفت ای حبیب خدای ودود   حلیمه که عم رضاعی بود
به نسبت بد او همچو خواهر مرا   که بد در سرای تو بادر ورا
اگر شیر میداد آن نیکنام   بشاه یمن یا بسلطان شام
از آنها رسیدی بما سودها   گه بار از شاید بیهوده ها
نشفقت تو اولائی از دیگران   که بنزد تو بود حق هر کس عیان
ببخشا برین بندگان اسیر   که دارند بر تو همه حق شیر
بفرما عطا و بفرما کرم   در امثال ما را اگر محترم
چنین داد پاسخ بشیر نذیر   شما خود درین کار کردید دیر
بره چشم ما بود در انتظار   که آید کی از بی اعتبار
اسیر و غنیمت برای همین   بگیریم قسمت ز اصحاب دین
بفرمود انگاه سالار دین   گرای مایه داران صدق و یقین

کنون راست گویم سخن با شما / که نبود بجز راستی نزد ما
تمام آن غنایم بخواهیم داد / که دارند حق نیز اهل جهاد

ازین هر دو سهمی اسیران و مال / یکی بر شما غنایم حلال
نخواهید این قوم اسرا ز ما / که باشد گرامی بنزد شما

بگفتند خواهشگران در جواب / که ای روشن از رای تو آفتاب
به بخشش اهل ما را بجا از کرم / که ناموس بهتر ز مال و حشم

بفرمود آنگاه خیر الانام / که سهم خود و آل هاشم تمام
نمودم بحل بر شما کت قلم / که محتاج اذن کسی نیستم

ولی بود آن سهم اصحاب را / بجز اذن ایشان ندارم روا
شود حاصل اذن آن انجمن / که هنگام پیشین چو اصحاب دین

بمن بیایید بهر نماز / شما حاجت خویش خواهید باز
کز اصحاب هم اذن حاصل کنیم / شما را فرحناک خوشدل کنیم

بران شفقت و لطف خواهشگران / لب از شکر کردند گوهر فشان
چو شد وقت پیشین ز روی نیاز / نمودن اذان گفت بهر نماز

و دیدند اخیار رسول الهدین / بهر پیش استاد اشرف مرسلین
نمودند یاران باو اقتدا / چو کردید فارغ رسول خدا

چنان بد نشسته بجای نماز / که آن قوم بر پا ستادند باز
اسیران خود را بعجز تمام / نمودند خواهش ز خیر الانام

نبی کرد رو سوی اصحاب این / بفرمود ای معشر المسلمین
ببخشند این قوم از راه خویش / گرفتند راه شما را به بیش

بهشتند جیب ضلالت ز کف / ز اسلام کردند کسب شرف
بود لطف اکنون بر ایشان روا / که خود در اندیشه از ما جدا

من از حصهٔ خویش آن قوم خویش / گذشتم به تعبیر دلهای ریش
شما هر که از سهم خود بگذرید / بر این قوم احسان بجا آورید

دگر هر کس اینکار مشکل بود / نخواهد که از سود خود بگذرد
بنقصان او سهم نباشد دلیر / بهر یک اسیرش دهم شش بعیر

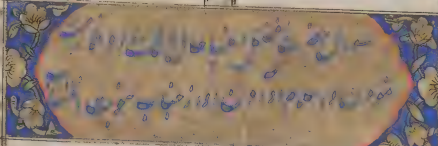
یلان در جواب رسول خدا / بصدق نبوت بجنس ادا
بگفتند ای بر تو جانها نثار / بدست تو ما را بود اختیار

بحکمت چو از جان خود بگذریم / نه ضنت بمال غنیمت کنیم
بکن آنچه رایت تقاضا کند / ز حکمت کرا حد که جانشان کند

همه جای اسیران اخوان ما / بکن حکم بر جان و بر مال ما
پیمبر به اصحاب ترحیم کرد / اسیران بآن قوم تسلیم کرد

فرحناک گشتند خواهشگران / بد انسان که یا بدتن مرده جان
گشودند از شادی بی قیاس / زبان بر ثنا و درود و سپاس

وزان پس شفقت از ایشان رسول / هر سید از مالک ابوالفضول
بگفتند ام مقتدای جهان / چه گویم از حال او نوجوان

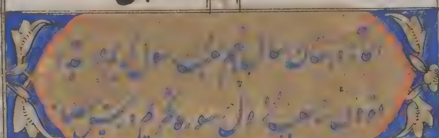


بطایف نشسته است افسرده دل / ز تو خایف از کار خود منفعل
بفرمود پس سرور انجمن / که آید گرا و نیز تر دیک من

ز آلایش کفر دل کرده پاک / بچشم ضلالت بر افکنده خاک
برآورده از جیب اسلام سر / ز نور یقین کرده کحل بصر

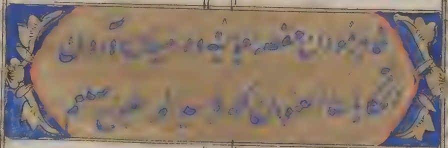
بچشم

به ختمش با اهل و مالش تمام / وهم نیز انعامش از احترام
بر احتشام طایف امیرش کنم / در امثال جود بی نظیرش کنم
شنیدند از و قوم چون این خطاب / ز شادی شکفتند چون گل ز آب
گشودند از آن لطف بی انتها / ز هر سو زبانی برای دعا
مرخص شدند از نبی در زمان / ببردند مژده بآن نوجوان
اسیران خود را گرفته تمام / لطایف رسیدند چون شادکام
بمالک رسیدند آن مژده را / روان گشت مالک ز سر کرده پا
بیامد بر سید المرسلین / گذشته ز کفر و رسیده بدین
نخست او زبان بتحیت گشود / وزان پس ادای شهادت نمود
نبی هم ورا از کرم شاد کرد / جواب سلامش باکرام کرد
نمودش سرافراز در انجمن / نشاندش بنزدیکی خویشتن
نوازش بقدر مودت رسید کرم / زبانی گهربار و آواز نرم
باواز او شاد مالک جواب / پشیمان از انکرده ناصواب
ز شرمندگی سر فکنده به پیش / زبان معترف بر گناهان خویش
پس از شفقت و لطف خیر الانام / باو داد اموال و اهلش تمام
دگر نیز صد اشتر انعام کرد / دلش را بدین بیشتر رام کرد
در اقران و امثال قدرش فزود / بر احتشام طایف امیرش نمود
مرخص شد آنگاه مالک از و / ثنا خوان از آن حضرت موبمو
لطایف روان گشت با اهل خویش / در اعزاز و اکرام از آن بیش بیش
وزان پس حبیب خدای ودود / غنایم بر اصحاب قسمت نمود
پس انگه بتایید پروردگار / زجعرانه سوی حرم گشت بار
چو شد داخل کعبه سالار دین / پس از عمره پرداخت در کار دین
عزیزی ز اصحاب عتاب نام / خردمند و صاحب احترام
بران کشور نو روانی نمود / ز مانند خود پایه اش بر فزود
تنی چند دیگر ز مردان دین / که بودند دانا ز کار دین
بتعلیم احکام اهل حرم / مقرر نمود از کمال کرم
که هر کو مسلمان چو نقش نگین / بدل بست سازند احکام دین
دگر نیز بر قدر سفیان فزود / بنجرانش از لطف حاکم نمود
که بود آن ولایت ز ملک یمن / فرستادش آنسوی با انجمن
پس آنگه بفتح و ظفر همعنان / شد از مکه سوی مدینه روان
مؤید بتایید رب مجید / به دولت ز بطحا به یثرب رسید
بده ساقی آن جام یاقوت رنگ / که دل آمد از هوشیاری بتنگ



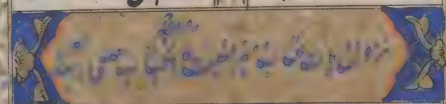
چو آمد ازین هوش ما ساز کار / بجز غصه و فکر اصلاح کار
خوشا مستی آن ضرورت بیغمی / اساس طرب مایهٔ خرمی
می است آنکه دلرا مصفا کند / می است آنکه بند از زبان وا کند
دو جامی از آن بادهٔ خوشگوار / مرا باد در روزی بدفع خمار
که دل را رهانم ز بیداد غم / چو سنبل بجوشم چو گل بشکفم
در آیم بالحان درین بوستان / بدستان بیان سازم آن داستان
که از حکم تقدیر حی ودود / ز هجرت بسال نهم رو نمود
نبی را نخست آنچه بنمود رو / شد آیات تحریم نازل برو

کنون باعث وحی تنزیل آن   نمایم بتوفیق ایزد بیان
الهی منم بنده عاصیم   بعفوت امید من نا قبول
الهی منت بنده عاصیم   بفضل تو از جرم خود تائبم
بفضل تو از جرم خود تائبم   ز مدح رسول است و آل رسول
کنون میکنم داستانی بیان   که باید بناچار در شرح آن
نمایم ز مضمون آیات ذکر   ولی آن میسر نباشد بفکر
چنین است امیدم که الهام غیب   بشوید دلم را ز نقصان و عیب
درین مدح یارب زبان مرا   نگهدار از سهو و از افترا
روایت کند راوی خوش کلام   که بود اینچنین دأب خیر الانام
که هر روز آن بهترین بشر   بیک زوجه خویش بردی بسر
یکی روز کان نوبت حفصه بود   حبیب خدای محمد ودود
سوی حجره او قدم رنجه داشت   چو در حجره پای مبارک گذاشت
چنین داشت معروض بنت عمر   که کاریست این بنده را با پدر
چنین است امید از شه انبیا   که رخصت کند بهر یکدم عطا
بدو داد رخصت رسول خدا   چو بیرون ز دهلیز بگذاشت پا
نبی کرد در غیبت ماریه   که بود آنکه او بود را جاریه
درونش طلب کرد و در را ببست   بفرمود خلوت وضو را شکست
چو آمد ز خویش پدر حفصه باز   بدید آنکه در کرده سید فراز
بناچار بنشست بیرون در   ولی بود بنشسته بخون جگر
چو در را رسول خدا باز کرد   بشد حفصه و گریه آغاز کرد
همی گفت از رشک زاری کنان   که ای اشرف خلق هر دو جهان
چه کردم که در کاسه خون کردیم   در امثال خود سرنگون کردیم
چه عزت مرا ماند چه قدر نیز   که بر بستر من نشست این کنیز
ز آزارم ای اشرف مرسلین   بفرمود تسکین او این چنین
که من ساختم بر خود او را حرام   مکن گریه گردید حاصل چو کام
از و حفصه چون این بشارت شنفت   ز بس شادمانی بخود می شکفت
که چند انستی مرده بد زنده گشت   همان گریه او را بلب خنده گشت
بدو گفت آنگاه خیر الانام   که بهر تو کردم من او را حرام
ولی آنکه این راز را زینهار   نسازی تو بر هیچکس آشکار
وگر لب بآن بر کسانی شوی   گنه کار نزد خدا و نبی
چو حفصه شنید این حدیث از رسول   نمود آن نهان داشتن را قبول



پس از ساعتی اشرف انبیا   بکاری در آمد ز دولت سرا
ز ذوقی گران مرحمت حفصه داشت   نیارست از مهر بر لب گذاشت
بر بنت بوبکر شد در زمان   بخود غره زان عزت شادمان
بدو گفت بالیده بر خویشتن   که دارم یکی مژده بهر تو من
که از استماعش ز غم وا رهی   بگویم گرم مژده گانی دهی
چو بشنید ازو عایشه این شگفت   بافشای آن راز گرمش گرفت
نگنجید با خاطر پر سرور   باو حفصه گفت از کمال غرور
که امروز فرمود خیر الانام   بر آمین این داده بر خود حرام
حمیرا چو بشنید باعث ازو   بیا تا کر آن قصه را مو به مو

نبی گرچه شد عایشه شادمان / ولی بر دل اینمعنی آمد گران
که انچه منت از بجز من چون نشد / ور ازواج قدر من افزون نشد
گره کرد آن شکوه را در درون / که در قسمتش آرزو خاطر برون
بدو گفت پس حفصه زاری کنان / که با کس میار این سخن در میان
گرو نمود تاکید سید مرا / که دارم نهان در دل این ماجرا
منت گفتم از صدق و اخلاص دل / تو ما را نسازی مرا منفعل
بظاهر حمیرا التقبل نمود / ولی آنکه بود دشمن بدل آنچه بود
ور آنسوی روح القدس جبرئیل / بیامد بنزد رسول جلیل
رساندش سلام علیم خبیر / چنین گفت پس با بشیر نذیر
که با عایشه حفصه راز نهان / نمود از تنابت ظرفی خود عیان
ز کم ظرفیش گشت آگه نبی / نیاورد چهره و هیچش ولی
بروز دگر مقتدای امم / سوی حجرهٔ عایشه زد قدم
حمیرا چو دیدش بظاهر بگفت / به پیش نبی آمد از ظهر گفت
که ای سرور دین حبیب اله / دلت را مباد اغم از هیچ جا
تو در نوبت من بآن جاریه / که اسمش سیرینش بود ماریه
بهر بار آرام تسکین دل / که گردم باو نوبت خود بحل
ولی آنکه در نوبت دیگران / مخوان منغص مکن عیش شان
از او چون شنید این کتاب رسول / شدش طبع اقدس بغایت ملول
ندادش ز بس بدماغی جواب / سوی حجرهٔ خویش رفت آنجناب
طلب کرد پس حفصه را نزد خویش / بدو گفت ای ناقص عقل بیش
نگفتم ترا من مکن زینهار / بنزد کسی این راز را آشکار
خبر آمد از فرمان من تافتی / نهفتم ز از چه بشکافتی
هراسیمه گشت حفصه در پاسخش / لبش خشک گشت و پریده رخش
نیامد ز اعراض خیر الیستر / بجز این بر زبانش جواب دگر
که آگه که کرد از این داستان / که من کردم این راز فاش عیان
بپاسخ بگفتش بشیر نذیر / که کرد آگهم زان علیم خبیر
از او حفصه بشنید چون اینمقال / وگر بر نیاورد دم ز انفعال
برفت از بر پش سر افکنده پیش / ولیکن پشیمان نه از کار خویش
بیامد همان لحظه روح الامین / بیاورد آیات حق مبین
جزا الحقش کار خطا و ثواب / چنین میکند با جنابش خطاب
که بر خود نمودی حرام از چه آن



حلال آنچه کرده است بر تو اله
تو کردی بمرضات ازواج کار / غفور و رحیمست پروردگار
که یعنی بود بس رضای خدا / که باشد باو کار در دو سرا
از این نزول آیه بعد از آن / بدینگونه حق کرد تبیین آن
که تحقیق بهر شما ذوالجلال / نمود است ملک یمین را حلال
شما راست مولی خدای شما / علیم و حکیم از برای شما
پس آن قصه را کرد کار صمد / بسان حکایت بیان میکند
که بسپرد پیغمبر صدق کیش / ببعضی ز ازواج خود سر خویش
ز کمظرفی او کرد افشای راز / نبی را خبر کرد دانای راز
بپرسید از وای فخر انبیا / که چون کردی این راز را برملا
بپاسخ بگفت او الخبیر البشر / که از گفتن من که دادت خبر

چنین گفت با او بشیر نذیر — که گر داگهم زان علیم خبیر
وزان پس آیه قد بر اعطاب — بازواج او مینماید خطاب

گناه دم شوی از گفتار خویش — نمائید توبه ز گفتار خویش
شود مایل حق قبول شما — بستغفران گر آید ز توب شما

گذارید در نیت بر بهسم — بدان تا نبی را رسانید الم
خدا باشدش یار روح الامین — ز امت همین صالح المومنین

وزان پس گر باشدش در ضمیر — نشوندش ملائک معین و ظهیر
دهد پس نبی گر شمارا طلاق — نشود بی نیاز و بجوید فراق

بما و خالق او زنان دگر — دهد در بدل از شما خوبتر
در اسلام و ایمان و دین ور — به هنرکاری و فرمانبری

چنان در جمیع صفتها بکو — چو تدبیر چه انکار پوشید رو
ازان ثیبت و بکر را اگر کارد — ازو ضیع شیئین نمود آشکار

که بنت عمر داشت زوج دگر — شد از بعد او حفصت خیر البشر
بد او ثیب عایشه بکر بود — که سالار عالم نکاحش نمود

ز توضیح حق را بود اینعرض — که بخشند با و مثل هر یک عوض
پس از آیت چند حی قدیر — بضرب المثل مینماید نظیر

که چون امر نوح و لوط نبی — که بودند از حکم شان اجنبی
نمودند دست خیانت از — از ایشان چه ساخت ان شانمیناز

نبود انزه ما جزای انتقام — مؤید نبا جهنم مقام
که یعنی نباشد بدل گر صفا — همین بودن خانه انبیا

نکرد سبب بهر عفو گناه — که آن بنت منظور بر دواله
وزان پس نماید جهان آفرین — مثال از زنان نکو را چنین

که چون حفصت و عون دون پلید — که از زجرها در ره دین کشید
گذشت از سر دولت جان خویش — ولی آنکه نگذاشت ایمان خویش

زنا خواست تا سر خود آلحق بهشت — رهائی از و خانه در بهشت
نمودیم آن زجر او را رها — بفردوس کردیم خانه بها

دگر مریم ام مسیح رسول — که بنذرفت حقش بحسن قبول
پسندیده کرد کار جهان — بپاکی بود بهترین زنان

ز نسبت بود حفصت و عون مراد — هم از باکره مریم پاکزاد
که نسبت او نکرد روز جزا — عوض کرد و ان نیت دیگرا

کنون ای مکلف براه هدی — تأمل بکن در کلام خدا
نخست آنکه جوید اگر مدعی — توسل باین حجت پس قوی

چو گردید ثابت بر ایشان گناه — بود در ثبوت آن تو ما گواه

[illegible] مقام

رسد آن گناه پس بجائی چنان — که آید طلاق بدل در میان
وزان پس خداوند عز و جل — بیاورد بنگونه ضرب المثل

بظاهر ز سوی خدا و نبی — دلیلیست بر عظم آزرده کی
وزان پس کلام حدیثی دگر — ز قول خدا یار خیر البشر

از ایشان نتوبه ز حق بر قبول — نکرد دست هیچ کونتی قبول
همه ایشان چنان مانند پس آنکه — جنبا با تجاوز بود یا آله

رسد اعتراضش با مرحبات — نداریم ما ور برابر جواب
ولی از مقام کلام خدا — مرا خار خاره بدل کرده جا

که افشای آن باشدم ناگزیر
زنان دگر خوبتر از شمار
یکی مریم و جفت فرعون دگر
شود این صفتها درین ما نگر
که بودند از ازواج پیغمبران
دو هم آنکه در پیش دانشوران
که در رفع آن اینهمه اقویا
بود بس درین ضمن امر خفی
سیم آنکه از بهر یاری دهی
چنین بشنود ظاهر از قول حق
بگوید اگر دیگری این سخن
بشان نزول همین آیه نیز
دلالت بر آن میکند این خبر
که آیا که باشند ز صالح مراد
مراد حق از صالح مؤمنین
وزین جا نعتانی هم از خاص و عام
بهر رزمگاهی که مردان دین
بر او تیغ در راه دین آنقدر
که دارند از نطق پاک رسول
بحکم جهان داور داد گر
که اعتقاد اله محمد نبی

مگر کس جوانی و پیر دلپذیر
باور بت او مینماید عطا
که هر یک از آن هر دو والا گهر
گزین راه فرمود حق بیشتر
اگر هیچ شک نیست در کفران
درین عرصه بودند هر گز زنان
نکوشید با ذات پاک خدا
که دانند آنرا خدا و نبی
خدای علیم قدیر قوی
که بر کرد دانکه که زوی ورق
توان حمل کردن با عراق وطن
یکی قول دیگر بود ای عزیز
گز امت نه بنده و دگر کس کم
ولی اختلافست نیز از عنان
بود آنکس از نامداران دین
کسی جز علی را بزرگست نام
گریزان نرفتند از شیر کین
که تخت پر دست او حق ظفر
صدورش همه اهل بیت قبول
فکندم بخورشید تابان نظر
نمودیم تا سید او از علی

که فرمود بیان دین بیحجاب
بدینگونه هرگاه سازد بیان
بود مسلمه میمنه قانته
دگر مینماید ز بهر وضوح
کند غور این صاحب هوش و بد
که هر پشت آن بر گذارند پشت
که آنرا نتوانند از پیش برد
بر دوار پیش تا بپای نشان
از آن امت بیحد و بیشمار
نماند جز او هیچکس با نبی
ولی حق بود قول حی غفور
که آنها نشستم و گفته درجا بجوبش
دگر آنکه در صالح المؤمنین
وگرنه بود ظاهر و اعتبار
که هرگز نگشت از پیمبر جدا
بهر جا که در عقد افتاد کار
علی ماند نزد رسول خدای
موید بود نیز بر قول من
که او گفت چون کرد کار جهان
بدیدم بر آن جرم نوری چو خیز
بفرمود انگاه سید چنین

شمار او هم گر طلاق الحجاب
خدا بجهان خوبی او نهان
دگر نایبه سائحه عابده
مثالی هم از زوجه لوط نوح
نه کج بخت بیهوده گوی عنید
شود کار زانگونه صعب و درشت
زنانرا درین عرصه نتوان شمرد
که جویند کاشانه یابند کان
نمود است یکسر ورا اختیار
شوند آنهمه پیروان اجنبی
که او علم دارد بما فی الصدور
کنون دارم اینها تشابه عتیق
بود اختلاف اصحاب دین
که در موضع نصرت و اقتدا
بر و ساخت جوهر اکبر خدا
گشوده شده از صاحب ذوالفقار
که در دشت پرخاش افسر دها
حدیثی از آن سرور انجمن
عروج بفرمود بر آسمان
شده نقش بر کاخ قدرت دو سطر
بلطف ار مجالس ز اصحاب دین

بود تبع نور سمتش این کلام | که عالم از آن گشته روشن تمام
بحق خدای جهان آفرین | که باشد علی صالح المؤمنین

جز او دیگری بر امر او نزیست | که کس غیر او مرد اینکار نیست
اگر طالب حقی اینست حق | وگرنه تو میگو سخن های لق

کنون میروم بر سر داستان | روایت کند اینچنین راویان

[illegible]

که از بسکه طبع شریف رسول | بگه در ز ازواج گشتی ملول
بقهر از حرم پای بیرون نهاد | متنبه ایشان قسم کرد یاد

که یکماه باشد بدولت برون | نیاید در آن مدت هرگز درون
ببالای مسجد یکی حجره بود | وز آن حجره سید سکونت نمود

برفتی بمسجد برای نماز | شدی وقت خلوت بحجره باز
در آن روزها نامداران دین | برفتند باهم گمان اینچنین

که سید بحضرت تبرک طلاق | گزیده ز ازواج خود افتراق
در ازواج سهم افتاد اضطراب | ز تن رفت آرام و از دیده خواب

ز درد دل سوزناک چنان | گشودند به طعنه هم زبان
نکوهش نمود این آبان ابابن | که کردی تو از ننگ ظرفی جهیز

عمر رفت روزی بر آنجناب | بحیرت فرو رفت زان انقلاب
چنین داشت معروض خیر الانام | که شهرت چنین گرد خاص و عام

که دادی تو ازواج خود را طلاق | بحضرت از ایشان گرفتی فراق
بپاسخ بفرمود خیر البشر | که باشد سراسر خلاف این خبر

ولی آنکه خوردم قسم با خدا | که یکماه باشم از ایشان جدا
شود روزهای قسم چون تمام | پذیرد ز نو این فراق التیام

عمر چون شنید اینجواب از نبی | برآورد تکبیر از خرمی
هویدا چو گردید راز نهان | برآمد ز دلهای خلق آن گمان

دل بانوان حرم از نوید | از آن اضطراب و قلق وارهید
چو ایام بگذشت یک کم ز سی | شد آن روزهای قسم منقضی

قسم تا بیکماه بود و بهی | بود گاه سی روز و کم سی گهی
بیک کم رسی کرده نوماه را | بآن اعتبار را شرف انبیا

بهنگام شام از کمال کرم | چو مه گشت طالع بر اهل حرم
ولی آنکه باشد مه نو هلال | بر آن ماه نو بد ز بیضا خصال

بدولت چو بگذاشت پا در حرم | همه بانوان کرده سر در قدم
به بیتش پس آنگه با پا زآمدند | بپابوس اقدس مشرف شدند

دل جمله زان مرحمت شاد شد | که از مقدمش خانه آباد شد
شد این قصه از لطف او تمام | سرائیم کنون قصه ملک شام

چنین گفت راوی که خیر الانام | چو آمد به یثرب ز بیت الحرام

[illegible]

برآسود با اهل دین چند گاه | پس از چندی از گردش مهر و ماه
سوی یثرب آمد ز شام انجز | که اعدای ملت همه سربسر

چه مشرک چه نصرانی و چه یهود | بهم متفق گشته چون تار و پود
برفتند نالان از این مرز و بوم | بدرگاه فرماندهٔ ملک روم

برو تظلم ز خیر البشر | نمودند چندان بسوز جگر
که آمد دل او بر ایشان بمهر | بگسترد سایه چو گردون سپهر

دگر نیز اعیان آن مرز و بوم / نمودند ترغیب سلطان روم
که شد و کم بر بیز و رسول / شه روم هم کرد از ایشان قبول

بفرمود تا لشکر کل روم / بیاید بر او ز هر مرز و بوم
ز هر کشور آمد یکی نامدار / که آن نوز را بود در انتظار

همراه هر یک سپاه گران / که از وصف آن عاجز آید زبان
بر عزم هم آن پر دلان بهر جنگ / هزار آسته فوجها رنگ رنگ

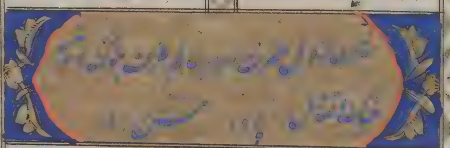
ز تیر و کمان و ز گرز گران / ز خود و ز جوشن ز برگستوان
ز شمشیر هندی زرین نیام / ز اسپان تازی بزرین لگام

ز زرین کلاه و ز زرین کمر / شده کشور روم پر خاتش حز
ز دیبای رومی ز چینی پرند / برافراخته خیمهای بلند

دگر نیز از گونه گون خواسته / چو بازار چین گشت آراسته
سپاهی چنان گروها گروه / که خاک تنگ گردید بر دشت و کوه

بمقدار آن لشکر فوج فوج / نه در چرخ انجم نه در بحر موج

دگر نیز از امر دوم واد خواه / سپاهی فزون تر ز ریگ و گیاه



شده جمع پیوسته با رومیان / که دریا بهم کرده گویی قران
بدین زینت و کثرت و ازدحام / ز ملغا کشیده سپه تا بشام

چنین با سپه داده قیصر قرار / نکرده چو از شهر ملغا سوار
شب و روز راندند چو سیل دمان / به تیزی کشیدند بهر خود را عنان

شنیدند این خبر را چو سالار دین / چنین داد فرمان که انصار دین
بتابید و هاب و فتح و ظفر / به بندید بر جنگ اعدا کمر

چو با هم سحر در ره ملک شام / بسرعت بدانسان گذارید گام
گذران پیش کاند سپهدار روم / رسانند خود را بآن مرز و بوم

بحکمش دلیران شتابان شدند / بفکر سرانجام و سامان شدند
بسوی قبایل فرستاد نیز / خردمند مردان دور از ستیز

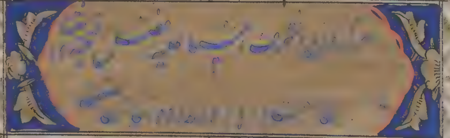
که مردان دین را بسوی جهاد / بخوانند از روی مهر و وداد
چنین گفت راوی که مردان رزم / بحکم نبی کرده بستند عزم

بر ایشان ظفر لیک دشوار بود / که سامان کم و راه بسیار بود
اگر بود آن سال قحط و غلا / شده دست و پا بسته از فاقها

هوا گرم و کم آب و ره دور بود / ولی بود فرمانبری هم ضرور
بیا راست کم عذر خواهی نمود / که از صدق بود و گر از شرم بود

سرانجام زاد سفر را به پیش / گرفتند بر قدر مقدور خویش

بدان گاه از آن حال سالار دین / بفرمود بر روی منبر چنین



که بهر رضای من و کردگار / نمودند یاران ظفر اختیار
ولی اکثری از تو آیند عور / ندارند سامان این راه دور

روا باشد از مایه داران اگر / بگیرند از بینوایان خبر
چو گفت این سخن اشرف انبیا / نمودند حکمش قبول اغنیا

ملک حرف خیر الانام / یکی داد اموال خود را تمام
یکی نصف داد و یکی ثلث داد / که کردند یاران بسیج جهاد

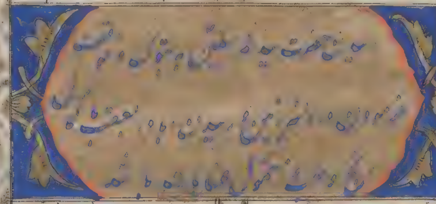
رسیدند از ایذا و آزار اغنیا
همه بینوایان بی برگ و نوا
ننمودند سامان زاد و سفر
ولی مینماید بعید این خبر
سبب آنکه چون کردگار جهان
چنین حکم فرمود بر بندگان
که هر کس که خواهد ز اصحاب من
سری گند ز اشرف مرسلین
نخست از کرم و هستن به قدر مال
تصدق نماید کند پس سؤال
چو این آیت آورد روح الامین
ببستند لب از کلام المبین
ز اهل تصدق در آن انجمن
نپرسید کس از نبی پاک سخن
بجز شیر یزدان شاه نجف
که دنیا را هیچ نبودش تلف
بصراف داد و شد ده درم
درمها نگهداشت آن کرم
که هر دو ز آنها یکی را بگاه
نمودی تصدق بحکم آله
پس آنگاه از حضرت آنجناب
نمودی سؤال و شنیدی جواب
چنین تا بده روز غیر از علی
نپرسید کس هیچ چیز از نبی
چو ده روز کامل بدینسان گذشت
هوا خواهی جمله معلوم گشت
دگر باره پروردگار غفور
که داناش دانستن ما فی الصدور
ز تو رفع تکلیف ایشان نمود
که تبلیغ را راه مسدود بود
چو گشتند آگاه از رفع آن
شده خوشدل و خرم و شادمان
بنزد رسول خدا آمدند
چو بلبل همه در نوا آمدند
درین قصه اند اهل ملت تمام
همه متفق از خواص و عوام
کنون ای خداوند تمیز و هوش
رخ چشم انصاف دیگر مپوش
کسی کو بفرمان خلاق خویش
نگیرد دل از نکته و درهم به پیش
پس از لطف سؤال خود بالتمام
حسابان نگیرد بفهم کن والسلام
نبود ار چه این جای این گفتگو
تفقد بپاسخن داد رو
در تضمین آن قصه هم شد بیان
کنون میروم بر سر داستان
چنین گفت راوی که مردان دین
بفرموده سید المرسلین
چه از اهل شهر و چه از هر حشم
چه تنگ دست و چه از محتشم
فراهم شدند از پی کارزار
دلیران شمشیر زن سی هزار
همه رزم بدخواه را ساخته
بسامان ره نیز پرداخته
حبیب خدا صف گرد و کار
بدولت بیاگاه ز انجام کار
که بی جنگ رجعت نماید ز شام
نیاید برون تیغ کین از نیام
علی را از روی همّ نبرد
باو خانه و جای خود را سپرد
بفرمان پروردگار ودود
ز لطف و کرم جانشینش نمود
پس آنکه بتقدیر حی قدیر
نشستست از بر زین بشیر نذیر
برآید بفتح و ظفر همعنان
سوی شام با آن سپاه گران

[illegible]

چنین گفت راوی که سالار دین
علی را چو کرد از کرم جانشین
تنی چند از حاسدان علی
که بودند از کین او ممتلی
بتسکین دلهای خویش آن زمان
براندند این حرف را بر زبان
که سید از ایشان بیزار بود
با این نخوت از خود جدایش نمود
که بوش علی السخن جو رسید
دل صدق منشش ز غم بر دمید
بیزار است چون ز آنکه آشفته تن
برفت از پی سرور انجمن
نبی داشت لشکر چو اندر حرب
که آمد بپیش امیر عرب
چو دیدش بگفت شفیع الامم
بشارت نمود از کمال کرم

به پیش آن

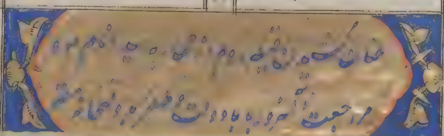
بپرسید آن آمدن را سبب / چنین داشت معروض عرض ادب
که ای اشرف افضل کائنات / علی را بود تاج سر خاک پات
جدایی ز تو نیست مقدور من / بود دوریت نفخهٔ صور من
مرا راحت جان و آرام دل / ستردن ز نعلین تو خاک گل
بکن از کرم ای حبیب خدا / ز خود خاصف نعل خود در جدا
نمیدارمش اندر زبان عدو / که گویند تو آزرده رفتی ازو
علی را گرفتار حسان مساز / هم آواز صبیان و نسوان مساز
چو گرد انچنین مطلب خود ادا / بفرمود در وقت رسول خدا
سرش را گرفت از کرم در کنار / ببوسید پیشانیش چند بار
بگفتش که ای پشت و بازوی من / بعز و شرف هم ترازوی من
چراغ من و خانهٔ من تویی / که اصل در خانهٔ من تویی
ز اعطای تو خالق بی‌نیاز / مرا داده از اینها امتیاز
که چون تو رفیقی و نصرت گری / نبوده است با هیچ پیغمبری
مرا دوستر از همه کس تویی / تو راضی باین رتبه آیا نئی
که باشی بر من بدان غزو شان / که هارون بد از بهر موسی چنان
پس از من تویی در شرف یا علی / مگر آنکه نبود پس از من نبی
سپردم بتو جا و ناموس خویش / بدانسان که موسی بهارون خویش
تو جانشین باش بر جا امین / که نبود چو تو مسند آرا امین
علی را رخ از شفقت آن خطاب / ز شادی برافروخت چون آفتاب
دو باره دعا کرد و عذر از ادب / به یثرب روانشد بذوق و طرب
روانشد سوی شام خیر البشر / باقبال و دولت بفتح و ظفر
بیامد بپروردگار مجید / بسرحد آن مملکت چون رسید
یکی جایگه بود نزدیک شام / که خوانند مردم تبوکش بنام
مکانی ز آب و علف پایدار / زمینش همه چشمه و مرغزار
عجب جایی پر نزهت و با صفا / خوش آب و هوا خرم و تابناک
درختان و ریحان و دو شبنمار / چه از میوه دار و چه از سایه دار
حبیب خدا سید المرسلین / بفرمود قامت در آن سرزمین
که در ضمن آن بود بسیار سود / یکی آنکه با شام نزدیک بود
دگر آنکه چندی و زانجا سپاه / بیاساید از سختی و رنج راه
سیوم آنکه از لشکر شام و روم / نشانی نبود اندر آن مرز و بوم



توقف بفرمود خیر البشر / که ظاهر شود صدق کذب خبر
شنیدم ز راوی که خیر الانام / ز یثرب روان گشت چون سوی شام
ابوذر که بود از خلوص یقین / ز خاصان اصحاب سالار دین
ز عیبش تنگدستی سواری نداشت / پیاده قدم در ره دین گذاشت
ز پیری تنش سست و اعضاش درشت / دگر زاد و ره نیز بسته بپشت
ز بار گران و پیاده روی / نیامد از او با نبی همرهی
بقدر توان راه را میبرید / چو گرد از پی کاروان میدوید
رسانید خود را بخیر الانام / دگر آنکه بد در تبوکش مقام
حیا نشد که یکدو ز سالار دین / بخیمه درون بود با مسلمین

که برخاست از راه تیره غبار ‌‌ بر آن اهل دین چشم کرد و دید چار
گو این راه رو بگمان نیست ‌‌ ندانیم اما مشخص که کیست
چو نزدیک تر گشت آن نیکنام ‌‌ همان به که فرمود خیر الانام
بدیدند او را بحال چنان ‌‌ که از درد خون شد دل دوستان
نفس سوخته خشک گردیده کام ‌‌ روان خسته و پای مانده زکام
باینحال عاجز نه از رهروی ‌‌ ازان به که او را بد ایمان قوی
چو دیدش رسول ایستاد از جا بجست ‌‌ بتعظیمش از لطف بر جای خاست
بیفتاد او را ابوذر بپای ‌‌ ز بس شوق با گریه ها یها های
سرش را نبی بر گرفت از قدم ‌‌ بپرسید حالش بلطف و کرم
بماندم در درد و بال و محن ‌‌ نشد هیچ کم در تن و جان من
چنان گشته ام شاد و روشن روان ‌‌ که گویی شدم از سر نو جوان
بر او آفرین کرد سالار دین ‌‌ بر آن صدق و آن اعتقاد و یقین
که پرسند از تو خبر تمام ‌‌ که شد تو تو بهتر کدامین مقام
بپرسید بازش که بر گوی راست ‌‌ برت بدترین مکانها کجاست
بیارند پس اشتر نوک دست ‌‌ که تنها شد آمنست بالا و پست
بر اشترش آنکه بخت تمام ‌‌ نه در پا رکاب و نه در کف زمام
تو تنها ولی همدم و همقرین ‌‌ کنی زندگانی در آن سرزمین
حدیث نبی چون ابوذر شنفت ‌‌ سر خویش در پیش افکند و گفت
چو ایمان سلامت بود نیست باک ‌‌ که یکسان بود رنج و راحت بخاک

یکی مرد از آن گرد آمد پدید ‌‌ نگفتند اصحاب با یکدگر
بفرمود آنگاه خیر البشر ‌‌ که نبود بجز بوذر نامور
برفتند پس پیش سر راه او ‌‌ ز اصحاب و اقران و اشباه او
عصا بر کف و زاد بسته بپشت ‌‌ ز رنج ره رفته رنگ و ز تن هوش
ز بس آبله ریخته بر قدم ‌‌ قدم گشته چون کشته بر درم
پیمبر نوازش آنکه بجان چنین ‌‌ بمهر و حبیب جهان آفرین
گرفتش در آغوش بنواختش ‌‌ بعرش برین سر برافراختش
بمالید رخ بر قدمهای پاک ‌‌ همی گفت هر دم که روحی فداک
چنین گفت بوذر که ای مقتدا ‌‌ ازین آستان تا که بودم جدا
کنون از عنایات رب مجید ‌‌ شد این دولت پی سپاسم مزید
مرا الحب انسان بحبت رساند ‌‌ گر آن رنج و سختی بیادم نماند
بفرمود پس اشرف انبیا ‌‌ گرمی بینم آنروز را کو بپا
تو گویی مرا به زمین بحرم ‌‌ گر انجا بمانی مشرف شدم
تو گویی ز هر جا بدر برده تر ‌‌ که در کفر میروم انجا بسر
فکنده جهاز و برینده مهار ‌‌ بحسرت نماید بروی سوار
بران ره فرستاد از روی قهر ‌‌ نه پنهان مخفی نه اعلان جهر
پس از موت در خاک تنها روی ‌‌ چنان نیز تنها محشور شوی
که جان ابوذر فدا تو باد ‌‌ بایمانش آنروز روزی شود
چنین گفت او کی در عهد خویش ‌‌ بیاورد پس آنروز عثمان به پیش



نباشد ز من هیچ گفتن روا ‌‌ که داند بد و نیک هر کس جدا
بیا ساقی ای همدم راستان ‌‌ که باز آمدم بر سر داستان

به جرعه زمانی خوشگوار
مرا در نوا همچو بلبل درار

چنین گفت راوی که سالار دین
باقبال و دولت در آن سرزمین

بسر برده از لطف حق تا دو ماه
که لشکر بر آسود از رنج راه

دگر آنکه از جانب شام و روم
بیامد سپاهی بآن مرز و بوم

عیان شد باصحاب خیر البشر
که بی اصل بود آن خبر سربسر

ولی آنکه قیصر ز مردم خفی
فرستاد مردی بسوی نبی

بدان تا ببینند در آن نشان
که عیسی و مریم خبر داد از آن

ز مهر عرب ز سرخی چشم
ز بودن بمهر نبوت بجسم

دگر آنکه باشد اگر او رسول
تصدق کند رد و هدیه قبول

شد آمد بسیار روان در خفا
ملکی که اشرف انبیا

برفتی بمجلس نهان صبح و شام
چه خوش مطلع نشانها تمام

بسوی شه روم گردید باز
بخلوت گهش خواند و پرسید راز

بگفت آن نشانها که بشنیده بود
بدیدم در و جمله دارد وجود

چو بشنید قیصر ازو این سخن
برآمد بایوان و گرد انجمن

بزرگان بود النشور انچه اند
سزاوار خود هریکی را نشاند

برآورد و پس رازهای نهفت
سوی راهبان روی آورد و گفت

ز اظهار هر راز بهتر خفا
بجز حق که بود گفتن روا

بدانید بیشک محمد نبی است
که انجیل بر وصف او محتویست

بود او همان بهترین بشر
که عیسی از آن داده ما را خبر

اگر حکم عیسی بجا آورید
باین ارجمند اقتدا آورید

رخ قوم از گفته شاه روم
برافروخت مانند آتش چو موم

بگفتند با قهر و طیش تمام
که امروز بر ما بگردان شام

که گیریم از دین عیسی کنار
نماییم دین دگر اختیار

ترا خسروا گر چنین است رای
برو خود بدین محمد درآی

بکش لباب در گوش ما این نوا
که عیسی ده شاه دیگر بما

چو قیصر از ایشان شنید این جواب
نمایند بر او آتش بداد انقلاب

بگفت آفرین ای عزیزان من
شما را در ثبات از روی ظن

نمودم مگر زین چنین امتحان
ندیدم مگر یکدل و یکزبان

ولی گشت این بار بر من یقین
که هستید ثابت در آیین دین

شما را همین صدق بادا نصیب
بدینگونه داد از خردمندان فریب

ثناخوان او گشته آن ابلهان
گشودند بر عذرخواهی زبان

پس انگاه هر یک ز ایوان شاه
سوی خانه خود گرفتند راه

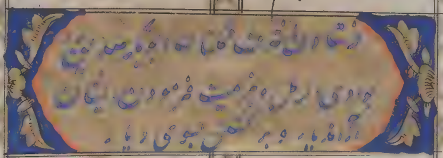
دگر قیصر روم با انجمن
بیاورد بر لب از این در سخن

ولی هست اهل سیر را یقین
که خود یافت ادراک توفیق دین

چنین گفت با او که بعد از دو ماه
رسول نوید بحکم اله

بیثرب از آن جای گردید باز
ثنا گوید حق غالب و سرافراز

به تمکین و آرام ره میبرید
بعلو و شرف تا به یثرب رسید

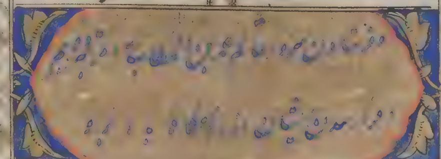


روایت کند راوی انجمن چنین
که روزی نبی با دلیران دین

به مسجد درون داشت جای
که از در درآمد یکی نیکرای

بگفت انجیر با بشیر نذیر
که در وادی رمل جمعی کثیر

ز اعراب بی باک پرخاشجو / شده جمع وارند این گفتگو
که از حد خود پای بیرون نهند / بشهر مدینه شبیخون زنند
نبی چون شنید این حکایت ازو / بسوی ابابکر آورد رو
نبی گفت برخیز ای سرافراز / سپه برنشان و لوا برفراز
برو سوی وادی و مان بدرناک / نگهدار بادی با آهنگ خاک
بشمشیر جمعیت مشرکان / ز هم پاش چون برگ و بار خزان
بگفت این و او را مرخص نمود / سپهدار چندانکه در کار بود
سپه بود بفرمان گیتی مطاع / برو بر زمین بوسه شد در وداع
لوا برگرفت و همین برنشست / عنان باز افشاند همت ببست
بشد با سپه سوی وادی روان / بدل نقش بسته ظفر بیگمان
همی خواست تا از خبر پیشتر / رسد بر سر مشرکان بیخبر
ازان تیز و تعجیل ره می برید / ولیکن جز این پیشتر زو رسید
چنین گفت دانای این داستان / که نزد شد مسکن مشرکان
زمینی که میرفت آن سرافراز / زمین داشت خیلی نشیب و فراز
درختان و سنگی بهم بافته / زمین جا بجا سیل بشکافته
فتاده از آن کوه های نهان / که کردند در وی سواران نهان
شنیدند چون مشرکان این خبر / که لشکر فرستاد خیر البشر
فکندند خفتان و جوشن ببر / سنانها بکف تیغها در کمر
رساندند خود را در آن سرزمین / نشستند هر جا نهان در کمین
به پشت درخت و بکوه و بغار / که کردند در وقت کار آشکار
ازین سو ابابکر و انبوه او / شتابان همی رفت با آن گروه
که ناگه آن قوم حق پاکدار / نهد تیغ و تیر و برآرد دمار
ولی غافل از گردش آسمان / که آن قوم با او کنند آنچنان
چو آمد بآن وادی هولناک / نهنگی برون آمد از هر مغاک
گشودند اعدا کمینگاه ها / ببستند بر روی شان راه ها
بیکبار دیدند مردان دین / که جوشید تیغ و سنان از زمین
هوا گشت پر نعرهٔ گیرها / نگه ها شد از برق شمشیرها
علمها کرده شمشیرها تیز کین / دویدند بر روی مردان دین
گروهی که بودند در پیش صف / شدند از دم تیغ اعدا تلف
از آنجمله کشتند چندین شهید / بچندی دگر زخم کاری رسید
سپاه و سپهدار از آن نهیب / نه بر رفتنی از جای ها شکیب
نماند آنقدر استقامت بکس / که بر جای خود ایستند یک نفس
عنان باز پیچیده برتافتند / براهی که رفتند بشتافتند
کشیدند آنکه جلوهای خود / که تا تار شیرت نمودار شد
برفتند نزد نبی شرمسار / نمودند زور آوران را شکار
سخن های ایشان شنید آن جناب / نفرمود هیچ از کرم در جواب



بسوی عمر روی آورد و گفت / ترا باید این کوه و ره را نهفت
لوا را بگیر و سپه را بخوان / برو جانب وادی مشرکان
برون آر شمشیر کین از نیام / بدانسان که دانی بکش انتقام
عمر از طرب شمع سان درگرفت / زمین بوسه داد و لوا را گرفت

روان گشت با انتعاش ضمیر / شده بر سپه پیشوا و امیر
نشسته بر زین چو آتش سپند / لوائی برافراخته بس بلند

یکی دوش رایت یکی دوش تیغ / دهان همچو دریا و خون چون منیع
چنین گفت پس با رفیقان خویش / که این یار بودن بر اینان ز بیش

که آن پایه‌ای مداران وین بار / نمودند کز وضع حصن حصین
بداوند اعدا شما را فریب / ز جا رفته زانروی پای شکیب

وزین بار باید به تدبیر و رای / گذارید فهمیده در دست و پای
گر چون برگشایند اعدا کمین / شما را تو دو دست برآستین

بداندیشان کشد انتقام از عدو / گر آرید باز آب رفته بجو
اگر راست گوییم وزین یار هم / نکردند جنگ آوران هیچ کم

ولی با سپه دار همت نماند / سپه را از آن استقامت نماند
نگوییم من از خویش ای دوستان / که هستند آنکه شما هم از آن

که جان کرده‌ام بر پیمبر نثار / ندارد سر موی سرم اعتبار
نگردد و عکس از سپهر برین / ز رود گر را جا همچو دریا زمین

نجنبد مرا پای یکمو ز جای / مگر آنکه افتد سرم زیر پای
شما نیز باشید اگر پایدار / برآریم از جان دشمن دمار

بپاسخ بگفتند آن انجمن / که باشی تو گر بر سر انجمن
ببینی که در عرصهٔ دار و گیر / ز رمح و ز خنجر به تیغ و به تیر

بلائی بیاریم بر مشرکان / که گویند تا روز محشر از آن
عمر چون از ایشان شنید این جواب / دلش گشت خرم چو ریحان ز آب

بدل بست بی شبهه نقش ظفر / برفتن شتابان شده بیشتر
بکفار هم شد خبر بیدرنگ / کر آمد ز لون لشکری بهر جنگ

شنیدند چون آنچه از مشرکان / برفتند خندان و شادی کنان
نشستند در جایهای کمین / سر راه بستند بر اهل دین

عمر با سپه چون بآنجا رسید / عجب دشت پر هول خونخوار دید
روان شد ز مردی ولی بیدرنگ / درآمد سپه در گذرهای تنگ

که ناگاه اعدا ز راه ستیز / کمین برگشودند با تیغ تیز
سناها و شمشیرها آنقدر / علم شد که پنداشت صاحب نظر

بوادی چنان آتشی در زدند / که از هر طرف شعله در شد بلند
پس آن قوم بیباک بی‌های و هوی / بسوی دلیران نمودند روی

چو رو داد الحالت جان بکند از / نشد کوته اندیشه‌ها ور از
چنان رعشه هیبت بدلها زند / که جان در سپاه و سپهبد نماند

بپرداخت کس با کس از بیم جان / بیکباره پیچید لشکر عنان
نیاورد کس آن گفتگوها بماند / از آن می نمی در سبوها نماند

پراکنده گشتند از بیم جان / که برگ درختان ز باد خزان
برفتن گرفتند زانسان شتاب / که گفتند از ایشان خجل باد آب

برفتند شرمنده از رزمگاه / نگهدار داور از زور و سپاه
پس از چندگاهی به یثرب شدند / چو نزد رسول خدا آمدند

بگفتند ناچار از حال خویش / سرافکنده اما ز خجلت به پیش
خجل دیدشان چون شفیع امم / نفرمود هیچ از کمال کرم

درخواست عمرو [illegible]

درآمد به پیش آن دم عمر عاص / زمین را ببوسید بر وجه خاص

وزان پس بگفت آن حبیب خدای | مرا هست بهری ز تدبیر کار
بپیغمبر گفتش تبسم نمود | حلیم و ادب بود و کردش حسود
مرخص شد از خدمت آنجناب | برون او در آورد پا در رکاب
برفتند همراه او پردلان | بحکم حبیب خدای جهان
بدانید اینها و چون آن دیار | که هستم من این بار صاحب مدار
ستمکار چنان به بهر شهر کان | رسانم که تیزی رسد بر سنان
دگر از شما هیچکس را برون | نیاید زمین را یکی قطره خون
که محکوم تو کرده ما را رسول | نیاریم هرگز ز حکمت عدول
دل عمر کرده بخوش زین جواب | بسرعت روان شد چو کشتی بر آب
وزان پس بیکبار هم شد حذر | که آمد به تنگی سپاه دگر
کمربسته بر جنگ اعدای دین | رسانید خود را بجای کمین
بوضع زمین چون نهادش نظر | همه دیدش دل پر ز آتش ز شر
بدل گفت باید کنون همرهان | بحیله گذشتن چو تیر از کمان
پس آورد رو جانب یاوران | بگفتا دلیران جنگ آوران
بجنبید اعدا بما تا ز جای | برآریم خود را ازین تنگنای
سپه چون بدر رفته باشد تمام | بآیین نیکو کنیم انتقام
ندیدند چون اندرو کس رهی | بهر ره فتادند هیچ و تهی
ز هر راه چندی بزیر آمدند | در اثنای آن ره بکبیر آمدند
بدیدند چون روی اعدا بجو بس | همه خسته ماندند در جا بجو بس
ز انبوه اعدا نه راه گذشت | نه از زیر تیرش هم ره بازگشت
ز جائی که دست تغافل کند | نشاید توان دفع اعدا کند

تو گرمی فرستی ز لطف تمام | توانم از ایشان گرفتن انتقام
شده زان عنایت سرافراز و شاد | علم برگرفت و زمین بوسه داد
نشست از بر اسب رایت بکف | بهکابش همیرفت در پیش صف
چنین گفت پس عمر با اهل دین | که ای زنده پیلان میدان کین
بیاید فیروز و فتح و کمر | نباشد از گفتهٔ من بدر
نیاید امان زان دلیران کسی | بگیرید اسیر و غنیمت بسی
چو یاران شنیدند از او این خطاب | بگفتند از خوشدلی در جواب
بدانسان که گوئی بره پا نهیم | اگر سر بیاریم و گر سر دهیم
چنان راه میرفت در فکر بود | در اندیشه و حیله و مکر بود
ز بس خیره بودند آن مشرکان | شد انجیر مژده بهر شان
وزین سوی چون عمر آنجا رسید | عنانرا کشید و بهر سو بدید
یکی ساعتی نیک در فکر بود | وزان پس که از کار غوله کشود
که تا بر کشد ره اعدا کمین | برو سر رفته باشیم ما زین زمین
در امنیت یار اکنون مصلحت | که اسپان بتازیم آهو صفت
رسند از تن چند ازین انجمن | بعز شهادت در آن تاختن
دلیران نمودند کشتن قبول | فکندند اسپان در آن دشت چول
ازین رای صاحب جلال سپاه | همه اکنده کی یافت سر سپاه
کرانا که گشودند اعدا کمین | سر راه بستند با تیغ و کین
جلو ریز رفتند از آن راه خام | جلوگیر گشتند تا که تمام
عدو تاخت آورد با تیغ و تیر | بره آمدند نه راه گذیر
ازانجمله گشتند چندین قتیل | دگرها بصد سعی و جبر نقیل

ادان ادط

ازان ورطه گردید خود در خلاص
زبان پر ز نفرین عمرو ابن عاص

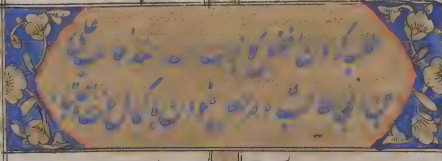
سر افکنده عمرو بد بر به پیش
شنیدی بگوش خود الفاظ خویش

قیامت بر اندیشه پای شد
بدینگونه فتحی از آن رای شد

فکندند پس تیغ زاید و بار
شکسته پر و بال از رو نزار

بنزد رسول خدا آمدند
بحالیکه بنمود روا آمدند

حبیب خدای کریم ودود
بر احوال ایشان ترحم نمود



بفرمود آنکه غضنفر کجاست
گشاینده باب خیبر کجاست

بیارید این بار او را برم
که بر وارد این بار از خاطرم

نمودند عرضه که این ره طلب
دویدند نامآوران از طرب

هنرور قوی پنجه شیر خدا
فراز آمده راه حبیب مصطفی

بیامد ببوسید بوی بساط
چو دیدش رسول آمد از نشاط

برافروختش روی چون آفتاب
تبسم کنان گفت یا بوتراب

تو باید که دلدل کنی زیر زین
کشد دلدلت زیر پا دشمن کین

وزان دشت خونباری ذوالفقار
ز دلهای ما شوی اینجا غبار

کشید انتقام دلیران دین
بیاری ملایک بسر مشرکین

زمین را ببوسید شیر خدای
بگفت ای بحکمت امیر من فدای

نیاید ز من هیچ تیر و تبر
باقبال تو بخشد ایزد ظفر

نبی اعتقاد علی راست بود
بحبل المتین ملقب نمود

پس از جای برخاست گیتی مطاع
قدم رنجه فرمود بهر وداع

در آورد دست علی را بدست
بر آمد ز ایوان بزین بر نشست

بفرمود تا صاحب ذوالفقار
نشد نیز بر پشت دلدل سوار

با و همعنان گشت خیر الانام
زهی قدر و عزت زهی احترام

نشد همرهش تا به بیرون شهر
بجا داد او دو صد کاسه زهر

چو آمد بآنحال شیر خدا
ز تن عمر را کرده بد سر جدا

بر آورد دست دعا بر سپهر
که یا رب ز دست غضنفر بمهر

بگفت الهی تو بودی قدیر
علی را معین باش و یار و نصیر

بکار تو از خود جدا میکنیم
ترا میسپارم دعا میکنیم

که از لطف در حفظ خود دارش
بهنگام سختی دهی یاریش

ظفر بخش او را بر اعدای دین
نگهدارش از شر هر مشرکین

ز پیروزی و فتح گردن فراز
بر من سلامت رسانش باز

بگفت این و داد از کمال کرم
بدستش ز دست مبارک علم

ز دستش علم را غضنفر گرفت
بمالید بر چشم و بر سر گرفت

مرخص شد از سید المرسلین
بهمراه او داد سالار دین

ابوبکر فاروق با عمرو عاص
دگر نیز چندی ز اصحاب خاص

چنان گفت شان پس شفیع امم
که باشید در حکم ابن عمم

شناسید چندانکه در کار بود
نه از بیشتر کم نه بسیار بود

شناسید چون حکم من حکم او
ز حکم غضنفر نپیچید رو

همان از اطاعت سر افکنده پیش
نهادند بر چشم انگشت خویش

غضنفر روان شد بتایید حق
باقبال و دولت بنظم و نسق

حبیب خدا اشرف انبیا
نگه کرد از آنجا بدو لشکرا

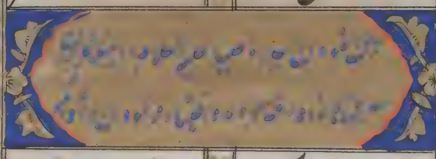
چنین گفت راوی که شیر خدا
بدولت در آن راه تا گشت پای
نکردند اول بسر راست خویش
زراهی که میرفت ایشان پیش

بر انگیخت مرکب ره عراق
سپه نیز با او نمود اتفاق
سبب آنکه آن عرصه زان راه نیز
یکی راه بد بر سر دشت نیز

که آن راه یکدست هموار بود
در آن راه نه تل و نه غار بود
بدان ره روانشد غضنفر از آن
کران سوز و بر سر مشهر کان

که بی مانعی نامداران دین
رساندند خود را بدان سرزمین

بدانگاه از آن راه عمر محل
بدانست کز رفتن آن سبیل



شود بیگمان فتح از اهل دین
که اعدا ندارند جائی کمین
بنام علی کرد این فتح نیز
شود منتشر نزد سید عزیز

همان به که گردم کنون چاره ساز
نگردانم او را ازین راه باز
بگفت این و برخاست از جا بجست
بنزد ابوبکر و فاروق رفت

بگفت ای بزرگان با رای و هوش
بسی دیده اند جهان نیش و نوش
علی گرچه دارد دل و زور دست
چو آمد نشست کم دیده بالا و پست

درین ره که او پا نهاد از غرور
بود شیر خونخوار مانند مور
ز گرگان درنده بهره مند
بهر سو یکی کله چون گوسپند

بجوشد زین خاک مار آنقدر
که گرم خراطین بجای دگر
کسی را که باشد تن و جان عزیز
ازین دشت هیچ بدی کنار و گریز

شمارا رسد گر بدین نوجوان
نمائید ازین مهر خاطر نشان
گذر کرده و ازین ره خوفناک
نسازد و عبث اهل دین را هلاک

بگفتند آن مهر و شیخ متین
بتکلیف او نزد صدر عالم دین
نکردند دشواری ره بیان
نمودند تکلیف عطف عنان

غضنفر چو گفتار ایشان شنود
بدانست مطلب تبسم نمود
چنین داد پاسخ که ای دوستان
شما را حبیب خدای جهان

نموده است فرمانبری را بمن
بفرمانده حکم فرمای من
نگردم ازین ره بجان رسول
نگوئید دیگر سخن نامقبول

قسم چون شنیدند شیخین ازو
زبان را ببستند از آن گفتگو
ولی عمر افسوس کز چاره ور
چو دید آنکه آن چاره شد بی اثر

همانا دم گر چاره پی فکند
بر اوج اختر آواز خود را بلند
چنین گفت با ساربان کای عزیز
که ای نامداران مردان تیز

نگردید ازین ره سخن نشنوید
وگرنه همه رزق مور آتشین بید
بپاسخ نکنند آن پردلان
که معذور ما دار ای مهربان

بگفتم آنچه فرمان نماید علی
از آن رو که گردست یار نبی
بفرمان او نه بفرمان تو
مسوزاد بر حال کس جان تو

نگفتند الحرف و خندان شدند
بر و طعن آن رای آئین بند
نشد مشغل عمرو دم درکشید
همانگاه شه زهر بر سر کشید

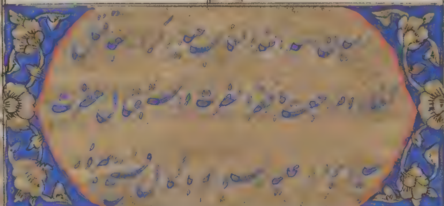
روان گشت پس شیر پروردگار
بعزم و بهمت بعزم و وقار
بهنگام شب رفتی الشهریار
شدی روز چون آفتاب آشکار

رزه بر کناری فرود آمدی
روان بازگشتی و مغرب شدی
وز آن ره کس لر که شیر دید
سوی عمرو بجعفر کسی دوید

بدنیکی

بدینگونه آن راه را می‌برید ... پس از چند روزی بمقصد رسید

چو ظاهر شد آثار فتح و ظفر ... ز عزم عمر را گشت پر خون جگر



چنین گفت راوی دم صبح بود ... که با فوج شیر خدای ودود

ازان بیخطر دشت هموار صاف ... رسانید خود را بدشت مصاف

شد آنگه که اعدای دین ... که بر خواست گرد از ره مسلمین

شد از سهم اسپ کر گوشها ... ز سرها پرید آن زمان هوشها

از آن مرگ ناگه هراسان شدند ... سراسیمه گشته بحیرت شدند

یکی پوستین از ورع در سر کشید ... یکی خود از بیم بر سر کشید

یکی تیغ بگرفت و نیزه یکی ... ولی خوف بسیار و دل اندکی

یکی با کمال و یکی با کمند ... شده خنده آن جنده‌های بلند

برفتند ناچار راجی برون ... دل و دیده لبریز از بیم خون

چو دیدند کامد به تنگی سپاه ... به پیش سپه شترزه شیر آله

برافراخته رایت مصطفی ... برافروخته رخ چو گل از صبا

چو افتاد چشمش بران ازدهام ... برآورد شمشیر و برگفت نام

چنان حالتی رفت بر مشرکان ... که از ناله شیر چون روبهان

پس آن شیر فیروز جنگ خدا ... برانگیخت دلدل بدشت وغا

برافراخت بازو علم کرده تیغ ... بزد بر صف دشمنان بیدریغ

بر اعدای دین تیغ راندن گرفت ... ز دریلان خون چکاندن گرفت

بهر کس که رو کرد امانش نداد ... بیکدم کشیدن امانش نداد

دلیران و مردان ثابت قدم ... که بودند پشت و پناه حشم

فشاندند در دشت پرخاش پای ... ولی از دم تیغ شیر خدای

سر خویش دیدند بر پای خویش ... غضنفر بشمشیر بر اعدای خویش

ز خون روی آن دشت گلرنگ کرد ... بر آن قوم آن دشت را تنگ کرد

در آن جنگ او و آن قوم زشت ... که مرویش قوی بود رحمن و رشت

بلشکر بفرمود شیر دژم ... که بندند شان دست کرده بهم

دلیران بحکمش برون تاختند ... ز کین کهن دست افراختند

فکندند کفار را آلات جنگ ... دلیران شیرین کشادند چنگ

به بستند شان دست بر پشت‌ها ... سر ریسمان در خم مشت‌ها

فکندند اسیران خود را به پیش ... ثناخوان به سپهسالار خویش

رخ حاسدان گشت از غم کبود ... بر آن سان دل از مصلحت چند بود

غنیمت بدست آنقدر اوفتاد ... که آمد ز طرف شنیدن بیاد

بفتح و غنیمت شده کامیاب ... سرافراز در سایه آنجناب

به یثرب روان شد سپاه عرب ... ظفر کرده خوشدل و پر طرب

چو آمد بنزدیک آن شیر نر ... خبر شد بسالار دین از ظفر

بفرمود تا اهل بیت تمام ... برآیند از خانه‌ها شادکام

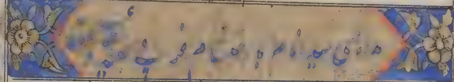
بیایند همره قدم بر قدم ... که من بر سر راه او میروم

بگفت این و بنشست بر پشت زین ... دویدند از چار سو اهل دین

روان گشت با بهجت و انتعاش ... زبان حمد پیرا و لب شکر پاش

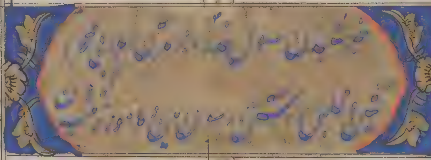
ازین سو برفت اشرف انبیا ... وز آنسو بیامد شه اولیا

چو افتاد چشمش بر آن نور پاک ... بیفکند از اسپ خود را بخاک
بیامد نبی و تشفیع امم ... ببوسید زان در رکاب قدم
به نزد رسول آمد از پشت زین ... گرفتش سر و بوسه زد بر جبین
فرحناک از فتح شایان او ... بفرمود از لطف در شان او
نگارا که کردی تو ای ارجمند ... خدا و رسول از تو راضی شدند
شد از استماع حدیث نبی ... روان اشک شادی ز چشم علی
بفرمود پس سرور انبیا ... که اندیشه آن نمودی مرا
که گویند در حقت ای محترم ... همان حرفهای گزاف امتم
که گفتند زین پیش از گمرهی ... نصارا بحق مسیح نبی
ز فضل تو میخواندم امروز من ... چنان فضل چندین بر این انجمن
که بر خاک چون می نهادی قدم ... شدی بر سر خاک پایت هجوم
ربودند از دست هم اهل دین ... برسم تبرک بصدق یقین
نمودند پس صاحب بد توتیا ... مریضان بجستند از وی شفا
نبی از حدیث کرامت طراز ... بفرمود حق آن سرافراز از
خدای جهان خالق کاینات ... فرستاد آیات والعادیات
بدین عزت و جاه و قدر و شرف ... بشو خاک در راه شاه نجف
بهر کو که هواخواهی آن جناب ... کنی فخر بر ماه بر آفتاب
چنین گفت پس راوی داستان ... که چون شیر حق کرد فتح چنان
خبر شد باحتشام نزدیک و دور ... ز سر رفت گردنکشان را غرور



دگر جنب دین هم فکند از کرم ... بدیشان خداوند منّ و نعم
بهر حی و هر قوم امر که بود ... بخود قوم را خواند و جمع نمود
مدینا چنین گفت با دوستان ... نباشد ره حق نمودن نهان
بدانید میثاق محمّد نبی است ... که پشتش به تأیید ایزد قویست
در آندم که از کعبه هجرت نمود ... کسی جز خدا همره او نبود
بزرگان و گردنکشان قریش ... فراوان سپاسش نگیرید طیش
ببردند گرد آهنگ او ... نگشتند تا زور هم سنگ او
برفتند هر بار از رزمگاه ... گریزان و گریان بحال تباه
در آنگه که آهنگ خیبر نمود ... به آسان گرفتش دشت یهود
حرم را پس از سرکشان قریش ... بشمشیر بستاند از وی طیش
تبا نزد انجا ری رجای نشست ... برآورده افکند بر خاک پست
همه گر خدای تبانه اسرای ... باو زین عمل مهر سیدی جزای
پس آنگاه احشام دور حرم ... گذشتند با هم دگر هم قسم
بیکبار آمدند نه کم سی هزار ... ندید کس هم آورد ایشان دیار
دگر رفت تا شام گردید باز ... ازو قیصر روم کرد احتراز
کنون اینک ایران بهم خواستند ... که در وادی رمل جمع اند
سر عسکر خود را معین نمود ... که از حال ایشان خبر آورد زود
نیامد چنین کارهای کلان ... بجز یاری کردگار جهان
اگر بخردمند باشد یقین ... که آنکسکه از بهر ترویج دین
تو تنها تن خویش و دست نبی ... نیاورد در سعی خود کوتهی
بجائی رساند ز سعی کار ... که شد صاحب نه همه اقتدار
کنون کی کشد دست از کار خویش ... با آن ساز و سامان افغان خویش

اگر ما نشینیم بجای خموش   نیاید چو موش از زبان سخت گوش
بجنبند زجا گر نه جنبیم ما   که دعوت بود فرض بر انبیا
هیونی فرستد بهر سو سپاه   کنند هان برابر بخاک سیاه
نیاییم از عهده او بدر   اگر چند باشیم پرخاشخر
بود کودک بر گوسفندان دلیر   ولی گوسفند است در پیش شیر
نیابیم سودی ز پرخاش او   زبان بر زبان آورد دلناک او
ز دنیا شود قسمت ما همین   که خود کشته گشتیم بر پشت زین
بغارت بیفکند اهل و عیال   بتاراج و یغما رود ملک و مال
چه گوییم از حال عقبی دگر   که صد بار باشد ز دنیا بتر
طعامش ز زقوم آتش جحیم   لباسش ز قطران سنگین حجیم
ازین غیرت و جهل بیچاره خویش   نیاریم دنیا و عقبی بخویش
شده بهره شمشیر و خنجر جدا   امان نیز یابیم از روی محال
مگر آنکه آریم ایمان باو   چه پس بیاریم با آبرو
همان به که چشم خرد وا کنیم   مباهات ازین قدر والا کنیم
که گر از کرم رب عرض و سما   ز قوم عرب خاتم انبیا
بدین شادمانی که آورده ایم   بیاریم با او بکف ایمان دهیم
بیاییم با این عمل های زشت   بدنیا امان و بعقبی بهشت
شده یکزبان اهل آنجا همه   چو گفت این سخن کدخدا بختیم



بپاسخ بگفتند احسنت زه   کنون اندرین کار تعجیل به
ز هر قوم پس مهتر انجمن   ز یثرب رو انگشت با چند تن
رسید انجمن چون بسالار دین   گزامد از تائید جان آفرین
رجب تا یمن بر زمین تا بشام   نماندست یکمرد مشرک بنام
ز هر حی و هر قوم هر انجمن   هزاری همانقوم با چند تن
بدین درگه آورد روی نیاز   که گردد در اسلام گردن فراز
بدرگاه حق اشرف المرسلین   پی شکر بگذاشت سر بر زمین
نشکر جهان داوری بی نیاز   چنان داشت سرتا زبانی دراز
وزان پس که از سجده برداشت سر   باصحاب فرمود خیر البشر
که در پیش آنقوم صحرانشین   ز زینت فرش بستر شود در زمین
بپوشید سنگین بها جامه ها   به بندید بر پایه عمامه ها
رداهای فاخر بدوش افکنند   ببوی خوش آنرا معطر کنند
بزینید آنرا بیدا بدوستان   که من نیز خواهم نمود آنچنان
بگفت این و شد سوی خلوتسرا   بفرمود زینت حبیب خدا
وزان پس بتمکین و عز و وقار   بیاید بدولت بایوان بار
بفرمان او نیز نام آوران   نمودند زینت بقدر توان
سراپا مزین بزینت شدند   در آن محفل جنت آیین شدند
یلان و جوانی سپه صف بصدر   بسان کواکب باطراف بدر
عجب مجلسی بود جنت نظیر   ز بس زینت چه برنا چه پیر
نمودند مومنان آنچنان   که از استبرق و سندس اهل جنان
هوا گشت از بوی عنبر سرشت   معطر بخاک هوای بهشت
ز نور رخ اشرف انبیا   به از خانه چشم بود آن سرا

چنین بزم آراست سالار دین / پس آن نامداران صحرانشین

بدرگاه عرش آشیانه آمدند / براه آمدند و ز راه آمدند

بحکم حبیب خدا ایلچیان / بر ایشان گشودند درهٔ جان

بر آن بزم شان چون نظر اوفتاد / یکی در صد افزودشان اعتقاد

محبت ز کمال خلوص صفا / رساندند رسم تحیت بجان

نجا نیز از روی لطف و وداد / جوابی نکو نیز از او باز داد

گشودند پس بر شهادت زبان / بدل صدق مهر و برخ شادمان

فرستاد رحمت بایشان رسول / بفرمود اسلام ایشان قبول

ز روی ادب پس به پیش آمدند / بتقبیل دستش مشرف شدند

همه بر ترتیب بنواختشان / بر دگان شان جایگه ساختشان

ز لطف و کرم گشت مهمان نواز / بپرسید و گفتند احوال باز

ملطف بر آن قوم چندان نمود / که در راهشان عسکران همبود

سپرد آنکه از میهمانان خویش / یکی را بهر یک ز یاران خویش

کز اینجا سوی خانهٔ خود برند / شروط ضیافت بجا آورند

پس از چند روزی که رخصت نمود / بلطفی که هرکس سزاوار بود

ز انعام و اکرام از زاد و راه / عنایت نمود و حبیب آله

بسوی وطن پس شد شادشان / بهمره یکی مرد دین دادشان

که احکام دین از فروض و سنن / نمائید تعلیم آن انجمن

چنین گفت راوی که آید بیاد / همین بود شغل حبیب آله

ز پس آمد خلق بسیار بود / شد آن سال را نام سال وفود

بتائید حق از یمن تا بشام / گزیدند اسلام مردم تمام

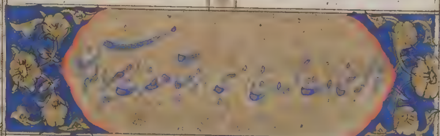
مگر کوکب بخت احتشام بود / که نگرفت از آن مهر مانند سود

دگر آنکه عبد الله ابن ابی / که در راه دین بود او سست رای

منافق دلش با رسول خدا / گر شد گفته حالش بشفر نهان

جهان را درین سال بدرود کرد / بعقبی رخ خجلت آلود کرد

بشد منفعل نزد دانای غیب / که در سینه بودش ولی زیر جیب



بده ساقی آن جام خورشید رنگ / که امید دل من برآرم ز ننگ

از آن جام پرنور مانند مهر / کنم سینه روشن بسان سپهر

زبان را دهم زان همی تاب و آب / برآرم گلی چون گل آفتاب

که ننموده رو هیچ از رنگ و بو / بود رنگ او همچو خور نور او

چو نوری که چون پرتو افکن شود / دل ما را از آن نور روشن شود

دهد دیده را روشنی آنقدر / که آید ره وی ریشش در نظر

از آن باده روشن شود رای پاش / شوم سرخوش از سیر این انتعاش

سرایم یکی داستان شگرف / که بنهادند از آن اهل توفیق ظرف

چنین گفت راوی که روزی شریف / بهنگام بشستن وضع شریف

بمسجد نشسته جمعی بهر صلوة / ولیکن هنوز از شرف کائنات

نیاورد تشریف در انجمن / مقید دلیران اندر گرشن

بهر گوشه هم ولی خدا / نشسته نموده نوافل ادا

ور آمد در آمد ز تقدیر حق / بمسجد یکی سایل مستحق

ز آتش رایت جوع بگداختند / بگاخ دماغ آتش انداخته

دگر حیدر

رگش خشک بر تن چو پی بر کمان / چو خاکستر ش پوست بر استخوان
ز ضعف تنش رعشه بر دست و پا / شده رنگ رخ زرد چون کهربا
شکم پشت بنهاده بر روی پشت / ز بیم فتادن عصایی بمشت
حیا مانع جوع در استعمال / بحکم حیا بسته لب از سؤال
مگر لیک از حدت جوع بود / که اظهار آن حال بد ناگزیر
همی دید هر سو بعجز و نیاز / که یابد ولی زاتش او گداز
شود نرم ز رأفت سانند بهم / بدان آتش آبی زند از کرم
ولی زانهمه اغنیا / نکه با نگاهش نکرد آشنا
مگر چون بحالش نبخشید سود / بشد لا علاج و زبان بر گشود
بگفت ای دلیران مردان دین / بحق خدای جهان آفرین
بجان عزیز حبیب اله / که بسیار گردید عالم پناه
سه روزست اکنون که بوی طعام / نخوردست از دود ز آنهم مشام
بتحلیل رفتست از بس نوا / توانم نماندست در دست و پا
باین ناتوانی و زان اضطرار / بر آورد از خانه بی اختیار
ازین نامداران پاکیزه کیش / نخواهم بجز قوت یکروزه بیش
همیگفت رفتی بآن ناتوان / بهر سوی نالان و زاری کنان
محمد که مبعوث رب مجید / درون حرم زاری او شنید
ولی هیچ مردی بران نامراد / نظر هم نکرد و جوابی نداد
چنین تا رسید او بسوز و گداز / بجائیکه میکرد ضیغم نماز
درآنوقت بد با کمال خضوع / وصی رسول خدا در رکوع
که آواز سایل بگوشش رسید / ز شفقت دل مهربانش طپید
بانگشت او بود انگشتری / زیاقوت رخشنده چون اخگری
حبیب خدا خاتم اوصیا / باو داد آن خاتم بی بها
که فرمانده مصر از تحفگی / فرستاده بودش برای
بهاداشت آن خاتم بی مثال / هم از مصر بهر لیش جا رسال
چنان در رکوع اشرف اولیا / بر افراخت انگشتها با صدا
بشارت بفهمید آن ناتوان / بیامد ثنا خوان و شادی کنان
بر آورد از انگشت انگشتری / بر آمد تن و جانش از لاغری
بدستش چو افتاد شادی کنان / روان شد بمدح علی بر زبان
همانندم بدولت شفیع امم / بر آمد برای نماز از کرم
بیامد بمحراب و بگرفت جا / نمودند اصحاب دین اقتدا
چو فارغ شد از فرض بر جا نشست / بپرسید ز آن مردم حق پرست
که آن سایل و عاجز ناتوان / که میگشت نالان و زاری کنان
که فرمود امداد در حق او / ز جودیکه حاصل شدش آرزو
دلیران به مبعوث رب ودود / بگفتند امریکه رو داده بود
چو کردند معروض خیر الانام / عطائی چنین از امام همام
دو دست دعا با دل پر امید / بر آورد پیش اله مجید

[illegible] کردن [illegible] عطای غضنفر [illegible]
[illegible] سؤال [illegible]
در حق حضرت علی مرتضی [illegible]

بگفت ای نگارنده ما سوا / لک الجود والمجد والکبریا
نبی تو موسی عمران که بود / ترا از عباد و عزیز الوجود

برآورد پس تو دست دعا — بعجز و نیاز و شوق و رجا — وزیری طلب کرد از بهر خود — چو هارون که باشد ز بهر تن عضد

دعائش بعجز و اجابت رسید — با و بازویش را مؤمنی شدید — محمد تو و نیز همچون کلیم — رسول تو بنده‌ات ای کریم

نزاد است نه دست حاجت به پیش — وزیری همی خواند از اهل خویش — که سازی یاور و بازوی او قوی — سزاوار آن نیست کس جز علی

چو در حق شاهنشه اولیا — نمود این دعا اشرف انبیا — دعا گشت مقبول رب جلیل — بیامد همانگه بر او جبرئیل

بر او شد پدیدار آثار وحی — برافروختش رخ ز انوار وحی — بفرمان حق آیت انما — بیاورد روح القدس از سما

ز فرط فرح با رخ لعل گون — بخواند آیه را انما ولیکم — در آن آیه فرمود یزدان دین — که امت نبود دگر غیر این

که باشید ای امت مصطفی — ولی خداوند امر شما — خدا و دگر سرور کائنات — دگر در رکوع آنکه داده زکات

وز آن پس که شد وحی از او منجلی — برآورده تکبیر از خوشدلی — شکر اجابت سر عرش سای — بمالید بر خاک پیش خدای

وز آن پس که برداشت از سجده سر — علی را طلب کرد خیر البشر — با عالمان و زان انجمن مؤمنان — سه آیه را خواند شادی کنان

بفرمود آنگه ز لطف کرم — که داد بشارت ترا این عم — بمن حق چنان عیان نمود — که هارون بموسی عطا کرده بود

ز بعد خود من آله قدیر — به آفاق گردت ولی و امیر — رسالت بمن آنکه داد او بمن — امامت ترا داد از این انجمن

ترا امتم کرد باید امام — بود دین ایشان ناقص ناتمام — ز شادی لطف خدا و نبی — روان شد سرشک از دو چشم علی

بپاسخ چنین گفت شیر خدا — که ای بر قدوم تو جانم فدا — سزاوار این نعمت بیقیاس — نیاید ز من شکر نعمت سپاس

گدا این عنایت تو دادی چنان — که این معنی خاص گنجد در آن — خدا را الهی بنده قاصرم — جناب ترا امتم کاسرم

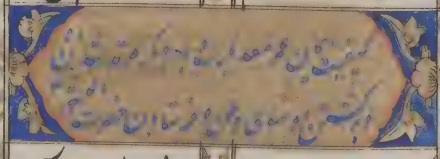
کجا من کجا اینهمه لطف رب — ندانم بجز ذات آن را سبب — ز سر گرم سایه‌ات کم مباد — مرا زندگی بی تو یک دم مباد

چو بشنید پاسخ چنین از علی — ز شفقت بفرمود رقت الهی — میان ابو القاسم و بوتراب — بدینگونه چون شد سؤال و جواب

شد از غصه خون حاسد از خلل — بدل زو گرفتند بعضی دگر — دگر آمد از قادر ذو الجلال — چنان آیت مرحمت اشتغال

ز هنگام فرصت کنند انتقام — نگشتند قاصر ور انکار هم — ولی زان حسد هیچ از او کم نشد — فکندند آتش در ایمان خود

شنودیات و آمد از آن تنگ‌کام — که برخیزد این پرده از روی کار



کنون قصه اعمر سعدی گزین — سرآمد چنین قصه خوب عرب

گزین بیشتر این سخن گفته‌اند — که عیان اجسام با نوم خود — بر اشرف خلق می آمدند — مشرف به تشریف دین آمدند

بدانگونه هم عمر معدی کرب / که بود از رئیسان قوم عرب
بیامد رسول خدا را به پیش / بیاورد اسلام با قوم خویش

به پیغمبر دین عنایت نمود / در امثال غزو و غارت فزود
پس از چند روزی بصدق یقین / بتعلیم احکام دین مبین

به پیغمبر توقف نمود اختیار / یکی روز گر کوچه خود و جار
با آنکس که بد قاتل و الدش / ز کین جنایات خود بر گریبان روش

پیر دشمن گشتان نیز خیر البشر / که خواهد از او باز خون پدر
چو دعوای خود آشکارا نمود / بگفتش حبیب خدای ودود

که دعوای ایام کفر و ضلال / بفرمان بخشنده ذو الجلال
پس از دین و اسلام باطل بود / نباید کس او را مزاحم شود

تو ای عمر وا ز دست خود باز دار / که هست این چنین حکم پروردگار
چو بشنید عمر از نبی این سخن / بپیچید چون مار بر خویشتن

بناچار دست از گریبان بداشت / ولی دامن دین هم از کف گذاشت
از آنجا برون رفت مرتد شده / بدل با رسول خدا بد شده

بزین بر نشست و سپه بر نشاند / سوی حی خود از حمیت براند
بهنگام رفتن ورا تا حی را / ز تیاری طینت آن دل سیاه

بجنبی از احشام اسلام نیز / رسانید دست ستم از ستیز
بغارت از ایشان گرفت هرچه یافت / سوی حی خود پس بسرعت شتافت

چو سید شد آگه ز کردار او / برآشفت از آن مرتد کار او
بفرمود تا خالد آید به پیش / بگفتش برون کن سر انجام خویش

که من میفرستم ترا با سپاه / بدنبال آن کافر دل سیاه
بشد خالد و کرد سامان خویش / چو آمد رسول خدا را به پیش

باو داد مبعوث رب ودود / سپاهی که درخور در آن کار بود
بگفتش بدنبال آن نابکار / برو دود از دودمانش برآر

بیابان چه مال و چه اهل و عیال / نمود حمله بر اهل ملت حلال
یکی بعد از این آنکه مرتد شود / بحکم خدا این سزایش بود

ببوسید خالد کنار بساط / روان شد بانکار با انبساط
سپه بر نشاندند و بر زین نشست / علم برگرفت آستین بر شکست

همچنان با یلان سپاه / روان شد بدنبال آن روسیاه
ولی آن تبه کار چون تند رو / ز خالد بسی پیشتر رفته بود

زپی خالدش نیز ره می نوشت / چو از رفتنش نیز ره می نوشت
بفرمان حق تا به نحوی خویش / علی را طلب کرد سید به پیش

بدو گفت ای ناصر دین من / فروزنده شمع و آیین من
اگرچه بدنبال آن دل سیاه / فرستاده شد خالد کینه خواه

ولی تا بدین ره نیاری تو رو / نگردد دلم جمع از کار او
زمین را ببوسید شیر خدا / بگفت ای بحکمت سر من فدا

بفرما تو بسته دارم کمر / کنم آنچه گویی بچشم و بسر
چو گفت این سخن سرور انبیا / طلب کرد رایت شه اولیا

سپردش باو از کمال سرور / سپه نیز دادش بقدر ضرور
دگر خالد و همرهانش تمام / بفرمان او کرد خیر الانام

چنینش ببوسید و رخصت نمود / سپردش به پروردگار ودود
بپای مبارک علی ولی / بزد بوسه و شد وداع از نبی

برآمد بدولت از آن انجمن / نشست از بر باره کوه تن
لوای نبی را گرفته بچنگ / نهاده دل و جان بآهنگ جنگ
برانگیخت مرکب چو باد نگاه / روانشد بفتح و ظفر با سپاه

[illegible]

بخالد چو نزدیک شد با جنود / بحکم حبیب خدای ودود
یکی نامه بنوشت ضرغام دین / که فرموده است سید المرسلین
تو هم با سپه تابع رای من / بهر کار باشی تو با انجمن
چو این نامه خوانی توقف نما / که من هم بپایم بفضل خدا
چو این نامه را خواند ابن ولید / ز مغروری اندر دماغش خلید
تخلف ز امرش نمود آشکار / بفرمود تا گشت لشکر سوار
روانشد از آنجا که منبر / رسانید قاصد بضیغم خبر
چو گردید آگه ز گفتار او / برآشفت از آن بیهوده کار او
طلب کرد شیر خدای مجید / یکی نامور خالد ابن سعید
بگفتش برو نزد آن تیره رای / بحکم خدا و رسول خدای
بهر جا که باشند نگاهش بدار / وگر او بمرد کند آشکار
سپه را جدا کن از آن بیخرد / خبر ده بهر جا که خواهد رود
زمین را ببوسید ابن سعید / روانشد بر خالد ابن ولید
شتابان ز پس رفت آن نامور / رسانید خود را بر او زود گر
چو افتاد چشمش بر ابن ولید / سلامش نمود و جوابش شنید
وز آن پس بدو گفت ای نامدار / ز تو این ادا بود بس ناگوار
دگر آنکه از سهو شد این خطا / تو آن گفت آنرا مضی ما مضی
کنون گر تلافی نمائی سزد / توقف بکن تا غضنفر رسد
بپاسخ سر او بد از و این سخن / که تبعیت کس نباید ز من
بر این دلیران بخاش خبر / که همراه من داد خیر البشر
کنیم آنچه دانیم آنرا نکو / نباشیم فرمانبری غیر او
دلیر خردمند ابن سعید / چو گفتار بیهوده او شنید
برآشفت و خندید گفت الفضول / تخلف نمائی بحکم رسول
وگر باز گوئی بفرمان او / کنیم آنچه دانیم آنرا نکو
اگر حکم سید بجا آوری / بهیجان سر خود ز حکم علی
برو ورنه کوتاه کن ماجرا / که او هم ز در کار دارد ترا
پس آورد رو جانب مسلمین / بگفتا دلیران و مردان دین
شمال ز لطف عنایت نبی / نمود است محکوم حکم علی
اگر فرض خوانید حکم رسول / جدائی نمائید ازین بوالفضول
بپاسخ بگفتند آن پردلان / که حکم رسولست بر ما روان
که مار است و دست او اختیار / بعمرو به بکر و بخالد چه کار
چو خالد از ایشان شنید این سخن / پشیمان شد از گفته خویشتن
فرود آمد از اسب چون خواجه وار / توقف بناچار کرد اختیار
دگر روز شیر خدای ودود / ببندید پیش او باز ابن ولید
غضنفر نیاورد هیچش برو / بکرمی بپرسید احوال از او
جوابی ندادش بجز در سوال / هویدا ولی از رخش انفعال
بدیگر ملایان نیز بایک جدا / نوازش بفرمود شیر خدا
پس آن روز شیر خدای ودود / فرود آمد آنجا و منزل نمود

بروز دگر با سپه شد روان / بدنبال آن مرد تیره روان
چو آمد بدولت امیر عرب / بنزدیک حی معدی کرب
خبر شد بآن زب گروه حرام / که آمد غضنفر پی انتقام
بفرمود تا جنگجویان حی / کمر تنگ بندند بر جنگ وی
یکی با عمر معد گفت این علیست / که چون او بروی زمین مرد نیست
سپه رای لشکر بیاورد او / بدانی اگر خویش را مرد او
بخندید و گفت از غرور این سخن / که آید چو فردا بمیدان من
زیادتش بود آنچه گردن بتنش / کند زود معلوم مقدار خویش
چو روز دگر آفتاب بلند / بتابید بر گرگ و بر گوسفند
دو رویه نشستند مردان بزن / نمودند آهنگ مردان کین
چو دیوار آهن ز هر دو طرف / برابر بهم بر کشیدند صف
رخ از آتش غیرت افروخته / نظر جانب یکدگر دوخته
که اول بمیدان که تازد سمند / کند در یلان نام خود را بلند
که از جوش دل عمر معدکرب / برانگیخت مرکب بقهر و غضب
رجزخوان درآمد بمیدان کین / مبارز طلب کرد و از اهل دین
غضنفر باورد آن بدسگال / برانگیخت دلدل چو باد شمال
بدو گفت چون زد بمیدان قدم / نگهدار خود را که من آمدم
چو آواز ضیغم بگوشش رسید / ز تن توشش و روز تن تاب برید
ز سر رفت مستی و آمد شعور / شدش پایمال آن بد امت غرور
فتادش بدل اضطراب عجب / چنین گفت با خویش معدی کرب
که یک عمر تا بیک بودن بکام / درو رفته شکم سیر خورده طعام
بر از نام هر یک که گردی هلاک / بری آبروهای خود را بخاک
ولی مرد را پهلوانی خوش است / ولی آنکه با زنده کامی خوش است
بگفت این و پیچید آن نامدار / عنان شد ز میدان براه فرار
بفرمود ضیغم که مردان دین / گذارند در قوم او تیغ کین
دلیران ز میدان برون تاختند / بشمشیر بازو برافراختند
بدانگونه از روی قهر و غضب / فتادند بر قوم معدی کرب
که گرگان بیفتند بر خیل میش / برآوردش کشته با پور خویش
اگر با گرفتند راه گریز / که هر چه جو دیدند جنگ و ستیز
سپهدار خود پیشتر رفته بود / برفتند نیز از قفایش چو دود
دلیران بلت چو پیلان مست / بیغما و غارت گشادند دست
گرفتند مال و متاع و اسیر / غنیمت ببردند و بیمر اسیر
گذشتند چون آن اسیران ز پیش / غضنفر از آن جمله در سهم خویش
یکی دختر نورسیده گرفت / بدانسان که میخواست چیده گرفت
ز اصحاب مردی بریده بنام / گذر داشت در دل غبار تمام
بگفتش چنین بر سر انجمن / چه بود آنچه کردی تو با لحسن
غضنفر بپاسخ بگفت ای فلان / اگر تو ندانستی اکنون بدان
که این مرده در سهم آل نبی / الخمس آمد و شد نصیب علی
چو خالد بدید آنچه کرد آنجناب / وزان پس شنید این سؤال و جواب
خیانت گمان کرد و در پیش خود / وزان پس بسی خرم و شاد
بدل گفت شکر خدا یافتم / مرادی که پیوسته می کافتم
ازین ذوق شادی هنگام شام / فرستاد تیره بریده پیام

نامه نوشتن خالد [illegible]

بر خویشتن کرد او را طلب … چو آمد بگفتن پر از خنده لب

که کاری عجب بر نمود از علی … اگر بشنود این حکایت نبی
دل آزرده گردد و نجات از او … نماند علی را و گر آب رو

کنون من ازین کرده ناصواب … کتابت نویسیم بر آن جناب
که گرد ابن عم تو کاری چنین … تو آنرا ببر نزد سالار دین

نوشتش این نامه را داد باز … دگر آنچه خواهیم تو دانی بگو
بریده ازو کرد طوعاً قبول … نوشت از یکی نامه بهر رسول

مرا با شکایت ز صرغاد این … دگر آنچه او کرد کاری چنین
که بحکم مبعوث رب ودود … بمال و غنیمت تصرف نمود

پس آنگه بدست بریده بداد … بریده گرفت و روانشد چو باد
بروز دگر پیش رب مجید … سپرد آن غنایم بابن سعید

چو احوال و چه چارپا چه اسیر … مر او گفت ای هوشمند دلیر
تو اینجا بکن چند روزی مقام … که من میروم نزد خیر الانام

کسی اگر از زمره مشرکین … شود بخت یار و سعادت قرین
بباید برت نادم از کفر خویشتن … بگرد ره دین و اسلام متین

بکن شفقت و مهربانی برو … برو تا زنان و عیالش برو
دگر آنچه ماند ز مال و اسیر … در آور بضبط قلیل و کثیر

ز احتشام اسلام اهل نجات … بکن نیز تحصیل مال زکات
آیس الجمله را اگر باب جا بهم … بیاورش پیش تشفیع امم

بفرمان او باید آن نام جو … تنی چند هم داد همراه او
بفتح و ظفر خود ولی آنکه … روان گشت با خالد آن شاه را

بنزد حبیب خدای مجید … بریده ولی پیشتر زو رسید
مر آن نامه را برد نزد نبی … دبیر آمد و خواند پیش خفی

چو مضمون مکتوب ابن ولید … بگوشش همایون سید رسید
برآشفت نوعی ز قهر آن جناب … که رویش بر افروخت چون آفتاب

چه نصیبت مرا ور البشیر خدا … کجا خالد ابن ولید او کجا
بگفت از غضب کی بخالد رشید … که نام علی را بد انسان برد

خطا را کجا کرده فرق از صواب … که در کار او میکند اجتناب
ولی خدا و وصی رسول … چه آلوده باید چنین بوالفضول

بحق خدای مجید صمد … که هرگز نکرده است او کار بد
کنیزی اگر بر دهد ز سهم خویش … چه شد آنکه سهمش ازین بد رسید

بریده ز غرّا خیر البشر … همی خواست تا در لباس دگر
بر او حرف خالد گوارا کند … که خود لشکر غازیان بود بد

بگفتش رسول خدا ای تو وای … که باشی عدو ولی خدای
بود آنچه بر من مباح و حلال … حلالست بر من چو آب زلال

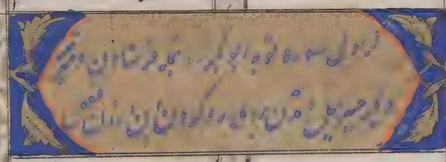
منافق بود هر که با مرتضی … ندارد ز من چشم لطف و عطا
که بود پس از او بهتری … نه بهتر که بود از او دیگری

بدان ای بریده که باشد علی … پس از من بر امت وصی و نبی
که بعد من او هست بحکم خدا … ترا او همه خلق را مقتدا

کموش دوست داری بصدق جنان … ترا دوست دارد خدای جهان
ولی باشیش دشمن ای بیخبر … بود دشمنت کردگار صمد

ابیات کد

روایت کند از بریده چنین / که چون این سخن گفت سالار دین
شدم من ز شرم و ندامت چنان / که گفتم بخود کاشکی این زبان
شکافد زمین و روم من فرو / که تا نایم این روز دیگر بر او
نگفتم ز خجلت چنین با نبی / که بودم ز سینه ببغض علی
شدم از محبان پاکزاد او / نگوییم دگر در حقش جز نکو
ببخش ای شفیع امم این گناه / ز حق نیز آمرزش من بخواه
که در لرزه افتاد هر مو مرا / ز بیم خدا و رسول خدا
چو حال من نبی دید از روی مهر / برآورد دست دعا بر سپهر
طلب کرد آمرزشش از کردگار / دلم یافت در سینه آندم قرار
از این روز دیگر بحکم نبی / نکردم تولا بکس جز علی
ز کس را ازو دوست تر داشتم / نه از وی منش دست برداشتم
پس از یکدو روزی هم آمد برید / چو دیدش نبی از طرب بردمید
گرفتش ببر بوسه زد بر جبین / همیکرد هر دم بر او آفرین
بسالار دین لیک ابن لبید / چو نسبت بخود التفاتش ندید
بسی گشت افسرده و شرمناک / که آن نیز او نیز آمد بخاک
وز افسون نیرنگ ابن سعید / نشد عمر معدی کرب ناامید
پشیمان از آن کرده زشت خویش / ورا افکند سر از خجالت به پیش
پس از عذرخواهی برافراخت سر / بیاورد اسلام بار دگر
بر او مهربان گشت ابن سعید / بدو گفت پس با دل پر امید
کز اکنون شمرده بتو ای نامور / کنی از ترحم بسویم نظر
ز احسان پذیری سؤال مرا / دهی باز این اهل و مال مرا
پذیرفت ابن سعید این سؤال / باو تا رسانید مال و عیال
دگر هرکه با او رهی دین نهاد / باو نیز مال و عیالش بداد
نشد قسمت آنکه دین خدای / چنان ماند مال و عیالش بجای
پس آن روز شد داده جمع زکوة / ببردند بر سید کاینات
بر او آفرین کرد خیر الانام / بمصرف رسانید آنرا تمام
بتوفیق پروردگار جهان / شدم فارغ از نظم این داستان
سرایم کنون داستان دگر / که دل تازه سازد چو گلبرگ تر



چنان داستانی که ایمان ازو / مبالد چو ریحان بر اطراف جو
بروز استماعش دل دوستان / همان فیض گیرد که از بوستان
چنین گفت راوی که سالار دین / چنان داشت در خاطر حق گزین
که آن سال با اهل بیت تمام / رود بهر حج سوی بیت الحرام
ولی چونکه کفار برگشته روز / برسم ره جاهلیت هنوز
پی حج ز هر سوی جمع آمدند / برهنه بطوف حرم میشدند
ز نوعی مسلمان جمیع کبیر / که در دل بد آن رسم شان جایگیر
بوضعی چنانند بدان آنگروه / گران بود بر طبع اقدس چو کوه
چنین خواست پس حق احد دو سرا / که منسوخ گرداند آن رسم را
خداوند دانای حی ودود / بر او سوره توبه نازل نمود
معاد و چهل آیه اولین / چنان بد که محو است سالار دین
ز مضمون آن سوره دلکشا / وز خاک شد سید انبیا

بتقدیم شکر الهی رساند ابوبکر را پس بر خویش خواند
بفرمود انکه بشیر نذیر با وداع آیات رب قدیر

که رو کن بسوی حرم بی حرج چنان رو که انجا روی وقت حج
ز حکم خدا ساز آگه بشان بر آن قوم این آیه ها را بخوان

مناسک بقانون شرع یقین بده یاد و ره تا شناسند دین
که دیگر نیایند عریان بطوف بکن منع از قتل نمای حرف

بفرمود چون این نصایح رسول بسر ماند بوبکر دست قبول
مرخص نمودش رسول خدا با وداع انگاه آیات را

بهمراه او داد سیصد سوار که در چشم با باشدش اعتبار
در امتثال خود گشت گردن فراز ابوبکر از ان عزت و اعتبار

بیالید بر خویش صدیق ازین روانشد سوی کعبه با انجمن
بروز سیم جبرئیل امین چو رفت از بر تو سالار دین

بدرگاه سید عرش عظیم بیامد ز فرمان حی علیم
سلامت رساننده رب جلیل بگفتش که ای فخر آل خلیل

چنین گفت کای اشرف انبیا بغایت عظیم است انحکم ما
نباشد سزاوار تبلیغ آن وگر هیچ مردی ز اهل جهان

بغیر از تو با آنکه ای دین پناه بود از تو خود مقصد عز و جاه
ز روح الامین سید المرسلین چو بشنید حکم جهان آفرین

ولی خدا را طلب کرد زود که آن رتبه جز او کسی را نبود
که ای ثانی من بعز و شرف بگفتش تبسم کنان از شعف

چنین است حکم حکیم علیم که از بهر تبلیغ امر عظیم
که نبود میان من و تو دوئی روم من سوی کعبه با تو روی

کنون رفته باید ترا ای عظیم به تبلیغ انحکم سوی حرم
بپاسخ چنین گفت رقت کنان غضنفر چو بشنید از وی این بیان

که ای افضل سرور کاینات منزه بعقل و بذات و صفات
بعمرت قسم خورده حق در کلام توئی آنکه از غایت احترام

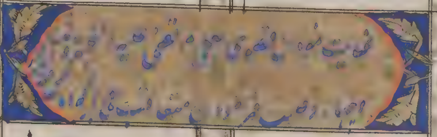
توئی آنکه لولاک در شان تست توئی آنکه ایزد ثنا خوان تست
ندارد دگر کس بجای تو حق توئی آنکه جوید رضای تو حق

توئی آنکه از انبیای سلف ستاید حق بعثت از شرف
طفیل تو این خلق را آفرید توئی آنکه پروردگار مجید

که باشم من و ده چه یارا مرا که باشم در اعزاز ثانی ترا
غبار ره قدم خاک درگاه تو کیم من غلام هواخواه تو

چنانست حکم تو بر من روان که بر مو بموی بدن حکم جان
که تا خیر دانم گناه کبیر نیارم بحکم تو یک لحظه دیر

نبی را ز گفتار او رخ شکفت که دل با زبان بود در انقوم جفت
که قصوی در آرند در زیر زین بفرمود انگاه سالار دین



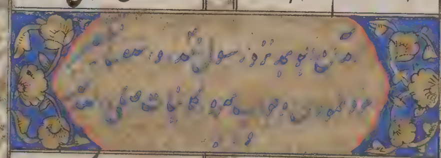
بدو گفت ای نور بازوی من
بقدر و شرف بهتر از او ببین

برین ناقه بنشین بزودی و قار
روانشو تا بیند پروردگار

رسی چون به بوبکر در عرض راه همان آیه ها را بحکم اله
سپه را ببر نیز همراه خویش رود تا نگیرد قدم نه بپیش

رسانی چو خود را به بیت الحرام
نخوان آیه‌ها را به اهل عظام
بفرمان مختوم یکتا خدا
همه جهد کفار باطل نما
مناسک بده یاد جهال را
مرتب بیاموز عمال را
دگر نیز بشنو ز من چار بند
عموماً بگو با صدای بلند
نخست آنکه روزی نگردد بهشت
کسی را اگر ایمان نباشد بسرشت
دوم آنکه عریان نمودن طواف
نباشد روا حق نسازد معاف
برهنه شود گر کسی بعد ازین
چنان دان که گردد برهنه ز دین
سیوم آنکه کفار را رایت قلم
بحبس خیم اندر رود کار حرم
بدین حکم محکم کس از مشرکین
نگردد دگر در حرم بعد ازین
چهارم کس از مشرکان فضول
بود گر بعهد خدا و رسول
معین بود عهد را گر زمان
بود تا بآن مدت ورا امان
دگر آنکه مدت نیابد قرار
بود چار مه موعد زینهار
وزان پس بدین گر کند انتقال
سلامت بماند بمال و بجان
وگر نه بود خون آنکس هدر
که هر جا که بیند ببرند سر
چو کرد این نصایح علی استماع
زمین را ببوسید شد رو بوداع
بروز عرفه آن سپهسالار دین
بحکمش کمر بسته آن شاه دین
چو بر ناقه قصوی رسید آنجناب
نخست از ادب بوسه زد بر رکاب
بر آن کوه تن چون نشست آنجنان
که بر قلعه کوه شیر ژیان
بحکم خدا و رسول خدا
بر انگیخت آن ناقه باد پا
وصی محمد ولی آله
بروز و بشب قطع میکرد راه
که خود را رساند ستاند سند
از آن پیشتر کو بمقصد رسد
چنین گفت راوی دم صبح بود
ابوبکر با پردلان جنود
وضو ساخته از برای نماز
نه استاده اما بجای نماز
که آواز قصوی رسیدش بگوش
بیاران چنین گفت ای پیر هوش
که گویا حبیب خداوند خود
بحج یا بتبلیغ مامور شد
نیامد بدنبال او بیدرنگ
زمین بر اکنون آمد آورد تنگ
که آواز قصوی بگوشم رسید
همین لحظه خود نیز گردد پدید
ولی انتظار قدومش بریم
که این فرض با او بجا آوریم
سپاه سپهبد درین گفتگو
که آن مهر تابنده بنمود رو
چو بوبکر دیدش بحیرت بماند
بخود آیه یاس از انکار خواند
غضنفر چو آمد ز قصوی فرود
ملاقات کرد و سلامت نمود
جوابش ابوبکر هم داد باز
ستادند با هم برای نماز
چو گشتند آندم ازان بندگی
ابوبکر از روی فرخندگی
بپرسید آن آمدن را سبب
چنین داد پاسخ امیر عرب
بکاری که بودی تو فرمان پذیر
مرا داد فرمان بشیر نذیر
چنین است حکم رسول خدا
که از تو ستانم آیات را
روم با سپه سوی بیت الحرام
بتبلیغ مطلب نمایم قیام
دگر باره پرسید بوبکر ازو
که تغییر اینکار شد از چه رو
غضنفر بدو گفت کای مرد دین
بعید است از تو سوال چنین
کنیم آنچه گوید از حکم رب
چه یارا که پرسیم ازوی سبب
سبب را خدا داند و مصطفی
بود حکم بر وارثش کار ما
ابوبکر آنگه بحکم مطاع
بدو داد آیات را بی نزاع

چو آیات بستد بحکم اله   روان شد بسوی حرم با سپاه   بود در ابوبکر لیکن دو قول   یکی آنکه برگشت از بیم هول
که پرسد ز مبعوث رب ودود   که آن منع را او چه باعث چه بود   دوم آنکه او نیز با مرتضی   روان شد بسوی حرم خدا
بهر جا که او خواند آیات حق   نمودی در احکام ملت نسق   ابوبکر هم گردی الحق عیان   مناسک بجهال با هیچ دان
ولی این بدیهی است نزد خرد   که پیغمبر پیغام را چون برد   همان قول را پس بود اعتبار   که برگشت از راه آن نامدار



چو آمد بنزد رسول خدا   بگفتش که ای اشرف انبیا
درآمد که پروردگار ودود   به تبلیغ این امر حکمت نمود
بسی کردن از هر طرف شد روان   که لایق بان کار دیدی مرا
چه نقصان ز من گرد آیا بروز   تو دادی مرا از کرم امتیاز   ز اصحاب خود بر گزیدی مرا   رسیده است زین غصه جانم بلب
که از بعد آن عزت و اعتبار   که ما گشته واصل بمقصد هنوز   رزه با کردندیم بی سبب   که شد این بلا روزی جان من
بدو گفت سالار دین کرم   بدین سان سبک کردیم بیوقار   نگر آمدت وحی در شان من   ز اعزاز نزدیک خود خوانده است
ولی بعد از آنت که کردم ورود   مخور ای ابوبکر زین راه غم   بتقصیر از این ره بگردانده است   سزاوار آن نیست دیگر کسی
چنین است حکم اله صمد   بیاورد جبریل حکم مطاع   که این باشد معظم بسی   کجا با نفس پاک خاطر شود
علی از منست و منم از علی   روی خود یا آنکه از تو بود   در امری که این وحی حاصل شود   گر امنیت نبود از ین ره روا
مگر قدر او بر تو معلوم نیست   نباشد میان من و او دوئی   فرستادم او را بامر خدا   که باشد ز پاک تو با من علی
بدان ای ابوبکر او را که کیست   تو او را اگر امی ندانی که کیست   کنم بر تو من قدر او منجلی   خلیفه بر این امت و اهل من
وصی من و جانشین منست   برادر علی وارث من علیست   بود من سرور در انجمن   هم او وعده من رساند بجا
چو بشنید بوبکر خاموش ماند   نگهبان آیین و دین منست   و بیرون مرا او نماید ادا   بتعجیل و سرعت بهم بود را
رساند خود را به بیت الحرام   ولی آن حدیثش نه در گوش ماند   وز انسو ولی خدا با سپاه   چه طاعت در آن جه تماشائیان
همه جمع بودند گرد حرم   بوقتی که از بهر حج خاص و عام   چه مومن چه مشرک چه مستضعفان   زمین حرم از زمین معاد
که آمد علی با سپه ناگهان   بجو یکه جا تنگ بد بر قدم   ز انبوهی خلق مید او باد   نمودند قالب تهی همچو دلق
بر روی آیات هیبتش ناکشت   بلرزید وادی گران تا گران   چو افتاد بر روی او چشم خلق   همه خشک چو چشم خالی ز جان
زبان بند کرد و دید و پا گشت سست   همانا بدید نیز از آن فتن کهان

ز هر برزنی‌شان چو در مجمع رسید / بحکم حبیب خدای مجید
بهیبت چنان خواند آیات حق / که شد مشرکان را دل از بیم شق
وزان پس بحکم علی عظیم / شده محو باطل عهود قدیم
پس آنکه بتبلیغ آن ارجمند / بپرداخت او با صدای بلند

[illegible]

هم آمد یکی مشرک دون ز دل / چنین گفت با وی بآیین جدل
که باطل نمیشد اگر آن عهود / که با این غم تو زیان بیش بود
بتو می نمودیم ما اقتدا / بپاسخ چنین گفت شیر خدا
نمی بود اگر حکم خیر الانام / که من هم بیارم حسام از نیام
بجان عزیز رسول خدا / که میکردم اکنون متابعت ورا
چو مشرک ازو این تعرض شنید / ز چهره‌اش آثار آشفتگی نیز دید
برآورد بر خویشتن آن بی ادب / نفس درکشید و فرو بست لب
دگر گفت شیر خدای ودود / که چون زبان بسم تجنید سود
بدانگونه جهال نا هوشمند / برهنه طواف حرم میکنند
ز روی غضب شاه دلدل سوار / بزد دست بر قبضهٔ ذوالفقار
بگفتا بحق خدای حرم / که گر کس برهنه گذارد قدم
همین تیغ تیزش نمایم دو نیم / به لبها از آن حرف افتاد بیم
کسی را که پوشش نه همراه بود / ز تهدید او ستر عورت نمود
کسی آنکه پوشش نه همراه داشت / ز طوف حرم پای بیرون گذاشت
دگر مشرکان را بدانسان براند / که در کعبه یک کس از ایشان نماند
بجویکه میخواست خیر الانام / شد از ضبط او حج بیت الحرام
چو گردید ایام حج منقضی / ز بطحی روان شد به یثرب علی
بیامد بر اشرف انبیا / رسانید حکم الهی بجا
معزز نبی خدا و رسول / در آنکار گردید سعیش قبول
نبی کرد سالار دین آفرین / گرفتش سر و بوسه زد بر جبین
قدوم مبارک امیر نجف / ببوسید از بهر کسب شرف
ملاقات کردند با هم چنان / که یکجان بود در دو قالب نهان
ز لطفی که بر وی پیمبر نمود / رخ حاسدان گشت زرد و کبود

[illegible]

سرایم کنون داستان دگر / که این داستان هم رسانم بسر
به لبها قفل دارد از روزگار / بیا باغبان ای کلید بهار
بروییم در باغ را باز کن / بر بلبلان را پس آواز کن
چمن را درین صبح مذهب سرشت / که دم میزند از هوای بهشت
ز گلها ایوان بیارا چنان / که بر روی بر رشک باغ جنان
بهر سو یکی نهر کوثر مثال / روان ساز از آب صاف زلال
بساقی بگو تا ایاغی چو حور / کند زان می باطن افزون سرور
که آرد بپا داز شراب طهور / مغنی و مطرب ز غلمان و حور
ز حسن و صفا لولوی شاهوار / همه بسته پیرایه در نگار
بیارایند با زینت جنان / که استبرق و سندس اهل جهان
برنگی بیارای بزم طرب / که رضوان گشاید بآن جیب لب
در آن بزم اورنگ بهر گزین / نشان از ایک ... بخلد برین

نه فرخنده نامی خوش گوار — بکن تحفه منعم ز خامی برآر
بدستم بده جام و دستان سرو — ز من قصه حق پرستان شنو
کنون آمدم بر سر داستان — بمن گوش دار ای دو دستان
حسین گفت را او بکه شاه نجف — ز بیت الله آمد به بیت الشرف
پس از چند روزی حسن با حسین — همان برج تطهیر را بر دو مین
زد وش کنار رسول خدا — به بالین بستر گرفتند جا
ز تب رویهای مبارک بتاب — بسان گل از تابش آفتاب
بر چهرهای تابان نشسته عرق — چو خورشید انجم میان شفق
ز ضعف بدن تکیه بر یک طرف — چو گوهر که پهلو نهد بر صدف
ز گرمی چنان خشک لبها که نم — نماند به مقدار تبخاله نم
بدن در عرق نبض در اضطراب — چو برقی که جستن کند از سحاب
حرارت کلید وی و استخوان — دو دیده بدانسانکه در جسم جان
چو شیر خدای حمید مجید — جگر گوشه هارا بدانحال دید
بنالید در پیش یزدان پاک — بمالید روی مبارک بخاک
بگفت ای کریم رحیم صمد — بحق محمد که نزدت بود
فزون از حقوق همه انبیا — حسین و حسن را شفا کن عطا
در آن نوبت این نذر هم کرد نیز — که صحت چو بخشد حکیم عزیز
بآن دو جگر گوشه دلفروز — پی شکر آن روزه گیرد سه روز
در آن روز گشتند با او رفیق — همه اهل او از علیه و عتیق
دعائیش بعز اجابت رسید — بایشان شفا داد رب مجید
چو از فضل پروردگار جهان — سر و تن بشستند شهزادگان
بآن نذر کردند ایشان وفا — که بودند با لطف گویند خدا
علی بود و زهرا حسین و حسن — دگر قنبر و فضه جاری دو تن
بود قول دیگر در اینجا چنان — که بود صایم سه کس زانمیان
غضنفر یکی بود زهرا دوم — دگر فضه بد روزه دار سیم
گرفتند روزه بصدق جنان — پی شکر آن نعمت بیکران
ولی هیچ در خانه حاضر نبود — که تا آن شب روزه بتوان کشود
برون رفت از خانه شیر ژیان — که ناچار بودش سرانجام نان
بنزد یهودی شد و چند صاع — ز گندم ستد بهر این انتفاع
که آرد کند آرد از بهر او — برد مزد یکصاع گندم از او
بدین شرط گندم در خانه برد — پی آرش کردن بزهرا سپرد
جگر گوشه اشرف المرسلین — همه روز گرد آسیا تا پسین
پس آن آرد را به ضیغم سپرد — غضنفر بنزد یهودش ببرد
یهودی بگردید بد زان قرار — بیاورد او یکصاع در مزد کار
بیاورد آن را اسد اولیا — عجین ساختش بهترین نسا
مساوی بهم پخت شش قرص نان — یکی بهر هر یک از آن صایمان



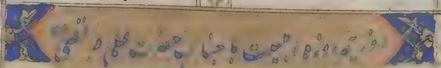
ستادند آنکه برای نماز — بدرگاه حق با خشوع و نیاز
خداوند دانای ما فی الصدور — که در علم او نیست ممکن قصور
چنین خواست کو را کند امتحان — بدان تا بدانند اهل جهان
که هست از برای چه بعد از نبی — بنزدیک او قدر و قرب علی

کسی تکیه بر شان آن ارجمند / ز لطف الهی خورش می برند
از آنرو بحکم آله مجید / یکی از سوی ملایک رسید
چو مسکین مفلس بعجز تمام / نماید سوال و بخواهد طعام
بیاورد خاتون فردوس خان / بگسترد پس سفره و چند نان
چو نوشید آن سایل از پیش در / بداد و که سوزد بسی را جگر
ز پیری چنان ناتوان گشته‌ام / که کسب معیشت نیاید ز من
ز رحمی بکس زین همه اهل بیت / که بهر خدا نه بروی در باز
رساندم صدا هر در و هر سرا / نیامد جواب سوال مرا
نمایید رحمی بر احوال من / که دیگر مرا نیست تاب سخن
همان قرص نانی که بودش به پیش / گرفت و برون رفت از جای خویش
بگفتش علی کای خدای ودود / بجز این نان دگر هیچ نزدم نبود
چو زهرا بدید آنکه شیر خدا / ببخشید بر خویش محتاج را
حسین و حسن نیز با وصف تاب / نمودند تبعیت ام باب
ز ایشان چو دیدند لطف و جود / زبانها بمدح و ثنا بر گشود
که خاک شما را خدای حرم / سرشت از زلال سخا و کرم
که دارد روا بر تن خود حرج / رساند بارباب حاجت فرج
چنین داد پاسخ امام زمان / که ما را مکن منفعل زین کلام
نه منت گذاریم از کار خویش / نخواهیم کرمی بآزار خویش
که باشد عبوس و قمطریر / کند رحم امروز رب قدیر
نمودند افطار ایشان بآب / فرحناک و خورم ز کار صواب
گذشت آن شب اندر نماز و حضور / بروز دگر بی حضور سحور

ثنا سنجگان لطف از بهر جست / بآن غیر او چون سزاوار نیست
همه کرده مشکل بشکل بشر / رود بر در خانه اش بی خبر
شه اولیا شیر مشترک شکار / چو پرداخت از طاعت کردگار
چو فرمود آن سرور سرافراز / بنان دست آن پیر کرد او دراز
که از خاندان سخا و کرم / یکی پیر مسکین غم پرورم
زمانی ز ایام دشتم ز پیش / که اکنون کنم صرف تیمار خویش
رسانید دست ترحم کنان / بدست من عاجز ناتوان
شما را بدر که کنون آمدم / که هستید از خاندان کرم
چو شیر حق آواز در را شنید / ز افطار دست مبارک کشید
جوانان و چشمش بر آن ناتوان / بدو داد نان و ترحم کنان
وگرنه نمی داشتم چشم باز / ترا تا نمی ساختم بی نیاز
فرستاد و نیز آن قرص نان / که بد حصه اش بهر آن ناتوان
دگر قنبر و فضه هم همچنان / شد آن بهر او و امن بناز نان
بگفت از من عاجز ناتوان / چه آید بوصف شما در بیان
زهی سروران و بزرگان دین / ندیدم ز کس نشنیدم چنین
نبود بر شما ختم این نیکویی / نزیبد کسی را دعای و ثنا
نمودیم اطعام بهر خدا / نخواهیم از تو بشکر و جزا
که هستیم ترسان ز پروردگار / از آن روز جانسوز پر زینهار
پس آن مهمهن سایل ناتوان / ثناخوان برفت از بر منعمان
بطاعت ستادند در پیش حق / بآرام و بی اضطراب قلق

گرفتند روزه بنعم البدل — که در خورد شان روزه نیاید کسل
برون رفت بهر تکسب معاش — ولی خدا نیز با انتعاش
درین شب بحکم خدای کریم — یکی از ملایک بشکل یتیم
در افشام هم سیّد اولیا — رسانید چون طاعت حق بجا
نشستند بر سفره اهل صیام — بدان تا بگیرند کام از طعام
نه رحمی بکس زین همه اغنیا — که بهر خدا نیز بهری ور یا
رساندم صدا بر در هر سرا — نیاید جواب سوال مرا
چنین مطلب خویش کرد ادا — که ای اهل بیت رسول خدا
نه مادر نه جد را نه پدر — نه از اقربا غمگسار دگر
نه خود در خور انکه جهد و تلاش — کنم بهر تحصیل وجه معاش
ز بخت بد خود ندارم بیاد — که برگشته باشم ز یکجای شاد
سه روز است کز نان آش و طعام — نه کامم شده بهره ور نه مشام
غضنفر چو آواز او را شنید — دل مهربانش ز شفقت طپید
باین رزق طیب که رب کریم — عطا کرده ما را ز لطف عمیم
بگفت این و یکدفعت از جا بجست — برون رفت از خانه الحق بدست
نمیداشتم باز دست از عطا — چو تو مستحق رساند خدا
با و نیز زهرا و شهزادگان — دگر قنبر و فضه دادند نان
بپاسخ ولی خدای ودود — گذشت انچه در شب با و گفته بود
نمودند افطار با آب باز — برفتند انگه بجائی نماز
تن از بی غذائی شده ناتوان — ز صدق یقین ولی با توان
بطاعت رسانیدند شب را بروز

چو خورشید تابنده بنمود رو — گرفتند مردم ره جستجو
چو وی رفت گندم گرفت از یهود — سر انجام افطار را نو نمود
بیامد قدم کرده از سر روان — که اورا دوم شب کند امتحان
بیاورد خیر النسا در زمان — به پیش وی از بهر افطار نان
که ناگاه از پشت در آن یتیم — برآورد فریاد وصل من کریم
رسانید دست ترحم کنان — بدست من عاجز ناتوان
شمارا بدر که کنون آمدم — که هستید از خاندان کرم
یتیمم بطالع صغیرم بسال — ضعیفم نسبی و فقیرم بسال
که در سایهٔ خویش جایم دهید — بلب نان و بر تن قبایم دهید
وگر هر دری التجائی برم — ندامت ازان ادعائی برم
کنون رو باین در که آورده ام — که بوئی ز رحم و کرم برده ام
مسازید مایوس از لطف خویش — که هستم جگر خسته و سینه ریش
بگریه دید از رحم در چشم آب — چنین گفت با اهل خود آنجناب
ز ما هست اولی که ما را هنوز — دو روز است بر وی گذشته سه روز
با و داد نان او و گفت از کرم — که میبود اگر صد اگر یک درم
ولیکن بحق کریم ودود — که جز این دگر هیچ در دم نبود
ز بس گشت خوشدل یتیم صبی — ثنا گفت چون سایل دی شبی
ثنا خوان برفت از بر او یتیم — ز بیرون سوی خانه آمد کریم
ستادند در طاعت کردگار — ز توفیق احسان بان شکربار
بلب لهجه در فکر و تن در نماز — بدل نیت روزه کردند باز



برافروخت چو چهر گیتی فروز

بهمان جمله

جهان جمله از خواب بیدار شد اگر خفته و مست هشیار شد
کسی کو بدل داشت قصد نهان شتابید آشکارا بدنبال آن
بود از پی خواب آرام شب کند روز نو روزی تو طلب
برفتند از بهر تحصیل آن بهر جا که میبرد هرکس گمان
همی جست هرکس عرق از جبین یکی بهر دنیا یکی بهر دین
وز آنرو شه شیر خدا نیز باز شد از بهر افطار شب چاره‌ساز
درین شب بحکم خدای جهان یکی از بزرگان روحانیان
که تا بکند و شب از خواص بشر بود صبر ممکن بخون جگر
تن خویش را باز دارد از آن کند بذل اطعام بر دیگران
چو آن شب گدا از نده ذو الفقار نشد فارغ از طاعت کردگار
نشستند بعد سه روز و سه شب بدان تا رسانند نانی بلب
یکی عاجزم ناتوان و اسیر که صبرم قلیلست و دردم کثیر
فتاده ز قوم و قبیله جدا بذل و غریبی شده مبتلا
سر و تن برهنه گرسنه کلیم زبان پر تأسف روان غم نسیم
همه شب چو بسمل طپیدم ز اضطراب نیاید بچشم من از جوع خواب
کنون چار روز است امیدمان که چشمم نیفتاد بر روی نان
چو شیر خدا زاری او شنید سرشکش برخ از ترحم چکید
بدین رزق اولی بود او ز ما که ایزد دهد رزق دیگر بما
بداد او نان واز وی عذر خواست بدینگونه داد و ستد روزه داشت
اسیر آنچنان خوشدل و شاد شد که گفتی از آن بند آزاد شد
ولی خدا نیز دادش جواب بدانسانکه فرمود حق در کتاب
برون دو گاهها گشت و بادر ببازارها هین شد سیم و زر
ز آمد شد خلق از چار سو لگدکوب شد شهر و بازار و کو
فتادند هرکس ز بهر تلاش کند جستجوئی ز بهر معاش
شدند گرم بازار داد و ستد گرفتند از یکدگر نیک و بد
یکی را شده ارباب در عاف یکی را قناعت بقدر کفاف
بتوفیق حق کرد هر سه عیال چو دی و پری فکر بی‌حال
بیاراست تن را بشکل اسیر بیامد پی امتحان امیر
ولی صعب باشد سیم شب بسی که با صبر شه بر تمتع کسی
برای همین بست رکن مقام درین شب نمود امتحان را تمام
دگربار زهرا چو دی وی بپی بیاورد نان کرد خوان گستری
که آمد ز بیرون در این صدا که ای اهل احسان و جود و سخا
گرفتار و ز ذلت بندگی بخواری رسیده ز فرخندگی
رود روز روز در محنت و در تعب شکسته پر و بال و رفتم بشب
نه بستر نه بالین نه پوستی نه سودی دهد گر کنم کوششی
دگر بهر روزی کشم محنتی نه آهن بود مرد یا مفلسی
ترحم بود فرض در حق من که بسیار تنگست بر جان من
چنین گفت با اهل خود شهریار که ما را سه روز است و روز چهار
بگفت این و نانی که در پیش داشت گرفت و ز روی بیرون نهاد
و زان امر خیر... اهل او هم تمام نمودند بر سنت او قیام
زبان کرد گویا بمدح کریم فزونتر از آن سائل و هم یتیم
برفت از بر شه مدح گویان اسیر بسوی سرا باز آمد امیر

بگفتش که ای شاه فرمانروا   که هستی شهنشاه هر دو سرا
ولی خدائی تو مشتاق رب   بدین توئی فرو زیب
که هستی شفیع روز جزا   تو هستی رازدار حریم خدا
نکوتر تو ساقی   بنزد خدا قدر و عزت بسی
در آن شام هم روزه کردند ادا   که با بی شفیعان روز جزا
ببستند آنکه بطاعت کمر   نه در نفس عجب نه در دل خطر
ولی بود از آن فاقها تن نزار   که بودند سه روز و سه شب روزه دار
کجا طاقتی میگذارد بتن   نه در قوت باشد اساس بدن
بطاعت از آن رو شدند گوی بهی   که با ضعف تن بود ایمان قوی
ولی ضعف را بود ره بیشتر   بذات شریف شبیر و شبر
که بودند در سن شش هفت سال   در آن وقت آن هر دو باره نهال
دگر بود باقی نقاهت هنوز   که سه بار آن گشت صیام سه روز
چنان گشته بودند بی تاب و تاب   که پژمرده گردد گل از قحط آب
درینکار نیکو تامل نمای   وزان پس بانصاف بر کف نهای
همیشان در آن حال این صفا   کشیدند ای رضای خدا
زنا ورده بد زیر پا اضطراب   بمحض رضا جوئی کردگار
روا داشتن آن تعب بر سر   بحق خدا هست حد بشر
بلی میکنند کردگار جهان   چنان بنده ها را چنین امتحان
بآن ناتوانی و آن ضعف باز   بپایان رساندند شب در نماز
نبودند با وصف آن در قلق   نبود قوت روحانیان گر حق
شب تار دیجور ظلمت سرشت   چو بگذشت مرد هوای بهشت

[illegible]

پدیدار کرد آثار صبح   منور شد آفاق ز انوار صبح
زمین گشت روشن چو چشم جوان   فلک صاف چون سینه مومنان
ز نورش جهان شد آئینه وار   همه راز دل ز آن چنین آشکار
در آن صبح اعمال اهل جهان   ملائک ببردند بر آسمان
چو اعمال آل محمد رسید   بحکم خدای علیم مجید
همه ساکنان سموات سبع   بسیما فرحناک خرم بطبع
چو تهلیل و تسبیح رطب اللسان   شدند از پی بردن آن روان
چنان بود بر آسمانها ز کبر   که باشد خدا ترس اهل فکر
ملک دست بالا کرد و فراز   شدند آن عمل را چنین پیش باز
ز عز و شرف بهره و سهمها   گرفته همان هدیه پی بها
بدرگاه ایزد نمودند روی   ثناخوان آن سرور آل وی
بمدح و ثنا با صدای بلند   ز چرخی بچرخی و گر میشدند
بهر آسمان انبیای سلف   شدندی ثناخوان شاه نجف
بدین احترام آن عمل را که بود   بمحض رضای خدای ودود
ببردند تا درگه کبریا   که عرض عظیمش بود منتها
خدای قدیر علیم عزیز   که پوشیده نبود از او هیچ چیز
پذیرفت آنرا بحسن قبول   رهی قدر و اعمال آل رسول
ندانی یکی هیچکس قدر آن   بجز واقف آشکار و نهان
پس آن لقمه را زاد او رواد کرد   از آن نظر اطعام آن سه نفر
دگر آنکه خود روز حشر و جزا   کند اجر آنرا بایشان عطا

الهی لطف رحمت و ترتیب ربط / بفرمود در لوح محفوظ ضبط
پس آنگه ز درگاه رب جلیل / بدانگونه مامور شد جبرئیل

که از لوح محفوظ کن سر بسر / ز سر تا بپا سورهٔ هل اتی
که آن سوره در شان آل نبیست / دگر هیچ کس را از آن رتبه نیست

کسی را سزد وصف سر هل اتی / که وارد بکف آیت لافتی
دگر مایده از طعام بهشت / که آمد بهم دست قدرت سرشت

بگیرد بروز و خیر الانام / بخواند برو سوره بعد از سلام
بدرگاه پروردگار جهان / کند رتبهٔ آل او را عیان

و گر نیز با سرور انجمن / بگوید ز حال حسین و حسن
فرستند نبی را به پوزش گری / بنزد نبی خیر النسا و علی

برو نعمت جنت آنگه بهشتی / که ایثار کند صرف با اهل خویشتن
علی دوستی همچو روح الامین / چو بشنید حکم جهان آفرین

ز بس شادمانی نماندش قرار / گرفت آنچه فرمود پروردگار
بیک لمحه از تحت عرش برین / رسانید خود را بر و بر همین

بیاورد نزد شفیع الامم / نمایان ازو هم طرب هم الم
رسانید آن قصه را بالتمام / بسمع همایون خیر الانام

برو خواند پس سورهٔ هل اتی / بنوعی رسول خدا از عطا
فرحناک گردید و شد شادمان / که باشد زبان عاجز از وصف آن

پس آنگاه احوال شهزادگان / نشستش بیان کرد و رقت کنان
چو احوال ایشان پیمبر شنید / سرشکش بروی مبارک چکید

بدو گفت آنگاه روح الامین / چنین است حکم جهان آفرین
که سازی قدم لجه از مرحمت / بروی نژاد ایشان بی معذرت

رسانی سلام و درود خدا / بصنعم جدا و بهر جدا
بگیری حسین و حسن را ببر / زنی بوسه بر روی چشم و سر

پس این تازه منشور لطف و عطا / که آورده ام سورهٔ هل اتی
بنوعی رسول خدا از عطا / فرحناک گردید و شد پر عطا

بخوانی بر ایشان بخستی نوید / باین امر و احسان تو رب مجید
پس این نعمت خاص خلد برین / که داد او بنا جهان آفرین

باین رتبه در زمرهٔ انبیا / ترا کرد مخصوص آل ترا
کنی خانهٔ خلوت گذاری ببین / تناول نمائی با آن آل خویشتن

بایشان بگوئی سخن از عطا / که بود است آنرا بدل این عطا
رسول خدا با کمال سرور / روانشد بفرمان رب غفور

در آمد ز در پیغمبر و مهرا

[illegible]

بدید آنکه زهرا و شبیر خدا

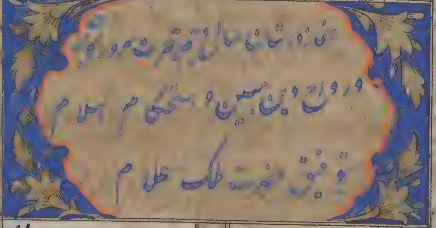
نشسته ببالین شهزادگان / ز بس ضعف شهزادگان ناتوان
بجد بگه وا کردن چشم هم / بر ایشان که را بود از بس الم

بدر ما در افکنده سرها بمنت / هم از حال ایشان هم از حال خویشتن
چو افتادشان بر پیمبر نظر / ز شادی دویدند سویش بسر

حبیب خدای زمین و زمان / چو احوال ایشان بدید آنچنان
در آمد دل اطهرش از جستجو / بر افشاندند بچشم مبارک دو چو

بر ایشان نمود از کرم آفرین / ببوسیدشان از لطف جبین
سلام و درود خداوندگار / رسانید با فرقه امیدوار

پس آمد ببالین شهزادگان / نه نام و نسب کس و او را نشان
چو در گوش ایشان صدای امین رسید / ز نو قوتی در تن آمد پدید
گشودند مژگان با ضعف تن / نمودند آغاز بر خواستن
ببازید دست اشرف انبیا / گرفت آن جگرگوشه را از جا
بچسپید بر سینه از هر دو سو / ز شفقت ببوسیدشان چشم و رو
بدان حال چون دیدشان آنجناب / بچشم مبارک بگردید آب
پس از حکم پروردگار ودود / همی هل اتی را تلاوت نمود
چو آن آیه خواند اشرف انبیا / که گردید مشکور سعی شما
پی شکر آن بخشش و آن مائک / بجا لیده صنیعم چنین را کجا که
روان شد سرشکش برخ از طرب / که آسایشش گشت مقبول رب
شدند آنگه از ایوان شه انبیا / سوی حجره همراه آل عبا
گران بستر جبرئیل امین / بحکم خدای جهان آفرین
طعامیکه از جنت آورده بود / وراچیده و خوان بگسترده بود
دگر رفت سدره ببال خویش / گزیدند آنگاه ازان نعمت بیش
نشستند اشراف اهل جهان / بر اطراف آن شکر ایزد کنان
گرفتند اهل سخا و کرم / تمتع ازان بهترین نعم
بآن طعم لذت طعامی دگر / نه نوشیده بودند زان بیشتر
بقدر طلب زان گرفتند کام / فزودند ظرف آنچنان پر طعام
چو گشتند سیر از نعیم جنان / پی شکر آن نعمت بیکران
بدرگاه پروردگار ودود / برفتند هر پنجتن در سجود
چو از سجده گه بر گرفتند سر / ندیدند از ظرف مطرف اثر
که روح الامین بارش آورده بود / بجائی که از آنجاش آورده بود
اگر داری انصاف ای هوشمند / دل خویش بر غیر ایشان مبند
ورا آماده بخت را ای عزیز / نداریم ما با تو جنگ و ستیز
که با آهنین دل بر آشوفتن / نبود آهنی هر دو را کوفتن
ازین لطف حق در حق آنجناب / نشد از تو دل دشمنانش کباب
بتوفیق حی و قدیر عزیز / شدند اینهمه تان بسته دلخواه نیز
بیا ساقی ای شمع بزم طرب / سپاه آن ایاغی ز جاجی بشب
نشستن ده امروز بر بوی دوست / که بر روی میخانه دارد نشست



طلب کن پس آن باده از می فروش / که آرد بیکقطره دریا بجوش
همان می که در انتعاش دماغ / بهر جستجو خضر بخشد سراغ
وزان باده یک جام لبریز ساز / بکن جانب ما نگاهی بناز
گر اندوه اندیشه روزگار / بر آورده از هستی من دمار
نمانده است رونق در آب و گلم / فسرده است چون خون مرده دلم
بیک جرعه دریاب ساقی مرا / بآب خضر کن تلافی مرا
کز آن جرعه چون خم درآیم بجوش / شوم مست از دل برآرم خروش
بتوفیق حق برگشایم زبان / نمایم تمام آن وقایع بنام
که از گردش آسمان کبود / ز هجرت بسال دهم رو نمود
چنین گفت راوی انسال هم / خلایق ز هر حی و از هر حشم

برا شرف خلق می آمدند / مشرف بتشریف دین بشنیدند
تبایید پروردگار قدیر / شد اسلام در ربع ها جاگیر
چو گاهی کهن کفر بر باد رفت / پرستیدن سنگ از یاد رفت
نماند از صنم خانه نام و نشان / مساجد بنا گشت بر جای آن
در آن بوم بت پرستی نماند / عزازیل را چیره دستی نماند
شد آباد و آزیاد حق سینه ها / برون آمد از سنگ آیینه ها
کساد آنچنان بازار کفر / که کس نداد ی بجز وار کفر
شد از کفر بیزار دلها چنان / که تا نام آن نگذرد بر زبان
پذیرفت خوبان قوانین دین / مشید شد احکام شرع مبین
بکاری که کس را نمی بود بس / نمیخواست هرگز شراکت بکس
از آنکو شدی سرور انبیا / رسانید شکر الهی بجا
کسی که فرمود کار دین / هر کس یافت از لطف جان آفرین
بلی ماند آنکار کی بی نسق / که صاحب نسق باشدش از حق
زایام آن سال هم بیشتر / چنین رفت خیرالبشر را بسر



ور اطراف چون دین بگیتی نشست / بر اصلاح انعام همت ببست
سپاس جهاندار ذوالجلال / که آراست از قدرت بی کمال
زخورشید تابان سپهر برین / زانوار نور محمد زمین
باین دین مصطفی علیم بود / زروی زمین نسخ ایمان نمود
کند محو زانسان که تابنده مهر / فروغ کواکب ز سطح سپهر
کنون دانی تمامیم بیان / که مشعر برین مدعا باشد آن
روایت کنند انچنین راویان / که جمعی کثیری ز نصرانیان
در آنروزها داشتن انجمن / بنجران که بود از بلاد یمن
بانقوم مبعوث رب ودود / یکی نامه بنوشت دعوت نمود
خواندند مکتوب خیر البشر / بجستند تدبیر از یکدگر
نمودند اول بسی قیل و قال / ولی یافت آخر چنین انفصال
که اعیان آنقوم با چند تن / بدرگاه سید دوان آمدند
نمایند اول سوال و جواب / کنید آنچه دانید آنکه صواب
ور ایشان سه کس داشتند اعتبار / که بود ممتاز و صاحب بدار
یکی صاحب حکم خیل و حشم / که عاقب بدش نام این محترم
دویم صاحب هوش و تدبیر و را / ملقب بسید بد آن کدخدا
سیم صاحب علم و دانش ادب / ابوالحارثش نام اسقف لقب
یسی معتبر نزد سلطان روم / باو معتقد اهل آن مرز و بوم
برادر بد اورا یکی کرز نام / خداوند انصاف و هوش تمام
دگر ده تن از اهل آن انجمن / بیثرب بماندند و از یمن
چو شد چند منزل ز ره طی بسر / چنان شد که روزی در آمد بسر
ستور ابوالحارث نامدار / بگفت آنزمان کز رهی اختیار
در آمد سر بغله اسپ آنکه او / مرا کرزش نبی بود از آن گفتگو
بپاسخ ابوالحارثش گفت باز / که آگاه باش ای برادر زراز
زحد رفتن برادر تعجب نمود / بگفت اعتراض تو بهر چه بود
بگفتش ابوالحارث ای بدگهر / بگوی انچنین تو در آیی بسر

محمد همان خاتم انبیاست / که انجیل بر مقدم او گواست
همانست این رحمت کردگار / که ما داشتیمش مدام انتظار
برادر چو بشنید از و این خبر / تعجب نمود و بشد دل منتشر
بگفتش که ار صدق داری باو / بیا تا چه ایمان بیاری باو
جوابش چنین داد آن هزبرگو / که آریم ایمان اگر ما به او
نماند بر شاه روم اعتبار / نه بر قوم این حکم و این اقتدار
همه دولت و عزت امتیاز / که داریم از ما ستانید باز
ازو گر هر حرف او را شنود / بریز زبان لعن بر وی نمود
همان لحظه گردید از وی جدا / دوانند نزد رسول خدا
بدرگاه خدام خیر البشر / رسانید خود را از و بیشتر
بصدق و صفا شد بر آن جناب / هراسان از و گفته ناصواب
چو افتاد چشمش بفخر الانام / بروی ادب کرد بروی سلام
نبی داد دستش از مهربانی جواب / بتن یافت تسکین ازان اضطراب
وزان پس زبان بر شهادت گشود / نبی بیشتر لطف با وی نمود



بشهر مدینه چو داخل شدند / با آئین خویش نایل شدند
بکندند از تن لباس سفر / فکندند رخت حریری ببر
چنان دامن جامه از قد زیاد / که بر خاک گستی کشیده چو باد
بسر بسته عمامه های زرین / بدست از طلا کرده انگشترین
باین وضع رفتند اهل کتاب / ز نخوت خرامان بر آن جناب
بمسجد نبی بود با مومنان / گرفتند آن قوم دامن کشان
نمودند بر عادت خود سلام / جوابی نفرمود خیر الانام
نکرد التفاتی نپرسید حال / کشیدند نصرانیان انفعال
ز بس شرمساری دل اندر گداز / ستادند سمتی برای نماز
نکردید پاسخ رسول خدا / نمودند رو سوی مشرق ادا
نمازی بدین و با آئین چو پیشتر / برفتند باز بار دیگر بیشتر
سه حرف کردند این بار باز / نفرمود پاسخ ولی هیچ باز
توجه ندیدند چون از رسول / دل تارشان شد بغایت ملول
ز شرمندگی گشته رخها بزیر / برفتند افکنده سرها بزیر
بفکر اوفتادند تا چون کنند / که از پای دل خار بیرون کنند
به عثمان و با ابن عفان نخست / بد آن قوم را ارتباط درست
برفتند حیران و امیدوار / که ایشان بگویند تدبیر کار
بگفتند ای دوستان قدیم / محمد نبی عظیم و علیم
ندانیم ما را چه اعتبار / چنین بر سر انجمن کرد خوار
کنون آمدیم بر سر مصلحت / طلب میکنیم از شما مشورت
که هستند آگاه از خوی او / نمائید راهی که باشد نکو
شما بر سر لطف آئید اگر / توقف نمائید چندی دگر
وگر رفتن اولی بود زینهار / بگوئید پس تا ببندیم بار
بپاسخ بگفتند ایشان چنین / که از حضرت خوی سالار دین
رها باشد آگاه شو بو الحسن / با و در میان آوریم این سخن
به بینیم تا او چه گوید جواب / بگوئیم انگه شما را جواب

بزاهزاده

پس آن هر دو یکدل بر آنجناب
برفتند و گفتند یا بوتراب

بشد تلخ بر اهل نجران حیات
گرفته بر ایشان نگرد التفات

ز بس شرم و کینه شکسته دلند
برفتن سوی مالک خود ملند

زهابا ز حسبند تدبیر کار
نمودیم را بیتو ما اختیار

کنون هرچه گویی بگوییم باز
ترا مصلحت چیست ای سرافراز

بپاسخ بفرمود شیر خدا
ندانید لباس حریر و طلا

که راست بر هر دم دین او
از آن روز ایشان نگردند رو

خدا امید از کبر و دامن کشان
بود تیر بگروه از و بیکمان

ز پشمینه پوشند رخت درشت
برآرند انگشترها ز شست

بنجم گذارند بر یک کنار
بر آنکسانکه رسمست با انکسار

در آیید در مجلس آنجناب
بگیرد سلام و دهدشان جواب

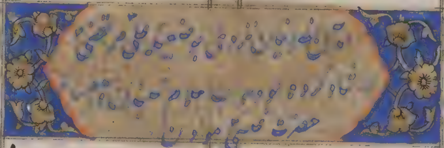
چو عثمان چون ابن عفو انجمن
شنیدند زان شیر لشکرشکن

فرحناک و مسرور و شاد آمدند
از آنجا بر اهل نجران شدند

بایشان بگفتند آنچه گفت
ازآن مژده دلهای ایشان شکفت

چو شد روز دیگر برون آمدند
بوضعی که فرمود آن ارجمند

ره در که اشرف انبیا
گرفتند آیین خوف و رجا



چو گشتند داخل در ایوان بار
سلامش نمودند با انکسار

نبی دید چون وضع شان مرداد
جواب سلام از کرم باز داد

بجایی که درخورد آن قوم بود
هم از لطف حکم نشستن نمود

بفرمود وی رو نداد از آن
که ابلیس هم بود همراهشان

وزان پس با سلام دعوت نمود
نمودند انکار قوم جهود

بفرمود اتمام حجت رسول
نکردند از جهل و نادان قبول

بپرسید اسقف از و آن زمان
که در باب عیسی چه داری گمان

بپاسخ بگفت اشرف مرسلین
که در باب عیسی داریم یقین

که بد بنده خاص حق آنجناب
خداوند تنزیل وحی و کتاب

چنین گفت آنگاه اسقف بدو
که آیا پدر بود او را بگو

پیغمبر مبعوث رب ودود
که او بی پدر آمد اندر وجود

بگفت اسقف آنکه کس از چه راه
تو گفتی که او هست عبدالله

که در بندگان خدا از بشر
نبود است هرگز کسی بی پدر

بگفتش بپاسخ چنین آنجناب
که این را دهم نیز نوعی جواب

که بنود جوابی ازان خوبتر
ولیکن به امروز روز دگر

درین شهر چندان اقامت کنید
که از من جواب سخن بشنوید

ازین وعده فرمود روز دگر
که بر جا بد وحی بودش نظر

برفتند آن روز اهل کتاب
که افتاد بر روز دیگر جواب

نبی وحی را بود در انتظار
که تا چون رسد حکم پروردگار

بروز دگر جبرئیل امین
بیاورد آیات بیان دین

که عیسی چو آدم بود فی المثل
بنزد خداوند عز و جل

که از خاک خلقش بقدرت نمود
بیاورد دستش ز امر کن وجود

پس آنگاه حجت نشان مسیح
بیاورد بر زین دروغ صریح

تو چون علم داری بر احوال او
بدانان که آرند حجت نکو

بیایید ای افترا پیشه گان   بخوانیم ما و شما و زنان
نبیره های پوشیده رویان خویش   دگر چون تو ای عزیزان خویش

وز آن پس بر قادر ذوالجلال   نمائیم با یکدگر ابتهال
نخواهیم ازو در حق خود چنین   که نفرین شد او لعنت کاذبین

چو این حکم شد موحی قوی   طلب کرد نصرانیان را نبی
بر ایشان نخست آیت حق بخواند   سخن بار دیگر ز دعوت براند

نکردند اسلام ایشان قبول   بدانید و دانید قول رسول
بر آمد بنفرین ایشان چنان   که عیسی خبر داده بد پیش از آن

پس از وی برفتند اهل عناد   که بر روز دیگر قرار اوفتاد
چو در منزل خود گرفتند جای   نشستند از بهر تدبیر و رای

چنین گفت اسقف از روی یقین   که ما را خبر داده عیسی از این
که گیرد چو صبح آفتاب ارتفاع   در اصلاح کوشید یا در نزاع

بیاید کز آخر زمان یعنی نبی   بهمراهی مردم اجنبی
میارید اندیشه در دل ازو   که مبعوث موعود حق هست او

تعارض نمائید با او صریح   که گردید غالب بحکم مسیح
دگر آنکه آید چو با اهل خویش   نیایید شما پا گذارید پیش

که منشاء بود خاتم انبیا   چو لب برگشاید برای دعا
نماند ز نصرانیان کس بنام   چه در روم و چه در زمین شام

برین رای افتادشان اتفاق   برفتند هر یک بسوی وثاق
رسانند با سینه پر سوز   در اندیشه و فکر شب تا بروز

بروز دگر صبح صادق دمید   چو رنگ رخ راستگویان سفید
عیان از فروغ شب تیره کاست   که کاهد فروغ از تجلی راست



بتخت فلک نیر چیره دست   چو دعوای صادق بکرسی نشست
دم الصبح بعد از فروغ نماز   بحکم جهان داور بی نیاز

فرستاد کس محسن راستگو   بر القوم تهمت گر حیله جو
که بر وعده خویش حاضر شوند   تماشاگر مهر ماهر شوند

طلب کرد پس اهل خود را رسول   علی و حسین و حسن با بتول
بایشان بفرمود سالار دین   که چون من بنفرین جهان آفرین

برآرم دو دست از برای دعا   ور آمدم بگوئید آمین شما
بفرمود و آنگه ز جای بخاست   بدست حسن داد انگشت راست

حسین و علی را شفیع امم   نشانید بر دوش خیر الکرم
نگار تو جنت شبیر خدا   بفرمود آیند از پس مرا

بدینسان برآمد ز دولت سرا   بفرمود آنکه رسول خدا
که همره نیاید دگر هیچ کس   که هستیم ما بهر اینکار بس

چو شد سید راستان با وضعی چنین   بلرزید بر خود سپهر برین
که چون بر گشاید بنفرین زبان   برو نام هر کس نیابد امان

قضا آتش افروخت آنگه ز خشم   ز در سوی نصرانیان دوخت چشم
ازین سو بر آمد برون آن جناب   از آن سو رسیدند اهل کتاب

بر آن چار تن چشمشان چون فتاد   نمودند پرسش ز نام و نژاد
یکی گفت این شیر یزدان علیست   که داماد و هم ابن عم نبیست

یکان بنهاد

بجان بنده او و تن خویش او / باعزاز داخت از همه بیش او
عزیز است چندان بنزدش علیست / که چون نفس خواند او را نبیست
وگر آنکه خود را اینجا در نهفت / نبی را است دختر علی را است جفت
که بنهید ار دوشش بهترین بشر / ز مجموع اولاد خود بیشتر
دو کودک که یکسر فته الحق بهم بست / یکی را ابد دوش و دیگر بدست
دو فرزند دلبند آن دختر اند / نبی را چو دو دیده اندر خور اند
ازین چار تن بتر و خیر البشر / ز خلق جهان نیست کس بیشتر
چو اشقف بشنید آگه زنام / بلرزید بر خویش چون خس زباد
چنین گفت با قوم خود آن زمان / که هست او رسول خدا بیگمان
بدانسان که فرمود عیسی زپیش / برون آمد امروز با اهل خویش
بحق نگارنده آسمان / که می بینم این رویها را عیان
که خواهید اگر از جهان آفرین / کند کوه را بهر شان از زمین
بورزید زنهار با او نزاع / که هرگز نباشد ازان انتفاع
چو او برگشاید بنفرین زبان / نماند زما یکتن اندر جهان
درین گفتگو اشقف هوشمند / که در پیش خلاق پست و بلند
ور آید بنزدا نوشته آسیا / که نفرین نماید بران اشقیا
بس آورد رو سوی نصرانیان / که آیید ای افترا پیشگان
بدان تا به قادر ذو الجلال / نمائیم با یکدگر ابتهال
چو بشنید اشقف با ایشان بگفت / که ای قوم حق را نشاید نهفت
بخوبی که پیغمبر انس و جان / نشنیدند در وقت نفرین چنان
بحق خدا و بحق مسیح / که مینک عیان گشته بر من صریح
که هست این همان خاتم انبیا / که عیسی خبر داده از وی بما
من از دین او میشدم بهره ور / نبودی وران قول قیصر اگر
کنون بر شما باید ای دوستان / که باشید بر جان خود مهربان
نگردید زنهار گرد ستیز / ز خود دور دارید خود رستخیز
که چون او گشاید بنفرین دو لب / عجب گر شما بس رسد تا به شب
بکوشید پرخاش با مصطفی / ور آیید از راه صلح و صفا
زباج و خراج آنچه خواهد دهید / بزر جان خود را ازو وا خرید
برفتند نصرانیان زمین پیش / پشیمان ز گفتار و کردار خویش
بگفتند از عجز با آن کبار / که ما را در این کار معذور دار
نباید زما ابتهال و جدل / بفرمای بر شیق دیگر عمل
بفرمود آنکه بایشان رسول / که اسلام باید نمودن قبول
چو دعوت باسلام کرد آنجناب / بگفتند نصرانیان در جواب
که این راه را نیز مگذار پیش / که ما بر نگردیم از دین خویش
بفرمود آنکه رسول خدا / که آماده گردید پس جنگ را
نمودند بر عجز خود اعتراف / که با تو نداریم تاب مصاف
ولی میگذاریم منت بجان / اگر پای صلح آید اندر میان
باین شرط کز حلهای یمن / که هر سال از آن حلهای یمن
بود چل عدد درهم خوش عیار / بسالی رسانیم ازان دو هزار
نباشد عجب گر ز لطف کبیر / نمائی قبول این نیاز حقیر
ببخشیم مان تا بآیین خویش / ممالک تو باشیم بر دین خویش
باین شرط صلح و امان رسول / بحکم خدا کرد زایشان قبول

چو مقبول افتاد زان التماس — برآمد دل مومنان از هراس
شدند آنچنان خرم و شادمان — که گفتی ز نو جسم شان یافت جان

تشکرانه اکرم گستری — پس از عذرخواهی و پوزش گری
گرفتند رخصت ز ای وهاب — ورا آندم با شفقت بگفت آنجناب

که می بینمت گر بپا انفعال — روی خود از اینجا پس از یک زمان
بجوانی و بعد از زمان دگر — سحر بود لیک خوابت بسر

هراسیمه بالائی آمد برون — گذاری پشت شتر بارگون
چو چشمت شود نیک از خواب باز — کنی کرده خویش را امتیاز

پس آن قوم رخصت گرفتند ازو — سوی منزل خود نمودند رو
به اشفق گذشت آنچه او گفته بود — هماندم دولت شهادت کشود

بگفتا زبان و دل من گواست — که میثاق محمد رسول خداست
بپاورد ایمان ولی در نهان — که آنکه شنیدند مژدش از آن

وزین سوی پیغمبر صدق کیش — بدولت همراه رفت با اهل خویشتن
نفرمود آندم که اهل ضلال — اگر می نمودند با ما جدال

دعا من آیین این جان تن — ز آفاق میکردشان هیچ کین
که بودند این قوم برگشته بخت — نه یک مرغ ماند نه شاخ درخت

بیارید آتش خداوندگار — بنوعی که در وادی آندیار
چنین گفت راوی که سالار دین — چو فرمود در باب ایشان چنین

که حق از دعای من و اهل من — نمودند چنین حال این انجمن

آل پیغمبر و اهل بیت طیبین

کسانیکه بر رتبه آل او — حسد داشتند از کمال غلو
نگفتند با پاک گردون نهان — که هرگز نبرد خدای جهان

ندارند این رتبه آتش ولی — همین گو بد از خواهش خود بری
بدبینان احادیث روشن نشان — که کردند مردم ثنا خوان شان

خداوند دانای ما فی الصدور — شناسان احوال نزدیک و دور
کنند تا عیان رتبه آل او — دهد حاسدان از الجون شکست و شستشو

فرستاد آیت بلطف جلی — پی پاکی اهل بیت نبی
چنین گفت راوی که هنگام چاشت — نبی در دو لحم جای داشت

ز ازواج بد ام سلمه بر سرش — که بد نوبت او در آن روز خوش
نبی داشت در حجره او مقام — که آورد جبریل از ایزد پیام

رسانید سلام کریم غفور — پس آن آیه خواند از کمال سرور
که داننده آشکار و نهان — ثنا سنده رتبه بندگان

جزا بخش اعمال هر نیک و بد — ز تطهیر ایشان خبر میدهد
ز شادی برافروخت رخ چون قمر — چو بشنید آن آیه خیر البشر

پس از شکر حق با کمال طرب — نمود اهلبیت شرف را طلب
علی و بتول و حسین و حسن — بذات مقدس دگر خویشتن

گرفت آن دو نوباوه را در بر — بروی دوان از یمین و یسار
بیا تو نفرمود تا در زمان — بیارید امامی و سعی چنان

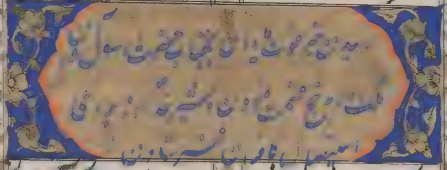
که هر پنجتن را بگیرد فرا — بیاور با نو بگلبنش عبا
گرفتش حبیب خدای مجید — خود و اهل خود در کسا در کشید

در آن وقت با نو نمود ادعا — که خود هم درآید بزیر عبا
کنار عبا را بهم برگرفت — بدو گفت یا نور روی شگفت

گزیدن

که من نسیم

که من نیستم ز اهل بیت مگر / بپاسخ بفرمود خیر البشر
اگر هستی تو بخیر لیکن نبی / ازانها که رب علیم قوی
به فضل و کرم جز ایشان فزود / بتطهیرشان آیه نازل نمود
سزاوار آن عزت آن چار تن / دگر هیچ کس غیر آن چار تن
بگفت این و برداشت دست دعا / بگفت الهیا خداوند ارض سما
همین چار تن اهل بیت من اند / که کردی تو از لطف خود ارجمند
بفرمود از رجسها پاکشان / برافراختی سر بافلاکشان
بپاکی و تطهیر بنواختی / ز خاصان درگاه خود ساختی
کجا شکر این نعمت بیکران / تواند گفت هر مو شود گر زبان
پس آن سرور اهل بیت شرف / بتول و دو سبط امیر النجف
که آموز تا چندگاه دگر / بهنگام طاعت چو خیر البشر
برفتی ز مسجد بدولت سرا / شدی بر در خانهٔ مرتضی
بفرمود ای اهل بیت نبی / که برد از شما رجس رب قوی
بتطهیر با آن شه سرافراز / بمسجد چه باید بهر نماز
همانا دم غضنفر برون آمدی / بهمراه او سوی مسجد شدی
زهی قدر و عزت زهی امتیاز / زهی رحمت قادر بی نیاز
بده ساقی اکنون تو جامی که من / که افتاد بر سر هوای یمن
بجامی مرا زان می ارغوان / بگفتن حسرتم بشنوانید آسمان



چنین گفت راوی که آمد خبر / ز املاک یمن بهر خیر البشر
که ما زان که بد حاکم آن دیار / ز دنیا سوی آخرت بست بار
کنون ماند خشتم بی جان من / که او ملک را بود چون جان و تن
چو وسعت بسی داشت آن مملکت / دران وقت سالار دین مصلحت
که آن ملک را چند قسمت کنند / بهر جا یکی را حکومت دهند
که بهتر شود ضبط در اختصار / توان مختصر را نمود اختیار
پس آنگه حبیب خدای ودود / دیار یمن پنج قسمت نمود
بسمت دگر از کرم کرد سری / فرستاد ابوموسی اشعری
بیک سمت با فرقه از جنود / معاذ جبل را دو قسمت نمود
یکی را بشهر ابن باذان سپرد / غم مرگ باذانش از دل سترد
عطا کرد یک سمت دیگر از آن / بعامر بنام ز همدانیان
که از قوم او داشتند انجمن / گروه کثیری بملک یمن
یکی سمت آن اشرف انبیا / بمولائی آن امیه عطا
که از اهل هجرت بد آن اهل دین / مقرب بسید مرسلین
ولی چون در اقصای آن بوم هم / چنان بود از کفر باقی اثم
سزاوار اصلاح آن جز علی / ندانست دیگر کسی را نبی
پس او را طلب کرد خیر الانام / بفرمود با التفات تمام
که ای شیر یزدان شمشیر زن / ترا رفته باید بملک یمن
که بنیاد کفر از زمین بر کنی / یمن را همه دار ایمان کنی
بپاسخ بگفت آن ولی هشت و چار / که ای حکم تو حکم پروردگار
زبون حکم رانی و فرمان دهی / ز من با سر و جان خود همرهی
بر او آفرین کرد سالار دین / گرفتش ببر بوسه زد بر جبین

بگفتش برون کن سرانجام راه
که فردا وداعیت نمایم پگاه
غضنفر زمین از ادب بوسه داد
بچشم و سر انگشت خدمت نهاد

برون رفت از نزد خیر البشر
برای سرانجام زاد سفر
چنین گفت راوی که روز دگر
چو شاه کواکب بصد بوستان فر

برآمد بر این تخت فیروزه فام
بر بنات عقیق یمن شاد کام
فلک شد نگار و مصفا زمین
چو دریای چین و چو بازار چین

[illegible]

چنین داد فرمان رسول خدا
که بهر نزول شه اولیا
دلیران درین در قبا جا کنند
سراپرده و خیمه برپا کنند

پس آنگه طلب کرد گیتی مطاع
علی ولی را برای وداع
بیامد کمر بسته شیر خدا
سرانجام ره کرده بر مدعا

بدو گفت سالار دین از کرم
که من میفرستم ترا ابن عم
پی دعوت خلق سوی یمن
ترا باید اول بلطف سخن

بخوانی باسلام کفار را
نمائی ره خیر اشرار را
بیارا امانت درین هر که دو تن
بهر تیر دامن چو ماه ابر پوش

بیاموز احکام ملت بدو
مکن چون نهاد محبت بدو
نبخشد کسی را به پند تو نفع
بگردد از و ظلمت شرک رفع

بشمشیر کین تا ز عمرش مصیر
چه اهل و چه مال و غنیمت بگیر
بفرمان پذیری امیر عرب
بخواهد حشیم قبول از ادب

پس آنگاه از فضل لطف و کرم
حبیب خدا پیشوای امم
طلب کرد عمامهٔ خاص خویش
به تشریف انصاف اخلاص خویش

بدست شریف مبارک نبی
بپیچید آن تاج بر فرق علی
دو شمله فرو هشت از پشت سر
یکی کمتر و دیگری بیشتر

امیر عرب شهریار نجف
ز روی ادب کسب کرد این شرف
گرفت و سپرد آن لوا را نبی
ز دست مبارک بدست علی

پس آن اشرف انبیای کبار
نشد راست خویش را خواستگار
دلیران بفرمان خیر البشر
نمودند حاضر لوای ظفر

ببوسید بگرفت در بر لوا
بدانسان که در جان الف کرد جا
وز آن پس ببوسید روی زمین
مرخص شد از سید المرسلین

وز آن بعد رسول الله از روی مهر
برآورد دست دعا بر سپهر
ز درگاه حق خواست با چشم تر
برای یدالله فتح و ظفر

برآمد غضنفر ز نزد نبی
بگوییم بالفظ خفی و جلی
لوای ظفر را گرفته بدوش
بگوشش کمر بسته سخت کوش

بیامد نشست از بر زین چو شیر
که آرد گوزن قوی را بزیر
بتایید یاری ده ذو الجلال
برانگیخت دلدل چو باد شمال

بفیروزی فتح با انجمن
بدولت روان شد بسوی یمن
بدینگونه هر روز ره میبرید
بسر حد ملک یمن چون رسید

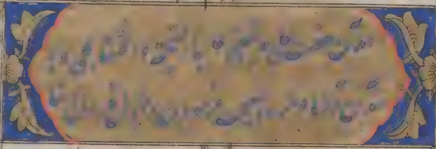
[illegible]

بتخت آن سرافراز شیر ژیان
بشد وارد حی همدانیان
دلیران و مردان آنجا همه
نمودند مجمع ز پس واهمه

ول جمله از بیم اندیشه مند   زره پوش گشتند شمشیربند
به پشت ستوران نهادند زین   نشستند بر زین باهنگ کین
گرفته بکف نیزه های دراز   برفتند آن فوج راهش باز
بیامد ازین سوی شیر خدا   برافراخته رایت مصطفی
سپه از پس پشت پس آنجناب   ز هیبتش دل اژدها گشته آب
چو افتاد چشمش بهمدانیان   بایستاد و برجا کشیده عنان
بفرمود تا نامداران دین   کشیدند صف بر یسار و یمین
روان سوی همدانیان صف بصف   کشیدند شمشیر و نیزه بکف
وزان پس ولی خدای مجید   یکی ز اصحاب خود برگزید
بگفتش برو نزد همدانیان   بدیشان پیام هدایت رسان
که از هوشمندان این انجمن   بیایند اول بهم چند تن
فرستاده شد نزد آن انجمن   بسالار آن قوم گفت این سخن
تنی چند از اهل فرهنگ و رای   فرستاد نزد ولی خدای
بزرگ حشم داشت هوش تمام   دلش گشت خوش چون شنید اینکلام
غضنفر جوابی چنین باز داد   که دلهای آیندگان گشت شاد
چو ایشان رسیدند او را بپیش   سلامی نمودند بر آداب خویش
ستوده گروه شما در عرب   بفرهنگ و صدق و وفا و ادب
بفرمود آنگه ز روی کرم   که هستید پیران نیکو شیم
ره حق انصاف گیرید پیش   در آیین ما و در آیین خویش
سخن آنچه گویم ز من بشنوید   بفور تأمل در آن بنگرید
فرستاد بر بندگان انبیا   که گردند حق را ز باطل جدا
نخست آنکه دانید این را یقین   که از پیش حی جهان آفرین
همه خلق را رهنما بوده اند   فرستاده های خدا بوده اند
چو آدم چه نوح و خلیل و ذبیح   چو موسی و داود و هم چون مسیح
دگر آنکه دارید این شک درو   که صاحب کتابند یا راست گو
کنون او فرستاد این بنده را   تعجب درین امر باید چرا
ز اعجاز و وحی و نزول کتاب   ز احکام ملت بوجه صواب
بدانید نیز احمد و مشکلان   که پیغمبر است او چندان نشان
چه حاجت به تبیین و تکرار آن   که هستید آگه شما نیک از آن
ز اعجاز خیر الامم خیر البشر   چو احیای اموات و شق قمر
که مانند آیات رب ودود   توانید یک آیه انشا نمود
فصیحان و دانشوران را جگر   شده از فکر و اندیشه زیر و زبر
بگوش شما هم رسیده است آن   مپوشید چشم از حق ای بخردان
نیامد میسر چو این امر محال   گذشتند ناچار از آن خیال
دگر آنکه در دین حسن نظام   اصول و فروع و شعار و تمام
که از هیچ بجز تجه قبل ازین   شنیدند هرگز کلامی چنین
بود اصل در دین ما یکسان   پرستیدن کردگار جهان
بسنجید با دین و آیین خویش   وز آنرو انصاف گیرید پیش
دگر کردن از صدق این را قبول   که اوراست پیغام احمد رسول
نگارنده جملهٔ ممکنات   ورا زو خلق را رزق و موت و حیات
فروعش بود حج و صوم و صلوة   غزا در ره دین خمس و زکوة
بدانستنش معجز است کو   شدن تابع حکم فرمان او

[illegible]

کنون وصف آیین خود بشنوید / تحت آید وصول وی ار که بشنوید
به پیش یکی سنگ کردن سجود / که کمتر ز هر چیز باشد وجود
دل تابع حکم شیطان شدن / چنان گمرهی را فرمان شدن
فروغش ملاهی و فسق و فجور / سفارش فروغ و کذب و غرور
سزد گر نمایید غوغا تمام / گزین هر دو کیش است بهتر کدام
چو اصغا نمودند آن انجمن / ز نطق ولی خدا این سخن
بپاسخ بگفتند آن انجمن / نصیحت نمودی بما از کرم
کنون میدهی اذن ما انجمن / بگوییم با مهتر خویشتن
ببینیم تا او چه گوید جواب / کنیم آنچه دانیم آنکه صواب
بدیشان ولی خدا اذن داد / سوی قوم رفتند خورسند و شاد
بگفتند با مهتر خویشتن / شنیدند زانسان که از وی سخن
چنین گفت آمر و آتش زده / که حقست گفتا را وای گروه
شدن منکر حق پس از احتیاج / نباشد بجز جهل و بغض و لجاج
پس آن صاحب الضیاف با قوم خویش / بیاید ولی خدا را به پیش
بساید او را اسلام و درود / وزان پس زبان بر شهادت گشود
باسلام از صدق جست اعتصام / خود و نامداران آنجا تمام
ازو شادمان گشت خیر عابدین / گرفتش هر گفت صد آفرین
بدین دانش عقل و فرهنگ و هوش / زلال سعادت آمد بگوشش
پس آن قصه را سرور انبیا / نوشت از برای رسول خدا
چو آگه شد آگه ز مضمون آن / دلش گشت خرم چو باغ جنان
شکرانه بگذاشت سر در سجود / بدرگاه پروردگار ودود
هم افزود نی فتح در کارزار / برای علی خواست از کردگار
جوابش نخستین بصدق تمام / نوشت و فرستاد خیر الانام
وزان پس ولی خدا جهان / وزانجا بشد سمت دیگر روان



که از مشرکان حی شهود رسید / سکوت ور آنسر زمین و اشنید
چو گشتند آگاه اهل حشم / که آمد بکردار شیر دژم
که از نزد و رایت مصطفی / فشانندهٔ مهر بر اهل وفا
دلیران و مردان چندین حشم / نمودند یکجای مجمع بهم
سواران جنگ آزمودن هزار / بجز دو رزه کرده تن استوار
برفتند با تیغ گرز و سنان / بآهنگ ناورد شیر ژیان
وزان سو بیامد دمان با سپاه / وصی محمد ولی آله
روان پیش لشکر سرافراخته / لوای ظفر را برافراخته
صلا داده هم صلح و هم خاک را / نهاده بپاک پیه دو سنان را
چو دید آن الصف آرای زنبیر کین / بفرمود تا نامداران دین
نشستند چون کوه برجای خویش / وز آنجای ننهند کس پای پیش
که سازد بر آن قوم حجت تمام / وزان پس کشند تیغ کین از نیام
بآیین عزم انگیخت دلدل ز جای / که آن گمرهان را شود رهنمای
به پیش صف مشرکان ایستاد / به بند و نصیحت زبان برگشاد
بگفت آنچه سایق بهمدانیان / بگفتا باسلام آوردتشان
ولی تیره دل سرکشان جهول / نکردند از وی نصیحت قبول

ازایشان غضنفر چو دید این چنین
برآراست صفها بمیدان کین
ولی پیش از اشتغال ستیز
دگرباره باب نصیحت گشود
جوابی بداوند غیر از ستیز
زبان بست از پند و گشت باز
که کی پیش دستی کند اهل حی
که ناگاه از لشکر مشرکان
رجز خواند و گردید بر دشت کین
برانگیخت مرکب بعزم نبرد
دلیری ز ابطال اسود بنام
گرفتند هم را الطعن سنان
ولی هیچیک عی نیامد زیاد
پس از جهد بسیار اسود چو شیر
دلیران اسلام شادان شدند
وزان پس از آن لشکر نامور
بزد اسپ رو سوی میدان نمود
چنین گفت آنکه بصوت جلی
نگاور برانید از پیش فوج
شد از شان نگرش زمین و زمان
که آید کسی ای که خواندی جناب

بسوی صف خویش گردید باز
ز قلب و یسار و جناح و یمین
نکردار رحبت دگربار نیز
بگفت آنچه اندر زرا شرط بود
که از زور خود مغزشان بود تیز
که سازد کنون دست یازد دراز

[illegible]

برآمد بمیدان پی افشاند گرد
بمیدان پی خاش بگذاشت گام
که بودند هم دو ز تیره دران
که این هر چه می‌بست آن میگشاد
درآمد بیک پهلوی آن دلیر
کشیدند تکبیر های بلند

[illegible]

نخواهم مبارز بغیر از علی
چو بازنگه بر کرکس آید بموج
چنان بر که از لعل بحر و دکان
کنون پیش یکبار باید رنگ

بغرمود با اهل اسلام نیز
پی رزم افراخت رایت بلند
به تنها برون آمد از صف چو برق
نکردند آن مجمع بوالفضول
ولی غدر او را و صدق جو
بپا بد بایستاد پیش سپاه

وزین نیز آورد آن اژدها
نگشتند باهم میان دو صف
بسی حمله کردند بر یکدگر
بران نیزه‌داران در رزمگاه
بضرب سنان پهلویش کرد چاک
چو شد سرنگون خصم آن سرفراز

هژبر زیان شیر مشرک شکار
درآمد بمیدان چو شیر خدا
چو نزدیک شد با عدو الحباب
چو بشنید هم رزم گفتار او

نمایند آهنگ جنگ و ستیز
جهان جامه لرزه در برفکند
با بسیار فوج عدو را به پیش
درین بار هم ز نصیحت قبول
ازایشان چو پر کفر دید آن بغلو
بگفت این و سوی میدان نگاه
به بنید انگاه دست روی
یکی نام جوینده نامش فلان
مبارز طلب کرد و از مشرکین
برآمد بحکم شه اولیا
گرفته سنانهای رخشان بکف
کف آورده بر لب ز خون جگر
نظاره دلیران اهر و سپاه
برآورد ستش از زین فکندش بخاک
سوی لشکر خویش گردید باز
برآمد یکی سرفراز دگر
رجز خواند و بر دشت جولان نمود
چو بشنید گفتار آن نابکار
ز بس بیم او کرده گم دست و پا
تبسم کنان کرد با وی خطاب
برانگیخت مرکب ز بیکار او

ز هر سوی دشمن درآمد بخشم — وز آنسو غضنفر بکردید خشم
بجنبید رو دید کز رعب آن — چو سیماب پولادش کند روان

حکیم شد خصم از هیبتش گسیخت — نصیب پاره کردید و خونش بریخت
ولی پیش بگذاشت ناچار پا — که شد نام مردی بر آتش بلا

برافراخت شمشیر و بر کف نام — درآمد بلاف و گزاف تمام
بضرب یزد آن تیغ را آنچنان — که باشد از آن سنگ در خطر

تن پاک شه را از آسیب آن — نگهداشت حفظ خدای جهان
وزان پس غضنفر رجا برنهید — بقهری که دشت از هیبتش طپید

برافراخت بازو بفتح و ظفر — درآمد بکردار شخص قدر
برآورد زان بند اکبر خروش — بطرزی که از سامعان رفت هوش

بزد بر سر خصم شمشیر کین — دم تیغ زد بوسه بر پشت زین
بیفتاد بر خاک آن نامدار — دو پاره شد از یمین و یسار

چو غلطید بدخواه بر دشت کین — کشیدند تکبیر با اهل دین
بآن صید ضیغم نگه کرد و گفت — مبارز طلب کرد و زاهل جفا

برآمد سواری دگر کینه کیش — بجو اسید در پهلوی یار خویش
بدینگونه آن نوز تا هیچ مرد — شدند از پی هم بدشت نبرد

بکشتند با شاه دلدل سوار — بمردند جان از دم ذوالفقار
نتابید تیز دوان نیروی او — تهی شد ز میدان سپاه عدو

نیامد دگر کس بدشت نبرد — غضنفر بتغلب سپه حمله کرد
هم آمد ید الله با ذوالفقار — نماند اهل حی را قدم استوار

ز یک تن وزان لشکر افتاد شور

[illegible]

که یک شیر بس بهر یک دشت گور

ز بیم حسامش وران رزمگاه — بکردید یکبار دم در سپاه
چنان هیبتی گشته در وی بریغ — که از وحشت باز خیل کلاغ

غضنفر ولی رحم فرمود باز — نگهداشت دست و زبان کرد باز
خروشید کامیر دم زنت خوخ — مباش این زمین پیش بر خود عدو

بیارید اسلام تا در امان — بمانید با اهل و با مال و جان
چو دیدند گردنکشان حشم — ز بعد آن خشونت وزان کین هم

زبد کرده خود پشیمان شدند — باسلام راغب بصد جان شدند
نخست از غضنفر امان خواستند — وزان پس بپوزش بیاراستند

تهی چند از سرافرازان حی — برفتند پوزش کنان نزد وی
نمودند اسلام طوعاً قبول — وزان شادمان شد وصی رسول

بپاسخ بگفت از کرم مرحبا — بفرمود در حق ایشان دعا
باعزاز و اکرام بنواختشان — سرافراز در همگنان ساختشان

که از ظلمت کفر گشتید دور — ز شمع هدایت گرفتید نور
ز اموال ها حق رب حرم — بگیرو باهلش رسان از کرم

بگفتند گردنکشان حرم — که ای صاحب حق و عفو و کرم
کنون کز عنایات رب مجید — شد این دولت عمده ما را نصیب

بفتح و ظفر پای بگذار پیش — که ما در رکابیم با فوج خویش
سوی مشرکان رخ نه فرما قدم — باسلام دعوت بکن از کرم

ببسته راه دین هر که گردد نصیر — چو ما نیز حق الله از وی بگیر
نیاید برا آنکه از گمرهی — ز تو حکم رانی و فرماندهی

رفاالکه

بزنا که چو بیم با او قتال
بر آنها غضنفر نمود آفرین
کسی را که شد بخت و دولت قرین
کسی را که ابلیس اغوا نمود
پس آن نامداران بحکم امیر
بتأیید پروردگار قدیر
اطاعت نمودند اما قبول
چو آن نزد پیغمبر رسید
ز درگاه حق بهر شاه نجف
دو دست مبارک بسوی سما
بیا ساقی ای همدم جبرئیل
بیار آن ایاغی که داری بکف
بده آب تحقیق زبان مرا
بیک جرعه ام ساز رطب اللسان
یکی هم بود ذکر حج الوداع
چنین گفت راوی که سالار دین
بهر حج اسلام خیر الانام
میان شما از شریف و وضیع
مناسک بیاموز و آداب حج
که سعی تو گردد بکلی قبول
پس آن بعد تأیید حق آن شفیع

[illegible]

پس از نامداران دین مبین
بر آمد ز کفر و در آمد بدین
ز بس جاهلیت حمیت فزود
فراهم نمودند مال کثیر
شده مملکت جمله فرمان پذیر
نکردند از جزیه دادن عدول
ز خواننده مضمون آن را شنید
طلب کرد یاری و عز و شرف

بهم متفق گشته و مشرکان
امان یافت با اهل و مال از زکات
شد آن جهل از بهر جانش و مال
چه مال غنیمت چه مال زکوة
ز اهلش مسلمان شدند اکثری
غضنفر بخدام خیر الانام
ز بس شادمان شد دل دین پناه
بر او آفرین کرد تحسین نمود

[illegible]

پر از باده مدح شاه نجف
بکن آنچنان را دهان مرا
بچینم صد بلبل گل ز نخل زبان
نمائید ای صاحبان استماع
درین سال اقبال نصرت قرین
فرستاد مردی که این پیام
بود آنکه بر زاد و مستطیع
بهره برد نیز از حصول فرج
بنزد خدا و بنزد رسول
که من بستم احرام حج حرم

لبش بر لب تشنه من گذار
که گل در گلو دارد این نخل بن
ازان تازه گلهای مذهب بهر سنت
که در شرح آن نیز هم چو شها
بفرمان پروردگار ودود
که امثال از بهر حج حرم
نه بندد اگر مانعی نیز راه
چو از نزد خدام خیر الانام
خدا از تو راضی رسول از تو شاد
ترا نیز باید زمانک یمن

بهر کس را چاره با اهل و مال
قتادند چون برق و مشتاقان
نشد هیچ از و کم بغیر از زکات
به بند اهل رفت و بتاراج و مال
ز اهل ضلال و ز اهل نجات
بماندند بر کفر هم کمتری
نوشت آن نظام و نسق را تمام
بر افروختش رخ بکردار ماه
که کردار او جمله مرغوب بود
بر آورد و فرمود او را دعا
نظر کرده ساقی سلسبیل
بکامم می بخش و کامم برآر
باندک می گل دهد صد چمن
که چون بلبلش آورد تخم از بهشت
پر از گل کنم دامن گوشها
بحج حرم عزم راسخ نمود
ز یثرب برون میگذارم قدم
بیاید که از من بحکم آله
نوشت از عنایت بلطف اتمام
که کردار تو جمله عدلست و داد
بیائی سوی کعبه با انجمن

چو دارد بجای بلایم سوی
کنی غسل و احرام محرم شوی
رسانی بمن جوشن آن الجنان
که کردیم در وقت حج همعنان

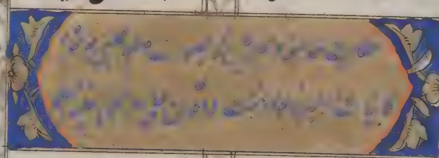
چو آن نامه قاصد بضیغم رساند
گرفت و ببوسید بر سر نهاند
گشود و ز مضمونش آگاه گشت
بحکم نبی عازم راه گشت

بحج حرم عزم خیر الانام
بود داستانی در تواریخ عام
ولی راوی اهلبیت نبی
که از بهر تسکین اهل صبی

نداند نهان کردن آن را روا
نباشد به جز راستی مدعا
بدینگونه در شرح آن داستان
روایت نماید ز این بیان

که آن راستگو را حذیفه بنام
بصد قسمت مشهور در خاص و عام

همان به که من پیش از این گفتگو
نمایم بیان شاهد صدق او



روایت کند راوی خاص و عام
که در عهد خدام خیر الانام
یکی گشته با دیگری مدعی
ببردند دعوی بنزد نبی

کسی کو بدعوی زبان برگماشت
گواهی بغیر از حذیفه نداشت
نمودش برای شهادت طلب
حذیفه بتصدیق بگشود لب

عیان بود چون صدق او بر رسول
بجای دو شاهد نمودش قبول
از آن روز در اهل صدق و ادب
شدش صاحب دو شهادت لقب

روایت کند راوی این چنین
کز آن شیر اشرف مرسلین
فرستاد علی را بسوی یمن
برای سوال یکی زو من

برفتم بدرگاه سالار دین
چو برداشتم پرده دیدم حسین
که دحیه سر اقدسش آن جناب
بزانو گرفتست سید بخواب

چو بشنیده بودم از او این سخن
که هر که بود دحیه در پیش من
میاید در مجلس بی حجاب
نمایید از آمدن اجتناب

که اکثر بفرمان رب جلیل
بدان صورت آید برم جبرئیل
نرفتم به بیت الشرف زان سبب
نهادم قدم بازپس از ادب

نمودم ره خانه خویش سر
که آیم برش باز وقت دگر
در اثنای ره شد دوچارم علی
که میرفت او نیز نزد نبی

چو من دیدم او را نمودم سلام
جواب سلامم بلطف تمام
بداد آن جناب و تبسم کنان
بپرسید از من ازین

بپاسخ بگفتم باو این چنین
که می آیم از نزد سالار دین
دگر باره پرسید آن شهریار
برش رفته بودی اگر چه کار

بگفتم سوال مرا بود از و
ولی بود چون دحیه در پیش او
بیاو آمد از منبع خیر البشر
نرفتم درون باز گشتم ز در

چنین گفت آنگاه آن سرفراز
بیا همره من مکن احتراز
که هر روز میخواهم از بهر خویش
بگیرم ترا شاهد صدق کیش

که بعد از پیمبر درین انجمن
تو باشی گواه من و حق من
شنیدم چو گفتار شاه نجف
شدم همرهش با زیب الشرف

چو آمد بدرگاه عرش اقتدار
ز در پرده برداشت آن شهریار
درون رفت و من ایستادم برون
بگوشش من آمد صدا از درون

که بر دحیه فرمود شیر خدا
ز روی کرم در سلام ابتدا
پس آنگاه دحیه بمهر تمام
بدو گفت با داد و رد سلام

امن

ز من بر تو ای مؤمنان امیر
سر این عم خود از من بگیر

که هستی باین کار تو بیگمان
سزاوارتر از من و دیگران

غضنفر نشسته پیش و زانو گذاشت
به زانوش دحیه سر او گذاشت

نشستن ببالین چو شیر خدا
برون رفت دحیه زود و بسترا

چو آن نامور رفت از در برون
مرا خواند شیر خدا اندرون

برفتم نشستم برش بنده وار
سر شاه دین بودش اندر کنار

حبیب خدا ای محب ودود
پس از ساعتی چشم اقدس گشود

چو دید آن مشرف بخش ارض و سما
سر خویش بر زانوی مرتضی

بسوی امش نگه کرد و گفت از کرم
که بگذاشتست بزانوی تو سرم

چنین داد پاسخ شه اولیا
که ای سید اشرف انبیا

باین دولت ای دل بی نیاز
نصیبم شد از دحیه ام سرفراز

تبسم کنان گفت با وی نبی
که او بود روح الامین یا علی

بیان کن کنون تا که پیک نزد من
که آمد صبیان با تو و در سخن

کلامی که او گفته بد بالتمام
علی داشت معروض خیر الانام

بدو گفت آنکه شفیع امم
مبارک مبارک ترا این عم

نمی باشدت غیر ازین پیشتر
که از ساکنان زمین بیشتر

نمودند سکان عرش برین
سلامت بسالاری مومنین

بد آن آنکه او با تو زینسان سخن
بحکم خدا گفت یا بوالحسن

همین نیز امروز بعد از سلام
رسانید از حق نزد تو این پیام

که واجب نماید بر اصحاب دین
خطاب تو با امرت مومنین

بحکمت نمایم نزد وی عمل
اگر خواهش اوست عز و جل

پس آورد رو سوی من آنجناب
بدین گونه فرمود با من خطاب

بگو ای حذیفه شنیدی تو خود
کلامی که صادر ز جبریل شد

بگفتم بحق خدای جلیل
شنیدیم بگوش خود از جبرئیل

بفرمود انگاه سید بمن
بهر کس رسی تو ازین انجمن

بگو آنچه خود کرده استماع
ز جبرئیل و از من بلا امتناع

ور افشای آن من بحکم رسول
نهادم بدو دیده دست قبول

برون آمدی چون ز بیت الشرف
شدم مدح خوان امیر نجف

رسیدی ز اصحاب هر کس بمن
باو گفتمی بر ملا این سخن

یکی روز همگشت با من دو چار
عمر از قضا در یکی رهگذار

بگفت ای حذیفه شنیدم چنین
رسیدی بهر کس که از اهل دین

رسیدی ز روح الامین وحی
پیام امامت بنام علی

بگفتم که آری چنین است من
بگویم بحکم نبی این سخن

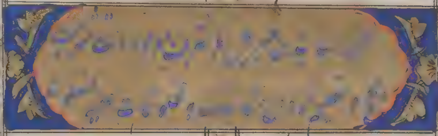
عمر گفت آهسته در زیر لب
که آید مرا اینحکایت عجب

وزان بحث بودی علی ولی
مبارک همین شد بحکم نبی

چنان در یمن بود آن محترم
که سید بر آمد بحج حرم

سفر را سبب اوی حق گزین
که آمد درین سال روح الامین

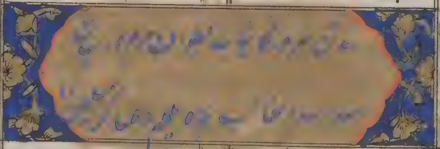
روایت کند از حذیفه چنین
بفرمان حق نزد سالار دین



چنین گفت با سید کائنات
که ای باعث خلقت ممکنات

سلامت رساننده پروردگار
ز رحمت لبالب چو ابر بهار

نمود است بعد از سلام این امام | که کردی تو تبلیغ خود را تمام
ز امروز نهی و نقصان سود | رسانیدی بحق آنچه در کار بود
تمامست حجت بما بر عباد | کنند ار تمرد اگر انقیاد
دو حکم دگر مانده ای معتمد | که باید رسانیدی آنرا بجا
یکی حکم حج ای امام اشجع | ولیکن گر ایران بود مستطیع
بود بهر تأنی ز رب صمد | بخلق جهان از غنی و فقیر
چنان حکم عامی بر اهل نظام | که کامل شود دین نعمت تمام
بود آن وصایت که قوم جهان | نگردند گمراه بعد از رسول
مرو بود ور نذر ابعد ازان | خبر انشا نده در کار جهان
ترا باید ابدال بحج حرم | د نیز بیرون میگذاری قدم
بانبیان بیاموزی از خاص و عام | ز فرض و ز سنت مناسک تمام
معین نمائی وصی آنزمان | که حکم وصایت سد زاسمان
چو صادر شد این حکم خیر الانام | فرستاد سوی قبایل پیام
بدانسان که مذکور شد قبل ازین | نمودند مجمع چو مردان دین
بفرمان پروردگار جهان | بر آمد بعز و شرف همعنان
روانشد بتائید حی صمد | سوی مکه با خلق افزون ز حد
متعهد از اصحاب خیر البشر | که بودند همراه در آن سفر
بود قولها مختلف در شمار | یکی گفت هفتاد و باره هزار
یکی را بود صد هزار اعتقاد | یکی چار ده کرده بر صد زیاد
بدین شان و شوکت حبیب اله | روانشد بسوی حرم با سپاه
بتوفیق حق راه را می برید | چو در منزل ذو الحلیفه رسید
کشید از رکاب و عنان پای و دست | تن پاک را شست و احرام بست
وزان پس نمود اشرف انبیا | شتر شصت و شش بهر قربان جدا
بفرمود پس هدی خود را سیاق | که بودش بطوف حرم اشتیاق
وزان پس که بنشست از بر بپا | زبان پر ز لبیک لب پر دعا
نمودند تبعیت شاه دین | ز احرام در تلبیه مسلمین
بقربانی اما نشد اتفاق | یکی کرد در راه خود را سیاق
یکی داشت موقوف تا در مقام | بآن امر واجب نمایم قیام
نبی با سپه چون به راه حرم | نهادند لبیک گویان قدم
ز لبیک پر شد هوا تا جنان | که از یاد حق سینه مومنان
تو گفتی که سنگ و درخت و گیاه | به لبیک گفتن زبان کرد وا
صدای دلیران لبیک گو | بپیچید در گنبد هفت تو
ملایک شکفته چو گل زانتعاش | شیاطین چو برگ خزان بارتعاش



ازین سوی سید چنین با نشاط | روانشد بطوف حریم اله
وزان سو بیامد امیر نجف | باقبال و دولت بعز و شرف
چو دشت ململم شدش خیمه گاه | بشد محرم آنجا ولی اله
دلیران که بودند با او رفیق | ببستند احرام بیت العتیق
بهنگام احرام بستن چنین | بفرمود آنکه نگهبان دین
که می بندم احرام بیت الحرام | بقصدی که بسته خیر الانام
ملبی ز بهر قربان نمود اختیار | بالحام علی شتر سی و چار

باشیان بفرمود آنکه چنین / که شوق قدم بوس سالار دین
مرا کرده بیتاب و بی اختیار / که انجا ازین بیش ورد دل قرار
دگر نیز فرمود رم از آنجناب / که قبل از حج او را ببوسم رکاب
شما جمله باشید بر جا بخویش / که حاصل کنم من تمنای خویش
وزان پس از آن نامدار امین / یکی مرد با اعتبار و مبین
گروه عزت و منزلت بود بیش / طلب کرد و بنشاند بر جای خویش
سپردش سپاه و غنایم تمام / بگفتش بکن در همین جا مقام
ز دشمن سپه را نگهدار باش / ز مال غنیمت خبردار باش
که من بهر پابوسی آنجناب / که طلعتش بود نور از آفتاب
ز سر میکنم ارم درین ره قدم / وزان پس که پابوس اقدس کنم
نمایم برای شما هم سوال / کنید آنچه فرماید آن بی همال
دلیران بحکمش در آن جایگاه / بمانند تا آورد او را براه
همه با نگه لشکر آنجا بماند / روان شد و هدی خود را براند
همی رفت سوی شفیع امم / چو باد بهاری بسوی ارم
بسرعت در راه دمساز بود / که دل از روی شوق پرواز بود
یکی شوق پابوسی دین پناه / دگر شوق طوف حریم آله
بدین هر دو شوقش بجای دو بال / شتابان چو تازان چو باد شمال
رساند خود را بسعی تمام / در آن ساعت خوش که خیر الانام
بتائید پروردگار ودود / مشرف بخشش عرض حرم گشته بود
که از راه آمد علی ولی / بدرگاه عرش اشتباه نبی
بر بوسش رفت با خاطر پر سرور / چو افتاد چشمش بر آن شخص نور
بشوق قدمبوس رفت آنچنان / که ممکن نباشد مرید بر آن
بمالید رو بر قدوم شریف / زبان پر ز حمد و حمید لطیف
ثناخوان مدحت سرای نبی / وصی نبی روز محشر شفیع
رسول خدا ایم بغل کرد باز / گرفتش بهر ساختن سرافراز
ببوسید از مهربانی جبین / بر و کرد پروردگار آفرین
وزان پس بگفتش بگو ابن عم / که چون بستی احرام حج حرم
چنین داد پاسخ شه اولیا / که ای اشرف زمرهٔ انبیا
چو حکمی نیامد ز حضرت بمن / گر این قصد کن وقت محرم شدن
از آنروی نیت چنین کرده ام / کر می بندم احرام حج حرم
بمقصد که بسته رسول خدا / کنم نیز در خدمتش حج ادا
بپرسید آنگه شفیع امم / که با خویش آورده هدیه هم
چنین داشت معروض آنشهسوار / که همراه دارم شتر سی و چار
چو بشنید این پاسخ از وی نبی / برآورد تکبیر از خرمی
وزان پس بفرمود با بوالحسن / بود شصت و شش چار با قدر من
تو کردی بالهام پروردگار / پی هدیه خود این عدد اختیار
که بگذار در هدی تو با هدی من / بشد صد شتر ز اتفاق چنین
بدان آنکه از لطف رب تو / تو در هدی حج شریک منی
باحرام خود باش ثابت ولی / مبادا که خود بر دیار علی
سپاه و سپاه و غنایم تمام / که آن قوم از حج بیت الحرام
نمانند محروم در راه دین / شود مال هم بخش بر مسلمین
ولیکن بیا آنچنان ابن عم / همه با هم گذاریم حج حرم

روانشد بلشکر که خویشتن — که باز آید این بار با انجمن
چو آمد به هنگام ضرغام دین — ملاقات فرمود با مسلمین
بدید آنکه دارند چندی ببر — بپرسید از جانشین وجه آن
چنین داد معروض آن صدق کیش — نگشتند ممنوع از منع من
از این حرف ضیغم شد آشفته سر — بمال غنیمت تصرف کنند
از آن پس بفرمود تا در یمن — رسانند سالم بخیر البشر
که کرد است مختار او را خدا — همان لحظه اموال را باز پس
بداوند اگرچه بناچار باز — وصی پیمبر امیر نجف
بشد با سپاه و غنایم تمام — رسانید خود را بخیر البشر
نبی شادمان شد ز دیدار او — بدو دیدن یکدل و یکزبان
پس آن قوم از زمرهٔ مسلمین — مقبل دستش مشرف شدند
حبیب خدای کریم ودود — گرفتند اموال را باز پس
شکایت نمودند نزد نبی — زنان باز بگرفت با قهر و طیش
شنید آن حکایت چو سالار دین — منادی بگوید بلند این سخن
که در کار ملت ز ضرغام دین — در اجرای حکم خدای جهان
منادی بر آورد حق این ندا — منافق غمین دوست شد شادمان
که کردارهای علی سربسر — ز جا خواست پس آن شفیع امم
بر آمد ز پرده سر آفتاب — به استقبال بگذاشت پا در رکاب
بدان سان که از پردهٔ صبح مهر — بر آید گذارد قدم بر سپهر
نشست از بر بارهٔ کوه تن — بشد نیز بر پشت دلدل سوار
دگر اهل ملت چه شیخ و چه شاب — بشوق تمنای طوف حرم

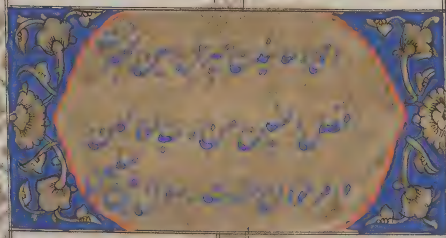
[illegible]

ز جنس غنیمت قبا و کمر — بر آشفت طبع بشیر نفیس از آن
که از من بیارام و سهم خویش — گرفتند احباس این چند تن
چه حد گفت کس را از آن مشتبر — که معروض رای پیمبر شود
بگیرید اموال را باز پس — گذارید جائیکه پیشتر
بهر کس که داند نماید عطا — تحکمش گرفتند از چند کس
دل آزرده گشتند آنانکه ز — پس آن زنده خاندان شرف
ز دولت روای سوی بیت الحرام — ز طوف حریم خدا بیشتر
ز شادی بر افروخت رخسار او — ملی راحت قلب و آرام جان
که بودند همراه ضرغام دین — بنزد رسول خدا آمدند
سزاوار هر یک عنایت نمود — چنین گفت با وی که آنچه کس
که پی آر و کرد بار علی — گرفتیم جنس که در سهم خویش
گران آمدش آن بدل حق گزین — چنین داد فرمان که در انجمن
نخواهد تسایل کس از مسلمین — که سخت و درشت است رو هیچمان
نشد حمله را رنک کذ آن صدا — علی را بفرمود آنقدر روشنان
قبول است و پیش خیر البشر — و زان پس هنگام طوف حرم

[illegible]

بفرمود آن اشرف انجمن — ولی خدا صاحب ذوالفقار
سوار و پیاده فزون از حساب — روان در رکاب شفیع امم

به لبیک او کرد چون ابتدا نمودند اصحاب بدین اقتدا
سوی کعبه با او نمودند روی همه بسته احرام لبیک گوی
ورا نو ضع آنشور میداد یاد زمین حرم از زمین معاد
ز بس ز لبیک گشت آن قرار چنین بگمان شخص اندیشه را
که بگرفت آن شور روی زمین چه روم و چه ایران چه هند و چین
زمین و زمان تا رخ آسمان ز لبیک پر بود تا لامکان
بدین شوق میشد ز ره رهنما بخوان خدا منتهای خدا
سوم روز آنماه ذالحجه بود که شد بتوفیق رب ودود
بااین شوکت و اقتدار اتم رسانید خود را بطوف حرم
بفرمود پس استلام حجر نمودند نیز اهل دین سربسر
وزان پس بدولت بشد با سپاه بسوی مقام خلیل اله
ادا کرد آنجا دو رکعت نماز بدرگاه بخشنده بی نیاز
پس آنکه ز مسجد رسول خدا بیامد که آرد مناسک ادا
بجبت او بسوی صفا شد روان نمود ابتدای مناسک از آن
سوی مروه رفت از صفا چند بار وز آنسو بفرمود این سعی گذار
گهی رفت آهسته گاهی دوان به تسبیح و تمجید عذب اللسان



پس از سعی مبعوث رب ودود ورا اندم که در مروه استاده بود
بیامد برش جبرئیل امین بیاور و آیات دیان دین
بر و خواند آن آیه را جبرئیل بیاورد آیات دیان دین

چو بشنید آیات آن والجناب چنین کرد با اهل ملت خطاب
بدانید ای معشر مسلمین چنین است حکم خدای جلیل
که هدی اورده انکه همراه خود محل از پس طوف عمره شود
ور اندم که وقت حج آید به پیش ببندند ز نو بار احرام خویش
شنیدند چون آنگروه این سخن که بودند این هدیه در انجمن
تن خویش کردند طاعت بدل شدند از پس طوف عمره محل
نکردند اطاعت ولی بیشتر ز حکم الهی کشیدند سر
بظاهر گرفتند این آیه پیش که ما چون ببندیم بر نفس خویش
که باشند خود آن مخبر راستگو چنان گرد آلوده ژولیده مو
سر و تن بشوئیم ما از غبار معطر نمائیم دوش و کنار
شویم از پی راحت جان خویش بداریم صحبت بنسوان خویش
شنید این حکایت چو سالار دین که دارند این عذر را مسلمین
و یکدیگر گفتهای دو دوست فرو برد و فرمود الحق بدست
که عمره شود داخل حج چنین بحکم حکیم جهان آفرین
من این حکم دانستمی کز پیش بیاوردمی هدیه همراه خویش
نباید شما را اگر مومنید که از حکم خالق تخلف کنید
مرور زید از حکم حق انحراف بهانه نه بهتر ز بهر خلاف
یکی گفت از مردم حق پسند که ای پیش تو پست چرخ بلند
بفرما که این حکم ایزد بود همین سالها نه برای ابد
بپاسخ بفرمود خیر الانام چو حج باشد این حکم من بر دوام

چنین گفت آمرزدین جواب / که ای روشن از سایه‌ات آفتاب
کنون از تو آموختم دین خویش / شناسا شدم من به آیین خویش

گشوده ز احرام با دل خوشی / برستم از طعنهٔ سرکشی
بر احرام حج بند چندی دگر / شنیدند کز ایشان یکی بد عمر

چو دید اشرف خلق هر دو سرا / که او دارد احرام خود را بپا
بطبع مقدس گران آمدش / گرانی ز دل بر زبان آمدش

ندانم تو را چیست گفت ای عمر / که من آنچه گفتم نکردت اثر
شدی واقف از حکم رب عباد / نکردی چرا حکم را انقیاد

چنین گفت المجتهدی در جواب / که من هرگز این را ندانم صواب
که مبعوث پروردگار صمد / در احرام اشعار عذرا بود

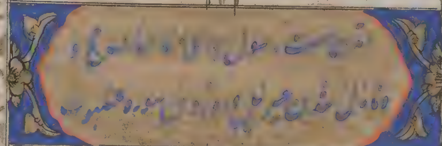
نگه دارم من از بهر حجت اساس / نپوشیم سر و تن بپوشش لباس
بحج با رسول از من این محل / که با محرم من بو نکردم محل

چو بشنید امینان حج ابن عمر / مزاج مقدس شد آشفته تر
که او بود از دوستداران نبی / نبود پر بد از دوستان اندکی

ز اعراض گفت اشرف انبیا / تو این حکم هرگز نیاری بجا
چو او را برآمد چنین بر زبان / شد از اتفاقات آخر چنان

که شد خلافت چو آن نیکنام / بجز سود طوف تمتع حرام
پس از طوف عمره رسول خدا / بدولت سوی خیمه بگذاشت پا

ولیران دین نیز بعد از طواف / نمودند در خیمها اعتکاف
وزان پس رسید الحذای ودود / در آنجا ده تا هفتم ماه بود



بهشتم برآمد بغزو علا / به آهنگ حج اشرف انبیا
نشست از بر ناقه سالار دین / شد آن ناقه همدوش عرش برین

روان در رکابش صغیر و کبیر / همه اهل ملت چه برنا چه پیر
به تسبیح و تحلیل رطب اللسان / چه گیتی مطاع و چه طاعت وران

پس اول حبیب خدای ودود / بسوی منا رفت با فر و جود
در آن روز و شب تا نماز دعا / بسر برد با اهل دین در منا

وز آنجا بعرفات شد صبح زود / که آورد مناسک بجا با جنود
بهر جا و هر موقف و هر محل / ز ذکر و نماز و دعا و عمل

بجا آنچه بودی رساندی بجا / شدی نیز اتباع را رهنما
بدینگونه از بدو تا اختتام / بقانون ملت ز خیر الانام

ادا شد مناسک بوجه اتم / به تبعیتش از اهل اسلام هم
چو گردید فارغ ز افعال حج / ز احرام آمد برون از حرج

چو پرداخت زانکار خیر البشر / بفرمان او در بروز دگر
برش جبرئیل امین آسمان / برو خواند الفقد و قدسیان

بفرمان حی الذی لا یموت / همان اول سورهٔ عنکبوت
مفاوتش بظاهر نماید جنین / که ونه مانده آسمان و زمین

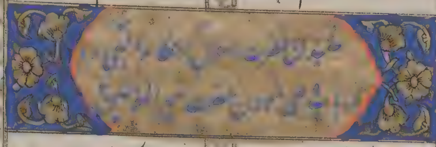
به تنبیه آگاهی مومنان / چنان با نبی می‌نماید بیان
که دارند آیا عباد این گمان / که ما واگذاریم شان رایگان

بحرفی که گویند از ایمان بحق / ز رو کار دینیم چو دینار بیق
نباشد چنین زانکه ما امتحان / نمائیم ما هیچ مستیبان

در آن امتحان

در آن امتحان هر که آمد بکار / بود صادق ایمان و کامل عیار
چو بشنید فرمان رب جلیل / پیمبر بپرسید از جبرئیل
بپاسخ چنین گفت روح الامین / که ای اشرف خلق و بهترین
که خالی ز خجلت نمایم جهان / بود پای تکلیف تا در میان
چو تبلیغ احکام ما را تمام / نماید نبی بر خواص و عوام
که منصب وصی نیز مخصوص ما / بود چون فرستاده انبیا
کسی را نشانیم بر جای او / که باشد بکردار همتای او
بود چون نبی نیز معصوم او / نباشد روا سهو نسیان او
بدان تا نگردند بی سر عباد / نسازند احکام کم یا زیاد
بود یا رسول الله این امتحان / که حق کرده در باب پیشینیان
بود نزد رب تو از راستان / ز اهل تقرب در آن آستان
بدان ای خداوند حکم و بلاغ / که آمد ترا هم زمان فراغ
جهان را گذاری بجسمانیان / مشرف کنی بزم روحانیان
چه نسبت بغبرای غبرا ترا / که مسکن بود عرش اکبر ترا
که تکیه که شمس آن نور پاک / سپهر زمین است نه تیره خاک
بدان یا محمد من اول نظر / فکندم بخلق جهان سربسر
چو در کار بود از برایت وصی / دوم بار کردم نظر بر علی
بود امتت را همین امتحان / با این امر مامور سازیم شان
بود صادق و نزد ما رو سفید / بغفران جنت بیابد نوید
وصیش علی جانشینش علیست / نگهبان آیین و ملت علیست
بخوانش بفرمان ما نزد خویش / باعزاز و اکرام او را به پیش
ملغز و کسی را که پای یقین / بود همچنان آتش از کاه بین
که آن امتحان چیست ای سرفراز / که یابند ازین صدق و کذب امتیاز
سلامت رسانید پروردگار / چنین گو و پس از زبان آشکار
بود حجت ما نبی بر عباد / جهان جمله شاگرد و او اوستاد
نخوانیم او را بر خود ولی / معین نماییم بهر وصی
که ما نیک دانیم او را بعیز / که شر از که صادر شود از که خیر
مکمل بعلم و بصدق و بجاه / سزاوار انکار دان جابجاه
بود خلق را مرشد و مقتدا / نه از بهر خود از برای خدا
نگهبان دین باشد الحق بدست / دگر امت او را بود زیردست
کسی کو وصی را اطاعت کند / بفرمان پذیری صداقت کند
کشد آنکه گردن ز فرمان او / بود کاذب و خوار بی آبرو
رسیده است ترویج هنگام آن / که پدرود سازی تو ملک جهان
برآری ازین ظلمت آباد بار / کنی عالم قدس را نور بار
توئی آفتاب سپهر شرف / ترا چند زین گوهرت یکصدف
ترا این سرای که سزاوار بود / ولی بهر تبلیغ ناچار بود
نمودیم از خلقت پیشمار / برای نبوت ترا اختیار
برای وصایت پسندیده‌ش / که در خورد آن منزلت دیده‌ش
که بعد از تو باشد علی مقتدا / اطاعت کند آنکه این حکم را
در این حکم هر کس نماید عدول / بود سرکش و کاذب و بوالفضول
که باید دگر کی دوش این بار نیست / چو او هیچ کس مرد این کار نیست
که هستند محتاج او مرد و زن / اوامر نواهی فروض سنن

نزیبد ز ما خیرگال و عتاب / بود دوزخ او مصیر و مآب
بیاموز علوم همه انبیا / گهرهای مکنون اسرار ما
دقایق حقایق معارف تمام / دهد هر چه رو تا بروز قیام
دگر آنچه کردیم تعلیم او / بیاموز او را ولی رو برو
تو باشی و او در میان سخن / نباشد دگر هیچ کس زانجمن
بکن جمع پس اهل دین را تمام / علی را وصی ساز قایم مقام
بر ایشان کن او را امام و امیر / برای وی از قوم بیعت بگیر
چو بشنید این حکم خیر الانام / ز شادی رخش گشت یاقوت فام



بشکرانه آن عنایت نمود / بدرگاه خلاق عالم سجود
چو برداشت سر گفت با جبرئیل / که اکنون بفرمان رب جلیل

علی را بخوانم بر خویشتن / کنم خانه خلوت سرایم سخن
سپارم باو آنچه رب حرم / سپرده بما از کمال کرم
ولیکن وصی آن زمانش کنم / که در شهر یثرب گذارم قدم
که دانم ز اصحاب من بیشتر / ز رشک علی اند تفته جگر
ز صد راه دارند با او عناد / گذشت آنگه رب العباد
مبادا در این وقت اهل حسد / بابن عمم چشم زخمی رسد
چو بشنید روح الامین در جواب / بشد شاد و رفت از بر آنجناب
پس رفتن او شفیع الامم / علی را بر خویش خواند از کرم
بپرداخت از غیر دولتسرا / بخلوت بشد با ولی خدا
نخستش ندا داد اشرف مرسلین / بشارت بالطاف دادار دین
چو ضیغم شنید این سخن زان جناب / ز رقت شدش هر دو دیده پر آب
ز مژگان سرشکش برخ بر چکید / لبش صد گلستان گل شکر چید
بنالید در پیش یزدان پاک / پی شکر نعمت جبین را بخاک
همی رفت از دو دیده اشک طرب / همی کرد شکر عنایات رب
پس آورد رو سوی سالار دین / بدو گفت ای اشرف مرسلین
من بنده کمتری کردگار / ترا کهتر عبد خدمتگذار
کجا در خور آنم ای مقتدا / که بعد از تو حق برگزیده مرا
بود این عنایات حق مبین / طفیلی تو یا سید المرسلین
حیا بست امید او از کرم / نسازد تهی سایه‌ات از کرم
تو باشی بعز و شرف تاجدار / کنم بر تو من جان خود را نثار
چه گفت ولی خدا را شنود / رسولخدا نیز رقت نمود
بفرمود آنگاه رقت کنان / بدان ابن عمم که همه بندگان
پس از من بدرگاه حی صمد / بقدر تو نبود دگر هیچ احد
از این رو جهان داور بی‌نیاز / سرافراز گردت بدین امتیاز
وزان پس بفرمود رب ودود / سر مخزن راز را برگشود
نبی شد زبان و علی گشت گوش / باو داد چشم و دل و گوش هوش
رسولخدا راز گفتن گرفت / علی آن مواعظ شنفتن گرفت
پس از روز و شب تا بشام دگر / علی بود در پیش خیر البشر
رسولخدا راز در پیش داشت / باو می‌سپرد آنچه بایست داشت
بفرمود پیش آنچه سالار دین / گرفته بخاطر چو نقش نگین

چو دید

چو کرد دید آن گفتها بالتمام   علی شد مرخص ز خیر الانام
برآمد ز خلوت نبی با خدا   بایوان خود شدند اولیا
حبیب خدا عذر خواه امم   ز خلوت بسوی حرم زد قدم
چنین گفت راوی در آن روز و شب   که نزد نبی بود امیر عرب
بد آمد ز شب نوبت عایشه   ز خرمان خدمت شده عایشه

[illegible]

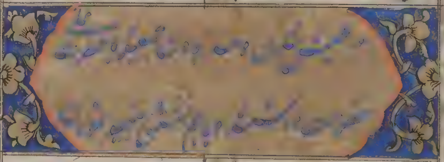
پس از رفتن اول اوصیا   بیامد بر خاتم انبیا
بگفتش که هستم ازو راستی   عجب خلوتی با علی داشتی
چه گفت و شنو بود آیا چه راز   که شد حرف آن تا زمانی دراز
نبی را نیامد خوش این گفتگو   بگردید روی مبارک ازو
چو او دید طبع مقدس گران   درآمد به لابه گری در زمان
بگفت ای شرف بخش ارض و سما   مرا زین سخن بود آن مدعا
که چیزی اگر هست در ضمن آن   مرا نیز آگاه سازید از آن
که شاید که آن خیر من هم رسم   نبود از ره دیگران بر ستم
نفرمود سید چنین در جواب   که این خلوت خاص تو بر آب
مرا بد بحکم خدای جهان   نباشد بجز خیر در ضمن آن
ولیکن در افشای آن نیست خیر   بگویم چو تو گر نگوئی بغیر
من او را بگفتم که چه خود بلا   ولی هست از آن شرط با تو خطا
کند آنکه افشای راز مرا   گنه کار گردد بنزد خدا
گناهی بغایت بود بس کلان   که نبود کم از کفر اگر آن
کسی کان گنه را کند ارتکاب   نباید ز کار نکو هم ثواب
چنین گفت با بو بسالار دین   که ای در گهت رشک عرش برین
در اخفای امر یکه تاکید و عهد   نمایی تو با وصف این بهر عهد
گر احد و یار ای افشای آن   نخواهد مگر آنکه ایمان و جان
نسیان فاش کرده ز من این سخن   گذرین شان بیاری تو آتش زمن
پس آن قصه را سید انبیا   ز اول بیان کرد تا انتها
چو بشنید از او عایشه این خبر   شد از آتش قصه خون جگر
بدل گفت و احسرتا از حسد   که زود است تا آل حیدر رسد
خلافت بود تا بروز قیام   از ایشان و ما را بگیرند نام
نخواهم اگر نام و ارام خویشتن   ز ابنا و فرزند و اتباع خویشتن
بلی کم بود این نزاع از زنان   نبودند از چه همراه پیغمبران
که باشند تفته دل و سینه ریش   دهم رفتن این کار را من ز پیش
ولی شد فرحناک بیش از رسول   گر احمد ظاهر نکرد و عدول
چو رفت از بر سید انبیا   بر حفصه شد با دل شعله زا
بدو گفت آن قصه با آب و تاب   دل حفصه شد بیشتر زو کباب
نکرد آنکه دندان نهد بر جگر   فرستاد پیغام نزد پدر
گر ای غافل از خویش هشیار باش   بشنو که از کار نو در کار باش
که خواهند از مهر کشتان و دین   کسی گر بود با غضنفر بکین
نمایند نوعی بهم مصلحت   گر او ماند این کار از مشیت
پس آن مهتر از بهر خویشتن   نخواندند از آن شد انجمن
چو خالد چو عثمان چو این عوف   که ایشان شدند باشان بدل هیچ خوف

دگر بوعبیده که جراح بود
بناک افگنی سخت طراح بود

معاذ جبل سعد وقاص بود
دگر ذو فنون عمر بن عاص بود

به نیکو نه دیگر ز نام آوران
گر بودند از شیر حق دل گران

چو گردیده انجمن آراسته
نشد پرده از کار برخواسته



نمودند بر قوم افشای راز
بدینسان هر حرف کو دید باز

که ای مرد یعنی رسول خدا
خود اول بر این جای بگذاشت پا

که خود را از ناجمه ممتاز کرد
توسل بوحی و باعجاز کرد

نمودیم ما هم باو اقتدا
رسانیدیم شرط رفاقت بجا

گشتیم سختی بسی از عدو
که باشد خلافت ز ما بعد او

بیک زنبه بخشند کنون امتیاز
کنون جمله را دل خوش و سرفراز

فزاید بپاداشش در بهشت
بهر کس ببخشد بجز مکنت

که باشیم خود شهریار و امیر
نه دیگر کسی الحکم و تدبیر

بیابیم از او عزت و اعتبار
نشینیم چندی به آرام و کار

ولی دارد او آنکه این زن شود
که باشند از بعد او لا دو

چو او صاحب قلبت و اقتدار
بدینسان که هستیم ما خوار و زار

همی خواهد اند ولت و سر بزرگ
برای علی بهر آل علی

علی گرد از بعد او گر امام
ز امروز تا روز حشر قیام

خلافت از او باشد آل او
بیابیم با عزت و آبرو

بحکمش درآید همه مرز و بوم
شود مالک ملک ایران و روم

همه پاک از آل عمران بود
وزان بخشش نا کاهش جان بود

نمانیم از آزار وی بی نصیب
فراز نه بینیم غیر از نشیب

چه جای رسیدن به آرام و کام
که مردم ندانند ما را بنام

پس آن به که زان پیش فکری کنیم
که تمهید او را بهم بر زنیم

نشستند در فکر با یکدگر
ز کین علی جمله تفته جگر

سخن گفت هر مشرک از در بسی
ولی حرف او کرد رد دیگری

نمانیم کوتاه اعمال او
خلافت ستانیم از آل او

نمودند اول بسی شور و شر
ور آخر دل جمله با یکدگر

بگفتند حرفی و برخاستند
ندانست کس تا چه آراستند

ولی چار ده تن از آن سرکشان
بهم گشته در مصلحت یکزبان

برای حصول تمنای خویش
ره ناصوابی گرفتند پیش

بدانسان که راوی روایت کند
گر احد که آن را حکایت کند

ولی در حکایت چه جای سخن
گر آن قول را اولیست قول من

چنین داد راوی سخن را نظام
که آن چار مردود ده تن تمام

بقتل نبی اتفاق او فتاد
گر دیده از نره حصول مراد

بگفتند و دادند بر خود قرار
که بعد از رسیدن بیثرب بیار

با بن عم خود دهد جا بجای نبیش
بیایند تا ما از آن کار پیش

چو گردد علی مسند آرای او
نمانیم خالی از او جای او

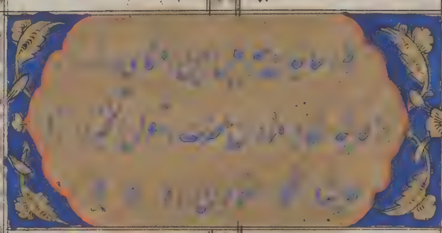
بقتل نبی نامداران دین
نمودند تمهید را این چنین

که چون آشکار خلق آهر ...
شود وارد غصه هر ...

وران راه تاریک صعب ...
گشتند وزما بین ره تا فراز

چنان راه تاریک دشوار و تنگ
رهی پرخم و پیچ تر از کمند
نمائیم کاری بحکم خرد
شد این مصلحت جمله را دلپسند
پس آمد بفرمان رب جلیل
چنین گفت این راوی مؤمنان
بود این روایت ز این بیان
در این باب بر اشرف مرسلین
گزین پیش در خدمت ماریه
کر انجا تنازع ز رشک بر بست
بگوید با آن اقتدار ائم
اگر صالح المؤمنین است یا
بتغییر نعمت به تبدیل دین
علی را بتقدیر چون جبرئیل
طلب کرد و او را بخلوت نبی
در اخفای آن کردم این اهتمام
ز خوف نبی گشت زانکش شنید
بهمبر او گفت باز هر چند
چو آیات را با نوازوی شنید
بگفتش ولی هیچ خیر البشر
وزان پس حبیب خدا جهان

که اندیشه کرده در آن راه تنگ
بهر گام ره جای پست و بلند
که ناگاه جمازه اش رم کنند
بدان تا بجوید کسی را گزیر
بنزد رسول خدا جبرئیل



که بو او نبی را الحق جار یه
که اصلاح آن در سخن گفته نیست
که زارید اگر نیست پیوسته اند
وزان پس بلا یابی از ان زمان
کجا عزم آن و کجا عزم این
خبر داد او را از ان قال و قیل
بگفتش ز من چو پسندی ای صفی
تو دادی بدینگونه این انصرام
جز انکار و دیگر علاجی ندید
گواهی از حق الحق و پسندید
سر افکنده در پیش دم در کشید
ز مضمون آن نیز خیر البشر
شد از مکه سوی مدینه روان

بود سنگ آنرا که تجه بد زشت
رسد چون دران ره خیر البشر
چو او گشت از نیت ناقه جدا
بدان کار پیمان بر سم خواستند
خبر داد او را ز افشای راز

شد گفته با شرط و بست تمام
چو پیغمبری شود با مستی از ان
که استپ یابد رسول جلیل
وز انجا حکایت بود محتوی
بود انتقال از برای نزول
بطبع مبارک بیامد گران
نمودم بیکر نکبت ...
چو بشنید با نو از این انتقال
بپاسخ چنین گفت ایزد گواست
که او کرد از این راز که مرا
نبی گفت انیت ز من یاد با
از ان عهد اصحاب باید کسی
دو سه منزل رفت سالار دین

که ننهند رو هست این پای و دست
بجایی که بنود از ان صعب تر
شنود هیچکس کار یاران روا
بخوردند سوگند و برخواستند
هم از فکر یاران هنگامه ساز
که فرمود نازل خدای جهان
که او را نبی خوانده از راستان
همانا آیه صالح المؤمنین
ولی آن روایت بود از عوام
که از بهر نعمت خدای جهان
خدا یار او باشد و جبرئیل
بقتل نبی و بعزل وصی
سزاوار تر را الحق رسول
که زان مهربانی نبد چشم آن
سپردم تو را از خود و از دو یار
غریق عرق شد ز بس انفعال
که انحرف را هم من اقترابست
وزان پس بیان خواند آیات را
که دادی تو اعمال خود را بباد
ز تو و جهان داور داد کر
که آمد بر حق باز روح الامین

بپا بود آیات رب ودود
بر او خواند بعد از سلام و درود
در امر وصایت بصبر غادرین
تفرقش بفرمود جهد مبین

بپاسخ بفرمود با جبرئیل
که بر چشم و سر حکم رب جلیل
کنم آنچه فرمود حی صمد
ولی دارم اندیشه زاهل حسد

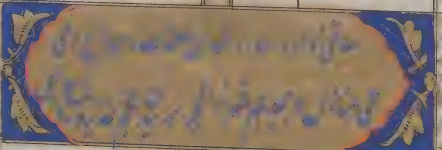
ز فکری که کردند با یکدگر
تو دادی بفرمان حقم خبر
همان میشود دیده با منغصان
که بودند در جاهلیت بران

علی را اکنون که کنم جانشین
مبادا نکه از غایت بغض و کین
درین راه کاری کنند آنچنان
که ناشی شود فتنهای کلان

از امروز با شتاب اینچنین
گر او را به تقریب کنم جانشین
چو روح الامین یافت پاسخ ازو
سوی سدرة المنتهی کرد رو

بهر دانچه بشنید از انجناب
به یزد دگر تا چه آرد جواب

بیا ساقی ای نامت آرام دل
بیا ای بدستت همه کام دل



بیا ای زداینده زنگ غم
بیا ای گدازنده هر الم
بیا ای صاحب ریاض نشاط
بیا ای گل گلبن انبساط

بیا مرهم سینه‌های فگار
بیا ماه خورشید دلهای تار
بیا برق باطل بیا ابر حق
که داری بکف هر دو روی ورق

چو روز بیست امروز قدش همین
بیا در خور آن بساط چنین
ز خم از تو سبوآر و مینا بیار
قدحهای چو چشم مینا بیار

بترتیب در پهلوی هم ببین
بزمی بیارای خلد برین
بپر مغانم بیا می رسان
که آیین به بند دگوی مغان

بمطرب بگو کاورد پار رنگ
رباب و دف و بربط و نای چنگ
مغنی سراید سرودی چنان
که آید در وجد کروبیان

تو ساقی بگردان میخانه را
لبالب ز می ساز پیمانه را
از آن می که کوثر از آن شرمسست
از آن می که فردوس ازو رنگ و بوست

از آن می که انگور باغ بهشت
فشارند از قدرت ایزد بمشت
از آن می که مستیش ایمان بود
ز خود رفته گی عین عرفان بود

از آن می که سرجوشش فیض کبریست
دل مرده را شربت زنده گیست
بکن زان شراب لا فروز زهر
ایا غنی بگردان رخشنده خور

در آن باده پاک در ده صلا
به نزدیک و دور از کمال و ولا
بهر ت هر که آید بصدق ضمیر
بهر و مهربان باش مهمان پذیر

بهرکس جرعه اش کن ز روشن دلان
که امروز جشن است تا لامکان
درین روز شادی نمودن رواست
که نیکوترین همه روزهاست

شد تا پناه سپهر و زمین
ندیده است خورشید روزی چنین
تو این روز را این مبارک بدان
که گردشش مبارک خدا جهان

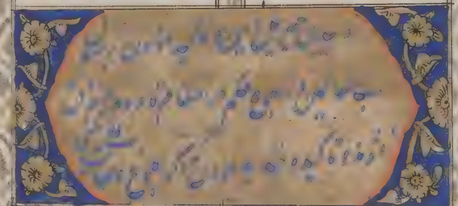
درین روز حق کرده بر مسلمین
تمام انعام نعمت اکمال دین
درین روز رخشنده بی نیاز
سعید و شقی را زهم امتیاز

درین روز فرمود یکتا خدا
به نص علی باطل از حق جدا
درین روز رخشنده خاص و عام
نبی کرده تبلیغ خود را تمام

علی را بفرمان حی قدیر
برامت نموده امام و امیر
درین روز شادی نشست نیک فال
که روز چنین است عرض سال

درین روز

درین روز خوشخرمی از دو روست / که عید محب و غم ای عدوست
چنین گفت راوی که خیر البشر / ز ذوالحجه در روز ثانی عشر
دم صبح بعد از ادای صلوة / بتایید فرمانده کاینات
برآمد بدولت ز پرده سرا / نشست از بر بارهٔ باد پا
دلیر اندرین از صغار و کبار / گرفتند بر پشت زینها قرار
سوار و پیاده فزون از حساب / روان اشرف خلق را در رکاب
چو شد پهن آن لشکر نامور / فضا تنگ گردید بر دشت و در
ز سم ستوران ز رمح جنود / زمین و هوا خاک در خاک بود
ز بسیاری گرد و برق سنان / پر اختر سپهر نو شد روان
رخ عالم افروز خیر الانام / بر آن آسمان بود ماه تمام
روان پیش پیش ولی اله / چو انجم فروزنده در پیش ماه
حبیب خدا اشرف انبیا / بدینسان با قبال و عز و علا
سوی جحفه های سپه رو نمود / همه آن روز منزل در آنجای بود
بدولت همی رفت با شان و فر / چو لختی از آن راه شد بیشتر
بنزدیک جحفه رسید آن جناب / که در آن مکان بود غدیری پر آب
عجب آب شفاف صدیه فرات / بر شتاک از نکو هیئت آب حیات
غدیری به نسیمی بخم غدیر / چو نزدیک آمد بشیر نذیر
بیامد برش باز روح الامین / فرحناک و خوشحال و بهجت قرین
رخ از کمال نشاط و سرور / بگو وار آیینه لب زیر نور

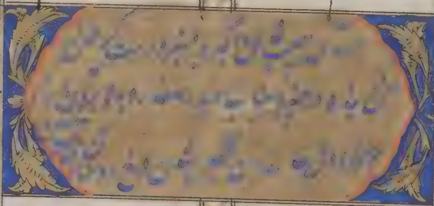


رساند اول از داور دادگر / درود و سلامی چو شیر و شکر
پس از حکم او کرد با وی خطاب / خطابی در آمیخته با عتاب
که بهر علی آنچه از آسمان / شده بر تو نازل بامت رسان
گر ابلاغ آن را نیاری بجا / چنان باشد ای اشرف انبیا
که تبلیغ احکام از بیش و کم / نیاورده باشی بجا یک رقم
ور اندیشه داری ز اهل حسد / میندیش هرگز برب صمد
نگهدار از شر ایشان ترا / بود خالق تو نگهبان ترا
بپاسخ بگفت اشرف انبیا / که پروردگار من این آیه را
فرستاد از لطف هم از عتاب / به تهدید کرده است با من خطاب
کند آنچه از بغض با من عدو / بود بر من آهون ز جد بد او
ندارم غم از کین اهل حسد / مرا بس رضای اله صمد
من از حکم و فرمان او نگذرم / اگر بگذرد تیغ خصم از سرم
ستاییم بود از برای همین / که خود را بتایید یزدان ببین
بزودی رسانم بیثرب دیار / در آنجا کنم حکم را آشکار
بگفتش دگر باره روح الامین / که ای اشرف خلق روی زمین
چنین است حکم علیم قدیر / که چون راه مردم ز خم غدیر
جدا میشوند سوی حی و حشم / پراکنده گردند آنجا ز هم
تو باید که پیش از پراکندگی / کنی در نمایت ایستادگی
هم آنجا کنی شان بجمع غدیر / بر ایشان نمایی علی را امیر
بپای علی بیعت از خاص و عام / ستانی و حجت نمائی تمام

گویا رسالت بجا نیاورد

وزان پس بمژده کنند از عناد | مباشند معذور روز معاد
بفرمود آنکه رسول خدا | که هر سو کنند آنک منادی ندا
همه اهل ملت ضعیف و کبیر | چه شهری چه کوشتی چه برنا چه پیر
چه آنانکه پیش از سپه رانده اند | چه آنانکه اندر عقب مانده اند
رساند بحکم خدای جهان | بدانسانکه مامور گشته بآن
زره خوین سوی راست آن مکان | رسول خدا شد بآن سو روان
زسنگ و کلوخ و رخار و خس | بدانسانکه دل از هوا و هوس
وزان پس چنین زبانش گذشت | که از بهر منبر دران پهن دشت
بهر سوی ان منبر عرش فر | ز صد صف کشیده شده بیشتر
ز بس کثرت خلق آز حد گذشت | چنان تنگ شد جا دران پهن دشت
دل حلقه پیچید یاور زدا | که بد تعبیه صحرا ز حر هوا
دل و دشمن و دوست چار خار | ستاده بالحکم در انتظار
بیامد بفرمان حی قدیر
چو سید بایستاد بامر قضی
فرستاد حق رحمت بی شمار
ببارید نور از سپهر انقدار | که شد خاک آن دشت کحل بصر
بهار است رضوان بهشت از سرور | نمودند زینت بغلمان حور
بفردوس حوران قفص از نشاط | ملایک ز افلاک از انبساط
بهر آسمان انبیای سلف | بنظاره با قدسیان بسته صف
زهر نور خورشید تابنده تر | بر و بر زمین نور پاشنده تر
زهم ملایک بجال تباه | بهر سو گریزان بجال تباه

چو آن حکم سالار عالم شنفت | بشد شاد و با المراس و العین گفت
که امروز حکم علیم حکیم | رسیده به تبلیغ امر عظیم
چه اصحاب هجرت چه انصار دین | چه از سابقین و چه از لاحقین
نمایند مجمع بخسم غدیر | که آن حکم محکم بشیر نذیر
بحکم حبیب خدای مجید | ز هر سو منادی ندا بر کشید
چو آمد بفرمود سالار دین | که رویند آن دشت را اهل دین
بفرمان او در زمان اهل دین | برفتند آیینه وار آن زمین
همانا دم بحکم بشیر نذیر | مرتب شد منزل دلپذیر
تمام اهل دین نیز جمع آمدند | چو پروانه بر گرد شمع آمدند
چهار شتر ها فراهم کنند | چو منبر ببالا بهم بر نهند
ز حکم خدای سفید و سیاه | ز تبلیغ الحکم در عرض راه
که آنصدرا برای نرم است | ورا آورده دست علی را بدست



بران منبر عرش اعظم سریر
شکفتند گروهان مرحبا
فلک کرد احسنت بر آن بیان نثار
زبان ساخت گویا بعرش برین | بالحمد الله روح الامین
بجوش شد در کوثر و سلسبیل | شراب طهور چو آب سلسبیل
زبان کرده و ازان شمیم | بحمد سپاس علی عظیم
ز عرش برین تا ببسط زمین | مطیعان حق جمله بهجت قرین
ملایک شده پهن در شش جهت | شیاطین هراسیده در شش جهت
بعالم نیغشا و در دست از | نهایی بجز قالب جاسدان

چه دیدند چون حاسدان علی / که با او برآمد بمنبر نبی
ز حالی بحالی شدند آنچنان / که وصفش نیاید بشرح بیان
یکی خم ز بس غم بر ابرو فکند / یکی بخیه بر رشک بر رو فکند
یکی بینی از غصه بالا کشید / یکی رو از غصه در هم کشید
یکی لب بدندان گزیدن گرفت / ز چشم یکی خون چکیدن گرفت
یکی گریه ناک و دگر یک خجل / یکی غوطه ها خورده در خون دل
یکی دست افسوس بر دست سود / یکی زانکه از زهر آلوده بود
ز حیرت یکی سر بالا فراخت / بحسرت یکی ز آتش دل گداخت
یکی بر دو دندان فرو در جگر / یکی را انجا ر حسد رو بسبر
یکی در شکنجه یکی در کدا / یکی غرق اندیشه های دراز
ز احوال اعدا گذشت از بدار / کنون حالت دوستان گوشدار
یکی رخ برافروخت چون لعل تر / یکی سر برافراخت چون تیر تیز
یکی را لب از خوش می خنده زیر / یکی را دماغ از طرب مشک بیز
یکی خواست تا جان نماید نثار / یکی خواست برپا فتد چون غبار
یکی را گل از بهر بن مو شکفت / یکی را هزاران گل از مو شکفت
یکی را برخ چهره گشته نشاط / یکی سینه واکرده از انبساط
یکی سوی او کرده چشم نیاز / یکی لب بشکر خدا کرده باز
یکی در فراسی بنازش یکی / ز دل خوش یکی در نوا این یکی
یکی کرده هم چشم و هم گوش چار / گز او بشنود علم پروردگار
که ناگه حبیب حکیم علیم / خطیب ملایک بعرش عظیم
بحمد الهی زبان کرد باز / سر کیسه بحر و کان کرد باز
یکی خطبه سر کرد خیر الانام / که هرگز بآن جودت انتظام
کلامی ز مبعوث رب ودود / کسی ز اهل ملت شنیده نبود
نخست ابتدا کرد سالار دین / بنام خدای جهان آفرین
چنین گفت آنکه شفیع امم / که با ترجمه شرح آن میکنیم

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش سزای خدایست کو / الحمد لله الذی / علی توحیده / بیکتایی خود گرفته علو
تفرد بود خاصه آن غفور / بهر چیز نزدیک از جمله دور / جلیل است در حکم فرمان درست / عظیم است در ذات و در کار چست
ودنی فی / تفرده وجل / سلطانه وعظم / فی ارکانه
برون نیست چیزی ز دانش / زبون جمله خلق از توانایی‌اش / مجید یکه هرگز نشد هیچ گاه / حمید یکه هرگز نگردد تباه
واحاط بکل شیء علما / وقهر جمیع الخلق / بقدرته مجید الم / یزل محمودا لا واله
فرازنده آسمانهای پاک / همان گستراننده سطح خاک / سموات مجبور فرمان او / چو گوید غلطان بچوگان او

قدوس سبوح رب الملائكة والروح متفضل على جميع مربوبيه

الهی که سبوح و قدوس آن او · خدای مالک خالق روح آن او · بهر کس که او را او در وجود · بود صاحب فضل و احسان جود و

متطول على من ادناه لا يلحظ على كل عين وعيون

بر آنانکه باشند تر و یک تر · نهند منشیر منت آید او کر · نباشد از و هیچ چشمی نهان · نه بر هیچ چشمی شود او عیان

كريم حكيم ذو اناة وسع كل شيء رحمته ومن عليهم بنعمته

کریم حکیم است و پوزش پذیر · کند در جزای گنه کار دیر · رسیده بهر شی چنان رحمتش · بود بر همه منت نعمتش

لا يعجل بانتقامه ولا يبادر بما استحق من عذابه قد فهم السرائر ولا تخفى عليه المكنونات ولا عليه

بود هر که زو مستحق عذاب · نه در انتقامش بود ز و شتاب · بتحقیق باشد علیم و خبیر · ز اسرار دلهای مافی الضمیر

له الاحاطة بكل شيء و الغلبة على كل شيء والقوة في كل شيء والقدرة على كل شيء

بود راز پوشیده پیش عیان · نکرده و بر و سینه هر نهان · بهر چیز ذات سمیع و بصیر · محیط است و غالب قوی و قدیر

لا مثل له شيء وهو منشئ ا حين لا شيء

نمانده با و هیچ شی در نظام · که مخلوق او بنده اشیا تمام · کز این پیشتر هیچ شیء نبود · از و یافت هر شی که بینی وجود

دائم قائم بالقسط لا اله الا هو العزيز الحكيم

بود دایم و قایم و عدل گیر · نباشد بجز او خدای دگر · عزیز و حکیم است رب غفور · دگر نیست معبود بر حق جز او

جل ان تدركه الابصار وهو يدرك الابصار وهو اللطيف الخبير

منزه ز ادراک انظار ما · وز و نیست پوشیده ابصار ما · بود صاحب لطف رب بصیر · ز هر چیز دانا ز هر شی خبیر

ولا يبلغ احد وصف من معناه شيء ولا يجد احد الا عادل كيف وهو من سره علانية الاما عدله

نه کس را رسد وصف سیمای او · نه کس یافت پنهان و پیدای او · مگر آن صفتها که پروردگار · ستوده بآن خویش را آشکار

على نفسه واشهد بانه الذي ملأ الدهر قدسه

توان یافت او را بآن وصفها · جز آن وصف دیگر نباشد روا · گواهی دهم اوست رب جهان · که پر گشته از پاکی او جهان

والذي الابد نوره والذي يبعث امره بلا مشاورة مشير

خدای منزه ز چون و چرا · که نورش گرفته ابد را فرا · کند آنچه خواهد خدای جهان · نخواهد مشیری و راهنمای

لا معه شریك فی · التقدیر ولا اتفاق · فی التدبیر · علی غیر مثال

نه محتاج هم کار تقدیر او · نباشد تفاوت تدبیر او · نمود آنچه ابداع آن ذو الجلال · نبودش نمونه نبودش مثال

وخلق ما خلق بلا · معونة من احد · ولا تكلف · ولا اختبال

ز خلقی که فرموده آن صمد · نه یاری ز کس خواست او نه مدد · نه آن آفرینش بد او بد گران · نه در کار بد حیله جوئی در آن

انشا فكانت وبراها · فبانت فهو الله لا اله · الا هو المتقن الصنع · الحسن الصنعة

همان لحظه موجود شد آنچه خواست · پدید آمد آندم که او کرد راست · بهین او صانعی هست با انتظام · که زیبا و نیکوست صنعش تمام

والعدل الذی لا یجور · والاکرم الذی ترجع · الیه الامور واشهد انه · الذی تواضع کل شی

بود عادل و اکرم و لا یجور · که باشد باو بازگشت امور · شهادت دهم آنکه هست او صمد · چنان کرد کار که هر سی کند

لعظمته وخضع كل · شیء لهیبته ما الله · الا اذلال ومقلال · الا افلال

تواضع بر حشمت قدرتش · همه در خضوع‌اند از هیبتش · فلکها یکی از صناعات او · بود مالک ملکها ذات او

مسخر الشمس والقمر كل · یجری لاجل مسمی یکور · اللیل علی النهار ویکور · النهار علی اللیل

مسخر بحکمتش مه و آفتاب · بد آسانکه فرموده او در شتاب · شب و روز را حکم آن بی نیاز · کند گاه کوتاه گاهی دراز

قاصم كل جبار عنید · ومهلك كل شیطان · مرید لم یكن معه · ضد ولا ند

شکیب است بر هر ستمگار او · تبه حال هر دیو خود سر از او · نه همچشم او کس نه همراز او · نه ضدش بود باهم آواز او

احد صمد لم یلد · ولم یولد ولم · یكن له · كفوا احد

یگانست او بی همتاست او · نه خود از کسی او نه کس از او · نبود و نباشد کس او را همال · منزه از اینهاست آن ذو الجلال

اله واحد ورب · ماجد ویرید · فیقضی ویعلم · فیحصی

خدایست یکتا و رب مجید · در افعال محکم صنایع وحید · چنان خواهش او بنا مد وجود · که گوئی از آن پیش موجود بود

ارادت کند آن حکیم قدیر · همان دم شود کار صورت پذیر · بود آنچه در علم آن ذو الجلال · کند دانش احصای آن بر کمال

یمیت ویحیی و · یفقر ویغنی و · نبکی ویدبواد · ونقضی

بمیراند و زنده گرداند او | دهد فقر و دارنده گرداند او | ببخشاند و هم بگیراند او | بنیش آورد و دور گرداند او

ویمنع ویولیه الملک | والحمد بیده الخیر | وهو علی کل شیء | قدیر

کند از بد اندیش منع عطا | ببخشد کسی را که داند روا | بود پاک از و حمد در خورد اوست | بدستش بود خیر قدرت از اوست

یولج اللیل فی النهار | ویولج النهار فی اللیل | وهو العزیز الغفار | مجیب الدعوات

در آید بقدرت بجدی تموز | گهی روز بر شب گهی شب بروز | عزیز است آمرزش بیکران | بر آرنده حاجت دیگران

مجری العطایا | محصی الانفاس من رب | الجنة والناس لا | تشکل علیه شیء

هنر بلیت او فر عطایای او | نفوس خلایق در احصای او | ز مشکل بر و هیچ نشو آید | بود خالق جن و انس و پری

ولا [illegible] | ولا یبرمه الحاح | المعین للصالحین | والرفیق للمفلحین

نه بر روی گران آید نالندگان | نه تنگ آید از عجز خواهندگان | نگهبان صالح ز هر نا روا | مفلح رساننده مدعا

ومولی العالمین | الذی استحق من کل | من خلق ان لشکر | ویحمده

خداوند مولای اهل جهان | خدائی که باشد سزاوار آن | که بر حمد و شکرش زبان امام | بگوید بهر حال در هر مقام

علی السراء والضراء | والشدة والرخاء و | من یه و بملائکته و | رسله وکتبه

چه در ناز و نعمت چه در ابتلا | چه هنگام شدت چه وقت رجا | من آورده ام ایمان تا بن اگر | با نانکه او وا واز ایشان خبر

اسمع امری واطیع

ملایک که هستند خاصان او | وگرچه گفت چه رسولان او | از و بشنوم امر فرمان بحزم | طریق اطاعت بسر بسپرم

واباد الامابرضاه | فاستسلم القضاء | رغبة فی طاعته و | خوفا من عقوبته

نمایم بحکمش سر و جان فدا | بود آنچه مرضیش آرم بجا | رضا بر قضایش دهم بیحجاب | ز رغبت بطاعت ز بیم عقاب

لانه الذی لا یومن | مکر | ولا یخاف | جوره

در آن سو که هست او خدای جهان | که از مکر او کس نیابد امان | نه هیچست از جور و بیداد او | که جز عدل و انصاف نا ید از و

اقر له علی نفسی | العبودیة واشهد | له با | لربوبیة

مقرم که او را یکی بنده ام | بفرمان و حکمش سرافکنده ام | گواهی دهم بر خدائی او | بر احسان و پروردگاری او

کند الخ

فاداما اوحی الی | حذرا من ان لا افعل | فتحل منه | قارعة لا یدفعها

کند آنچه او وحی سازم ادا | که ترسم از ان گر نیارم بجا | فرو گیرد م خواری الخیان | که هرگز نیاید ز کس دفع آن

فان عظمت حیله | لا اله الا هو | لانه قد | اعلمنی

بود گرچه آنکس بسی چاره گر | به بخشند بمن چاره او اثر | نباشد خدائی جز او دگر | مرا کرد آگاه و داد این خبر

ان لم ابلغ ما انزل | الی فما بلغت رسالته | وقد ضمن لی تبارک | وتعالی العظیمة

گر آنحکم را گر نسازم ادا | نیاورده باشم رسالت بجا | به تبلیغ آن خالق ماسوا | شده از شر حساد ضامن مرا

وهو الله الکافی | الکریم | فاوحی الی | الله

مداریم چون پاک از هیچ کس | که حفظ خدای کریمست بس | نمایم کنون وحی او را بیان | نخست آورم نام او بر زبان

بسم الله الرحمن الرحیم | یا ایها الرسول | بلغ ما انزل الیک | من ربک

چنین وحی کرد آن اله قدیر | بمن کی رسول بشیر نذیر | بامت رسان آنچه از رب تو | شد از بهر تبلیغ نازل بتو

وان لم تفعل فما | بلغت رسالته | والله یعصمک | من الناس

گر آنحکم را گر نسازی ادا | نیاورده باشی رسالت بجا | میندیش از کس که دارد نگاه | خدایت ز شر کسان در پناه

معاشر الناس ما | قصرت فی تبلیغ | ما انزل الی وانا | مبین لکم سبب هذه الآیه

بدانید ای معشر مسلمین | بمن آنچه فرمود حق مبین | نگشتم مقصر به تبلیغ آن | کنم باعث آید را هم بیان

ان جبرئیل هبط | الی مرة ثلاثة | بامر | ربی

بدانید کز نزد رب جلیل | بیامد سه نوبت برم جبرئیل | بهر بار فرمان پروردگار | بدینگونه بر من نمود آشکار

ان القوم فی هذا | المشهد فاعلم کل | ابیض واسود ان | علی ابن ابیطالب

که ای قوم من در میان شما | که باشم به بینان بحکم خدا | بر اهت چه ابیض چه اسود تمام | نمایم خلیفه وصی و امام

اخی ووصی وخلیفتی | والامام من بعدی | الذی محله منی | محل هرون من موسی

علی را که هست او برادر مرا | پس از من شما را بود رهنما | که دانم من او را چنین بهر خویش | که هارون بد از بهر موسی به پیش

الا انه لا نبی بعدی | وهو ولیکم بعد الله و | رسوله وقد انزل الله | تبارک وتعالی علی بذلک

بکه آنکه شنود پس از من نبی
من كنا انما وليكم
الله و رسوله
که اینست و جز این نباشد وگر
يقيمون الصلوة و
که بهر خدا در رکوع و صلوة
يريد الله عز و جل كل ما
گفتم بجبرئیل من پاک و صاف
المنافقين و
کم آید منافق بود و ستیز
وحيل المستهزئين
که بر قول ایشان کنند اعتماد
انهم يقولون بالسنتهم
که اینانکه دارند در زبان
وهو عند الله عظيم
بود آن گناهی بغایت کلان
بجایی رسانند از ننگ کار
ملازمته اياي
سبب آنکه با من بسی عم من

وگر آنچه باید بود با علی
که در شان او گفته حق در کتاب
که باشد ولی شما مختصر
يؤتون الزكوة وهم راكعون
نمایند آیا بسایل زکوة
وسالت جبرئيل ان يستعفي
که خواهم ازین امر باشم معاف
ادغال
دغا پیشه و مفسد و کینه ور
الاسلام الذين
بورزند از آن عیبها و نفاق
ما ليس في قلوبهم
ز چیزی که در دل ندارند از آن
وكثرة اذاهم
که دانند واقف مکافات آن
ودغموني
که گویند نامم از آن آشکار
واقبالي عليه حتى
شب و روز می بود چون بهر من
عز وجل

شما راست او ره بر و مقتدا
چنین کرد با اهل بیت تمام
همین بر خدا و رسول خدا
علي بن ابي طالب اقام الصلوة
علی در رکوع و زکوة این عطا
الى ان تبليغ ذلك اليكم
ازانرو که من دارم باک این
العاثمين
نماید خود را ز اسلامیان
وصفهم الله
که از حال ایشان حکیم علیم
ويحسبونه
شمارند نزد خود این شیوه را
لي حتى سموني
رسانند اذیت بمن بیشمار
كذلك
شنودند در حق من اینگمان
انزل الله عز و
مرا هم با او بود مهری تمام
فحسب ذلك

ز بعد خدا و رسول خدا
والذين امنوا الذين
دران صاحبان یقین هدا
واتوا الزكوة وهو راكع
نمود است بهر رضای خدا
ايها الناس لعلمي بقلة المتقين
که در قول من صاحبان یقین
برای دغا و دون دیگران
في كتابه
خبر میدهد در کتاب کریم
هينا
بسی سهل و آسان ز نزد خدا
دنا لكثر
نه یکبار گر بشمرم چند بار
که من مسکینم گفته دیگران
جل في ذلك
که بحکم حق برمند است کام

باو نپتیز میشدم هم کلام	ادا نم اذون قوم کردند نام	که یعنی بفرمان او میروم	بن آنچه گوید همان میکنم
	ومنهم الذین	یوذون النبی	
ز بس یافت این گفتگوها نشها	فرستاد آیت خدا و نگاه	که هستند چندی ز اهل حسد	کز ایشان نبی را اذیت رسید
ویقولون هو اذن	قبل اذن علی	الذین یونون	النبی
وز آن پس رسیده است او را اذان	بگوید از روی رغم این سخن	بگو ای پیمبر باین موذیان	که هستم اذون کران ناکسان
	خیرا	لکم	
اذون بودن من برای شما	بود خیر هر دو سرای شما	که یعنی بود خلوتم با علی	به حکم علیم وخفی وجلی
	ولو شئت ان	سمی باسمائهم	
	بیاموزم او را ز احکام دین	بن آنچه آموخت جان آفرین	
	تسمیت		
ستا کز نکیر بید از من فدا	نیاید چه خوبی ز هر دو سرا	اگر خواهم افشای آن موذیان	هر نام یکیک از ان موذیان
وان اومانی الیهم	باغنائهم لاومات	وان ادل علیهم	لذلك ولكني
اگر خواهم ایما بسوشان کنم	میان همه زد روشان کنم	وگر آنکه خواهم کنم پی گمان	شما را دلالت بان موذیان
فی امورهم فقد کرمت	وکل ذلک	یرضی الله منی	الان
ولیکن بحق خدای جهان	که اکرام میدارم از نهان نهان	بهر حال راضی نگردد ز من	جهان آفریننده ذو المنن
ابلغ ما انزل الله	الی ثم تلا یا ایها	الرسول بلغ ما انزل	الیك من ربك
کنم تا به تبلیغ آن بیحساب	که فرمود او در حق بو تراب	بگفت این و پس خواند آن آیه را	که فرمود خلاق ارض وسما
	فی	علی	
بشان علی از کمال کرم	که ای عبد مرسل بسوی امم	بامت رسان آنچه رب ودود	برای علی بر تو نازل نمود
وان لم تفعل فما	بلغت رسالته	والله یعصمك	من الناس
نیاری بجا گر تو این حکم را	نیاورده باشی رسالت بجا	چه اندیشه زین بد سگالان ترا	که رب تو باشد نگهبان ترا

فاعلموا معاشر الناس ان الله قد نصبه لکم

بدانید ای معشر مسلمین که پروردگار جهان آفرین

ولیا واماما مفترضا طاعته علی المهاجرین وعلی التابعین باحسان وعلی البادی

پس از من بر آن فرقه تمام علی را نموده امیر و امام بر اهل زمین طاعتش آشکار نموده است فرض از کرم کردگار

والحاضر وعلی الاعجمی والعربی والحر والمملوک والصغیر والکبیر وعلی الابیض والاسود وعلی کل موحد

چه بر اهل هجرت چه بر ناصران چه بر سابقان و چه بر تابعان بهر غایب و حاضر اهل دین بر اعجام و اعراب روی زمین

حکمه جایز قوله نافذ امره

چه بر خواجگان و چه بر بندگان چه بر اهل عالم چه خورد و کلان چه بر اسود و ابیض و اعراب و بهر کس که حق را کند اعتقاد

ملعون من خالفه مرحوم من تبعه ومن صدقه

روانکه و فرمان او بر همه بر انسان که حکم شبان بر رمه بود نافذ امرش بر اهل جهان که بر موبموی بدن حکم جان

فقد غفر الله له ولمن سمع منه واطاع له

شود مور و لعنت کردگار کسی کو خلافش کند اختیار بر آن بنده رحمت فرستد خدا که تبعیت او سپارد بجای

معاشر الناس انه آخر مقام اقوم فی هذا المشهد واسمعوا

گنه آنکه تصدیق ضرغام دین الطاعت نماید بصدق و یقین بتحقیق پروردگار علیم بیامرزد او را بلطف عمیم

واطیعوا وانقادوا لامر ربکم فان الله عز وجل هو ولیکم والهکم

بدانید ای معشر مسلمین که هست این آخرین که استاده ام من بحکم آن در اینجا و گیرم شما را گواه

ثم من دونه رسولکم محمد ولیکم القائم المخاطب لکم

کنون حکم حق را ز من بشنوید اطاعت کنید آن نکو بدید بود اول اولی بکار شما خدای شما کردگار شما

ثم من بعده علی ولیکم وامامکم بامر الله ربکم

وز آن پس محمد که مبعوث اوست که استاده با قوم در گفتگوست بود صاحب اختیار همه که باید از و نظم کار همه

ثم الامامة فی ذریتی من ولد

پس از من

پس از من بتحقیق و صدق یقین — علی باشد ای معشر مسلمین — امام شما رهنمای شما — بفرمان حکم خدای شما

پس از وی بحکم خدای صمد — امامت ز ذریت من بود — که باشند از نسبت پاک علی — مرا جانشین و شما را ولی

الی یوم یلقون الله — عز و جل و رسوله — الا حلال الا — احله الله

بدامت شوند از پی هم امام — از امروز تا روز حشر دوام — حلالی نباشد بعالم جز آن — که کرده حلالش خدای جهان

ولا حرام الا ما حرم الله — عرفنی الحلال والحرام — وانا افضیت بما علمنی ربی — کتابه حلاله وحرامه الیه

بدانید ای معشر مسلمین — که پروردگار جهان آفرین — من آنچه آموخته از کرم — علی را بحکم وی آموختم

امام المتقین و ما من — علم الا وقد علمته — علیا — وهو

بدانید این امام القوم نیز — نمانده است از علم هیچ چیز — گر آنکه ابن عمم مرتضا — بتحقیق آنرا گرفته فرا

امام مبین الذی — ذکره الله — فی سوره — یس

وگر او بود آن امام مبین — که گفته بد پس آن جهان آفرین — مر هیچ ای ایها الناس رو — گریزان مباشید هرگز ازو

معاشر الناس لا — یضلوا عنه ولا تنفروا — ولا تستنکفوا من — ولایته فهو الذی یهدی

رسالا پس سرکشی زنهار — مورزید آنرا مدانید عار — هر او آنکس است ای عباد خدا — که باشد شما را بحق رهنما

یعمل به ویزهق الباطل — وینهی عنه — ولا تاخذه فی الله — ومه لائم

نماند بحق او عمل بی گمان — ز باطل کند پاک تاک جهان — شما را از آن باز دارد همین — بود حکم او بر حق بیقین

ثم انه اول من امن — بالله ورسوله

هزار و در امر خدای جهان — علی هیچ باک از ملامت گران — نخست آنکه او از خدا او نبی — بیاورد ایمان علی بد علی

والذی قدی — رسوله بنفسه والذی — کان مع رسول الله ولا — احدا یعبد الله مع رسول الله

شب هجرت از غایت اقتدا — فدا کرد جا بر رسول خدا — علی آنکس است ای عباد خدا — که بد با رسول خدا ابتدا

من الرجال غیره — معاشر الناس — فضلوا فقد — فضله الله

ز مردان نبد سالها با نبی — پرستنده حق کسی جز علی — همه پیش دانند او را ز خویش — که او را خدا کرده ز اکرام بیش

واقبلوا فقد نصبه معاشر الناس انه امام

قبولش نمائید ای پیروان گر منصوب کرده وش خدا بجهان بدانید ای معشر مردمان که هست او امام تمام جهان

ولن یتوب الله علی احد انکر ولایته ولن یغفر له حتما علی الله

کسی کو کند زین امامت عدول نسازد خدا توبه او قبول نمی بخشند از هیچکس این گناه که بر خویشتن حتم کرده اله

ان یفعل ذلك بمن خالف امره فیه وان یعذبه عذابا نکرا

که هر کس چنین باشند از بندگان دهد حق مکافات او در جهان کند پس عذابش بزجر تمام تبستو به بود آن عذاب بد ام

فاحذروا افتصلوا نارا ان تخالفوه وقودها الناس والحجارة

نمائید پس از خلافش حذر که گر دید گرد خلافش اگر در آتش بسوزند تان همه وار چنان آتش تیز لیکن زنهار

اعدت للکافرین یا ایها الناس انی والله

که یابد ز ناس و حجر اشتعال بود بهر کفار خسران مآل بدانید ای قوم که والله من بفرمان آن نقاد ذو المنن

بشر الاولین من النبیین المرسلین والحجة علی جمیع المخلوقین من اهل السموات والارضین

نخستین بشیرم ز پیغمبران مرا که و حجت خدا بجهان بر آن خلق خود کلهم اجمعین چه اهل سما و چه اهل زمین

فمن شك فی ذلك فهو کافر کفر الجاهلیة اولی ومن شك فی شیء من قوله هذا

ورین وصف من هر که شک آورد یقین کافر جاهلیت بود دگر آنکه آرد درین قول شک گر میگویم امروز من یک بیک

فقد شك فی الکل منه والشك فی ذلك فله النار

شک آورده اید تا اختتام چنان تا کسی در رسالت تمام کسی کو شک اندر رسالت کند بتحقیق ز اهل جهنم بود

معاشر الناس حبانی الله تعالی بهذه الفضیلة منا منه علی واحسانا منه الی

بدانید ای معشر مردمان که بهرم خدا او نه هفت آسمان تحیت فرستاد یعنی درود ازین فضل و احسان که بر من نمود

ولا اله الا هو الحمد منی ابد الابدین ودهر الداهرین علی کل حال

بجز ذات آن داور دادگر خدائی نبود و نباشد دگر ز من حمد باد او را آن ذو الجلال همه وقت باید در کل حال

معاشر الناس فضلوا علینا فانه افضل الناس بعدی من ذکر و

وانثی بنا انزل الله الرزق وبقی الخلق

زمن آمده

زنن ای گروه این سخن بشنوید
بدانید باشد سبب ذات ها
ملعون معلون
بتاکید معضوب ملعون بود
الا ان جبریل اخبرنی
فلتنظر نفس ما
که هر کس عداوت کند با علی
واتقوا الله ان الله خابر
نمائید پرهیز سوی آن که
ان خبیر بما تعملون
گر آگه بود کرد کار شما
معاشر الناس تدبروا
که در شان او گفته حق در کتاب
با عداش زاندازد کافر بعقاب

بحق خدای علیم قدیر
الا الذین انا آخذ
جز این هر دو نادل حق پدید

علی را علو تفضل دهید
ز حق بهر رزق و بقای شما
مغضوب مغضوب
هر آنکس که قول مرا رد کند
عن الله تعالی بذلك
بدانید آیا که روح الامین
ولایتش نور روز نیره دلی
فتزل قدم
بریدا زعناد و خلافش بنا
معاشر الناس انه
زپنهان و از آشکار اشما
القران فهموا آیاته وانظروا
در احوال کفار روز حساب
که کافر بود دشمنش نزد رب
ذو لخیره
تدبر نمائید ای مردمان
نظر بر مدارید از محکمات
ولا یوضح لکم
که از اهل ملت چه برنا چه پیر
بیده و مصعده
که من با زوی او گرفته بدست

که او را خدای جهان بعد من
من رد قولی هذا و
نه پیچد از نحکم یک موی سر
ویقولون من علادی
پیام رساینده از حق چنین
کنم من بر او لعنت و قهر و خشم
بعد
مسازید بقران ز بغض حسد
حبب الله فی کتاب الحسنا
بدانید ایا صاحبان خرد
الی محکمات ولا تتبعوا متشابها
که گویند در حق حبیب آن گروه
زهی عز و شان وصی رسول

بقران بفهمید آیات آن
نگردید بر گرد متشابهات
تفسیره
بسا رد برای شما کس بیان
الی و شامل بعضده
بحکم خدا می نمایم بلند

نموده است افضل ز هر مرد و زن
ان لم یوافقه
نباشد دران خواهش هم اگر
علینا ولا حول وعضی
بغیر
قدمت فعلیه العنتی
ز قدر او ای خود پس میپوشید چشم
ثبوتها
پس از استواری قدمها کجود
علی ما فرطت فی جنب الله
که جنب الله از وی عبادت نبود
والله لن تبین لکم
نمودیم تفریط آخر تا
که اسلام حضمش نباشد قبول

ز احکام قران و تفسیر آن
ومعلمکم
خبر میدهم زان ازین ارجمند

ان کنت مولاه فهذا علی مولاه وهو علی ابن ابیطالب اخی ووصیی

که من هر کسی که باشیم و ولی ولیش بود و همچو من این علی
که هست ابن عم و برادر مرا وصی منست او بحکم خدا

وموالاته من الله عز وجل انزلها

موالات او بر خود ای مومنان بدانید از حکم حق بی گمان
که آن حکم روح الامین جبرئیل رسانده بمن از خدای جلیل

معاشر الناس ان علیا والطیبین من ولدی هم الثقل الاصغر

بدانید بی شبهه ای انجمن که این هر دو پاکان اولاد من
بحکم خداوند پست و بلند بر اهل جهان ثقل اصغر بوند

والقران هو الثقل الاکبر فکل واحد منبئ عن صاحبه وموافق له لن یفترقا

کتاب خدا ثقل اکبر بود ز هر کس خبر دیگری میدهد
که باشند هر دو موافق بهم نگردد ز یاران صادق بهم

حتی تردا الی الحوض

نگردند این هر دو از هم جدا بود تا سپهر و زمین را بقا
بحضرت رساند من با نشان لب حوض کوثر خدای جهان

امناء الله فی خلقه وحکامه فی ارضه الا وقد ادیت الا وقد سمعت

امینان اویند این طیبین حکیمان دانا بروی زمین
شنوید اکنون که من آشکار شنودم ادا حکم پروردگار

الا وقد اوضحت

بگردید بیدار یاران که من رسانم بگوش شما این سخن
شنیدید چنینم از حق ای انجمن که واضح شنودم ره راست من

الا وان الله عز و جل وان قلت عن عز و جل الا وانه لیس امیر المؤمنین

بدانید خبر که یکتا خدا بمن گفت گفتم برای شما
ز من بشنوید ای صغیر و کبیر که بر مومنان کس نبی و امیر

غیر اخی هذا ولا احل امرة المؤمنین بعدی لاحد غیره

نباشد پس از من بغیر از علی ز بر کس حلالست این سروری
که خوانند بر مومنانش امیر امیر اوست از حکم رب قدیر

ثم ضرب بیده علی عضده فرفعه وکان منذ اول ما صعد رسول الله

چو این برده از امر منهم گرفت بزد دست و بازوی حیدر گرفت
نمودش بلند از زمین که بر زانوی خود نهادی علی

علیا حتی صارت رجلیه مع رکبه رسول الله ثم قال معاشر الناس

بد این بار اول که او را همو — پیمبر بلند و بخلقش نمود
چنین گفت آنکه رسول امین — بود این ای معشر مسلمین

هذا علی اخی ووصیی وواعی علمی

که هست این عموزاده من علی — برادر مرا جانشین و وصی
بود مخزن علم من ذات او — فزونست علم و کمالات او

وخلیفتی علی امتی وعلی تفسیر کتاب الله عز وجل والداعی الیه و العامل بما یرضاه

خلیفه بود از پی رحلتم — به تفسیر قرآن و بر امتم
بخوانند شما را براه هدا — نماید عمل بر رضای خدا

والمحارب لاعداء الله والموالی علی طاعته والناهی عن معصیته خلیفة رسول الله

کند جنگ با دشمنان اله — بود یار و فرمان بر آن اله
کند از گنه نهی و از کار بد — رسول خدا را خلیفه بود

وامیر المؤمنین امام الهادی وقاتل الناکثین والقاسطین والمارقین

بود او بر اصحاب ایمان امیر — امام هدایت کن و دستگیر
بود قاتل زمرهٔ ناکثین — دگر قاسطین و دگر مارقین

بامر الله تعالی اقول وما یبدل القول لدی بامره ربی

بفرمان پروردگار جهان — برآورد مار از تن مشرکان
بگویم من این حرف حرف مرا — نشاید تبدل به حکم خدا

اقول اللهم وال من والاه

بر آور دو پس دست و گفت از زمان — بگویم چنین با خدای جهان
الهی بکن با کسی دوستی — که آن کس کند با علی دوستی

وعاد من عاداه والعن من انکره واغضب علی من جحد حقه

عدو باش با دشمنانش مدام — بکن لعن بر دشمنانش تمام
غضب کن بر آن ظالم سخت رو — که گیرد بغصب و ستم حق او

اللهم انک انزلت ان الامامة لعلی ولیک عند تبیانی ونصبی اناه

تو گفتی بمن آن غنی — امامت بود بر ولیت علی
شادم من آنگهم کردم بیان — امامش نمودم بر اهل جهان

بما اکملت لعباده من دینهم واتممت علیهم بنعمتک ورضیت لهم الاسلام

باین حکم کردی تو اکمال دین — هم اتمام نعمت بر اهل یقین
از ایشان شدی راضی آید از کنش — که سازند اسلام را دین خویش

فقلت ومن یبتغ غیر الاسلام دینا فلن یقبل منه

بقرآن بفرمودی آنگه چنین — که هر کس ز ایشان نماید گزین
بجز دین اسلام دین دگر — نداری قبولش تو ای دادگر

وهو في الآخرة من الخاسرين اللهم اني اشهد اني

بود او بروز جزا رو سیاه زیانکار و خاسر بحال تباه
الهی تو شاهد بحال بر خویشتن که ابلاغ کردم درین انجمن

قد بلغت معاشر الناس انما اكمل الله عز وجل دينكم

که حکمت بر امت رساندم تمام علی را باینسان نمودم امام
بدانید ای معشر مسلمین که حق بر شما کرد اکمال دین

بامامة علي فمن لم يأتم به وبمن تقوم مقامه

بر ایشان این عم امام نمودن اطاعت بصدق تمام
هر آنکس که پیچد ز فرمان او هم از حکم قایم مقامان او

من ولدي من صلبه الى يوم القيامه

که باشند آن سروران و از من ز صلب علی زاده از من
بود این امامت بایشان مدام از امروز تا روز حشر و قیام

والعرض على الله عز وجل فاولئك حبطت اعمالهم

شود عرض بر کردگار جهان باین پیروی طاعت بندگان
پس آنان که از حکم سر وا زنند تباهی در اعمال خود میکنند

وفي النار هم خالدون لا يخفف عنهم العذاب ولا هم ينظرون

بود دوزخ آتش کشانرا مقام بسوزند در آتش از آن مدام
نه تخفیف یابد عذاب الیم نه مهلت دهد شان خدای کریم

معاشر الناس هذا علي والله عز وجل وانا عنه راضيا

بدانید هان گر شما این علی مرا بیشتر کرده نصرت گری
بود نزد من کی کم و کاستی فزون از همه حق او راستی

واقربكم الي و اعزكم علي والله عز وجل وانا عنه راضيا

بود از شما اقرب او بیشتر بود عزتش از همه بیشتر
من و کردگار علیم کریم بد انسان که باید از او راضیم

وما نزلت آية رضى الا وعلي فيه وما خاطب الله الذين آمنوا الا بدا به

نکرده نزول آیتی از رضا که داخل نبوده در آن مرتضی
بغیر از وی حق مومنان را خطاب مگر بود اول در آن بو تراب

ولا نزلت آية مدح في القرآن الا فيه ولا شهد الله بالجنة في هل اتى على الانسان

ز آیات مدح از کمال علو نگردیده نازل بجز شان او
شهادت بفردوس در هل اتی ز حق داده جز در حق این فتی

ولا انزلها في سواه ولا مدح بها غيره معاشر الناس فهو ناصر دين الله

جز او بین

خبر او نیست کس و خوران خبر ا نداان مدح باشند بغیرش روا بدانید ای معشر مسلمین علی داود نصرت بدین مسین

والمجاد اعز رسول الله والتقی والنقی والهادی المهدی

بپاس رسول خدا و قتال نموده است باب پرستان جدال بدانند قدر ش چو دشمن جری دوست نقی و نقی هادی و مهدی اوست

نبیکم خیر نبی و وصیکم خیر وصی وبنوه خیر الاوصیاء

نبی شما اشرف انبیاست وصی شما افضل اوصیاست پس از وی چو او نیز ابنای اوست بود از اوصیا نیز همتای اوست

معاشر الناس ذریته کل نبی من صلبه وذریتی من صلب علی

بدو نید ای معشر مسلمین که ذریت هر یک از مرسلین از و بود و ذریت من ولی بتحقیق باشد ز صلب علی

معاشر الناس ان ابلیس اخرج ادم من الجنة بالحسد

بدانید ای اهل هوش و خرد که ابلیس از فرط رشک و حسد به بیکاری و حیله چندان فزود که اخراج آدم ز جنت نمود

فلا تحسدوه فتحبط اعمالکم وتزل اقدامکم

مورزید با او حسد چند گاه که سازید اعمال خود را تباه از ایمان که گردید ما و الجوی زلیش نمائید لغزان قدمها بجوی زلیش

قال ادم بخطیئة الى الارض بخطیئة واحدة وهو صفوة الله عز وجل

که آدم بآن عزت و فروشان که بد صفوت کردگار جهان بآن یک خطا از بهشت برین فرستاده گردید سوی زمین

فکیف بکم وانتم ومنکم اعداء الله

چگونه رسد پس شما را زمان که هستید از سایر بندگان که باشند اعدای پروردگار هم اندر شما بید و بیشمار

الا انه لا یبغض علیا الا شقی ولا یتولی علیا الا تقی ولا یؤمن به الا مؤمن مخلص

نه بیند از آیا که بغض علی نورزد کسی جز عنید و شقی نه مهرش بجز متقی را رسد نه کس غیر مومن باو بگرود

فی علی والله نزلت سورة العصر بسم الله الرحمن الرحیم والعصر الا

قسم میخورم من بحق قدیر که والعصر را آن علیم خبیر نموده است نازل بشان علی پس آن سوره را خواند آن نبی

معاشر الناس قد نبهته شهدت الله وبلغتکم رسالاتی

هامت چنین گفت پس آن پناه که ای قوم حق را اگر فتم گواه که تبلیغ حکمش نمودم تمام رساندم بسوی شما و پیام

وما علی الرسول	الا البلاغ المبین	معاشر الناس اتقوا	الله حق تقاته
نباشد نبی را جز او هیچکار	کز این پرده حکمش کند آشکار	نمایید پرهیز از آن ودود	بدانسان که پرهیز باید نمود
ولا تموتن الا	وانتم مسلمون	معاشر الناس	امنوا
ره زنده گی را چنان بسپرید	که از بعد مردن سلامت رود	ز بهر خدا ای معشر مومنان	بیارید ایمان بقلب و لسان
بالله وبرسوله	ونور الذی	هو انزل	معه
بذات خدا و رسول خدا	بنوری که حق از پی اهتدا	فرستاد آن نور را با تبول	نمایید احکام طوعا قبول
قبل ان	نطمس وجوها	فنردها	علی ادبارها
از آن پیش کان قادر ذو الجلال	بگردند از روی فر و کمال	بصحرای محشر بروز جزا	به پشت شما رویهای شما
معاشر الناس النور	من الله عز وجل	فی مسلوک ثم فی	علی ثم فی النسل منه
بدانید ای معشر مردمان	که پیوسته نور خدای جهان	بذات من و پس بذات علی	پس از نسل او آنکه باشد وصی
الی القائم المهدی	الذی یاخذ بحق	الله وبکل حق	هو لنا
رسد تا بمهدی که قایم بود	بدانکه که او آشکارا شود	بگیرد حق کردگار جهان	دگر حق ما را هم از ظالمان
لان الله عز وجل	قد جعلنا حجة علی	المقصرین والمعاندین	والمخالفین والخائنین
از آنرو که آن قادر ذوالمنن	نمودش بر آن حجت خویشتن	بر آنان که باشند کوتاه بین	عناد و خلاف و خیانت گزین
والآثمین والظالمین	من جمیع العالمین	معاشر الناس	انذرکم
گنه پیشه گان ستم پروران	بود هر که زینسان ز اهل جهان	بدانید یاران که من آشکار	شما را بترسانم از کردگار
انی رسول الله	قد خلت	من قبله	الرسل
که هستم رسول خدای جهان	ز من پیشتر نیز پیغمبران	بسی آمدند و برفتند باز	بفرمان آن داور بی نیاز
افان مت او	قتلت ان	قلبتم علی	اعقابکم
شوم من بمرگ از شما گر جدا	وگر کشته گردم بر راه خدا	شما باز از قوم اسلام کیش	بگردید بر پاشنه پای خویش
ومن ینقلب علی	عقبیه فلن	یضر الله	شیئا

سیجزی

که یعنی چه سابق پس از انقیاد نماید رجعت بکفر و عناد
کند هر که او اینچنین ارجمند نه ذات خدا را ضرر رسد

ویجزی الله الشاکرین الا وان علیا هو الموصوف

بود زود کان خالق پاک را دهد مومنان را به نیکی جزا
بدانید و باید ازین آگهی که موصوف باشد علی ولی

واصبروا والشکر ثم من بعده ولدی من صلبه

باین وصف یعنی بصبر و شکر که جز با وحق نیست او را اگر
پس از وی ز آل من آن اوصیا که باشند از صلب شیر خدا

معاشر الناس لا تمنوا علی الله تعالی اسلامکم فیسخط علیکم فیصیبکم بعذاب من عند الله

مبادا آنکه زا یما بخود زینهار گذارید منت بآن کردگار
که خشم آورد بر شما آن حلیم نماید عذابی بغایت الیم

انه لبالمرصاد معاشر الناس سیکون من بعدی

که هست او براه شما پاسبان نشاید گذشتن ز پیش نهان
بدانید ای اهل این انجمن که تا روز باشند که از بعد من

ائمة تدعون الی النار ویوم القیامة لا ینصرون

امامان بپایند بر روی کار که دعوت نمایند تان سوی نار
شما را درین نشا خواری دهند بروز قیامت بناری دهند

معاشر الناس ان الله بریان منهم

بدانید هستید اگر حق گزین که پروردگار من از آن نخستین
امام بریئیم هزار و دور وز آنکس که باشند مطیع نفور

معاشر الناس انهم وانصارهم واشیاعهم وا

بدانید معشر مردمان برآرید خود را زخواب گران
که آن با امامان بیدادکیش بهمراه اتباع انصار خویش

فی الدرک الاسفل من النار لبئس مثوی المتکبرین

بپایند در روز حشر و قیام بزیر مغاکی ز دوزخ مقام
که گشتند سرکش بحکم خدا بود جای شان بدترین جایها

الا انهم اصحاب الصحیفة فلینظر احدکم فی الصحیفة

بدانید القوم کان ظالمان که گشتند موصوف با پیروان
بلا شک ز اهل صحیفه بوند نبینند هر یک چو آنجا روند

قال فذهب علی الناس الا شرذمة منهم امر الصحیفة

چنین گفت راوی که انقیاد چو فرمود رحلت ز دار فنا
همانروز آنیکه رفیقان عدد نشد در سقیفه بنی ساعده

معاشر الناس انی ادعها امامه

همانید ای مردم حق طلب که من می سپارم بفرمان رب
پس از خود خلافت به ابن عمم وزان پس باولاد آن محترم

ووراثة فی عقبی الی یوم القیمة وقد بلغت ما امرت تبلیغه

که باشند هم وارث و هم امام ازین روز تا روز حشر قیام
بتحقیق تبلیغ امر خدا نمودم شما را شدم رهنما

حجة علی کل حاضر وغایب وعلی کل احد ممن شهد او لم یشهد ولد او لم یولد فلیبلغ

که دین امر حجت بود بیگمان چه بر حاضران و چه بر غایبان
هر آنکس که شاهد بد و یا نبود بود آنکه موجود یا بی وجود

الحاضر الغایب الوالد الولد الی یوم القیمة وسیجعلونها ملکا

بود هر که حاضر ز من بشنود رساند بانکس که غایب بود
پدر تا بفرزند خود همچنین رسانند این حکم را بعد ازین

ملکا واغتصابا الا لعن الله الغاصبین

اگرچه بود زود گر بعد من نماند بیاد کسی این سخن
نمایند غصب خلافت چنان که دانند ملک خودش بیگمان

والمغتصبین وعندها

شنوید آگه ای طالبان خدا که بر غاصبان کرد لعنت خدا
بشان چنان غاصبان عنید فرستاد آیت خدای مجید

سنفرغ لکم ایها الثقلان فیرسل علیکما شواظ من نار ونحاس فلا تنتصران معاشر الناس ان الله عزوجل لم یذرکم

پس آن آیه را خواند از راز دان سنفرغ لکم ایها الثقلان
همانید ای معشر ناس نیز که نگذاشت پروردگار عزیز

علی ما انتم علیه حتی یمیز الخبیث من الطیب

شما را بدین سان که بودید پیش بد و نیک نادان و بیدار کیش
جدا تا نگرداند ذو الجلال زناپاک پاک از حرام از حلال

وما کان لیطلعکم علی الغیب

که هر بنده را رغبت اطلاع نبخشد حق و هست این در تراع
که یعنی بهر یک جهان آفرین ببخشد خدا علم و احکام دین

معاشر الناس انه ما من قریة والله مهلکها

همانید ای معشر مسلمین که پروردگار جهان آفرین
نگرداند شهری برابر کجا نگرداند از غضب اهل آنرا هلاک

بتکذیبها وکذلک یهلک القری وهی ظالمة کما ذ

نکردند تا ظالمان سرگشتان
نمودند تکذیب پیغمبران
در آینده هم قادر ذو الجلال
کند ظالمان را چنان پایمال

وكذلك أهلك القرى
وهي ظالمة كما ذكر
الله تعالى وهذا اما
مكم ووليكم

بدانسان که خود کرده کار عظیم
نموده بیان در کتاب کریم
کنون این علی پیشوای شماست
امام شما رهنمای شماست

وهو مواعيد الله
والله يصدق
وعده

بود او همان کس که رب ودود
برای شما وعده‌ها کرده بود
کنون وعدهٔ خویش را راست کرد
نشان علی آنچه منجوست کرد

معاشر الناس قد ضل
قبلكم أكثر الأولين
والله قد أهلك
الأولين

بدانید ای معشر مسلمین
که قبل از شما نیز از اولین
نگشتند همراه خلقی کثیر
که اهلاکشان کرد حی قدیر

وهو مهلك الآخرين
معاشر الناس
إن الله قد أمرني
ونهاني

پس از آخرین هرکه گمره شود
بدانسان هلاک و تباهش کند
بدانید ای معشر مردمان
که تحقیق پروردگار جهان

وقد أمرت عليا
ونهيته فعلم
الأمر والنهي من ربه
عز وجل

هر آنکه از امر و نهیش شود
علی را من آموختم آنچه بود
پس احکام دین را علی بیگمان
گرفته [illegible] از خدای جهان

فاسمعوا لأمره
تسلموا وأطيعوا
تهتدوا و
انتهوا لنهيه

شما پس سخن از علی بشنوید
به امر و به نهیش اطاعت کنید
که بودن به امرش هدایت بود
گذشتن ز نهیش رساوت بود

ترشدوا واصيروا
إلى مراده ولا
تتفرق
بكم

بدانسانکه باشد علی را مراد
بر آن صبر ورزید باشید شاد
که آمد پراکنده‌ها پیش
گزینید ره هر یکی بهر خویش

السبل عن سبيله
معاشر الناس
أنا صراط الله
المستقيم الذي

شما باید از پی علی را روید
به غیر از علی با کسی نگروید
منم ایها الناس آن مستقیم
صراطی که پروردگار علیم

أمركم باتباعه
ثم علي من بعدي
ثم ولدي
من صلبه

به تبعیت آن شده رهنما
بود و از پس من علی پیشوا
چنین از پی او همان چند تن
که از صلب اویند اولاد من

أئمة يهدون بالحق
وبه يعدلون ثم
قرأ صلى الله عليه وآله
سورة الحمد إلى آخرها وقال

بتحقیق باشند امامان دین
بحق رهنما و عدالت گزین
وز آن بعد الحمد را تا بتمام
بخواند و بفرمود خیر الانام

نزلت وبهم عمت　　وایاهم خصت　　اولئک

که نازل شده سوره در شان بیّن　　رفیقان همان جانشینان من　　در ایشان بود عام از بهر شان　　بود خاص بی شبهت دیگران

اولیاء الله　　لا خوف علیهم　　ولا هم　　یحزنون

که ایشان بوند اولیای خدا　　چو ان سرور ان خوف نبود ورا　　نباشند خود نیز اندوهناک　　که بودند در حکم یزدان پاک

الا ان حزب الله　　هم الغالبون الا　　ان اعداء علی هم اهل　　الشقاق العادون

بدانید ای مردمان آشکار　　که غالب بود لشکر کردگار　　بدانید کاعدای ابن عمم　　ز اهل شقاقند و نفاق و ستم

واخوان الشیاطین　　الذین یوحی بعضهم　　الی بعض زخرف　　القول

همه آن برادر شیاطین را　　خلل افکند ملت و دین را　　پس آن آیه را خواند سالار دین　　که تفسیر این آیه باشد چنین

همه آنانکه بعضی به بعضی خطاب　　نمایند از حیله با آب و تاب

سخن ها بگویند سر تا به سر　　بظاهر لسان زر از آب تر　　که افته مخاطب از آن در غرور　　با ایشان رجوع آورد در سرور

ولی آن زر اندوده باشد نه زر　　خزف پاره ها در لباس گهر　　گران حرفهای بظاهر چنان　　نخواند راهم و گمراه سازند شان

الا ان اولیاءهم　　المؤمنون الذین　　ذکرهم الله فی کتابه　　فقال عز و جل لا تجد

بدانید هستند فاسق جلی　　چنان مؤمنان دوستان علی　　که حق گفته در شان ایشان چنین　　که بینی گروهی تو از مؤمنین

قوما یؤمنون بالله　　والیوم الاخر یوادون　　من حاد الله و رسوله　　الی احزابه

که آرند ایمان بصدق و صفا　　به آیات خدا و بر روز جزا　　نمایند حب کسی کز رسول　　که خواهند او را خدا و رسول

الا ان اولیاءهم　　الذین وصفهم　　الله عز　　وجل

بدانید ای قوم دانش پژوه　　محبان ایشان بود آن گروه　　که فرموده دانای یوم حساب　　بتوصیف ایشان چنین در کتاب

فقال الذین امنوا　　ولم یلبسوا ایمانهم　　بظلم اولئک　　لهم الامن

که آنانکه در صدق کوشنده اند　　لباس ستمگری نپوشیده اند　　امامان خدا روز حشر و جزا　　بود آنچنان مؤمنان را روا

وهم مهتدون الا　　ان اولیاءهم الذین

که هیچ از حسد بر ما شفقته اند	گواهی که فرمود حق زفته اند	بدانید از قول رب قوی	بوند آنگروه اولیای علی
يدخلوا الجنة	امنين	بتقليبهم الملئكة	بالتسليم
که روز قیامت با امن و امان	که بوید پاکان شما در جهان	نمائید در جنت اکنون خرام	که خواهید بودن انجا مقام
	بان طبتم فادخلوها	خالدين	
بوند آنکسان شیعه آل من	که در شان گفته اند والمن	که گردند داخل بروز حساب	بفردوس اعلی همه بیحساب
الا ان اولياءهم	الذين قال الله عز	وجل يدخلون الجنة	بغير حساب
بدانید کاعدای آنسروران	بروز قیامت بجال سگان	ز درگاه غفار رانده شوند	بسوی جهنم دونده شوند
الا ان اعداءهم	الذين يسمعون	لجهنم شهيقا	وهي تفور فلهانيه
بدانید اعدای ایشان بوند	که آشوب نار سقر شنوند	کزافروزش آتش جانگداز	برآید صداهای وحشت فزا
	كلما	دخلت	
زدوم و کشیدن ز فرجتن	مهیا شدن ازپی سوختن	که آنقوم خود شونداز آن شفیق	در افتند آنکه بنار حریق
	امة لعنت	اختها	
ببینند از خویش هم منتشر	در آن آتش افتاده قوم دگر	نمایند بریکدگر لعنها	زمنزل ز وجا بهم طعنها
الا ان اعداءهم	الذين قال الله	عز وجل كلما	القي فيها فوج
بدانند کاعدای آل علی	بوند آنگروه عنید شقی	که نار جهنم بگیرد چو اوج	بگردند داخل در آن فوج فوج
	سألهم خزنتها	الم ياتكم نذير	
نمانند زان قوم خسران مآل	چنین خازنان جهنم سؤال	که آیا شما را نیامد نذیر	نترسانیدتان از عذاب سعیر
الا ان اولياءهم	الذين يخشون	ربهم بالغيب	
بدانید هستید امیروان	همان قوم من علی دوستان	که در غیب ایمان بیاورده اند	ز خوف الهی حذر کرده اند
لهم مغفرة	واجر كبير	معاشر الناس	شنان
کند مغفرت شان آله قدیر	بیابند از او نیز اجر کبیر	بدانید ای معشر ناس نیز	که فرقست بسیار در این دو حزب

بين السعير والجنة فعدونا من لعنه الله ولعنه وليّنا من حبه الله واحبه معاشر الناس

یکی دوزخ را آید گر بود بهشت
هر آنکسکه بر مهر با دل گماشت
گه از قهر و لطف خود ابر و بشر بشت
بغض بود دشمن حق و دوست داشت
پس آنکه که ما را بد اندیش بود
بدانید این را و دارید یاد
خدا خصم او گرد و لعنتش فزود
گر فرد سو و خالق نذیر و باد

ونی نذیر وعلی هاد معاشر الناس انا نبی وعلی وصی

نذیرم من و هست هادی علی
که گردد از او راه حق منجلی
بدانید یاران در این شبهه نیست
که هستم نبی من وصیم علی است

الا ان خاتم الائمة منا القائم المهدی صلوات الله علیه الا انه الظاهر علی الدین

که مهدی از ما بحکم خدا
بود قایم و خاتم اوصیا
که بر دین حق او نماید ظهور
کند خاک بر فرق اهل غرور

الا انه المنتقم من الظالمین الا انه فاتح الحصون وهادمها الا انه قاتل کل قبیلة من اهل الشرک

بحکم خدای زمین و زمان
کشد انتقام از ستم پیشه گان
کند قلعها فتح و تخریب آن
قبایل براندازد از مشرکان

الا انه المدرک بکل ثار لاولیاء الله عز وجل الا انه الناصر

کند ظالمانرا سر از تن جدا
بخون خواهی دوستان خدا
بود ناصر دین پروردگار
بهر پایه دین گشتی استوار

الا انه قسم کل ذی فضل بفضله وکل ذی جهل بجهله

دهد قسمت فاضل و جاهلان
بهر یکه باشند در خورد آن

الا ان خیرة الله ومختاره الا انه وارث کل علم والمحیطة

کند اختیارش خداوندگار
جهانرا بدستش دهد اختیار
بود وارث علم پیغمبران
چو دریا احاطه نماید بر آن

الا انه المخبر عن ربه عز وجل والمنبه بامر ایمانه الا انه الرشید السدید

بود آنچه گوید ز نزد خدا
نماید بگمراه راه هدا
بر آرد بسی خفته کان از خواب
کند غافلانرا ز حق برحساب

الا انه المفوض الیه

بود رهنماینده استوار
مفوض باو کرده پروردگار

الا انه قد بشر به من سلف بین یدیه

بده نیک آخر زمانرا تمام
بدستش دهد خلق خود را زمام
بود مهدی آنکسکه رب حرم
به پیغمبران سلف از کرم

الا انه قد بشر به الباقی بشارت باو داده زین پیشتر رسانید نیز از ظهورش خبر حجة ولا حجة بعده

بود حجت باقی کردگار که گر داندش حق بود آشکار نباشد دگر حجتی بعد ازو خدا ختم سازد امامت باو

ولا حق الا معه ولا نور الا عنده لانه لا غالب له ولا منصور علیه

نباشد جز او حق نزد کسی نه نوری جز او گر بجوئی بسی نه غالب شود کس بر او وبس نه نصرت بیابد بر او هیچکس

الا انه ولی الله فی ارضه وحکمه فی خلقه وامینه فی سره وعلانیته

ولی خداست آن پاکدین بود حاکم او هم بروی زمین بفرمان خالق بر اهل جهان امین باشد او آشکار و نهان

معاشر الناس قد بینت لکم وافهمتکم

بدانید ای معشر مسلمین بیان علی آنچه حق مبین بمن گفت کردم همه آشکار شمارا فهماندهام استوار

وهذا علی یفهمکم بعدی

بود بعد من ابن عم علی گر گره دارد ز عقدها منجلی بفهماند او نیز مانند من علاوه بیکان پند او پند من

الا وان عند انقضاء خطبتی ادعوکم الی مصافقته

بدانید ای اهل این انجمن که گردم چو فارغ ازین خطبه من شمارا بفرمان خالق به پیش بخوانم پی تهنیت نزد خویش

الا بیعة و اقرار به

بدین شادی خاص این خیر عام بمنصوب گردیدن این امام گزارید رسم تحیت ادا ز من ور نصافح کنید ابتدا

ثم مصافقته بعدی

بیارید پس رو بسوی علی که او بر شما شد امام و ولی بگیرید دستش بصدق و نیاز طلب تهنیت این امتیاز

الا انی قد بایعت الله و علی قد بایعنی

بدانید بیعت نمودی یقین نمودم من اول بیزدان دین وز آن پس علی کرد بیعت بمن بود [illegible] من سرور انجمن

وان اخذکم بالبیعة له عن الله عز وجل

من اکنون شمارا پی بیعتش که چون طاعت حق بود طاعتش بخوانم بفرمان پروردگار بغایت کنم بیعتش استوار

ومن ینکث فانما ینکث علی نفسه

وزان پس هر آنکس ز نفع و حسد
معاشر الناس ان
وزان بعث عام مکث افکند
الحج والعمرة من
کننده بود مکث بر جان خویش
شعائر الله فمن حج
شکسته ز اسلام پیمان خویش
البیت او اعتمر فلا اثم

بدانید ای معشر مردمان
معاشر الناس حجوا البیت
کنم رتبهٔ حج و عمره بیان
فاوردوه اهل بیت
پس این آیه را خواند خیر البشر
الا اسعوا ولا تخلفوا
ز بی آگهی داد آن را خبر
عنه الا افتقروا

بجا آورید ایها الناس حج
که از حج بپاید بشیانک فرج
نگشته و دارد بر او هیچ اهل
مگر آنکه دشوارشان گشت سهل

که گشتند مستغنی و با سرور
معاشر الناس ما
کسی کو تخلف نمود از غرور
وقف بالموقف
تهیدست و نادار و بی خیر ماند
مومن الا
وزان مدارا ن باز ماند
غفر الله له

بدانید ای معشر مسلمین
ما سلف من ذنبه
که در موقف حج بصدق و یقین
الا وقته ذلک
نماند کس از زمرهٔ مومنان
فاذا انقضت
مگر آنکه پروردگار جهان
محد استوف علی

ز آغاز تکلیف تا آن مقام
معاشر الناس
ببخشد گناه گذشته تمام
الحجاج معانون
وزان پس نو گر گناهی کنند
ونفقاتهم
بدان کردهٔ خود مواخذ شوند
مختلفه

بدانید ای معشر مردمان
ولا یضیع اجر
که حق میدهد یاری حاجیان
المحسنین
بود نفقهٔ حاجیان مختلف
معاشر الناس
که هر یک بوضعی بود متصف
حج البیت بکمال الدین

خداوند دانای راز نهان
والتفقه
شمارد نه مزد احسانیان
ولا ینصرفوا
نمانید ای معشر مسلمین
عن المشاهد
حج خانهٔ حق با کمال دین
الا بالتوبه

براه خدا صرف سازید مال
معاشر الناس
که آن از شما صرف سازد وبال
اقیموا الصلوة
نگردید باز از در مغفرت
واتوا الزکوة
مگر توبه کرده ز هر معصیت
کما امرکم الله

بدارید القیوم بر پا صلوة
ابن طال علیکم
بدارید دست از ادای زکوة
الامد فقصرتم
بدان سانکه فرمود پروردگار
ونسیتم فعلی
ز حکمش به پیچید سر زینهار
ولیکم

پس از من بود چون زمان مدید
وبین لکم
در احکام دین خدای مجید
نصبه
شمار او هر دو ستکی اکنه
الله عز
ز تقصیر نقصان و هر زه کی
وجل

بپی

بود پس علی رهنمای شما
او من خلفه
که سازد بیان از برای شما
الله منی و سنه
علی است آنکس که رب ودود
و یخبرکم بما
پس از من بانگار نصبش نمود
تسئلون عنه

وگر آن امامان ز الا تبار
و یبین لکم
که خلق از من و او کنند کردگار
ما لا تعلمون الا
کنید آنچه خواهش از آن بیرون
ان الحلال
نمایید اگر شما را از آن
والحرام

ندانید چیزی که از بیش و کم
اکثر من احصیها
بآن چیز دانا نمایید هم
واعرفها
بدانید ای اهل ملت تمام
فامر بالحلال و
از آن بیش باشد حلال و حرام
النهی عن الحرام

که آرم منش در حساب شمار
فی مقام واحد
بر شما سازمش آشکار
فامرت ان اخذ
نمایم بیان نیک و بد در انجام
البیعة علیکم
کنم بر حلال امر و نهی از حرام
والصفقة

بیک روز و یک مجلس و یکمکان
لکم بقبول
که ممکن نباشد وصف تعداد آن
ما جئت به عن
مرا امر فرمود پروردگار
الله عز وجل
که بیعت ستانم ز خلق آشکار
وفی علی

باقبال کردن بطوع و ادب
امیر المؤمنین و
در امر یکی او و ده ام نسب
الائمة من بعده
امام شمایند مقام دین
الذین هم
بود نیز خاتم در آن طاهرین
منی ومنهم

نشان علی از برای شما
ائمة قائمة فیهم
که او باشد از بعد من رهنما
المهدی الی
وز آن پس همان صاحبان علو
یوم القیمة
که باشند هم از من و هم از او
الذی یقضی بالحق

که مهدی بود او بحکم خدا
معاشر الناس
بود دور او تا قیامت بجا
کل حلال دللتکم
کند حکم بر خلق عالم بحق
علیه وکل حرام
بود عهد او تا نظام نسق
نهیتکم عنه

بدانید ای قوم کردم بیان
فانی لم ارجع
حلال و دلالت نمودم در آن
عن ذلک ولم ابدل
حرام آنچه فرمود پروردگار
الا فاذکروا ذلک
نمودم از آن نیز نهی آشکار
واحفظوا

دگر بر نگردم ز گفتار خویش
وتواصوا به ولا
نسازم بدل آنچه گفتم به پیش
تبدلوه ولا
بیارید پس آنچه گفتم بیاد
تغیروا الا وانی
نمایید حفظ وی از اعتقاد
اجدد القول الا

بیارید آنرا بهم بی قصور
فاقیموا الصلوة
تغیر و تبدیل باشد دور
واتوا الزکوة وامروا
بدانید ای اهل این انجمن
بالمعروف
که من میکنم تازه باز این سخن
وانهوا عن المنکر

گذارید ای اهل بیت صلوة | رسانید و رسا خذه کافه از گروه | که بدار امر معروف را امید بلیغ | ز منکر نمائید نهی بلیغ

الا و ان راس الامر | بالمعروف و ان | تنتهوا الی قولی و تبلغوه | من لم یحضر

سر امر و نهی است این یا حبیب | که گیرید من الحق گفتم فرا | با آنان رسانید پس منسخین | که هستند غایب از این انجمن

و تأمروه بقبوله | و تنهوه عن مخالفته | فانه من امر الله عز | و جل و منی

که کرده رسولی برای جهان | با نیکار معمور نهی را از آن | نمایید این حکم را آشکار | هم از جانب من هم از کردگار

و لا امر بمعروف | و لا نهی عن المنکر | الا مع امام | معصوم

و گر نیست جایز بحکم خدا | در احکام دین امر و نهی از شما | مگر آنکه از گفته آن امام | که معصوم باشد ز عصیان تمام

معاشر الناس | القرآن یعرفکم | ان الائمة من بعده | ولده

نمایید ای معشر مردمان | که قرآن خبر میدهد زین بیان | که باشند بعد وصیم علی | امامان ز اولاد آن متقی

و عرفتکم انهم | منی و منه

دگر من شناسانده‌ام ای حاضران | شما را با امر خدای جهان | که باشند آن پیشوایان دین | ز آل من و او بحکم یقین

حیث یقول | الله عز و جل کلمة | باقیة فی عقبه | قلت لن تضلوا ما ان

بنما آنکه فرمود در حق کتاب | که باشند باقی پس از بوتراب | بگفتم دگر نیز من بی مقال | که هرگز نگردید گمراه ضلال

تمسکتم بهما | معاشر الناس | التقوی | التقوی

این حکم محکم اگر بگروید | بقرآن و آلم توسل کنید | نمایید ای اهل دین آشکار | که بر صبر پرهیز آید بکار

بترسید از روز حشر و حساب | که حق کرده وصفش چنین در کتاب | که آن زلزله هست امر عظیم | که گردند لرزنده عظام رمیم

و احذروا الساعة | کما قال الله | زلزلة الساعة | شیء عظیم

چه خود آرید ایضا فلان | ز مرگ و حساب و هم از میزان | به انامی اسرار و او حساب | جزا یا فتن از ثواب و عقاب

واذکروا الممات والحساب | والموازین والمحاسبة | بین یدی رب العالمین | والثواب والعقاب

پس آنکس که با کرده‌های نکو | رود روز محشر بدرگاه او | [illegible] اجر عظیم | رضای خداوند با نعیم

فمن جاء بالحسنة | اثیب

رود آنکه

رود آنکه با سیئات گناه بود در رخش جای روشن سیاه
در آتش بود تا ابد آن لعین نیابد نصیب از بهشت برین

ومن جاء بالسيئة فليس له في الجنان نصيب

بدانید ای مردمان که هست اجتماع شما پیش ازان
که از بهر بیعت درین انجمن دهد هر یکی دست بر دست من

وامرني الله عز و جل ان ياخذ من السنتكم الاقرار بما عقدت من امرة المومنين

مرا امر فرموده پروردگار که در عقد این بیعت استوار
شما را کنم اعتراف از زبان که باشد علی مرات مومنان

وجاء بعده من الائمة مني ومنه على ما اعلمتكم ان ذريتي من صلبه

دگر زان امامان بود بعد از او که باشند آل من از صلب او
که من با شما کرده ام منجلی که ذریت من بود از علی

فقولوا باجمعكم انا سامعون مطيعون راضون منقادون

بگوئید پس جمله یکباره گی که [illegible] از زبان نبی
شنیدیم دم از اطاعت زدیم برین امر منقاد و راضی شدیم

لما بلغت عن ربنا وربك في امر علي وامر ولده من صلبه من الائمة عليهم

تو این کم محکم رسانیدی بجا به فرمان رب خود از رب
که بر ما ولی و امام و امیر علی باشد و آل او بی نظیر

نبايعك على ذلك بقلوبنا وانفسنا وبايدينا على ذلك نحيى ونموت

نمائیم بیعت برین همگنان بجانها و دلها و [illegible]
برینیم ورزیم صدق و ثبات چه در زندگانی چه در ممات

ونبعث لا نغير و لا نبدل ولا نشك ولا نرتاب

چه در روز محشر گزین [illegible] نتابیم از حکم یزدان پاک
ز تغییر و تبدیل [illegible] نتابیم از حکم دانای غیب

ولا نرجع عن عهد ولا ننقض الميثاق ونطيع الله و عليا امير المؤمنين

نه هرگز ازین عهد رجعت کنیم نه میثاق پیوند خود بشکنیم
خدا را بباشیم [illegible] پذیر علی را که بر مومنانست امیر

وولده الائمة الذين ذكرتهم من ذريتك من صلبه

پس از وی بدانیم کس را امام خبر او هست آن صاحب احترام
همان پیشوایان که گفتی بوند ز آل تو و صلب آن ارجمند

بعد الحسن والحسين الذين قد عرفتهما مكانهما و محلهما عندي

ز بعد حسین و حسن لیک از آن امامان پاینده آن سروران
حسین و حسن را ازین بیشتر شناسانده ام القوم داده ام خبر

ومنزلتهما من ربي فقد اديت لكم اليكم وانهما سيدا شباب اهل الجنة

که دارند تو دمن و کردگار چه قدر و چه اعزاز و چه اعتبار
که هستند این هر دو قدسی شعار دو شاه جوانان اهل بهشت

وانهما الامامان بعد ابیهما علی وانا ابوهما قبله

شمار ایس از والد خود علی بکردند ایشان امام و ولی
که من بوده ام از علی بیشتر من این هر دو شهزاده کابدر

وقولوا اطعنا الله بذلك ایاك وعلیا والحسن والحسین و الائمة الذین
ذکرت عهدا و میثاقا ماخوذا لامیر المؤمنین من قلوبنا وانفسنا
والسنتنا وصافقة ایدینا من ادرکهما بیده واقر بهما بلسانه
لا نبتغی بذلك ولا نری من انفسنا عنه حولا ابدا اشهد
بالله وکفی شهیدا

بگوئید ای معشر مسلمین که دادیم ما دست بیعت بدین
بدست خدا و بدست رسول بدست علی و بدین ابن بتول
بآن پیشوایان والا تبار گر کردی بما قدر شان آشکار
تو این عهد و پیمان ما خواستی نمودیم از صدق و ز راستی
که باشد علی مومنان را امیر برین عهد گشتیم فرمان پذیر
بجان و دل و با زبان و بدست نمودیم بیعت چو روز الست
زما دست و آنکه در دستشان نمودیم اقرار هم با لسان
که هرگز نورزیم سوی عمل نسازیم این عهد و بیعت بدل
نداریم بر نفس خود هاروا ازین حکم گشتن بحکم هوا
گرفتیم شاهد خدا را برین گواهیست از جمله شاهدین
ترا هم گرفتیم بر خود گواه که فردا گواهی دهی بهر ما

وانت علینا به شهید وکل من اطاع ممن ظهر واستتر و ملائکته وجنوده
وعبیده والله اکبر من کل شهید

دگر آنکه باشد ز فرمانبران چه در آشکارا و چه در نهان
ملائکه جنود و عبید آله همین قول مانند جمله گواه
خدا اکبر است از همه شاهدان که دانا ست او بر دل و بر زبان

معاشر الناس ما تقولون فان الله یعلم کل صوت و خافیة کل نفس

چه گوئید ای معشر مسلمین که دانست آن جهان آفرین
بحرف و زبان و سر از نهان خبر دارد او هر چه در خورد آن

فمن اهتدی فلنفسه ومن ضل فانما یضل علیها

پس آنکس که گیرد ره راست پیش کند نیکوئی جمله در حق خویش
کسی کو ره گمرهی بسپرد بلا بر تن و جان خویش آورد

ومن بایع فانما یبایع الله ید الله فوق ایدیهم

کند آنکه بیعت بصدق و صفا نموده است بیعت بذات خدا
که بیعت بفرمان بر دست اوست ببالای ایدیهم با دست اوست

معاشر الناس فاتقوا الله وبايعوا عليا امير المومنين

پس ای معشر الناس از بهر حق نمایید پرهیز از قهر حق
بدست علی دست بیعت دهید که داوش امارت خدای مجید

والحسن والحسين والائمة كلمة باقية

وزان پس حسن باشد و پس حسین که هستند پیشاک سرا نور عین
دگر آن امامان با عز و جاه که باشند باقی بحکم اله

يهلك الله من غدر ويرحم من وفا

هلاک کند کردگار مجیب کسی کو بایشان بورزد فریب
کند رحم بر آنکه با او صفا بیارد بجا آره رسم وفا

ومن نكث فانما ينكث الاية معاشر الناس قولوا الذي قلت لكم

کسی کو به بیعت شکست افکند تن و جان و ایمان خود بشکند
بگویید ای معشر مردمان بهر ما آنچه کردم بیان

وسلموا على علي بامرة المومنين وقولوا سمعنا واطعنا

نمایید بر ابن عمم سلام که بر مومنان شد امیر و امام
بگویید فرمان حی قدیر شنیدیم و گشتیم فرمان پذیر

غفرانك ربنا واليك المصير قولوا الحمد لله الذي هدانا لهذا

بیامرز الهی با این از کرم که باشد بسویت رجوع امم
بگویید حمد خدای سزاست که آورده ما را برین راه راست

وما كنا لنهتدي لولا هدينا الله معاشر الناس ان فضائل

نمیشد اگر رهنما آن مجیب نمی یافتم از هدایت نصیب
بدانید ای معشر مسلمین که نزد خدای جهان آفرین

علي ابن ابيطالب عند الله عز وجل وقد انزلنا في القرآن اكثر من احصيها

علی را فضایل بود بیشمار که ذکرش نمودست پروردگار
ز روی کرم در کتاب ازان بیش کامروز تا بشمریم

في مقام واحد فمن انباكم عرفها فصدقوه

بیک جا و یک مجلس و یکمقام نگردد بیان آن فضایل تمام
پس آنکو بر آن فضل بیحد وعد شمارا ثنا ساو وا کند

معاشر الناس من يطع الله

نمایید تصدیق او ز اعتقاد بدانید اورا زیاد کس زیاد
بدانید ای معشر ناس نیز که هر کس اطاعت کند بی ستیز

ورسوله وعليا والائمة الذين ذكرتهم فقد فاز فوزا عظيما

خدا و رسول و علی را بجان دگر آن امامان که کردم بیان
رسد از خدای جهان آفرین بفوزی که باشد نهایت مبین

معاشر الناس السابقون السابقون الی مبایعته وموالاته

بدانید ای معشر مردمان — که السابقون سبقت کنان
سوی بیعت ابن عمم علی — کنید او را امام و ولی

والتسلیم علیه بامرة المؤمنین اولئک الفائزون فی جنات النعیم

سبالاری اهل ایمان تمام — نمایید از صدق بروی سلام
بیابند نوری بغایت عظیم — ز الطاف حق در بهشت نعیم

معاشر الناس قولوا ما یرضی الله عنکم من القول

بگویید ای معشر مردمان — کلامیکه پروردگار جهان
بآن قول راضی شود از شما — یک حرف باید این اجرها

فان تکفروا انتم ومن فی الارض جمیعا فلن تضروا الله شیا

وگرنه بدانید ای مومنین — شما و همه اهل روی زمین
بگردید یکباره کافر اگر — نباشد از ان هیچ حق را ضرر

اللهم اغفر للمؤمنین وغضب علی الکافرین

برآورد پس دست سوی سپهر — بگفت ای خداوند عالم زمهر
بکن مغفرت قسمت مومنان — فرست از غضب قهر بر کافران

والحمد لله رب العالمین ه

سخن کرد پس ختم سالار دین — بحمد و سپاس جهان آفرین
چو شد فارغ از خطبه سالار قوم — بیکباره کی اهل ملت تمام

فنادته القوم نعم

چه اصحاب هجرت چه انصار دین — چه از سابقین و چه از لاحقین
چه شهری چه دشتی چه برنا چه پیر — ز خسرو ز عبد و صغیر و کبیر

سمعنا واطعنا وبداکو علی رسول الله

چه اهل نفاق و چه اهل وفاق — همه گروه با یکدگر اتفاق
بگفتند با صوتهای جلی — شنیدیم و کردیم فرمان بری

علی امر الله وامر رسوله بقلوبنا و السنتنا وایدینا بداکو علی علی الله

بامر خدا و رسول خدا — بدلها زبانها و با دستها
پس از بهر بیعت شدند تمام — نمودند از جا رسول ازدحام

صلی الله علیه وآله وسلم

پس اول ابوبکر و آنگه عمر — تصافح نمودند عثمان دگر
دگر بو سفیان دگر بو ... — که گردند بیعت شدند علو

عمر در حضور شه انبیا — چنین گفت خندان بشیر خدا
ز روی محبت بصوت جلی — مبارک مبارک ترا یا علی

که امروز را صبح کردی بکام / شده هر من و اهل ایمان تمام / علی هم ز حرفش تبسم نمود / که آخر کار آگاه بود

وعلی علی وما نعلو وباقی المهاجرین والانصار و باقی الناس

وز این پس گر سایر مسلمین / چه اصحاب هجرت چه انصار دین / باندازه ها رتبه و قدر خویش / پی هم برفتند یک به یک پیش

من آخرهم علی قدره منازلهم الی ان صلی العشاء والتمر فی قت لطلحه وصلوة السبعه

گزاهیوده مردم نماز عشا / نمودند با جمله یک جا ادا / بدینگونه آن روز تا ثلث شب / نمودند بیعت سران عرب

والمصافقة الی ثلث اللیل ورسول الله تقول کلما بایع قوم الحمد لله الذی فضلنا

علی جمیع العالمین وصارت المصافقة سنة

شدی هر که نزد نبی راه‌بین / با دوست دادی و گفتی چنین / که حمد و سپاسی خدا را که داد / بزرگی ما بر جمیع عباد

سنة بستعملها من لیس له حق فیها

شد این رسم را اشاعت ارجمند / که در وقت رجعت تصافح کنند / ولیکن بر این رسم سنت عمل / نمودند بیچاره کرده دغل

روایت کنند راوی خوش کلام / بر میان ز صادق علیه السلام / که در وقت آن کل بیعت استوار / در آمد بخشم عمر آشکار

یکی مرد با شان و فرخنده‌ای / که نور از رخش بود تابنده‌ای / در دید فاروق حیرت نمود / که از روشناسان ملت نبود

در آمد پس آنگه با احترام / تبسم کنان با عمر در کلام / که من اینچنین مجمع و مجلسی / ازین پیشتر دیده باشم بسی

ندیدم ولی هرگز از هیچ عهد / که بیعت باین استواری کنند / که امروز مبعوث رب ودود / برای عموزاده خود نمود

بدین رشته بیعت از حکم رب / بهو ما گشا عقده‌های عجب / شما را اگر دون نبی رشته است / که دو را ز گشادش ندارید دست

باینحکم از جان و دل بگروید / اطاعت نمائید گردن نهید / کسی کو ازین حکم حاشا کند / وزان عقده این رشته را وا کند

زند گر ده خود به نور خدا / بیابد رفا و بنوعی سزا / که از مستحقان قهر و عقاب / نه بیند جز او دیگری انقلاب

عذابی که تابش نیارد کوه / نرسید بر جا نگه دای گروه / بگفت این و پنهان شد از دیده / عمر ماند حیران از آن ماجرا

بیاورد پس و بسوی نبی / بگفت آنچه بشنیده از آن اجنبی / بپاسخ بفرمود خیر البشر / که او را تو نشناختی ای عمر

عمر گفت که ای رسول جلیل / نبی گفت آمد بر جبرئیل / که این پند دادت بحکم خدا / اگر خیر خواهی بهر دو سرا

مکن هدر این پند او را بدل / که فردا نگردی بر حق خجل / وگر بر خلافش شوی ره نورد / ببینی عقابی که او وعده کرد

چو کردند بیعت رجال اینچنین
بفرمود از آن پس رسول امین
که باید زنان نیز بیعت کنند
یکی پرده از بهر حایل تنند

گذارند پس در ته آنجا به آب
یکی کاسه لبریز کرده پر آب
بیایند نسوان به بیعت گری
از آن سوی ایشان و زین سو علی

گذارند انگشت در ظرف آب
که آنهم تصافح بود در حساب
نکردند گفت آنچه سالار دین
نمودند بیعت زنان همچنین

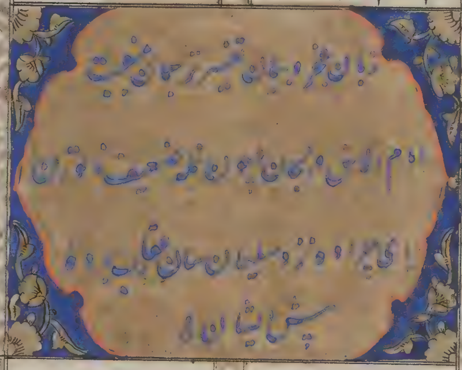
نبی را که کلام بلاغت نظام
نکردند تا حجت اکنون تمام
بحق خدا و بحق رسول
بحق علی و دو سبط بتول

کز این خطبه باشد بلاشک و ریب
کلام رسول منزه ز عیب
که از حکم حق کرد خیر الانام
برامت به نیکونه حجت تمام

مدارند دیگر مجال بیان
چه مسند رکان چه مستضعفان
ولی مبغض و منکر و کینه ور
نگردد خمش جز بضرب تبر

که بر ناید از عهده جهل و علم
چه جاهل شود ملزم از حق و علم
اگر خصم ساکت نشد اینچنین
نبی را که نعتی جهان آفرین

که با اهل نجران کند ابتهال
هم از علم میداد شان گوشمال
مدارای حق چون سخن گستر است
علاج عدو ضرب حیدر بس است



بیا مطرب ای بلبل بوستان
بیا طوطی محفل بوستان

ایاغی بیار از شراب طهور
سرودی بیار از دل بهره ور

زبانم به مدح علی برگشای
سر طبله مشک و عنبر گشای

از آن عطر چون غنچه لبریز سان
مشام دل و جان اهل نیاز

بیارای بزم محبان جنان
که آرامد از گل چمن با غبان

کنون گوش باشید ای اهل دید
که مطرب بمدحش زبان برگشید
زهی قدر و عزت زهی اعتبار
زهی ارجمندی پروردگار

زهی بنده کی نزد کار آگهان
که باشد جهان جز اچه کی مردان
زهی سرافرازی زهی برتری
امامت بود بعد پیغمبری

ولی باید اول چو سید نبی
که زیبد بسان علیش ولی
وگرنه بقول خدای جهان
که بهتر نباشد ولیکن از آن

وصی محمد بقدر و شرف
بود افضل از انبیای سلف
کنون رتبهٔ او امام مبین
بسنجید با رتبهٔ مسلمین

نخست آنکه او را ز لطف و کرم
خدا خواهد او را شفیع امم
نبی افضل است از همه انبیا
بود او هم افضل بحکم خدا

وگر بهر آدم علیه السلام
که از عنایت عزت و احترام
بفرمان پروردگار ودود
ملایک نمودند او را درود

عصا را به گفته است پروردگار
ولی در حق صاحب ذوالفقار
بفرمود خلاق ارض و سما
که مشکور گردید سعی شما

اگر داری انصاف ای مرد دین
که امیر سید افضلیت ببین
وگر در حق نوح گفت آن ودود
که از امت خود شکایت نمود

غضب خواست از بهر آن ناکسان
فرستاد طوفان خدای جهان
بفرمود در حق فرغامدین
که از شدت بغض جاهلین

نمایند بهر

نمائید هرکه با ایشان خطاب / سلاماً بگویند اندر جواب
دگر گفت حق از زبان خلیل / که او خواست از کردگار جلیل
ملاقات حق زآن سرور مومنان / چنین کرد دانا همی خود بیان
دگر کرده آن خالق راز دان / یقین علی را به بینان بیان
که ما هستیم ترسان ز حی قدیر / از آن روز تفتنده پر قمطریر
دگر آنکه فرمود حق در کتاب / چنین در حق موسی آنجناب
بدان تا کنند سحر ایشان تلف / نشد تا نفرمود حق لاتخف
که بفروخت بی‌فکر و اندیشه جان / برای رضای خدای جهان
کنون ای موالی بحق صحیح / شنو فضل مولا چو دم مسیح
در آن دم که وقت ولادت رسید / با و امر فرمود رب مجید
ولی مادر پاک مولای ما / بکاشانهٔ خویشتن خواست جا
که گر دید از شدت تن فگار / بحکم ابوطالب نامدار
مگر از عنایات رب العباد / شنو مشکل آسان چو حاصل مراد
یکی در ز دیوار آمد پدید / بگو گشت از غیب این در پدید
در آن وقت با نور بحکم خدا / به بیت الحرم اندرون کرد جا
جز او نیست کس خانه زاد اله / چه قدر و بزرگیست وحی خدا
ندانیم بعد از خدا و نبی / بغیر از تو مولا چو تو یا علی
بمدح از پی خالق ممکنات / سزا نیست جز خواجهٔ کائنات
بحکم علیم حکیم توئی / ز بعد نبی رهبر ما توئی
پیغمبران و سید المرسلین / نموده باین عزت جانشین
که انکار نایب بود بر نبی / شنو منکر حکم فضل نسیب

ور انجا هم انصاف ده این کبیر / بدین نوع افضل بود یا منیر
که احیای اموات میند از و / بدان تا شنو مطمئن قلب او
که بر دار داز پردهٔ حق مبین / نمیفزایدم هیچ اندر یقین
در احیای اموات او زحساب / که با سایلان کرده با او خطاب
ببخش بقره و شرف با خلیل / حکم ساز قول خدای جلیل
چو با ساحران شد مقابل کلیم / بترسید در دل ز سحر عظیم
بشأن علی گفت یکتا خدا / چو او بر نبی کرد خود را فدا
سخن گو بانصاف الحق بر سر است / گذار این نشد بثروت کدام افضلیت
که در حمل او مریم نیکرای / ز بیت المقدس درون نداشت جا
که بیرون ز بیت المقدس شود / ندا آمد بیرون تا تولد شود
شب ساعت وضع حملش رسید / در آن دم چنان در دمی آید پدید
شد از خانه نالان سوی حرم / که مالید بدیوار کعبه شکم
چو خود در آید بدیوار ملحق نمود / خود از لطف دیوار را شق نمود
که آیا در سرور اولیا / درون آ و در خانهٔ من بزا
ولادت شدش در درون حرم / حرم گشت از مقدمش محترم
خوشا ما خوشا دین و بنای ما / که هست این بنا قبلهٔ مولای ما
فدا تو باد اسر و جان ما / که حق کرده حب تو ایمان ما
ندانم کجا قدرش افکند جا / ولی دانم او را ز بعد خدا
امامی و بر اهل عالم امیر / امامت ترا داده حق قدیر
بحق خدا و رسول خدا / بود منکرت منکر مصطفی
ترا خالق خلق خیر الانام / نموده بر اهل عالم امام

شرف یافتی از خدا و رسول — نه چون غیر از هر ظلوم جهول
بر احوال آنکس عنایت بدا — که خواهد ستاند عطای خدا

ز شیطان چنین بنده هست کم — که بر قسم خالق بمکر و ستم
ستاند حق انگاه پروردگار — بر او و اوه باشد چنین آشکار

اگر مکر و بیدند اهل جفا — چه نقصان ازین قدر و جاه ترا
که انگاه کفار بطحا زمین — بود باعث نقص سالار دین

ترا نیز انکار قوم جهول — بود نقص ای جانشین رسول
خوشا حال آن بنده سرفراز — که نگذشت حکم از حق بی‌نیاز

بد او ستش کهن زال دنیا فریب — بلغزیدیش از حرص ناشکیب
مرا گر نشد آن سعادت قرین — که باشم در آن بزم اکمال دین

ولی شکر پروردگار ودود — که در اهل خود خلقت من نبود
بدیر بر بدیر او ستاد او ستاد — بنص آنچه آیین نه مکر و عناد

بامر خدا و رسول خدا — نمودند دانا و بینا مرا
وگر شکر این نعمت بس عظیم — که دنیا و شیطان و نفس لئیم

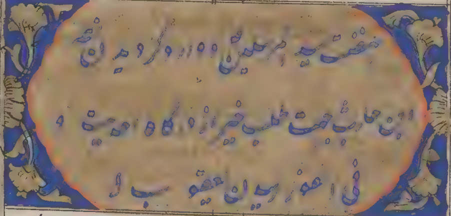
که گشتند در راه دین راهزن — که بر دل بد از حفظ حق ستم
مقرم بدرگاه او عاصیم — ولی شکر از دید مگماند بیم

ازان بنده کانم که دادند پیش — ز حکم خدا حکم امثال خویش
پی شکر آن نعمت بیکران — شود هر سر موی من هر زبان

نیارد یکی از هزارش بجای — که آنرا عوض هست در و سرا
زبان و دل و جان ز روی بیان — نمودم بمدح علی تازه باز

برسانندم ازین جام چون آفتاب — و باغی که رضوان ندیده بخواب
کنون بر سر داستان میروم — وزین ره پی داستان میروم

چنین گفت راوی روشن ضمیر — که تا ثلث آن شب بحکم غدیر


صفت [illegible]
این جماعت جهت طلب خیر از درگاه احدیت
[illegible]

بحکم خدا و رسول خدا — نشستند چون شد بیعت مرتضی
برفتند از پیش خیر الانام — بگیچه گشته امیدوار آن تمام

رسانند آن تیره شب تا بروز — بحال اشاره دل پر ز سوز
چو خورشید تابان بروز دگر — ز جیب سحر که برآورد سر

بمالید رو با نیاز تمام — بخاک قدوم نبی امام
بگسترد شاه کواکب جبین — با این ذوق بر روی سطح زمین

که هرجا گذارند ایشان قدم — شود جبهه او ازان محترم
برآمد ز ذرات عالم ندا — که حق یافت با مرکز خویش جا

سواری بفرمود سالار دین — نشستند بر مرده یاران زین
سر از خجلت هم نگون ساختند — بر و منفعل چون گنه ساختند

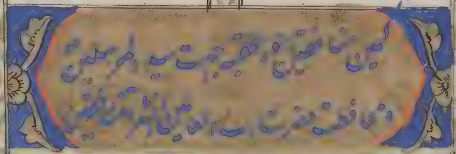
وزانسو بشادی نبی کوچ کرد — که دوست همه از گنه پوچ کرد
همی رفت شادان شه انبیا — با مت رسانیده حکم خدا

نمودند بر آن قوم حجت تمام — بدل سوخته آرزوهای خام
ید الله روان با لوائش به پیش — به آن عادت و رسم معهود خویش

بعز و شرف راه میکرد طی — ز منزل بمنزل ز هر حی بحی
چنین گفت راوی که سالار دین — بحکم حکیم جهان آفرین

علی را چو فرمود

علی را چو فرمود خیر الانام بر امت ولی و امیر و امام
پراکنده شد آنچه در جهان هم اعدا شنیدند هم دوستان
یکی خارج نفر حارث بنام که با شاه دین داشت بغض تمام
در آتش نشست آنچه خود بشنید ز سودای او شعله برکشید
نیارست خود را از کین ضبط کرد نشست از بر ناقه ره نورد
روانشد بکردار سیل دمان نیاسود بر یکزمین یکزمان
که از قهر آن قاهر عز و جل بخاری رسیده بدو او را اجل
رسول خدا بود در ره هنوز که خود را رسانید آن تیره روز
نشسته بخیمه رسول خدا گرفته دلیران ز اطراف جا
که آن مبغض آمد ز ره بی‌حجاب ز کین گشته بیخود چو مست از شراب
نگردد از شقاوت بنی را سلام در آمد ز بغض حسد در کلام
بگفت ای محمد تو اول بما بگفتی که خلاق ارض و سما
مرا بهر تبلیغ احکام دین فرستاد بر ساکنان زمین
نمودیم ما از تو آنرا قبول که هستی خدا را بجان رسول
بگفتی دگر هست صوم و صلوة جهاد و زکوة و حج ار واجبات
وز آن نیز بردیم فرمان ترا نگشتیم برگرد عصیان ترا
نمودی کنون را علی مقتدا مگر بود این هم بحکم خدا
چنین داد پاسخ شفیع امم که اینهم بحکم خدا کرده ام
چو بشنید او را جواب از نبی ز بس بغض شد از خرد اجنبی
برآورد دست دعا بر سپهر که ای برفرازنده ماه و مهر
به حکمت اگر کرد خیر الانام علی را بر امت امیر و امام
یکی سنگ بفرست از آسمان که بر تارک من خورد ناگهان
بخاکم در آرد چو فیل ذلیل چو سنگ ابابیل اصحاب فیل
بگفت این و از غایت خشم و کین برون رفت از پیش سالار دین
سوی ناقه خویش آورد روی ولی بر زبانش همان گفتگوی
چو شد نصب ناقه آن ناصبی پر از کینه جانش بکین نبی
بقهری بغرید چرخ برین که لرزید از هول بر خود زمین
همان لحظه سنگی چو کوه گران جدا گشت از قبه آسمان
چنان خورد بر فرق آن گور گیر که با ناقه اش ساخت خورد و خمیر
بغلطید بر خاک آن روسیاه هم از شومیش ناقه بیگناه
رسانید خود را البقیع سقر بر او رود و دست آن سنگ کینه ور
چو شد واصل دوزخ آن ناصبی از آنجا بمنزل روان شد نبی
ولی چون هوا بود بسیار گرم گران سنگ میگشت چون موم نرم
حبیب خدا ای کریم ودود بشب قطع آن راه را مینمود ۲۵
چو آمد بآن عقبه سالار دین که یاران یکدل برای کمین
بهم کرده بودند قول و قرار برفتند بر قول خود استوار
نهفته پر از خشم و کین مسلمین رسانند خود را بجای کمین
همان چارده مرد ثابت قدم که بودند در بند سوگند هم



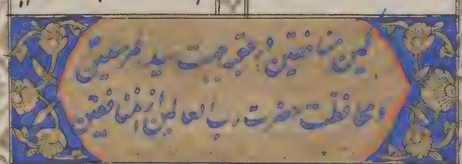
نشستند یکجا گرفته بچنگ یکی دره خالی پر از سنگ
که چون ناقه سرور انبیا بتاریکی آید در آن تنگنا

نمایید آن دم ز کف رها — بپاشید آن سنگها در صدا

صفت [illegible]

کند ناقه رم زان صدای مهیب — نبی از فرازش فتد بر نشیب
بگردون نشیبش جدا چون رسول — مراد دلیران بیابد حصول
ولی پیشتر زانکه سالار دین — بآنجا رسد جبرئیل امین
بیامد بتیره خدای جهان — خبردار گردید ز راز نهان
نبی گشت آگه ز اعدای کیش — بفرمود کای حذیفه به پیش
مهار شتر را بداد و بگفت — که با تو امان خدا باد و جفت
بگیر این مهار شتر را بچنگ — بنه پای فهمیده در راه تنگ
حذیفه گرفته بکف آن زمام — همیرفت با احتیاط تمام
قضا را بآن شب بحکم اله — هوا بود در زیر ابر سیاه
شب تیره چون اندرون عدو — نه مه بود پیدا نه اختر درو
بجستی گهی برق از آن تیره ابری — که از هم شدی دیده را تیرگی
چو چهارده سید المرسلین — بیامد نزدیکی آن کمین
نمودند آن دیده یاران رها — چو آمد صداها از آن سنگها
چو برخواست زان دم به آواز سنگ — حذیفه درآمد شتر را بتنگ
که باشد ز لغزش نگهبان او — نه آهسته زیان نه در آید برو
مقارن بآن هاتفی در زمان — چنین گفت با ناقه از آسمان
که ای ناقه از خویش هشیار باش — رسول خدا را نگهدار باش
بحجت آن زمان برق هم بیدرنگ — که شد روز روشن شبی تیره رنگ
همان چار دو لیک یاره ولی — نمودار گشتند از آن روشنی
پس آن روشنی یافت طولی چنان — که بشناخت شان خود این همان
ولیکن نه جنبید ناقه ز جای — بیفتند بر کوه چون کوه پای
بناقه بگفت اشرف انبیاء — بگو تا بسوزد اگر این صدا
چه بشکوه وی از هول آواز سنگ — درین تیره شب با چنین راه تنگ
بپاسخ بحکم خدای جهان — بشد باز آن بیزبان از زبان
ز روی ادب کرد بر وی سلام — چنین گفت آنگه بصدق تمام
که من بوده‌ام آگه از این فخار — که هست اشرف خلق بر من سوار
نگهدار آن دم بدو زین سنگ — بقطع طریق این کوه گر بیدرنگ
همیرفت با من از جای خویش — بر آنکوه من میزدم پای بیش
حذیفه چنین گفت پس با نبی — که ای آنکه از رازهای خفی
من این جمع را جمله بشناختم — درانروشنی کار خود ساختم
اجازت دهد گر رسول خدای — کنم نام یک یک عیان با صدا
نبی منع فرمود گفت از کرم — که راضی برسوائی کس نیم
بگفت این نباید نشست سالار دین — بفر و سعادت سلامت قرین
ولی نام این قوم از کار خویش — پشیمان و غمگین ز کردار خویش
سر افکنده در پیش خجلت زده — برفتند از هم پریشان شده
ز هر سوی هر یک بصفحی جدا — رساند آهسته خویش را
شده از چپ و راست در انجمن — همان حلقه بازان دو به فکن
رسول خدا را ز امی برید — پس از یکدو روزی بمقصد رسید
باقبال و دولت بعز و علا — بیاراست شد بهر [illegible]
بتایید خلاق لیل النهار — شدی دمبدم بقیفوی کفر خوار

حیبت ضد ای کریم ودود … بشب قطع آن راه در آمیمود
چو آمد بآن عقبه سالار دین … که یاران یکدل براه کمین



بهم کرده بودند قول و قرار … بهفتند بر قول خود استوار
نهفته ز خشم و کر مسلمین … رسانند خود را بجای کمین

که چون ناقه سرور انبیا … بتاریکی آید درین تنگنا
نمایند آن دبه از کف رها … بیایند آن سنگها و صدا
همان چارده مرد ثابت قدم … که بودند در عهد سوگند هم
نشستند یکجا گرفته بخاک … یکی دبه خالی پر ز سنگ
کند ناقه رم زان صدای نهیب … نبی از فرازش فتد بر نشیب
بگردد جدا چون رسن از رسول … مراد دلیران بیابد حصول
ولی پیشتر زانکه سالار دین … بدانجا رسد جبرئیل امین
بیامد ز نزد خدای جهان … خبردار گردش ز راز نهان
نبی گشته آگاه ز اعدای خویش … بفرمود کآید حذیفه به پیش
مهار شتر را باو داد و گفت … که با تو امان خدا باد جفت
بگیر این مهار شتر را بچنگ … منه پای فهمیده در راه تنگ
حذیفه گرفته بکف آن زمام … همی رفت با احتیاط تمام
قضا را در آن شب بحکم اله … هوا بود در زیر ابر سیاه
شبی تیره چون اندرون عدو … نه مه بود پیدا نه اختر در او
بجستی گهی برق از آن تیره … کز آنهم شدی دیده را خیرگی
چو حمازه سید المرسلین … بیامد بنزدیکی آن کمین
نمودند آن دبه بازان رها … برآمد صداها از آن سنگها
چو برخواست زان دبه آواز سنگ … حذیفه درآمد شتر را بتنگ
که باشد بعرش نگهبان او … نه از پا فتد نه درآید برو
مقارن بآن هاتفی در زمان … چنین گفت با ناقه از آسمان
که ای ناقه از خویش آگاه باش … رسول خدا را نگهدار باش
بجست آن زمان برق هم بیدرنگ … که شد روز روشن شب تیره رنگ
همان چارده دل سیاه ولی … نمودار گشتند از آن روشنی
پس آن روشنی یافت طولی چنان … که بشناختشان جوابی بیگمان
ولیکن نجنبید ناقه ز جای … بیفشرد بر کوه چون کوه پای
بناقه بگفت اشرف انبیا … مگو شست نیجوزدا کز این صدا
چه میکردی از هول او از شتاب … درین تیره شب با چنین تنگ راه
بپاسخ بگفتم خدای جهان … نشد باز آن بی زبان را زبان
ز روی ادب کرد اول سلام … چنین گفت کای مصدق کو تمام
که من بودم آگه ازین افتخار … که هست اشرف خلق بر من سوار
بگردار آن دبه و ریزه سنگ … تغلطیدمی این کوه گر بیدرنگ
نمی رفت پایم از جای خویش … بران کوه من میزدم پا بپیش
حذیفه چنین گفت پس با نبی … که آیا که از رازهای خفی
من این جمع را جمله بشناختم … دران روشنی کار خود ساختم
اجازت ده ار کر رسول خدا … بگیم نام یک یک بیاین با صلا
نبی منع فرمود گفت از کرم … که راضی برسوائی شان نیم

بگفت این و بگذشت سالار دین   بعز و سعادت بسلامت قرین
ولی نام آن قوم از کار خویش   پشیمان و غمگین ز اطوار خویش

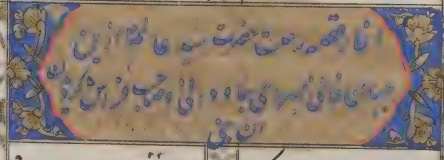
سرافکنده در پیش حملت زده   برفتند از هم پریشان شده
ز هر سوی هر یک بوضعی جدا   رسانید آستانکی خویش را

شدند از چپ و راست در انجمن   همان حلقه یاران و به فکن
رسولخدا راه را می برید   پس از چند روزی بمقصد رسید

با اقبال و دولت بعز و علا   بهار است سند به ولیت سرا
ثنا باید خلاق لیل و نهار   شدی دین قوی و دمبدم کفر خوار

بعز و بشرف اشرف مسلمین   ورث دو مه بود صحبت قرین
چنین حج است پس قادی باز   که از وصل خود سازمش سرافراز

بقدرت بکردند روی ورق   بگردید حال نبی زان نسق
بدل گشت صحبت برنج و ملال   بلی آنچه خواهد کند ذوالجلال



بگریید ای عرش و فرش فلک   بنالید ای جن و انس و ملک
بماتم نشینید ای مهر و ماه   بپوشید تن لباس سیاه

گریبان بدرید ای کائنات   بزاری درآیید ای ممکنات
ز فرق عناصر کله افکنید   ز جان موالید شیون کنید

بپوشید این غوطه در دین و شرع   بسوزید از غصه ای اصل و فرع
برآرید ای حق پرستان خروش   درآیید ای سینه صافان بجوش

درین سوگ ای ساکنان زمین   رسانید افغان بچرخ برین
بشویید دست از نشاط و طرب   بسازید با حزن و رنج و تعب

که گردید چندین غم جان گداز   نصیحت شما تا زمانی دراز
نخست آنکه او بود جان جهان   جهان گشت بی او تن بی روان

شمایید اجزای آن تن تمام   بماتم نشینید از نیمرک عام
دگر آنکه از رحلت مصطفی   جهان گشت زندان بر آل عبا

نشستند کان کنار نبی   فرو تر نشستند از اجنبی
شدند از حق ارباب حق بی نصیب   که حق شان گرفتند اهل ...

باین تیر از فرط بغض و جفا   نکردند اهل عناد اکتفا
بتخریب ملت نبوت بکر   ببستند و کردند زیر و زبر

چو خود صاحب ملک و ملت شدند   نگارنده نقش بدعت شدند
شد احکام دین کار کاهل   که بر رای خود کرد هر کس عمل

ز نخوت بسی رنگها ریختند   بهم حق و باطل در آمیختند
بجو نکه دل خواست دادند   حدیث از زبانهای خود ساختند

نمودند اسناد سوی رسول   بدان تا نمایند مردم قبول
بسی رخنه در شرع دین و چون قیاد   خللها در ارکان و آیین فتاد

کم و بیش کردند در کار دین   نه شرم از خدا و نه سالار دین
ازین فتنهای که گردید راست   بگریید اگر تا قیامت رواست

چنین گفت راوی پرسوز جگر   از آن زهر قاتل که خیر البشر
بجبر بکام مطهر کند انشت   تبقد بر حق بر تنش جا نشست

نبی را چو وقت شهادت رسید   ز نو در عروق مقدس دوید
ز تاثیر آن زهر خفته بسر   نبی کرده ناگاه خیر البشر

حرارت شدی دمبدم بیشتر
فزودی بهر ساعتش درد سر
ز درد سر آن تب پایدار
نمی یافت جسم مقدس قرار

ز رنج و ز محنت آن انجناب
وزان تب بگشتی مشوش و تاب
نه آثار کرده بد بر وی یقین
هم از گفته جبرئیل امین

که آن رنجها منتهای شغف
سبا شد بغیر از لقای خدا
دل اشرف اطهر خلق هم
بدرگاه حق داشت میل اتم

بد البته چون اشرف مرسلین
ز دار فنا رحلت خود یقین
بخاطر نمودش بنیان خطور
که حساد را سازد از خویش دور

از آن رو که بر صاحب ذوالفقار
پس از وی خلافت بگیرد قرار
بدین عزم از خانه خیر البشر
بر آمد چنان با تب و درد سر

عصابه ببسته ز افراط درد
ز ضعف بدن ناتوان گشته زرد
ز جور درشت آن رنج و تعب خویشتن
بدان تا رود کار ملت به پیش

باحضار اصحاب فرمان نمود



اسامه یکی نیز از الجمله بود

طلب کرد و گان جمله جمع آمدند
چو پروانه گرد شمع آمدند
اسامه چو شد نزد شفیع امم
بماند نبی از کمال کرم

بر خویشتن خواندش از نیکنان
سر شان را رسانید بر آسمان
ز رافت بلشکر نمود با وی چنین
که زید آن فدا گشته در راه دین

جوان بود در سن صغیر و دلیر
ورا بود مرغوب جای پدر
کنون میفرستم ترا با سپاه
بحق نکو خواهی او باعزاز و جاه

که او را پدر بود زید سعید
که در موته زان پیشتر شد شهید
اسامه زمین از ادب بوسه داد
دو دوست از اطاعت سر بنهاد

چو کرد او بر آن سپه پیشوا
طلب کرد از ایشان رسول خدا
بدست مبارک شفیع امم
بدو داد و زان پس بلطف و کرم

اسامه گرفت آن لوا را بکف
برافراخت بر سر بنور عز و شرف
وزان پس جماعت ای وود
بد او دشنس آنچه در کار بود

ز اصحاب خویش اکثری را بنام
معین لشکر نمود خیر الانام
ابوبکر و عثمان و دیگر عمر
زبیر سرافراز و طلحه دگر

چنین اکثری از دلیران دین
بغیر از غضنفر که بد جانشین
بگیتی روان حکم خیر الانام
در آن فوج گشتند داخل تمام

از آن بیشتر هم ولی اله
نشد تابع هیچکس هیچگاه
بفوج که بود او ولی نبی
امارت از او بد نه از اجنبی

بحکم رسول حکیم قدیر
همی شد بر و بر اسامه امیر
گذان آمد الحکم بر طبعها
که بر با اسامه بود پیشوا

ولی در حضور نبی از ادب
نجنبد کس از بهر آن حرف لب
شد از سرور دین اسامه وداع
نبی آنچنان با جماعت وداع

ز مسجد بیت الشرف رو نمود
که گردن کشان را بیکسو نمود
ولیکن دلیران رنج رسول
برفتند با طبعها ملول

زبی عذری خود شده مشتغل
زبانها گشودند از جوش دل
ازین ناده خنده زر خرید
چنین از کجا یافت قدر جلیل

که او مقتدا باشد و مقتدی
شوندش بزرگان هم و عدی
نمود این سخن قوم را دلپذیر
که باشد علی مقتدا او امیر

کنون زاده زید شد مقتدا
بحکم خدا و رسول خدا
فغان از نوای گردش روزگار
که ما را نمودی چنین بی‌وقار

نداریم این ننگ چون دیگرا
که ما را اسامه بود پیشوا
اگر افکند سر رسول خدا
نه هرگز درین ره گذاریم پا

چو یاران از حکم سرور نژند
وز ایشان شد این گفتگوها بلند
خبر شد بخیر الانام
که کس می‌نهد وار کام گام

چو آشفت زین حرف سالار دین
شد از طبع اقدس بغایت غمین
برآمد بمنبر بقهر و غضب
بفرمود اصحاب زین را طلب

برآمد ز دولت سرا آن جناب
تنش از تب و از غضب بی‌تاب
چو حاضر شدند آن طلب کردگان
که دلهاشان دگر بود و دیگر زبان

حبیب خدا ای حکیم ودود
بحمد الهی زبان برگشود
وز آن پس بهشیاری و امتنان
نیاورد نام کسان بر زبان

چنین کرد مبهم بیاران خطاب
خطائی در آمیخته با عتاب
که ای خیره‌های خدای مجید
که ایمان برب خود آورده بود

جدا باید از کبر و غرور و حسد
ز هر شیوه زشت بیزار بود
ز شیطان بود نخوت سرکشی
خدا را ازین شیوه نبود خوشی

بنزد نگارنده کائنات
تذلل بود بهترین صفات
ز کبر و غرور و عناد و حسد
بدنیا و دین مرد عصیان کشند

بود نزد حق بنده سرافراز
که چون بنده افتاده کی امتیاز
کنند آنچه فرمان خدا و رسول
نماید بطوع و برغبت قبول

اسامه که من داده‌ام او را لوا
شود هم بدین لشکرش پیشوا
شنیدم شما چند از خودسران
گردانند خود را به از دیگران

ندارند سالاری او قبول
چرا بود باید چنین بوالفضول
ندانید یاران که زید سعید
که شد پیش ازین دیده دین شهید

سپهسالار بودن سزاوار بود
که من کردم او را امیر جنود
شما جمله رفتید همراه او
نشد از کسی صادر این گفتگو

نمودید سالاریش اختیار
نه کس عیب دانست آن را نه عار
اسامه بود نیز فرزند او
بعزت بر من نه کمتر از او

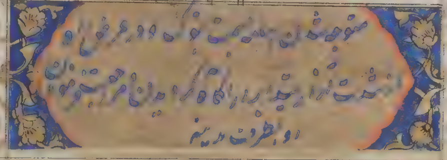
سپهسالاری او هم سزاوار هست
که من این لوا داده‌ام او را بدست
کنون آنکه خواهد بحسن قبول
رضای خدا و رضای رسول

رود همرهش بی غرور و گزاف
نموده بسالاریش اعتراف
کسی کو ازین حکم سر وا زند
خدا و نبی را بقهر آورد

چو یاران شنیدند ازو این بیان
گشودند بر عذرخواهی زبان
بظاهر نمودند لابه گری
ز کینه ولی سینه‌ها ممتلی

بفرمان بری جمله سر کرده پست
گرفتند دست اسامه بدست
سپهسالاری خویش کرده قبول
بریدند او را ز نزد رسول

از آنجمله اکثر بطوع و رضا
ولی حاسدان از فریب و دغا
نمودند همراهیش اختیار
شده سینه‌ها چاک از زخم خار



نبی شد ز مسجد بدولت سرا
اسامه برآمد بزرین با لوا

اسامه بحکم نبی با سپاه
روان شد سوی منزل بارگاه

دلیران برفتند همراه او / دل از بهر ماندن بسی چاره جو
وقتی آنکه از خوف خیر الانام / نهادند ناچار در راه گام

چو با مردی پردلان ارسنقر / سه منزل بدینگونه شد پی سپر
همانروز بیم بوقت پسین / سپهدار با چند یار مسلمین

نشسته بیاراسته انجمن / شدند پر انکار اندر سخن
که گردی چو آه دل دردمند / شد از راه سمت مدینه بلند

بدان کوه شد نظر چون رسید / بدلها عجب هولی آمد پدید
لب از حرفهای دگر دوختند / بدان گرد چون حمله نظر دوختند

همی آمد آنگه دو تا یکزمان / بر آمد پس اشتر سواری از آن
چو نزدیک شد آن سوار از جمل / فرود آمد و دست خود در بغل

در آورد کاغذ یکی نامه داشت / بر آورد و پیش اسامه گذاشت
اسامه سر نامه را برگشود / بدید آنکه با دستخط نوشته بود

که بعد از سفر کردنت ای پسر / نشد صعب آن از خیر البشر
کنون آن صعوبت بحدی رسید / که خلق از حیاتش بریدند امید

تو فهمیده بگذار ما را ز پس / نگهدار اندازهٔ کار خویش
اسامه چو واکرد و خواند آن کتاب / رخش زرد گردید از اضطراب

نمودند این همنشینان سؤال / ز مضمون خط و تغیر حال
سپهدار با دیدهٔ اشک سود / بیاران بگفت آنچه در نامه بود

از ایشان طلب کرد پس مصلحت / نمودند باهم بسی مصلحت
پس از گفتگوهای نا استوار / شد آخر بر این رایها را قرار

که مانند [illegible] به اینجای / ولی خود بر ناقهٔ بادپای
نشستند بسرعت کنند قطع راه / رسند تا بنزد حبیب اله

رساند بعرض رسول خدا / که حال تو اینست ای مقتدا
چه فرمائی اکنون تو در باب ما / که مسکین دلهای بیتاب ما

بکن آنچه فرماید آنکه رسول / نمی‌توان ز حکمش نمودن عدول
چو کردند یاران سفر زین چنین / بر آمد اسامه همان دم بزین

نشست از بر ناقهٔ گام زن / برو زرفت تنها از آن انجمن
بماندند یاران دیگر تمام / که تا چون رسد حکم خیر الانام

اسامه چو شد از نظر ناپدید / همان دم دگر قاصدی در رسید
در آورد بد نامهٔ آن خبر / ز بهر ابوبکر و بهر عمر

ز هر دو یک [illegible] در مؤمنین / ز نو دید شیخین او دختران
در آن نامه مرقوم بود اینچنین / که خیر البشر را الحکم قدر

دو روزی نماندست از عمر بیش / شما چون قدم میگذارید پیش
ره رفته را باز گردید زود / که آمد بدست آنچه مقصود بود

چو خواندند آن نامه را مهتران / نهفتند از قوم مضمون آن
نمودند صبر آنقدر با سپاه / گرفتند آرام و شب شد سیاه

پس آهسته آن هر دو جویان کام / نشستند بر ناقهٔ تیز گام
رساندند خود را بدانسان [illegible] / که آگه نشد هیچکس با سپاه

اسامه [illegible] دیگران / چو سیلاب ره می نمودند طی
چنین آن شب و روز تا وقت شام / از آن [illegible] تا شب نیز نیمی تمام

[illegible] حضرت سید [illegible] حسین از رجعت یاران [illegible]

ببرید [illegible] ره با کمال ادب / رسیدند در چاهها نصف شب

همان وقت هم جبرئیل امین

حضرت خیر النسا را خبر دادن از شهید شدن حسنین

رسانید آنخبر را بسالار دین

رسول خدا آنخبر چون شنفت   بیاورد آگاهی ز افسوس گفت

گرسنه امت از گردش آسمان   رسانید آنخبر را بسالار دین

کسانیکه باشند در امتم مدام   از امروز تا روز حشر و قیام

بفرمود پس آن قریشی لقب   بدو بعد از آن خیرالنسا را طلب

که فرزند معصومهٔ من کجاست   جگر خستهٔ مظلومهٔ من کجاست

بیارید او را بنزدیک من   که دانم پس از من بهجوم فتن

بر او میشود بی حد و بیشمار   نه او را نه هیچکس غمگسار

نمودند خیرالنسا را خبر   که تا روی خود دید خیر البشر

چو خاتون جنت شنید این سخن   روان شد ولی رفته از خویشتن

بنزد پدر رفت چون بیستان   نه در دل قرار و نه در تن توان

غم و درد در جان و دل خیل خیل   روان اشک از دیدگان سیل سیل

چو خود رفته و گشته حیرت زده   مهیا چندین مصیبت بسیج

بر آنحال چون دید او را رسول   شدش طبع اندر بغایت ملول

بر خویش او را بمهر تمام   طلب کرد و با دیده اشکفام

نهاد و از بر سینهٔ خود سرش   روان اشک او از دو چشم تر بریش

همی گفت ای مهربان پدر   سکون دل آرام جان پدر

دو روز دگر میهمان توام   بشکر تو و کودکان توام

که دانم برای شما روزگار   ذخیره نموده غم بیشمار

نباشد نصیب شما بعد من   بغیر از بلا و جفا و محن

بجز غصه و ظلم و عناد و ستیز   نه بینید از امتم هیچ خیر

چه دشمن چنین خانه سوزی کنند   شما را خدا صبر روزی کند

عزیز پدر با دل و جان ریش   بمالید بر سینه اش روی خویش

روان از دو چشمش دو جیحون خون   چو دریای جیحون که گردد نگون

همی رخ بمالید با اشک و آه   همی کرد فریاد و واسیدا

ز هر راحتی کرده قطع امید   بهر محنتی داده دل را نوید

تنش را ز سر تا بپا مو بمو   بلا و مصیبت گرفته فرو

نشاط و طرب بسته یکباره رخت   بلا و محن های افسرده سخت

همیگفت از سوز کای جان من   که بی کس مرا کرد مولای من

مهینا دو چشمم دمی واپسین   کجا قسمت من شود بعد ازین

که مالم بر این سینه این چهره را   کجا باشدم باز این بوسه را

ازین پس که غمخواری من کند   درین غم که دلداری من کند

که چون از سر من روی ای پدر   که بگذارد از مهر دستم بسر

که جوید رضای دل فاطمه   شود دور بلا حایل فاطمه

که خواند مرا قرة العین خویش   که بر من کند از همه لطف بیش

که را هم بغیبت بسوزد روان   که هستند خصمش کهان و مهان

چنان نیست امیدم که خلاق پاک   برد از توام پیشتر زیر خاک

مرا ای پدر نیست تاب ستم   نگردان بگردان جدا از خودم

نمی آورم در فراق تو تاب   مبادا که آنروز بینم بخواب

حسین و حسن را ازین پس که   که گیرد با آن مهر و شفقت برم

دو دردانه تا با نیازش کنان   ببرده که خواهند رفت از نیاز

کنون

کنون روی دل از که خواهند دید   به آرزو از که خواهند چید
ازین پس عزیزی که خواهند بود   رخ خود بروی که خواهند سود

کرا خواهد کشید از کرم نازشان   نشانند که بر دوش از اعزازشان
سیه بخت بی کس و خوار ما   بصد محنت و غم گرفتار ما

چنین چند فرما با دل داغدار   بگفتی و بگریستی زار زار
زبس گریه بیتاب پهلوش شد   بر آن سینه پاک اندهوش شد

همه حاضران سرای نبی   چه از آشنا و چه از اجنبی
بجز آن دو بانوی با امتیاز   در آن حال جان سوز شمع گداز

وزان گریه زار گریان شدند   ز سوز دل و سینه بریان شدند
پس او را پیمبر نصیحت نمود   بصبر و شکیبش وصیت نمود

طلبیداشتن حضرت سید کاینات صلعم امیرالمؤمنین علیه السلام مثل حضرت فاطمه آگاه ساختن و وصیت فرمودن با او

وزان پس بفرمود کو بوالحسن   پسر عم من زور بازوی من
رضا جوی هارون تو من کجاست   وفادار سختی کش من کجاست
در ایام من ناصر دین من   پس از من نگهبان آیین من

نماید او را همین همنشین   که با هم نشینیم کم بعد ازین
بگوییم با او آنچه داریم بدل   که از این جهان میشوم منتقل

چو بشنید حکم نبی بوتراب   بیامد بر او با دو چشم پر آب
چو روی رسول خدا را بدید   شد از اشک حسرت رخش ناپدید

رسول خدا نیز رقت نمود   که آگه ز پیش آمد کار بود
طلب کرد آنگه علی را به پیش   چو دل جا بدادش به پهلوی خویش

دو دست مبارک به دوشش فکند   همانا ز دل راز گوشش فکند
بدو گفت با دیده اشکبار   که یا بوالحسن این سخن یاد دار

که بعد از ز اهل بغض و حسد   فراوان اذیت به تو میرسد
من آگهم کز حکم حی قدیر   نشانه شوی کز دم تیر غدر

فراموش سازند مانند مست   به دنیا بچسبند با هر دو دست
ز قهر الهی بروز معاد   نیارند از حرص دنیا بیاد

بگردد یکبار روی ورق   ز ظلم و ز بیداد و از غصب حق
نیارند اینقوم یک موی کم   نوازند غیر از جفا و ستم

بجز ذات پاک علیم قدیر   نباشد ترا کس معین و نصیر
همی بینی چو آن زمان دیدنی   بگو تا در آندم چه چاره کنی

چنین گفت شیر خدا در جواب   که ای خاک راهت سر بوتراب
فراق تو ای سید انبیا   بود بدترین شداید مرا

چو آید مرا بر سر آن روز بد   وگر بعد ازین هر چه خواهد شود
نشود گر سر و جان من پی سپر   که بی تو نباید مرا جان و سر

ولی چون چنین است تقدیر حق   که باشم ز بعد تو صاحب رمق
در آن وقت سختی و جور و ستم   توآم آنچه فرمان کنی آن کنم

بگفت این و مانند ابر بهار   سرشکش فرو ریخت بی اختیار
نبی نیز با دیده اشک ریز   بگفت ای مرا تو چو جان عزیز

نمودی اگر با تو در میان   نماندی پس از من ز ایمان نشان
چو بینی که این مردم خودپسند   بدنیای دون حمله رغبت کنند

تو از کفت دو دامن دین حق — که هستی نگهبان آیین حق
ولی صبر و سختی کشی پیشه کن — در آغاز و انجام اندیشه کن

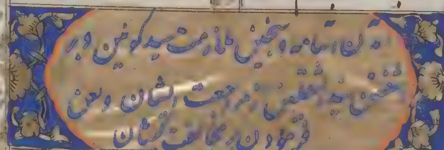
که آخر فدای جهان آفرین — کند یاری تو در اتفاق دین
چو گیرندگان حقت و بگذرند — هتو باز را بسقوم رو آورند

شنو و آنکه آیین حق آشکار — که حق باز گیرد هر کو فرار
نبا یند تو خالق کاینات — دهد دین حق را ابد انتساب

که قایم بود تا بروز معاد — اگرچه ازان پس هم اهل عناد
در اخفای آن دست ها را کشند و با شند — نگه دار وش لیک حق از کرم

بفرمود این راز خاموش باش
که رنجدت ضعف از هیچ شد

کنون میسکنیم مفصلی از ساختن
زحال سپاه اسامه بیان



آمدن اسامه و بخشی از امت سید کونین در شفتن ... از رجعت ایشان و لعن فرمودن بر مخالفت ایشان

چنین گفت راوی که شب تا پگاه — در اندیشه بودند تا صبحگاه
همه گشته اندوهگین و حزین — بهر چیز از دلیران دین

تنی چند کرده هم انجمن — همی در میان داشتند این سخن
که رنجی نبی راچه باشد مآل — مبادا کند زین جهان ارتحال

اگر آنکه از این جهان بگذرد — ندانیم بر ما چه سان بگذرد
علی آنکه کرد او بجنسم غدیر — پس از خویش بر ما امام و امیر

ولی اکثران از سران قریش — از و هست کینه و بغض و کین
درین امر از پس که بر برده اند — بهم نامداران قسم خورده اند

که ندهند تا وسع مقدور جهش — ز بعد وی انکار و فتنه و شورش
ندانیم تا برکه انجام کار — خلافت پس از وی بگیرد قرار

و زان وقت ها تا بعان چو نکیسم — که را دست بیعت بداهن زنیم
بحکم پیمبر نمانیم کار — که زاغر بزان کنیم اختیار

گذشت از شب تا زینی نقاب — در این حرف چندی و چندی جواب
چو شد روز گشت آینه رای چرخ — که شب رفت و بو بکر هم با عمر

شنیدند چون این خبر را بخبود — نمودند درک آنکه باعث چه بود
و کردند پس بسی نماند — در ایشان عنانگیر دستی نماند

ولی هر که میخواست از مسلمین — بلا و غزا غیر از یک سرد این
سوی شهر میشد روان بی هراس — مقید نشت ان شرط را هیچ پاس

که میسندید فرمان خیر البشر — اسامه چسان معتبر شد خبر
چنین تا بیک دو دو و چار و نیز — بهم متفق گشته بستند بار

بشند اکثری از سپاه گران — هما روز سوی مدینه روان
چنین گفت را نای هر زشت و نیز — سپه سالار باشد سپهبد کرده

نبوزند بی او ثابت قدم — چو او شد که ره سالار باشد هم
کنون اشنوای گوش دار و همی — که گویم زحال اسامه سخن

چنین گفت راوی که روزی دگر — چو از حیب شب خور برآورد سر
اسامه بدرگاه عرش اشتباه — شد از بهر تحیه بحکم آله

پیمبر ز ضعف بدن تکیه داشت — که آن آمد و پا بجا کنبل نشست
تحیت رسانید و بخیر الانام — نبی گفت بعد از جواب سلام

زهر چه برگشتی از عرض راه — چو کردی همانا بگو با سپاه
اسامه بگفت ای حبیب خدا — سر و جان من بر تو بادا فدا

بگوشش من و اهل دین چون رسید / که شد رنج ذات مبارک شدید
نماند اختیاری بکس زانحضر / نه در دل قراری نه هوشی بسر

ز بی طاقتی اهل دین خواستند / که یکبار دیگر همه رجعت کنند
بدان تا نیفتد خلل در جنود / سپه را بماندم بجائی که بود

به تنهاتن خویش گشتم سوار / که آیم بدرگاه عرش افتخار
کنم از جمال تو روشن نگاه / رسانم بعرض تو حال سپاه

کنی آنچه فرمان بجا آورم / سپه را بانجا که گوئی برم
هنوز این سخن در میان داشت او / که صدیق و فاروق هم ناگهان

ز در پیچ تاب اندرون آمدند / بسالار دین چون مقابل شدند
ز بعد از سلام و جواب سلام / ز اعراض فرمود خیر الانام

که من با اسامه شما را روان / نمودم بحکم خدای جهان
بفرمان حکم که باز آمدید / که زینگونه بی احتراز آمدید

جوابش بگفتند مردان دین / که بر ما بسی بود دشوار این
که پرسیم حال تو از دیگران / نه بینیم رویت باین دیده کان

نمودیم از امروز ترک ادب / که باشیم در خدمتت روز و شب
رسول خدا گفت کردن عدول / ز حکم خدا و ز حکم رسول

بر انسان دشوار بود این زمان / که پرسید احوال از دیگران
گر ایمان بصدق دل آورده اید / بفرمان من با اسامه روید

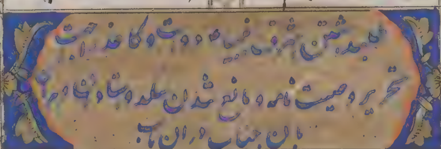
فکندند آندوستان سر بزیر / بحکمش بگشتند فرمان پذیر
پیمبر بر آورد دو دست دعا / بدرگاه خلاق ارض و سما

بگفت ای خدا الحق زشت و نکو / تو بفرست لعنت بر آنکس که او
ز حکم رسول تو سر وا زند / ز چنین اسامه تخلف کنند

نگو و این سخن هم دران ساعتی تر / برفتند از نزد خیر البشر
سوی خانهٔ خود گرفتند راه / نگردند سوی اسامه نگاه

به بستر بخفت آنشرف انبیا / برفتند اصحاب هم جا بجا
چو خورشید تابان بروز دگر / از آنحال جا بسوز تفته جگر

برآمد ز منبر تا بپا در گدا ز / بر اندر بمالید روی نیاز



دلیران دین نیز با اشتیاق آه / نمودند مجمع بآن بارگاه

ز خاصان تنی چند هنگام چاشت / بجائی که خیر البشر تکیه داشت
برفتند با ناله و چشم تر / از آنجمله بو بکر هم با عمر

پیمبر نظر چون بر ایشان فکند / بدانست کز حکم سر وا زدند
با تمام حجت نمود اجتناب / بحضار مجلس بر منبیان جواب

که هر من القوم پاک اعتقاد / بیارید قرطاس و کلک و دوات
که تا من نویسم بامر خدا / یکی حکم محکم برای شما

که هرگز با آن حکم ای انجمن / نگردید گمراه از بعد من
چو گردید صادر ز خیر الانام / حدیثی بدینگونه حق التزام

کسی کار روی خلافت بداشت / بفرعام و دین هم عداوت نداشت
ازین حرف حیرت شد و دل نشان / که از راه کم کردن آن ادشند

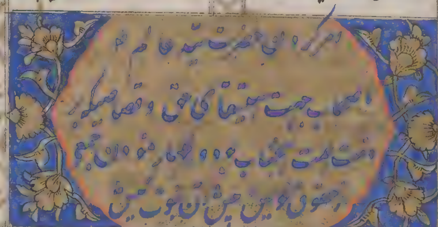
همیخواست کاغذ دوات قلم / که آن حکم محکم بیازد رقم
ولی آنکه می گفت این آرزو / دگر آنکه بود با یدالله عدو

از آن حرف بیتاب مضطر شدند / که آگه ز قصد پیمبر شدند
بگفتند با هم چو اهل ستم / که میخواهد اکنون بقید قلم
در آن دم خلافت برای علی / وصی سازد او را بحکم جلی
دوات و قلم را نباید گذاشت / کنون باید این وقت را پاس داشت
دلیران دو فرقه شدند آن زمان / یکی تابعان و یکی مانعان
نمودند با هم بسی قیل و قال / رسید این سخن تا نزاع و جدال
شد از هر دو جانب صداها بلند / ولی مانعان تندتر میشدند
از آن جمله افزون تر و بیشتر / بمنع رقم سعی کردی عمر
برآورد آخر بدینسان صدا / که این مرد یعنی رسول خدا
شده بسکه بیخود ز رنج و تعب / بهذیان سرائی گشوده است لب
بر این قول نتوان نمود اعتماد / که کاغذ بیاریم و کلک و مداد
چو کردند اسناد هذیان باو / برآشفت سید از آن گفتگو
گره زد بروی مبارک ز خشم / در آمد باعراض با زهر چشم
بفرمود از این خانه بیرون روید / نزاع و جدل جای دیگر کنید
که نبود سزاوار نزدیک من / بدینگونه بیباک گفتن سخن
نشستند زان حرف یاران ز جوش / نبی ماند خود نیز یکدم خموش
وز آن پس زبان هدایت خطاب / بیاران امت گشود آن جناب
بفرمودشان از کرم وعظ و پند / از احسان و شفقت همی پند داد
دگر هر کسی زو سوالی کند / جوابی که بد در خور آن شنود
یکی گفت بشنو که بعد از وفات / تن پاکت ای سید کائنات
چنین گفت آن سرور انجمن / که باشد وصی و پسر عم من
که از بعد رحلت بعقبی نبی / نباشد سزاوار کس جز علی
وز آن پس یکی از رجال / باستاد بر پا و کرد این سوال
که بعد از تو ای اشرف انبیا / بود تا که ما را بود مقتدا
جوابش بگفت افضل المرسلین / علی را بفرمان یزدان دین
از این پیشتر من بخم غدیر / نمودم بر امت امام و امیر
پس از من بدانید او را و بس / میفکنید دیگر بدنبال کس
علی را بحکم خدا او وصی / بدانید بر خود امام و ولی
که جز او کسی مرد این کار نیست / بامر خلافت سزاوار نیست
پس از من علی رهنمای شماست / امام شما مقتدای شماست
ز حکمش مپیچید سر زینهار / که من داده ام او را بدست اختیار
جز او و دیگری باطل مطلق است / که حق با علی و علی با حق است
چو اعدا شنیدند از او این جواب / فتادند چون مار در پیچ و تاب
بفرمود و زان حرف تکیه نمود / که ضعف تنش بیشتر در ربود
ز نزدش برفتند اصحاب نیز / ولی شاد بودند اهل ستیز
ز قهر و عتابش شده کامیاب / نگفتند با هم چه شد زین عتاب
که اسلام این است پس کفر چیست / چه گویم دگر جای گفتار نیست
چنین گفت راوی که سالار دین / از آن گفتگو گشت از بس غمین
چنان در تنش ضعف بسیار شد / که دادن جواب پیامش دشوار شد

تشریف بردن آنجناب از غایت ضعف و اضطراب بمسجد و متفرق شدن اصحاب و بعد از اطلاع بمسجد آمدن آنجناب بجهت اطمینان آل و اصحاب

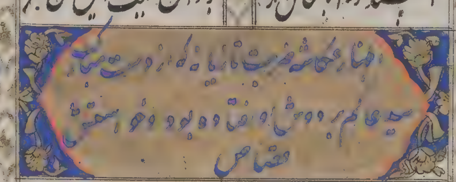
نبود آنقدر تاب از ضعف تب   که یارا سخن را گذارد و لب
ازان ضعف یکره ز مقتدا   نشد خود رفت بیرون ز دولتسرا
نه کس از یاران بخویش خواند   به لبهای احباب طاقت نماند
فتادند در گریه و اضطراب   گشودند از دیدها رود آب
مسجد بجای رکوع و سجود   بجز ناله و آه و زاری نبود
رسید انجمن پس نبالاه دین   که دارند اصحاب حالی چنین
چنان داد فرمان حبیب اله   گر آب از سرای وی از هفت چاه
ز هر چاه مشکی جدا آورند آن   بیارند تا تن بشویند از آن
مهیا چو شد مشکهای پر آب   بطشتی برهنه نشست آن جناب
تن پاک خود را رسول خدا   بهر مشک می شست از هم جدا
بآن چاره از لطف رب مجید   وزان ضعف تن اندکی به شدید
بمسجد شد و پا بمنبر نهاد   باحضار اصحاب فرمان بداد
چو یاران شنیدند این مژده را   که بر منبر آمد شه انبیا
دویدند آن قوم بی اختیار   که بودند از آزار او بیقرار
گروهی برای تماشا شدند   گروهی سراسیمه پیدا شدند
چو کرد دید مسجد پر از مسلمین   بمنبر برآمد خداوند دین
یکی خطبه فرمود انشا بدرد   که خون در دل دشمن و دوست کرد
پس از ذم دنیای بی اعتبار   ز مدح سرای بقا و قرار
به امت بخواند از کرم فضل چند   که از آخر کار آگه شوند
خبر داد از حال خود بعد ازان   ز دامن فرو چیدن از این جهان
ز رفتن بدرگاه یزدان پاک   نشستن بعرش و نشستن بخاک
وزان پس بفرمود رفت   نگردید آگه امید و ستان
که این خطبه آخرین خطبه بود   خوشا آنکه با گوش هوشش شنود
بدانید ای معشر مسلمین   مرا نزد خود خوانده دیان دین
درین یکدو روز زین جهان میروم   ز نزد شما دوستان میروم
برآورد پس دست بر آسمان   ز حق خواست آمرزش مومنان
همان مومنان درست اعتقاد   که بودند خالی ز بغض و عناد
بفرمود آنکه رسول خدا   که من بوده ام ای قوم بهر شما
چگونه رسولی و پیغمبری   چسان رهنمائی چسان رهبری
بپاسخ بگفتند آن مومنان   ز چشم اشک ریزان و زاری کنان
کرا ای اشرف خلق هر دو سرا   سر و جان ما بر تو بادا فدا
گواهی بقلب و لسان میدهیم   دل میدهیم و بجان میدهیم
که هرگز نباشد تو پیغمبری   چنین رهنمای چنین رهبری
بااین لطف احسان و رحم و کرم   نیاید ممالک وجود از عدم
بود و الحیذاوند لطف عمیم   حقوق تو بر ما بغایت عظیم
نشد گر زبان کر سر موی ما   نیاریم شکر حقوقت بجا
گشودی ستم در ره دین بسی   ز هر زشت خوئی ز هر ناکسی
نه یاری نه نصرت و همی داشتی   که رایت بحکم جان افراشتی
ز هیچ از اعدا نگشتی دژم   نکردی سر موی از سعی کم
منودی چنان جهد در کار دین   که کفار را ساختی مسلمین
ز حسرت و ز طاغوت کفر و ضلال   ز هر خصلت زشت خسران مال
باحسان و اکرام دادی نجات   چشاندی بما طعم آب حیات

بهر داوری از کمال کرم / درونهای ما را ز مهر صنم
بدی صیقل لطف ای رهنما / بمرآت تاریک دلهای ما
دل و دیده ما صفا از تو یافت / تن و جان شفا و ضیا از تو یافت
ز عدل و ز ظلم از حلال و حرام / ز حق و ز باطل ز کفر و اسلام
ز خوبی و زشتی و بیش و کم / ز هر نیک و بد اطلاع اتم
بما دادی ای صاحب آستان / که هستیم عاجز ز احسان آن
کدامین حق آیا بود پیش یار / که داری تو ای سید المرسلین
که ما را نمودی ز اشفاق خویش / سپاس شاد و نا مخلاق خویش
بتبلیغ احکام پروردگار / نیاید کمی از تو یک ذره وار
کنون از تو از کردگار جهان / تمام است حجت برین عاصیان



حقوق نبی را چو با مومنان / نمودند گریان به بینیان بیان
بفرمود پس اشرف مرسلین / که باشند آگاه ای مسلمین
که آن عادل واقف از کم و بیش / مقرر چنین کرده هر شخص پیش
که یک عهد او کرد بعد دگر / نمایم ستم یا رساند ضرر
برد یا و حق دیگری از میان / کند طعن یا در حق نیکوان
خبر از حشر اعمال روز جزا / ستاند از او حق مظلوم را
کنون میبرم من بحکم قدر / بدرگاه آن قادر دادگر
چنان باز میپا دهم زیب پاک / که از نزد او آید او سوی خاک
شما را گر حق آید و ستان / نبود بر من آنچه آگه از آن
قسم میدهم من بحق خدا / که خواهید و ز حق من خویش را
وگر آنکه باشد اگر در دلی / شکی شبهه یا حدثه یا مشکلی
که میباشد اظهار آن خفیه ناک / ز من پرسد امروز بی بیم و باک
بدان تا صواب است و هم با صواب / نیارم و لیش از ان اضطراب
چو گفت این سخن سید المرسلین / باستاد و بر پا یکی ز اهل دین
بگفت ای لطیفه ابیت یا لوجه جان / که داری تو بر ما حق بیکران
ولی چون به نیابت دادی قسم / بحکم تو اظهار آن میکنم
که روزی یکی سایل بینوا / سوال از تو کرد ای رسول خدا
تو او را نماندی سه درهم ز من / باو داده ام ای شه انجمن
نکردم طلب لیکن تا این زمان / نمودم بحکم تو اکنون عیان
نبی در حق او لطف و عطا / دعا کرد و فرمود حقش ادا
پس از جای برخواست آن دو گر / چنین هست معروض خیر البشر
که روزی مرا گشت بعینه حلال / سه درهم نه زد بدم از بیت مال
خریدم بآن در روی تیر و نان / ولیدا تشتم از خجالت نهان
کنون گر تو باز دون یار قسم / بد کرده خویش گویا شدم
از و بستد آنهم و هم رسول / نمود از کرم توبه اش هم قبول
عزیزی دگر پای بگذاشت پیش / که ظاهر کند عیب پنهان خویش
چنین گفت با دیده اشکبار / که ای صورت رحمت کردگار
منم نابکاری شقاوت نهاد / که دارم دلی پر نفاق و عناد
بود بر تنه کاری و افترا / عجب ز غفلتی نفس شوم مرا

عمر زد باو بانگ گفت العفران / مداری نگه شرم از همگنان
گر گوشتی بر سوائی خود چنین / نصیحت مکن خویشتن را ببین
علی گفت خاموش باش ای عمر / که او میدهد از بد خود خبر
درینجا ملائک همه حاضرند / که بر قول و فعل شما ناظرند
نه رسوائی است اعتراف گناه / که باشد پسندیده نزد اله
چو او بر بد خویشتن اقرار کرد / ترحم بر او رب غفار کرد
نه قصد مقالش شدی بوالفضول / دعا من اندر حق او قبول
ستاید خود و خالق او را نواخت / صفتهای بد را ازو سلب ساخت
برون رفتش آن فعل و غش از نهاد / شد او مومن صاف اعتقاد
کنون بیش یکتای کوش ای عمر / که من میدهم از فضیحت خبر
فضیحت بود آنکه روز معاد / شود قسمت اهل بغض و عناد
که خاصان درگاه آن غیب دان / چه کروبیان و چه پیغمبران
چه از اوصیا و چه از اولیا / چه از اصفیا و چه از اتقیا
چه زهاد و عباد و چه مخلصان / دگر چه شهیدان و چه راستان
چه از اولین و چه از آخرین / همه یکقلم خلق روی زمین
در آن مجمع عام حاضر شوند / بر احوال آن شخص ناظر شوند
که از حکم دانای ما فی الصدور / بر آن فاعل فعل جهل و غرور
نمایند اثبات تقصیر ها / کشندش سراپا به زنجیرها
بگردن در افکند طوق گران / همه روی کوبان و لعنت کنان
برسوائی و با فضیحت برند / بقعر سقر سرنگون افکنند
چه اصحاب دوزخ چه اهل بهشت / همی بینند او را بآن حال زشت
بود آن فضیحت نه این ای عمر / کند عاقل از آن فضیحت حذر


اظهار حکایت ضربت تازیانه که از دست سید عالم بر دوش او افتاده بود و خواستن قصاص

چو کرد آن سخن را پیمبر تمام / یکی مرد بر خواست عکاشه نام
چنین گفت با سید المرسلین / بسالی که از حکم دیان دین
باقبال و دولت بفتح و ظفر / سوی کشور شام کردی سفر
یکی روز بودی روان پیش صف / سوار شتر تازیانه بکف
همان تازیانه که بد بید باف / چو ماری که آید برون از غلاف
منت در دنبال بودم روان / تو برداشتی دست از آن میان
که آن تازیانه زنی بر جمل / فرود آمد اندام دست و بغل
سر تازیانه بدوشم رسید / بضربی که آورد نبودی پدید
زخدام درگاهست الحقیقه خاص / بحکم تو خواهیم اکنون قصاص
چو بشنید سالار دین این سخن / بسلمان بفرمود از آن انجمن
که آن تازیانه که احمد بخواست / بدانست من نه و خیر النساست
برو تیز تا حجرهٔ بر مدار / ازو تازیانه بگیر و بیار
بحکمش روان گشت سلمان چو باد / بشد بر در خانه آواز داد
که ای اهل بیت حبیب خدا / گرفتار صد گونه رنج و بلا
طلب کرده است اشرف انبیا / فلان تازیانه ز نزد شما
چنین گفت خیر النسا در جواب / که دارد بس از ضعف تن اجتناب
بدانم که تاب سوارش نیست / طلب کردن تازیانه ز چیست
بیان کرد سلمان باو ماجرا / بر او رد افغان و احسرتا

بحکم پدر تازیانه بخورد   ولی گریه بر مو بمویش فتاد
بفرمود تا نگاه شیون کنان   که جانان بار رحمین دم دوان
که این اشرف خلق محبوب رب   ندارد و تن طاقت از ضعف تب
ندارد غیر از ما کسی انتقام   که هستیم ما سبط خیر الانام
چو سلمان بشد تازیانه بدست   چو بزم آرای صدر الست
بماندم خروشان تا آن انجمن   رسیدند از پی حسین و حسن
بعکاشه گفتند با اشک و آه   که از ما قصاص نبی را بخواه
مبادا ز او را درین ضعف تن   بیک جلده صد جلده بر ما بزن
اساطین و جدران مسجد تمام   چه محراب و منبر چه صحن و چه بام
همه ساکنان فلک تا بعرش   از آنحال در گریه کردند عرش
چه پیغمبران و چه کروبیان   چه عرش کرانقدر را حاملان
چه انس و چه جن و چه روحانیان   چه این خلقت بیحد و بیکران
نشسته است چون بندگان ذلیل   که باشند از باغبان تقبل
که خود نیز بر قدر خود عارفست   بآن معرفت انقید رخالق است
که نگذاردش آرزو در جهان   کنم آنچه باشد رضایش در آن
که رازی بآن سوز دل میکنند   روا وار پیچیده در روی نبند
عزیزان او بیکس و کو شوند   حسودان قوی دست زور و باشوند
به بندند بر کینه اعدا کمر   چو آرند آن بیکسان را بسر
بگفت این دو با دیده بی اختیار   سر شکش برخ همچو ابر بهار
مجوئید بهر قصاص اختصاص   که جز من بود این کس قصاص
دگر آنوقت عکاشه گفت این سخن   برهنه بدانم ز کین دوش من

حسین و حسن را طلب کرد زود   بانشان بگفت آنچه بشنیده بود
بر جد بی طاقت خود روید   بزاری ز عکاشه خواهش کنید
اگر دست از روی یاری سند   بگیری عوض لیک صد را دو صد
برفتند شهزادگان دوان   بدنبال سلمان تضرع کنان
ز اصحاب برخواست شور و فغان   رسید از زمین ناله بر آسمان
حنای لشکر بدان کز خون آن   شده چهره های مبارک نهان
بکن بر تنم بر جد ما ای عزیز   تن ما بکن از عوض ریز ریز
درآمد عجب حالتی رو بداد   نگار زمین و سپهر او فتاد
فتادند در گریه های های   هوا بود تا آسمان نوحه زای
در آنوقت از درگه کبریا   بخاصان درگاه آمد ندا
که من آن کسم که دنیا و دین   زمان و مکان و سپهر و زمین
در ایجاد آورده ام از عدم   نه بینید او را که از دستهم
چسان شد بداز تن خود قصاص   با این جهد با آن همه اختصاص
رسانند او حق بندگی را بجا   حق خواجگی میتوانم ادا
چو مبعوث پروردگار مجید   جگر گوشه کان را بانحال دید
گذشتش بدل آنکه از بعد او   جهان چون بگردد بکام عدو
نباشد زیار و معاون نشان   بود هر طرف خیلی از دشمنان
کجا باشم آنروز من آه آه   که از تیر آسیبشان بد ازم نگاه
بفرمود گریان که جانان من   ضیا بخش دو چشم گریان من
بآن پس بگفت آن بشیر نذیر   بیا و قصاص خود از من بگیر
نبی دوش اقدس برهنه نمود   ز نورها در آمد در آن لحظه دود

بگریه بس اضطراری نماند / ولی هیچکس را قراری نماند
زجا رفت عکاشه چون تیر تیز / بمهر نبوت فتادش نظر

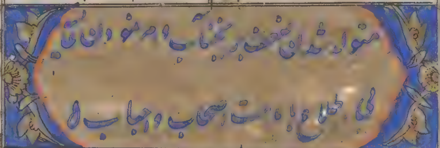
بیفکند آن تازیانه ز کف / شنید پس از مهر کسب شرف
بمهر نبوت بمالید روی / مژه اشک ریز و زبان عذر گوی

همیگفت با ناله و اشک و آه / که صد جان عکاشه پر گناه
که کمتر بود از سگ کوی تو / فدا باد بر خاک سر موی تو

مرا باد رو در دو عالم سیاه / که خواهم قصاص از حبیب اله
همین بود مقصد که روی نیاز / بمالم برین مهر رحمت فراز

که بر من بمیدان و نور و ظلام / بگیرد آتش تیز دوزخ حرام
در آن پس چنان عجز و زاری کنان / بیفتاد در پیش شهزادگان

همی خواست عذر از دو سبط نبی / وزان سخت جانی و بیکین دلی


متواتر شدن ضعف بر جناب رسول و مشغول شدن
علی بطلب او بامامت اصحاب و جواب او

که از بهر تقبیل مهر رسول / بمیکرد مأمول ایشان قبول

وزان پس نبی شد بدولتسرا / برفتند اصحاب هم جابجا
چنین گفت راوی که روز دگر / بیفزود ضعف نبی بیشتر

بمسجد ز ضعف اشرف کاینات / نیارست رفتن براه صلوة
چو شد وقت طاعت بیامد بلال / ز بیرون در با دل پر ملال

بر افراخت آواز و گفت الصلوة / ز ضعف بدن خواجه کاینات
بپاسخ بگفتش که ای بلال / ز بیرون در با دل پر ملال

بگفت این و بیرون برفت الجناب / بجان بلال اوفتاد اضطراب
پس از ساعتی کرد باز الخطاب / بسستی ندادش پیمبر جواب

ولی عایشه کرد زینسان پیام / که فرمود سید علیه السلام
که ضعف تن من گذشته ز حد / ابوبکر بر قوم امامت کند

بلال آن خبر را به بوبکر داد / ابوبکر باید مصلی نهاد
چو دیدند اصحاب کان اجنبی / بمحراب استاد و جای نبی

ازان انفعال وله او آمد بجوش / وزان چون نبی [illegible]
شد آواز گریه بغایت بلند / ازان صدق کیشان اخلاص مند

درآمد غم نبی را بیفزود هوش / چو آواز گریه بیامد بگوش
بپرسید احوال و گفتند باز / که بوبکر استاده جای نماز

ازان گریه افتاده بر دیدها / که خالیست جای رسول خدا
دگرباره پرسید خیر الانام / بگفتم که بوبکر گردد امام

بعرضش رساندند کار آنگهان / که از گفته با در مومنان
برآشفت و گفت اشرف انبیا / نبایستی [illegible]

بذات خدای قوی حکیم / که وارد گیرد عتابت عظیم
بگفت این ز اعراض [illegible] / علی را و عباس پیش خواند

برفتند هر دو [illegible] / نبی خواست از جای آن علیل
برون رفت نالان ز دولتسرا / در آمد بمسجد رسول خدا

در آنوقت ابوبکر استاده بود / قراءت [illegible] می‌نمود
چو او را [illegible] / گرفتش ز پی [illegible]

باستاد بر جا بجای آنجناب / دل خلق آشفته از اضطراب
چو گردید فارغ نبی از نماز / بدولتسرا رفت زانگونه باز

که از شدت ضعف حالی نداشت
مجال جواب و سوالی نداشت

خواب سید کاینات از استیلای حیطاقی ام

چنین گفت راوی که ام المقتدا
چو آمد ز مسجد نبی دولت سرا

تب و ضعف و بیهوشیش بیش شد
به بستر نخوابید از خویش شد

همی ام سلمه ز ازواج پاک
ببالین نشسته نبی دردناک

چو بیهوشیش دید و بیتاب شد
ز جوش محبت دلش آب شد

برآورد فریاد وی اختر سما
همی گفت با دیده اشکبار

که ای اشرف خلق هر دو جهان
نگاهی بکن سوی این بیکسان

وز آن دم نبی چشم خود کرد باز
بدو گفت ای همدم دلنواز

بود زود و چندانکه پرسان شوی
بپاسخ صدای مرا بشنوی

بدو کرد و افتاد افزون ز حد
ورا نوقت بیشتر صدای صمد

بگفت ایعداست مهر تو برآب
شب رفته دیدم بدینسان بخواب

که ورعی بتن دوختم استوار
ز بس استواری بسان حصار

یکایک شد آن ورع از من جدا
بسی جستمش ای رسول خدا

ز حیرت بهر سوی بشتافتم
ولیکن نشانی نه زو یافتم

وزان پس چنین گفت خیرالنسا
که من نیز اسیرم ورا نیستا

بدیدم چنین شب چو چشمم غنود
ز مصحف بدستم یکی صفحه بود

بیفتاد از دست من خود بخود
بسی جستمش لیک پیدا نشد

بگفتند آنگه حسین و حسن
که ما نیز اسیریم در انجمن

بدینگونه دیدیم دوشینه خواب
چو خفتیم با دیده‌های پر آب

که تختی بروی هوا میرود
ببالای سرهای ما میرود

روانیم ما هر دو در شبستان
سراپا برهنه تضرع کنان

چو بشنید آن خوابها را نبی
چنین است تعبیر خواب ای علی

که ورع تو بودم من ای ابن عم
که الحال از تو جدا می‌شدم

پس از من تو تنها و بی‌کس شوی
جفا کش ز هر خار و هر خس شوی

بگیرند حق ترا آشکار
اثر شد از مهر پروردگار

به اینها که فرمود حق در کتاب
بر اعقاب بفعتو و بالعقاب

همه رو بتابند و پیچند سر
نمانی تو با یک دو سه چاره گر

که دامان حق را نداری نگاه
به بیعت کس نگروی زر راه

ز راه خرد با تو همه بد شوند
الیجان و دشمنت بیش از حد شوند

کشی رنج و سختی از اینان بسی
که یار و معینت نباشد کسی

از این وز آیین حق بگذرند
جفای و زن جمله رغبت کنند

بجوئی مرا آشکار و نهان
نیابی چو آن ورع از من نشان

ولی آن زمان یا ابن عم بایدت
کنی صبر بر آنچه پیش آیدت

بصبر و ثبات قدم بگروی
که صبر است کار نبی و ولی

کنی صبر تا کردگار صمد
ز بیداد اعدا نجاتت دهد

رهائی نبخشند تا ز آن حرج
نماید ترا روزگار فرج

شود قائم از سعی تو دین حق
تو باشی نگهبان آیین حق

دگر آنکه باشی تو اول کسی
که بر حوض کوثر بنزدم رسی

بخاتون جنت پس آورد روی
چنین کرد تعبیر رؤیای او

ز من بودم آن صفحه مصحفت
که اکنون رها میشوم از گفت

بجوئیم بسیار زاری کنان
ولی آنکه از من نیابی نشان

پس از من بلاها نصیبت شود　　شب و روز بر تو مصیبت شود
بود تا امیر جهان بن شود　　نگردد و گر خشک مژگان تو

ز یکسو غم و درد و فراق منت　　ز یکسو ستمکاری دشمنت
ز سو با که هول فرزند و جفت　　که اعدا برآرند بغض نهفت

نباشد از آن حالت هیچ هیچ　　شب و روز کارت بجز گریه هیچ
ز یکسو بود تنگی آب و نان　　که قسمت بیابید از دشمنان

غم و غصه از بس خوری رنگ رنگ　　رود روت شود سیل فولاد سنگ
بتعبیر خواب حسین و حسن　　بفرمود آن سرور انجمن

رهاند ز بند او سنگین دلان　　رساند بمن زودت آن مهربان
کند رحم بر تو کریم رحیم　　نجاتت دهد از بلای عظیم

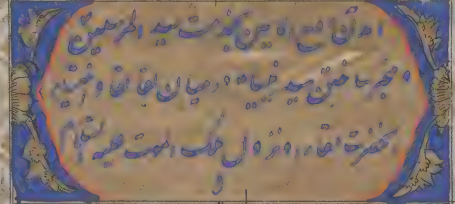
که باشند از آن بخت بد ره هوا　　اشاره بتابوت جد شما
شما زیر آن سر برهنه روید　　بریزید اشک و تضرع کنید

مرا ای اسیران ظلم و ستم　　بجویید بسیار و یابید کم
نه بینید بدل ای همه کس　　بغیر از پدر مادر خویش کس

بهر کس که آرید روز انجمن　　نه بیند خبر دشمن خویشتن
بگفت این و برداشت دست دعا　　چنین گفت با خلق ما سوا

بکن رحم یارب بر آن سخت جان　　که او رحم نارد برین کودکان
علی فاطمه با حسین و حسن　　دگر جمله اهل حرم زین سخن

فتادند در گریه و اضطراب　　چو کرد او بدانگونه تعبیر خواب
بماندم ز درگاه دیان دین　　بیامد برش جبرئیل امین



سلامش رسانید از کردگار　　بپرسید احوال و گرد آشکار

که فرمود آن قادر ذوالجلال　　که ای در همه خلق من بیهمال

ز هر چه پسندی رضای خویش　　بگو آنچه داری مرغوب خویش

که من آن شرف بخش هر دو جهان　　کنم آنچه باشد رضایت در آن
اگر میل داری بدولت بقا　　همین دم شفاعت همی بود وا

نگهدارمت آنقدر در جهان　　که باشد ترا طبع خواهان آن
چنین داد پاسخ شه انبیا　　که دائم بقای خود اندر بقا

بگفت از برش جبرئیل امین　　رسید آن زمان حکم جان آفرین
بسوی قابض روح اهل جهان　　که آن افضل جمله پیغمبران

حبیب من و بهترین بشر　　که چون او نبود و نباشد دگر
بقای مرا کرده از من طلب　　برو بر در خانه اش بی ادب

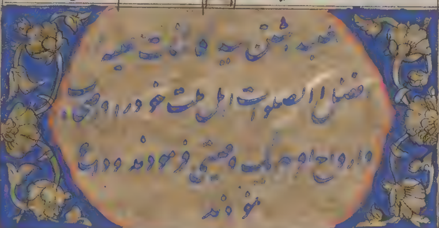
ز خدام درگاه آن سرفراز　　اجازت طلب کن بنزدش نیاز
بدستوری او ورا در سرا　　مکن قبض با او بر ما بیا

بیامد بدرگاه خیرالبشر　　ادب کرد و استاد بیرون در
بحکم خدا قابض نقد جان　　بر آراست خود را چو اعرابیان

بر ایشان نمود ابتدا در کلام　　که بر اهلبیت نبوت سلام
چنین گفت پس با صدای بلند　　منم مرد اعرابی مستمند

که می آیم از راه بسیار دور　　مرا با نبی هست کار ضرور
اجازت دهیدم که ای اهل باب　　در آیم نمایم سوال و جواب

در آن وقت ضعف نبی بیش شد / ز بسیاری ضعف بیخویش شد
چنین گفت خیر النسا در جواب / گر از غایت ضعف آن جناب
ندارد درین دم مجال سخن / ترا حاصلی نیست زین آمدن
دویم بار هم او ز بیرون باب / طلب کرد و اجازت شنید الجواب
سیوم بار تا گیرد او گرد پیش / نبی آمده بود آدم بخویش
بپرسید احوال خیر النسا / بدو گفت آن سرور انبیا
یکی مرد اعرابی اکنون براه / رسیده شتابان برون بارگاه
بدانست او را رسول خدا / چنین داد پاسخ بخیر النسا
که جان پدر یا فتی کیست او / ستاده در اینجا پی چیست او
بود نور او از همه تیزتر / در آید بهر خانه بی خبر
ندارد نگه هیچ پاس ادب / نه از کس اجازت نماید طلب
بهر خانه کو گذارد قدم / شود شیون و نوحه زانجا علم
بود هادم جمله لذات او / کند خاک او بر سر آرزو
نه بر کس کند رحم او در جهان / چه کودک چه پیر و کهن چه جوان
نه محتاج اذن و اجازت بود / نه ممنوع از گفته کس شود
ز بس لطف و احسان خدای کریم / نمودست امروز والدت این کرم
که کرده باوامر تا از ادب / بیاید کند اذن از ما طلب
بگو تا بیاید بحکم خدا / که نبود بر و بستن در روا
چو بشنید این حرف خیر النسا / بر آورد فریاد و واحسرتا
همی گفت با گریه و اضطراب / که وای ای پدر زنده بدینه خراب
رسول خدای حبیب مجید / چو فرزند خود را بدان حال دید
ز شفقت طلب کرد او را به پیش / بچسپاند بر سینهٔ پاک خویش
گرفتش در آغوش از هوش رفت / سر شاه دین بر دو دوش رفت
چنان رفت از خویش خیر البشر / که پنداشت زهرا نمود او سفر
ز بیطاقتی گفت خیر النسا / که ای سروم ای سید انبیا
در آمد حبیب خدای ودود / ز بسیاری ضعف بیهوش بود
ندادش جوابی ز ضعف آن جناب / چو بشنید خیر النسا زو جواب
ز بیطاقتی گفت بار دگر / ببین سوی فرزند خود ای پدر
درین بار مبعوث رب ودود / کرم کرد و پس چشم منور گشود
بفرزند دلبند آن دلنواز / بحسرت نگه کرد و پوشید باز
دگر باره ضعف تنش در ربود / بنوعی که از پیش هم فزود
دل فاطمه گشت بیتاب تر / بر آورد افغان ز سوز جگر
همی گفت با دیده خونچکان / که ای وای من وای این کودکان
مرا مادرم کاشکی می نزاد / گر او زاد دادی سپهرم بباد



که با این دل و دیده دجله ریز / نبیند بدیدم امروز این رستخیز
از آن گریه زار خیر النسا / بیامد بهوش آن شرف انبیا
سرشکش بدست مبارک سترد / سرش باز بر سینه خود فشرد
ز مهر ابوت بگفت این سخن / مکن گریه ای قرة العین من
که ایندم چه جن و چه حور و ملک / چه با شنده کان زمین و فلک

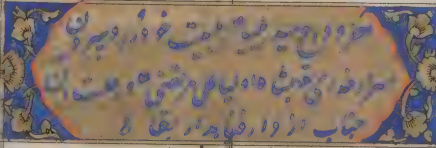
چه روحانیان و چه کروبیان
پس آورد رو سوی ازواج گفت
مدارید کاری بکار جهان
پس پرده شرم خود را نهان
ز فرمان و حکم علی کم زنید
پس آورد رو سوی خیر النسا
که بعد از من او را بحکم خدا
بیاورد آن هوش رفته ز سر
چو گریان رسیدند در پیش او
همی سود از درد خیر النسا
ز عرش برین تا بسطح زمین
فکندی نظر سید انبیا
گهی بوسه دادی بسر گه بروی
وصیت نمودی بصبر و شکیب
ز چشم اشک میریختی بیشمار
در آن وقت میگفت خیر النسا
غم خویش را بعد ازین ای پدر
چو رو میکند در نهان از نظر
بر هم چو آه خون جگر
بدین سان سخنهای آتش فروز
وزان پس بفرمود گیتی مطاع

که دارند بر دوش عرش برین
که باید بگوش دل و جان شنفت
چه در آشکارا و چه در نهان
بدارید از چشم نامحرمان
بجای من او را اطاعت کنید
بدیدش که گردیده شخص عزا
وصی منست او ولی بر شما
جگرگوشگان را ببرد پدر
در آغوش بگرفت شان از دو سو
بپای مبارک رخ خویش را
همه خلقت کاینات آفرین
ز رأفت بسوی جگرگوشه‌ها
گهی کردی از شفقت و لطف بوی
که آگه بد از قسمت و از شکیب
ز دل ناله برخواستی بیشمار
نهاده رخ خود بکفهای پا
بگو تا که گویم که بخشند اثر
ز روی که روشن نماند بصر
که میدانم از بعد تو ای پدر
همی گفت با سینه پر سوز
که آیند اصحاب بهر وداع

ازین گریه زار در گریه اند
پس از من کنید آنچه وار اشتعال
ره آمد و رفت از خانها
بجز طاعت داور دادگر
که من گفته‌ام بیشتر بارها
هر آنکس که از حکم او سر کشید
بفرمود با دیده اشکبار
به پیشش رسیدند شهزادگان
حسن روی بر روی اطهر بسود
ز بس گریه رفته بد از سر هوش
از آن گریه بودند گریه کنان
که آه ای پدر آنچه حالست آه
که چاره کند جز تو درد مرا
کنند آرزوئی که این کودکان
سرشک بصرهای نمناکشان
گهی روی بر روی شان انداختی
بشهزادگان لیک حالی نبود
از آن گریه خود نیز گریان شدی
عزیزان تو خوار خواهند شد
نبی نیز بسیار رقت نمود
پس اهل حرم جمله یکسو شدند

اگر گل اگر خار در گریه اند
بگیرید در خانه خود قرار
ببندید بر خود که بود روا
مباشید مشغول کار دگر
کنون میکنم نیز تکرارها
فراوان بلاها بمحشر کشید
حسین و حسن را بر من بیار
روان کرد خون دل از دیدگان
حسین روی بر سینه مطلق نمود
نماند اندر آن نازکان تاب و هوش
نیاید چشم وداع جهان
خرابشد بدینگونه روزم سیاه
بسوزد دل از آه سردم کرا
شود از که حاصل تمنای شان
ستردی بدست از رخ پاکشان
گهی سینه بر سینه بگذاشتی
بجز آن نه فکر و خیالی نبود
دل او ازان سوز بریان شدی
بذلت گرفتار خواهند شد
بصبر و تحمل وصیت نمود
بدانگونه اصحاب جمع آمدند

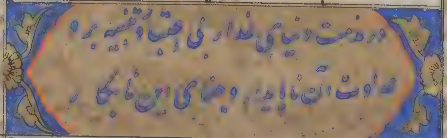
زبعد سلام و جواب سلام   باصحاب فرمود خیر الانام
که ای دوستان آنچه رب ودود   بتبلیغ آن حکم فرمان نمود
زحج و صلوات و جهاد و سلام   زخمس و زکات و حلال و حرام
معین نمودن امام و وصی   که باشند پس از من شما را ولی
رساندم بسوی شما بندگان   نکردم کم و بیش یک مو از آن
نه با سول هیچکس داشتم   نه از بهر کس انجمن کاشتم
بحکم خدا و زحکم غدیر   علی را نمودم امام و امیر
وصی و خلیفه امیر و امام   نباشد کسی جز علی والسلام
من اینها بحکم خدا کرده‌ام   حق و باطل از هم جدا کرده‌ام
بود حجت حق تمام ای عباد   نباشید مغرور روز معاد
ازین پیشتر گفته‌ام بارها   که من میگذارم میان شما
دو چیزی نفایس گران عظیم   یکی زان کتاب خدای کریم
دوم عترتم یعنی آل عبا   که هرگز نگردند از هم جدا
بود تا جهان هر دو باهم بوند   بمن بر لب حوض کوثر رسند
زهر کس که این هر دو راضی شوند   خدا و نبی نیز راضی شوند
وز آنکس که اینها شکایت کنند   کشانش بسوی جهنم برند
نمائید اعزاز این سروران   مگر دیده‌ام کرد و بیدادشان
اگر کردن عداوت با ولاد من   عدو گشتن من بود بی سخن
بود دشمن من عدو خدا   عدو خدا است دوزخ سزا
مسازید ای قوم پاکیزه کیش   زخصمی ایشان مرا خصم خویش
بد احوال آنکس که گشتست خصم   که من روز محشر شوم خصم او
کنون که شما نیک و بد بشنوید   همان کشته خویش را بدروید
بدین آخرین پند ای دوستان   که دادم بحکم خدای جهان
رسانید این پندها را امرا   با ولاد خود خالی از افترا
تا اینها نگوئید بی کم و بیش   رسانید آنها با ولاد خویش
برفتند یاران ز نزدیک او   یکی گریه رو و یکی خنده رو
پس آنکه با ولاد خود همچنان   رسانید تا آنکه باشد جهان
بدینسان سخن آنچه در کار بود   بگفت و وداع عزیزان نمود



پس آل عبا را بحکم خطاب   طلب کرد و بهر وداع انجناب
دگر باره زهرا چنین سینه ریش   برش رفت با هر دو فرزند خویش
بیکدست بگرفت او را ببر   دو فرزند او را بدست دگر
زحالیکه آمد در آندم پدید   نه یارای گفت و نه تاب شنید
چنان شور افتاده اندر میان   که شور قیامت نباشد چنان
قلم سازد آن شور را گر بیان   چو شمعش فتد آتش اندر زبان
نگویم در آندم رسول خدا   چه گفت و چه گفتند اهلش جدا
یکی شرح آن گفتگو را اجمال   نه دارد زبان قلم در خیال
بسوز تنی کرد بدرودشان   که گشتند بر باد زین درد جان
چنین گفت پس عازم آنسرا   که آرید پیشم حبیب خدا
چو حفصه شنید از نبی آن طلب   چنین گفت با عایشه از طرب
که بوبکر را خواست خیر البشر   بدو گفت ای بی خبر علی نیست

حبیب خود از امت خود بهی	ندانند کسی را بغیر از علی
علی را نماید عامر برش	گر کس حسن علی نیست در خاطرش
علی را خبر شد از آن ماجرا	بیامد برش کرده گم پشت و پا
اشارت نمودش رسول خدا	که در زیر پشت من اکنون درآ
بر سینهٔ خویش بنشستم که راز	به پیش لبم گوش خود را گذار
بدان سان که فرمود او را نبی	بخفت و تکیه دادش وصی نبی
بگوشش نبی راز گفتن گرفت	علی از دل و جان شنفتن گرفت
ز اسرار مکنون رب قدیر	که میدانست پنهان بشیر نذیر
بحکم و بفرمان پروردگار	بیاموختش آندم آن رازدار
روایت کند از علی این سخن	که آموخت آن اشرف المرسلین
مرا آمدم از حکم پروردگار	ز ابواب علم لدنی هزار
که از هر یکی آن هزار دگر	بر او منکشف ساخت آنها دگر
پس از جای برخاست شیر خدا	بگو ای سید برنبوت آن مقتدا
شد آن قابض جان آن پیشکار	سلامش رسانید از کردگار
دگر گفت یا سید المرسلین	چنین است فرمان جان آفرین
که چون میکنی میل بر ارتحال	نمایم بامر خدا انتقال
بپاسخ بگفت اشرف انبیا	که من گشته‌ام مستعد بقا
ولی صبر فرمای تا جبرئیل	بیاید ز نزد اله جلیل
بیامد همان لحظه روح الامین	بگفتش حبیب جهان آفرین
ز تو ای برادر نمود این روا	که تنها گذاری درین دم مرا
بپاسخ چنین گفت روح الامین	که ای اول و آخر مسلمین
بفرمان آن قادر ذو الجلال	بکار تو من داشتم اشتغال
بر امتو دارم عجب فخرها	فرح بخش و جان پرور و دلگشا
بر امتو محمود و کل فعال	تزئین افلاک داده مثال
چه سدره چه کرسی چه عرش برین	ز نورند لبریز تا علیین
شده پر گل و سبز خرم بهشت	فضای زمین نگارین همه حسنت
مقیمان جنت چه غلمان چه حور	مزین شده از کمال غرور
بفرمان آن کردگار قدیر	جهنم شده سرد چون زمهریر
ملایک بهر آسمان صف بصف	نثار و هدایا گرفته بکف
دگر انبیای سلف بالتمام	بآن عزت و قدر و آن احتشام
همه چشم خود را بره کرده چار	قدوم ترا دیده در انتظار
نبی گفت نیکوست این مژده‌ها	بده مژدهٔ نیک ازین بر مرا
چنین گفت جبریل کای مقتدا	به نور رقم نام اول از انبیا
تو برخیزی از مرقد نور بار	نمائی ملاقات پروردگار
هم اول ز درگاه حی قوی	تو ما دون نام شفاعت کنی
نبی گفت حرفی بگو آنچنان	که گردد دلم شاد و روشن روان
بگفتش چنین جبرئیل از وداد	بگو تا ترا چیست قصد و مراد
نبی گفت دارد دلم خوف آزار	ز انجام این امت نابکار
چنین گفت آنگه با جبرئیل	که ای اشرف خلق رب جلیل
رضا تو در درگه کبریا	بود بیشتر از همه چیزها
نبی گفت آنگه دلم شاد شد	که از فکر این امت آزاد شد
بقدر رضای تو ای مقتدا	ببخشد بتو امتت را خدا

پس آن مهربان ترسی از پدر — بر این امت عاصی مدبر
بآن قابض روح اشارت نمود — گر آرد بجا حکم رب ودود
چه بنمود قابض بآن اشتغال — نگردید با اشرف خلق جلال
نشد مختصر زنگ و بر فروخت — دو چشم منور سوی کشف دخت
ز جا دمبدم دست بر آشتی — بدرگاه داور بر افراشتی
بآسانی و شدت اختصار — نمودی طلب باری از کردگار
ور آنجا اِل مشکل هم آن مهربان — منگشت غافل ز ما عاصیان
بگفتی در آندم ز لطف عمیم — گر ای کردگار کریم رحیم
بهنگام جان کندن اهتمام — بکن چشم آسان بما از کرم
چو تسلیم شد از رسول کریم — شد از غرب تا شرق عالم یتیم
ز اهل حرم گشت شیون بلند — چنان کآتش افتد میان سپند
از آنجا نه تا درگه کبریا — الم بود افغان و واسیدا
ز بس ناله و آه شور و فغان — بر آمد ز اهل حرم آن زمان
بآن گشت تیره دیگر که دود آه — بشد همچو شب روز روشن سیاه
ازین عمر دنیای ناپایدار — بگیر انگیدا و چشم اعتبار
شد از بهر آنکه دنیا بدید — سپهر و زمین و سیاه و سفید


در مذمت دنیای غدار بی حقیقت و تنبیه بر
عداوت آن ناپایدار و جفای این نابکار

نه با او نمود این زمان وفا — نه با آل او کرد غیر از جفا
باعدای ایشان اگر کام داد — نه انجام را لیک انجام داد
بظاهر اگر کرد امداد شان — ولی سوی دوزخ فرستادشان
نبود و نبود سیرت جهان دنی — که مهر حق بود بدتر از دشمنی
بآنکس که او مهربانی کند — سرش خویش با لذات فانی کند
وز آن نیستا نهاد چنان غافلش — که یاد خدا نگذرد در دلش
بآن جسم ننشاند و مهر اکتفا — و هر بانک مراوش بس از صد جفا
نماید عبث دشمن صد تنش — کند آن تنار اهمه دشمنش
اگر از آنهم رباید بی عیب و عار — چو یک حبه سکه هزار از آن
متبل خودی نجنبد ش التجا — که او را نه شد بجای خدا
هر کام کاندر رهش بسپرد — به از صد حج و عمره اش بشمرد
پس از این همه سعی و این جستجو — هنوز بشنش بدل صد هزار آرزو
از آن محنت و سعی بگرفته کام — بحجة شبی صبح بنشست بام
که ناگاه اجل حلقه بر در زند — نه سود آنزمان زور نه زر کند
همه در نظر مال و فرزند و زن — ولیکن نه قدرت بقدر سخن
هنوز از کف پا نفشانده گرد — که باید بر بستر کوتاه کرد
کند سوی دنیا بحسرت خطاب — ازو بشنو ناگهان این جواب
که هیچاست از من امید کرم — ندانی زنی هات جهان تو حرم
بدل آرزوهای اندوخته — بیک شعله در دم شود سوخته
نه مهلت که دل ز نهان بر کنید — نه فرصت که سامان آن زره کند
ازان کارهایی که میبافت کام — ز اندوه دنیا بذوق تمام
شود آگه آندم آن زان کارها — که بر تن نه پیچید چون مارها
بکردند اعمال زنجیر و طوق — بهم آن خطا نفس آتش ز تحت و فوق
ز بدکاری خود بوقت حساب — شود مستحق هزاران عقاب

بود تا ابد

بود تا ابد دوزخ او را مقر
دهد مهر و مینای دون این ثمر

بدانکس که خصمی کند روزگار
برون آرد از هستی او دمار

ولی هستش از دستبرد و عناد
بانکسکه او را اگر د انقیاد

نخستش زند فوت این نابکار
ببیند از او زخم را اعتبار

بود آنکه ده پایه کمتر از او
بصد پایه افزایدش در غلو

دهد زاغ را جلوه بر جای باز
به هم چشمی شیر آرد گراز

کز آن رو فرو شد خوف از گهر
کند عیب او را و گیش بر هنر

بدانست خود سازدش پایمال
بدان تا به امرش کند امتثال

چو آن شیر دل مرد ثابت قدم
نگردد از آن حیله هایش دژم

ور آید از ابنای این گنده پیر
که دستش کند زار و پا بی بصیر

همه تنگ گیرد جهان را چنان
که محتاج گردد به آب و بنان

ازین رو دهد خلق را رم از او
که حق نه چو باطل بدارد نکو

عبث در پی حق چه افتاده‌اند
به کام دل خود ره باطل رسید

کند نیک‌پی کوشش اندر جهان
که شاید شود رام او آسمان

ولی آنچه از مرد فطرت بلند
نگردد ازین کار هم تنگ بند

نخستینش نیارد برابر به خاک
نه در دل از او هم آرد نه باک

نه یک موی از راه حق بگذرد
نه یک ذره فرمان او را برد

کند زنده گاهی به آن آبرو
که ننهد کس انگشت بر حرف او

بدرگاه ایزد رود هر زمان
گرامیست در آستین دوستان

نبودش چو هیچ آرزو جز لقا
همه آرزو باید از یک عطا

بود آنکه دنیای دون دشمنش
چنان عیش گاهی شود موطنش

هم از مهر گفتم هم از کین سخن
تو آموز که نیکو بدانی بکن

کنون میروم بر سر داستان
بد صافی حالت همگنان

چنین گفت راوی که سالار دین
درآمد دمی که بودش دم واپسین

[illegible]
[illegible] خلافت [illegible]

همان دم حمیرا به نزد پدر
کسی را فرستاد و کرد این خبر

که یکدم نبی را نمانده است بیش
مشو غافل اکنون ازین کار خویش

فرستاده گفت آن سخن آشکار
که دارد رسولی را احتضار

ولی گفت این حرف آهسته تر
که باشید از کار خود با خبر

بزرگان دین دوستان نبی
دگر دوستی خاندان نبی

ز تغییر حال رسول خدا
نمودند آه و فغان بر ملا

وز آن ضمن گفتا به درد و سوز
که اسلام را هست اول هنوز

بسی دشمنانند گرد و پیش
که دانند این وزر اعدای خویش

درین انتظارند هر سو خفی
که تا چشم بر هم گذارد نبی

برآیند هر یک به جنگ و جدال
نمایند اسلام را پایمال

ضرور است با هم به پاس دین
که بد بعثت او برای همین

همین است تدبیر این کار و بس
گر چون درکشد صاحب دین نفس

همان دم یکی را خلیفه کنیم
به اعدای ملت نه فرصت دهیم

نباید که یکلحظه بعد از نبی
بماند مقر خلافت تهی

گروهی که بودند هم داستان
گشودند یکسر بلعنت زبان

بگفتند الحق بود همچنین
که هستند اعدای دین در کمین

نباید باقوام مهلت دهیم
همه دم خلیفه مقرر کنیم

ولی مردم بی غرض در جواب
بگفتند چون میکنید اضطراب

دم رفع و دفع خلل میزنید
خلل خود درین کار می افکنید

بحکم خدا کرده بر ما نبی
علی را امام و امیر و ولی

که چون کرد پیغمبر از عالم سفر
نشینید بجای وی آن شیر نر

کسی را نماند دگر آن مجال
که آرد فساد و خلل در جدال

که از هیبت تیغ آن شهسوار
نماند دل دشمنان استوار

بگفتند هنگامه سازان جواب
که نبود آنچه گفتیم یکسر صواب

شما نیستید آگه از سر کار
که این حرفها را نباید اعتبار

وزان پس ابوبکر و دیگر عمر
دگر خالد و بوعبیده دگر

از آن مجمع عام برخاستند
کناره دگر خلوت آراستند

نشستند باهم شده پر کار
نمودند تمهید را استوار

که چون پرده از روی کار افکنیم
نهانی خودی آشکارا کنیم

چنین گویم آن دم من و تو چنان
نمائیم پس لابه با دیگران

بلطف و زبان بحسن کلام
ستانیم بیعت نخست از عوام

زخاصان بیاید اگر چند تن
نه پیچید آخر سر از انجمن

درین کار اهمال نبود روا
بباید دو یکدیگر این کار را

از آن بیشتر کرده باید ولی
که فارغ بگردد ز دفنش علی

هنوز آن بزرگان روشن روان
همه داشتند این سخن در میان

که برخاست شیون ز دولتسرا
طنین در دل افتاد اصحاب را

بسوی در حجره بشتافتند
خبر ز ارتحال نبی یافتند

چو تحقیق شد بر عمر ارتحال
بزد دست بر تیغ از انفعال

برای فریب عوام جهول
که داندش از مخلصان رسول

که هرگز نمیرد رسول خدا
نبود مرگ نسبت باو افترا

کسی کو بداند ز موتش سخن
سرش را بپرم باین تیغ من

بدو گفت بوبکر کانکه چنین
که بر صدق اخلاص اهل دین

بیزد گر نمایم سر و جان فدا
بخواندی ولی در کتاب خدا

که فرموده اندر حق انتجاب
خدا آنکه میت در کتاب

عمر کرد تحسین او در جواب
که دادی نجاتم ازین اضطراب

ز موتش تعجب مرا میفزود
که مضمون این آیه یادم نبود

ابوبکر چون دید آن انقلاب
که دارند اصحاب ازین اضطراب

ز سطح زمین تا بسقف سما
رسیده است فریاد و واسیدا

باستاد بر منبر مصطفی
چنین کرد تسکین اهل عزا

که بودند اگر بندگان نبی
بدانید کو مرده شد مجتبی

دگر آنکه هستید حق را عبید
بود دائم لایموت آن وحید

بگفت این و آمد ز منبر فرود
عمر گفت اکنون نباید غنود

بود تا علی را دران قیل و قال
به تجهیز و تکفین او اشتغال

بباید خلافت بیاریم دست
که از پای اکنون نباید نشست

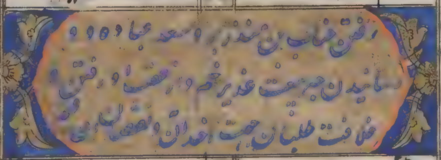
حباب بن منذر ز انصار بود
ز فاروق چون این حکایت شنود

بسی زین سخن شد تعجب پذیر
که دی روز دید بحکم غدیر

علی را بآن جهد و آن اهتمام
نموده بر امت امیر و امام

بزرگان چو پندار توفیق مند
ز حالا باین فکر افتاده اند

بیاید چو حکم پیمبر نفاد　　بدانیم ما و بگیریم معاد
همان به که من نیز بیعت کنم　　بنزدیک سعد عباده روم



که امروز سرور انصار اوست　　بگوییم که در قوم این گفتگوست
باین عزم آمد ز مسجد برون　　سوی سعد شد با دل پر ز خون
عمر یافت کان رفتن از بهر چیست　　در آن رفتنش بوئی از خیر نیست
هماندم بگفتش ابوبکر زود　　گر اکنون حباب اینچنین پیش برد
مبادا که انصار سر وا زنند　　بتجویز خود فکر دیگر کنند
همان به که ما نیز آنجا رویم　　کنند ار تخلف معارض شویم
علی را که داریم با مصطفی　　که آرد بجا حق و مهر و وفا
پسندید ابوبکر تدبیر او　　بحضار آنکه بودند زوار
بجز او و او خود ز هر نفاق　　نبودند تکلیف در اتفاق
نخست از همه مبغضان علی　　رفاعت نمودند با خوشدلی
دگر بعضی از شرم و بعضی ز غدر　　گروهی هم از وعده جاه و قدر
یکی از طمع دیگر هم ز بیم　　برای تماشا گروه عظیم
بهم متفق گشته با ماهوی　　بسوی سقیفه نمودند روی
چه سلمان و بوذر چه مقداد نیز　　چه عمار و چون جابر آن دو عزیز
جز ایشان دگر چند تن از کبار　　که بودند سی تن همه در شمار
نرفتند همراه آن مسلمین　　نشستند در کنج مسجد حزین
هم از رفتن مسجد انبیا　　هم از سر برآوردن فتنه ها
علی داشت با خاطر پر ملال　　بتغسیل و تکفین او اشتغال
کنون حال سعد عباده شنو　　سخن بی کم و بی زیاده شنو
در آن روزها سعد بیمار بود　　دلش بیقرار و تنش زار بود
به بستر شب و روز بودیش جای　　که قادر نبودش برفتار پای
رسید این خبر چون باو ناگهان　　که فرمود رحلت نبی از جهان
شده بیخود از غایت اضطراب　　برآمد ز خانه بحال خراب
نه در پای تاب و نه در تن توان　　بهر حال بر خاک خود را کشان
بیامد بایوان جهان سرا　　نمانده ز غم عقل و هوشش بجا
بهر کس که افتادی او را نظر　　بپرسید احوال خیر البشر
در آمد هماندم هم از در حباب　　خبر داد او را از آن انقلاب
که چون روح پاک رسول خدا　　شد عازم درگه کبریا
عمر گفت آن و ابوبکر این　　نه غمناک شد کس نه اندوهگین
نه روی بدل از ارتحال نبی　　نه افسوس از انتقال نبی
نه پروای تغسیل و تکفین او　　نه در فکر تجهیز و تدفین او
ازین فکر دلها شده ممتلی　　که باید خلافت ستانند ز علی
بود تا که مشغول این جانشین　　بتکفین و تجهیز سالار دین
نباید که ما فرصت از کف دهیم　　بیائید تا پا درین ره نهیم
نماییم از خود یکی را امام　　که باشد براندازه آن مقام
بوعده و وعید و بخوف و رجا　　به بیعت در آریم این خلق را
چو گردد از ان کار فارغ علی　　اگر آنکه گردد بما مدعی
چه آید در آن دم ز تنها تنش　　بود دیگر همه آن تن از آهنش

علی را که با آن همه اهتمام / نبی کرد در روز برپا امام
غرض آنچنان شد ز دلها زدود / که پنداری امروز هرگز نبود

نمانده است گوئی کسی را بیاد / که باید علی را نمود انقیاد
که خود را احق بیشتر دانند ازو / در انکار دارند بی حد غلو

چو من فرق دیدم از این یاران چنین / برت آمدم تا بگویم همین
که حکم رسالت بپاهی نماند / امارت بامر الهی نماند

که ایشان نمایند از خود امام / بآن چون نمائیم ما اهتمام
امامی که نبود ز نزد خدا / خلافت نباشد گناه و خطا

چرا ما بغیری چو خود بگرویم / هر آنچه از خود گرامی کنیم
اگر بود اشتن حکم از کم و بیش / نداند کسی حقه و عار خویش

ولی هر کسی مرد این کار نیست / کسی جز تو این امر را سزاوار نیست
چو اینجا رساند سخن آن جناب / چنین داد سعد عباده جواب

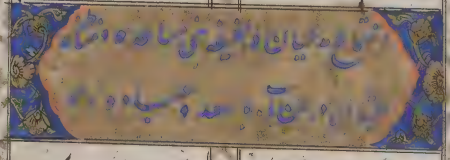
معاذ الله اندوست این آرزو / تو دیگر چنین ناصوابی مگو
بدو روح تن سعد را نیست تاب / که نباید این امر را ارتکاب

خلافت نباشد کسی جز علی / که دادند او را خدا و نبی
اگر هست ما را امامی علی است / جز او دیگری کاذب و مفتریست

درآمد هم ز انصار برنا و پیر / بر سعد بودند جمعی کثیر
نمودند با او بدینسان خطاب / که معقول میگوید این جناب

چرا با فلان و فلان بگرویم / برای چه دنبال ایشان رویم
نمائیم از خود یکی را کلان / نباشیم محتاج بیگانگان

بپاسخ چنین گفت سعد آن زمان / که من بینم مانع همگنان
ولی خود باینکار راضی نیم / ز بیعت بکس جز علی میکنیم



درین گفتگو بود آن ارجمند / که از در عزیزان درون آمدند
گشودند بر سعد باب سلام / بناچار داد او جواب سلام

ولی شد ملول از آن آمدن / که دانست هنگامه خواهد شدن
تواضع بدو نمود آداب کرد / ز موت نبی دیده پر آب کرد

سخن را بانداز تعزیت بر زبان / بپاسخ بگفتند آن مؤمنان
که تقدیر حق را چه چاره کنیم / چرا اینسخن را دوباره کنیم

کنون سر کنیم از خلافت سخن / که بی سر نماند این انجمن
مبادا در اسلام افتد خلل / که دنیا شب است و حوادث محل

بپاسخ چنین گفت آن نامور / سخن زین نکوتر بفهمید تر
خلیفه است جا بحکم نبی / که باشد عموزاده او علی

که هستیم در بیعت او همه / بود او چو چوپان و ما چون رمه
ز تجهیز و تکفین چو یابد فراغ / ببزم خلافت فروزد چراغ

بپاسخ بگفتند مردان دین / که معلوم گردید بر ما چنین
ندارد باینکار میلی علی / که گردیده در گوشه مختفی

جواب اینچنین داد او بعد از آن / که ای حق شناسان توفیق یاب
هنوز است نعش نبی در میان / نگردیده او فارغ از دفن آن

از آن پس که گردند اگر اکثرا / شما را سزد و انکه این ادعا
بگفتند این بار با فی الضمیر / که او را نبی کرده امیر

ولی اهل اسلام راضی نیاند
ازآن رو که هستیم اندیشه‌مند

که در دین نیفتد خلل زین ممر
پس آن به که گیریم امیر دگر

بگفت آن زمان سعد با زهرخند
که هیهات ای مردم هوشمند

ز حکم خدا و رسول خدا
نمودن چنین آشکارا ابا

پس آنگه ز مسلمانی انگاشتن
شدن حامی و پاس انداشتن

ز حکم خدا و ز حکم رسول
حقیقت کسی را که باشد عدول

امامت که کلی بود البطلان
توانکه بتغییر و تبدیل آن

پس احکام اسلام را زین قرار
بود در کف مسلمین اختیار

بحکمی گر باشند راضی کنند
همه راضی نباشند بمردانند

بجایش تراشند حکم دگر
که این هست از آن پسندیده‌تر

درین صورت این حرف گفتن رواست
که دین خدا نیست این شماست

عمر گفت ای مرد صاحب خرد
در احکام دیگر کسی را چه حد

که مختار باشند بر رد و قبول
بود حکم حکم خدا و رسول

در آن که نماید کسی پیش و کم
تراشیم از تن سرش چون قلم

بخندید سعد آن زمان از شگفت
ازین ره سر راه بروی گرفت

که تیزی مکن ای مرد پاکیزه کیش
چگوئی منافی گفتار خویش

چو باشند یکجای خانه‌نشین
بود تابع رایش احکام دین

چنان جانشین که او را نبی
بحکم خدا کرده باشد ولی

که احکام دین را ازو بشنوند
بدانسانکه فرموده آورده دید

چو امت نباشند راضی باو
روا باشد از منصفان عزل او

ولی گر در احکام کس پیش و کم
کند بایدش سر زدن چون قلم

ز حاکم فزون حکم ایشان بود
زهی حق‌شناسی فرمانبری

بپاسخ چنین گفت آنگه عمر
که باشد ز حق حکم نه از بشر

بود هرکه راننده آن زو است
که حکم از خدا و رسول خداست

وزان هرکه خواهد کند اختلال
بود خونش از شیر مادر حلال

دگر باره خندید سعد و بگفت
که باور روا نیست با هوش جفت

اگر حکم او حکم آن هست از اوست
ز تغییر در این نه در آن نکوست

چو آن حق‌شناسنده گفت این سخن
بجوشید از کین دل انجمن

بدان عزم با خلط صحبت کنند
همه بر سر سعد جمع آمدند

زبانها گشودند بر قیل و قال
که سازند آن حرف را پایمال

چو دیدند انصار آن ازدحام
که کردند بر سعد یاران تمام

زبیم زبانش شده فکرمند
برای نگهبانی او شدند

گشودند آنگاه چون دشمنان
بانکار هم از دو جانب زبان

بدیدند تیز از غضب سوی هم
بهم تند دیدند بر روی هم

سخنهای بی‌پرده با هم [illegible]
بگفتند و بر تیغ بردند دست

چو سعد عباده چنین دید حال
که گر زنده ماند شود پایمال

باین عذر برخاست پویش کنان
که بیماریم برده از تن توان

ندارم ازین بیش تاب و قعود
سپردم شما را ابر تو درود

بدانید این را که دنیا مدام
نماندست بر هیچکس والسلام

بگیرید عبرت ز موت نبی
بگویم دگر از خفی و جلی

بگفت این و رفت آن بزرگ کلان
سوی خانهٔ خود چنان ناتوان

مجادلهٔ مهاجرین و انصار [illegible]

امام و دلایل هر گروه بر مدعای خود و جواب

ز مجلس چو برخاست آن نامور / نمودند پرخاش را بیشتر

به انصار خصمانه پیش آمدند / به بیعت صلا از تحکم زدند
نمودند انصار گردن کشی / شده از غضب چهره‌ها آتشی

نداریم گفتند بر خود روا / که بر ما نماید امارت شما
نماییم از خود یکی را امیر / شما را نگیریم فرمان پذیر

نگفتند اصحاب هجرت جواب / بغایت بود این سخن ناصواب
که باشند در ملتی دو امام / نگنجد دو شمشیر در یک نیام

وگر نیست لایق امام از شما / که گفتیم ما و شما خیر و ما
شما خود بگویید ای دوستان / که کل تابع جزو گردد چسان

که ما اول اسلام آورده‌ایم / بهجرت سفرها بسی کرده‌ایم
وگر هم بقول پیمبر قریش / سرافراز باشند از غیر خویش

بدین فضل بر خویش هرگز روا / نداریم سالاری غیر را
شما را بسالاری ما چه عار / که هستیم افضل بچندین اعتبار

بپاسخ بگفتند انصار دین / که ای نامداران صاحب یقین
کلام و حدیث رسول خدا / بود گر چه پرکار از مدعا

بفرض و بتقدیر دور از خرد / برای شما نص قاطع بود
که بر ما بگیرید حجت بآن / خلافت ستانید از همگنان

چو آن حدیث از زبان شهریار / ندارد نشان علی اعتبار
بدانسان که با وصف حکم نبی / شما سرکشی میکنید از علی

شما را چنین هر بار دگر بینیم / امام خود از زمره خود کنیم
چو ایشان گشتند سر از قبول / سخن خواست بی آنکه عرض و طول

فتادند آن قوم در اضطراب / که بدشان بهر امارت شتاب
که غوغا مبادا شود شب نیز / فتد کار بیعت بروز دگر

شود فارغ از دفن سید علی / نبخشد دگر سعی ما حاصلی
فزون بود تشخیص آن اضطراب / چنین است آن قوم در هر کتاب

ابوبکر برخواست آنگه ز جای / که انصار دین را شود رهنمای
ولم گفت دارد درین ملال / که آنجا درافتاد قیل و قال

مبادا شود دیر ای دوستان / فتد فرصت اندر کف دشمنان
درآمد که دشمن بآراست صف / حسود ار بحالیم گیرد ز کف

بدانید امروز هوشمند / وزین پس از شما کی گزاف افکنند
پس آن به که گیرید راه صواب / نمایید ترک نزاع و عتاب

ندانست من بیعت عمر از دو کس / وگر تا نشینی مروانیکار بس
نگفتند قوم آن دو کس کیستند / که بهتر از ایشان دگر نیستند

چنین گفت بوبکر اول عمر / ابو سعد و بوعبیده دگر
دلیری ز انصار ثابت بنام / درآمد چنین آتش این کلام

که هرگز نداریم این را قبول / که ایشان نشینند جای رسول
اگر کشته آید از علی سر گران / اسامه بود بهتر از دیگران

که چون کرد او را پیمبر امیر / شما جمله را ساخت فرمان پذیر
نمودید فریاد و غوغا بسی / که بخشند امارت به دیگر کسی

نکرد التماس شما را قبول / بقهر و هوا ار کرده خود عدول
چه گردید گردنکشی بیشتر / نبخشید جز لعن دیگر ثمر

برانکس نبی خواست لعن از خدا / که گردد ز جیش اسامه جدا
بود معتبات و بهتر از دیگری / که دادست او را نبی بهتری

همانا نماید سالار خود / که از هجرت ایشان بدین میبرد
با تحریف فی الغور راضی شدند / گروهی از آن مردمی خودپسند

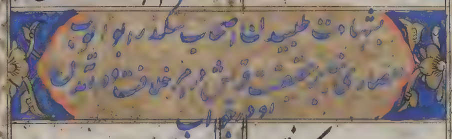
که بودند خصم امیر عرب / نبودند لیکن خلافت طلب
نگفتند با را انجمن در علی است / خبر او هر که خواهد سخن جدی است

ولی طالبان خلافت سخن / چنین چون شنیدند از انجمن
شده سرخ و زرد و سیاه از غضب / بطعن اسامه گشودند لب

نمودند رو جانب آن محل / که کردند سالاری او قبول
نگفتند باشد عجب اینکه ما / چو نسل شما قوم با احترام

که بر حرمت قدر خود منکرند / همه تابع این عقیده شوند
بمردم چو افتاد در قیل و قال / عمر خواست از بهر قطعش مجال

بهر یکی ز انصار کامل عیار / که بودش بنزد نبی اعتبار



همان نامور سرافرازی که بد / نکو با ابوب در قوم خود

نشسته بکنجی حزین و خموش تر / زفوت نبی مو بمو در حزن و بش
عمر خواست تا واکشد حرف از او / بسوی بنی ستایش کنان گن و رو

که از صاحب صدق و زهد و صفا / منور به حضرت مصطفی
ز اصحاب و انصار خیر البشر / نمودی بتو مشورت بیشتر

که بودش ز امانت اعتماد / بو انصاف در حاکم و بی زیاد
که از بهر سالاری مسلمین / احقیم تا با که انصار زین

چنین گفت آمد و دین در جواب / نبودند میان چونکه حق و حساب
از انزوی من نشسته بودم خموش / چو حق خواستی هین بگشا بی گوش

بدانید ای اهل هوش و خرد / بدانسان نمودید در کار بد
که نخل زبان تا بیاید ببر / نه لخته بغیر از ملامت عمر

نخست آنکه رسمیست اندر جهان / خصوصاً در اسلام اید و نشان
که هر کس که از خاندانی رود / گرا علی و گر آنکه ادنی بود

بهر منصبی بند و اهلش کمر / نکردند مشغول کار دگر
سپارند از آن پس کش او بر اکاک / شوند از پی کار خود شغل تک

کنون رفته است از میان شما / عزیزی بسان رسول خدا
که بد مهربان تر بسی از پدر / بحق رهنما و بحق راهبر

بحکم خداوند کار شما / بد او صاحب اختیار شما
چگویم دگر ای گروه فضول / که بودید امت شما او رسول

شما را سزاوار بد اینچنین / که در ماتم سید المرسلین
نشینید با عمر با اشک و آه / شب و روز گویید واسیدا

گذشتیم بار از عزا و فزع / نکردید صبر آن قدر از طمع
که گردید فارغ ز تدفین او / نگشتید غارت گر دین او

گذشتید از حق او سر بسر / ببستید بر سعی باطل کمر
نمودید بر خود ازین حرص آز / زبان یهود و نصارا دراز

که بر دین منسوخ جان میدهند / بنام رسل خان و مان میدهند
شما ای بزرگان توقع منند / از ین قوم خود میکر فتنه بند

نمودید کاری که تا روز حشر
ببد کاری خویش باشند بشر
که دین نبی تا قیامت بود
برای شما این علامت بود

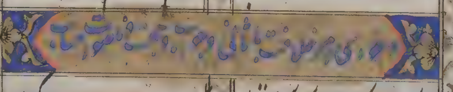
چو آن صاحب انصاف گفت این سخن
نگون شد ز خجلت سر انجمن
اگر چه سر از شرم افکنده شد
ولی دل نه ز آن آرزو کنده شد

بیا چاره افسوس موت نبی
بگریند یا که بود قالبی
فشردند صد بار مژگان بهم
که تا گوشه چشم بر دانست هم

خطائی دوم را چنین کرد ادا
که این نیز لایق نبود از شما
که دعوی صدق و صفا میکنید
ز حکم رسول خدا نگذرید

هم امروز در پیش ما و شما
باین جد و جهد اشرف انبیا
بحکم آیه علیهم وو و د ه
بر امت علی را خلیفه نمود

ورا نام ابوبکر و بو ذی عمر



نمودند پرسش ز خیر البشر

که این بیعت آمد بامر خدا است
نبی گفت آری همه کس گواست
کنون از چه این ادعا میکنند
ز حکم خدا سر چرا میکشند

که ایمان برب خود آورده اند
پس از خواهش نفس خود بگذرید
مباشید از آنها که حق در کتاب
چنین کرده در حق ایشان خطاب

که آرند ایمان ببعضی کتاب
ز بعضی دگر میکنید اجتناب
بترسید از آن آیه ای دوستان
مبادا که گردید مصداق آن

که پروردگار حکیم علیم
خبر میدهد در کتاب کریم
که چون بگذرد از جهان الجناب
بر اعقاب افعتو و انقلاب

جزای کسی کو کند این عمل
بیان میکند نیز عز و جل
بدارید دست هوس زین طلب
مبادا که گردیدان منقلب

پیامبر سوی ابوبکر رو
بگفتش که ای صادق راستگو
خدائی که اول بشیر نذیر
نبوداد آیات رب قدیر

نمودت سوی کعبة الله رون
علی را فرستاد از بعد آن
که او را گرفت از تو در عین راه
تو برگشتی از ره بحال تباه

نمودی گله از رسول خدا
جوابت چنین داد آن مقتدا
که این را نه از پیش خود کرده ام
بحکم خدای احد کرده ام

بفرمود آنگه بشان علی
که باشد پس از من شما را ولی
بدان نسبت همجنسی او را ازوا
ترا ای ابا بکر و غیر ترا

تو آموز آنحرف را از رسول
نمودی بطوع و برغبت قبول
کنون بسته بر خلافتش کمر
بنوعی که بندند بر رخنه گر

بسوی عمر پس بیاورد رو
چو کردند آنکه چنین گفتگو
که آیا نداری بیاد ای عمر
که دست علی از همه بیشتر

گرفتی و دادی باو تهنیت
بصافح نمودیش بر بیعت
دگر خواست چون در مرض الجناب
دوات و قلم تا نویسد کتاب

که مسند بگردد دو ره گفتگو
نگردد کسی گمره از بعد او
یقین بد شما را که ای مسلمین
که سالار دین سید المرسلین

برای علی میشود مسند
نگشتید راضی ز رشک و حسد
نمود آن سند را بپایان باو
نگردید بشرمی از آن گفتگو

نبی بود واقف چو ز این غرض
مکرر بفرمود در آن مرض
که باشد علی از پی من ولی
که او هست با حق و حق با علی

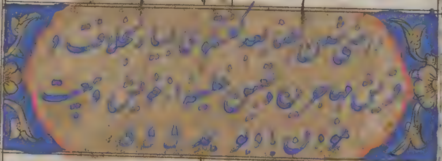
کنون

کنون بسته بر خلافش کمر | فرو ماند از همه وز همه بیشتر
مرا نیست چون مطلبی در میان | سخن راست بگویم آید و بیان
که بر بعض ابلیس لعنت کنید | ازان بیعت اولین بشکنید
همان است اولی برای شما | که دانسته اولی خدای شما
نکردید از بیعتش زینهار | که گردید نزد خدا شرمسار
چو بشنید از وی عمر این سخن | پشیمان شد از پرسش خویشتن
ولی ساعتی از رفیقان خویش | ز خجلت نکندند سر تا به پیش
بماند و در فکر از اضطراب | که سازد در دفع حجت جواب
نیامد جوابی جز این در خیال | که دانیم هرگز غضنفر جدال
درین باب با نخواهد نمود | که او را بدینکار رغبت نبود
چنین گفت آن منصف نامدار | که او هم ندارد درین اختیار
گر رغبت کند یا بگیرد کنار | بحکم خدا بایدش کرد کار
چه صوم و صلوة و چه حج و زکوة | امانت بود نیز از واجبات
بود بلکه این واجب اولین | که احکام باشند در تحت این
نرسید ولی جز بآن کز خدای | که او را عطا کرده باشد خدای
کسی کو ستاند ازو آن مقام | به تحقیق غاصب بود نه امام
بناچار میگویم این را ولی | که هر گاه حکم خدا و نبی
بنزد شما دارد این اعتبار | کنون هست و دست با این اقتدار
چرا از پی افضلی میدوید | که غیر از غضنفر همه چون همید
یکی را نمایید بر خود امام | ورآید در بیعتش والسلام
چو ما کرده اندیشه ز انجام کار | نمودید انکار را اختیار
که جای علی غیر وارث شود | مبادا کنون فتنه حادث شود
نکند دیگری نیز این ادعا | که خود ور شمارد احق از شما
گروهی نمایند او را امام | برآیند شمشیرها از نیام
درینکار بیعت نکوتر بود | که تا خیر آن فتنه حادث شود
عمر گفت ما هم برای همین | درینکار بستیم ساعی چنین
که امروز گردد مقرر امام | که مردم نیفتند در فکر خام
بهرکس که اکنون مقرر شود | کرا حد که از بیعتش سر کشد
و گر کس درآید ز راه ستیز | سر از تن ببریم با تیغ تیز
بخندید آمرد و گفت ای عمر | بجز فتنه خود گفتی اکنون نگر
کسی کز شما کمتر بیعت کند | سزاوار خونریختن میشود
پس آیا چه باشد کسی را سزا | که او نکث بیعت کند با خدا



عمر چشم خواباند و بر تافت رو | که بد لا جواب آنچه پرسید او
از ان حرف فاروق لیکن جناب | شد آشفته و کرد با وی خطاب
که من دیده ام تیغ بر رای تو | نیاورد افشردن پای تو
تو با آنکه دادی به هر جنگ پشت | نرفت از زبانت حرف درشت
بود آن کدام آبله بی جگر | که ترسد ز شمشیر تو ای عمر
تو از این سخنهای نفرت فزا | ز خود میدهی رم دل خلق را
بکرداری ای میر و شیرین سخن | تو سوهان بجای زبان در دهن
عمر منفعل شد ز گفتار خویش | ببورش درآمد پی کار خویش
باو گفت ای سرافراز عزیز | میندار این حرفها از ستیز

که از فتنه و درد دل من هراس / ضرور است با هم حفظ و پاس
ازان میکنیم سعی و جهد و جدل / که در دین مبادا فتد خلل
بزودی نشود گر مقرر امام / بمانند شمشیرها در نیام
جوابش بگفت آنچه لا به گریست / ترا نیست هیچ از کسی کم علمیت
فکندی تو در دین خلل آشکار / کنون کرده خویش آماده دار
بود پاس دین داشتن آن اله / که بشناس آنکه داند ندارد نگاه
ازینهم خبر میدهد در کتاب / نشان نجات شما از عتاب
که بر پشت هم گذارند نشست / درآیند با سرور دین درشت
خدا باشدش یار و روح الامین / ازو امت و گر صالح المؤمنین
یقین صالح اهل ایمان علیست / که او حافظ شرع و دین نبیست
نه هرگز بما و تو او نگرود / نه حق را گذارد نه از کف رود
عمر زان حکایت تبسم نمود / که حرف بدل آشنائی نمود
پس آورد رو سوی انصار گفت / که ای دوستان تند باید شنفت
درینکار تعجیل باید نمود / چو شد فتنه بیدار آنگه چه سود
ازان طرف عیوب صاحب تمیز / در اندیشه بودند انصار نیز
که گردید چون این چنین التزام / که باشد نتیجه بر امت امام
نباشد بانکار دادن مجال / که غیری مبادا کند انتحال
با و نیز چندی که بگروند / خللها بدین متین اشکنند
ازان روی دادند زیشان جواب / گر ما و گذشتیم ازین احتساب
نمودیم اما شما را قبول / بود هر که تر د شما از عدول
امامش نماید پی گفتگو / که با هم نمائیم بیعت به او
بدینها بداریم ما پاس دین / بعقبی بود کار حق مبین


ارشاد شدن انصار بعد گفتن سخنی ابا از خلافت و قریش مهاجرین و تعیین خلیفه از خویش و بیعت نمودن با ابو بکر

کشیدند ایشان چو ما از طریق / مهاجر شدند آنزمان فریق
چو بو بکر با فرقه یار و دگر / یکی با عبید و یکی با عمر
ولی بعضی انصار زان هرسه تن / نبودند راضی در آن انجمن
چو ثابت که رم از عمر مینمود / حباب از ابوبکر بیزار بود
یکی نیز میل عبیده نداشت / خصومت بود در میان بالکداشت
دگر باره نام علی تازه گشت / همان بیعت اولین تازه شد
بگفتند آمد او مر چاره جو / گر بایدت آید آتش فرو
گشودند آنگه زبان آنچنین / بتألیف قلب دلیران درین
که خود را شمارد بسان علی / علی صاحب اختیار و ولی
بخشند تفاوت بخرد و بزرگ / بیابد چو با رانده میش گرگ
نباشد چو معتبر در نسب / نه نسبت بلند و مراتب سبب
بود چون نبی نزد او امتیاز / به افتای زهد و بطول نماز
نه جمعنا ز باشد شریف از ضیع / اطاعت بود شان مردم رفیع
بود متقی تر غلامی اگر / ز خواجه بود عزتش بیشتر
بر آرنده بود آن سلوک از نبی / که او بود هادی و ما مهتدی
کنون رفت آن صاحب اختیار / نظر کرده باید با جرای کار
نباید شود حمل بر بیشتر / که امر نبی بود چیزی دگر
بزرگی او بر همه میرسید / گر بود شش بزرگی ز رب مجید

تفاوت میان صغیر و کبیر   گذاریم ما گرچه باشیم امیر
از انصاب آنها که خود آگهیم   تواضع فزود خود هر یک نعیم

هر آن کس که آرد فرایض بجا   نسبت نگه دارد و با عشق و فا
نباید بر آن مرد ترجیح داد   وضیعی که باشد نمازش زیاد

امارت بود لا انجا وان هاشمیم   ریاست همت نهاد وان هاشمیم
که آن شیوه را خوب ورزیده اند   بزرگی ز جا و بدیر دیده اند

نگردند هرگز طمع را اسیر   که باشد دل چشم آن قوم سیر
فزائیم و رغبت اگر زوده   که بودند ازین پیش صاحب شکوه

بهم چون برادر سلوک آوریم   که اخوان و هم دیگریم
چو آن وعده ها خورد بر گوشها   نشستند دلها از آنجو بتنها

نگشتند خاموش چو ما ارشد   سخن باز سر سوی مقصد کشید
ابابکر آنگاه گفت این چنین   بداینید ای نامداران دین

که ما هر سه این کار را لایقیم   بجنبیدن ره از غیر خود فایقیم
ولی هست کاری بغایت بزرگ   نگهبانی کله باید ز گرگ

دگر آنکه باید کسی کم و بیش   نمی بینم آن حال با نفس خویش
که از عهده کار آییم برون   گر من خویش را کرده ام آزمون

بهر یک ازین هر دو نیکو وشیم   که بیعت نماید به بیعت کنیم
چو بوبکر صدیق گفت این سخن   عمر پیش آمد از آن انجمن

بدو گفت بوا ز همه مهتری   با نیکار لایق مناسب توی
در اسلام نیز از همه اقدمی   نه در شان و در شوکت ار کسی

بهجرت نبی را بدی یار غار   نیابی تو نوبت در آغاز راه
بدادی تو دختر نبی را نخست   قبای خلافت ببالای تست

بگفت این و بگرفت دستش بدست   بآن دست گویا علی عهد بست
گرفت و ببوسید رغبت نمود   ببوبکر از طوع بیعت نمود

وزان پس همه دشمنان علی   نمودند بیعت بصوت جلی
به بیعت نمودند سبقت ازان   که باشند در زمره سابقان

وزان پس ز خوشحالی آشکار   عمر شد محصل در اجرای کار
یکی را بلا به یکی را ز بیم   یکی را بامیدهای عظیم

یکی را هم از وعده غزو جاه   به بیعت در آورد ناخواه خواه
ز هیمه کشتی قرینش غیور   چنین گرم بد تا سه روز این تنور

بدانسان که در روز خم غدیر   خبر داده بود آن بشیر نذیر
که بعد از من ارباب جمع ز نزاع   همه در سقیفه کنند اجتماع

بامداد هم نکث بیعت کنند   بدانسان که خواهند بدعت کنند
چو دیدند آن زور را مسلمین   بیاد آمد آن حرف سالار دین

بهم بازگشتند آن انجمن   ولی نفس را پیش شد راهزن
نه آن حرف را کس تعقل نمود   نه در کرده خود تامل نمود

که گر هست دین از خدا و نبی   کسی را که کردند ایشان ولی
بزرگیش دادند بر همگنان   ستاندند بیعت ز پیر و جوان

بحکم خدا کرده خیر الانام   به تبعیت آن همه اهتمام
چرا دست از بیعت او کشیم   همچون خودی از چه رو بگرویم

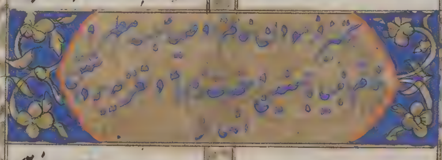
نکردند با نفس خویش اجتناب   بجستند چون گله میش آب
که گردیده تا چشم مردم سیاه   ازان وعده عزت و مال و جاه

به عقبی بیکباره دادند پشت
گرفتند دامان دنیا بمشت

بدین بهره زان جمله بستند عقد
که نسیه است عقبا و دنیا نقد

کنون گر بشنود زبان قلم
کند حال آل نبی را رقم

شنیدم ز دانای اهل بیان
نه از کج نهادان باطل بیان



که سید چو پوشید چشم از جهان
گشودند چشم طمع رهروان

معیبان دین مخلصان نبی
گرفتند پرده ز راز جنی

به دامان دنیا درآویختند
ز دین قالب گور بگریختند

برفتند سوی سقیفه تمام
که آنجا رسانند خود را بکام

چو این قصه شد گفته زین پیشتر
چه حاجت بتکرار ز بار دگر

کم و بیش اصحاب تا سی نفر
چو سلمان و عمار و جنیدی دگر

نشسته بکنجی حزین و خموش
ولی رفته از کار یاران رهش

علی بود و در پیش خیر الانام
دگر با نوان حرم والسلام

نخست آن ولی خدای مجید
یکی پرده از بهر نسوان کشید

گرفتند ایشان پس پرده جا
طلبکرد او فضل عباس را

که در غسل و تجهیز آن نور پاک
رفیقش بود با دل دردناک

شنید ابن عباس چون آن ندا
درآمد بفرمان او و سرا

چو افتاد چشمش بر آن نور پاک
ز زخم الم شد دلش چاک چاک

روان کرد و از دیده ها خون رود
با ستاد افسرده و سرنگون

بچشمش یکی پرده شیر خدا
ببست و گره زد بر آن از قفا

که هنگام شستن نیفتد نظر
بعریان تن پاک خیر البشر

که دیدن برهنه تن مصطفی
نبد جز وصی دیگری را روا

بگفت آنگه علی ولی
همی آب آورد بهر غسل نبی

گرفت ابن عباس و گفتش بگو
ز دیده روان کرد خونش آب جو

وصی حبیب خدای ودود
تن پاک او را برهنه نمود

رسانندی آب و ابن عباس آب
بشستی علی پیکر آن جناب

ز پهلو به پهلو چو صاحب جناب
نگشتی تن سید کائنات

از آنحال گردید گریان علی
که آمد بیادش حدیث نبی

حدیث پیمبر بدینگونه بود
که آمد چو شیر خدا در وجود

حبیب خدا از کمال وداد
بدست خودش غسل من لو داد

بگشتی در آنوقت حیدر وصی
ز پهلو بپهلو و شستی نبی

رسول خدای علیم ودود
چو آنحال را دید ورقت نمود

ابو طالبش گفت ای جان عم
چه استادیت شد مبدل بغم

بپاسخ نبی گفت با چشم تر
که ای عم دلسوز تر از پدر

حبیبش که من میشم هست و شو
ز پهلو به پهلو همی کرد داد

در آندم که من بگذرم از جهان
دهد غسلم آنرو ز آن مهربان

بدینگونه با دیده های پر آب
علی بود در شستن آنجناب

در آنوقت من هم بگریم حزین
شد از یاد آن روز طبعم حزین

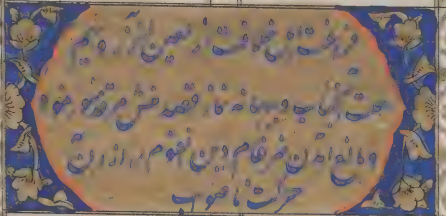
که آن پرده تا که بحکم قضا
شد از دیده ابن عباس وا

بر آن جسم اطهر فتادش نظر
که سوخت در چشم آن نامور

ز چشمش جنان رفت بینندگی
که ماند دگر باره در زندگی

ذکر احوال

دگر آنکه زان پیشتر جبرئیل — به فرمان پروردگار جلیل
برای حیات ... — ز فردوس کافور آورده بود
شنیدم بدانسان که کار آنچنان — دوره ... مشتغال بد اندران
چنین گفته بودش بحکم خدا — که این را سه حصه کن ای مقتدا
یکی بهر خود گیر و دیگر یکی — بخیر النساء ده بحیدر یکی
که در وقت رحلت ز دار فنا — نمایید از این حنوط اشتمار
رسول خدا کرده بود آنچنان — طلب کرد آنرا علی آن زمان
پس از غسل شیر خدای ودود — بکافور جنت حنوطش نمود
حنوط کفن کرد با چشم تر — دلش پر ز درد و پر از خون جگر
چو کردید فارغ ز تکفین او — سوی حجره خاص او آر رو
که فرموده بد اشرف انبیا — معین در آن مدفن خویش را
در آن حجره پس جعفر قد نمود — ز دیده روان خون دل رود رود
چو کردید فارغ از آن کار هم — نهاد سوی آن سعیه جاکان قدم
که بودند با دیده های پر آب — بمسجد نشستند بحال خراب
طلب کردشان از برای نماز — دویدند با ناله جان گداز
باستاد در پیش شیر خدا — نمودند یاران با او اقتدا
چو بوداشت از بهر تکبیر دست — پس در ره تا سینه در خون نشست
ز بعد صلوة سلام و درود — بناچار آهنگ دفنش نمود
تن پاک او را ز جا بر گرفت — سپهر و زمین ماتم او گرفت
دگر باره از دفن آن ارجمند — ز اهل حرم گشت شیون بلند
بتخصیص از اهل آن انجمن — بخیر النساء و حسین و حسن
گذشت آنچنان حالتی زان بلال — که در شرح آن غم زبان گشت لال
ز بسیاری اشک بی اختیار — که میریخت از دیده ها بر کنار
بگفتی کسی کو فکندی نظر — نه دل مانده در سینه با نه جگر
بهر خاک از عرش اعظم گذشت — که درج در آن تن پاک گشت
چو کردید فارغ ز دفنش علی — دل و سینه از خون جان ممتلی
ها ستاده با دیده چون سحاب — برای وداع از بر انجناب
که خالی از آن ذات صاحب علو — شد ویران خانه مقصود او
دگر آنکه نیز اندر آتش در نظر — که یاران فکندند طرح دگر
بنا شد در آن خانه بودن روا — که یکبارگی کرد او ... را
بتول و حسین و حسن را انجوان — که جز صبر دیگر علاجی نماند
بهشته غزای نبی ناتمام — سوی خانه خود نهاده کام
برفتند با دیده خون فشان — همین حسرتشان و روز بان
جهان پیش چشمم سیاه ... بیتو — که بی تو ... کس جای تو



بگفتند و رفتند رخصت شده — چهای چندین مصیبت شدن
کنون میرسم بهر و ستان — که شد گفته ... خون فشان
چنین کرد راوی روایت او — که آن مخلصان رسول خدا
چو کردند دل جمع از کار خویش — نمودند پس یاد سالار خویش
همه حق شناسان آن انجمن — بگفتند با یکدگر این سخن

چو آنگه که بیدار گردد نوم　　که بگذشت از فوت سید سه یوم
نشسته ذات پاکش بخاک　　اگرچه ز تعویق آن نیست باک

که مشغول بودیم در کار دین　　ز تدفین او فرض تر بود این
کنون رفته باید ز تدفین او　　که گردیم تسنید آیین او

اگرچه خبردار بودند ازین　　که تدفین او کرده ضرغام دین
نگردند خود با آن آشنا　　که بودند در تجاهل بسی صرفها

برفتند با انتعاشش تمام　　به تکفین و تدفین خیر الانام
رساندند خود را به بیت الشریف　　به رخ چین اندوده در دل ضعیف

چو آنجا رسیدند شد بر ملا　　که تدفین او کرده شیر خدا
ز افسوس سودند کف بر کف را　　که محروم ماندیم ما زین شرف

پس از حیف و افسوس از بس شتاب　　بدینگونه دادند با ستم ار
نبی را برآرند از قبر باز　　که امت گذارند بروی نماز

بدان حضرت همنغز در از خرد　　یکی کرد تحسین یکی خنده زد
رسید این خبر چون بضرغام دین　　که دارند اصحاب قصدی چنین

غضبناک آمد برون از سرا　　حمایل درافکنده شمشیر را
برافروخته رخ ز تاب غضب　　شده راست موها به تن از سبب

به اعضاش افتاده لرزه ز خشم　　شده سرخ از غایت قهر چشم
گره از رگ هاشمی بر جبین　　ببالا کشیده سر آستین

نگه تیز چون خنجر جان گداز　　زبان تند چون تیغ گردن گداز
سراپا ز آتش غضب ممتلی　　بپا ایستاد و در پیش قبر نبی

ز بس طیش او تیغ خارا شکاف　　برون آمدی خود بخود از غلاف
چو دیدند اصحاب حالش چنان　　گشودند در عذرخواهی زبان

که داری تو یا بوالحسن چون روا　　که باشیم ما زین شرف بینوا
که حقهای آن سرور انجمن　　فزونست بر ما ز موهای تن

پسندیم این عیب بر خود چنان　　که نبود ازین سفر کردنش در جهان
نیامد ز ما آنقدر هم نیاز　　که بروی گذاریم یکدم نیاز

چه بینند منکر پس و پیش اگر　　که هستند از شرف بهره ور
کنون هم چه نقصان رسد گر کسا　　برآری گران گوهر پاک را

که یاران گذارند بروی نماز　　به این خاک آنکه سپارش باز
چو بشنید شیر خدا این مقال　　ازان کام جویان امر محال

بپاسخ چنین گفت با زهر خند　　که ای حق شناسان اخلاص مند
ز تجهیز و تکفین و غسل و نماز　　شما را که شد منع و دست باز

که گفت این سخن بر ملا یا خلا　　که حقش نیارند یاران بجا
مگر و آن ز ما نز انجا خطور　　که غسل و نماز است بروی ضرور

برفتند بر خود بدنبال آز　　کنون یاد آمد ز غسل و نماز
ولی هیچ دیهست یا نی هنوز　　که گویید نعش نبی تا به روز

چه باشد هنگشت بدفون اگر　　که بینند ز تدفین با بهره ور
وزان حضرت آگهی ز این داستان　　که بازش برآرید ای دوستان

بدان تا گذارید بروی نماز　　ازین جاه حاصل کنید امتیاز
شما را اشتلم تند روشن ترم نیست　　ازین گفتگو هیچ آزرم نیست

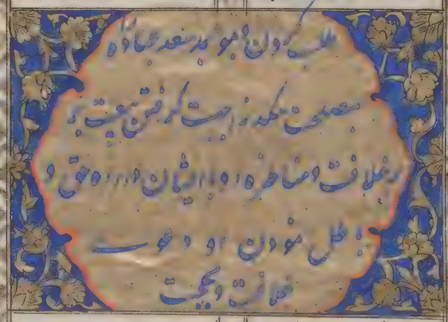
بحق خدا و رسول خدا　　که دیگر برآرید اگر این صدا
بتیغم ببینید پاسخ ز من بشنوید　　حدیث نبی را ز من بشنوید

که مبعوث

گر مسعود را بود کار و دود — ابو زین روز تا ان هم خبر داده بود
دو دانیست ها هیچ باک از اهل دین — نمودن بنه کاستی اینچنین

که نسبت بخدام خیر البشر — نمار است ای پیروان در نظر
شنیدند اصحاب چون این جواب — گذشتند از گفته ناصواب

نمودند اما از ان داوری — دانست جو ذمه خود بری
برفتند یاران بدیوان خویش — ولی خدا شد بایوان خویش



چنین گفت راوی که روزی دگر — خلیفه بتجویز و رای عمر
بسعد عباده نمود این پیام — که یکره بدین سعی یکبار کام
که مارا است حرفی بتو گفتنی — زنا گفتنی وز تو نا رفتنی
فرستاده شد نزد آن نامدار — رسانید پیغام صاحب مدار

بپاسخ چنین گفت آن محترم — که بیماریم برده زور از قدم
ز ضعف دل و ناتوانی تن — هم او شدن نیست مقدور من

بود آنچه مقصود زین مدعا — به پیغام هم میتوان کرد ادا
بگو تا کند مدعا را پیام — جواب از من بشنود والسلام

فرستاده شد نزد بو بکر باز — بگفت آنچه بشنید از آن سرفراز
ابو بکر بشنید و خاموش ماند — عمر شد برآشفته و صبرش نماند

فرستاده را گفت بار دگر — برو نزد آن مرد و بر خوانش خبر
بگویش ضرورست آن آمدن — که گفته شنود و بگوید سخن

بدان ابلهی گو که این مدعا — به پیغام نتوان نمودن ادا
اگر ناتوان ور توانا است تن — علاجی ندارد ز آمدن

درین بار رسم مدارا اگر — نه رفت پیامیم بار دگر
فرستاده شد نزد آن نامور — رسانید این پیام از زبان عمر

چو سعد دلاور شنید این پیام — چنان شد که بنه اشتی زان کلام
ولیکن از زبان عمر زنده زد — برآشفت و آشفتگی خنده زد

طلب هر چند و بدل بی حجاب — چنین کرد پس بازبانه خطاب
که امید و دون پرور دون پرست — نگیری بخنجر دست و نان بدست

چنین بوده تا بوده کردار تو — چنین کرم کردیده بازار تو
بسیدی تو کز بعد خیر البشر — شده صاحب حکم بر با عمر

که دیدی بخواب از دم تیغ را — بجستی ز جا تا بسقف سرا
کنون گشته او صاحب تیغ و زر — که بار امید آرد زخانه برون

چنین گفت آنکه زجوینده حکم — که خود در اجه دانسته آیا عمر
که تهدید ما میکند این چنین — من اکنون تا بدیدیان دین

بپا نیم و هم بر سر انجمن — جواب زبان بند و دندان شکن
طلب کرد و شمشیر لی ز نیهار — حمایل همیکند آن نامدار

پس از جا بر خواست با قهر و طیش — روان گشت سرافراز سوی قریش
تنش ناتوان بود از تاب و تب — ولیکن بتوت ز قهر و غضب

خلیفه بمسجد بهمید نشست جای — که از در درون آمد از نیک رای
ز دوات نبی دید مسجد تهی — نشسته ابو بکر جای بهی

چو بر وضع مسجد فتادش نظر
بیارید بر دیده خون جگر

کشید آه آتش فشانی چنان
که چندانشتی سوخت تا آسمان

چنین کرد آنگاه با وی خطاب
که هستی تو از کار ما در حجاب

که اجماع کردند امت تمام
بسالاریم بعد خیر الانام

نمودند بیعت بصدق و یقین
ترا هم ضرور است کردن چنین

بپاسخ چنین گفت آن نامدار
که من بر همان بیعتم استوار

که بگرفت از ما بشیر نذیر
برای علی روز خم غدیر

وگر از خدا و نبی بعد از آن
نشد حکم دیگر به تغییر آن

عمر گفت آنگه باو این سخن
نبودند راضی بآن اهل دین

طبایع ازین سو بآن سوی گشت
نباید باجماع امت گذشت

چنین گفت سعد دلاور بداد
که هستی درین ادعا راستگو

که اجماع این نامداران دین
خبر داده حق در کتاب مبین

که چون بگذرد از جهان آن جناب
بر اعقاب و اعقاب و انقلاب

بدانسانکه فرمود اندر کتاب
نمودند اجماع بر انقلاب

چو آشفت از گفته او عمر
ولی سعد شد زو بر آشفته تر

عمر گفت با او ز روی غضب
بر آورده از جوش دل کف بلب

بود نزد من کافر آن بو الفضول
که ز اجماع امت نماید عدول

چنین داد سعدش بخنده جواب
بود کافر آمد و خسران مآب

که بر خواهش نفس خود ره رود
ز حکم خدا و نبی بگذرد

خدا کرده تکفیر اهل لسان
که گیرد هوا و هوس را اله

بر آورد آنکه ابوبکر دم
بدو گفت ای بی ثبات قدم

تو از نطق خدا و خیر الانام
نکردی مگر استماع این کلام

که فرموده از گفته ذو الجلال
نکردند جمع امتم بر ضلال

بود بهر حقیقتم پس همین
که گردد باجماع امت یقین

چنین گر آمد و صاحب وفا
که ای وارث بر حق مصطفی

من این قول نشنیده ام از رسول
نمودم ولی گفته ات را قبول

به هوش آ و قول نبی را بفهم
برآر از دل خویش این ظن و وهم

مراد نبی نیست از این کلام
بجز آنکه یکباره امت تمام

نگردند گمراه و ضال آنچنان
که دیگر نماند حق اندر میان

ور بصورت انتخاب اعتقاد
نباید باکثرت نمود اعتماد

بود ظاهر از قول خیر البشر
که گمراه خواهند شد بیشتر

از آنرو که فرمود خیر الانام
که گمره نگردند امت تمام

چو او بود آگه ز جمع شما
کشید این سخن را بسمع شما

بدانسانکه فرمود آن غیب دان
بسعی شما شد کنون آنچنان

همین قول را پرورد آن کلام
که فرمود سید علیه السلام

که بعد از من امت بهفتاد و سه
بهفتاد و سه فرقه خواهند شد

از آن جمله یک فرقه ناجی بود
که بر حکم و فرمان او ره روند

دگر جمله باشند از اهل نار
بدوزخ بسوزندشان همچو دار

بد نه حرف نه شبهه و نه شکست
که هفتاد و دو بیشتر از یکست

چنین داد بوبکر آنگه جواب
که ماییم ناجی و اهل صواب

چنین گفت با خنده سعد آن زمان
که آری چنین است ای پهلوان

نشاید انفرقه نامدار
که مانند بر اهل خود استوار

دران مجلس ار ما نبودیم ما ... ندیدیم کز بهر بیعت شما
نمودیم اول ز سید سوال ... که این حکم هم هست از ذوالجلال
نبی گفت آری بتلقین اوست ... علی بود من حاکم دین اوست
نمودند حکم خدا و رسول ... بظاهر ورا نیز طوعا قبول
زبانها گشودند بر تهنیت ... بدل گرچه بودند در تعزیت
ببیعت کردند دستش بدست ... شما ناجی اکنون و او هالک است
بدارید شرم از خدا و نبی ... دگر هم ز هر محرم و اجنبی
کنید آنچه خواهید روزی شماست ... تمسک بسنت اما خطاست
وزان پس چنین گفت آن نیکرای ... که ای جانشین رسول خدای
عجب خار خاریست اندر دلم ... مگر از تو حل گردد این مشکلم
خلیفه بگفتش بگو چیست آن ... چنین گفت سعد سعید آن زمان
که من خود شنیدم ز خیرالانام ... نه تنها همین من شما هم تمام
که از امت خود بفرمان رب ... دوات و قلم کرد و کاغذ طلب
بدان تا نویسد کتابی چنان ... ز لطف و کرم بهر این گروهان
که آن مرد را میکند امتثال ... نبشتند از بعد او در ضلال
ز رنجوری آن امر نیز انتظام ... که جاری بدی تا بروز قیام
شدی اکثری خرم و شادمان ... که ماندیم از گمرهی در امان
ولیکن نشستید راضی شما ... که اسلامتان بود اقدم ز ما
رضا خود چه باشد که جاهل شدید ... بسر هیچ از امر مایل شدید
نمودید در منع چندان غلو ... که گردید استاده هریان باو
ز فکرش بگشتید اندیشه ور ... ز حکمش کشیدید دانسته سر
برآشفت از آن منع سید چنان ... که از نزد خود راندتان در زمان
چو یکسان بود جمله احکام او ... شما ای رکان دین از چه رو
نگشتید راضی تا آن حکم او ... باین حکم دارید چندین غلو
خلیفه چو بشنید از وی مقال ... چنان گشت غرق عرق ز انفعال
که گفتی شد اعضای او جمله آب ... ولی خشک گشتش زبان در جواب
چو بشنید از وی سخنها عمر ... ز اول هم آشفته شد بیشتر
ولی سعد هم زو نینکرد کم ... چو کم بیش میرفت چندین قدم
بگفتش عمر بس ترش کرده رو ... که ای مرد گر دیگرش رفت خو
مگر نیستی امت مصطفا ... که داری ز گردار امت ابا
چنین داد سعد دلاور جواب ... که من نیستم ز امت آن انتخاب
از ایزد بجز قول و حکم رسول ... ندارم دگر گفته کس قبول
الکرامت اینش بود دمی ... بگفتار تو راد بنمود دمی
بهم هر دو گشتند گرم جدال ... سخن را فکندند در قیل و قال
نمودند هر دو صدا ار بلند ... عمر با غضب سعد با زهرخند
عمر کان همه گفتگو می‌شنود ... ولیکن خبر اجماع امت نبود
که هر بار گفتی بزنگ دگر ... همان نغمه را بابلیکی دگر
نمیکرد سعد دلاور عدول ... ز حکم خدا و ز حکم رسول
بهم بر نمودند بالا و پست ... ولی سعد بد زین سخن خیره دست
فتاده گلویش بدان گونه تنگ ... که فاروق گشتی ز رنگی برنگ
چنین گفت فاروق آنگه باو ... که بیهوده تاکی گفت و گو
نبودند قومت مگر مسلمین ... که کردند بیعت بصدق و یقین

چنین داد سعد عباده جواب   که جز این سخن نیز بر ناصواب
نکرده مرا تابع قوم آله   ز ذات شریف رسالت پناه

نه هرگز نبرده خدای صمد   بود تابع قوم بودن سند
که ماییم مأمور ای بوالفضول   بحکم خدا و بحکم رسول

نگه دید کز عهده آن دلیر   نشاید بر آمد بآن بم و زیر
رسانید آخر بانجا سخن   که رفتن بیابی ازین انجمن

نه بیعت از تو ستانیم ما   وگرنه بخونت نشانیم ما
بخندید از آن حرف آن نامور   بدو گفت معذور دار ای عمر

که در بیعت این ناتوان قاصر است   وز آن شق دیگر ولی حاضر است
عمر را بترساند او را بخشم   سوی تیغ خود دید از زیر چشم

ولی سعد بگذاشت در قبضه دست   گر تاب او مهر و نشست
چو پایان صحبت بانجا رسید   ور اصحاب آشوب آمد پدید

رفیق عمر اهل هجرت شدند   سوی سعد انصار جمع آمدند
شتابنده بردند هم از ستیز   گرفته بکف قبضهٔ تیغ تیز

ابوبکر از دیدن آن جدال   نترسید کافتد به بیعت خلل
چنین گفت با سعد لابه کنان   که ای نامور مهتر راستان

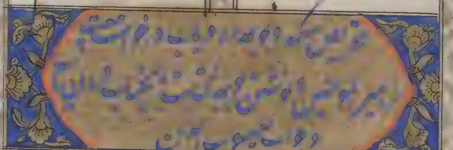
هزار و کسی با تو جنگ و جدال   قدم نه سوی خانه بی قیل و قال
گذشتیم از بیعتت ای عزیز   تو هم بگذر از این فساد و ستیز

چنین داد سعد دلاور جواب   که از من نشد صادر این ناصواب
بسی عذر و آمدن خواستم   بپوزش زبان را بیاراستم

نکردید آن عذر و پوزش قبول   دگر باره آمد بشدت رسول
عمر خواست ترساندم از زبان   که امروز کشته ز تو پهلوان

برو زم ز خانه به بیرون کشید   ثمر از زبر دستی خویش چید
بگفت این و آمد ز مسجد برون   سرافراز و ممتاز و نه سرنگون

سوی خانهٔ خویش بگرفت ره   نیامد دگر نزدشان هیچگاه
نفهمید شد و شد آن قوم نیز   گر رفت او ز مجلس برون از ستیز



چنین گفت راوی پرسوز جگر   که بگذشت چون یک دو روز دگر
عمر را ز فکر علی دل بتفت   بهنگام شب نزد بوبکر رفت

ز بیگانه پس خانه پرداختند   بهم هر دو در خلوت ساختند
چنین گفت پس با خلیفه وزیر   که بود آنچه کردیم امر خطیر

چو ما پا باین راه بگذاشتیم   بدل اضطراب عجب داشتیم
که آیا چه بازی کند روزگار   چنان نقش بنشست انجام کار

مگر آخر آن وقت بد درگذر   وگرنه بهند اینچنین در خطر
که یکبار ره امت رجوع آورند   بهم متفق گشته بیعت کنند

بما این خلافت مسلم شود   اساسش بدین گونه محکم شود
وگر داشت اینکار چندین سبب   یکی آنکه دانند یکسر عرب

علی را بسی سخت در کار دین   طبایع بود مایل رفق و کین
دوم آنکه بودند مقبول وی   سران قبایل بزرگان حی

دلیرانه انبوهم از سینه‌ها   پر از بغض او چون ازان کینه‌ها
سیوم آنکه سید او خیر الانام   تفوق بر اصحاب او را مدام

بگفتی بکر که باشد علی / پس از من شما را امام و ولی
ز رشک علی سینه‌ها بد فگار / همان معنی امروز آید بکار
که با وصف منصب بخم غدیر / بما روی کردند جمّ غفیر
نمانند با او بکر چند تن / که دانند او را به از خویشتن
ولی جمله از کان این امتند / نظر کرده صاحب ملتند
همه دل بقول نبی بسته‌اند / نه بهر علی جمله دل خسته‌اند
کنون گرچه انکار شد استوار / ولیکن شنو آن زمان برقرار
گر بیعت ستانیم از بو تراب / وگر نه بود کار بر انقلاب
بآن شور و شدت نیرزد بسعد / که بر میخروشید مانند رعد
چنین بود منظور آن تیره روز / که بیعت نکرد است حیدر هنوز
بدینگونه هستند چندی دگر / ز خاصان اصحاب خیر البشر
چو سلمان و بوذر چو عمار نیز / چو جابر چو مقداد صاحب تمیز
بدینگونه چندی دگر از یلان / که دانی تو هم نام آن پردلان
بما روی هرگز نمی آورید / همه انتظار علی می‌کشید
نیابند مهلت اگر چند گاه / دلهای مردم نمایند راه
بگفتار شایسته دلپذیر / بیاد آورند از حدیث غدیر
ز بیم خدا و رسول خدا / نه ذکر مکافات روز جزا
همان کینه‌ها را از آن سینه‌ها / زدایند چون زنگ آیینه‌ها
دلیران بما روی گردان شوند / چو سعد از پی شاه مردان شوند
همین اند اعوان و انصار ما / کنند این اراده چو در کار ما
چو آید زما از پی این شکست / بجز دست افسوس سودن بدست
چو تنها بود و حبیب خود رو ببر / گر آید درخت خصومت ببر
علی آمدم از ما حزب تمام / بدانسان که خواهد کنند انتقام
چو باید به تعجیل تدبیر کرد / نباید درین کار تاخیر کرد
طلب دار و زود علی را پگاه / که بیعت ستانیم خواه مخواه
بدو گفت بوبکر ای بی‌نظیر / سخن آنکه گفتی بود دلپذیر
ولیکن علی را تو ای کاردان / به بیعت بخواند چون دیگران
که دانیم تحقیق حق با علیست / یکایک تحکم بر او الهیست
چنین میکند دل دلالت مرا / که اول نویسیم مهر و ولا
نویسیم یکی رقعه با آب و تاب / به عنیم حسابان می نویسیم جواب
ز مضمون آن پی بمقصد بریم / مناسب بهر جا او رهبریم
پسندید این رای او را عمر / خلیفه چنان کرد روز دگر
نوشت اول القاب با احترام / که شاید بدین پس آید بدام
رقم کرد از آن پس که یا بوالحسن / بگوشت رسیده بود این سخن
که اصحاب دین از صغیر و کبیر / ز بعد رسول بشیر نذیر
باجرای احکام و حفظ حدود / بتحصیل اموال چرخ کبود
وگر آنچه دانند تعلق بدین / که هستند واقف از آن مسلمین
ز اصحاب اخبار با اعتبار / نمودند این بنده را اختیار
سزد از کرم گر تو هم بگروی / بکروار جمهور راضی شوی
دهی دست بیعت بصدق و یقین / وزان کار قوت ببخشی بدین
وگر نه مرا نیز معذور دار / که بر وی بود واجب اتمام کار
پس آنگه فرستاد نزد علی / چو خواندش وصی بحق نبی

جوابش همان لحظه انشا نمود / که محتاج فکر و تامل نبود
درود و سلامی که بودش سزا / نوشت و چنین کرد مطلب ادا
که دانی تو خود را اگر مسلمین / گشتی چون سر از حکم سالار دین
که حکم نبی عین حکم خداست / در اسلام از آن سرکشی کی رواست
کنی پس من بنده تکلیف آن / به تکلیف تخویف سازی نهان
اگر من ز بیعت نمایم ابا / تو از روی عنف و تحکم مرا
در آری به بیعت چو زید و عمر / نه واجب بخود دانی اتمام امر
تو نشنیده از رسول امین / که فرمود در شان تو اینچنین
که در کار دین آشکار و نهان / نترسد علی از ملامت کنان
وگر خواستی نیز از من رضا / که دانم محقق خلافت ترا
بدان آنکه راضی بکار تو من / نبودم نه هستم نخواهد شدن
نوشت و فرستاد نزدش جواب / چو خواندش خلیفه شد از خشم کباب
عمر را بخواند آنزمان نزد خویش / چو آمد نهادش نوشته به پیش
چو گردید آگه ز مضمون عمر / بدو گفت ای پرهنر نامور
علی کی باین گفتگو تن دهد / مگر زور بیند که گردن نهد
چنین داد بوبکر او را جواب / که آری همین کار باشد صواب
من از بهر اتمام حجت بره / نمودم نخست اینچنین گفتگو
بخواهیم فرداش اکنون نگاه / ولی باید این مشفق نیک خواه
بپائی تو هم نزد یار و دو یار / دگر آن سپهدار [illegible]
که هستند یار ابوالحسن دوران / همه حاضر آیند پیر و جوان
علی را تو خود نیک دانی که کیست / به بیعت در آوردنش سهل نیست
چو دادند نیکو به باهم قرار / روانشد عمر بهر تدبیر کار
شبا شب با آن قوم اخلاص مند / خبر داد تا صبح حاضر شوند
چنین گفت با وی که روز دگر / چو خورشید تابان بر آورد سر
خلیفه بیاید به مسجد نشست / به پهلوش بنشست این پیش دست
مسلح شده مبغضان علی / که بودند از بغض او ممتلی
برفتند با تیغ زهرآبدار / گرفتند بر دور ایشان قرار
ز اجماع آن قوم اخلاص مند / فزون شد غرور عمر زان دو چند

[illegible]

عمر با یکی گفت از آن پردلان / بگو برخیز و بیا بر در بوالفضلان
برو تا در خانهٔ بوالحسن / [illegible] ولی حرف با وی بزن
به تندی بگویش بیا یا علی / که می‌خواهدت جانشین نبی
بیارو اگر عذر آورد آن / بیا و بیارش درین انجمن
وگر عذر آرد ده زینهار / بدانسان که دانیش با خود بیار
فرستاده شد چون بآن سو روان / چنین گفت فاروق با همرهان
گذارد علی چون بآن جمع پای / به تعظیم او کس نجنبد ز جای
فرستاده شد تا به بیت الشرف / ز بیرون در بر امیر نجف
سلام و تحیت به آواز داد / جواب سلامش علی باز داد
رسانید پس از خلیفه پیام / جوابش چنین گفت با او امام
که من کرده ام عهد با خود چنین / که تا آنکه از لطف دیان دین

نیارم فراهم کتاب خدا | بپوشم بر دوش خود بار را
نیایم برون زین سبب از سرا | نگو تا ببخشند یاران مرا

فرستاده گفت ای خداوند حق | شده کار اکنون بدیگر نسق
از اجماع و از ازدحام نفوس | بخوری دیگر گره جا در رؤس

بیایی تو بیرون اگر از سرا | مخالفت نمایند اهل جفا
من از دوستی می سرایم سخن | قدم رنجه فرمای تا انجمن

شنید این سخن چون ولی خدا | بفرمود کین قوم دور از حیا
علی را ندانم چه فهمیده اند | که خود فرش ز اجماع خود میدهند

روم من کنون نزد ایشان روا | بگفت این و آمد برون از سرا
نتابید پروردگار جهان | روان شد سوی مجمع همگنان

چو در مجمع قوم بگذاشت گام | نمود از بزرگی بر ایشان سلام
بدلها حیا ان هیبتش اوفتاد | که بند عمر قوم را شد بیاد

همه همچو از جای برخواستند | زبان را به تحیت بیاراستند
خلیفه خجل با کمال حیا | ز رفتش تملق کنان پیش باز

ببوسید دستش بشوق تمام | بیاوردش آنگاه با احترام
نشاندش بجایی که در خور بود | تنزل ز روی از نشستن نمود

عمر با همان لحجه تلخ گوی | بیامد برش رنگ رفته بروی
سلامی نمود از کمال ادب | بیک سو نشست و ببسته لب

دگر نامداران لشکر شکن | که بودند حاضر در آن انجمن
نشستند خاموش و از هیبتش | زبانها شده قفل از هیبتش

پس آن حجت کردگار جهان | چنین با ابوبکر شد همزبان
که باعث چه بود از برای طلب | بگفت اینچنین از انفعال ادب

که دانی تو ای اعلم المهتدین | ز بعد رسول خدا جانشین
ضرور است از بهر حفظ حدود | که پیر نکردند مالک و جنود

همه اهل ملت چه خاص و چه عام | بیکجای مجمع نموده تمام
مرا بهر اینکار برداشتند | که از دیگران افضل انگاشتند

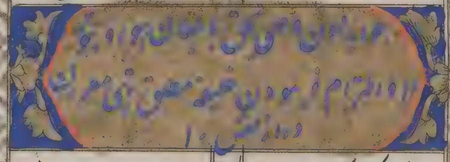
همین بود باعث به تصدیع تو | که محضر رسانیم بتوقیع تو
کنی گر توانیم خدمت از وداد | بحقیت خود ستوم دلنهاد

بپاسخ چنین گفت امام انام | که قومی ندارد وجود امام
که ناچار باشند از مسلمین | نه بی او معطل شود کار دین

ز احکام امت همه واقفند | عمل نیز بر رای خود میکنند
شنیدند چون اهل دین این بیان | بگفتند جمله شده یکزبان

که ای اعلم امت مصطفی | نماید بعید از تو این مدعا
شنیدیم ما از رسول خدا | که میگفت این قول را برملا

کسی کو نداند امام زمان | بران جهل خود بگذرد از جهان
نباشد بنزد حقش آبرو | که بر جاهلیت بود موت او



بفرمود سید کائنات | وجود امام است از واجبات

چنین گفت آنکه نگهبان دین | که هرگاه واینداى مسلمین

که فرض است واجب وجود امام | چرا ترک آن کرد خیر الانام
اگر ترک واجب نماید نبی | موافق نبود نزد رب قوی

چنین داد آن نادان او را جواب   که چون بود واقف از این الجناب
که خود را نمائیم ما پی امام   و زین کار از او نکرد اهتمام

چنین گفت با او وصی نبی   که چون میشوی از خرد اجنبی
سخن را بفهم و برآور نفس   مکن بی تأمل صدا چون جرس

امامی که نزد خدای علیم   بود آنقدر رتبهٔ او عظیم
که هرکس که میرد ز اسلامیان   نداند چو او را امام زمان

نبخشد با و سود اسلام او   چو کافر بود دوزخ انجام او
بد نیکو نه امری بدین احترام   که اسلام بی آن نباشد تمام

و هند اختیارش خدا و رسول   بدست گروه ظلوم و جهول
که آنرا که خواهند سازند امام   پس آنرا بود نزد حق انتظام

که هرکس نداند او را ولی   بمیرد بود کافر و دوزخی
پسندیدهٔ بندگان اینقدر   بود نزد خالق چه اعتبر

بدانسانکه بودی وجود نبی امام   نباشد بسان وجود عوام
بدانسانکه باید نبی در جهان   بود در فضل مردم آخر زمان

چنان نیز باید که باشد امام   که گردند از و منتفع خاص و عام
بتوفیق تأیید رب معین   تواند برآمد بدین مهمین

چو نصرانی و چون مجوس و یهود   بدانای امام حجت نمود
دگر آنچه پرسید از و سائلین   ز هر جای عالم ز چرخ برین

ز هر امر مشکل بهر اعتبار   ز ماضی و مستقبل روزگار
ز احکام دین و ز احکام شرع   ز اعجاز و خارق ز اصل و فرع

ز سنت ز فرض از حلال و حرام   دگر از حدود الهی تمام
تواند ز روی یقین و صواب   دهد شان جواب و کند لا جواب

و تفسیر بود بر کتاب خدا   نماید بدان حق ز باطل جدا
که هست آن بهر رطب و یابس محیط   بدون نیست هیچ از کتاب بسیط

ولی خبر بفضل خدا الجهان   نباید ز کس حکم کردن بیان
بود از پی این منافع امام   نه همچون ملوک از پی جاه و کام

امام چنین از پی اهتدا   نشاید ز تعیین کسی جز خدا
پس از روی حکم آله قوی   نبی را بآن کرده باشد وصی

هر آنکه که او را نداند امام   چو میرد بدوزخ نیابد مقام
چو این گفتگو امعارض شنید   ز شرم آب نفس درکشید

دگر اهل مجلس صغیر و کبیر   ز حیرت فکندند سرها بزیر
ابوبکر گفتش که یا بوتراب   گر احد آن گفت بگو بد جواب

ولیکن چو اصحاب ملت تمام   چه خورد و کلان و چه خاص و چه عام
بو غیبت نمودند بیعت بمن   بود از تو هم چشم رغبت شدن

جوابش چنین داد ضیغم که من   خبر دارم از بیعت انجمن
در آندم که سوی بقیعه شدند   بامت صلا بهر بیعت زدند

نمودند انصار اول ابا   که فرما نده ما بود هم ز ما
چرا مانع امر غیری شویم   که در هیچ باب از کسی کم نه ایم

نمودیم ما هم بسی قیل و قال   پس از گفتگوها و جنگ و جدال
گرفتند حجت بر ایشان شما   که اولی بانکار هستیم ما

در اسلام اقدم بهجرت سبیق   دگر خویشی با رسول شفیق
با این حجت آنقوم انصاف مند   به بیعت ز انصاف راضی شدند

من المحال می آورم بهر خویش — همان احتیاجی شمارا به پیش / در اسلام زانگونه من قدم — که در روز بعثت موحد شدم

وزان روز تا هفت سال دگر — نبد جز منی باز خیر البشر / قرابت بدانسانکه رب علیم — مرا خواند نفس رسول کریم

نبی گفته خود بر سر انجمن — بود دم و لحمت دم و لحم من / دگر آنکه در سایه افتد باد — منم ز اهل بیت و ز آل عبا

به هجرت نمودم بر و جان فدا — الجائیش بگفتم بحکم خدا / مباهات فرمود رب جلیل — ز کارم بمیکال و با جبرئیل

که دارد بغیر از من این امتیاز — کنون کیست اولی نمایید باز / ابوبکر گفتش که یا بوالحسن — در اعزاز تو نیست جای سخن

ولی من بگویم خود این قول را — شنیدم ز نطق رسول خدا / که فرمود این امر باشد محال — که گردند جمع امتم بر ضلال

چو کردند اجماع بر امر تم — بحقیقت خود معصم شدم / از آن روی تکلیف کردم ترا — مکن اکنون در این جا مرا

چنین داد ضرغام دنیی جواب — که نشنیدهٔ این سخن زانجناب / ولی حجت خویش چون داشتن — حدیث رسول خدا خوانیش

نمودم قبول از تو این قول هم — که الزامت از حجت تو دهم / چو از کار امت بشیر نذیر — بدانکه بحکم علیم خبیر

که افتند در بعد او در ضلال — نمایند و السنه حق پایمال / خبر داد از کثرت گمرهان — که سازند حق را باطل نهان

ولیکن نه یکپاره زانسان تمام — که دیگر نماند ز حق هیچ نام / خبر را شما امر پنداشتید — پس آن را بحق خود انگاشتید

نمودند تاویل بر رای خویشتن — که سازید حاصل تمنای خویش / ز حکم خدا و رسول خدا — تکلف نمودی جز این بر ملا

پس انکار کردن اجماع نام — بد نیکو نه دادن فریب عوام / که فرموده پیغمبر ذوالجلال — نگردند جمع امتم بر ضلال

اگر گفته شد علیه السلام — که گمره نکردند امت تمام / بفرمود کاجماع باشد بجا — بود گر همه ضد حکم خدا

کدام امر را از فروض و سنن — چو مسواک کردن چو شانه زدن / حواله بامت نموده است او — که امری باین حسن اتمام او

که مبنی است فروع و اصول — حواله نماید بقوم جهول / دگر آنکه اجماع امت تمام — بود منع از بهر این التزام

که باشند جمعی از آن مهتدی — نکردند گمراه را مقتدی / ازین روی اجماع شان بر ضلال — بود منع امیر و صاحب کمال

شما ضد ما را اگر فیه پیش — بد نیکو نه کردید تسکین خویش / که منعست اجماع چون بر شقاق — بکارایکه اکثر کنند اتفاق

پس انکار باید که بر حق بود — دلیل خلافت همان میشود / به برهان کنم بر شما منقطع — که اجماع امت بود ممتنع

بقومی که باشد مخالف و صف — محالست اجماع در هر طرف / بدان آنکه اجماع شان ضایع — شد از بودن فرقه حق محال

بود این سبب نیز در ضد آن — محالست اجماع حق هم از آن / حدیثی که وارد بد آمد ز سند — بر ابطال دعوی سند میشود

در اجماع امت بود معتبر
نبودم من از امت او کمتر

چنین گفت ابوبکر بی اختیار
که داری در این امتم نامدار

به فضل و شرف از همه امتیاز
نباشد کسی چون تو ای سرفراز

چو آن هفتند ای بحق راهبر
ز حنبار اصحاب خیر البشر

چه سلمان و مقداد و ذر ایام
بدینگونه تا سی نفر را شمرد

که اینها نبودند از امتش
نه آنکه ز آیین و از ملتش

ابوبکر گفتا که بودند نیز
نبردوی ای نامدار عزیز

چنین گفت آنگاه شیر خدا
که بودیم ما در جماعت کجا

فرو ماند ابوبکر از انفعال
که در پاسخ آن زبان گشت لال

وز آن پس چنین گفت ضرغام دین
که بشنو دلیلی قوی‌تر از این

کند ثبت متین این الکلام
که فرمود سید علیه السلام

به هفتاد و سه فرقه ملت شوند
از آنجمله یکفرقه ناجی شوند

که باشند ز اهل بهشت و نعیم
بود جای دیگر فرق در جحیم

نفاق ز ضدیت اجتهاد
بود در فرق نه یک اعتقاد

همانقول از صاحبان غرور
که دارید از کثرت خود غرور

به بسیاری گمرهان ناطقست
که هفتاد و دو باطل و یک حقست

تطابق ز انصاف نه از ستم
دهد این و قول نبی را بهم

کلام گفتن امام و جواب گفتن با او
و بر این قوم و مقرون امام بامان

عمر گفت کو جاست منت هنوز
نکو دیده وانقطع فرق را امروز

از آن حق پرستی و عهد نبی
نکردیده تا حال کس اجنبی

شناسای دانای حق بوتراب
چنین داد فی الفور او را جواب

مگر آنکه در عهد او بیهمال
نبوده نفاق و عناد و ضلال

بقرآن بفرموده رب صمد
عذاب منافق ز کافر اشد

منافق بود منتیاب ولی یقین
نه از کافران و نه از مسلمین

بعهد نبی نیز عهد نفاق
بدل داشتند این عناد و نفاق

ولی قدرت کس بر افشا نبود
که او بود مبعوث رب ودود

بظاهر همه دین او داشتند
از آن رو قدم پیش بگذاشتند

کنون عرصه را چون تهی یافتند
ز قول پیمبر از آن تافتند

دگر آنکه گفتی که ملت یکیست
جوابش بسی هستم از من شنیدن رواست

بجان بود منت ولی زین گزاف
شما میکنید ای اساس خلاف

ز کند و فساد که انگیختند
از امروز رنگ فرق ریختند

کتاب مبین علی عظیم
که بنیاد دین است از مستقیم

نمود است در خانه ما نزول
که هستیم ما اهل بیت رسول

جدا داده علمش خدای مجید
که سازیم ازان خلق را مستفید

رسول خدا گفت بیشان بلا
نه یکبار و دو بار بل بارها

از آنجمله هم روز خم غدیر
چو از امر خالق مرا کرد امیر

بگفت او شما را اگرفت از کف
که من میگذارم میان شما

دو ثقل معظم بحکم خدا
که هرگز نگردند از هم جدا

بود ثقل اول کلام اله
دوم عترت من دلیلان راه

که باشند پیوسته با یکدگر
دهد این یک از حال آن یک خبر

بدینگونه تا حشر با هم بوند
بمن بر لب حوض کوثر رسند

ز هر کس که ثقلین راضی بوند
خدا و مرا نیز راضی شوند

وهد آب کوثر به حکم آله / مر او را نماید بفردوس راه
بر آنکس که باشند ایشان غضب / بدوزخ براندش چنان بی سبب
دگر گفت دانید ای انجمن / که باشند کتاب حق و آل من
طناب فرو هشته از آسمان / ز سوی خدا جانب بندگان
زند هر که دست توسل بدان / بود دور زرب خود از راستان
کسی کو کند ترک حبل المتین / بود دور از زمره متقین
در ابطال اجماع ما را بود / حدیث فرق مستند بشنود
دلیل دویم این حدیث صحیح / که حقیت ماست وهی صحیح
حدیث سقیفه دلیل سوم / ندارد دگر پیش رفت اسلم
که نبود در اقوال آن معتقدا / برابر بسوی تناقض روا
بود زین احادیث روشن چو آب / که باشند در امت آن جناب
هم اهل هدایت هم اهل ضلال / پس اجماع باشد بهر سو محال
ولی در کم و بیش نبود شکی / بود گر یکی بیشتر از یکی
بیکسوی باشند اگر صد هزار / بسوی دگر گر همه سه و چار
نگیرد دو اجماع صورت پذیر / بپرسید از هر صغیر و کبیر
که اطلاق اجماع بر کل رواست / بدون یکی نیز نقصان بجاست
بکثرت نباید نمود اعتصام / که فرمود موسی علیه السلام
که من هستم ما کان بداد گر / مگر بر خود و بر برادر دگر
نمود از همه قوم خود اجتناب / گران میدهد حق خبر در کتاب
دگر آیه صالح المؤمنین / بود در کلامم دلیل مبین
که امت سیه اشبها / خبر میدهد واقف از ما
که در روز بد یار خیر الانام / بود یک تن از امت او تمام
منازید بر کثرت خویشتن / منامید اجماعش از سوی ظن
نه بینید آیات پروردگار / که فرمود در پرده و آشکار
ز صد جا فزون نزد ذات جلیل / بذم و کثیر و بمدح قلیل
بود گفته او بسی پیش او / نه کلیز و پوچ هر یاوه گو
نگیرد زمعبود رب مجید / بمیان سخنهای وعد و وعید
شنیدید و نشنیده انگاشتید / ز دین دست وانسته برداشتید
از منقول وز روایت انما / خدا داده امر خلافت بما
گرفتید از ما خلافت بزور / فکندید از قول اجماع شور
زدودید ازین خاندان شرف / نمودید دین خدا را تلف
نهادید اساس ز بغض و عناد / که هر ظالم جاهل بد نهاد
که از زور بازو که از زور و زر / بیارد تن چند را زیر پر
نمایند اجماع بر روی عوام / بخوانید او را امیر و امام
پس آن فاسق خود سر ظلم کیش / برای اباحت اعمال خویش
ز کم عقلی و از ز باده سری / برد التجا سوی هر منبری
کسازد حدیثی ز خیر الانام / بدانسان که باشد مزید ایام
کند آنچه خواهد دل آن جهول / دلیل آورد از حدیث رسول
بدینگونه این امت نابکار / که دارند یک ملت و یک شعار
بهفتاد و سه فرقه خواهند شد / که هر کس رود در ره و راه خود
برای خلافت خدای مجید / ازین روی آل نبی را گزید
که بیگانه مدخل نباید درین / نیفتد ز نظم و نسق کار دین

نماد او علم لدنی از آن
که باشیم ممتاز از جاهلان

زما آنچه پرسند از احکام دین
نباشیم عاجز چو آن و چو این

بر اعدا نمائیم حجت تمام
رسانیم هم دوستان را بکام

شما چون خلافت خدا خواستید
به بهمنیان کافی ما را بسند

ضلالت در اهلیت اند احتشند
نه آنست چون کار دین ساختند

ازو نیز ممنوع ما اجتناب
که گمراهست این نه کار صواب

نه تنها همین دیگر چند تن
گروهی نه از ما درین انجمن

چو سلمان و بوذر چو عمار نیز
چو ایشان دگر چند مرد عزیز

که از دونی قدر و اعزازشان
هویدا هویداست بر همگنان

ز خاصان اصحاب آن سرورید
نه دنیا پرستند و نی پرو زید

نگشتند راضی بکار شما
که دیدند ناحق شعار شما

همان حرف ما را بود این مال
که اجماع حق نیز باشد محال

دگر کثرت قوم را اعتبار
نماید از غایت اقتدار

همانا گذارید اجماع نام
خیالی بود فاسد و زشت و خام

نه زانسان که گفتیم زین بیشتر
حدیث فرق میدهد زان خبر

که هفتاد و دو وز آن بیشتر از یکی است
درین حرف جائی تناقض و ست

که این دو شهادت که هست از اصول
بر اثبات ذات خدا و رسول

بدی گامی از بهر اثبات حق
توان یافتن در جمیع فرق

وگر زهد و تقوی و علم و صلاح
جدا از حرام از نکاح مباح

بود مشورت فضل و یاری دین
بهر فرقه باشند چندی چنین

که بر طبق آیین خود صبح و شام
پرستند حق را بجهد تمام

ولی زان عبادت نباید سجود
فتدشان بنار جهنم درو

بسنجید با خویش ای اهل دین
که هست آن امر حق مبین

که آن امر حق را نیابد وصول
نه اسلام باشند نه طاعت قبول

نبی گفته است این سخن بر ملا
که یک فرقه ناجی دگرها کاند

بود پس بقول رسول خدا
ازین هر دو امر ترتیم خدا

اگر سالکان طریق حقید
ز دنبال امری متحتم شوید

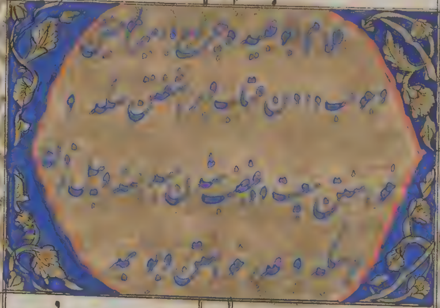
ازین روی اصحاب آن غرور
خداوند دانای مافی الصدور

که آگه بد از کار اصحاب و دین
خبر میدهد در کتاب مبین

گر چون بگذرد از جهان آن جناب
بر اعقاب واقع شود انقلاب

ز بعد رسول خدای جهان
همین امر واقع شدی پروان

اگر معتبر بودی این ازدحام
نگفتی خدا انچنین در کلام



بد او گفت پس بو حنیفه حسین
که ای اقدم و اعلم مسلمین

درین حرف حق کس ندارد سخن
که همچون توئی نیست در انجمن

بعلم و شجاعت بفضل و نسب
نباشد نظیر تو کس در عرب

ولی هست بو بکر هم در قریش
در اسلام از ما همه بوده بیش

بزرگست در سال ازین او فریق
بهجرت رسول خدا را رفیق

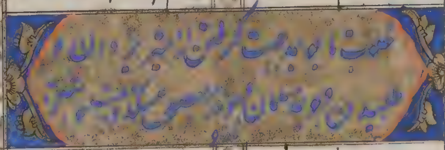
بر اهل دین انجمن ساختند
که در خورد آنکار نشناختند

سزد گر تو هم سر نپیچی ازین / رفاقت کنی با دلیران دین
که ای ابن عم رسول خدا / نه ایم ما از رسولت جدا
نه در مجمع ما نهادی قدم / نگفتی حدیثی ز لا و نعم
پی حفظ آیین و ملک و جنود / ز تعیین سالار ناچار بود
نمودند امت ازین اضطرار / به بوبکر بیعت بچند اعتبار
دوم داشت این عزت و آبرو / که سالار دین بود و آباد او
دگر از قریشست زان جنسی / یکی بیشود در نسب با نبی
تخلف ز مهجور بنود روا / سزد گر تو هم بیعت آری بجا
که با این تکلم بحسن ادا / مرا می فریبی تو با خویش را
ندانی که امر خلافت نبی / معطل نهشت و نکردش وصی
سه نه هم نرفته است کاندر غدیر / بفرمان خالق بشیر نذیر
مرا بر شما کرد امیر و امام / نمودید بیعت برغبت تمام
بدان تا نمایند ثابت قدم / پی وضع منت ز لطف و کرم
دگر گفتم چون نهفتی تو روی / نمودیم ناچار ما حسب و خوی
که من آن تن پاک سالار دین / که بود افضل خلق روی زمین
نه غسل و کفن کرده نه دفن او / برای خلافت کنم گفتگو
غنیمت شمردید آن نخل من / نمودید از بهر خود انجمن
که فرصت بدست شما اوفتاد / نمودید تا کار خود بر مراد
ز حکم خدا و ز حکم رسول / نمودن باین شوخ چشمی عدول
چرا گشته اید اینقدر بوالفضول / نه بیم از خدا و نه شرم از رسول
که تا چشم پوشید رسول خدا / برآیید از پوست چون مارها

چو کرد این سخن بو عبیده تمام / چنین گفت مروی دگر نیز نام
برای خلافت تو اول بدی / ولی از نظرها چو پنهان شدی
باین فکر شد ذهن ها منتقل / که مطلق نداری بانکار دل
هم از آنکه اهل عناد و ستیز / بعید از خرد بود تا حیز نیز
باین اعتبارات اصحاب دین / نمودند بیعت باو از یقین
نخست آنکه بعد از تو امیر دین / در اسلام اقدم بد از مسلمین
نبی را و گر بود او یار غار / بعمر از همه پیش و صاحب وقار
چو بشنید از او این سخن با علی / چنین داد پاسخ ز دانشوری
نخست آنکه گفتی پی حفظ دین / خلیفه ضرورست بر مسلمین
که امروز باید ز تو دیگران / معین نماید کسی بهر آن
بآن لطف و تفضل شرح و بیان / که هستند واقف ازان همگنان
نیاورد کس عذر ز اسلامیان / چه سابق چه لاحق چه پیر و جوان
فرستاده آیت جهان آفرین / بر اتمام نعمت بر اکمال دین
بگویید ای اهل صدق و صفا / روا بود انکار نیز و شما
فکندید بدانسان درون سرا / که بر هیچ مسلم نباشد روا
نداده مهلت مرا آنقدر / که پردازم از دفن خیر البشر
نگشتید حاضر به تکفین او / نه بهر نماز و نه تدفین او
کنون آمده زنان سخن میدهید / بدینگونه الزام من میدهید
پس آنگه چنین سهل انگاشتن / ز من بیم همان چشم را داشتن
لطف هر با سلام بهر همین / شما کرده بودید با مسلمین
نه تجهیز کرده نه تکفین او / نهفتید در غارت دین او

نگردید مغلوب نفس اینقدر　　بغیرت گشاید بر خود نظر
با بنیاد بر و داشتی از کرم　　مرا از پای او برمیداشتم
کنون هم تخلف نه از سرکشیست　　بی پاس حکم خدا و نبیست
مباشید غافل ز روز جزا　　که آن روز نبود چنین روزها
بود کار ما کرد کار جهان　　که بر تن بهر موی بخشد زبان
نمانید زنیکو نه تحت تمام　　که عذری نماند که انتقام
ازین حرف جراح مدهوش ماند　　بهر افکند و در پیش خاموش ماند
ولی چون وزیر خلیفه بدید　　که پایان صحبت بانجا رسید
برآشفت از جوش دل آنزمان　　چنین گفت با آن هزبر زیان
که تا دست بیعت دهی ای عزیز　　گر از طوع باشد و اکراه نیز
علی چو بشنید این سخن از عمر　　درو دید چون شیر در کوره جر
پس آن مظهر کارهای عجیب　　چنین گفت با او ز روی غضب
عمر را همانا دم ز رخ رنگ رفت　　عنان ابوبکر از چنگ رفت
همه خشمناک ماندند بر جای خویش　　خلیفه پی عذر آمد به پیش
اگر آنکه از لطف بیعت کنی　　برین بنده احسان و شفقت کنی
نداد وش جوابی وصی رسول　　ولی آنکه برخاست از جا ملول
چو او رفت و کوتاه شد گفتگو　　مر آن قوم را رنگ آمد برو
شد آن حرف ورد کر داستان　　بگفتند با غاصبان حاضران
یکی گر نشد بیعت ضرغام دین　　که فی الواقع این داستان بد چنین
که بیعت بنا اهل کردیم ما　　بجز ما کار را سهل کردیم ما
ولیکن نبوده چون مسلمین　　هبو بکر بیعت پی حفظ دین
بحق خدای جلی و خفی　　که گر غیر من دیگری را بدی
زفرمایش او نکرده سری　　بجای رسول الهش دیدمی
که امروز غره بزور و زرید　　بیاورده کار با بال و پر پدید
در آنروز نه زور باشد نه زر　　نه یار و نه یاور نه بال و نه پر
بدآن تا برآیند در گفتگو　　بگویند با کس بد و نیک او
روا نیست زانکس ستادن بحجاب　　که آخر باو داده باید جواب
دگر گشت هم رهبرم و آب　　نهادند مهر خموشی به لب
وصی رسول خدا بوتراب　　نبود اهل اجماع را لاجواب
زمن راست بشنو تو ای بوالحسن　　که رفتن ببایی ازین انجمن
دگر تو ازین دست داری نگاه　　ستانیم ما از تو خواه و نخواه
بحشمی که از هیبت آن نگاه　　بپاشند زهم کوه چون مشت کاه
که ای ابن ضحاک خاموش باش　　نگهبان سر بر سر دوش باش
دگر نامدان گردن کشتنان　　که بودند اعوان و انصار شان
بدو گفت ای شیر پروردگار　　ندارد زما هیچکس با تو کار
وگرنه بدولت سرا باز رو　　بهر گونه آزرده از ما مشو
برآمد غضبناک از آن انجمن　　روانشد سوی خانه خویشتن
دگر شد حرف از کم و بیش　　برفتند هر یک بایوان خویش
گذشت آنچه امروز در انجمن　　شنیدند چون یکدگر این سخن
ندانیم ما راچه شد آن زمان　　نکردیم چون یاد ایشان
یکی گفت الحق که حق با علیست　　کسی را در این جای گفتار نیست
تخلف ز جمهور جایز نبود　　برین امر کردیم ما هم ورود

شنیدند چون دشمنان علی | بگفتند از غایت خوش بلی
که اینکار را ما نکو کرده ایم | بآنسان که دلخواست ما کرده ایم
رسید این سخن چون بگوش عمر | فتادش تزلزل بدل بیشتر
فرو رفت در فکر تدبیر کار | که مهنا و را چون کند استوار
رسیدش بخاطر که باید نخست | ازان نامداران نماید درست
که قایم بر آن بیعت اولند | علی را همه جای بال و پرند
ستانیم بیعت بوعد و وعید | بنزدیک آریم کار بعید
چه غم چونکه تنها بماند علی | بگوییم با ماست او مدعی
چو این فکر را کرد آن کاروان | بشد باز نزد خلیفه روان
بخلوت نشستند با یکدگر | چنین گفت پس با خلیفه عمر



که اندیشه بیعت بوتراب | زمن برده تسکین و آرام و خواب
ندیدی مگر روز در انجمن | زبانها چو بستند آنجا سخن
برآمد بدانگونه در گفتگو | که نامد کسی نزد گفتار او
همه نامداران اخلاص کیش | نشستند افکنده سرها به پیش
که گوید برهان و حجت سخن | بیارد کسی پیش او دم زدن
دو بار ار گشاید چنین گوهری | بگردانند از ما دل اکثری
بیارد چنین بار اگر این سحاب | ز سر بگذرد رود چار قلاج آب
از آن بیشتر کرده باید علاج | بلطفش گشاد افکند در رواج
خلیفه بدو گفت ای مهربان | مرا نیز زین فکر کاهیده جان
علاجی چنین درد دشمن جگر | کند چون تو دانا طبیبی مگر
چنین گفت پس با خلیفه وزیر | که ای شاه صدیق روشن ضمیر
بسی من تامل نمودم درین | بخاطر رسید آخرم اینچنین
که خاصان اصحاب خیر البشر | چو بوذر چو سلمان و چندی دگر
رفیقند با او درین اختلاف | ازان گشته راسخ چنین در خلاف
برآید بدانسان که از دست ما | بمهر و وفا تا بجور و جفا
ستانیم بیعت ازان چند تن | چو تنها بماند همین بوالحسن
اگر کرد بیعت وگر ناکسیست | وگر نه بگوییم او مدعیست
ز روی تقاضا کند این ادا | که از بیعت ما نماید ابا
خلیفه پسندید رای عمر | عمر گفتش ای مهتر نامور
ور این کار تاخیر باشد گناه | هم اکنون یکی را بگو تا پگاه
بنزدیک سلمان و بوذر رود | بیارد بدانسان که ممکن بود
خلیفه بجو بر او در زمان | یکی را بفرمود گرد او چنان
بیاوردشان روز دیگر پگاه | رسیدند هر دو بحال تباه
نبی را ندیدند چون در میان | گشودند سیلی ز اشک روان
بماندند در حزن و ملال تمام | بر آن قوم کردند دیگر سلام
دلیران بتعظیم برخاستند | سزاوارشان جا بیاراستند
خلیفه شد از دیدن هر دو شاد | بنزدیک بنشاندشان از وداد
بر انداخت پس پرده از روی کار | طلب کرد بیعت از آن هر دو یار
چنین گفت سلمان با نامور | که من چون ز خدام خیر البشر
ازین پیش بد کرده بودم سؤال | جوابش بمن داده آن بی همال

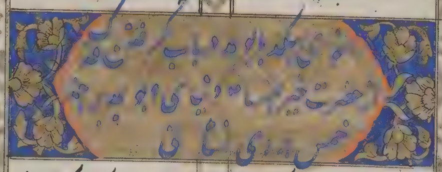
بفرمای تا که کنیم اقتدا   که باشند راضی رسول خدا   بفرمود سید که بوذر روا   پس از من بکس جز علی اقتدا
دگر باره پرسیدم از احتیاط   از آن حاکم روز حشر و صراط   نباشند یکسو که امت تمام   نماید علی سوی دیگر قیام
بهر وقت و هر حال اولی علیست   که او هست با حق و حق با علیست   در آنوقت ما را چه فرمائیی   بامت بگردیم یا با علی
حبیب خدا سید المرسلین   بتاکید فرمود باز این چنین   من از حکم سالار دین نگذرم   شما گر بگردید سر از تنم
ابوذر بگفت آنکه داند راست   که از جانب من هم او عذر خواست   عمر گفت ای بهتر یار نبی   سزد گر بانبوه قوم وارسی
که فرمود این را هم آن بی‌بدل   نکردند جمع امتم بر ضلال   بابو گفت سلمان که ای سرفراز   زبان برابا نیقول رنجه مساز
که آن حرف خود را جواب علی   شنیدی هم از سعد و هم از علی   چو سلمان چنین داد او را جواب   فتادند حضار در پیچتاب
بیکباره آن نامداران تمام   زبانها گشودند بر این کلام   که از بودن حاکم و جانشین   بود مطلب آخر احکام دین
چو حاصل شود آنکه مقصود ما   بجای علی گو ابوبکر باد   جواب اینچنین کرد سلمان ادا   که ای تابعان رسول خدا
بحکم خدا است بنیاد کائنات   پی حج و صوم و صلوه و زکوة   که روا است وقتی و حدی قرار   نباشند اگر امت نابدار
با آنکه در آنوقت خاطر نهاد   توانید تغییر و تبدیل داد   عمر گفت آنکه چنین در جواب   که این شبهات بود دور از صواب
که حج و صوم و صلوة و زکوة   که آنرا خدا کرده از واجبات   بود از خلیفه همین مدعا   که وارد مر این حکمها را ابا
در احکام بود خلیفه روا   ولیکن بود گر خلافت بجا   بآنکس که امت رجوع آورند   روا باشد آنرا خلیفه کنند
ازین حرف سلمان بشد خنده حین   بگفت آنکه او بد عقل و تمیز   زحیرت بگفتی انصاف ده   جواب مرا اینقش صاف ده
که باشد چو حکم از خدا و نبی   چه حاکمش باشند از اجنبی   چه داند کسی غیر ذات خدا   که آید صواب از که آید خطا
ضرور است تا جانشین نبی   بود همچو ذات نبی منتهی   مبرا ز سهل و ز جهل و خطا   بود چون نبی تا شود مقتدا
بگوید عدو گر به برهان سخن   تواند ببرهان شکستن دهن   بپاسخ نه حیران نه عاجز شود   اگر سایل افلاطون بود
بود اعلم از اهل ملت تمام   که از وی رسند اهل حاجت بکام   شناسد کسی قدر آن رهبر   که در علم باشد از او بیشتر
بدینسان که وصفش نمودم ادا   بود اعلم از او رسول خدا   خداوند دانای ما فی الضمیر   سزاوار باشد بحضرت امیر
که بر وی بود حالت بندگان   چه ظاهر چه باطن سراسر عیان   چو خود داد اینخبر دانای غیب   مبرا ز جهل و مبرا ز عیب
که دین محمد علیه السلام   بگیرد فضای زمین را تمام   چه ایران چه توران چه هند چه روم   چه چین و خطا و چه هر مرز و بوم

بشد ترسح آیند در دین وی   بعالم شود پهن آیین وی
بود نیز این مقتضای نظام   چنین بوده از بدو خلقت تمام
ندارد عز و زر ریاست برین   که باشند در دین هم از سروران
نمایند خود را بایشان امام   دهند از تسلط فریب عوام
که دارندشان در بزرگی قبول   ز بعد خدا و ز بعد رسول
چو گردد در آفاق این شیوه عام   شود جمع در یکزمان صد امام
که باشند جمله امامان ضلال   چو زین دار فانی کنند انتقال
ز زشتی اعمال خود جز سقر   نیابند دیگر مقام و مقر
چو باشند یکجا حال آن نابکار   که باشد امام وی از اهل نار
چو پیش ملک برد نام او   زنند آتشین گرزها را بر او
از آنروی پروردگار جهان   که هست آنکه آز آشکار و نهان
بپاک خاندان کرد امامت عطا   که باشند آل رسول خدا
همه باشند بهر پاک شاه هدا   که محفوظ مانند خلق خدا
چو باشند شاهان همه مسلمین   بآن رتبه ممتاز از اهلدین
از ایشان همان کردگار مجید   ده و دو تن پاک را برگزید
که باشند از آنجمله احد عشر   در ایام خود خلق را راهبر
بود زنده کانی و هم موت شان   بدانسان که باشند ز اهل جهان
ولی خاتم آن بحق رهبران   بود قایم و از نظرها نهان
که دورش بود در قیامت رسید   ظهورش قرین قیامت شود
چو بیرون خرامد ز غیب آن امام   برون آورد تیغ کین از نیام
جهان پاک سازد ز اهل نفاق   نماند نشانها هم ز کفر و شقاق
بدینسان گفته قسم خدای ودود   به پیغمبر خویش القا نمود
رسانید آن مقتدای امم   بما و شما خالی از پیش و کم
که تا حق نگردد مردم تلف   بجویند از آن خاندان این شرف
بنص و باعجاز علم نبی   شناسندشان خلق از اجنبی
بایشان بصدق و یقین بگروند   ز دنیا باسلام و ایمان روند
بود زان امامان علیهم سلام   بحق خداوند این احترام
که ایمان نبرد خدا و رسول   نباشد بجز معرفتشان قبول
معذب شوند منکران امام   که بر وی بود حجت حق تمام
پس آنگه سوی ابوبکر رو   چنین گفت از مهربانی باو
بمن ای ابوبکر بشنو سخن   ببین تا چه گویم تامل بکن
که میگویمت بی نزاع و ستیز   ز روی نصیحت سخن ای عزیز
فرامش مکن روز خم غدیر   مگردان عنان خویشتن از امیر
مکن ای ابابکر اینکار بد   ز عجب و ز جهل و غرور و حسد
که در اتفاقی عالمی را بنار   مشو دوزخ آباد کن بهر قرار
سخن را چو سلمان باینجا رساند   ابا بکر بشنید و خاموش ماند

[illegible]

عمر تند گردید ازین ماجرا   بگفتش که آورده ام من ترا
پی بیعت اینجا نه از بهر وعظ   گر اتفاق کنی بغض را دون وعظ
اگر نیست اجماع قول نبی   که میداری آنرا نهان اجنبی
بدو گفت سلمان که ای هوشمند   بود ناپسند خدا خودپسند
قبول اجماع این پیروان   در امری بعضی باشند در آن

چو منصوص شد امری از نزد رب   بود رد آن کفر و ترک ادب
که این حرف بد در میان ای عمر   که داده امامان بما دادگر
بفرمان حکمش بشیر نذیر   بما کرد القا بخم غدیر
بد آنکه قول امامی چنین   که منصوب باشد ز دیان دین
بود محبت تا بروز معاد   چو آیند در پای میزان عباد
تو خود گو که روز جزا و عقاب   چو آرند ما را برای حساب
برآرند بس نامه های عمل   ز بالا و اور پاک عز و جل
اگر سد بتعداد گرد از ما   بحکم که کردید انکار ما
بگوییم از حکم آن نامور   که بر داشت بهر خلافت عمر
خداوند دین گر بگوید چنین   که منصوب باشد بدیان دین
کسی را که بر هر صغیر و کبیر   رسول من از حکم من کرد امیر
شما را طلب کرد و بیعت ستاند   بجای خودش بر خلافت نشاند
از او دست یکباره بر داشتند   بحکم عمر پای بگذاشتند
عمر کیست همچون شما بنده‌ای   مرا با تقصیر آکنده‌ای
عمر را چه حق بود در دین من   که گردش خداوند آیین من
شما را چسان گشت حاصل یقین   که تبدیل از سنت او در احکام دین
که کردید گفتار او را قبول   گذشتید از حکم ما و رسول
کنون اگر چه خواهند نیز از عمر   که از من بیاید غیر از سقر
در آندم چه گوییم ما در جواب   بفرمای ای حکم ران بی حجاب
عمر را نباید چون جواب دگر   بغیر رفت از اجماع است بدر
چنین گفت سلمان بأو کی عمر   جواب تو دادم از این پیشتر
همان حرف را باز گفتن چه سود   که ده بار انکس چو این بشنود
عمر تا بسازد جواب دگر   در آورد در جیب اندیشه سر
چو سلمان بدیدان تغافل ازو   سوی اهل آن انجمن کرد رو
بعبرت همی دید هر دو کهن   در آن شوخ چشمان بیعت شکن
چو رو نیش عمر دید سوی دگر   ز حاجت تغافل بسان هنر
بهر دو دست او را گرفته ببرد   که دست ابا بکر در هم فشرد
برآورد پس از طرب این سرود   که کردند کس فارس بیعت نمود
بخندید سلمان و گفت ای عزیز   که این نامدار ای سلام نیز
همه بو بکر بیعت چنین کرده اند   همه دست در آستین کرده اند
از این حرف حضار مجلس تمام   بخندیده در آمد همه خاص و عام
عمر را چو رخ رنگ دیگر نماند   بگفتش دگر هیچ یاور نماند
بهو بر رفت از انجمن منفعل   از آن گفتگوهای سلمان خجل
چنین داد از انقصه راوی خبر   که آن شیعه‌ها چون شنیدند کارگر



عمر را فزون شد بدل اضطراب   که آمد علی فایق اندر جواب
دگر پیروانش اگر چه نشند   ولی جمله بر عهد خود قایلند
بخاطر جوابی که گفتگو   تو گویی که هستید شاگرد او
کنون ما بدیم فکر دیگر نمود   که نتوان بآن انجمن از دل زدود
چو بنشست در فکر تدبیر کار   ولیکن کرد اینکار را اختیار
که باید نمود آشکارا نزاع   ز زهرا فدک را کنیم انتزاع

بگیریم ز ایشان فدک را بزور / که داند از بودن آن غرور
چو ناید از گروه عاجز شوند / بجا بهر صد رمق بگروند

بدل این ستم چون مصمم نمود / بسوی خلیفه روان گشت زود
بخلوت شده گفت آن با چرا / خلیفه بدو گفت بنمود روا

بگوئیم بعد از رسول امین / بود این زمینها حق مسلمین
نشاید شمار ابتقرب در آن / که هست این فدک قسمت دیگران

عطائی که کرده رسول خدا / بفرزند خود باز گیریم ما
عمر گفت من دوستدار توام / نگهبان جاه و وفادار توام

یقین دان که بی بیعت بوتراب / بود کار پیوسته در انقلاب
محالست اینهم بحکم خرد / که او هرگز از طوع بیعت کند

محال و گر آنکه الزام او / نباید زما و تو در گفتگو
که ما را جز اجماع حجت نبود / ندیدی که باطل حسابش نمود

پس آن به که ما بر نداریم دست / بهر حال آریم بروی شکست
که شاید چو محتاج و مضطر شود / به بیچاره گی دست بیعت دهد

زکار ما که گفتیم نشاید غنود / که داریم و ضمن آن چند سود
نخست آنکه بیزار گردد علی / که این تکیه دارد دلش را قوی

دوم مسلمین رام کردند بس / که دانند ما را هواخواه خویش
سیوم دعوی تو چو بندد کمر / شود دعوی اولین بی اثر

نباید ازین کار برداشت دست / که باشند بر ایشان سراپا شکست
خلیفه چو این سود آنرا شنید / بر آن رای صد آفرین گسترید

دلش خرم طبع از او شد بسی / همانا ز رحم و انصاف زیاد
بنه و گفت احسنت ای بی همال / که آوردی این کار را در خیال

ولی چون نهادی بنا بر همان / که عاجز نمائیم شان آنچنان
اگر خمس را هم بگیریم باز / شود کار نیکوتر ای سرفراز

چو بشنید فاروق از او این کلام / ببوسید دستش بذوق تمام
بگفت آفرینت هزار از آن / که بردی زمن گوی تدبیر کار

چنین گفت بابکر انگه باو / حساب سر کنیم این عمل را باو
بپاسخ چنین گفت آن هوشمند / بباید صدا کرد اینجا بلند

فرستیم سوی فدک عاملی / نهفته ز هر عاقل و جاهلی
مثالی نویسیم بی واهمه / بمعزولی عامل فاطمه

که باغ فدک باشد از مسلمین / ندارند این ارث آل اهل دین
که باشد در آن غیر را اقتدار / نمودند عامل ز خود اختیار

فلان نامور را فرستاده اند / بما و اجیرا فدک داده اند
بعد فرض بر اهل آن سرزمین / بعد کردن عامل اهل دین

چو این عامل نو رسیده باشند / شود عامل کهنه معزول زود
چو آرند او را زخود فدک / که بنمود روا عامل مشترک

نمائیم پس عاملی انتخاب / که باشد بجان دشمن بوتراب
چو انجا رسد باشد بی حجر / کند عامل مرتضی را بدر

چو زهرا بجا دعوی حق کند / دهیمش جوابی که لایق بود
خلیفه پسندید این رای او / ببوسید از ذوق لبهای او

نشستند انگه بتدبیر کار / نهادند آزرم را یک کنار

[illegible]

که قسم قلم را چو بین در بنان / که این قصه را آورم در میان

هو دادن [illegible] حضرت سید النساء [illegible]

چه گویم چه حالی مرا دست داد / طپش در بنان و قلم او فتاد
قلم گفت این فکر بر من حرام / زبان گفت از من مخواه این کلام

جگر گفت هی هی مرا تاب نیست / که خود خورد این آتش آب نیست
سرم گفت کز من بسوزم بداغ / از آنکه کزین فکر سوزم دماغ

روا نگر دو چشمم دو سیلاب خون / که این قصه را من به بینم چگون
چو دادند هر یک بدینسان جواب / نمودم چنین با جوارح خطاب

که الحق درین باب حق با شماست / که اینقصه جان سوز و پیوسته است
ولی چون ز بعد رسول خدا / گذشته به آل عبا این جفا

نه از بهر دنیا بل از بهر دین / نه از کافران بلکه از مسلمین
ضرور است اوردنش در میان / برای خبر کردن غافلان

بگویند المحرم و اجنبی / روا بود اینها ز آل نبی
کنون این حکایت بیان میکنیم / بد انسان که رو داده بی پیش و کم

چنین گفت دانندهٔ انجمن / که آن نیکخواهان خیر البشر
نمودند پس غاصبی را روان / که آل نبی را بد از دشمنان

نمودند القا با ظلم چند / که سوزد زبان گر بگوید بلند
چو آن منفعل نابکار پلید / به آن باغ مانند آفت رسید

در آمد ز بس بغض بی واهمه / به بر غاصب با عامل فاطمه
نکرد آن معاند با آن محترم / ز بسیاری بغض و کین بی حکم

ز حاصل به بخش هر چه موجود بود / گرفت و از آن باغ بیرون نمود
پس آمد ز مومن بحال تباه / بیامد بر فاطمه داد خواه

بیان کرد با ناله دلخراش / کشید آنچه زان منفعل بد معاش
شنیدند چون اهلبیت این سخن / بر ایشان شدا کاشانه بیت الحزن

چنین گفت زهرا بشیر خدا / که اکنون چه فرمان نمائی مرا
به این عاصیان دعوی حق خویش / کنم پاره یا صبر گیرم به پیش

ولی خداوند پاسخ چنین / که ای قرة العین سالار دین
بود عاقبت گرچه با صبر کار / ولی دعوی خود مکن آشکار

که اگر شود محرم و اجنبی / ازین ظلم امت بر آل نبی
که دانند بعد از نبی این چنین / بگیرند خاصان اصحاب دین

به آل پیمبر ز گفت رسول / که نور دو چشمش زوج بتول
که اوصاف زهرا و آلش تمام / نبی جمله گفتی همه را بنام

که باشند شفیع امم در جزا / که فرزند خاصیم خیر النسا
چو سنجد بمیزان اعمال ها / خداوند خالق ارض و سما

بسا رند خاطر همه انبیا / بیز برتر از همه اولیا
دگر اصفیا و دگر اتقیا / همه اتقیا و همه اشقیا

در آندم به بندند چشم از حیا / نخواهند عذر گناه از خدا
شوند جمله بر پا از آن همه / ز بهر مکافات آیند همه

همه را بود چشم اندر جزا / ز بهر شفاعت بخیر النسا
ز گفت نبی هم سر افکنند / ز بعد بیش همه کارزار فنا

نه حرمت خدا و نه حرمت رسول / همه را بدوزخ باشند عدول
پس از پا دو تو تا به روز قیام / بود این سخن در خواص و عوام

بفرمان او

به عرفان او بضعه مصطفا   همو دید چادر ز سر تا بپا
چو آن قرة العین سالار دین   روان شد بدان سو بوضعی حسین

برآمد ز ذرات عالم فغان   هم از سر افراز آن هفت آسمان
گرامی ورای فرزند سالار دین   حبیب خدا سید المرسلین

که ایجاد دنیا و دین بهر اوست   بنای سپهر برین بهر اوست
همان علت غائی ممکنات   بقدر و شرف افسر کاینات

زمین و نشینان عرش برین   سرافیل و میکال روح الامین
دگر هر یک از انبیای جلیل   چو آدم چو شیث و چو نوح و خلیل

دگر چون کلیم و مسیح و نبی   که هستند خاصان حی قوی
بهنگام سختی ز درگاه رب   چو کردی بتعجیل حاجت طلب

رسیدی بر ایشان ز درگاه او   توسل بآل محمد بجو
که گردد بنزد وی روا کام تو   فتد چند مقصود و در دام تو

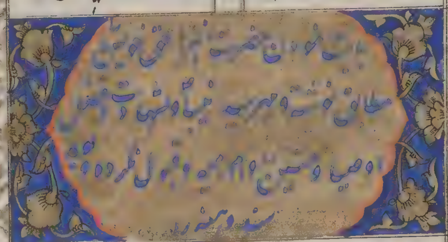
همان انبیا خود ز خواهشگری   شده شیعه مصطفی و علی
بنزد جهان داور داوگر   بود قدر آل نبی اینقدر

بجای رسد کار آل نبی   ز بیداد امت نه از اجنبی
که زهرا کند زور سوز جگر   بدیوان بوبکر چادر بسر

نهی پیروان رسول خدا   که جان مینمودند بر وی فدا
حدیثی که بستند بر نام او   نمودند در حق خود آن غلو

همان به که گویا حدیث رسول   بغیر آن القول دیگر قبول
جگرگوشه اش را ز ایذا و چو نیش   از آن ظلم و آن جور از بیش بیش

بلحاظ و بدیدند و بگذاشتند   بایذای او پس برافراشتند
نمودند در حد چندان تلاش   که از وی گرفتند وجه معاش



کسی کین ستم را بدارد روا   ندا هیچش از امت مصطفی
چنین گفت داننده این خبر   که چون بضعه پاک خیر البشر
بچادر تن پاک خود را نهفت   روان شد بدانسو ولا حول گفت

در آندم ابوبکر بی انجمن   بمسجد نگاه داشت با چند تن
ولیکن عمر بود نزدیک او   بهم هر دو بودند در گفتگو

که آمد جگرگوشه مصطفا   لبالب دل و جان ز جور و جفا
ابوبکر را در برابر نشست   ولی حق شناسان ز الحال جست

پس آن بضعه سید المرسلین   اگر آمد او در خطاب اینچنین
که ای زاده بوقحافه چرا   مشیری بایذا رساندن مرا

تو نشنیدی از والدم مصطفی   که فرموده در حق من بارها
مرا فاطمه پاره از تن است   گزندش بلا شک گزند منست

بود گر گزندم گزند خدای   بدا حال آنکس که تیره رای
که ایذاء زو خالق او گزند   جهنم بود جای آن خود پسند

بفهم ای ابوبکر مجنون نه‌ای   که از تحت احکم بیرون نه‌ای
مکوش اینقدر در گزندم مکوش   چنین حشمتم یکباره از حق مپوش

بهوش آ و انصاف اندیشه کن   مجو فتنه میگویم اندیشه کن
بدان ای بدنیا برآورده سر   شده از خدا و نبی بی خبر

فدک را بداده بیان یقین / بر او آیت آورده روح الامین
ز فضل و کرم کرده بر ما عطا / خداوند دانای روز جزا

ز دخلی که پس زان تو در کار حق / ز انگشت احمد قمر گشت شق
که از جد ما تا نهایت بدان / خدا کرده از حق بما این زمان

که قدرم تیز خدا داوان بلند / که هستیم در شوکت و شان بلند
ابوبکر شد اندکی منفعل / چنین گفت از کرده خجل

بعینه چه خالی از کم و بیش / نوشته بمن داده از مهر خویش
نگفتش برو خط خود را بیار / اگر راست باشد نداریم کار

که خطی که داد آن پیمبر چه شد / نگفت او که دارم همین پیش خود
نهادند در پیش ایشان سند / که این است حکم خدای صمد

جگر گوشهٔ مصطفی شد روان / برفت و بیاورد خط در زمان
ابوبکر گفت عمر یاد داد / که نتوان بدین رقعه کرد اعتماد

گرفتند آن رقعه را ناگزیر / نخواندند با هم امیر و وزیر
بفرمان حق سید انبیا / معوض بما کرده آن باغ را

شهودند در کار از بهر این / که هست این نوشته رسالت این
به پاسخ چنین گفت آنکه بتول / که احکام شرع و دین رسول

چه حاجت بشاهد درین انجمن / بود شاهد ملک من قبض من
نبی آنزمان کین سند را نوشت / بخاک فدک تخم زوریم کشت

ازان روز تا حال از آن منست / همین آب با ریگ آن منست
کنون اعتراض تو ای بیخرد / نه بر من رسد بر نبی میرسد

که چون داد از مهر و پیوند خویش / حق مسلمین را بفرزند خویش
چه داری بر نیت بگو ای فلان / که تبری ز آل نبی آب و نان

عمر گفت این گفتگو بهر چیست / که بی شاهد این رقعه منظور نیست
بنا جا چرا خیر النسا شد روان / گر شاهد بیار و بدیوان نشان

علی ام ایمن حسین و حسن / ابا او و همراه با خویشتن
نمودند حق شهادت ادا / خلیفه بگفت این نباشد روا

که یک مرد و یک زن شهادت دهند / حسین و حسن خود مکلف نیند
دگر آنکه در شرع و دین رسول / شهادت ز اقوام نبود قبول

چنین گفت زهرا که با انفعال / ز غفلت برون آ و چشمی بمال
خدا آیهٔ پاکی از هر کس / فرستاده در حق ما هیچ کس

مگر تو ز سایر مسلمین / شنیدند از سید المرسلین
که در شان ما باشد انفصال او / دگر نیست در اهل دوران همچنین

ز هر جنس این جنس ما بهتر / که دوزیم در حق مردم نظر
اگر قول حق را استاد بدر است / نما داشتن ظن عصیان خطاست

و گر صرف آن را ندانید راست / کنید آنچه خواهید دست از شماست
دگر ای ابو دانی یقین / که مانی بشرع افضل المرسلین

ز صدق حذیفه چو آگاه بود / بجای دو شاهد قبولش نمود
بود از حذیفه علی بیشتر / که از پاکیش داده ایزد خبر

دگر نیز هستند زان پنجتن / دو فرزند پاکم حسین و حسن
ز هر عیب حق کرده با را بری / تو دانی خود کاذب و مفتری

که بعد از نبی جانشینش شدند / خداوند آیین و کیشش شدند
در آورده هر در گریبان خویش / بکرد او بدل خویش و دیوان خویش

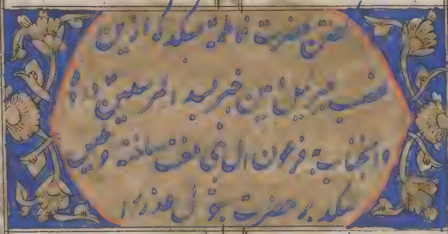
بسنج آنکه باید اسنا — چه ربط است ما را چه نسبت ترا
که هستیم ما وارث مصطفی — بدو ارث بردار دست از جفا
چنین گفت زهرا که ای بوالفضول — ز حکم خدا مینمایی عدول
تحکم که جاریست بر خاص و عام — بر آل نبی میکنی تو حرام
که تو وارث از والد خود بری — مرا سازی از ارث والد بری
که فرمود ابو معشر انبیا — نباشد چو خلق خدا این روا
زما آنچه ماند بصدق بود — نه آن قسمت وارث ما شود
خلاف خدا سید المرسلین — که فرموده حق در کتاب اینچنین
که چون والد پاک یحیی ز ما — طلب کرد فرزند وقت دعا
که میراث خود را برد آن عزیز — هم از من هم از آل یعقوب نیز
جوابش بدینسان ابوبکر داد — که میراث بود از نبوت مراد
نبوت بمیراث نبود روا — دلیلش شنو از کلام خدا
خلیل آن شرف کرد از بهر دب — هم از بهر ذریت خود طلب
ازین حکم محکم تو هم پند گیر — که مخصوص رب است نصب امیر
که گوید بما این سخن بیحجاب — که بودیم ما وارث آنجناب
که تطهیر پا کرده یکتا اله — ز هر رجس و آلایش هر گناه
بود ام ایمن دلیل تمام — که آمد بمیراث خیر الانام
چو آگاه بد سید المرسلین — ز ما فی الضمیر شما مسلمین
روایت کند کس حدیثی ز من — بدانید هرگز ز من این سخن
دگر آنکه ارث از نبوت بود — بمجموع اولاد باید رسد
بمانند محروم آنها بگو آن — ز خطی که میراث باشد همان

ندارد حقی قبول ار گواه سند — بجا و دعوی ارث هم سید
ابوبکر گفتش که انهم مخواه — ندارند ارث انبیای اله
بقرآن نگفته است حی صمد — پسر مثل حظ دو دختر برد
بگو چون بود این تناقض روا — پسندد چسان این ستم را خدا
بدینسان ابوبکر دادش جواب — که من خود شنیدم چنین زانجناب
که میراث از والد خود برند — نه ابنای ما وارث ما شوند
چنین داد خاتون جنت جواب — که هرگز نفرموده در هیچ باب
سلیمان ز داود میراث برد — دگر در سبیل حکایت شمرد
چنین گفت کای کردگار جهان — عطا کن بمن نور چشم جهان
نبودند ایشان مگر مسلمین — که گفته است در باب ایشان چنین
چنین گفت خیر النسا در جواب — که بود این سخن نیز دور از صواب
براهیم را حق چه کرد این پیام — که کردم ترا بر خلایق امام
جوابش چنین داد دیان دین — نیابند عهد مرا ظالمین
دگر آنکه گر ام بودی حسین — بودی فرض سید المرسلین
بدان نخواهیم از ارث کام — نگردیم آلوده این حرام
دگر گفتی از قول خیر البشر — که ما هم نیابیم ارث از عمر
بجز آنکه میگویم ایزد گواست — که این حرف تو بر نبی افتراست
از آن روی فرمود آن مقتدا — که گر بر خلاف کلام خدا
مساک باقوام نبود روا — که در حق من باشد آن افترا
نهانست دگر ظلم ازین بیشتر — که ارث پدر را برد پاک پسر
پسر بود نوح نبی را چهار — ز یعقوب هم مانده ده یادگار

مثوبت یکی را از آتش یکی را سعید / پس از قول خود گشت رب مجید
که فرمود خود را نتابد ایمان / مقرر نفرموده حق بهر شان
چو در قبضه حکم و ارث بود / چرا بر همه خود نه قسمت بود
تو سازی بیان خدا را چنین / مخالف ز گفتار رب مبین
جوابش چنین داد آن صدق مسند / که برهان و حجت بیانش سند
شنیدم من این قول خود از رسول / نبردش دلیل تو بنمود قبول
ابوبکر چون کرد تکذیب او / بر آشفت زهرا از آن گفتگو
چنین گفت با او بسوز جگر / که ای دشمن آل خیر البشر
نباید ز ما صدق و بهتان صدور / که تطهیر ما کرده رب غفور
بود کذب و بهتان از آن کس سزا / که سازد احادیث بر مدعا
همان بیعت روز خم غدیر / که شاهد بر آن شد برنا و پیر
نماید بعذر و دغا پایمال / نترسند از قادر ذوالجلال
به انگشت نبی کرد لعن خدا / که کرد و جیش اسامه جدا
کسانیکه از جیش او آشکار / گسستند پیمان آن شهریار
برفتند بیباک نزد نبی / ز شرم و اطاعت شده اجنبی
نکردند بر حرف او اعتنا / بود کذب و بهتان از ایشان سزا
دگر چون دوات و قلم انتخاب / طلب کرد تا بنگارد کتاب
نگشتند راضی بفرمان او / شدندش معاند بسبطان علی و
سند بود اگر حکم آن عقد را / چرا سرکشیدند از آن حکمها
کنون چون باین حکم بحیده اند / همین را سند بهر خود دیده اند
که فرمود سید علیه السلام / که باشد باجماع امت امام
کسان آنکه انکارها بر ملا / نترسد ز قهر و نکال خدا
نه اینهم بود در زبان بوالفضول / که سازد حدیث از زبان رسول
خلافت که بود در کار دو دو / نما داد و تبلیغ امرش نمود
رسول خدا و اله پاک من / شد بیعت ما از این انجمن
در آمد از دیگران بیشتر / تو بیعت نمودی و آنکه عمر
چو رفت از میان سید المرسلین / گشودند زبان در بغض و کین
عطای خدا و نبی را ز ما / گرفتی بآن ظلم و جور و جفا
نمودی ز حکم الهی عدول / نه شرم از خدا و نه شرم از رسول
به تبلیغ مانع نه تنزیل شد / احادیث آیات تاویل شد
ز اقبال دنیا شدی در شعف / بهانسکی دین نمودی تلف
نبودت پس آن تخجرها کثیر / نگشتند دل از ظلم و بیداد سیر
که اکنون پی روزی افتاده اند / چرا اینقدر مومنی افتاده اند
کسی گو بدانند صدق قوی / خدا را خدا و نبی را نبی
بحشر و به نشر و بروز حساب / باجر صواب و بزجر عقاب
بحجت بما رست بود اعتقاد / نما شد دلیر اینچنین در عناد
به اندیش آمدم که من بی سبب / خصومت کنیم با تو در پیش رب
که دانی تو اعزاز آل نبی / نبود تا کجا نزد حی قوی
چو اثبات حجت نمائیم ما / نباید جا جز جهنم شما
ازان حجت لاجواب بتول / که بود از کلام خدا و رسول
گهی سر فکنده خلیفه به پیش / که شرمنده گشتی ز کردار خویش
ولی آنکه از غایت کین عمر / نشدی مشتعل و سید قوم شر

حق

حق مسلمین گفته کردی نزاع / بدان تا کنند اهل دین انتفاع
بدانند او را نکو خواه خویش / نماند خدا داد در کار خویش
نمودی بسوی ابوبکر رو / فزودی به تحریک و ترغیب او
در آندم بدو گفت خیر النسا / نباشد عجب از تو انکارها
خبر داده بد جبرئیل امین / سپهسالار دین سید المرسلین



بما نیز سید ازین غصب خبیر / خبر داده او امر کرده بصیر
همین آنچه دانی ز ظلم و فریب / که هست از تو پیدا و از ما شکیب
که باغ فدک بود از مسلمین / نمودیم قسمت باصحاب دین
نیابند دیگر از آنهم نصیب / بدامن به پیچید پای شکیب
همان نامه سید انبیا / که بگرفته بود او ز خیر النسا
نگهدار این را چه بد تمام / که آید بکار تو روز قیام
خبر داد از تو زین بیش ترک ادب / که بنوشت فرعون اینها عجب
من این خط باین مهر و نقش نبی / که از هم دریدی باین خیرگی
تو هم این سخن را ولی یاددار / که بسیار آنروز آید بکار
ولی خویش را از وی کس مدان / بود بر خدا روزی بندگان
که هستیم ما اهلبیت نبی / معزز ز نزد خدا و قوی
فرستاد در شان ما از عطا / بآن هر همت سوره هل اتی
مقرر نمودم بحکم جلی / هم از حب ما اجر حق نبی
نشان شما آیه انقلاب / بر اهل هزیمت نکال عقاب
نبی را بدخواه بگذاشتید / قدم بهر امروز برداشتید
سزاوار درد و عذاب الیم / بود بر شما نیز دیگر جحیم
بدینگونه آیات تهدید و عید / فرستاد بهر شما الصمد
ملقب از آن ساخت خیر الورا / بفرعون آل محمد ترا
عمر را شد از طعن او دل کباب / به تندی چنین گفت او را جواب
دگر آنکه از بعد خیر الانام / نبود خمس بر عترت او حرام
بگفت این و از غایت کبر و قهر / که بد مو بمویش دمیده چو زهر
ز هم بر درید و به پیشش فکند / چنین گفت با طعنه زهرخند
پس آن کاغذ پاره پاره بجا / گرفت و چنین گفت خیر النسا
نمودم بجا نیز گفته قبول / ز فرموده تو نور چشم رسول
چنین پاره پاره نگهدار زشت / بروز قیامت که بون آن زشت
مکن آنچه خواهی ز جور و جفا / که سید خبر داده زین ظلمها
تو این رزق را گر بدزدی ز ما / بزودی خداوند ارض و سما
که او کرده از لطف تطهیر ما / بر اهل جهان فرض توقیر ما
دگر آیه تولیت بر عباد / دگر آیه ابتهال و وداد
دگر تا کجا من نمایم حساب / که هستند آن آیه ها در کتاب
که در هر غزا چون بپیوست جنگ / هزیمت نمودید با عار و ننگ
کرم نیز بنده را گفت حی قدیر / بود در خورش جا و بئس المصیر
دگر حکم بر من از رسول خدا / بگردان ز بیرون حجره ندا
عطا نیز فرموده پروردگار / بآن سرور آل آن آشکار

نمودید بر عترتش او حرام   گذشته حق اصحاب ملت تمام
چنین است دین شرع نبی   شما جمله گشتید و ما اجنبی
کمینه آنچه خواهید زور سماست   گر از عرض صید بود سماست
ولی از پسش هست روز دگر   که هر روز ما باشد ای بیخبر
شود حاصل آن روز ما را عرض   ندارد گله آنچه دارد عوض
کمینه آنقدر ناحق و ناصواب   که پاداش را نیز آرید تاب
بر امروز غره مشو این قدر   بیاد آور آنروز را ای عمر
بروزی که من کردمت مدعی   بنزد خدا و بنزد نبی
وگر چشم میدارم از کردگار   مجو تکیه امروز زین اقتدار
ور دیدی تو خط شفیع امم   بدرند روزی ترا هم شکم
کند حاکم روز حشر و جزا   بدانائی خویش دیوان ما
کنی یاد امروز آن ذم بسی   که یار و معینت نباشد کسی
بگفت این و لب از تکلم ببست   ز خمس و ز باغ فدک شست دست
ولی زین سخنهای عبرت فزا   که فرموده بی‌پرده خیر النسا
ز شرم عمل رویها زرد گشت   ولیکن نه دل از عمل سرد گشت
چه با این که دارد کنه را قبول   ولی مینماید ز تو بعدول

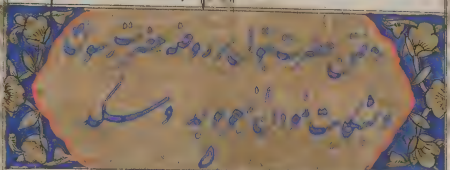
[illegible]

پس آمد ولی خدا در کلام   بر ایشان بکرد حجت خود تمام
که یکباره ز احکام دین بگذری   بقول خدا و نبی منکره
که از حکم حق امر کرده نبی   بمنکر قسم شاهد از مدعی
گواهان ز زهرا چه اعتبار   تو کردی طلب وجه آن ستکار
خلیفه نگه کرد سوی وزیر   که از وی نیامد جواب امیر
همه نیز افتاده در اضطراب   که ناچار بایست دادن جواب
نیامد خبر اینش جواب دگر   که بد مدعی بنت خیر البشر
که میخواست گیرد حق مسلمین   ضرور است شاهد بامر چنین
جوابش چنین داد شیر خدا   که احکام ملت مصطفی
سخن گوی در طبع شرع نبی   بکن فرق در مالک و مدعی
اگر اوست پس ز سید المرسلین   تصرف نمودی در آن سرزمین
شدی در حق و ناحقش مشتبا   ترا میرسد آنکه خواهی گواه
ولیکن ز آنروز کین سرزمین   درآمد بدست رسول امین
بحکم خدا کرد تملیک او   گذاشته واقف صدیق و عدو
گرفته تعلق بخیر النسا   وز آنروز بد عامل او جدا
تو دانی و هم سایر مسلمین   گذاشته تا حال این سرزمین
که محصول او را رساندی باو   چه شاهد تو میخواهی آخر بگو
همه گفت بود این حق مسلمین   ولی بد چو مختار سالار دین
برای معیشت باو داده بود   کنون جانب اصل حجت نمود
ندارد دگر این سخن فایده   که شد قسمت اهل حق مایده
نبودم من آنکه ازین ماجرا   جوابش چنین داد شیر خدا
نبی کرد ناحق تو حق میکنی   چه اندیشه بر پای خود میزنی
بود از خدا و نبی بیشتر   که در امر حق جهد تو ای عمر
نکو دار این حرف خود را بیاد   که آید بکار تو روز معاد
پس آورد سوی ابابکر رو   که گردید نیکو نه حجت برو

بیاد آورینش کار خیر الانام — دهد گوشمالش بلطف کلام
مشو غافل از امر پروردگار — که واجب نموده است آن کردگار
که در حق اجر خود زین عباد — نخواه از پی اقربایت وداد
بپرسید تا جنست شرط وداد — بیارید آنرا بخانه عباد
که بالفرض بنود اگر حق نشان — رعایت بود فرض بر همگنان
نداری بیاد آنکه در روز بدر — چو شد فتح اسلام بر اهل غدر
گلو بند خود در الصید النجا — فرستاد زینب برای فدا
باصحاب فرمود انگه چنین — که بود آنچه بخشش وحق من درین
فرستم نشن باز از بهر او — چکانم ز نو آتش اندر گلو
فرستاد آنرا نبی بهر او — مرادم من آن بود ازین گفتگو
احب از همه بود خیر النسا — که فرموده خود این سخن بارها
بالنسا انگه درخواست خیر الورا — ز اصحاب خود آن گلو بند را
در امر خدا نیز باید نظر — مکن یاد تا کید خیر البشر
که گیری ز فرزند او آب و نان — نباشی ازین کار خود دلگران
ستم بر جگر گوشه ات آتش نقدر — نباشد روا باشد انصاف کس
بیارید از دیده ها آب گرم — ولیکن دل او نگردید نرم
که مختار بد سید الانبیا — روا بود از وی چنین کارها
جوابش غضنفر بدینگونه داد — که ای مرد بنیاد را پاک اعتقاد
اگر هست منظور حکم خدا — ترا باید از من نگیری فدا
چو حرفت بقول خدا و نبی است — بگو قول تطهیر در شان کیست
چنین گفت آنگاه پیغمبر خدا — که گر تا بکاری بخیر النسا

چنین گفت آنگه غضنفر باو — که بنگر سوی حق بهانه مجو
بر اهل جهان حب آل نبی — در آنجا که فرمود حی قوی
حقوق نبی را بدل با عقوق — مسازید اگر هست با او وثوق
بحکم وداد از آله غیور — بود پاس خاطر بغایت ضرور
وگر هم ز کار رسول خدا — ولیکن بیادم برین بد عطا
میان اسیران حسنم کمند — همان جفت زینب بهم آمد ببند
رسول خدا دید و رقت نمود — گر آنرا خدیجه باو داده بود
گذشتم از آن و بدیدم امید — شما هم گر از حق خود بگذرید
ز حق خود اصحاب خیر الانام — گذشتند از طیب خاطر تمام
که دانی بود سید المرسلین — نه بزد حبیب جهان آفرین
مکن باعزاز او کرده امر — ز بهر یکی ز امت چه زید و چه عمر
تو هم گر نخواهی ازین انجمن — نباشد ورا هیچکس را سخن
چه شد آن حقوق شه انبیا — کجا رفت رحم و مروت بجا
نیاری بجا هیچ از آن حقوق — نمائی خود قتل بدل با عقوق
شنیدند چو مفهوم حرف امیر — فکندند از شرم سرها بزیر
که دانسته میکرد اینکار را — بپاسخ چنین گفت کرار را
ولی آنکه از من نمی آید این — که سازم تلف حق اصحاب دین
نمی آیدت شرم زین داستان — که طعن نبی آوری بر زبان
همانست حق دلبران دین — که از حکم حق سید المرسلین
بگفت آنکه آن آیه گروه نزول — بشان شما اهل بیت رسول
کند تر دات استاد جبر یکمان — تو با او چه خواهی نمود آن زمان

بدانست بوبکر ازان کلام — که او میکند باز حجت تمام
کنند رفع تا حجب آن محتجب — بدادش بدین هیچ جایی جواب
کنم حکم در حق آوا تریان — بحدیکه باشد سزاوار آن
ولی حق چو نتوان زباطل زدود — جوابش بداد و باز حجت نمود
علی گفت آنکه بقرآن گیست — بگفتا و بحکم خدا و نبی است
چنین گفت شیر خدا در زمان — سخن را بفهم و بیار از زبان
اگرچه بحکم خدا و نبی است — بگو آنکه تطهیر از قول کیست
که بهتان هر کاذب مفتری — تو از قول خالق خالق عزو تمیزی
کسی را که حق کرده پاک از خطا — تو باور کنی در حقش افترا
تو بودی که مخصوص رب ودود — خلافش ز هر کس که باید وجود
شود متهم و نباشد او را — بحکم خدا آتش بوریا
پس آورد رو سوی خیر النسا — باو گفت ای بضعه مصطفا
ندارد دگر حاصل این گفتگو — بیا تا سوی خیمه آریم رو
که کردیم حجت بر ایشان تمام — ولی حرص شان برد از کف زمام
جز اجماع قوم و حق مسلمین — ندانند چیزی ز احکام دین
کنون بیش ازین جای گفتار نیست — که جز دشمنی شان دگر کار نیست
ز انصاف حق چشم بربسته اند — بر کندن تا کمر بسته اند
پس آن قاسمان جحیم و جنان — برفتند بیرون ز ایوان شان



بیامد سوی تربت مصطفا — که حالی نماید دلی زان جفا
زپی رفت سلمان بحال تباه — دو دیده پر از اشک دل پر ز آه
چو زهرا بنزدیک مرقد رسید — شد از آب دیده رخش ناپدید
همی‌تافت در پای منبر پدر — همی گفت گریان بسوز جگر
کجایی توای دین و ایمان من — کجایی ز اعدا نگهبان من
کجایی توای تاج سرهای ما — کجایی فروغ بصرهای ما
کجایی طبیب دل و جان ما — کجایی بهر درد درمان ما
کجایی تو امروز هم داغ دل — که کرده خزان روز را باغ دل
تو در شان ما گفته از کرم — بود فاطمه بضعه از تنم
کسی کز اذیت رساند باو — ورا ایذای من کرده باشد غلو
بود همچو جزوم موذی کردگار — شود کافر آن ناکس نابکار
که حق را رسد چون رساند ای او — جهنم بود جای ماوای او
کنون داد ازین بضعه‌ات ای پدر — دل ما ره پاره ز دست عمر
تو آنی که پروردگار علیم — ترا وصف کرده بخلق عظیم
ندیده است کس هیچ گه از تو بد — ندانیم ما هیچ ما سیدی
چه بد با عمر کرده بودی و داد — ز کین خاک بیت نبوت بباد
پسر عم تو آنکه با تیغ کین — جهان را بپرداخت از شیر کین
نه یکموز حکم تو پیچید سر — نه هرگز گذشتش بدل بخطر
بهر رزمگه پای ننهاد است پس — فدا کرده بر تو سر و جان خویش
تو بودی باو یکجهت آنچنان — که نفس تو خواندش خدای جهان
گرفتی تو دستش بخم غدیر — بحکم خدای علیم قدیر
نمودی امیرش بامت تمام — که دانند بعد از تو او را امام

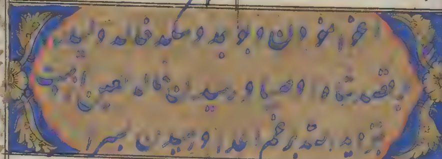
کنون امتان دشمنان وی اند
کنون فرصت افتاد و دست اعادی
توانند کرد اعدا وحی قد بر
ولی چون تو اعرض نمودی بصبر
نه رحمی بر احوال سبطین تو
نظر کن بر احوال ریحانتین
باین خورد سالان ایتام نیز
لگدکوب ظلم و ستم گشته اند
همین است منظور این پیروان
بعالم نماند ز آل تو کس
که زنده نماند ز ما هیچ کس
نمیخواهد او شاهد اندر میان
بظاهر بود نام تو در میان
گرفتند از ما فدک را بزور
نگفتند دعوی تو بی حجت است
بجز ما همه وارث حق شدند
الم ریخت بر جان من تا حدی
زنا روی خود حمله بر کرده اند
نه احوال پرسی نه یاری دهی
چه در پیش قبر رسول خدا
چه محراب و منبر چه مسجد تمام

همه تشنه خون و جان وی اند
بماهی که امید شد شصت و
بدتر ده هم شان بشان حریم
ازین ناکسان میرسد ظلم و جبر
که بود نداء انوار عینین تو
بحال حسن بین بحال حسین
ندارند جسم از عناد و ستیز
درین عمر پامال غم گشته اند
که از ما نماند بگیتی نشان
باصحاب امت ثنا شد و بس
که نقش مرادش همین است و بس
که تا با دل جمع این پیروان
ولی باید احکام دلخواه شان
نمودند تکذیب ما از غرور
حق مسلمین است حق تو نیست
چه وارث که مختار مطلق شدند
که بر روز گر ریختی شب شدی
بغیر از سه چاری بجا مانده اند
نه بار است امید روز بهی
باین درد نالید شیر خدا
چه آن مرقد پاک خیر الانام

تبرّو تو از اعتبار علی
اگرچه پسر عمت آن شیر حق
ازینها نه عجز و زبونی کشند
که هرگز نکرد است او هیچکار
به سبطین خود گفتی ای ارجمند
که از خشک سال جفا و ستم
نشینند کان بر دو دوش تو
من و ابن عم تو و دو پسر
بر خلق ایشان بقدر و مقام
باین نیز راضی شدم ای پدر
که واند علی حافظ دین تست
کنند آنچه خواهند در دین تو
بهر نوع کو را در آید ز دست
به منظور شد شاهدان بسند
نمودند هم خمس بر ما حرام
یکی ای پدر از فراقت که
بدانسان که فرمود حق در کتاب
که آنها هم از کینه مهر ما
طلب کن مرا نزد خود ای پدر
شد آمدم چنان وحشتی آشکار
چه دیوار و چه صحن آن آستان

عمر را دل از بغض تو ممتلی
که گشته ز بغضش دل کم شفق
بسر شان کفنهای خونین کشند
بغیر از رضا نیست کردگار
دو ریحانه بوستان منند
نمانده به گل برگ رخسارشان
گل تازه پرورده آغوش تو
درین دیده هایم چو خون نیز
خواص تو باشند یا از عوام
چنین است آیا رضای عمر
نگهبان احکام و آیین تست
نمایند بدعت در آیین تو
کمر را به اهلاک ما بسته است
نه بخشش نه میراث نه مسترد
که ما چاشت یابند الکت نه شام
ز جور ابو بکر و ظلم عمر
بر اعقاب واقع شده انقلاب
چو مانیده در صد بلا مبتلا
که طاقت ندارم ازین بیش نیز
که وارد در خش قلم اعتدا
بلرزیدن آمد ز دردش حسام

که از پای دیوار برخاست گرد / ز بس هول شد رنگ خورشید زرد
بر آنحال سلمان نظر چون فکند / خروشی کشید از دل دردمند
که ای بضعهٔ مصطفی الحذر / کنون میشود دهر زیر و زبر
بعصیان این چند گم کرده راه / مکن کار بر اهل عالم تباه
که هست از شرف خلق پروردگار / بر اهل جهان رحمت کردگار
بود نیز با آل او منصفت / بکن رحم بر امت والدت
بر آنسان که فرمود خیر البشر / بجز صبر نبود علاج دگر
چو زهرا نمود این سخن استماع / چنان خسته دل زید رشد وداع
روانشد سوی محنت آباد خویش / دگر بار سپهرش چو آرد به پیش
ازین داستان گشت حاصل فراغ / نگشتم ولی فارغ از درد و داغ
کنون می سرایم بسوز جگر / چو این داستان دگر
که هستند این قصها متصل هم / همه پر ز بیداد و ظلم و ستم


اغوا نمودن ابوبکر و عمر خالد ولید را
بقصد شاه اوصیا و رسیدن خالد بعین [illegible]
[illegible] و رسیدن بسزا

روایت کنند راوی صدق کیش / که از قوت حکم و فرمان خویش
چو خمس و فدک را از آل نبی / گرفتند اولاد تیم و عدی
عمر بست شیر خدای ودود / که وجه معیشت بجائی نبود
برون رفتی از خیمه هر بامداد / شدی سوی باغی بکردار باد
همه روز دادی بآن باغ آب / از آن جربی یافتی الحباب
بسر بردی اوقات خود با عیال / بدوشا که از کسب قوت حلال
از آنحال باید که مشفقان / زدندی نهان طعنه بر عاصیان
عمر دید از آن ضرب اتم بوتراب / نکردی دلی با داور د تاب
دگر طعنهٔ دیگری هم شنید / دلش باز از غصه در خون طپید
ز جوش دل آمد جگر در گداز / بخلوت نشستند بر بوبکر باز
به بوبکر کرد راز نهان آشکار / نشستند با هم پی کارزار
عمر گفت تا زنده باشد علی / مینگرد این مشکلات منجلی
چنان فکر بر اصل باید نمود / که بیرون کنیمش ز ملک وجود
ابوبکر گفتش که ای مهربان / نه آسان توان کرد کار جهان
چو او را نبی امر کرده بصبر / ازان میکشد اینهمه ظلم و جبر
گذارد چو شمشیر را در میان / شود واجبش حفظ نفس از زیان
بر دوست چون او بشمشیر تیز / بر آرد ز جان همه رستخیز
که او را تو در رزگه دیده / بجز فتنه گفتی چه فهمیده
عمر گفت بگشا بدین حرف گوش / مرا نیز هست اندکی عقل و هوش
که اینکار نتوان نمود آشکار / ولی کرده باید پی کار
ابوبکر تدبیر پرسید ازو / عمر کرد با وی چنین گفتگو
که کم نیست خالد درین انجمن / بروی از دو خصومت زمن
همین دم بر خویش او را طلب / وزان پس گشایم بند از لب
ابوبکر کردش طلب آن زمان / نیاید کمر بسته آن پهلوان
مشکل مشکلت زان انجمن / نشستند یکجا بهم هر سه تن
عمر اندم از جوش دل بر دمید / چنین گفت با خالد ابن ولید
تو هیچ در عرب آن نبرده سوار / که خواهد ز تو از دو هار زنهار
بود چون تو نام آوری یار ما / چه باید ندارد ز دل بار ما

بگفت او بدین حرف اثر گواست
که جان و سر من فدائی شماست

از آن بار دل نیز هم آگهم
پی رفع آن تا بجان همرهم

بجوئی که باشد صلاح شما
بگوئید تا من رسانم بجا

نمودند هر دو بر او آفرین
که باید چنین مرد صاحب یقین

عمر گفت جز صبح وقت نماز
نشاید بر دوست کردن دراز

در آمد ابابکر پس در سخن
بگفت آنکه فردا بمقصد من

بیاییم مسجد از آن وقت پیش
که ممتاز گردد ز هم گرگ و میش

تو باید که گر کار نی احتراز
بایستی بدستش پس در نماز

وهم من چو بعد از تشهد سلام
تو کارش بخنجر نمائی تمام

چو این حرف را از خلیفه شنید
بخشم و بسر گفت ابن ولید

پس از جای برخاست با طبع شاد
که آید بمسجد در آن بامداد

چو شب در گذشت و سپیدی دمید
بحکم خدای سیاه و سپید

چنان خواب بوبکر را در ربود
چو روشن چو شد روز دیده گشود

چو دید آنکه آن وقت رفته ز دست
بصد حیف و افسوس از جا بجست

از آن فوت فرصت دلش در گداز
بیامد باستاد جای نماز

کشیدند صف ها بدین از قفا
ورا نیز هم باستاد شیر خدا

باستاد خالد بپهلوی او
بدانسان خود شد بقا بوی او

ولیکن ابوبکر قبل از قعود
پشیمان شد از آنچه او گفته بود

نمود آن نقد در تشهد درنگ
که شد وقت اشراق خورشید تنگ

پس اول چنین گفت آن مقتدا
که خالد مکن آنچه گفتم ترا

ادا کرد وزان سلام نماز
عجب سستی ماند آن سرافراز

چو صادر شد آن قول از آن مقتدا
بخالد چنین گفت شیر خدا

که او گرنه منعت از آن مینمود
تو میکردی آنکار کو گفته بود

ز بی گرمی او وز او پاسخ چنین
که بودم همان کار را در کمین

هنر بر زبان تا دهد اطلاع
کسی را که دانسته بودش شجاع

گرفته بهنگام او را بچنگ
فشردش ز غضب آنچنان بیدرنگ

که طاقت نیاورد آن پهلوان
بغلطید بر خاک زاری کنان

چو شد تنگ بر جان شیر خدا
بگیرد از کار و آمد اندر صدا

فشردش چو شیر خدا بیشتر
بکردند خشم و ببستند بجز

به پیچید زانسان بغض در نفس
که افتاد کارش باخر نفس

ورا آنوقت آن هر دو روی عروشان
که صدیق و فاروق خوانندشان

زجا از پی عجز برخاستند
زبانها بپوزش بیاراستند

که ای صاحب جود و مجد و عدد
ببخشا برین جاهل کم خرد

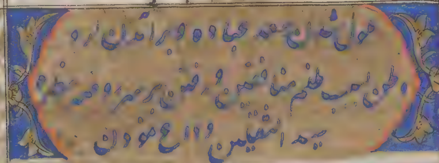
از او دست برداشت آن شهریار
چنین گفت با آن هر دو یار

که باید غریوان علی راست ساخت
نباید بانکار ها دل گداخت

بگفت این و پس رفت از نزدشان
فکنده بدامان دل حرف شان

از آنرو ز شیر خدای ودود
دگر ترک بر خورد یاران نمود

هم آنهم که بودند با او رفیق
کشیدند پاهای خود زان طریق



چو سعد عباده چنین دید حال
که از غایت بغض اهل ضلال

چه کردند با اهل خیر البشر
برآورد آهی بسوز جگر

چنین گفت با اهل خود آن عزیز
که از درد و با دیده اشک ریز

که پیدا و بسیار شد بر بلا
نباشد درین شهر بودن روا

نه زوری که از پیش کاری بریم
نه صبری که بر ظلم تاب آوریم

ببینیم تا کی جفا و ستم
بنوشیم خون جگر دمبدم

همان به کزین شهر بیرون رویم
بجائیکه اینجور ها نشنویم

بریم از شداید بجائی پناه
که باشد از ایدر چهل روزه راه

بگفت این و با خویش آن بیقرار
که بندد سوی کشور شام بار

پس از دل برآورد حب وطن
که این بود آسانتر از آن محن

ز یثرب بیکباره برکند دل
ز بهر سرانجام شد مشتغل

چو برکند دل را ز یارانش زود
سرانجام رفتن بنوعی نمود

که از غم بنا شد وزین دردناک
رگ و ریشه برکند از آن خاک پاک

پس آن زخمی تیغ بغض و نزاع
بحسرت نخست از برای وداع

سوی تربت سید المرسلین
برفت و بیفکند تن بر زمین

همی روی مالید بر روی خاک
همی ریخت خون از دل چاک چاک

دو چشمش دو رود و چو ابر بهار
نفس بر لبش شعله پر شرار

همی گفت نالان بسوز جگر
که ای اشرف خلق واری جبر

ز یک یک ز یاران صاحب وفا
که بودند در شهر صدق و صفا

چه کردند بعد از تو در دین تو
بآل تو در شرع و آیین تو

بجا چون رساندند حکم خدا
چسان آخر حق تو کردند ادا

نمودند بیداد و ظلم آنقدر
که خیر النسا کرد جا در سبر

چو آمد بدیوان بنی عدی
بشد از تقاضت باو مدعی

نکردند شرم از تو ای مقتدا
رساندند ایذا بخیر النسا

حکم گوشه‌ات همچو روز شکار
ز قول نبی وز قول پروردگار

بر ایشان حق خویش ثابت نمود
ولی منصفی غیر ایشان نبود

که حق را رساند بحق‌دار باز
به ظالم نه‌اگذارد بکار

ز میراث گشت و بحثش قبول
نمودند و بگذشت قول رسول

شهادت از آن نامور شاهدان
که حق گشته ناطق بتطهیرشان

نکردند مقبول از حرص و آز
همه دست اهل بغایت دراز

فدک را گرفتند و هم خمس را
نمودند بیچاره آل ترا

چه کردند با عترتت قهر و خشم
چو ما عاجز از ایشان چه چشم

ولی آنکه دارد با آل عناد
بود نزدشان بهترین عباد

باو میرسد ارث اموال تو
که بهتر شمارند از آل تو

کسی را که دارد ولا با علی
نگویند خصم خدا و نبی

نبود نزدشان بدترین عباد
دهندش نگین نسبت ارتداد

قبولست این طعنه ما را اولی
نداریم امامی بغیر از علی

که از حکم حق کردنش با نبی
بامامت امام و امیر و ولی

الهی انا یا رب العباد
که دوریم با عترتت از عناد

بریزیم این خاک خود در بسر
که کردیم در نزدشان معتبر

نه صبری که بینیم این رستخیز
نه یارای این بغض و ظلم و ستیز

نه روزی که پا را گذاریم پیش
نه عجزی که سر را گذاریم پیش

پس آن به کزین شهر بیرون رویم
نه بینیم این و نه بشنویم

نمیخواستم ای رسول خدا
که هرگز شوم از تو دست جدا

اینجا

ایمن خواستم

همین خواستم بود و در دل مدام — که گردد بطبعم مقرر مقام
شود چشم من خاک درگاه تو — بود حشر من نیز همراه تو

ولی دشمنان زور آورده اند — مرا بهر شور آورده اند
جز این نیست اکنون علاج دگر — که این هست بسیار از آن سهلتر

بهر جا که باشم ترا بنده ام — دل از بهر آل تو آکنده ام
گذشت این و گریان و زاری کنان — برآمد ز درگاه جنت نشان

وز آنجا بیاید بنزد علی — چنان سینه از خون دل ممتلی
بگرید چو بر امام زمان — گذشت از سرش موج اشک روان
بپاید برو چو ابر بهار — تن از خون شد دل همو اشکبار

رفتن سعد عباده بخدمت امیرالمؤمنین صلوات الله علیه و وداع نمودن از آن سلطان دین و رسیدن او بشام

چنین گفت پس با ولی خدا — که ای بهر تو سعد عباده فدا
چه کردند این دشمنان با شما — رسانند کار از ستم تا کجا

نه از کس شنیدم نه خود دیده ام — که کس اینقدر کرده باشد ستم
بحق خدا و رسول خدا — که هست آرزوی شهادت مرا

اگر تو بفرمائیم یا امام — برون آورم تیغ کین از نیام
به یکبار این نابکاران [illegible] — کنم خاک چند آنکه کشته شوم

که از دیدن ظلمهای جلی — شده طاق طاقت مرا یا علی
شوم هم ز نادیدنیها خلاص — بپایم هم از لطف حق اختصاص

روم من بنزد رسول خدا — ز بیداد یاران کنم دادها
دگر آنکه بود رضایت درین — کنی رخصتم تا ازین سرزمین

بگشتم سوی شهر دیگر رخت خویش — که ظلمست اندازه صبر بیش
من این راه با عزم سر کرده ام — سرانجام ساز سفر کرده ام

شدم رخصت از آستانت همی — وداع تو هم میکنم ای وصی
کزین بیشتر در دلم صبر نیست — خورم چند خون جگر آب نیست

زگفتار او گر نه بر صدق بود — ولی خدا نیز رقت نمود
چنین گفت با او با لطف و کرم — که امید دیدار ثابت قدم

رساندی تو شرط رفاقت بجا — دهد اجر صدق تو یکتا خدا
ولی نیست حکم شه انبیا — که من دست یازم به تیغ آشنا

ز یاران خود را کنم امر جناب — که مامور هستم بصبر و درنگ
نه بار است رخصت نه [illegible] — که این فتنه هر دم در افزونیست

نکردید شدت هنوز آنقدر — شود ظلمها بعد ازین صعب تر
بفرساید از بعد ره پایها — که باید کشید این ستم سالها

از این بیشتر جبر خواهم کشید — سپر بر سر از صبر خواهم کشید
که از حکم پروردگار رسول — نیاید ازین بنده هرگز عدول

چو وقتش رسد هم بحکم خدا — کنم آنچه باشد در آندم روا
که هستم بگفت پیمبر مدام — نه پیچم ز گفتار حق هرگز زمام

بود نیز بهر تو بهتر همین — که خود را بر آری ازین سر زمین
اگر بر شهادت دلت میطپد — بهر جا که باشی خدا امید دهد

پس او با دل و چشم پرخون و آب — مرخص شد از خدمت آنجناب
رخ و چشم مالید زاری کنان — بنقش کف پای شهزادگان

بناچار دل کنده زان شفقان | برون رفت گریان و خسته روان
ولی بود ازین تا دلش پر امید | که از وی نوید شهادت شنید

کنون می کنم این حکایت تمام | که باید رسانید او را انتسام

چو حاصل شد اذن امام زمان | بشد بهر رخصت به دوستان
به دوستان جمله جمع آمدند | بجاییکه نتوان سپرد دشت بلند
شد از دیده ها اشک حسرت روان | که بودند بیچاره ناتوان
نمودند ناکام او را وداع | زبان بر ز نفرین اهل نزاع
پس احباب اسعد به رو کرد | کشیدند از سینه آه سرد
روان شد سوی شام سعد سعید | پس از چند روزی بمقصد رسید
خدایا که این ظلم بیحد چنین | نرفت است هرگز بکس مسلمین
که بر آل پاک جنیت شده | که زهرا بدیوان ظالم شده
روان شد سوی شام سعد سعید | پس از چند روزی بمقصد رسید
ز اموال دنیا نبودش کمین | یکی خانه بگرفت باغ و زمین
دگر وضع آنچه در کار بود | باندک زمانی مهیا نمود
بسر برد عمری و رنجی ندید | همانجا بفر شهادت رسید
که آنرا نمایم تو گفتش بیان | کنون میکنم ختم این داستان
بیان میکنم داستان دگر | شنیدم بدینسان که از اهل خبر

مجلس آراستن معاویه بسبب جمعی از قریش و رسیدن ابن عباس ابن عبدالمطلب و طلب شدن حضرت و الزام دادن معاویه و ابوبکر عجب

کنون داستانی به پیش آورم | که خون از دل خصم خویش آورم
نه از قول هر کاذب بوالفضول | ز گفتار راوی آل رسول
روایت کند راوی راستگو | که نایب خلیفه بصد آرزو

یکی مجلس خاص ترتیب داد | که دارد دستی صحبتی بامراد
در آن مجلس خاص از بهر عیش | عمرو و چندی دگر از قریش
که بودند مخصوص با نیز او | بخود طلب کرد آن کامجو
که خالی ز بیگانه بد خلوتی | مدارید باید که در صحبتی
چو جمع آمدند آن طلب کردگان | ز صحبت گشودند با هم دکان
ولی بیشتر بود در انجمن | ز بیجا کی جاهلیت سخن
که بودند مختار کردارها | ثواب و عقابی نه در کارها
نبد پای تکلیف اندر میان | از آن رو بدان مرغوب آن
بیاد خوش ایام اطوار پیش | همه در تأسف ز اسلام خویش
ولی دست داد اتفاق عجب | که رفت ابن عباس هم مطلب
در آمد ز در بیخبر ناگهان | چو دیدند آنرا تأسف خوران
شد افسرده از دیدن او دماغ | چو بادی که ناگه وزد بر چراغ

ولی تیر چون جسته بد از کمان بجستند از جا تواضع کنان
رطب هر فرحناک خندان شدند لبالب ز شادی و خندان شدند
نمودند تحسین او زان درود که دیگر علاجی بجز آن نبود
گشودند باهم در اختلاط نمودند تاکید هم ز احتیاط
که دیگر نباید بکسی بی خبر که صحبت منغص شود بیشتر
سخن بود از جاهلیت حیان ولی تا کند بی غلط میهمان
بهم پیر و یاران سخن گهی از قبح و گهی از حسن
یکی غرفه در گوشه نیز بود که کس کمتر آن غرفه را می گشود
یکایک شد آن غرفه ناگاه باز درآمد از آن ره یکی سرفراز
محاسن سفید و رخش لعل فام هویدا ز سیمای او احترام
بیارندگی بود از روی او صفای به پیرو د هر موی او
ملبس شریف و غرور شرف ردای بدوش و عصای بکف
ز دیدار او جمله حیران شدند ز یکدیگر احوال پرسان شدند
امیر و وزیرش تعجب قرین که آیا که باشد بزرگی چنین
تمکین همی آمد آن مرد پیر نگاهش بسوی امیر و وزیر
سلامی بر آن صدر آرا نمود بدان آشنا گشت و مشمول بود
خلیفه جوابش بتعظیم داد پس آن پیر چو بنداد خواهان ستاد
عمر گفت با او بلطف کلام که ای خوش لقا پیر با احترام
بگو کیستی آمدی از کجا چه بود از این آمدن مدعا
چنین گفت آن پیر روشن ضمیر که در دلم گوش کن ای وزیر
من از اهل بجذام یکی ناتوان مرا یک پسر بود بد از من کلان
پسر دختر بهر باب از من بسی که چون او نباشد بعالم کسی
بعلم و بتقوی و خلق عظیم ز خاصان درگاه رب کریم
بزرگ همه مردم آن دیار بزرگیش باشد روز آشکار
هواخواه او اهل آن مملکت گرو بود از غایت مرحمت
بر ایشان فزون بهتر از پدر صفات حمیده در او آن قدر
که از خوبی او ملک و باغ واشت در آن سرزمین او یکی باغ داشت
کنون کرده او زین جهان را وداع رود در کار حق یافته ارتفاع
سپردند با او خود و جای خود وصی کرده بر اهل و اشیاء خود
همان باغ ازو مانده است ای وزیر دگر دختر با دو طفل صغیر
که وجه معاشش ز ثمری دگر ندارد بجز باغ رب پدر
ز ظلم و ستم حاکم آن دیار باغوای یکیوزئی نابکار
که هست او ستم پیشه از پیش رو پلید و پر از مکر شیطان گرو
بدو فروخت آن نیز سید ورا گرفت اول او جای وا باد را
پس آن باغ را غصب کرده از او ز حق و ز انصاف کرده نه رو
که زاغی که در باغ گیرد مکان ستاند ز بلبل بجز آشیان
کنون آن ضعیفه که هست النعیم بزهد و ورع ثانی آن پدر
دگر آن دو ناکام طفل صغیر ندارند هیچ از قلیل و کثیر
که اوقات خود بگذراند ازان بر ایشان شده کار تنگ الحیات
که بینند اگر کافر سنگ دل کند رحم و از دل شود منفعل
ندارم گمان بلکه دارم یقین که بر هیچکس هو و از اهل دین
صعوبت بعهد شما آن قدر که بر آن زن پاک آمد بسر

نکرد نمودم من و دیگران به آن ظالم احوال ایشان بیان
نکرد از قساوت دری هیچ اثر چو ناچار گشتم گزیدم سفر
بدین پیری و ضعف بی راحله که بر هر کسم خار تا آبله
رسانم بنزد شما خویش را که مرهم گذاری دل ریش را
عمر چون شنید این حکایت ازو برآشفت از حاکم ظلم جو
چنین گفت پس با خلیفه بدرد که این ظلم را کم نباید شمرد
فرستاده باید یکی حق گزار که آن سنگدل ظالم نابکار
حق آن ضعیفان کند مسترد رساند بایشان بگیرد شد
بنجف پیش او را تو معزول ساز که دیگر نکرد و کسی کرد آز
نباید روادار باشی بدین که گردد بعهد تو ظلمی چنین
خلیفه هم از در درآمد دبیر برآشفته شد چشمش از روز گر
بپرسید زان پیر با چشم تر بروی ترحم بسوز جگر

ترسیدن ابوبکر از حضرت خضر علیه السلام و مژده دادن او و بعد از رحلت فرمودن او و بزبان آوردن نام سید انبیا و ...

که ای پیر مظلوم با احترام نگه داشت آمد و زاهد چه نام
همان تا فرستم یکی حق گزین که زان سخت دل ظالم سست دین
ستاند حق و از تنش سر جز بایشان رسد حق بما نیز اجر
کند عزل او را بخف چنان که گیرند عبرت ازو دیگران
درین باب آن پیر با احترام درآمد بنا که ورد کلام
بنفرمود در پاسخش پاک و صاف که مردان چنین میکنند اعتراف
برادر کلام رسول خداست همان دختر پاک خیر النساست
حسین و حسن آمد و فرزند او علی هست داماد و پیوند او
ستم حضرت تو حاکم ظالمی که در ظلم و طغیان نکردی کمی
منبر تو بهلو نشین تو بود بنوعی برین غضب اغوا نمود
که ناکرده شرم از خدا الجرم نمودی بر آل محمد ستم
گرفتی فدک را از ایشان بجبر فراموش کردی ز مرگ و ز قبر
ز دختر و ز میراث شدی اجنبی هم از قهر حق وز عتاب نبی
ز بس ظلم کردی ز راند ازو پیشتر شدی معترف خود به بیداد خویش
کنون بگذر از قول و پیمان خود ببین خود ز انصاف دیوان خود
بگفت این و شد از نظرها نهان بماندند حیران ازو همگنان
ز بس بر خلیفه نگه دید حال ببیند اخترش پس از انفعال
عمر زان نهان گشتنش تافت بدینسان بدنبال مقصد شتافت
مر این اجنبی بود دایم یقین که از بهر اغوای مردان دین
برآراست خود را بشکل چنان که از رهبرشان بسحر زبان
ولی غافل از صدق این قوم بود که آمد بدین مکر نتوان ربود
چو صادر شد این گفتگو از عمر همان دم نهان شد چنان از نظر
مصوت ببند و زبان فصیح ورا نامه حاجت بیت صریح
بخواندند وزان پس نفس درگذشت ندیدش دگر کس نصوتش شنید
کنون معنی بیتهای فصیح که گفت آن پیمبر بطعن صریح
بیارم من از قوت شاعری ز تازی زبان در زبان دری
بگفت آنکه از غایت حرص و آز نظر بستی و دست کردی دراز
بامری که لایق نبودی بآن چو دزدی که پوشد لباس شهان

زدود

بهم داند

چه دانند بر کردن جامه چیست / بسر تاج را بر نهادن ز چیست
تو و شوکت و فرشاهی کجا / بزرگی و عالم پناهی کجا
کجا منبر و دوزخی کجا صیرفی / کجا غاز تیغ کجا اشرفی
چو عاری ز اخلاق مولی بود / ازو خلع طبعت نکوئی بود
نشستی بجایی که زیبای آن / نباشد کسی جز علی در جهان
که جای نبی تکیه گاه وصی است / جزا و هرکه آنجا نشیند شقی است
بکن بازگشتی بسوی خدا / ازین مرکب جهل پایین بیا
منم خضر و ابلیس خوانی مرا / ز تزویر اهانت رسانی مرا
بدلداری از این گروه عنید / که بغر نفتی شان بو عبید
نباشد چون صادق و نیکخواه / که بهرت فکنند خود در چاه
گرفتی فدک را از آل نبی / شدی از خدا و نبی اجنبی
منم نیز شاهد بر این ماجرا / که باغ فدک را بحکم خدا
بخیر النسا دو خیر البشر / نمود او تصرف بحکم پدر
تو هم زآل حق آل یاسین بدان / بر ایشان سپار و برآر از میان
نه این حق تیمم و نه حق عدیست / بحکم خدا حق آل نبی است
بکن توبه زنگار و بردار دست / میاور بر آل پیمبر شکست
بکن ظلم بر آل خیر البشر / که نبود که ظلم از ان بیشتر
زمن یا اخایم تو بشنو سخن / بکن ظلم اندر حق بو الحسن
نه بهر وصایت آله مجید / مراورا زخاصان خود برگزید
خدا این بنا بهر حیدر نهاد / تو خود را ببال غرور و نهاد
رساندی بآن رتبه ارجمند / چو آن جنس کم بادش آید بلند
بسوز این هوس ای بو الهوس / ز کاری که کردی تفحص برس
تو خود شاهدی آنکه کردش نبی / بحکم خداوند عالم وصی
گواه هست پیش از همه مسلمین / بعلم و بتقوی و قایم بدین
در آندم که بودی تو کافر هنوز / بجو داد خود را بآتش مسوز
تن خویش را هم زخواری برآر / بیا تکش تو انکار را واگذار
که داوند اورا خدا و نبی / بوحی و تبلیغ فاش جلی
بیاد آر از روز حشر عذیر / که دارند یادش صغیر و کبیر
ندانم فراموش شدت بهر چیست / که نسیان نبزد خدا غدر نیست
تو آنروز اول بصدق و نیاز / نمودی باو دست بیعت دراز
کنون از پی بیعت خویشتن / طلب دارش از بهر انجمن
بکن شرمی ای از خدا بیخبر / بخود آ ازین مستی هوش بر
مشو غره بر شوکت و شان خود / فرو بر سری در گریبان خود
نگاهی ز انصاف کن سوی خویش / در آیینه خود به بین روی خویش
که هستی تو در جوز و این آرزو / ترا هیچ منبر نبد این گفتگو
نترسید بحق خدای قدیم / کلام کبیر از دهان صغیر
مشو غره از فرط طول امل / بدوری حشر و جزای عمل
که روز جزا دور باشد اگر / بود موت نزدیک ای بیخبر
بترس از خدا و زنبی شرم دار / از انکار بیهوده آزرم دار
زهول قیامت مشو اجنبی / ستادن به پیش خدا و نبی
بناچار رفتن بجای حساب / بدانای اعمال دادن جواب
مبینداز دانسته خود را بدام / که حق بر تو کرده است حجت تمام

کنون شرح گفتار خضر نبی
نمودم بیان بر بلا به خفی

که هاتف بمن گفت با استتار
نبود ترجمه گر ز قول خضر

زیادی چه بینی ز یادش ندان
که آن قول من است این شرح آن

که حدی ندارد و زیبد آن
زبان قلم سوخت از شرح آن

چو یاران شنیدند از وی این نوا
شدند خشک لبها و تر چهره ها

که ما از تو داریم چشم امید
که هرگز نسازی سخن آشکار

که هستیم از جان و دل یار تو
همیشه نکوخواه و دیدار تو

ولی حرص پای نیفشرده بود
که طعن و فضیحت کند بشنود

چو بر ابن عباس این شد گمان
که نزد علی آورد بر زبان

بگفتند با او که ای رازدار
مکن بر کسی این سخن آشکار

که رو داد دوشب بر عزیزان چنین
بحکم خدای جهان آفرین

که خضر نبی گفت این ماجرا
که ترسید ام مبغضان از جفا

نشاید که نزد علی این سخن
بگوید چو تو همدم مؤتمن

بگفت ابن عباس پس در جواب
که از من نمی آید این ناصواب

که از قسم و ز سخن چین بیم
فساد افکن و فتنه آیین بهم

دگر باره گفتند لابه کنان
که هست ار چه تمکین بویش ازان

همی گیر و اما دل ناقرار
که باشد قسم مایه اعتبار

بدادندش آنکه قسمهای سخت
بدبینان که گفتند ای نیکبخت

جدا از تو پای قسم در میان
وز آن جمع شد خاطر دوستان

در آن شام ره گشت با او دوچار
امیر عرب صاحب ذوالفقار

چو شد روز یاران کرم اختلاط
برفتند برچیده شد آن بساط

بر ابن عباس شیر خدا
ملاقی شدند از طریق قضا

برخوردن امیر عرب بنظم گهرهای عجب و باعث گردیدن روز و شب ابن عباس و بیان فرمودن ماجرای آن شب

بپرسید پس آنکه امیر عرب
که داری چرا ای ابن عباس یاد

متبسم کنان از سخنهای شب
ز قولیکه هاتف بر آن لب گشاد

جواب ابن عباس گفت آنچنین
ز من مومن هستم ای شاه دین

امیر آنگهی دست او را بدست
گرفت و بیاد گوشه با او نشست

خبر داد و شد آن شه انجم سپاه
ز حرف شب تیره تا صبحگاه

سخنهای شب را چنان وانمود
که گویا در آن مجلس آنشاه بود

ز رو ابن عباس چون گوش کرد
وداع همه عقل با هوش کرد

پس آن بیت ها را از آن مرد بست
شنید و بدو خواند امیر عرب

شنید ابن عباس چون این بیان
مصدق شده کرد گویا زبان

چنین گفت پس شاه لشکرشکن
که خضر این زمان بود در پیش من

خبر داد یکسر از آن گفتگو
که با آن ستم پیشه کان داد رو

مصدق شد آنشاه دشمن گداز
زبان ابن عباس بگشود باز

بنام خدا اگر سوگند یاد
که از این نه کم گفته شد نه زیاد

اگرچه بر آن مهر گیتی فروز
عیان هر شب بود چون روز باز

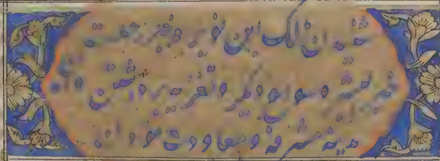
ولی خضر هم با شه اولیا
سخن کرد از وضع این ماجرا

که با آن همه حجت آشکار
نگشتند آن عاصیان همسار

کسی را که دل گرم گمراهی است
کی از خضر و الیاس آگاهی است

اگر خضر او را شود رهنما
نگردد و دینش ز طریق هوا

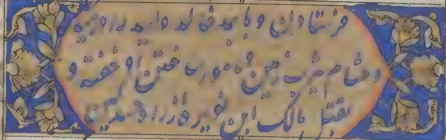
کنون سر کنم داستان دگر / بیارم درین بزم خوان دگر
چنین گفت گوینده هوشمند / سخن را خالی ز پست و بلند



شنیدن مالک ابن نویره خبر رحلت خیر البشر و سوار شدن و تعزیت داشتن و آمدن به مدینه مشرفه و معاودت نمودن

مگر زان مخلصان رسول خدا / که دل از زبانش نبودی جدا
مگر مالک ابن نویره بنام / شجاع و خردمند با احترام
میان عرب صاحب نام بود / بزرگی هم از اهل احتشام بود
بخیل چو آن نامور بشنید جا / که فرمود رحلت رسول خدا
چو آن نقطه جانگداز آشنید / بسر ریخت خاک و گریبان درید
بدانسان که شاید ز دین پروران / عزای نبی را گرفت آنچنان
بسوز و با فغان و با اشک و آه / بسر برد با قوم خود چند گاه
پس آنگه ز آستانها بشنید / که در امت آشوب آمد پدید
گذشتند از بیعت مرتضی / همه باد دادند دست ولا
چو بشنید مالک تعجب نمود / بر اندازغ او داغ دیگر فزود
روان شد سوی شهر پس دردناک / دل و سینه از غم چنان چاک چاک
بدان تا نماید تصدق تمام / نبی را زیارت علی را سلام
بیامد ز ره سوی مسجد ملول / و بوبکر را دید جای رسول
که بر زینه منبر استاده بود / بر آمد نفس از دماغش چو دود
ز مردی بپرسید پیش آمد دلیر / که دیروز سید بحکم غدیر
علی را بحکم خدا کرد امام / نمودند بیعت بآن خاص و عام
کنون چون نشسته است او در سرا / چه نسبت بود با نبی کار را
رسد کی باین تمنی بی سواد / که جای نبی را تواند ستاد
چو مردی از اهل اجماع بود / بپاسخ زبان آنچنین برگشود
که گرچه علی را نبی کرد امام / ولی آنکه از بعد خیر الانام
بدانگونه امر نبی دست داد / که بر نام بوبکر قرعه فتاد
نمودند بیعت بر او اهل دین / کنون او نبی را نشسته جانشین
چو بشنید مالک از و این مقال / بپاسخ بگفتش که چشمی بمال
کدام امر پیدا شد ای بوالفضول / فزونتر ز حکم خدا و رسول
که آن امر را اهل دین بگذرند / ز حکم خدا و نبی بگذرند
نبد هیچ واقعه باعث برین / بجز جهل و بیداد و انکار دین
مرا گر ببخشید عالم تمام / ندانم سوای علی را امام
بگفت این و از غایت حزن و درد / نبی را زیارت بسم از دو کرد
وزانجا بشد نزد شیر خدا / رسانید چون تعزیت را بجا
بگفت ای ولی خدای غنی / گر از غاصبان دعوی حق کنی
من از عهده کار اگر قاصرم / ولی با سر و جان خود حاضرم
ترا گر دو صد غاصب آید ازین / که باشند مردان دین اینچنین
بدان ای که مبعوث رب ودود / ازین روز ما را خبر داده بود
ولی امر فرمود بر صبر نیز / نکردیم اکنون بگرد ستیز
بدعوی حق هم بحکم خدا / معین نمودست او وقت را
تو آن وقت را گر بیابی بیا / که یابی بتوفیق حق مدعا
کنون باش در دل ز دیده بدر / ولی آنکه از بهر دفع ضرر
بظاهر مکن آنچه دانی نکو / که واجب بود حفظ نفس از عدو

چنین گفت آن مرد پاک اعتقاد … که جان و سر من فدای تو باد
طلب باید از من آنکه از بهر جان … سوم باشد و تو همداستان
چه ظاهر چه باطن ز حق بگذرم … دگر آنچه از دفع ناید سرم
بگفت این و راند از دو دیده دو رود … ولی خدا نیز رقت نمود
پس آن پاکدل با دو چشم پر آب … مرخص شد از خدمت آنجناب
روان شد سوی حجره از درد دل … از آن زندگانی شد سرد دل



فرستادن ابوبکر خالد ولید را بدفع احشام بنی تمیم و رفتن او و بقتل مالک ابن نویره …

نمودند القصه را حاسدان … خبردار بوبکر یکبارگی چنان
ز غم سرنگون گشت آن سرافراز … بعقبا و در عسکر دور دور از
که بسکه بود اتمام این امر شاق … که احشام با او کنند اتفاق
همان به که من فکر مالک کنم … تن خود خلاص از مهالک کنم
ولی با عمر این سخن از زبان … نه بر میتوان بست او رو از آن
که بر مالک آنگاه روان بود بار … مبادا که کوشد باصلاح کار
نبود آنقدر نیز با اقتدار … که بی اطلاعش کند هیچ کار
پس از تجربه کاری آن کاروان … نیاورد آن عجب او در میان
ازین در درآمد که ای نامور … نداریم ز احشام یثرب خبر
که تا ایشان گر او دین آیین بجاست … گرایا به لشکر بیاید از راه راست
از آن روی میخواهم ای مهربان … که بیرون فرستم سپاه گران
که خود را رسانند در هر حشم … بیابند آنرا که ثابت قدم
نمایندش از لطف با استمال … کنند آن نزده کشته را پایمال
پسندید این رای او را عمر … بر آن آفرین کرد و بوسید سر
نشستند پس هر دو دانش پژوه … همچو نیز سالار بر آن گروه
چو خالد ز مالک گله آزرده بود … خلیفه بر آن کینه پی برده بود
ز فکری که جا داشتش در ضمیر … بر آن فوج دانسته کردش امیر
عمر چون از آن مقصد آگه نمود … همچو نیز بوبکر تحسین نمود
پس آنگاه کردند او را طلب … خلیفه با عجاز و لطف عجب
چنین گفت با او که ای سرفراز … بهنگام دادم ترا امتیاز
بدان تا بر و از ره غرور … بتفتیش احوال احشام دور
کسانیکه دارند بر دین خویش … ثبات قدم همچو ایام خویش
چنانند قایم بصوم و صلوة … دگر آنچه میداند از واجبات
بر آن قوم اکرام و احسان کنی … هم از مال تسلی ایشان کنی
دگر آنکه برگشته باشند ز راه … رسانی بشان بقدر گناه
بگیری زکوة از همه بی درنگ … که حالیست اهل نمال تنگ
بدو گفت خالد که منت بجان … بدانسان که گفتم کنم آنچنان
طلب کرد پس رایت آن پیشوا … باو داد و کردش سپه کدخدا
برفت از برش خالد نامور … لوا در کف و با نخوت بسر
خلیفه ولی باز هنگام شب … نهانی عمر کرد او را طلب
بدو گفت ای پردل نامدار … براه وفا همچو کوه استوار
بدان آنچه کردیم تمهید بود … که باید سر مالک از تن ربود
بآنجا مکن تهمت ارتداد … بده پس سر مالک دل بباد
به پس وز آن قوم شمشیر کین … ز مردان بپرداز روی زمین

بکن دختران و زنانشان اسیر
همه مال ایشان غنیمت بگیر
سپاهش سرافرازی و محترم
میندیش از کس که من با توام

کسی که تو این کار در خواه من
که بر داوری انجا رازدار من
بود تا خلافت ز من با دلیر
تو باشی سر افواج دایم امیر

پذیرفت خالد از آنچه گفت
بگوشش دل و جان نصیحت شنفت
چو شد صبح خورشید گیتی فروز
برآورد سر از گریبان روز

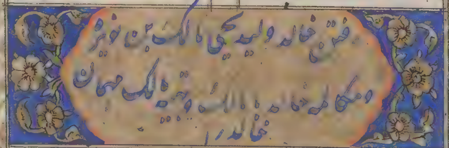
برون رفت از شهر خالد چو باد
بسوی قبایل قدم بر نهاد
پی رفع طغیان اول ابن ولید
سوی یکدوحی دگر سپه کشید

اگر بر خطا یافت گر بر صواب
نمود از غرض در مطیعان جناب
با عزاز و اکرام ایشان فزود
ز سوی خلیفه تسلی نمود

سوی مالک انگاه سر کرد راه
کمر بست بر قتل آن بی گناه
روان شد بدانسوی با فوج خویش
که آنروز بر واز داور به پیش

چو شد مالک آگه ز مهمان خود
به پیش اندر آمد با دلیران خود

بدانسان که رسم است در عرب
بمهمان نوازی گشوده دو لب



رفتن خالد ولید بجانب مالک بن نویره و مکالمه خالد با مالک و کشته شدن مالک مهمان خالد را

تحیت فرستاد و کردش سلام
سخن گفت با او بلطف و کلام
ولی خشمناک بود خالد باو
ز تعقیبش دین کرد گفتگو

بدو گفت مالک که ای نامور
مرا سوخت زین پرسشت هم جگر
بود این گمان بر تو هرگز مرا
که در دین من شبه باشد ترا

ز عهد نبی بستم با لا دین
بدل جای دارد چو نقش نگین
نکردم ز عهد رسول خدا
اگر سر نمایندم از تن جدا

تو ای نامور با دلیران دین
فرود آوری میدان ری با بهین
نگفت آنزمان هیچ خالد باو
بیامد بنزدیکی حی فرو

چو وقت نماز و عبادت رسید
مؤذن ندا از دو سو بر کشید
هم از جانب حی هم از سوی فوج
رساندند اذان و اقامت باوج

پس آنگه برو رجو بندگان خدا
نماز جماعت نمودند ادا
از آن حال خالد بفکر او فتاد
که باشد کسی را که این اعتقاد

چنان نسبت ارتداد کس دهد
چه تقصیر بر کردن او نهند
که باشد سزاوار خونریختن
با این فکر او داشت آمیختن

که مالک و گر با ربعد از نماز
برش رفت و گفتش ز روی نیاز
قدم رنجه کن سوی ایوان من
بفرما کرم باش مهمان من

بدو گفت خالد سخن از زکوة
جوابش چنین داد آن نیک ذات
که در عهد مبعوث رب ودود
مقرر بدینگونه گردیده بود

که هر سال وقت ادای زکوة
فرستاده سید کائنات
برای وصول زکوة آمدی
چو آن مال یکجا فراهم شدی

ببردی بنزد رسول خدا
که آن بود حق مساکین ما
نمودی بس قسمت بحکم نبی
برین مینوا ای پرداختی

بود این زمان از تو هم جستن آن
که قسمت نمائی برین عاجزان
بدل گشت خالد از آن حرف شاد
که آمد بکف بهر ارتداد

بظاهر چنین داد او را جواب
که دور است این آرزو از صواب
که آن حکم بود از شفیع امم
نه آن احد ماند نه این حکم هم

کنون نیست حکم خلیفه عیان / ور نیهد این حکم باشد روان
چنین گفت مالک باو در جواب / که فوق شیخ خطا از ثواب

نهایت بعید از تو بود این کلام / ز راهی که تا روز حشر و قیام
بود عهد و حکم نبی برقرار / مقرر چنین کرده پروردگار

اگر راست پرسی خلیفه علیست / که او را خلافت بحکم نبیست
نورزیم از گفته خود عدول / که دانیم فرمانش چون قول رسول

ولی هست امشب چو مهمان ما / ز مقدم مشرف کن ایوان ما
نشینیم فردا ببندیم کار / کنیم آنچه نیکو بود اختیار

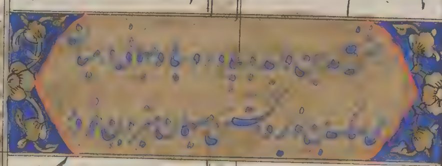
چو بر خالد این از سخن گشت کشف / که هست او هوادار شاه نجف
بدل عزم خونریز او کرد جزم / ولیکن بکرد و دغا ساز رزم

ز مهمانیش کرد تمهید آن / چنین گفت با همرهان آن زمان
که گر ما همه روز مهمان تو / گذاریم و گردیم مهمان تو

بود بر تو تکلیف بر ما حرج / نیایم ازین میهمانی فرج
پس آن به که هر یک ازین همرهان / یکی ز اهل حی را شود میهمان

بدارند صحبت بهم بی حجاب / نیارند آرام از خورد و خواب
چو مالک ازان مکر آگه نبود / قبول این سخن را عنایت نمود

پس از نزد او شد سوی حی روان / بدان تا نماند سرانجام آن
ازین امیر سپه با جنود / سرانجام مهمانی او شود



رفیقان خود را بخواند از زبان / چنین گفت با هر یکی در نهان
که بر من یقین شد پس از گفتگو / که مرتد شد مالک و قوم او

بود غرض شان قتل ما همگنان / ولی فکر آنم نمودم چنان
که از ما نیارند همچکس / همین مرتد آن کشته گردید و بس

اساس ظفر را بیارایم این / بجوید مالک نهادم چنین
که گویند هر یک ازین همرهان / به یک کس ز اهل حی مهمان

ازان کردم اینکار را انتخاب / گر آید پس از خود زهنگام خواب
چو هر یک کند تکیه بر جای خویش / بود مرد دینی که اندر پیش

درآرد ز پا میزبان را چو خواب / سرش را ببرد بقصد ثواب
دلیران نمودند طوعاً قبول / گرفتند بر اهل حی آن اصول

برفتند و مهمان پریشان شدند / پس از خواب غارتگر جان شدند
چو شد صبح خورشید تخم امید کاشت / کسی ز اهل حی سر ز جا بر نداشت

همه رفته یکجا بملک عدم / نهاده بره سر بجای قدم
زنان هر کجا رفته چون سر ز جا / بدیدند سرهای مردم ز جا

برآمد چو محشر در آن صبحدم / بیکباره شور از تمام حشم
زنان جسته در فغان و غزا / دلیران دین در جهاد و غزا

همانروز با جفت آن میزبان / زنا کرد خالد تماشاکنان
وگر بوالهوس هم گشادند دست / که افتاد در رشته آهن شکست

اسیر و غنیمت گرفتند خوب / نمودند آن دشت را پاک و روب
عمر چون خبردار گردید از این / نهایت ورا پس گشت اندوهگین

نه خلیفه زبان پر عتاب / برفت و چنین کرد باوی خطاب
که ای مرد دانا چه بود اختنی / سر فتنه را چون برافراختی

چو مالک

چو مالک کجا بود مردی نکو   در اسلام ثابت ز دین بهره ور
که تمییزش از همت ار بُد دور   ز کاری که کردی تو اینم بتر
چو بوبکر از او این سخن ها شنید   جز انکار دیگر علاجی ندید
مرا منیست گفت اطلاعی از این   که با او چنین کرد خالد چنین
چو آید شود ظاهر این ماجرا   که حق گر بود یا نا حق انکار را
بر او دیگر نیز خالد رسید   ز خود وا انحراف عمر را شنید
بترسید و با خویش این رای زد   که تنها بنزد خلیفه رود
پس اول شد او با دل پر هراس   بنزد یکی حاجبی با التماس
ولی حاجب او را بپرسید گرم   کند تا دلش را بخود رام نرم
نخست آن فرستید عیار سرخ   کشیدش برنج رنج و دنیا ز چرخ
چو حاجب نظر کرد بر دوستی او   دلش گشت پر مهر و پر خنده رو
بنزد حبیب بنواختش از وداد   بپرسید از غایت اتحاد
که بودی کجا آمدی از کجا   بگو چیست مطلب و مدعا
چو خالد از او دید آن اتحاد   و نانیزه را زیر پایش نهاد
بگفت از تو دارد دلم این امید   که در همگنان سازیم روسفید
بری نزد بوبکر ای نامور   بوقتیکه بود بنزدش عمر
پس او آن و نانیزه را بر گرفت   ز شادی رخش چون طلا بر گرفت
بدو گفت منت بچشم و بسر   بر آنم ابر نانت که بود عمر
بود این سخن شهره در مسلمین   که بود آن نخستین رشوت اولین
که در بابت احمدی داده شد   وز آن پس دگر راه بگشاده شد
گذشت بهر همین از علی   که گشتی بر او راز ها منجلی
گرا بود در هیبت آن جناب   بر این کارها قدرت ارتکاب
بنزدش پس آن صاحب نامور   بنزد خلیفه نهان از عمر
بیاگیر و با او پس آن بر گذشت   بگفت آنکه مالک چسان کشته گشت
وز آن پس چنین گفت کای کدخدا   بحکم تو من کردم انکار را
کنون گشته با من عمر سرگران   نیامد ز کس جز تو اصلاح آن
خلیفه باو گفت دل جمع دار   نقار عمر را بخاطر میار
بدانگه که من مجلس آرا شوم   بیا تا اسیر و غنیمت برم
ولی آنکه من بر سر انجمن   بتهدید پرسم ز تو این سخن
تو باید بپیش آیی ای نامدار   کنی ارتداد وی آنجا آشکار
بگفت این و رخصت نمود از وداد   ز نزدش برون رفت خالد چو باد
خلیفه بر آمد بایوان بار   بیامد عمر نیز با اهل کار
پس از ساعتی خالد ابن ولید   بره با اسیر و غنیمت رسید
خلیفه چو دیدش بکرد تندخو   بر آشفت و گفت کای زشتخو
بگو تا خطائی نمودی چرا   سر اهل اسلام از تن جدا
چنین گفت خالد بحسن و کمال   که ای حاکم شرع خیر الانام
نکردم من بنودم چو واز مسلمان   که اسلام را میزد از سایم زیان
ولی گشته مرتد چنید را   که یاران نمودند اقرار را
عمر گفت با او بهانه چه جو   تو از ارتدادش چه دیدی نکوی
ز بانگ و صلوة و ز احکام دین   چه دیدی در او کم که کردی چنین
چنین گفت خالد که بانگ و صلوة   بجا بد ولی در ادای زکوة
بیاورد عذر و تعلل نمود   که قایل بر اجماع امت نبود

صریح این سخن گفت او بر ملا / که بنود خلافت ز غاصب روا
ز گوشه از برای خلیفه بود / ز بهر طلب کار رحیفه بود
نبود شش به اجماع خود اعتقاد / دگر شاخ دار و مکرار بدا و
عمر چون بدینگونه پاسخ شنید / بجیب خموشی سر اندر کشید
بظاهر اگرچه تغافل نمود / بدل لیک از خالدش کینه بود
ابوبکر زان حرف چون گل شکفت / برو آفرین کرد و از لطف گفت
که باید چنین آدم حق پرست / کجا بود کارت مریزاد دست
نخستین ابا خالد ابن ولید / سر خویش در همگنان برکشید
نبودند ثابت چنین کفرشان / که بودند اجماع را منکران
پس اولاد و اموال آن منکرین / نمودند قسمت به اصحاب دین
شنیدند این خبر چون ولی اله / درستان جمعیت آن بیگناه
بسی شد غمین صاحب ذوالفقار / از آن ظلم بی پرده آشکار
که گشتند قسمت به اصحاب دین / اساری اسلام چون مشرکین
جهان یاد داری تو ای آسمان / نه کردار این خود نما خاکیان
یکی گشت هم چشم با کردگار / که کار دگر ننگ دانست و عار
نیاورد بر بنده کی سر فرود / بعالم دگر کان خدایی کشود
یکی گشت با انبیا همرهی / چه بیدادها کرد از گمرهی
یکی غصب حق امامان نمود / بخاطر هر آنچه اندیشش آن نمود
چه حق‌ها که باطل نشد از غرور / چه باطل که بر حق نیاورد زور
چه گلها که نشکفت از آن تیره خاک / چه دلها که از غم نگردید چاک
چه طاعت که واجب شد از بر آن / که بدعت چه سنت نشد در جهان
ز بس شور نخوت بسر داشتند / روا داشت آن نه نگذاشتند
نکردند بر امر حق اقتدا / که دل خواست باشند خود مقتدا
نشستند در فکر تدبیر کار / پس از عود کردند شان آشکار
بنام تبعیت دین سرور / که باید لباس تعبد غرور
چو کردند حق با باطل آمیخته / شود زنگ بد عار بیخته
چه کردند بر خود مسلم چنین / برآورده شد دست از آستین
الم فتنه بکفت از من این تمام / ولی سر برآورده از جیب کام
چه سرها که اهل حسد از غرور / کشیدند از حکم رب غفور
بتر زد بر و نکرد وقت وغا / نمودند پامال حکم خدا
برو بیم بین از کمال غرور / ز آوازه خود نکنند شور
ندانم که کردند چون این چنین / ولی دانم این را که با صد یقین
بقول خدا و رسولش ز ر / نباشد چنین بهتر از جزا
کنون داستان شگرف دگر / گذران تلخ تر نیست حرف دگر



نگوییم ز کار بزرگان دین / ولی خواهم انصاف از مسلمین
چنین گفت داننده این خبر / که چون حال را دید زان سان عمر
که سعد عباده ز یثرب دیار / سوی کشور شام بربست بار
نشد کشته تا ملک خواری جهان / شدند اهل او سید با دیگران

دل اهل اسلام هم زان ستم — رسانید فی الحال نفرت بهم

[illegible]

علی هست بر راه خود استوار — دگر هر چه خواهش چنان برقرار
بلرزید بر خود چنان برگ کاه — به پیغام دور فلک روز سیاه

زران فکر از غایت همچنین — رسیدش بجا هر رغیبه این چنین
که ما را عبث این همه فکر چیست — شب و روز با خود همین گر صحبت

ندارد علی غیر آن چند تن — که هستند ضعفان این انجمن
وگر اهل ملت صغیر و کبیر — دلیران مردافکن و شیرگیر

همه دست بیعت بما داده اند — بکاری که گویید آماده اند
تأمل درینکار نبود ضرور — ستانیم بیعت ز حیدر بزور

چو اینست مصلحتم ما بکار شد — بتعذیبم آن شقی سرشار شد
بخلوت نشستند باز هر دو امیر — بر او کرد افشای ما فی الضمیر

ابوبکر گفتش بفهمیم ای عمر — بکن با علی خیره کی اینقدر
ندانی که صبر و شکیب علی — نباشد بجز پاس حکم نبی

نبودی گر این رشته بر شست او — نبودیم با مرد یکدست او
نه دست یمین بلکه دست شمال — برآرد از دل خویشتن این خیال

زنیم و هم تیغ حیدر یقین — بلرزه در آید بسختی زمین
بدریا فکندی گر شکوهش زبام — مشو خار بهای بپیشش هم

نباید بجایی رساند کار — گر ناچار او برکشد ذوالفقار
باو در نیاییم ما در نبرد — پس اینکار باید بتدبیر کرد

عمر گفت هر کار داری قبول — کرامید ار او پاس قول رسول
یقین دان که هر چند بیند جفا — تحمل کند ور نیاید زجا

مگر آنکه ما اول از بهر جنگ — برآریم شمشیر الماس رنگ
در آنوقت شاید پی حفظ سر — کند دست بالا بدفع ضرر

ولی آنکه از بهر جنگ از نیام — نیاریم بیرون بر ویش حسام
همین دان علاج خلاصی برنج — زمن بشنو و با خرد آتش بسنج

گروه ما من و اهل ملت تمام — نمائیم بر خانه اش ازدحام
بریم آتش و هیمه همراه نیز — که گر در به بندد در روی ستیز

بدروازه خانه آتش زنیم — پس از خانه او را به بیرون کشیم
نمائیم یکباره بر وی غلو — بکوبیم درش در آییم از چار سو

چه آید ز دستش گر او یک کسست — بیک کس ده و بیست وصد یک کسست
چو از تو بترسیم هنگام کار — که داریم یاور هزاران هزار

بگیریمش از چار سو در میان — بیاریم تو بتو او را کشان
نمائیم آنوقت هم ازدحام — بر او جمع کردند یاران تمام

تو هم بهر اصلاح کار آن زمان — بیاییش چندان ولا به کنان
بنرمی سخن گو ز لطف و وداد — بکن منع ما را هم از استناد

بگیرم چو دست ترا من بدست — بکن دست اشکست و بگشای شصت
نه بر کف دست او دست خویش — دگر من برم کار بیعت به پیش

چو بشنید ابوبکر ازو این بیان — بگفتش که ای مشفق کاردان
نخست آنکه میگویمت خوب نیست — درینکار ناچار با آن گرد نیست

بیکبارگی شد ونباید نمود — با تمام حجت بیاید فزود
بخوانیمش اول بنزدیک خویش — که دانیم او پای ننهد به پیش

همانا نخواهیم الکه سبب
که چون عذر آورد وقت طلب
پس از این بمرد اگر از مهرا
به نور نبی هم آرایم باشد ندا

عمر گفت این گرچه در کار نیست
ولی آنکه این امر دشوار نیست
تو فردا آن جوابش که مفهم کنم
همه انجام خود را بوجه اتم

بگفت این و برخواست از پیش او
سوی خانه خویش آورد رو
شبانه شب چاکران بهوش تمام
که باید یکی مردهم با تمام

بمسجد رزه بوبس حاضر شوند
مبادا اگر نیکا رقاصر شوند
چو شب شد درآمد درخشنده روز
شد از سینهها رازها آرا بروز

هر گروه گان حمله جمع آمدند
کمر بسته بر فتنه قهر آمدند
بانیه ای آل رسول خدا
زهی دین و اسلام صدق و صفا

برآمد عمر نیز با کروفر
کمر بسته و جمع کرده سپر
پس از پیش رو با همه پیروان
نمودند رو سوی سالارشان

برآمد خلیفه با بیوان بار
از آن پس یکی مرد با اعتبار
فرستاد و نزد امیر عرب
که او را به بیعت نماید طلب

فرستاده رفت در سانه این پیام
بپاسخ چنین گفت با او امام
نگاه و بدین پیش با من
که دارم درین کنج بیت الحزن

بجمع کتاب خدا اشتغال
ندارم بکس هیچ جنگ و جدال
شمار است در کار خود اختیار
ولی آنکه با من ندارید کار

فرستاده شد نزد بوبکر باز
بگفت آنچه بشنید از آن سرفراز
عمر چون از او آن حکایت شنید
ز هر موی او شعله قهر کشید

در آمد زجای تحاشی ز قهر
چو مار گزیده بلبریز زهر
چنین کرد پس با خلیفه خطاب
خطاهای مرصع ز طعن و عتاب

که من گفتمت بارها این سخن
که با او تو رفق مدارا مکن
تو و مهربانی بان کس زوا
که قدرش نداند کند اقتدا

نهد کی بحرف تو او پای پیش
که مید امنت عاصیت حق خویش
تماشا همین کن کنون تا چه سان
بتر زو تو می آرم او را کشان

بگفت این و برخواست از جای خویش
بدان تا برآرد تمنای خویش
از آتش گرفته بکف پاره
هم از هاشمیه همراه پتیاره

روان شد از کینه با های و هو
همه اهل اجماع همراه او
بسوی بنی هاشم آمد خبر
که امروز بر جنگ بسته کمر

عمر شد روان با همه پیروان
بکف آتش و با همه سر تا بران
بنا و رو صرغا مدین میرود
چو پیل و قدم پر ز کین میرود

شنیدند چو این خبر ناگهان
بنی هاشم از جوش دل در زمان
به بستند شمشیرها بر کمر
ره خانه شه نمودند سر

ولیکن عمر پیش از ایشان رسید
در خانه را از درون بسته دید
با ستاده گرد این بدر ایرا
که ای ز هر بیعت برآ ای علی

بگردید درینجا نه آتش رسیم
ز ما آنچه آید بجانت کسیم
چو بشنید خیر النسا این ندا
چنین گفت کر بای شیر خدا

تو بر جای خود باش ای ابن عم
بیغرناهی تا من اپی در روم
که از رم بنرمی نمای سخن
مگر سر ستش آید ز گفتار من

رود بار و حفضه بگردد دراز
که بر ناصر و راست این احتراز
با ووا در حضرت ولی خدا
ولی ورشد بضعه مصطفی

ولی ز احتیاط و وقوع قضا / بپیچید چادر بسر تا بپا
بگفت ای عمر از خدا و رسول / نکن شرم بارا انکه وان ملول
که در کنج اینجا نشسته ایم / در خانه بر رو بخود بسته ایم
نداریم کاری بکس از شما / ترا چیست چندی عداوت بما
مشو اینقدر از خدا اجنبی / ندانی که هستیم آل نبی
گرامی بهر گاه رب مجید / که روح الامین بر در ما رسید
باعزاز و اکرام کرده پابند
بپاسخ چنین گفت با وی عمر / که این عجز و زاری نبخشد اثر
بنه تا از رضا بر سرا انجمن / به بوبکر بیعت کند بوالحسن
وگرنه درین خانه آتش زنیم / وزان پس به بینی چه با کی کنیم
شنید این سخن را چو خیر النسا / نیاورد تاب و درآمد ز جا
چنین گفت با او که ای سنگدل / بخود آر و این بیخودی ها بهل
ندانی که خود را تو مرتد کنی / به بیت نبوت چه آتش زنی
عمر چون از او نام مرتد شنید / برآشفت و از کین دل بردمید
لگد بر در بسته زد آنچنان / که شد کنده آن در ز جا در زمان
بضرب لگد چون درآمد ز جا / بیفتاد و بر بطن خیر النسا
بدان بضعهٔ مصطفی باروَر / که افتاد و بر او بآن ضرب در
بآورد آهی چنان دردناک / که دلهای گردون از آن گشت چاک
بلرزید از آن ناله عرش برین / بباریدخون چشم روح الامین
بپیچید در دوش چنان در شکم / که نطق زبان شد ثبات از قدم
روان گشت با ناله از پشت در / که خود را رساند بحجره مگر
چو دروازه شد کنده در وا / گذشتند یاران ز رسم حیا
بود گرچه در عرف و در شرع هم / چه نزد عرب چه میان عجم
که در خانه کس خصوص آن زنان / که باشند پوشیده رو در میان
نه بی اذن داخل شدن لایق است / بکتاب خدا هم در آن ناطق است
بگوئید ای مجرم و اجنبی / که در خانه اهلبیت نبی
نهان قدم بسته چشم از حیا / بر خالق خلق باشد روا
نمودند پس ظلم و جبر و ستم / که اکنون بیان می نماید قلم
که بر گبر و ترسا بصدق و یقین / بود منفعل ظلم ای مسلمین

[illegible]

چو در کنده گردید از ضرب پا / یکی از رفیقان آن پیشوا
زخویشان بوبکر قنفذ بنام / بجان دشمن آل خیر الانام
درآمد ز در روی کرده ترش / یکی تازیانه بدست اندرش
بزد بر سر دوش آن بیگناه / دو بار از دل و بر آورد آه
ز دنبال او خالد نابکار / درآمد بکف تیغ زهر آبدار
بزد پشت تیغش بدو نش دگر / چو در آمده زهرا خروش دگر
علی را دگر تاب و طاقت نماند / ز جا جست و خود را بایشان رساند
نمودند آهنگ با او نیز رو / که منظور ازاد بود ار جستجو
درآمد عمر هم ز دنبالشان / دوانید ز دنبال او با لشان
بشیر خدا پس در آویختند / غبار کشاکش برانگیختند
بجا یا نشستند کوه وقار / بیفتاد دست عزیزان بکار
بگفتند با او که یا بوالحسن / ز خیر بیت خویش بشنو سخن

همان به که آیی برغبت برون
وگرنه کشانمت بربیعت کنون

بپاسخ چنین گفت شیر خدا
که ای حق‌شناسان صاحب وفا

درین کار رغبت نداریم ما
که در راه طوعاً گذاریم پا

شما گر بجور و جفا میبرید
نه من میروم گر شما میبرید

شه اولیا با حریفان خویش
چو اینگونه گفت و نشد هیچ پیش

درآمد یکی سوی عمر ناگهان
ببستش یکی تسمه با ریسمان

بیفکنده در گردنش از عناد
ولی خدا نیز گردن نهاد

بدست عمر یک سر ریسمان
دوم در کف خالد پهلوان

همانندم رسیدند با تیغ تیز
بنی هاشم افروخته از ستیز

چو دیدند احوال او را چنان
سوی تیغ بردند دست آنزمان

بایشان بفرمود ضرغام دین
که بیرون میارید شمشیر کین

که صبر است امر رسول خدا
نسازد کسی دست از ما خطا

ستادند سرها فکنده به پیش
دل حمله در لرزه از قهر و طیش

پس آن نامداران صاحب وفا
مریدان خاص رسول خدا

ببردندش از خانه بیرون حسین
بآتش زدن لیک از بغض و کین

دو قولست زنو اهل سیر
ولی قول اول بود معتبر

که بیرون ازین خانه چون آمدند
در خانه را نیز آتش زدند

دوم آنکه شد سوختنشان نهاد
چو کم دید حاصل نگشتن مراد

فراموش کرده ز زرد و شکم
که زان پیشتر بود درد و ستم

خروشان رسیدند با شاک آه
برآورد فریاد و ایستاده

ز دنبال آن بهترین نسا
جگرگوشهای رسول خدا

حسین و حسن در خروش آمده
برهنه سر و پا و حیرت زده

ز دنبال ایشان همه مرد و زن
گروه بنی هاشم یک انجمن

همه در خروش و عزیو و فغان
چو با محشرآئی شد آنجهان

بعبرت گلو کرده از جا بسوی
چه اصحاب شهر و چه ارباب کوی

همه مانده حیران از آن ماجرا
گرفته بدندان سر انگشتها

نگاه همه جانب بیاید گر
که آل نبی را چه آید بسر

ملایک ز شفقت سپهر برین
بحیرت ز کردار ضرغام دین

که در وقت حکم آنهمه اجتهاد
بهنگام منع آنهمه انقیاد

شده حمله قایم ز انصاف علم
که معقود رمانیست این صبر و حلم

بانحال شیر خدای مجید
بیار از شهر مدینه رسید

در آن مجمع عام شیر خدا
فشاند از دو سو دست شیری جدا

بدانگونه بر سینه زد هر دو را
که از دست ایشان رسن شد جدا

بدیوار بار از شتان خورد سر
ازین سوی خالد از آنسو عمر

چنان هر دو رفتند از هوش و کار
که تصویر باشد بروی جدار

وگرها فتادند از او دورتر
چو تیغم برآورد از بند سر

بنی هاشم آندم به پیش آمدند
که بر قلب آنها بکار ار زدند

دگر باره فرمود آن شیر کیش
که وا ماند در آستین دست خویش

مرا بدعا جانب پرخاش نیست
نه صبر و شکیب من از عاجزیست

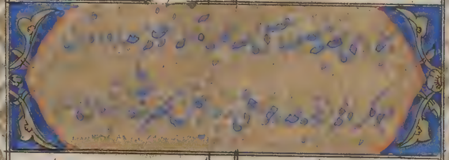
بود پاس امر رسول خدا
که او امر بر صبر کرده مرا

که با تشنه اینم و من خود پسند
که بر گردن من رسن افکنند

نه از عجز بد صبر من با مجال
مرا بود اینها عار در خیال

که منید خود محرم و اجنبی   ستمهای است بر آل نبی
کنون هر که خواهد بیاید به پیش   به بیند دل باز و زور خویش
شما را چه حاجت که من خود کسم   بجز حق که محتاج اعوان نیم
دگر باره آن قوم هنگامه ساز   به پیش آمده شین زنی نیاز
که القدرت لله ذو الجلال   گر ایا تو یا رای جنگ و جدال
کسی کو به راه سفاهت شتافت   سزای خود از ضرب دستت بیافت
کنون چون قدم رنجه فرموده   بهر نحو این راه پیموده
بفرما کرم چند گام دگر   که امروز زان راه آید بسر
بکن با ابوبکر زود و بدل   که او در بیاید ز راه دگر
ره انگشت همراه شان انجاب   که عاجز شد اندر کشش در جواب
رسیدند ابوبکر را پیش و پس   علی و عمر با رفیقان خویش
شتابند اجماعیان یکطرف   نبی هاشم از یکطرف بسته صف
علی را گرفته ولی در میان   ز هر سو به بیعت کشیده زبان
در آمد خلیفه هم از جای خویش   بیامد پی عذرخواهی به پیش
با وگفت ضرغام دین العزیز   بداریم ما با تو جنگ و ستیز
دلیلی گرت هست بر مدعا   ز قول خدا و رسول خدا
بیار و ز من بیعت خود بگیر   وگرنه ز من بر میا و صفیر
ابوبکر آمد به پرسش گری   با شتاد در پیش روی علی
عمر دست او را در آمد بکف   گرفته به دست امیر نجف
رساند و بر آورد آنگه سرود   که شیر خدا نیز بیعت نمود
بسی آن ستمهای خاص جلی   گرفتند بیعت چنین با علی
وگر نیز دارند این اعتقاد   گروهی ز اهل ستیز و عناد
که تا در جهان بود خیر النسا   ز بیعت ابا و نشست شیر خدا
چو فرمود رحلت بتول از جهان   به بیعت در آمد ز صدق جنان
که در خود نمیدید شاه نجف   پس از رحلت خویش آن شرف
نداشته اند از اعور ضلال   که بخشیده حق نیابد زوال
کسی را که او داده باشد شرف   نگردد از او هیچگه بر طرف
شود هر که ساعت بساعت دراز   که داده با و لطف حق امتیاز
اگر راست پرسی همین است بس   که او دست بیعت نداد او بکس
نه از دعوی خود پشیمان شده   نه قایل بحق رقیبان شده
نه از مکر یکی دانسته آن اختلاف   بحقیتش کرده باز اعتراف
که باشند پیوسته دور و جدا   حق و باطل از هم بامر خدا
کسی کین سخن را ندارد قبول   نشاید که از حق نور زد عدول
نماید من خالی از شور و شر   خبر این امیر ماده در هوا دگر
که حق باطل و باطلی گشته حق   نمانده بحکم خدا آن نسق
بود نیز مشهور در خاص و عام   که از بعد ختم خیر الانام
بزاهد و بتقوی بعلم و کمال   نبد دیگری مثل آن بیهمال
که باشد علی اعز الوجود   که در خانه حق تولد نمود
بود نیز مشهور این قول حق   نه در پیش با در تمام فرق
که بوبکر چون در خلافت نشست   با و اهل اجماع دادند دست
نگردید خاطر امیر عرب   وز آن پس که کردند او را طلب
به بیعت نیامد وز آن هیچ فرود   که دعوی حقیت خود نمود

خود انصاف ده ای کهن مبتلی … بود صاحب آن مراتب علی
کی درشان او گفته یکتا خدا … که گردید مشکور سعی خدا
روا باشد این فعل زشت قبیح … که دعوی نماید در امر صریح
مرآنرا ابطلان به انصاف … کنند پس بحقیتش اعتراف
بحق خدا و بحق نبی … که هرگز نمی آید این از علی
دگر گفته دشمن مدعی … نه در بارهٔ شان او مثنوی
ز قول خدا و نبی آنزار … ترا از مسلمانیت شرم باد
دلیلی هم از گفتهٔ مولوی … بیارم کنون قول خود را قوی
علی را تو در تیر کی دیده … بروران بسبب غیر بکذیده
بگویم دگر زانکه در خانه بس … اگر هست باشد همین حرف بس



کنون می سرایم بسوز جگر … بر اندوه و غم داستانی دگر
چنین گفت راوی آل عبا … که چون کرد رحلت چنین مرتضی
رقیبان ازو دست واداشتند … مجال خودش باز نگذاشتند
برآمد از آن درد ظلم آز … سوی خانهٔ خویش گردید باز
ولی بود در خانه خیر النسا … ز بیماری درد آن ضربها
بتن دم بدم درد و بیفزود … طبیب علاج و دوائی نبود
ز بس درد و هر دم شدی بیشتر … بتن بود هر موی چون نیشتر
طپید می از آن درد بی اختیار … که یکدم نمی داد او را قرار
ولی خدا سر فکنده به پیش … هم از درد آنها هم از صبر خویش
حسین و حسن نیز با خواهران … بگرد اندرش همچو پروانگان
ولی حاله با حالت جانگداز … ز خود در رفته و مانده از صبر باز
ز بی تابی ماه در مهربان … خروشان و گریان برای کنان
چنان حالتی دید یکبارگی … همه گشته حیران ز بیچارگی
جهان گشت تاریک در چشم شان … شده روز روشن چو شب در زمان
بفرزند خاص تو خیر النسا … که از آل بیتانش شد اهل ای
دو چشمش پر از آب حسرت مدام … نه صبری بدل رفته از کف زمام
بزاری و افغان آل رسول … که یکدم نگردند از الم عدول
نگردند شرمی ز گفتار تو … نه شرمی بدل شان ز دیدار تو
چنان حال بد شان او شنید … که با هیبتش قیامت رسید
چنان ظلم برپا شد و با نبی … نشاده نخف بود از تو وصی
نه همی ز دوزخ که گفتی بزام … عذابش بود سخت ای خاص و عام
نه خواهش بدل از بهشت برین … ز دو بنت نبوده برایشان یقین
که شان بهر سو در این حال … که شاید علاجی ز جائی رسد
بسر رفت آن روز و آن شب چنین … بروز دگر گشت ساقط جنین
پسر بود آن طفل صاحب حیات … که شد ساقط از سختی حادثات
ولی خدا محسنش کرده نام … تولد شد و صبح و بگذاشت شام
ولی چه نکرد دید خیر النسا … که با نیست رفتن ز دار فنا
از آن درد پهلو به بستر بماند … شدی دم بدم درد و محنش زیاد
گذشت آنچنان چند روزی براو … ولی روز پنجم نمود ره او
تن ناتوانش زبونی گرفت … که هر روز درد و محن فزونی گرفت

رسیدش نجاتی از آن رنج کار / گران شد علامات موت آشکار
خبر شد ز حالش بآن مشفقان / که هستند الحال از جور شان
خلیفه چنین گفت پس با عمر / کنون میرود او بنزد پدر
بیا تا برای عیادت رویم / ور او التماس تجاوز کنیم
ازان منصفان نیز از نصفت / که خواهند از کشتهٔ خود دیت
پس آن هر دو صدیق صاحب خطا / دل و چشم شستند ز آب حیا
پی عذر و از ره نهادند پا / رسیدند چون بر در آن سرا
به بیرون در با کمال ادب / ستادند و رخصت طلب کردند
که در خانهٔ بضعهٔ مصطفی / ملائک نیز ننهند بی اذن پا
بخیر النسا پس خبر شد ازین / که بهر عیادت بزرگان دین
کرم کرده تشریف آورده‌اند / با داب رخصت طلبکرده‌اند
چنین گفت خیر النسا در جواب / که هرگز نبینام و چشمم بخواب
نه در کار باشد عیادت مرا / که کردید قسمت شهادت مرا
وگر رخصت اذن از بهر صحبت / شما را اگر کار خود یا دیت
همان خانه است کزین بیشتر / بضرب لگد زان بکندید در
ز غیظ و غضب آتش افروختید / در خانه یکسان بسوختید
کنون اذن از من طلب میکنید / رعایت ز شرم ادب میکنید
دگر باره آن هر دو کردند ابراز / بگفتند از روی عجز و نیاز
که ای بضعهٔ اشرف انبیا / ببخشای بر ما که بی این خطا
نکردیم دانسته از حد عدول / ندانسته کردیمت از خود ملول
کنون بهر رفع غبار نزاع / بموت آمدیم و برای نزاع
ولیکن از کرم حاجت ما روا / دگر باره خیر النسا کرد ابا
بگفتند با عجز بار دگر / ببخشید آن عجز هم هیچ اثر
ز رفع خجالت بر این هر دوان / که گویند نشنیده او عرض شان
بنزدیک شیر آله آمدند / خجل منفعل عذر خواه آمدند
بگفتند خواهیم خیر النسا / و هم یکزمان در پس پرده جا
که او را وداع و زیارت کنیم / بگوییم حرفی و رخصت شویم
علی از پی رفع تصدیع شان / بخیر النسا گفت ای مهربان
بده اذن تا آیند و جویا کلام / پس پرده آیند بهر سلام
بگویند هم مطلب خود بلند / جوابش بیابند و رخصت شوند
بفرمود خیر النسا آنزمان / که آیند و سازند مطلب عیان
برفتند نادم ز کردار خویش / نبرمی سر حرف گردند پیش
که ای بضعهٔ سید المرسلین / که او رحمتی بود بر عالمین
تو هم نیز فرزند پاک نبی / بپاکی طینت ز خاک ولی
هنوزیم اگرچه تجاوز جبه / ببخشای بر ما که کردیم بد
مبر شکوهٔ ما بنزد نبی / که داریم بنیاد دینش قوی
چنین گفت خیر النسا در جواب / که ای صاحبان حیا و حساب
شما را قسم میدهم بر ملا / بحق خدا و رسول خدا
که نشنیده بودید از آن خطاب / که میگفت در حق من آنجناب
مرا فاطمه هست عضوی ز تن / و ایذای او باشد ایذای من
در ایذای من هست ایذای رب / بود موذیش کافر بی ادب
که آتش بود جای آن نابکار / بر آرد ازو نار دوزخ دمار

بود بس لعین موذی فاطمه
سزا او را آن آتش جا نه

بگفتند آری درین شبهه نیست
که آید ارساننده ات وجود

شنیدیم ما از رسول خدا
نه یکبار و دو بار بل بارها

که میگفت در حق تو این سخن
تو پنهان ز کس بر سر انجمن

چو کردند اقرار بر مدعا
چنین گفت آنگاه خیر النسا

که هرگز نه بخشم من این ظلم و جور
که بد بیش از اندازه تاب و صبر

رسیدم چون نزد رسول خدا
کنم شکوه اول ز دست شما

بگوییم ز بعد تو ای مصطفی
چنین ظلم کردند بر ما رها

فدک را ز دستم گرفته عدو
برین ظلم کردند بر ما غلو

گرفتند میراث تو هم ز من
همه جمع گشتند در انجمن

ز خویشی نه کس بود یاور مرا
که میکرد دلصدیق و یاور مرا

چنین ظلم بر من که جاری شده
در خانه ات گشت آتش زده

کنون من بدینحال در نزد تو
رسیدم به بیداد و ظلم عدو

برآورد ابوبکر از سینه آه
همی گفت گریان و احسرتا

برآشفت لیکن عمر زین خطاب
چنین گفت با او ز روی عتاب

چه داری غرض نوحه و شیونی
چه در کار باشد رضای زنی

بخیر النسا گفت بس این سخن
که از ما تو هر شکوه خواهی بکن

نداریم اندیشه ات هیچ غم
بگفت این و برخواست از جا دژم

ابوبکر را همره خود گرفت
برآمد از آنجا ره خود گرفت

ولی بود خیر النسا همچنان
از آن درد نالان و زاری کنان

بدانگونه بگذشت چون روز و شب
بروز دگر مهر با تاب و تب

برآمد برین گنبد نیلگون
چو اهل عزا با دلی پر ز خون

پی کسب معیشت امیر نجف
برون رفت لابد زبیت الشرف

چو برگشت و آمد بسوی سرا
بچشم اندر آتش آنکه خیر النسا

بدانگونه نالان و شوریده حال
نموده بکاری دو دسته اشتغال

یکی دیگ بنهاده بر دیگدان
بر آتش و آب کرده در آن

سرشته بظرفی گل جعد سو
که می آمدی بوی حسرت ازو

طعامی دگر پخته با نان چند
نهاده به یکسوی آن ارجمند

به پهلوش یکی طشت و دستی از آن
پی شستن رخت شهزادگان

بدو گفت آن شاه والاصفات
که ای دختر اشرف کائنات

چرا با چنین درد و این ضعف حال
باینکارها کرده ای اشتغال

بپاسخ چنین گفت خیر النسا
که ای صاحب افسر هل اتی

شب رفته یکدم چو چشمم غنود
یکی خواب دیدم که چون وحی بود

بخواب من آمد رسول اله
چو دیدم بگفتم که یا سیدا

ندارم از این بیشتر تاب ظلم
که صد نیزه از سر گذشت آب ظلم

نگر نیستی آگه از حال ما
که افتاده دشمن بدنبال ما

مرا از عناد و تقاضت عمر
بدینحال افکنده است ای پدر

من عاجز خسته تن را ببین
علی و حسین و حسن را ببین

همیدانستم این سخن در میان
عیان بد و داشت از دو چشم روان

ببر حال من دیده و رقت نمود
رگ گریه از نیش مژگان گشود

بمن گفت ای پاره از تنم
ضیا بخش دو دیده روشنم

جگر گوشه درد فرسای من
بلاکش یتیم غم ابدای من

پس آن

پس از من ستمها ازین دشمنان / کشیدی فزونتر ز تاب و توان
نداری ازین تاب جفا / که آرند زهر سوی بیجا بلا
بر آور تن خویش ازین خطر / بنزد پدر آی جان پدر
چنان کن که فردا بهنگام شام / بیایی و با ما کشایی صیام
یقین است بر من که امشب مرا / سفر پیش آمد سوی آن سرا
ندانم کسی را پس از بود من / بجز دختر از حسین و حسن
بانیکار دارم از آن اشتغال / که تا دیگر آید دم ارتحال
بود تا که روزی نگردید شام / بپوشانم اطفال خود را طعام
بشوییم سر و تن بپیرزخت پاک / بپوشانم خود روم سوی خاک
وز آن پس تو دانی و این بیکسان / که من رخت خود میکشم زین جهان
چو بشنید شیر خدا این کلام / بر آورد آهی دل شعله فام
فرو ریخت از دیده اشکش بر رو / چنین گفت با چشم گریان بر او
که ای مونس جان غمناک من / مجابم زدی آتشی زین سخن
هنوز از تف داغ خیر البشر / نه دل فرصتی یافته نه جگر
تو از رفتن خود خبر میدهی / بر آن داغ داغ دگر مینهی
بگفت این و مژگان بنجوی فشرد / که چشم طرب آنچه بود آب برد
چو خیر النسا دید حالش چنان / ببارید خون دل از دیده کان
با و گفت با دیدهٔ اشکبار / که ای اول زمره هشت و چار
نه از اختیار است این افتراق / که بخشش توان کرد باشد چو شاق
قضای خدا خواهش ایزد است / قضا را علاجی بجز صبر نیست
نه از خواهش خود جدا میشوم / جدا از قضای خدا میشوم
کنون صبر تا کنم کار خویش / نمایم پس از طهارت اسرار خویش
بگفت این و شهزادگان را بخواند / باشفاق شان را بسر خون نشاند
وز آن پس چنان پن با دل لخت لخت / سر و تن بشست و بپوشاند رخت
ز روز اول عصر بود آخر آن / که فارغ شد از کار شهزادگان
بخفتیدش ولی روز تاریک شد / بدانست کان وقت نزدیک شد
با ایشان بگفت از کمال وداد / که ما در فدای شما هر دو باد
بدرگاه جد خود آرید رو / شفا بهر ما در بخواهید از او
بفرمان او چون برون از سرا / برفتند در ره نهادند پا
ولی خدا را بر خویش خواند / بر آورد آهی سوی اشک فشاند
چنین گفت با او که ای شهریار / سخن آنچه گویم بمن گوش دار
که هست این سخن حرف آخر مرا / کنون گشت باید مسافر مرا
نخست آنکه حکم تو بر من روان / بود از بعد حکم خدا در جهان
بفرمان بری عمر کردم بسر / بود سهو و نسیان روا از بشر
ندانسته کاری اگر کرده ام / که از خود دل تو بیازرده ام
کنون عفو فرمود سازی بحل / بر آری غبار کدورت ز دل
نداری روا بر من این انکسار / ز خجلت کشتم نزد پرور دگار
شنید این سخن چون ولی خدا / بفرمود با گریه‌های های
که ای نور چشم رسول خدا / سر و جان من باد بر روی فدا
تویی صاحب اشرف دو جهان / که تا نی نداری میان زنان
تویی اشرف خلق هر دو سرا / تویی عاصیان را شفیع جزا
تویی بضعه سرور انبیا / تو هستی جگر گوشهٔ مصطفی

تو هستی رضایت رضای خداست / نوشته است بر عرش نامت نخست
بود نام پاکت شفیع امم / بنزد خدا ای نبی محترم
چو من چون عطا کرده خالق ترا / برافراخت سر از تفاخر مرا
بود در جمیع صفات کمال / بسان تو کس نیست بیتات محال
بحق خدا و بحب البشر / که سوگند خورد از آن بیشتر
ندیدم ز تو غیر غم پروری / بجز غمگساری و فاگستری
مرا نیز هست از تو ای مهربان / درین آخر همرهی چشم آن
به بخشش و در حقم احسان کنی / چنان مشکلی بر من آسان کنی
نباشد که باهم شود و اعدار / که بردی ز من دل خویش بار
که جان بر همه آستم باختی / برفتی و تنها مرا ساختی
بگفت این و اشک از دو چشم امیر / فرو ریخت مانند ابر مطیر
که گردید ساکت زبان از جواب / بلی بر نیاید نفس زیر آب
که ای صاحب شرح هل اتی / فرازنده رایت لافتی
تو هستی آنکه در شأن تو این کلام / مکرر ز من گفته خیر الانام
تو هستی آنکه جان بر رسول خدا / بهر وقت و هر جنگ کردی فدا
نه تنها زبانم ثناخوان تست / دل و جان ز شکر احسان تست
که من راضیم از تو بی شک و ریب / گواهم بر این حرف دانای غیب
گر آنکه نبیند از بهار و تموز / نبد وقت بی مادری تا هنوز
کهی شوخی کربلا آورند / نگاو زنانی که بیجا درند
چو زهرا سخن را بدینجا رساند / دگر تاب گفت و شنوشان نماند
سیوم آنکه دانی تو ای مهربان / که با من چه کردند این ظالمان

تو هستی نام پاکت با عون شده / به مخلوق آدم شده
خدایت ثنا گفته هر دم ترا / کنند جمله ترا
تو هستی بضعهٔ پاک خیر الانام / که هستم من او را کمینه غلام
بود بر تو این تهمت و افترا / که گردانی آزرده خاطر مرا
بصد رنجشان پی سپر راهم / تو از خود نیازرده هرگزم
همیشه رضاجوی من بوده / دلم از تخلف نفور بوده
اگر کرده باشم خطایی چنین / گنه زان خاطرت گشته باشد غمین
یکی این بلا میکنی روز بیم / که از فرقت خویشتن سوزیم
دگر آنکه از دولت من تو هم / کشیدی ز اعدا بدینسان ستم
به پیش خدا و رسول خدا / نگوئی که شد زین سبب الجفا
ازان گریه گر سیل میداد یاد / نه زهرا چنین گریه دست داد
چو دلها ازین گریه خالی نمود / زبان را بپاسخ چنین برگشود
تو هستی آنکه از بعد سالار دین / کسی چون تو نبود بروی زمین
بخیبر و اگر صاحب ذوالفقار / نبودی ترا کفو در روزگار
تو هستی آنکه در وهم و خواب و خیال / نیازردیم هرگز ای بیهمال
بنزد خدا و رسول خدا / گواهی دهد موبمویم جدا
دگر گو بمت از حسین و حسن / دو نوباوهٔ نورس باغ من
ولی آنکه تقدیر حی قدیر / چنین بود در باب این دو صغیر
منم مادر و تو پدر این زنان / تو هستی مادر و هم پدر بهرشان
دو دیده منورند چون بی‌نظیر / از آنسوی زهرا و زین سوی امیر
زنید او انشان چنین میروم / بصد داغ حسرت قرین میروم

ستم گشته ظالمان حجاز
نخواهم گذارند بر من نماز

تنها شب چو در خیمه کنج الحزان
گر آنکه نکردند این ظالمان

مکن صورت قبر ما هم آشکار
که آنجا مبادا فتند شان گذار

چو او گفت و شیر خدا [illegible]
رسیدند شهزادگان با خروش

چو بشنید آواز ایشان پدر
برون آمد از حجره با چشم تر

در آغوش بگرفت و گفت الحباب
چرا میکنید این قدر اضطراب

به پاسخ بگفتند شهزادگان
بگوییم ای والد مهربان

چو رفتیم در روضهٔ جد خویش
برای زیارت شتابیم پیش

رساندند در گوش ما این ندا
که میگوید اینک خلیل خدا

جگر خستگان جفا آمدند
یتیمان خیر النسا آمدند

پس از مرقد سید المرسلین
هم آمد صدای شریفی چنین

که ارواح پیغمبران سلف
که هستند اجداد ما از شرف

به شوق ملاقات خیر النسا
که می آید امروز در نزد ما

شده حکم ایزد به ملاک جنان
که نشو و نما ده به باغ جنان

همه انبیا هم به صف ها
به نزد پیمبر بحکم خدا

ثنا خوان و مدحت سرای نبی
بیایید و لشکر الهی علی

که ای نور آفاق
که صبری کرامت نماید خدا

وگر بود این نوحه در خوابگاه
به نزد محمد رسول آله

که عالم شده زیر اندوه غم
که روح الامین را جگر شد الم

درینجا همه جمع گردیده اند
ز شوق تو سر تا پا همه دیده اند

رسانید خود را شما هر نفس
که نزدیک آمد دم آخر نفس

از این حرف گشتیم بی توش و تاب
رساندیم خود را بدین اضطراب

کنون ای پدر نزد مادر ببر
که چشمم به راه است یک نظر

ولی خدا از حسین و حسن
چو بشنید با اشک آه این سخن

بغلطید در سینه قلب صبور
که بر صبر او رفت آورد زور

شد اشکش به رخ از ترحم روان
به نزدیک مادر چنان کودکان

به بالین مادر چو حاضر شدند
تن خویشتن بر زمین بر زدند

دل و دیده لبریز از اشک و آه
زبان پر ز فریاد و واحسرتاه

به پایش فتادند با چشم تر
فکندند زهرا بر ویش نظر

ز رأفت طلبکرد شان بیشتر
ز شفقت ببوسید شان چشم و سر

به دست پدر داد و پس دست شان
بعجز از اشفاق او بست شان

به عالم آنگه خود کرد رو
که بودند مشتاق اجداد او

ولی خدا چون چنان دید حال
رضا داد بر حکم حق ذو الجلال

نمود امر هم اهل خود را بصبر
شد او خود بسامان تکفین و قبر

چگویم دگر تاب گفتار نیست
اگر هست این عدل پس ظلم چیست

ولی این سخن می سراییم بلند
موافق منافق همه بشنوند

که هر کس بر آل رسول خدا
نمود از غرض ظلم و جور و جفا

به نزد خدا و نبی زرد روست
ز مشرک فزون لعنت حق براوست

به دنیا اگر داشت او اعتبار
کجا آید این اعتبارش بکار

ز سگ کمتر است او به هر دو جهان
چو فرعون و شداد و نمرود دان

به دنیا ز لعنت نباید مفر
به عقبی مقر باشد او را سقر

بود ای عزیزان این ادعا
دلیلم حدیث رسول خدا

که گر مینمودند خلق اجتماع
بحب علی و نبی بی نزاع

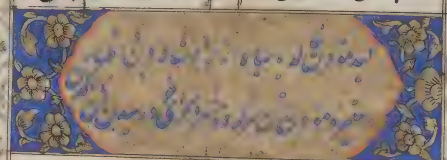
خداوند دوزخ نمی آفرید
بفهمید ای کمرهان عنید

سخن مختصر شیر پروردگار
بشب دوزخ کرد و نقش مزار

ولی داغ او هم چو داغ نبی
بدل داشت تا بود زنده علی

بشد ختم فارغ از لطف رب العباد
ازین در اشارتهای اندوه نهاد

کنون میکنم داستانی بیان
که آتش زند در دل منکران



روایت کند راوی راستگوی
که روزی بکوری چشم عدوی

بدستور معمول خود بوتراب
بباغی پی مژده میداد آب

چنان شد که نا که در آن روز تیز
بحکم خلیفه برای ستیز

یحیی ز احشام پیروان شهر
بر آشفت و میرفت لبریز قهر

زره بر تن و خود بر فرق سر
همه و تنش سپر تیغ کین بر کمر

ستوری در آورد در زیر ران
بکردار کوهیکه باشد روان

کجو بسته بال از غرور و ستیز
فرس را در آورده در جست و خیز

عمودی ز آهن نهاده بدوش
ز هر هنگی خود چو دریا بجوش

تبرزین برآسته صف خویش
سپه از پس پشت خود پیش پیش

بدانسو فتادش گذار از قضا
که شه آب میداد آن باغ را

چو استاده دیدش ببالای چاه
بدو از شغف خنده قاه قاه

چنین گفت آنکه بتر غاید این
که ما را بدل بود دایم همین

که یابم بدینسان بجائی ترا
فلک ساخت امروز کامم روا

کنون گر بود صد روایت بمن
نیاری یکی بر دراز دست من

تو گر کوه باشی کنم من ز جا
نیابی ز دستم بکیدم رها

بر آیی اگر تو بر آسمان
شنوم من نبرد تو در دم روان

روی گر بزیر زمین همچو آب
کنم زیر خاکت بکیدم چو خواب

ترا کی بود تاب زخم بدان
نه دیدی ز من گرز توک سنان

نه دیدی ز من کارزار مصاف
که لرزه فتد در دل کوه قاف

ترا کی بود تاب شمشیر من
نبردم کسی نیست در انجمن

اگر بر کشم تیغ رخشنده را
ز وحشت شود دشت گردون دوتا

ز هیبت دل سنگ گردد شکاف
ببرم ز یکدم زمین تا بناف

ترا کی بود تاب خشم کمند
به افتد بپیچش چو رستم ببند

که از وحشتم شیر در بیستان
چو روباه در غار گشته نهان

کسی گر بدریا برد نام من
نهنگان بیفتند در دام من

چو این گفت او از کمال غرور
روان گشت گفتا ز لب آن عنور

چنین داد پاسخ شه اولیا
که من حاضرم ای عدو خدا

بیایم بپای خود اکنون به پیش
چو از من برآری تمنای خویش

بگفت این و آمد ز بالای چاه
به پیشش باستاد و بربست راه

برانگیخت از جای خالد سمند
عمودی گران سنگ کرد بلند

چو آورد او گرز بازو فرود
بیا زیر شیر خدای ودود

گرفته سر دست ابن ولید
ز زین با عمودش بپایین کشید

مغفیاد بر خاک آن نامور
سپر تیر از دوش خود ش ز سر

وصی محمد هزبر ژیان
سر دست او را فشرد آنچنان

که شد وز او هم پنج انگشت او سقیفا و آن گرز را زشت او
بماند ندیاران او در شگفت غضنفر ز جا گرز را برگرفت

پس کردنش وسته گرز را نهاد و به پیچید شیر خدا
که شد حلقه آن گرز همچون کمان بگردن فتادش چو طوق گران

بر و گفت پس صاحب ذوالفقار که باشد زمانه درت این یادگار
بهر کس که ره آوری ای نامجو ز خود چون بگوئی تو ما هم بگو

بگفت این و آمد ببالای جا وز آنسوی خالد بحال تباه
نشد بار سوی خلیفه روان بگردن در افکنده طوق گران

ز پا تا بهی خود بسی منفعل سر افکنده در پیش خوار و خجل
ز سنگینی غل که بود استوار بگردن سرش کرده تا شد آشکار

بدل گرچه شد گشتنش بار بود ولی رفتنش نیز ناچار بود
بدین هیئت بوالعجب با سپاه درآمد بشهر آن شجاعت پناه

سپه خنده زن از پس پشت او و گر اهل بازار از پیش رو
جهان پهلوان سر فکنده بزیر نوا خوان شده هر صغیر و کبیر

ابنجا ز ری آمدت جام غرور نزد خلیفه شد با بصد زور
خلیفه چو دیدش بآنحال بد هم افسوسها خورد و هم خنده زد

سبب را بپرسید و گفتند باز که او خود نهاده سر خود بگاز
شماتت نمود و بخندید از زور بشیر خدا از کمال غرور

برآورده باب خیبر ز جا فکندش بآنحال و کردش رها
خلیفه بفکر بجا تنش فتاد بکی گفت با او ز روی وداد

که قیس ابن سعد جوان دلیر ندارد بسر پنجه مثل و نظیر
مگر این گره او تواند گشود و گرنه گشایش نیابد وجود

خلیفه فرستاد کس نزد او بیامد بر پیش آن یل نامجو
چو افکند خالد بحالش نظر که گشته بدبخت اهل سقیف بهر

بخندید و چندی ظرافت نمود گرفت از دو سو پیش هران عمود
نمود آنچنان زور بازوی شید که از هر بن موی او خون چکید

نشد لیک گفتش بحکم خدا ز هم دو سر گرز رویین جدا
چو وا ماند از کار بازوش دو دست رها کرد آن را و کنجی نشست

نکرد دید چو نزور او کارگر ابو بکر شد مضطرب بیشتر
چنین گفت پس با دل پر ز خون که خوانید آهنگران را کنون

بگوئید تا آشکارا و فاش که آرند سوهان آهن تراش
بسوهان تراشند پس آهنش برآرند این طوق از گردنش

رسیدند آهنگران بسته صف ور آورده هر یک دو سوهان بکف
نهادند آنچنان پهلوان سر بکار نشد دست آهنگران را قرار

نمودند از بسکه سوهان بزور فرو ریخت دندانهاشان چو مور
نشد لیک از آن طوق گردن گرا بقدر زبر بسته آهن جدا

فتادند آهنگران هم ز کار نیفتاد از گردنش لیک بار
خلیفه بایشان چنین گفت پس که غیر از شما نیست این کار کس

بگویید داند بهر خدا نمائید از این قید او را رها
بیا پیش بگفتند آهنگران که الحکم تو بر بدنها روان

تو دیدی که سوهان نشد کارگر نداریم جز این علاجی دگر
ز آهن باتش نمائیم گرم ز گردن برآریم گردد چو نرم

ولی چون تمائیم بر تم آهنش
کجا ماند آنذم سر و گردنش

چو گفتار آهنگر آنجا شنود
ز انکار ابوبکر حیرت نمود

کز ان بند سازد خلاصش جهان
نمی آمدش هیچ تدبیر آن

بدینسان که دستش سه روز و شب
ز سختی گشتی جانش آمد بلب

نه خورد و نه خواب و نه آرام داشت
بملک عدم راه یکگام داشت

ز جانش ابوبکر در اضطراب
از او رفته تدبیر آرام و خواب

بهر کس بپرسید آن مستوا
مگر زین بند سازم رهائیش را

یکی گفتش از نامدار اندرین
ندانسته بسته کیست این

نیاشید خبر او کسش بنده اش
با او گوی خواهی اگر زنده اش

ابوبکر ناچار شد نزد او
سر افکنده پیش و گچه کرده رو

چنین گفت با او که یا بالحسن
ندارم اگرچه جای سخن

که خالد چو خود منشاء کار بود
بکاری که کردی سزاوار بود

ولی چشم دارم ز احسان تو
که ناخوانده باشم ز احسان تو

پذیری ز من عذر و خواهشگری
ز تقصیر آن بیخرد بگذری

چنین داد پاسخ امیر عرب
برو پیش او را بمسجد طلب

کزین نیز منتی ایم از پی ترا
وز انپس بجایش داهم زمین بار

ز خوشحالی آمد خلیفه برقص
برای خلافت ازینها چه نقص

بمسجد شد و کرد او را طلب
برفت از پیش نیز امیر عرب

خبر چون باهل مدینه رسید
که بهر خلاصی ابن لبید

غضنفر بمسجد قدم رنجه کرد
در آن شهر بود آنکه از جنس ما

برای تماشا دوان آمدند
ز بازار و کوی دوکان آمدند

چنان صحن مسجد پر از خلق شد
که راه بر آمد بلفظ ابنها

چو آمد بمسجد ولی خدا
بپیوند تزویر کش آن ابا

بنالد به بید و بگو کشتش برد
که گر دو نگشتی سرنگون داهم

وز انپس بیامد به پیشش نشست
بر آن آهنین گرز بازید دست

نگندی ازان شیر رب قدیر
بسر پنجه کجی نسان خمیر

زدی بر سر پهلوان قریش
جهان پهلوان کاشته سر به پیش

چنین گیج تا گشت آیین تمام
بر آمد سر صید از خم دام

نشد پس که چه کردن یا ابا اوبال
ولید است افکنده سر ز انفعال

نه لطفی کز و عذر خواهی کند
نه چشمیکه سویش نگاهی کند

نشسته ز شیر خدا منفعل
به پیش دلیران و دیگر خجل

و گر بود تا زنده آن نامجو
نگرد از زروی جلادت باو

دگر چند ذکر خلافت کنم
همان به که ختم خلافت کنم

[illegible]

روایت کند راوی داستان
رضا و وق زبان آور راستان

که دو سال و سه ماه بعد از نبی
ابوبکر بد خلق را مهتدی

جز اینها که گفتیم در عهد او
دگر آنچه از بیش و کم داد او

تبارک بجها ثبت گشته تمام
بر او گر بخواهی بخوان والسلام

کنون ترک این داستان میکنیم
ز حال و وفاتش بیان میکنیم

روایت کنند اهل صدق و صفا
که آن همنشین رسول خدا

شنوی خلافت بدو ق تمام
بدیوان هرون آمدی صبح و شام

نشستی بمجلس بپا راستی — هما نکه بودی کره دلخواستی
بمودی گمان غافل از انتقام — که باشد چنین این بزرگی تمام

نه هرگز نگاهی بسوی قصا — نبودی دلی هراسی ز روز جزا
ز اجرای فرمان و تسخیر طرب — گر خواهد گذشتن چنین روز و شب

چنین کرده بد بر سر شاه خود — ز دل برده بد یاد یوم النشور
بهرکار دلخواه بود اختی — قبیح از حسن هیچ نشناختی

که تا گر رسید آندم جانگزا — که بنمود پیش و پس روی رها
ره کوچه خود سری بند شد — تن زور مندش کسل مند شد

ولی گر تماشای عوغای خود — شگفته چو گل بود و پژمرده شد
نگاه طمع باز چشمش کشید — گر نظاره حسرت آمد پدید

بر آن تن که آزار و بد زین گمان — رگ و پی به پیچید چو ریسمان
فکندش کاهش بکردار گرگ کله — گهی تا که فتنه از قضا و بلا

نمود آسمانش یکایک اسیر — چو در دیگه آید عسس را بگیر
ز سر هوش و طاقت ز تن رفت او — ببالین سر و تن به بستر نهاد

زبان نواخوان بزد بر فغان — لب حکمران گشت فریاد خوان
چو دیدند حالش چنین همرهان — برای علاجش بهر سو دوان

ز نوع طبیب و حکیم آنکه بود — چه گبر و چه نصرانی و چه یهود
نمودند حاضر ببالین او — ولیکن نشد هیچ تسکین او

همه دستها ماند خالی ز برگ — که بالاست از دستها دست مرگ
روایت کند راوی راستگو — ز یاران و بیماروار آن او

که چار ایش گشت چون پیشتر — شدی دمبدم بیهش و بیخبر
چو گشتی بخود باز گفتی بسوز — چه کردم من از بهر این چرخ و روز

بود نیز مشهور در خاص و عام — بر اهل این چار مذهب تمام
که در آمرض گفته او چند بار — نمیکردم ای کاش این چند کار

شدن از سپاه اسامه جدا — نشستن بجای رسول خدا
فدک را گرفتن ز خیر النسا — در خانه اش سوختن از جفا

دگر واژن خواهر خویشتن — باشعث که شد مرتد از انجمن
دگر سوختن نیز فجاءه را — که او داشت از بیعت من ابا

بریدن سر مالک بیگناه — نمودن چنین روز خود را سیاه
بد نیکو نه او باد از هر کسش — نبودی و کردی بخود سر ز تنش

ولی آن تأسف نمیداد سود — که وقت تدارک ز کف رفته بود
چو بیماری او بجائی رسید — که یاران نمودند قطع امید

یکی روز آمد بر او شس عمر — بدل شاد و از مصلحت چشم تر
بدو گفت السیر و را انجمن — تو خود بهتری واقف از کار من

که کردم چها آشکار و خفی — نشاندم ترا تا بجای نبی
در آوردم اصحاب دین را تمام — به بیعت ترا از خواص و عوام

بهر تو آن آتش افروختم — در خانهٔ فاطمه سوختم
بدین سعیهای شدید جلی — گرفتم چسان بیعت از علی

شب و روز بودم خبردار تو — نه یک لحظه غافل ز تیمار تو
کنون چشم دارم که احسان نیز — تلافی نمائی بمن ای عزیز

که بهر تو اینها دم آخرست — ملطف دل و جان من ناظر است
بسر زو کرو ولیعهد سازی مرا — ورا امثال واقران نوازی مرا

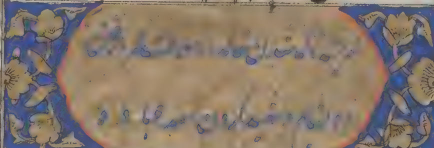
نمائی مکافات آن سعیها ... که احسان جز احسان ندارد جزا
ابوبکر گفتش که ای مهربان ... کنم آنچه گفتی تو منت بجان
ولی منهم از غایت اعتنا ... بهر نوعی آرم این التجا
که در حجرهٔ سید الانبیاء ... کنی دفن با این پایش مرا
عمر هم شنود این سخن زو قبول ... ولی کرد از حکم ایزد عدول
ابوبکر پس کار انداخت پیش ... طلب کرد عثمان را نزد خویش
که او کاتبش بود و صاحب رقم ... بگفتش بیاور دوات و قلم
یکی عهد بنویس از سوی من ... برای دلیران این انجمن
که از بعد خود برگزیدیم ما ... ز بهر خلافت برای شما
نوشت از پیش نیز نام عمر ... پس از نام ننوشت چیز دگر
چنین گفت عثمان با بودرجواب ... که من بوده ام از باطنت بی حساب
خلیفه بر آن حدث گردد این ... بگفتش که بنویس اکنون چنین
بگفت اینقدر حرف بیهوش گشت ... نخست آنچه از گفت عثمان نوشت
بهوش آمد از پس ابوبکر هم ... بکرد او نظر سوی صاحب رقم
بگفت آنچه آخر بکردی بجان ... بخواند او نام عمر در میان
خلیفه بگفتش که من نام او ... ببردم چرا تو نوشتی بگو
که من بر شما کردم او را امیر ... که باشد بدنیا و دین دستگیر
با و باید از صدق دل بگروید ... بجای نبی و منش بشمرید
امام زمانست این نامجو ... که مسئول گردید فردا ازو
میازید او را به قهر و غضب ... بود قهر او موجب قهر رب
همین چند انداز و پند و کبر ... نوشتند باوش بدست عمر
کسی کز غضنفر بدل کینه داشت ... بران نامه مهر شهادت گذاشت
عمر رفت با خاطر پر شعف ... گرفته سجل خلافت بکف
وزینکار ای بندگان خدا ... تامل ز انصاف باشد بجا
که چون صاحب دین رسول خدا ... که نطقش ز لطف نه از هوا
دوات و قلم خواست بهر کتاب ... که دین را نگهدارد از انقلاب
عمر کرد از گفته او عدول ... که بشمرد هذیان کلام رسول
همانکار را کرد ابوبکر نیز ... که گردید مقبول اهل تمیز
کلام نبی بود و برهان تمام ... کلام ابوبکر صدق انتظام
بگویم دگر فاشتر زین ازین ... به انصاف آئید ای اهل دین
وزان پس که آن کار شد ساخته ... عمر رفت گردن برافراخته
ابوبکر را حال شد تنگ تر ... بجستیم آمدش چیزهای دگر
رسول خدا آمد او را بخشم ... زبان پر ز طعن و نگه پر ز خشم
غضبناک او را در آنجای دید ... بجوئید کی بتوانش گفت و شنید
بلرزید بر خویش از بیم آن ... در آمد یکایک در آه و فغان
پشیمان شد آندم ز تحمینکه گشت ... که مهر عمر آن سجل را نوشت
ولی پس گرفتن بسیر شنود ... از پیغم بسی دست و بستود
پیمبر را طلب کرد و گفتش برو ... بزودی بنزد غضنفر برو
شوم با تو بسیار بد کرده ام ... ستم بیش از حد و عد کرده ام
پشیمانم از کردهٔ خویشتن ... سزد گر رسی نفع یابد ز من
ببخشی گناه و خطائی مرا ... که ایزد ستوده به بخشش مرا
محمد روان رفت نزد علی ... بدو کرد حال پدر منجلی

پس از رحلت خویش هم گفت او / که وقت است اگر رحم آری بر او
چنین داد پاسخ وصی رسول / که این کار را نیز کردم قبول
باین شرط اگر در پیش من / نگوید چنین پیش هر انجمن
که من حاکم گردم بحق علی / گرفتم حقش را بزور از ولی
کنون حق بحقدار رو میکنیم / نگو میکنیم من نو بد میکنیم
نباید او را امام بحق / که کس نیست از روی انکار حق
پسر باز نزد پدر چون رسید / بگفت آنچه از شیر یزدان شنید
بدو رفت رو باز و از من بگو / بیا آنچه گوئی کنم رو برو
بسوی علی چون روان شد پسر / عمر را از آن گفتگو شد خبر
رسانند خود را چو سیل بهار / ابو بکر را دید در احتضار
چو دیدش ابو بکر گفت ای عمر / چگویم چه می‌آیدم در نظر
بیان کرد پس نیز فضلی از آن / که می‌آمدش در نظر آن زمان
عمر چون شنید این سخن را از او / بگفتش که بیهوده هذیان مگو
شد از خویش و دستش بلب بنهاد / نفس تنگ گردید و او جان بداد
دوان سو بنزد علی شد پسر / که او را اجازت دهد بر پدر
بدو گفت خندان که ای شهریار / نه دریافت توفیق از کردگار
نمود آنچه فرمودی اینها قبول / قدم رنجه فرما که یابد حصول
بپاسخ بفرمود بشنو بیان / که او شد بمنزلگه خود روان
ندارد کنون رفتنم هیچ سود / که او رفت بیرون ز ملک وجود
محمد چو آن حرف را گوش کرد / برآورد از سینه آهی بدرد
دلش چون ایاغی پر از خون بریخت / که حبل المتین امیدش گسیخت
روان آمده باز نزد پدر / بدو گفت آنکه او کرده آنسو سفر
عمر جا گرفته ببالین او / نشسته بتجهیز و تکفین او
سوی عائشه کرد آنگه پیام / که آن همدم غار خیر الانام
وصیت نموده است با او چنین / که من بعد با حضرت سالار دین
بدانسان که همراه بودم بغار / کنون باز دارم امید جوار
چو اهلیه اوست دختر مرا / هنر و کرم نماید موقر مرا
به پهلوی مبعوث رب صمد / دران حجره خاص دفنم کنند
چو بشنید از و عائشه این پیام / چنین داد پاسخ بلطف کلام
که بیرون نمائید صاحب مزار / منم اندرون صاحب اختیار
دگر کیست جز ما درین انجمن / گزین کار مانع تواند شدن
بیا تا وصیت بجا آوریم / بدانسان که فرموده دفنش کنیم
نکردند از غایت اقتدار / بحکم خدای جهان اعتبار
که بی رخصت سرور انبیا / نباشد دران حجره رفتن روا
نمودند در دفن او اجتهاد / جواب خدا نیز خواهند داد
کنون این حکایت بپایان رسید / سرایم دگر قصه‌های جدید

[illegible]

روایت کند راوی این خبر / که چون گشت از آن کار فارغ عمر
سجل خلافت گرفته بکف / بیامد بر مسلمین با شعف
با نکرد ثابت حق خویش را / که آن حکم بد فوق حکم خدا
نمودند بیعت با و مسلمین / یکی از عرض دیگری از یقین
برآمد پس آنگه ز صاحب وفا / فرو خاک بر منبر مصطفی

ولی از ادب آن بعدالت گزین / باستاد و بر پایه اولین
زبس بود دانا و صاحب تمیز / تنزل نمود از ابوبکر نیز
که او در دوم پایه می ایستاد / بود خوش شما عزت اوستاد
یکی خطبه پس خواند چون نعاهیان / بالفاظ معروف در همگنان
چو آمد بمطلب براهی حسین / که دانید ای معشر مسلمین
کنم زندگانی چنان با شما / که فرقی نباشد ز من تا شما
رعایت نماییم باخلاص کیش / ز اندازه خواهش نبرم بیش
بیدخواه چندان مدارا کنم / که آخر یکی از احبا کنم
ستمگر اگر باشد از گرگ بیش / ندارم روا جور او را به میش
وضیع و شریف شما را تمام / بسان برادر کنم احترام
چو گردید این گفتهایش تمام / گشودند لب در دعایش انام
گران وعده های سرا پا امید / شنید و بر وفق مطلب نوید
عمر پس بقصد خلافت نشست / بدانست خود در عدالت نشست
ولی آنکه مهر است در دل خفی / که بیعت ستاند چنان از علی
یکی روز او را بر خویش خواند / بیاورد و بر خود مقدم نشاند
چنین گفت با او بلطف سخن / که دارم امید از تو یا بالحسن
که بیعت نمایی بمن آشکار / وزین لطف بسیاری مرا شرمسار
چنین داد پاسخ بآن والجناب / که بشنو ز من هم صریحی جواب
تو هم واقفی زانتشار این جدال / روا نیست با علم آن این خیال
تمنای بیعت ز عاقلی است / که نه اجتناب من از خود و مهر نسبت
بجز حکم حق نیست منظور من / منه با خلاف پی از تو بوالحسن
ولی نیستم مانع کار تو / ندارم بدل قصد آزار تو
نخواهم ترا آید و شد مدام / بمسجد تقدم کنم صبح و شام
در احکام دین گر نمایی خطا / از آن نیز آگاه سازم ترا
توهم باش مشغول بر کار خویش / میا لیک با من ازین ره بپیش
که کام تو حاصل کند دور زمن / وگر تا بکی ها رسد این سخن
عمر هم بخود کرد این اجتناب / که هر گاه گوید چنین بوتراب
زمن هم نباشد سزاوار این / که گردم عبث گرد پرخاش و کین
بود اهل دین را ز بیعت گمان / چو بستند ما را بهم مهربان
درین ضمن گردد چو حاصل مراد / علی گو که در بیعت من مباد
بانهم مصلحت کرد شایان خویش / بگفتش دگر هیچ از کم و بیش
بظاهر چنان در لباسش فزود / که در بیعت او دلالت نمود



دگر با دل حزم استوار / نشسته بخوبی بتدبیر کار
ولی دید چون خالد ابن ولید / که امر خلافت عمر را رسید
علم زید بر خویش از کین او / که بود آنکه از خشم دیرین او
که از قتل مالک جگر خسته بود / کمر بر مکافات او بسته بود
بناچار رفت از مدینه برون / ز بیم عمر با دل پر ز خون
ولی بود در فکر تا چون کند / که از خاطرش کینه بیرون کند
پس از فکر بسیارش آمد بیاد / که سعد عباده ز بغض و عناد
به بوبکر بیعت نیاورده بود / عمر را هم از خویش آزرده بود

بآنشهر از این شهر رفته بشام
شود و را آنجا مقرر مقام

همانا که سر در پی او نهم
سوی شام پنهانی ورم

بهنگام فرصت ازان نامدار
برآرم بدانسانکه دانم دمار

ز ملک وجودش برآرم بدر
وزان پس بیایم بنزد عمر

که از قتل او شاد و خوشدل شود
بمن مهربان تر ز اول شود

چو این فکر را کرد آن پهلوان
سوی شام شد بی تامل روان

پس از چند روزی بمقصد رسید
بویرانهٔ چند روزی خزید

بپرسید چون مردم لاغرض
ز احوال سعد آن همه با عرض

که الضاحب عزت و اعتبار
بناچار خارج شده از دیار

درین شهر غربت گرفته مقام
چنان صبح را میرساند بشام

هم از پیش چون میرود کار او
جز او دیگری هست همیار او

ازان نظر بر پرسش بلطف کلام
چنین گشت مفهوم مردم تمام

که او سعد را هست از دوستان
شنودند احوال او را بیان

که دارد فلان جای آن سرافراز
یکی خانه و باغ نزهت طراز

که هر صبح بعد از فراغ صلوة
کند سیر آن باغ جنت صفات

به تنها تن خویش چون باغبان
بگردد دران باغ اورادخوان

وزان پس بقدر ضرورت تلاش
کند نیز از بهر کسب معاش

شود باز مشغول طاعات رب
بدینگونه روزی رساند بشب

چو آگه شد از وضع آن کاروان
کمر بسته شد سوی مطلب روان

نهان از نظرها بهنگام شب
دران باغ شد با دل پر طرب

دگر برد همراه تیر و کمان
که آن نامور را سرآرد زمان

بپای درختان که انبوه بود
تمام شب آن کینه ور برغنود

چو شد صبح و شد از نمازش فراغ
بدستور خود سعد آمد بباغ

همی رفت هر سو تفرج کنان
باوراد مشغول و تسبیح خوان

قضا عاقبت دامنش در کشید
بسوی کمینگاه ابن ولید

که سوفار بر جای پیکان نشست
شهادت هم آغوش با جان نشست

از آن زخم جانسوز ابن ولید
بیفتاد بر خاک سعد شهید

ولی کرد شکر کریم حسیب
که گردید او را شهادت نصیب

وزانسوی خالد شتابان رسید
از آن باغ خود را به بیرون کشید

ز استادن آنجا دگر نیم آن
همانروز شد سوی یثرب روان

شتابان پس از چند روزی دگر
رسانید خود را بنزد عمر

عمر چون بدیدش بگردید زرد
که پر بود دلش از کینها و موبمو

ولی آنکه خالد به پیشش دلیر
برفت و بگفتش ز صدق ضمیر

که از قتل پاک تو بر من زدم
مباش ای خداوند عدل و کرم

که آنکار را کامد از من وجود
برای رضای ابوبکر بود

ولی از برای رضایت تمام
شدم سعد را کار کردم تمام

عمر کرد چون گوش ازو این سخن
دلش گشت فارغ ز داغ کهن

همان دم بگرداند رو از وفا
بدل گشت با اتحاد آن عنا

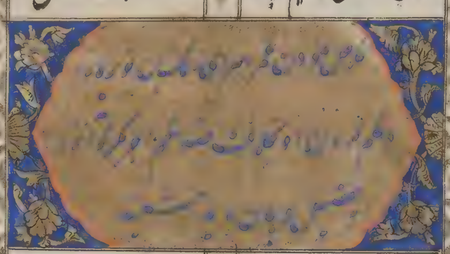
دگر بود خالد از آنروز باز
بکرم بنزد وی و سرافراز

بلقب نمودش سیف اللهی
ولی داد شهرت ز نطق نبی

که در جنگ موته رسول خدا
نمود از کرم ابن خطاب عطا

ببالید خالد در آن انجمن
ازین حرف بر خویشتن صد چمن

شدم فارغ از نظم این داستان / کنون داستانی نمایم بیان
ز کار ابوبکر و فعل عمر / که صد صر کشید با یک دگر



روایت کند راوی مسلمین / نه از راه عبرت ز راه یقین
که شد در خلافت چو فرمان روا / چنین کرد رائی عمر اقتضا
که آن قتل و تاراج از غصب بود / که بوبکر نسبت بمالک نمود
نه او بود مرتد نه احشام او / ابوبکر چون بود با او عدو
ز کین داد شان نسبت ارتداد / نمود آنچه تهمت همه از عناد
اسارای آن مردم پاک دین / که قسمت بفرمود بر مسلمین
نه بر طبق شرع نبی بود آن / که ظلم صریح جلی بود آن
اسیران آن قوم را بالتمام / ز بوبکر مثل کنیز و غلام
که باشند بکفار حربی روا / باصحاب دین داده بد بر بلا
بفرمود کز دست آن مالکان / بر آرند و آزاد سازند شان
که بودند بی شبهه از مسلمین / بر این زن روا نیست ظلمی چنین
بحکمش برفتند جمعی کثیر / سوی خانه هر صغیر و کبیر
وز ایشان بهر جا که بردند بو / کشیدند بیرون ز فرمان او
روایت کند راوی هوشمند / که چندی از آن حمل هم شدند
نشان افتاد و زن فرقه تابعان / تجلیت و حرمت حمل شان
شد آن نور مفهوم هر خاص و عام / که بودند مشغول فعل حرام
ندامت کشیدند از کار خویش / فکندند سرها ز خجلت به پیش
ندامت ولی بود محض از زبان / که اسلام شان بود از اول عیان
تعجب درین است ای مسلمین / که در یک مقام آن بزرگان دین
تخلف نمودند با یکدگر / خلافی که بود از آن پیشتر
یکی کرد شان نسبت ارتداد / سزای عمل هیچکس را رواد
دوم کرد تکذیب آن را ولی / ز نو کرد اسلام شان را جلی
چو پرسی ز دانش تو و هان بین / گزین دو خلاف صریح مبین
گمان این بحق بود و باطل کدام / ندانند پاسخ بجز این کلام
که اینکار را هر دو حق کرده اند / ز صدق و ز عدلش نسق کرده اند
دگر گفتگو را کنی گرم تر / که بگشا یکی گوش و هوش و بصر
روا نیست حق دو نقیض ای عزیز / کجا رفت حق و کجا شد تمیز
جوابش بود تهمت ز فضل و بس / مهیا گواهان او یک دو کس
دگر محضر قتل و صد شور و شر / ندارند جز این جوابی دگر
بحق بودن دو نقیض ای عزیز / خردمند داند نه هر بی تمیز
دگر هست مشهور در خاص و عام / که یکروزی آن صاحب انتظام
چنین گفت با اهل دین آشکار / که بوبکر در خورد این اعتبار
نبود ای عزیزان برب العباد / یکایک ولی بیعتش دست داد
اگر مثل او دیگری بعد از این / کند بهر خود آرزوی چنین
بقتلش نمائید سعی و غلو / که نبود جز او را سزاوار او
کسی چون شنید از آن معتقد / که کردی تو چون بیعتش ابتدا
ز سعی و تلاشش تو بود الفلان / که کردند بیعت بر او همگنان

کنون هم گرفتی از او این سند که بهر خلافت شدی مستند
بگو ای عمر از چه حجت روا بود قتل او را خلافت ترا
بحجت ولی بد کدام امر او که خواهند حجت بر آن امر او

[illegible]

روایت چنین کرد راوی دگر که در کار شد مستقل چون عمر
نمود این چنین پیش بخاطر خطور که باشند نشناسی از بس ضمیر و ر
بدین مبین و بشرع متین بدان تا بنابند مردان دین
چه در زندگانی چه بعد از رحیل که بد تا کجا با وجودم دلیل
نمودم ورا انکار تند هر چند که با سایر الناس یکسان شوند
ضرورست دخلی و دیگر اهم که دانند خلق اعتبار مرا هم
میسر باشند نشناسی چنین بغیر از تبدل در احکام دین
که دانا هی من نیابد حصول فزونتر ز علم خدا و رسول
با نیفقصد فرمود آن با مور بر احکام ملت مرور نظر
بهر سو نظر از تعمق فکند پس از فکر و غور نظر کار چند
ز حج و صلوة و امور معاش نمود انتخاب آنکهش کرد فاش
چنین گفت یکروز آنهوشمند پس از خطبه بالای منبر بلند
که بد در زمان رسول خدا همه خیر حلال و مباح و روا
که حلیت آن مذاهب شکی از آنهاست حج تمتع یکی
دوم عقد متعه برای زنان سیوم حی خیر العمل بعد اذان
نمودم من امروز از احرام دگر بعد از این هر که از خاص و عام
پس از منع من گر کند ارتکاب نه بیند ز من هیچ غیر از عقاب
بگفت این و آمد ز منبر فرود تصرف در احکام دین هم نمود
پس از چندی آمد چو ماه صیام به تغییر آنهم نمود او قیام
بنا شد در آئین خیر الوری نماز سنن با جماعت روا
مساجد در این مه بر رونق بود که هر جا نماز جماعت شود
ندانم خدا و رسول خدا از آن حکم گشتند غافل چرا
دگر شد از آنها قصور و فتور من آنرا بیارم کنون در ظهور
کدام ز من در این همه چنین سنتی نهم بر خدا و نبی سنتی
بگفت آن رضاجوی رب صمد که باشد مجور بحکم خرد
که این سنت شهر خاص خدا نموده شود با جماعت ادا
پس آن حکم فرمود بر خاص و عام نمودش نماز تراویح نام
که تا حال هست آنهمه حکمها همانقسم در چار مذهب روا
مذاهب اینقوم اسلام کیش ز بس استقامت در آئین خویش
بحکم خدا و پیمبر نظر که منسوخ شد آن بحکم عمر
با این غور و دانش خلافت پناه ز بس بود عاری و بیدستگاه
کند کس در این باب اگر گفتگو بود فرض و واجب شود قتل او
وز اتمام حجت بر اعدای دین در اجرای احکام شرع مبین
چو پیش آمدی مشکلی از قضا شدی عاجز و یا نمودی خطا
منکشت آن منتقلکش منجلی بجز التفات علی ولی
نمایم از آنهم بقدر توان یکی داستانی غریبی بیان

[illegible]

چنین گفت راوی روی شگفت که چون کار فاروق بالا گرفت

به قیصر خطی با سلام و درود

[illegible]

نوشتند با سلام و دعوت نمود

که بشنو ز من آنچه او گفته‌ام — منشور عزه بر لشکر و مرز و بوم
که من قیصرایم سخن را صریح — مبرا ز کذب و خلاف و صریح

محمد همان خاتم انبیاست — که انجیل بر مقدم او گواست
سفر کرده زین سرای ستم — کنون جانشین و خلیفش منم

چو دینش بحکم خدای جهان — بود ناسخ دین پیشینیان
چنین است حکم آنکه صمد را — که هر جا یهود و نصاری بود

بخوانیم او را بدین مبین — اجابت کند گر ز روی یقین
شود قسمت او ز فضل خدا — بود آن زمان فرض در دین ما

که چندان بکوشیم با او به کین — که آید بدین پایه بر زمین
رسانیدیم شرط رسالت بجای — تو اکنون ز هر راه خواهی ورا

چو آن نامه او بقیصر رسید — بخواندند مضمون آن را شنید
بگفت آنچه داوند تاج و سریر — بدیشان نویسید جوابش دبیر

که خواندیم نامه‌ات را تمام — شدیم آگه از مدعای پیام
بدان آگه آن خاتم انبیا — که عیسی خبر داده از وی بما

بجز خدا قدر او بیشتر — بود از همه انبیاان قدر
که باشید از انبیای سلف — فزون اوصیانش بقدر و شرف

شما را بدانسان که فرض است این — که دعوت نمائید ما را بدین
بما نیز واجب بود آنچنان — که اول شما را کنیم امتحان

پس از امتحان لاجواب ار شویم — بدانسان که گفتی بدین بگرویم
نه هیچم اگر در شما اشرف — شناسیم آیین خود در تلف

کنون چار تن از پی امتحان — بنزدت فرستادم ای حکمران
یکی اهل دین خلیل نبی — یکی عالم ملت موسوی

ز اتباع داود مرد سیم — چهارم نصار است پی تسلم
کنی مشکل هر یکی حل نخست — بدانسان که باشد بنزد درست

بهر یک دهی از کتاب همان — بحق بودن دین خود را نشان
بمانی بهر یک پس ای بی‌همال — ز اعجاز پیغمبر بی‌همال

چو اینکارها را بجا آوری — بحقیت خود گواه آوری
دل ما شود جمع زین امتحان — کنیم آنچه گوئی تو منت بجان

نگیرد گر اینکار راز تو فروغ — بود آنچه گوئی سراسر دروغ
نخواهی ز ما باز انجام را — تو ساقی نباشی دگر جام را

چو آن پاسخ آمد بنزد عمر — بفرمود با اهل دین سر بسر
بیابید با هیئتی آنچنان — که باشند هزار و ارجنگ آوران

بدانگونه وضعی کنند اتفاق — که گردد از آن زهره خصم آب
بنحویکه فرمود آن جانشین — نمودند تزیین دلیران دین

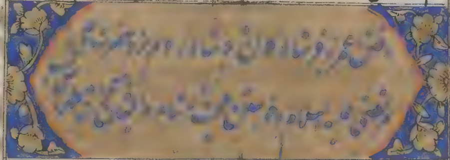
خلیفه بذات خود از است صدر — بوضعی که بار از آن فضل و قدر
بدینگونه مجلس بیاراستند — فرستاده روم را خواستند

فرستاده با نامه آمد به پیش — سلامی نمودش بآیین خویش
با و داد پس نامه شهریار — باد آب و دستور پروردگار

وزیر آمد و نامه را برگشود — بخواندند آنچه در نامه مسطور بود
که بشنید از علم و معجز سوال — شد آن وضع مصنوع بهر سوال

زهر وانکی خویش هم عار داشت بنای سخن بر خشونت گذاشت
کند با غلطهای نبرد و سرنگ فکنند از دور و شست جنگ
برافروخت مانند آتش زباد زبان شعله‌سان بر تعرض گشاد
که این کافری ادب را چه حد که با من به میشان تسخر کند
ورا اثبات دین رسول خدا که هستند ازان این شگفتا
زمن کرد از الهی آرزو دلیل از کتاب خدا این هرزه‌گو
ازان به ترا انحراف از هوا که خواهد زمن معجز انبیا
نگرشته از زند کاخش مهر که گوید بمن یوحنا را دلیر
پس آورد رو سوی یاران خویش چنین گفت با نامداران خویش
شما اید پیران فولاد چنگ نماید سامان ره بی درنگ
که من میروم خود بمیدان او بدان تا جوابش دهم روبرو
فرستاده زان پس نبی را خدا مسلم کنان گفت ای پیشوا
زتو اینهمه طیش زیبا نبود که آنحرف را پاسخ اینها نبود
ندانی که باشد وصی نبی باعجاز ممتاز از و اجنبی
که زور و زر و احتشام و سپاه ملوک جهان را بود تکیه گاه
بود تکیه گاه وصی نبی براعجاز و بر علم و حلم قوی
که فرمان او کوه را سازد آب از آتش گل آرد بهار از سحاب
نکردیم ما آرزوی محال حیا بر شما گشت زینگونه حال
بکاری که گردید خود داد ما وسیلی طلب کرده ایم از شما
نه مائیم پرستیم از کفر مست از اهل کتابیم ما بت پرست
تو تکلیف بر گشتن از دین خویش بما میکنی ای بزرگ قریش
ضرورست بر ما پس این امتحان شود کذب و صدق شما را عیان
بود بر تو هم فرض ای نامدار که حقیت خود کنی آشکار
ندانی اگر راست این حرف من بپرس آنچه گفتم ازین انجمن
بگفتند پس خیرخواهان او که میگوید این مرد آدم نکو
که خواهند اعجاز ما از نبی ز سرحد ای خفی و جلی
نماند ز بعد رسول دگر که باشد بکونین ما را رهبر
عمر چون ز یاران هم این شنید علاجی بجز خط مسجت ندید
پی فرصت خود بند هر کار جوابش چنین داد آن نامدار
که امروز بر گرد و فردا بیا که گویم جواب تو بر مدعا
فرستاده ار جانشین رسول مگو آنچه گفتند انبیا قبول
سوی منزل خویشتن باز گشت عمر با دلیران هم آواز گشت
چنین گفت شان پس کرده رو شما چون نمودید تصدیق او
من از لا علاجیش دادم جواب که فردا جوابش دهم با صواب
چه فردا چه امروز ازین پیشتر نخواهم شدن پیش روز دگر
زبان چون سرایم ز فرمه که آئینه واقف بر عالم همه
دو و شش سال من مغز خود سوختم که یک سوره بقره آموختم
چه دانم که تورات و انجیل چیست بعبری و سریانیم ربط نیست
کجا من کجا معجز انبیا نیاید چنان کار خود از سها
نماید فکری کنون با صواب که فردا چنانش بگویم جواب
بگفتند انگاه یاران او چو عاجز شد او در جواب عدو
بهر التجا باز نزد علی که گردد از مشکلات منجلی

عمر این سخن چون ز ایشان شنید / سر خود بجیب تامل کشید
بگفتش یکی کین تامل پی چیست / علاجی دگر غیر اینکار نیست
عمر گفت اگر چه بدام از علی / همه مشکلم میشود منجلی
ولی بابی بیگانه در میان / نمی باشد این دوستان در میان
کنون پیش این هر دم مدعی / چگونه شوم نزد او ملتجی
که باشم خلیفه من و او رهبر / نه بینند او را ز من بیشتر
مدبر با او گفت ای نامدار / ازینکار غافل مشو زینهار
که این هست کاری بغایت کلان / عجب گر علی هم شود حل آن
چو فردا بدرگاهت آید رو / بایشان تو از بی نیازی بگو
که داریم ما از توابع یکی / که در علم او نیست ریب و شکی
نخست او بگوید جواب شما / اگر عاجز آید بگوئیم ما
طلب کن علی را برای جواب / اگر او جوابی دهد با صواب
نماند ترا پرده بر روی کار / که از تابعت شد جواب آشکار
نلغزد درین ره اگر پای او / شود سرد بازار دعوای او
نیاید دگر رنگ فخرش برو / چو در زیر سنگ بود دست او
بپذیرفت تدبیر او را عمر / بر آنکار بست از ته دل کمر
چو روز دگر خسرو خاوری / بر آمد برین تخت نیلوفری
جهانرا ز فر خود آباد کرد / بهر جا ز نو کار ایجاد کرد
چو راز نهان پرده ها بر گرفت / جواب از سوال مقدر گرفت
فرستاده نزد عمر بی حجاب / بیامد که بر وعده گیرد جواب
عمر کس فرستاد نزد علی / طلب کرد او را [illegible]
فرستاده برگشت و با تاب و تب / که آن مظهر کارهای عجب
نداد و بکاشانهٔ خویش جای / پس از صبح رفته برون از سرای
بباغ آبیاری همی میکند / که وجه معیشت بدست آورد



عمر با تنی چند از اهل دین / که بودند با او رفیق و معین
دگر آنکسانی که آمد زمان / فرستاده بود از پی امتحان
بسوی همان باغ کردند رو / که میکرد پیشه آبیاری در او
در آمد عمر با رفیقان خویش / ز پی مردم ممتحن خود به پیش
نمود ابتدا از درود و سلام / وزان پس بگفت اینحکایت تمام
جوابش چنین داد امیر جلیل / که اول همان مرد دین خلیل
بیاید کند مطلب خود عیان / جوابش ز من بعد بود در زمان
پس آن اولین ممتحن بی درنگ / بیامد صحف را گرفته بچنگ
چنین با عمر گفت پس مرتضی / که اول بگو با همه [illegible]
بیارند اینجا و خرمن کنند / در آن هیمهٔ خشک آتش زنند
پس آورد رو سوی آن ممتحن / بگفتش بپرس آنچه خواهی ز من
بپرسید آنمرد با احترام / از و مشکلات صحف را تمام
چنان حل نمودش ولی مدعا / که حلاج باید ز هم پنبه را
چنین گفت آنکه با و آنجناب / که بکشا فلان صفحه را زین کتاب
بر آورد آنمرد آن صفحه را / علی کرد و بر خواند پیش ابتدا
چنان خواند از حفظ آنرا تمام / که گفتی همین کار دارد مدام

پس از معنی آن کلام مبین   همان اعلم خلق روی زمین
تبارک پروردگار ودود   بر او دعوی ثابت نمود
چنان کرد حجت تمام آنجناب   که شد مدعی ثابت و لا جواب
پس از جای برخاست آن پادشاه   روان همرهش حفظ و لطف اله
همی رفت با خاطر شادمان   سوی آتش آن ابر حمیت دوان
چه آتش عجب آتشی تن گداز   چنین سنگ خارا و آهن گداز
ز بس هیمه بر هیمه آغشته بود   بصحرا از آتش تلی گشته بود
که برگرد آن آتش تیز دم   نرفتی کسی بیش تا صد قدم
که گشتی از گرمی او کباب   شدی از خیالش دل و زهره آب
و زان آتش تیز مدت اساس   بدو ورنه تا مل بغیر هراس
در آمد بتوفیق رب جلیل   بماننده گل ز نار خلیل
چو پای بنعلش با آتش رسید   شد آن آتش آب و انگل دمید
همان شعله و اخگر سنگ سوز   گل و لاله گردید بستان فروز
نشسته در آن مجمع نوبهار   امام زمان حجت کردگار
چو زان شعله ها لاله و گل شکفت   بماندند یاران همه در شگفت
همان مرد دین خلیل خدا   شهادت نمود از دل و جان ادا
که آورد ایمان بصدق و صفا   بیکتائی خالق ماسوا
محمد رسولست بی شک و ریب   وصیش توئی خالی از نقص و عیب
توئی شاه صفدر تو دلدل سوار   توئی شیر جبار حاجت گذار
توئی در ولایت نه همتای کس   توئی بر غریبان بفریاد رس
تو بودی بمعراج با مصطفی   بنزدیک خلاق ارض و سما
توئی در جزا نزد رب مجید   وصی محمد امام رشید

[illegible]

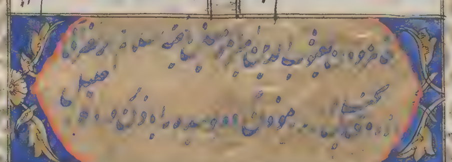
طلبکرد پس افضل عهد جهان   بنمود اول او مشکل خود عیان
دوم مرد توریت بهر امتحان   علی کرد حلش چو آب روان
بفرمود آنکه با آن جناب   بیاور فلان سفر را زین کتاب
یهودی بیاورد آن سفر را   علی کرد در خواندنش ابتدا
نخوانده و از آن دعوی ثابت نمود   همان دعوی خویش آن یهود
وز آن پس ز پیلی که بود بجنگ   بکند آهنش را ز سر بیدرنگ
ز کف کرد پس دسته آنش رها   بحکم خدا شد یکی اژدها
روان شد بسوی مرد توریت دان   که اول همان افکند نوش جان
چو بشنید و گفت آن یهود آن زمان   که حقیت گشت بر ما عیان
محمد نبی و وصیش توئی   بشر در زمین بلا گر نجاتم دهی
علی کرد آن اژدها را گرفت   از او ماند آن قوم اندر شگفت
وز آن اژدها نیز تبدیل شد   بدانسان که بد دسته بیل شد
بفرمود پس شیر رب غفور   که آمد خداوند علم زبور
به پیش آمد آنمرد پی انتظار   بدو مشکل خویش کرد آشکار
ولی خدای علیم ودود   باسانی آن مشکلش حل نمود
بفرمود پس آن ولایت مآب   بیاور فلان باب را زین کتاب
بیاورد او باب را از کتاب   علی کرد بر خواندنش ارتکاب
ز لحنی چنان خواندن آغاز کرد   که داود گفتی زبان باز کرد

هر آنکه که آن لحن را کرد گوش
تهی گشت ظرف سر او ز هوش
در آن دشت هر کوه و سنگی که بود
با و در قوت به فاقت نمود

رساند او و از آن لحن طاقت ربا
با ثبات هم دعوی خویش را
پس آن آهنین پاره را در ربود
گران دسته چل بر کنده بود

بمالید آنرا اگر دار موم
که حیران شد آن قیصر شاه روم
با نگشت پس حلقه های زره
مرتب نمود و بهم زد گره

بیاورد ایمان به ذوق و سرور
همان مرد دانای علم زبور
بگفت آنکه از قوت علم خویش
که آمرد نصرانی آید به پیش



بیاور نصرانی انجیل را
همان نسخه قول جبرئیل را

ز جائیکه معنیش سنجیده بود
نخواند و سوال گشادش نمود

کشود آنچنان شاه مشکل گشا
که آورد در وجد آمرد را
بفرمود پس آنکه امام زمان
که بگشا فلان جا و آنرا بخوان

برآورد نصرانی انجیل را
ولی چون نخواندن نمود ابتلا
نشد آن قول را از زبانش گرفت
از و ماند نصرانی اندر شگفت

سراسر بخواند و نمود آن امام
بر او نیز دعوی خود را تمام
ولی در حق معجز عیسوی
بفرمود منسوب سحر قوی

که بر قبرهای کهن بگذرید
ببینید که خود انتخابش کنید
ز تحت الثری رب ارض و سما
کنم زنده آمرده کهنه را

پی جستجو قوم بشتافتند
یکی قبر در گوشه یافتند
کهن قبر فرسوده گم نمود
که گل از خداوندش اگر بود

نمودند آن قبر را انتخاب
پس آنگاه در خدمت آنجناب
بر شتند و گفتند با صد نیاز
خداوندا این قبر را زنده ساز

بیامد بر آن قبر آن مقتدا
بفرمود اول دو رکعت ادا
برآورد پس دست در پیش رب
به لالائکه کرد و جنبانید لب

دمی چند بگذشت بعد از دعا
که آن قبر از هم بگردید وا
فکندند یاران سوی هم نظر
کز این مار افسون نشد کارگر

ز ناگاه بشکافت قبر کهن
برآمد یکی مرد از آن کفن
عجب صورتی پر هراس و مهیب
تنی در بزرگی و بغایت عجیب

ببالا و پهنا و در توش تن
برابر به ده مرد آن انجمن
ز طول عذابش ز فرط گناه
همش پیکری گرد دیده تن سیاه

بگردنش طوق و سلاسل بپا
نشانهای ضربش بتن جابجا
بر او چون فکندند یاران نظر
بلرزید از خوف دلها ببر

بغیر از ولی خدای مجید
دگر جمله را هوش از سر پرید
پس آن مرد از گونه گونه عذاب
بامید بخشایش بیحساب

ز روی ادب کرد بروی سلام
جوابش بداد و بپرسید نام
بگو کیستی ای اسیر محن
نمودی چه او دیر در آمدن

چنین داد آن زنده گشته جواب
که ای حجت بعثت ثواب و عقاب
یکی مردم از قوم نوح نبی
که گردند از حکم او سرکشی

ز تحریک شیطان و نفس و هوا
گرفتارم اینجا لم از سالها
از آن روز تا حال در ام سقر
بیک کنجی از کنجهای سقر

که هرگز گذارم بپایت بران | نمیباشد ای فیض بخش جهان
تو چون این بیان ای امیر عرب | نمودی ز راه عنایت طلب

ملایک بهر سوی بشتافتند | پس از جستجو بنده را یافتند
بگفتند برخیز کامد مراد | وصی محمد ترا کرد یاد

شنیدم چو این مژده جان باختم | طلب آنچه میکردم آن یافتم
رساندم بانجا خود را دوان | بکن رحم بر حال این ناتوان

به بخشای بر این اسیر محن | که شد زین سبب بر در آمد آن
گواهی کنون میدهم از یقین | که هست آنجناب افضل مرسلین

وصی بحقش تو ئی در جهان | مرا زان عذاب از کرم وا رهان
همان دم بفرمان رب غفور | بیفتاد ازو طوق و زنجیر دور

سفیدی دویدش بروی و تن | شد آن روی زشتش بغایت حسن
چنین گفت آنگاه با او امام | که گشتی تو آزاد از انتقام

کنون هستی از اهل آنجهان | بیا باش در زمره بندگان
اگر نه سوی آنجهان باز گرد | بپاسخ چنین گفت آن نیکمرد

که هست این شرف گرچه نزدم احب | که باشم بخدمت تو از روز و شب
ولیکن ز لطف تو یا بوتراب | نصیبم شد این دولت بیحساب

گر رستم ازین رنجهای شدید | سرافراز گردیدم و روسفید
حیاتست امیدم که آنسوی باز | بگردم با این عزت و امتیاز

برون آیم از زمره مشرکین | شوم داخل جمع که مؤمنین
بر آیم ازان دوزخ جان گداز | بگردم بفردوس گردن فراز

کسانیکه دیدندم اول چنان | به بینندم اکنون باین عز و شان
وصی نبی گفت آنگه برو | که برگرد با عزت و آبرو

در آمد بقبر خود آن محترم | سر قبر آنگاه آمد بهم
چو نصرانی از وی بدید آن صریح | بدید آنچه نشنیده بود از مسیح

بیاورد ایمان پس از امتحان | ز روی یقین و ز صدق جنان
چو آن معجزات هدایت طراز | شدی آشکار آن ازان سرفراز

بهر بار گشتی ز خجلت عمر | چو خرمهره زنگی بزنگی دگر
گره غم بدل گریه اش در گلو | ولیکن نشانت نمودی ز رو

پی معذرت رفت با چار پیش | چنین خواست عذرش ز اخلاص خویش
که لولا علی لهلک عمر | تبسم بفرمود آن شیر نر

شنیدم من از راویان ثقه کار | که انیقول افزون ز هفتاد بار
عمر گفته در عذر کار علی | چو گشتی ازو مشکلش منجلی

بگفتند بستش آنگاه آنجا رسن | که ای حجت قادر ذو المنن
وصی رسولی تو بی شک و ریب | مبرا ز نقص و منزه ز عیب

خلافت نکردی چرا اختیار | که فرضست از حکم پروردگار
بگفت آن ولی خدای ودود | وصی کلیم پیمبر که بود

بگفتند ایشان ز روی نیاز | که بودش وصی یوشع سرافراز
بفرمود آنکه غضنفر چنین | نشسته بعد موسی بجا جانشین

چو بودند آگه ازین داستان | که کردند غصب حقش دیگران
عمر را بدیدند استاده نیز | نمودیدهم کلام از تمیز

بگفتند دانسته حرفی دگر | برفتند از نزد او با عمر
عمر باز گردید چون سرفراز | نهانش نشد از سر تو دراز

بفرمود کاید به پیش دبیر　　بگفتش دوات و قلم را بگیر
رقم ساز از بهر قیصر جواب　　که دارم جوابت بود خوب صواب

[illegible]

همان چار تن کز پی امتحان　　فرستاده بود تیغ امیر زمان
چنان گشت شان امتحان دلنشین　　اگر گشته خود هم ز اهل یقین
نمانده است اکنون ترا جای عذر　　که شد بسته از دست حق پای عذر
بیاراندم اسلام و حجت میار　　وگرنه مرا هم رسیده شمار
پس آن قاصد روم و آن چار تن　　دگر نیز مردی از آن انجمن
که تسلیم او کرد نامه عمر　　سوی روم کردند با هم سفر
رسیدند آنجا پس از چند گاه　　برفتند با نامه نزدیک شاه
شه روم برخواند چون نامه را　　بپرسید از قوم خود ماجرا
حکایت بخوبی که بگذشته بود　　همان قاصد روم ظاهر نمود
شه روم از انکار شد سرحساب　　برو زود گر خواست قاصد جواب
چو قیصر بدان آگه از سر کار　　چنین داد پاسخ باو آشکار
نوشتن جواب تو در کار نیست　　که تضییع کاغذ سزاوار نیست
زبانی همین را بگو با عمر　　که گر دید تحقیق ما این قدر
محمد همان خاتم انبیاست　　که انجیل بر مقدم او گواست
ولیکن تو او را نه جانشین　　میاید ز خود او را و بر جانشین
که این آرزویت نیابد وجود　　نیاریم ما سر بغاصب فرود
بود بی مروت بمهمان ناصبی　　که تو صاحب حق نه غاصبی
بود جانشین و وصیش علی　　گر او گشت این امتحان منجلی
بصدر خلافت چو بشنید او　　کنیم آنچه از ما کند آرزو
تو مخراش بیهوده دل از هوس　　روا نیست پرواز باز از مگس
چو بشنید قاصد ازو اینچنین جواب　　خجل بازگردید و ناکامیاب
عمر را پیام زبانی رساند　　شنید او و خون خورد و خامش بماند
نشاید بپروردگار جهان　　با تمام پیوست این داستان
روایت کند نیز راوی چنین　　که چون فکر او بود دائم همین

[illegible]

که در حکم یزدان خیر الانام　　برآرد مقصود و نماید تمام
زبالای منبر یکی روز نیز　　چنین گفت از روی قهر و ستیز
که مهر زنان بیش از حد اتم　　مقرر نمودم نسبت درم
کسی کو از این حد تجاوز کند　　ز حکمم باو حد شرعی رسد
شنیدند مردان از آن خطاب　　نداد کس ولی هیچ فردی جواب
که دیدند در حکم او نفع خویش　　فکندند سر از اطاعت به پیش
یکی پیره زن هم بحکم قضا　　بمسجد در آن روز هم داشت جا
چو بشنید حکم وی از جای خواست　　همان پاسخ کز ارشاد بپای خواست
درآمد بصوت جلی در سخن　　بگفت اینچنین بر سر انجمن
بگو ما به بنیادیم ما ای عمر　　بحکم تو یا حکم ایزد دگر
چنین حکم فرموده او در کتاب　　ز لطف و کرم نه ز قهر و عتاب
که در وجه مهر زنان ای عماد　　شما گر ز روی رضا و وداد

طلا کرده بر جلد یک گوسپند   دهیدان روا باشد و حق پسند
تو سازی معین بسپید و رم   بگویی چنین است حد اتم
دهد گر کسی بکید رم پشتر   خورد حد شرعی بحکم عمر
نداییم ما زین دو حکم قوی   نماییم حکم گر از پی روی
زحکم خدا و ز حکم عمر   کدامین بود بهتر و پیشتر
عمر چون ازو گوش کرد این جواب   ز خجلت تو گفتی که گردید آب
نیامد جوابی ز امینش دگر   که هست او داننده تر از عمر
همه خلق حتی گروه نسا   که وارند در حجله ها انزوا
بگفت این و آمد ز منبر فرود   که الزام او بهره زالی نمود
چو این حرف را کس بگوید بلند   جوابش بر مردان چنین میدهند
که این نیز از غایت فضل بود   گر آن مقتدا کسر نفسی نمود
ببغض علی بسکه هستند غفص   ندانند الزام از کسر نفس
اگر کرد او کسر نفس ای عزیز   تو اکنون جوابی بده بی ستیز
که در ره حکم خدا اینچنان   کدامین جوابست یکتا زبان
جوابی ده از دانش و علم خویش   مبر کار خود در المحضر ز پیش
ولی من همین امر رب جلیل   که بودش بفرهنگ و دانش دلیل
که اصلاح سهو خدا و نبی   نموده است آن عادل متقی
نمودم ز روی ارادت بیان   که قدرش شود فاش بر همگنان
کنون این سخن بنمایم رها   که در پیش دارم بسی کارها
بود لیک فعل اینقدر بر زبان   که اتمام عهدش نمایم بیان
روایت کند راوی اینچنین   که تا یازده سال و شش مه عمر
مخالفت بحکم ابوبکر کرد   اگر عدل کرد و گر مکر کرد
بفرق در احکام ملت نمود   بقدر توان دخل بدعت نمود
چو نزد و پاک شد آمدم اجتناب   که آنسو برندش ای حساب



بتقدیر پروردگار مجید   بدینگونه آثارش آید پدید
که یکروز تنها بد آن نامور   که شد کعب الاحبار داخل بدر

عمر گشت از دیدنش شاد کام   گر پیش آمدش کعب و کردش سلام
نشستند هر گفتگو ساز کرد   ز هر جا سخن گفتن آغاز کرد
ز بس ربط شان بود با یکدگر   نمودی مزاحی گهی با عمر
میان سخن گفتش آن مهربان   که تو پاک شد رفتنت پنهان
همان به که باشی تو در فکر خویش   که می آید آن روزت اکنون به پیش
عمر داد او را بدینسان جواب   که هست این مزاح تو دور از صواب
مزاجم بجا و صحیح و قویست   که تا سالها باکم از مرگ نیست
بود این مزاح تو امروز مشو   لطیفه مپندار و هرزه مگو
جوابش چنین داد او بازان   که آن آنچه گفتم لطیفه نبود
چنین گفت آنگاه با او عمر   که دادی مرا از چه رو این خبر
چنین کعب گفتش که دیگر من   بدم با رسول خدا در سخن
زاخبار مخصوص پیغمبران   سخن داشتم با نبی در میان
در آمدم تو هم آمدی بطلب   گشودی بر اقوال پیغمبر لب
جوابت بگاه کرد او را   چو رفتی تو از نزد آن مقتدا

بفرمود آن حجت کردگار / که می بینم آن روز را آشکار
که بعد از دو ماهم نماید عمر / بحق علی ظلم از آن بیشتر

که آرد کسی در قیاس و شمار / برآرد ز زر زینت من دمار
بود تا فلان مدتش زندگی / وز آن پس تعقد بر حی قوی

چو پیروز دربند او در اشکلم / که گیرد از آن زخم راه عدم
من این حرف را یاد دارم از او / بکار علی نیز دیدم نکو

تو در حق او کردی آن ظلم ها / که فرموده بد آن سر انبیا
ز سر رشتهٔ مدت عمر نیز / خبر دار بودم مدام ای عزیز

چو نزدیک شد کرد آنگه ثنا / نه این بد مزاج و نه بد افترا
چنین کرد او را عمر مستمال / که باشد کرا در جهان انتقال

که بنده به خونریزی من کمر / مگر باشدش چند جان چند سر
در این گفتگو با هم آن هر دو یار / که ناگاه از گردش روزگار

همانا مرا آید ز وی چون سپند / شد بدیده با لب شکوه مند
که بد مردی از اهل دین را غلام / دلیری ابولولوش بود نام

بدو گفت کای مقتدای زمان / من ناتوانم غلام فلان
که هستم هنر پیشه در هر فن / مقرر چنین کرده مولا مین

که هر روز از اجرت آن آهنین / رسانم دو درهم بآن نامور
ولی بر من این امر بس مشکل است / که چندان همی آید اجرت بدست

به تخفیف از این غم نجاتم دهد / بعذر تو آن بار بر من نهد
بپاسخ چنین گفت با وی عمر / که آگاه گردان مرا زان هنر

چنین کرد رو بر غلام آشکار / که چه داد و نجارم و خورده کار
عمر گفت با وی بهانه میار / دو درهم فزون نیست با آنسه کار

دگرباره او در تضرع فزود / عمر خشمگین شد و هیبت نمود
چو مایوس شد آن غلام حقیر / روان گشت گریان بسر افکنده زیر

چنین گفت کعب الاحبار با عمر / بحکم قضا و بامر قدر
که وارد دگر تیز دستی تمام / در آسایش آسیا این غلام

دگرباره خواندش عمر پیش خویش / غلامش بناچار آمد به پیش

[illegible]

خلیفه بفرمود ای کاردان / بساز آسیایی برانم چنان
که گردد بکام بروزی آن آسیا / ولیکن کند دانه را توتیا

ز دستش چو بربود آن غلام / بجوشیدش از جوش دل آن کلام
که بالله ای ... و العین بکمان / بر اینچو ای مقتدای جهان

بسازم چنان آسیایی بطور / که آن تا قیامت نخفته ز دور
بگفت این و بنهاد پا در طریق / قضا نیز گردید با او رفیق

چو او رفت بیرون ز نزد عمر / نماندش بدل صبر و طاقت دگر
سر آستین بر اباها شکست / بدو در کمر دامن خود بدست

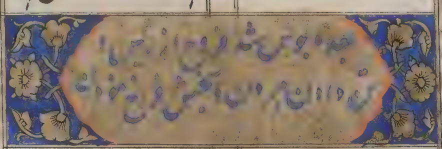
بیاورد فولاد خارا و سنگی / برافروخت و از رخ بر او آستی
در آتش چو فولاد بگداختی / بشکلی عجب جوهر انداختی

در آتش شدی جوهری گر بدید / بداندازه نام قتیلش پدید
بر آن پاره آهن چو چکش زدی / همان نام ز آواز او آمدی

چو خود بود آهنگر و بدرنگ / یکی تیغهٔ کارد را ریخت تاک
که چون پاکی سهر تراشنده کان / شدی تیغه در دست خود نهان

ابولولو در قتل ابوبکر

که آنگه ز درد از صغار و کبار   بماندند چاقو درین روزگار
دم کار در دادوای چنان   که چون آب بنباک باشد روان
برو دسته بستاند و تیغه نهفت   شب در بغل کرد پنهان نهفت
سیه شب چو عمر ستمدیدگان   بپایان رسید و سحر شد عیان
چو سیمای شب بنده دار از نماز   صفا جویش چو بشنید اهل راز
افق دامن خویش پر نور ساخت   که بر ظلمت ظلم بیرون تاخت
بیاد سحر گفت شخص وقت   که بیدار کن این ز خود رفته را
به پهلوش انگشت زد باد صبح   که برخیز و اکنون بده داد صبح
که بگشاد چشم آنکه او بند دید   سحر آمده لیل را رفته دید
لسان سپیدی ز جا جست زود   که روشن نگردد سپهر کبود
روانشد همان آتش با در بغل   که در کرد دستش آید بدست اجل
رسید آنچنان بر سر کار خویش   که ظاهر نگشت از رگ ریش
بدانست کان دشمن ایزدیست   در اتمام کارش شتاب و تهیه بست
دلیرانه آمد بمسجد درون   نهان در بغل دشنهٔ آبگون
چو بگذاشت در صحن مسجد قدم   ندید آنکه استاده فاروق هم
صد امیر سازی بآن خفتگان   که آمد باز آی ز خود رفتگان
نگفت این و خود رفت المقتدا   که اعمال سنت نماید ادا
ابولؤلؤ آن وقت قابو بیافت   لسان اجل دشنه در کف بتافت
رسید و ز و آن دشنه را اپید پاک   بزور یکه بود دستش بیاز و چنگ
دریدش شکم خالی از کم و کاست   ز پهلوی چپ تا به پهلوی راست
زمانه بخندید از آن بی‌هنر   که صد آفرین خورد و بر جای خود
از آن خنده صبح شد آشکار   بهر گرده خور جامهٔ زرنگار
برآمد به تخت سپهر برین   ز نو بست آیین بروی زمین
رخ انورش عالم افروز بست   که بگذشت تیره شب و روز رسید
که آن کهنه گرگی بصورت شبان   بغلطید از آن ضربت جان ستان
بدر رفت گرگ آن ستمگر مرد   که کارش بدانسان که میخواست گردید
چو برخواست صوت تکبیر از عمر   تن خفته را هوش آمد بسر
بجستند از جای آن خفتگان   برفتند سوی خلیفه دوان
بدید آن غذا او را دریده شکم   جدا گشته احشای بطن ز هم
طپان گرد او ... استوار   که از مرهم و بخیه بگذشت کار
همه کرده قطع توقع ز زیست   نگفتند دانی که این کار کیست
چو دیدند ناگاه حالش چنان   بگردید احوال بر همگنان



بجست از زبان نام بولولوئیش   برفتند چندی بجست و جوئیش
نشستند چندی بهش غمگسار   که شاید توانگر و تدبیر کار
دو قولست مشهور در خاص و عام   که احوال آن مرد کرم انتقام
یکی آنکه از پی چو بشتافتند   مر او را پس از جستجو یافتند
کشیدند از آن تیز چنگ انتقام   شهیدش نمودند و یافت کام
بدینسان که کعظم بود انخجر   به اهل اجتماع بس معتبر
ولی فرقه نیز از مسلمین   که از کف بهشتند دامان دین
چنین داده آن خنجر را ورود   که او را آسیا را مرتب نمود

عمر را طلبکرد و پس بهر آن کرمینه بحشم چو آمد عیان
اگر کر باید ور آن بیش و کم بگفتش بساز و تو چه اتم

در آنوقت آمد و صاحب هنر زنان سوی بردند سنگ زبر
بگفتش همین ای امیر کبیر ور شتی زبری این سنگ زیر

عمر همرهش رفت تنها از آن که بهتر بخلوت کند غور آن
بدید و پسندیده هر طرف با دراک سود و هنر سود کف

چو زد دست بر سنگ زیرین عمر ز دوست او رها کرد سنگ زبر
در آورد و دستش چنین زیر سنگ بر آورد و پس شسته آب رنگ

بد السنا مگه گفتم دریدش شکم پس آنگاه کلبا نازن و بر قدم
به همدو ور راه ایران فرار که بود اصل او نیز ایران دیار

شنیدم بتایید رب مجید چنان قوتی آمد او را پدید
بکرد و ز آتش بکاشان رساند بکرد و ز آتش بپایان رساند

ور آن سو عمر زد بصوت و فغان شنیدند چو نصرت او دیگران
برفتند و دیدند احوال او سر کل کرده بد گشت اعمال او

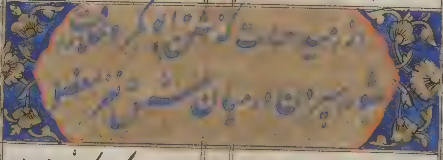
ببردند از آنجا بسوی سرا طپان در شکم دل السان ورا
پی قاتلش نیز بشتافتند بجستند و بسیار کم یافتند

بگفتند پس آنگه یار و عم کر اکنون بکن فکر راه عدم
برای خلافت کسی بر گزین که بعد از تو جاری شود کار دین

خلیفه چو گفتار یاران شنید بچشم خود احوال خود را بدید
بدانست کز دست رفته است کار نمانده است تحمل امید بار

بر آورد آهی بحسرت چنان که تنجال زد و از جگر تا زبان
گر آید ور بد ور خیالش نبود بجز سالها احتمالش نبود

بناچار بر مرگ خود دل گذاشت که دیگر علاجی بجز آن نداشت
وزان پس بفکر خلافت فتاد ولیکن بنا را بشوری نهاد



کز آن بود معمول نزد یهود ور آیین اسلام شوری نبود
خلافت بگسترد در شش نفر یکی عبد الرحمن عثمان دگر

زبیر و علی طلحه و سعد بود ولیکن چنان مقرر نمود
که هر یکی از پنج مرد دگر کنند اتفاق نه پیچید سر

بود او خلیفه بر اهل جهان بدانند او را امام زمان
ور ایشان نمایند با هم جدال که آرد قدم در میان قیل و قال

کند عبد الرحمن بهر سو که میل نهند رو بدان سوی مثبت چو سیل
دگر کس نماند ز امرش خلاف ندارند خود را ز قتلش معاف

شد عبد الرحمن آن اعتبار که باشد بنیکو نه صاحب بدار
نبودش ولی بهر آن انتخاب که او دشمنی داشت با بو تراب

بعثمان دلش میل آمیز بود دگر شوهر خواهرش نیز بود
مراد خلیفه همین بود و بس که بروی نیابد علی دسترس

ولی آنچه خواهد خدای جهان اگر اقدرت صد و یار آی آن
که دوران تو اند فکندن خلل بر دشمن آمد امکنر و دغل

چو فرعون و نمرود و شداد او که از غایت جهل و حمق و ستیز
ز بس کوچه بیحیائی زدند همه عمر کوس جدائی زدند

خدا گر دهد مهلت ما را عطا   که از روز جود کس نگردد جدا
برآرند آن آرزو را ز دل   خدائی جدا ماند از آب و گل
ولیکن پس از بی‌بقائی خویش   نماید حظ از خدائی خویش
ز دعوی خود و کس بخود امام   نگردد خدا نه نبی نه امام
خدائی که هفت آسمان آفرید   زمین و زمان و مکان آفرید
فرستاده او رسول نبی است   نه هر فاسق و کاذب و اجنبی است
امام است آنکه بر خاص و عام   مر او را نبی کرده باشد امام
شود بعد او صاحب آن مقام   کسی را که باز او نماید امام
نگردد امام آنکه از پیش خود   بدست جهانی و بهر ریش خود
اگر راه حق جوئی انیست و بس   وگرنه مرا نیست بحثی بکس
چه منت بمن گر شنوی این سخن   که نفعش بود از تو نه بهر من
کنون موت او را نمائیم بیان   چنین گفت که آن کاردان
چو داد اینچنین کار دین را نسق   بسوی خویش کردند روی حق
پس اول ز بیم خدای مجید   چو او از رسول خدا را گزید
که باید بکار از طفیلش امان   کند عفو او را خدا این جهان
ولی غافل از غایت اضطراب   که گردد عقابش فزون از ثواب
که اول ز حکم خدا و نبی   شد از خواهش نفس خود اجنبی
دگر آنکه بحکم خیر البشر   بود آن عمل هم گناه دگر
ولی آنکه اینهم بودنش مراد   که چندان معینش بند بر معاد
بدان نیز بهر فریب عوام   که از بعد او تا بروز قیام
بدانند خلقش رئوف جواد   خداوند آن رتبه و اعتبا
که او بود بر اهل دین پیشوا   بحکم خدا و رسول خدا
بهر حال با آنکه سازم تمام   فرستاد نزد حمیرا پیام
که هستی تو خود آگه از سعی من   نمودم چها تا دل انجمن
بگردد مدام از جانب بوتراب   که او را وصی کرده بد انتخاب
کشیدم بسوی ابوبکر شان   نمودم من او را امام زمان
که امروز تا روز حشر و قیام   بدانند خلقش نخستین امام
کنون از تو دارم همین آرزو   که در فهم نمائی بپهلوی او
که دانند بعد از رسول خدا   هم اول او را و ثانی مرا
چنین هست بوبکر دادش جواب   که اهلا و سهلا بیا خوش جواب
که باشد زند حیرت ای کاردان   بزرگی تا بقای جهان
عمر گشت دل بسی زان جواب   باعمال دیگر نمود ارتکاب
چو گردید فارغ از این ساز و برگ   برو گشت ظاهر علامات مرگ
بجسمش آمدش حالهای عجب   چو از تن توان برد و از دل شکیب
شد آنگاه آگاه از کار خویش   که گوئی بلا دید در بار خویش
به پیچید هر رگ بتن چون طناب   به بی‌تابی افتاد در اضطراب
به بستر چو ماهی طپیدن گرفت   ز بس درد افغان کشیدن گرفت
نماندش دگر قوت ضبط خویش   رها کرد خودداری و ربط خویش
بجسمش آنچه می‌آمدش در زمان   نیاوردی از هیچ ذی در زبان
شمردی ز اعمال خود یک بیک   بسوزد که بر زخم پاشی نمک
بگفت اینچنین بر سر انجمن   همیکردم ای کاش انکار من
بجستی اعانت ز یاران بسی   نمی‌داد اما جوابش کسی

نشسته همانند و بستان کرد و بیش
فکندند همه لیک سرها به پیش

فرو مانده آخر ز صوت و صفیر
چو گردید نابت اجل سخت گیر

دم چند بنشمرد و دودم درکشید
دگر داند او خود از این پس چه دید

رفیقان و یاران بهرین او
نمودند تجهیز و تکفین او

بفرموده مادر مومنین
درآن حجره خاص سالار دین

شده دفن پی او ز خیرالانام
دگر داند او پس نبی والسلام

چه عهد و چه دگرش به پایان رسید
کنون نوبت عهد عثمان رسید

روایت کند راوی خوش نوا
هم از ماسوای هم از ماضی

ذکر سخن گفتن ابو بکر در باب خلافت
با [illegible] عمر و عاص [illegible] ضلالت

که یاران روش پیش پرداختند
یکی انجمن جو و تحقیق ساختند

بزرگان قوم امیه تمام
دگر آنگروه مسلمان بنام

که بغض ولی خدا داشتند
میانهم این نغمه بر داشتند

که ما هیچگه با علی نگرویم
نه هرگز بفرمان او ره رویم

بگفتند جمعی هم از منصفان
کز او بهتر نیست در همگنان

بعلم و بفضل و بعز و وقار
بر و جمله احکام دین آشکار

پیمبر پی انتظام مهام
بحکم خدا کرد او را امام

ز حکم خدا و ز حکم رسول
نیامد از و یک سر مو عدول

در احکام دین و در امضای آن
بکس نیست محتاج چون دیگران

در ایام خود آن دو شیخ پیشین
غلطها نمودند در کار دین

که آمد با صلاح از او الخلف
نه یکبار و دو بار بل بارها

دگر گر کسی هم ز اعدای دین
چه نصرانی و چه یهود لعین

ز حقیقتی خویش گفتی سخن
شدی عاجز از روش این انجمن

مگر او که بگذاشتی پا به پیش
نمودیش قایل بابطال خویش

باو داده امت خدای جهان
ز حب ریاست ولی دیگران

گرفتند حقش بجبر و ستم
که هستند آگاه از بیش و کم

چه دارند دیگر کنون در نظر
که خواهید جز او امیر دگر

بگفتند آن سرکشان در جواب
که هست این صفات ار چه در بوتراب

ولی عذر مروان بداند نکو
نژاد و نسب نیست منظور او

که اندک صلاحی بود در کسی
توجه کند جانب او بسی

همه گر غلام و حقیری بود
بر اشراف او را تقدم دهد

نمیدانست گر انصفتها علی
نمیبود بهتر ز و دیگری

چو بد طبعها جمله عشرت طلب
همه مایل مال و جاه و حسب

بماندند اکثر فرو در جواب
که بد انصفت خاصه آنجناب

که هر کس بطبع است نفسش غلام
بدین بود بد کار هر صبح و شام

ولی عمر عاص آن زمان وقت یافت
بدینسان بدنبال مطلب شتافت

چنین گفت با همدمان خود او
که از حرف من گر نتابید رو

به بزم بد انگونه رنگی بر آب
گر انکار خود او کند اجتناب

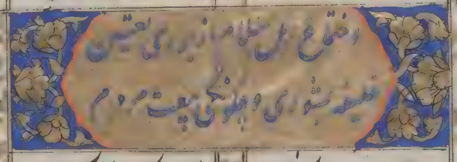
بگفتند یاران بگو چیست آن
بپوشان آن راز را از نهان

چنین کرد آن کاردان آشکار
که باید یکی مرد با اعتبار

کند رو بخود سوی شیر خدا
به بیعت نمودن کند ابتدا

ولیکن بگوید چنین بر ملا
بحکم خدا و رسول خدا

دگر نیز بر سنت احمد و یار / نمودیم تبعیت احمد یار
ز عثمان نخواهید این شرط را / کند او قبولش بطوع و رضا
چو ننماید این شرط را او قبول / نماید انکه شما زو عدول
در آید و بیعتش پس تمام / که بی گفتگو کار یابد نظام
قبول همه گشت تدبیر او / نمودند تحسین و توقیر او
دگر روز چون بلند آفتاب / بر آمد بتخت فلک بی حجاب



همه اهل اجماع جمع آمدند / ید الله را هم طلبداشتند
چو آمد در آن انجمن آن جناب / چنین کرد با اهل شوری خطاب
که ای نامداران خلافت مرا / خدا داده است و رسول خدا
شما زین حکایت همه آگهید / تجاهل ولی از غرض میکنید
درین امر محتاج حکم عمر / نیم من که شوری بود معتبر
خلافت بمن داده رب مجید / که کردند امت از آن مستفید
نیارد اگر رو کسی سوی من / ببندد در فیض بر خویشتن
کسی گر نماید مرا اختیار / دهد امر حق را بهرگز قرار
چو هنود که من بعد خیر الانام / کسی واقف از کنه ملت تمام
که او کرده خود این عطا را بمن / بفرمان آن واهب ذوالمنن
بأو کرده علمیکه خالق عطا / بمن داده آنرا بحکم خدا
بآنکس که گفت انت منی منم / خداوند علم لدنی منم
بود هرچه از هر که در اشتهار / هر پرسد ز من تا کنم آشکار
نمائید حق را طلب گر شما / بباید از ما نه از غیر ما
نشاید ز ما حق نمودن جدا / که آنرا سرشتست در ما خدا
وگرنه ندارم بدینها نیاز / که خواهم خلافت بی امتیاز
خلافت کنم آشکار و جلی / بوفق رضای خدا و نبی
رضا جوئی خلق هم آن چنان / که باشد رضا جوئی حق در آن
نماید اگر بیعتم اختیار / بحکم خدا کرده باشند کار
وگرنه کنند آنچه باشد هوا / که بر من نباشد جواب شما
چو گفت این سخن را ولی خدا / همان عبدرحمن روی دغا
برآشفت و گفت ای ابوالحسن / کسی نیست چون تو درین انجمن
سزای خلافت بوجه اتم / از ابروی بیعت بتو میکنم
بحکم خدای علیم قدیر / پی حفظ دین بشیر نذیر
دگر سنت احمد و شیخ متین / که بودند او را بحق جانشین
چنین داد پاسخ وصی رسول / که حکم خدا و پیمبر قبول
ولی کار شیخین که منظور هست / مرا کار با علم خود کردنی است
نداد او دگر هیچ او را جواب / بعثمان پس آورد رو بی حجاب
بیاورد آن شرط را وز میان / بدو گفت عثمان که منت بجان
من از سنت احمد و شیخ کبیر / تجاوز ندارم روا ای دلیر
نمود اول او بیعت از احترام / وزان پس تباج امیه تمام
دگر دشمنان علی از شغف / به بیعت بسودند کف را بکف
خواص صحابه پی حفظ تن / عوام از پی خنده در انجمن
نمودند بیعت همه سر بسر / که آن شیوه هست شایع از شتر

نمودند آنکه علی را طلب ... به پیش آمد و گفت امیر عرب
مکن آنچه دانی تو آن را صواب ... که باید ترا داد آخر جواب
دگر آنکه من مثل عهد عمر ... کنم با تو سر من نوعی دگر
بگفت این و آمد برون زان میان ... بجان گشت عثمان از آن شادمان
پس آن نامداران یزدان پرست ... که در بیعت او نهادند دست
زدندش بر این منبر صلا ... که بالا رو و خطبه ساز ادا
چو او کرد بالای منبر صعود ... تجاوز ز حد عزیزان نمود
برآمد بر آن پایه آخرین ... که آنجا نشاندی شهنشاه دین
بایستاد بر پاک جای نبی ... ولی بود از خطبه چون اجنبی
فرو ماند حیران و در کف عصا ... بجنباند لبها بنام خدا
بر او دوخته اهل ملت نظر ... که چه در برآرد ز درج گهر
بایستاد و افکند سر را بزیر ... نگردید هیچش بکر ضمیر
که بر طبق الخطبه انشا کند ... وزان دامنش خویش افشا کند
فرو ماند چون عبد الرحمن بدید ... پی خلط صحبت سخن آفرید
بگفتش بر آنگشت مانع حیا ... بگویند الحمد و پایین بیا
بالقوم او هم تطبیق نمود ... پس از خطبه آمد ز منبر فرود
مربع بصدر خلافت نشست ... که دلخواه نقشش بغایت نشست
ولی فطرتش بسکه در اوج بود ... نیاید نشستش در خلافت فرود
دل خویش را فارغ از دل کرد ... سوی سلطنت بی ملا میل کرد



نخست او همه عاملان عمر ... که بودند در مملکت سر بسر
چنان کرد معزول شان با تمام ... که نگذاشت یکتن هم از بهر نام
چه مصر و عراق و چه شام و روم ... چه اقلیم ایران بهر مرز و بوم
فرستاد خویشان خود در اتمام ... که بر خواهش او دهند انتظام
دگر آنکه مروان ابن حکم ... که بد در شقاوت بعالم علم
بر اسلام اگرچه زبان میگماشت ... بدل لیک تاریکی کفر داشت
بجان حرص پرور بدل آز مست ... بظلم و ستم راغب و چیره دست
سرشته ضمیرش به بغض و عناد ... بنای حیاتش همه بر فساد
بجوده غره سرکش و بوالفضول ... بجان دشمن خاندان رسول
بعهد رسول خدا در جهان ... شده مصدر حرفهای کلان
همه بر روی بسکه آزرده بود ... ز شهرش بخواری بدر کرده بود
چنین حکم فرمود در باب او ... که دیگر نیارد سوی شهر رو
ز بس بود از و طبع اقدس ملول ... لقب گشته او را طرید رسول
مر او را ابوبکر هم ره نداد ... عمر هم نیاورد او را بیاد
از او مسلمین هم بغایت نفور ... بگشتی بسان سگان دور دور
دگر در ربا و قمار و شراب ... بسی بی تکلف بسی بیحجاب
نبود از فضایح در او هیچ کم ... ولی بود عثمان با او ابن عم
بهم دوستی شان بسی استوار ... که از عهد تا عهد بودند یار
خلیفه چو شد آن گرامی نسب ... باعزاز فرمود او را طلب
بر او زینکه میکرد بر وی دخول ... شود آن مقتدای زنان فضول
بآرایش و زینت لا کلام ... ز رایات افواج با انتظام
به پیش رفتنش با شکوه ... ز شاهی لباب چو از سنگ کوه

بهم تازیدند

هم تا رسیدند چون ریو و رنگ / گرفتند با هم را در آغوش تنگ
همی بوسه زد این بر آن آن برین / بر خسار و گردن بفرق جبین
خلیفه بدو گفت با نوشخند / که صد شکر کز بخت لطف بلند
نکوری چشم رقیبان بهم / گسستیم مهر و گریبان هم
از انسوی مروان شده شادکام / بخوشحالی و انتعاش تمام
کنایات در پرده اما عیان / که باشد چراغی بدامن نهان
بخواند و بخند ام خیر البشر / که مانند ساک کرده بود این پدر
به نیکو نه با هم شماتت کنان / کنایات گویان و خنده زنان
برفتند با انبساط ضمیر / رسیدند تا در سرای امیر
خلیفه در آورده دستش بدست / بجا بصدر خلافت نشست
از انحال مروان شتابان نمود / لب خویشتن بر تهنیت ها گشود
خلیفه نوازش نمودش بسی / که باشد چه او در جهان چو کسی
طلب کرد پس از زر و مال و لا / یکی خلعت خاص شاهین بها
دگر نیز دینار زر صد هزار / همه تازه روی و همه سکه دار
برآورده از مخزن بیت مال / نه پروای خیر و نه بیم وبال
بدو داد از حکم رب جهان / هنرهای اهل بیت [illegible]
ولی بود چون صاحب اختیار / بریده گلوی هزاران هزار
با ابن عم خود عنایت نمود / طریده نبی را اهانت نمود
رسن بسته بر خاتم خویش پس / بگردن فکندش بسان جرس
وزیرش نمودش ز بس احترام / با او داد امر خلافت تمام
وزیرش چنین کرد پس اتحاد / که باید اساس ملوکان نهاد
مقرر نمود اول آن نامدار / بسان شهان حاجب و پرده دار
که بی حکم ناید درون هیچکس / بود گر همه بسته درگاه کس
نگستر ز صدر خلافت بلند / که ممتاز باشند خود ارجمند
مگر گردنی از پی برتری / چو کسری و قیصر لباس زری
دگر هم غلامان با اعتبار / چه از ترک و دیلم چه از زنگبار
بزرین کلاهی و زرین کمر / معین بفرمود آن نامور
که چون او نماید به مسند نشست / غلامان نمایند بسته دو دست
نه در مجلس اهل دین بی حجاب / نمایند با هم سوال و جواب
دگر از تصرف در [illegible] ال هم / بود آنچه در اختیارش اتم
که آنرا که خواهد هزار از نخست / بنا خواه نی آب و نانی دهد
دگر مصحفی کو ورق [illegible] بود / که ترتیب آن نیز خود داده بود
نگهداشت آنرا و گفت اینچنین / که گیرند از آن نسخه اصحاب دین
جز آن نسخه هر کس که از آن کلام / اگر ربع اگر نصف بود از تمام
اگر سوره بود و اگر آیه بود / گرفت و یکجا فراهم نمود

سوختن قرآن که عثمان [illegible]

پس آنگاه تند آتشی برفروخت / کلام خدا را چو خاشاک سوخت
شنیدم یکی را ابن مسعود نیز / بد از کاتبان کلام عزیز
که او هم کلام خدا را تمام / ز بسم الله حمد تا اختتام
مرتب بتحریر آورده بود / از او هم خلیفه تقاضا نمود
چو او عذر آورد این از غرور / بگفت آنکه گیرند از وی بزور
گرفتند و از حکم او سوختند / پی آخرت توشه اندوختند

ولی ابن مسعود آمد بدرد   لب خویشتن به طعن او باز کرد
رسانند بد یاران او و سرافراز   که در طعن او زبان کرده باز

چو بشنید و فرمود او را طلب   نشناخت او و امر کرد از غضب
نمودند اعضاش از انکه او حوزه   که بعد از سه روز از همان درد

دگر بود هر جا که در مملکت   زمین چراگاه هر ناحیت
که در عهد شیخین و سالار دین   نشد هیچ حاصل از آن سرزمین

هر آن نیز حاصل مقرر نمود
روایت نمایند از اسیرکشتگان

[illegible heading, partly: ... ان ... از ... / ... سلطان ...]

دل اهل دین را که در مود
که او در ممالک فرستادستان

کز آن پاکدینان انصاف کیش   رسیدند هر یک جو در ملک خویش
نهادند اساس معاش و سلوک   بطور فرستاده کان ملوک

روا و عصا دور انداختند   بلهو و لعب سر برافراختند
وکان ورع پاک برچیده شد   بساط هوس گسترانیده شد

گسستند از ذوق دل بالها   که آن آرزو بود از سالها
ملوکانه وضعی بیاراستند   نی و شاهد و چنگ و دف جوا ساختند

چو آن وضع و را خرج در کار بود   ز تحصیل آن نیز ناچار بود
بغیر از تکبر و به بند و بار   نشد در حکومت که هیچ کار

ولی بود فی الجمله خوف و هم   از آن آرزوی در پرده میبند ستم
که همدست شیطان بود دیو رجیم   نیارستانند از خوف و بیم

همان شور عمال اقبال مند   نهادند را نیز بر سر فکند
کشیدند ز ال و جان سوی نیز   بغل کرده وا بهر کرد اوی

پس از نامه‌های تحکم سرشت   سوی عاملان ممالک نوشت
که باید ز هر ملک عمال عصر   خزاین فرستند بی حد و حصر

هنوز تکیه باشد مسیر حصول   نمایند زر از رعیت وصول
چو از تحکمها عاملان آرسید   کلید در ظلمها شد پدید

نهادند پای ستم در رکاب   که رفت از میان پای حق و حساب
بهر کس که گفتی گمان غنا   بهر مکر و هر حیله و هر دغا

که می آمد از دست اهل غرور   از و میگرفتند مالش بزور
که با نسبت خود هم تنعم کند   در افزون خود کوس شهرت زدند

دگر نیز بهر خلافت اساس   فرستند مالی برون از قیاس
برآورده دست ستم یک بیک   گرفتند بر خلق بس تاب تنگ

به مینشان بدر رفت سالها   نعایت بشد تنگ احوالها
از آن ظلم مردم به تنگ آمدند   بعجز اول آخر بجنگ آمدند

نخست الضعفان شدت قرین   بهر یک ز اعیان و اصحاب دین
که ربط و شناسائی داشتند   ز سختی عمال بنگاشتند

که با ما چنین و چنان میکنند   تقاضا بظن و گمان میکنند
نظر بر زراعات و محصول منست   عملهای پیشینه معمول

حسابی نمانده است در روزگار   بتاراج و غارت فتاده است کار
نشد روشن عمال ما   ولی خرج مستی است از مال ما

همین پرسش حال ما میکنند   که تفتیش از مال ما میکنند
بهر خانه که بی جستجو   سراغی نیابند از مال و بو

نماید چنین

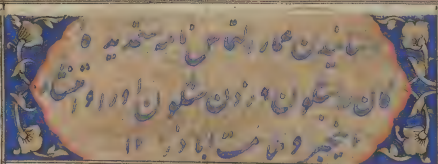
نمایند چندان دگر آنچه کار
نه آرام در دل نه در دیده خواب
دروغ و خلاف افترا و غرور
خلیفه از این نیست آگه یقین
بجوی نیز و امان زمان
ببخشند ز احسان و از امتنان
نیابیم اگر دسترس بر مراد
بدبینان خطوط از قریب و بعید
خود از بهر افشای حال آمدند
نشاید در آنکه کار آگهان
در اخفای آن بود نیز این فساد
نگفتند آنکه بهم انجمن
که از ما رساند باو این پیام
دل جمله با اهل بیمار شد
بپیوندش آنگاه با صد نیاز
بود این سخن آشکارا چو روز
نباشد ستم بر رعیت روا
ولی آنکه این را نگوید باو
اگر چون تو هیچ نیست ای پهلوان
سفر و کر بمحض رضای خدا
نگوئی بد ما نشاید روا

که خاکش رساند تا نیست گاو
شده دست کوتاه از آن نان و آب
که فتق و کر مال مردم برون
که هستند در این لعب مسلمین
نمایند احوال او را بیان
خلاصی ز دست ستم پیشگان
بر آریم ناچار دست عناد
بهر جائی ز اعیان ملت رسید
به امید امر محال آمدند
که مشکل بد اخفای اظهار آن
که در ملک و ملت خلل می فتاد
که باید کجا از مشاهیر دین
دگر آنکه خود هم بلطف کلام
که آمیزد در خورد اینکار رند
بنزدیک عمار و گفتند راز
که در طبع اهل زمانه هنوز
گر این کار زاینسان سوء فتنه‌ها
ندانیم غیر از تو ای نامجو
بزهد و بتقوی بعقل و کمال
گذاری قدم پیش ای کدخدا
کنی این بلا از سر خلق وا

غرض از ستمهای آن ظالمان
زنا و لواطه شراب و قمار
بحدی شده شایع و آشکار
شمار اگر هست انصار او
که رحم آورد رفع بدعت کند
که طاقت از این بیشتر بر جفا
نماید و گر آنچه رو بعد از آن
وگر زیر پا مردم ناتوان
چو آن نامه‌ها نزد یاران رسید
نمانید اظهار راز از نیروی سود
ولی بود منظور اصلاح کار
ز خاصان اصحاب خیر الانام
بجوی سر حرف او را کند
پس آن نظم و پیدا و را بهر اس
که پیدا او نیز دید گذشت
نه پذرفته اسلام چندان رسوخ
مبادا در اسلام افتد خلل
که هستی تو معروف در خاص و عام
بود عزتت نیز در نزد او
زمانیز ملتمس را به او
بگفت این صحابی خاص رسول

بلبهای مردم رسیده است جان
گهی مست بودند گه در خمار
که در جاهلیت بد زین قرار
بود و فرض اصلاح در کار او
با این زیردستان مروت کند
نمانده است یار الحق خدا
نباشد کنه هیچ ما را در آن
که بودند عاری ز نام و نشان
شد از هر طرف دادخواهی پدید
که عثمان خود آن الحکم را که بود
بر اظهار رشد رای بهار افراز
بخلق هم صاحب احترام
که گفتار او در دلش جا کند
نوشتند و کردند رحم التماس
به اهل جهان کار بس تنگ گشت
فرو نند اعدا ز سنگ و کلوخ
همان به که او بگذرد زین عمل
ز خاصان اصحاب خیر الانام
که قدر نکو می شناسد نکو
رسانی کنی و اسر گفتگو
که کردم پی رفع مردم قبول

چو این حرف سر زد از آن مرد دین   نمودند یاران بر او آفرین
چو وزد کرخوز برآورد سر   به خانه‌اش کرد عمار سیر



شد و داد آن ملعنت را باو   چو عثمان بخواند و ترش کرد رو
برآشفت و گفت از رو و ریا   چه دانسته‌اند این سفیهان مرا
بزرگی و فضل و خلافت مرا   که امر بکه فرمان نمایم روا
به اهلهای تاریک این انجمن   گرانی چه میکند حرف من
مرا که ز فرمان نپیچند سر   نباشد محفوظ خود از خطر
وگرنه مرا نیست بیمی ز کس   نترسم ز اجماع فوج ناکس
برانم چنان شان از این مرز و بوم   که گردد آبادیان لیک ویرانه بوم
ها و گفت عمار بشنو سخن   ضرور است پاس دل انجمن
دگر نیز واجب بود ای امیر   نعفقد بحال صغیر و کبیر
مکن غور فریاد یاران پاک   که در ظلم عمال تو بیباک
چو آن حرف عمار را از زبان   برآمد برآشفت عثمان از آن
زبان هم به دشنام او برگشود   بگفت آنچه لایق بحالش نمود
بسی حرفهای رکیک از زبان   برآورد و فرمود چون بهشتیان
غلامان خود را ز طیش تمام   که او را نمایید بی احترام
غلامان محکوم فرمان پذیر   کشیدند او را الحکم امیر
بماندند حیران همه حاضران   که کس را نبود آن عمل در گمان
ولی از حیا برده از پیش چشم   برافکنده عثمان ز افراط خشم
از آن عزت و قرب شد اجنبی   که آن نامور داشت نزد نبی
چو مستی که باشد ز خود بیخبر   شدی دمبدم طیش او بیشتر
برآشفت از کینه مانند نمر   نمودی باید ای عمار رام
به حکمش غلامان چو بد بوده‌اند   گرفتند او را به مشت و لگد
نه بر عزت و حرمت او نگاه   نه باعث بدان زخم جرم و گناه
همه حاضران مانده اندر عجب   که حرمتش نبود این سزا از ادب
ولی آنکه آمد ز من محترم   از آن زجرها بر بنا ورد دم
که در پیش مخلوق مرد خدا   نه دارد روا زاری و التجا
نه ورزید صبر و نفس درکشید   ولی آنکه زان زجرها شد پدید
هم آنجا و از حس و بیهوش گشت   تصور نمودند کو درگذشت
بگفتند آنکه غلامان باو   که باقی نمانده است چیزی ز درد
شدند بس زین سبب شاد طبع نژند   بفرمود کو را به بیرون کشند
ز پیشش ببردند بیرون کشان   ولی یافتند از حیاتش نشان
به یک گوشه کردند او را نهان   که باز آمدش در تن خسته جان
تمام شب از درد بد بیخبر   به نزدیکی صبح بر داشت سر
نماز بس چو در بهشتی زان جفا   ز بنشین قضا گشته بد تا عشا
ز دینداری خود بفوت نماز   تأسف بسی خورد آن سرافراز
غلامان عثمان بداندیش   چو دیدند او را که آمد به هوش
بماندم در خانه کردند وا   نمودند بیرونش از آن سرا
که کردند خلیفه چو واقف از آن   مبادا که بازش رساند زیان
چو دیدند احوال آن مسلمین   که گردیده بودند باعث بر این

همه گشته نادم ز تکلیف خویش ‌‌ فکندند سر از ندامت به پیش
ولیکن نشد شاکی آن محترم ‌‌ که در راه دین دیده بود او ستم

پس آن ظلم مشهور شد در جهان ‌‌ شنیدند یکسر کهان و مهان
که بهر رفاهیت اهل دین ‌‌ بر آن محترم رفت ظلمی چنین

چو شد فاش در شهرها آن خبر ‌‌ ز بیهوده کردند قطع نظر
فتادند در فکر خود مسلمین ‌‌ که آن نیز گفته شود بعد ازین

چنین گفت راوی که چون این خطا ‌‌ بعمار یاسر رسید از قضا
ابوذر در آنوقت در شام بود ‌‌ چو کیفیت آن ستم را شنود

بسی گشت غمناک و اندوهگین ‌‌ که بودند هر دو ز اهل یقین
بسی از پیمبر حدیثی بیاد ‌‌ که طغیان عثمان بد آنرا معاد

نیارستش از غم نهان کردن ‌‌ بیاورد از جوش دل بر زبان
شده افسرده دل هر که این را شنید ‌‌ بگوش معاویه هم آن رسید

بعثمان رقم کرد آن ماجرا ‌‌ که بوذر فتاده است ز پی ترا
ز رنجی که عمار دیده ز تو ‌‌ دل این الغایت رمیده ز تو

بهر مجمع و هر محل و مکان ‌‌ نیارد بجز عیب تو بر زبان
ز بس اشتهار ستم میدهد ‌‌ دل خلق را از تو رم میدهد

مداری گرش باز ازین عمل ‌‌ فتد در خلافت بناشک خلل
چو مکتوب او نزد عثمان رسید ‌‌ ز مضمون آن در برش دل طپید

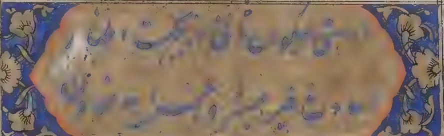
طلب کرد در دم دوات و قلم ‌‌ نمود آنچنین در جوابش رقم
که خوانی چو این نامه او در زمان ‌‌ بده فرصت او را بر خود بخوان

یکی سخت و باره سخت سپر ‌‌ که باشد ز رفتنش اجل در خطر
گزین و ولی زین نشانی بر آن ‌‌ نمائی باین عزت او را روان

گماری یکی سنگدل را بر او ‌‌ که از رحم نبود نشانی در او
بگوئی که سازد دو منزل یکی ‌‌ نه بخشد بره فرصتش اندکی

همه زشت خوئی و کار جفا ‌‌ مگر ربط هر دو کرو در خفا
بگوئید در نزد هر خاص و عام ‌‌ که کار ابوذر کند زان تمام

وگر آنکه واند ز جور و جفا ‌‌ نماید بجا تا رساند بجا
چو مکتوب را خواند آن زشتخو ‌‌ عمل کرد بر طبق فرمان او



ابوذر بدانست کامد فراز ‌‌ همانروز بر بست و رنج دراز
که مبعوث بر حق نه رحم کنان ‌‌ خبر داده بد در تبوکش از آن

نشست از بر بارهٔ بد عمل ‌‌ تو گفتی که گشت او سوار اجل
از آن سخت رو اسب و راه دراز ‌‌ بسی تنگ شد حال آن سرفراز

خراشیده شد ران و ساقین چنان ‌‌ که آمد برون از تنش استخوان
بدینحال ابوذر بعثمان رسید ‌‌ چو دیدش ز قهر و غضب بر دمید

ز روی سب و شتم زبان باز کرد ‌‌ درشتی و بیروئی آغاز کرد
بدو گفت ای ناکس زشتخو ‌‌ مبادا ترا عزت و آبرو

چه دانسته‌ای خویش را ای فلان ‌‌ که تو بر خلیفه گشائی زبان
بگفتش ابوذر چنین در جواب ‌‌ که چون میشوی اینقدر بیحجاب

بیاور بیاد خود آن روز را ‌‌ که در خدمت سید انبیا
تو بودی و من بودم و دیگران ‌‌ و زین حاضران هم فلان و فلان

که دست خود از لطف خیر الانام / بدو شتم بنهاد و بگفت این کلام
که بوذر خدا را است بنده کان / یکی از محبان و از خالصان
مقرر بعد ازین کز خواص و عوام / بخوانند عبد الله او را بنام
ازآن ادم بفرمان خیر الورا / بدین نام میخواند هر کس مرا
کنون من شدم تا کس از شست بیش / تو گشتی امام و امیر و رئیس
بکن از خدا و پیمبر حجاب / بفرمای با من بدینسان خطاب
بدو گفت عثمان که در حق من / چنین گفته بر سر انجمن
که مال خدا امید هر بر ملا / بهر کس که میخواهد این پیشوا
ابوذر بگفت ار چه هست انجمن / نکرده اما ندانم برین
ولی زان سراج هدایت شعاع / حدیثی که خود کرده ام استماع
بخاطر مرا بود بیش و کم / همان قول را من بیان میکنم
ازو خواست عثمان حدیث نبی / نکرد او هم از صدق از اجنبی
بگفت آنکه من خود شنیدم ازو / که میگفت آن مخبر راستگو
که گر آل ابو العاص باشد سی / که دنیا کند رو باو اندکی
ز ظرف کم و چشم تنگ آن لئیم / کما بیش کند دولت بس عظیم
پس از آنکه بخت و اقبال تام / همیدانندش مایه احترام
سر افرازد از نخوت و کبر سر / شود غافل از داور دادگر
عباد خدا را از فرط غلو / همی بازدارد ز طاعات او
کند امر بر طاعت خویشتن / نشیند سرافراز در انجمن
غلامان زرین کمر بسته دست / به پیشش باستند سر کرده پست
ولی زود باشد که آن کینه کیش / بکشتن رسد با غلامان خویش
چو عثمان ز بوذر حکایت شنید / غلامان خود را هم استاده دید
شد از قول او اندکی شرمسار / بفکر و بغیظش یکی بر هزار
علاجی دگر غیر تکذیب او / ندید و باو کرد از طیش رو
نگفتش مبعوث بر حق حبیب / تو ای مفتری میکنی افترا
ابوذر بخندید و گفت ای عزیز / نیاید ز من افترا و ستیز
باو نی کسی هم ز اهل جهان / چه جای رسول خدای زمان
از آن حرف عثمان شد آزرده تر / باید ای او سست در دل کمر
ولی خواست حجت نماید تمام / نخستینش کاذب بدان کلام
وهد حقش پس در آن انجمن / که کس را نماند مجال سخن
فرستاد کس نزد ضرغام دین / طلب داشت او را برای همین
گمان کرد از فرط ساده دلی / که با او رعایت نماید علی
بیارد کلام ابوذر دروغ / دهد قول او در مجلس فروغ
چو شد داخل مجلس آن سرافراز / بپا خواست عثمان ز وی نیاز
چو چشم غضنفر به بوذر فتاد / ز فرط بشش نزد نبی کرد یاد
بسی گشت از خشمش او حزین / ولی صبر فرمود ضرغام دین
غضنفر چو بنشست جای خویش / ز اخلاص آمد خلیفه به پیش
کسی نیست مثل تو در انجمن / چنین گفت با او که یا بالحسن
به علم و بزهد و بصدق یقین / تویی صاحب و سالار دین
تویی واقف از هر جلی و خفی / ابوذر حدیث چنین از نبی
درین انجمن بنماید بیان / تو هم هستی آگاه آیا از ان
چنین گفت شیر خدا در جواب / که نشنیده ام گر چه من زان جناب

ولی دانم این را که هرگز دروغ
نگیرد ز قول ابوذر فروغ
اگر میکند او روایت چنین
بود این سخن قول سالار دین

از آن منحرف شد او گرچه بیشتر
ز روی تعجب بگفت این قدر
یقین تو بر صدق او گرچه هست
چنین گشته حاصل بمن هم نکوست

غضنفر چنین کرد پاسخ ادا
که در حق او از رسول خدا
شنیدم بگوش خود این داستان
که میگفت بر هیچ صاحب زبان

نه سایه فگنده است چرخ برین
نه برداشته بار او این زمین
که او راستگوتر ز بوذر بود
چه شاهد ازین قول بهتر بود

تنی چند دیگر هم از حاضران
نمودند تصدیق شیر ژیان
که ما این حدیث از رسول خدا
شنیدیم تو عیبگیری چرا

چو این را شنید و شد از بس ملال
ز رنگی برنگی بحالی بحال
از این قول افتاده در پیچ و تاب
چنین داد او با ابوذر خطاب

که هستی تو فتنه گر و فتنه دوست
مرا این بود اذن بغایت نکوست
ابوذر بگفتش که در باب من
برای خلیفه بدینگونه طعن

گر من فتنه گر بینیم حق گواست
گمان چنین در حق من خطاست
خلیفه بگفتش بهر انجمن
نمودی ز بس عیب من

فگندی خلل در زمین و زمان
همان این یقین را تو دانی گمان
ابوذر بگفتش که ای پیشوا
که باشم من عاجز بی نوا

که مردم بگفتار من بگروند
بامید من بر تو عاصی شوند
بعهد ابوبکر و دور عمر
از آن فتنه بر میدانست سیر

که بودند مردم باحوال خویش
همه مالک سیرت و مال خویش
تو اعمال و افعال خود واگذار
مدت کر بگویند از من شمار

خلیفه ز بیهوده گوئی او
بر آشفته گفتش ترش کرده رو
باعمال من چون توئی را چکار
اولوا الامرم و صاحب اختیار

ابوذر بگفت آنکه باشد اهم
اولوا الامر را باید و کار اتم
یکی امر معروف و آن دیگری
بود نهی منکر بهر کشوری

در این عهد از این هر دو نام نیست
چگویم دگر تاب دشنام نیست
چو عثمان بگفت آنکه او در جواب
بگردید عاجز با مر صواب

جوابش چنین داد و دندان شکن
نمودش خجل بر سر انجمن
چنین گفت سوی علی کرده رو
که این فتنه گر بین بار آستکو

ز بس گفته این نو بهار اعیان
فگنده است شورش در اهل جهان
نموده بسالار دین افترا
ز من داده رم اهل اسلام را

غضنفر به پاسخ بگفت آن زمان
تو در حق بوذر مبر این گمان
قیاس بکن کاذب و فتنه گر
که هست او ز خاصان خیر البشر

چو او هم بدینگونه دادش جواب
خلیفه در افتاد در پیچ و تاب
به بوذر بگفت از غضب این سخن
که خواهم نباشی تو در ملک من

ابوذر بدو گفت فرما بزم
بهر جا که فرمائی الجاز روم
خلیفه بدو گفت آنکه چنین
بگو کز سراپای روی زمین

بنزد تو ای کاذب فتنه گر
کجا بهتر است و کجا زشت تر
ابوذر بر آورد تکبیر گفت
که قول نبی گشت با صدق جفت

مرا آن حبیب خدا ای ودود
ازین پرسش تو خبر داده بود
وگر آنچه زین پس کنی تو بمن
گواهند چندی هم از انجمن

بود کعبه بعد از تمام زمین / که گشتم من اینجا مشرف بدین
بود ریزه از هر مکان نشت / که در کعبه اینجا بود دم بسر

شنیدا این سخن چون ابوذر دو بین / خلیفه بمروان بگفت اینچنین
که ظاهر بکن بیچهار و مهار / یکی اشتری مست دیوانه وار

که واقف بهار آتشش تیز را / سوارش کن این فتنه انگیز را
بده همرهش نیز مردی جنان / که مارا یکی باشد از مخلصان

بگو تا شتر را براند به خبر / نه آرام گیرد زمانی نه صبر
برو تا سر ریزه اش بی درنگ / بآن وادی خشک پر خار و سنگ

چو آنرا رساند بانخال آن بد / فرود آرد او و سر بصحرا دهد
وگر منع کن تا کسی زاهل دین / هوای وداعش نمودید زمین

ابوذر با و گفت این ماجرا / ز روی ترحم رسول خدا
بدانکه گردی بمن گفته بود / زنا بر روانش هزاران درود

بشد پیش مروان و بشکست گردنت / همه حاضران مانده اندر شگفت
که چون بر آرد و بخواری کشان / حدیث نبی را طریقش چنان

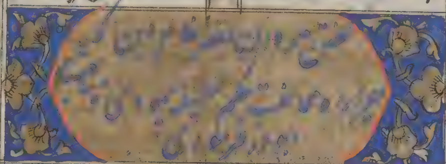
نشسته همه کرده سرها نگون / که مروان بیرونش بدانسان برون
بفرمان آن صاحب اختیار / بر آن اشتر مست کین توز سوار

روا نشناخت تو عیبکه او گفته بود / یکی زشت خونریز همره نمود
بشد دخترش هم با و همقدم / که بودند آنجا دو غمخوار هم

هوای وداعش از آن انجمن / علی با عقیل و حسین و حسن
دگر ابن عباس عمار نیز / دگر نیز مقداد و صاحب تمیز

بفرمود ون صبر بر آن گزند / برفتند و گفتند با ز آمدند
روان گشتند سوی ربذه افراز / بزرگان سوی شهر گشتند باز

شنیدم که گردید مروان زراه / نگفتش ز حکم خلیفه چرا



دو چار از قضا با ولی آله / تخلف نمودی تو با مرتضی

بسوی پس یکی چوب امیر عرب / بیفکند و گفتش ز روی غضب
گدای را مانده اشرف انبیا / چرا کشته اینقدر بی حیا

بگوش شتر چوب ضیغم رسید / ولی رنگ ... ز روی مروان پدید
نفس در کشید و بگردند راه / بنزد خلیفه بشد دادخواه

که افکند حکمت علی بر زمین / چو گفتم چرا کرد با من چنین
خلیفه بماندم برای طلب / فرستاد کس تا بپرسد سبب

چو آمد خداوند بازو تیغ / خلیفه بپرسید از و بی دریغ
که چون سر کشیدی تو از حکم من / چه باعث برین بود یا ابن الحسن

غضنفر با و گفت ای بوالفضول / بود حکم حکم خدا و رسول
کسی جز تو حکمی مخالف با آن / نخواهد شنیدن تو این زآن ابدا

خلیفه نشد مشتغل در جواب / باو خواست شرعا کند احتساب
بگفت آنکه بر اشترش از چه رو / زدی چوب و دشنام دادی باو

علی گفت او هم تلافی کند / یکی چوب بر اشتر من زند
بجز آنکه گفتم نه دشنام بود / که آنحرف آمرزرا نام بود

بمن احتساب اندر خورست / که هر خادمم از تو دانا سزاست
بگفت این و آمد برون الخطاب / سرافکنده در ته خلافت باب

شنیدم که شیر خدای ودود
چو آن گفتگوها بعثمان نمود
بپیچید بر خویش مانند مار
که در اهل ملت نماند وقار

بمروان بپرسید آن تن پرست
که سازد علی را چنان زیر دست
چنین مصلحت دید مروان باو
که باید تن چند سنجیده گو

ز راه محبت بر او روند
نخست از در دوستی نصیحت کنند
اگر او کند سرکشی آشکار
نماید همین پس از اقتدار

نگردد اگر مصلحت کارگر
نماییم آنگاه فکری دگر
خلیفه پسندید تدبیر او
دلش گشت خرم ز تدبیر او

یکی مرد از اصحاب خیر الانام
جهت بند عثمان مغیره بنام
که در گفتگو سخت استاد بود
بانکار مروان مقرر نمود

یکی روز او با دو مرد دگر
که بودند مانند او پر هنر
برفتند نزدیک شیر خدا
ره گفتگو را نمودند وا

ز هر جا یکی حرف آغاز شد
ولی عاقبت آن گره باز شد
مغیره باو گفت یا بوالحسن
تو ثانی نداری درین انجمن

رسول خدا را برادر توی
وصیش بفرمان داور توی
صفات کمالت همه بر اتم
چو خورشید تابان بعالم علم

بر شیر تو عثمان چه باشد ولی
بود بر تو او را دو حق یا علی
خلافت یکی و قرابت دگر
به او مهربان باش ازین بیشتر

بروی وی افعال او را میا
سر مجلس او را مکن برملا
بپاسخ بگفتش خداوند تیغ
که تا وسع امکان ندارم دریغ

ولی آنکه نتوانم از حق گذشت
بباطل نیارم هم آواز گشت
مغیره بدو گفت یا بوالحسن
اگر چه ندارد جواب این سخن

ولی دارم از لطف تو این رجا
که سازی قبول التماس مرا
که در امر حق هم تساهل کنی
نیاری برویش تجاهل کنی

ز گفتار و کردار و افعال بد
المهار دستش بامت رسد
نه هر چند هرگز ز حکمش عنان
عیانش خلافت بمردمان

که هر وقت و هر دم بهر مرز و بوم
روان عدل و حکمش بشام و بروم
بفرمانش سر را در آری تو نیز
شوی نزد مردم مکرم عزیز

دگر میرود هم گمان ضرر
که هست اقتدارش ز تو بیشتر
چو این حرف سر زد از آن حق نگار
غضنفر برآشفت و گفت ای حمار

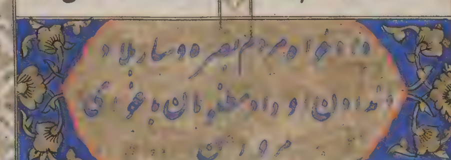
حسابان تو به است خیز و دانیم
که از قهر عثمان تبر ساییم
نه از بهر کس من ز حق بگذرم
رو و دور رو حق گر از کف برم

کسی را چو تو یار و همدم مباد
که حق را دهد بهر باطل بباد
مغیره چو او را چو آشفته دید
بلرزید از خوف و دم درکشید

ز خوف و ز خجلت نگون کرد سر
چو در روی فسونش نشد کارگر
پس از جای برخاست با همرهان
بشد نزد عثمان و کرد آن بیان

چو عثمان از او این حکایت شنید
ز اندیشه سر در گریبان کشید
روانش بفکر و تامل نشست
که سازد علی را چنان زیر دست

وزین فکر و اندیشه آن دل فکار
بزانوی ادب پیش افکند سر



که آمد ز در حاجبش ناگهان
بایستاد و گفت این سخن را بلند

که اعیان بصره صغار و کبار ز عبدالله آن حاکم آن دیار
ز بس ظلم و جور و جفا دیده اند جلای وطن جمله گردیده اند

بامید عون خلافت پناه رسانیده خود را بحال تباه
بدر طالب ما بر استاده اند مرا بهر رخصت فرستاده اند

خلیفه از و این خبر چون شنید علاجی دگر غیر رخصت ندید
که اغماض در امر فاش صریح نبود از خلیفه بغایت قبیح

از ایشان طلب کرد ناچار شان چو داخل شدند آن ستمدیدگان
نمودند با دیده تر سلام گشودند آنگه زبان بر کلام

بگفتند کای جانشین رسول نموده است بر ما بلایی نزول
که نازل شدی گر بکوه گران شدی آب آنگونه کشتی روان

دگر آنکه بر بحر گردی درود از آن بحر برخاستی گرد و دود
ز ناگفتنی زاید چه مال و چه حال نمی آید آن ظلم ما را زوال

ببخشای بر حال ما عاجزان که گشتیم پامال خورد و کلان
هنوز این سخن در میان داشتند که از در شد افغان او را بلند

بپرسید عثمان که این شور چیست چنین ناله را کز ازنده کیست
چو بودند آگه از آن دیگران بپاسخ بگفتند کس اندر زبان

که هستند از کوفه جمعی کثیر ز اشراف جمعی چه برنا و پیر
رضیف رعیت دگر ما بقی که از حاکم خود سعید شقی

بنزد تو فریاد آورده اند ز بیداد او داد آورده اند
خلیفه بر آشفته شد امر کرد که فریادشان بود گردون نورد

رسیدند بیچارگان سینه چاک زبانها پر از ناله دردناک
فکندند عمامه ها بر زمین بگفتند با اشک و آه اینچنین

که در پایه پامال الخلافت مآب سعید شقی کرده ما را خراب
گرفت اول اموال ما را بظلم خراج زمین هم دو چندان ستم

کنون کرده از غایت حرص و آز بناموس ما دست خواهش دراز
نمانده است در ما دگر هیچ حال شده بهر ما زندگانی وبال

بدینسان ز هر کشور و هر دیار رسیدند فریادیان بی شمار
فغان بسکه برخاست از جابجای شد آنجا نماند جا مستری

دل حاضران شد ز بس مضمحل نمودند رو سوی آن سنگدل
حذر کن از این دود دلها حذر که آتش بخرمن زند بیشتر

چو هنگامه را دید عثمان چنان برای تسلی فریادیان
تأسف چنان خورد در دل از آن که هنگامه گردید آتش فشان

چنان سعی باید نمودن بجان که باشد اساس خلافت در آن
وگرنه رود این زمان از کفم عنان حکومت که گشته شوم

بدل داده هر رای این را قرار نباید بدل هیچ حاجت گذار
بگفت آنچه باشد رضای شما کنم آنچنان از برای شما

ستم پیشه کان را سیاست کنم ستم دیده کان را حراست کنم
ولی آنکه مهلت و فرصتی نمیگیرد این کارها صورتی

نمایید و لجمع از این رهگذر که بستم بر احقاق حق من کمر
بگیرید آرام اکنون شما مباشید ازین بیش محزون شما

ببندید لب از این شور و شر ببخشید فرصت من آن قدر
که تدبیر را پای بر جا کنم شما را رها زین بلا واکنم

به تحریف مردم تسلی شدند
که واقف نه از باطن او بدند

به امید وعده حصول مراد
ببستند لبها ز فریاد و داد

برفتند فریادیان جابجا
بند هر نشست آن کدخدا

بخلوت عزیزان خود را بخواند
به اعزاز نزدیک خود نشاندند

از ایشان بپرسید تدبیر کار
چو بودند با عاملان دست و یار

که از ظلم آن ظالمان شدید
به یکقوم هم حصه می‌رسید

بد نیکونه دادند او را جواب
که تغییر اعمال بود صواب

بعزل و دانیها کنی که عمل
بضبط خلافت در افتد خلل

بعامل نماند دگر اقتدار
رعیت کند چیره گی آشکار

رعایا که گردند صاحب غرور
فتد نیز در مال واجب فتور

سود زهرن و وزد هم شمار
نماند چو با حاکمان اقتدار

مدار و بفریادیان آنقدر
که افتند در خواهش خود زبر

ز راه دگر شان مکن استمال
ولی دار آن عاملان را بحال

چو این بار از تو بیابند رو
زند لبها بر آرند این آرزو

چو عثمان از ایشان شنید این جواب
فتادش بدل بیشتر اضطراب

که بر رای آنها گذارد بنا
دهد یا مراد دل قوم را

درین فکر آن روز و آن شب گذشت
چو روز دگر مهر تابنده گشت

شنید طلحه نزدیک او با زبیر
بگفتند اکنون درین است خیر

که کام ستمدیدگان را دهی
ستم پیشه را بر خلاف نهی

وگرنه نماند خلافت بتو
سخن گفته شد بی تفاوت بتو

نگفتند و رفتند از پیش او
ازین خشم شد بیشتر ریش او

فرو رفت در فکر تا چون کند
که تا فتنه خواهد چه افسون کند

بایین راه گشتش خرد رهنمای
که تدبیر جوید ز شیر خدای

شنید خود نیز و غضنفر روان
باو کرد بعد از سلام این بیان

وزان پس ز خواست تدبیر کار
از آنجا که باشد امین مستشار

چنین زد عیار سخن بر محک
که در ظلم عمال تو نیست شک

ولی پرده تا بر رخ کار بود
مدارا ز تو نیز می‌دید سود

نمانده کنون جای مدارا
که آن پرده افتاد از روی کار

نشد ندار همین گفتگو آیت ظلم
رعایا و عمال دشمن بهم

کنون ستم پیشگان بیشتر
به بندند بر ظلم و ایذا کمر

نخواهی که در مملکت افتد فتور
بود عذر حال رعیت ضرور

کنون عزل عمال باشد بجا
که ماند رعیت مصون از بلا

مکن این زمان عزل عمال خویش
وگر از اینها شود فتنه بیش

جگر خستگان را رعایت نمای
ز دلها غبار کدورت زدای

کسی را که خواهند فریادیان
بکن عامل و ساز همراهشان

اگر امن خواهی درین کار گوش
که آرام یابد دل و چشم و گوش

بمردم حق منشور تنها او را
تو دیگر بکن آنچه دانی روا

خلیفه زند پیر آن حق پرست
شنید شاد و آنرا بدل نقش بست

سوی خانهٔ خویش برگشت ما
که آن مصلحت را بیارد بجا

چو آمد نبرد شیاطین خویش
نمودند وسواس از پیش بیش

چه مروان و چه مثل آن دیگران
که بودند شرمنده عاملان

نگفتند ای از جهان بیخبر
چه دانسته تو علی را دگر

که بر خود درستش نمائی ستم | نگاهی مکن بر پس و پیش هم
که هستند عمال تو خویش تو | علی نیت الا بد اندیش تو

نخواهد که باشند قومت قوی | که از زور ایشان بود زور آوری
سخن های ایشان من ان جز فسون | که خواهد کنی خود تو خود را زبون

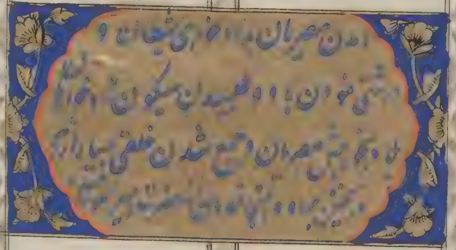
ز فریاد این پیر و مایی چند | که همچون شغالان فغان میکنند
میاور به دل هیچ وسواس و هم | چنان باش در کار خود مستقیم

همان این مخادیل را چون شغال | چنان اند از عمال خود را مجال
خلیفه از این سعی اینها شنید | وز آن سوی در پوست بطاقون بد

عمل کرد بر رای یار این خویش | بماندند آن مستمندیده گان از پیش
چو رفتند ناکام بیچارگان | جهانشد بکام ستمکارگان

نمودند ظلم و ستم بیشتر | شدند آن ضعیفان جگر ریش ریش
دگر باره از بهر فریاد و داد | ز هر ناکسی هر شهر و از هر بلاد

بفریاد رفتند تفته جگر | شنید و غیر راندن جواب دگر
چو ناکام رفتندی آن عاجزان | شدی منتشر شدت عاملان



ز بس ظلم و بیداد و سد نارنگ | نعایت دل خلق کرد تنگ

درین بار از مصر جمعی کثیر | وضیع و شریف و صغیر و کبیر

گرفتند راه مدینه به پیش | جگر تفته و خسته دل سینه ریش

بریدند ره را در افسانه اش | رسیدند تا بر در خانه اش
نه چندان نمودند صبر و قرار | که حاجب نگیرد ار و اذن بار

نهادند پی اوفتادند در سرای | نشد منع حجاب زنجیر های
نمودند پامال حجاب را | نه بند و خشک راه سیلان را

چو آتش درون سرا ریختند | ز آه و فغان دود انگیختند
برفتند بیباک چندان به پیش | که دوست ار گشاید کییزند ریش

ستادند در پیش او بیحجاب | زبان برگشودند بر اجتناب
کرای کرده خود را خلیفه بنام | فروتر ز نمرود در احتشام

تو از خدا و نبی شرم نیست | ز افعال خود هیچ آزرم نیست
کسی را که مبعوث رب ودود | ز درگاه خود هیچ سائل نبود رانده

نبودی که گرویش طلب نه عمر | ز رشک بود بی غرت خوار تر
تو خواندیش با عزت احترام | سپردی به دستش همه بر زمام

چنان کرد بیش صاحب اختیار | که بر خویش هم داد بیش اقتدار
بزرگان زهاد و اصحاب را | که بودند خاصان خیر الورا

بر پشتش آنقدر صاحب احترام | که بودی تو در حسرت انتقام
نمودی چنان خوار ولی قدر ستان | که مارا حجاب آمد از دگران

چه اکاده ها و علف زارها | که هر روز چارپایان ما
گرفتی به بیداد و انگه بر آن | نهادی خراجی نعایت گران

که از ثقل آن پشت ها شد دوتا | نداریم طاقت که سازد ادا
دگر مال و املاک و خراج زمین | که هست الحق جمله مسلمین

کسی را که بود سزاوار آن | هزاران وهی از حق دیگران
نیاید خدا و ندحق بکیدرم | که از جوع چسپیده پشتش شکم

دگر که که چندی حریص شریر	که هرگز چو آتش نگردند سیر
فرستاده گردد عمال نام	بدندان نمودند عالم تمام
نه با کس از آن ناکسان شرم ماند	نه مال و نه عزت نه آزرم ماند
چو آرند پیش تو فریاد شان	پسندی تو هم ظلم و بیداد شان
بجوری کنی عاجزان را بدر	به بد کار ره پهلو دهی بیشتر
چنین میشمردند اعمال او	ز بس غیظ پی برده در رو
چو اصحاب رضا خیر الانام	بدانگونه دیدند غوغای عام
گشتند پس پای خود از میان	که حق بود با آن ستمدیدگان
نهان شد بیک گوشه مردان تیز	که او پیش بدنشان آن ستیز
غلامان ستاده بیکسو خموش	ستمدیدگان گرم جوش و خروش
خلیفه بزانو در افکنده سر	ز هر طعن گشتی برنگی دگر
ولی جز تغافل علاجش نبود	که تندی زبان داشت اندم نه سود
اگر گشادی برای جواب	نمیداد کس فرصتش در خطاب
چو غوغای مردم بغایت رسید	علاجی بجز استمالت ندید
لبش خشک گردیده و رنگ زرد	خطایی بدینگونه از خوف کرد
که اگه نبودم ازین ماجرا	بهیچ ندانسته بیداد را
کنون گشت ظاهر که حق شماست	همه کار عمال من بر خطاست
کنم کار اکنون برای شما	درین کار جوییم رضای شما
کسی را که خواهند عزلش دهیم	عوض هر بر وفق خواهش دهیم
ازین شور و غوغا کنون بگذرید	سوی مشورت هم کنون ره برید
بگفتند فریادیان در جواب	که گر آیدت بر مهر اجتناب
بهر ملک خطی بفرما روان	ستمدیدگان را بر خود بخوان
چو ما جمع کردیم یکجا تمام	نماییم در مشورت اهتمام
بگو او ز تکلیف ایشان عدول	که گشتی خفیفانه کردی قبول
بفرمود تا در زمان منشیان	بهر سو نمایند خطی روان
که باید ستمدیدگان خراب	چو خوانند این نامه آیی حجاب
رسانند خود را بجابی فلق	بدان تا نماییم احقاق حق
چو شد نامه هایش بهر سو روان	تسلی شدند آن ستمدیدگان
مهر لکه خود گرفتند جا	نظر بر ره آن طلبکرده ها
چو حکم خلیفه بهر سو رسید	دل نا امید آن شگفت از نوید
برآمد ز هر شهر مرد و مدد	صد و دو صد و سیصد و چارصد
گرفتند راه مدینه به پیش	بامید مطلب روائی خویش
دو منزل یکی کرده از انتعاش	رسانند خود را بسعی و تلاش
چو مردم رسیدند از چارسو	چنان پر شد از خلق بازار کو
که در کوچه راه تردد نماند	به بازارها آمد و شد نماند
محلات و باغات بیرون شهر	چه پای درختان چه لب نهر
همه زیر پا بود از آن قرار	که با شد زمین در نه سبزه زار
باین از دحام آن گروه کثیر	نمودند چون رو بقصر امیر
خلیفه بترسید زانبوه شان	بفرمود تا در زمان حاجبان
ببستند در را ز خوف و خطر	غلامان ستادند در پشت در
کمر بسته و کرده سامان جنگ	در اما بسر هوش نه روی رنگ
رسیدند چون خلق از چارسو	گرفتند دور سرا را فرو

نمودند فریاد و شور و فغان
که در بر گشایید ای حاجبان

ببستند در را ز خوف و خطر
غلامان شاه و بدر پشت در

خلیفه ز جوش خروشید از خویش
بسی گشته نادم بکردار خویش

بلشکر اندر افتاد تا چون کنند
که خود را از آن ورطه بیرون کنند

نشد منتهی فکر او هیچ جا
بجز روبهی نزد شیر خدا

فرستاد نزد غضنفر پیام
بالحاح و زاری و عجز تمام

که نبود عجب گر نمائی کرم
ندارم بحجه سازی بهابی برم

و می گویش بر التماسم کنی
ازین رنج و شدت خلاصم کنی

غضنفر چو بشنید پیغام او
بسویش ز لطف و کرم کرد رو

چو نزدیک آمد ستمدیدگان
دویدند پیشش تضرع کنان

که ای شاه مردان و شیر خدا
وصی بحق رسول خدا

صفات کمالت همه بر اتم
منزه ز عیب و ز نقص و ستم

توئی واقف از حال ما عاجزان
که رفتیم از جان و از خانمان

کنون تا بگیریم از او انتقام
ازینجا که بر نگیریم کام

ز لطف تو داریم این آرزو
که ما را تو هم واگذاری بِه او

بدان تا مکافات کافی کنیم
ستمهای او را تلافی کنیم

چنین گفت شیر علی عظیم
که باشید بر جای خود مستقیم

چو من باز گردم ز نزدیک او
جواب شما را بگویم نکو

به حکمش نشستند بر جای خویش
ولی هیچکس پای ننهاد پیش

ولی خدا رفت تنها درون
خلیفه ز خجلت شده سرنگون

پی عذرخواهی بپیشش دوید
بگفت ای ولی خدای مجید

نکردم بحکم تو بیجا ز خویش
پشیمانم اکنون ز کردار خویش

و ای آنکه هستی تو صاحب عطا
بکن عفو از من ببخش این خطا

کنون آنچه گوئی بجا آورم
سر موی از گفته‌ات نگذرم

نجاتم بده زین بلای درنگ
که بر من شده حال بسیار تنگ

غضنفر چنین داد او را جواب
که بهر تو من نگذرم از حساب

بدان عاملانت ستمکاره اند
که از دستشان خلق آواره اند

باینقوم بسیار بد کرده اند
ستم بیش از حصر و حد کرده اند

رسید او ز آن سنگدل ظالمان
نمانده است حالی درین عاجزان

ترا عفو ازینخلق اگر کردنی است
تدارک بجز عزل عمال نیست

چو بشنید عثمان ازین سان خطاب
قسم خورد و داد اینچنین پس جواب

که یا بالحسن آنچه دانی روا
بفرمای تا من رسانم بجا

بحق خدا و بحق رسول
که هرگز نیارم ز حکمت عدول

کنم من بجا انقیاد ترا
نگهدار تو آبروی مرا

چو دیدش بآن عجز و ضرع این چنین
بداد از ترحم جواب اینچنین

که تو باش تا من در آن انجمن
روم با عزیزان بگویم سخن

بامری که گردند راضی بآن
ترا نیز آگاه سازم از آن

خلیفه پذیرفت فرمان او
غضنفر سوی انجمن کرد رو

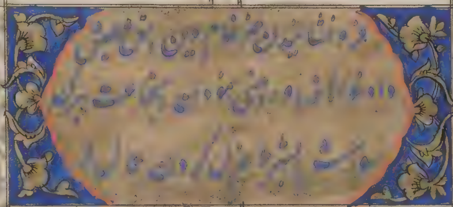
چو آمد برون افتخار جهان
به پیشش برفتند فریادیان

که ای شاه مردان چه پرداختی
چه سان کار این بیکسان ساختی

غضنفر تسلی بایشان نمود
امید دل ناامیدان فزود

بگفت ار رئیسان این انجمن
بیایند همراه من چند تن

که فکر شما پای بر جا کنیم
شما را ز سر این بلا وا کنیم
بفرمان او تا بدرگاه او
رئیسان برفتند همراه او
ولی بود دلهای بسته طپان
که تا او گذارد بنا را چنان
غضنفر مرتب نمود انجمن
در آمد بایشان چنین در سخن



که از دست این قوم نابکار
کشیدند ظلم و ستم بیشمار
چه بغداد این ظلمها و جور است
که از کفر ابلیس ایشان بتر است
کنون از برای خلاصی از آن
نماید اندیشه خود عیان
بگفتند فریادیان پاک و صاف
که هرگز نگوئیم هیئت خلاف
توئی آنکه ای شیر پروردگار
که با عجز و الحاح ما چند بار
بدرگاه این پیشوا آمدیم
سر خویش بر آستانش زدیم
نمودی و بد بنیان لاشای ها
که راضی هم من بظلم و جفا
شما باز گردید سوی وطن
که دیگر نبیند ظلم و محن
چو ما را ازین حیله کردی بدر
نوشتی بعامل ازین پیشتر
که این بار شان گر چنانچه منوا
گرفتار شان هم نماند بجا
تو آنجا چنان کار را گیر تنگ
که اینجا بسا زند ما را تنک
چو مائی نصیبان با میدها
بسوی وطن می نهادیم پا
که سالار در حق ما کرد غور
برستیم اکنون ز بیداد و جور
چو بودند عمال این پیشوا
بفرمان او در پی ظلم ما
بظلم تو کارها می فتاد
که میرفت آن ظلم بنشین زیاد
همین است اندیشه اکنون تمام
که این بار گیریم ازو انتقام
کنیم اینقدر جهد در کار عزل
که قتلش میسر شود ور ز عزل
بر هنید اصحاب وین هم تمام
که اینکار را به چنین انصرام
غضنفر بگفت آنکه رای دگر
بود از برای شما نیک تر
که بر عزل عمال راضی شوید
ز اندیشه های دگر بگذرید
ستمدیدگان با امیر عرب
ز روی نیاز و کمال ادب
بگفتند ای بهر هر قوم باد
نداریم بر حرف او اعتماد
که اینجا نماید بحکمت قبول
ولی گیرد آنجا نی بر با اصول
همان به که بر اصل فکرش کنیم
چنین ظالمی را ز جا برکنیم
دگر باره فرمود شیر خدا
که این گفتگوها بنا شد روا
چو باید ازو راه دیگر مراد
چو اگشت باید بزور و فساد
به نیکو نه با قوم رد و بدل
نمی بسی گروه ولی جدل
چو دیدند آن قوم بی نوا
که راغب بصلح است شیر خدا
بگفتند امیر مومنا نرا امیر
ز حکم تو ما را نباشد گزیر
ولی آنکه آخر چو با اوست کار
نداریم بر قول او اعتبار
که بر صدق آنها بنا شد اساس
از آن روی داریم این التماس
باین بار باهم بحکمت رویم
بتغییر عمال راضی شدیم
گر او ماند بر قول خود مستقل
نمائیم ما هم اطاعت بدل
وگر آنکه برگشت از قول خویش
تو دیگر نه پا را گذاری به پیش
هم واگذاری که از خیر و شر
کنیم آنچه دانیم باید گذر

غضنفر چنین گفت شاهان بحجاب
که پرسیم ازو پس بگوییم جواب

بگفت این و شد سوی عثمان روان
بیاورد با او سخن در میان

باو گفت عثمان که یا بالحسن
بکن آنچه خواهد دل انجمن

که من هرگز از حکم تو نگذرم
تو بگذر ز من گر ز تو بگذرم

ید الله انگاه گفتش چنین
مپندیش پیش و پس خود ببین

بگو تا وزیری گر ز قول و قرار
دگر من نخواهم شدن با تو یار

خلیفه باین شرط در دادن تن
غضنفر روان شد سوی انجمن

چو آمد چنین گفت شاهان بملا
که کردم قبول التماس شما

درین باب ترک لجاجت کنید
بتغییر عامل قناعت کنید

عوض نیز دلخواه گیرید ازو
که مسدود گردد در گفتگو

اگر او تعدی کند بعد از آن
نیایم دگر نیز من در میان

بفهمید با هم شما بیش و کم
کنید آنچه خواهید با هم بهم

وگر بغی ورزید با هم شما
مکافات بینید انگاه زما

نمودند آن قوم خواهان قبول
چنین یافت شرط از دو جانب حصول

نشستند پس آن ستم دیدگان
بتجویز منصوبی عاملان

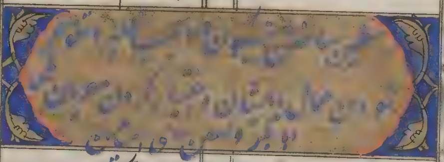
نمودند خوش هر گروهی جدا
برای حکومت یکی کدخدا

ولی مصریان ز ابدال جا نمود
محمد که فرزند بوبکر بود

پس آن قوم همراه شیر خدا
برفتند نزدیک آن کدخدا

خلیفه بر ایشان تلطف نمود
ز اعزاز و اکرام حرمت فزود

ز ظلم گذشته بسی عذر خواست
همی گفت هردم که حق با شماست



ور آیید و از رافت بیشمار
بلطف بیان کرد امیدوار

ز معزولی آن ستم پیشه گان
برآورد بار از دل جانستان

برای عوض نیز گفتا زکرم
کر آنرا که خواهید عامل کنم

نخست از همه مصریان بیهراس
نمودند از روی عجز التماس

که خواهی گر آرام از بهر ما
محمد بشود حاکم شهر ما

شدند این سخن مردم هر دو یار
یکی را برای عمل خواستگار

خلیفه ابا کرد منظور کرد
دل قوم از آن شاد و مسرور کرد

کسی را که دیدند خود آرزو
حکومت بداد و پی گفتگو

محمد بملکت را راضی و والی
که دشوار بودش فراق علی

غضنفر بدلداری او فزود
نصیحت بسی کرد و راضی نمود

ز هیجا فرو چون نشست آن بلا
بجان گشت ممنون شیر خدا

ز روی تملق بصدق جنان
ازو عذرها خواست کنان

چو گردید از و قوم رحمت طلب
ز فرط وداد و کمال طرب

بلطفی که هر کس سزاوار بود
رعایت بسی کرد و رخصت نمود

پس آنها مدار ان بوق تمام
بر اه وطن در نهادند گام

مراد همه در کنار حصول
ز عزل ظلوم و نصب عدول

مدح علی حمله رطب اللسان
که شد حاصل از لطف او کارشان

چو رفتند اسیران روباه
در خانه شد خالی از دادخواه

دگر باره مروان چو موشکاف دواند
سر نیش بر تارک جان رساند

بخلوت ببر رفت و گفت العزیز
چه اگشته اینقدر بی تمیز

محمد ترا کی اطاعت کند ... که دعوی ارث خلافت کند
بحب علی صاحب آن غلو ... که میدانند ایمان خود حب او
نباشد ولا را ازین بیش حد ... که از بهر او با پدر بود بد
علی راست با او همان مهر نیز ... که دارد چو فرزند خویشش عزیز
نمیدید شاید از تو زبس بد دلی ... که دارد دنیای سبان علی
دگر اینهمه عاملان جد بد ... ندارند بیم از تو نه امید
نسوزد دل کس ز مهر و وفا ... که خواهد ترا او بقای شما
بگفت علی کار کردی خراب ... نه بینی دگر روز خوش زانجواب
علی دشمن دولت و جاه تست ... جهاندیده مروان بهی خواه تست
چو عثمان از او این سخنها شنید ... دگر باره شیطان بجلدی دوید
نیاید بیادش ز بس بد دلی ... ز عهدی که او کرده بد با علی
اجل بود نزدیک و تقریب این ... شدش آن سخنها همه دلنشین
اجل گشته بیخبر از قصه است ... چه داند که گشته اجل در کجاست
بتحسین ابلیس گلو بر درید ... بدل سور نیش آفرین گسترید
بگفتند پس اینچاره را هم تو ساز ... که کار غلط را بد اصلاح باز
بپاسخ چنین گفت آن حیله کیش ... که اصلاح را نیست یکره بیش
که باید بآن عاملان کهن ... نوشت از سر نو بوجه حسن
که چون شور و غوغای اهل لجاج ... تجاوز ز حد کرده ما را علاج
نمودیم عزل شما مخلصان ... که بی آن نمیگشت تسکینشان
بداویم اگر عاملان دگر ... بدانگاه هم از پی دفع شر
باین فکر و تدبیر پرداختیم ... که از نزد خود دورشان ساختیم
شما بر مخزید از جای خود بیشتر ... بجالید زانسانکه بود بیش
بود نزد ما بلکه از پیشتر ... کنون اعتماد شما بیشتر
رسد عامل نو چو نزد شما ... بود خون او دست مزد شما
مبادا بتعجیل قتلش کنید ... همان دم سرش را ز تن افکنید
رسیمان قوم بداندیش را ... که گردند برپای این فتنه را
ببرید بهر نسق دست و پای ... کزین پس دگر کس نجنبد ز جای
شود گر چنین دستشان دراز ... بگفت آید از رشته رفته باز
وگرنه بکنجی نشین ای پسر ... بگیرد ز مرغان بی بال و پر
خلیفه پسندید تدبیر او ... بتحریر آورد تقریر او
بخط محمد ولی پیشتر ... رقم کرد از عاملان دگر
شدی هر یکی نامه‌ور نهان ... که آگه نگردند از آن دیگران
بدست یکی محرم تند رو ... سپرد و بگفتش بدانسان برو
که از عامل نو رسی پیشتر ... دهی عامل کهنه را نیشتر
در آن قاصد از غلامان یکی ... که بد نزد او معتمد خیلکی
بارسال مصرش گزید آن عزیز ... شترواد بهر سواریش نیز
چو منظور است اخفای هنگامه را ... بپیچید در موم آن نامه را
بدو گفت در طرف آنش نهان ... بکن تا نیابد ازان کس نشان
بمهر از محمد بر و پیشتر ... بر عامل کهنه آن نامه بر
بگو با مضمون نماید عمل ... نشیند دگر فارغ از عقده و حیل
علامتش ز کف نامه را در ربود ... بدانسان که فرموده پنهان نمود
نشست از بر اشتر راهوار ... بگردند بر راه مصرش مهار

برآمدن بدانگونه رغبت نمود
که بر باد چهارده سعفت نمود

مدینه او را قضا دیده اند
پس از چند روزش بجائی رساند

که بو را ابوبکر با همرهان
فرود آمد و کرد منزل در آن

بهای درختان بیرون ده
گشوده ز بار شترها گره

در آن منزل بایه ور از صواب
تنی چند سیدار و چندی بجواب

که دیدند اشتر سواری دمان
رسید و سوی پیشتر شد روان

یکی گفت با او بگو کیستی
بسرعت روان از پی چیستی

بگفتا مرا حاکم مومنان
سوی عامل مصر کرده روان

که خود را بسرعت رسانم باو
رسانم پیامی که دارم به او

چو کردید صادر از و این سخن
نمودند یاران از و انجمن

نگفتند ای احمق بی خبر
در اینجاست آن عامل نامور

بیا آنچه خواهی باو باز گوی
باهستگی یا بآواز گوی

چنین گفت با او دگر آن سوار
که با عامل تو مرا نیست کار

سوی عامل کهنه دارم پیام
شتر را بدارید و دست از زمام

چو یاران شنیدند از و این سخن
بدانگشت شان تازه داغ کهن

نظر سوی او نیک انداختند
چو روی اش بدیدند و بشناختند

فتادند در وهشتم آن غلام
نمودند از چار سو ازدحام

بدقت شدند از پی جستجو
درآندم تهی بود ابریق او

بجنباندند از آنچه زان میان
برآمد صدائی ازو ناگهان

چو ابریق را کرد او سرنگون
همیشه آن خط شمعی برون

پس آن اشتر و نامه با غلام
ببردند نزد محمد تمام

چو مکتوب را رو بآن وضع دید
ازو کسوت موم را برکشید

بخشم اندر آتش محضری در زمان
تقتل خود و سایر مومنان

محمد از آن حال حیران بماند
پس آن نامه را برگشودند باز

بخواندند و نیزه بیک بار افکنند
زمضمون آن حکم آگه شدند

زخواندن بنوعی دگرگشت حال
که شرحش نگنجد بطرف مقال

نهادند بر اسپان نهادند زین
ولی سینه لبریز از جوش کین

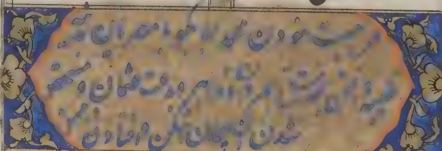
زد لهجیان شعله ها برکشید
که تا سقف ایوان عثمان رسید

برآمد یکی نامه با آب و تاب
مزین بمهر خلافت مآب

نمودند راه وطن را رها
براه مدینه نهادند پا

همان خلق انبوه و آن عاملان
که عثمان بآن شخص فرستاد نشان

گرفته بکف نامه را با غلام
شده جمع یکجا بطبش تمام



بسوی مدینه نمودند میل
تنی تند تر از تشنه [illegible] پیل

چو از راه و شهر داخل شدند
بتر و غضنفر نخست آمدند

رسانند خود را بدرگاه وی
محمد ز پیش و دگرها ز پی

محمد در آمد ز دوری حجاب
که ره داشتند در خدمت آنجناب

غضنفر چو دیدش بآن اختلال
که برگشته از راه آشفته حال

تعجب نمود از آن آمدن
که با خشم تر آمد او در سخن

سلام تحیت نموده ادا
بگفت ای وصی رسول خدا

بحکم تو اینکار کردم قبول
که از حکم تو کفر دانم عدول

وگرنه بعثمان چه نسبت مرا / به تبعیت او چه حاجت مرا
بهین آنکه آن نغل نابکار / بظاهر مراد او آن اعتبار
به پنهانی آن ظالم سگ سرشت / چنین محضری بهر قتلم نوشت
بگفت این و نامه به پیشش گذاشت / بخواند غضنفر نگه بر گماشت
در آن وقت آن مستغاثش تمام / نمودند در پیش او ازدحام
چو شیر خدا خواند آن نامه را / یلان گرم کردند هنگامه را
بفریاد و شور و فغان آمدند / چو از ظلم ظالم بجان آمدند
چنین گفت آنکه محمد به او / که ای خاک کویت مرا آبرو
چو از رحم کردی به نغل نظر / مقرر چنین کرد کین بار اگر
نماید زر اینتوا و انحراف / در انکار باشیم با هم معاف
تو پای مبارک کشی از میان / بعهمند تا یکدگر همگنان
چه باشد دگر پیش ازین انحراف / تو هم وار از لطف یار اعتراف
که ما هرچه خواهیم با او کنیم / اگر سر ستانیم گر سر بریم
چو گردید صادر از و این کلام / هم آواز گشتند یاران تمام
بپاسخ چنین گفت ضرغام دین / که اکنون مرا نیست دخلی درین
ولی بهر اتمام حجت بر او / ضرور است یکبار این گفتگو
بگفت این و شد سوی عثمان روان / برفت نه همراه فریادیان
که باعث برین نقض پیمان چه بود / وگر این بدل بود پیمان چه بود
غضنفر چو بگرفت نامه بکف / ز هر رو نگشته نماند النقوصف
برآشفت شیر خدای مجید / همی رفت تا پیش عثمان رسید
چو عثمان علی را چنان بنگریست / بدانست کان آمدن بهر چیست
ز بسیاری خجلت و انفعال / نگون گشت گردن زبان گنگ و لال
نگه گشت کوتاه و حیرت دراز / ولی اینهمه حالت جانگداز
ز بیم علی آمد او خود به پیش / نه از شرم زشتی افعال خویش
پس آن نامه را صالح المومنین / به پیشش بیفکند و گفتش ببین
تو اگر بدل بود این فتنه ها / چه بودت ز تصدیع من مدعا
شنیدش بسکه دل مضطرب زان خطاب / نیامد جز انکار هیچش جواب
بصد آشفته لرزان و لبها طپان / بلکنت برآورد حرف از زبان
که والله بالله یا باالحسن / ندارم خبر هیچ ازین نامه من
که این را که آورده اند در رقم / بدینسان فکنده بنای ستم
غضنفر چو بشنید از و این سخن / بگفتش ز گفتار خود شرم کن
غلام و شتربان تو بیگمان / خط منشی تو و مهرت بر آن
نداری خبر از نوشته هنوز / زهی بیخبر مرد برگشته روز
تو دانی و این دادخواهان دگر / مرا نیست کاری ز خود بیخبر
که عهد انچنان بود با انجمن / بپاید خلافت بتعهد زمن
غضنفر بگفت این و رفت از برش / چرا آمد تا دیگران بر سرش
چو عثمان بدید آنکه شیر خدا / نفرمود بر وعده خود وفا
برآورد پای شریف از میان / باو رو نمودند فریادیان
بمسجد سراسیمه آورد رو / که شاید کند چاک خود را رفو
بمنبر برآمد قسم کرد یاد / که والله نشد از من این اجتهاد
ندانم که این فتنه برپا نمود / که هرگز مرا در خیال این نبود
در آندم نگفتند فریادیان / که بر صدق گوینده گر زبان

طرید رسول خدا را بجاه / مده تا بصدق تو مانند گواه
خلیفه بپاسخ تامل نمود / ولی با عزیزان تحمل نمود
گرفتند راه خلافت ز خشم / که برجاست منع خلافت ز خشم
بدشنام و طعن و اهانت زبان / گشودند و قایع نگشته بیان
ز خشت و کلوخ و زجاج و رنساک / گرفت آنکه از آنچه اندر چناک
فکندند سوی خلافت پناه / در آن دم جهان شد بچشمش سیاه
ز منبر فرو جست آن نامور / غلامان گرفتند بر سر سپر
ز هر سو همی خشت بارید و سنگ / غلامان او حلقه را کرده تنگ
گرفتندش از جا پس و در میان / سپرها شده بر سرش سایبان
ز مسجد باین وضع سوی سرا / غلامان ببردند آنجا ورا
چو شد داخل خانه در را ببست / تنش گرچه از سنگباران بخست
ولی پشت در آن بد این هیچ باب / نشستند بسته ره نان و آب
بگفتند آنکه بصوت بلند / بدانید القوم دروازه بند
گزین جای ما بر نداریم گام / نه نان و نماید یکی زین دو کام
نخست آنکه خود این امام زمان / ز ترک خلافت شود همعنان
وگر آنکه آن را نداند روا / سپارد طرید نبی را بما
که سازیم خالی دل خود از او / که هست آن همه کاران جو
خلیفه از آن حال شد در شگفت / هوا خواه خود را طلب کرد و گفت
که شد رای پیشین تو سنگراه / کنون چیست تدبیر ای نیکخواه
جوابش چنین داد با روی زرد / که باید کنون فکر بر اصل کرد
سوی ناظمان ممالک تمام / یکی نامه باید بتاکید تمام
که ماند کینه ارند بجای خویش / بخوانند خود با سپههای خویش

طلب کردن عثمان [illegible] تعجیل [illegible]

سپه تا بیاید من ای پیشوا / نگهدارم از دشمن اینجا نه را
شود جمع چون آن سپاه گران / به خشم از نهانها یکی را امان
خلیفه بتدبیر او کرد کار / سپاهی طلب داشت از هر دیار
ولی بود در قید خود آنچنان / بدانگونه بسته ره آب و نان
که از بیم القوم هنگامه ساز / نگشتند هرگز در خانه باز
در خانه بود ار چه بند از ستیز / ولی بود در ضبط عمال نیز
بکار آنقدر جد و کد می نمود / در آن ضبط حضرمی و جدی نبود
چنان میرساندند روزی بشب / که شاید شود داوری از طرب
بعمال آن نامهها چون رسید / رهی هر یکی بهر خود برگزید
از آنجمله فرمانده مصر و شام / تغافل نمودند از آن پیام
ولی حاکم کوفه و بصره نیز / مهیا شدند از برای ستیز
فتادند از غایت بغض و کین / پی اجتماع سپاه گزین
به منیان بهر کشور و هر دیار / یکی گشت بیست و یکی استوار
ولی اهل ممالک ازان بیشتر / نمودند یاران خود را خبر
به عثمان طلب کرده از هر دیار / پی رفع شان لشکر بیشمار
شما ارچه در کار خود قاصرید / نمایید تعجیل تا قادرید
چو این نامه را نزد یاران رسید / بجز نابدل از سر نو طپید
چو گشتند آگاه از کینه کار / نمودند بر بیستی قرار

بسوی محمد همه کرده رو / نمودند آن نامه پاره او
بهم متفق گشته یاران تمام / نمودند در بند و بست اهتمام

پس آن داغ دل مردم خسته جان / گرفتند آنخانه را درمیان
قبیل شد بنوعی سرای غرور / که شد بر شب و روز مشکل عبور

سحاب و صبا هم نیافت راه / بیکقطرهٔ آب و یک برگ کاه
ولی چون ذخیره ز ایام پیش / ز احتباس ماکول بد کم و بیش

بضبطش در آورد عثمان چو مور / که صرفش نماید بقدر ضرور
ولی تشنگی اشتلم می نمود / که در خانه آبی ذخیره نبود

کم آبی بجایی رسانید کار / که عثمان خود از غایت اضطرار
زبان خشک افتاده بیرون زکام / بر آمد سراسیمه بر پشت بام

کز آنجا سرای علی مینمود / در آنحال امید غوثش فزود
بپرسید احوال شیر خدا / بپاسخ بگفتند اهل سرا

که ضیغم درین وقت خانه نیست / فرود آمد از بام و بر خود گریست
همیشه است با خویشتن گفتگو / که من چون برفتم بفرمان او

که آمد به پیش من این روز بد / چه سازم کنون از که خواهم مدد
ازین سوی عثمان بحال خراب / وز آنسو سوی رفت آنجناب

نمودند خدام نزدش بیان / که تا حال عثمان خسته روان
ببالای این بام استاده بود / تفحص ز شیر خدا می نمود

رسیده است از تشنگی جان بلب / مگر رحم آرد امیر عرب
فرستاده برگشت با شیر حق / بگفت آنچه دید و شنید از قلق

بر او رحم فرمود ضرغام دین / بود سنت اولیا این چنین
به قنبر بگفت آنکه سه مشک آب / رسانند بآن غرقهٔ اضطراب

روان گشت قنبر بفرمان او / بآنخانه آورد با آب رو
چو دیدند آنرا قبیل کرده کان / چه مصری چه بصری چه کوفیان

که از بهر او میبرد قنبر آب / نمودند منعش زکین بی حجاب
بگفت او روا نیست منع شما / که این را فرستاده شیر خدا

زبس بود طبع عزیزان ملول / نکردند گفتار او را قبول
بگفتند از فرط کین ای وری / بنام غضنفر تو خود میبری

چو قنبر برو آب بردن نیافت / از آنخانه نزد غضنفر شتافت
از آن منع و پرخاش اصحاب دین / بپایان کرد پس امام مبین

حسن را بفرمود آن مقتدا / که ای نور چشم رسول خدا
تو برخیز و این آب او را رسان / درین تشنه از تشنگی وارهان

که او تشنگیهای سخت و شدید / دران تشنه بسیار خواهد کشید
بفرمان او شاهزاده حسن / همانندم روانشد سوی انجمن

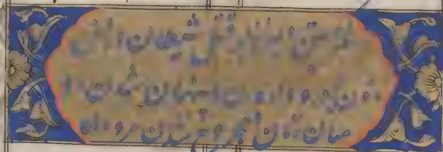
غلام علی هم پی آن خطاب / روان گشت با مشکهای پر آب
چو دیدند شهزاده را اهل دین / شدند از کمال ادب ستر کین

نشستند برجای خود از حجاب / درون رفت شهزاده و برد آب
چو افکند بر حال عثمان نگاه / جگر تفته دیدش بحال تباه

زبان و لب و کام و حلقش شده / همه خشک چون هیزم آتش زده
بد از گرمی تشنگی تا جگر / ز کام و لبش کو چه از سقر

چو افتاد چشمش بر آن مشک آب / بسان شتر جست از اضطراب
روان خواست از تن جدائی کند / بآن مشک آب آشنائی کند

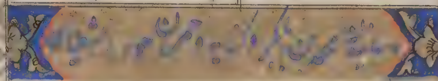
که قنبر رساند خود را چو باد لب مشک را بر لب او نهاد
چو سیراب شد آن خلافت پناه بیاد آمد اهل و عیال و سپاه
بهر یک رساند بخشی از آن همه تازه گشتند و رطب اللسان
بمداحی صاحب ذو الفقار که آمد از و آب بر روی کار
خلیفه پس از شرم کردار خویش با و بلنجی سر افکنده پیش
که ای نور چشم رسول خدا جوانان فرد و سر پیشوا
هما جد پاک تو سالار دین ز حق رحمتی بود بر عالمین
تو هی نیز فرزند دلبند او بگردان تو این نوبت از رحم رو
بگو با غضنفر ز نجز این سخن ببخشای و یاد از گذشته مکن
که صادر شد از من خطای کلان گذشتم ز حکم تو ای مهربان
پشیمانم از کار خود اینقدر که خواهم نباشد حیاتم دگر
ولی گر گذاری ز لطف و کرم دریغا ز یکبار دیگر قدم
قسم میکنم یاد کز بعد آن ننوشم بجز حکم تو آب و نان
چو اینجا رساند عثمان سخن امام دوم سبط اول حسن
نداد ش دگر در تکلم مجال بگفتش چه سود از خیال محال
که او از تو پرسید اینعهد بست دگر از چه حجت تو اند شکست
تو زنهار از و این توقع مدار که این نخل هرگز نیاید ببار
بگفت این و شهزاده شد از برش نشستند یاران به تنگ اندرش
چو عثمان شد از علی ناامید هجوم از بلا بر خود آنگونه دید
سر از فکر و اندیشه افکند پیش زبان پر ز نفرین مروان خویش
ازانسوی آن نامور پردلان که بودند او را خریدار جان
بگفتند با یکدگر در خفا بفرصت ببا اهل نباشد روا
که هر روز نزدیک تر میرسد سپاهی که او خوانده بهر مدد
دگر آنکه شیر خدا هست هم خداوند رحم و عطا و کرم
مبادا ز الحاح این حیله جو کند منع ما بار از قتل او
از آن به که ما پیش از این حادثات برآریم او را ز ملک حیات
برین ای شد جمله را اتفاق چه مصری چه بصری چه اهل عراق
محمد بد آنگه ز اعیان دین که دارند در دل از و بغض و کین
یکی طلحه دیگر زبیر عوام دگر عبد الرحمن که گردش بنام
محمد شد نزد آن سه تن نمودند با هم یکی انجمن
محمد تعیا نکرد راز نهان نمودند تصدیق او همگنان
که دیگر نباید وقتی چنین بگردید زنهار غافل از این
ولی زود هنگامه بر پا کنید نباید که امروز و فردا کنید
پس از روز آن پر دلان هر چهار نشستند با هم بتدبیر کار
نمودند یاران خود را خبر که فردا ببندند بر کین کمر
همه آمدند یکدل و یکجهت بشب کرده ساباط آن مصلحت

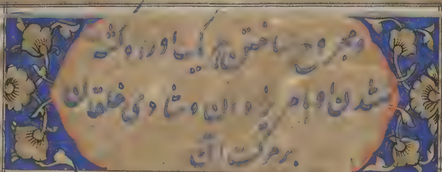


چو شد صبح خورشید گیتی فروز شب تیره را کرد دلخواه روز
دلیران موعود از چار سو بایوان عثمان نهادند رو
یکی را بکف تیشه جان گداز تبر را یکی داده بر دوش جا
رساندند خود را چو باد سحر گرفتند در را بضرب تبر

و کشته شدن غلامان

تبر بار

عجب های و هوئی درون حصار / دو رویه درآمد در آن گیرودار
ز بیرون یلان را ابتر ها بجنگ / ز سمت دگر بود باران سنگ
ولی بود از سنگ در استوار / نمیکرد بروی تبر تیشه کار
یلان را نه انبر سود از ضرب جنگ / ولی ناگشائی در گشت تنگ
ز کف تیشه ها را بینداختند / بآتش فزونی بپرداختند
چنان آتش تیزی افروختند / که دروازه را در دمی سوختند
بآتش دلیران جنگ آزما / چو آتش ره خویش از و کرده وا
در آنجا نه با دستهای بلند / بکردار سیلاب داخل شدند
خلیفه چو احوال زانگونه دید / درون حرم با غلامان خزید
ز خویشان چو مردان بماند او / برفتند همره دو سه فتنه جو
درون سرا راه از بیم جان / ببست و میان زنان شد نهان
دگر تا بجان از صغار و کبار / که بودند حاضر در ایوان بار
چو دید او که اعدا در و بشکستند / برفتند پیش و بر او تاختند
ولی بر نیامد با انبوه کس / نبندد ره سیل را هیچ خس
تنی چند از انبوه خسته شدند / دگرها که ماندند بر در زدند
پس انبوه بیباک با هوی و هو / بسوی حرم هم نمودند رو
در بسته آتش را بضرب تبر / بیک لحظه کردند زیر و زبر
چو در را شکستند در گشت باز / درون پا نهادند بی احتراز
محمد ولی پیش رفت از همه / که بودش بدل بیش بیش از همه
چو بر روی او خشم مردان فتاد / برآورد تیغ و با ورو نهاد
که سرهنگی از همرهان زبیر / رسانید خود را چو پرنده طیر
چنان ضربتی زد بآن فتنه جو / که شمشیر افتاد از دست او
چو مروان از و خورد آن ضرب را / سترد از دل اندیشهٔ حرب را
گریزان برفت و بکنجی خزید / که چشم کسی دیگر او را ندید
چو او رفت عبدالله ابن عوام / که بود او هم از اقربای امام
به پیش آمد و گفت ای دوستان / بترسید از کردگار جهان
شما را امامست این سرفراز / نباید شود دست وی را دراز
مباشید غافل ز روز قیام / که خواهد خدا از شما انتقام
همین حرف از عبدالرحمن شنید / برآشفت و با تیغ کین بر دوید
بدو گفت کای از خدا بیخبر / نکو پوچ و نام قیامت ببر
چرا باشدش نزد حق احترام / کسی را که من کرده باشم امام
امامش نمودیم از بهر آن / که باشد از و منفعت همگنان
نه از بهر این هر که خویشان او / بجنبند از جا نه بینم رو
بگفت این و تیغی بدو بر ببست / براند و بخاکش بیفکند پست
پس آن کینه جویان یکجا تمام / شده جمع بر ترکها و نه کلاه
چو از در بصحن سرا آمدند / غلامان زرین قبا آمدند
رسیدند صف بسته و سینه تنگ / سر ره گرفتند و بر خواستند
کشیدند شمشیرها از نیام / فتادند بر جان فوج علام
در آنجا چندان فشردند پای / که یک تن نماند از غلامان بجای
ز کار غلامان چو پرداختند / بسوی خداوندشان تاختند
محمد هم برفت پیش از همه /  / که بودش بدل کینه بیش از همه

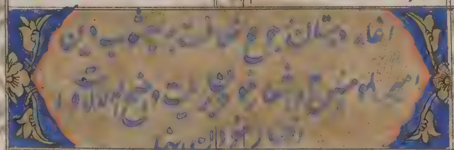


یکی دسته تیر در چنگ داشت / کز الماس پیکان او رنگ داشت
چو چشمش بروی خلیفه فتاد / قدم تند بر دوش با تند باد
رسانید خود را و بی درنگ / بر ریش مبارک بیازید چنگ
زبدعت جهان را نمودی خراب / فکندی بدین نبی انقلاب
بگفت این و با ریش پیشش گسست / خلیفه شد اندم ز خود نا امید
محمد چو بشنید ازو این خطاب / ز و بیداری خویشتن در جواب
پس دسته تیر پیکان چو آب / بزد از غضب بر زنخ آنجناب
وزان پس سنانی نامی رسید / که بود دستش عمودی بکف از حدید
مقارن بآن تیغ الماس فام / بر او زد یکی مرد حمران بنام
بضرب دم خنجر و تیغ تیز / نمودند اندام او ریزه ریز
بخواریش کشتند و انداختند / وزان پس بغیری نپرداختند
زشادی همه حاضران تیغ و چنگ / بخون تن نحسش نمودند رنگ
دگر نامداران و کینه وران / که حاضر نبودند در آن زمان
بر افتاد ظالم بروی زمین / جهان گشت خرم چو خلد برین
بداحوال آمد و تیره روان / که مرگش بود شادی دیگران
بدلها از آن آه حسرت فزود / که بر دست شان رنگ از آن خون نبود
از آن پس چنین تا سه روز و سه شب / و ز آنجا نیفتاده بد زان سبب
بروز چهارم بعزم غامدین / خبر شد که عثمان فتاده چنین
مسازید زنهار این ابند / بگذارید تا سوی خاکش برند
مریدان خاص خلافت پناه / که دارند بر باد او را چو کاه
بر آن کشته خویش جمع آمدند / که تا کشتهٔ خویش را ادبر وند

بدو گفت کای نعثل نابکار / چو بسیار ماندی تو در روزگار
نیابی رهائی کنون از اجل / بیابی همین سزای عمل
بزاری بدو گفت ای نوجوان / ندانی که هستم امام زمان
همان آیه را او بگوشش رساند / که جبرئیل در غرق فرعون بخواند
که تا پی فرو رفت پیکان او / بر آمد یکی آه از جان او
زد آن گرز را بر سرش استخوان / که از صدمهٔ آن بر آمد زبان
پس آن لاشه را حمله کینه وران / گرفتند از چار سو در میان
خلیفه بغلطید بر روی خاک / زخی پاره پاره تنی چاک چاک
که کردند حاصل ز قتلش مراد / درخت ستم سایه از پا فتاد
برفتند با ذوق و دل خنده ریز / شده فارغ از بیم ظلم ستیز
چو گشتند آگه ز انجام کار / که آمد درخت تمنا ببار
دویدند خوش وقت از جا بسوی / زبانها شده بارک الله گوی
چو دیدند دست رفیقان خویش / که رنگین بد از خون آن کینه کیش
حنا را بدامن رسانند چنگ / که در دست افتد گریبان تنگ
که از بیم کس را نبود آن مجال / که آن را تواند نمود انتقال
بآن قاتلان گفت شیر خدا / که این تا بدینجا نباشد روا
بحکم وی آمد ز دم کینه جو / نمودند اغماز در کار او
چو دیدند از آن قوم پرخاشجو / که دارند اغماز در دفن او
گرفتند یکسر همه ماتمش / نشستند بر سوز دل در غمش

افغان

رفیقان آن دولت هفت جوش / که بودند با عشرت و ناز و نوش
نمودند شیون ز اندازه بیش / ولیکن نه از بهر او بهر خویش
که آن عزت و آن فراغت نماند / همان کیف جام ریاست نماند
کسانیکه گشتند او را چنان / چه آرند بر حال با یکسان
پس از گریه و زاری و های و هو / فتادند در فکر تدفین او
ولیکن نبودش کفن نه ردا / کجا مرده شوی و جنازه کجا
میسر نشد هیچ جنازهٔ / بجز تختهٔ نصف دروازهٔ
غنیمت شمردند آنرا بسی / که آنهم نبد در گمان کسی
اگرچه بد آن تخته کم از تنش / ولی میرسانید تا دفنش
تن چاک چاک و زخم کرده را / فکندند بر تخته اهل وفا
ببردند بیرونش از آن وثاق / بر آن تخته همچو رد سر تا بساق
گرفتند در پیش راه بقیع / ولیکن باستاد و فعل شنیع
نگشتند راضی همان قاتلان / که او نیست شایستهٔ همگنان
که این مدفن مردم متقی است / نه اندر خور ظالمان شقی است
بجائیکه بد قبرگاه یهود / ولیکن چو دفنش میسر نبود
فکندند نعشش بویرانهٔ / همان قوم و خویشش نه بیگانهٔ
شب و روزی آنجا هم افتاده ماند / که کس بر زبان نام او هم نماند
نی مرده و نه کشتش پاسبان / که بد مفت زاغ و سگ و کرگسان
رساندند ایذا باو بیحساب / بمنقار و دندان کلاب و غراب
همانجا بروز دگر مخلصان / گوی کنده کردید او را نهان
ز دنیا به عقبی خلافت شعار / ببردند تشریف با آن وقار
نه یار و نه یاور نه خویش و تبار / نه مروان که بد مونس غمگسار
نه آن باد و نخوت نه آن زور و زر / نه آن شان و شوکت نه آن کر و فر
همه کار با منکر و با نکیر / سیه کاری خویش و آن دار و گیر
بیرزد که از غور و درک اثم / بسنجی تو سود و زیانش بهم
جهان خسروی تا بقای جهان / بیکروزهٔ آن عذاب گران
الهی باعزاز خیر الانام / بخیر النسا و ده و دو امام
که داری ازان تیره روزی پناه / ز لطف و کرم مومنان را نگاه



بیا ساقی ای خضر راه نجات / بیا ای تو سقای الحیات
بیا ای مسیحای دل مرده گان / بیا رهبر راه گم کرده گان
بیا شمع راه هدایت بیا / بیا آفتاب ولایت بیا
بیا مجلس آرای بزم یقین / بیا باغبان گلستان دین
بیا کحل دیده دل بیا / بیا صیقل زنگ باطل بیا
ایاغی بیار از شراب طهور / چو ماه شب بدر لبریز نور
کز امداد روح القدس جبرئیل / بتوفیق پروردگار جلیل
کمیت قلم سالها تاختم / ز ذکر نبوت بپرداختم
نمودم طی این راه دور و دراز / دماغ و دلم مانده از کار باز
بیا و خدا و نبی و علی / بیا پی سه جامم بده ممتلی
که آید دماغ و دل من بحال / کند طبع سیلان چو آب زلال
بکوری چشم حسد پیشه‌گان / بذکر امامت شوم تر زبان

برای نثار امیر نجف برآرم گهرها بسی زین صدف
کنم فصلی اول ز فضلش بیان طلب دارم انصاف از منصفان
وز آن پس درآیم بدین گنج جمیل ز قول نبی وحی جبرئیل
که دارد علی این ستاینده گان نه از بهر دنیا سراینده گان
ستاند کسی را که دانای غیب نباشد در او هیچ نقصان عیب
بر خصم اگر عیب ماند روا کند عیب علم خداوند را
درآید دلم در درون بیان که نام علی آمد اندر میان
مرا نشئهٔ نام او کرد مست که اینجا صد ساقی کوثر است
کنم آشکارا آنچه دارم نهان که مستی فکنده راز دل بر زبان
سرایم سخنهای حق رنگ رنگ گدازم ز هر وانات دربله سنگ
بیارم ثنا تا بد رب ودود سخنها ببرهان قاطع فزود
گشاید گوش خرد را نکو که من آمدم بر سر گفتگو
بدل مشکلی دارم از دوستان که اشکال حلش بود پیش از آن
ولی آنکه در این سوال شگرف که خیزد بسی حرف از روی حرف
خطابم بود جانب آن عزیز که باشد خداوند هوش و تمیز
بفهمد سخن پس بگوید جواب ز بیهوده گوئی کنم اجتناب
نبار ابر بین میکذاریم ما که در حق نعقد نباشد روا
بود حق یکی لیک اهل جهان بخود میبرد هر یکی ز آنکمان
چه مسلم چه مشرک چه ترسا چه گبر چه زندیق و ملحد چه قایل بجبر
چه شیعه چه سنی چه دیگر چنین ز هفتاد و سه فرقهٔ مسلمین
بخود هر یکی نسبت حق دهد اگر معتبر دعوی خود بود
که هست این ناحق و ناصواب چو باشند صدها همه باصواب
پس این شد مسلم بحکم خرد که حق نسبت ضمن دعوی خود
بود حق همان کز اله قوی رسانید باشد بامت نبی
که نبود اگر آگه از ماجری بود ظلم و تعذیب روز جزا
بود نیز نزد جمیع فرق که نبود روا ظلم از دست حق
پس این فرض کرد دید بر کردگار که حق را کند بر نبی آشکار
بود فرض هم بر رسول خدا که آنرا رساند بما و شما
که حجت بود روز حشر و قیام نیابند اجر عمل هر کدام
خدا فرض خود را رسانده بجا که فرموده پیغمبر خویش را
چو فارغ شدی وصی نصب کن بشد فرض نصب وصی زین سخن
جو نماند ذریه ده تشخیص آن که کرده از آیات دیگر عیان
ز آنها یکی آیت انماست که نی شبهه در شان شیر خداست
که بعد از خدا و رسول خدا ولایت بود حق آن مقتدا
دگر نص تطهیر و نص وداد بود نیز آنرا وصایت مفاد
دگر آیهٔ روشن ابتهال که نفس نبی خوانده اش ذوالجلال
دگر آیهٔ دلفروز بلاغ که دارد از آن سینهٔ خصم داغ
که تاکید فرموده رب صمد به پیغمبر خود تا بجهد و کد
که گر نارسانی تو این حکم را نیاورده باشی رسالت بجا
دگر اول سورهٔ عنکبوت که فرموده الذی لا یموت
منور دل مومنان زان بلاغ که شد گفته در ضمن حج الوداع
دگر اول سورهٔ نجم هم که بد منشاش نزول آیت المحرم

و گر سورهٔ هل اتی با تمام / بآن شرح و بسط و بآن احترام
هم چنان دگر آیه‌های عظیم / ز سبعین فنون کتاب کریم
بود آشکارا بشأن علی / که باشد ز بعد نبی او وصی
بمن گر شود مدعا روبرو / من او را ز قرآن شمارم بر او
نبی کرده هم فرض خود را ادا / بامت رساننده حکم خدا
خبر داده در عهد دعوت مدام / بهر گونه تقریب هر مقام
که از بعد من ابن عمم وصی است / بر اهل و بر امت خلیفه علی است
که من از احادیث اهل خلاف / بر آرم نمایم بوقت مصاف
کنون شمه‌ای هم ز فضل علی / که کرده از آن مدعا منجلی
نمایم بفضل خدای جهان / بکوری چشم معاند بیان



وز آن پس دوم بر سر مدعا / بکرسی نشانم بفضل خدا
نخست آنکه بر صاحب ذوالفقار / عنایات مخصوص ز کردگار
در ایام حمل و بعهد صبا / عیان گشته زانسان که بر انبیا
که در رحم بود آن منعقدا / چو در خانهٔ فتی رسول خدا
همان مادر پاک آن شهریار / تواضع نمودیش بی اختیار
یکی روز ابوطالب از روی پند / بگفتش که ای بانوی ارجمند
محمد چو نزدت باشد بپا / که پرورد وی او را بعهد صبا
دگر آنکه سکینی از حمل نیز / نخواهد تواضع ز تو ای عزیز
محمد گذارد چو اینجا قدم / جنینی که دارم من اندر شکم
چنان مینماید مرا این قرار / که میخیزم از جای بی اختیار
چنین گفت بانو بآن نامدار / که تعظیم من نیست از اختیار
تعجب نمود او ازین داستان / بدو گفت بانو بکن امتحان
ابوطالب آن سید سرفراز / قوی پنجه بد در بیابان حجاز
تو بیزار و حمزهٔ صف شکن / که او بود همتا ز روز انجمن
بفرمود ابوطالب او را طلب / چو آمد بنزدش امیر عرب
فشردند بر کتف بانو دو کف / خود او یکطرف حمزه از یکطرف
بگفتند کاید رسول خدا / ز بیرون در آمد درون سرا
چو افتاد چشمش بر آن نور پاک / به بیتابی جست از روی خاک
گذاران هر دو ور زین تن نامحو / نیامد کسی ضبط او
تکان داد بازو بر پای خواست / بتعظیم سید باستاد راست
یقین شد بر آن نامور آن زمان / که بد راست گو بانوی ناتوان
دگر نیز هر که در ایام حمل / فرستادهٔ خالق پیل و نمل
ز بیرون درون سرا آمدی / بمادر پاک آنشه شدی
بفرمودی از روی مهر و وفا / سلام علیک ای نبی او ترا
برون آمدی از شکم این ندا / علیک السلام ای رسول خدا
دگر چون زمان ولادت رسید / بنا نو چنان در وی آمد پدید
که بیتاب گردید و از حکم شو / سوی خانهٔ کعبه آورد رو
که مالد شکم را بدیوار آن / بگردد و تسکین پذیرد از آن
رسید و شکم را بدیوار سود / شفا خواست از کردگار ودود
که دیوار از حکم رب مجید / بشد شق و آمد دری زان پدید

ندای بگوشش آمد از سما
که ای مادر فضل است بیا

درون رفت با نور حکم اله
تولد درون حرم یافت شاه

دگر در حرم چون تولد نمود
ولی خدا چشم نگشوده بود

ولی بود ازین راه اندیشه مند
که چون چشم نگشوده آن ارجمند

که آمد رسول خدای مجید
چو فرزند آواز او را شنید

نگه را نخست آن شه ارجمند
بماه جمال پیمبر فکند

ستد پیش و در آغوش مادر گرفت
چو حالش ز بس در بر گرفت

ز لطف و داد تمام الخطاب
پی غسل او آن طلبکرد آب

بر آن کرسی آمد رسول خدا
بخوابید و در غسل کرد ابتدا

پس او خود بغلطید بر دست راست
نشستش پیمبر بدانسان که خواست

در آن دم چنین گفت با نو با و
که مادر فدایت بگو از چه رو

نبی گفت ای مادر مهربان
کنم باعث گریه بر تو عیان

بروزی که من بگذرم زین جهان
بدینسان دهد غسلم این مهربان

چو گفت این سخن را رسول خدای
فتادند در گریه اهل سرای

گرفتش چو مادر بر از طرب
که آن شیر پاکش رساند بلب

مرادش بدانست خیر البشر
دگر باره بگرفت او را ببر

غذائیکه اول تناول نمود
همان آب شیر چشمهٔ علم بود

دگر آنکه بوجهل این نیت داشت
که طفلی چو پا در جهان مینداشت

همینجو است آن سنگ که آوردی
همان شیر سینت بشیر خدای

چنین خواست آمنست جهل و غرور
که چشم مبارک گشاید ز نور

که کرد دید پهلوش آن بت پرست
خود از پای افتاد و خاکش نشست

درون آی و رخانه بانو آی
همه مولد این ولد این سرای

ز خاصان درگاه حق این شرف
بود خاصهٔ شهریار نجف

گرفته پیر با نوی محترم
پیر دوش سوی سرا از حرم

عنایت نشست فرزند را در کنار
بدل لیک بودش همان خار خار

بسوی رسول خدای ودود
نگرداند رو دیده را برگشود

ز روی ادب کرد بروی سلام
جواب از کرم داد خیر الانام

ولی چون ولادت شد اندر حرم
میسر نشد غسل آن محترم

نمودند حاضر بفرمان او
یکی کرسی تخت با آب و سبو

بدست مبارک پیمبر نخست
سر و سینه پاک او را بشست

بغلطید زان پس بدست یسار
شد آنگاه چشم نبی اشکبار

ترا گشت چشم مبارک پر آب
درین ذوق و این شادی بی حساب

بدانسان که امروز زین سو شوید
ز پهلو به پهلو همی گردد او

به پهلو به پهلو چنین میدهم
بغلطم من او را بشوید تنم

پس غسل دادش بشیر نذیر
که تا در کند دادهاش بشیر

نه بر شیر خوردن دهن باز کرد
نگردند رو گریه آغاز کرد

زبان بر حبیب خدای مجید
رساندش بلب او گرفت و مکید

وزان پس که مادر با او داد شیر
نبوشید چندانکه گردید سیر

بیاوردی او خاک پای بتان
بچشمش کشیدی بصدق جنان

چو پیش آمد و دست آورد پیش
بپوشید شیر خدا چشم خویش

در آن دم ید الله ز قهر و غضب
چنان سیلی زد بر آن بی ادب

چنو آمد بهوش و بخود بنگرید
سر و گردن خویش کج گشته دید

دگر بود تا زنده آن زشت خو / چنان بود کج کردن روی او
که آن شیر پروردهٔ کار مجید / بگهواره ماری ز هیبت درید
دگر هست مشهور در خاص و عام / که حیدر مر او را از انگشت ام
بر او این عنایات رب ودود / بعهد صبا پیش از اسلام بود



کنون آن عنایات رب مجید / که شد بعد از اسلام و باید شنید
نخست آنکه آورد ایمان علی / همان روز بعثت بحکم نبی

دگر آنکه دانای سر عباد / شب هجرت از غایت اعتماد
بفرمود تا سید انبیا / برآید بعزم سفر از سرا
دهد جای او را برای فراش / که از غیر او کرد آن راز فاش
چو آید بهر تفحص قریش / بپرسند حال نبی را ز پیش
جزا او هر که باشد ز بیم عتاب / دهد دشمنان را خبر زان جناب
چو او کرد جان بر پیمبر فدا / بخوابید جایش بحکم خدا
بر اشرف خلق روی زمین / بیامد فرخناک روح الامین
دگر آنکه از بهر خیر النسا / ز لطف و کرم برگزیدش خدا
مباهات فرمود رب جلیل / ز صد قدس میکائیل با جبرئیل
بفرموده قادر ذو الجلال / که خیر النسا را بخیر الرجال
نمودیم ما عقد بر آسمان / تو هم بر زمین عقد ایشان بخوان
رسول خدای کریم غفور / بفرمود خود عقدشان از سرور
پس از عقد مبعوث رب ودود / بهم یکدگر را سفارش نمود
بزهرا چنین گفت سالار دین / که دادم بفرمان حق مبین
ترا من بشخصی ز اهل جهان / که از بعد من کس نباشد چنان
بدان آنکه حق کرد او را نظر / برین خلقت خود ز نوع بشر
ازین خلق بگزید خدای مجید / برای رسالت مرا برگزید
دو دیم باز بهر وصایت فکند / نظر بر همه کرد او را پسند
پس از من بعقد رو بعز و بجاه / نباشد چو جفت تو تر و آله
اگر او نمی آمد اندر وجود / ترا اندر جهان کفو دیگر نبود
بدان حکم او فرض بر خویشتن / چو حکم خدا و چو فرمان من
چنین گفت پس با پسر عم خویش / که ای نزد من قدرت از جمله بیش
جگرگوشهٔ خویش دادم بتو / ز بس کاملست اعتمادم بتو
بود جفت تو بهترین نسا / جگرگوشهٔ اشرف انبیا
اعزی تو زان پس که زین انجمن / احب است او نیز در نزد من
بود باعث راحت جان من / چو باشید با هم عزیزان من
تو با وی بری از تلطف بسر / که چون او نیابی بعالم دگر
بدینسان عنایات خاص علی / ز نزد خدا و ز نزد نبی
بود انیهمه هیچ و اجماع حق / ز کار نبی کار اتباع حق
کجا ماند تبعیت اندر وثان / چو بابی خلاف آمد اندر میان
بانجحت سهل و سست و فسیح / بود دعوی حق بغایت صریح
خدا ترس و انصاف ورزی کنند / همان شمع حق دلفروزی کنند
حدیثی که دارند اهل حسد / بتصدیق اجماع امت سند
از آن نیز مطلب نگیرد شیوع / که اجماع هرگز نیابد وقوع

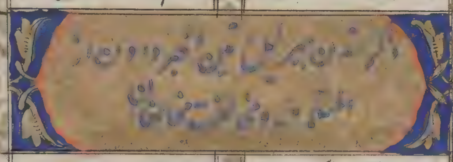
اگر آنکه قایم نماید ظهور / جهان پاک سازد ز اهل غرور
در ابطال اجماع بی کم و بیش / شد گفته زین پیش در جای خویش
که باشند چون گفتها مختلف / محال است اجماع در هر طرف
وگر بود در ابتدا اینچنین / که از خانه نا مدارا ندین
بمسجد دری نیز میگشت وا / که آخر بجا بد بحکم خدا
به بست آمد ز خانه ها را تمام / بغیر از در خانه آن امام
دگر خبر نبی و امیر عرب / اجازت نبد هیچکس را ز رب
که در مسجد مقتدای امم / بحال جنابت گذارد قدم
نبی را بد خواه بگذاشتند / که اندیشه جان خود داشتند
برفتن چنان تیز کردید کام / که گفتی نداند حق سلام
بگر صاحب رایت لافتی / که میکرد جان بر پیمبر فدا
تن خویش را کرده بر روی سر / گذشته ز جان دست شسته ز به
بد خواه چندان بر آن تختی / که از خونش زنگ ظفر بختی
بجنگ احد جبرئیل امین / چنین گفت در شان ضرعا بدین
ندیده و نه بیند دگر روزگار / جوان چون علی تیغ چون ذوالفقار
در اخراب فرمود او را نبی / که این ضرب امروز تو یا علی
بود به ز اعمال امت تمام / از امروز تا روز حشر و قیام
بخیبر نبی را الهر مود آله / که عدر بش تو از جاب نا بجوا
رسول خدا پیش فتح حرم / بدوش خود استاد گردد از کرم
بجنگ حنین کافران قریش / که بودا شتند اهمه کین و طیش
ز انصاف گفتند حیرت کشان / که بود و حوا و مردی اندر جهان
وگر آنکه هرگز رسول خدا / نکرد ناز محکوم کس شاد را
که در قوم بهتر از او کس نبود / که از او توان پایه اش بر فزود
بغوجی که میبود آن شهریار / سپهدار میبود و صاحب وقار
نه بهتر بد تر و خیر البشر / بگروا آن را نسر کشان دگر
که خود در آمر خویش بیچارگان / سرای خلافت نموده گمان
نخواهند در خورد آن اعتبار / وز آن رود هدستان نبی انگبار
گمارد بر ایشان برای جهی / گهی عمرو عاص و اسامه گهی
عجب تر امید آن سرکشان / بود او عای مریدان شان
که گردد همه تابع عمرو عاص / نکردید کم هیچ از اختصاص
بود عزت و قدر ایشان بجا / که تفضیل مفضول باشند روا
بتصدیق آن قول قوم جهول / حدیثی روایت کنند از رسول
که راوی آنهم بود عمرو عاص / بند و بیر مشهور در عام و خاص
بحرص و طمع صاحب آن غلو / که اشعث نوید باو
نبود آیا که رسول خدا / که ترجیح مرجوح نبود روا
با آن قوم موضوع کی میشود / عزیزان من شبهه خصم رد
شدن غافل از غایت الهی / که امنیت نقص تمیز نبی
که آنرا که ارفع بود شان او / کند تابع زیر دستان او
بیک حرف دیتوانش نمود / که قدری نبرد نبی شان نبود
بود هم ز امت بغایت بعید / که از قول هر پی و قوفی عنید
نشان کسی کز رسول خدا / نصیبش نشد رتبه اقتدا
روایت نمایند فصلی خبر / که باشند در آن نقص سالار دین

ندا شد این را که حق نبی
بود پیش از حق هر مدعی

وگر چه نه که دانای مافی الصدور
بد آگاه از راز اهل غرور

که دارند در خاطر خود جها
که آرند بعد از پیمبر بجا

از آن نیز پرورد کار ودود
به پیغمبر خود خبر داده بود



که بعد از تو سازند فاش و جلی
نفاق نهان امت تا علی

بگیرند از وی خلافت بزور
کنند آنچه خواهند خود از غرور

به آل تو از فرط کین و عناد
نمایند بیداد و نامند داد

تو باید که بیگاه و گاه این سخن
رسانی بگوش همه انجمن

بگوئی بتقریب در هر مقام
که باشد پس از من غضنفر امام

هم از عزت آل خود نزد ما
مکرر نمائی عیان بر ملا

بوقت وصایت بشان علی
کنی سعیهای بلیغ و جلی

که حجت بود آن بروز قیام
چو آیند در معرض انتقام

از آن رو همیشه رسول خدا
کشیدی سخن را بسوی ادعا

چو وقت ظهور وصایت رسید
بفرمان پروردگار مجید

علی را به امت بشیر نذیر
ولی کرد در روز خم غدیر

نمودند بیعت به او همگنان
عمر گفت با وی چنین زامتنان

مبارک مبارک ترا یا علی
شدی بر همه اهل ایمان والی

وزان پس که از غایت بغض و کین
نمودند با هم مقرر چنین

که بعد از رسول خدای جهان
علی را نمانند معزول از آن

نبی را خبر داد از آن جبرئیل
که نقش بفرمان رب جلیل

بفرصت بیکسو سپاه گران
بکن داخل آن فلان و فلان

ترا گشت نزدیک وقت ذهاب
نباشند حاضر در آن انقلاب

که از غایت بغض و کین حسد
نیاید از ایشان بجز کار بد

حبیب خدای کریم ودود
در آن وقت کانکه بیمار بود

خبر نیز از رحلت خویشتن
رساینده بود او بآن انجمن

نه آن بود وقت صف آراستن
فرستادن فوج و کین خواستن

رسول خدا از برای همان
که نیکان و پاکان روند از میان

فرستاد لشکر بسوی تبوک
وگرنه بد آرزوی تبوک

از آنها که اندیشه بغی بود
در آن فوج دانسته داخل نمود

که حاضر نباشند اهل دغا
شود مستقل تا ولی خدا

چو کردند از حکم اقدس عدول
نکردند فرمان او را قبول

بمنبر شد و کرد لعنت بطیش
بر آنکس که ورزد تخلف ز جیش

نکردند از آن لعن هم هیچ باک
که بد چشم امیدها زیر خاک

طلب کرد آنگه دوات و قلم
که از بهر امت نماید رقم

بد انگونه عهد قوی نکو
که گمره نگردند از بعد او

ندادند او را دوات و قلم
که بودند آگه ز سر رقم

کلام بد بنیان هدایت ظهور
بهذیان نمودند حمل از غرور

چو کردند ابرام در گفتگو
نبی کرد اعراض و گرداند رو

شد خشمگین از کمال عتاب
براند از بر خویششان آن جناب

عطا نبی هم نبخشید سود
که مطلب رضامندی او نبود

ز بهر ریاست بد و حب جاه / ز بهر انقیاد رسول اله
بانها که گفتیم همه قابلید / گذارید بغض و ز حق نگذرید

که بهر وصایت خدا و نبی / کجا کرده اند ای عزیزان کمی
وزان پس نبز د رسول جلیل / نیاید ز نزد خدا جبرئیل

بگفتش ازین فکر غمگین مباش / در اصلاح اینکار تمکین مباش
که حرص و طمع برده زین قوم هوش / نخواهند دادن بحرف تو گوش

درینکار مطلب ازین جد و جهد / بد اثبات حجت نه امضای عهد
کنون گشت این بر همه آشکار / که حکم مرا و ترا اختیار

نکردند اینها ز فرط طمع / که جا داشت منظور از ایشان ورع
از امروز تا آن زمان سرور / که قایم نماید بدولت ظهور

بدینگونه خواهد گذشتن ز کار / که باشند قوی باطل و حق نزار
اگرچه بسی سعی خواهند کرد / که بر حق ز باطل برآیند گرد

ولی این نخواهد شدن هیچگاه / که یکباره گردد چنان حق تباه
که گیرد ضلالت جهان را فرو / نماند ز حق در میان گفتگو

پس از تو علی بعد از و شیعیان / نه از کف گذارند حق را عنان
ز اعدا بسی چیره دستی کنند / ولی سر نه از حق پرستی دهند

ازین امت مومن مهتدی / نباشند جز شیعیان علی
که کردیم دین را بدین ما تمام / که دانند بعد از تو او را امام

شود آنکه اینحکم ما را قبول / بود او مطیع خدا و رسول
اطاعت نکرد آنکه اینحکم را / نه ما راست بنده نه امت ترا

که ورزیده با خالق خود عناد / ز کفار باشد گناهش زیاد
بود جای او اسفل السافلین / که بر کفر برگشت از بعد دین

نعیم بهشت و شراب طهور / قصور مزین بغلمان و حور
بود بهر آن مردم حق گذار / که باشند بر حکم ما استوار

که با فلک خود بفضل اله / به هفتاد و دو فرقه بندید راه
که آن فرقهای دگر گمرهند / مگر شیعه او که ضرب اللهند

نترسند از کثرت ظالمین / نه هرگز بدنیا فروشند دین
بر آن امر حق با خلوص تمام / نمایند تا دور قایم مقام

نماییم ما نیز تایید شان / که عاجز نگردند از دشمنان
چو قایم نماید بنصرت ظهور / کشند تیغ بر روی اهل غرور

فدا بیش نمایند آن مومنان / برغبت سر و مال و فرزند و جان
براه وفا جان نثاری کنند / مرا و ترا حق گذاری کنند

ز جان مخالف برآرند گرد / برآرند با آب شمشیر گرد
نه شمشیر از بهر دنیا زنند / برای رضامندی ما زنند

فرازند رایات دین ترا / بریزند خون مبغضین ترا
بکوشند چندانکه روی زمین / ز مشرک شود پاک و از ظالمین

به علم و بحلم و بتقوی و زهد / بر افدا اند در بذل جهد
که هرگز نشد صادر از وی خطا / نه منظور او جز رسول خدا

سر و جان و تن آشکار و خفی / بدش وقف حکم خدا و نبی
خدا کرده بهر نبی ناصرش / که تو بود آگه از باطن و ظاهرش

ستوده است او را که مجید / بصدق و وفا علم و سعی و شکیب
ستاینده او خدا و نبی است / نه موصوف هر طامع و مفتریست

بوقت خروج از رسول خدا / نکرد دیده پاک شبر از وی جدا
بجز هجرت آنهم بفرمان او / که جان را فدا کرده بر جان او
ز آیات حق وز حدیث رسول / بشأن علی آنچه کرده نزول
ندارند قدرت بر انکار آن / که هستند راوی بزرگان شان
ولی آنکه از غایت بغض و کین / که دارند با آل سالار دین
چو دزدیکه از غایت اضطرار / به پشت کف دست جوید قرار
ز اقوال پیغمبر راهبر / نمایند تاویلهای عجب
چه تاویل تاویل دور از مفاد / که هیچش نپسندد کودک سواد
چه تاویل تاویلها در هوا / چه تاویل تاویل بیهوده‌ها
نیابند تاویل ایشان حصول / بجز فعل لغو از خدا و رسول
دل خود بتاویل خوش خوش کنند / وز آن کوس حقیقت خود زنند
که تاویل ما باشد اینجا صحیح / بود معنی ظاهر آن قبیح
بمانند این را که روز جزا / سخنهای شاهی نباشد روا
بشأن علی آنچه کردم بیان / نکرده یکی یاوه از دیگران
دگر در برابر ز اخبار خویش / بیاری تو و فضل شان کم و بیش
نمیسازد آن مدعی را خمش / که کس در وضع خود ز انکو نگوید سخن
بود حجت آن دم که چون ما شما / دلیلی بیارید ز اخبار ها
بود دیگری کی چو شاه نجف / که همقدر گوهر نباشد خزف
کسی کو بود یار رسول خدا / ز پاکی بود فرموده خود مصطفی
خدا آنکه خود کرده خلق نفوس / چو نفس نبی خوانده ای نسبت بس
نمودن با او دعوی همسری / بود هیچ دعوای پیغمبری
چنانکه بهتر نکوئی از آن / نگوید ترا بر شهادت زبان
دگر هم نکرده چه سود از آن بد / که امرت بر جاهلیت بود
که باشد در پیغام اول رسول / تو هم داری آن قول را خود قبول
که فرموده آن مخبر راستگو / که باشد بوحی خدا قول او
ندانسته هر کس امام زمان / چو میرد رود کافر از این جهان
امامیکه او را ندانی امام / بود دین اسلام تو ناتمام
بتنچیز قوم ظلوم جهول / چه رتبه یابد این رتبه هر کس حصول
بود خاصه آنکس این احترام / که حق کرده باشد خود او را امام
چه نقص ار بود سرکشان نکرده اند / که با انبیا هم چنین کرده اند
برای همین سرکشان عنید / جهنم خدای جهان آفرید
مؤید بود آنکلام مرا / حدیثی که فرمود خیر الوری
اگر منشدی ناس را بر علی ع / بحب علی و ولی اجتماع
مده باری خویش ای بیخرد / که حق نه برغم تو ثابت شود
بدان نیز حجت بنزد خدا / امامان بخونریزی خویش را
چه حجت ابر حق ای بوالفضول / که ناچار قول تو ساز قبول
چه گوییم که بعد از رسول خدا / چه کردند یاران صاحب وفا
در اصلاح اعمال خود اهل زور / نخست از کمال دد و دو غرور
نموده مسند سپالار دین / مزد بحکم جهان آفرین
مر با نص قاطع منصب وصی / وصایت تقریر موده کس ز نبی
در بحکم دارند تاویل اگر / بگویند در حکم عام دگر
که فرموده آن قادر ذوالجلال / که از این جهان دم از ...

معین نماید اول وصی / که باشند ز اهل شما او ولی
تقیه در تحکیم ای عاقلان / نبی راست واجب از دیگران

وزان پس بحب اهل بیت از حسد / رسانند ایذا ای بیحد و عد
ز بیداد و ظلم و عناد و ستیز / بحدیکه روزی گرفتند نیز

که امت همه اهل پیغمبرند / پس از وی مبادا که پی سر شوند
پس از ابن عمش خلافت بزور / گرفتند ز اجماع افکنده شور

بود این خبرها در اهل سیر / ز طغیان ابلیس مشهور تر
درین نسخه من نیز بعضی از آن / بیان کرده ام در محل و مکان

که دارند الجمله را خود قبول / بنامند عدلش ولی بعد ول
بود الحق این عدل کامل عیار / که آل نبی را نمایند خوار

ندانم که آمد دم بو الفضول / که اسلام و دین خدا و رسول
نکرده حیا نه نموده حذر / شمارند افزونتر و بیشتر

ز بگزیده کردگار مجید / نپسندیده عمر و بکر و لبید
درین نشأه با کثرت و زور خویش / ز بی حجتی مدعا را به پیش

نیارند بردن ره در گلو / نمایند با خصم چون گفتگو
بپاسخ چو حیران و عاجز شوند / توسل برفض و بمحض کنند

باین حیله انجم دم خود بسند / زبان معارض نمایند بند
دران روز جان سوز بی زینهار / که برخیزد این پرده از روی کار

بود پادشه ذات پاک خدا / نبی قاضی و محتسب مرتضی
قمیص حسین و حسن را بدوش / فکنده بآه و فغان و خروش

درآید دران عرصه خیرالنسا / بنالد بدر وی نبر و خدا
که از درد او عرش لرزان شود / وزان حال دوزخ هراسان شود

که در جور و عصیان این ظالمان / ندارم عقوبت من ناتوان
بیم قهر رحمن درآید بجوش / هوا آید ز صحرای محشر خروش

از آن قهر پروردگار مجید / قیامت شود در قیامت پدید
شود حکم تا ظالمان را کشان / بیارند با بندهای گران

نه تنها باعوان و انصار خویش / که بردند ز امدادشان کار پیش
بهم دست او بند در افترا / نمودند حق باطل خویش را

بلایای آتش بگردن طناب / فکنده برند از برای حساب
باین حجت سست بیچارگان / که از رو بکثرت بنا شد نشان

نه سازنده کان حدیث نبی / نه بهای کو با نه دست قوی
ز تاویل آیات کرد و قبول / نه بر پیش خدا و به پیش رسول

طنش کرده در جان گره بر زبان / چو بینند تا هوش آندم حسان
خدا و نبی را نمایند رو / برآرند چون آن رسن از گلو

بفهمید الصاحبان حسد / مباشید غافل از آن روز بد
در آن روز از هول آن انقلاب / به پیش خدا و او باید جواب

چه گویند آندم که آید ندا / که بودید اگر بندهای خدا
ز حکم خدا و بلاغ رسول / نمودید هر چه بغی و عدول

کسی را چه حق بود در دین من / که چون من شود صاحب آیین من
شما را چه امد بدل زین ادا / که آگاه کردید از حکم ما

کشیدید دانسته سر از عناد / نمودید انکار از معاد
به از من شما را که در پیش بود / که از حکم من حکم او پیش بود

به کاری که کردم من امر صریح   اساطیر پنداشتید و مریح   نمودید تاویل بر رای خویش   برای حصول تمنای خویش
گذشتند بی‌باک از حکم من   نمودید بهر خود این انجمن   کجا بود در باب هر اجنبی   ز من آیتی یا حدیث از نبی
گه کردید او را ز اشتها اختیار   ز حکمم کشیدید سر آشکار   نبودید آگاه از خشم من   که پیدا نمودید خصمی من
نخواهید ازو اجر ان العناد   که داریم ما اجر بغض و عناد   و گر آن ستمهای بیحد و عد   ز بسیاری حرص و فرط حسد
که بر عترت پاک خیر الانام   نمودید و عدلش نهادید نام   بر ایشان شمرده نشود یک بیک   چه غصب خلافت چه غصب فدک
بآن قهر آتش بر افروختن   در خانهٔ فاطمه سوختن   بضرب لگد کردن اسقاط حمل   بمالیدن آل نبی را بنعل
همان آستین را به بالا زدن   بقتل علی و حسین و حسن   به بعد او آرید بر روی شان   پس آمد مکافات آن در میان
که من این سخن بر تو سازم عیان   بامید سود و نه بیم زیان   ضلالت فکندند در امت اسلام   ز بعد نبی تا بروز قیام
گمان بود چندانکه ظلم و ستم   نبود در خور آن مکافات هم
ولی چون نبود شرط اسلام این   که خواهند خوبی بهم مسلمین
و گر آنچه کردند بر آن غلو   همه ذره ذره همه مو به مو
بمن چه اگر تو بهشتی شوی   چه نقصان بمن گر بدوزخ روی
ترا دادم از کنه کار اطلاع   که باخود بسنجی تو روز نزاع
مکن عذر و انصاف در این سخن   وزان پس تو دانی بکن یا مکن

تمت   تمام

سنه   ۴۲ ۱۲



بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

ثنائی که سردفتر نامه‌هاست
خداوند لوح و قلم را سزاست
بلندی ده آسمان بلند
ز کنه کمالش خرد شهربند

همای خرد بال عرش آشیان
ندارد بقصر جلالش نشان
سپهر بحسن چو مصحف حمایل نمود
که از حمد او آیت شمس بود

بساغر می صاف اگر باده برد
بخمخانهٔ مهر او راه برد
بدامن چمن گل ز بستان نشست
بهار رنگ گرد جولان اوست

اگر دشت و کوه است اگر باغ و راغ
ز گل و ز سبزه اش فروزد چراغ
شد از رشحهٔ دست قدرت عیان
گهرخیز این لجهٔ بیکران

بدانش هنرور است عقل کسی
گواه سخن با عرفناک و بس
نسیم بهاری که جان میدهد
ز گلزار فضلش نشان میدهد

ز نقاش نقشی که آید نکوست
بهار و خزان هر دو نزدیک اوست
بدان ختم شد قدرت ذوالمنن
ز خلق زمین و زمان و زمن

بآیینه نگارنده هرچه هست
تواند باصنعاف بستان نقش بست
کند هرچه خواهد در آن چیز هست
که بس در صدف او ظرف بست

نباشد اگر در هوا آتش نجاک
نشیند بلند آسمان سینه چاک
ز جان هر که شد خاک درگاه او
بود آسمانها گذرگاه او

بمیدان هستی اگر تیغ لاف
برآرد در آید ز پا کوه قاف
بگردش از او چرخ پرگار کون
ور او نقطهٔ خاک دار سکون

گهرخیز دریا گران تا کران
بجنبد از او موجهٔ تیزبان
بیابان که گردی ز میدان اوست
ز ریگ روان سبحه گردان اوست

از آن

[illegible]

خدایش چو خود بی‌همتا آفرید
خدایش چو حسن و جمال آفرید

با این حسن و خلق و با این علم و جود
بنا شد وگر هیچش از نیهم نمود

چو کلک قضا سرنوشتش نگاشت
دو عالم باو پاک قلم واگذاشت

ز مهرش شود ذره کز کامیاب
وگرنه بجنس از ذره کی آفتاب

محمد که شد ختم ازو فضل و جود
بفرمان نامش که محمود بود

بسر سروران افضل انبیاست
که هم انبیا اوست هم اتقیاست

عیانست از ماه و مینا جبینش
که شد روشن از روی نور آفرینش

فلک بر درش چهره سائی کند
که باشد بعرش آشنائی کند

هم از عرش و کرسی برون جای اوست
مکان لامکان پر ز غوغای اوست

بهشت برین یک گل از گلشنش
خوش آن کس که زو دست در دامنش

بود مهر و مصطفی منشور ا
سرافیل و جبرئیل و میکائیل را

خرد رو بذات پیمبر سپرد
توان تا کجا وصف او بر شمرد

زمین و زمان وصف‌های اوست
دل و دیده مردمان جای اوست

گرت باید آزاد رنگین کلام
سخن سر کن از آل خیر الانام

که هر یک خداوند تخت و تاج
ستانیده از باج گیران خراج

همه گوهر گنج رحمت اند
محیط کرم قلزم همت اند

ثنایی که سردفتر نامه‌هاست
خداوند لوح و قلم را سزاست

مطرا بدو آسمان بلند
ز کنه کمالش خرد شهربند

همای خرد بال عرش آشیان
بدارد در قصر جلالش نشان

سپهر مجلس چو مصحف حمایل نمود
که از حمد او آیت شمس بود

سباغ می صاف اگر باده برد
تجلی نه مهر او راه برد

بدامن چمن گل ز بستان او نشست
بهار انکه گرد جولان اوست

اگر دشت و کوه است اگر باغ و راغ
ز گل و ز سبزه غش تر و چه زاغ

شد از رشحهٔ دست قدرت عیان
گهرخیز این لجهٔ بیکران

بدانش بپرده است عقل کس
گواه سخن با عرفناک و بس

نسیم بهاریکه جان میدهد
که گلها از فضلش نشان میدهد

ز نقاش نقشی که آید نکوست
بهار و خزان هر دو نزدیک اوست

بدان جنبش تم شد قدرت ذوالمنن
ز خلق زمین و زمان و زمن

با آنی نگارنده هرچه هاست
تواند با صناعت بتان نقش بست

کند هرچه خواهد در آن جنبش منت
که بس چون رصاف او ظرف منت

نباشد اگر در هوا اتش لجاک
نشیند بلند آسمان سینه چاک

ز جان هرکه شد خاک درگاه او
بود آسمانها گذرگاه او

بمیدان هستی اگر تیغ لاف
برآرد در آید ز پا کوه قاف

نگردش از و چرخ پرگار کون
بود و نقطهٔ خاک دار سکون

گهرخیز دریا گران تا گران
بحمدش از موجه تر زبان

بیابان که گردی ز میدان اوست
ز ریگ روان سبحه گردان اوست

از آن

ازان کرد خود کرده‌ی این آسمان / که وارد بدل داغ مهرش عیان
بیکتائی خالق مهر و ماه / دو عالم بود در حقیقت گواه
نگنجد جلالش کسی پی نبرد / صفاتش جدا هر یکی بر شمرد
چه حسن و جمالست کاندر نقاب / بود عاشقش ذره آفتاب
نه هر کو در انگری سوی اوست / نهان لیکن از دیده‌ها روی اوست
بهر محفلی هست زو قیل و قال / چه روز و چه شب هفته و ماه و سال
باوصاف چندیکه نسبت دهی / خدا را گمانت کز و آگهی
برونست پروردگار بلند / ز عقلی که گشتی درو نقشبند
ز دریای بی انتها کامیاب / نگردد بکر قطره ظرف حباب
مشو محو دریا چو رستی از هوا / بیا بگذر از حق هوس تا کجا
خدائی ترا میسزد ای خدا / که بی ابتدائی و بی انتها
توئی کافریدی زمین و زمان / تو باشی و رنه نباشد نشان
تو افلاک را انجم آراستی / بیک لحظه زانسان که میخواستی
چه گوییم ز گنجت جهان خاک بیز / بدامن گهر از دل پاک ریز
ره کعبه و دیر تنها فتم / نشانی تو در هر کجا یافتم
خراباتیان مست جام تواند / چه هند و چه ترکان غلام تواند
کسی کابجد آموز درس تو نیست / ندارد بمصحف پر و دیو دست
جنون از تو گردید صحرا نورد / نه لیلی ز مجنون بر آورد گرد
دوای دل دردمندان توئی / بهر جا که درویش ماندان توئی
توئی مرهم سینه داغدار / عبث نیست دل لاله و لاله زار
تو داروی زخم ناتوانان / ثنای تو با صد زبان جوان
همان به که از نعت خیر البشر / زنم تاج اقبال و مغفر بسر

در نعت حضرت سید المرسلین صلوات الله علیه و آله اجمعین

شه انبیا خاتم المرسلین / که عالم از نام او چون نگین
شرف بخش اورنگ هفتمین / که در شان او ختم شد برترین
خدایش چو خود بی‌مثال آفرید / خدایش چه حسن و جمال آفرید
باین حسن و خلق و باین علم و جود / نباشد دگر هیچش از نیست بود
چو کلک قضا سرنوشتش نگاشت / دو عالم با و پاک قلم واگذاشت
ز مهرش شود ذره کرکامیاب / دهد با حسش ز ذره کی آفتاب
محمد که شد ختم از و فضل و جود / بقربان نامش که محمود بود
بهر سروران افضل انبیاست / که هم ابتدا اوست هم انتهاست
عیانست از ماه و مینا بینش / که شد روشن از روی نور آفرینش
فلک بر درش جبهه سائی کند / که باشد بعرش آشنائی کند
هم از عرش و کرسی برون جای اوست / مکان لامکان پر ز غوغای اوست
بهشت برین یک گل از گلشنش / خوش آنکس که زد دست در دامنش
بود پیرو مصطفی میشوا / سرافیل و جبرئیل و میکال را
خرد در بذاتش همی بر بسرد / توان تا کجا وصف او برشمرد
زمین و زمان وصف سیمای اوست / دل و دیده مردمان جای اوست
گرت باید آرزو زین کلام / سخن سر کن از آل خیر الانام
که هر پاک خداوند تخت و تاج / ستانیده از باج گیران خراج
همه گوهر لجه رحمت اند / محیط کرم قلزم همت اند

همه معنی سورهٔ هل اتی ‌ ‌ گرامی همه چون کلام خدا
همه آیهٔ رحمت کردگار ‌ ‌ همه در عرب در عجم نامدار
همه چون پیمبر همه فضل و جود ‌ ‌ همه زین عاصیان از خدای ودود
همه معدن مردی مردمی ‌ ‌ همه سر حق رهبر آدمی
همه جانشین محمد ز جاه ‌ ‌ همه زیب و رنگ و تخت و کلاه
همه مثل هم خسرو بیعدیل ‌ ‌ همه جم حزم قاسم سبیل
همه پیشرو خلق را از ابتدا ‌ ‌ همه راه هدی تا بروز جزا
همه پشت یکدیگر و ده و دو امام ‌ ‌ علی اول ایشان علیه السلام
بود زان یازده گوهر یک صدف ‌ ‌ سر انبیا راست تاج شرف
همه صاحب حملهٔ حیدری ‌ ‌ همه زد زینت نبی و علی
همه مظهر ذات پروردگار ‌ ‌ دو عالم از ایشان بود پایدار
همه بی کم و کاست بدر منیر ‌ ‌ بر اوج شرف هیبت این سریر
همه سر حق تیغ افراخته ‌ ‌ همه جان فدای نبی ساخته
همه صاحب دلدل و ذوالفقار ‌ ‌ همه چون علی شیر پروردگار
همه اعلم و اشجع انس و جان ‌ ‌ همه حکمران در زمین و زمان
همه نامداران بطحا زمین ‌ ‌ سلیمان حشم جمله صاحب یقین
همه افتخار زمانه همسری ‌ ‌ همه وارث علم پیغمبری
همه دین من جمله ایمان من ‌ ‌ زبان هر یک دل و جان من
زهی طالع و بخت و اقبال او ‌ ‌ که مدح علی گوید و آل او
همه آفتاب سپهر جلال ‌ ‌ زهی چارده ماه برج جمال
بیا ساقی ای پای تا سر کرم ‌ ‌ می ده که سازد ز غم فارغم
پذیرفت کار دو عالم نظام ‌ ‌ ز پیغمبر و آل او والسلام

سبب تالیف کتاب گوید

بهار است ای ساقی سحرکار ‌ ‌ گل آمد تو هم ساغر مل بیار
بهار آمد از سبزه و گل پیرهن ‌ ‌ بده می که دارم هوای چمن
بهار است ساقی و گر فرد باد ‌ ‌ هوا نافهٔ غنچه را بر گشاد
معطر جهان گشت از بوی گل ‌ ‌ خمار چمن بشکن از جام مل
می ده که گردم سراپا چمن ‌ ‌ زند غنچه ام خنده بر یاسمن
سیه مست از می صد گونه ناز ‌ ‌ بجام می ارغوان رنگ ساز
الهی می که امروز روز شتاب ‌ ‌ ده ای ساقی سلسبیلت شراب
که دارم سر مدح شیر خدا ‌ ‌ وصی نبی خلق را پیشوا
بیکتائی پادشاه نجف ‌ ‌ نشد خلق دری درین صدف
هر آنکس که شد مدح پیرای او ‌ ‌ چو با ذل بود در جهان جای او
ندارد به بازل کسی همسری ‌ ‌ که نظمش بود حملهٔ حیدری
چو در نظم این نامه همت گماشت ‌ ‌ ز آوازهٔ خسروی عار داشت
من از دو گتا نامهٔ خویشتن ‌ ‌ زدم در جهان گرچه لاف سخن
ندارم ز دامان انصاف دست ‌ ‌ که از حمله تا آن بسی فرق هست
بیامرزد او را خدای ودود ‌ ‌ که در نظم آن گوی معنی ربود
خم افتاده در قامت خاص و عام ‌ ‌ که ماند این چنین حمله ناتمام
با تمام این حملهٔ حیدری ‌ ‌ که دارد به سی نامها برتری
اشارت شد از خالق کن وز جناب ‌ ‌ که نامش عیان است چون آفتاب

محمد بنام یعقوب فخر الدین / خطابخش هم انسی و جان یمین
سخن سنج و فرزانه و هوشمند / نبی عم با دل بهمت بلند

غلامی باخلاص آل عبا / چو گل خنده رو گلشن گلستان
بخلق حسن شهره روزگار / روان بخش دم چو باد بهار

جوان طالع و بدر روشن ضمیر / ربوده دل و دست بیضا و هم
ز فضل و ز علم و ز دانشوری / بدانشوریش سزد برتری

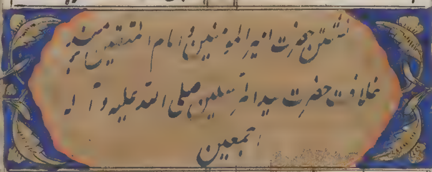
مرا گفت ای شیر معنی شکار / ز پهلوت شد پشت سخن استوار
چو از دلگشا نامه پرداختی / بگنج خموشی چرا ساختی

مدد جوی از حیدر نامدار / با تمام این حمله همت گمار
شنیدم چو این حرف زو چشم رجا / که تا مدح بدلی کنم ابتدا

ز فی خامه من شکربار شد / بسم قالب قند گفتار شد
مدد خواستم از جناب علی / با تمام این حمله حیدری

بنا شد که امداد او خامه را / چه یارا که کند ابتدا نامه را
الهی بآل و جناب الانام / مرا داده زبان و بیان والسلام

چنین کرد راوی بنام خدا / بصد آب رنگ این روایت ادا



نشستن حضرت امیر المؤمنین و امام المتقین بمسند خلافت حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله اجمعین

چو بنشست چون شاه مردان علی / پس از قتل عثمان بجای نبی

ز عدلش تر و تازه شد روزگار / چو بگذشت فصل دی آمد بهار
غدیر خم آیین نوروز بست / بکام پیمبر بکرسی نشست

برافتاد گرد غم از سینه‌ها / که صیقل ضرور است آیینه را
دل دوستان رست از دام غم / بدل شد بصبح طرب شام غم

چو منشیان هوا ابر دربار شد / زمین سر بسر رشک گلزار شد
هوا خواست از جوش موج صفا / ز آیینه شش جهت رونما

بصد جوش شد غازه گر آسمان / ز رنگ شفق شد به پیری جوان
ز فصل بهاران تر و تازه تر / جهان شد ز عدل شه دادگر

ز لعل و گوهر جوش زد بحر و کان / بآب و برنگ دگر شد جهان
قلم بر سر لوح این نقش بست / برافتاد غم حق بمرکز نشست

ز تحت الثری تا بعرش مجید / صدای مبارک مبارک شنید
ز شادی بپا خواست روح الامین / که شد ابن عم نبی جانشین

ز عدلش دو عالم پر آوازه شد / کهن عهد خیر البشر تازه شد
ز اعدای حیدر برآمد فغان / که شد تخته بازار بدگوهران

بسرپنجه عدل و داد آن امیر / ز موران همیشه هراسنده شیر
ز بس گرگ را رفت از دست کار / روا شد که با میش در یک قطار

کبوتر غم از چنگ شاهین نداشت / ازو نیز شاهین بدل کین نداشت
ز پیل و بان پشه پیروز بود / که از دست بیداد او دور بود

ز بن کنده شد تخم بغض و عناد / جهان چون ز عهد نبی گشت شاد
بهر کشوری مهتری دادگر / روان کرد و فرمانده بحر و بر

چه کوفه چه بصره چه اهل یمن / ز مصر اهل حیان کودک و مرد و زن
ز حکم وصی پیمبر عدول / نکردند کردند امرش قبول

بفرمان فرمانده روزگار / ره شام را کرد سهیل اختیار
سهیل از ره رای و عقل و سلوک / سپه راند آسوده دل تا تبوک

دران سرزمین جمعی از اهل شام   سپه روز و بدخواه خیر الانام
بگفتند با سهل فرزانه چون   کجا میروی و که باز گو
چه داری غرض این سپاه گران   که از گرد انشد سیه آسمان
بپاسخ چنین سهل فرزانه گفت   که در پرده خورشید نتوان نهفت
وصی پیمبر ولی اله   بشامم فرستاد و با این سپاه
که خوانم بحق مردم شام را   دهم رنگ نوروز ایام را
برافرازم از شام رسم عناد   جهان را کنم تازه آیین داد
بپاسخ چنین جمع دور از صواب   بگفتند ای میر با جاه و آب
تو این عزم را سهل بگذاشتی   عداوت مجو و گو بیاد آشتی
ترا ما نخواهیم فرمان روا   خلاف کجا و کجا مرتضی
بخواهد کس از خون عثمان گذشت   شود گر گل از خون ما کوه و دشت
کی از خون عثمان گذشتن رواست   علی نیز از قاتلان پیش ماست
ازین داستان سهل آگه ز راز   بسوی مدینه سپه راند باز
بر شیر وصی پیمبر تمام   بیان کرد از عزم افواج شام
وز آن آگهی داور شیر خدا   زبیر جهان جو و هم طلحه را
دو تن کشته یکدل بپاسخ چنین   بگفتند با شاه دنیا و دین
به بصره و کوفه گرمش ازین   سپر روی بگشتی ز عزم انچنین
بگفتار ما گوش نگذاشتی   شنیدی و نشنیده انگاشتی
کنون چاره کار ما هست با   برو برفت از طالع پست ما
اجازت بما ده که در کعبه رو   نمائیم و گردیم ساکن در او
بجز جنگ کار تو صورت پذیر   نگردد ز آئینه چرخ پیر
چنین داد پاسخ وصی نبی   ولی خدا شاه مردان علی
نخستین بوعظ و نصیحت سخن   بگویم بود هر که بدخواه من
کسی کو بوعظم نشد سودمند   نه بیند ز شمشیر تیزم گزند
کشنده هر که گردن ز امرم جدا   ز پیکر نه بیند سر خویش را
چو عزم شما بر خلاف منست   مدارید از دامن غیر دست
ندارم کنون از شما چشم خیر   ره کعبه گیرید یا راه دیر
زبیر و دگر طلحه نامور   میان تنگ بستند بهر سفر
دل آزرده غمگین ره کعبه پیش   گرفتند با هم دو غمخوار ریش
به بحر سخن راوی هوشیار   چنین شد درافشان چو ابر بهار
زبیر و دگر طلحه چون در حجاز   رسیدند از راه دور و دراز
در آن عهد هم خوابه مصطفی   همی گفت این حرف را بر ملا
بحق رسول خدای مجید   که عثمان به تیغ ستم شد شهید
میان هر که بر قتل او بست تنگ   ز خونش کنم خاک را لعل رنگ

حکایت گفتگوی با ام سلمه و رفتن او بحجره بمنازعت حضرت امیر المومنین ع

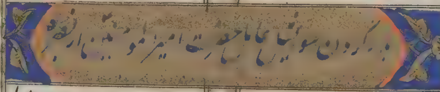
بدو گفت بن سلمه کام جو   مسمی بعبد الله نام جو
که ای مادر مومنین زین سخن   چه داری غرض آگهی ده بمن
بتشنیع عثمان زبان کرد باز   نخست آنکه بودی تو دادی بساز
به نقل همی کردی او را خطاب   کنون اینهمه از چه رو پیچ و تاب
چنین عایشه داد پاسخ به او   چنین بود زین پیش اسرار او
چو عثمان ز کردار دور از صواب   پشیمان شد و ریخت از دیده آب

بر او آتش قهر پروردگار — نگردد به روز جزا شعله بار
بیامرزد او را خدای ودود — که در جاده عدل و انصاف بود
نخواهم گذشتن من از خون او — گر آگاه هم از چند و از چون او
در آن حرف با عایشه گشت یار — زبیر و دگر طلحه نابکار
ز ابن عامر عبدالله کینه جو — هم از بصره آمد ثنا خوان او
کمر بسته بر جنگ شیر خدا — بنا گفتنیها زبان کرد وا
دگر از زمین یعلی پرفساد — رسید و از او شد دل حمله شاد
که بود از مهین دشمنان علی — رسید آن شنیدها نه از مقبلی
گروه دگر نیز در شاهدین — دلاور زده بود ندچو پای کین
چو از عایشه آگهی یافتند — که دارد سر جنگ بشتافتند
چو دید آنچنین مادر مومنین — که شد جمع فوج هزار از کمین
بجنگ علی بست از جان میان — پشیمان بسی گشت آخر از آن
بقولی که آن نیست جز صدق و راست — بدو ز ام سلمه در انکار خواست
ابا و ام سلمه بگاه جواب — چنین کرد از روی دانش خطاب
که ای عایشه زین سخن درگذر — نه آگه از فضل حیدر مگر
تو از نسبت مصطفی با علی — فراموش کردی و یا غافلی
چو او کیست بعد از رسول خدا — بعلم و بدانش بحلم و سخا
خلاف رضای پیمبر زمن — نباید دم از کین حیدر زدن
شما ای آنچه کردی خطاب — نگوئی که شیر خدا بوتراب
بحرف ستم پیشگان تن مده — همان کن که آن از برای تو به
بگو با من اکنون بحق خدا — که نشنیدی این حرف از مصطفی
که فرمود آن بخت و داد گر — مرا آورد روح الامین این خبر
که روزی ز هم خواب بود ناگهان — بروی یکی از زنانم سگان
نماینده فریاد و افغان علم — بود او در آنحال از اهل ستم
من از بیم آن قصه بگداختم — ز خود در رفتم و رنگ در باختم
بمن گفت آمد رسول خدا — که گشتی چنین … این خبر
بگفتم من ای صحبت کردگار — که این حرف جا بگاه رفتم زکار
مبادا که باشم من آن تیره بخت — کنون کاش بربندم از دهر رخت
تبسم کنان گفت سالار دین — بسویت گمان میبرم هست این
چو زد عایشه این سخن گوش کرد — وداع جگر گوشه هوش کرد
مقصد … قولش زبان برگشاد — نگه کن چه خوش داد انصاف داد
پشیمان شد از عزم بیجای خویش — غلط یکقلم … انشای خویش
بخوانه روان گشت چون پای خیر — دربار بربست روی عنبر
چو عبدالله ابن زبیر آنچنین — خبر یافت از مادر مومنین
حمر و … خونشان با او گفت با هوش باش — چو از جده و مادرم یاد کار
ازین گنج عزلت چه حاصل چه سود — بکجا رفت آن عزم و رانکه بود
رفاقت در این ره بمن کن نگاه — گرفتم میندیش ز اعدای خویش
کشم ورنه خود را بخواری هلاک — روا داریم اینچنین سینه چاک
نهم رو بصحرای آواره کی — بکن چاره من بیچاره کی
بمن گر نداری روا روز … — مزن بر رخ حاتم دست رد
بنا جا به هم خوابه مصطفی — کمر بست در جنگ شیر خدا
نخستین به بصره ره آتش کشید — مهار شتر پایه خویش گیر

بزد نای جنگ و جنگ با فوج کین   رسید عایشه با در مومنین
چنین گفت با طلحه کای نیکخواه   بکعبه مرا باز گردان ز راه
زن مرد سیرت که صد داوری   حدیث پیمبر باو یاد کرد
بحرف جو آورد جمعی گواه   نبود عطایا و ردّ از سپاه

صدای سگان گشت با که بلند   وزان عایشه سر بزانو فکند
بپرسید زو طلحه مقصود چیست   ز گفتار نشنیدی سود چیست
چنین داد ابن زبیرش جواب   که این نیست خوب و مکن ضبط آب
ولی عایشه یافت تسکین از آن   سوی بصره شد با دلیران روان

چنین سنی و شیعه با صد زبان   درین قصه گشتند همداستان



که چون عایشه با سپاهش گروه بود   بزد یکی بصره با او نمود
به عقل و بتدبیر دانش تمام   نکو روی فرزانه عثمان بنام
نبی گشته بند شکر از هر دو گام   پی نام آوازه و آبرو
رسید تا وصی پیمبر زراه   بگرد و از و هیچ کس کینه خواه
بدار الامارت آهن خویش   سپه راند عثمان فرزانه پیش
مرا و ترا زبیر و گر طلحه گفت   که ای طاق در دانش و پاک جفت
بد و چه که کار تو کرد و توی   کنون فتنه بیدار شد نشنوی
باو گفت ای احنف پاک زاد   نه اگه از تیغ اهل عناد
برانم که از قاتلانش بجا   نمایم یکی تا چه خواهد خدا
ز امداد من رنج بر خویش نه   درین ره قدم چون بلا کش نه
بهرراه شیر خدا تافتن   چو او میشوانی توان یافتن
نه آگفتم اما در مومنین   شود کشته گر صاحب شرم و دین
کجا رفت آن اعتقادت کنون   که گشتی بدینگونه جویای خون
کنون آنچه طاهر شد بدان   کسی نیست اگه زبیر و جوان
ولی با علی صاحب ذو الفقار   وصی نبی شیر پروردگار
مگو گفتیش از من حصول این زیان   که گردون بهیبت بادم دمان

خبر شد ازو والی بصره را   که بود از غلامان شیر خدا
ز بصره روان گشت با صد نیاز   با آهنگ رزم سپاه حجاز
برین باشد ای دلیران قرار   که عثمان کند آشتی اختیار
بنا بر رضای ولی مسلمین   کشیدند دست از جواب بکین
ولی عایشه بود در فکر آن   که با به چنان دست بصره بیان
ز احنف بن قیس جناب آن زمان   که بر بصره یابست فرمان روا
بخواند عایشه احنف قیس را   که گرداند او را ز اهل هدا
که عثمان خداوند اکلیل و تخت   بصد خواری از دهر بر بست رخت
بکین خواستن گر ببندی میان   شوی روز محشر ز عثمان بیان
بپاسخ چنین گفت احنف باو   ز مردی شکیب و رای آن را
چه بود آنکه روزی که عثمان اسیر   شد از جور در دست یا و بهر
کنم با که بیعت بمن در جواب   نگفتی علی ولی در جواب
باو عایشه گفت ای هوشمند   چنین بود لیکن این سخن یا بخند
باو گفت احنف ز روی صواب   از آنچه با سیت گفتی جواب
مرا طاقت روی با او دید نیست   ببین آن که نیش هم او برد نیست
پس از این سخن احنف پاک دین   دل آزرده از جمع مسلمین

برون رفت فوجی بیاراسته زود / دو فرسنگ بصره با ووا نمود
دوره نه هزار آمد اندر شمار / سپاهش مرا پنج ره گوش دار
سخن سر کن از طلحه و یار او / زبیر جهاندیده جنگجو
شنا ور ز عثمان که صلح اختیار / بگفتارشان کرد و گشتند یار
بسنجیده بهر شبیخون میان / نشد هیچگه آگه از مصریان
شبا شب ز شمشیر بیداد و کین / نماندند از شیعه کس بر زمین
بدست یلان گشت عثمان اسیر / ز اخلاص صلح چنین بد پذیر
شد از قتل او مانع مسلمین / ز روی کرم مادر مؤمنین
که از صحبت مصطفی با صفا / نشد بهره ور بیست تن با رفقا
به هر صورت از ریش و ابروی او / نماندند یک موی بر روی او
بدینجواری او راه ها ساختند / ز بصره و زان پس بپرداختند
بفرموده زوجه مصطفی / بعبدالله ابن زبیر اقتدا
شنودند مردم ز روی نیاز / امامت لازم برای نماز
بفرمود عثمان ز اهل عنا / بسوی وصی نبی رهنما
ز صحن مدینه علی با جنود / چو تابنده خور عازم شام بود
چو عثمان بعرض همایون رساند / گذارد اسیر سوی غربت نماند
ز روی عقب قاسم سلسبیل / سپه راند چون موج دریای نیل
بدیقار ماوا و منزل نمود / سران سرزمین را بجوشید سود
شد آنگه امام حسن زان مکان / سوی کوفه عمار یاسر روان
ز کوفه سپاهی سزاوار کار / بیاورد طول سخن واگذار
وصی پیمبر ولی خدا / که مهرش بود دین و ایمان مرا
روانش لب معجز آئین گشود / بسی گوهر ناب از بر دری بسود
سبکبار یان گوهر شاهوار / کشیده اینچنین بعد از آن گوش دار
گروهی که اخلاص دم میزدند / براه محبت قدم میزدند
یکبار دست خصومت زکین / برآورده اند از پی آستین
بجنگم کمر بسته اند از عنا / مرا روی در بصره باید نهاد
ببینم که تا خود آتش کرد کار / چه باشد شما نیز باشید یار
بجوانیم اول براه خدا / بوعظ و نصیحت مر آن قوم را
بود گر که ایشان بجنگ آوریم / نباید که ما رو بجنگ آوریم
ز عزمی که کردند با خود درست / بجزم ار نگردد و از آن عزم سست
نکوشیم ما نیز در رزم شان / شود کند تا خنجر عزم شان
مضمون این گفتگو بر زبان / چو کرد دید مولای معجز بیان
شنیدند از بزرگان کوفه زین / جوابی سزاوار صد آفرین
نخست سرانداز کمر بسته دید / ز دشمن بخود رسته پیوسته دید
براندند با لشکر بس گران / سوی بصره شد شاه مردان روان
ده و نه هزار آمد اندر شمار / پیاده سواره سزاوار کار
جدا این از جواب سپاه دگر / وزان ره شد از خدمتش بهره ور
چو در بصره از کار شیر خدا / خبر شد زبیر و دگر طلحه را
که با لشکر بس گران کینه خواه / بنزدیکی بصره آمد ز راه
میان تنگ بستند در راه جنگ / دو شیر قوی پشت لاف خدنگ
کشیدند لشکر ز بصره برون / به یکبار لب تشنه جویای خون
چو قلب و جناح و یمین و یسار / نمودند از آهن تنان استوار

خبر یافت چون شاه دین آنگروه / که گشتند یکسر همه همچو کوه
بحمد خدا خطبه سر نموده / که هر لفظ آن در یکدانه بود
ثنای نبی بعد از آن ساز کرد / گهر بر گهر سفتن آغاز کرد
وزان پس چنین گفت سلطان دین / وصی نبیم من ای مسلمین
عزیزان ز روی حسد اتفاق / نمودند با هم کنون از نفاق
برانند کز من خلافت برند / ستانند از دست این بیهره
زیاران کنون گشت ظاهر سه چیز / که نبود ازان کس ز اهل تمیز
یکی بغی کان هست ناروا / نبود و نباشد بحکم خدا
دوم نقض عهد است جرم گران / کلام الهست شاهد بر آن
سیم مکر کان نیز بس مشکلست / خبرهای هم از قول پیغمبرست
کند هر که چون در ره دیگران / در افتد بسر اندران ناگهان
دگر صعب‌تر آنکه در جنگ من / بهم یار گشتند آنجا ز تن
گواهست ممتاز در چار کار / ز اهل جهان اندرین روزگار
کسی را خصومت بکار چنین / نیفتاد جز من بروی زمین
بود اول شان زبیر سوار / که کم دیده تا چرخ او دیگر روزگار
دوم طلحه آمد بر خاشجر / که در مکر او نیست همکارتر
سیم عایشه مادر مومنین / که در حکم او هست روشن یقین
بود چارم آن لعلی تیره بخت / که دارد ز زر گوهر و تاج و تخت
ازو آن نفر با که زین سه تن / نخواهند از بهر پیکار من
بصد آرزو میدهد تا سپاه / شود جمع شامی به رزمگاه
بحق خداوند بالا و پست / بود گر مرا بر اندیشه دست
بجنگم با سلامیان مال او / ترحم روا نیست بر حال او
کنم پی بصیتش ز فرزند و زن / چنین همره کشتی به اسیر محن
خزیمه بن ثابت آن پاک دین / بعرض همایون رساند این سخن
که ای راستگو صاحب ذوالفقار / دو پی بوده تیغ تو از روزگار
زلال بیانیکه کردی روان / کنون بر زمین عین قصیت آن
بحق تو این بد سگالان چند / شکستند عهد حسد میکنند
بحمد الله الخیر والنس جان / فزون از بیانی بتاب و توان
به تیغت که نامش بود ذوالفقار / قسم میخورد دم بدم روزگار
شجاعت ز تو سر بخورشید سود / سر سرکشان خاک پای تو بود
بشانتو شد لا فتی آشکار / ولیکن بیت قطع بران ذوالفقار
ز پا بوست ایشاه گردون رکاب / رکابت که بر برده از آفتاب
کسی آرزومند حرب تو نیست / که ضرب المثل غیر ضرب تو نیست
چه نسبت ترا با زبیر عوام / عیانست نام تو در خاص و عام
دگر آنچه از طلحه و مکر او / سخن گفتی ای مخبر راستگو
چه غم زانکه از وام تدبیر و هوش / برون آری از هیچ او صد خروش
ور از مادر مومنین هیچکس / نشاید بسر از شاه فریادرس
ز جان مومنین مر ترا بنده‌اند / دل از مهر غیر تو بر کنده‌اند
امیری بر ایشان بحکم خدا / پس از شاه دنیا و دین مصطفی
سخن چند از بعلی و مال او / که ناید بکار تن بدحال او
به پیش جز منشکان اعتبار / ندارد ز زر دولت روزگار
اگر مر ترا خواهش زر بودی / ز وجه ملالت پیشتر شدی

وزان پس پی رزم از جای خویش / وصی پیمبر سپه راند پیش
مقابل بفوج عدو جا گرفت / سپاهش ثری تا ثریا گرفت
چنین اعثم کوفی اینک آستان / بیان کرد از گفته داستان

نامه حضرت امیرالمؤمنین بطلحه و زبیر و سوء نیت و شرح خطبه

که چون دید پیش خدا امر قضا / فرستاد که لشکر خصم را
نخست از برای زبیر و دگر / سوی جنگجو طلحه نامور
نوشت اینچنین بعد حمد خدا / که صحبت بر ایشان نماید ادا
عیانست پیش شما این سخن / که روزی که کردید بیعت بمن
نه از عیبی در خلافت نبود / دل آگهم زان ابا می نمود
بمن تا نکردید بیعت شما / پس از قتل عثمان بطوع و رضا
نکردم من از کس قبول این سخن / که بیعت نمایند مردم بمن
نمودید بیعت بمن استوار / نه از آن بود و از جبر و اضطرار
شنیدم اکنون چه شد آن صفا / شکستید پیمان و عهد مرا
بحرف شما زوجه مصطفی / که نبود بجز خانه او را سزا
برون آمد از منزل خویشتن / چنین بی محابا به پیکار من
فتادند در شبهه چندین هزار / از آن پیکار مردان خنجرگذار
شنیدم از جنگ اندیشه چیست / نهال حسد را چنین ریشه چیست
خدا مر شما را ز راه صواب / بسمع هدایت کند بهره یاب
نوشت اینچنین بعد از آن شاه دین / بجفت نبی مادر مؤمنین
که ای عایشه چون برون آمدی / تو از خانه خویش عاصی شدی
الم فتنی تو کاری بدینسان / که منع جهان آفرین بود آن
زنان را بلشکر کشیدن چه کار / بترس از جهان آفرین هوشدار
همی گوئی این حرف را دمبدم / که من خون عثمان طلب میکنم
چه خویشی و نسبت بعثمان ترا / نگر از کجایی تو او از کجا
ز قوم امیه خدای مجید / ترا او برانداخت و تیم آفرید
نه تنها همین خویش را در بلا / فکندی که خواندی بدان خلق را
فزونست جرم شما زانکسان / که بشکسته عثمان بشمشیر آن
ولی هست حاصل مرا این یقین / که از قتل عثمان نه خشمگین
بهرجا که جمعی ترا دوستند / که این فتنه را سهل انگاشتند
بترس از خدا روی در خانه نه / همان کن که آن از برایت به
ترا ساکن خانه بودن نکوست / خوش آن زن که در خانه ها جای اوست
ز مضمون مکتوب شاه دلیر / فکندند خواندند شان سر بزیر
کسی را جوابش بسی سر نمود / ولی اضطراب عزیزان فزود
نمودند پیغام کای بوالحسن / سپه را از آن کرده ای انجمن
که باشد ترا نام و آوازه / ز خون دلیران کنی غازه
اطاعت نمی آید از ما چه سود / ترا زان عتابی که در نامه بود
وزان پس بسی دور از رای خیر / بپا خواست عبدالله ابن زبیر
چنین گفت با مردم المسلمین / علی ابن بوطالب از بغض و کین
نشانی ز عثمان عفان نماند / بخون این دلاور هر او را نشاند
کنون لشکر آورده با دوبار / برآرد که جمله را خوار و زار
شما نیز کوشیدن مردوار / بکوشید با صاحب ذوالفقار
بخواهید زو خون عثمان بتیغ / روا نیست بر جان حیدر دریغ

نهادن توان رنج بر خویشتن / پی حفظ اموال فرزند و زن
برآشفت سبط پیمبر حسن / چو بشنید از مروان این سخن

بپا خواست در مجمع مسلمین / شه مسند آرای دنیا و دین
چنین کرد با شیعهٔ بوتراب / بقربان نامش زدانش خطاب

شنیدم که بوده زبیر عوام / بحق شه دین علیه السلام
نه سید انسی گفت المسلمین / چنین چنین و چنان و چنین

فراموش کرد آنچه بایش زبیر / همیگفت در باب عثمان و غیر
کجا حد آن دارد ام مسلمین / که گوید بحق علی این چنین

ز فضل خداوند بالا و پست / بما هم مجال مقالات هست
پس این وصف ما کس در هر کجا / همیگوید این حرف ای بی ملا

که بیعت بحیدر بدست زبان / نمودیم و دل نبود راضی بدان
نخستین که اقرار بیعت نمود / ز انکار آن بعد ز آنش حسود

بگفتار سبط رسول انام / نمودند تحسین ز جان خاص و عام
کمر تنگ بستند در کار دین / نشستند جنگی سواران بزین

دو لشکر بمیدان بعزم ستیز / روان شد بکف خنجر و تیغ تیز
علی ولی حجت کردگار / وصی نبی صاحب ذوالفقار

ز پیکار شد مانع مسلمین / که سرعت نکوبند جنبات کین
چو دید آنچنین عایشه گشت باز / ز پیکار با لشکر ترکتاز

دلیران شبی را بعسکر برد / بپایان رساندند با رنج و درد
چو از ساغر آفتاب تموز / برافروخت رخسار دلجوی روز

شه دین از آن نامدار انجمن / روان کرد بهر رسالت دو تن

فرستادن حضرت امیرالمؤمنین دو کس را بسوی عایشه

یکی ابن عباس و دیگر برید / سوی عایشه کاندران خیره دید
که تا باز گردد ز راه ستیز / بیاد آورد حالت رستخیز

ادای رسالت بحکم امیر / نمودند نام آوران دلیر
بپاسخ چنین گفت آن نیکزن / جواب علی می نیاید ز من

که با محنت امرا کار نیست / جوابش بجز تیغ خونخوار نیست
برآشفت شیر خدا شاه دین / ز گفتار او گفت با مسلمین

مرا بود چندانکه امکان کین / ندیدم من ای نامداران دین
بانبوهمان وعظ و پند و اثر / نبخشید و شد عزمشان خرم تر

ترحم بر احوال فرزند و زن / ندارند گویید هر دم بمن
که آماده جنگ و ناورد باش / بمیدان مروان برآمد بپا

تو ناگفته با چون منی این سخن / که نگذشت در رزم که عمر من
فراموش کردند آیا مرا / همان حیدرم من که روز وغا

شکستم بشمشیر صفهای شان / بینداختم نام آبای شان
به تیغی که سرهای گردان ز تن / جدا ساختم هست در دست من

دل و دست و بازو و صبر یقین / مرا هست از فضل جان آفرین
خدائیم بفتح و ظفر وعده داد / نیندیشم از کید اهل عناد

ز مرگ مقدر نباشد گریز / چه اندیشه از خنجر و تیغ تیز
ز مروان بسی کشته گشتن نکو / بحق خدا هست در راه او

بهشتش خدا بعد از آن شاه دین / برآورد دست عار آستین
چنین گفت کای کردگار ودود / نخستین همین طلحه بیعت نمود

خدایا زبیر آشکارا نمود
عداوت بمن کو بمن خویش بود
گذشت از سر حق و بیعت شکست
بدل بغض و کین مرا نقش بست

میان من و اهل اسلام جنگ
برانگیخت این مرد فولاد چنگ
همیداند آنرا که بد کرده است
مرا پیش ظلمی ز حد کرده است

ز من رفع کن شر او ای خدا
محب سر سروران مصطفی
وزان پس بترتیب لشکر فتاد
شهنشاه دین خسرو عدل و داد

ز عمار یاسر بسوی یمین
قوی گشت پشت امیران دین
بسیار ریا نز اسعید ابن قیس
بیارا است محکمتر از بو قبیس

محمد که فرزند بوبکر بود
ز قلب سپه سرنجو رشید سود
زیاد ابن کعب از جناح سپاه
رسانید رایات دولت بماه

بفوج کمین بود عمرو دلیر
ها بن خزاعی مسمی امیر
سپه راند زانسو همیدان کین
بجنگ علی مادر مومنین

به پشت شتر هودج بس نکو
بیاراست در پرده بجای او
برانش مران اشتر را هوار
که کم دیده چون او دگر روزگار

زمانی همین بعلی آورده رو
بتو آن رکاب مرکبش راست تو
چو اشتر بخوبی و بو یه تمام
بلند آسمانی و عسکر بنام

چو آراسته شد سپاه از دو سو
پی نام و آوازه و آبرو
بر آمد ز لشکر برون شاه دین
عیان گشت فضل جهان آفرین

ز نعل سم دلدل کافر زن
پر از گل زمین شد بزنگاب من
میان دو صف شیر شاها خرام
شد از لشکر خصم جویای کام

بر افراشت پیراهن مصطفی
که یعنی منم از همین جد جدا
فکنده بر دوش هم از عقل و هوش
که آل عبایم از ایزد و بس

بر و پیش نظر هر که را می فتاد
شدی بر زبانش روان این نهاد
بفرمود گفت ای زبیر عوام
کجایی بسوی من اندک خرام

روان شد بسویش زبیر گروه پای
زبیر سرافراز جنگ آزمای
فغان عایشه کرد و گفت ای دلیر
نه آگه از هستی کهنه دیر

نگه دار خود را ز شیر خدا
مکن حوه اسمای بیچاره را
بپاسخ نگفتند مردم بها
مرنج ای زن سرور راستگو

نداده علی رزم سازنده
نشاید ترا اول زغم رنجه کرد
همانا نگه دار جد بخت با او
نگه کن دهد تا چه از پرده رو

چو آمد زبیر آن سوار دلیر
ز لشکر خرامان بنزد امیر
بد و گفت شاه نجف هیچ شد ار
چه کار است کان کرده ای اختیار

مر این جنگ و پیکار با من بگو
چه حجت همی داری این جنگ جو
زبیر حسن بن گفت ای مرتضی
سبب شد برین خون عثمان مرا

بخواهنده خون عثمان جواب
چنین داد سلطان دین بوتراب
تو گشتی مر او را و یارانش تو
قصاص از که میخواهی اکنون بگو

بدان کرد کارت قسم ای زبیر
که در کار خود نیست محتاج غیر
ندانیکه قرآن بخبر ابورا
فرستاد جزاو نباشد خدا

نداری بخاطر که سلطان دین
محمد رسول جهان آفرین
ترا گفت روزیکه بر کوه من
ایا داری اخلاص با بو الحسن

تو گفتی بلی با نبی در جواب
بفرمود زان پس رسالت مآب
که روزی بود آنکه با وی برون
بر آئی بناورد جویای خون

خصومت کنی آشکارا با او   یقین دان که ظالم تو باشی بر او
چنین داد پاسخ زبیر ای علی   که فرمود آنحضرت آری نبی

بحق حذر رفته بود او زیاد   نباشد مرا با تو زین بیش عناد
بگفت این و برگشت از رزم کین   سوی عایشه مادر مومنین

بیا نگرد با عایشه همسر   شنیدی آنچه از حیدر نامور
چنین عایشه گفت چندان او   که معلوم شد ای یل نامجو

بترسیدی از تیغ شیر خدا   ولی نیست بیمی از آن مر ترا
که پیش از تو بسیار مردان آهن لباس   نمودند از تیغ آن حق شناس

شنید از پیمبر ز ینسان کلام   زبیر آنکه او بند تیغ و نیام
بسی از پسر گشت آزرده دل   که گردی مرا در بلا منفعل

بگفت ای پسر چیست این رای کام   تو از بهر من شوم بودی تمام
چنین گفت عبدالله آنگه جواب   نه من شومم از راستی سر متاب

تو رسوای عالم نمودی مرا   اجل در رساندی چه بودی مرا
تو عاری که بر ما نهادی از آن   رها نیست مشکل بسی در جهان

نکرد و زبانت بسته اینک و عار   بهفت آب دریا سخن واگذار
ز حرف پسر خشمگین شد زبیر   که دیدستش بسی دور از راه خیر

بسوی سپاه علی رو نهاد   روان پا بجا کرد چون تند باد
همی تاخت مرکب میان سپاه   رهائی نشد از کسی کینه خواه

هم آخر ز لشکرگه خویش رو   نمودند ابا او رصدهای او
بگفت ای پسر بس همین بر دلی   که تنها شدم در سپاه علی

نترسیدم از لشکر بیشمار   ز گفتار نا گفتنی شرم دار
بپاسخ چنین کینه جو لب گشود   نکو بود انجمله عما چه سود

که تیغت نکردید رنگین بخون   بگو چون برآیم ازین عار چون
سخن مختصر به ز گفتار او   دل آزرده چین بر جبینش زدو

زبیر جهانجوی لشکر شکن   برون رفت از لشکر خویشتن
روانکرد مرکب براه حجاز   گذشت از سر بصره و ترکتاز

بدشتی که دشتی سباعش بنام   بخوانند مردان بر رای کام
زبیر سرافراز منزل نمود   پلنگ قضا در کمینگاه بود

کسی با قضا بر نیاید بجنگ   بود گر همه رستم شیرچنگ
بحکم قضا با سپاه تمام   در آن بیشه زین داشت احنف مقام

ز خویش دلیری بسوی زبیر   روان شد بسی دور از راه خیر
مسمی بلاجوی خنجر گذار   بعمر ابن جرموز در روزگار

ولی بود او باز بر آشنا   مپاورد شرط مروت بجا
هر سید زو عمر کای نامجو   چه داری خبر از علی باز گو

باو داد پاسخ زبیر ای عزیز   دو لشکر چو گردید گرم ستیز
چو شد انجمن لشکرت با سپاه   نمودی کنار اختیار از چه راه

من از رزمگه روی برتافتم   که خیریت خود در آن یافتم
دغا کرد عمر بلاجوی سر   درآویخت با او چو شیر و شکر

رجا جست بی تاب عمر دلیر   نمودش ز جان گرانمایه سیر
سرش را ز پیکر جدا کرد و جست   بسوی علی ولی راه جست

باو گفت سلطان دین مرتضی   شنیدم من از حضرت مصطفی
بود قاتل این زبیر عوام   در آتش جحیم سوزد ز سودای خام

چو بشنید

چو بشنید عمر تبه روزگار
از او این سخن شد بسی شرمسار

بقولی همان لحظه خود را هلاک
نمود و جهان شد ز ناپاک پاک

بدینسان سخن رستم داستان
چنین داد رخش قلم را عنان

فرستادن شیر خدا مسلم را با جهاد آمدن در میدان و کشته شدن او

که چون دید شیر خدا شاه دین
سپاه عدو را امید این چنین

خدا را بسجده و علی یاد کرد
بپا برجست بر خود سلاح نبرد

زره شد بدان نور پروردگار
تماشا که دیدهٔ روزگار

بگردید سرش گشت چرخ کبود
کله خود در سر بخورشید سود

سپر شد چو از دست شه کامیاب
ز رنگش گل داغ حیدر آفتاب

ز شمشیر شیر خدائی درود
چگویم که آن آیهٔ فتح بود

دو سر هیچ دانی که تیغش ز چیست
که یعنی دو عالم بدست علیست

حمایل همان تیغ و مصحف بدست
طلب کرد دلدل بزین برنشست

بفرمود با لشکر خویشتن
کسی هست آیا که قرآن ز من

ستاند بخواند باحکام آن
هر آن قوم گمراه را این زمان

جوانی بپا خواست با رای و کام
نکوروی فرزانه مسلم بنام

که من ای وصی رسول خدا
بخوانم بمصحف مر آن قوم را

بآن صاحب قصر هل اتی
بفرمود از روی مهر ای ولی

اگر پیش آن قوم قرآن بری
هلاکت نمایند و از جان بری

دو دستت ببرند اول به تیغ
بخونت نشانند پس بی دریغ

روا داری اینها ره صدق نکو
جوانی که دانی مناسب بگو

بگفت آنچه فرمود صاحب یقین
که الخیر و ما کان دنیا و دین

چه غم هر چه آید ز اعدا مرا
که دانم رضای تو رضای خدا

ندارم من از کشتن خود هراس
مرا بس همین دولت بی قیاس

باو اول الیقین سپرد
کتاب خدا گوی اخلاص برد

روانگشت مسلم بصد خوشدلی
پی جانفشانی بحکم علی

بکف مصحف و نام حیدر بلب
سعادت قرین شد بشهادت طلب

خروشید کای مردمان بوالحسن
سپرده این کتاب خدا را بمن

که خوانم شما را از احکام آن
همی گوید الخیر و الشر جان

خصومت چرا با من از کردگار
نترسید کوه است آنکه ز کار

چه باید فکندن اینچنین در بلا
پی چاره دنیا عبث خویش را

ره مهر و اخلاص او سر کنید
چه شد در دو دین دیده تر کنید

هنوز آن دلاور در این حرف بود
گر اعدا یکی هیبت سستی نمود

بزد تیغ ببرید دستش ز تن
بدست دگر سرو گل پیرهن

نگه داشت قرآن سخن ساز کرد
همان حرف ناگفته آغاز کرد

جدا کرد بدگوهر کینه جو
بضرب دگر نیز از دست او

سعادت قرین مسلم پاکدین
که از خون او گشت رنگین زمین

بیازو نگه داشت بر سینه چست
کتاب خدا و ز خدا خیر جست

هم آخر بخنجر سترگ اژدها
در آورد از پا سهی سرو را

خوشا حال مسلم که قرآن بدست
روان از فنا خنده بر لب ببست

بدرگاه شاه ولایت نماز
همانست پس اندر یلان امتیاز

چو شیر خدا دید مسلم ز پا
در آمد به تیغ سترگ اژدها

پسر گرامی محمد بنام
بحنفیه مشهور در خاص و عام

بگفت ابن محمد بشمشیر تیز / بمیدان برو خون دشمن بریز
روان گشت با رایت خسروی / نیاورد که نور چشم نبی
ز جا باد پا راند چون تند باد / بحیرت از او چرخ گردان فتاد
ز گرد رهش تیره شد انس و جان / سیه پوش چون کعبه شد آسمان
بزد بر سپاه جمل خویش را / دلاور ز پیش کم و بیش را
بسی کشته از آتش شمشیر تیز / درآورده از پا بدشت ستیز
بیک تاختن کرد از کشته ها / بهامون چو کوه احد پشته ها
ز شمشیر خونش چو بحر آن زمین / بجوش و بموج زن شد چو دریای چین
بزد بر سرکان شغلند دست / بعرض افزون بود از پیل مست
دم تیغ او کافت برق بود / ز خفتان و جوشن گذر مینمود
چو حیدر بجنگ احد در جمل / ازو ماند تیغ دو دستی مثل
بسی سرکشان را ز زین بر زمین / بیفکند و برگشت از دشت کین
روان شد نیاورد کس تاب این / که خاشاک کین بردمید از راه دین
زمین گلگل از نعل دلدل شگفت / رهش را صبا با صد امید رفت
به پیش ظفر شاطری مینمود / ز مرآت دل زنگ غم میزدود
قضا شد قدر چون کمین بر کمان / ز سر کرده پا در رکابش روان
همای شکوهش سخن مختصر / جهان داشت چون بیضه در زیر پر
بتیغ دو دم شاه تنها خرام / شد از لشکر خصم جویای کام
درآمد بقلب سپاه عناد / همه سرزمین در تزلزل فتاد
بدل ماند با دشمنانش نه هوش / چه حاصل که بودند فولاد پوش
شد از خشم او زهره قاف آب / ز خصمش مجو بردلی چون حباب
چو افراخت حیدر بشمشیر دست / شهر گونه خون از دل سنگ جست
ز شمشیر او هیچکس جان نبرد / درآوردش از پا بهر کس که خورد
بود ناخن شیر پروردگار / نیاورد که خونچکان ذوالفقار
فغان خواست از لشکر کینه جو / ز برق دم تیغ خونریز او
خروش آمد بکرد در آن پهن دشت / ز خون جاده ها چون رگ لعل گشت
شد از خصم سرکش بگردون فغان / بصد آه و زاری که ای وای جان
هر آواز ده هزاران هزار / علی بود در دست او ذوالفقار
بهر سو که رخش سبک سیر راند / بجز کشته ز اعدا نشانی نماند
برای تماشای شاه دلیر / نمود عینک از مهر و چرخ اثیر
ملایک ثناگوی او بر ملا / همی خواند روح الامین لافتی
بخون داشت سرپنجه شاه دلیر / جهانی منگشت از جنگ شیر
بخنجر کسی را که شیر خدا / درآوردی از پا بدشت وغا
درآید کجا در تن او روان / بود روز محشر هم از کشتگان
بیکدم به تیغ دو سر ذوالفقار / بیفکند از پا سپه بیشمار
چو با خصم او بخت بد گشت ساز / دل آسوده از زنگ گشت باز
نشد سد راهش سپاه عدو / نه بیم دم تیغ خونریز او
چنین کرد شیر خدا بو تراب / به پور گرامی محمد خطاب
چنین با بدیت جنگ کرد ای پسر / که من میکنم داستان مختصر
سپاهی جدا شد ز فوج عدو / همه کینه و حمله پرخاش جو
بفوج بسیار شهنشاه دین / نمودند آهنگ پرخاش و کین
یل جنگ جو مخنف ابن سلیم / که در جاده شرع بد مستقیم

نکو داشت پای شجاعت بجای   برافراخت بازوی جنگ آزمای
بمیدان ناورد جولان نمود   بسی را بشمشیر بیجان نمود
ز بسیاری زخمهای گران   نه پیچید از دشت هیجا عنان
چو او را برادر بدان حال دید   بمیدان روان شد که گردد شهید
برای شهادت میان تنگ بست   برآورد شمشیر و افراخت دست
تن چند را بستر از خون و خاک   نمود و جدا شد ز زین سینه چاک
ز جام شهادت ز بس گشت مست   بشوق جنان از جهان رخت بست
کمر بست زید ابن صوحان بجنگ   وزان پس که بود آن دلاور پلنگ
علمدار شیر خدا شاه دین   علی ولی هادی راه دین
چو شیر گرسنه بناوردگاه   درآمد برآمد خروش از سپاه
بتاختن خاک را گل نمود   ز خون مطلب خویش حاصل نمود
بهر دو لشکر نظر دوخته   که این پردلی از که آموخته
رود در میان از یسار و یمین   بدانسان که دین را بشمشیر کین
بهر سو که آهنگ پیکار کرد   زمین را ز خون رشک گلزار کرد
نه پیچید از دشت ناورد رو   شهادت طلب مرد اقبال جو
ز بسیاری زخم تیر و سنان   شد از هر بن موی او خون روان
بباغ جنان رفت خونین کفن   چو گل زین جهان مهتر انجمن
روان صعصعه شد بناوردگاه   ز مرگ برادر بصد درد و آه
بدرید از هم صف مشرکین   رسانید خود را بمیدان کین
بزیر آمد از اسب بگشاد دست   علم برگرفت و بزین بر نشست
نماندند گردان ازو در شگفت   چنین حمله را سهل نتوان گرفت
بخون گرد با تیغ و بازو علم   بکام عدو ریخت خوناب غم
کمر بست هر کس ز اهل خلاف   بکینش کمر بست اولی گزاف
چو شاهین همیکرد صید عدو   نبد هیچکس همسر از وی او
ز بسیاری زخم تیر و سنان   چو گردید شیر ژیان ناتوان
روان شد بپابوس شاه نجف   ندا داد آن دلاور علم را بکف
چو دید آنچنان بو عبیده که بود   ز احباب شیر خدای ودود
دوید و ز دستش علم برگرفت   ره مهر و اخلاص حیدر گرفت
روان کرد گلگون بمیدان جنگ   بصد رنگ شد خصم بد را بجنگ
بکوشید چندانکه از پا فتاد   ز کف که هر جان فشانی بداد
براه علی صاحب تیغ تیز   گذشت از سر نقد جان عزیز
بدینگونه در عرصه کارزار   بدنبال هم هفت خنجر گذار
ز احباب معروف شیر خدا   فتادند از پا بتیغ جفا
پس آنگه ز اهل جمل کینه خواه   رجز خواه فرس راند در رزمگاه
دلیری بعبدالله ابن زبیر   مسمی و معروف در جنگ شیر
فزون یکسر گردن از قوم عاد   شکمه بالائی سراپا عناد
ببغض علی عمر در باخته   باعدای آل عبا ساخته
بمردی بسی خویش را او ستود   کم از مرحب و عمرو اندر نبود
شنود آنقدر خویشتن را که خواست   خروشید زان پس که حیدر کجاست
که افروخت این آتش فتنه را   ز آب دم خنجر جان رها
بود بغض او فرض در کیش من   نباشد جز این طاعتی پیش من
چو بشنید ازو شاه دلدل سوار   سخنهای بیهوده بیشمار

ز جا رانده دلدل بجا خواست گرد
بجنبش گران زهره آتش آب گرد

خروشید و گفت ای بد آموز کار
چه خواهی زن پیغمبر پاکذار

سر افراخت با زور بداندیش دین
همی خواست بشکند تیغ کین

ندادش امان شیر پروردگار
بزد بر سر او چنان ذوالفقار

گر پا گروه از سپهر بدو رخ روان
سراسر کشان شد از این خاکدان

چو از رزمگه شاه دین بازگشت
سپاه دگر جلوه گر شد بدشت

به پیکارشان جمعی از مسلمین
نمودند جولان بمیدان کین

بهر گونه از هم دو رویه سپاه
شدندی کینه جو گشته در رزمگاه

ز شیر خدا دوست مردان دین
قوی بود چون پنجهٔ آهنین

سپاه چو جمل را بمیدان کار
دل از پهلوی عایشه استوار

کشان اشترش را انتقام کشان
کف آورده بر لب چو پیر و جوان

شدندی بپایی بدشت ستیز
فتادند از پا بشمشیر تیز

بسی مادر مومنین خشمگین
شد از حیرت لشکر شاه دین

طلب کرد از رایت مشتی وان
نبیداخت بر روی اسلامیان

خروشید و گفت این سخن آه آه
که روی شما باد زشت و سیاه

ز اصحاب شیر خدا بوتراب
دلیری جهاندیده در جواب

نگفتا که این رمی زینت نبود
مرا این رمی زانکه شیطان نمود

چو این حرف زن عایشه گوش کرد
که از تیز و کین گفت بیباک مرد

بخشم آمد و گفت مر فوج را
در آرید این ناکسان را ز پا

میان تیغ و بازو بر افراختند
ز هر سو بناورد که تاختند

سپاه علی صاحب ذوالفقار
بجنبید از جا بصد اقتدار

بشمشیر خنجر بزد آن زمان
دو لشکر شد از هم بدشت وغا

زمین در تزلزل فتاد آنچنان
تو گفتی که شد روز محشر عیان

ز بسیاری گرد گردان سپهر
بپوشید از مردمان چشم مهر

درختان سناها شد از هر کنار
چو شمع فروزان بشبهای تار

زمین بسکه گل شد ز خون سر بسر
فرو رفت پای نظر تا کمر

مشبک همه شد ز تیر و سنان
نمودی از آن ذرهٔ آسمان

بیابان شد از کشته‌ها ناپدید
بخون جگرگاه ماهی رسید

جهان را عجب حالتی دست داد
گران رفت چون قیامت زیاد

مبادا که از پا در آید عصا
جهان کهن گر از تیره ها

سپه را بکین طلحه رزم خواه
همی کرد ترغیب در رزمگاه

خود از خدمت یاد و مومنین
نمی شد جدا عاقل پیش بین

چو دیدش ز قالب سپه گرم جنگ
به اندیش مردان جدا از خدنگ

به تیرش نشان کرد از پا فکند
بدل داشت گیتی ز آن ارجمند

کسی با سپه دار خود غیر او
ندیدم که شد همچنین کینه جو

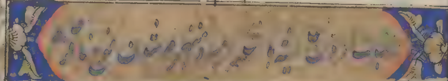
زهی عقل مردان زهی اعتقاد
که دنیا و دین هر دو را داد داد

بسی عایشه مادر مومنین
شد از دوری طلحه اندوهگین

بهر گونه ناچار تا زور بود
علاینه بکین حکمت آموز بود

چو با دختر شاه خاور روان
شد از تخت فیروزهٔ آسمان

دو لشکر ز ناورد که بازگشت
نکو در میان تیغ و وقت نماز



چو خورشید یک نیزه از تیغ کوه
برافراخت سر بهر آن شکوه

زن مصطفی

ز ن مصطفی مادر مومنین   بهودج برآمد بمیدان کین
وزین سو عیان شد ز خورشید دین   مسیحا نفس بو ز جان آفرین
قضا بسته در خدمت او کمر   گرا بود اقبال و بخت اینقدر
ز پهلوی او لشکرش یکطرف   بمیدان قوی پشت چون کوه قاف
نخستین نمودند همرا نشان   سپاه دو لشکر ز تیر و کمان
ز تیر جگردوز همچون کمان   خم افتاده در قامت آسمان
کمان تا کشاکش چنان ساخته   که قوس قزح رنگ در باخته
نخستین که با لشکر بس گران   بجنگ سپاه جمل شد روان
بدنبال او شد بخون ریختن   خزیمه بن ثابت تیغ زن
بخون عدو بعد از آن بیدریغ   بن عروه هانی بر افراخت تیغ
چو عمار یاسر سپر بر کشید   ز اعدا بگردون فغان بر کشید
بن قیس شد سعد با کلک جنگ   سعید سرافراز فولاد چنگ
بدنبال شان راند دلدل علی   که زو بود پشت دلیران قوی
ز یالش معطر صبا و شمال   بمعنی همائی بصورت غزال
فلک سیر و خورشید سم گل کفل   مه از عکس نعلش ضیا در بغل
شد از سرعت او بمیدان جنگ   ز رنگی برنگی سپهر دو رنگ
سپاه جمل هم ز دشت نبرد   رسانید بر چرخ گردنده گرد
ز بسیاری گرد رخشنده تیغ   نمودی چو برق درخشان ز میغ
ز سرچشمه جوهر تیغها   روان بود دریای خون جابجا
شد از نیزه ها پاک قلم دشت جنگ   نیستان شیران فولاد چنگ
زمینی ز بس کشته پیدا نبود   کم از دشت محشر بغوغا نبود
بهار جمل را گلستان لشکرش   چو پروانه گردیده گرد سرش
بپا بوس شیر خدا آفتاب   ز برج اسد بسته تعجیل رکاب
ظفر سوده سر بر بلند آسمان   که ظل برایات شه بد روان
دو لشکر بمیدان چو صف بر کشید   ز ماهی همه لوله ها سر کشید
ز پهلوی پران عقاب خدنگ   بر انداخته مرغ جان بیدرنگ
نمودی ز بس تیز اسب و سوار   بمیدان کین یکقلم نخل خار
وز آن پس نمودند هر دو اندرین   بدنبال هم عزم میدان کین
سرافراز حجاج بن عوف بود   که نور دل مومنان حنیف بود
سپه راند وزان پس برآمد ستیز   شریح ابن هانی بکف تیغ تیز
زیاد ابن کعبه نبرد آزما   شد از سعد هانی بدشت وغا
وز آن پس روانشد بناوردگاه   یل شیردل مالک رزمخواه
میانی بدینگونه هر مهتری   روان گشت با مور لشکری
چه دلدل بهنگام جولانگری   غبارش بکحل چشم پری
بتمکین چو کوه و شتاب چون صبا   سخن بر زبانها از او جابجا
ندیده چنین مرکب راهوار   بگردیده ابلق روزگار
قضا و قدر را ز بسیار و یمین   زده دست غیرت بدامان زین
بتیغ و سنان و دو کشور سپاه   یکایک ز هم یکقلم رزمخواه
چکاچاک شمشیرهای یلان   بپیچید در گنبد آسمان
چو ماهی ز غربال در بحر خون   طپیده زره پوش بد اندرون
ز خون گل شد آن گلزمین تا بآب   که ریزد ز نو رنگ هر حباب
بسی را به تیغ دودم ذوالفقار   در آورده از پا شه نامدار

نیاورد هرکس که بر وی ختی
بخاک سیاهش یکی ساختی

ز بیم دم تیغ عالی جناب
چو مه بود پا در رکاب آفتاب

حنا می ز خون دلدلش تا کمر
گلستان ز نقش سمش دشت و در

ز سر کرده تا پای گوبان پیش
ظفر شاطر آسا باقبال خویش

بیک ضرب تیغ دو سر ذو الفقار
شدی چار یکباره اسپ و سوار

شد از برق تیغش دو بادم روان
ره دشت عدم کاروان کاروان

نیاورد او هر که خنجر کشید
ز چار آینه صورت مرگ دید

چو رو بین تن از خصم بدکیش بود
تو بین کو به سر از غم خویش بود

ز بیمش دل و دست اعدا شکست
کمر خصم کردن کشش او به بست

سر هر که از تن جدا ساختی
سم دلدلش طوطیا ساختی

بکوری اعدای آل عبا
همیگفت فتح و ظفر مرحبا

کره شد دیده اش تن ای آفتاب
ز پا مالی دشمن بو تراب

توان تا کجا وصف تیغ شمرد
که رنگ دوئی یکره از دهر برد

سپاه جمل کشته شد بیحساب
ز شمشیر احباب عالی جناب

ز بس تیر چون خار پشتی عیان
شده هودج بار ام مومنان

سپه شکل آن شتر کوسوار
چه بود از غایت اعتبار

ربودی ز میدان گردیش بو
چو مسکات خطائی تعبد آرزو

جهار جمل را گلستان بهشت پس پشت
نمودی نثارش جان خویشتن

بخاطر ندارد سپهر برین
برین اعتقاد آدمی بر زمین

بفرمود شیر خدا مرتضی
بود در این شتر همچنان تا بجا

ندارند دست از شتر ابنکرد
که گشتند سد ره ماحی کوه

نمایند پای جمل را قلم
بود تا ز هر لشکر از درد غم

پی او بکیرید و هان پی کنید
ره مردی بر دلی طی کنید

نهادند جمعی بفرمان او
بسوی جمل روز یاران او

وزیدند قلب سپه را بتیغ
شتر را نمودند پی بیدریغ

شد از تیشه کشته دشت کین
شتر پشت زین نشست وزین

درآمد ز پا اشتر راهوار
بشمشیر مالک یکانه سوار

بقول هر آنکس که جرأت نمود
بنام عبد الرحمن از کوفه بود

ملا ستاد از بصریان هیچکس
مه افکنده شد لشکر از پیش و پس

چو عمار یاسر بدینگونه دید
بهنگام جمل رفت تا کس برید

ز پشت شتر گشت هودج جدا
رسید اندر آن حال شیر خدا

همی را بابکر گفت این سخن
خبر گیر از خواهر خویشتن

محمد با مرش میان تناب بست
دو دید و هودج میان تناب بست

برآورد مر خواهر خویش را
بحکم وصی رسول خدا

باو مادر مومنین عتاب
نمود آنچنین از حقارت جواب

که پی امید لاورید بشکست
بانگه که غیر از نیمپر ندید

محمد باو گفت خاموش باش
چه گردی نمید بدم این روز کاش

نگه کرد چون عایشه سوی او
زغم رست از دیدن روی او

محمد سوی شهر شد رهنما
مرا اورد از آن پس پشت وغا

دران خانه کوشتر جای داشت
رسانید و آنجا باو واگذاشت

شنیدم ز راوی که هفده هزار
کم آمد ز فوج جمل در شمار

ز اصحاب حیدر به نهصد رسید
که گشتند در دشت آنجا شهید

چه بنده

چو بنیاد شد زانجمن [ز اجتهاد] آن
بگویم که جز ذکر آن چاره نیست
که اعظم ز زوجات صادق نمود
مقالیکه با مادر مومنین
سفر مو و مر ابن عباس را
بپیچید زود ابن عباس
بدو لن اجازت نشد اندر آ
بگسترد و بنشست بالای آن
ز روی غضب مادر مومنین
نشستی بفرش گران بی پیام
چنانت بود ای عاقل نیکخو
که سنت بود در رسم و آیین ما
برون کرد تو از خانهٔ مصطفی
بپاسخ چنین زوجهٔ مصطفی
بدو ابن عباس گفت این سخن
بدو عایشه گفت ای مقبلی
شنیدم ز دانای کی اتفاق
از این حرف شد عایشه اشکبار
چه میخواهی از من ره جوی آن
نباشد مکانی از آن شوم تر
ز پهلوی با مادر مومنین

مکالمهٔ ابن عباس با ام المومنین ...

که جای سخن جای پیغاره نیست
روایت نشاید ز من رنجه بود
نمود ابن عباس ازین سخن
که بر گوی با زوجهٔ مصطفی
بفرما هنری بست از جان کمر
گمان کرده گوئی ز خود خانه را
تو این خشم را سهل ابدان بدان
بدو گفت ای ابن عباس بن
نترسیدی از دو ولیت بایم
چنانچ که پاکیزه را زمین پر و پوش
بجز با بدان تا ب دعوی گرست
نی آمدی بود و حجت ترا
بگفت ابن عباس ای پر بلا
علی هم امیر است بر مومنین
نه من منکرم از کمال علی
جوابش چنین ابن عباس داد
فرو ریخت از دیده در کنار
بگیرم روم در پی کار خویش
من بعد ازین مرز و بوم گر
شدی ورنه او هیچ بودی پی من

اگر هست پشت بلندی دران
اگر در روایت بود بیش و کم
محمد چو او زنان رد کرده
گذرن بس و در بصره جا بیستی
سوی کاخ ابن خلف شد روان
ببالای هم با لنش چند دید
ندانم چه در پردهٔ غیب بود
چه کردی که بی اذن من در سرا
این بود در رسم جهان بیت ازین
بدو ابن عباس گفت این سخن
تو دو باب اینها گرفتند یاد
از گردی بخود آنچه کردی امیر
پدرم عمر ابن خطاب بود
ترا اگرچه خویش نباید اینها خدا
ز عرف مودهٔ حضرت مصطفی
که بس نامبارک ابای تو بود
شنیدم در الحال آن نا رحمت
بهر جا بنی هاشم انجمن مکان
بدو ابن عباس گفت اینچه خوبست
ابا بکر از ما بصدق تمام

دمادم ملب وا روآه و فغان
مرا نشمر از زمرهٔ عاصیان
من از بیم روز جزا فارغم
رسانید در بصره سیر آن
بگو چیز دیده بر اینتو نیست
که بد عایشه نیز ساکن دران
سزاوار خود در آنجا بر گزید
بهر حال باید حکایت شنود
نهادی بدیشان دلیرانه پا
چه شد سنت خاتم المرسلین
میاز سنت باد دم مزن
ز ما خاطرت زین سخن جمع باد
همیگوید اکنون ره خانه گیر
بیامرزد او را خدای ودود
مرا او را بجا کرد فرمان روا
یقین دان همی آید از من ابا
کجا آن مکانی که جای تو بود
بنالید با ابن عباس گفت
نمانید از بهر من در جهان
ترا هر بنی هاشمی از دوست
بر آورد از جرگهٔ خاص و عام

بحق خدا آنچه کردیم ما | بحق تو شکرش توانی کجا
سخن ابن عباس حالی رساند | که تاب بیان خامه ام را نماند

تواند کسی شرح این ماجرا | بجز مالک ملک دنیا خدا
بهم خویش بودند بار اهل کار | همو چیره ما را سخن واگذار

چو فرزند عباس عالی تبار | بیامد بر حیدر نامدار
خبر داد او را از آن گفتگو | که با مادر مومنان او درو

سوی کاخ عبدالله ابن خلف | شد آلوده دل شهریار نجف
پس از رخصت مادر مومنین | در آمد در آن خانه سلطان دین

زنی چند با عایشه زار زار | علی دید گریان چو ابر بهار
زن طاغی ابن خلف زان میان | خروشید کای قاتل دوستان

به جمعیت تو بیمار و نمود | پراکنده کی آنچه پیدا بود
تو اولاد ابن خلف را یتیم | نمودی و کردی مرا بی ندیم

بجا آنچه کردی تو از تیغ کین | کند آن ز آل تو جان آفرین
باو مظهر ذات حق بو تراب | چنین داد از روی دانش جواب

همی بد اندیشه حرف آمر دو زن | تمام است از آن در عذاب و محن
که چندین هزار از بدر از جهان | نمودم بسوی جهنم روان

بکشتم دگر آنکه عم ترا | بروز احد من بدشت وغا
سیوم شوهرت را بشمشیر تیز | فکنده ز پا دی بدشت ستیز

چنین گفت با عایشه بعد از آن | امام بحق مقتدای جهان
که بر من به ننگ این سگان را چنین | تو آورده بنت شکی در این

بگفتت پیمبر بحکم خدا | که در خانه بنشین و بیرون میا
شدی عاصی از حکم پروردگار | گذشتی برون آمدی هوشیار

بهنگام پیکار استی خویش را | نه اندیشه کردی ز یکتا خدا
گرامی زنان در جهانت نمود | بگو گر سبب غیر ازین هیچ بود

چه افکنده ای اینچنین سر بزیر | ره خانه خویشتن پیش گیر
معزز سرائی که آن مصطفی | نمود از بهایت و زن انبیا

پس از این سخن خسرو دین پناه | بلشکرگه خویش بنمود راه
بروز دگر نور چشم حسن | سوی عایشه شد روان زانجمن

باو گفت ای عایشه گوش دار | همیگو بدت صاحب ذوالفقار
که امروز سوی مدینه روان | نگردی بحق خدای جهان

بگویم کلامی که داری خبر | بحق تو اکنون سخن مختصر
بسی مضطرب مادر مومنین | زجا خواست از حرف سلطان دین

طلب کرده بیهوده گر نسبت است | براه مدینه بعزم درست
زنی گرد از وی سوال از حسن | که ای عایشه مادر مومنین

بفرزند عباس در انجمن | نرفتندی و از خشم گفتی سخن
بحرف علی گوش نگذاشتی | سخنهای نشنیده انگاشتی

چرا مضطرب گشتی از کودکی | بیان کن ز اسرار خود اندکی
باو عایشه داد پاسخ که من | شدم مضطرب زان حرف حسن

که سبط محمد رسول خداست | نه از امر او سر کشیدن رواست
دگر گفت فرق ز حرفی مرا | که دارد تعلق بشیر خدا

ز بهره سر خویش باید گرفت | ره خانه را پیش باید گرفت
باو گفت آن زن خبر ده بمن | بحق پیمبر ز حرف حسن

بگو آنچه پیغام جانکاه بود … که رفتی ز خود اضطراب فزود
همه پاسخ ما و مادر مومنین … چنین گفت روزی رسول امین
غنیمت ز کفار آورده بود … باصحاب قسمت از آن مینمود
بگفتیم با ای رسول خدا … با زواج خود نیز لطفی نما
ز ابرام ما بسکه دلتنگ شد … پیمبر علی بر سر جنگ شد
بما بر بلا سرزنش سر نمود … غرض جز رضای رسولش نبود
بفرمود از روی دانش بما … بگویید بسیار با مصطفی
مبادا که دلتنگ گردد از آن … رضایش بود بهتر از نقد جان
درشتی نمودیم ما در جواب … بسی با علی ولی بو تراب
زنان ناخوش آمد نبی را سخن … که گفتیم از خشم با بوالحسن
با و گفت داری تو ای نامدار … طلاق زنان مرا اختیار
کسی را که طلاق ارزد او [illegible] … دهی او نباشد ز من بی سخن
همه را زنانی معزز نگه [illegible] … خبر اینکه گفتم بپایی نگر [illegible]
اگر شد بوم حرف حیدر طلاق … مبادا و هد طاقتم گشت طاق
بگفت این و از بصره شد در زمان … بسوی مکان معین روان
ز طوف مدینه دلش کام یافت … کجا نه شد و از غم آرام یافت
پشیمان شد از کار خود توبه کرد … ز جنگ جمل داشت صد گونه درد
شنیدم ز راوی که تا زنده بود … همی ریخت اشک و فغان مینمود
کند رحمتش کردگار ودود … عجب مهربان یار در خلق بود
مرنج ای دل از رهنمای کسان … در توبه باز است بر عاصیان
بنور خدا پیرو مصطفی … بود پاک ز آلایش رجسها
ز اصحاب آل و یاران او … بد افسانه که پیدا بدت کالحجو
ره چار یار است از سر بپوی … ز نیل جوانمردت پناهی بجوی
گر این ره درین چار باغ اختیار … کنی گل برآرد بر این خار زار

[illegible]

بیا ساقی السیر گل پیرهن … بده باده ارغوانی بمن
بیا ای روان بخش بی ناو بهر … فتادم ز پا و ستم از جام [illegible]
بیا ای سهی سرو بالا بلا … فدایت سرا پا قیامت بیا
بهار است بهار است مست ناز … سیه مستم از جام گلفام ساز
بگیری بمیخانه گر نام من … لبالب شود از طرب جام من
سرم را بگردون رسان یاد کن … بپای خم خاطر شاد کن
بیکجام لبریز دستم بگیر … بپای خم افتاده مستم بگیر
فلاطون بود خم دوای من است … که خمخانه دار الشفای من است
زبان مرا غیر ازین کام نیست … لبم آشنا جز لب جام نیست
چه شد نه صدف کز انجم پر است … مرا لب بگوش درج در است
ز جام تو سرمستم و هوشیار … بده ساغری و رهان از خمار
سیه مستی نوبهاران ز تست … سخن بر لب چشمه ساران ز تست
بر و تازگی یافت ایشان ز تو … جهان شد برنگ گلستان ز تو
گل و سبزه سرسبز و رنگین ز تست … نگه رشک دامان گلچین ز تست
در آیینه تا صورت جام یافت … سکندر چو جم در جهان کام یافت

[illegible]

بیا ساقیا ساغری ده بمن … که دارم هوای بهار چمن

ز جنگ جمل چون بپرداختیم / باهنگ صفین قد افراختیم
می ده که در مدح شیر خدا / دهد رنگ معنی زبان مرا

بده ساغری کوثر دوستان / که سرشبوده ام از لب راستان
بدینگونه گویای پاک اعتقاد / ز احوال شاه نجف کرد یاد

که از بصره چون خسرو دین پناه / روان شد سوی کوفه با خیل و جاه
دو شنبه و نصف رجب در شمار / سنه سی و شش بود در کوفه شد

بشد از مقدمش کوفه رشک جنان / برافروخت چون گل رخ دوستان
ز آیینه سینه‌ها گرد غم / برافتاد از روی اولاد علم

بجامع شد و خطبه سر می‌نمود / که آن کلک قلم دفتر صدق بود
چنین گشت لعل لبش در فشان / بحمد هویدا الحجر دکان

که صد شکر مر قادر دادگر / ظفر داد ما را بر اهل عناد
عزیز از کرم راستگو را نمود / ذلیل آنکسی شد که کذاب بود

همی ترسم ای مسلمین بر شما / ز امید عمر دراز و هوا
هوا و هوس مرد را تا ابد / زیاد خدا دارد و بنده کی

فراموش کرد آخرت زانکه او / ز عمر درازش بود گفتگو
همی بگذرد عاقبت زین جهان / بود آنچه باشد عقباست آن

از آن قوم باشید ای مسلمین / اگر بهره دارید از عقل و دین
گر گردند ملک بقا اختیار / گذشتند از بهر ناپایدار

مباشید زنهار از گمرهان / که گشتند مغرور مال جهان
شدند از سعادات عقبی بری / بدنبال لذات نفس شقی

شما دیده امروز را وقت کار / خبردار فرداست روز شمار
چو ای کوفیان طاقت طاعتست / مدارید از دامن صدق دست

گرامی شمارید فرمان روا / بخود آل پیغمبر خویش را
بطاعت از امروز اولیتر اند / که دعوی ناحق بخود میکنند

گروهی که از کوفه در این غزا / رفاقت نکردند یاری مرا
ولی من ز ایشان بسی ناخوشست / شما باز دارید زینقوم دست

مدارید صحبت سخن زینهار / نگویید و گیرید خود را کنار
ز کردار خود تا پشیمان شوند / رضاجوی چون ما محبان شوند

در اثنای این حرف مالک بنام / دلیری بپا خواست با رای کام
بگفت ای وصی رسول امین / مگفتن سخن با گروهی به این

که جستند غیر از رضای خدا / عقابی بود سهل فردا بما
گو این ناکسان را بقتل آوریم / بود آنکه گوی سعادت بریم

چنین گفت سلطان دین بوالحسن / بپاسخ که ای مالک تیغ زن
کسی را بخون کشتنی است یا / نزد کشتن او نباشد روا

یکی زان جماعت ابوبرده نام / بپا خواست گفت ای امام انام
بکشتی پس آن مرد ما را چرا / که بودند با عایشه سالها

بجنگ جمل تیغ افراختی / زمین را ز خون لعل گون ساختی
بگو جرم و تقصیر آنها چه بود / که بایست نیسان عقوبت نمود

بجز مرد ماندند انس و جان / نکشتیم من آمرد ما را ز جان
که گشتند از شیعیانم بسی / خبردار دارد از کارشان هر کسی

رسیدم چو در بصره جنگ تمام / نبودم که کردم نخستین پیام
بسوی هم فرستید جمعیکه تیغ / کشیدند بر دوستان بیدریغ

اجابت نکردند حرفی مرا / نمودند در کین من سعیها
بهر کار با من برون آمدند / کمر بسته جویای خون آمدند
همه حق بیعت ز من داشتند / شکستند تا گفته انگاشتند
بهر حال با این همه بغض و کین / که کردند ظاهر بروی زمین
گذشتم من از جرمشان سودمند / چه حاصل نگشتند از وعظ و پند
بناچار شد گوشمالی ضرور / که دیدم پس از جادهٔ عقل دور
منت آنچه گفتم ز روی صواب / بگوی ای ابوبرده آنرا جواب
بپاسخ ابوبرده گفت ای امیر / منور ز مهر تو بدر منیر
گمان و کرد داشتم تا بحال / کنون دارم از کار خود انفعال
خطای سپاه جمل زین سخن / که گفتی عیان گشت یکباره همین
رسیدند آنها بپاداش کار / تو بر حقی و حجت کردگار
ز مسجد روان پس شه دین پناه / سوی خانهٔ خویش بنمود راه
چه پیر و جوان هرچه در کوفه بود / ز پابوس او سرخرو شد بسود
پس از چند روزی بهر کشوری / روان عاملی کرد با لشکری
زکلک سخن سنج معنی نگار / چنین با خدا ایستادن بکار

محاربه ضحاک بن قیس با مالک و هزیمت [illegible]

تعیین کرد چون خسرو انس و جان / بهر کشوری مهتری کاردان
بهر زی جزیره روان با سپاه / شد از حکم او مالک رزمخواه
وسوی معیه امیر جنود / دران انکه ضحاک بن قیس بود
چو ضحاک از مالک نامدار / خبر یافت پیچید بر خود چو مار
بتاراج دست از مردم بخواست / بدو لشکری بس گران کرد راست
رجز خوان برون آمد لشکر چو دید / که با لشکر از کوفه مالک رسید
در آویختند باهم دو لشکر سپاه / حکایات شمشیرها شد بگاه
بیکدم ز خون گشت گلگون زمین / نهان شد فلک از شمشیر کین
چو برگشته قهر از دست شد / چو سرها از گرز گران پست شد
تو گفتی جهان گشت زیر و زبر / نمیکرد فرقی کس از پا و سر
ز شمشیر مالک یل تیغ زن / نمودند سرکشان ترک تن
ز آب دم برق شمشیر تیز / نشانید و افروخت تا رستخیز
بشمشیر مالک یل زورمند / به بالای هم مرده مرکب فکند
شد از اژدهای سنانش بهوش / همی جست ضحاک سوراخ موش
براه هزیمت ز سر پا نمود / سر موی شرم یلانش نبود
بقلعه شد و بست بر غیر در / که یابد مگر زان کلید ظفر
غلامان بگرد بگ خیشان سپر / گرفتند در پای آن قلعه جا
ره آمد و شد ز اهل حصار / گرفتند با خنجر آبدار
چو از کار ضحاک و فوج سعید / حکایت بگوش معیه رسید
بامداد ضحاک با لشکری / روان گشت شمشیرزن لشکری
بهر کار معروف در ملک شام / بن خالد و عبد الرحمن بنام
خبر یافت چون مالک از کار او / روان با سپه شد ز پیکار او
بصحرای رقه ز شمشیر تیز / بپا کرد هنگامهٔ رستخیز
سپه از دو جانب بسی کشته شد / بهامون ز بس کشته ها پشته شد
هم آخر ز مالک یگانه سوار / فرار عبد الرحمن نمود اختیار
به تسخیر رقه روان با سپاه / دلاسوده شد مالک رزمخواه

ز راه حسد مردم کینه جو / در قلعه بستند بر روی او
دلیری روان کرد امین نام / بدو گفت امیر و بارای و کام
رفیق خود او را و نیکار گیر / ازان فتح و نصرت بخود یادگیر
یکایک ز اطراف فوج دگر / بپیوست فوج دو پرخاشگر
ره لشکر مالک شیر جنگ / گرفتند در پیش چون پای جنگ
توکل بفضل الهی نمود / کم از پیش دشمن بپا داشتن نمود
بسی کشته شد لشکر از هر دو سو / نیاورد که کینه در کار جو
زنا ورد که تیره روز ان شام / گذشتند باهم از سر ننگ و نام
گرفت از دلیران رقه / بنام خدا مالک نامدار
بضرب دم تیغ شد حکمران / بمالک خبر برد پیر دلان
چو دانای علم لدنی شنید / که مالک جهانرا ز معیه کشید
بود راضی از بندگان کردگار / کنند از ره مستقیم اختیار
بطعن و بشتم و زبانها دراز / ستایند باهم بهر حرص و آز
اگر آنچه گفتم بود عکس آن / چه اقوال و افعال اهل جهان
غرض از حدیث آنکه نا سودمند / معیه بتنگ شما میان را کنند
علی کشت عثمان مقتول را / با مر شنیعی چه نسبت ترا
نیاورد مالک که کردم یقین / من او را و ازان انکه ایمسلمین
بعزم نبردم میان بسته تنگ / بفکر و قتالست اسباب جنگ
ملامت ز کارش کنم پندگیر / شنو و شاید از نامهٔ دلپذیر
نگفتند دریا سخن مسلمین / که ای ابن عم رسول امین
روانست حکم تو بر جان ما / چو حکم محمد رسول خدا

چو نگذشت چندی معیه ازان / خبر یافت با لشکرش پس گران
نخستین بضحاک خود در رسان / بغم مبتلا در حصارش رسان
سپه را ندا امین بجبران ز شام / بضحاک پیوست چه پای کام
بدل گرمی لشکر بیشمار / یکی شد غرور و دو پر دل هزار
ز رقه سپه راند مالک بدشت / چو از خصم بد گوهر آگاه گشت
دو دریای آتش بچرخ دو رنگ / رساندند از زنگه موج خنگ
هم آخر بتاید جان آفرین / ظفر یافت مالک از آن فاسطین
بسوی معیه نهادند رو / مجال بدی باد و پرخاشجو
ز فرمان او هر که گردن کشید / جدا از تن خود سر خویش دید
برای وصی رسول خدا / رقم کرد بیش آن بخویش را
بلعل گهربار معجز بیان / چنین گشت در انجمن در فشان
بیا تا اساس محبت بود / خدا بر سر فضل و رحمت بود
ز نام تمالک تماسک بدون / ره و چون ز سر پنجه خلق چون
خلل را دو باید بانجام کار / بود عاقبت زان هلاک دوار
ز من خلق را کینه جو ساخته / در آفاق آواره انداخته
دگر آنکه سوی جزیره ز شام / سپاهی فرستاده چو پای کام
نمودند باهم نبرد گران / نکرده به آن اکتفا این زیان
خیالم برین است تا در قلم / بر آتش یکی نامه سر بسم
نگر از خیال ستیز و دغا / پشیمان شو و صحبت ای شما
همه بنده گانیم ورای صواب / ندانیم خبر رای عالیجناب
قلم برگرفت و بنام خدا / امیر عرب نامه کرد ابتدا

پس از نام حق نامه را زیب داد   بنام خود آن خسرو عدل و داد
چو نام معاویه قلم سر نمود   سخن مر زبانش پس از سحر بود
از آن پس وصی رسول امین   نوشت از برای معاویه چنین
نمودند روزی که بیعت بمن   مهاجر انصار دین این سخن
چه شد گر نبودی تو حاضر از آن   در آن روز در جرگهٔ مردمان
اطاعت بمن مر ترا شد ضرور   بسی ای پس از راه اخلاص دور
سبب آنکه جمعی که اخلاص جو   ز بوبکر بودند و یاران او
نمودند بیعت بمن استوار   بطوع و برغبت نه از اضطرار
مجال تخلف نبود آن زمان   چو از بیعتم حاضر از ابدان
کجا اعتراض و مجال سخن   هم اکنون بود غایبانرا بمن
رقم کرد زان پس شهنشاه دین   در آن نامه از قتل عثمان چنین
که از کار قتلش سخن مشکل است   کسی نیست آگه سخن حاصل است
ز کیفیت اوست مخبر نگر   چو اعمی نپوشیده ماند اگر
نگشتند نسل عدای پرخاشجو   اعانت نکردند یاران او
بهر حال اکنون عوام و خواص   چو از بیعتم یافتند اختصاص
تخلف کند هر که از بیعتم   نهند از ره حق فراتر قدم
همان به که مانی از این بوده باز   نمائی ز جنگ و جدل احتراز
ز فکرت خبر ده مرا و السلام   که در دل چه داری سخن شد تمام
وصی نبی خلق را پیشوا   بحجاج بسپرد آن نامه را
بسی گشت حجاج از آن نامه شاد   گرفت و ببوسید و بر سر نهاد
برای رسالت بحکم امیر   شد از خسرو خاوری تاجگیر
قدم در ره شام از سر نمود   باوج شرف سر چو خورشید سود
معاویه چون دید کامد ز راه   رسولی بحکم ولی آله
طلب کرد و بگرفت از او نامه را   فروزنده شد نار هنگامه را
درشتی بحجاج آغاز کرد   سخنهای ناگفتنی ساز کرد
بدو گفت حجاج دارم گمان   که هستی تو در زمرهٔ آن کسان
که عثمان بدو خواست زانها کنار   گرفتند زین گفتگو درم دار
بسی والی شام شد خشمگین   ز گفتار حجاج و گفت این چنین
رهی را که طی کرده‌ای پیش سیر   که من نامه در جواب امیر
فرستم بدست کسی گو ترا   بود از برای رسالت مرا
بکوفه سعادت قرین بازگشت   ز پابوس مولا سرافراز گشت
ز گفتار خویش معاویه تمام   بیان پاک پاک کرد پیش امام
چو این داستان گشت آفاق گیر   که بی پاسخ آمد رسول امیر
ولید ابن عتبه بسی گشت شاد   که از شاه دین داشت در دل عناد
سبب آنکه در عهد سلطان دین   رسول بحق خاتم المرسلین
همی گفت روزی بشیر خدا   ولید منافق مرا یحرف را
بسی تیزتر هست شمشیر من   ز شمشیر تیغ تو یا بوالحسن
تو تیز ز تو دست و بازو همین   بود دهنی همتر از روی من
چه نسبت مرا همتراز و بتو   بهر جا که من باشم از خود نکو
بهرزه ما نازد او صاحب ذوالفقار   که خاموش ای فاسق نابکار
ز بیهوده گوئی چه حاصل ترا   بداند کسی صاحب دل ترا
بهر تحفه از حرف حیدر ولید   جگر خون بسوی همبر دوید

شکایت زشته کرد با آن جناب   زمانی نبی داشت عکبر جواب
بیاورد جبرئیل این آیه را   که مومن بود مثل فاسق ابا

به پیش جهان داور دادگر   بنا شند یکسان سخن مختصر
دگر آنکه در وقت عثمان سپید   با ثبات اعمال زشت و پلید

بپاداش کردارش عثمان رسانند   بحکم علی راه صلحی نمانند
از آن روز آن فاسق نابکار   ولی داشت از بغض حیدر فکار

همی جست فرصت که کاری کنند   وزان در جهان افتخاری کنند
چو آگه شد از والی ملک شام   که دارد هوای نبرد امام

نوشت از برایش که جناب علی   ستم کن از عاقل معتبلی
معبه چو اورا لجود یار دید   بسی گشت خرم زغم آرمید

میان از الخناک علی تنگ بست   ز فکر بکه بودش خبر این بار بست
شد بش غول ره فاسق نابکار   ره ناپسندیده کرد اختیار

گذشت از سر مهر آل عبا   بدل گرمی دشمن مصطفی
بهم قرض کین از علی فصل کرد   دو طومار کاغذ بهم وصل کرد

قلم برگرفته زکینی که داشت   دران بسم اللهی نگاشت
نوسیم من از کین او تا کجا   بهپیچید طومار بنوشته را

بدست زبان آوری همچنان   فرستاد بهر امام زمان
زقوم عبق بود آن نا مجد   گذران شده در جهان کام جو

چو ره یافت در مجلس شاه دین   بهی سید را داد اش زمین
بپرسید زو نایب مصطفی   چه داری خبر آمدی از کجا

بپاسخ چنین گفت از ملک شام   همی آیم آسوده دل شادکام
برای رسالت معبه مرا   فرستاد آورده ام نامه را

خبر آنکه از قتل عثمان بغم   اسیرند پیر و جوان ملک قلم
بیایند که تا قاتلانش بنام   نمایند اگر او فتد تا ملک شام

ازین پیش مسکر و لعنت سیاه   به ابلیس ملعون کم کرده راه
زروئی که عثمان خداوند داد   ازین خاکدان رو به عقبا نهاد

بجز لعنت قاتلانش سخن   ندارند پیر و جوان مرد و زن
همه گریه دارند بر یاد او   که آسوده بودند از داد او

به پرسید زو شاه عالی همم   که در قتل عثمان کرا متهم
نکو مینماید مردم بمن   شود تا عیان صدق و کذب سخن

چنین گفت آن تند خود رجواب   ترا ای امیر عرب بوتراب
بهر مو سلطان دین مرتضی   که در قتل او نیست جرمی مرا

زقوم حبش از غلامان شاه   یکی بود حاضر دران بزمگاه
چنین گفت مر یار خود را که تو   چه بی شرمی از زمی آری یاوه گو

بکن افترا در حق مرتضی   بترس از خدا و نترو ز جزا
نشاید زگفتار جهال چند   چه از قتل عثمان فغان میکنند

ترا با وصی نبی بغض و کین   قبایی پر از خون عثمان ببین
نه پیراهن ماه مصر است آن   نگر دیده اش پیر کنعانیان

چه حاصل ازین گریه های سیاه   نگردند یاری مراد ترا چرا
در آن وقت کو عاجز ناتوان   شد از کثرت کینه جو دشمنان

بجنگ علی صاحب ذوالفقار   میان بسته اند این زمان شیعه وار
چه زان جهان آفرین یار اوست   ز شر شیاطین نگهدار اوست

بپاسخ

بپاسخ رسول معیه گشاد / زبان حرف‌ها در هوا گرد باد
سخنهای ناگفتنی سر نمود / زبان آور و مرد بیباک بود
باهنگ قتلش دلیر اندرین / کشیدند تیغ از نیام رو همین
دویدند کان یاوه‌گو را زنا / درآرند فرمود شیر خدا
بخواهید زین یاوه‌گو نامه‌گو / رسولست و قتلش نباشد نکو
بامر علی هادی راه دین / گذشتند از خون او مسلمین
گرفتند زو نامه کاورده بود / بخواندند کان زان تعجب فزود
که جز سطر بسم اللهی اندران / ندیدند ماندند حیران یلان
از آن نامه دریافت شیر خدا / که دارد معیه سر جنگ را
نقش بود نه حول نه قوت است / مگر با خداوند بالا و پست
ترنم سرا شد به سلسبیل / پس از حسبی الله نعم الوکیل
شد از حکم و رای رسول خدا / رسول معیه تعجب فزا
گذشت از سر بغض و کینی که داشت / بدل مهر و اخلاص و برگماشت
بپا خواست گفت ای امام انام / فدایت شوم از کوفه تا ملک شام
بحق تو حرفی که از شامیان / شنیدم چو دیدم غلط بود آن
زنادانی و جهل یا بوالحسن / بخدمت گناهی که سر زد ز من
بسی زان پشیمانم و شرمسار / بر و بین از گزندهایم مبار

بیعت نمودن رسول معیه بشاه نجف

چنین ماند بر صفحهٔ روزگار / ز اهل سیر این سخن یادگار
چو بیعت رسول معیه نمود / بشاه نجف معدن فضل و جود
بمسجد بشد و مردم کوفه را / طلب کرد و شیر خدا مرتضی
لب معجز آیین ز هم برگشود / بوعظ و نصیحت سخن سر نمود
وزان پس ز عزم سپه‌دار شام / برآورد تیغ میان از نیام
در اثنای آن شسته دستی ز جان / بپا خواست از جرگهٔ مردمان
سخن‌های یاوه هوا سر نمود / ز شاه نجف هیچ سرمش نبود
بگفتا ز کوفه بشام ای علی / همی خواهی اکنون که یارا بری
بجنگیم تا با محبان خویش / بریزیم خون عزیزان خویش
بد انسان که در بصره زین پیشتر / به یکبار یاران شدی راهبر
یقین دان ازین پس ز رب العباد / نخواهیم خود را بدست تو داد
که تا هر چه خواهی بمان آن کنی / جدا از عزیزان و یاران کنی
برو با تک استر از خشم و کین / بزد بانگ گفت ای عزیزان دین
مرا این یاوه‌گو را بگیرید هان / که گیرند عبرت از آن دیگران
ز مسجد بدر رفت از راه بیم / بد اندیش حیدر چو دیو رجیم
دویدند مردم بدنبال او / بدل شد با و یار اقبال او
بهشتند و لگد استخوانهاش را / نمودند زور آوران توتیا
برون رفت روح نجس از تنش / ز غم عالمی رست از مردنش
کسی را زبان دشمن جان مباد / چه مرها که این تیغ بر باد داد
علی را چو مالک ز آوازه دید / ز گفتار آن نابکار پلید
بگفت ای بحق رهنما خلق را / رسول نبی و ولی خدا
ز گفتار آن یاوه‌گو غم ندار / که غیر رضا هیچ کرد اختیار
سراسر دلیران ترا بنده‌اند / دل از غیر مهر تو برکنده‌اند

ندارد دریغ از تو کس مال و جان
چه آزاد و بنده چه پیر و جوان

سفرهای تاتار و چنگ آوریم
بد اندیش و بن‌ها آنچنان آوریم

کمر روز بر شما میان تنگ کنیم
ز تیغ سه تاب جا نگاه و سیم

نثار رهت نقد جان همه
تو نی چون نبی مهربان همه

بود دشمنت در جهنم مدام
چه از اهل کوفه چه از اهل شام

کسی کو خدا را بخشم آورد
ز امر امام هدی سر کشد

ترا لشکر دیگران تا بدست
بفضل خدا مدعا حاصل است

کسی بی اجل دارم این اعتقاد
منیرو چه غم از سپاه عناد

خوش آنکس که گرد رکابت سعید
ز سرکرده باور رکابت شهید

کسی را که اقبال شد رهنما
کند در رهت نقد جان را فدا

کسی کو ز نیکی رسید آن بود
که چون کان بدستش ز امر تو بود

بود هر که در سایه این جناب
چه غم دارد از تابش آفتاب

بپرداخت چون مالک صدق کیش
ز شرح کلامی باخلاص خویش

خداوند تیغ دو سر ذوالفقار
که او هست دنیا و دین را قرار

بهر جا که بد بهتر نام جو
فرستاد و نشتور از بهر او

سرانرا به بیعت بر خویش خواند
غبار کدورت ز دل بر فشاند

نخست از عجم با سپاه دلیر
ز پابوس او شد مشرف جریر

وزان پس رضا جوی شیر خدا
شد اشعث بن قیس جناب آن از ما

جریر آن نجلی بحکم امام
روان شد برای رسالت بشام

که آرد دگر والی شام را
ز تیه ضلالت براه هدا

معاویه چون دید کامد جریر
برای رسالت بحکم امیر

در بار بر روی او بر گشاد
ز عشرت بنزدیک خود جا داد

که در سرافراز باجاه بود
معاویه ز احوالش آگاه بود

پس از پرسش رنج راه دراز
معاویه مطالب سخن کرد ساز

بگفت ای سرافراز اقبالمند
جریری بنام و بطالع بلند

سبب زآمدن چیست در ملک شام
که بودت بشب روز دولت غلام

خبر چیست ای پیر فرخنده خو
نهان هر چه داری بمن بازگو

بدو داد پاسخ جریر اینچنین
خبر جمله خیر است بگذر ز کین

مرا مدعا ز آمدن خیر تست
سرا او ز جهل و حسد غیر تست

ز امر امام هدی مرتضی
بنا شد تخلف در آیین روا

ز حرف هوا خواه او سر مپیچ
به پیش علی آ و شد پیش هیچ

اگر رو بدرگاه او آوری
ز نخل حیات ابد برخوری

بسوی کر رضا جوی شیر خدا
دهد برتری بر دلیران ترا

بود آرزو بیت اگر ملک شام
رساند ترا شاه مردان بکام

ز آیینه صبح دولت مپوش
رخ از شام خواهی بمن دار گوش

ز کیفیت قتلش از حاضران
خبر جستم اگر کسی نیست ز آن

سخن تا کی از قتل عثمان بسنج
مپیچ از عبث خویشتن بر رنج

علی تا بود زنده با کام و نام
تو با نیستی دل آسوده در ملک شام

تو با اینهمه بعد ز آن ماجرا
خبر یافتی چو نجبر ده مرا

ز گفتار اهل غرض با علی
عداوت نشاید اگر عاقلی

بگفتم ترا آنچه خیر تو بود
ز روی محبت ندانی حسود

پس از وعظ و پند و نصیحت سرود
باو نامهٔ شه بدل سا لجود

معیه

معویه چو آن نامه را برگشاد بپیچید و بر خویش پاسخ نداد
دلآزرده از پیش او شد جریر ز آیین اهل غرض پندگیر
مصید سوز چون شمع مجلس فروز رسانید در شام شب را بروز
چو شد روز زآهنگ مسجد نمود معویه که آن روز آدینه بود
کمر بست دنبال او بس دلیر رسانید خود را بمسجد جریر
ز فضل علی کرد فضلی بیان فصیحانه در مجلس شامیان
بپاسخ اخوان تیره روزان شام زبان برگشاد آشنا کس بکام
پس آنگه ز اوصاف خلق امیر سخن کرد سر با معویه جریر
ز هر در براه بد اسپر نمود گشاده نشد قفل گنجینه حسود
بپاسخ بدو والی شام گفت که ای طاق در دانش و داد جفت
مدارا روا عاقل هوشیار که دولت ز عزت کنم اختیار
مدار ای برادر عجب گر خدا ببخشند ظفر بر حسودان مرا
وزان پس چنین گفت با اهل شام که ای رزمجویان با نام کام
رز و ریکه عثمان عفان مرا درین سرزمین کرد فرمانروا
رضای شما بود منظور من بهر کار در خلوت و انجمن
کنون ظالمی چند ز اهل جفا بکشتند عثمان بیچاره را
مرا میسزد جای آن مقتدا گر هستم ولیش بحکم خدا
نمانم من از قاتلانش یکی رفاقت نمایدم از اندکی
چه وا زید در دل هم اکنون با من بگوئید از اندیشه خویشتن
شنیدند چون شامیان این سخن بگفتند با مهتر خویشتن
بود گشتنی نزد اهل خرد گر از خون عثمان کسی نگذرد
تو از خون او دست دعوی مگیر که ما بندگانیم و فرمان‌پذیر
نه بینی ز ما سستی و کاهلی تو بیدار دل نیست باک از علی
معویه بسی شاد شد زین سخن که نشنید از مردم تیغ زن
گزان پیش آمد جریر از سفر شنید این سخن حیدر ناموَر
بفرمود با نامداران دین معویه چنین گفت و خشم چنین
گزان پیش آرد که فوج سپاه چه گوئید کردیم زو رزم خواه
مدار و معویه بجز عزم جنگ ز ناصبیت تعجیل به با درنگ
بگفتند در پاسخش مسلمین که ای خسرو ملک دنیا و دین
مکو نیست تعجیل در هیچ کار ببینیم تا چون شود روزگار
درین حرف همداستان شد سپاه مگر هیچ نام آور رزم خواه
یکی مالک اشتر آن شیر جنگ که خون گرید از آب تیغش نهنگ
بن حاتم عدی دویم آن سوار که کم دیده مانند او روزگار
سیم ابن حمق الخزاعی که بود مسمّی بعمرو امیر جنود
چهارم بن عمرو هانی بنام ثنا گوی آل عبا صبح و شام
بن قیس پنجم سعید سترگ که در جنگ او بود چون مثل کرگ
بگفتند با صاحب ذوالفقار ز پهلوت پشت یلان استوار
نخواهند جمعی که آهنگ شام نمائی تو ای صبح دولت غلام
بگفتند اینحرف از بیم جان مکن گوش بر حرف این مردمان
تو را گفت هستند حق ناشناس که دارند از کشته گشتن هراس
فدای رهت نقد جان عزیز غنی نیست یار از شمشیر تیز
بجنگ معویه و افواج او روی هر قدر زود باشد نکو

نمائی توقف کر ای شهریار   شود کار دشمن بسی استوار
بفرمود ابن عم مصطفی   که عین صوابست رای شما

ولیکن برای رسالت بشام   فرستاده ام مرد با رای و کام
بگو نیست تا او بیارد جواب   نماید حذر دشمنان از اضطراب

کنون از خبر برای نیوشنده مرد   شنو والی شام با او چه کرد
همی خواست اذن از معیه جریر   برگشتن از شام پیش امیر

منید او رخصت بمکر و دغا   معیه جریر سرافراز را
همی گفت امیر با جاه و آب   برفتن بکن تکیه و رو ز اضطراب

که تا مشورت با دلیران کنم   بکاری که حیرت نبود آن کسم
بگویم جواب ترا بعد ازان   که راه تخلف نباشد در آن

بامثال این خبر جویای کام   معیه همیداشت او را بشام
خود از پخته کی بود در فکر کار   ز کردار اهل غرض هوشیار

نوشت این حکایت بعمر ابن عاص   بخود خوانده او را ز بس اختصاص
بفرمان او عمر جویای کام   شد آسوده دل از فلسطین بشام

بسی شاد شد والی شام ازو   برآورد در پردلان نام ازو
بگفت ای برادر سه کار گران   به پیش آمد از گردش آسمان

که دارد مرا عاجز و ناتوان   بگو چون کنم چیست تدبیر آن
نخستین بن بوحذیفه بنام   محمد شد از مصر جویای کام

ز زندان برون آمد آن شوربخت   کنون مصر میخواهد او تاج و تخت
دوم قیصر روم با فوج خویش   شنیدم ره شام دارد به پیش

نگوییم ستم از علی کان نهان   ز تو نیست امشفق مهربان
باو گفت عمر ای سپهدار شام   نمانی بدینجا ده و دولت تمام

ز کار محمد سخن واگذار   چه شد یافت مصر اگر اعتبار
تعین کن سپاهی به پیکار او   که زان بشکنند نقد بازار او

که برده بناچار از رزمگاه   شود یا اسیر کمند سپاه
بهر گونه حاصل شود کام تو   بخیر است زین کار انجام تو

هم از قیصر روم اندیشه نیست   که همرزم شیران این بیشه نیست
فرستیش تو انداو با مال و زر   کزین پس نبیند بگیتی کمر

ولی کار دشوار کار علی است   که خلاق هم خلق یار علیست
کسی نیست همزور او در جهان   نبرد علی سهل و آسان مدان

نه از مال و زر میتوان یافت دست   بر و اینچنان دست بسی مشکلست
بروز شجاعت بفضل سخا   نسنجد کسی با علی مرتضا

رسولش بپاکی و دانش ستود   چو او نیست خیر البشر کس نبود
بزهد و بتقوی ندارد نظیر   خدا کرده بر مومنانش امیر

بهر کار با مصطفی یار بود   دلارام او نه دلازار بود
ز قرب قرابت بخیر البشر   بگو کیست با حیدر نامور

فدا کرد جان از برای نبی   که خواهد چون او بجای نبی
فصاحت بلاغت باو شد تمام   چو صحبان بود صد هزارش غلام

سعادات دنیا و دین هرچه بود   نصیب علی شد ز تقوی و جود
ز میدان علی گوی اقبال برد   ترا روز و شب باید از غصه مرد

معیه باو گفت در انجمن   ز فضل علی آنچه گفتی بمن
یکی هم نشد گفته از صد هزار   وز آید کجا وصف او در شمار

بجز تهمت خون عثمان باو
نداریم دست ای یل نامجو

فکندن نتوان در غلط عام را
خصوص این زمان مردم شام را

که هستند از قتل عثمان بغم
چه پیر و جوان مرد و زن یکقلم

چو عمر از معیه شنید اینکلام
بخندید و گفت ای سپهدار شام

بگو خون عثمان طلب چون کنی
تو از شاه مردان علی ولی

که عثمان ترا خویش باری کنار
گرفتی چرا زین سخن شرمسار

چه حجت ترا هست با بوتراب
بگو با من از روی دانش جواب

معیه باو گفت زین قیل و قال
چه حاصل بجز خجلت و انفعال

رفاقت بمن کن سخن واگذار
برافتد مگر حیدر از روزگار

بگیریم ما از جهان کام خویش
حسیان دل نتوان بکند از آرام خویش

باو عمر گفت ای بنوشته مرد
بگفتار من بایدت گوش کرد

گذشتن ز دنیا نتوان ترک دین
بود مشکل از روی دانش همین

رضا نیتو جستن درین روزگار
که کردی نبرد علی اختیار

بود از خدا روی بر تافتن
بدنبال ابلیس بشتافتن

ولی آتش قهر پروردگار
بشرطی کنون میکنم اختیار

که من آنچه خواهم نداری دریغ
زمن انچه خواهند گوپال تیغ

معیه باو گفت با خنده لب
دولت هر چه میجو از من طلب

باو گفت عمر این سخن رو برو
ندارم بجز مصر هیچ آرزو

بجان عزیزت ز زندان غم
برآیم بمصر ار کنی حاکمم

معیه باو عهد و پیمان نمود
از و هرچه او خواهش آن نمود

تفاخر کنان عمر زانجا بخویش
ره خانهٔ خویش بگرفت پیش

بسی عمر او گفت با او چنین
گذشتی چرا بهر دنیا ز دین

سپاهی و دانسته کس راه آه
نبندد اخت خود را ابا بارگاه

باو عمر بدخوی بی اعتقاد
جوابی گران داد و کاشا نبوده

بحیله اشارت بقتلش نمود
که مهر من از لوح دل بر زدود

زبس بیم جان آن مکتب ایام
همان شب بدر رفت از ملک شام

زپابوس شاه نجف کام یافت
به نام نگین در جهان نام یافت

ز عمر و معیه سخن سر بسر
بیان کرد با حجت دادگر

مکاتبهٔ جریر با خبر حیله و مراجعت نمودن بخدمت امیر المومنین ع

چنین بلبل گلشن داستان
سرتم سرا گشت در بوستان

خبر یافت چون صاحب ذوالفقار
که شد عمر با والی شام یار

نوشت انچنین از برای جریر
جوابی کنون از معیه بگیر

نماید ره صلح گر اختیار
بدون شفیعت مکن اعتبار

هم از مهر او محضری کن درست
که فردا نگردد از او عهد سست

وگر هست جویای جنگ و نبرد
بزودی خبر ده مرا باز گرد

بگفت نامهٔ شاه مردان جریر
ره انشد بسوی معیه دلیر

باو گفت ای والی ملک شام
نوشت انچنین از برایم امام

جواب شهنشاه دین بوالحسن
بگو تا بگیرم ره خویشتن

مرا بیش ازین روی شام نیست
بهر دم غمم بگذرم آرام نیست

بگفتم ترا آنچه خیر تو بود
برانکه بودی چه حاصل چه سود

نهاده است مهر خدا بر دلت
کجا گردد آسان ز مشکلت

نگویم زبان با دلت یار نیست
دلت بیر و قول و گفتار نیست

گمانم که تا عاجز و ناتوان
نگردی تو ای مهتر شامیان

بخواهی اطاعت بجید نمود
مرا باز گردان سوی کوفه زود

معاویه با او بگفت ای نامجو
چرا مضطرب گشتی آرام جو

بسی شد که از بهر من روز و شب
فکندی چنین خویش را در تعب

دو روز دگر صبر کن تا جواب
بگویم مر آنچه باشد صواب

وز آن پس معاویه ز غم سینه ریش
بخلوت شد و عمرو را خواند پیش

باو گفت برگو جواب جریر
نگویم که از جان مرا کرد سیر

که کوفه روانش کنم تا بشام
نگهدارم او را بناکام کام

بپاسخ باو گفت عمرو این سخن
کسی شک ندارد در این حرف من

که بیعت نکردن بشیر خدا
گناه عظیمست از بهر ما

ولی چون ندیدست راضی بآن
بخاطر مرا میرسد این زمان

بدو چون که سرخیل کندی که او
ز اشراف شامست پرخاشجو

رقم کن باو نامه از غم چرا
چو نی در فغانی نیی بی نوا

بسی چاره داری ز بیچارهٔ
چرا اینقدر خاطر آوارهٔ

بی دولت و عزت و اعتبار
شود همچنان با تو سرخیل یار

مدامت باو باد روی سخن
بده جاش در خلوت و انجمن

بگو پیش کز داری خبر از علی
به عثمان چها کرد با غافلی

بشورش درآورد عالم تمام
کنون دارد آهنگ تسخیر شام

چه بر سر فتاد از خنجر گذار
میان بسته از حکم او استوار

که تلقین بیعت نماید بمن
کفن شد ز غم بر تنم پیرهن

بگو هست اینها تا آن کنم
تولا باو یا بعثمان کنم

ولی پیش از اینکه رو با سپاه
نهد شیر کندی بدین بارگاه

برای شهادت ز رای متین
تنی چند از مسلمین برگزین

که در پیش سرخیل بی چون و چند
بتصدیق قولت گواهی دهند

بپرداخت چون عمرو زین گفتگو
معاویه بس کرد تحسین باو

وز آن پس بسرخیل پوشیده زود
باو هرچه آن امر فرموده بود

طلب کرد او را بر خویشتن
نیاورد سلطان دین بوالحسن

گران پیش سرخیل آمد ز راه
معاویه شد از خود تفکر گواه

برای شهادت بو عدو و عبید
ز نام آوران ده نفر برگزید

چو سرخیل با لشکر کینه جو
رسانید خود را بدرگاه او

معاویه بسی مردم سر نمود
بدیره روان شد مر او را ستود

پس از پرسش و رنج راه دراز
ز مطلب بدو پنهان سخن کرد ساز

فرستاده آمد ز بوالحسن
که تا بیعت او ستاند ز من

مرا هست شک در کمال علی
که دارد جمال و جلال علی

صفات پسندیدهٔ بوتراب
عیانست در دهر چون آفتاب

دل آزرده ام زو و در بی جهان
که شد باعث قتل عثمان از آن

بگو هست اینها ای هوشیار
نمایم کنون تا همان اختیار

باو گفت سرخیل جنگ آزما
ور انجم دهد فرصت مر مرا

اگر بشنوم از دو کس این سخن
که گفتی ز عثمان و حیدر بمن

بجنگ علی بر نشینم بزین
بهم بر زنم آسمان و زمین

نشنیده ستم از حیدر نامدار
کنم رسم و راه ترا اختیار

ز حق هیچ خبر بعد گفت و شنود
ره خانهٔ خویش چون سر نمود

معاویه برای گواهی گماشت — مر آن ده نفر را که با خویش داشت
بتصدیق قول معاویه گشود — زبان هر یکی آنچه انصاف بود

کمربست شرحبیل جنگ آزمای — بجنگ وصی رسول خدای
روان شد بسرعت عدو شقی — بسوی معاویه بجنگ علی

خروشید کای والی ملک شام — بمانی باین جاه و دولت مدام
که گشتی براه هدی رهنما — تو از تیه جهل و ضلالت مرا

بجنگ علی گر نه بندی میان — ز من باشدت این زیان هم بجان
رسول علی را ابا کام و گام — برون کن ز من بشنو از ملک شام

معاویه درین بود کامد جریر — بمجلس ز بس خشم شد تیز ویر
با او بگفت شرحبیل بد او کیش — بگو آنچه شغلست کامد به پیش

گر فتنی بود چید ز ناهموار — که زیر و زبر شد از او روزگار
بشام آمدی ای دلاور از آن — که ما را بشبهات افکنی این نهان

مدارد ز ما کس بحرف تو گوش — پی آنچه هرگز نیابی بکوش
کسی را درین شک نماندی ولی — که شد باعث قتل عثمان علی

جریر سرافراز اقبال جفت — ز گفتار ابله بخندید و گفت
نکرده است کار عبث مرتضی — عبث آنچه با وه گویی چرا

بدین کار چه دیدی اگر ناپسند — بر پیش خردپیشه هوشمند
نکردی کسی اتفاق ای دلیر — ز اصحاب خیرالوری با امیر

چه انصار چه اهل هجرت تمام — ز درگاه او بند جویای کام
وگر آنچه گفتی تو ای اجنبی — که شد کشته عثمان ز دست علی

شنیدی تو این حرف یا در هوا — که شد کشته از دست شیر خدا
بحیدر مکن تهمت و افترا — بترس از خدا و ز روز جزا

چه داری جواب جهاندار گر — ز روز جزا زین سخن درگذر
برای جهان کان ندارد بقا — عداوت بساقی کوثر چرا

سخن بشنو از من درین گفتگو — برآید عاقبت خیر خیز بو
ز حرف جریر نکو اعتقاد — برآشفت شرحبیل و پاسخ نداد

ز مجلس برون رفت با خشم و کین — برای معاویه نوشت اینچنین
میار این کار یکه بستی قوی — قوی باد از دل نیت پاک از علی

طلب خون عثمان عفان ز او — که در پیش گردان شوی سرخرو
ولیت خون اگر در پی نام هست — بر العبد ازین روی شام نیست

کسی را که باشد سزاوار کار — نمائیم من ز اهل شام اختیار
من از خون عثمان نخواهم گذشت — بشو وگر گل ز خون من کوه و دشت

ز پیغام شرحبیل اهل عناد — بسی والی شام گردید شاد
جریر سرافراز را در زمان — طلب کرد و گفت ای جهان پهلوان

شدی واقف عزم کردن شام — جواب چه گویم بجز این والسلام
برو با علی آنچه دیدی بگو — رهی را که طی کرده باز جو

برآشفتن ازین روی شام نیست — که چون گوهر یکروزت آرام نیست
ز کار معاویه سرافراز — دلاور ز او گردید برگشت باز

بپابوس مولا ز غم آرمید — بعرض همایون رساند آنچه دید
معاویه وزان پس شرحبیل گفت — اگر گرد غم از سینه لطف رفت

تو کاری که کردی جزا ات جدا — دهد مرحبا مرحبا مرحبا
هم اکنون که عزمت علیست برد — بگویم ترا چاره کار نیست

سپه را طلب کن ز اطراف شام	گر اینکار خواهی که گیرد نظام
میاور جز این حرف دیگر طلب	که من میکنم خون عثمان طلب

یقین دارم ای نامور زین کلام	نمانید رغبت بما خاص و عام
بگیر و دگر زین کارزار	بکرد و عبث رنج بسیار با

بحکم معاویه میان بست تنگ	بمکر و دغا دیو بیدار و چالاک
بدین عقل و دانش توان گفت زه	همیگشت خود خون گداده بده

همی خواست یاری بجنگ علی	چه از آشنایان چه از اجنبی
بفریاد و افغان همیگفت این	بهر جا که میرفت ای مسلمین

که شد باعث قتل عثمان علی	خلل یافت وره بدین علی
حکیمیم چها کرد از بغض و کین	ازین پیش در بصره ای مسلمین

برانک نگین در جهان رفت با نام	همین بست دستار ماتک شام
کنون دارد عزم نبرد شما	چه افکند شد تیغ تیز شما

اگر دست یابد بشمشیر کین	نماند یکی را زما بر زمین
هم آورد او جز معاویه کسی	ندانم که دارد غم ما بسی

شتاره بدرگاه او آورید	بود از غم مال و جان و امید
بگفتار شرحبیل بگرد عناد	نمودند پیر و جوان اعتماد

که سرکرده لشکر شام بود	میان یلان مرد خود کام بود
سپاه گرانی به همراه او	بسوی والی شام بنهاد رو

بجنگ علی با معاویه تمام	نمودند بیعت همه خاص و عام
در اثنای آن بیعت پابند	مسمی با سعد یکی هوشمند

بفریاد گفت ای معاویه بهوش	پی آنچه کردی پشیمان مکوش
ترا با علی این عداوت چرا است	که او وارث علم خیر الوری است

چو او را خدا همچنان آفرید	پیمبر بداماد و خویش بر گزید
همانست حیدر که حیدر ترا	در آورده از پا بدشت وغا

نداری ز باب ولید انجمن	که چون گشت در عذر آن نامور
که هوش از سر حب دنیار بود	تو او را نکو میشناسی چه سود

علی را مکن چون بخلاق گمان	زمین کو کجا رتبه آسمان
بود نور دیگر مه عیب زا	چه نسبت بذرات خورشید را

معاویه شد از خوف اسعد چنان	که افتاد شد اشتی ز آسمان
بر آشفت و شد سرخ و زرد و کبود	یکی را اشارت بقتلش نمود

بدو گفت شرحبیل کرد نفراز	مکن دست در قتل اسعد دراز
که حد و بزرگ اشراف شام	میاور برون تیغ کین از نیام

بر بخانیش کر بجان آفرین	نه بینی بجز کین دگر بعد ازین
ره کین او تا توانی مپو	شوم ورنه من روی گردان ز تو

نیارم بخاطر سپاه ترا	بهم بر زنم رسم و راه ترا
معاویه ز شرحبیل شمشیر زن	چو بشنید در انجمن این سخن

بسی عاجز و خاطر آزاده گشت	بناچار از خون اسعد گذشت
شد اسعد شتابان بکونه تمام	هواخواه حیدر علیه السلام

چو در گرامی ز بخت سعید	بسیلاک غلامان مولا رسید
رسانید خود را بماهی بماه	بسر رشته محکم مهر و ماه

سرکشی نمودن اسعد بیان میکند

چنین گفت راوی معاویه چو دید	که اسعد ز فرمان او سر کشید

همی سوخت از آتش درد و غم / مدو گر نمیکرد چشمش ز نم
حیاتش بجز قتل سعد نبود / ولی پاس جنگ آوران ننمود
بسی شد میان مهان شرمسار / که پیش کهانش نماند اعتبار
معاویه درین کار کامد زراه / چو عبدالله ابن عمر با سپاه
به دیدار او شادمانی نمود / که پور عمر ابن خطاب بود
بصد چاپلوسی سخن ساز کرد / بر ویش در گفتگو باز کرد
نشستند جایی از و دلربود / که پنهان دران بیش زین نبود
بجایی رسانید آخر سخن / که بی با دبیت بود در حکم من
بگفت ای برادر بمنبر برآ / فصیحانه کن خطبه ابتدا
عیان کن بمردم عیوب علی / تو از قتل عثمان چرا غافلی
علی را باینکار کن متهم / که گردد از آن مدعا حاصلم
بپاسخ عبیدالله ابن عمر / باو گفت ای مهتر نامور
علی ولی از معایب بری است / چگویم معاذ الله انصاف چیست
کسی در نسب نیست زو پاکتر / چه از سوی مادر چه سوی پدر
دگر آنکه رو در حسب بهتری / ندارد بخاطر جهان مهتری
بعلم و بجود و شجاعت چو او / اگر دیده آدمی باز گو
صفات پسندیده بود مرا / عیان است و هر چون آفتاب
مفرمای در حق شخصی چنین / که بستوده او را رسول امین
چگویم من ای والی ملک شام / بغیر از درود و ثنا و سلام
مگر از بر اینو ای کام جو / کنم تهمت خون عثمان باو
بپاسخ بدو والی شام گفت / همینست مقصودم ای پاک جفت
وزان پس عبیدالله هوشمند / برآمد بمنبر سخن تا به چند
پس از حمد خلاق ارض و سما / منقبت نبی شد تمام سرا
ز وعظ و نصیحت سخن ساز کرد / در مدعا بعد از آن باز کرد
ز احوال خود کرد فضلی بیان / کزین خطبه خوانی غرض بود آن
چو بر نام عثمان و حیدر رسید / خموشی روا دید و دم درکشید
بیامد ز منبر پس آنکه به بیم / بدو والی شام گفت ای دلیر
ز عثمان و از حیدر نامجو / نگفتی چرا آنچه گفتم بگو
بدو داد پاسخ چو شد مرد / نشاید بجز راستی پیشه کرد
نگفتم اگر من دروغی مرنج / روا بود بر منبر آیا بسنج
به عبدالله ابن عمر بعد از آن / نوشت اینچنین مهتر شامیان
که ای مهتر مهربان ارجمند / خداوند تیغ و کمان و کمند
بلوح دلم نقش مهر تو بس / گرامی به پیشم چو تو نیست کس
پس از قتل عثمان خداوند داد / تعجب ز کار توام دست داد
که یاری نکردی بوقت بلا / غرض هم نبود از تو این ماجرا
ترا بر زبان بود ناطعن او / دل آزرده بودم من از کار تو
کنون بر خلاف رضای علی / شنیدم کمر بستی از بهر دلی
بسی از تو راضی شدم آفرین / چنین با بدیت بود در کار دین
دلم هست از بهر عثمان بغم / که کشتند او را بظلم و ستم
برآنم که اعدای او را زپا / در آرم مدد از تو باید مرا
بامر خلافت سزاوار نیست / کسی جز تو خود سهل انگار نیست
بشام آ که در انتظار توام / شب و روز احسان شمار توام

دگر از خلافت بگیری کنار / بیا تا بشورا گذاریم کار
گر آن رسم و آیین ناخوب بود / تغافل گذار و درین باب سود
نظر بر تو دارند مردم تمام / نگه کن به چشم کرم والسلام
به دست بریدی پس آن نامه داد / باو گفت در پویه ای تندباد
تو در روضهٔ مصطفی روی نه / بعبدالله ابن عمر نامه ده
روان گشت قاصد بسرعت چو باد / بپور خلیفه مر آن نامه داد
مضمون مکتوب چون وارسید / بسی گشت دلتنگ و آهی کشید
قلم بر گرفت و باو در جواب / نوشت انچنین مرد با جاه و آب
ز من بشنو ای والی ملک شام / میفکن عیب طینت خود ز بام
نوشتی بمن آنچه پیش من آ / چه کردی گمان ای معویه مرا
خطای عظیم است این رای تو / کجا جای حیدر کجا جای تو
بود تا جهان شاه دین بوالحسن / نخواهم بحکم تو در داد تن
که گفتت که من بر خلاف علی / کمر بسته از حق چرا غافلی
معاذ الله از تهمت و افترا / چه یارای این فکر بیجا مرا
علی را خصوصیتی با نبی است / که کس را نبیر ز اصحاب نیست
اگر عاقلی بعد ازین زینهار / نخوانی مرا زین سخن هوشیار
معویه بسی گشت آزرده دل / ز مضمون مکتوب هم منفعل
ز سعد ابن وقاص شد چاره جو / فرستاد مکتوبی از بهر او
از او نیز حاصل نشد کام او / گذشت از سر نامه او نام او
برای محمد بن مسلمه / که نامش عیانست نزد همه
نوشت و از او نیز سوی یزید / جوابی درشتی چو سوهان شنید
پشیمان نشد از نامه و رای خویش / که دانست زد تیشه بر پای خویش
به منبر شد و خطبه سر نمود / بدانشور خویشتن را ستود
پناه و دستگیر خدا مرتضی / بسی داد دل مردم شام را
برای علی و ولی بعد از آن / نوشت اینچنین کای هنرور زبان
اگر بر طریق بزرگان دین / که بودند زین پیش بودی یقین
مخالف چه در خلوت و انجمن / نگیرم دم از امروز ای تو من
چو در کار عثمان نمودی خطا / ز بیعت همان باز دار مرا
که بود از این پیشتر با حجاز / در امضای احکام حق امتیاز
چه شد چون ز حق روی برتافتند / جزای عمل عزل آن یافتند
تعلق گرفت آن بمروان شام / که هستند در دین و ملت تمام
چنان حجتی نیست بر ما ترا / که بر بصریان داشتی در دغا
که بودند در بیعتت یک قلم / زبیر جهاندیده و طلحه هم
نکردیم بیعت من و اهل شام / شما چون توان کرد حجت تمام
ولی آنچه قرب و قرابت ترا / ز علمست و از فضل با مصطفی
چو از اهل مکه چه از اهل شام / کسی نیست منکر در این والسلام
نوشت از برای حسین بو الحسن / رسیده است مکتوب مروی بمن
که رفته است در بحر شهوت فرو / ندیدم بعینه ضلالت چو او
نه او را کسی هادی و دستگیر / درین بیکسی باز برنا و پیر
هوا و هوس خواند او را و او / ز بس گمرهی گشته لبیک گو
نوشتی بمن ای معویه خطا / که در کار عثمان نمودی مرا
ز بیعت همان باز دارد چنین / خطا نیست این از تو آید همین

ز من هیچ در کار عثمان خطا — نیامد عبث حرف هیچ جا
در این جا و تو ای معیه بود — مرا شهر و بار و خفقان وجود

یکی از مهاجر بودم بزین — موافق بهر حال با مسلمین
ضلالت اگر هوشمندی بدان — مهاجر بکاری که باشد در آن

نماینده باشد بهم اتفاق — که ارباب جفتند دور از نفاق
وگر آنکه از اهل شام حجاز — نوشتی ز بیدانشیها بساز

دو مرد از قریشی نژادان شام — که باشند در کار ملت تمام
معین نما تا بگویند شان — خلافت ترا میرسد این زبان

مهاجر و انصار سازند این — نمایند تصدیق قول چنین
بگو ور نه من از قریش حجاز — بیارم چنین مردم سرافراز

نوشتی دگر آنچه حجت ترا — بما نیست چون بصریان در دعا
به پیش خرد هیچکاره اهل شام — نشد بکینه در بیعت خاص و عام

ز قرب قرابت که با شاه دین — مرا هست یعنی رسول امین
شمردی و کردی بآن اعتراف — چه حاصل که با من لب است صاف

اگر ممکنت بودی دسترس — ز من میربودی جواب تو بس
ز مکتوب شاه ولایت مآب — بیفزود و خواهنده را اضطراب

نوشت اینچنین کای علی از خدا — بترس این حسد حسب با من تو
بترک حسد کوش و بشنو ز من — میفکن عبث خویش را در محن

حسد کار فرما کسی را که بود — ندید از جهان هیچ روی سود
ز سقف در اسلام ما مردمان — ترا فضل و خیری که هست این زمان

مکن باطل آمیز از گفتار بد — نکو نیست از هیچکس کار بد
بکاری که هر کس سزاوار اوست — کنی گر حوالت باو آن نکوست

وگر آنچه گفتم کنی عکس آن — ترا از انصرات سد بیکان
بسوی خدا نیز راهی بجو — ازین نفس بدخو پناهی بجو

بر آیت سزا سوره این زبان — بغیر از فلق نیست آنرا جوان
ولت را ملایم کند کردگار — ورشتی مکن کان نیاید بکار

ز مضمون مکتوب شاه یمن — تبسم نمود و نوشت اینچنین
هذان ای معیه سرا الحمن — رقم آنچه بیهوده کردی بمن

تعجب نمودم ز گفتار تو — که اصلی ندارد چو کردار تو
بجز ظلم و عدوان ترا پیشه نیست — خبردارم از فکرت اندیشه نیست

کلامیکه فرمود خیر الانام — بحق تو دارم بخاطر تمام
ز وعظ امتناعی که در طینت است — ترا زان کشیدم من از وعظ دست

کسی کز عداوت خدای ودود — بترسد مرا و را نصیحت چسود
گذشتم ز وعظت بجان آفرین — که تا در ضلالت بمانی چنین

بپاداش و اعمال و کارت خدا — رساند بروز قیامت ترا
رسول خدا احمد را شکو — بحق تو و مادر و باب تو

بگفت آنچه داری خبر زین سخن — سخن مختصر کذب باید ز من
ز مکتوب شیر خدا هیچ تا — بپیچید بر خود بد آموز کار

قلم بر گرفت و جواب علی — رقم این چنین کرد از نجا بلی
خلل ای علی از هجوم کسی — کنون در دل و دیده ات کرد راه

ز پیمان گذشتن بود کار تو — که حرص است و شر جنس بازار تو
میان من و تو بجز جنگ نیست — سخن مختصر جای نیرنگ نیست

چنان گذشتن بود کار زن / که حرص است و شر چنین بار از
بزرهست کمر بسته‌ام ز اهل عین / بطعن و سنان من آماده باش
میان من و تو بجز جنگ نیست / سخن مختصر جای نیرنگ نیست
منه پا ز اندازه خویش بیش / نگهدار اگر عاقلی حد خویش
مکن با کسی جنگ را آرزو / که کوه گران نیست همسنگ او
سخن مختصر به بانجام کار / نظر کن ز من چشم یاری مدار
نوشت از برایش بخط جلی / پس از نام حق شاه مردان علی
چنین ای معویه بدان در جهان / که مختوم خیر است و شر همگنان
سعادت شقاوت سخن واگذار / مقدر بود هر دو از روزگار
تو در اصل بدبخت افتاده / از آغاز و سعادت بکف داده
مرا زینت خنجر لعینی ز دین / نداری خبر هست کار تو کین
ورین دعوی از راه دوری بسی / ترا امتیاز شد نکوهش کسی
که ع... تو وحده و خال ترا / در آوردم از پا بروز وغا
مگر از برادر بیاد تو نیست / که دربدر از خنجرم خون گریست
همانم من و دست و بازو همان / که دیدند نبرد من آسمان
بریده دم آن ناکس عمرو عاص / که نه شد رم از عام دار و نه خاص
تو اگر وه رسوای عالم چنین / نظر کن بخود آخر کار بین
گرفتی بسی سهل پیکار من / خبر داری از تیغ خونبار من
اگر میکنی آنچه گفتی در آن / که همرزم من نیست کس در جهان
بمیدان برآ خویشتن را بسنج / میفکن بجنب عالمی را برنج
که من نیز تنها بمیدان کار / برآیم بکف خون‌چکان ذوالفقار
نه بینی عیان تا ز کرد گناه / خلل در بصیرت کر آورده راه
بسی والی شام شد خشمگین / ز مضمون مکتوب سلطان دین
قلم برگرفت و چنین در جواب / رقم کرد از خشم کی بوتراب
ترا در ضلالت فکنده این چنین / یقین دارم عمار یاسر بکین
سپهر عمرت آمد از آن در جهان / به پیکار من تاک بستی میان
اگر از ضلالت نگیری کنار / بکشتی برنج بسیار روزگار
غرور بکه برو انش خویشتن / ترا هست افکنده اندر محن
بپاسخ نوشت از برایش چنین / وصی نبی هادی راه دین
بدان ای معویه سید از شام / برادر مرا خواند خیر الانام
تو از کافری زاده قدر این / چه دانی بحق جهان آفرین
بابا و اجداد و اعمام خویش / نگه کن همه بعد ازین نام خویش
که انکار پیغمبر پاک زاد / نمودند و کردند با او عناد
بروی کشیده‌اند شمشیر کین / ز کفر و ضلالت نهی عقل و دین
من آن کمرها ترا یاد داش کار / رساندم به تیغ دو دم ذوالفقار
نصیحت بذار و اثر در تو آن / که هستی تو از نسبت آن کافران
بد آنحال آن ناکس نابکار / که دنبال احمد او شد سوی غار
بمضمون مکتوب شیر خدا / روانکرد پدرود خواننده را
ارزو بدلی هر بنا بد نفس / مبادا گرفتار اینحال کس
پس از ساعتی در جواب علی / نوشت آنچه میخواست از بد دلی
کلامش همه جنگ و پیکار بود / بسی تنگی خویشتن زار بود
برایش چنین بعد نام خدا / رقم کرد و هر دغا و ریا

برای معاویه عجب فزود   ز حرفت سخنهای باطل چه سود
ز آغاز و انجام کارت خبر   مرا هست زین گفتگو درگذر
زمن بینیت بیهوده تاخیر کار   من آن وقت را میکشم انتظار
که میدانم آن تا العلم الیقین   ازین بیش تسلیم چه شد و کین
همی بینم آن روز و دشت ستیز   که من برکشم از میان تیغ تیز
تو از بیم جان چون شتر زیر بار   همی نالی و میکنی زانکسار
چنین رفته حکم قضا زان علاج   نداری تو ای کشته تخت و تاج
خدا در کتاب خود اینها بیان   نمود و ترا نیست ایمان بدان
ز مکتوب شاه ولایت مآب   بسی والی شام کرد اضطراب
و هر سخن سنج را کرد یاد   دگربار در فکر پاسخ فتاد
باو عمرو گفت ای معاویه حسود   ز مکتوب کاری نخواهد گشود
ترا با علی زین جواب و سوال   چه حاصل بجز خجلت و انفعال
نویسی درشت و جواب درست   ازو بشنوی چیست آن هست و مست
کسی در فضیلت بلاغت چو او   نشد خلق در عالم گفتگو
گز اندیشه جنگ داری ورت   مکن تا چه بینی بمیدان جنگ
و گر عزم صلح است اسباب آن   طلب کن ز عم خویش را وارها
معاویه ره جنگ حیدر زده است   نداد و میان را بکین تنگ بست
بپا راست لشکر بعزم نبرد   سر گاو ماهی درآمد بگرد
روان گشت با لشکری بس گران   بصفین ز شام آن سپه در میان
ابوالاعور ابن ارطاه بود   بشیر دلاور امیر جنود
ز فرزند خالد یمین و یسار   منو عبدالرحمن بنام آن سوار
بسیار سپاهش گرفت اختصاص   ز بس کین بعبدالله بن عمرو عاص
چو مروان بکین از همه پیشتر   کمر بسته آرزم در پیش بود
بصفین بزد خیمه نزدیک آب   تهی مغز پیمانه همچون حباب
زمرکب گرفتند زین و لجام   دلیران شامی بعزم مقام
سپه را بصفین ز اطراف خواند   ز حکمش برون نامداری نماند
سپاه ستم بایک لک و سی هزار   درآمد بکم فرصت اندر شمار
نوشت از برای وصی نبی   بیدار غافل مرا با علی
بکوفه سپاه همه نیزه ور   همی آرم امسال و سال دگر

مشورت کردن امیر علیه السلام با مسلمین در جنگ معاویه و دفع او

چو بشنید حیدر علیه السلام   که آمد معاویه بصفین ز شام
سران سپه را طلب کرد زود   بمنبر شد و خطبه سر نمود
سر حقه حمد را برگشاد   خدا را بمجد و علا کرد یاد
پس از حمد و نعت نبی ساز کرد   گهر بر گهر ریزی آغاز کرد
چنین بعد از آن گفت در انجمن   که ای نامداران شمشیر زن
معاویه که با قیصر روم داشت   جدل همچنان کار او واگذاشت
تحایف بر ایشان ز اقلیم شام   فرستاده او را بجود کرد رام
بصفین هم اکنون ز شام آمده است   بشمشیر جویای کام آمده است
مدار دگر اندیشهٔ جنگ ما   دلیرانه کرده است آهنگ ما
شما نیز مردانه در کار دین   بکوشید ای نامور مسلمین
شنیدم که او مردم شام را   همیداند اشجع بجنگ از شما
بود این سخن باطل و محل   چه نسبت شما راست با قوم ل

بمیدان

مهاجر و انصار خیر الوری
کجا و سخن زاهل شیعه از کجا

کنون وقت خونریزی ظالمان
رسید و ببندید از کین میان

جوابی بگوئید و رای سلیم
که در مشورت هست خیر عظیم

به خاطر شمارا کنون هرچه هست
بگوئید زان پس مدارید دست

بپا خواست عمار یاسر نخست
که در کار دین بود چالاک و چست

بگفت ای وصی رسول خدا
توئی داده مر خلق را رهنما

عیانست در پیش اهل جهان
بحرف تو سر کرده شامیان

ز جهل و ضلالت نکرده عناد
برویت در بغض و کین برگشاد

نکردی تو در رهنمائی کمی
به آمدی بودی از آدمی

اثر در دل او ندارد کنون
نصیحت که گردید جویای خون

بجز جاه دنیای ناپایدار
نخواهد که دید اندر آن عیب و عار

کنون به نیست درمان بجز جنگ او
بچون تا بکی دل از نیرنگ او

بجائیکه امروز آهنگ کین
از آن به که فردا برآید به این

رسیدی چو در بزمگاه یلان
نصیحت کن او را به بیعت بخوان

بفرما تبری که میان نسبت است
ز اندیشهٔ روز محشر بری است

وگر بر ضلالت بماند چنین
نیابد نشانی ز دنیا و دین

چنین گفت پس قیس با نور جو
بن سعد ابن عباده به او

که ای صف شکن صاحب ذوالفقار
ز دست تو بازوی دین استوار

بخاطر مرا میرسد پیش از آن
که آید بکوفه سر شامیان

برآریم از کوفه لشکر بجنگ
جهان بر بداندیش سازیم تنگ

بگوئیم تا دیدنی جان بود
تخلف ز رایت چه امکان بود

بسی بهتر این جنگ با خصم شوم
ز هرکار با دیلم و ترک و روم

جدا هر یک از نامداران دین
بعرض همایون رساند این چنین

بلا بر سر چو شیر خدای مجید
ز جان لشکر دشمن شام دید

ز اطراف احباب چون در آمدند
ز جنگش بهر جان نثاری تمام

بانگ زنان لشکر بیکران
ز بصره رسید و هم از اصفهان

ز همدان و از ری هوا خواه عام
رسیدند مردان پیکار جو

به نیکوئی فوجی سزاوار کار
بپا بوس او آمد از هر دیار

شنیدم او پس سعادت قرین
که با داد با وصد هزار آفرین

نشد از رکاب سعادت جدا
فدا کرد تا در رهش خون بها

ز جام سعادت چو گل سرخ رنگ
بباغ جنان شد از این دار تنگ

همینخواست از حق که گردد شهید
ز میدان صفین بمطلب رسید

زهی دولت و طالع تخت او
که شد گلشن دل گشا تخت او

رسیدن شاه ولایت در کربلا و خبر دادن از واقعهٔ شهدا

چو آسوده دل لشکر آرای دین
شد از مجمع نامور مسلمین

زبان را بحمد خدا برگشاد
بلا بر سر بدکار ترغیب داد

بفرمود ای نامور مسلمین
شتابید در جنگ اعدای دین

اجابت نمودند پیر و جوان
به بستند فرمان بری را میان

کمر شاه مردان به پیکار بست
طلب کرد دلدل بزین بر نشست

سپه در رکابش روان شاد کام
همه تشنه خون افواج شام

به ره ابوموسی آمد فرود
که تا کوفه انجا دو فرسنگ بود

از آنسر زمین کرد چون عزم راه
روانشد به سر در رکابش سپاه

به تعجیل میراند لشکر امیر
چو لشکر ز انجم همه باج گیر

به کم فرصتی لشکر خویش را
ز کوفه رسانید در کربلا

چو لشکر در آن سرزمین جا گرفت
خرابان علی راه صحرا گرفت

کنار فرات آمد آن مقتدا
روان کرد جیحونی از دیده‌ها

به افراخت رخسار پر نور او
مراو را عجب حالتی داد رو

وز آن پس با ابن عباس گفت
مرا هست دردی که نتوان نهفت

ازین سرزمین ای برادر ترا
خبر نیست ورنه چو من مبتلا

روان کردمی از دیده جوی آب
بگفت این و بگریست همچون سحاب

فرو ریخت از دیده آب آنقدر
که ریشش مبارک از انگشت تر

ز دل آه سردی چنان بر کشید
که خورشید لرزید چون بید

بنالید آه آه کنان کای خدا
چه افتاد با آل سفیان ترا

چنین گفت پس با شه کربلا
که ای نور چشم رسول خدا

به رنج و بلا صبر کن بهر ما
که یادش آن بابی از کردگار

طلب کرد آب و وضو تازه کرد
رخ بندگی را از آن غازه کرد

خدا را بپرستید و در خواب شد
به آتش زمین فرش سنجاب شد

دلش بود بیدار چشمش بخواب
نبا که ز جا جست از اضطراب

شنفت و بگوشش محبان کشید
بخواب آنچه آن گوهر پاک دید

بیان ابن عباس کرد این سخن
که فرمود آنخسرو پاک دین

همه دیدم بد میشان نجف آب
که فوجی نه بر آمد از آسمان

همه رو سپید و علمها بدست
بخاطر مرا یاد شد نقش بیست

برای نشان کرد این سرزمین
کشیدند خطی ز رای متین

بدیدم بمیدان سواری چو زن
فتاده حسینم در آن جوی خون

همیکرد فریاد زاهل عناد
نمودش کسی داد و پرش داد

پس آن لشکر آسمان خدا
بیا و کرد کای سبط خیرالوری

به رنج و بلا صبر کار شماست
شکفته چنان زانتظار سماست

بگفتند زان پس بمن این سخن
بشارت ترا باد یا بوالحسن

اگر روشن از روی حسنیت خدا
کند دیده‌ات پر ابر و زحیرا

ز جا جستم از خواب آنجا چنین
که گردیدای نامور مسلمین

پس از شرح خواب ابن عباس را
لقد مود سر و قبر اهل النبی

که گویند این بقعه را کربلا
ز کرب و بلا اهل عرض و سما

بر این خاک خون حسین مرا
بریزند اهل ستم از جفا

حسینم درینجاک مدفون شود
خوش آن دل که از بهر او خون شود

تنی چند روز قیامت خدا
برانگیزد از وادی کربلا

که گردند پی پرس و بحساب
ز گل گشت باغ جنان کامیاب

بیان ابن عباس کرد این سخن
پس از خواب آنخسرو پاک دین

مرا گفت برخیز باشند نشان
بپاییم از وادی آهوان

نخستین نمودیم در این دشت
گنام غزالان پدیدار گشت

وصی نبی صاحب ذوالفقار
هزبر بیابان شیر شمن شکار

ز روی زمین نشد گل آهوان
گرفت و همه دید کرد این بیان

که روزی مسیحا ازین پهن دشت
بهمراه جبریل چشم میکند گشت

ازین شکل آهوان برگرفت
فتادند یاران او در شگفت

بپوشید مانند ابر بهار
فرو ریخت از دیده در بر کنار

نهفتند جمعی بما زین ادا | بیان کن سبب ای رسول خدا
که بوییدن این گل و گریه چیست | ندیدیم بیهوده خشمت گریست

چنین گفت عیسی رسول خدا | که خون جگر گوشهٔ مصطفی
درینجاک جمعی ز ارباب کین | بریزند بعد از رسول امین

از آنست این بوی گل آهوان | همه مشک در رنگ چون زعفران
که خوردند و خفتند غزالان گیاه | ازین سرزمین فلک پایگاه

نفرمود زان پس شه نامدار | که ای ابن عباس عالی تبار
همانست این بوی گل مشک فام | که بوئید عیسی علیه السلام

بگفت این و بگریست چندان علی | که غش کرد با اینهمه پردلی
پس آنگه که آن تشنه خونین کفن | نفرمود کای قرة العین من

جهان جای بیهوده و درد و غمست | نه آنجا که خانه ماتم است
که تا چشم بر هم زدی رسته | ز رنج و بلائی که زان جسته

پس آن بوی گل آهوان ابد بست | گرفت از زمین بر رومال بست
سپرد آن بعبد الله پاک زاد | که با خود نگهدار از من بیاد

چو دیدی بحکم جهان آفرین | شود رنگ شان سرخ این بیقین
که نزدیک شد وقت آن کز جفا | بریزند خون حسین مرا

بگفت ابن عباس شیخ الحیان | که فرمود سرور فرزانه سان
بسا سال جمعی که خود را فدا | نمودند در راه آل عبا

فدا ایستاده خونین کفن | بود گر مرا جان هزاران بتن
ز آزار خود چشم رحمت مپوش | گزین غم شب و روز دارد خروش

اگر دیده‌ام خون بگرید سزاست | مرا دوری کربلا کربلاست

برزاری شدن لشکر در صحرای بی آب و معجزهٔ شاه ولایت و دیدن دیر بلا

چنین گفت راوی چو از کربلا | روان گشت شیر خدا مرتضی
همیرانده آسوده دل شاد کام | سپه را به یکبار افواج شام

به نیکو نه چون حیدر روی گشت | ز اعدا ز دشمن دلا آسوده گشت
بخدمت کمر مردم آمد بیار | ببستند چون بندهٔ استوار

تن آسوده اهلش ز بس آب و نان | مه و سال از سرد و گرم جهان
علی را ز جان جمله فرمان پذیر | نهاده همه سر بحکم امیر

بسی تحفه و هدیه های گران | کشیدند در پیشگاه یلان
بخشید فرماندهٔ بحر و بر | به لشکر مر آن هدیه‌ها سر بسر

دو روز اندر آن فتنه با انجمن | بسر برد خندان چو گل در چمن
شد از مقدم شه چنان اندیار | که صحن گلستان ز باد بهار

بروز سیم کرد آهنگ راه | دو عالم سپه خسرو دین پناه
براه بیابان روانشد دلیر | ز صحراست آسایش شرزه شیر

ندیدند آبی بمیدان روان | دل مسلمین آمد از غم بجان
ز بس تشنگی مردمان سوختند | بساقی کوثر نظر دوختند

در آن پهن صحرا یکی دیر بود | بدانسو روان گشت پای جود
نگردون چو گرد سپه سر کشید | سر از صومعه راهبی برکشید

بپرسید زو خسرو انس و جان | که داری درین ره ز آبی نشان
بپاسخ خروشید راهب که آب | درین پهن صحراست موج سراب

دو فرسنگ تا قطرهٔ آب هست | سپه را بدین حال باید گریست
ز راهب چو بشنید زینسان سخن | وصی رسول خدا بوالحسن

اشارت بجائیکه استاده بود
عیان گشت سنگ سیاهی که بود
ببازوی صد مرد و زور آزما
بسان در حصن خیبر ز جا
بعینه چو کوثر پر آب زلال
بخوردند از آب و بد در ضرور
علی ولی شیر پروردگار
نمودند و در زیر خاکش نهان
نبی چند از فوج نصرت رکاب
براهب بگفتند کای هوشیار
چنین گفت آن راهب سالخورد
با آه جگر سوز لب تشنگان
ولی هست سرمایهٔ هوش من
بغیر از نبی یا وصی نبی
بجز خضر سرچشمهٔ زنده کی
رسانند خود را بپای شتاب
در آن نزد یکی راهب پیش بین
نشد از رکاب سعادت جدا
باهنگ زمانی ز بخت سعید
از آن سرزمین نامهٔ شکفام
بدل تخم کین پیش از پیش کشت

بحفر زمین مرد ما نیز افزود
بدوره بشکل سپهر کبود
بجنبید آن سنگ خاره ز جا
بزور و دست بر کند آن سنگ را
که شستی ز دلها غبار ملال
گرفتند با خود ز آن راه دور
بسرپنجهٔ قوت و اقتدار
بفرمان فرماندهٔ انس و جان
که بگرفته بودند با خویش آب
درین دیر بودی بسی روزگار
که هوش از سرم چشمهٔ آب برد
ندیدیم ازین آب هرگز نشان
ز آبا و اجداد خود این سخن
یکی بود زین هر دو مشتاق علی
نیابد کسی جسته سرمنده کی
چو نصرت بفوج ظفر انتساب
بپابوس آن مفخر عالمین
فدا کرد تا در رهش خویش را
سپه در بلا و جزا پر رسید
فرستاد و بهر معیه بشام
بپاسخ سخنهای بیجا نوشت

بفرمان آن شاه مشکل گشا
سپه شد بسی عاجز و مستمند
بزیر آمد از دلدل تیزگام
عجب چشمهٔ آبی از زیر آن
کز آن شد و دیدند پیر و جوان
چه اسپ و چه اشتر چه برنا و پیر
مر آن سنگ را از زمین بر ربود
گرفتند زان پس ره خویش پیش
سوی چشمه از راه بشتافتند
ز آبی که خوردیم امروز ما
درین صومعه انجمن سالهاست
نمیدانم این چشمهٔ آب بود
که امشب نزدیک این برابران
نشاید شما را و لا از روه بود
ز گفتار آن راهب عقل کیش
وصی محمد ولی اله
مسلمان شد و سر بخورشید سود
ز صفین باوج شهادت رسید
بر قته که بس جای آباد بود
چه حاصل گر اتمام حجت نمود
سخن مختصر به ز شرح و بیان

فکندند قدری بپایان خاک را
که با او منکر و کاری کلند
وصی پیمبر علیه السلام
بکام دل دوستان شد عیان
بگردون شد آواز تکبیرشان
چو آسوده گردید از آب سیر
بیاورد و بنهاد جائیکه بود
تفاخر کنان جمله ز اقبال خویش
بجستند بسیار و کم یافتند
خبر ده کنون سوی آن رهنما
که کارم شب و روز یاد خداست
که غایب شد از چشم یا خواب بود
نیابد کسی از خلایق نشان
ز اسرار پروردگار ودود
گرفتند چو بندگان راه خویش
همی راند منزل بمنزل سپاه
ورا انجیل وصف علی خوانده بود
دو عالم بکام دل خویش دید
شه لافتی تخت منزل نمود
سعادت نصیب ستمگر نبود
ز رفته روان شد علی والسلام

گرت شرح و بسط سخن آرزوست　　نگاهی به تاریخ اعثم نکوست
پس از حیدر روزی به هنگام شام　　ز رقه روان شد علیه السلام
رقم کرد اعثم روایت چنین　　به کلک زبان سخن آفرین

جنگ مالک اشتر با ابوالاعور و رسیدن سلطان مدد مسیب بن جناب

چو بشنید سرکرده شامیان　　که از رقه خورشید اسلامیان
برآمد تباید پروردگار　　به روز و روز روشن چو شب گشت تار
بپرداخت در چاره کار خویش　　که اکنون چه آید شما را به پیش
سپه را طلب کرد و گفت این سخن　　که ای نامداران شمشیر زن
خبر هیچ دارید از کار خویش　　نبی دیده افسرده بازار خویش
هزبر وغا حیدر نامدار　　که هم رزم او نیست در روزگار
سپاهی چو او رهبر پر نبرد　　برآرند از آتش آب گرد
اگر دوست باید بی نام و کام　　نماند نگین داری از ملک شام
بود فرصت از شهر بیداگرا　　ز خون شما گل کند خاک را
شما نیز مردانه پا آورید　　هنرهای مردان بجا آورید
نکوشید مردانه با بوالحسن　　پی حفظ و اعمال فرزند و زن
بگفتند با او سران سپاه　　که ای صاحب تخت و تاج و کلاه
چه غم مرترا از سپاه علی است　　زما هر یکی رستم زابلیست
نخواهیم ما خون عثمان از او　　که جویای خون آمد آن جنگجو
زما کس از این جنگ دلتنگ نیست　　که بهر رضا جوی این جنگ نیست
پی حفظ ناموس خود مردوار　　نکوشیم با حیدر نامدار
چه گیریم با تیغ رخشان بجنگ　　بیارد سپاه علی تاب جنگ
ز گفتار گردان بسی شاد شد　　معاویه ز دام غم آزاد شد
ابوالاعور کینه جو را که بود　　خداوند خفتان و شمشیر و خود
روان کرد با لشکر بس گران　　که گیرد سر راه سیل بان
خبر یافت چون شاه مردان علی　　که کرد آنچنین کینه جو دلی
به همراه مالک یگانه سوار　　سپاهی تعین کرد خنجرگذار
بفرمود با مالک تیغزن　　بکن پیشدستی بخون ریختن
کند ابتدا چون بد اندیش دین　　برافراز بازو بنیرین برین
سعادت قرین گفت فرمانبرم　　ز رای صواب تو در نگذرم
بمرکب آمد به عزم ستیز　　فروزنده آتش رستخیز
روان گشت با فوج نصرت بنام　　بجنگ ابوالاعور بد لئام
ابوالاعور کینه پرور چو دید　　که ناگه ز ره لشکری در رسید
چو لشکر همه جنگ را ساختند　　بجوی نخستین جنگ را ساختند
چو لشکر همه شیر دشت وغا　　چو شیران غلامان شیر خدا
نبرد و مالک کمر تنگ بست　　بکف تیغ رخشان بزین بر نشست
فرستاد فوجی بمیدان کین　　روان بحر فولاد شد بر زمین
هم از لشکر مالک شیر جنگ　　روان گشت خیلی بمیدان جنگ
برو بخت شمشیر جنگ آوران　　چو برق درخشان ز ابر میان
شد از بارش ابر شمشیر کین　　بیکدم ز خون چون گلستان زمین
تن بی سر افتاد در هر کنار　　بپرید هوش از نهر روزگار
هوا بسکه آغشته خاک گشتند　　سیه پرده روی افلاک شد
ز خون موج زن شد بیابان و دشت　　که هر موج از بحر اخضر گذشت

بلادار

بکرد آب خون گیتی آسمان / تو گفتی فرو میرود در زمان
بسی بر زده هر یک از نای جنگ / گل چهره زخم بهرام رنگ
سپاه بداندیش را استوار / که این و بد چون مالک نامدار
به پیش ابوالاعور کینه جو / یکی را فرستاد و گفتش بگو
قوی از تو دل والی شام راست / بمیدان من گر برآیی کجاست
چنین داد پاسخ کرانه کهن / مجو تیغ هرگز نیابی ز من
بگو هر کسی میشناسد ترا / که در خون عثمان زدی دست و پا
تو کردی خصومت بآن نامدار / بمودی آن دلیران شکار
بود جنگ با چو منی ننگ من / نهم کفوی و قابل جنگ من
بخندید مالک ز گفتار او / ز بس بد پی اصل چون کار او
بفرمود لشکر سراسر ز جا / کند رو بمیدان ناورد پا
جهان پهلوان رو بمیدان نهاد / زمین سر بسر در تزلزل فتاد
روان گشت فوج بداندیش هم / شد از هر دو سو تیغ و خنجر علم
در افتاد با هم دو کشور سپاه / چکاچاک شمشیرها شد بماه
شده از تکاپوی جنگ آور ستور / زمین سرمه و سرمه در چشم حور
ز بس از دم تیغها خون چکید / بدریای خون ماه و ماهی طپید
بلا بر سر رسید از زبان سنان / ز بس عاجزی بر لب زخم جان
شده بخیه گر عاجز از زخم تیر / نه سوزن نه مرهم در آن دار و گیر
ز بس آتش جنگ شد بر سپهر / بدریای مغرب فرو رفت مهر
نشد عاجز از شب سیاه عرب / مساوی شد وقت پس روز و شب
بپایان گرد شب ز خدا خواستند / سپه خیمه بهر خود آراستند
بمودی شب از گرد ناوردگاه / چو زلف ولیده موزنگی روسیاه
چه گویم سر و سر سپه چون گریست / فلک زانجم زخم دل خون گریست
ز بیم هری آسمان سر ربود / دل مه کلف بر رخش گرد بود
ز اهل جهنم بسی را ز پا / در آورد مالک بدشت وغا
چو شمشیر صبح دودم از نیام / بر آمد پراکنده شد فوج شام
گرفتند راه هزیمت همه / چو از ترس گرگ دلاور رمه
ابوالاعور از رزمگه بی سپاه / یکایک بدر رفت با خیل آه
دلی داشت از تیغ مالک دو نیم / چو از بد بسم الله دیو رجیم
بپایان گرو با والی ملک شام / زمیش آمد خویش و لشکر تمام
جگر خون ز شمشیر بیمش نمود / چنان شد که گفتی دو بینش نمود
بسی خنده لب پاک از رزمگاه / ز سرکرده باشد بپابوس شاه
سپه راند شاه ولایت مآب / بمیدان صفین چو دریای آب
مقابل بفوج عدو جا گرفت / سپاهش ثری تا ثریا گرفت
به کلک خرد را رقم این مقال / رقم کرد تاریخ این ماه و سال
بنصف محرم سنه سی و هشت / بیابان زننده رنگ فرو دشت گشت

جنگ کردن سپاه امیرالمومنین علی با سپاه معویه برای آب فرات و ظفر یافتن ۹۵

جگر خون کن فوج نقض و عناد / به تیغ زبان آنچنان آب داد
که در دشت صفین چو شیر خدا / بپا کرد رایات اقبال را
نشستند کردان بعزم مقام / مقابل بفوج سپه دار شام
ز رایات الوان و از خیمه ها / زمین شد گلستان تذرو هوا

تو گفتی که از مجمع مسلمین / تماشاگه قدسیان شد زمین
علم گشت از هر طرف رایتی / چو رایات از فتح و ظفر آیتی
ز بس هر طرف خیمه بر خیمه بود / نگه چون عرابی سراسیمه بود
ورا آن خیمه‌ها بارگاه امیر / نمایان ز انجم چو بدر منیر
چو خیمه که نور علی نور بود / ز پیراهنش چشم بد دور بود
گر از قبهٔ بارگاهش حباب / نمایم زهی طالع آفتاب
نگه از طنابش بصد رنگ چند / گل آرزو دل بمطلب رسند
چنین گفت راوی آن پهن دشت / چو لشکر نشست و دل آسوده گشت
پی آب شد هر که سوی فرات / ز چشمش روان گشت جوی فرات
نمودند سنگین دلان منع آب / بلا بر بلا افزود زان اضطراب
بدرگاه ساقی کوثر سپاه / روان گشت لب تشنه فریاد خواه
روانید چون ساقی سلسبیل / ز هر خیمه و دیدها رود نیل
فرستاد با صعصعه شبث را / به نزد سپهدار فوج عناد
نمود از برایش پیام انچنین / گرفتی چرا آب از مسلمین
بگو نیست از هیچکس منع آب / بفرمایش زینکار دور از صواب
ره آب بگذار ای کینه کیش / بریز آب بر آتش خشم خویش
سخن گوش سر زد حرف متاب / بود جنگ ما ورنه از بهر آب
چو بشنید سرکرده فوج شام / پیام وصی پیمبر تمام
بپرسید از عمر تدبیر کار / بدو گفت عمر اینچنین هوشدار
چه امکان که با لشکر بیشمار / نماند علی تشنه بر روزگار
نمیدانید از خلق عالم علی / نشد خلق مردی باین پردلی
پشیمان شوی زانچه فردا مکن / مزن تیر آبرو و کار هیجا مکن
ولید منافق سخن کرد ساز / که ای نامور مهتر سرفراز
همانست این لشکر تیغزن / که عثمان عفان ز دار اهن
بتیغ نشان تشنه لب رحلت است / غنیمت شمر هر چه آید بدست
تو هم آب ازین مردمان بازگیر / به آب دم تیغ و پیکان تیر
نگه بر لب آب چون پای آب / بمیرد کنون تشنه لب بوتراب
چنین چشم دارم که فردا خدا / بگیرد ازین مردمان آب را
با صعصعه گفت ای بد کنشت / بسی دوری از آب حوض بهشت
بگیرد جدا آب از امثال تو / که هستی بسی فاسق و کینه جو
نه آبی که هیچ روز هیچ وضو / بهاوی تو در مسجد کوفه رو
شد مقتدا اهل اسلام را / درا الحال ای فاسق بی‌حیا
نماز دو رکعت ز مستی چهار / تو کردی چه کردی بجا طرب یار
دگر آنکه با شاه مردان علی / که اکنون چنین نام او میبری
نمودی عداوت ز بس نقص کین / ترا خوانده فاسق جهان آفرین
نماز تو آن بود دین تو این / مبر بعد ازین نام اسلام و دین
چو از صعصعه اینحکایت شنید / همی‌خواست رنجاند او را ولید
بسی والی شام شد سرخ رو / ز بس خجلت او را از این گفتگو
بپیچید بر خویش از اطوار خویش / بیفگند بر خاک دستار خویش
خروشید و گفت این سخن برملا / و هم گر بجنبید ز من انجواب را
نصیب من از آب کوثر مباد / تو قطع نظر کن از این اعتقاد
از و صعصعه چون شنید این سخن / روان شد سوی لشکر خویشتن

بر لشکر

به پیش وصی پیمبر تمام / چو تکرار گفتار سر فوج شام
در آنحال از تشنگی دادخواه / دویدند لب تشنه سوی شاه
اجازت به رزم دلیران شام / گرفتند از صبح دولت علام
سوی شامیان با سپاه گران / شد اشعث بن قیس مالک روان
ده و نه هزار از سپه بیش و کم / نهادند در دشت هیجا قدم
چو سیل دمان و بسوی فرات / نمودند در جستجوی فرات
ز خود بیخبر لشکر شام دید / که سیل دمانی ز صحرا رسید
کمر چست بستند و برخواستند / چو سد سکندر صف آراستند
عدت خویش بس را خصم [illegible] / کسی راه سیل دمان بر نتافت
کشیدند شمشیرها از دو سو / یلان بر وجود هم آب جو
گل از خون نشد آن گل زمین [illegible] / چه گلها که بشکفته در دشت [illegible]
بیکدم لب آب شد موج خیز / چو دریای قلزم ز شمشیر تیز
چو هفتم زمین گشت صحرا ازان / ز بس کشته از دیده آسمان
پراکنده شد از دشت کین / ظفر یافت مالک بر آن اشتر کین
با آب دم تیغ الماس آب / ز اعدا گرفتند احباب آب
برآورده از خصم سرکش چو دود / علی بر لب آب با وا نمود
به بندید بر دشمنان راه آب / بفرمود شیر خدا بوتراب
ره آب بر خصم سرکش ببست / کرم پیشه ساقی کوثر گرفت
سه روز و سه شب بعیت کامیاب / دو کشور سپه بود از آب و خواب
بروز چهارم سپه و از شام / نه از تحفه مغزی که از فکر خام
نشد هیر جای نخستین فتاد / بنزدیکی لشکر شاه
نگه شد آبی که آگاه بود / ره و رسم پیدا او از کف بداد
چو سد سکندر ز عهد قدیم / گرانسنگ و بس محکم و مستقیم
فرستاد یکره تنی چند را / که تا بر گشایند آن بند را
گمانش که زان لشکر بوتراب / شود پاک قلم غرق دریای آب
ولی تیرشب جمعی از اهل شام / بدانسو دویدند چو پای گام
بر آمد فغان از سپاه علی / عیان گشت از پردلان بیدلی
وصی پیمبر ولی خدا / همی گفت مر لشکر خویش را
مترسید از کید اهل عناد / که این بند را کس نیارد گشاد
از آن خیل انگیخت سر فوج شام / که گیرد ز دست شما اهتمام
نکرد دید لشکر نصیحت پذیر / گذشتند کردان ز حرف امیر
شبا شب گرفتند راه فرار / نمودند جای دگر اختیار
شبا چار فرمانده انس و جان / روانشد ز دنبالشان ناگهان
چو سر کرده شامیان پلید / تهی بیشه شیر از دهٔ شیر دید
روان کرد لشکر ز جائیکه بود / بجائیکه میخواست آمد فرود
دل مسلمین آمد از غم بجان / ز نیطوری و حیلهٔ شامیان
پشیمان ز کردار بیجا شدند / بعجز پای در پیش مولا شدند
بگفتند یا صاحب عدل و داد / دغا کرد با ما سپاه عناد
بحرف تو ما گوش ننهاده‌ایم / کلام تو نشنیده انگاشتیم

جنگ کردن اهل شام با حضرت علی و هزیمت یافتن

بما هرچه گفتی همانند کنون / ز دریای خجلت بر آییم چون
بود گر اجازت هم اکنون بیار / بر آریم از عدو بر نابکار

بشمشیر گیریم زو جای خویش / که مردیم در فکر ماوای خویش
گذشت از سر جرم این عاصیان / ز موج کرم بحر رحمت گران
بهمراه هر یک سپاهی که بود / سپاه است چون در انجمن خود بود
ز پیر و جوان بیش و کم ده هزار / همه تیغ زن جمله خنجر گذار
دو شیر ژیان با هزاران سپاه / نمودند آهنگ ناوردگاه
بیکبارگی بانگ طبل و نفیر / بپیچید در گنبد چرخ پیر
نخستین که در رزمگه پا نهاد / ز بازو بجز داد پیکار داد
غلام علی صاحب ذو الفقار / هژبر وغا مالک نامدار
ببازو کمان بر زده تیر چند / ببند کمر رستم دیوبند
ز اعدا دلیری بمیدان او / جگر خون در آنشد ز جولان او
عنان بر زد از کرد مالک چو دید / که ناگه زره بر تن وی رسید
بخود تا بجنبید و بر پیچید / خلیده سنان در دل خویش دید
ربودستش با سنانی نشست از زین / که نخل سنان نو بر آورد این
سیم رفت و غلطید در خون و خاک / ز شمشیر شیر ژیان سینه چاک
چو سر پنجه بر بهمن باز کرد / باو شش جهت آفرین ساز کرد
نه دل ماند بر دشمنان نه توان / ز ضرب پلنگ افکن پهلوان
تهی دید شرحبیل جنگ آزما / چو از شیر برخاست چون پشته را
شد اشعث بن قیس شمشیرزن / به پیکارش از نام در انجمن
سپاه و بناچار با درد و آه / برون برد جان سالم از رزمگاه
خروشان ابوالاعور از فوج شام / باو گفت امروز نی ننگ و نام
باو گفت شرحبیل چندین مدم / اگر نیست او هم باشعث چه غم
بگفتا سوی آب رو آوریم / که تا آب فتنه بجو آوریم
بفرمان او مالک نامدار / روان گشت و اشعث بمیدان کار
پی کینه بان حمله جو پای خنگ / بفرمان اشعث کمر بسته تنگ
هم از قوم مالک سپاهی چنین / بهمراه او شد بمیدان کین
سپاه است لشکر معیّه چو دید / که گرد سپه سر بگردون کشید
ز منشور نقیبان غیرت فزا / هوس کرد هر یک دلی جنگ را
سر سرافرازان آفاق بود / بمردی و مردافکنی طاق بود
زره در بر و خنجری در کمر / دو بلغه بفرق و بسر پشت سپر
فروزنده آتش باد پا / پلنگی بکف از سنان اژدها
بشیر ژیان همسری سر نمود / مر او را کسی گرچه همسر نبود
روان گشت گفت ای سترگ اژدها / من از نیک ترسیدم نگهدار پا
سنان تا فرو رفت بر ناف او / جهان بست از عقده لاف او
یکی دیگر آهنگ ناورد کرد / بر آورد مالک از او نیز گرد
چو نوبت بقتل چهارم رسید / خروش دو لشکر بانجم رسید
چه گویم سخن از شش و هفت و هشت / نه و ده بیک لحظه هفتاد گشت
بصد آبرو شیر گردن فراز / ز میدان ناورد گردید باز
بمیدان روان گشت خود را ستود / که سرکرده لشکر شام بود
شرحبیل با نیزه از ترس و بیم / ز مرکب بغلطید چون بر سیم
برای ستمگر که پی تنگ بود / گریزی چنین بهتر از جنگ بود
بیکضرب اشعث بدینسان فرار / نمودی نکوهای ننگ اعتبار
که سرکرده و مهتر لشکر است / نه کم نام مرد نبرد آور است

اگر م

اگر مرد رزمی بمیدان برآ
قدم پیش نه خویش را آزما

شد از حرف شیر چون خنجر گذار
ابو الاعور کینه پرور زکار

بناچار آهنگ میدان نمود
بسی خویشتن را هنرور نمود

بابو گفت اشعث بلاف این همه
نشاید ز مردان که لاف این همه

گرت هست بازو و یال استوار
بضرب ملنگ افکنم پایدار

هنرور آمد و گردنکش سرافراز
نمودند باهم زبان دراز

هم آخر بنوک سنان شیر مست
تن پیلوار ند ابدین لخت لخت

ابو الاعور آمد بپولاد پوش
ز زخم سنان گشت بیتاب و بیتوش

عنان را بر خش سبکسیر داد
بدر رفت از پیش اشعث چو باد

بمیدان اشعث ز افواج شام
بیکباره کی با سپاه تمام

دو نام آور پر دل کینه جو
خروشان نهادند چون سیل رو

یکی ذو الکلاعی حمیری که بود
خداوند خفتان و شمشیر و خود

دگر کینه ور دو شب دو لئیم
که پیرامن او گرد دید بیم

چو دید آنچنین مالک رزمخواه
که آورد سپاهی بنا وردگاه

کشید از میان خنجر تیز را
برافراخت بازوی خونریز را

بامداد اشعث بمیدان کار
سپه راند یکره دل هوشیار

دو پر دل بهم با دلیر اندرین
کشیدند بر دشمنان تیغ کین

عیان گشت هنگامه رستخیز
ز بازوی گردان و شمشیر تیز

زغریدن نای با طبل جنگ
درآمد برقص آسمان دو رنگ

چو اخگر زنا گستر از گرد راه
نهان بود خورشید زرین کلاه

ز رخشیدن برق تیغ و سنان
که سوخت در دیده مردمان

ز نعل ستوران خارا شکن
ز بس خاکساری زمین را بتن

روان گشت بحری زخون هر کنار
گران تا گران شد جهان جویبار

ز شمشیر جنگ آوران جا بجا
فتاده بمیدان سر و تن جدا

خروشید دشت که المسلمین
ز بس خون نماندست جا بر زمین

بترسید از خالق انس و جان
مریزید خون از برای مکان

شد آخر کنون روز این جا برآ
گذاریم فردا بطور شما

بگفت اشعث و مالک نامدار
بحق خداوند لیل و نهار

بگیریم تا از شما جا بجو
چه گوییم پاسخ بمولای خو

بنالید زه شب بگرد آ دست
که یکدم بدارید از تیغ دست

بگیریم تا باره خویش پیش
علی واند و لشکر و جا بجویش

دلیران کشیدند از جنگ دست
سپاه ستم پیشه تا بار بست

سپه راند هر گرده فوج شام
بجای نخستین بنا کام کام

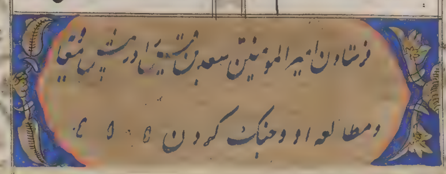
کند آرزو پیشه شیر را
زند هر که در خون خود دست و پا

همان لحظه مالک ز ناوردگاه
بیامد بر خسرو دین پناه

تبسم کنان گفت آن مقبلی
شدی راضی از ما بگو یا علی

بفرمود شیر خدا بوتراب
برا و را ز لطف و کرم در جواب

خدا از شما باد راضی که من
شدم راضی ای نامور انجمن



فرستادن امیر المؤمنین سعد بن قیس را در پیش معاویه و مطالعه او و جنگ کردن

به لشکرگه خویشتن با سپاه
روا گشت فرمانده مهر و ماه

به کلک خرد منشی هوشیار
رقم کرد بر صفحهٔ روزگار

چو بگرفت چون شاه مسند سپهر	مکان خود از دشمن دیو چهر
فرستاد جمعی که حجت تمام	نمایند بر والی ملک شام

سعید ابن قیس آن سپهدار را	یکی و دگر عدی نامدار
دگر شیث انصار نصرت کلاه	بشیر نام مردی سزاوار جاه

بگفتند مردان با رای و کام	به پیشان سرکرده فوج شام
که با کس و غارت جهان خراب	نکرده است پیر از نصیحت متاب

جهان هیچ با او تو بسیار دید	نخواهد همی با کسی آرمید
نشاید پی و مهر ما پایدار	فکند اینچنین خویش را اعتبار

چه مالی پی حیله مستمند	که آخر بجا کس بباید فکند
نشاید بدل مهر آن خیره داشت	که آن بر لب گور باید گذاشت

بپاسخ چنین گفت آن کینه کیش	بگوئید این نصیحت بمولای خویش
باو داد پاسخ سعید اینچنین	حذر کن ز قهر جهان آفرین

که این سخن در حق مرتضی	که گفتی چنین است مولای ما
بفضل و بعلم و بحلم و کمال	بود شاه دنیا و دین بیمثال

ز قرب و قرابت که با مصطفی است	مر او راست دیگر بگو مر کراست
نشاید جز او سرور خلق را	ز بعد محمد رسول خدا

نکرده است کاری عبث بوتراب	همان میکند او که باشد صواب
بجود و بتقوای او	نبود و نگیرد کسی جای او

قوی پشت دین شد ز پهلوی او	نبی شادمان بود از روی او
برای خلافت سزاوار نیست	کسی جز علی سهل انکار نیست

معاویه خروشید و گفت ای یلان	ز مطلب نمائید با من بیان
شما را غرض چیست زین شور و شر	چه خواهید از من سخن مختصر

بگفتند مردان خنجرگذار	که ای مهتر شامیان هوشیار
مکش سر ز فرمان شیر خدا	اطاعت کن او را و بیعت ورا

یکی با مهاجر و انصار باش	بهر کار با مسلمین یار باش
بکاری که گردند اهل یقین	تخلف مکن بگذر از بغض و کین

شنوی زانچه فرمودنشان ازان	مکن عالمی را ز غم وارهان
بپاسخ چنین گفت میر فوج شام	بحق پیمبر علیه السلام

که از خون عثمان نخواهم گذشت	شود گل گر از خون پاک کوه و دشت
کنون مقصد اشما بوالحسن	نه بیند بجز تیغ بران ز من

بگفتند گردان گزین گفتگو	غرض نیست ما را بجز خیر تو
نبینت گهی گر تو در گوش خویش	بری نشئه از باده هوش خویش

میفروز آتش مسوز این جهان	مکن روز را تیره بر شامیان
وگر نه بحق خدا و نبی	ببینی بلائی ز تیغ علی

که بگذار و از تیغ غم بگذرات	چو اخگر نشینی بخاکسترات
نه بینی دگر روز خوش در جهان	همی آئی از زندگانی بجان

بگوئی که ای کاش مادر مرا	نزادی نمیدیدم این روز را
معاویه خروشید و گفت اینسخن	بدانم که برسم من از بوالحسن

من از نسبت سحرم بتاب و توان	کند هرچه خواهد مرا امتحان
بسی گرم و سرد جهان دیده ام	همیشه بهار و خزان دیده ام

نترسم ز تهدید و حرف شما	ملنگم نه بزدل بروز وغا
بهوش و بتدبیر و در پردلی	جهانی بدانم کو نداند علی

چو دیدند احباب شیر خدا   نگون تشنه خصم بد اندیش را
سپردند او را اگر دار او   نمودند پابوس شه آرزو
بگفتند الخیر و عدل و داد   سر دشمنان خاک پای تو باد
بن صخره دارد هوای ستیز   کی از خون شود دست شمشیر تیز
بگفتیم با او سخن های گرم   دل آهنینش نگردید نرم
علی رو بیاران خود کرد و گفت   برای نامداران اقبال جفت
به پیچید بر عزم باطل چنان   کمر بسته سرگروه شامیان
شما نیز در وین خیر البشر   بکوشید از پیشتر پیشتر
همه از سر صدق و نیت جواب   بگفتند کای ذره آفتاب
کسی کی گذارد رضای ترا   که باشد رضای تو رضای خدا
بگوئید تا در بدن جان بود   تخلف ز امرت نه امکان بود
همه جان نثاریم و فرمان پذیر   کمر بسته بر حکم و رای امیر
تو هستی در دو عالم بما پیشوا   زهی دولت و طالع بخت ما
ز فوج معیه بروزد گره   برآمد عبید الله ابن عمر
نیاورد که با سپاه گران   بعزم ستیز نبرد آوران
به پیکار او با سپاه گزین   بامر علی هادی راه دین
محمد که فرزند بوبکر بود   بگردون گردان سر فخر سود
به شمشیر و خنجر بدشت وغا   ز هم شد دو لشکر نبرد آزما
بسی کشته شد لشکر از هر دو سو   ز ناوردگه کس نگردید رو
شد از تیغ گردان گردون فراز   ره صلح بربسته و کینه باز
چو دریا خروشان شاه خاور روان   شد از تخت فیروزه آسمان
جهان را باسایش آمد نیاز   دو لشکر ز ناوردگه گشت باز
به تسخیر عالم چو دارای مهر   بر آمد به یکران چو پیل سپهر
سپه راند شرحبیل بهر جنگ   برزم دلیران بمیدان جنگ
نیاورد او تاب آن رزمخواه   به حکم علی شد روان با سپاه
سراسر ز خون دامن پهن دشت   باندک زمان قرمزی رنگ گشت
چه گویم که مالک جهان پهلوان   جهانگرد بر تیغ و گرز و سنان
جهان بود تا روشن از آفتاب   نگردید پایش جدا از رکاب
چو دیو سیه شب ز زنجیر رست   کشیدند گردان ز شمشیر دست
سیم روز شرحبیل از عناد   قدم با دلیران بمیدان نهاد
روان ابن عباس شد بهر ننگ   به زورش بکف تیغ الماس رنگ
شجاعت عیان بود از روی او   قوی پشت نصرت ز بازوی او
شد از ابر تیغش چو دریا زمین   جهانی بر آن آسمانی برین
نموده بسی را بدشت ستیز   ز کین طعمهٔ اژدر تیغ تیز
سپاه دو کشور پی ننگ و نام   ز هم بود ناوردجو تا بشام
بدینگونه هر روز در رزمگاه   نبرد آزما بود با هم سپاه

کشتن امیر المومنین علیه السلام حریث و جمیر غلامان والی شام و فرستادن معاویه عمرو بن حصین را با سپاه و کشته شدن او

نگارندهٔ این روایت رقم   چنین کرد بر صفحهٔ خاطرم
چو ماه محرم بپایان رسید   هلال ظفر ز آسمان سر کشید
وصی نبی شاه مشکل گشا   بفرمود مر لشکر خویش را
مرا بود مانع ز جنگ عدو   دو چیز ای دلیران پرخاشجو

محرم یکی کاندران بید رنگ … میان را بکشایند مردان جنگ
درین معرکه ستیزنده کی خوب نیست … معیه اگر گرد محسوب نیست
توقف دگر بود از بهر آن … که باشد معیه سرشان میان
اطاعت کند بگذرد از عناد … همکی بدیدند آیین داد
ز چاه ضلالت بیاید برون … بخون تشنه برگشته جویان خون
نصیحت اثر در دل تنگ او … مدارا و کنون فرض شد جنگ او
بکوشند مردان درین راه دین … که هستند بر حق بصدق یقین
مصمم نمودند جنگ آوران … ببردند اندیش دین شان میان
معیه چو بشنید این داستان … که فرمود سردفتر راستان
بدانست کان حجت کردگار … توقف چرا کرد در کارزار
بترتیب جنگی سواران فتاد … یلان را زر و خلعت و اسپ داد
بفولاد پوشان نمود استوار … چه قلب و یمین و جناح و یسار
وزین سو شهنشاه دنیا و دین … وصی محمد رسول امین
بیاراست افواج نصرت رکاب … که می پرورد ذره را آفتاب
همین سواران بشهزاده کان … بنام خدا گشت رشک جنان
بسوی پیاده ز سوی یمین … تعین کرد آن هادی اودین
یکی مسلم ابن عقیل و دگر … جگر گوشه جعفر نامور
دو تن بر یسار سواران گذاشت … که از هر یکی مردم جنگی او داشت
دو تن لیک هر یک محمد بنام … بزهد و بپرهیز و دانش تمام
یکی ابن حنیفه فرزند او … دگر پور بوبکر ناورد جو
سپاه از سوار و پیاده سپرد … بدانسان که از پردلان گوی برد
خداوند خفتان و شمشیر و خود … پسر عم او ابن عباس بود
به همراهی هاشم نامدار … قوی دست پشت سپاه و سپار
بقلب سواران بد استعد و … زره زد دل حمله آگاه بود
تو گفتی برای دلیر اندرین … مجسم شده فضل جان آفرین
بقلب سپاه پیاده امیر … شد اشعث دگر مالک شیرگیر
جناح سواران سعد ابن قیس … بمیدان قوی دست چون پور قیس
یکی از خزاعی نهاوان بنغین … به همراه او گرد ساطاندین
جناح دوم حسن و عدل داد … بعدی دگر پور رشد او داد
بعمار یاسر و از پردلی … سپاه دگر شاه مردان علی
ز عمر ابن حمق الخزاعی کلام … شده اندر کمین گاه دیگر تمام
سپه را یدالله چو ترتیب داد … همی خواند روح الامین وان یکاد
برآمد فغان از دل کاودم … چه ماهی چه مه دست و پا کرده گم
علمها قد افراخت و دشت کین … هوا شد منقش چو دریای چین
ز فریاد چاوش و بانگ نفیر … شده گرم هیجای گوش این جنگ گیر
نخستین برون اندر مرکب چو باد … مسمی بعوف از سپاه عناد
بمیدان رجز خوانی آغاز کرد … بوای مخالف ز کین ساز کرد
بناورد آمد بدست تشنه ز جان … روان شد دلیری ز اسلامیان
بن قیس شمشیرزن علقمه … ز بس زهد و تقوی عزیز همه
به طعن سنان خصم بد کیش را … ورا آورد از پا بدشت وغا
شکار نخستین او عوف بود … گزو در دل عالمی خوف بود
دل آسوده برگشت از ترکتاز … شد از پای بوس علی سرفراز

پس از ساعتی عمر از فوج شام / بمیدان سپه راند جویای کام
همی گرد جولان بمیدان لاف / که دزد و سر از تیغ من کوه قاف

به پیکار او شد به فرمان شاه / حصین ابن منذر رضاورد گاه
بهمراه خود برد پانصد یغز / ز حی ربیعه همه شیر نر

درفش سپاهی برافراخته / که بر آسمان سایه انداخته
ز کروره تیز تک باد پا / سیه کرده بر شامیان روز را

دو دریای آهنین بدست ستیز / بهم موج زن شد ز شمشیر تیز
گهی بر یسار و گهی بر یمین / حصین دلاور زدی تیغ کین

چگویم کز آن شیر جنگی چه کرد / برآورد از لشکر خصم گرد
معیبه روانکرد پانصد سوار / بامداد عمر بهر روزکار

علی ولی شاه مشکل گشا / گرز و پشت بر کوه داریم ما
بامداد و جنگی غلامان روان / بناورد که کرد صد جانفشان

حصین دلاور بحصن حصین / برآمد ز دلداری شاه دین
برافراخت بازوی شمشیر زن / مثل ماند از و خنجر افراختن

ز خون دلاور زمین جا بجا / بدامان گلچین زدی طعنه‌ها
ز بس گشت هر لحظه گردی عیان / نگه تا فلک رفت نیرو بان

گشیده سنان بچرخ کبود / زمین تا فلک آسمان ذره بود
هوس هر که میکرد جنگ حصین / شدی قبض روحش ز جنگ حصین

بیکدست تیغ و بدیگر سپر / چپ و راست میزد یل نامور
چو آتش بجان خسان در گرفت / ز جا لشکر خصم را بر گرفت

بدنبال آن بخت برگشتگان / روان یا علی گوی شد با یلان
فکندی سر از تن چو برگ درخت / بپای سر او رو نهیم و تخت

به قلب سپاه سپهدار شام / درآمد برآورد تیغ از نیام
بسی سرکشان را فکند پست / کسی پای سیل دمان را ببست

چو شیر گرسنه بوقت شکار / زدی خویش را بر یمین و یسار
بجو نر تحیّن بود چالاک و چست / ره خیمه و والی شام جست

به پیش سراپرده از تیغ تیز / بپا کرد هنگامه رستخیز
کسی سد راهش ز فوج عناد / نشد آفرین او به پیکار داد

بصد زاری و ناله و آه و درد / یکی از سراپرده فریاد کرد
که ای نامداران پرخاشجو / مروت چه شد شرم و اخلاص کو

نه آخر بحق خداوندگار / بهم ابن عمیم و خویش و تبار
مبادا کسی در حرم ره نهد / ز رخ پرده شرم یکسو نهد

ضرور است پاس حرم داشتن / نشاید چنین تخم کین کاشتن
به فتح و ظفر با دلیران دین / حصین باز گردید از دشت کین

سواری برون تاخت احمیر نام / گرو بود آوازه در ملک شام
غلام معیبه سر شامیان / قوی دست و بازو چو شیر ژیان

مبارز طلب کرد و جولان نمود / خداوند خود را و خود را ستود
روانشد برزمش یکی پر دلی / مسمی بکیسان غلام علی

هم آخر به تیغ بد اندیش دین / جدا گشت کیسان جنگی ز زین
چو بر خاک اعضای او نقش بست / دل شه بگردید کدورت نشست

روانکرد مرکب بعزم درشت / رسانید خود را باحمیر چست
بزد بر کمربند او چنگ را / سبک کرد کوه گران سنگ را

بگردانند بدگرد سرکش زبان   ها دو بر زمینش چنان بعد آن
که اعضای او جمله گردید خورد   دو عالم بقربان این دستبرد
ز بس استخوانهاش فرسوده   بچشم زره سرمه می نمود
بپرد اگر صعوه بر آسمان   پر دلی ز چنگال شهباز جان
ز بازوی پر زور خیبر گشا   لعم والی شام شد مبتلا
بجوشید چون شمع خون در تنش   چه حاصل نشد خم رگ گردنش
علم کرده انگشت چون پای گام   ستمگر حریث دلاور بنام
ز برق نگاهش دل کوه آب   جهان گشته از سیل تیغش خراب
چو سیل سیه مست بدخو شده   هلاک شکم چار پهلو شده
لباس جهان تنگ بر پیکرش   فلک چون نگه متصل بر سرش
ز شمشیر خونبار خونریز تر   ز برق بلا فتنه انگیز تر
معیه با و گفت ای نامدار   ببین کیست امیر د خنجر گذار
اگر انتقام برادر از و   ستانی بود مر ترا آب رو
حریث ستم پیشه گفت ای امیر   کمین بنده ات همچو من چرخ پیر
کمر بسته و حکم رای تو ام   بود نقد جان از برا تو ام
بود گر علی زنده نگذارمش   برای رضایت کشان از مشتر
به با والی شام گفت ای دلیر   بده خویشتن را بچنگال شیر
گرفتم که رویین تن بد دلی   حذر کن ز شمشیر و دست علی
جز او هر که باشد نبرد آزما   به خاطر نگهدار حرف مرا
نبرد تو با هم ترازو نکوست   فلک سنگ گشتن بنجر بزور اوست
حریث بداندیش اعمر و عاص   نبردی که چون داد جا راختصاص
بگفت ای سرافراز شمشیر زن   رخید ر بیندیش و بشنو ز من
ز مردان نشاید چنین پیدا   مگر هست صد دست و پا با علی
علی نیز مرد است و دشت جنگ   تو هم مردی و مرد فولاد جنگ
نخواهد معیه که در روزگار   بود مر ترا بر یلان افتخار
علی را که از پا در دشت و غا   دراز بود نام مردی ترا
حریث از حدیث بد ر   کمربست بهر ستیز استوار
روانگره مرکب بدشت ستیز   خروشان چو دیوی بکف تیغ تیز
به فرقش ز فولاد خسته خود   زره در بر او مکو فولاد بود
مه بوشش تبرزین خارا شکن   چو بیستون تیشه کوه کن
مبارز طلب کرد هم رزم خواست   خروشان که خونریزی آمین بیاست
غضنفر فراز جسر روزگار   علی ولی حجت کردگار
مه انگشتکان دیو بالا بلند   دل از درد احمیر دارد نژند
چو خورشید عمامه زر بست   بآسپ گر غیر دلدل نشست
حریث وغاباز از دور دید   نبرد و سته دین بجایدی رسید
بجنت نگون در غلط او فتاد   نبرد سلیمان دین ایستاد
خروشید و گفت ای نبرد آزما سوار   که بودت بجنگ من آموزگار
بگفتن ترا داد مولای تو   تهی از تو سازم کنون جای تو
فرستاد حیدر بجنگ منت   که در خون نشاند ز جنگ هنت
شنیدم ز راوی چنین در جواب   بفرمود آن شاه مالک رقاب
که زاید روزی و روزی ما   در آینده مردان کنون پیش آ
حریث ستمگر برافراخت تیغ   که بر فرق آن کشته زند حیدر تیغ

هژبر دلاوران گیرودار / چنان از غضب زد بر او ذوالفقار
گرشد کاسه فرق ملعون / سیه کاسه گردیده در خاک و خون

بخاک سیه باد بر آن عدو / شد از آتش آب و روان زو
ز غم آه و زاری برای غلام / بسی کرد و سرگرده فوج شام

که گفت این سوار دلاور علیست / که او را به هم کس آورد نیست
ز افسون عمر سر پا بلا / حریف دلاور در آمد ز پا

دریغا که چون او یلی تیغ‌زن / دگر نیست فوج به روز من
با بن حصین سکونی که بود / سپهی لشکر و امیر جنود

بگفت اسیر افراز مرد دلیر / فزونی بود رو بجز آتش چو شیر
هم آورد امروز در شام نیست / توانی که پرزمت آرام نیست

به بینی علی را که آتش فروخت / دلم از دو داغ جگرسوز سوخت
ز غم آتش آب گردیده ام / سر دیگر شرر بار از دیده ام

دو باره دو چارم شد اینجا لجج / شدم ششدری در سرای سپنج
برو کین جنگی سواران بخواه / که تا بگذرانم ستم زار را

بهرزم علی صاحب ذوالفقار / روان گشت با لشکر نابکار
برانگیخت مرکب غضنفر ز جا / برافراخت بازوی خنجر ز جا

نبارد که رفت از چهار سو / سراسر گسستان کوی ستمگر او
سپاه ستم را زبر زیر کرد / بچون تشنگان نزار جان سیر کرد

سعید ابن قیس از دلیران دین / رسانید خود را بمیدان کین
در آنحال عمر بد آموزگار / به پشت سر خسرو روزگار

رسید و همیخواست ضربی زند / مگر رشتهٔ غم ز دل بر کند
خروشید شیر دلاور سعید / گرامی زد کینه جوی پلید

مر او پیش کامد اجل در قفا / من اینک رسیدم نگهدار یا
بسوی سعید دلاور روان / ستم گر شد از خشم و کین ناگهان

نداد ش امان شیر فولاد چنگ / به پهلوی او زد سنان حیدر تاک
بغلطانید از پشت مرکب بخاک / جهان شد ز ناجنس ناپاک پاک

سپاهش گریزان شد از رزمگاه / به تیغ غضنفر بصد درد و آه
بفتح و ظفر شاه دشمن گداز / به لشکر گه خویش گردید باز

چنین گفت راوی چو ابن حصین
بغلطید بر خاک از پشت زین

جنگ کردن سعد بن قیس با ذو الکلاع که سرکرده شام بود

وظفر یافتن

سعید بزانوی غم سر نهاد / مرا دور از عجب حالتی دست داد
شد از آتش درد مجروح و کبود / زهی گریه آتش قابل خنده بود

چنین گفت با ذو الکلاع سترگ / که در روز رزمی تو چون مست گرگ
بنه مرهمی با دل ریش من / ز قتل سعید آن بداندیش من

گر عمر ستیزنده را سینه چاک / بیفکند از پشت مرکب بخاک
بنوشنده گفتا که فرما بزرم / من هر چه گفتی بجا آورم

روان گشت نامور یکهزار / سوار ستیزنده در دشت کارزار
همه غرق آهن ز پا تا بسر / همه جنگ جو حمله بر خاشجر

زگرد ره لشکر ذو الکلاع / هوا تیره گردید چون پر زاغ
چو دانای علم لدنی بدید / ستم پیشه کابرا بمطلب رسید

چنین گفت با قوم همدان کهان / بزرم شما بسته دشمن میان
سعید سر افراز خنجرگذار / بدو گفت شاها دل آسوده دار

تو بسیار ها را به جان آفرین / نگه کن هنرورد لیران درین
اجازت گرفت و بناورد گاه / روان گشت با قوم خود کینه خواه
عنان داد و شبرنگ خویش کام را / دل از دست شد لشکر شام را
یلان یکقلم خنجر افراختند / مرکب ز خون خاک را ساختند
دو لشکر در آویخت با هم ستیغ / چکاچاک شمشیر بابید ریغ
دلیران بی نام ور دست کین / دل از خویش کندند همچون نگین
ز الوند اگر بود دشمن فزون / شد از تیغ همدانیان غرق خون
بشمشیر همدانیان شامیان / فتادند یکباره کی از توان
گرفتند راه هزیمت به پیش / نکردند شرم از خداوند خویش
سعید دلاور تعاقب نمود / که سیر تیغش از خون دشمن نبود
بیفکند از پا دران ترکتاز / بسی کرد نکشتی سر افراز
گریزنده را تا در بارگاه / رسانید و برگشت نصرت کلاه
شد از پای بوس علی کامجو / پس از هر دو عالم همین کام او
برافروخت چندان رخ شهریار / که روی هوا گشت یاقوت بار
علی ولی شاه مشکل گشا / پسندیده رزمی هنر آزما
غضنفر بفرمود و او را چو دید / مرا جای چشمی و دست ای سعید
هنرور بو صرو مندیت عماد / هرا بوده ایم دولت شاد باد
سعید سعادت قرین در جواب / چنین گفت ای ذره ات آفتاب
ز من خدمتی در خور این کرم / نیامد شها کمترین چاکرم
به کاری که زد در جهان صعفر / نباشد بکوتا به بندم کمر
برای رضایت گذشتن ز جان / بود کمترین کار ما بندگان
علی با سپاهش ز روی وداد / بشارت ز گلزار فردوس داد
روان شد بجای خود از فوج شاه / دل آسوده و خنده بالب سپاه
تهی را خبر تا سعید خوش شدی / رسانید از ذکر وصف علی
معاویه زان نوع غم سرفکند / ز تیغ دلیران بس اندیشه مند
بلاجوی را خواب از غم نبرد / به اختر تمام شب اختر شمرد

جنگ کردن بو ایوب انصاری با مردم شام

سحرگه چو شاه فلک بارگاه / برآمد بسر خسروانی کلاه
سپاه دو لشکر به آهنگ جنگ / صف آراست در رزمگه بیدرنگ
امیر عرب لشکر آرای شد / درفشی ز هر سو فلک سای شد
چو قلب و جناح و یمین و یسار / ز فولاد و پوشیشان همه استوار
زمین از بن نیزه عرش سا / ز انجم بگردون وی تیغ ها
بدست یلان قبضه های کمان / چو در قبضه چرخ بلند آسمان
برآمد بمرکب ولی خدا / تو گفتی بمعراج شد مصطفی
نمودی شه از کوه پیکر سمنور / چو نور تجلی به بالای طور
مسیحا بنظاره آن رکاب / کشیده سر از روزن آفتاب
ز پشتش شرف یافت عز قبول / چو مهر نبوت ز دوش رسول
بجا شد رقم شعر دانای پیش / کند جنبش نیکو بدل جای خویش
دل خصم از بیم تیغش دو نیم / نمودی چو ثعبان بدست کلیم
فلک گرد دوران مسیح آن او / شفق آتشین گرد جولان او
ز لعلش سخن بر لب نازو تیز / رخش رنگ گلشاه گلفروزین
تو وصفش چه گوید زبانم چنین / مجسم شده نور جان آفرین

لب گوهر

لب گوهر افشان ز هم برگشود — بحر فشن جهان چو صدف گوش کرد
فلک گرد دامان میدان او — شفق آستین گرد جولان او
بناورد و اعدا اگر استوار — نبندید امروز چون کوهسار
فشارید در رزمگه پای خویش — که بیجا شود دشمن از جای خویش
هنرهای مردان بجا آورید — سر دشمنان زیر پا آورید
ولی تا سپاه ستم تیغ تیز — نیارد برون بهر جنگ ستیز
کند چون بد اندیش دین عزم جنگ — دگر از شما نیست نیکو درنگ
بگیرید راه گریزنده کان — متازید مرکب بدنبال شان
بخونریزی خستگان چه تیغ — زکین بر میارید زنهار تیغ
بدنبال کسان دست غارت دراز — مسازید اولی از آن احتراز
ز مقتول در رزمگه هر چه هست — بگیرید ازو بر مدارید دست
بفرمان فرمانده انس و جان — ببستند از جان کمر بندگان
نخستین تنی از قاسطین — شوند آهنگ پرخاش و کین
ز تیغ غلامان شیر خدا — گرفتند آخر ره خویش را
وزان پس دلیری بناوردگاه — روان شد ز انصار نصرت کلاه
که نامش ابو بود و ایوب نیز — بخون عدو تشنه چون تیغ تیز
کسی از دلیران خنجر گذار — نکرد عزم میدان آن نامدار
چو دید از ستیزنده گان بیدلی — کمین بند شاه مردان علی
رخ باد پا راند و برخاست گرد — یکی حمله بر لشکر خویش کرد
که شد شور روز قیامت عیان — ز فوج [illegible] شامیان
نه استاد در پیش او هیچ کس — پراکنده شد لشکر از پیش و پس
بسوی سراپرده آورد رو — هژبر وغا شیر پرخاشجو
ز پشت سراپرده از بیم جان — بدر رفت سرکرده شامیان
دلاور ز اعدا اوران ترکتاز — تنی چند افگنده برگشت باز
گریزنده شد سعد آن کامران — بسوی سراپرده خویشتن
بحال غریبی گرفتار راه — رخش زرد گردید چون برگ کاه
بطعن دلیران زبان برگشود — بسی بیخرد غافل از خویش بود
همی گفت ای نامداران شام — کجا رفت غیرت چه شد ننگ و نام
مگر دست و پای شما بسته بود — که یکتن چنین چیره دستی نمود
ازین زندگی مرگ بهتر بسی — که خندد باطوار ما هر کسی
یکی گفتش از شامیان ای امیر — چه افگنده انچنین سر بزیر
که من نیز تنها رسم بر ولی — نهم رو بناورد فوج علی
کنم بر در بارگاهش چنان — که کرد این ستیزنده با شامیان
زنم ضربتی بر شه ذوالفقار — ز غم وارهانم ترا غم مدار
بگفت این و انگیخت مرکب زجا — فروزنده آتش باد پا
درآمد میان سپاه امیر — بسی غافل از گردش چرخ پیر
چو ایوب انصاری از دور دید — بد اندیش دین را بسویش دوید
برو ذوالجنان تیغ بر پیل مست — که چون برق از گرد نعلش بجست
سرش بود بر پیکرش همچنان — که بازو بدان ساعتی پهلوان
جدا شد روان شد چو مرکب زجا — زیکسر سر و پیکر از باد پا
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد — که روحش ز باغ جنان شاد باد
چو تیره شود مرد را روزگار — همان میکند کش نباید بکار

برآمد ز جنگی سواران خروش — دل والی شام آمد بجوش
فرستاد فوجی بدشت ستیز — همه نیزه ور صاحب تیغ تیز

سپاهی هم از فوج نصرت رکاب — روانشد بمیدان چو دریای آب
ز هم هر دو لشکر نبرد آزمود — ولیکن توان با بداندیش بود

بحکم علی صاحب ذوالفقار — بامداد شیران خنجرگذار
روان پور بوبکر شد با یلان — قوی گشت ازو پشت اوران جنگ

نهنگان خونخوار دریای جنگ — فشردند در رزمگه پای جنگ
بسی از اعدا ازین خاکدان — نمودند سوی جهنم روان

چو آهوی زرین خاور دیار — برون جست از چرخ که روزگار
محمد بفتح و ظفر با سپاه — بلشکرگه آمد ز ناوردگاه

برآمد چو دارای خور با کمند — بتسخیر این گنبد چاربند
بآیین هر روز پیکارجو — بپا راست خود را سپاه از دو سو

نخستین شد از خصم پرخاشخر — بناوردگه لشکری جلوه گر
همه غرق آهن بکر خشمشان — فلک نعل در آتش از خشمشان

کم و بیش با صد نه تعداد بود — صدا هر یکی کوه فولاد بود
بلهو و لعب عمر در باخته — برای جهنم همه ساخته

همه ز آتش زر جگر سوخته — بحال کسان کینه بردوخته
هم از فوج اسلام پانصد سوار — روانشد بناوردگه نیزه دار

فدای غلامان آل نبی — همه بهره ور از جمال نبی
کمر بسته از جان برای جهاد — شهادت طلب جمله پاک اعتقاد

بسر هر یکی را هوای بهشت — شگفته تر از گل برای بهشت
ز هم شد دو لشکر نبرد آزما — کنم وصف پیکارشان تا کجا

نبرد از دو لشکر چو بر تن یکی — مدان اینچنین رزم را اندکی
همه کشته گشتند در دشت کین — طلبکار دنیا و جویای دین

بدینگونه گلچین این بوستان — گل افشاند در دامن دوستان

مکالمهٔ حضرت امام حسن ع با عبید الله بن عمر و جنگ کردن

چو از خون جنگاوران پی ببست — گران تا گران رشتهٔ کارزار گسست
عبیدالله ابن عمر شد روان — بناوردگه از صف شامیان

بگفت الحسین سبط خیر الانام — سپه یم زمانی ز الفت خرام
که دارم سخن با تو از آشتی — چرا رای اخلاص بگذاشتی

چو بشنید زابن عمر این سخن — روانشد سلیح شه دین حسن
ازانه و بپوشید خفتان و خود — که بر حرف او اعتمادش نبود

سلیمان اورنگ اقبال و داد — روانکرد مرکب بمیدان چو باد
بدو گفت ابن عمر ای حسن — سلیح برگشا از بر خویشتن

بگو این تن نازپرور درا — زبار زره رنجه داری چرا
مبر این گمان غلط بعد ازین — که باشد مرا با تو پرخاش و کین

مصدع شدم زان تو ای امیر — گر باشد ز حرفم نشنوی پند گیر
بود گر اجازت نمایم بیان — که در بند امر است اظهار آن

بفرمود سبط محمد به او — غرض چیست برگو ازین گفتگو
بپاسخ چنین گفت ابن عمر — گرای نامور خسرو دادگر

نکرده است نیکی علی با قریش — بدینسان همه کار او بود طیش
وگر آنچه عثمان ز اعدا کشید — علی را سبب اندران کار دید

کزینت

کسی نیست راضی که بیعت با و
بهزاوار تخت خلافت تویی
اطاعت کنند و الی ملک شام
همه اندیشه داری نه نیکوست این
ببوی وصیتش گشتم تیغ کین
نگر بسته در نبرد سب علی
خصومت نمودند با شاه دین
بپیغمبر مرسل افراز نیان
تو هم ای وفا خواه اهل صفا
رسیده است مرگ تو دارم گمان
سخن آنچه بشنیده بود از حسن
خروشید کای نامداران شام
بیک امروز مردانه ورزید کار
دلم آمد از جنگ هر روز تنگ
ز حرف معیه برآمد خروش
تو گفتی ز پوشیدن باد پا
شه دین و دنیا علی ولی
ظفر از جهان آفرین خواسته
ز افشاندن نعل در رزمگاه
نگاه دو عالم بران باره بود
عنان قضا در کف اختیار

کنه هست از و عداوت با و
که با حلم و اخلاص و رافت تویی
نخستین و گر پیر و برنا تمام
اگر گفتی زهی عقل و آیین و دین
بهوش آ که این سخن بعید ازین
بمیدان کسی نیست مرد علی
رسول خدا خاتم المرسلین
نه از طیب دل بود بود از زبان
مکن هیچ تقصیر در جنگ ما
که گردی تو هم کشته با مشرکان
میا نکرد با مهتر خویشتن
کجا رفت غیرت چنین ننگ و نام
بکوشید با حیدر نامدار
بیا و فنا رفت ناموس و ننگ
ز جنگی سواران فولاد پوش
بیا و فنا رفت دشت و غا
کز و ختم شد در جهان پردلی
روان گشت با فوج آراسته
زدی پشت پا بر سر مهر و ماه
که با پایه فلک یار سیاره بود
جلو ریز شد تا بمیدان کار

سخن بشنو اکنون اگر عاقلی
بدها نخستین دولت کف از تسبیح
جگرگوشه مرتضی و بتول
تخلف ز امر رسول خدا
ز ره برد ابلیس گم کرده راه
دم از نحر و پورش معیه مزن
عداوت با سلامیان آشکار
غرض زان اطاعت گر آل بود
بکوش آنقدر ها که خواهی ز کین
ز گفتار سبط رسول انام
ز زهر غم و غصه ماتند مار
گرفتار روز سیه تا کجا
نکو نام رفته بجنگ آوری
سرافکنده تا رستخیز شرمندگی
سپاهی بر و نشد روان از ستمگار
ز بسیاری گرد ره آسمان
ز روی غضب چون گل آتشین
شد از تشنه دلدل تیزگام
ز نعلش که بر آسمان راه داشت
شه از برج زین قد برافراخته
برآورد تیغ دو دم از نیام

برای تو او لیست ترک علی
رها ساز خلق عذار از رنج
ها و گفت احسنت ای بوالفضول
کنم حاش لله چه یار امر
که با فاسقی ظالمی روسیاه
فراموش کردی که این هر دو تن
نمودند و هستند بر آن قرار
نگهبانی جان و اموال بود
که ما راست حافظ جهان آفرین
خجل گشت و برگشت جو یابی کام
به پیچید برخود بد آموز کار
ز خونی شد سرخ شمشیر ما
همه رو بمیدان جنگ آوری
بسی مرگ بهتر ازین زندگی
سوی لشکر حیدر نامدار
همان گشت از دیده مرد مان
برافروخت از جرأت تیر کین
هوای نبرد از سر فوج شام
سر حلقه بندگی ماه داشت
سپر پیش رو پیش بنداخته
بجز تیزی تیر در روزن شام

علم آتش آب پرورده کرد / دل گرم خیر یلان سرد کرد
شد آیینه تیغ در دست او / ز بس ریخت خون بر زمین

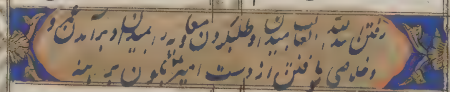
به پهلوی او دست یازید زین / قوی گشت چون پنجه آهنین
به دل گرمی شیر جنگ آزمای / قیامت نمودند گردان بپای

طپیدی بخون هر طرف کشته‌ای / شد از کشته در هر قدم پشته‌ای
ولی دوست اعدا حنا نشد رکار / که از بیم جان پنجه رعشه‌دار

گرفتند راه هزیمت به پیش / ز پرخاش با خود که دار خویش
غضنفر به فتح و ظفر گشت باز / ز ناوردگه با یلان حجاز

در آن روز از تیره روز تا شام / که گشتند مقتول چون پای گام
به قول شمارنده کان در شمار / نبود بود افزون ز ششصد هزار

چو روز دگر آفتاب بلند / کلاه بزرگی بگردون فکند



رفتن سید العابدین و طلب کردن معاویه مبارز و برآمدن عمرو و رهایی یافتن از دست امیرالمؤمنین به حیله

سپاه دو کشور به دست مصاف / صف رزم آراست چون کوه قاف
هزبر وغا شیر پروردگار / وصی نبی شاه دلدل سوار

بیاراست بر خود سلاح ستیز / بدار در ز فولاد جوهر گریز
تو گفتی ز پهلوی دریای جود / زره چشمه‌ساری ز انوار بود

ز فرقش کله خود شد کامیاب / به سینه چو برج شرف آفتاب
حمایل یکی تیغ بران نمود / که هر جوهرش شرح لا سیف بود

طلب کرد اسب رسول امین / که یعنی نبی را منم جانشین
برآمد بر آن چون نبی بر سپهر / به سر در رکابش روان ماه و مهر

به پابوس شه شد رکاب استوار / بود از دو قطب آسمان پایدار
روان شد بناوردگه بی سپاه / یدالله خدیو فلک بارگاه

جهانگیر شد لشکرستان او / سپهر برین گرد میدان او
ظفر در رکابش قدر افراخته / چو شاطر ز دل زنگ پرداخته

دو لشکر نگهداشت بر روی او / سخن بر زبانها ز بازوی او
علی ولی شاه معجز کلام / خروشید و گفت ای سپهدار شام

به کشتن بده مرد اسلام را / زمانی به میدان ناورد آ
که با هم بگردیم در دشت جنگ / به خونریزی هم گشاییم چنگ

ظفر گر ترا باشد اندر جهان / بکام دل خود شوی حکمران
وگر داد نصرت مرا کردگار / ز رنج و تعب وا رهد روزگار

بحرفش همه شامیان گوش بود / جوابی نمی‌گفت خاموش بود
شنیدم که عبدالله ابن عمر / بدو گفت کای مهتر نامور

بمیدان حیدر برآ زود باش / گشاینده گنج مقصود باش
بدانید تا نامداران شام / که هستی به مردی و جرات تمام

معاویه به حرف دگر لب گشاد / ز لا و نعم پاسخ او را نداد
بترسید از جنگ شیر ژیان / نکرده است دانسته کس قصد جان

چو شیر خدا شاه مردان علی / بدید از سترگ اژدها پردلی
برانگیخت دلدل بعزم نبرد / ره لشکر خصم را پیش کرد

دلیرانه خود را بکف ذوالفقار / بزد بر یمین و ز یمین بر یسار
چو شیری که افتد میان رمه / سوی میسره و میمنه

کسی را به تیغ دو سر سینه چاک / بیفکند از پشت مرکب بخاک
ز گردان کسی سد راهش نشد / که دل خون ز تیر نگاهش نشد

غضنفر بتاخت حمله کارزیگر کرد | توان کی بصد دستان باز گرد
بمیدان بسی پرسه داد و پس | شد و گشت و برگشت در یک نفس

بد اندیش او شد ز تاب و توان | چو نقشی بدیوار از بیم جان
چو گردیده کان خون ز مژگان فشاند | ولی بود خندان که خود زنده ماند

بدو گفت عمر بد آموزگار | که سالم برون جستی از ذوالفقار
نگردی چرا غرم جنگ علی | بترسیدی از تیغ و جنگ علی

نباشد نکو از تو ای تیغ زن | که ترسی بدینگونه از بوالحسن
چنین گفت با وی که آن پهن دشت | چو شیر خدا خنده لب باز گشت

سلاح از بر خویش بگشاد زود | که حاجت بخفتان جوشن نبود
بدل کرد رخت کرامایه را | هم آن ره نورد فلک پایه را

روان عمر عاص از صف شام شد | پی نام و آوازه بدنام شد
به نیکو نه آهنگ میدان نمود | مبارز طلب کرد و جولان نمود

خروشید و جوشید گفت این سخن | کسی جان نبرده است از تیغ من
علی را از گروان تصور نمود | بخود غره غافل ز حق کو نبود

که نشناسد او را بداندیش دین | دلیرانه آمد بمیدان کین
من آنم که با سنگ من قاف نیست | هر آن حرف در پله لاف نیست

کجا جان برد دشمن از دست من | بود جانستانی هر انگشت من
نه بیند کسی پشت من روز جنگ | بباره گر از آسمان تیر و سنگ

من ای کوفیان بد آموزگار | نمی‌ترسم از حیدر نامدار
بخاطر شمار آنچه آرم گریست | هم آورد من آنکه نامش علیست

چو بشنید شیر خدا شاه دین | ز عمرو ستیزنده حرفی چنین
بگفت ای ستیزنده چندین مدم | که من حیدرم شیر نر نه قدم

چو شیر خدا را بداندیش دید | تو گفتی ز تن مرغ روحش پرید
ندانست عزت بلا چون کند | گذشتی از آن ورطه بیرون کند

علاجی ندانست غیر از گریز | ز خنجر گذشت و هم از تیغ تیز
عنان را به پیچید از رزمگاه | روان شد بتعجیل سوی سپاه

برانگیخت مرکب غضنفر چو باد | بدنبال عمرو سراپا عناد
بزد نیزه کز پا بداندیش را | در آرد قضا را بحکم خدا

سر نیزه بر دامن جوشنش | رمید و از آن ماند سالم تنش
جدا شد ز زین عمر ناسودمند | سپهر ستش بخاک مذلت فکند

برافراخت بازو و سپهر و غا | که در خون نشاند بداندیش را
مخیل ستمگر زدان داوری | نگهداشت خود را بحیله گری

بیفتاد بر خاک برداشت پا | بزودی چو دست از برای دعا
نمود است شلوار را پا زاو | نمودار شد زان بهر جای او

سپرگون خود کرد آن را بدست | شد از ترس موشی و سوراخ جست
بپوشید شیر خدا چشم خویش | گذشت از سر خشم بر خشم خویش

بدین حیله مرد شجاعت شعار | بدر رفت سالم ز میدان کار
سیه روزگار ارچه دلشاد بود | نه آخر بلی شرمی استاد بود

تمسخر کنان مهتر شامیان | چنین گفت با نامور پهلوان
بر گون بازگردان تو ای عمرو عاص | شدی از بلای عظیمی خلاص

زند هر پا در هوا این سخن | بود تا ابد بر لب مرد و زن
ز خلق حیا حیدر از خون تو | گذشت آفرین باد بر گون تو

با و عمر گفت ای سپهدار شام / اگر مرد رزمی بمیدان جنگ آم
کنون باز گردان همه ای گروه / رهائی نیابی از تیغ او
بروز سیه اینچنین زرد رو / نشستم من از شامت دیو
تبسم کنان گفت ای تیغ زن / چه شد گر تبر سیدی از بوالحسن
نیفتد کس از دیده اعتبار / گریزد گر از شیر پروردگار
بخندید انیقهد رها علی دور نیست / نگه کن بدین دیده ات کور نیست
تو اخواند حیدر بد بشت و غا / فتادم به آیات من اندر بلا
معیّه ز گفتار او خنده داشت / دل از درد و غم گرچه آگنده داشت
هر سرافراز آن عالم علی است / هزیمت بمیدان او عیب نیست
ولی کشف عورت مناسب نبود / ندامت ندارد کنون هیچ سود
بحرف و حکایت بصوت و کلام / بسر برد روزی سپهدار شام

رسیدن اهل شام لشکر شاه و رفتن ابو هریره و ابو درداء و گفتن ایشان

بر آمد چو دارای خاور زمین / بشوق لقای شهنشاه دین
سپه انجم شد بدرگاه او / ثنا گستری روی چون ماه او
ز لطفش دل آسوده شد انجمن / ولی هر یکی در خور خویشتن
زمینی که از قبض تابنده خور / چمن بر گل بحر و کان لعل و در
ز آئینه بتوان بمطلب رسید / که هر کس و صورت خود پیش دید
علی ولی معدن فضل و جود / ز وعظ و نصیحت سخن سر نمود
بلا بر سر به پیکار اهل عناد / ز هر در سخن گفت و ترغیب داد
قوی گشت پشت دلیران دین / بگو بر بری کینه قاسطین
فدای غلامان بعزم درست / بکوشش کمر حمله بستند چست
بگفتند شاها ز روی سلیم / همه بنده حکم و رای توایم
بکوشیم ما در رضایت ز جان / تو مولای ما هی و ما بندگان
شه مسند آرای دنیا و دین / طلبکار دلدل برآمد بزین
بآیین هر روز در رزمگاه / صف لشکر آراست با عز و جاه
مخالف ز سوی دگر تیز تک / سپه را بیاراست در دشت جنگ
رجزخوان دلیری ز افواج شام / بمیدان روان شد ز قوم لئام
ببازوی خود غره بد روزگار / خروشید کای حیدر نامدار
کجائی قدم نه بمیدان من / ببین جوهر تیغ بران من
بر افروخت چون عدی ز گفتار او / روان کرد مرکب به پیکار او
خروشید کای دیو ناسودمند / زنی لاف مردانگی تا بچند
بگو با علی را چه کردی گمان / کجا مشت خاک و کجا آسمان
بود جنگ با چون توئی ننگ او / کسی جان نبرده است از جنگ او
نه مرد میدان شیر خدا / برزم تو من آمدم پیش آ
حرامی ز گفتار او خیره ماند / برافراخت شمشیر و مرکب براند
بسی سعی در قتل عدی نمود / که از حرف جانکاه او خسته بود
بنام خدا شیر ناوردگاه / شد از خصم خود با سنان رزمخواه
بزد آنچنان نیزه بر سینه اش / که وا رست از کید و از کینه اش
ز عدی بدام غم آزاد شد / که از مرگ او عالمی شاد شد
بخود بسکه بالید از آن تنش / چو ماهی زره گشت جزو تنش
سر سرافراز آن فولاد چنگ / دل آسوده برگشت از دشت جنگ
وزان پس به پیکار افواج شام / دلیری کمربست خالد بنام

که در دشت کین کوه فولاد بود
بتیغ آختن در صف استاده بود

خروشید و گفت این سخن بر ملا
کسی هست بهر رضای خدا

کند همرهی با من ای مسلمین
نباورد گم کرده ره قاسطین

ز هر حی و هر قوم شد در زمان
بسویش سوار و پیاده روان

خبر یافت تا خالد نامدار
سپه دید در پیش خود نه هزار

گذشته همه از سر هم از جان خویش
زده چنگ در ذیل ایمان خویش

یلان پیش آن نامور بی دریغ
شکستند اول میانهای تیغ

پس آنگه بخنجر برافراختند
ز جا تا قلم با دو پا تاختند

ز شور ستیزندگان گروه دشت
چو میدان محشر پر آشوب گشت

سیه کوکب خصم از گرد راه
نشاندند آسمان را بخاک سیاه

رساندند خود را بفوج عناد
بخشمی که گردون ندارد بیاد

در اندیشت اگر رعد و گر تیغ بود
چرا کندن تیغ و از تیغ بود

ز شمشیر گردان بدریای خون
زدی دست و پا خصم بد اندرون

یلان شیر بودند و دشمن رمه
به تیغ و سنان کار رفتا همه

چنین تا سراپرده کینه ور
رسیدند شیران پرخاشخر

بسرعت چو تیر از کمان شیخ کمان
بدر رفت نالان ز بس بیم جان

بطور یلان خیمه را وا گذاشت
که با شرم و آزرم کاری نداشت

قدم در سراپرده خالد نهاد
بتاراج آن دست رغبت گشاد

ز نو حیله مهتر شام کرد
بآن شیر میدان پیغام کرد

بگوش این قدرها بجنگ ای دلیر
میندیش از گردش چرخ پیر

بگردد بکامم اگر آسمان
ترا در خراسان کنم حکمران

چو در گوش خالد رسید این سخن
گذشت از سر خشم و خونریختن

برای خراسان ز پیکار دست
کشید و از آن نیز طرفی نبست

شدش غول ره دیو گم کرده راه
هراسیمه بگذشت از رزمگاه

پس آنگه شد از صف شامیان
دو دانا برای رسالت روان

بسوی علی خسرو بحر و بر
یکی بو هریره و درداء دگر

بگفتند الصاحب ذو الفقار
عیانست فضل تو در روزگار

ندارد کسی طاقت حلم تو
چه گوییم از دانش و علم تو

معاویه سفیه است و جاهل از آن
کمر بسته بر قتل بیچارگان

عمل کن تو بر دانش خویشتن
چه افکنده خویش را در محن

دل مسلمین را ز غم ها رهان
بجان آمد از جنگ پیر و جوان

چه خونها که هر روز ای نور پاک
همی افتد از هر دو لشکر بخاک

کسانیکه در خون عثمان میان
ببستند بربسته دست این زمان

فرستی گر آنمرد ما را بداد
برد معاویه شود از تو شاد

میان را به بندد بفرمانبری
که در رتبه و جاه از او برتری

معاویه ندارد غرض غیر ازین
ازین جنگ باورد و پرخاش و کین

چو پاسخ چنین گفت سلطان دین
علی ولی سرور مسلمین

معاویه که دارد دلی پر عناد
نشاید بگفتار او اعتماد

عیانست در پیش اهل تمیز
که مردیست قتال و مکار نیز

غرض تا چه دارد ازین گفتگو
بدل آشنا نیست گفتار او

شنودم در آن مجلس و انجمن
که شد کشته عثمان خونین کفن

سخن با من از قاتلش خوب نیست
به چشمم نشد هیچ تحقیق کیست

شما که به تحقیق دانسته اید
بگویید از درد و غم و از امید

بگفتند دانشوران در جواب
به سلطان دنیا و دین بوتراب

یکی بود بوبکر با رای و کام
از آنهاست مشتاک محمد بنام

دگر شیردل مالک اشتر است
که در دین و آیین پیغمبر است

سیم بست عمار یاسر کمر
به قتلش دگر عدی نامور

ز عمرابن حمق الخزاعی سخن
بگوییم که هست او از آن انجمن

بفرمود آن حجت کردگار
امیر عرب صاحب ذوالفقار

که ای بوهریره توانی اگر
بگیر این بلا را و با خویش بر

نبودند بر خواست با رحو بستن
روان شد حرامان پی کار جو

ازین نامداران که گردم بیان
یکی را گرفت و بگفت ای فلان

ترا دو که همرهان ترا
گرفتند عثمان بیچاره را

مرا گفت حیدر که با خویش بر
کمر بسته ام از حکم آن نامور

گرفتش معویه شمار ارم
سر فتنه از زیر پا آورم

زگفتار آن مرد حجت شعار
بها آمد بهشتم کر بنام ار

یلان برگشته دیدند شمشیرها
که شد آب از آن زهره شیرها

بگفتند ای بوهریره خموش
نی آنچه هرگز نیابی بگوش

چو عثمان خلاف کتاب خدا
عمل کرد و او را نشستیم ما

نداریم ما از کسی واهمه
نه بگیم در کشتن او همه

شنیدند چون مصلحان این سخن
به جنگ آزمایان شمشیرزن

گذشتند از فکر بیجای خویش
که دیدند یکره غلط رای جو بیش

فکندند بار مخالف ز دوش
نشستند از آن پس بکنجی خموش

سرشان میان دل چو بیچاره داشت
تمام شب از غم طلب یار داشت

جنگ کردن [illegible]

سحرگه چو از بوستان جهان
بسر زد گل آفتاب آسمان

سپاه دو کشور باهنگ جنگ
بمیدان کشیدند صف بهر جنگ

نخستین سپاهی شد از فوج شام
بمیدان شجاعش جو یای کام

در آهن نهان حمله پی پلنگ
تو دیدست بازو و از حی عک

سران سپه عمرو خودکام بود
که بس دور از ننگ و از نام بود

یلان در آمد شیر نده مرد
مگر گشته عورت مرا نوش گبرد

بزرم بداندیش بد از جنگ
کمر مالک شیردل بست تنگ

سپاهی شد از حی مدحج روان
نبادور که با جهان پهلوان

سخن از کم و کیف آن واگذار
ولی بیش و کم بود سی صد هزار

هنرمندان شمشیرزن
همه سرخ رو چون عقیق یمن

دو قوم نبردآزما شد بهم
یکایک نبردآزمایان قلم

بیکدم شد از خون اعدا زمین
چو گل سرخ رو و نجابت سبزتن همین

عدو بود ماهی و مالک نهنگ
بیابان پرکار دریای جنگ

همی گفت هر کس در آن دار و گیر
ز احباب و اعداء برنا و پیر

بدانسته بود که مالک نبرد آزمود
سر آسمانها ندیدا گرد

زمین شد ز نعل سم بادپا
چو زاغ سیه بر سر هوا

سنان خون چکان بود و شمشیر تیز
ز هر سو بدامان دشت ستیز

ز سم ستور زمین آسمانها فتاد
به بحر طلاطم چو کشتی به باد

به جای بلندی دوران بهادری
شد ام سنان جلوه گر چو هیر

چو آورد ز اهل مذحج که میا کرد یاد
ندارد دگر نام گیتی بیاد

فکنده برخ برقع ننگ و نام
علیا بر آنها ورد افواج شام

همیکرد تحریک و می‌شنود
بصورت بمعنی زن و مرد بود

یکی از دلیران دوران گیرودار
به نیزه بر عمرو بد روزگار

ز تشنیعش ار وانکه چو خونسته شنود
ز زخمی که جان برد کاری نبود

بشفهید خجلت سراپا عناد
به مردان شمشیرزن پشت داد

بدنبال او شد روان لشکرش
بجوید دل آغشته چون پیکرش

زنا ورد که باک سرافراز
ز فتح و ظفر با یلان گشت باز

سپه شام میا نشد گرفتار غم
بزانو سر افکنده از بار غم

روا شد همه شب تا سحر جوی آب
ز خشمش چه ترسی ز آرام و خواب

همی گفت با ساده لوحان خویش
دلم گشت از غصه امروز ریش

ز چندین سپاهی که بر دشت کین
در آید ز پا من نگشتم غمین

ز نام شه اینکه نشد مرا خون جگر
که دارد زبان از سنان تیزتر

بهم گر امان عمر ناپایدار
رسانم من او را بپاداش کار

چو خورشید شد بر سپهر دورنگ
دو لشکر میان بست از بهر جنگ

دو فوج از صف مسلمین شد روان
همیدان سراپا در آهن نهان

یکاهی مذحج ز همدان یکی
در آیین و در دین و ایمان یکی

همه اهل مذحج میان بسته تنگ
دلیران باک یل شیر جنگ

سر قوم همدان صدا زند جود
سعید ابن قیس سرافراز بود

دو پشت دلیران با دو فوج چنین
بگردون رساندند گرد از زمین

به جستی برانداند مرکب بدشت
که تا گاو و ماهی خبردار گشت

رسانیدند خود را به افواج شام
بر آورده شمشیرها از نیام

دل کینه جویان طپیدن گرفت
ز شمشیرها خون چکیدن گرفت

نشان در دل دشمنان کرده جا
که گردن کشی سرکشان تا کجا

بروی زمین و بهر گفتی نگر
ز خون ریخت رنگ زمین گر

بچرخ آمد از گردش روزگار
سپه آسمانی ز گرد و غبار

زمین شد چنان آسمان بیشه چنین
بر از شور محشر قیامت همین

ز بازوی شیران فولاد چنگ
کمند و رفت در بحر خون نهنگ

ز بس کشته شد خصم بد روزگار
زبان شمارنده کان شد ز کار

به اهل جهان ماند انگشت بازوی مهر
تیاسود از شور گردان سپهر

چو ز ایات شب پرده گر بر گذشت
دو لشکر زنا ورد که باز گشت

ز بی فرصتی های دشت غا
نماز شنیر بنده کان شد قضا

طرب داد انجم بصد زیب و فر

رفتن [illegible]

چو بر تخت فیروزه شد جلوه گر

جهان طیلسان مطر افکند
که بر چهره داغ سیه تا بچیند

بآیین هر روز در رزمگاه
روان شد دو دریا دو لشکر سپاه

دو لشکر که بود از آهن دو کوه
که آمد زمینها ز بارش ستوه

بمیدان نخست از صف قاسطین
روان چار فوج گران ند کین

ابو الاعور کینه ور پیش بود
که بس غره بر قوت خویش بود

همی گفت با شامیان این سخن
بود هر خرد وگر دشمن شمشیرزن

چو دیده امروز از جان میان
چو مردان بخون حجازی یلان

طپیدن بخون به ز ننگ فرار
که آن تکبر ماند آیین قرار

بکوشید در قتل فوج عراق / که اهل نفاق اند در رزم طاق
بدو گفت لشکر تو بیدار دل / میندیش و حرف هزیمت بهل
بکوشیم ما در پی نام خویش / ز دشمن بگیریم تا کام خویش
گر عذر تقصیر ما می شود / ز ما والی شام راضی شود
چو دید آنچنین شاه مردان علی / ز بدخواه دین نبی پردلی
به پیکار شان از فوج گزین / روان کرد با چار جنگ آفرین
یکی شیر دل مالک نامدار / سر فوج مذحج یگانه سوار
دوم بود با قوم همدان سعید / که در رزمگه پشت او کس ندید
سیم عدی آمد اخلاص کیش / بن حاتم و حاتم وقت خویش
ز طائی نژادان سالار گران / بفرمان او بسته از جان میان
یل چارمین اشعث تیغزن / گروه خثعم شد قله انجمن
کمر بست با لشکر بس گران / نیاورد سید دگر شامیان
بهم متفق چار فوج چنین / روان شد بجنبش درآمد زمین
به پیکار اعدای حیدر بشوق / بیابانی روان شد سپه جوق جوق
شد از شش جهت شور محشر بلند / ملرزید این گنبد چاربند
شد از هر دو سو تیغها آخته / دو عالم از آن رنگ در باخته
بغرید لشکر بجنبید و گشت / بلند آسمانها سراسیمه گشت
ز بس گرد شد از سم بادپا / ز میدان بیابانی بسیر هوا
ز بس خون چکید از دم تیغ تیز / ز بالا دمادم بدشت ستیز
زمین بحر خون و هوا شد زمین / عجب گرد دشتی که کرد و همین
پی نیزه شد آتش افروز جنگ / که سر برکشیده بچرخ بلند
عقاب خدنگ از پی مرغ جان / شد از آشیان کمانها روان
چه تیر و کمان بود برنا و پیر / جگر خون کن دشمنان امیر
ز تیر و جوان گفتگو واگذار / هدف نیزه گشت و کمان گردکار
ز گرز گران سنگ گردنکشان / کشف وار در زد بده آسمان
ز ریگ بیابان فزون آنچنین تا / سپه بود از هم نبرد آزما
هم آخر بفضل جهان آفرین / ظفر شد نصیب امیر اندرین
بصد حیله چابر زرومی سپاه / ز نامور دگر خسته با درد و آه
بسوی جهنم ازین خاکدان / ز اعدا روان گشت فوج گران
به بغداد شاکر ترا هست کار / سه باره هزار و دو صد بر شمار
ابوالاعور آن روز لامی که داشت / بطور دلیر اندرین واگذاشت
بگویم معیه که از غم کشید / بخون جگر مرغ و وحش طپید
همی گفت انحرف ای بر ملا / ندانم چه راز است با در مرا
چنان رفت آرامم از رنج و تاب / که در بستر مخملم نیست خواب
ولی همچنان بر سر جنگ بود / به تپرم وآزرم وی تنگ بود
بد نیکو نه تا بدلی کینه جو / ز هم بود هر روز فوج دو سو
شنیدم که روزی وصی نبی / امیر عرب شاه مردان علی
روان شد نیاورد کی پی سپاه / بصد فر و شوکت بصد عز و جاه
بگفت ای معیه بمیدان برا / نگشتن بده پس ازین خلق را
که با هم بکوشیم در دشت جنگ / نیاورد هم بر گشائیم جنگ
ظفر هر که را باشد اندر جهان / بکام دل خود شود کامران
شد از هوش و طاقت معیه چو دید / علی را بد انسان هر کس رسید

چنین گفت

چنین گفت با لشکر خویشتن / که دارد دم سر خیال من بو الحسن
مرا نیز عزم نبرد علی است / بگو چیست تدبیر اینکار چیست
بابو عتبه گفت ای برادر مدار / خیال نبرد علی زینهار
نه مرد میدان او پی سخن / مکن سعی در کشتن خویشتن
مرو در دم اژدهای دلیر / گرفتم که داری دل و زور شیر
مکرر حرمان یگانه سوار / فراموش کردی تو ای نامدار
که چون گشت او را امر این شیر حق / نگهدار خود را ز چنگال او
ز دوستی ندیدی که در دشت جنگ / چها رفت بر عمرو فولاد چنگ
حسیان گشت سوا همیالان / چه شد گر زناورد که برد جان
میفکن چو او طشت خود از بام / که فرمان روایی تو در ملک شام
نگهدار حرف برادر نگوش / پی خون خود تا توانی مکوش
ندیدند و عاجز اندر جهد تمام / تو نشنیدی این کار را از حرف ما
مبادا آیدی گرچه از خویشتن / مکن رحم بر حال فرزند و زن
شود خوابگاهت چو در گور تنگ / نباید بکار تو ناموس ننگ
غنیمت شمر زنده کانی دمی / که دارد تمنای او عالمی
حرف برادر بسی شاد کام / سر شامیان شد معاویه بنام
ز عزمی که در اصل با او نبود / گذشت آنکه او دهقان و خود
بجنگ وصی محمد علی / از و ختم شد مردی و پردلی
کمر بست از آن مداران شام / بسیر ابن ارطات مروی بنام
به میدان پیکار شد نامجو / بیاد ذوالفقار از آن نام او
علی را چو با تیغ خونریز دید / ملبر زید برخویش و رنگش پرید
هم آخر ز آن رزم و از ننگ دور / سیه دیو مجهول پر شر و شور
بدر رفت از زیر تیغ امیر / نکون باز کردن چو عمرو دلیر
بسی عمر از این ماجرا شاد / که در حیله شاگرد استاد او

به گلگون زبان هوشمندی گزین

جنگ کردن دلیران اسلام با مبارزان شام و [illegible]

رقم کرد بر لوح دلها حسین

جهان چون چراغ سحر بی فروغ / شب تیره را همچو پروانه سوخت
بعزم نبرد دلیران شام / کمر بست سلطان اعلام
سپاهی ز انصار خورشید چهر / زپا بوس شه سود سر بر سپهر
سر آنچه پیش فرزانه بود / که از ما سوا الله بیگانه بود
در بحر سعد عباده دلیر / اگر آن نعمت در بیشه رزم شیر
سرافراز قیس سپهبد آزما / به حکم علی شد روان با لوا
بجو نیزه‌ای کینه جو قاسطین / نبا ورد که همچو شیر عرین
مرا او را چو با فوج شمشیر زن / سر شامیان دید و گفت انجمن
ز انصار یاران طاقتم طاق شد / که هر یک ز بر دست آفاق شد
بهر روم ز کین تا کمر بسته‌اند / دلم را ز خشم نوی خسته‌اند
کس از تیغ این نامجویان بنام / نماند است امروز در فوج شام
سزاوار میدان سواری نماند / اسیر غمم غمگساری نماند
جگر خون از این نام در انجمن / دلم شد ز بانگ عقیق یمن
خردمند گفت نعمان بنام / بپاسخ که ای مهتر فوج شام
شجاعت بره ورسم انصار بود / ز امروز تا بود چرخ کبود
ندیدی مگر یار رسول خدا / که گردند در جانفشانی چها

ز شیران مجو روبهی ای شده زار | دلاور دلیر است و زوفتکار
بپیچید بر خود سر فاسطین | چو مار بریده دم از خشم و کین

روانکرد فوجی هزار از جنگ | بناورد شیران مجو لاف جنگ
کمانگر و عقبین آن بیست و سوار | درآمد معیه بمیدان کارزار

ز جا بادپا راند با فوج خویش | نهان ناتکلرمی گشت در موج خویش
چو سیل دمان رو بصحرا نهاد | گرانپا درآورد بنای عناد

رسید آن دو تن بن رزم جست | قوی دست بازو چو عزم درست
یکی را کمان والی شام کرد | بگرز گران رو برآورد گرد

معیه نبود آنکه در خون طپید | کمانش غلط بود چون وا رسید
کمان دیگری را معیه نمود | درآورد وش از پا و آنهم نبود

بسی را بهنگونه از پا فکند | سخن از یک و دو و سه تا به چند
سپاهش سراسر بدشت وغا | حنائی رخو نکرده سرپنجه را

سر شامیان زور آن گوی گیر | بسی جست بیش آن جوان دلیر
یقین کرد کو نیست اندر سپاه | عنان را بپیچید از رزمگاه

چو دلتنگ نام آوران کهان | ستیزنده کی غیرت آسمان
سپاه ستم نیز کردید باز | شکسته دل و خسته از ترکتاز

چو دید آنچنین خونشت جنگجو | که سرکرده شامیان بود او
بمیدان انگشت حیرت بچین | طلب کرد هم زمی از مسلمین

بناورد آن دیو یکره عناد | سلیمان روانکرد مرکب چو باد
کی بود آنسرافراز اخلاص کیش | زحی خزاعی سپه قوم خویش

بمردی و جرات فراز آفاق | پر از نام و آوازه اش نه رواق
بزد نیزه بر سینه کینه جو | بزد زو زبکه ظاهر شد از پشت او

بغلطید بدخواه دین سینه چاک | چو دیوی ز بالای دیوی بخاک
جهانرست از جوشش و تظلیم | گزو بود در پرده دلان بس و بیم

ز غم والی شام دید آنچه دید | بکار خود از تیره روزی رسید
بزد بانگ بر لشکر خویشتن | که از غصه آمد بلب جان من

سلیمان ز من برد تاب و توان | سزد گر بگریم چو دیوانگان
همه زمش تازید یکبارگی | مرا او را رهانید ز آوارگی

ز پهلوی آن سرکش حسرت و ست | گر بر پاست امروز نشینم شکیب
چو مور و ملخ رو بمیدان نهاد | بجنگ سلیمان سپاه عناد

چو دید آنچنین سرور مسلمین | سلیمان که لشکر آراید این
فرستاد فوجی بناوردگاه | قبا آهنین جمله آهن کلاه

بناورد اعدا ایلان تا قلم | نمود آن شمشیر و خنجر علم
ز بسیاری برق و تیغ و سنان | نگه سوخت در دیده مردمان

ز شمشیر شیران خونخوار رست | هوا شست از جوهر خویش دست
ز خون شد همه فلس ماهی طلا | نبود رزمگاه چنین کیمیا

نگردون زمین شد بنعل سمند | یکایک چو آه دل دردمند
سر شامیان ذو الکلاع دلیر | که در رزمگه بود درنده شیر

درآمد به تیغ سلیمان ز پا | شمار سپاهش کنم تا کجا
تنی چند با سالم ز دریای خون | بصد حیله بردند کشتی برون

سلیمان بدنبال آن فاسطین | روان گشت با نامور مسلمین
ور آمد تغلب سپاه عناد | معیه بفکر قیامت فتاد

ز لشکر دلیران در آن گیر و دار / در آمد بسر مرکب راهوار
سپاهش ز روی زمین در ربود / وگرنه بداندیش دین مرده بود
معویه چه انگشت از لشکر او / برون نقد طاقت شد از دست او
ز بس غصه افتاد بر پیکرش / برون رفت هوش و خرد از سرش
بخود بد لی ماند از بیم جان / سپاهش کمانکرد از مردگان
عنان تاب از ناوردگه تافتند / ز پابوس شه سروری یافتند
چو آهنگ مغرب نمود آفتاب / دلیران دین شیعهٔ آفتاب
معویه هم از رزمگه گشت باز / جگرخون ز شمشیر اهل حجاز
سپه را سراسر دلاور زده / ز غم یافت ظلم حجابه را افسرده دیده
سراپرده های بقیمت تمام / تهیه بد از نامداران شام
شبی را سیه دل بصد آه و سوز / رسانید چون شمع سوزان بروز

کشته شدن عبیدالله ابن عمر [illegible]

چو روز دگر خسرو آفتاب / شد از آسمان کوس شه کامیاب
بآیین هر روز شیر خدا / سپاه است لشکر بدشت وغا
بفرمانبری بست از جان کمر / سپاه سعادت قرین سربسر
همه گوش بر حکم و رای امیر / که سازند جان را فدای امیر
قد افراخته از یمین و یسار / بکف گوهر جان برای نثار
درفشی ز هر سو فلک سا شده / فلک طایر رشته بر پا شده
رسول دید گر مهتر فوج شام / بپا راست لشکر پی ننگ و نام
بهر سو که رو کرد با صد امید / سپه را هراسان ز پیکار دید
غلامی بلاجوی را بود جست / بهر کار با عزم و رای درست
کسی تجربه با بلای سترگ / جگرخون ز چنگال شیر و گرگ
باو گفت الحرب با در بجوی / بمیدان حرب از یلان [illegible]
کسی همت از وی بروز نبست / جهان خالی از شیر و شور نیست
بنه رنج پیکار بر خویشتن / گر آمد ز اعدا طلب جان من
زوالی گر از من غم روزگار / بهم خط آزادیت مرد کار
بحکم معویه بدشت وغا / روانگشت حرب نبرد آزما
سخن های پا در هوا سر نمود / رسانید خود را بچرخ کبود
بر آشفت قنبر ز گفتار او / بحکم علی شد به پیکار او
مر او را چو حرف ستیزنده دید / علم کرد شمشیر و سوی وی دوید
در آن داوری قنبر پهلوان / بنافش فرو برد نوک سنان
بزوری که از نیشتش آید برون / درون وار غلطید در خاک و خون
ز مرگ بداندیش آل عبا / بغم شد سر شامیان مبتلا
بیارید از خشم تو خون دل / که پایش فرو رفت چون خر به گل
بسوی عبیدالله ابن عمر / نگه کرد و گفت ای گرامی گهر
بغیر از تو امروز فریاد رس / مرا نیست در لشکر شام کس
همی رو بمیدان ناورد نه / زمین را ز الجاک عدو رنگ ده
دلیری بجنگ دلیران حرام / برآمد ز غم از دل اهل شام
بحکم معویه کمر بست تنگ / عبیدالله ابن عمر بهر جنگ
بمیدان روانگشت با صد شکوه / بزیرش سمندی چو یکپاره کوه
دلیری ز فوج علی ولی / بنزدش روانگشت از یکدلی
مسمی بعبدالله ابن سوار / بخصم افکنی شهره در روزگار

ز فرزند فاروق شد کینه‌جو / جهان سوز شد آتش کین او
درآورد تن از پی طعن سنان / زبان بیان گو درین داستان

نه تنها معیه شد از غم زبون / برآمد ز جنگی سواران خروش
سپاهی که دارست تیر زبان / روان شد بناورد که در زمان

همه را سیه بود از صبح شام / بهر کار معروف در ملک شام
ز فوج امیر عرب مرتضی / سر اولیا خلق را پیشوا

روان گشت عمار با لشکری / که چون دید آنچنان مهتری
ز هم شد دو لشکر هنرآزما / یکایک بخنجر بدشت وغا

بپا خواست شوری که چرخ کبود / شد از خود گمان قیامت نمود
نهان همچو آفتاب تموز / ز بس گرد گردید در چشم روز

ز تیر سواران خنجر گذار / شده یاد یار از تکاپوی کار
شکسته سنانها و شمشیرها / نشد رنجه سرپنجه شیرها

ز مرکب دلیران بزیر آمدند / که از گردش چرخ سر آمدند
سپاه دو نمودند آهنگ کین / ز بس خشم شیران غبار آفرین

نیاورد کس از کسی پای کم / ز خنجر دریدند پهلوی هم
رسید آخر کار کار یلان / بجائی ز پی مهری آسمان

گزیدند خود را بدندان بمشت / بلا بر زبر ماند سالم نه پشت
شد از هر دو سو کشته بیش از هزار / شنیدم دو صد مرد خنجر گذار

چو آهوی زرین از این چرخ جست / کشیدند شیران ز پیکار دست
نبی را بیاران دو کشته سپاه / رساندند در فکر ناوردگاه

چو از چشمهٔ تیر زرین ترنج / برآمد جهان رست از خواب رنج
امیر عرب قبلهٔ اهل راز / کمر بست در عزم بعد از نماز

بدنبال هم کرد لشکر روان / نباورد سید او گرشنا میان
تحسین نباورد شامی سپاه / بفرمان فرمانده مهر و ماه

کمر بست با کوه پیمان استوار / هنر بر زبان مالک نامدار
دگر ابن عباس با بصریان / روان شد بحکم امام زمان

بد نیکو نه هر مهتری تیغ‌زن / روان گشت با لشکر خویشتن
پس آنگه بصد شوکت زیب و فر / برآمد بدلدل شه بحر و بر

حجازی دلیران با نام و ننگ / میان را بفرمان بری بسته تنگ
برای نثار رسش با کف نقد جان / ز سر گرد در پا در رکابش روان

شه صیف آن شاه کشورگشا / علم کرده ور در زبان لافتی
بهم دم ذو الفقار دودم / توان رفت از قاسطین با تعلیم

بر اعدا تو گفتی ز شمشیرها / شده موج زن بحر قهر خدا
زبان چون سنانهای زهر آبدار / شده خشک در کام جنگی سوار

دل از شکل پیکان پیا زاستر / ز تیر جگر دوز جان کاه تر
ز پهلوی خنجر بدشت وغا / چو بسمل طپان مردم جابجا

چه گویم من از خونچکان ذوالفقار / که یک یک دو نی برده از روزگار
جهان کرد با لشکر رزم کوش / به فولاد بودی نه فولاد تن

که یک پویه دلدل بدست تیز / بپا کرد هنگامه رستخیز
بهر سو که در رزمگه تاختی / سر سرکشان تو بیا ساختی

ید الله و غالبه شیر خدا / حنائی ز خون است سرپنجه را
رسن سوی دیگر گشته جویای کام / بشمشیر خنجر ز افواج شام

دو شهزاده

دو شهزاده یعنی حسین و حسن — بمعنی یکی و بظاهر دو تن
ز دل ماند با دشمنان نی توان — رهیم دم تیغ خونریز شان

بدست دو مال ماه سپهر کمال — گرفته ز خون تیغها رنگ آل
دگر شیر اکبر بدشت وغا — محمد جگر گوشهٔ مرتضی

نموده دل خصم بد اندرون — نموک سنان جگر دو ز خون
رسوی شفق گون سپهر کبود — ز شمشیر فرزند بوبکر بود

ز گیسوی مالک بچنگال کین — دریده صف سینهٔ قاسطین
روان گرد دریای خون هر کنار — ز آب دم خنجر شعله بار

بجان آمده لشکر شام ازو — بود تا به صبح جزا نام ازو
بر اعدای آل عبا کرده تنگ — قبای فراخ سپهر دو رنگ

تنش خون فشان گشته از زخم تیر — تبسم کنان بد زان دار و گیر
بیامد بر شاه دلدل سوار — خروشید کای صحت کردگار

شد آنوقت کز فضل جان آفرین — بیابیم بنصرت بر اعدا این
بکن رنجه خود را ز آسوده دار — من و دشمن و خنجر آبدار

نگفت این و سر گرم پیکار گشت — سنانش رگ ابر خونبار گشت
ز شمشیر مالک بر اصحاب بار — مجسم شده قهر پروردگار

همی گشت از شامیان تا بشام — به تیر و حسام و بگرز و حسام
جدا شد ز هم هر دو لشکر چو دود — که خورشید سر در سیاهی کشید

سر شامیان از برای سپاه کان

جنگ کردن امیرالمومنین و شهادت یافتن عمار یاسر

ز قضا سحر و شب صد گونه ...

قد افراخت چون شاه سیاره — ز او رنگ فیروزه آسمان
معیه شد بهر کار او فتاد — سر طبلهٔ حیله بر گشتاده

قلم برگرفت و برای امیر — نوشت این چنین رو سیه بر حریر
گر خونریزی و جنگ از حد گذشت — ز خون یلان گشت گلگون دشت

نماند بد احباب و یاران نام — برآمد خروش از دلیران شام
هم از لشکرت گشته شد بیحساب — سر از التماس من اکنون متاب

همین شام بسیار وسعت مجاه — ز عین کرم کن بروم نگاه
سپه بازگردان بکن عزم جنگ — که آمد جهانی به پیکار تنگ

برایم کنی گر عمل بعد ازین — نگردد گل از خون مردم زمین
نماند نهان تیغ کین در غلاف — سپاه دو کشور رهد از مصاف

بود آتش جنگ اگر شعله ور — بد بینان بدم در گشند خشک
نشانی نماند ز مردان کار — که بر ما بگیرد درین روزگار

بهم زن آتش فتنه بشنو ز من — بریزی اگر آب دامن مزن
ز مضمون مکتوب بای شام — وصی پیمبر علیه السلام

برآشفت و گرد از بر آتش حسین — رقم بعد نام جهان آفرین
که از بهر من آنچه کردی ز ستم — رسیدم بمضمون آن نیک فهم

نخستین نوشتی که از دو نشان — نمانده است در فرو هستی نشان
من ای بهتر شامیان هوشیار — چنین در نظر دارم از طور کار

نشد طول جائی رسد این نبرد — که خواهی ز ماضی فراموش کرد
تو چیزی که دیدی بچشم ای حسود — شراری ز دریای آتش بود

نمودی دگر مالک شام ازو — که تا گرده هیبت سپارم بتو
نداری بجا طمع بگذر ازین — که بود آرزو پیتو از من همین

نشد التماس تو صورت پذیر | سرافکن ز نامه ز خجلت بزیر
گر حق گروه ثابت اکنون بجست | شدی بر سر التماس سخت

ز مضمون مکتوب سالار دین | بپوشید سر دفتر قاسطین
که از نامه کاری نخواهد گشود | بپیچید بر خویشتن همچو دود

دل از دو فرزند کی برگرفت | مجالش چو نی ناله از سر گرفت
بزانو سر افکند از بار غم | شبی را بسر برد با درد و هم

میان بست و زد کر بهر جنگ | خجالت بفهمید بی نام و ننگ
با آیین هر روز در رزمگاه | بزد آواز ما شد و کشور سپاه

در اثنای جنگ از صف مسلمین | شنیدم که عمار گفت اینچنین
تو دانی بنیدانم ای کردگار | بجز جنگ با این هیچکار

که اقرب بد آن صفای ترا | بحق نبی الوری مصطفی
وزان پس بیاران نگه کرد و گفت | سه نوبت من یعوم اقبال حیف

بزیر لوای رسول انام | که بادا بر او صد هزاران سلام
بشمشیر ما این علمهای کین | که دارد بسر مهتر قاسطین

بزد دار نمودم بعزم درست | ز پیکار دستم نگردید سست
مصمم نمودم کنون اینچنین | بجیدی بکوشم بمیدان کین

که از پا در آرم بد اندیش را | ستوه گشته یا خود بدشت وغا
بگفت این و با شامیان حمله کرد | هژبر وغا شیر دشت نبرد

جوان بخت پر سعادت نشان | شده کارفرما بتیغ و سنان
برای شهادت چو گل خنده لب | ملیگر و پر و از خار تعب

تنی چند ز اعدا بدشت وغا | بیفکند شیرانه مرد خدا
سگی کینه جوئی ز افواج شام | ستمگر جریر سکونی بنام

بزد نیزه بر تهیگاه او | نترسید از خنجر آه او
بسی گشت رهجو از آن مرد دین | عنانرا به پیچید از دشت کین

رسانید خود را بماوای حور | ز میدان رضاجوی مولا بجوش
ز بس تشنگی خواست آب از غلام | یگانه در لجه احترام

زبان کرد گویا پر از خنده لب | بتصدیق قول رسول عرب
هر سید را شد سبب از مقال | زهی خوابخت فرخنده فال

بپاسخ سعادت قرین لب گشود | که پیغمبرم این خبر داده بود
برافشند مسمی علامتش که بود | پر از شیر جامی بیاورد زود

چو عمار یاسر بر آن شیر دید | که میداد از جان شیرین نوید
که باشد نصیبت ز روزگار | دم واپسین شیر ور گو شدا

روان شد پس آنشیر بگرفت و خورد | بجان آفرین جان شیرین سپرد
بیال شهادت ازین خاکدان | همائی روانشد بسیر جنان

رسانید خود را ز نا وردگاه | باواز کرم خسرو دین پناه
بزیر آمد از بادپای گزین | وصی حبیب جهان آفرین

نشست و سر او بزانو نهاد | خوشا حال عمار پاک اعتقاد
محیط کرم بحر احسان و جود | پر از آب چشم مبارک نمود

بانا لله تا راجعون | چه گویم که گویا بتلبیس گشت چون
ز نعل بیان بر زبان بعد از آن | چنین بار اندر یای رحمت گران

کسی گو نشد زین غم اندوهگین | نصیبی بدارد ز اسلام و دین
بود زیبه او را فدای عبا | بر انگیز و از خاک رحمت کناد

در آن دم که پرسید شیر زنیک بد — کند رحمتش کردگار صمد
هشتس نبی خاتم المرسلین — بهر که دیدم سه کس جای زمین
به حکمش کمربسته عمار بود — وگر چار او خامس چار بود
یکبار واجب شده اورا بهشت — ز بس تخم نیکی که در خاک کشت
شد او بارها مستحق جنان — ز فضل جهان داور مهربان
هنیا مهنا بهشت عدن — باد و باد از رحمت ذوالمنن
که حق بود با او و او یار حق — نگشتند او را پی کار حق
بنار جهنم ز پاداش کار — بود دشمنانم و قاتلش را مدار
پس از این سخن مقتدای حجاز — برافراخت قامت برای نماز
یدالله بدست مبارک سپرد — نهانکش زمین و ولی مغفت برد
به زیر زمین گشت گنجی نهان — که کم دیده چشم کسی مثل آن
سپه همچنان گرم پیکار بود — نشان قیامت پدیدار بود
چگویم که مالک به تیغ و سنان — جهان کرد با بدگهر دشمنان
گذر کرد ان بر سر قاسطین — جهان کو نیاورد صد آفرین
چو مالک ز نام آوران یل هنکش — بیاورد در دشت کین پای کس
ز بس کشته شد دشمن اندر مصاف — روان گشت خون از سر تیغ قاف
سر شامیان دشمن زودکوش — ز روز سیه داشت یکره خروش
چو کعبه سیه پوش و چون روزگار — شد از جامهٔ شب سیه پود و تار
دو لشکر ز ناورد که رو نهاد — بآرام که جنگ یکسو نهاد
ز شب تا سحر خواب راحت حرام — شد از درد و غم باد پیران شام
بجز گریه و ناله کاری نبود — در آن شب نصیب سپاه حسود
ز بس ناله آواز آن قاسطین — رسید ای ملک لشکر شاه دین
چو خورشید صبح قیامت نشان — عیان گشت از روزن آسمان

[illegible]

چو صبحیکه میداد از حشر یاد — تزلزل به بنیاد دنیا فتاد
گهر ناک بستند جنگ آوران — ز هر سو هر بعزم نبرد گران
شد آراسته مرکبان گزین — هر گستوانهای الوان زین
سراپای مردان خنجر گذار — چو چوب از فولاد شد آشکار
ز رایات سرخ و سفید و سیاه — همیزد بجمبور خشمناک نگاه
طلبکار عقبی و دنیای دون — دو لشکر همی تشنه شیر از بخون
چو شد از دو سو کارها ساخته — صف پردلان گشت پرداخته
فغان خواست از طبل و بیم و حجم — فلک سیر شد نالهٔ کاو دم
وصی نبی مظهر ذات حق — خداوند تفسیر آیات حق
علی ولی معنی هل اتی — که در دست شمشیر آیات را
بپوشید درع رسول عرب — بپالید صد پیرهن از طرب
ز درع نبی مفخر روزگار — شد آل عبا تیغش آشکار
پر از نور شد چشمه سار زره — گشاد گره شد نگار زره
نشو گفتی ز جشمش زره یافت جان — پس از مرگ شد زنده جاودان
بسر بست عمامهٔ مصطفی — هر از نده افسر آنجا
منور چو خط شعاعی ماه — شد از دیدنش پود و تار نگاه
حسام پیمبر حمایل نمود — ز تیزیش قطع نظر طاق بود
ندیده کسی تیغ از وتیز تر — ز شمشیر الماس خونریز تر

جهانسوز برقی ز قهر خدا / نگشت مخالف بدبخت و غا
سزاوار دست علی زورکین / دمادم جگر خون کن مشرکین

امید شوکت و قوت و اقتدار / بصد زیب با صد هزار افتخار
برآمد بدلدل شهنشاه دین / بگردون چو عیسی گرد و زنشین

چو دلدل پری پیکر جلوه گر / زبس ماه و برجادهای نظر
سپهری مه و خور ز نعل سمش / عرق بر سراپای او انجمش

بگاه تکاپویش زحد خیال / بگام نخستین شده پایمال
زسیاره کان برده نعلش گرو / خم از رشک او قامت ماه نو

چو سیماب ناکرده یکجا مقام / زگرد رهش خسته اکسیر کام
اگر شید از دیدنش کامیاب / شدی گشته سیماب کی زاضطراب

زنعل سمش روشن این گفتگوست / که سیماب آیینه را آبروست
چو شد باعث رونق برج زین / جهانگرد ماه گردون زمین

شد از پرتوش چون آیینه آفتاب / بصد مهر سر بر زمین کامیاب
سپاه شکوهش شد آفاق گیر / جوان بخت عهدش یکی چرخ پیر

شده ذره پرور ز مهر و وداد / لب معجز آیین چنین برگشاد
که امروز هر کس که او خویش را / فرو شد بخلاق ارض و سما

کند سود سرمایهٔ خویشتن / شود خرم از مایهٔ خویشتن
ز امروز خواهید بسیار گفت / سخن در جهان مردم پاک گفت

بعرض خدیو ملایک سپاه / سرافراز مردان نصرت کلاه
رسانند کای حجت دادگر / کمر بسته امروز رایت ظفر

برای رضای تو یکره بجان / گذشتیم امروز ما بندگان
شد از قتل عمار یاسر عیان / همایبغی بیدادگر شامیان

به پیش تو اکنون بصدق و یقین / نگوییم در قتل این قاسطین
روانست حکمت بتیغ چون روان / که روح روانی فدای تو جان

کسی آرزومند حرب تو نیست / که ضرب المثل غیر ضرب تو نیست
پس از این سخن سپاه دلاور سوار / روان گشت با نامور ده هزار

مخور نیز بی تیره روزان شام / که در شب کند جلوه ماه تمام
زمین گلگل از نعل دلدل شگفت / عبارش صبا با صد امید رفت

مگر دوزخش دیده تا برگشاد / طلب از فتح و ظفر آن بگاد
با آواز فرمانده اهل هوش / سراپا قضا و قدر گشته گوش

بر آیینه آب سیماب گون / بیابان شد از هیبتش بیسکون
پر از شور چون سینهٔ مستمند / شد از شش جهت گنبد چار بند

تو کعبی که از بیم خیبر گشا / حصار متعفن در آمد زپا
زسهم سپاه ظفر انتساب / بپرید رنگ از رخ آفتاب

بهر پیش دم ذو الفقار دو سر / اجل گرده گردنکشان را بسر
زخون موج زن شد سپهر ورناک / چو دریا یکایک بیابان خاک

رزه بر تن تیره روزان شام / پی مرغ جانها بگستر دو دام
زجا آیینه خصم نادیده سود / که از بهرش آیینه مرگ بود

کمان و خدنگش نیاید بکار / که گردش نشان با روزگار
شد از بادپا بادسیما سپاه / سپاه و فنا گرده گرد راه

زپهلوی خنجر بخون جگر / نشستند بچه هران تا کمر
بیک حمله شیر پروردگار / ولی دست زور آوران شد ز کار

تو گفتی درآمد ز دشت ارژنگان / شده جمع پست و بلند جهان
بسر کوفت ز غصه کهسار تنگ / که زد طعنه دندان شکن پشت جنگ

حنائی ز خون تا کمر مرکبان / گرفته شفق دامن آسمان
ز بس شیههٔ اسپ و شور سپاه / شد آشفته حشر ناوردگاه

ز نوک سنانها و نعل سمند / سخن در میان ماه و ماهی فکند
شد از شعلهٔ برق ذوالفقار / دل اسپند در مجمر روزگار

سخن چند از ذوالفقار آید / گر ختم است آنهم چو کار آید
کجا با من عاجزی آن توان / که گویم چنین کرد شه یا چنان

بنای ستم گرد در دم خراب / به سیل دم تیغ الماس تاب
به معجز اگر کار فرما شدی / ز جا قاف تا قاف پیچا شدی

دو عالم سپه همسر ازوش نیست / چو شاهین عجم رو ز بازوش نیست
همان به که از داستانش سخن / نگویم که وصفش چه آید ز من

ملایک سپه خسروانش و جان / سلیمان حشم در جهان حکمران
چو از رزمگه با یلان بازگشت / بماند حشر دو عالم چو آواز گشت

روان شد بناورد که بهر جنگ / بفرمان او مالک شیر جنگ
پس از شیر شاه مردان علی / به او ختم شد مردی و پردلی

چنین گفت با لشکر خویشتن / یل صف شکن یکه بر فوج زن
که ای اهل مدح و دین کردگار / به رای رضای خداوندگار

بمردان اگر سنگ ابر کنید / بهر سختی و رنج تن در دهید
هنوز آنقدر بسته ده خویش را / شما را ده باشد خدمت بجا

پس از این سخن از سر بیدلی / خدا و غلام علی ولی
روان شد چو سیل دمان با سپاه / که خاشاک کین زو بد از رزمگاه

هم خویش را بر سر فوج شام / پلنگی بیابان هیجا بنام
ز گرد ره شیر فولاد چنگ / بپرید از روی خورشید رنگ

شد از لشکر شام صبر و قرار / ز بیمهری گردش روزگار
بود گرچه در حیله بازی دلیر / کجا جان برد روبه از چنگ شیر

شد از دست گردنکشان بعد هوش / نموده است ارزان متاع بدن
بجو نه تحیّن مالک نامدار / برافروخت با روی خنجر گذار

زمین را ز خون کشتگان ستان نمود / جهان را سراسر گلستان نمود
بملک عدم روسیاه عناد / ز آئینه تیغ مالک نهاد

شده شعله ور برق تیغش ز بس / جهانست از تاب خالش حسن
سر سرکشان را که دستبرد / نمودی بگرز گران سنگ خورد

نی نیزه اش آتش جنگ کین / رسانید از آسمان بر زمین
ز دستش فغان بود در هر کنار / شده ماتم آباد میدان کار

روان کرد شیر خدا مرتضی / بامداد او فوج انصار را
نخستین ز یعقوم با ننگ و نام / که شد رزم جو با دلیران شام

ابوالهاشم آن شیر بیباک بود / که در رزمگه شیر بیباک بود
بسی را به تیغ و سنان بی روان / بدوزخ روان کرد از این خاکدان

بخون پیکرش نیز آخر طپید / همائی باوج شهادت رسید
به دنبال آن تشنهٔ آبرو / که بر آبروی خود شمشیر او

هر آنچه بجا ماند و شاهد که بود / قناعت بجام شهادت نمود
دو پور ابوخالد نامور / بکین تنگ بستند زان پس کمر

یکی خالد و خالد آن یک به نام   جدا هر یکی دشمن فوج شام
دو تن لیک یکدل پی کارزار   بجنگ عدو تشنه چون ذوالفقار
سپاه بان یکدم ز شمشیر شان   ز دار موج خون تیغ بر آسمان
فکندند چل مرد شمشیر زن   دلیرانه از یاوران انجمن
همه آخر از اقبال و نیروی بخت   ببستند ازین ظلمت آباد رخت
ره کعبهٔ مدعا یافتند   به آهنگ خلد برین تافتند
شبانروز مالک سیاه عناد   بهر سو چو مور و ملخ سر نهاد
همی کرد پیروا هزبر ژیان   ز بسیاری لشکر دشمنان
بهر سو که میتاختی باد پا   ز کشته بها ساختی پشته ها
سنانش ز بس خونفشانی نمود   رگ تیغ را ارغوانی نمود
ز شمشیر او خصم آهن جگر   شکفت او ز روز بد و در خویش سر
ز شمشیر او کافت برق بود   بخون دشمنش غرق تا فرق بود
بحکم معیّن سراسر سپاه   به زنهار بر آمد پناه درگاه
بجنبش در آمد زمین تا به آب   ز بس گرد شد در حجاب آفتاب
درخشان شد از هر طرف تیغ تیز   اجل دید و بربست راه گریز
ز میدان سپاه خواست شوری چنان   که آمد بجان شور محشر از آن
چو دید انچنین شیر دشمن شکار   علی ولی صاحب ذوالفقار
ز جا راند دلدل بفتح و ظفر   روان شد سپه در رکابش بسر
قوی پشت دین شد ز پهلوی او   خم افکنده در کفر بازوی او
ز تیغ کجش کار دین گشت راست   دل کجروان ز استیهاش کاست
ز گرد سمش سرمه گون شد هوا   جهان دیده آیا از آن دیده ها
جلا داد خورشید از آن سینه را   که گرد ره است روشنگر آیینه را
بگرد سرش گشت گردون بسی   دو عالم بقربان نام امیر
ملایک ثنا گوی با صد زبان   ز وصفش بچرخ آمده آسمان
رساننده مسیحا ز بس مهر شاه   ز چرخ چهارم بهفتم کلاه
ثنا گوی او هر که او هر چه بود   ز تحت الثری تا بچرخ کبود
ز فوج شکوه شه اولیا   به انجم چنان تنگ گردید جا
گر شد هر یکی مستعد فشار   بصد رنگ چون ماههای انار
قضا و قدر بندهٔ رای او   چه لوح و قلم هیچ پیرای او
ظفر لشکرش را علمدار بود   بتخت بلندش هر کار بود
زمین قد و مش بچرخ برین   همیکرد صد ره تفاخر زمین
چو یکران او گرم رفتار شد   دو عالم ز تب لرزه از کار شد
شد از بال افشانیش تر دماغ   جهان چون ز بوی ریاحین باغ
ز نقش سم دلدل کامران   بدامن زمین برده گل صد چمن
شد از دیدن شاه دل السوار   عنان از کف خصم بد روزگار
چو شمشیر خدا ذوالفقار از نیام   بر آورد شد کار اعدا تمام
ز بیم دم تیغ جوهر به مشت   قوی هیکلان را دو تا کرد پشت
ز موسی و از اژدهایش بگو   ره وصف سیف ید الله بپو
ز تیغ دو سر به سر هر که خورد   کمرش بود صد جان یکجان نبرد
نشانید در خون ز اعدا بسی   نکرد دید رنگین بخون کسی
زمین را ز خون کرده گل تا بآب   دل مرغ و ماهی ز تف شد کباب
بر آورد از لای لا سیف سر   چو لا برد دل دشمنان رخنه گر

بعینه چو برق از شفق وقت شام   نمودی ز خون دلیران ستام
ز دریای خون گشته ابر مطیر   بیکدم شفق گونه آفاق گیر
به دلدل چگویم که در رزمگاه   جهان کرده با دشمن جان سیاه
ز نعلش شده خاک خارا چو موم   بر اعدا بدین بود باد سموم
یلان بسته بر قتل اعدا کمر   چو افواج روز جهان دادگر
بدریای چون کشتی آسمان   روان شد ز پهلوی تیغ یلان
روان شد ز شمشیرها جوی خون   ز هر گل زمین موج زد بوی خون
ستم پیشه کان نیز در دست جنگ   فشردند پا پر گشادند چنگ
ده آه و بخت با هم دو لشکر ز کین   زبر زیر شد آسمان و زمین
ز بس گرد گردون ز رفتار ماند   ز حیرت چو تصویر دیوار ماند
ز شور رکه برجواست از آهن دشت   چگویم که از شور محشر گذشت
درخشنده تیغ الماس تاب   ز خود کرده قطع نظر آفتاب
ز نعل سم بادپا وقت دو   فضای هوا شد پر از باد نو
نمایان شده عکس شمشیرها   ز بس خون گردان بدشت وغا
به دریای مواج از هر کنار   پسان مه نو هزاران هزار
دل لاله ها گشته داغ از سپر   که جوشیده با خون چو کاه برگ تر
زدی طعنه ز نوک رخشان سنان   بگردون و انجم زمین هر زمان
بپوشید از خاکیان روی مهر   چو آئینه از روی گردان سپهر
سپاه سیه شب شد آفاق گیر   نگشتند گردان ز پیکار سیر
چو شب در بغل صبح محشر نهان   سیه سرمه دیده زنگیان
چو شب گرد ره شد زنگبار   سیه خال رخسار شب های تار
چه شب پرده روی برنا و پیر   از آن شد مسمی بلیل جریر
شبی دشمن جان افواج شام   بر احباب دین شام ما صیام
میان زره کین بر دلان حسرت است   در آن شب کسی خواب راحت نجست
ز گرد ره شد میان چهول   تو گفتی که شب گرده در شب اجهول
فکنده ز گرد سپه چرخ پیر   چو زنگی ژولیده مو سر بزیر
ز خنجر بران دشت و غا   نشانده بخون ترک افلاک را
سپر کرده از مه سپهر کبود   که پیش ز تیر جگر دوز بود
بعینه شعاع مه از گرد راه   شده سرمه آلوده تار نگاه
درخشان سنانهای جنگ آوران   چو مشعل فروزان کران تا کران
زدی بوسش گرد دیده بر خون زمین   ز مهتاب همچون عروسان چین
ز بس آتش جنگ بر آسمان   خدنگ هوائی شده آتش فشان
تو گفتی که شب گشته چون کوه طور   ز مهتابی خودها کان نور
ز عکس دم تیغ رخشان بکر   جهان بر میان بسته زرین کمر
ز بس جستی از نعل اسبان شرار   چراغان شده سربسر روزگار
ز بس مرد و مرکب بشد اولیا   دراوفتاده از پا بدشت وغا
شده ثابت انجا بعلم الیقین   ببالای زین نشت بر پشت زین
شد انه مشاک شب تاب چون شکار   زهی نافه آهوی روزگار
نمودی شب از خون شامی سیاه   چو زاغی دل لاله زرمگاه
دلی مه بس از ظلمت گرد خست   ز سر چشمه زندگی شست دست
ز بس گرد جویای انجم شده   نهان انجم از چشم مردم شده
بلی گشته از آتش خود سری   ز پهلوی خاکستر اخگری

شبی انچنین تا بروز شمار / نه بیند دگر دیده روزگار
ز صبح قیامت بسی بی نیاز / بشبهای یلدا البعید ازره دراز

دو لشکر ز هم در شبی انچنین / هزبر از ما بود و جویای کین
میان بسته شامی سپه استوار / در انشب برزم شه ذوالفقار

ز جان شسته دستان ابلیس نحوس / نه بنشسته وز کو هر جا لحوس
بخونهای ناحق ز تیغ امیر / گرفتار گردیده برنا و پیر

ور آورده از پا چو شیر خدا / ستم پیشه را بدبخت و دغا
همی گفت الله اکبر بلند / تزلزل در اعدای دین میفکند

شما زنده کان سعادت نصاب / نمودند تکبیرهایش حساب
ز نه صد گذشت آفرین صد هزار / بر آن دست و بازوی خنجر گذار

بهر گوشه بود صد نوحه گر / ز احوال خود خاک افشان بسر
فغان خواست از شامیان هر طرف / ز شمشیر احباب شاه نجف

بزاری همی گفت هر یک چنین / که تا چند خونریزی ای اهل دین
بترسید از خالق انس و جان / ترحم نمایید بر بنده کان

سر افکنده از بار غم فوج ما / به پستی است پامال کنون اوج ما
ز دریا درازی ندید ندید سود / که مملو دل جمله از بغض بود

دلیران درین حمله از پیش و پس / میان تنگ بسته در کار جو بس
دلیرانه مردان فتح و ندا / به پیکار گردان بدبخت و دغا

برای رهنمای جهان دادگر / گرفته سران حمله بر دست سر
ز برق دم تیغ جنگ آوران / شب تیره برگشت بخت از جهان

ز مهر علی خسرو خاوریا / ز هر گروه باشد تجلو دگری
بپا خواست شوری ز فوج عناد / که میداد از شورش حشر یاد

تو گفتی که صبح قیامت دمید / ز خورشید بر شامیان بلا پدید
شد آخر وز شب گذشته در کار ور / سپه از دو لشکر سی و شش هزار

سپه را معاویه رضی یک ندید / خروشیده از دل فغان برکشید
خروشان چنین گفت با عمرو عاص / که ای در جهان بعقل اختصاص

کر این جنگ ماند چنین یکزمان / نماند نشانی ز ما در جهان
بدالله بتیغ دو سر ذوالفقار / برآورد از شامی دلیران دمار

بتاراج و غارت رود شام ما / که گیرد دگر در جهان نام ما
بگو چون کنم جانم آمد بتنگ / چه ماند بجا نام و ناموس و ننگ

کنون وقت تدبیر و چاره گریست / که ما را رهائی بجز جنگ نیست
باو عمرو گفت ای سر شامیان / عمل کن بتدبیر من این زمان

بفرمای مر لشکر خویش را / مصاحف ببندند بر نیزه ها
بفرما دگوینده ای مسلمین / گر از اهل حقید جویای دین

بحق کتاب خدای جهان / که هستیم از عاجزی بر سنان
مدارید از جنگ ره کار دست / که بس قتل بیچارگان مشکل است

بود هرچه حکم خدا آن کنید / نگهبانی اهل دین کنید
که ما نیز از حکم قرآن عدول / نداریم و داریم آنرا قبول

جز این هیچ تدبیر کار تو نیست / که ما وره جو شما هم ز دانا علمیست
پسندید رائش سر فوج شام / بفرمود جنگی سواران تمام

نمایند بر نیزه های بلند / مصاحف پی رفع و دفع گزند
ز لشکر بفرمان او هر که بود / سنانها بمصحف مزین نمود

فغان خواست از لشکر شامیان / که المسلمین الامان الامان
بقرآن که ایمان ما بود و هست / بدارید اکنون ز پیکار دست

نباشد بغیر از کتاب خدا / ره و رهبر اهل اسلام را
به احکام او جمله برنا و پیر / کمر بسته کاشند فرمان پذیر

کسی کو کشد سر ز احکام آن / ز لوح جهان کنده به نام آن
بقرآن شمار است اگر اعتقاد / به حکمش در صلح باید گشاد

به میدان که هیچ گنج سخن

برگشتن لشکر همراهان را بر خیره شاه

در افتاده‌ام من کنون زین سخن

که چون عمرو آن حیله برپا نمود / سر طبله فتنه را وا نمود
نخستین ید الحرف در روادن / ز حق پیچ اشعث بیغزن

که بود او سر سرکشان عراق / بپیوست آخر با اهل نفاق
نهان کرد شمشیر خود در نیام / شد از جان هواخواه سردار شام

بسوی وصی پیمبر دوید / ید الله را گرم پیکار دید
بعرض جناب ولایت مآب / رسانید کای ذره آفتاب

بگو تا نریزی مسلمین بیش از این / بکن سعی سوی مصاحف ببین
که گشتند راضی با حکام آن / بکن رحم بر حال بیچارگان

ز هیراهی اکنون براه آمدند / امان جوی زنهار خواه آمدند
اگر نشنوی حرف من ای امیر / بحق خداوند برنا و پیر

عراقی بلایا نه از فرمانبری / ببینی چو شامی دلیران بر
بحکم تو نیز اشتا با کمان رر / نسازد یقین دان چو پیر و جوان

بسی اشعث قیس ابرام کرد / هواداری لشکر شام کرد
بقولیکه مقرون بصدق است آن / سراسر به پیش خردمندگان

فریب زر و جاه دنیاش داد / معیه ار نوکرد اوا این عناد
چو بشنید حیدر ره بنیان سخن / بد و گفت ای اشعث بیغزن

ازین جنگ بد مدعاییم بدان / ز تیه ضلالت رهائی نشان
خبرداری اینقوم را بارها / بحکم خدا خوانده‌ام و مصطفی

بگفتار من گوش تا کند نشنوند / که باخود گمان ظفر داشتند
چو دیدند اکنون ظفر یار ماست / خداوند کینی نگهدار ماست

ز مخذولی و سستی و عجز خویش / گرفتند این حیله و مکر پیش
که از دست ما جان سلامت برند / وگرنه چو اول به بغض اندرند

مبادا تو از مکر اینها ز راه / روی زنهار رای دل ز مخواه
میفکن دم تیغ و خنجر ز دست / که آثار فتح و ظفر ظاهر است

مگو این سخنهای بیجا بگوی / زمانی خمش باش و پیکار جو
رو و بر زبانشان چون این سخن / عمل را اه باید و را فواج من

بپاسخ چنین گفت آن نابکار / معاذ الله الحمید زنامدار
که از حکم حق سر نتابیم ما / در آریم اسلام میان را ز پا

در این بود اشعث که شخصی دگر / مسمی بسفیان سخن کرد سر
که ای نامداران شمشیر زن / بدارید گوشی بگفتار من

از آن بود با شامیان جنگها / که بودند بیرون ز حکم خدا
کنون تن باخلاص در داده‌اند / مصاحف بکف حمله استاده‌اند

ندارد اثر در علی این سخن / کمر بسته دارد بخون ریختن
کنون هر که بند و میان بر ستیز / نباشد کشیدن برو تیغ تیز

نبی آمد از ما بر دین زنان   که خوانند ما را بحق شامیان
در صلح و اخلاص باید گشاد   گر از یاد آرید اهل عناد
زنست اعتقاد ان ما منکران   در این حرف گشتند همداستان
دوباره سپه پیش و کم ده هراس   خروشید بگره بمیدان کار
گزین جنگ ای شاه مردان حذر   ز خونریزی مسلمین در گذر
بگیری که از جنگ این قوم دست   کمر ما بحکمت نخواهیم بست
بکشتیم عثمان بیچاره را   از آن کو گذشتست از کتاب خدا
سخن بشنو و حرف مردم بسنج   میفکن عبث خویشتن را برنج
سپاریم یا ورنه چو پای ما   ترا هم بجنگ دلیران شام
شد از حرف لشکر تعجب فزا   برازنده افسر هل اتی
بگفتار ایشان بگرمان گوش بود   جوابی بگفت و خاموش بود
پس از ساعتی صاحب بحر و کان   شد از لعل لب انجمن درفشان
کتاب خدا را الحجر من بنود   که از قوم اول اجابت نمود
نشاید ز من گفتن این حرف را   که با ما عمل کن بحکم خدا
بحق خلق را رهنما بوده ام   جدا کی ز حکم خدا بوده ام
ز اول باین قوم دور از صواب   نصیحت نمودم بحکم کتاب
مرا آنم که زین پیش بودم بر آن   بود بعد ازین نیز حرفم همان
تفاوت همین است قیل و قال   که آمر بدم دی و مامور حال
کنونم نماند است جای سخن   که هستند بیرون پس از حرف مر
همی بینم امروز آیا حسار   تفاوت در اقوال و حال شما
معویه همی خواهد از رزمگاه   بهر حیله بیرون رود بایدا
شما را بگفتار من گوش نیست   چه سازم که با هیچکس هیچ نیست
جز این نیست کز جنگ تنگ آمدند   که با من ستیهنده بیایان بجنگ آمدند
ز وعظ و نصیحت سخن هرچه بود   بگفتم شما را نه بخشید سود
بر اهیکه من رهنمایم بدان   ره راست آنست ای رهروان
شما راست در کار خود اختیار   از آن پس مرا اندر این نیست کار
چنین گفت اشعث بسلطان دین   که شاها گذشتی تو از جنگ و کین
ولی مالک آن بردل شیر ره   میکرد و از جنگ پرهیز سیر
که بسته دارد بخون همچنان   هر گروهی تا بر خویش خوان
یکی را سوی خویش برای طلب   روانگرد و سلطان ملک عرب
در آن وقت کین واقعه رو نمود   هزبر نیزه بازان گرم پیکار بود
بفتح و ظفر گشته امیدوار   فکنده ی عدو از یمین و یسار
سپاهش همه یا علی گوی بود   بیک حمله مرحمله را روی بود
همی گشت از قتل سطین تیغ   بر افشان سنان و بکوپال تیغ
بمیدان نابود واگشته ها   چو کوه گران ساخته تشنه ها
بر آن بود کز مهتر فوج شام   ستاند بشمشیر خونریز کام
چو پیغام ساقی کوثر شنید   بخون تشنه آه از دل بر کشید
چنین گفت آن شخص را در جواب   زمانی مکن ای رسول اضطراب
که آثار فتح و ظفر داد دست   نخواهد کمر بعد ازین خصم بست
معبوث خدا قلب فوج عنید   بخنجر همین لحظه خواهیم درید
بر آنم که ایدم بفضل خدا   سر شامیان را درآرم زپا
بمالک چو نشنید گفت امیر   اجابت کن اکنون بحکم امیر

بگیری گر ایندم ز شمشیر نیست
علی را بسی زنده مشکل است

به بینی و گر زنده میدان یقین
شهنشاه دین را امیدان کمین

بدانست مالک که هنگامه چیست
فروزنده آتش فتنه کیست

خروشید از خصم چون بلمست
بیفکنده شمشیر رخشان بدست

بسوی وصی نبی شد روان
بسی در جدل با زمین و زمان

علی را ورا انکار مجبور بود
بپا بود از این رزم بس دور بود

خروشید و گفت ای سپاه عراق
که نشنیده عاقل نبی از نفاق

چه حالست این آنچه هنگامیست
نه آل طه و یس علیست

ز بیهوده گوئی نشان بشوید
به قرآن پی اهل قرآن شوید

چه جای سخن های باور سزاست
به حق پیمبر که حق یار ماست

غرض چیست زین فتنه ای پر دلان
بکام دل دوستان شد جهان

شده آثار فتح و ظفر آشکار
بکوشید یکدم بمیدان کار

که فرزند نابالغ عمر عاص
که نه شرم از عام دارد نه خاص

بر انگیخت مکری دگر بخشیند
عبث اینهمه فتنه انگیختند

مرا مانع رزم و کین آمد پدید
شتابت اینقدر ها ز دین آید پدید

با و گفت اشعث مگو زینهار
وگر این سخن ای یگانه سوار

که پیکار ما با دلیران شام
برای خدا بود نه بهر نام

هم امروز را از بهر حق ترک آن
بگوییم ما را منافق بدان

با و گفت مالک برای خدا
مفکن چنین در غلط خویش را

مگو این سخن ساعتی واگذار
مرا باید اندیشه بد روزگار

به بینی همین لحظه این جنگ را
بپایان رسانم بفضل خدا

ستم بر خود و مسلمین بیش ازین
مکن بگذر از گفتگوی چنین

سخن مختصر گفتگو شد دراز
میان دلیران کردن فراز

بپا خواست هنگامهٔ تازه
چه هنگامه پر شرح و اندازه

نمودند شمشیر و خنجر علم
دلیران با هنگ ایذای هم

چو دید آنچنان صاحب ذوالفقار
امیر عرب حیدر نامدار

بمالک بفرمود خاموش باش
مگو هیچ و بر حرف او گوش باش

بصبر و تحمل نشین دم مزن
که ما را نمانده است جای سخن

در اثنای آنحال جویای کام
ابو الاعور آمد ز افواج شام

کتاب خدا را گرفته بکف
بدستان و در پیش شاه نجف

چنین گفت از نخوت و جاهلی
بترس از خدای جهان ای علی

ز ما و ز ما در گذر پیش ازین
مکن قصد خونریزی مسلمین

نبود هر چه آن خیر مردم در آن
رضا ده مرنجان دل مردمان

در این باب فکری بخاطر مراست
که در ضمن آن خیر ما و شماست

اگر بشنوی حرف من بی سخن
دو کشور سپه وارهد از محن

بغیر از حکم نیست تدبیر کار
که از غم رهد خاطر روزگار

حکم نیز باید در این ماجرا
یکی باشد از ما یکی از شما

بحکم کتاب خدای علیم
کنند آنچه حکم آن دو شخص کریم

بحرف ابو الاعور کینه خواه
رضا داد پس امر مولا سپاه

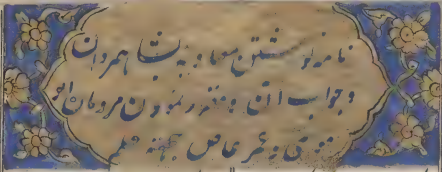
نگفتند با قاسطین مارقین
که گشتیم ما جمله راضی بدین

ابو الاعور آسوده دل بازگشت
بسوی معاویه از آن پهن دشت

بیان کرد با او سخن هر چه بود
غم از خاطر شامیان زدود

نمودند شمشیرها در نیام / ز بس خوشدلی تیره روزان شام

سر شامیان سیه دل چنین / نوشت از برای [illegible]



غرض زین ستیزها که چندین هزار / سپه کشته شد در صف کارزار

نمودار علی دولت و اعتبار / دلم گشت از قتل عثمان فگار

طلبکار خون بستم زین / چو نهها بیفتاد در دشت کین

بجائی رسید این ستیز و نبرد / که خواهد زمین سالها یاد کرد

کمر بسته تا کی به پیکار و جنگ / دو کشور سپه آمد از جنگ تنگ

بجز حکم قرآن کنون رای نیست / بر اصلحت این رای بیجای نیست

نگهدار آنرا که دارد به پا / کلام الهی کتاب خدا

بمیران تو هم آنچه میراند او / که تا منقطع گردد این گفتگو

قلم درگرفت و چنین در جواب / رقم کرد سلطان دین بوتراب

بدنیای غدار زنهار دل / منه ای معاویه مر او را بهل

بسی بی ثبات است و ناپایدار / ندارد بقا راحت روزگار

بدان هرچه در زیر چرخ کبود / طلبکار کاری که حقش نبود

ندیدم بد انکار و سعیت پدید / رسید ار چه حاصل کزان بر بخنید

شد آخر اسیر عذاب الیم / بنار جهنم چو دیو رجیم

میندیش از روز پاداش کار / که یابی جزای عمل هوشدار

ترا داشت ابلیس گمکرده راه / بکاری کزان گشت کارت تباه

پشیمان شوی بعد ازینکه چه سود / ببخشند تا آنچه کرده ار بود

شدم من ازینها تعجب فزا / که خوانی باحکام قرآن مرا

همیدانم از اهل قرآن نه‌ای / گریزان از آنی پی آن نه‌ای

ترا کی رسد آنکه گوئی مرا / به حکم الهی اجابت نما

تو انگفت تا چه بینی این سخن / هویداست و پیداست احوال من

چو دست توسل بقرآن زدی / مرا مانع جنگ و کین آمدی

بدان هر که راضی نباکام و دام / نباشد بود در ضلالت مدام

چنین گفت اشعث از آن پس بشاه / که راضی بقرآن شهها شد سپاه

نبود گر اجازت مرا این زمان / روم من بر مهتر شامیان

ببینیم کنون در چه اندیشه است / که او بر چه میدارد از جنگ دست

بغز مو و حق با سخن نا شنو / چه پرسی گرت هست خواهش برو

روان گشت اشعث بسرعت چو باد / سوی مهتر بغض و کین و عناد

با و گفت ای والی ملک شام / علی کرد شمشیر کین در نیام

اجابت نمود التماس ترا / سر آمد سپه چون سپاس ترا

بگو با من اکنون مراد تو چیست / کدامست راه تو راز و [illegible]

معاویه سخن از حکم سر نمود / دل اشعث از چاپلوسی ربود

ستم کرده بر خویش آن نابکار / سپاهد بر ساه ولد لسوار

بگفت از معاویه شدم کامجو / ندیدم بغیر از حکم روی او

تو هم از برای خدا شاه دین / یکی مرد با رای و دین گزین

سخن مختصر به ز هر در رسی / سخن گفت از نیک و بد هر کسی

بگفتند شامی یلان عام و خاص / حکم باشد از سوی ما عمرو عاص

چو بشنید از شامیان انتقال / سخن کرد سر اشعث بدسگال

بخیر

بجویند ازین سوی بالاتری   کسی برابو موسی اشعری
ابو موسی از ما و عمر از شما   حکم پس چه خواهد ازین پس خدا

بگفتار آن خارجی هر که بود   ز همراهیانش اطاعت نمود
باشعث چنین گفت و انای عیب   ملانک سه ما هی نقص و عیب

درینکار از اشعری دم مزن   که مکر و حیله بود از پس من
بمردم سخنهای نفرت فزا   همی گفت از کین من جابجا

که میخواست از من دل مردمان   بگرداند و بود ایشان بر آن
هراسان ز من مدتی بود او   نتوانش حکم کردن اکنون بگو

حکم لابد ار بایدم اختیار   نمایم بگویم بمن گوش دار
سزاوار جز ابن عباس نیست   چه عباس و جز که ناس نیست

بپاسخ چنین گفت آن تند خو   تو از ابن عباسی و او ز تو
تفاوت میان شما هیچ نیست   مرا انحرف جز هیچ در هیچ نیست

کسی نیست راضی که او در حکم   نمائی ز پیر و جوان یک قلم
زمانک سخن بعد ازین سر نمود   خداوند عقل و خداوند جود

بگفت شعث این آتش کارزار   بجاو و حته مالک نامدار
جهان دشمن مالک اشتر است   با وی کجا راضی این لشکر است

نفرمود نیت ده سروری   بغیر از ابو موسی اشعری
بخواهید گفتند مردم جواب   کنی یا جهان کرم بوتراب

پس آنکه چنین لعل شه در فشاند   که در دست من اختیاری نماند
بود هر چه رای شما آن گزید   بگفت این و گفت الحذای مجید

توئی چون پناهم گواهم تو باش   که در فتنه دارند ایشان تلاش
نیم راضی و کار خود را تمام   نمودم حواله بتو والسلام

پس آن قوم از راه اخلاص و زور   گزیده تر از عقرب و مار و مور
با حضار آن اشعری اتفاق   نمودند یکره با اهل نفاق

میان دو وصف مجمعی راست شد   دل دشمنان آنچه میخواست شد
سر شامیان نیز با اهل خویش   بیامد سر افکنده از ننگ خویش

دبیر عطارد منش را امیر   بگفتا رقم کن کنون ای دبیر
که کردند باهم قرار اینچنین   امیر و معاویه سر قاسطین

معاویه بگفت ای هنرور دلیر   ترا گر بدانستمی من امیر
چرا با تو میکردم اینجنگ را   نهم کی ز کف شیشه ننگ را

امیر عرب چون شنید این سخن   ز فرزند حرب اندر آن انجمن
زبان برابا عبد اکبر گشاد   نبی را بصدق و هدی کرد یاد

تبسم نمود آن پس که سلطان دین   رسول خدا مفخر عالمین
چو با مکیان کرد صلح از وداد   در لطف بر روی مردم گشاد

طلب کرد پیش خود مصطفی   مرا گفت بنویس یا مرتضی
مرا صلح با مردم این بلد   محمد رسول خدا میکند

بابو والد این معاویه که بود   مسمی بفرزند حرب یهود
بگفت ابو المجید رسول خدا   اگر من بدانستمی مر ترا

نبی بود و بغض بود در سینه ام   کمر بسته جنگ دیرینه ام
بفرمای نام تو و نام من   نویسید بنویس بو الحسن

بحکم رسول خدا آنچنان   نوشتم که گفت آن سر سروران
در آیدم خبر داد ازین ماجرا   مرا خاتم الانبیا مصطفی

گه روزی تو و همچنان گفتگو
کند با علی با تو فرزند او

که این بخت برگشته با من شود
کلام نبی پاک سلم صدق بود

تو هم نیز بنویس اکنون چنان
که میگویدت مهتر شامیان

بیا خواست مالک که با تیغ این
امیر عرب خسرو مسلمین

معیه کجا و کجا این خطاب
بود فرق از ذره تا آفتاب

نیارد کند با تو او همسری
که جز مصطفی از همه برتری

بجائیکه نام تو باشد نکو
نزیبد زما بندگان گفتگو

از این صلح اگر هست گرد ملال
بر آیینهٔ خاطرت واگذار

گزین کینه جویان بدست ستیز
ستانیم کام دل از تیغ تیز

بکوبیم آهن باهن زکین
فتد گر همه آسمان بر زمین

غم از تیغ اعدا نداریم ما
که با صاحب ذو الفقاریم ما

بگفتار ما مالک زجان پیروی
نمودند اصحاب آل نبی

در آن انجمن هر یک از مسلمین
ادا کرد فضلی چه اهل سخن

معیه فرو رفت در خود زغم
نمیگفت حرفی زلا و نعم

بگفتار شیر افکنان گوش بود
ز بس بیم جان کمتر از موش بود

به مالک بفرمود شیر خدا
که بنشین مرنجان دل خویش را

خبر ایت هر کرد کار رود
اگر کردی تو چیزی که آن بر تو بود

بحکم علی مالک آمد ار
نشست و خموشی نمود اختیار

چنین کرد انشا حکم نامه را
و هر دو امیر عرب ابتدا

کز او اوفتند با هم شرار سخن
علی و معیه پس از جنگ و کین

که باشند راضی بحکم خدا
ز قرآن نتابند سر مطلقا

کتاب خدا هرچه احیای آن
نماید نمایند ایشان همان

بمیراند او آنچه آید ز پا
ور آرند بهر رضای خدا

حکم شد مقرر ز سوی علی
درین حکم با موسی اشعری

معیه بعمرو ابن عاص اعتماد
نمود و باو اذن انکار داد

کنند آنچه حکم آن دو شیخ
ز روی کتاب جهان آفرین

بدان مردمان جمله راضی بشوند
بی عذر و تقصیر راضی شوند

نیابند حکم صریحی اگر
ز قرآن کتاب جهاندار دگر

نمایند بر سنت شاه دین
عمل مصطفی هادی راه دین

ابوموسی و عمرو از جان و دل
سلامت نمایند آسوده حال

کسی را بر ایشان مجال سخن
نباشد ز پیر و جوان مرد و زن

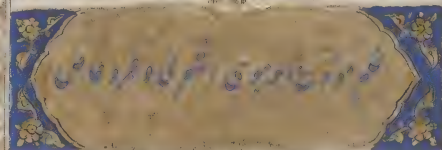
دگر غیر حکم خدا و رسول
نگویند حرفی نباشد قبول

مهم خلافت بامر محال
نگیرد نهایت اگر تا بسال

بود هر دو لا نزاع جنگ اختیار
نباشد کسی را در آن کارزار

مکان دومة الجندل از بهر آن
مقرر نمودند پیر و جوان

چو کاغذ بدینگونه زینت یافت
بمهر و نشانهای آن زیب داد



سر شامیان هم نوشت این چنین
صلحنامه از پی رفع کین

گرفتند از همدگر نامه ها
که بود اندر آن درج هنگامه ها

بهر یک نه کاغذ که دسته بند خیال
بسر زد گل از بوستان مقال

که چون یافت کار دو لشکر قرار
بحکم حکم صاحب ذوالفقار

ز صفین سوی کوفه با عز و جاه ... سپه راند یکسر بکام سپاه
معیه سوی شام شد رهنما ... چو در دوان سپاه سیه بخت را

بهمراه بو موسی اشعری ... تعین کرد شاه ولایت علی
ز اسلامیان جمله پانصد سوار ... که باشند با او بهر کار یار

بران مردمان بود فرمانروا ... شریح سرافراز جنگ آزما
معیه بهمراه عمرو ابن عاص ... دو انگرد شتر خیل را از اختصاص

بگویم ز فوجش سخن مختصر ... همه بیش و کم بود پانصد نفر
شنیدم ز راوی که در غرض آن ... بعرض خدیو ملایک سپاه

رساند احنف قیس روزی چنین ... که ای وارث خسرو پاک دین
به بوموسی اشعری پیش ازان ... نصیحت نمودم که گفتن توان

گمانم که نقشش نخواهد نشست ... کز آن بس دو دل مرد پیدا نشست
بپاسخ چنین گفت سلطان دین ... که آری چنین است ای پیش بین

نگارا ابوموسی ار کاهلی است ... ولیکن علاجی ز تقدیر نیست
سخن مختصر ای دلا آزاده مرد ... که آمد دل از دست اعدا بدرد

بهر حال عمر از خدا بیخبر ... ز بوموسی اشعری بیشتر
رسانید چون در از بیراه ورا ... بجای معقر ز بس بغض را

روز دومة الجندل از راه دور ... ابوموسی آمد که بود آن ضرور
ز بس حیله از جای خود عمرو عاص ... بدر برده رو انگشت با عام و خاص

ثنا گوی او با هزاران زبان ... که خامه است عاجز بس از دیگران
ولش را بصد چاپلوسی ربود ... بعرض عمر در حیله عیار بود

بپرسیدنش از رنج راه دراز ... بکاشانه اش برد با صد نیاز
بسی وعده را از کبر و نخوت شکست ... بجایش نشانید و بر بست دست

بیاورد از بهر او خوردنی ... ز هر جنس آن نام نابردنی
بخوردند با همدگر ماحضر ... نمک خوردگی داشت زان در نظر

طلب هیچ حرفی ز مطلب نراند ... سخن مختصر راز ناگفته ماند
ابوموسی اشعری شادمان ... سوی خانه خویشتن شد روان

پی دانه چند چون مرغ خام ... گرسنه شکم شد گرفتار دام
شب و روز زیشان نیاسود مند ... همیکرد آن سو به رشته بند

بدینگونه بگذشت چون چند ماه ... بجان آمد از غم دو کشور سپاه
ابوموسی و عمرو روزی نهان ... بگفتند ای نامور مهتران

شما هم دو با همدگر ساختید ... سپه را بچاه غم انداختید
در اینکار تا خیر از حد گذشت ... جهانی ز دست شما رنجه گشت

نگفتید از صلح حرفی هنوز ... چه شبها رسانیدیم با هم بروز
مبادا که میعاد آید بسر ... دگر باره برپا شود شور و شر

چو بشنید عمر این سخن از بلان ... بکاشانه اشعری شد روان
بدو گفت ای پیر با عدل و داد ... جوان تا جهان است بختت باد

در اینکار بر گو که رای تو چیست ... برای خلافت سزاوار کیست
همی داند این حرف پیر و جوان ... اگر من بهترم از تو بر شامیان

عراقی سپه را تو ناصح تری ... ز من ای ابوموسی اشعری
دلت کامکاران و در غم حیدر است ... هوای معیه مرا در سر است

ولیکن من ای هوشمند گزین ... همی ترسم از مردم نکته چین
بگویند او را که طلقاست ... ندارم جوابی در این حرف راست

بجز علی نیز انحرف هست
بسی گشت انصار او زاین کمین
چنین است در خاطر اکنون مرا
که عبدالله ابن عمر بی نفاق
که مردیست با هوش و یزدان پرست
باو گفت ای هوشمند گزین
پذیرفت از و عمرو عاص این سخن
برای گواهی تنی چند را
مبادا که آن وحشی رام او
ستم پیشه عمر سراپا عناد
رسانند خود را بدانجا تمام
که بنشسته از گردش روزگار
ستم ای ابوموسیت میدهم
نماید و آیا انکه در روزگار
بود بعد پس المخر و پیش از آن
چگوئی تو در حق عثمان کنون
چنین داد پاسخ که مظلوم بود
گرامیر سد این امانت بگو
بحکم خدای جهان آفرین
سر شامیان هست او را ولی
پس از این سخن بد گهر ابن عاص

که عثمان چو رخت از غم اباد بست
بحبک حمل و رصف نا گشتین
که من مهتر لشکر شام را
نمائیم باهمدگر اتفاق را
بجون کسی هم نیالوده دست
بتو است آیتو صد آفرین
که فردا شود گفته در انجمن
بپا راست عاقل ز راه خدا
گر نیز دگر باره از دام او
بسوی خانه اشعری رو نهاد
چه از اهل کوفه چه از اهل شام
خلافت بنام که گیرد قرار
بحق خداوند لوح و قلم
نباشد مرا او را بجز غدر کار
که آید تبقریر گفتن توان
که غلطیده مظلوم در خاک و خون
بر اهل جهان جمله معلوم بود
که از قاتلانش شود کینه جو
که بر پاست از و آسمان و زمین
بگو یا نه از هر دو کس آگهی
خطاب اینچنین کرد با عمر عاص

علی قاتلان ستم پیشه را
هر آنکس که باشد چنین کار او
برون آورم از خلافت بر
در این حرف بر ما محال سخن
ابوموسی اشعری زاین اختیار
چو فردا شود هرچه گفتی همان
ره خانه خویش بگرفت پیش
شبی را بپایان بصد اضطراب
سر از حلقه گنبد چنبری
گواهان شب همره خویش برد
خبر مردم قریه چون یافتند
چو گشتند پیر و جوان انجمن
بگو راست بهر خلافت سزا
باو گفت ابوموسی اشعری
چو بشنید عمر این سخن در جواب
دما گفت الظالم زشت خو
باو گفت عمر ای سزاوار مرد
بپاسخ ابوموسی اشعری
سخن ابن عاص اینچنین سر نمود
بپاسخ باو گفت از عقل پست
که باشید ای اهل ایمان گواه

ز شفقت بنزدیک خود داد جا
خلافت نباشد سزاوار او
علی را تو هم ای بل هوشیار
مدار دگر کسی گوش کن حرف من
شد از حرف عمر بد آموزگار
نمائیم در مجمع دوستان
بسی خوشدل از مکر و تدبیر خویش
رسانید و بگذشت آرام خواب
برآورد چو گنبد خاوری
بر وز سیه کار خود پیش برد
ز هر گرده با جمله بشتافتند
چنین کرد پس عمرو عاص این سخن
بود آنکه در عهد و پیمان وفا
بقا در وفا پیشه را برتری
باو گفت آنکه با جاه و آب
ز انصاف او نیز خواهم بگو
ز دام غمم حرف آزاد کرد
بگفتا بود هر که او را ولی
که باشد بانصاف مثل او
عمر او را ولی مهتر شام هست
شنیدیم حرفیکه از پیر راه

باو اشعری گفت کای هوشمند … بمنبر برآ حرف بیهوده چند
سر شامیانرا چو از منبر … بر آر از خلافت که شد وقت دیر
که تا من برآرم علی را از آن … علانیه در مجمع مردمان
برآیم که دیروز با هم قرار … نمودیم ای عاقل هوشیار
بپاسخ باو عمرو عیار گفت … که در پرده خورشید نتوان نهفت
چه یارا که من بر تو سبقت کنم … بر خویشتن را زحمت کنم
به ایمان و هجرت مقدم توی … ز من ای ابوموسی اشعری
قدم پیشتر نه بمنبر برآ … بگو آنچه دیدی در آن خیر ما
که من نیز حرفی که دارم بیان … کنم سر افراز با مردمان
برآمد ابوموسی اشعری … بمنبر برای ثناگستری
پس از حمد حق نعت خیر الوری … ادا کرد و گفت این سخن برملا
که ای نامداران فرخنده خو … بود بهتر از خلق آنکه او
پی راحت خلق رنج اختیار … نماید بود از هوس برکنار
کسی کو بود در غم کار خویش … کند آرزو نقد بازار خویش
بود بدتر از هر بدی در جهان … به پیش خرد پیشه دانشوران
به جنگی که کردند با هم یقین … علی و معاویه سر قاسطین
شد از هر سو کشته بیش از شمار … سپه جمله با او درین روزگار
کنون اندرین کار فکری مراست … که در ضمن آن خیر خلق خداست
نشیند مگر آتش این ستیز … بماند نهان در میان تیغ تیز
سزاوار کار خلافت نیند … علی و معاویه سخن تا کنند
سپاریم این امر و کار گران … به عبد الله ابن عمر آن زمان
که مردیست با رای و فرهنگ و هوش … سخن فهم و عزلت گزین و خموش
ازین جنگ خود را نگهداشته … لوای عداوت نیفراشته
بدانید ای نامداران دین … علی را چو زانگشت انگشترین
برون از خلافت نمودم کنون … مرا شد درین ره خرد رهنمون
بگفت این ز انگشت انگشتری … برآورد ابوموسی اشعری
سخن مختصر گشت از بس خموش … سزاوار آتشم آنکه او بد هوش
ز جا خواست عمرو سراپا عناد … بمنبر برآمد زبان برگشاد
چنین گفت با مردمان از جری … که دیدید ابوموسی اشعری
که از دوستداران پیغمبر است … بفضل و بتقوی ز ما برتر است
علی را کنون از خلافت چنان … برآورد در جرگه دوستان
علی را برآورد زانسان که او … ازین دولت و رتبه بی گفتگو
سر شامیانرا ور آن بی سخن … درآورد ام ای نامور انجمن
بگفت این و انگشتری را نمود … در انگشت آمد ز مرکب فرود
چو بوموسی از عمرو بشنید این … برآمد بخشم گفتش از خشم و کین
که ای بدسگال بدآموزگار … بمکر و بعذر تو در روزگار
ندیدم کسی را مگو آنچه بود … که گفتی ز من تاب و طاقت ربود
باو گفت عمرو بدآموزگار … که گفتی گفته دم برمیار
سخن در میانشان بجائی رسید … که کلکم ز ذکرش زبان برکشید
زبان را بدشنام هم بی سخن … گشادند آنها دو چون اهرمن
فشردند در پوچ گوئی قدم … دریدند پس پردهٔ شرم هم
نمودند شامی دلیران دراز … زبان شماتت بر اهل حجاز

سعید ابن قیس آن سردار ما / که بود از محبان شیر خدا
برآورد تیغ زبان از نیام / خروشید کای تیره روزان شام
سر از امر مولای خود تافتید / بزودی جزای عمل یافتید
زمانی دگر گر بجنگ شما / کمر تنگ بربسته بودیم ما
نبایستی این جز فهار ار بشنید / رسید آنچه بر ما هم از خود رسید
چو ماضی کنون باز از جنگ و کین / کمربسته کاهیم در راه دین
بفضل حق و شاه مردان علی / نداریم با مستی و بیدلی
همان قوت و جرأت تیغ و دست / که وی بود با ما هم امروز هست
نشد کند شمشیر خونریز ما / که شد تیزتر خنجر تیز ما
که نه عقل دارند و نه آبرو / نشاید بحرف دو بیهوده گو
به بیچیم سر یکره از راه راست / کجی کی در آیین مردان رواست
بد نیکوئی از مسلمین هر که بود / بطعن دو کمره زبان برگشود
سپاه دو کشور برآمد بهم / سوار از هر دو سو تیغ و خنجر علم
بیا خواست شوری که نزدیک بود / در آمد زپا آسمان کبود
زجان تنگ جنگ آوران آمدند / ولی مصلحان در میان آمدند
دلیران بجز امر سلطان دین / مناسب ندیدند پیکار و کین
نهانند زشرمندگی اشعری / به کنجی فرو گشت از برتری
بدر رفت عمرو سراپا دغا / یکایک بسرعت زسر کرده ها
بما ماوای خود شادمان رو نهاد / گر از کف بنای ستم را نداد
منو از برای معیه زغنم / زبوموسی اشعری پاک قلم
بتحسین او گشت امیدوار / سزاوار لعن خداوند کار
رگار ابوموسی اشعری / چو بشنید شاه ولایت علی
بفرمود پیش گروه خویش را / من با شما گفتم از ابتدا
که این اشعری اهل اینکار نیست / یقین بود حاصل که از اختیار نیست
بگفتار من گوش نگذاشتند / سخن جمله نشنیده انگاشتند
بناچار رفتم برای شما / نجستم خلاف رضای شما
شنیدید اکنون چه کرد از عناد / فریبش چسان عمر مکار داد
کنون بهتر آنست چندی از میان / براحت گشایند جنگ آوران
که میغا نکند تشنه تیغ از نیام / نشاید که آریم بر فوج شام
بگفت این و مغموم شد در سرا / وصی پیمبر ولی خدا
در انپس به طعن و کم کرده راه / زبان بتکلم کرد گویا سیاه
بکر اشعث آن کینه جوی پلید / که خاموش بود و سخن بشنوید
باو گفت مالک هزبر وغا / تو بودی سبب اینهمه فتنه را
توانی که آبی بر آتش زنی / دل از مهر شامی بلایان بر کنی
زگفتار مالک بخندید سخت / مر آن سست پیمان برگشته بخت
بدر رفت آزرده از انجمن / کند آنچه گوئی بعکس اهرمن

صلح کردن معیه با شیعه بوتراب

چنین با زبان جامه دستار گشت / ز صفین چو شاه نجف بازگشت
شد از مقدمش کوفه دار الامان / گران رشک آن آسمان جهان
معیه تدبیر و مکر دگر داشت / باطراف عالم سپه برگماشت
بهر جا که بد شیعه بوتراب / منو آنکار از بس کین خراب
عراق و حجاز و یمن از کین / بپرداخت ایذا نما و دین

بلا و جفا برد و تاراج داد / چو سیل دمان دست غارت گشاد
منودند اسلامیان را اسیر / ستم پیشه مردم چه برنا و پیر

بسی را بزد و بسی را ببرد / بسی را بداندیش بد او کرد
به تکلیف و تهدید و خونریختن / درآورد در بیعت خویشتن

امیر عرب نیز لشکر روان / بپا بهر دفع ستم پیشگان
همی کرد و میکشت اعدا بسی / که او بحر بود و معیه خسی

شدی غالب گشت سپاه امیر / بتابد سر از جنگ نخجیر و شیر
بفرمان شه بود بر مصریان / در آن عهد فرمانده و حکمران

محمد که فرزند بوبکر بود / ز بس پر ز خدعه و مکر بود
معیه بنامی در آن سرزمین / بجنگش میان بست از روی کین

بهانه در آن خون عثمان نمود / که مصرش غرض بود و عثمان نبود
نمودند جمعی با و اتفاق / ز هنگامه جویان اهل نفاق

شد از شورش مصریان تلخکام / کمین بندهٔ آل خیر الانام
نوشت آنچه دید از دغا پیشگان / برای علی خسرو انس و جان

در آیینهٔ خاطر شهریار / چو شد صورت حال او آشکار
بمالک بفرمود کای نامور / مهیا شو اکنون برای سفر

ز امروز بر مصر و بر مصریان / نمودم ترا حاکم حکمران
بتسکین آن آتش فتنه کوش / که آمد محمد ازو در خروش

عمل کرد مالک بفرمان شاه / شد از کوفه آسوده وسیل راه
خبر یافت چون والی شام ازو / که شد سوی مصر آن یل جنگجو

شد از آتش درد و غم سرخ و زرد / چنین با دل خویش اندیشه کرد
که از مصر مالک علی از عراق / نمایند در جنگ من اتفاق

نماند مرا جای در ملک شام / کجا من کجا بعد ازین ننگ و نام
شنیدم ز راوی که با آن حسود / ز دهقانیان مشتری یار بود

توطن بتر و یکی مصر داشت / معیه با و این سخن برنگاشت
که مالک ره مصر اکنون بپیش / گرفته بحکم خداوند خویش

رسد در مقام تو چو آن دلیر / بظاهر ره مهر و اخلاص گیر
بفرصت ز هر گونه جانی ازان / نگردد بهر گونه او را زیان

به حکم معیه بداندیش دون / کمر بست در قتل مالک چنین
چو مالک در آن قریه با او نمود / که آن افعی زهرآلوده بود

ز اخلاص از مهر و از مردمی / ندید از بلا چو سر مو کمی
مر او را کمان کرد ز احباب خویش / بظاهر ندید اندر آن بغض و نیش

ستم پیشه فرصت غنیمت شمرد / بر آتش نهان در عسل زهر برد
چو خورد آن عسل مالک شیرگیر / سر افکنده از تلخکامی بزیر

شهادت طلب کوی اقبال برد / بجان آفرین جان شیرین سپرد
امیر عرب خسرو ملک دین / شد از بهر مالک بس اندوهگین

بفرمود با دوستان این سخن / مرا هم چنان بود مالک که من
برای رسول خدا بوده ام / زهی رتبه و جاه این محترم

که این عم مصطفی شاه دین / بفرمود در بارهٔ او چنین
شده مهتر شامیان شادمان / بخندان ز قتلش که گفتن توان

ندانم ز بس خوش شد لی چون نمرد / مرا سخت جانش از جای برد
بها است پس از قوت پاکزاد / بفکر نبرد خوارج فتاد

سر شامیان از گنهگاه جست که اکنون توان یافت بر مصر دست
فرستاد با عمرو به روزگار مسخر از آن نامور شش هزار

محمد که فرزند بوبکر بود برویش در مصر بربست زود
پس از جنگ بسیار آن نیکبخت زد از غم ابا دو بربست رخت

برای رضای حق از نقد جان گذشت آفرین بر سعادت نشان
ز آیینه خاطر شهریار شد از درد او گرد حزن آشکار

معویه چو از مصریان کام یافت ز سنگین دلی در جهان نام یافت
هراسنده گردید زو هر کسی بقومی گشت کار ستمگر بسی

حکومت چو آن کرد و از بغض و کین ز حق بیخبر با محبان دین
ز تحریر آن خامه ام سر کشید که خود در جهان هیچ حاصل ندید

بود هر که را شرح این آرزو ز تاریخ اعثم شود کام جو
که من میروم بر سر نهروان ز هر کار خوارج نمایم بیان

سخن سنج فرزانهٔ هوشیار

جنگ شاه مردان با خوارج نهروان

چنین برد غم از دل روزگار

به بدگوی خسرو انس و جان گشادند یکره خوارج زبان
بخواهی عبدالله ابن وهب که در کین فزون بود از بولهب

تنی چند از آن قوم گم کرده راه نمودند مجمع ز بس بغض شاه
سخن از وهب انجمن سر نمود که بیرون ز دین خوارج نبود

بحق هر که آورد ایمان از او نباشد روا او در صف گفتگو
زبان را نگهدار از حرف راست که از راستی در گذشتن خطاست

علی کرد با مردمان اتفاق بحکم دو شخص سراپا نفاق
نمودند حکم آنده و برخاستند خلاف کتاب جهاندار کرد

نبود ار نجود بدگمان مرتضی به حکم حکم گشت راضی چرا
ندامت ندارد ز کردار خویش نکو نیست ما را همان کار خویش

چه شد او اگر ابن عم نبی است برای خلافت سزاوار نیست
اگر توبه میکرد ما را سخن از این پس نبود جای سخن

از این شهر باید نمودن فرار به بدعت گرفتار شد روزگار
با مثال گفتار آن بی تمیز سخن گفت حرقوص بی کار نیز

چنین گفت پس حمزه نامی ز کین که بود از خوارج بداندیش دین
که گفتار مروان با جاه و آب همه محض صدق است عین صواب

برای خلافت کنون اختیار نماید شخصی سزاوار کار
گر از ناخن سعی آن مقتدا گشاده شود عقدهٔ کار ما

چه گفت این سخن حمزه هر کس که بود پسندید و تحسین بحرفش نمود
نمودند تکلیف آن اتهام یزید حصین را نمود او ابا

پس آنگه در ارباب در انجمن ز ابن ابو وافی آمد سخن
ستم بد گرچه ز اهل عناد به تکلیف ما در هوا تن نداد

بعبدالله ابن وهب بعد از آن حوالت نمودند کار گران
ز هوش و خرد بسکه بیگانه بود باو هر چه گفتند او عار نمود

برآورد دست ستم زآستین نمودند بیعت باو یارقین
بجز دگر دید از آن ظلم کیش چنین گفت با قوم گمراه خویش

ز کاری که کردم قبول این بیان سرآمد عاقبت بال جهان
ندارم من از مردمان در نظر بغیر از رضای جهاندادگر

من امره

من از امر معروف خود داوریغ ندارم کنم نهی منکر به تیغ
ببندم کمر از برای جهاد نمایم بپا رسم آیین و داد

نیایم کسی کو بحکم خدا که با من کند همرهی در غزا
به تنهائی از گمرهان رزمخواه شوم رو نگردانم از رزمگاه

شوم کشته تا در سپاهان جنگ کر آید دل از اهل بیعت تنگ
سپه را الخبائث علی ولی بسی داد دل کینه جو خارجی

زگوینه عرض دشمنان نزار مصمم نمودید عزم فرار
شنیدم که بودند جمعی کثیر ببصره در از دشمنان امیر

زیاران یکی را نه بشنو روان نمودند و گفتند در نهروان
رسانی بما خویش را با سپاه که گردیم از مرتضی کینه خواه

گرفتند باز آن ره نهروان بکوفه به پیش الستم مشتبه کان
پس و پیش از هم شمشیر شاه یکی دو و سه زبیراه راه

باندک زمان جمع شد لشکری گرنا دیده مثالش نبرد آوری
خبر یافت چون شاه دنیا و دین زهنگامه مجمع مارقین

نصیحت بآن گمرهان پلید

مراجعت نمودن شاه مردان بعد خیله

نخستین ز دانش سزاوار دید

که اتمام حجت نمایم رسیم نمود آنچه بایست آن نیک علیم
نصیحت بآن گمرهان بیش سود نه بخشند ز آن بلکه برکین فزود

شنیدند برگشته بختان جواب چنین از برای ولایت مآب
شدی کافر آندم به پروردگار که کردی حکم با علی اختیار

اگر توبه از کرده خویشتن کنی با تو ما را نباشد سخن
بفرما بری حمله از جان میان ببندیم پیش تو چون بندگان

نمائی و زاصرار در کار خویش نهینی پس افسرده بازار خویش
نخواهیم ما در ره مستقیم ترا تا چه خواهد خدای علیم

باهل خیانت محبت خدا ندارد یقین است حاصل بما
ز مضمون مکتوب آن مارقین بدانست مولای دنیا و دین

که هرگز زتیه ضلالت براه نخواهد کسی آمدن زان سپاه
بفکر جواب سپاه عناد نیفتاد آخر ز عدل و داد

که فکر و مشق دره شام داشت خبر گرچه ز آغاز و انجام داشت
همینجو است آن قدرت ذوالجلال سر شامیان داد گوشمال

زکوفه بنخیله منزل نمود که آن منزل اول کوفه بود
بفرمود احباب و اصحاب را خدیو دو عالم شه اولیا

کز خواهم سوی شام شد با سپاه شما نیز باشید در فکر راه
فرامین بهر سو فرستاده ام بعمال خود آگهی داده ام

پس از اجتماع عساکر بشام نهم رو به پیکار اهل ظلام
ببستند فرمانبر امینان چه پیر و جوان سر بسر کوفیان

چو تمکین از تحمل الطاف شاه شمر خود شد لیکن چندی سپاه
رسید ابن عباس عالی تبار هم از بصره با لشکر بیشمار

شد از پای بوس علی کامجو زهی مهتر و لشکر نام جو
اگر خواهی آمار ما شمار سه و چار بشمار لیکن هزار

سپاهی به نیکوئی از هر دیار گرفته بکف جان برای نثار
رساناند خود را بنخیله چست بدرگاه جود و سخا یار جست

به صد سرافرازی پای بوس شاه / دران سرزمین انجمن شد سپاه
چو تخلیه شد رنگ باغ جنان / ز آرایش خیمه و مردمان
وز اثنای اینحال آمد خبر / که ای بد اصحنه شه دادگر
ز ظلم خوارج که در نهروان / بجان آمده خلقی از دستشان
همه بر سر فتنه انگیختن / نذارند باکی ز خون ریختن
کشند هر که اظهار حق پیششان / بود قتل او فرض بر کیششان
نکشتند زین جرم از تیغ کین / بسی را ستم پیشگان لعین
کنون هر که زانره نماید عبور / شود بیگمان طعمه مار و مور
ز بیچاره کان کار دشوار گشت / رهی چون گلستان پر از خار گشت
دل مسلمین گشت زین غم فکار / بگفتند با صاحب ذوالفقار
کنون مصلحت نیست باید همین / که این گمرهان نیز روی زمین
گذاریم تا خون مردم بتیغ / بریزند در دشت کین بیدریغ
ره شام در پیش گیریم ما / اگرچه در آن ره دلیریم ما
دگر نیز البته مرا هم هست / مبادا که یابند بر کوه دست
اگر خواهی آسایش مسلمین / بپرداز اول باین مارقین
وز انپس ره شام در پیش گیر / جهان را بکام دل خویش گیر
شه انجرف را جای درگوش شد / که مقبول طبع مبارک فتاد
بجنگ خوارج سوی نهروان / روان شد روان بخش شیر و جوان
بگوییم ز فوج سعادت نصاب / که وزرات را جان بتو در اضطراب
چو در نهروان شاه مردان رسید / ز غم دشمنان را لب جان رسید
ولیکن نباید کسی زان سپاه / ز بس جهل و بغض و عداوت براه
نصیحت بر آن قوم بیدادگر / بسی کرد و فرمانده بحر و بر
ولی کینه جویان پی آن نرفت / درستی ز خار السوهان نرفت
بگفتند در پاسخ مرتضی / در آیند که داده ایم شاه را رضا
برای حکم حمله کافر شدیم / سزاوار لعن همه سر شدیم
کنون تو به کردیم یکسر از آن / خدا قهر با نیست بر تائبان
تو هم دست در دامن تو به زن / اطاعت نما خواهی از پی سخن
بدانست سلطان دنیا و دین / ز گفتار بیهوده مارقین
علاجی بجز بارش تیغ نیست / مر این شعله را باکی از میغ نیست
بترتیب لشکر بپرداخت شاه / ز رویش قوی گشت پشت سپاه
بفرمود مر لشکر خویش را / گذارند تا مارقین زابتدا
برآمید زان پس چو شیران مست / بخونریزی شان گشائید دست
ستمپیشگان نیز در دست جنگ / کشیدند صف کینه جو بیدرنگ
نخستین بناورد که پا نهاد / شریح ابن هانی ز فوج عناد
بشمشیر قیس ابن سعد از جهان / بپوشید چشم آن سر مشرکان
نظر چون بر احوال آن کینه گرد / دل احنس طالی آمد بدرد
روان شد بسوی سپاه امیر / بجوبر تخاین صرصر آسا دلیر
رجزخوان و خود را نشان کنان / کشیده سر از خاک بر آسمان
ز دیو و ز دد کینه جو کم نبود / فزون ز اژدها بود آدم نبود
بمیدان صفین بفرمان شاه / بسی شاه مبارز آموده تباه
چه حاصل که شد عاقبت کار جی / کمر بست محکم بجنگ علی
ز پای آخر از تیغ شیر خدا / در آمد با جو ستر گاژدها

عزورش نشاید ورخاک و خون
سه کاسه از سرکشی شد نگون

پس از خشم آن کینه جوی پلید
همه درخون ز شمشیر مولا طپید

بزرم ید الله بمیدان جنگ
روان گشت خیره فوص بد جنگ

بشمشیر تیز و سرجان نبرد
بجز داغ حسرت ز میدان نبرد

زکین ابن عمش بناوردگاه
ازین پس روان شد بناورد شاه

ز سرچشمه زندگی شسته دست
کمر از دم تیغ حیدر ز بست

ز بی نیا همه سینه چاک برد
هوا و هوس حمله در خاک برد

کمر بست ابن وهب بعد از ان
که بدزاد سر خارجی نهان

سبب اینهمه فتنه را بود او
ز حق لعنتش از هوشمند بی هو

عجب آتش کین برافروخته
که با عالمی خویش را سوخته

بناورد که کرد مرکب روان
بهستی عنان و بدستی سنان

ز پا تا بسر غرق فولاد بود
ز سنگین دلی کوه بیداد بود

ستایش کنان خویش را بلتن
خروشید کای حیدر تیغ زن

ز بیکار من رنج بر خویش نه
دلیری اگر پای در پیش نه

که تا حمله شمشیر و کار یلان
نه بینی نبرد من آسان ان

قسم خورده ام من به پروردگار
نمانم ترا زنده در روزگار

ستوم کشته با خود بدشت ستیز
شد از هر دو سو بسته راه گریز

شهنشه ز حرفش تبسم نمود
که گفتار او حجابه ای اصل بود

بغیر مو و کشتم جهان را بسی
باین بیحیائی ندیدم کسی

چه با آنکه بدخواه آل العبا
کما ینبغی منتها شد مرا

دلیرانه با من بجنگ آمده
خبر این نیست کر جان بتنگ آمده

پس آنکه برافراخت شیر خدا
بقتل سگ خارجی تیغ را

بدو بهر کینه جوئی بسیم
بضربی که شد پیکر او دو نیم

فرستادو در اهدار البوار
شه دادگر قاسم خلد و نار

چو شد کشته ابن وهب بدرنگ
خوارج نمودند آهنگ جنگ

همه تیغ و خنجر برافراختند
یکباره کی بارگی تاختند

علی ولی شیر دشت نبرد
به خون ریختن پنجه را باز کرد

به تیغ دو سر پاک قلم سینه چاک
فکندند گردنکشان را بخاک

ز بس خون بیارید از ذوالفقار
زمین شد ز خون یلان لاله زار

چو دیدند تنها و بیر اندرین
وصی نبی را در آن بارقین

رسانند خود را بناوردگاه
بجو تیز تیزی خصم بدخواه شاه

ستم پیشه کاره شد از کار دست
کس از لشکر قهر داور نرست

قوی چو بود پشت احبا قوی
ز پهلوی بازو دست علی

بحکم شهنشاه خیبر گشا
بکندند بنیاد اعدا ز جا

ز اعدا در آن جایگاه جهان
نشانی نمانده ز تیر کمان

سپاه خوارج سه و یکهزار
در انگشت او آوه دانای کار

ز فوج خبیثی که دانا شمرد
بجز نه نفر دیگری جان نبرد

همه کشته گشتند در رزمگاه
چه از دست لشکر چه از دست شاه

بقول بدست مبارک امیر
بکشتن از خوارج در آن دار و گیر

هزار و دو یا نصد تن کینه ور
ببازو و بازوی قدرت نگر

زبان را ثنای یدالله رواست
که بالای هر دست دست خداست

زیاده ز نه بدل ز بدخواه
نشد کشته یک تن از افواج شاه

شنیدم ز راوی که پس از قتال / وصی نبی قدرت ذو الجلال
بالماس اعجاز در سفته بود / بگوهر شناسان خود گفته بود
نخواهد شمار شهید آن رسید / بده تن بحکم خدای مجید
ده از لشکر خصم بد اندرون / نخواهند جان برد سالم برون
دبیری که آراست این نامه را / چنین کرد گوهرفشان خامه را
که پرداخت چون شاه خیبرگشا / ز قتل خوارج بحکم خدا
زبان را بحمد و ثنا بر گشود / بهیجا سزاوار حق راستود
ز فضل نبی گرد فضلی او را / بستر چنینکه سرکش نیاید بما
سخن کرد از آن پس بنیکو سیر / ز الطاف با لشکر نامور
هم اکنون که نصرت ز فضل خدا / عنایت از آن روی کار شما
نشاید بعزم ره شام جست / ببندید و سازید خود را درست
بجنگ ستمکار بی ننگ و نام / کند وارد و زمام سواران شام
چو پر بود کار زمان و زمین / شما را ظفر داد بر مارقین
مدارید در راه او جان عزیز / برآرید بر قاسطین تیغ تیز
بپاسخ چنین اشعث و دیگران / بگفتند کای خسرو انس و جان
بیاسای تا چند روزی سپاه / بیاساید از رنج ناوردگاه
بباید ضرورست اسباب جنگ / چه تیر و کمان و چه تیغ و خدنگ
تهی ترکش پردلان شد ز تیر / چه آید بجز ناخن از دست شیر
شکسته سنانها و دندانه دار / شده تیغهای یلان اره وار
توان نیزه در بادپایان نماند / غرض سار رزم سواران نماند
بکوفه شدن اول که مردان این / نمایند تجدید اسباب کین
بگیریم زان پس ره شام را / نخواهد کسی نیست کو نام را
پذیرفت شه التماس سپاه / روان شد سوی کوفه با عز و جاه
بنزدیکی کوفه لشکر رسانید / یلان را بدل آرزوئی نماند
بنخیله بشد کآراست شاه / همه سود سر قبه بارگاه
اشارت شد از پیشگاه کرم / ز شاه از پس فضل و راه کرم
ولی هر که خواهد بهنجار خویش / بکوفه نهد روی کار خویش
ضرورش بود هرچه در راه شام / کند فکر آن همچو ماه تمام
توقف نکو نیست بیش از دو روز / بر اندر سفر مهر گیتی فروز
سراسر دلیران کجا سنجد / بکوفه یکایک نهادند رو
تنی چند از نیکخواهان شاه / خداوند از دست و امان شاه
بنخیله شیر خدای مجید / بسی انتظار دلیران کشید
نیامد کس از نامداران جمن / که پابندشان گشت حب الوطن
شه دادگر بر سر نهر شد / ز مردم دل آزرده در شهر شد
بدیده سپه معذرت خواه شد / ملالت بر از خاطر شاه شد
ستادند در حیله اضطراب / یلان از عتابش لاتیهاب
بگفتند شاها همه بنده ایم / بفرمان و رایت سر افکنده ایم
چه آید بغیر از اطاعت ز ما / بهر جا که خواهی توجه نما
دلیران همه در رکاب تو اند / که آزرده دل از عتاب تو اند
بکوفه در از حکم مولا دین / شنیدم مذاکرد حارث چنین
نبود هر کرا حسب شه بهر تنگ / ببندد میان در ره شام تنگ
بلشکر که از روی صدق و صفا / رسانند فوج سوی خویش را

بهر روز و کم بهر سیر سپاه　　روان شد ملیشکر که از کوه شاه

چو در لشکر نامور بنگرید　　زسه صد کس افزون کسی را ندید

سفر می‌نمود و فرماندهٔ روزگار　　شدی مجتمع گر سپه یک هزار

شد پیرو از دانش و رای خویش　　الهی بر دم اینکار روشنوار پیش

دو روز و کرا ندز آن بیرزبین　　گسسته انتظار سپه شاه دین

بلا را چو بی بهره از خیر دید　　ز نامم جهان در کف غیر دید

بدو ار فتاد در همان چند روز　　خدیو یکه خورشید گیتی فروز

کمر بسته در خدمتش ذره‌سان　　به گلگشت باغ جنان شد روان

ز هجرت چهل سال بگذشته بود　　که فرمان حق را اجابت نمود

ز باغ شهادت بسبزه گلی　　که نادیده مانند آن بلبلی

چو ریش مبارک بخونش شد خضاب　　برو رفت هوش از سر آفتاب

جهان سر بسر گشت ماتمسرا　　برای سر سرور اولیا

سیه جامه چون کعبه گردون نمود　　که رکن مقام براهیم بود

دریغا که از خانهٔ کردگار　　چراغی شد و گشت آن خانه تار

زبان در کشیدازو از این گفتگو　　که افتاد آتش مرا مو بمو

ز تحریر این آتش سوز و غم　　مبادا که چون شمع سوزد قلم

همه دان از دست قضا آستین　　که آهن کند ساز روح الامین

بحق خود ای خالق انس و جان　　بود تا بنای زمین و زمان

دل دوستان علی شاد دار　　جهان را برای عدا غم آباد دار

نمود و عجب حملهٔ حیدری　　که آخر شد این نامه از جعفری

بتاریخ آن با دل شاد رود　　بگو هاتفی ختم حمله نمود

تمت ۵۵　　تمام شد ۱۲







